سپهبد بختیار

سایه سنگین شاه!

خسرو معتضد

سپهبد بختیار
سایه سنگین شاه!

خسرو معتضد

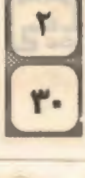

طرح جلد: لوتاکلیف

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تأسیس ۱۳۷۴

سپهبد تیمور بختیار

سایهٔ سنگین شاه

خسرو معتضد

تهران، ۱۳۷۹

معتضد، خسرو، ۱۳۲۱ -
سپهبد تیمور بختیار سایه سنگین شاه / خسرو معتضد. - تهران: علمی، ۱۳۷۸.
۸۵۵ ص. ISBN 964 - 404 - 052 - x
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. بختیار، تیمور، ۱۲۹۳ - ۱۳۵۱ - سرگذشتنامه. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷. ۳. سیاستمداران ایرانی. الف. عنوان.
۶ م ۳ ب / DSR ۱۴۸۶ ۰۸۲۴۰۹۲ / ۹۵۵
کتابخانه ملی ایران ۱۶۷۱۱ - ۷۸م

خیابان انقلاب - مقابل در بزرگ دانشگاه تهران
شمارهٔ ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

سپهبد تیمور بختیار سایهٔ سنگین شاه

نویسنده: خسرو معتضد

چاپ اوّل: ۱۳۷۹

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: مهارت

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک x - ۰۵۲ - ۴۰۴ - ۹۶۴ ISBN 964 - 404 - 052- x

فهرست

مقدمه و توضیح ۵
۱. فرودگاه ۹
۲. شاهنشاه ۲۳
۳. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها ۵۱
۴. رابط ۷۳
۵. تماس ۹۱
۶. سازمان نظامی ۱۱۳
۷. هلند ۱۳۹
۸. ماکشانتسه ۱۶۳
۹. سوئد ۱۶۹
۱۰. آن سوی دیوار ۱۸۱
۱۱. کلینیک شماره یک ۱۹۳
۱۲. هندوانهٔ سرخ بختیاری ۱۹۹
۱۳. بوی تند نفت ۲۲۵
۱۴. گردنه شلیل ۲۳۱
۱۵. سروان بختیار ۲۵۳
۱۶. چریک ۲۶۹
۱۷. لوت ۲۸۳
۱۸. دلارهای به غارت رفته ۳۲۵
۱۹. بیگانگانی در یک کشور عربی ۳۳۹

۲۰. توروس TOROS ۳۵۷
۲۱. شکار بزرگ: شاید او روزی رییس ستاد ارتش شود ۳۸۹
۲۲. ژنرال محمود پناهیان ۴۰۵
۲۳. گراس (علف) ۴۲۹
۲۴. مرد مقتدر رژیم ۴۳۹
۲۵. بانو ناشناس ۴۵۱
۲۶. برکناری ۴۶۳
۲۷. اخراج و تبعید یا استراحت داوطلبانه ۵۰۱
۲۸. ائتلاف با قشقایی‌ها ۵۳۱
۲۹. دستگیرش کنید ۵۶۷
۳۰. موسادلتافکدیم میوبادیم ۵۷۵
۳۱. زندان دولتی بیروت ۶۰۳
۳۲. دوستان قدیمی در بغداد ۶۱۵
۳۳. گفتگوی شبانه ۶۴۱
۳۴. از ژنو به بغداد ۶۵۵
۳۵. بغداد ۶۷۳
۳۶. میگ ۲۱ ..... ۶۸۵
۳۷. جلسه ۶۹۵
۳۸. تانکها لب مرز ۷۲۱
۳۹. تلنگر ۷۴۱
۴۰. کودتای ساواک در عراق: با ریسمان پاره! ته چاه رفتن ۷۵۷
۴۱. طرح عقاب ۷۷۵
۴۲. اشتباه بزرگ تیمسار ۸۰۷
۴۳. دو مأموریت ۸۱۵
۴۴. ترور در سعدیه ۸۲۹

مقدمه و توضیح

هنگامی که شروع به نوشتن این کتاب کردم و قرار شد به پیشنهاد دوستان عزیزم آقایان اصغر، حسین و مهدی علمی سرگذشت تقریباً در ابهام مانده یکی از بازیگران سیاسی معروف دهه‌های ۱۳۴۰ ـ ۱۳۳۰ ـ ۱۳۲۰ را بنویسم کار را چندان مشکل نمی‌یافتم و یک دوره یک ساله را برای آغاز تا اختتام کافی می‌دانستم.

چون خود یک بار تیمور بختیار را از نزدیک دیده بودم و هنگامی که دانش‌آموز کلاس پنجم دبستان بودم دست‌کم یک مرتبه صابون فرمانداری نظامی او به پوستم خورده بود[1] احساس می‌کردم که خوانندگان کتاب به ویژه علاقمندان به تاریخ کشور بی‌میل نیستند چیزهایی دربارهٔ او بدانند.

متأسفانه مدارک تاریخی اصیل در دسترس مردم نیست. به ندرت منتشر می‌شود و اگر هم شود چون مردم از تاریخ می‌رمند آن چنان که باید و شاید پایگاه خود را نمی‌یابد. در مورد آثار خارجی نوشته شده به صورت کتاب دربارهٔ دوران پهلوی در بسیاری از

۱ـ در سینما تهران، هنگام تماشای یک فیلم روسی جنگی حدود پنج ثانیه زودتر نشستم، هنگام نواخته شدن سرود شاهنشاهی که در ابتدای نمایش فیلم‌ها پخش می‌شد و مردم مجبور بودند بایستند. در سال ۱۳۳۳ من فقط ۱۲ سال داشتم. پاسبان دژخوی مردم‌آزاری با شلاق به من حمله‌ور شد. در تاریکی سینما، کارم به فرمانداری نظامی رسید. اتهام بلند نشدن در حین پخش سلام شاهنشاهی، اما من فقط پایم خواب رفته یا پیچ خورده بود. پروندهٔ مفصلی برای من ترتیب دادند بختیار رسید. من دوازده‌ساله را دید. از نام و نشانم پرسید. پاپوش‌دوزی را دروغ و علت را فقط خستگی ناشی از یک روز درس و ورزش در دبستان دانست. دستور مرخص کردنم را داد و چون پدرم پزشک نظامی بود کار به راحتی گذشت. اما هزاران‌تن مثل من بودند که نه تصادفاً بختیار در سر راهشان قرار می‌گرفت نه پدرشان پزشک نظامی بود. بختیار در آن سیستم یکی از پیچ و مهره‌ها بود. اصل سیستم خراب بود و عیب داشت.

موارد نویسندهٔ آنها را مبهم، سرسری، شتابان یافته‌ام. هر چند که مکاتبات و تلگرامها و آنچه که نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی در خصوص ایران با وزارت خارجه متبوع خود انجام داده‌اند استثنائاً بسیار ارزنده و گشایندهٔ بسیاری از مبهمات است.

نویسندگان خارجی دربارهٔ عصر پهلوی دوگونه نوشته‌اند یا بسیار جانبدارانه، بر حسب سفارش‌ها، حق‌التألیف‌هایی که از سوی بنیادهای مختلف سلطنتی دریافت می‌داشته‌اند و باج‌هایی که ستانده‌اند.

یا تحت تأثیر گفته‌ها و نوشته‌های مخالفان رژیم پهلوی آنهم از راه دور. مثلاً اینکه بختیار صرفاً به دلیل مالک بزرگ بودنش و مخالفتش با اصلاحات ارضی اعلیحضرت مورد قهر و غضب ایشان قرار گرفته و در راستای اندیشه کردن شاه در جهت تعالی و خوشبختی ملت ایران از مقام خود و آن همه امتیازات برکنار و محروم شده و دل سوخته اعلیحضرت منشاء این عزل و اخراج بوده است، آنچه که طرفداران رژیم پهلوی نوشته‌اند برایم قابل قبول نیست.

شاید علت اصلی را در ترس شاه از شاخ شدن یک رقیب جدید، سیاس، جوان، قدرتمند، مخصوصاً پس از مذاکرات طولانی بختیار با رهبران کنگره آمریکا و سناتورها و اعضای مجلس نمایندگان و روزنامه‌نگاران شهیر آمریکا به خصوص متعاقب مذاکرات محرمانه او با کندی، دین راسک، آلن دالس باید یافت.

البته پدیده‌هایی چون کاخ‌سازی تیمور را در جوار قصر سعدآباد، یکه‌تازی او در صحنه، زد و بندیهای مالی و اقتصادی که به نفع جیب خود می‌کرده و مسائل دیگر مؤثر بود است. از سوی دیگر شایعه‌سازی‌هایی چون اینکه بختیار به دلیل شرارتش مخالفان را در آتش می‌سوزانده و از این رو لقب ذغال‌ساز به او داده شده است و مثلاً کریم‌پور شیرازی مدیر شورش را طی یک جشن باشکوه چهارشنبه‌سوری در حضور اشرف پهلوی سوزانده (در حالی که اشرف در اسفند ماه ۱۳۳۲ در اروپا بود و هنوز شاه به وی اجازه آمده به ایران به او نداده بود زیرا از واکنش افکار عمومی می‌ترسید) نیز بی‌اساس به نظر می‌رسد و حادثهٔ این‌گونه نبوده است. با آغاز نوشتن کتاب صعوبت کار تحقیق در این آب و خاک بیشتر بر من آشکار و محقق گردید. اسناد و مدارک بیشتر در قفسه‌ها هستند. حتی مطبوعات و مجلات کشور در ادوار پیش را به زحمت می‌توان به دست آورد و مرور کرد. معاصران و صاحبان خاطرات بنا به دلایل گوناگون حاضر به سخن

گفتن نیستند و ترس مبهم و بیهوده‌ای دادند. معهذا با محبت یکی از دوستان، در یکی از آرشیوها تا حدودی و آنهم در زمانی نه چندان طولانی به رویم باز شد. دوستان دیگر نیز مدد کردند و چون خود نیز گهگاه در این مورد به پرسش‌هایی بدون پاسخ رسیده بودند تسهیلات لازم را برایم فراهم کردند.

از دوست بزرگوارم آقای ع. ش. که پیوسته با روی باز، با منتهای سعه صدر و به دلیل تحصیلات عالیه‌اش در زمینهٔ تاریخ پاسخگوی من بوده‌اند سپاس می‌گذارم. همچنین از دهها تن دیگر از جمله از آن افسران و درجه‌داران شریف و سالخورده‌ای که ساعتها وقت خود را به من دادند و به پرسش‌های تمام نشدنیم پاسخ دادند، همینطور از چند مرد و شریف بختیاری تبار که به پرسشهایم پاسخ دادند.

گذشته از بررسی اسناد پرونده‌های پرسنلی بختیار، مرور تمام مطبوعات سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۸ که در مورد وی مطالبی به چاپ رسانده بودند، بیوگرافی جالب بختیار نوشته آقای دکتر علی بهزادی در جلد دوم کتاب شبه خاطرات، کتاب تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک از انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی ـ کتابهایی که نویسندگان خارجی نوشته‌اند از جمله زندگینامهٔ شاه اثر ادوارد سابلیه و ساواک به روایت کاترین دلانوا، آنچه که در مورد تاریخچهٔ غائلهٔ آذربایجان نوشته شده است، آنچه که در مورد جریان ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نوشته شده؛ تکیه عمده من بر خاطرات ناگفته اظهار شده به وسیلهٔ دهها تن از معاصران بختیار به ویژه افسران و درجه‌داران بازنشسته ارتش و تنی چند از کارمندان پیشین ساواک بوده است.

در مواردی ناچار شدم مسیر زندگی بختیار را از مطالعه در زندگینامه دیگر بازیگران سه دههٔ اخیر سلطنت شاه بازیابی کنم. نمی‌توانم خوشحالی عمیق خود را از مطالعهٔ پرونده کامل استخدامی او در ارتش ایران و نیز پروندهٔ ضد اطلاعات او که در زمرهٔ اسناد تاریخی قرار گرفته و در کنجی خاک می‌خورد بیان نکنم. من همچنین ناچار شدم تاریخچهٔ اختلافات مرزی و برخوردهای سیاسی و نظامی ایران و عراق را به ویژه در سالهای پس از ۱۳۴۷ مورد مطالعه قرار دهم و در این خصوص از کتابهای ارزنده‌ای که وزارت امور خارجه در این بیست سال منتشر کرده است استفاده کردم.

نویسنده همچنین مجلداتی از اسناد سفارت آمریکا در رابطه با عراق را خواندم و نیز در بسیاری از موارد برای اطلاع از آنچه که در لبنان بر بختیار گذشته به حافظهٔ نیرومند

دوست گرامیم که از اساتید روزنامه‌نگاری، دیپلوماسی و صاحب اطلاعات قوی در زبان و ادبیات و تاریخ عرب هستند یعنی استاد حسن فرامرزی مراجعه کردم.

چند تن از نظامیان شریف ارتش نیز هر زمان که نیاز به پرسشی داشتم گاه و بیگاه با آشنایی به خلق و خوی و کنجکاوی زیاد من در تحقیقات تاریخی، حتی در زمان‌های نامناسب نیمه‌شب و یا صبح خیلی زود به پاسخهایم پاسخ گفتند.

ازآقای حسن چراغان عزیز و مؤسسهٔ موزه ملی مطبوعات ایران که دوستان گرانقدرم آقای جواهری و منعم آن را راه‌اندازی کرده بودند چگونه تشکر نکنم که هر چه در رابطه با مطبوعات را می‌خواستم اجازهٔ مطالعه و نسخه‌برداری از آن را به من دادند.

بدین‌ترتیب این کتاب در زمانی طولانی‌تر از آنچه که برادران علمی می‌خواستند فراهم آمد.

حدود شاید سه سال. اکنون آن را عرضه می‌دارم به زبانی که چندان خسته‌کننده نیست. به زبانی که خواننده عادی را نیز خوش آید. بختیار آمده و رفته و مرده است. آنچه که از امثال این کتاب می‌آموزیم مفید و موثر است، اینکه به قدرت تکیه نکنیم، اینکه خشونت‌گرا نباشیم اینکه پیشینه و کارنامهٔ جوانی خود را به کارهای ناپسندمان در زمان قدرتمداری خراب نکنیم، اینکه آنقدر بالا نرویم که چون فواره سرنگون شویم، اینکه آن چنان شیفته و مال و ثروت و ملک و مستغل و زر و زن و زور نباشیم که وقتی همهٔ اینها را از دستمان گرفتند مات و مبهوت و سرگشته و پریشان و خشمگین و خشن به هر دری بزنیم و به هر خس و خاشاکی متوسل و متشبث شویم که بار دیگر زورمدار و قدرتمند و ثروتمند شدیم و چون نتوانستیم جان خود را از دست بدهیم. راستی فایده کتاب تاریخ جز این می‌تواند باشد؟

اول مهرماه ۱۳۷۸

۱

فرودگاه

در آن هوای سرد و پرسوز زمستان، در میان آن همه جمعیت اروپایی و آمریکایی و ژاپنی و خاوردوری و آفریقایی و رنگین پوستان دیگری که در هم می‌لولیدند، در سرگیجه و انقباض ناشی از آن همه بوهای عطرآگین و گندآگین تن و لباس و سیگار و پیپ و روایح مخصوص به خودِ افراد نژادهای مختلف که فضا را غیرقابل استشمام و تحمل می‌کرد؛ سرگشته از پیامهایی به زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی که از بلندگوها به گوش می‌رسید، تیمسار که از سرمای انجمادآور بیرون به تالار تیره از دودسیگار و پیپ قدم گذاشته بود. باکمال تأسف هیچ استقبال‌کننده‌ای را در انتظار خود ندید.

هیچ کس، هیچ کس را نه دید نه یافت نه شناخت.

سپهبد بازنشسته اسبق که حالا سپهبد اخراجی و تحت پیگرد و حتی محکوم به اعدام قلمداد می‌شد هفت سال بود آن یال و کوپال و هیمنه و جذبه سابق را از دست داده بود اما هر وقت به لندن می‌آمد ـ این مرسوم بود که اغلب دولتمردان، نظامیان برجستهٔ خاورمیانه پس از بیرون افتادن از صحنه حوادث سیاسی کشور، به لندن می‌آمدند؛ نمی‌توانست روزهای مجد و شوکت گذشته را به یاد نیاورد و از مقایسه آن با ورود بدون سر و صدا و خفت‌آمیز و مخفیانه کنونی‌اش به پایتخت انگلستان متأثر نشود و بر بانی و باعث آن لعنت نفرستد.

تیمسار پنج، شش سال قبل از آن تاریخ در سال‌های پیش از ۱۳۴۱، هر زمان که به لندن یا هر پایتخت غربی طرف رابطهٔ ایران سفر می‌کرد با استقبال گرم و چهره‌های خندان مقامات وزارت خارجه، وزارت دفاع، ستاد ارتش، سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی آن کشورها روبرو می‌شد. در پاکستان، ترکیه، عراق عرب قبل از کودتای قاسم، کویت، دوبی، عمان، بحرین برایش سلام و سرود رسمی ایران و آن کشورها را می‌نواختند، گارد احترام به صف می‌کردند و استقبالی که در کشورهای حاشیه‌ای ساحل خلیج فارس از او می‌کردند کمتر از استقبالی نبود که از معاون نخست‌وزیر انگلستان یا مدیر کل ام.ای فایو یا رییس ام.آی. سیکس و M.i.6[1] می‌کردند. احترام، گزارش فرمانده گارد در حال شمشیرکش، سلام رسمی ایران و آن کشور و سان از مقابل گارد؛ حتی در خود انگلستان، بدون اینکه سلام رسمی بنوازند و گارد احترام ردیف کنند یک بریگادیر ژنرال (سرتیپ) از وزارت دفاع و چند عضو تشریفات وزارت خارجه و مقام بلند پایه‌ای از سرویس‌های مخفی به استقبال وی آمده او را در یک رولزرویس تشریفاتی می‌نشاندند، به هتل هیلتون لندن می‌بردند، برایش یک سوییت شاهانه اجاره می‌کردند و صبح و شام یک راننده با اتومبیل در اختیارش بود و حتی برایش زنان زیبا هم که مخصوص معاشرت با مهمانان چاکر و وی.ای.پی خاص بودند می‌آوردند؛ اینطور M.i.5[2] و M.i.6[3] فرمانبردارش بودند یا تظاهر می‌کردند!

در آمریکا هم تشریفات مشابهی برایش قائل می‌شدند. سیا از یک طرف، پنتاگون از طرف دیگر اف.بی.آی از آن‌سو در استقبال از او و ارائه خدمات مخصوص بر هم سبقت می‌گرفتند. مگر در آمریکا شخص پرزیدنت جان.اف.کندی او را به حضور نپذیرفته و مدت دو ساعت و نیم با او به گفت و گوی محرمانه نپرداخته بود؟ پرزیدنت حتی فرزندانش کارولین و جان کوچولو را که سرزده وارد اتاقش شده بودند به او معرفی کرده بود. مگر اتاق جنگ پنتاگون که هیچ شخصیت خارجی مگر از محارم به آن راه ندارد را به او نشان نداده بودند؟ مگر دریاسالار رادفورد که از سال ۱۹۵۴ او را

۱ـ ادارات ضدجاسوسی و جاسوسی انگلستان

۲ـ سرویس امنیتی و ضدجاسوسی داخل انگلستان.

۳ـ سرویس اطلاعاتی و تجسسی خارجی از انگلستان ـ همان اینتلجنس سرویس معروف

می‌شناخت ساعت‌ها با او صحبت نکرده بود؟ مگر رابرت مک‌نامارا وزیر دفاع با او مذاکره نکرده بود؟

مگر سیا CIA[1] و دیا DIA[2] تمام چم و خم‌های پیچیده اسرار خود در خاورمیانه را برای او افشاء نکرده بودند؟ مگر آلن دالس یک ساعت تمام سر شام با او مذاکره نکرده بود؟ ولی حالا او فقط یک مجرم فراری بوده، یک محکوم شده در دادگاه نظامی شماره یک دادرسی ارتش که بدون حضور او تشکیل شده و او را به خلع درجه و مقام و امتیازات و بدتر از آن اعدام محکوم کرده بود؛ مثل آن گردنه‌بندهای لرستان که آگهی محکومیتشان در دادگاه بدوی و تجدید نظر تیپ خرم‌آباد به چاپ می‌رسید بود، او اکنون که بود؟ فقط یک نام و سایه‌ای از گذشته:

تیمسار سپهبد بازنشسته و محکوم و تحت پیگرد دادستانی ارتش شاهنشاهی، معاون سابق نخست‌وزیر و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور «ساواک»، فرمانده اسبق لشکر دوم زرهی تهران، فرماندار نظامی پیشین تهران و حومه، فرماندار نظامی راه‌آهن سرتاسری کشور، آجودان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی، عضو دادگاه رسیدگی به جرائم غیرنظامی محمد شهرت مصدق نخست وزیر غیرقانونی [!] روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲؛ سرپرست چند فدراسیون ورزشی مانند فدراسیون اسب‌دوانی، کوهنوردی، تیراندازی و بالاخره مرد مشهور و محبوب محافل شبانه تهران که خوشگل‌ترین و طنازترین و شیکپوش‌ترین خانم‌های طبقات بالا و نخبهٔ پایتخت برای چشم و ابروی مشگی تیمورخان و نوک سبیل پرپشت او و اونیفورم نظامی پر از نشان و مدال و واکسیل او ریسه می‌رفتند و خیلی راحت به خانه امن مخصوص او می‌رفتند.!

تیمسار حالا تیمسار که هیچ سمسار هم نبود. همه مثل یک جذامی از او می‌گریختند. در خیابان‌های ژنو قدم می‌زد تا خسته شود و شب خواب راحت بکند، جلوی هتل متروپل که پاتوق ایرانی‌ها بود. پرسه می‌زد و گاهی روی صندلی کافه‌ای می‌نشست و سفارش قهوه کاپوچینو یا ترک می‌داد.

کمتر کسی با او سلام و احوالپرسی می‌کرد. جز چندین از خوانین قشقایی که سال‌ها

۱ـ آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا

۲ـ سازمان ضد اطلاعات ارتش آمریکا [آژانس مرکزی دفاع]

بود از ایران رفته بودند دیگران، هر کس که تحت هر عنوان رابطه‌ای با دولت و سفارتخانه داشت سعی می‌کرد با تیمسار دیده نشود؛ از افسران زیردست، گهگاه تک و توکی به دیدار او می‌آمدند. دیدار تشریفاتی کوتاهی می‌کردند و تمام نک و نالها و اظهار دلگیرها و گله‌های تیمسار از شاهنشاه را بی‌جواب می‌گذاشتند و فحشهای او را که نثار اعلیحضرت می‌شد زیر سیبلی در می‌کردند و زود پا می‌شدند و می‌رفتند مبادا گزارش تماس آنها با تیمسار به تهران برسد و به انفصال و خانه‌نشینی‌شان بینجامد.

این دیدارها هم به تدریج قطع شد و کم‌کم همه آنان در صف مخالف، در صف کمین‌کنندگان، در صف آنان که باید تیمسار را رها و فراموش می‌کردند قرار گرفتند.

تیمسار به تدریج تنها و منزوی شده و احساس می‌کرد دارد پیر می‌شود و هیچ کاری هم از او ساخته نیست.

آمدن او به لندن برای شروع یک مرحله جدید و تجربه نشده بود اما از همان لحظه ورود به لندن احساس می‌کرد که دیگر آن شخص سابق و معتبر سابق نیست که کسی چشم به انتظارش باشد![1]

تیمسار سخت مچل شده بود، انگار دیگر هیچ کس او را به حساب نمی‌آورد برای همه بود و نبودش یک سان شدهٔ بود.

شاه که او را از خود رانده و در نهایت دنائت و حق‌نشناسی و بی‌عاطفگی همانطور که سیره و روش شناخته شده دودمان بود چند سالی پس از متواری کردنش از کشور اموالش را گرفته و خودش را مهدورالدم اعلام کرده بود.

دادستان ارتش که او را خائن و یاغی اعلام کرده بود، همقطاران و زیردستانش که همّ

۱ـ حالا پس از حدود سه دهه مشخص شده است علت بی‌اعتنایی انگلیسی‌ها به رییس سابق ساواک ایران در سال ۱۳۴۷ این بود که تقریباً در همان زمان سپهبد محسن مبصر رییس شهربانی کل کشور در لندن به سر می‌برد.

به کتاب نقدی بر خاطرات فردوست نوشته سپهبد سابق مبصر صفحات ۲۵ ـ ۲۰ مراجعه شود. مبصر پس از رسیدن به لندن در سالن ویژه V.I.P فرودگاه هیترو مورد پذیرایی قرار گرفت و در هتل گرانرهاش لندن به عنوان مهمان ام.آی.سیکس اقامت گزید. چون قرار بود سپس رییس ساواک شود و شایعاتی در این مورد منتشر شده بود مدت یک ماه در سازمانهای اطلاعاتی و امنیتی انگلستان کارآموزی کرد اما بعداً بنا به دلایلی ارتشبد نصیری همچنان در رأس ساواک ماند و مبصر حتی از پست ریاست شهربانی کل کشور برکنار شد. زیرا عَلَم با وی دشمنی می‌ورزید.

و غم آنها داشتن تاج و ستاره‌های بیشتر، واکسیل آجودانی زرد طلایی اعلیحضرت، گرفتن آب و ملکی در املاک سلطنتی گنبد و گرگان و بالاخره جور کردن یک چند صد هزار دلار ارز برای فرستادن بروبچه‌ها به ایالات متحده آمریکا و ادامهٔ تحصیلات و زباندان شدنشان در آن دیار و بالاتر از همه گرفتن گرین کارت برای خودشان و مهاجرت به آمریکا و زندگی بی‌دردسر و راحت و مالامال از خوشی و لبریز از لذت در آن سرزمین خوبان! بود هیچ کدام عرضه و جربزه و پیزی این را نداشتند که از شاهنشاه ببرند! و به او بپیوندند.

همه اینها درست، آمریکایی‌ها، انگلیسی‌ها چه مرگشان زده بود؟ سازمان‌های عریض و طویل اطلاعاتی و امنیتی آنها چه غلطی می‌کردند؟ آنها چرا او و خدمات او را از یاد برده بودند؟ مگر مجله لایف چاپ آمریکا ننوشته بود «تیمسار بختیار تک خال بزرگ غرب در مبارزه باکمونیسم است» مگر تایم ننوشته بود «او یک فرانکوی جوان است» راستی برای چه به سراغش نمی‌آمدند که گنجینه غنی اطلاعات عمیق و باور نکردنیش از فساد درون دودمان، از اخاذی‌ها و رشوه‌خواریها، زد و ـ بندها و معاملات کثیف متداول در هیأت حاکمه ایران را تخلیه کنند و صحبت‌های محرمانه پرزیدنت جان کندی با او را که گفته بود «مایل است در اسرع وقت از شرّ حکومت مزاحم، فاسد و بی‌کفایت ایران آسوده گردد» جامه عمل بپوشانند؟

راستی چرا همه در عالم خواب مرگی فرو رفته بودند؟

چرا هیچ اهمیتی به تیمسار نمی‌دادند؟

گذاشته بودند فساد و ظلم و آشفتگی و حکومت دیوان سالاران فاسد وبی‌لیاقت در ایران تاکجا پیش برود و کی آتش انقلاب سهمگین و ضد غرب را روشن کند؟

تیمسار وقتی در زمستان سال ۱۳۴۶ وارد فرودگاه شد با این افکار دست و پنجه نرم می‌کرد امّا در آنجا دید که هیچ خبری نیست و عالم و آدم غرب همچنان در خواب شیرین فرو رفته و او را فراموش کرده‌اند.

نه تعقیبی در کار بود نه مراقبتی؛ فرودگاه «هیت رو» مثل همیشه شلوغ و پررفت و آمد بود. هواپیماها فرود می‌آمدند و برمی‌خاستند و مردم پیاده می‌شدند و روی نوارهای الکتریکی متحرک با چمدانهایشان به گمرگ می‌رسیدند و بازبینی مختصری

می‌شدند و از فرودگاه بیرون می‌رفتند. بوی عرق بدن، عطرهای عالی، روایح متعفن، سیگار، مشروب، توتون، پیپ، گرمای شوفاژ همه با هم در هواپراکنده بود. پلیس‌های انگلیسی در اونیفورمهای مشکی با کلاههای مخروطی بلند و افسرهایشان با کاسکت چهارخانه‌ای شطرنجی و زنهای صورت شیربرنجی ـ کک‌مکی و عبوس پلیس و سگهای کنجکاو شین‌لو که چمدانها را می‌بوییدند تا مواد مخدر کشف کنند همه جا به چشم می‌خوردند. از خود راضی و نچسب به نظر می‌آمدند در فری‌شاپها، ویسکی، شیوازریگال و جرج پنجم و بلاک اندوایت و انواع عطرها و ادوکلن‌های گران قیمت و جواهرات بی‌بدیل، مشتریان را به سوی خود فرا می‌خواندند.

تیمسار سپهبد که خود یک افسر اطلاعاتی بود و دست‌کم هفت هشت سال در امور اطلاعاتی و جاسوسی و ضدجاسوسی تجربه داشت خیلی زود فهمید اصلاً تحت نظر قرار ندارد و آدمهایی که اول ورود به فرودگاه خیال می‌کرده مأمور تعقیب و مراقبت او هستند اصلاً اینکاره نیستند و او همه آنها را اشتباهاً مأمور مراقبت و تعقیب کننده تصور کرده است. همه فرضیات او الکی و بی‌اساس بود! از چهره‌های مشکوکی که در طول پنج دقیقه اول ورود به سالن ترانزیت فرودگاه تصور کرده بود او را می‌پایند هیچ کدام ایرانی نبودند. از پادوهای سابق خودش هیچ کدام عرضه و جربزه این کار را نداشتند که سپهبد را در لندن زیر نظر قرار دهند؛ اصلاً ساواک اگر هم بخش برون مرزی داشت در آن سالهای دههٔ چهل این اجازه و قدرت سیاسی و اداری و بودجه‌ای را نداشت که در لندن مخالفین را تحت نظر قرار دهد.

ساواک پیزی این بلند پروازیها را نداشت. می‌ماند سازمانهای اطلاعاتی آمریکا، انگلستان و شوروی... .

امّا آیا وجود سرگردان و عاجز و بیچارهٔ او که از کشوری به کشور دیگر می‌رفت و می‌خواست از کابوس استرداد به دولت شاهنشاهی خلاص شود دیگر به این می‌ارزید که انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها و روسها برای او تیم تعقیب و مراقبت اعزام کنند؟

تیمسار که چشمهای تیزبین و شم پلیسی و اطلاعاتی داشت ـ او یک دوره کوتاه مدت عملیات کنترل تعقیب ـ مراقبت را در همین انگلستان ـ و دوره کوتاه مشابه دیگری را در مرکز آموزشی موساد در حبرون و دایره آمون در تل‌اویو و باز هم دوره پانزده

روزه‌ای را در مریلند ـ مرکز آموزش CIA گذرانده بود ـ از اینرو ابتدا یک جوان انگلیسی بلند قد، جنتلمن مو بور و خونسرد راکه یک کت و شلوار بسیار شیک به تن داشت و پالتوی فاستونیش را به دست گرفته بود به اشتباه مأمور مراقبت خود تشخیص داد، اما در حقیقت آن مرد جوان یک هم جنس باز بود که چهره شرقی، سبیل کلفت فلفل نمکی، موهای روی به سفیدی تیمسار توجهش را جلب کرده بود به همین علت به تیمسار گیر داده بود. او آهسته به تیمسار نزدیک شد و به انگلیسی پرسید:

ـ آیا شما هندی هستید. ?Are You Indian

تیمسار گفت نه!

مرد جوان کرشمه‌ای آمد که نشان می‌داد از تیمسار خوشش آمده است؛ ادا و اطوار او مشمئز کننده بود؛ تیمسار یادش آمد که در تهران فرمانداری نظامی با ژیگولوها چه رفتاری داشت و چگونه سلمانی لشگر ۲ زرهی زلفهایشان را می‌تراشید. تیمسار با نفرت روی برگرداند و از او دور شد. مرد دنبال تیمسار آمد. تیمسار گفت گمشو Go way. دو نفر دیگر که روزنامه می‌خواندند و روی صندلی نشسته بودند گهگاه به او می‌نگریستند امّا آنها هم پس از یکی دو دقیقه به صدای بلندگو از جا بلند شدند و رفتند و دیگر بازنگشتند. شخص دیگر، مردی با قیافه مردم اروپای شرقی بود که مدتی در اطراف تیمسار پرسه می‌زد و بعد سیگار و کبریتی از کیوسک فروش سیگار و آب نبات و آدامس خرید و پی کار خود رفت. او نیز به نظر نمی‌آمد مأمور باشد. یک زن جوان، بسیار خوش هیکل با شلوار سفید تنگ و چسبان و چکمه به پا، باکلاه پشمی، کت چرمی بلند که دنبال گیسوانش از زیر کلاه تا زیر شانه‌هایش فرو هشته بود و سرطنابی را که به قلاده یک سگ پشمی پودل کوچولو وصل بود به دست داشت، نیز توجهش را جلب کرد. او نگاههای مکرری به تیمسار انداخت. آن بلوند زیبای طناز خواستنی به نظر می‌آمد یک مأمور کارکشته M.I.5 باشد. زن آدامس می‌جوید و گاه‌گاه برمی‌گشت به او می‌نگریست دیگربار لبخندی هم زد.

تیمسار اول دوزاریش نیفتاد. خیال کرد با یکی از جاسوسه‌های انگلیسی کارکشته سر و کار دارد که مخصوصاً او راگمارده‌اند سرصحبت با تیمسار باز کند و مکنوناتش را دریابد امّا بازهم اشتباه کرده بود خواست سرصحبت باز کند و از زن جوان و زیبا چیزی

درک کند تا گفت «خواهش می‌کنم خانم آیا...»

زن با تحقیر روی از او برگرداند و پاسخ داد «گویا شما ایندین (هندی) هستید؟»

بعد با نوک انگشت باجه اطلاعات را به او نشان داد «اگر سوالی دارید به آنجا مراجعه کنید» سپس با غرور و تکبر گفت: من دنبال یک نفر مسافر از آمریکای جنوبی می‌گردم . اشتباه کردم شما نیستید. آیا شما دون‌خوزه مخالیس هستید؟ نیستید که؟ خداحافظ» آن وقت راهش را گرفت و رفت.

نه در قسمت بازبینی گذرنامه، نه در گمرگ هیچ کس توجه خاصی به او نشان نداد امّا چرا، در بازبینی گذرنامه درجه‌دار پلیس گذرنامه تیمسار را که به نام خود او صادر و تجدید شده بود و قبل از این ماجراهای کشمکش با شاه بود و ظاهراً همه چیزش درست و مدت اعتبارش به جا بود با بی‌اعتنایی باز کرد و نگاهی به عکس تیمسار در لباس غیرنظامی انداخت و آن سؤال لعنتی را تکرار کرد.

«آیا شما هندی هستید؟»

«ـ خیر ایندین نیستم»

«لابد عراقی و عرب هستید. در گذرنامه‌تان نوشته ایراک، لابد عرب هستید پس چرا ظاهرتان شبیه هندیهاست؟»

«من نه عرب هستم نه هندی، ایرانی هستم، IRAN را با IRAQ اشتباه گرفته‌اید؛ ضمناً عرب‌ها هم از نظر ظاهر تا حدودی شبیه هندیها هستند امّا من نه عربم نه هندی.»

«شغلت چیست؟ تجارت؟ قاچاق؟»

مرد پلیس بی‌ادبانه و گستاخانه صحبت می‌کرد. او را به ضمیر فردی خطاب می‌کرد.

«جهانگرد هستم.»

«اوه چقدر پاوند همراه داری؟ نشان بده صبر کن ببینم عکس ترا جایی دیده‌ام»

درجه‌دار پلیس به فهرست و تصاویر ممنوع الورودها نگاهی کرد. بعد از کامپیوتر خود هم کمک خواست امّا نام و عکس «تیمور بختیار» نه در فهرست ممنوع الورودها نه در فهرست اسامی مشکوک کامپیوتر ثبت نشده بود. درجه‌دار گستاخ و از خود راضی می‌نمود. دلخور بود که چرا چیزی پیدا نکرده است «پاوندهایت را دربیاور و نشان بده. برای ورود به انگلستان حداقل پنجاه پاوند باید همراه داشته باشی»

تیمسار کیف قهوه‌ای رنگ پوست سوسماریش را از جیب بغل در آورد. چند بار خواست بگوید من یک ژنرال بازنشسته هستم امّا احساس کرد این عنوان دیگر به او تعلق ندارد و او یک ژنرال بازنشسته ارتش یک کشور دوست بریتانیای کبیر که متحد آن کشور هم در پیمان سنتو می‌باشد نیست. از نظر مقررات جنایی و جزایی و امنیتی کشورش او یک مجرم بود. در کیف پولش بیش از چهارصد اسکناس درشت پاوند داشت. مأمور گذرنامه سوتی کشید. نگاهش دوستانه و مؤدب شد و با خوشحالی گفت: «خوش آمدی» بار پیش که به بریتانیای کبیر سفر کرده بود یک نماینده رسمی از وزارت خارجه، یک مدیر تشریفات و سه کارمند وزارت دفاع و سازمان ام.ای.فایو به استقبال او آمده بودند. با یک اتومبیل لیموزین بسیار شیک. او را با احترام از پاویون دولت گذراندند و بدون اینکه چمدانهایش را باز کنند به یک اقامتگاه رسمی بردند.

آن زمان حدود هشت نه سال پیش بود اما اکنون هیچ کس به استقبال او نیامده بود. اساساً شاید اشتباه می‌کرد. کسی یا دولتی آنقدر به او اهمیت نمی‌داد که نگاههای تیزبینی را مأمور تجسس و تفحص در کار او کند.

زن گوشتالوی دیگری که از کنارش گذشت توجه‌اش را به سوی خود جلب کرد. رایحه خوش عطر این زن چند ثانیه‌ای بینی‌اش را نوازش داد. عضلات زن هم ماهیچه‌ای و خودش آدمی ورزشکار به نظر می‌رسید. این زن هم رفت و نگاهی به او نکرد؛ پس هیچ کس به استقبالش نیامده بود. تیمسار که همیشه با خدم و حشم و تشریفات و مأمور مراقبت حرکت می‌کرد و هر جا وارد می‌شد مهمان رسمی بود اکنون تک و تنها و منزوی وارد لندن شده بود. این بود سزای کسی که نسبت به اعلیحضرت همایون شاهنشاه بزرگ ارتشتاران اسائه ادب کرده، با ذات مبارک مقدسشان گفت و شنود کرده و از درگاه ملوکانه‌شان طرد شده بود.

تیمسار دیگر تیمسار هم نبود. نه تنها چند سال پیش او را از مقامش خلع کرده بودند بلکه اخیراً درجات او را هم گرفته، واکسیل آجودانی شاه، سوابق نظامی، امتیازات امیری نشانها و مدالهای مختلفش را کان لم‌یکن کرده، و در دادگاه نظامی دادرسی ارتش که احکام آن حسب‌الامری و دستوری بود به اعدام نیز محکومش کرده بودند، گذشته از آن کلیه اموال و املاکش در سراسر ایران مصادره شده بود؛ اخلاق شاه محمدرضا این

چنین بود؛ این روش و عادت همیشگی و تکرار شوندهٔ شاه بود. همه خدمتگزاران وفادار خود را که برای او و فقط تاج و تختش جانبازیها کرده، بارها در حالی‌که ایشان، ذات‌اقدس ملوکانه خود را در کاخ شاهنشاهی به استراحت و تفریح و خوشگذرانی و سر و کله زدن با خانمهای زیبا و طناز یا زدن پوکر رقیق، یا شکار در آبعلی و گلندوک می‌گذراندند، جان خود را در قافلانکوه و کرمانشاهان و بختیاری به مهلکه می‌انداختند، در پایان به بهانه‌ای از نظر انداخته خانه‌نشین و بیکاره‌شان کرده بود. نه تنها خود شاه، بل، پدرش نیز چنین رفتار می‌کرد. مگر سرنوشت امثال تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز و سردار اسعد و داور به مرگ و نیستی نینجامیده بود؟ مگر سپهبد امیراحمدی بارها از دست رضا شاه و آنهم با عصا و مشت کتک نخورده بود؟ مگر امرای سوم شهریور که گناهی جز اجرای فرمان ولیعهد نداشتند به ضرب غلاف شمشیر خونین و مالین نشده بودند؟ مگر قوام‌السلطنه بی‌آبرو و مفتضح نشده بود؟ مگر دکتر مصدق که نفت را ملی کرده و شاه را از صورت خدیو دست نشانده انگلستان به صورت یک پادشاه مستقل جلوه داده بود، خانه‌اش ویران و غارت و خودش محاکمه نشده و سالها در زندان و در احمدآباد به حال تحت‌نظر به سر نمی‌برد؟

این دودمان، این داینستی به شفیق‌های عرب مشکوک جاسوس احترام می‌گذاشت، به وینسنت هیلیرها احترام می‌گذاشت، امثال فردوست‌ها را که برای شاه دختر می‌آوردند عزیز می‌داشت، برای امثال شکرایی و هیراد و هرمز قریب و پهلبد و سلیمان بهبودی و قراگزلو و دولوهای واسطه و دلال زن، شأن و مقام قائل می‌شد؛ به سپهبدها و سرلشکرهای سالن‌نشین و رقاص و با اولین صدای گلوله دررو اطمینان می‌کرد، قره‌نوکرها را مورد مرحمت قرار می‌داد و او را که در آذربایجان، در کرمانشاهان، در بختیاری و در دهها نقطه خطرناک دیگر کشور برای تاج و تخت شاه فداکاری کرده بود، حال که نیازش بر طرف شده بود؛ مثل یک کهنه چرک و کثیف دور می‌انداخت.

در آن سالهای واپسین دههٔ چهل، تیمسار سالها بود بین ایتالیا و سوئیس و لبنان و لندن و پاریس سرگردان بود. از آوارگی به جان آمده بود، هوس دیدار بختیاری، جنگلهای چهارمحال، خانه‌های قهفرخ، شکار پازن و گوزن را کرده بود. دلش می‌خواست در زمستان به خانه‌های گرم جونقون و قهفرخ که در اتاقهای آنها بساط

کرسی گرم علم می‌کردند و در منقل زیر کرسی، تا مدتی پیش گلولهٔ پهن و تاپاله و این اواخر خاکه ذغال می‌سوزاندند پناه ببرد ساعتها بنشیند و صدای ولوله‌مانند و همهمه آسای ریزش برف در نزدیک و خروش فرود آمدن بهمن در کوههای دور را بشنود.

هوس چای داغ و دیزی گلین و کباب و پلو بختیاری را داشت، هوس سوارکاری در آن کوهها و کمرها را داشت، دلش می‌خواست به جای این آهنگهای بی‌معنی و زوزه و عربده فرنگی، صدای دهل و نقاره ایلیاتی را بشنود، آن خانه‌های رو به کوه، آن مهتابی‌های وسیع، آن دالانهای نیمه تاریک، آن آفتاب گرم بهار و تابستان، آن گوشت قرمه بختیاری، آن دوغ خنک و پر از شوید و نعنا و ترخون و گل‌سرخ خشک و کشمش و مغز گردوی تازه خاطره‌های شیرین و جاودانه خود را در دهلیزهای مخیله او به جا گذارده بود.

سالهای کودکی شیرین و دلچسب و داغ بودند. به عید نوروزها اندیشید و اسکناس‌های نو یک تومانی و دو تومانی با تصویر سرِ طاس و سیمای عبوس رضاشاه و با سبیل سفید، لباس نظامی و تصاویر قشنگ پشت اسکناس‌های پنج قرانی و یک تومانی که پدر و عموهایش به او می‌دادند.

حال کار او به اینجا کشیده بود. به شهر و سرد و یخ زده لندن آنهم در اواخر ماه آذر ۱۳۴۶.

انجام آرزویش یعنی بازگشت به ایران و بختیاری محال می‌نمود. شاه تمام همّ و غم خود را گذارده بود، تمام دشمنان اصلی خود را فراموش کرده بود، همه را رها کرده بود و فقط چسبیده بود تا او را زنده از بیگانگان تحویل بگیرد، به ایران بیاورد، برایش یک دادگاه فرمایشی نظامی مشتمل از همان تیمسارانی که سایه او را با تیر می‌زدند و دشمن سوگند خورده‌اش بودند و هفت سال سطوت و جبروت او را تحمل کرده بودند ترتیب بدهد و مثل پیرمرد «ارتشبد عبدالله‌خان هدایت» که در آخر کار، در پایان چهل سال خدمت بی‌آبرو و مفتضحش کردند و در دادگاه سرهنگ دادستان دادگاه او را رسماً ارتشبد دزد خواند؛ گناه تمام دزدیها و فساد و خطاکاریها و ندانم‌کاریهای دولتهای پس از ۲۸ مرداد را گردن او بگذارند واگر شاه توانست حتی جلوی جوخه اعدام قرارش دهد.

راستی چرا شاه کمر به کشتن او بسته بود؟

تیمسار به یاد ماجرایی افتاد که سناتور ظفر ایلخان بختیاری برایش تعریف کرده بود.

روزی که در سال ۱۳۰۸ نصرت‌الدوله فیروز یکی از پایه‌گذاران دیکتاتوری رضاشاه مورد غضب شاه قرار گرفت و احتمالاً به دلیل مذاکره‌ای محرمانه که با سپهبد امیراحمدی کرده و او گزارش آن را به شاه داده بود، در قصر گلستان توقیف شد و به زندان موقت انتقال یافت.

شاهزاده فرمانفرما پدر نصرت‌الدوله نزد مستوفی الممالک رفت و از او که مورد احترام زیاد رضاشاه بود خواست حضور شاه برود و شفاعت کند تا نصرت‌الدوله آزاد شود.

مستوفی این کار را کرد و پس از رسیدن به حضور رضاشاه که شاه با او دست داد و او را روی یک صندلی نشاند تقاضا کرد شاهنشاه نصرت‌الدوله فیروز را که خدمات زیادی به او کرده است بخشیده و آزاد کند.

شاه از مستوفی‌الممالک پرسید:

حضرت آقا تاکنون خانم بازی کرده‌اید؟

سبیلهای بلند مستوفی‌الممالک آویزان شد و آن مرد نجیب و شرم خو از خجالت سرخ شد.

شاه دوباره پرسید: حضرت آقا از شما پرسیدم آیا تاکنون خانم بازی کرده‌اید؟

مستوفی سربلند کرد، با چشمهای درشت و جذاب خود به شاه نگریست و گفت: منظور مبارک را بفرمایید.

شاه خنده تلخی کرده و گفت:

«ولی من خانم بازی، زیاد کرده‌ام!

می‌دانید وقتی انسان خانم بلند می‌کند، خیلی علاقه دارد که شبی را با او به خوشی بگذراند. ناز و ادایش را می‌خرد و قربان صدقه‌اش می‌رود ولی صبح وقتی کارش تمام شد پول و اجرت خانم را می‌دهد و بیرونش می‌کند و فراموشش می‌کند.

در سیاست هم بعضی وقتها انسان خانم بازی می‌کند، از بعضی افراد به عنوان خانم استفاده می‌کند اما نگهداشتن یک خانم ممکن و میسر نیست.»

رضا شاه، رجال منقضی مدت را «خانم» می‌نامید.

«خانم» به معنی فقط یک زن یا بانو نیست. زبان فارسی زبان لطیف و ظریف و پر از راز و رمزی است. وقتی یک دختر جوان، زیبا و باشخصیت، نجیب و اصیل باشد، می‌گویند که او یک «خانم» واقعی است؛ خانم در اینجا به معنی بسیار خوب و عالی و شایسته و دربردارندهٔ همه صفات و خصال مستحسن به‌کاربرده می‌شود.

یک بانوی شوهردار نیز می‌تواند خانم باشد؛ یعنی واجد همه صفات خوب و عالی از قبیل نجابت، خانه‌داری، جوهره مادری و شوهرداری داشتن و صداقت و وفاداری باشد اما جالب اینجاست که همین واژه در عین حال رذیلانه‌ترین و شنیع‌ترین معنی را هم در بردارد «خانم بازی» یعنی معاشرت با زنان ولگرد. «خانم» یعنی زن روسپی. «خانم بلند کردن» یعنی یک زن را که پایش سست است و فاقد قیود اخلاقی است یا حتی همان روسپی خیابان‌گرد را برداشتن به جایی بردن و با او ساعت یا شبی راگذراندن و لابد رضا شاه خانم را به معنی اخیر می‌فهمیده است:

و امثال نصرت‌الدوله فیروز هم مثل همان جور خانم‌های بد هستند وقتی بهره‌شان را دادند؛ وقتی کار آدم با آنها تمام شد باید ولشان کرد بروند لای دست پدرشان.

«تکلیف نصرت‌الدوله معلوم و مشخص است او کارهایی را که باید انجام می‌داد انجام داده و وجودش پرشرّ است. نبودنش بهتر از بودنش است. معهذا محض رعایت خواست حضرت آقا می‌سپرم کاری به او نداشته باشند. آزادش کنند، برود سرخانه و زندگیش امّا فتنه‌گری نکند و شیطنت و پدرسوختگی راکنار بگذارد. فقط همین یک‌بار وساطت حضرت تعالی را می‌پذیرم.»

شاه اصطلاح بدتری را در مورد رجال و نظامیان منقضی مدت به‌کار می‌برد. شاه می‌گفت آنها فسیل شده‌اند و باید ریختشان در توالت و سیفون راکشید. بختیار می‌اندیشید لابد حالا شاه درباره او هم چنین نظر دارد.

۲

شاهنشاه

شاهنشاه یک چیزیش می‌شد. یک عیبی داشت که همه کس از آن آگاه نبود. شاه خوش‌ظاهر و ملایم و مؤدب بود. چهره‌اش برخلاف پدرش که سهمگین و مهیب و آفتاب سوخته و شوشکه خورده و خط خطی بود، زیبا، نجیب، مظلوم می‌نمود. چهره‌اش چنین نشان می‌داد که جوان محجوب و مهربان و خجولی است امّا اگر در سالهای ۱۳۳۲ ـ ۱۳۲۰ تا حدودی صفات شاه در چهره‌اش متجلی می‌شد، پس از ۲۸ مرداد باطنش به کلی خلاف سیمایش بود.

او از ابتدا ترسو، بدگمان به هر چیزی و همه کس، بی‌ظرفیت، بی‌شخصیت، خودخواه و مشکوک از آینده و نگران از کینه و دسیسه قدرتهای خارجی بود. پس از ۲۸ مرداد به این نتیجه رسید که به ملت ایران نمی‌توان اعتماد داشت، مردم ایران را مردمی دمدمی، احساساتی، زودجوش و زودگسل، می‌انگاشت و تمام افکارش متوجه جلب نظر آمریکایی‌ها شد.

به نظرش اینطوری رسید که آمریکایی‌ها معجزه‌گرانی بودند که او را از پیاده‌روهای خیابان «ویاونتو» رم، از هتل اکسلسیور، مهمانخانهٔ درجه چهارم پایتخت ایتالیا، برداشتند و به تهران آوردند و بر تخت طاووس نشاندند. در این قضیهٔ شگفت‌انگیز از نظر او که داستانسرایی بعدی آمریکایی‌ها و منت‌گذاردن آنها آن را تکمیل و تقویت می‌کرد، علی‌الظاهر ایرانی‌ها هیچ نقشی نداشتند و رشته کارهای دنیا فقط و فقط به دست

و عصای موسی مانند کرمیت روزولت بود.

شاه از آن به بعد چشم دیدن هیچ کس را نداشت هوادارانش او را رها کرده و رفته بودند. پس باید به جزای خود می‌رسیدند و مورد تحقیر و بی‌اعتنایی واقع می‌شدند. شاه به سپهبد زاهدی، نیز بدبین بود. سپهبد زاهدی دستهای چسبناکی داشت. رفیق باز بود، رشوه‌خوار بود امّا به او خدمت کرده بود؛ شاه از او بدش می‌آمد زیرا شاه را رهین منت خود دانست.

علت عمده رفتار غیرعادی شاه با نخست‌وزیران و وزیرانش، اینکه پیوسته تذبذب داشت، اینکه قابل اعتماد نبود، اینکه مرتباً توطئه می‌کرد تا وزیران و ژنرالهای خود را به جان یکدیگر بیندازد این بود که اگر از صفات موروثیش، از پدر و مادر حسود و بدبین و کژ خیالش بگذریم خودش، اهل مطالعه و کتاب خواندن زیاد نبود، عمیق نبود، فکور نبود، ظاهرپرست بود به ظاهر هر چیز اهمیت می‌داد و مثلاً شیشه و در پنجره شفاف سربازخانه‌ها در ذهنش مهمتر از این بود که برود و تحقیق کند که به سربازان چه غذایی می‌دهند؟ از نظر تعلیمات نظامی چگونه‌اند و آیا جیره و غذای آنها به دستشان می‌رسد یا نه؟

اعلیحضرت مطالعات محدودی داشت. اصلاً کتاب نمی‌خواند و اگر می‌خواند رمانهای جنگی و جاسوسی و عشقی بود، هیچ کتابی را به آخر نمی‌رساند. روزنامه‌های آمریکایی و فرانسوی و آلمانی و انگلیسی و سویسی را که به دربار می‌آمد فقط برای آن می‌خواند که ببیند از او تعریف و تمجید کرده‌اند یا نه. وقت کمی برای مطالعه داشت. هر روزنامه را که کمترین انتقادی از او و رژیم سلطنتی ایران می‌کرد و به یک‌سو پرت می‌کرد. جراید داخلی را چرند و پرند می‌خواند و پس از حملات و فحاشیهای روا و ناروایی که در زمان مصدق به او کرده بودند با دید تنفر به آنها می‌نگریست. همیشه در سالهای بعد شاکی بود که آنها به ناموسش (منظور اشرف خواهرش) اهانت کرده‌اند اما نمی‌رفت تحقیق کند که چرا باید اشرف کاری کند که مطبوعات درباره‌اش سوژه کوک کنند؟ به مدیران جراید پس از ۲۸ مرداد هم به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست.

در حقیقت مدیران آن جراید هم مردمی فرصت‌طلب، پولدوست، دنبال مقام و خانه و باغ و کسب امتیازات بودند که به سبب جراید خود از هیچ به هر چیز رسیده بودند. شاه

آنها را تحقیر می‌کرد و نقاط ضعفشان را به رخشان می‌کشاند.

مردم تصور می‌کردند اعلیحضرت بسیار عالم است زیرا از سال ۱۳۳۴ به بعد گهگاه در سخنرانی‌ها ارقام و آماری را به حافظه می‌سپرد و به زبان می‌آورد اما حقیقت را هیچ کس مانند رئیس سابق سازمان اطلاعات و امنیت کشور نمی‌دانست. اعلیحضرت چیزی بارش نبود. آنقدر درگیر مجالس ضیافت شبانه ـ مجالس قمار ـ شرکت در تفریحات شبانهٔ کاخ سلطنتی، تماشای رقص‌های هیجان‌انگیز زنان که در این شبها برای او می‌رقصیدند، دعوت از ستارگان خارجی برای سفر محرمانه به ایران، انتخاب دوستان دختر برای پرکردن لحظات و از همه مزخرف‌تر شرکت در جلسات جوک گفتن و ادا و تقلید در آوردن مسخره‌گان درباری بود که فرصتی برای مطالعه نداشت.

ارقامی که شاه به حافظه می‌سپرد و بیان می‌کرد به زور ملکه ذهنش می‌شد.. شاه در مصاحبه‌ها با روزنامه‌نگاران خارجی علیرغم اینکه زبان انگلیسی و فرانسوی را به خوبی می‌دانست و تکلم می‌کرد از نظر ارائه دلیل و برهان بسیار بد صحبت می‌کرد، ضعف استدلال داشت. معلوم بود که مطالعه نکرده صحبت می‌کند. البته سالها بعد این عیب تا حدودی برطرف شد امّا در آن سالها بختیار احساس می‌کرد سخنان شاه ناپخته و بچگانه است.

از ۲۸ مرداد به بعد یک عده آدمهای سالوس چاخان شاه رنگ کن که خود را تئوریسین سیاسی معرفی می‌کردند دور شاه را احاطه کردند و تز ناسیونالیسم مثبت را به او عرضه می‌کردند.

ادا و اطوارهای این روشنفکران که سنگرها و مواضع زیادی را از فاشیسم تا کمونیسم و از سینه زدن زیر کتل قوام‌السلطنه تا طرفداران دکتر مصدق، عوض کرده بودند تا مدتی شاه را فریب داد. اما به تدریج حتی بر خود او مشخص شد اینان کمترین استحکام عقیدتی و پایداری و خلوص فکری ندارند و هدف آنان رسیدن به جاه و مقام و پول و ارضای شهوات و امیال خود می‌باشد.

سپهبد رئیس سابق ساواک تحصیلات خود را از شاهنشاه بیشتر و عمیق‌تر می‌دید. اعلیحضرت فقط چهارسال در پانسیون کالج له‌روزه زبان انگلیسی و فرانسوی و کلیات دوره متوسطه خوانده و آن را ناتمام گذارده در ایران به دانشکده افسری وارد شده بود

در حقیقت اعلیحضرت فقط دوره ناقص دبیرستان را گذرانده و در دوره دو ساله دانشکده افسری هم جز دروس نظامی چیزی نیاموخته بود اما؛ برای سلطنت بر ایران در قرن بیستم این چیزها کفایت نمی‌کرد. در حالیکه تیمسار دوره دانشکده نظامی سن‌سیر را به پایان رسانده و گذشته از آن یک دوره کامل ابتدایی و متوسطه را در ایران و لبنان طی کرده به زبان فرانسوی و عربی کاملاً وارد و مسلط و به زبان انگلیسی تا حدودی تسلط یافته بود.

هر اندازه اعلیحضرت به تماشای فیلمهای عشقی و جنگی آمریکایی و انگلیسی و وسترنهای تگزاسی عشق می‌ورزید از خواندن کتابهای جدی و کلاسیک ابا داشت امّا به دروغ به خبرنگاران می‌گفت که تمام آثار شکسپیر و راسین و مولیر را خوانده است. تیمسار می‌دانست که کتاب مأموریت برای وطنم را یک نفر آمریکایی برای اعلیحضرت نوشته است. می‌دانست که دکتر شجاع‌الدین شفا بوده که اعلیحضرت را تشویق کرده چیزهایی به عنوان خاطرات خود به مرد آمریکایی تقریر کند که او آن را بنویسد و در مطبوعات خارجی از جمله نشریهٔ سندی دیسپاچ به چاپ برسد.

ورزش اسکی، والیبال، بسکتبال، تنیس، دختربازی، تماشای فیلم وقتی برای شاهنشاه باقی نمی‌گذارد که کتاب بخواند. کسی که کتاب بخواند سنجیده‌تر و علمی‌تر و آگاهانه‌تر صحبت می‌کند. بیانات اعلیحضرت در مصاحبه‌های مطبوعاتی ماهانه با روزنامه‌نگاران ایرانی و خارجی حکایت از آن می‌کرد که شاهنشاه چیز زیادی نمی‌خوانند، اطلاعاتشان سرسری است و مطالبی را از روی گزارشهای سازمان برنامه یا شرکت ملی نفت یا بانک مرکزی یادداشت کرده تکرار می‌کنند. حافظه شاه خوب امّا اطلاعات و اظهاراتش طوطی‌وار بود.

اعلیحضرت عمده اوقات خود را بیشتر به گردش، ورزش، هوانوردی، اسکی‌روی آب و دختربازی می‌گذراند. مشغله مهم دیگر شاهنشاه بچه‌دار شدن بود که تصمیم گرفته بودند هر چه بیشتر صاحب فرزند شوند و دودمان خود را گسترش دهند. بنابراین سواد نظامی سپهبد از شاه بیشتر بود زیرا هم سن سیر را گذرانده بود هم دوره تکمیلی دانشکده افسری ایران را؛ هم دانشگاه نظامی و هم دانشگاه جنگ را؛ گذشته از آن دوره کوتاه مدت اختصاصی را در مرکز آموزش سیا در مریلند، در آموزشگاه عملیاتی

سازمان ضد جاسوسی انگلستان و دانشکده عالی موساد در تل‌اویو. درست موقعی که تیمسار تصور می‌کرد شاه در نظر دارد به پاس خدماتش به او نشان ذوالفقار یا عالیترین نشان نظامی ایران را بدهد، و در ازای شایستگی‌هایش او را نخست‌وزیر کند شاه دچار دلهره و دغدغه شده، به‌گمان اینکه تیمسار قصد دارد کودتا کند و او را با یک تیپا از ایران بیرون بیندازد و خود عبدالناصر یا عبدالکریم قاسم شود، آن رئیس ساواک متفرعن را از مقامش برکنار و بدون اینکه از ارتش بازنشسته‌اش کند خانه‌نشین کرده بود. چند روز بعد که تیمسار در کاخ مرمر شرفیاب شد اعلیحضرت با همان حالت نگاه عنایت و رضایت‌آمیز و آن تبسم فریب‌دهنده به او گفت «بزودی شما به مقام بسیار حساسی که مدتها در انتظار آن هستید نائل خواهید شد امّا در حال حاضر ترجیح می‌دهم برای ساکت کردن مطبوعات آمریکا و اروپا که این جریان انتخابات مفتضح و مسخره تابستانی این مردک دکتر اقبال آنها را حساس کرده است، مدتی در خانه بنشینید و وظیفه رساندن پیامهای من به شیوخ امارات عربی در آن سوی خلیج فارس را عهده‌دار شوید. قرار است چند روز دیگر شیخ قطر به ایران بیاید. شما را به عنوان مهماندار تعیین کرده‌ام، با او گرم بگیرید و ببینید چند مرده حلاج است!»

شاه سپس به او تعارف به نشستن کرد و ادامه داد:

«سیاست ما از این پس سیاست نگاه به خلیج‌فارس است. شما و تیمسار انصاری و تیمسار علوی‌کیا معاونین شما الحق و الانصاف در این مورد تجارب ارزنده‌ای کسب کرده‌اید.

برنامه‌ای طرح کرده‌ام که جزیره کیش را به عنوان یک مکان تفریحی و جهانگردی که شیوخ خلیج‌فارس را به سوی خود جذب کند به صورت محلی آبرومند در آوریم. می‌دانم برای این کار چقدر زحمت کشیده‌اید. فعلاً تا آبها از آسیاب نیفتاده روی این طرح کار کنید که چگونه می‌توان شیوخ را به جزیره کیش جذب کرد؛ شاید ساواک را به قسمت داخلی و خارجی تقسیم کنیم و عجالتاً شما روی بخش خارجی ساواک کار کنید.

ساواک باید تلاش همه جانبه‌ای به کار ببرد تا شیوخ خلیج‌فارس از آنطرف؛ عبدالناصر مقصودم است، ناامید شوند و به ما روی بیاورند. می‌دانم که مناسبات شما و

معاونین شما با شیوخ بسیار گرم است.»

تیمسار با احترام پرسید «شاهنشاه برای آینده غلام چه تصمیمی اتخاذ فرموده‌اند؟»

«به محض اینکه سر و صدای مطبوعات آمریکا بخوابد و این پدرسوخته مظفر فیروز که در لوموند مقاله‌نویسی می‌کند خفه شود عالیترین مقام مورد نظر شما را به شما تفویض خواهم کرد. مطمئن باشید ما خدمات صادقانه شما را در جریانهای مربوط به ریشه‌کن کردن فرقه دموکرات آذربایجان؛ همینطور غائله ابوالقاسم خان بختیاری و جریان دکتر مصدق و جبهه ملی و حزب توده فراموش نکرده‌ایم.

چه کسی می‌تواند منکر شود که اگر شما نبودید حزب توده به آن سرعت و شدت از هم پاشیده نمی‌شد، همینطور سازمان نظامی افسران توده‌ای و همینطور فداییان اسلام همه را به یاد دارم و شما مورد اطمینان کامل من هستید؛ چه کسی ارزش کارهای شما را نمی‌داند؟ مملکت بیغوله‌ای بود، پر از توده‌ای و مصدقی و شبکه‌ای و احزاب چپ و راست و عوامل آخوندها، بازاریها و دیگران... همه را سرکوب کردید و آرام و پاکیزه کردید...»

«شاهنشاه مستحضرند در جریانهایی که به صورت سابقه به عرض رسیده مرتکب کمترین قصوری نشدم واقعاً در آمریکا فقط روی دوام و تثبیت امنیت کشور و ضرورت ادامه کمکهای نظامی مذاکره شد.»

«البته دیدار چندی شما با آقای کندی به ضرر روابط ما و آمریکا تمام شد اما در آن مورد مطمئن هستم شما حسن‌نیت داشتید و شاید ترس از توطئه‌های شوروی و عراق باعث شد مذاکراتی کردید که آن‌موقع مناسبت نداشت.»

«از روی اخلاص و جان‌نثاری بود. به ایشان عرض کردم که وجود مقدس شاهنشاه برای حفظ توازن نظامی خاورمیانه اهمیت تام دارد. ضمناً ایران جزیره ثبات آسیای مقدم باختری است.»

«کاملاً درست است، بروید و آسوده خاطر دنبال جریان کیش باشید و این شیخ را هم که به تهران می‌آید در خانه خودتان مورد پذیرایی قرار دهید. من میل دارم به جای مسائل کوچک داخلی که دیگران راه و چاه آن را از شما آموخته‌اند، روی مسائل امنیت خارجی پوشیده خلیج‌فارس کار کنید.

برای شیخ رأس‌الخیمه هم که قرار است بیاید یکی از اتومبیلهای بنز جدید دربار را دستور داده‌ام با دو راننده یکی برای روز یکی برای شب در اختیارتان قرار دهند. خود شما هم با یکی دیگر از اتومبیلهای تشریفات دربار به فرودگاه بروید. این اتومبیل دوم عجالتاً در اختیار شما باشد تا بعد.»

اما همه اینها تمهیدات و دوز و کلک بود. اتومبیل درباری که با راننده در اختیار او گذارده بودند برای کنترل رفت و آمدها و مذاکرات و دیدارهای او بود. این اتومبیل مجهز به بی‌سیم بود و راننده در تمام مدت که او را اینجا و آنجا می‌برد و منتظر می‌ماند می‌توانست با مرکز خود تماس بگیرد و گزارش بدهد تیمسار کجاست و چه دارد می‌کند.

او را می‌پاییدند و این نشان می‌داد که شاه به او اعتماد ندارد و به شدت به وی مظنون است. شاه کژخیالی، سؤظن، وسواس، ناپایداری در اعتماد ورزیدن به دیگران را از پدرش به ارث برده بود، شاه از سایه خود هم می‌ترسید و نسبت به برادرانش غلامرضا و عبدالرضا که از سوی مادر قاجار بودند بدگمان بود و یکی دوبار نزد او اعتراف کرده بود غلامرضا بوسیله صارم‌الدوله و عبدالرضا بوسیله خاندان دولتشاهی و نیز پری‌سیما همسرش که با خانواده دکتر مصدق نسبت دارد چند مرتبه درصدد برآمده‌اند او را از سلطنت بردارند و خودشان با یک دستکاری کوچک در قانون اساسی و برداشتن شرط «از قید خانواده قاجار نبودن» یعنی شرط الزامی سلطنت پهلوی، جانشین او شوند.

در طول ماههای تابستان ۱۳۴۰ تیمسار در تهران بود و بی‌سر و صدا می‌زیست امّا شاه خبرچینان خود را به سراغ او می‌فرستاد. علاوه برخبرچینان آدمهای خیالپرور و الکی‌خوش آرمانی مانند دکتر شاپور بختیار که عضو هیأت مدیره جبهه ملی بود و در رویا زندگی می‌کرد چندبار به تیمسار زنگ زدند و مطالبی در تلفن گفتند که تیمسار می‌اندیشید اگر به گوش شاه رسیده باشد او را بیشتر نگران کرده است:

«تیمسار کنار نشستید؟ شما را هم کنار گذاردند؟ عجب پاداش زحماتتان را دادند بیهود نبوده که آقای ابوالقاسم امینی می‌گفت... بگذریم پس شما هم خانه‌نشین شدید. احتیاجشان رفع شد، دیگر لازمتان نداشتند.»

تیمسار که می‌دانست ابوالقاسم امینی روز دستگیری در ۲۵ مرداد چه درباره اربابش

گفته است جلوی سخنان پسرعمویش راگرفت.

«در حال استراحت هستم و وظایفی به من محول شده که دارم انجام می‌دهم. ضمناً از آغاز دنیا چنین بوده که انسان پس از چند سال خدمت به افتخار بازنشستگی نائل آید. اگر قرار باشد که آدم همیشه سرپستش باشد و تغییر نکند که درست نیست» بعد تلفن را قطع کرده بود. آن روز نزد خود اندیشید چقدر این دکتر شاپور دیوانه و کله‌خشک است که به فکرش نمی‌رسد تلفن تیمسار راکنترل می‌کنند. بعدکسانی به خانه او آمدند و مذاکراتی کردند، مذاکراتی از این قرار که چرا باید امثال مهندس شریف امامی‌ها با آن پرونده‌های کلان رشوه‌خواری در جریان خرید لکوموتیو و واگون از بلژیک در دوران وزارت‌راه کابینه رزم‌آرا، همچنان در ترقی باشند و از راه شرکت در مقاطعه‌کاری‌ها و بند و بست‌ها و تأسیس شرکت‌های مهندسین مشاور راه و راه‌آهن و ساختمان ثروتمند شوند و امثال تیمسار بختیار کنارگود بمانند و پس از آن همه مبارزه و تلاش در راه تحکیم اساس تاج و تخت، مثل یک تفاله چای، یا انار مکیده و له شده دورشان بیندازند.

تیمسار که یک رگ سادگی و صراحت بختیاری داشت وقتی خوب حرفها را شنید و سبک و سنگین کرد حق را به جانب دوستداران و ارادتمندان داد که در میان آنان چند امیر و افسر ارشد ساواک و ارتش و چند خان‌بختیاری حضور داشتندو یکی از آنان به نکته مهمی اشاره کرد که تیمسار از آن غفلت کرده بود.

«تیمسار مخالفان زیادی دارید که در رأس آنها بهاییان دربار قرار دارند. بهاییان دربارگناه بزرگ شما و تیمسار نادر با تمانقلیج راکه یورش به حضیرةالقدس یعنی معبد بهاییان در تهران و اشغال آن و تبدیلش به قرارگاه فرمانداری نظامی تهران و حومه در سال ۱۳۳۴ است، هرگز نبخشیده‌اند.

بهاییان فرقه بسیار نیرومند و کاملاً ریشه دوانده‌ای در تمام زوایای مملکت هستند که آیت‌الله بروجردی و آخوندهای قم بساط آنها را در سال ۱۳۳۴ به هم ریختند و آبرویشان را بردند. آنها در همه جا، در دربار، در هیأت وزیران، در مجلس شورا و سنا، در دادگستری و در ارتش نفوذ دارند. آنها دارند از شما حساب می‌کشند که معبد آنها را تبدیل به قرارگاه فرمانداری نظامی تهران کردید.

مخصوصاً شبی جلوی سرلشکر دکتر ایادی صحبت زیادی کردید که من چنین و

چنان کردم، یادتان می‌آید. آن شب، شبی بود که ژنرال اسکندر میرزا رییس جمهوری پاکستان به اتفاق خانمش به ایران آمده بود و ضیافتی در کاخ گلستان برگزار بود؛ شما در میان عده‌ای از درباریان و امیران شاه از فتوحات خود صحبت می‌کردید و بعضی از آنها با نگاههای مالامال از خشم و کینه و تنفر شما را ورانداز می‌کردند شمامعبد آنها را ویران کرده بودید و انتظار داشتید به‌به و تحسین آنها را هم بشنوید. چوبی که دارید می‌خورید یک قسمت و درد عمده‌اش از سوز جگر بهاییان است.»

تیمسار جواب داد: «اشتباه می‌کنید آیت‌الله‌بروجردی بوسیله آقای فلسفی واعظ دینی برای شاه پیغام داد و من طبق دستور شاه و رئیس وقت ستاد ارتش اقدام کردم، من چه پدرکشتگی با بهاییان داشتم.»

«ولی دیدید بهاییان بوسیله مجلس نمایندگان آمریکا و حتی سنای آن کشور و مطبوعات آنجا چه بر سرشاه و دولت ایران آوردند، دولت آمریکا رسماً مراتب نارضایی خود را اعلام داشت و شاه هم طبق معمول کاسه و کوزه‌ها را سر اطرافیان شکست و گفت بی‌خبر بوده است.

بهاییان یک سازمان بین‌المللی هستند که مقبره رؤسایشان در اسرائیل است و هر سال میلیونها دلار به دولت اسرائیل کمک مالی می‌کنند. یکی از رهبران آنهایک آمریکایی بانفوذ است که در آمریکاست. نماینده آنها در دربار سرلشکر دکتر ایادی پزشک مخصوص شاه است که شاه فقط و فقط به او اعتماد دارد و از دست مبارک! او حتی قرص گلودرد و تب‌بُر می‌گیرد. در هیأت دولت سابق آنها دو وزیر نماینده داشتند که یکی از آنها وزیر پست و تلگراف و تلفن در سال ۱۳۳۷ تصویب‌نامه‌ای از هیأت دولت گذراند و اجازه تأسیس نخستین فرستنده تلویزیونی کشور را به جامعه بهاییان داد. آنهم با این شرط مخصوص که غیر از شرکت ثابت پاسال هیچ فرد حقیقی یا حقوقی دیگر اجازه نخواهد داشت تا ده‌سال یا پانزده سال بعد اقدام به راه‌اندازی ایستگاه تلویزیون خصوصی در ایران بکند. چرا؟ آیا دل بهاییان برای این سوخته بود که مردم مسلمان ایران شبها بی‌ساز و کرنا و سرگرمی و نمایش هستند و از رسانهٔ گروهی تلویزیون محروم هستند؟ آیا پولهای آقای ثابت پاسال در صندوق‌های نسوز یا در حسابهای بانکیش زیادی کرده بود که بیاید و برای مردم آسمان جل و فقیر ایران که نان و

آبگوشت لیموعمانیشان را به زحمت به دست می‌آورند، تلویزیون راه بیندازد و آخرین اخبار جهان را در دسترسشان قرار دهد؟ خیر. اعطای امتیاز انحصاری تلویزیون به یک مؤسسه بهایی بهترین و مؤثرترین وسیله تبلیغ شفاهی مستقیم با برد زیاد را در اختیار جامعهٔ بهایی می‌گذارد. پشت سر بهاییان، آمریکایی‌ها قرار داشتند؛ از شرکت فیروز، شرکت زمزم (پپسی کولا)، شرکت ثابت پاسال، شرکت ار ـ ث ـ آ. شرکت بی.اف. گودریج ایران آن میلیونها تومانی که بایستی نصیب آقای ثابت پاسال و پسرانشان بشود، شده بود؛ چه شد یک مرتبه آقای ثابت، فرهنگی و نیکوکار و مروج پیامهای فرهنگی شد و بازی تأسیس اولین تلویزیون خصوصی خاورمیانه را به راه انداخت؟

دیدید هنوز اجازه‌نامه امضا نشده ساختمان تلویزیون در مناسب‌ترین نقطه مرتفع شمال تهران بالا رفت و آنتن بلند آن نصب شد و دستگاهها به اضافه مهندسین پیر و جوان آمریکایی به ایران ارسال و نصب و راه‌اندازی‌شد و بهاییان که شما حمله کرده و معبدشان را گرفته و افتخار هم کرده بودید، این‌بار بدون هیچ پوشش و رادع و ملاحظه‌ای شروع به پیام‌رسانی خود از فراز مرتفع‌ترین مناطق شمال تهران به سراسر کشور کردند؛ در آنجا به عنوان گردهمایی مبلغین آزادانه گرد می‌آمدند، کمیسیون‌ها و جلسات و به اصطلاح لُجنه‌هایشان را ترتیب می‌دادند. به عنوان تهیه برنامه موسیقی برای تلویزیون سرودهای مذهبی‌شان را می‌خواندند و از آنجا که عموماً علیرغم تحصیلات عالیه‌ای که اغلبشان دارند و زباندانی و سفرهای مکررشان به اروپا و آمریکا و آفریقا و اقیانوسیه، تا حدود زیادی ابله و خوش‌باورند، فکر می‌کردند به تدریج ظرف بیست یا سی‌سال آینده همه مردم ایران را بهایی خواهند کرد.

من دوایر آنها را که روی نقشه کره‌زمین کشیده‌اند دیده‌ام تیمسار. آنها یک دوران گسترش و ارشاد برای جا انداختن مذهب کذایی خود پیش‌بینی کرده‌اند و در مذاکرات خصوصی می‌گفتند همانطور که کنستانتین کبیر امپراتور روم شرقی یک روز در سال ۳۰۰ میلادی نشست و برخاست و یکدفعه تصمیم گرفت دین مسیح دین رسمی کشور روم شود، احتمال دارد در ایران نیز روزی از بالا تصمیم گرفته شود کیش بهاییت آیین رسمی کشور شود. کافی است شاهنشاه یا یکی از اولاد ایشان اراده فرماید و کار تمام است.

اما این ساده‌دلان اشتباه می‌کنند و روزی چوب این حماقت خود را خواهند خورد. دیانت در ایران ارتباطی به شاه و فرمانروا ندارد. شاه و فرمانروا تنها کاری که می‌تواند بکند اینست که سعی کند خود را مسلمان معتقدی نشان دهد و روحانیون و مردم را علیه خود برنیانگیزد.

آنها روی راضی کردن شاه برای یک آینده دور و نیز حمایت آمریکا حساب کرده‌اند و همین موفقیت خودشان در تأسیس تلویزیون خصوصی را به رخ مردم می‌کشند امّا در این مورد نه شاه کاره‌ای است نه آمریکا کاری می‌تواند بکند؛ ولی در هر حال شما گناه بزرگی مرتکب شده‌اید که معبدشان را تصرف کردید، گنبد آن را برداشتید و آن را پایکوب سربازان فرمانداری نظامی کردید، راستی می‌دانستید این جماعت معتقدند جنازه چندتن از احبابشان در این باغ مدفون شده است.

«حالا چرا شاه طرف آنها را می‌گیرد؟»

«می‌دانید چرا تیمسار عزیز؟ برای اینکه شما نمی‌دانید در رم موقعی که اعلیحضرت به اتفاق خانم ثریا تنها و لاعلاج و منزوی و بیچاره آه نداشت با ناله سوداکند و مانده بود با نه هزار دلاری که در کیف خود دارد چه کار بکند، آقایان ثابت پاسال و مراداریه و القانایان شرفیاب شدند و دسته چک‌های خود را در اختیار شاهنشاه گذاردند و تمنا کردند هر اندازه می‌خواهند از حسابهای بانکی ایشان چک بکشند و غم آتیه را نخورند. شما با این غولهای گردن کلفت در افتادید و چوب کارهایتان را خوردید. حق‌تان است.»

«ولی شاه دستور داد»

«باید دستور کتبی می‌گرفتید و همان روزها در روزنامه‌ها طی مصاحبه‌ای به هر ترتیب اعلام می‌کردید که شما امتثال فرمان کرده‌اید و چاره‌ای نداشتید اما اینکار را نکردید. حتی روی ابتکار خودتان و فرمانداری نظامی در این فتح‌الفتوح تأکید کردید. از افسران شجاع خودتان تمجید کردید. البته بهاییان هم ساکت ننشستند. ماجرای تیراندازی به علاء پیش آمد که آن موقع نخست‌وزیر بود. آنها نه تنها فداییان اسلام بلکه پای آیت‌الله کاشانی و دیگر دوستان روحانی شاه را به میان کشیدند. آیت‌الله کاشانی را که از سال ۱۳۳۱ با فداییان ترک روابط کرده بود دوبار به قزل‌قلعه کشاندند و عامل ظاهری

اینکار هم شما بودید که برای خودتان از حامیان قبلی خودتان هم دشمن تراشیدید.

مطمئن باشید الان اگر به خارج بروید نه در میان روحانیون طرفدارانی دارید که به فکر شما باشند نه پولدارهای بهایی و یهودی در خارج کشور دسته چکهایشان را در اختیار شما خواهند گذارد، شما تنها و منزوی شده‌اید تیمسار. هیچ کس را برای خود باقی نگذاشته‌اید. توده‌ایها و جبهه‌ای‌ها هم که به خونتان تشنه‌اند»

این حرفها تیمسار را متقاعد کرد که باید وارد صحنه شود، پولهایی داد و سفارشهایی به ایادی خود کرد، روز اول بهمن تظاهراتی در دانشگاه تهران انجام شد. پلیس و نظامیان به دانشگاه ریختند وعده زیادی از دانشجویان مجروح وعده‌ای بازداشت شدند. تیمسار ناچار شد از کشور خارج شود زیرا اگر نمی‌رفت می‌خواستند توقیفش کنند.

تیمسار در ژنو روزگار می‌گذراند امّا خسته و دلتنگ نشده بود. او هنوز خود را بسیار جوان احساس می‌کرد، هنوز روزگار بازنشستگیش فرا نرسیده بود. انصاف نبود که اعلیحضرت او را مثل یک هسته هلو، مثل پوست یک انار لهیده، مثل یک شیء کثیف و بی‌ارزش پس از آن همه مکیدن خدمات و فداکاریهایش، پس از آن شبهای سرد و یخبندان و پرسوز و برف زنجان که او در دل آن شب‌ها به سنگرهای فداییان فرقه دموکرات شبیخون می‌زد اینطوری از کشور به بیرون پرت کرده باشد.

شرافتمندانه نبود که شاه تاج و تخت خودش را از او داشته باشد، پیشگامی او برای حرکت دادن تیپ کرمانشاه، تنها یگان نظامی که در شرایط ۲۵ تا ۲۸ مرداد به نفع شاه وارد عمل شد را به یاد داشته باشد و این چنین پاداش او را بدهد.

دور از مردانگی بود که بختیار حزب اختاپوسی توده را ریشه کن سازد، سازمان نظامی آن را که در دل ارتش ریشه دوانده بود کشف و ششصد افسر و درجه‌دار و دانشجوی آن را که حتی در کاخ سلطنتی در میان افسران گارد شاهنشاهی رسوخ یافته بودند داغان کند و شاه پس از هشت سال اجرش را اینطور کف دستش بگذارد.

بختیار ساواک را ساماندهی کرده بود بزرگترین سازمان امنیتی و اطلاعاتی آن زمان خاورمیانه را تأسیس کرده، همه عملیات براندازی مخالفین شاه را خنثی کرده بود و آن وقت این مرد جوان خوشگذران که تقریباً بیشتر شبهای خود را بدون هم بستر به صبح نمی‌رساند و از صدای دویدن موش در سوراخ سقف‌های کاخ سلطنتی می‌ترسید، بیاید

مفت و مسلم همه امتیازات و ثروتها و مواهب را از آن خود کند و او را با یک اردنگ از کشور بیرون کند و تازه به او کلک بزند که «شما بروید بزودی شما را باز خواهم گرداند و شامخ‌ترین مقام مملکتی را به شما خواهم داد فقط شما خبر داشته باشید و به کسی نگویید.»

رویه و عادت شاه این چنین بود؛ مگر رزم‌آرا را در حساس‌ترین ماههای دوران نخست‌وزیری بدون پشتیبان رها نکرده و همه را به جان او نینداخته بود؟ مگر سپهبد زاهدی را پس از آنکه در ۲۸ مرداد سوار تانک به باشگاه افسران و شهربانی رفت و اوضاع را آرام کرد یکسال و چند ماه نشده از نخست وزیری عزل نکرد و به خود او بختیار مأموریت نداد برود و به تیمسار بگوید گورش را گم کند و مصلحت اینست که برود و از کشور خارج شود.

تیمسار اول الدرم‌بلدرم کرده و فریاد زده بود من با تانک آمدم و با تانک خواهم رفت.

اما طولی نکشید که از داد و بیداد و تهدید کردن دست برداشت. واسطه‌های بعدی آمدند و رفتند و به تیمسار گفتند که سرتیپ بختیار دستور دارد اگر به میل خود و با نرمش از نخست‌وزیری استعفا ندهد و نرود توقیفش کند و مثل آن‌بار که انگلیسی‌ها به فلسطین فرستادندش، این‌بار به ترکیه یا عراق تبعیدش کند. زاهدی که دست‌چسبناکی داشت و پول زیادی در آن یک سال و چند ماه به دست آورده بود ترجیح داد مقام تشریفاتی سفیر سیار شاهنشاه در اروپا را با این شرط که مرکز این سفارت من در آوردی در سوئیس باشد بپذیرد و از کشور خارج شود.

شاه در مقابل کوتاه آمدن او قول داد و موضوعی را که زاهدی یک‌بار مطرح کرده بود یعنی پذیرفتن اردشیر پسرش به عنوان غلام شاهنشاه و شوهری شهناز دنبال کند و به انجام رساند؛ ضمناً قرار شد کلیه پرونده‌های تدلیس و رشوه‌خواری و سفارشها و توصیه‌های تیمسار برای بستن قرارداد با افراد و شرکتهای خاص بایگانی شود.

پس از آن شاه با اولین ارتشبد ایران عبدالله هدایت که سالها هم به خودش هم به پدرش خدمت کرده بود همین رفتار را کرد. سپس نوبت ارتشبد عبدالحسین حجازی نظامی کله خشک منضبط فرا رسید که خود را غلام‌جان نثار شاهنشاه می‌نامید و طوری

عاشق و واله شاه بود که وقتی شاه را می‌دید از شوق دیدار او می‌لرزید. عبدالحسین حجازی پس از بازنشستگی در سال ۱۳۴۴، خانه‌نشین شده و پس از به قتل رسیدن فجیع دخترش منیژه، به بیماری آلزایمر مبتلا شده و دوران بدی را در خانه می‌گذراند.

تیمسار خبر داشت که حجازی از اندوه خانه‌نشینی و بی‌اعتنایی شاه واینکه او را به هیچ مراسمی دعوت نمی‌کنند دو بار سکته مغزی ناقص کرده و قدرت تکلم را از دست داده است.

شاه او را هم مثل پوست انار مکیده و لهیده‌ای دور انداخته بود وکمترین یادی از او نمی‌کرد. بیماری ارتشبد حجازی به جای اینکه جسمی باشد روحی بود. حجازی که چهل سال در محیط سربازخانه به سر برده بود در خانه، آخرین ماههای حیات خود را می‌گذراند. او پژمرده و نومید و معذب بود. شاه کمترین اعتنایی به او نداشت و حتی کشته شدن دخترش منیژه را به او تسلیت نگفت. شاه با چه کسی راه دوستی و وفا پیموده بود؟ با قره‌نوکران چاپلوس مانند امیراسدالله علم، فردوست، نصیری و امثالهم.[۱]

در دوران ریاست تیمسار بر ساواک یکی از وظایف اداره کل سوم، تجسس و خبرچینی در خانه بیشتر رجال و نخست‌وزیران لاحق و سابق و تیمساران و امرای ارتش بود. هم شنوایی تلفن‌ها، از سال ۱۳۳۶ متداول شده بود؛ خبرچینان در دوره‌های هفتگی و ماهانه رجال بازنشسته و بر سرکار حضور می‌یافتند و تمام حرفهایی راکه می‌شنیدند بر روی کاغذ می‌آوردند. ساواک در میان نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران هم خبرچین داشت و در تمام وزارتخانه‌ها، خبرچین‌ها حضور داشتند.

به تدریج دایره تفتیش افکار باطنی رجال و سیاست پیشگان و روزنامه‌نگاران و امرای ارتش تنگ‌تر و سخت‌تر و شدیدتر شد. شاه دستور داده بود هرکس راکه سرش به تنش می‌ارزید مراقبت کنند، در محافل دوستانه و دوره‌های همقطاران و حتی در مجالس جشن عروسی و خانوادگی که خبرچینان ساواک می‌توانند به آنها رسوخ کنند تا

۱ـ در سال ۱۳۴۸ ارتشبد حجازی با شلیک گلوله به مغز خود خودکشی کرد. یک خبر موثق روایت می‌کند شاه دستور داده بود ارتشبد راکه سکته مغزی کرده و دچار فراموشی و گویا بیماری آلزایمر هم شده بود به هیچ مراسم نظامی و دولتی دعوت نکنند و این امر باعث افسردگی و خودکشی ارتشبد حجازی شد. البته قبل از آن دخترش منیژه که مادرش فرانسوی بود در حادثه‌ای به قتل رسیده بود و قاتل مورد عفو قرار گرفته و اعدام نشده بود.

ببینند چه می‌گویند و چه نظراتی درباره اوضاع کشور دارند.

نخست‌وزیر، وزیران، رؤسای مجلسین، نمایندگان پرحرف سنا و شورا هم کنترل می‌شدند. تلفن‌های آنان با دستگاههای مخصوص هم شنوایی می‌شد.

هر امیر ارتش که کمترین جمله انتقادی یا مشکوک بر زبان می‌آورد بازنشسته می‌شد. هر وکیل مجلس که در جلسات علنی و خصوصی مجلس صحبتی می‌کرد که قبلاً اجازه ایراد آن را از بزرگترها نگرفته بود کنار گذارده می‌شد و تا آخر عمر به وکالت انتخاب نمی‌شد. در روزنامه‌ها چند نفر استخدام شده بودند که عنوان و چکیدهٔ تفسیرها و محتوای اخبار و گزارشها و تلفن را به عرض می‌رساندند و اجازه می‌گرفتند که چاپ شود یا نه؟

تمام این کارها به دستور و زیر نظر شاه بود که پس از کابینه زاهدی نظارتش را برتمام شؤون کشور برقرار کرده بود.

علاء و دکتر اقبال و شریف امامی، هر سه نفر منشی‌های خاص شاه بودند و نه نخست‌وزیر رژیم مشروطه.

یک سال و نیم بعد از خروج ایران و چند ماه پس از پیغام آوردن و بردن اردشیر زاهدی وقتی تیمسار از رُم برای شاه پیغام داد که مگر من چه کرده‌بودم که مرا از مقامم خلع کردید و بدون اینکه بازنشسته‌ام کنید، امیر منتسب به ستاد بزرگ ارتشتاران کرده و تمام امتیازات مرا گرفتید؛ شاه مخصوصاً یک سرتیپ درویش مسلک سبیل از بناگوش در رفته را که مشرب عرفانی داشت و از دوستان قدیمی بختیار بود به رم فرستاد و او پیغام شاه را چنین رساند.

«خیال کردی چون پسر عموی همسر سابق من ثریا بوده‌ای هر کاری که دلت می‌خواست می‌توانی انجام بدهی، تو کورخوانده‌ای، هم‌تو و هم هر ژنرال دیگری که بخواهد فضولی کند؛ تو خیال کردی من احمد شاه هستم و تو هم که ترا از گمنامی و فقر و بی‌چیز بیرون کشاندم و به همه چیز رساندم می‌توانی رضاخان میرپنج شوی، برای اینکه خجالت بکشی و دیگر ادعا نکنی که من خدمتگزارانم را با ناسپاسی از خود می‌رانم می‌خواهی تمام اظهارات متبادله میان تو و آن رئیس جمهوری گور به گور شده احمق به درک رفته آمریکایی را برایت بنویسم؟ مگر تو نبودی که در حضور مترجم

ساواک که تصور می‌کردی از فداییان تست و اکنون عضو کابینه است به جان.اف. کندی گفتی رژیم شاهنشاهی ایران مثل کوههای سلسله جبال البرز است از دور زیبا و شامخ و پربرف و دیدنی است اما اگر انسان سوار هواپیما یا هلی‌کوپتر باشد و از آسمان بدان نزدیک شود از تماشای گودالها و مغاکها و دره‌های وحشتناک و سیاه و تاریک و فرورفته در سایه، و سنگلاخها و صخره‌های تیز آن دچار وحشت می‌شود و می‌فهمد چقدر خطرناک است و از خدا می‌خواهد هواپیما یا هلی‌کوپترش سقوط نکند. مردک ابله دهاتی لُرّ، حالا ماکوه البرز شدیم که پر از فرورفتگی و مغاک و دره هستیم. برو و هرگز سعی نکن به ما نزدیک شوی و حتی عذر و پوزش بخواهی.

شما بختیاریها مردمان خوبی نیستید و مرحوم پدرمان رضاشاه کبیر حق داشت که می‌فرمود اگر دیرجنبیده بودم همین سردار اسعد مظلوم‌نمای ساکت دو دست بر سینه، کودتا می‌کرد، اتومبیل مرا در جاده چالوس بوسیله تفنگداران خود به گلوله می‌بست و بلافاصله محمدحسن میرزا راکه درلندن و پاریس روز شماری می‌کرد با هواپیمای دور پرواز ماورأبحار انگلستان به ایران می‌آورد و بر تخت سلطنت می‌نشاند. من نه از تو خوشم می‌آید نه از هر بختیاری دیگر حتی از ثریا و پدر او خلیل خان هم خوشم نمی‌آید. ایران را فراموش کن و بمیر.»

سرتیپ درویش مسلکی که شارب و سبیل داشت و از همدوره‌های بختیار بود به دنبال رساندن پیام شاه از قول خود گفت «شاهنشاه این پیام را در حضور دو نفر از محارم و نیز تیمسار یزدان‌پناه[1] به من بیان فرمودند و گفتند لازم به یادداشت کردن نیست. این پیام را برسان، به بختیار بگو تمام عوامل تو مانند مبصر و امجدی‌ها (دو برادر) و دیگران از ساواک منتقل شده‌اند، به فکر کودتا و شورش و انقلاب نباش؛ حالا من به شما دوست قدیمی‌ام که به گردن من حق‌ها دارید عرض می‌کنم «تیمسار بختیار عزیز؛ بهترین کار اینست که مثل امثال عدل‌الملک دادگر، ساعد، حکیم‌الملک، سپهبد امیراحمدی، یزدان‌پناه و صدهاتن دیگر از جمله دکتر اقبال و دکتر امینی سکوت پیشه بفرمایید، برای مدتی مدید در اروپا بمانید و اصلاً جیکتان در نیاید. با کسی تماس نگیرید، از شاه و رژیم بدگویی نکنید، مصاحبه نکنید. خوانین بختیاری و ناصر و خسرو

۱ـ یزدان‌پناه پدرشوهر دختر بختیار بود.

قشقایی را به خود راه ندهید. عقل مردم به چشمشان است؛ شاه در تهران است شما در اینجا؛ شاه پول و بودجه دولت و تاج سلطنت و ارتش و شهربانی و ساواک دارد، شما هیچ چیز ندارید، بروید دنبال رمز پیروزی و ثروت و شادکامی امثال همین افرادی که عرض کردم، آیا آنها در دوران خانه‌نشینی و برکناری مصاحبه کرده یک کلمه به کارهای شاه و پدرش ایراد گرفتند؟ یک جمله گفتند که بوی انتقاد بدهد؟ اگر هم دارند می‌دزدند بدزدند. کسی که روی دزدی و بی‌لیاقتی و فساد یک نخست‌وزیر، یک وزیر، یا خدای ناکرده یک والاحضرت شاهپور یا شاهدخت انگشت بگذارد در حقیقت روی مقام سلطنت انگشت گذارده و عیب گرفته و گزک و بهانه دست مطبوعات خارجی داده است. همین است که همه باید فقط تعریف و تمجید و ستایش کنند. شکر خدا را به جا آورند که چنین خانوادهٔ بزرگوار و شریف و بلندنظری را بر کشور مستولی ساخته و نعمت زندگی زیر سایه ایشان را به مردم داده است.»

سرتیپ سالخورده موسفید اهل دود و منقل و موسیقی و عرفان که از دوره دانشکده افسری بابختیار دوست بود دستی به سبیل و شارب خود کشید، سرفه بلندی کرد، خلطهای سینه‌اش را صاف کرده ادامه داد: «تیمسار شما می‌فرمایید و مصاحبه می‌کنید در ایران آزادی نیست. جان من بگو و انصاف بده آیا شما یکی از کسانی نبودید که آزادی را از میان بردید، شما مطبوعات را سانسور نمی‌کردید، شما دکتر فاطمی را ندادی چاقو بزنند؟ شما دستور ندادی کریم‌پور شیرازی را سر به نیست کنند؟ شما نبودی جلوی انتشار دهها روزنامه را گرفتی، شما مخبرین خارجی را که گزارش داده بودند طیب و شعبان بی‌مخ پیشانی توده‌ایها و جبهه‌ایها را با مهر آهن داغ (خائن) می‌سوزانند از ایران اخراج نکردی؟

حالا شما دلت برای مردم سوخته؟

اگر مردم ایران در فقر و فاقد زندگی می‌کنند به تو چه؟ اگر فساد شهر تهران را پرکرده به تو چه؟ اگر هروئین و مرفین‌کشی به صورت یک عادت عمومی در آمده به تو چه؟ اگر یک عده دارند مردم را می‌چاپند هیچ ارتباطی به تو ندارد. چشم مردم کور می‌خواستند در سویس و آلمان و آمریکا و انگلستان و فرانسه متولد شوند و در ایران به دنیا نیایند. همین است که است.

این مملکت کی روی آسایش و رفاه دیده که امروز دیده باشد. مردم بروند شکرگزار باشند که دست کم جانشان در امنیت است. تیمسار، عدل‌الملک دادگر را بی‌خود مثال نزدم. از سال ۱۳۱۴ که رضاشاه گفت گورت راگم کن و از ایران برو به اروپا رفت. تا سال ۲۷ ـ ۱۳۲۶ ماند و از آن روز که آمد سناتور و همه‌کاره شد. به او زمین، خانه و همه چیز دادند.»

سرتیپ که از دوستان قدیمی او بود در آخر افزود:

«قربان از چاکر انتظار برقراری تماس مجدد، ارسال نامه، تلفن و غیره نداشته باشید شما اکنون مورد سوءظن هستید که قصد داشته‌اید کودتا کنید و اعلیحضرت را به تبعید بفرستید. اعلیحضرت نسبت به شما بسیار بدبین و عصبانی هستند. فرمودند بختیار جایی برای آشتی نگذارده است برود گورش راگم کند تا می‌تواند نه نزدیک ما بیاید نه حرفی بزند و نه مصاحبه‌ای کند.» سرتیپ افزود: «کلیهٔ معاونین شما مانند علوی‌کیا، تیمسار امجدی، انصاری از ساواک به ارتش و جاهای دیگری منتقل شده‌اند. اعلیحضرت تصمیم گرفته‌اند یک‌نوسازی کامل در ساواک بکنند. ارتباط چاکر هم علیرغم ارادتم به تیمسار از امروز مقطوع می‌شود، زیرا من فقط اجازه داشتم این پیام را به حضور تیمسار برسانم و مرخص شوم»

تیمسار گفت: بفرمایید بنده جذامی شده‌ام که شما هم که دوست قدیمی هستید در این روزهای بد و ناخوشایند مرا ترک می‌کنید واقعاً دست شما درد نکند پس از آن سوابق دوستی... .

سرتیپ تمجمجی کرد و گفت «چاره چیست قربان؟ من در ایران دارای زمین، ملک، خانه، درجه سرتیپی، امتیازات آجودانی اعلیحضرت هستم. فردا نفس بکشم برایم پرونده می‌سازند. خلع درجه می‌کنند، تحویل دادرسی ارتش می‌دهندم و پدرم را می‌سوزانند. اجازه بدهید من دچار اشتباه شما که از سر حسن‌نیت بوده نشوم»

تیمسار گفت فکر نمی‌کنی بتوان ارباب را از خر شیطان پیاده کرد؟

دوست قدیمی او پاسخ داد: اصلاً و ابداً. اعلیحضرت تمام مذاکرات شما را با رئیس جمهور آمریکا می‌داند. هر چه من سعی کردم آن را بیهوده و ساختگی معرفی کنم زیربار نرفتند. بعد تشریف بردند یک پرونده از توی کشوی میزشان در آوردند که

راپرت خط به خط مذاکرات شما با پرزیدنت بود. راستی چه کسی موقع صحبت حضور داشت؟

تیمسار بی‌خیال گفت: مترجم ساواک

ـ مترجم ساواک؟

ـ بله دکتر عالیخانی

ـ شما که انگلیسی خوب می‌توانید صحبت کنید

«نه به اندازه او. او را همراه بردم تا نکته به نکته حرفهایم را ترجمه کند امّا صحبت از خلع شاه و از این مسائل نبود. صحبت از این بود که کشور نیاز به یک رفرم اساسی دارد تا به سرنوشت عراق هاشمی دچار نشود و یک ژنرال دیوانه به نام عبدالکریم قاسم پیدا نشود آن کشتار فجیع را به راه بیندازد. بیشتر وساطت می‌کردم که کمکهای نظامی آمریکا به ارتش ایران ادامه یابد. زیرا ارتش در سال ۱۳۳۹ وضع بدی پیدا کرده بود. کابینه جدید آمریکا دستور قطع کمکها را داده بود.»

ـ تیمسار دوست تیمسار پرسید: «شما هیچ حرفی نزدید؟»

«نه ولی خود کندی گفت، خود پرزیدنت روی کرد به دکتر عالیخانی گفت به آقای ژنرال بختیار بگویید آیا خود شما فکر نمی‌کنید عمر این سلطنت و این حکومت به پایان رسیده است؟ اگر ارتش ایران درصدد برآید دست به اقدامی بزند مانند آنچه که ارتش ترکیه و ژنرال گورسل کردند ما از آن حمایت خواهم کرد. مگر نمی‌بینید ژنرالهای پاکستان با حکومتهای فاسد و درمانده چه می‌کنند؟ شاه ثروت زیادی دارد. چرا نباید در میامی یا باهاما استراحت کند و بقیه عمر خود را مثل خیلی از سلاطین خوش بگذراند. چرا او به کاپری نمی‌رود؟ او برای ما دردسر ایجاد کرده است.»

«عجب ولی اینطور شهرت داده‌اند که خود جنابعالی این پیشنهاد را کرده‌اید.»

«اصلاً و ابداً. به جان تو و به پاگون خودم و تو سوگند می‌خورم. خود کندی می‌گفت عصر حمایت از حکومتهای فاسد به پایان رسیده است و ما برای مبارزه با کمونیسم حکومتهای مصلح و مترقی و روشنفکر را که زبدگان سیاسی و فرهنگی دانشگاه دیده آنها را اداره کنند مورد حمایت قرار خواهیم داد.

باور کن خود او گفت: ارسال انواع اسلحه سبک و سنگین فایده ندارد زیرا حکومت

فاسد بوسیله ژنرالهای دزد خود، اسلحه پیشرفته و خطرناک آمریکایی را به چریکها و کمونیست‌ها می‌فروشد و این اسلحه نه تنها علیه خود آنها و حکومتهای فاسد به کار می‌رود بلکه به سوی سرباز آمریکایی نشانه می‌رود. کندی افزود این وضع را ما در بسیاری از کشورها مانند چین و ویتنام و لائوس و اندونزی امتحان کرده‌ایم و خیال تجدید این آزمایش را در جاهای دیگر نداریم.

آری، کندی موجود پیچیده و عجیبی بود. او معتقد بود با همان سلاح کمونیست‌ها باید به مقابله آنها رفت. از او پرسیدم پس تکلیف دوستان آمریکا در کشورهای مختلف چه می‌شود. او پاسخ داد: ما دوستان جدید خود را در دانشگاههای غیرنظامی یا در دانشکده‌های افسری به دست خواهیم آورد. دوستان فاسد و غیر مسؤول و بی‌لیاقت باید بروند جهنم. ما جایی برای نگهداری از آنها نداریم؛ پولهای مالیات دهندگان آمریکایی را هم دور نخواهم ریخت، ما به امثال نگودین‌دیم‌ها[1] و مادام نهوهای[2] غرق در لجن فساد نیاز نداریم، سینگمان‌ری‌ها[3] و جانشینان او امثال ژنرال چونگ باید بروند بمیرند، ما امثال ناصرها، نهروها، سوکارنوها، تیتوها را می‌خواهیم؛ کاری که تیتو کرد بی‌نظیر بود.

کندی گفت آمریکا به امثال ژنرال ایوب‌خان، امثال شاهنشاه، امثال عدنان مندرس و جلال بایار، و آدمهایی مثل ژنرال فومی نوساوان در لائوس و ژنرالهای فاسد برزیل، آرژانتین و شیلی و گواتمالا پشت کرده است. حکومت اینان عمر خود را کرده و بهره‌های لازم را که چندان هم زیاد نبوده است به غرب رسانده‌اند؛ اکنون نوبت ناسیونالیستها و افراد سخت اعتقاد است که با کمونیستها مجهز به همان سلاح خودشان رو به رو شوند. او در مورد ایران فقط به دکتر امینی و امثال ارسنجانی اعتماد داشت و می‌گفت از دوران سناتوری خود دکتر امینی را می‌شناخته است.»

«در حقیقت او به‌طور ضمنی به شما پیشنهاد انجام یک کودتا می‌کرد؟»

«آری او بود نه من، در آخر هم گفت منتظر شنیدن خبرهای شما هستیم.»

۱- رئیس جمهوری ویتنام جنوبی تا سال ۱۹۶۳.

۲. همسر برادر نگودین دیم، که به فساد و مداخله در حکومت شهرت داشت.

۳- رییس جمهوری کره جنوبی.

«شما تصور نمی‌کنید یک سیگار کشیده شده هستید. یک آدامس جویده شده یا یک انار مکیده شده؛ دیگر اصلاً به درد شاهنشاه نمی‌خورید؟!»

«شاید»

«شاه استفاده خود را از شما کرده است. می‌دانید که او تو داری را از مرحوم پدرش به ارث برده است. همه استفاده‌هایش را از شما کرده است. می‌خواهد شما را چکار کند. او به دست شما و به قیمت بدنامی شما سازمان نظامی را، افسران حزب توده را کشف کرد. شما حزب توده را متلاشی کردید و سازمان مخفی آن را، او ضمناً میانه شما با مذهبی‌ها و جبهه‌ای‌ها را که از دوران مصدق و مأموریت شما در بختیاری حسنه بود به هم زد و هر دو گروه را به دست شما متلاشی و سرکوب کرد.

حزب توده از شما هیولایی ساخته، مذهبی‌ها و فداییان اسلام به خون شما تشنه‌اند؛ شما به اوج قدرت رسیدید. اشتباهاتی هم کردید. جریان آن زن شوهردار که مدیرش روزنامه‌نگار بود، جریان آن خواننده خوش‌الحان رادیو، ضمناً جریان زدن آن راننده تاکسی، حتی جریان شلاق زدن شعبان بی‌مخ، بعد کارهایی که ساواک کرد؛ همه اینها به حساب شما نوشته شده است؛ شاه می‌خواهد شما را چه کند؟ تیمسار، او میل دارد خود را از هر چیز و همه کارهایی که شما کرده‌اید بی‌خبر و مبری نشان دهد. او نمی‌خواهد بگوید دستور داده است کریم‌پور شیرازی روزنامه‌نویسی را که در هفت آسمان یک ستاره نداشت در زندان به آتش کشیدید و کشتید. او نمی‌خواهد بگوید به دستور شما و تیمسار علوی‌مقدم بود که چاقوکشان شعبان آمدند و جلوی شهربانی کل. دکتر فاطمی را آش و لاش کردند. او زرنگ است. تودار است، ظاهراً محجوب و ملایم‌الطبع است؛ هر کس او را می‌بیند می‌گوید عجب شاه مظلوم فرشته‌خویی است که بیچاره از هیچ جا خبر ندارد. اما او همه صفات پدرش منهای جرأت و جزیره‌اش، منهای لوتی‌گری و نترسی‌اش را دارد، تازه دیدید پدرشان هم در مقابله با متفقین به شدت ترسیده و ۲۳ شبانه روز تا زمان راه افتادن از تهران به سوی بندرعباس خواب و آرام را از دست داده بود.

تیمسار این حرفها را من نزدم و شما نشنیدید.

شما را به عصمت مادرتان قسم می‌دهم زیاد پیله نکنید، اینقدر برای املاک و

زمینهایتان هول و ولا نداشته باشید. آدم زنده را خوش است.

مال و زمین و حتی فرزندان وفا ندارند. مال می‌رود و برمی‌گردد ولی جان است که اگر برود رفته است و هرگز برنمی‌گردد.»

سرتیپ درویش مسلک، دهری، دارای سبیل شاه‌عباسی، اهل طریقت و صفا و مشرب صوفیان بود. آنها آخرین تریاکشان را با هم کشیدند. سرتیپ‌گفت: «نمی‌تواند دو دوزه بازی کند و هم با شاه و هم با تیمسار بختیار باشد.» او گفت: «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه، بنابراین دوستی و ارادت او به تیمسار در همین مقطع خاتمه می‌یابد و از این پس تیمسار نباید روی او حساب کند زیرا این دوستی در اصل از دانشکده افسری و محیطی که آنها نان ارتش را می‌خوردند و نان شاه را می‌خوردند آغاز شده بود و حالا که تیمسار بختیار مورد قهر و غضب شاهنشاه قرارگرفته‌اند و معاشرت و تماس و مذاکره با ایشان غدغن اعلام شده و مورد پیگرد دادستانی ارتش قرار می‌گیرد، هرگونه ادامه تماس و معاشرت حتی دوستانه خلاف اوامر نظامی است.»

سرتیپ آخرین گیلاس کنیاک را هم درکنار منقل لاجرعه بالا انداخت و در حالی‌که صورتش منقبض شده بود گفت: «باز هم محض ارادت و بندگی و اخلاص قدیم به تیمسار معظم عرض می‌کنم با همین تریاک و کنیاک، و دو سیخ جوجه کباب سرخودتان راگرم کنید. اگر حوصله دارید یک مادموازل فرنگی را هم در همین رم یا اگر خواستید به ژنو برگردید در همانجا برای خودتان صیغه کنید و کیف دنیا را ببرید. آلمانی‌ها برخلاف مردان‌شان که خشن و عوضی هستند زنان خوبی از آب در می‌آیند، اخلاقشان به اخلاق زن ایرانی نزدیک است. تیمسار تا می‌توانید از زندگی لذت ببرید، بروید گردش کنید موزه‌ها و نمایشگاهها را ببینید. سینما بروید، تئاتر و کاباره بروید، دور سیاست را خط بکشید. شاهنشاه نمی‌تواند حضور شما را تحمل کند، تحمل حضور شما یعنی قبول تمام چیزهایی که کمونیست‌ها و مخالفین به فرمانداری نظامی و ساواک نسبت می‌دهند.

شاهنشاه عصر بهار آزادی را در ایران آغاز کرده! قصد دارد با سران جبهه ملی نزدیک شود، به عیادت آیت‌الله کاشانی در حال احتضار رفته، خلیل ملکی را به حضور پذیرفته.

اگر بخواهد باز هم شما را مشیر و مشار قرار دهد همه این کارهایی که محض

عوامفریبی کرده یعنی کشک یعنی پشم!»

تیمسار در پاسخ همه این سخنان گفت: «حق با تست. حالا ما جلاد شدیم، آدمکش شدیم. شاهنشاه فرشته و قدیس. باشد. باشد! پولهایم را بدهند، بگذارند اموال و املاکم را بفروشم، کاری با ایشان ندارم. اینکه نمی‌شود. بنده را ممنوع‌المعامله کرده‌اند پولی به زحمت به دستم می‌رسد از کجا زندگی کنم؟»

تیمسار به یادآورد که چگونه یک روز دمش راگرفتند و از کشور بیرونش کردند. پس از اینکه برکنار شد مدتی خانه‌نشین بود تا اینکه یک روز شاه او را به قصر خواند و دستور داد با اولین پرواز به رم عزیمت کند.

* * *

در بهمن ماه ۱۳۴۰ روزنامه‌ها خبر کوتاهی نوشتند.

بهمن ماه امسال نیز مانند بهمن سال گذشته ماه حادثه و جنجال در دانشگاه تهران بود.

به دنبال تظاهرات دانش‌آموزان و تعطیل چند دبیرستان که به بهانه اخراج چند دانش‌آموز از دبیرستان دارالفنون صورت گرفته بود، دانشجویان دانشگاه نیز دست به تظاهراتی زدند که منجر به پرتاب سنگ به طرف پلیس و مجروح شدن عده زیادی دانشجو و پلیس شد.

حادثه دانشگاه منجر به تعطیل دانشگاه شد و این تعطیل تا پایان سال ادامه یافت و هنوز تاریخ قطعی افتتاح مجدد آن نامعلوم است. در این حادثه، ساختمان کلیه دانشکده‌ها و مرکز اتمی دانشگاه تهران آسیب دید و بیش از سه میلیون ریال خسارت وارد شد. کلیه آزمایشگاه‌ها از کار افتاد. بیش از ۲۰۰۰ نفر از دانشجویان دانشگاه و دانشگاه پلیس مجروح شدند.

اعتراض و تعطیل کلاس‌ها تا چند روز ادامه داشت تا اینکه روز سوم بهمن ماه یک دانش‌آموز دبیرستان علمیه به نام جواد کلهر در تظاهراتی که مقابل دبیرستان روی داد به قتل رسید. به دنبال زد و خورد دانشگاه آقایان دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، دکتر آذر، مهندس حسیبی، مهندس زیرک‌زاده، دکتر شمس‌الدین امیر علایی از سران جبهه ملی، جعفر بهبهانی، فرود رشیدیان و صادق بهداد مدیر روزنامه جهان بازداشت شدند.

دولت اعلام کرد که تحریکات مزبور از جانب مالکین برای اخلال در کار اصلاحات ارضی و ساقط کردن دولت صورت گرفته است و در حوادث مزبور عمال کمونیسم نیز دست داشته‌اند. یک کمیسیون مخصوص برای تحقیق و رسیدگی به حادثه دانشگاه تشکیل شد. به دنبال این تظاهرات اعلام شد که آقای دکتر فرهاد رئیس دانشگاه از سمت خود استعفا داده است.

روزنامه‌های عصر همان روزها نوشتند.

به دنبال حوادث دانشگاه تیمسار سپهبد بختیار تهران را برای مدت نامعلومی به قصد اروپا ترک گفت. مقامات دولتی اعلام کردند که سپهبد بختیار با قانون اصلاحات ارضی مخالفت کرده و گفته است در ایران آزادی نیست.

خبر دیگری که همان روزها در جراید نشر یافت موضوعی را زیر معنی ظاهری خود داشت.

«از طرف شهربانی کل کشور روز ۷ بهمن دکتر شاپور بختیار، مهندس خنجی و مسعود حجازی احضار شدند.

بطوریکه گفته می‌شد دکتر بختیار وزیر کشور کابینه‌ای بود که لیست آن نیز تهیه شده بود. سه نفر مزبور روز بعد خود را معرفی کردندو بازداشت شدند؛ در همین روز آقای سید جعفر بهبهانی آزاد شد.»

تیمسار آخرین جلسه دیدار با شاه را در ذهن تجدید کرد، اسفند ماه ۱۳۳۹ دوران حکومت شریف امامی، آن روز شاه، بختیار را به اتفاق سرلشکر حسن پاکروان معاون و قائم‌مقام ساواک به کاخ خود احضار کرد.

شاه پس از اینکه بختیار و پاکروان وارد اتاق شدند دستور آوردن ویسکی داد معمولاً شاه زمانی که می‌خواست نهایت لطف خود را به کسی ابراز دارد دستور آوردن ویسکی می‌داد.

وقتی پیشخدمت ویسکی آورد شاه ابتدا لیوان خود را برداشت و پس از نوشیدن جرعه‌ای از آن، انگار می‌خواهد قوت قلب بیابد نگاه مهربان خود را به بختیار دوخت و گفت: روزنامه‌های خارج، زیاد در مورد شما بحث می‌کنند. این قصری که کنار سعدآباد ساختید مایه دردسر بروز شایعات شده است. راست است یک میلیون دلار خرج آن

کرده‌اید؟

ـ اینقدرها نه ولی مخارج آن سنگین شد. غلام هر چه دارم از شاهنشاه دارم. خیلی‌ها پایشان را از تهران بیرون نگذارده‌اند میلیونر و میلیاردر شده‌اند. چاکر ثروت پدری هم داشته‌ام.

شاه با طعنه پرسید: از جمله همان خانه کوچک خیابان صفی‌علیشاه؟

بختیار ناراحت شد و پاسخ داد: خیلی از خانه‌ها و آپارتمان‌های دیگر. پدرم ملاک بود.

ـ تیمور شما دشمنان و حسودان زیادی دارید. مراقب آنها باشید.

ـ غلام دلش قرصی و مطمئن است که شاهنشاه خدمات مرا به خاطر مبارک دارند. در واقع غلام در نظر دارد این خانه را به والاحضرت ولیعهد تقدیم کند.

ـ فکر خوبی است زبان خیلی‌ها را خواهد بست. در هر صورت با تحولاتی که پیش آمه و مخصوصاً قضیه گند انتخابات دوره بیستم و مشکلاتی که ما با آمریکایی‌ها داریم همه باید فداکاریهای بکنند. کندی ولمان نمی‌کند. هر روز در سنا آمریکا صحبت ایران است. تیمسار بختیار من تصمیم گرفته‌ام ضمن قدردانی از خدمات ارزنده جنابعالی و تلاش‌هایی که در راه تحکیم اساس سلطنت انجام دادید و البته من عقل و چشم و حافظه دارم و همه را تایید می‌کنم از تیمسار پاکروان بخواهم جانشین شما بشوند و شما برای مدتی استراحت بکنید تا زبان این آدمهای الدنگ و پدرسوخته و خائن که در اینجا و خارج فریاد اختناق و دیکتاتوری ما را سر داده‌اند بسته شود.

بختیار که باورش نمی‌شد گفت: عذر می‌خواهم قربان، خودتان تایید می‌فرمایید خدمات و تلاش‌های بنده را، بعد می‌فرمایید باید کنار بروم و استراحت کنم. آیا الان زمان بازنشستگی من است؟

حزب توده، سازمان نظامی، فداییان اسلام، مصدقی‌ها و جبهه‌ای‌ها را به یاد بیاورید قربان کم خدمت کردم.؟

بختیار سعی می‌کند بر عصبانیت خود چیره شود:

قربان من ایلیاتی هستم. من رگ و پوست کنده صحبت می‌کنم. پدر بزرگوار اعلیحضرت با از میان بردن بختیاریها اشتباه بزرگی مرتکب شدند، شاهنشاه نباید این اشتباه را تکرار فرمایید. شاه سرخ می‌شود: فکر نمی‌کنم پدرمان دچار اشتباه شده بودند.

هر زمان مقتضیاتی دارد. اصل مطلب اینست که من نظرات مساعد خود را نسبت به شما حفظ کرده‌ام.

ـ قربان، اگر حفظ فرموده بودید بنده را که دهها نشان از دست مبارک شما دارم مغضوب قرار نمی‌دادید.

ـ اصلاً چنین چیزی نیست ـ من در فشار قرار دارم. رئیس جمهوری جدید آمریکا مرتباً به ما فشار می‌آورد. کمکهای نظامی آمریکا قطع شده است.

ـ من به شما خدمات بسیار کردم. اگر من نبودم توده‌ایها سازمان نظامی این کشور را کن‌فیکون کرده بودند. من دو هفته پیش با رییس جمهوری آمریکا مدت دو ساعت و نیم مذاکره کردم. ایشان مطالب دیگری را مطرح کردند، اصلاً صحبت از چاکر نبود، مخصوصاً خدمات من در مبارزه باکمونیسم را ایشان هم ستودند.

ـ چه کسی منکر خدمات شما در آن دوران است اما باید چیز خوب را مورد تقدیر قرار داد. چیز بد را نکوهش کرد.

ـ چیز بد.

ـ بله. همین مذاکرات بی‌مورد و غیرضروری شما با رئیس‌جمهوری آمریکا.

شاه سرختر می‌شود. هم عصبانی است هم هراسان از عکس‌العمل بختیار.

ـ چرا رفتید از اوضاع کشور نزد رئیس‌جمهور آمریکا نشستید و گله کردید.؟

ـ او سوالاتی کرد من پاسخهایی دادم.

ـ آیا شکنجه کردن دانشجویان و دانش‌آموزان را من به شما یاد داده یا دستور داده بودم.

ـ اعلیحضرت امر و مقرر فرموده بودید با شدت عمل نسبت به توده‌ایها رفتار شود.

ـ بله ولی نه اینکه خرس به جان دختران دانشجو بیندازید که پدران بعضی از آنها وکیل مجلس یا روزنامه‌نویس بودند.

ـ همیشه اظهار رضایت می‌فرمودید!

ـ ولی من نگفتم آن قدر خشونت و شدت عمل نشان دهید!

حالا بروید. بگذارید کمی فکر کنم. نتایج تصمیمات خودم را به شما ابلاغ خواهم کرد. شما مورد مرحمت و عنایت ما هستید. تیمور من به شما اعتماد دارم. منتظر ابلاغ

بعدی من باشید.

بختیار از جا برمی‌خیزد ـ پا می‌کوبد و کلاه خود را برمی‌دارد و بیرون می‌آید. در دفتر ریاست ساواک در خیابان فیشرآباد (بعدها سپهبد زاهدی)، نزدیک چهارراه فیشرآباد ـ تخت‌جمشید بغضش می‌ترکد و شدیدترین فحش‌ها را نثار شاه می‌کند.

تیمسار پاکروان، مرد مو سفید، از مادر فرانسوی، آرام و خونسرد و محافظه‌کار که معتاد به الکل است برای تیمسار مشروب می‌ریزد و سعی می‌کند او را آرام کند، اما موفق نمی‌شود.

روز بعد روزنامه‌ها خبر انتصاب تیمسار پاکروان را به ریاست ساواک می‌نویسند اما از بختیار هم با احترام یاد می‌کنند.

مدتی بعد، زمانی که بختیار تازه در سویس مستقر شده است و این، همان بعد از ژانویه سال ۱۹۶۲ (اواخر سال ۱۳۴۰) بود یک روز اردشیر زاهدی، پسر سپهبد زاهدی، داماد شاه و دوست صمیمی بختیار در ژنو به سراغش می‌آورد.

ـ تیمسار مژده بدهم، اعلیحضرت از سرگناهان شما گذشتند آنقدر در گوششان خواندیم که اراده فرمودند تیمسار به مقام سفارت شاهنشاهی در یکی از دو کشور سویس یا سوئد منصوب بشوید. به محض اینکه موافقت خود را اعلام بفرمایند اگرمان خواسته خواهد شد، اراده فرمودند گذشته‌ها فراموش شود.

ـ عجب اعلیحضرت خودشان اراده فرمودند؟ چه عجب بر سر لطف آمدند؟ لحن بختیار تمسخرآمیز است اما اردشیر زاهدی متوجه لحن مسخره تیمسار نمی‌شود.

ـ بنده هم در روال ارادت به حضرتعالی تلاش زیادی به‌کار بردم. سوءتفاهم زیادی موجود بود. ابرهای تیره زیادی در آسمان پر از صفای جانبازی و ارادت حضرتعالی به شاهنشاه و عنایات ایشان به شما وجود داشت که همه را بر طرف کردم.

ـ لابد حالا که بی‌لیاقتی و سوءتدبیر دکتر امنیتی به ثبوت رسید، می‌خواهد ما را برگرداند.

ـ بله اما اجازه بدهید در عوالم دوستی با حضرتعالی، نصیحتی به شما بکنم نصیحت که چه عرض کنم عرض بندگی و ارادت از راه راهنمایی، قربان اینقدر در اینجا جلسه تشکیل ندهید و دلتان را به قشقایی‌ها و رهبر حزب سومکا و امثالهم خوش نکنید. دست از این حرکات بردارید، به اعلیحضرت فحش ندهید. همه به گوششان می‌رسد.

بختیار که مشروب زیادی خورده می‌گوید: حالا می‌خواهی نظر مرا بدانی.

ـ بله قربان.

ـ به گور خودش و پدرش خندیده و آن سفارتی که می‌خواهد به من بدهد، برو به او بگو حرامزاده بزدل، مهترزاده بی‌اصل و نسب گدا پیشه حق‌نشناس، قسم خورده‌ام آتش به تاج و تخت تو بزنم. من و آشتی با تو؟ من و خدمت به تو؟ من و گول خوردن از تو؟

این همه پدرت، خودت، خواهرانت، مادرت، برادرانت دزدیدید. نتوانستی یک خانه مرا که کنار سعدآباد بود ببینی، از بس که گدازاده و مهترزاده‌ای، از بس که چشم تنگ و خسیس هستی. باشد، روزی بیاید که آرزو کنی ببخشمت. به یاد داری، روزی را که از فرار خفت بار اروپا برگشتی به یاد می‌آوری؟ روزی که می‌ترسیدی فاصله فرودگاه مهرآباد تا قصر مرمر را طی کنی و از من و سرلشکر هدایت و سرلشکر وثوق خواستی سوار اتومبیلت شویم و تو را در پناه خودمان به قصر خراب شده‌ات برسانیم. یادت هست وقتی شنیدی ۶۰۰ افسر توده‌ای در ارتش حضور دارند چقدر ترسیدی و چطور دست مرا فشردی و از من تشکر کردی؟

یادت هست که شبها از هول ترورت بوسیله فداییان اسلام نصف شب خوابگاهت را عوض می‌کردی؟ یادت هست که چقدر ضعیف و بیچاره بودی و بارها در حضور همه می‌گفتی کارهایی که تیمسار بختیار کرده به معجزه شباهت دارد.

حالا می‌خواهی به من پست سفارت بدهی، مرده‌شور خودت را ببرد با آن پست سفارتت، تو با همسر خود ثریا چه کردی که با من بکنی.؟

مطمئن باش، مطمئن باش که بزودی به ایران بازمی‌گردم و تو را از کشور بیرون می‌کنم یا جنازه‌ات را مانند نعش عبدالاله و ملک فیصل دوم از نرده‌های کاخ مرمر آویزان می‌کنم[1].

من حتی انتقام خون سرداران بزرگ بختیاری را که بوسیله پدر تو مظلومانه در زندان قصر مسموم یاخفه یاتیرباران شدند از تو خواهم گرفت. دودمان پهلوی باید از میان برود.

۱ـ عبدالاله صحیح است منظور امیر عبدالاله دایی ملم فیصل دوم که در جریان کودتای نظامی روز ۱۴ ژوییه ۱۹۵۸، کودتاچیان جنازه او را مثله کردند و با دست و پای بریده از نرده‌های بالکن وزارت دفاع عراق آویزان نمودند با ملک عبدالله عموی فیصل دوم و جد ملک حسین فقید پادشاه سابق اردن اشتباه نشود.

۳

انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها

در سال ۱۳۳۹ کمتر از دو هفته پس از آن دیدار با پرزیدنت جان.اف. کندی ریاست جمهور جدید آمریکا بود که خبر و جزییات مذاکرات محرمانه و قبلاً پیش‌بینی نشده بختیار با پرزیدنت ایرلندی‌الاصل آمریکا به شاه رسید و یک روز بختیار در نهایت تعجب آگاه شد شاه او را از سمتش برکنار ساخته امّا بازنشسته‌اش نکرده است.

پس از ملاقاتی که با شاه کرد و دلداریهایی که شاه به او داد بختیار در خیابان فیشرآباد تهران یک دفتر مخصوص گشود و زیر عنوان انجام امور شخصی به نوعی تماس با دوستان و هواداران خود و رؤسای ایلات و عشایر و افسران ارتش ادامه داد. تأسیس دفتر خصوصی بختیار در تهران با موافقت شاه بود و شاه می‌خواست او را مطمئن کند که همچنان مورداعتماد می‌باشد و بزودی مقامی مهم به او واگذار خواهد شد.

شاه بختیار را به چند دلیل مهم برکنار کرد.

اول اینکه: بختیار بیش از حد قدرت یافته و بدتر از آن به همه اسرار محرمانه دربار و شخص شاه وقوف پیداکرده بود و برابر روش متداول سلاطین پهلوی باید حذف یا کنار گذارده می‌شد. در حقیقت او به شخص دوم یا سوم کشور تبدیل شده بود.

دوم اینکه: بختیار مورد توجه پرزیدنت جدید آمریکا قرارگرفته و پرزیدنت در مذاکرات محرمانه‌ای با او به وی قول داده بود از یک اقدام نظامی تحول‌آمیز در ایران یعنی کنارگذاردن شاه یا تبدیل او به یک شاه مشروطه بدون اختیارات و مداخله در امور

کشور حمایت خواهد کرد. اقدامی شبیه آنچه که سرلشکر محمدولی قَرَنی می‌خواست انجام دهد و آمریکایی‌ها در سال ۱۳۳۶ با آن موافق بودند اما انگلیسی‌ها آن را خنثی ساختند.

در صورت مقاومت و امتناع شاه، بختیار مجاز بود کمی شدیدتر رفتار کند. دقیقاً همان برنامه‌ای که دو یا سه سال بعد در ویتنام جنوبی اجرا شد و خانواده نگودین دیم جان و مقام خود را از دست دادند.

سوم: رفتار شخصی بختیار، گردن کلفتی او، رشوه‌خواری او، اهتمامش برای ثروتمند شدن در اسرع وقت، رویه تجاوزکارانه‌اش نسبت به نوامیس مردم، معاشقات به رسوایی کشیده‌اش با بانو «نازنین» خواننده معروف رادیو و جداکردن اجباری او از شوهرش، خانه گرفتن برای او، بردنش به انگلستان و گزارشهای نامطلوبی که از انباشتن ثروت نزد او حکایت می‌کرد.

سپهبد پس از کنار شدن از مقام ریاست ساواک در خانه مجللش در خیابان فرشته به استراحت پرداخت امّا گاهی به یک سفر طولانی یا نیمه طولانی به بختیاری و استانهای مختلف کشور می‌رفت. او نوروز سال ۱۳۴۰ را هم در شیراز گذراند و با عده‌ای از خوانین قشقایی و بویراحمدی و غیره دیدارهای دوستانه داشت.

در تابستان سال ۱۳۴۰ هنگامی که شاه در آمریکا به سر می‌برد ناگهان شبی در تهران این شایعه شیوع یافت که سپهبد بختیار با همکاری سپهبد آریانا قصد کودتا داشته‌اند.

یکی از همکاران و هواداران سرسخت او که بعدها در ساواک مقام خود را حفظ کرد و به مقام مدیرکلی اداره کل هشتم ضدجاسوسی رسید در کتابی که نوشته در این‌باره چنین می‌نویسد.

شایعه کودتای سپهبد تیمور بختیار و پیامد آن

«در تابستان سال ۱۳۴۰ از شیراز به مرکز احضار شدم و سرلشکر پاکروان، رئیس وقت سازمان امنیت و اطلاعات کشور، حکم انتصاب مرا به سمت ریاست ساواک خراسان به من ابلاغ نمود.

در مدت اقامت کوتاهم در تهران، تلفنی از سپهبد بختیار وقت گرفتم که به دیدنش

بروم، سپهبد بختیار چند ماه قبل از آن تاریخ، یعنی اواخر سال ۱۳۳۹، از ریاست سازمان امنیت و اطلاعات کشور برکنار شده بود و با ایجاد یک دفتر خصوصی در خیابان فیشرآباد تهران، به امور شخصی خود می‌پرداخت.

نوروز همان سال هم که او بعد از برکناری از ریاست ساواک، با خانواده خود به شیراز آمده بود، من چندبار به دیدن ایشان رفته بودم. به سابقه همین ارتباطات و علاقی فی‌مابین، تصمیم گرفتم قبل از حرکت به مشهد از ایشان دیدار بکنم. طبق قرار، ساعت شش بعدازظهر، برادرم مرا با اتومبیل به خانه تیمسار در خیابان فرشته رساند و تیمسار طبق معمول، با خوشوقتی زیاد از من استقبال کرد. بعد از احوالپرسی‌های معمولی و سؤال و جواب از اوضاع فارس، بدون اینکه درباره انتقالم به خراسان اظهاری کرده باشم، گفت، جبهه ملی در مشهد تظاهرات به راه انداخته و اعلیحضرت دستور داده‌اند، آرشام (رئیس ساواک خراسان) عوض شود. من ضمن تصدیق حرف ایشان، از آگاهی او از اخبار داخلی ساواک متعجب نشدم. زیرا بسیار طبیعی بود که رئیس سابق ساواک از اخبار داخلی آن مطلع شود. ایشان بعد از صحبت‌های معمولی، اسامی تعدادی از اشخاص سرشناس را از روی کاغذی که در دست داشت خواند و از من سؤال کرد که آیا آنها را می‌شناسم. من تعداد معدودی از آنها را می‌شناختم. به ایشان گفتم من اغلب در خارج از مرکز خدمت کرده‌ام و با این اشخاص آشنایی پیدا نکرده‌ام. جز دو سه نفر که آنها را شخصاً می‌شناسم، با بقیه، فقط با نامشان آشنا هستم و حدود شناسایی و اطلاعات من از آنها هم در حدود مندرجات مطبوعات کشور و اطلاعات عمومی است که غالب افراد دارند. ایشان هم پیگیر جریان نشد و موضوع صحبت عوض شد.

سپهبد بختیار موقع خداحافظی از من خواست که قبل از عزیمت باز هم به دیدن او بروم و به راننده‌اش که درویش نامی بود، دستور داد که جناب سرهنگ، یعنی مرا، به هر کجا که بخواهم برساند. در بین راه از راننده پرسیدم، آیا تیمسار قصد رفتن به جایی را دارند؟ او جواب داد، تیمسار فرموده‌اند آماده باشم تا شب به محله‌ای در جنوب برویم. من به‌جهت اینکه ممکن است اتومبیل مورد نیاز تیمسار باشد، در خیابان پهلوی پیاده شدم و راننده را مرخص کردم.

ساعت ده روز بعد با سپهبد نصرالهی یکی از فرماندهان پیشین خود در باشگاه افسران

قرار ملاقات داشتم و برنامه دیگرم در ساعت یازده در آن‌روز، ملاقات با دکتر مهدی پیراسته استاندار پیشین فارس در منزل ایشان بود، که با او هم سابقه دوستی و همکاری زیادی داشتم. در باشگاه افسران نیم‌ساعت منتظر تیمسار نصرالهی شدم، چون نیامد، به قصد رفتن به خانه دکتر پیراسته از باشگاه خارج شدم. در محوطه باشگاه با تیمسار روبرو شدم. اولین جمله‌ای که ایشان گفت این بود «رئیس شما دیشب می‌خواست کودتا بکند.» گفتم من دیشب خانه ایشان بودم، هیچ برنامه غیرعادی در خانه ایشان ندیدم، چگونه می‌خواست کودتا بکند؟ او گفت، من همین الآن از دفتر رئیس رکن ۲ ستاد ارتش می‌آیم، این صحبت در آنجا بود.

من از سابقه دوستی تیمسار نصرالهی با سپهبد بختیار مطلع بودم، آنها هر دو افسر سوار و هر دو از خانواده‌های عشایری بودند و علائق مشترک زیادی با هم داشتند، لذا صحبت تیمسار نصرالهی را زیاد جدی نگرفتم، چون ساعت ملاقاتم با دکتر پیراسته نزدیک بود، از ایشان خداحافظی کردم و به دکتر پیراسته تلفن زدم که ممکن است دیرتر به منزل ایشان بروم. دکتر پیراسته هم بدون مقدمه گفت: شنیدم سپهبد بختیار دیشب کودتاکرده است. با شنیدن این حرف از دو منبع مختلف و ارتباط دادن آن با اسامی افرادی که سپهبد بختیار در دست داشت، نیز برنامه دیدار او از جنوب شهر در شب، مجموعاً موجب شد که فکر کنم حتماً خبری هست. از دکتر پیراسته عذر خواستم و ملاقات آنروز را به وقت دیگری موکول کردم و تصمیم گرفتم ماجرا را تعقیب کنم. از قضا، آنروزها اعلیحضرت در خارج از ایران بودند و با توجه به امکان کودتا در غیاب رئیس مملکت، وقوع چنین امری، محتمل هم به نظر می‌رسید.

تا آن تاریخ، متجاوز از نوزده سال از خدمت من در ارتش، در واحدهای اطلاعاتی صرف شده بود و طبیعی بود که من تقریباً به بسیاری از مسایل امنیتی کشور و راز و رمز ارتش وارد بوده باشم. لذا با عنایت به حساسیت امر و عواقبی که دیدار من با سپهبد بختیار ممکن بود داشته باشد؛ منطقاً باید از تماس با او و حتی ابراز دوستی با او پرهیز می‌کردم. با وجود این به جهت علاقه و احترام زیادی که به آن افسر رشید داشتم، بدون ملاحظه عواقب امر، یکراست راهی دفتر ایشان در خیابان فیشر آباد شدم. من قبلاً چند بار به دفتر ایشان رفته بودم. در اتاق انتظار دفتر او معمولاً تعدادی ارباب رجوع، از هر

صنف بودند، ولی آنروز جز یک نفر که شکل و شمایل کدخدای دهی را داشت، هیچکس در اتاق انتظار نبود. دفتر تیمسار را سرهنگ صمصام، که قبلاً رئیس دفتر او در ساواک بود، اداره می‌کرد. از ایشان پرسیدم: تیمسار کی تشریف می‌آورند، جواب داد از منزل حرکت کرده و در راه هستند بزودی می‌رسند، سؤال کردم دفتر چرا خلوت است؟ گفت، امروز تصادفاً اینطور است. در حین صحبت با سرهنگ صمصام بودم که سپهبد بختیار وارد شد و دست مرا گرفت و به داخل اتاق برد. تیمسار از من پرسید: «چه عجب این موقع روز به اینجا آمده‌ای؟» شایعه کودتا را گفتم، ایشان بدون اینکه یک کلمه در جواب من بگوید، به تیمسار علوی‌کیا، که در آن زمان قائم مقام ریاست ساواک بود، تلفن زد و گفت: «دستور بدهید هواپیما آماده شود، من می‌خواهم به شمال بروم.» منظور ایشان هواپیمای «ارکوماندر» بود که مورد استفاده مقامات ساواک قرار می‌گرفت. تلفن دیگری هم به منزلشان کرد و به خانمش گفت «چمدانهای مرا آماده کنید، من می‌روم به شمال.»

تیمسار بختیار بعد از فراغ از تلفن، اظهار داشت: «وقتی اعلیحضرت می‌خواستند به خارج مسافرت کنند، دستور فرمودند مراقب اوضاع باشید. امینی تحریکاتی می‌کند، اگر چیزی ملاحظه کردید، به صورتی خنثی کنید تا من مراجعت کنم. به ارتشبد حجازی هم دستورات لازم را داده‌ام.» سپهبد بختیار، سپس ادامه داد، امینی نسبت به من نظر خوبی ندارد. احتمالاً مرا برای خود و مقامش، خطری احساس می‌کند، برای اینکه اعلیحضرت را به من بدبین کند، با همدستی تعدادی از امرا، این شایعه را پراکنده است.

من بعد از این ملاقات با سپهبد بختیار به محل مأموریت جدید خود رفتم و دیگر هرگز سپهبد بختیار را ندیدم و بعد شنیدم چند روز بعد که اعلیحضرت از مسافرت اروپا برگشته بودند، به سپهبد بختیار دستور می‌دهند که ایران را ترک کند.[1]

بطوریکه گفته می‌شد، در فرودگاه مراقب افسرانی بودند که به بدرقه سپهبد بختیار رفته بودند. پس از تبعید سپهبد بختیار به اروپا، تقریباً تمام افسرانی که با وی سابقه خدمت و همکاری داشتند، به مرور بازنشسته شدند، یا به مشاغل غیرحساس منتقل

۱ـ بختیار نه در تابستان ۱۳۴۰ بل در بهمن ماه آن سال ایران را ترک گفت. نوشته سرتیپ هاشمی در مورد تاریخ خروج بختیار درست نیست.

شدند. من منتظر بودم مرا هم به دلیل سوابق همکاریم با او و رفتن به دفتر ایشان در آن روز شایعه، بازنشسته کنند، ولی بازنشسته نشدم. لیکن آنطور که احساس کردم و بعدها اطلاع پیدا کردم، دستور داده شده بود که تحت مراقبت قرار بگیرم و مدتی هم بودم. شاید یکی از دلایل رفتار توأم با سوءظن ارتشبد نصیری و فردوست با من، که چند سالی ادامه داشت، ناشی از همان سوابق بوده.

در مورد کودتای کذائی، این خبر را بعدها در مشهد شنیدم که در شب مورد بحث رئیس ستاد ارتش، سرتیپ شقاقی را، که مدتی فرماندهی گارد سلطنتی را بعهده داشته و او نیز از شغل خود برکنار شده بود، به دفتر خود احضار و او را هم با خود تا صبح بیدار نگه داشته بوده که ظاهراً مراقب اوضاع باشد، ولی باطناً او را در کنترل خود نگهدارند. گویا با توجه به نزدیکی شقاقی به بختیار به او هم مظنون شده بودند.

دو سه سال بعد که در لندن بودم، چندبار تلفنی با سپهبد بختیار که در ژنو بود، صحبت کردم. ایشان ضمن گلایه از اوضاع ایران و بدگویی از دستگاه حاکم، اظهار داشت: «سیاست اعلیحضرت به جان هم انداختن شخصیت‌های مملکت و بدگمان کردن آنها به همدیگر بود. من وقتی رئیس ساواک بودم، سپهبد علوی مقدم و سپهبدکیا را بر علیه من تحریک و آنها را مأمور مراقبت از من نموده بودند. در عین حال به من دستور داده بودند مراقب اعمال آنها باشم. بعد از برکناری از ساواک، شنیدم به علی امینی و سپهبد حجازی هم سپرده بودند که مراقب من باشند.»

نویسنده سطور بالا سپس درباره بختیار که رئیس او بود چنین می‌نویسد:

«سپهبد بختیار یکی از شجاع‌ترین و لایق‌ترین افسران ارتش ایران بود. خدمات و جسارت او در ایجاد امنیت در کشور، طی تصدی فرمانداری نظامی تهران در سالهای بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور، برای مملکت بسیار ارزنده بود. او به تمام معنی یک افسر آگاه و قاطع و در بین نظامیان از محبوبیت زیادی برخوردار بود. سرعت ترقی او در ارتش، لیاقتش در انجام وظایف محوله و بالاخره شهرت و محبوبیت و صلابت ظاهری او باعث شده بود که رقبای او در مقامات بالای ارتش و افراد رده بالای دستگاههای دولتی به موقعیت او حسد بورزند و او را رقیب بالقوه خود در مشاغل و مناصبشان فرض بکنند، لذا با انتشار شایعاتی درباره او، دربار و دستگاههای

دولتی را نسبت به او بدبین کردند و به طریق مختلف علیه او توطئه چیدند تا جایی که او، یکی از خدمتگزارترین ارتش ایران، به صورت موهنی از کشور تبعید شد.» البته سرتیپ هاشمی فراموش کرده تلاشهای بختیار برای ثروتمند شدن در طول هفت سال، فراهم آوردن آن همه ملک و مستغل که دادستانی ارتش در اعلامیه خود آنها را برشمرده و ماجراهای خصوصی مربوط به نازنین و شقایق را [اسامی مستعار است] باز گوید. هاشمی سپس می‌نویسد:

«کودتای مورد بحث، مربوط به دوران نخست‌وزیری دکتر علی‌امینی است، در زمانی که سپهبد بختیار چند ماه پیش از آن از سمت خود برکنار شده و شغلی هم به او واگذار نشده بود. موضوع یا شایعه کودتا در تهران انعکاس قابل توجهی نیافت. شاید اصلاً کودتایی در بین نبوده و می‌توان گفت این شایعه و اقدامات پشت آن، از جمله تدابیری بود که توسط دکتر امینی برای مقابله با حرکات احتمالی بعضی از افسران بلند پایه در غیاب اعلیحضرت، به کار رفت.

دکتر امینی در مصاحبه‌ای که بخشی از آن در کیهان چاپ لندن، سال ۱۳۷۰ درج شد و مطبوعات دیگر، از جمله روزگار نو هم درباره آن مطالبی نوشتند و اظهار نظرهایی کردند، کودتای کذایی را تائید می‌کند و بدون اینکه از کسی اسم ببرد، می‌گوید: «اطلاع پیدا کردیم تعدادی از امراء و افسران ارشد ارتش، در غیبت اعلیحضرت، تصمیم به کودتا دارند. دستور داده شد آنها را شبانه از تهران دور بکنند تا رابطه‌هایشان با واحدهایشان قطع شود. روز بعد که از آرامش اوضاع اطمینان حاصل شد، افسران مزبور به تهران و به محل خدمتشان عودت داده شدند.»

این شایعات و یا تصورات، به نظر من، مانورهایی بود که رقبا برای عقب راندن همدیگر از موضع قدرت انجام میدادند. زیرا در آن روزگاران نه امکان کودتایی در بین بود و نه شرایط آن آماده بود. مثلاً قصد سپهبد بختیار برای به رفتن به جنوب شهر و تماس با گروههای ذینفوذ و سردسته‌های آنان، یک نوع تظاهر به قدرت و نهایتاً ارعاب دکتر امینی بوده. حرکات مشابه دیگری که توسط سایر افسران صورت می‌گرفته هم در این مقوله بوده است. به هر حال، ماجرا هر چه بوده، در پردهٔ ابهام باقی‌مانده است، ولی آنچه مسلم است، در این بازی قدرت دکتر امینی غالب و سپهبد بختیار مغلوب می‌شود و

به تعاقب آن سپهبد بختیار مورد غضب واقع و از کشور تبعید می‌شود.»[1]

سپهبد بختیار پس از سالها اقامت بی‌سر و صدا در ژنو حوصله‌اش سررفت به فکر افتاد سفری به انگلستان بکند. مدتی در لندن اقامت اختیار کند و با مسؤولان سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی انگلیس به گفتگو بپردازد.

او به لندن سفر کرد و پس از یک هفته دفترچه تلفن خود را جلوی رو گذاشت و شروع کرد به شماره گرفتن برای تماس با افسران اطلاعاتی انگلیس که او آنها را می‌شناخت. امّا بسیار عجیب بود.

شماره‌های تلفنی که آموزشگر سابق او در لندن به وی داده بود جواب نداد. از ده شماره تلفنی که آن روزها تیمسار راحت با آن تماس خود را با M.I.5 برقرار می‌کرد و اتومبیل می‌خواست که دنبالش می‌آمد حتی یکی مربوط به اینتلجنس سرویس نبود.

تیمسار در سالهای اولی که به تبعید آمده بود بیش از یکصد دفعه، شاید بیش از یکصد و پنجاه دفعه آن شماره‌های شش رقمی را گرفت اما یکی جواب نمی‌داد. یکی قطع بود، یکی همیشه اشغال بود، یکی تلفن کلاس خیاطی بود یکی بدن‌سازی. آخری‌ها می‌گفتند اشتباه گرفته است.

بالاخره پس از تحقیق از راهنمای تلفن‌های لندن معلوم شد این شماره‌ها همه موقتاً در اختیار یک آژانس هوایی بوده و بعدها که آن آژانس هوایی تعطیل شده شماره‌ها نیز به افراد مختلفی واگذار گردیده است! آژانس هوایی؟

فقط یک تلفن درست بود امّا این تلفن فقط پیامها را ضبط می‌کرد و وقتی تیمسار سخنان خود را گفت صدای او را ضبط کرد و تلفن قطع شد.

بالاخره یک روز یک نفر بارانی‌پوش که کلاه ملون به سرداشت به سراغ او آمد. او حدود ۵۸ سال داشت. مرد آرام و موقری به نظر می‌رسید. بیشتر شبیه یک کارمند بازنشسته بانک یا بیمه بود، یک پایش هم چلاق بود و موقع راه رفتن می‌لنگید. آنها در حیاط کوچک خانه استیجاری تیمسار در لندن روی دو صندلی تابستانی نشستند. مرد سالخورده گفت عضو دایرهٔ تحقیق ویژه خارجیان وابسته به پلیس اسکاتلندیارد است و آمده است از تیمسار محترم بپرسد چه کاری با M.I.5 یا M.I.6 دارد زیرا مراجعات

۱ـ سرتیپ سابق منوچهر هاشمی ـ داوری در کار ساواک ـ چاپ لندن صص ۲۹۵ ـ ۲۹۰

حضوری و تلفنی ایشان موجبات تعجب ادارات مزبور را فراهم آورده است. او ضمناً گفت که در اوقات بیکاری معلم تاریخ است و در یک دبیرستان خصوصی شبانه درس می‌دهد و اطلاعات زیادی از تاریخ گذشته و حال ایران دارد.

مأمور مزبور گفت: مهمان محترم لابد اطلاع دارد این دو اداره آن چنان که در خارج مطبوعات روی آنها سر و صدا راه می‌اندازند وجود خارجی ندارند و یکی از آنها وابسته به وزارت کشور و دیگری وابسته به وزارت دفاع است و عجیب است که یکی از اتباع یک کشور آسیایی مصرانه درصدد برقراری تماس با این دوایر دولتی باشد.

تیمسار در حالی که برای مأمور ویسکی جرج پنجم می‌ریخت گفت آیا شما مرا می‌شناسید؟ من یک کلنل ژنرال[1] و فرمانده سابق سرویس مخفی کشورم هستم. من در یکی از آموزشگاههای همین ادارات یک ماه دوره آموزشی گذرانده‌ام.

مرد بازرس دفترچه یادداشت خود را در آورد و با شگفتی گفته تیمسار را یادداشت کرد. سپس پرسید: شما برای چه قصد تماس با دوایر امنیتی ما را دارید؟

ـ مطالبی دارم که باید به اطلاع برسانم، این مطالب در جهت حفظ مصالح و امنیت عالی غرب است!

ـ ولی شما در کشور خود تحت تعقیب قانونی هستید!

ـ جرائم من سیاسی است!

ـ سیاسی نیست، عمومی است جنایی و جزایی، دولت بریتانیا طبق سنن و آداب دموکراسی و لیبرالیسم وجود بعضی از اتباع بیگانه را در خاک خود تحمل می‌کند امّا این به شرطی است که فعالیت آنها به مناسبات حسنه کشور با ممالک دیگر لطمه وارد نسازد. شما می‌توانید برای مدتی طولانی در انگلستان اقامت اختیار کنید امّا حق ندارید به فعالیتهای مُخِّل روابط ما با کشورتان بپردازید.

تیمسار با عصبانیت گفت: جرائم من سیاسی است من، علیه فساد و تباهی و ظلم حاکم بر کشورم قیام کرده‌ام.

مرد انگلیسی با خونسردی گفت: شما یک راننده تاکسی را در تهران مضروب کرده‌اید. در حقیقت او بر اثر عوارض ناشی از ضربات مشت راست شما که با ضربات

۱ـ کلنل ژنرال: سپهبد یا ژنرال سه ستاره

باطوم توأم بوده است بعدها مُرده است. شما جرم جنایی دارید. اگر اینترپول[1] درخواست استرداد شما را بکند ما ناچاریم شما را به دولت ایران مسترد کنیم.

ـ من میل دارم با مقامات اطلاعاتی کشور شما ملاقات کنم.

ـ انجام این درخواست میسر نیست زیرا آنها حق ندارند خود را معرفی کنند. هرگونه دیدار بیگانگان با آنان امنیت شغلی و جانی‌شان را به خطر می‌اندازد. لزومی به اینکار نیست.

ـ من میل دارم به شما کمک کنم تا با کمونیسم مبارزه کنید!

ـ کمونیسم در انگلستان یک پدیده پذیرفته شده است. ما در اینجا حتی روزنامه کمونیستی داریم که هر روز صبح منتشر می‌شود. دیلی ورکر، حتی حزب کمونیست انگلستان مؤسسات و تشکیلات خاصی دارد که نام‌نویسی در آن آزاد است.

ـ من چه باید بکنم؟

ـ دولت انگلستان دارای منافع قابل توجهی در ایران است. ما میل نداریم تا زمانی که مقتضیات سیاسی و منافع ما ایجاب می‌کند، کمترین خدشه‌ای در روابط دو کشور ایجاد شود. ما به شما احترام می‌گذاریم امّا میل نداریم هیچ‌گونه پیشنهادی را در زمینه براندازی رژیم اعلیحضرت پادشاه ایران مورد مطالعه قرار دهیم.

ـ من رئیس سازمان اطلاعات و امنیت ایران بوده‌ام.

من یک شخصیت ممتاز سیاسی هستم. چطور نباید با همتای انگلیسی خودم ملاقات و مذاکره کنم. مذاکره من برای کمک به غرب است، برای حفظ پیوندهای کشورم با غرب.

ـ فرض کنید این اظهارات امروز شما را که فرمودید و شنیدم به رئیس سرویسهای امنیتی و اطلاعاتی انگلستان گزارش خواهم داد، خواهش می‌کنم از این پس به شماره‌های دهگانه‌ای که در سال ۱۹۵۸ در اختیارتان گذارده شده بود تلفن نفرمایید و مزاحم آنها نشوید؛ در هیچ جا صحبت از سرویس مخفی ما نکنید و نگویید قصد دیدار با آنها را دارید. اگر ضرورت پیش آمد ما خودمان با شما تماس خواهیم گرفت. ضمناً کلنل اولیور رابرتسون ضمن تقدیم احترامات خاص خود به جنابعالی از شما تقاضا دارند

۱ـ سازمان پلیس بین‌الملل

هرگز به ایشان تلفن نکنید و درصدد ملاقات با ایشان نباشید. دیگر عرضی ندارم و مرخص می‌شوم.

ـ آیا شما می‌خواهید بروید بدون اینکه سخنان مرا بشنوید؟

ـ بفرمایید من کاملاً در اختیار شما هستم.

مرد سالخورده انگلیسی که کت چهارخانهٔ پشمی به تن داشت با حالتی ناراضی نشست و تظاهر کرد به سخنان بختیار گوش می‌دهد. او پیپ به دست داشت امّا هرگز آن را آتش نزد و فقط در دست می‌چرخاند.

بختیار دستور آوردن قهوه به مستخدم خود داد. بعد مدت یک ساعت صحبت کرد. از سوابق خود در مبارزه با کمونیسم، از ماجراهای آذربایجان، از سوابق خانوادگی خود، از کمکهایی که انگلیسیها به علیقلی خان سردار اسعد بختیاری کرده بودند تا رژیم جابر و خونخوار محمدعلی شاه را سرنگون کند، از سوابق بست‌نشینی مردم تهران به سردمداری حاج‌حسین آقا امین‌الضرب عضو لژفراماسونری و حاج محمدتقی بنکدار بازاری در سفارت انگلیس، از بلاهایی که رضاشاه بر سر بختیاریها آورده بود، از فعالیتهای پس از جنگ ایل بختیاری برای مبارزه با کمونیستها، از جریانهای ملی شدن نفت، از نقش خود به عنوان فرمانده تیپ مستقل کرمانشاه و حرکت به سوی تهران، از تأسیس فرمانداری نظامی و پیروزیهای درخشان آن در کشف شبکه‌های حزب توده، از کشف سازمان نظامی حزب توده، از تأسیس ساواک، از مبارزه در خوزستان و امارات با ایادی جمال عبدالناصر و فلسطینی‌ها و نیز عوامل ژنرال قاسم و نیز از ماجرای دستگیری سرگرد کوزنتسف معاون وابسته نظامی سفارت شوروی در تهران، از صدها مورد مبارزه با ایادی کمونیسم. همه اینها را که گفت مرد انگلیسی به نشانه تایید سری تکان داد و گفت:

ـ ما همه اینها را می‌دانیم و به همین علت شما اجازه دارید مرتباً اقامت سه ماهه خود را در بریتانیای کبیر تمدید کنید. امّا اینها همه مربوط به گذشته است و ما در زمان حال زندگی می‌کنیم.

ـ یعنی می‌گویید برای شما اهمیت ندارد ایران به دست کمونیست‌ها بیفتد.

ـ در حقیقت این امر اتفاق نخواهد افتاد. آنچه سقوط ایران را سریع می‌کند فساد

شایع شده در ارگان‌های حکومتی است.

ـ چرا با این فساد و شایع شده مبارزه نمی‌کنید؟

ـ چرا؟ زیرا کسانی را نمی‌شناسیم که با این فساد شایع شده مبارزه کنند، عالی‌جناب ژنرال، اکنون سال ۱۹۱۹ نیست که ما چند ژنرال و کارشناس انگلیسی را به ایران اعزام داریم تا امور نظامی و اقتصادی کشور را رأساً زیر نظر بگیرند؛ امروز باید ایرانیان خودکاری کنند امّا کسانی را نمی‌یابیم و میل نداریم روی هیچ و پوچ مناسبات خود را با اعلیحضرت شما به هم بزنیم.

ـ ولی همه می‌دانند که شما در خلیج فارس تحریکاتی علیه ایران می‌کنید؟

ـ البته ما اجازه نخواهیم داد بحرین به دست شما بیفتد، بحرین باید به صورت یک پایگاه نظامی و دریانوردی انگلستان باقی بماند. باید در آنجا ماند و برنامه‌ریزی کرد. بحرین بزودی مستقل و جزو دول کامنولث خواهد شد. شاه اجازه نخواهد داشت برای تسکین غرور خود آنجا را به خاک کشورش منضم کند.

ـ پس چرا می‌گویید میل ندارید مناسبات شما با این مرد... با این شاه برهم نخورد... شما که از او ناراضی هستید.

مرد انگلیسی کیف دستی خود را گشود اوراقی را که ماشین شده بود از آن به در آورد و یک برگ را به بختیار داد. آیا این مطلب را خوانده‌اید؟

بختیار آن برگ را از دست مأمور انگلیسی گرفت آن برگ، به نظر او آشنا می‌آمد یعنی به زبان انگلیسی، فهرست املاک و مستغلات و خانه‌ها و اموال او در ایران روی آن تایپ شده بود.

ـ لطفاً به صدای بلند بخوانید.

ـ بله می‌دانم. اینها صورت اموال و مستغلات من است. آن را از کجا به دست آورده‌اید؟

ـ به دست آورده‌ایم. لطفاً بخوانید... این اموالی است که شما در ظرف هفت سال از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۰ در ایران برای خود ترتیب داده‌اید. پیش از آن فاقد حتی یک پنجاهم شاید یک صدم این مقدار زمین زراعی و ملک و باغ و خانه و آپارتمان و زمین قابل عرضه در بورس خانه‌سازی بودید.

ـ اینها محرمانه است.

ـ برای ما محرمانه نیست، آیا این ریز اموال منقول و غیرمنقول را تکذیب می‌کنید؟

ـ همه سیاستمداران و دولتمندان و درباریان و ژنرالهای ایرانی کمابیش این چیزها را دارند.

مرد انگلیسی گفت:

برایتان می‌خوانم.

۱ـ آپارتمانی در ژنو روبروی دریاچه ژنو

۲ـ ویلای دیگری در ژنو ابتدای اتوبان لوزان ـ ارتفاعات انگورستان

۳ـ ویلایی در نیس با اشیای عتیقه بسیار گرانبها و مبلمان لویی پانزدهم

۴ـ ویلای دومی در نیس با مبلمان کامل و بیش از بیست تابلو نقاشی گرانبها

۵ـ حسابهای بانکی شمارش نشده در بانکهای سویس، انگلستان، ایتالیا، آمریکا

۶ـ چهل و شش قطعه جواهر شامل سافاری، برلیان، الماس، زمردهای گوناگون انواع طلا و نقره

۷ـ چهل و هشت قطعه قالی قیمتی بافت ایران و چین

۸ـ یک دستگاه اتومبیل کنتینانتال

۹ـ یک کادیلاک

۱۰ـ یک مرسدس بنز

۱۱ـ یک فولکس‌واگن اهدایی کارخانه (غیر از اتومبیلهای دولتی که همیشه در اختیار بوده است)

۱۲ـ خانه بزرگی در خیابان بهار

۱۳ـ خانه بزرگی شبیه قصر در الهیه

۱۴ـ باغ و عمارت بزرگی در تهران موسوم به قصر تاج

۱۵ـ باغ و عمارت بزرگی در تهران‌پارس

۱۶ـ یک خانه بسیار بزرگ در شمیران ـ جنب کاخ سعدآباد

۱۷ـ یک زمین در حال احداث ساختمان در آن، در شمیران شهرک

۱۸ـ یک ویلای ۱۰۰۰ مترمربعی در رامسر

۱۹ـ یک ویلای بسیار بزرگ در ایذه
۲۰ـ یک قطعه زمین ۳۰۰ متری در تهران
۲۱ـ اراضی مزارعی و جنگل در گلپایگان به نام فدک و بلابانه
۲۲ـ یک دوم منطقه ارگان در بختیاری و دستگست قالیجک با ۳۵۰ خانه و ۲۶۴ خانوار، در حقیقت شما یک فئودال و واسال قرون وسطی هستید عالی‌جناب!
۲۳ـ نصف منطقه دزک در بختیاری
۲۴ـ نصف منطقه بردنجال در بختیاری که ۱۳۲۷ خانوار روستایی رعیت شما هستند.
۲۵ـ یک چهارم منطقه خشویه در لنجان بختیاری
۲۶ـ یک چهارم منطقه کواله ممکا در بختیاری
۲۷ـ یک دوم منطقه پرندگان در بختیاری
۲۸ـ یک چهارم منطقه بتون در خوزستان
۲۹ـ یک چهارم منطقه انار مرز در گرگان
۳۰ـ یک چهارم منطقه کردکوی در گرگان

تیمسار گفت: این اراضی را شاه به همه امیران خود می‌داد.

مرد انگلیسی گفت: درست است امّا زمینهای فئودالی شما تمام نشده است، باور کنید من به شما حسودیم می‌شود قربان!

من پس از سی‌سال خدمت در سرویس مخفی انگلستان، پس از اینکه در جریان جنگ جهانی دوم شش بار با چترنجات در شمال فرانسه، نروژ، یوگسلاوی و هلند فرود آمدم؛ هنوز دارای یک باغچه کوچک در ویلز سرزمین زادگاهم نیستم. من و همسرم و دو فرزندمان در یک آپارتمان کوچک در شلوغ‌ترین نقطه لندن، نزدیک راه‌آهن زندگی می‌کنیم و هر روز ساعت شش از سوت کارخانه‌ها یا ترن‌های در حال حرکت بیدار می‌شویم، تمام شب صدای حرکت چرخ قطارها روی ریلها به گوشم می‌رسد. ما فقط یکشنبه‌ها با اتومبیل کهنه‌ای که ده سال پیش ارتش به من فروخته و اقساط آن را پرداختم به خارج شهر می‌رویم و ساندویچ و چای و میوه‌امان را می‌خوریم.

ـ مگر شما ارتشی هستید؟

ـ بله، تقریباً!

ـ درجه‌تان چیست؟

ـ بریگادیر ژنرال تیپ شصت و چهارم کماندوی چترباز مخصوص عملیات در پشت جبهه دشمن.

ـ یعنی شما سرتیپ هستید؟

ـ بله قربان، سرتیپ بازنشسته؛ آیا اجازه می‌دهید ادامه دهم؟

ـ بله بفرمایید

ـ شما صاحب یک دوم منطقه اردال در بختیاری هستید. ضمناً دو قطعه زمین در شهر تهران دارید که قرار بود در آنجا آپارتمانهایی ساخته شود. ثروت شما هنوز تمام نشده است. شما صاحب ۱۲۹۰ سهم کارخانه قند در اصفهان هستید.

شما تعداد زیادی ماشین کشاورزی مانند تراکتور و کمباین و بذرپاش و امثال آن دارید. شما یک ثروتمند کامل‌العیار هستید. بخصوص که در دوران ریاست سرویس مخفی چه کسی جرأت داشت برای شما اظهارنامه مالیاتی ارسال دارد؟

ـ گفتید شما سرتیپ ارتش انگلستان هستید؟

ـ بله عالی‌جناب نُه بار زخمی شدم، براثر انفجار مین از یک پا چلاق هستم، در حین انجام مأموریتهای گوریلایی در فرانسه و اروپای غربی اسیر شده، پس از جنگ دو سالی در مالایا بودم و با کمونیستهای آنجا می‌جنگیدم، بر اثر انفجار یک نارنجک در نزدیک من بویایی خود را از دست دادم. چشم چپ من نیز درست نمی‌بیند. در حقیقت نیمه کورم اما فقط یک آپارتمان ۱۰۰ متری دارم که اقساط طویل‌المدت آن از حقوق من کم می‌شود. پنج سال دیگر من مالک آپارتمان خود خواهم شد. می‌بینید که وضع ژنرالهای انگلیس چندان تعریفی ندارد! البته یکی دو قرن پیش ژنرالها، درجه خود را از شاه انگلستان می‌خریدند و این امر باعث می‌شد که افسران فقیر هرگز به درجه ژنرالی نرسند؛ اما یک قرن شاید دو قرن است که دیگر ژنرالها ناچار نیستند درجه خود را بخرند اما بیشتر آنها ثروتمند نیستند. اگر ماکاری برای دوران بازنشستگی خود پیدا کنیم هنر کرده‌ایم.

ـ کشور ما کشور خاصی است با اینجا تفاوت دارد. در ایران فقر قابل بخشودگی

نیست. یک ژنرال، یک سناتور، یک وزیر اگر فقیر باشد شخص بی‌اعتباری است و ملک و زمین بخشی از اعتبار و شخصیت خانوادگی و سیاسی است.

ـ منظور من مقایسه نیست. ما انگلیسیها هم نقاط ضعف فراوان داریم. طرز فکر من پس از این همه مدت خدمت در ارتش کشورم و سفرهای متعدد به خارج عوض شده است. می‌بینید که این روزها در انگلستان همه چپ هستند. منظورم رانندگی از دست چپ نیست، منظورم اینست که همه تظاهر می‌کنند چپگرا هستند. این مد روز انگلستان است. همانطور که یک قرن پیش هر انگلیسی حق داشت به اینکه تبعه انگلستان است، امپریالیسم انگلستان مشعلدار تمدن است و اسلاف او بومیان را در کشورهای مختلف متمدن کرده و استعمار انگلستان موجبات بسط تمدن را فراهم آورده و آدمخواری و سنن و عادات وحشیانه را منسوخ کرده است؛ بر خود ببالد. اما آیا تصور نمی‌کنید این همه املاک و ثروت در دست امثال شما باعث نارضایی عمیق اجتماعی می‌شود؟ ما انگلیسی‌ها نفرت زیادی از عبدالناصر داریم ولی نمی‌توانیم او را به انباشتن ثروت، پول‌پرستی و فساد اخلاقی متهم کنیم. ما پوزه او را در سال ۱۹۵۶ به خاک مالاندیم و شکست سختی به ارتش او دادیم اما دیدید که اراده مردم مصر از خواست ما و فرانسویها و اسراییلی‌ها قوی‌تر بود و او همچنان در مسند خودماند، چنانکه سال گذشته پس از حمله ژوئن اسراییلی‌ها نیز حکومت او ساقط نشد. علت محبوبیت ناصر که از نظر روانی چندان متعادل نیست و کارهای عجیب و اشتباهات زیادی می‌کند فرمندی یا کاریزماتیک بودن او هست. او هنوز در یک خانه عادی که البته بوسیله پلیس و ارتش نگهبانی می‌شود زندگی می‌کند و مثلاً کاخ عابدین یا القبه را برای زندگی خود انتخاب نکرده است.

در حالی که می‌توانست اینکار را بکند. او مثل فلاحین فقیر زندگی می‌کند و اگر عوامفریب هم باشد عوامفریب لایقی است. او ساندویچ باقلای پخته که شبیه سالاد اولیویه روسهاست می‌خورد و هرگز کسی ندیده او شامپاین بنوشد.

آیا کاخ عابدین را دیده‌اید؟ من در زمان جنگ در ۱۹۴۳ که یک ماه در مصر زندگی می‌کردم چندبار آن را دیده‌ام. آن کاخ چهارصد اتاق دارد، هر زمامداری وسوسه می‌شود در آن زندگی کند، اما ناصر در آنجا زندگی نمی‌کند به همین علت

حکومت او پایدار مانده است. اگر روزی او بمیرد ما انگلیسیها خوشوقت خواهیم شد اما نمی‌توانیم ادعا کنیم او فاسد و رشوه‌خوار بوده است. او هیچ ملک و مستغلی جز یک خانه ندارد! ویلای او در ساحل آسوان نیز دولتی است و از سوی دولت در اختیار رئیس جمهوری گذارده شده است.

وقتی مردانگلیسی رفت‌سپهبددیدکه وی‌حتی‌به‌گیلاس‌ویسکی‌اش‌نیزدست‌نزده است.

* * *

چند ماه بعد مأمورین سیا با او بنا به درخواستش دیدار کردند، به دقت به سخنان او گوش دادند. واسطه امر یکی از ژنرالهای پاکستانی بود که باسیا سر و سری داشت. تیمسار تمام مواردی را که از فساد و آشفتگی اوضاع کشور به یاد داشت برای آنان بیان کرد.

آنان با دقت به سخنان او گوش داده، گاهی یادداشتهایی برمی‌داشتند و یکی دو بار نیز ابراز تأسف کردند که شاه فقط به خوشگذرانی خود، رفاه و آسایش خانواده‌اش، گردآوردن هر چه بیشتر ثروت و بالاخره بیشتر به اسکی و اسکی‌روی آب و مجالس رقص و پارتی شبانه و هر چه بیشتر فرزنددار شدن فرح می‌اندیشد.

آن دو نفر رفتند و قول دادند دوباره تماس بگیرند اما هرگز پیدایشان نشد.

سیا جریان خیبرخان گودرزی شارلاتان را خوب به یاد داشت. خیبرخان مدعی بود اسراری از پشت دیوارهای کاخ سلطنتی می‌داند و تمام شماره‌های بانکی محرمانه و رمزی شاه در بانک‌های سویس را از حفظ است. امّا او فقط یک کلاهبردار بود که در ایران و مکزیک کلاشی‌های زیادی کرده بود. از این رو سیا میل نداشت باز هم رودست بخورد.

شاه در سیا نیز در آن زمان دوستان خوبی داشت که هرگونه گزارش علیه او را نادیده می‌گرفتند. و خود را به دردسر نمی‌انداختند.

* * *

چندی بعد بختیار سفری به بیروت انجام داد.

یکی از دوستان لبنانی تیمسار که در دوران تحصیل او در مدرسه الثانویه (دبیرستان) دوست او شده بود شماره تلفنی به تیمسار داد. این شماره تلفن، تلفن بخش اقتصادی سفارت شوروی در بیروت بود. دوست لبنانی ثروتمند تیمسار که اصلاً به نظر نمی‌آمد

کمونیست باشد یاکمترین علاقه‌ای به‌کمونیسم داشته باشد زیرا یک مسیحی متعصب و از پیروان کاردینال معوشی رهبر مذهبی کاتولیک لبنان بود ـ خود معوشی نیز با بختیار سابقهٔ دوستی داشت ـ وقتی صحبت‌های تیمسار و گله‌های او از آمریکایی‌های احمق دراز دیلاق بی‌شعور و انگلیسیهای متفرعن را شنید به او توصیه کرد حال که می‌خواهد علیه شاه وارد مبارزه شود «چرا از یکی دیگر از قطب‌های قدرت جهان کمک نمی‌گیری ای فریق [سپهبد]»

تیمسار پرسید: منظورت چیست؟

فئواد دوست لبنانی گفت: از دولت شوروی، آنهابه مراتب بهتر از گاوچرانهای آمریکایی ترا درک خواهند کرد یا فریق!

تیمسار به قهقهه خندید: یعنی من بروم دنبال کمونیستها، کاسه‌لیس روسها شوم؟

ـ اشتباه می‌کنی آن روزها گذشت. شوروی یک دولت قدرتمند و بهتر بگویم یک ابرقدرت، درست شبیه آمریکا است. شوروی، شوروی زمان استالین نیست. زمان پیشه‌وری و غلام یحیی که داستان آنها را برایم تعریف کرده‌ای نیست. شوروی یک کشور بزرگ است با همه مشخصه‌های یک کشور امروزی، ای فریق معظم، شوروی به عبدالناصر کمک می‌کند، آیا عبدالناصر کمونیست است؟ آیا ژنرال امین حافظ که متحد روسها بود و کمونیست‌ها را در سوریه قتل عام کرد کمونیست است؟ شوروی به قاسم کمک می‌کرد. آیا قاسم کمونیست بود؟ شوروی به لومومبا مساعدت می‌کرد، حتی کاسترو هم کمونیست نیست. شما می‌توانید با شورویها یک اتحاد تاکتیکی داشته باشید نه ایدئولوژیکی، مثل نهرو، مثل سوکارنو، مثل نکرومه، شما مثل یک ژنرال ملی و ناسیونالیست مبارزه خود را آغاز می‌کنید، شوروی هم به شما کمک می‌کند. مانند کمکهایی که به ژنرالهای آزادیخواه آمریکای جنوبی و رهبران ناسیونالیست آفریقا می‌کند. حتی سوریها هم که بعثی هستند از کمکهای شوروی برخوردار می‌شوند.

ـ واقعاً اینطور است که می‌گویی؟

ـ نعم یا امیر، آیا نهرو کمونیست است که در نبرد با چینی‌ها از شوروی کمک گرفت؟ آیا احمد سوکارنو رهبر اندونزی کمونیست است؟ روسهای امروز روسهای کله‌خشک و دگماتیک سالهای جنگ سرد نیستند. شوروی ۲۵۰۰ کیلومتر مرز

مشترک با ایران دارد، اگر شما بتوانید نظر مساعد روسها را جلب کنید بی‌گمان به موفقیت خواهید رسید. حتی رضاخان در ابتدای به قدرت رسیدن که دستش رو نشده بود از حمایت اقتصادی، نظامی و تبلیغاتی شورویها برخوردار شد، مگر روسها به او هواپیما و تانک و زرهپوش ندادند؟ مگر در دنیا او را به عنوان یک عنصر نظامی بورژوازی ضد فئودالیسم معرفی نکردند؟ هنوز اعلامیه‌های بی‌سیم مسکو و مقالات ایزوستیا و پراودا در مورد رضاخان موجود است.

ـ می‌گویی چکار کنم فئواد؟

ـ یک شماره تلفن به تو می‌دهم. به آنها زنگ بزن

آن کس که به او تلفن می‌کنی ظاهراً وابسته اقتصادی شوروی در بیروت است اما در حقیقت او یک کلنل کا.گ.ب است شاید هم یک ژنرال، چه می‌دانم یک لواء یا سرلشکر که خود را کلنل معرفی می‌کند.

او می‌تواند تصمیم بگیرد که آنها با تو چه کنند؟ روسها در مورد معامله با متفقین تاکتیکی خود گذشت دارند. آنها آورل هاریمن میلیاردر صاحب کارخانه بیمه و خطوط راه آهن را در دوران جنگ به گرمی در کرملین مورد مهمان نوازی قرار دادند،اگر پرسیدند تو چقدر ثروت داری بگو مانند پرنس نوردوم سیهانوک در کامبوج و پرنس سووانافوما در لائوس، مگر اینان مورد اعتماد شما نیستند؟

روسها آنها را پرنس‌های سرخ می‌خوانند. بگذار در سلک دوستانشان یک ژنرال فئودال سرخ نیز داشته باشند.

* * *

آنها در یکی از کوهپایه‌های دروز با یکدیگر ملاقات کردند. سرهنگ شوروی عضو کا.گ.ب که خود را وابسته اقتصادی اتحاد شوروی در لبنان معرفی کرد، از مردم قزاقستان بود. او اظهارات بختیار را به دقت شنید و یادداشت کرد. آنها با هم آبجو و کباب ترکی خوردند. کلنل به شدت تحت تأثیر سخنان بختیار و اینکه او در دبیرستان لاییک بیروت، پیش از جنگ دوم جهانی همکلاس شارل‌حلو رئیس جمهوری لبنان بوده است قرار گرفته بود؛ او در پایان مذاکرات ابراز امیدواری کرد تا دو هفته بعد نتیجه گزارش خود را که به مسکو اعزام خواهد داشت به بختیار خبر دهد. او نام رمز بختیار

برای تماس را مصطفی عبدالله شعبان الادریسی تعیین کرد.

درست دو هفته و یک روز بعد تلفن محل اقامت بختیار در لبنان به صدا در آمد یک زن جوان عرب بود که به زبان عربی و پس از اطمینان از اینکه تیمسار بختیار گوشی تلفن را به دست دارد به او گفت: شما به ژنو بازگردید یک ماه بعد به شما خبر خواهیم داد برای دیدار بعدی با یکی از مدیران شرکت به کدام کشور باید سفر کنید.

زن پس افزود: دوست شما به شما سلام می‌رساند و می‌گوید شرکت مایل است با شما درباره محموله ماشینهای کشاورزی نظیر کمباین و تراکتور و بذرپاش، به یک معامله سودمند دست یابد. متشکریم، خدانگهدار.

* * *

بختیار از بیروت به ژنو بازگشت. یک ماه گذشت و خبری نشد اما در اواخر نوامبر زمستان تلفن او به صدا در آمد و مردی به زبان فرانسوی به او خبر داد پیشنهادهایش برای تأسیس یک کمپانی خانه‌سازی مورد توجه قرار گرفته است و بهتر است او در ماه دسامبر به لندن سفر کند و در آنجا به شماره تلفن فلان تلفن بزند.

سپس افزود: رابط ما با شما یکی از هموطنان خود شماست که شما را به خوبی می‌شناسد. به تیمسار فقط یک شماره تلفن داده بودند. سفارت شوروی در برن، به نماینده تیمسار که با رابط آنان ملاقات کرده بود فقط یک شماره تلفن داده بود، حتی اظهار علاقه هم نکرده بودند که می‌خواهند با او ملاقات کنند. وابسته نظامی سفارت شوروی در برن که از تهران، تیمسار را می‌شناخت، رابط تیمسار را به شخص دیگری حواله داده و او گفته بود اگر ژنرال مایل باشد می‌تواند به این شماره زنگ بزند تا کسی بیاید و سخنان او و طرحی را که در نظر دارد بشنود.

این آخرین کاری بود که از تیمسار برمی‌آمد. آنطرف به او خیانت کرده و تمام حرفها و نظرات و پیشنهادهایش را به شاه خبر داده بود. این طرف ابراز تمایل می‌کرد سخنان او را بشنود.

این شماره تلفن مربوط به یک شرکت حمل و نقل کشتیرانی در لندن بود. یک شرکت حمل ونقل متعلق به جمهوری آلمان دموکراتیک. قرار بود تیمسار در اوایل ماه دسامبر در لندن باشد و به آن شماره زنگ بزند. اکنون تیمسار در لندن بود و به آن

شماره هم زنگ زده بود. قرار گذارده بودند نماینده شرکت برای مذاکره درباره اجاره یک کشتی باربری که بین آلمان دموکراتیک و لبنان چوب حمل می‌کرد، در رستوران فیلیپینی مک‌کاتی در لندن با آقای مصطفی عبدالله شعبان الادریسی از اتباع لبنان ملاقات کند. مصطفی عبدالله شعبان الادریسی نام روی گذرنامه جعلی دوم آقای تیمور بختیار بود. آقای بختیار سه چهار گذرنامه داشت که فقط یکی از آنها به نام واقعی او بود.

۴

رابط

ناگهان باران ریز و خلنده باریدن گرفت. هوا مه‌آلود و سرد بود. باد سرد قطبی چهره‌ها را می‌سوزاند. لندن شب زمستانی سردی را می‌گذراند. یکی از شبهای اوایل دسامبر ۱۹۶۷ را... مرد موی خاکستری درشت اندامی با سبیل پرپشت فلفل نمکی که موهای بالای دوگونه‌اش کاملاً سفید شده بود، از یک تاکسی پیاده شد. دو اسکناس یک پوندی به راننده داد و زیر لب نجوایی کرد. نجوایی به انگلیسی با یک لهجه غریب شرقی.

ـ همین جاست؟

ـ بله آقا

ـ مطمئن هستید؟

ـ نگاه کنید. آنجاست رستوران زیرزمینی مک‌کاتی، رستوران فیلیپینی. مرد به راه افتاد. کلاه‌شاپوی‌انگلیسی، کت و شلوار خوش دوخت ایتالیایی، شال گردن پشمی، کفشهای ورنی سیاه و بارانی دوروی آستردار شیک، تشخص و تعلقش به یک طبقه مرفه شرقی را نشان می‌داد. زود رسیده بود. وقت داشت بیست دقیقه‌ای در خیابان پرسه بزند و ویترین تئاترها و سینماها و کاباره‌ها را تماشا کند.

چراغهای فلورسنت زیر نور باران جلوه خاصی داشتند. ویترین‌های مغازه‌های بسته که ساعت شش بعدازظهر تعطیل می‌کردند نورانی و ترغیب‌کنندهٔ عابرین به خرید بودند.

سینماها، رستورانها، بیستروها، نایت‌کلاپ‌ها، دیسکوتکها، تئاترها، ساندویچ فروشی‌ها، مغازه‌های نمایش برهنگان همچنان باز بودند و موج جمعیت، حتی زیر باران در جنب و جوش و هیجان بود.

مرد با دلخوری به کفشهای مشکی ورنی نگاه کرد که باران آن را خراب می‌کرد. شال گردن را کمی بالا آورد و گردنش را پوشاند.

توده مه غلیظ، دورادور حباب نئون‌های نورانی مانع از رسیدن پرتو زردرنگ آن به سطح خیابان و پیاده‌روهای کروموِل استریت .Cromwel.st می‌شد. خیابان در آن وقت شب هنوز مالامال از جمعیت بود. هوای سرد در فضای گرم و پر از دود سیگار نورانی نایت‌کلابها، اغذیه فروشیها، رستورانها و دانسینگهای اطراف تعدیل می‌شد. تئاترهای ناخوشنام سوهو SoHo، توریستهای خارجی را به درون فرا می‌خواندند. نمایش «اوه کلکته» هفته‌های آغازین نمایش خود را می‌گذراند. اتومبیلها با نورشکن و برف‌پاک‌کن به سرعت در حال گردش به چپ و راست از وسط خیابان می‌گذشتند.

خیابان‌های مرکزی لندن به دلیل نزدیک شدن ایام سال نو جنب و جوش خاصی داشت. مرد آرام قدم برمی‌داشت.

او نمی‌توانست زیاد زیر باران راه برود. هنوز پانزده دقیقه به ساعت هشت بعداز ظهر باقی مانده بود. او زیر یک تیرچراغ زردرنگ مکث کرد. مچش را بالا آورد. به ساعت خیره شد چون جهت عقربه‌ها را دید حوصله‌اش سررفت.

زمان بسیار به کندی می‌گذشت. اوقات فراغت زیاد، او را که در دوران اشتغال، دقایق بسیار کمی، وقت به خود رسیدن و استراحت داشت؛ خشمناک و عصبی می‌کرد. سالها از آن زمان گذشته بود، ساعت پنج و نیم صبح: بیداری، ورزش صبحگاهی، دویدن، جست و خیز کردن، عملیات نرمش، سپس دوش آب سرد در تابستان و حمام نیمگرم در پاییز و زمستان؛ بعد خوردن یک صبحانه کامل ایلیاتی مرکب از چای و قهوه و نان سنگگ دو آتشه خشخاش زده و پنیر تبریز و کره و مربا و عسل و دو تخم‌مرغ عسلی و گاهی یک ورقه ژامبون برشته؛ سپس سوار اتومبیل شدن، اسکورت برداشتن؛ اسکورت موتورسیکلت‌سوار و جیپ‌سوار؛ مسلسل دستی به دست، رفتن به قرارگاه فرمانداری نظامی و بعدها قرارگاه مرکزی ساواک، ساعت هفت و نیم رسیدن اتومبیل

مخصوص تیمسار ریاست، عزیمت به ساواک، شرکت در جلسات مختلف، ملاقاتهای گوناگون، گهگاه احضار به دربار و شرفیابی به‌حضور اعلیحضرت و ملکه ثریا. گاهی رفتن به نخست‌وزیری، ساعت یک خوردن ناهار در اتاق کار خود یا حضور در مهمانی‌های رسمی روز، ساعت دو بعدازظهر رفتن به خانه «نازنین» یا «شقایق» یکی از دو معشوقه‌اش، ساعت سه آمدن به منزل، ساعت چهار مجدداً مراجعت به اداره، شرکت در جلسات و هفته‌ای سه یا چهار شب شرکت در مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها و جشن‌ها و مراسم مختلف در کاخ اعلیحضرت، کاخ علیاحضرت، کاخ ملکه مادر، کاخ اشرف یا کاخ شمس یا سفارتخانه‌ها و باشگاهها.

هفته‌ای یکی دوبار حضور در یکی از خانه‌های کاملاً امن متعلق به یکی از دوستان قدیمی، ساعتی تفریح روحی و کشیدن چند بست تریاک اعلای سناتوری، هفته‌ای یک یا دوبار رفتن به خانه کاملاً دنج مدیر یک نشریه هفتگی و آشنا شدن با رقاصه‌ها و خواننده‌های ایرانی و خارجی یا روسپیان جدیدی که اخیراً شناسایی شده‌بودند و استراحت و تمدد اعصاب در کنار آنان...

هفته‌ای چهار پنج ساعت رسیدن به حساب و کتاب املاک و مستغلات و باغ و ویلا و ساختمان و جمع زدن دلارها و پوندهایی که به بانکهای خارجی حواله می‌کرد. هر سه ماه یک‌بار چند روز استراحت در املاک و مستغلاتی که در شمال و مرکز و غرب و شرق و جنوب کشور به هم رسانده بود. سالی یک سفر یک هفته‌ای به جنوب، به‌آن‌سوی خلیج فارس و ملاقات با شیوخ کرانه‌جنوبی خلیج فارس؛ گاهی سفرهای اطلاعاتی و آموزشی به انگلستان و اسراییل و ترکیه و پاکستان؛ تیمسار به راستی وقت کم می‌آورد. از ۲۴ ساعت ۱۹ ساعت در حرکت و تکاپو و حضور در جلسه و صدور دستور مکالمه تلفنی و زن‌بارگی و مشروب‌نوشی و تریاک‌کشی و تفریحات دیگر بود. واقعاً بیش از ۵ ساعت در شبانه‌روز نمی‌خوابید. اما در طول آن ۱۹ ساعت به همه‌کارها و تفریحاتش نیز می‌رسید. تیمسار رزم‌آرای به آخرت رفته نبود که ساعت چهار صبح برخیزد و از ساعت چهار و نیم سرگرم اسب سواری یا رفتن به خانه این و آن و زد و بند باشد و ساعت شش و نیم پشت میزکارش در ستاد ارتش باشد و همانجا برایش صبحانه‌اش را در سینی بیاورند که نان سنگگ و پنیر و یک لیوان چای داغ شیرین ترکی

بود و خدا بیامرز تا ساعت چهار بعدازظهر در اداره بود و ناهارش را پشت همان میز ریاست ستاد صرف می‌کرد و تازه چهار بعدازظهر که به خانه باز می‌گشت آماده می‌شد که ساعت شش دوباره راهی ستاد ارتش شود.

تنها تفریح رزم‌آرا غیر از جاه‌طلبی و زد و بندهای بی‌فایدهٔ بدفرجامش، هفته‌ای یک‌بار عصرهای دوشنبه نشستن در خانه و نرفتن به ستاد و تماشای فیلمهای سینمایی بود که با خرید یک (پروژکتور) مخصوص نمایش فیلم در خانه، فیلمهای سیاه و سفید یا رنگی را در پرده‌ای به طول دو متر در ۱/۵ متر به اتفاق زن و بچه‌هایش تماشا می‌کرد، ضمن تماشا باز باید بارها بلند شود و به تلفن‌های منزل که هرگز از زنگ زدن باز نمی‌ایستاد جواب دهد و اغلب مدت این مکالمات که مخاطبین او فرماندهان لشکرها، رئیس رکن ۲ ستاد، روزنامه‌نگاران و وکلای مجلس بودند، بیش از ده پانزده دقیقه به طول می‌انجامید و تیمسار رزم‌آرا از موضوع فیلم چیزی نمی‌فهمید.

نه، تیمسار بختیار اینگونه زندگی نمی‌کرد. برخلاف رزم‌آرا که اهل عشق و عاشقی نبود و عشق نافرجام و تلخ خود به والاحضرت اشرف را هم به گور برد، زن در میان دست و پای تیمسار ولو بود. انواع زنان با او معاشرت می‌کردند. تیمسار دو زن و دو یا سه معشوقه داشت. زن اول او ایلیاتی، از طایفه خودش، و زن دوم همسر یک سرهنگ بازنشستهٔ ارتش روزنامه‌نویس هوچی بعدی بود که پس از طلاق گرفتن از شوهرش به همسری او در آمده بود. اما تیمسار علاوه بر این دو، «نازنین» خواننده معروف رادیو را هم از دست شوهرش گرفته بود و ماهها با او بدون هیچ‌گونه پیوند شرعی زندگی می‌کرد. تیمسار شقایق زن زیبای دیگری را هم داخل زندگی عاشقانه خود کرده بود. تیمسار از تمام امتیازاتی که مقام مهم و مهیبش به او ارزانی می‌کرد استفاده می‌نمود.

در بهترین مناطق کشور آب و زمین و ملک و مزرعه و باغ داشت، در حالی که قبل از ماجرای ۲۸ مرداد هیچ چیز نداشت. آس و پاس و دست‌خالی بود و در یک خانه سه اتاقه با همسر جوانش زندگی می‌کرد. بعد آن ماجراها پیش آمده بود؛ در زمان نخست‌وزیری سپهبد رزم‌آرا، با ازدواج شاه ایران با یکی از دخترعموهای او در ایل بختیاری، ثریا ملکه ایران شده و او مورد توجه واقع شده بود. قرار بود یک هنگ جانبازان سلطنت مرکب از جوانان بختیاری که در سن نظام وظیفه بودند تأسیس شود.

رزم‌آرا در آن روزها نخست‌وزیر شده بود اما شاه از نظرات او در امور نظامی همچنان استفاده می‌کرد.

او بختیار را از ماجرای آذربایجان می‌شناخت. روزی او را احضار کرد و به وی دستور داد در مورد سازمان‌دهی یک گارد آهنین بختیاری مطالعه کند. تیمسار اسعد بختیاری فرمانده عالی این گارد ویژه، تیمسار صمصام جانشین فرمانده و سرهنگ دوم بختیار رئیس ستاد این هنگ یا تیپ ویژه می‌شدند.

رزم‌آرا که تحت تأثیر گزارشهای بسیار تحسین‌آمیز ژنرال نورمن شوارتسکپف رقیب سابق خود و کلنل پریس جانشین او در ژاندارمری پیرامون اهمیت واحدهای گوریلایی عشایری در جنگهای پارتیزانی آینده در خاورمیانه قرار داشت بسیار دنبال این طرح بود، اما معلوم نشد شاه برای چه یک‌باره جا زد، ترسید که بختیاریها بیش از حد دور و بر او را بگیرند و یک روز همانگونه که سیرهٔ این ایل مشهور است کودتایی بکنند و او را از میان ببرند تا فرزندی را که ثریا قرار بود برای او به دنیا آورد و لابد کاملاً با خوی و خصلت و سلیقهٔ بختیاری تربیت می‌شد و خون بختیاری داشت، به جای او بنشانند.

بختیار تا مراحل پیش‌بینی تعداد اسلحه سبک و سنگین، تعداد تانکها و زره‌پوشهای مورد نیاز، تعیین قرارگاه و خواربار و جیره و لباس مخصوص هنگ بختیاری پیش رفته بود که یک روز از بالا دستور داده شد موضوع کاملاً بایگانی شود و بلا اقدام بماند و در این مورد سوابق به دفتر مخصوص نظامی شاهنشاه ارسال شود. موضوع منتفی شد و هنگ در همان مرحله تکوین از هم پاشید.

امّا بختیار پس از ازدواج ثریا با شاه جزو جوانان ایل بختیاری مرتباً به مهمانی‌های دربار دعوت می‌شد. حتی در شب نامزدی که در مهر ماه ۱۳۲۹ برگزار شد او و دیگر جوانان بختیاری مانند قباد ظفر، مجید بختیار، دکتر شاهپور بختیار چوب و دستمال به دست گرفتند و در حضور اعلیحضرت و نامزد زیبایش رقص چوبی مفصلی کردند، شاه هم یک بار به اتفاق ثریا به جرگهٔ آنان پیوست و به رقص چوبی پرداخت.

بختیار اغلب به دربار می‌رفت. اما مقام او همچنان یک سرهنگ دوم ارتش بود و نه بیشتر. پس از قتل رزم‌آرا در دوران نخست‌وزیری مصدق به کارهای نظامی خود سرگرم بود. روزگار گذشت و گذشت تا ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ فرار رسید.

* * *

هشت! هنوز ده دقیقه وقت باقی است. اما نباید زیاد پرسه بزنم. مرد یقه پالتو سیاه بارانی‌اش را تا بناگوش بالا آورد. یک دست در جیب و یک دست به دستهٔ چتر با گام‌های بلند به راهش ادامه داد تا به تقاطع خیابان Earlscart رسید که برخلاف خیابان Cromwel از ازدحامی روزگونه برخوردار بود. گرچه بانک‌ها و فروشگاهها همگی تعطیل بودند ولی وفور پاب‌ها Pub و بارها و و انواع رستوران‌های مختلف که تا پاسی از شب رفته ازشب زنده‌داران پذیرایی می‌کردند به تازه واردین به اسنک‌بار Snack bar و بیگانگان این واقعیت را تکیه می‌کرد که: زندگی در اُلسکوُرت Earlscart لندن از همین ساعت آغاز می‌شود، اقلاً برای مردمی که به دنبال رستوران و بار دنجی می‌گشتند مسایل از همان ساعت که مرد سالمند با چهرهٔ شرقی جلو بار Preveria پری‌وریا رسید شروع می‌شد. مغازه‌ای که بوی آبجوی Guness آبجو سیاه معروف انگلیسی آن به عابرین خسته اجازهٔ عبور نمی‌داد. به محض خروج مستی و ورود خماری به «بوریا» Beveria صدای هیاهو و بوی سیگار و انواع مشروبات به بیرون هجوم می‌برد و مشتاقان بی‌اختیار را به درون می‌کشید.

آنجا جایی بود که میعادگاه، رستوران فیلیپینی مک‌کاتی زیر نگاه او بود.

مرد هم ناخودآگاه به درون رفت. چارپایه بلندی که روکش چرمی سرخی داشت، جلو پیشخوان کشید و خیلی کوتاه سفارش داد.

بارمن، از شنیدن واژهٔ !Mare [رفیق جون] که جز لندنی‌ها ـ البته طبقات لومپن ـ به کار نمی‌برند روی خود را برگرداند و شگفت‌زده لیوان و پارچهٔ سفید را در دستش لحظه‌ای نگاهداشت تا ببیند آیا درست شنیده و آیا همین مرد خارجی است که چنین لندنی می‌نماید! که باز شنید:

... Could I have larger please

!Here you are بفرمایید؛ فروشنده مشروب لیوان بزرگ دسته داری را زیر شیر شبکه چوبین آبجو گرفت. این بشکه‌ها یادگاری از قرون قدیم و جدید هستند... چلیک‌های آبجو که باکنتی‌ها به این سو و آن سوی جهان فرستاده می‌شدند. مایع غلیظ سیاه کف داری لیوان را انباشت. فروشنده شیر بشکه را بست و لیوان را به دست تازه

وارد داد.

مرد با تشکر چند سکه پول خرد به فروشنده داد، بطرف در شیشه‌ای مغازه رفت. کنار در، جایی که از آنجا می‌توانست خیابان را زیر نظر بگیرد انتخاب کرد. لیوان نوشابه خود را روی یک پیشخوان چوبی که به دیوار نصب شده بود گذاشت. بسته سیگار مالبوروی خود را از جیب کت در آورد. با فندک رونسون سیگارش را آتش زد و لیوان را به لبان سیاه و کلفت و داغمه بسته خود نزدیک کرد.

از لحظاتی پیش، یک زن بار، با موهای قرمز، آرایش زننده و نگاه گویا او را زیر نظر داشت.

مرد مسن به روی خود نیاورد. از میان قطرات شدید باران که به تدریج درشت می‌شد و به صورت تگرگ در می‌آمد خیابان و رستوران فیلیپینی مک‌کاتی را زیر نظر داشت اتومبیلها در رفت و آمد بودند و اشعه نورانی چراغهایشان در باران تموج تماشایی خیال‌انگیز می‌داشت.

در بار، جز او شش هفت نفر دیگر مرد و زن دیده می‌شدند. گدایی وارد و به او نزدیک شد و به انگلیسی گفت «هی رفیق منو به یک لیوان دعوت نمی‌کنی؟» مرد مسن جوابی نداد، ولگرد سؤال خود را تکرار کرد. مرد نگاه خود را به او دوخت. با چشمهای درشت سیاه خود که دود سیگار از روبه‌روی آنها می‌گذاشت نگاهی به ولگرد کرد. نگاهی رعب‌انگیز که باعث وحشت مرد ولگرد شد. مرد ولگرد مأیوس شد و به راه خود ادامه داد.

نگاه مرد مسن شرقی متوجه ساعت دیواری شد. درست هشت و ربع بود به وقت گرینویچ، ولی در خیابان از اتومبیل مورد نظر که شماره‌اش را به او داده بودند خبری نبود. مرد بار دیگر از آبجوی خود جرعه‌هایی نوشید و به سیگار خود پک زد. هیچ کس جز زن بار که به او و به دیگر مشتریها می‌نگریست به او توجهی نداشت دو زوج جوان، یک پیرمرد، یک دانشجو، یک کارگر، یک ملوان در بار دیده می‌شدند که سرگرم صحبت یا آشامیدن آبجو یا تماشای تلویزیون بودند، تلویزیون یک مسابقه فوتبال را نمایش می‌داد که صدای آن را تا حد زیادی بالا کشیده بودند.

به نظر نمی‌رسید زن مو قرمز از کارمندان ضدجاسوسی باشد مگر اینکه تلفن او را

کنترل کرده و عامل خود را در اینجا مستقر کرده بودند.

هیچ نشانی از مأمورین M.I.5 در خیابان دیده نمی‌شد، این را او که سالها کار اطلاعاتی کرده بود خوب می‌توانست بفهمد و استنباط کند. اعصاب او مثل سگ‌های تازی بختیاری که بوی کشته و شکار را پیدا می‌کنند، تیز و هشیار بود. او می‌توانست مأمورین تعقیب مراقبت را از فواصل بسیار دور در هر پوششی تشخیص دهد.

زن جوانی که پالتوی چرمی به تن داشت اما زیر پالتو پیراهن کوتاهی پوشیده بود. وارد شد و کنار او ایستاد. در این هنگام جلوی رستوران فیلیپینی یک تاکسی آستین توقف کرد و مردی از تاکسی پیاده شد. او یک شماره روزنامه تایمز چاپ بعدازظهر را به دست داشت. از تاکسی پیاده شد و مثل اینکه دنبال آدرس محلی از روی آگهی‌های روزنامه می‌گردد دو صفحه روزنامه راکاملاً باز کرد. تیمسار به سرعت حساب آبجوی دوم و سوم خود را پرداخت. از بار بیرون رفت و خود را به آن مرد رسانید. یک گفتگوی کوتاه و ورود به داخل رستوران.

باران از باریدن نایستاده بود اما شدتش کاهش یافته بود. صدای تند برخورد قطرات آن به شیشه‌های رستوران به همهمه خفیفی بدل گشت. سپهبد سیگار مالبوروی جدیدی آتش زد و به لب گذارد.

روسها به رابط لبنانی او قول داده بودند یک ژنرال شوروی راکه حدود ۱۵ سال پیش از آن در تهران با درجه سرهنگ دومی به عنوان وابسته نظامی خدمت کرده بود و بختیار کاملاً او را می‌شناخت و او نیز آشنایی کامل به سیما و خلقیات درونی بختیار داشت، به لندن اعزام دارند. اما به جای او یک ایرانی را فرستاده بودند. یک ایرانی تبریزی را... .

مردی که رو به رویش نشسته بود سری طاس، چشمانی با زیر چشم پف کرده و نگاهی بی‌روح داشت. از قیافه لاغر و زشت و رنگ پریده او هیچ چیز استنباط نمی‌شد. رایحهٔ جین از میان لبهایش بیرون می‌تراوید. حدود ۴۰ تا ۴۵ سال داشت. آن سوی خیابان نئونهای رنگین پیکر زن رقاصه‌ای راکه در حال رقص اسپانیولی بود روشن و خاموش می‌کردند و نشان می‌دادند. تابلو الکتریکی بزرگ دیگری مرد چاق احمقی را در حال دندان زدن به یک هات‌داگ (ساندویچ سوسیس برشته) بسیار بزرگ نشان

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران تأسیس ۱۳۷۴

می‌داد. مرد چاق قیافه بسیار ابلهانه‌ای داشت. دهان گشاد او باز و بسته می‌شد و به تأنی به ساندویچ بزرگ سوسیس گاز می‌زد. به نظر می‌آمد آن چهره را از روی یکی از یهودیان ثروتمند و آسوده خیال لندن ساخته بودند!

تیمسار به ذهنش فشار آورد که مخاطب ایرانی‌اش را بشناسد. چیزی در حافظه‌اش جرقه می‌زد اما تصویر واضحی به جا نمی‌گذارد. عکس او را روی حداقل سه پرونده بسیار مهم به عنوان متهم به جاسوسی، ترک خدمت، ربودن سلاحهای کمری و رزمی ارتش دیده بود. نامه‌های او را که با مهارت از قزاقستان به آلمان غربی و از آنجا به ایران فرستاده می‌شد و پاسخهای مادر و خواهرش از تبریز را ساواک بدست آورده، بازخوانی کرده و پس از تهیه فتوکپی به مقصد رسانده بود. آنها دو برادر کمونیست بسیار متعصب بودند. برادر بزرگ عضو فرقه دموکرات بود که در سال ۱۳۲۵ به شوروی گریخته بود و برادر کوچکتر در سال ۱۳۳۳ پس از کشف شبکه نظامی متواری شده بود.

تیمسار از اینکه حافظه‌اش به او یاری کرده که مخاطبش را بشناسد خوشحال شد. مرد لاغر طاس، ته لهجه آذربایجانی داشت ـ قیافه بی‌روح و بی‌استعداد او حکایت از هیچ بارقه روشنفکری یا استعداد خاصی در او نمی‌کرد، اصلاً به کمونیستها نمی‌خورد. حتی به توده‌ایها هم نمی‌ماند. قیافه یک بازرگان تبریزی را داشت که براثر حوادثی چون جنگ و اشغال کشور در سالهای دهۀ ۱۳۲۰، در طول مدت کمی ثروتمند شده است؛ اگر تسبیح در دست داشت «مرد سال» ۱۳۳۵ را مجسم می‌کرد. همان تاجر میلیونری که دوست سپهبد حاجعلی کیا بود و هم به حاجعلی کیا و هم به خود تیمسار باج می‌داد.

بازرگان آذربایجانی و مرد نیکوکار سال ۱۳۳۵، آنهم به مباشرت و کار چاق کنی یکی از مجلات هفتگی تهران که ید طولائی در گزافه‌نویسی و دروغ‌پردازی و جنجال افکنی داشت. تیمسار حامی او شده و مدتها او را دوشیده بود. بعداً افتضاح بر پا شد که او خانه ارزان نساخته، نیکوکار نبوده و سرمردم را شیره می‌مالیده است.

تیمسار پرسید: آیا قرار است صحبتهایم را با شما در میان بگذارم؟ مرد تبریزی جواب داد: جناب دکتر من مترجم هستم. من ترتیب دیدار شما را با مدیر کل شرکت خواهم داد.

تیمسار محض تفریح پرسید: کدام شرکت؟

مرد جوان داد: شرکتی که به اطلاعات صنعتی و اجتماعی نیاز دارد تا در بهبود تولیدانش بکوشد، در حقیقت من از قسمت روابط عمومی شرکت هستم، امّا وظیفه من شنیدن اظهارات حضرت عالی نیست قربان، وظیفه چاکر اینست که ارزیابی کنم آیا جنابعالی مطالبی دارید که مدیر عامل تشویق شوند وقتی برای دیدار جنابعالی تعیین کنند.

تیمسار پرسید: یعنی اینقدر مشغول هستند؟

ـ بله، اما برای خاطر شما از آلمان به لندن آمده‌اند.

ـ ایشان همان کسی هستند که من در گذشته ایشان را در تهران دیده بودم؟

ـ اطلاع ندارم ولی از قرار شما را می‌شناسند.

تیمسار پرسید: این ملاقات کی انجام خواهد شد؟

و مرد جواب داد: امشب یا هر شب دیگر ممکن است همین حالا، یا فرداشب یا هیچ شب!

ـ منظورتان را نمی‌فهمم!

ـ بسته به این دارد که من ارزیابی کنم اطلاعات شما تا چه حد ارزش دارد و چگونه قصد دارید این اطلاعات را در اختیار ما بگذارید. البته، پول خوبی برای اطلاعات صنعتی و تحقیقاتی می‌پردازیم به شرط اینکه ارزش داشته باشد.

آمدن پیشخدمت و چیدن بشقابهای غذای مخصوص فیلیپینی که چنگی به‌دل نمی‌زد رشته سخنانشان را قطع کرد. پس از رفتن پیشخدمت تیمسار پرسید:

ـ منظور شما از اینکه «ما» می‌گویید چیست. ما یعنی چه؟

ـ یعنی قسمت اطلاعاتی شرکت.

ـ صریح‌تر صحبت کنید.

ـ یعنی سازمان اطلاعات حزب توده ایران در تبعید، تیمسار بختیار آنطرف را امتحان کردید، اینطرف را هم امتحان بفرمایید.

او افزود، با لحنی خسته با دهانی که نفس متعفن آن شامهٔ تیمسار را آزرد:

شما باید به من بگویید چه آس‌های برنده‌ای در دست دارید که در اختیار حزب بگذارید. اگر قرار است حزب با شما همکاری کند شما برای آغاز همکاری و فراموش

کردن گذشته چه اطلاعاتی دارید که خود حزب آن را در اختیار ندارد؛ بله بد نیست این طرف را هم امتحان کنید.

تیمسار پرسید: منظورتان چیست؟

مرد طاس توضیح داد: با آن سوی دیوار، با آن سوی دیوار آهنین

تیمسار پکی به سیگارش زد.

مرد طاس گفت: برای خود ما هم عجیب است واقعاً عجیب است!

ـ چی عجیب است؟

ـ اینکه شما یک مرتبه ۱۸۰ درجه چرخیدید و اینطرفی شدید.

سپهبد خندید و گفت: اشتباه نکنید من کمونیست نیستم.

ـ بله صحیح است.

ـ و جاسوس هم نیستم و نخواهم شد.

ـ کسی از شما انتظار ندارد. در موقعیتی نیستید که جاسوسی کنید شما که در ایران نیستید!

ـ درست است!

ـ کشورتان دنبال شما می‌گردد برای سر شما جایزه تعیین شده است.

ـ بله متأسفانه!

ـ متأسفانه که چه؟

ـ متأسفانه اینکه شاه همیشه با خدمتگزاران کشور اینطور رفتار می‌کند.

ـ تیمسار فرمودید که نه کمونیست شده‌اید نه می‌خواهید جاسوسی کنید!

ـ بله همینطور است!

ـ پس برای چه به ما روی آورده‌اید؟

ـ منظور از شما کیست؟

ـ گفتم من نماینده یک حزب هستم. حزب توده ایران، کمیته مرکزی.

ـ ولی من نمی‌خواهم با حزب مفلوک و دربدر افتادهٔ شما همکاری کنم.!

مخاطب شگفت‌زده و رنجیده گفت:

حزب از طرف دولت متبوعی که من در خدمت آن هستم اختیار تام دارد.

ـ من نمی‌خواهم با حزب توده همکاری کنم.

ـ درست است ولی حزب توده بخشی از کمونیسم است بخشی از کُومینفُرم است.

ـ من می‌خواهم در یک اتحاد تاکتیکی ـ با دولت شوروی همکاری کنم نه با حزب شما.

ـ چرا برای چه مقصود؟

ـ برای سرنگون کردن رژیم شاه.

ـ توضیح بیشتری بدهید.

ـ این رژیم، یک رژیم ملی نیست. یک رژیم دست‌نشانده خارجی است یک رژیم تاگلو فرو رفته در منجلاب است.

ـ ولی شما هفت سال ببخشید. حدود سی‌سال، در مجموع به اضافه هفت سال اخیر خدمتتان برای این دولت دست نشاندهٔ خارجی خدمت کردید.

ـ بله، متأسفانه درست است. من فرمانده گردان، فرمانده هنگ، فرمانده تیپ، فرمانده لشکر، فرماندار نظامی و بالاخره معاون نخست‌وزیر و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت این رژیم بودم!

ـ حالا، از همه جا سرخورده‌اید و به ما روی آورده‌اید، لابد اگر نخست‌وزیر می‌شدید، آن‌سان که می‌خواستید، حالا از شاهنشاه راضی بودید.

ـ به شما نه. به دولت شما، شوروی روی آورده‌ام، اگر هم نخست‌وزیر شده بودم شاه را سرنگون می‌کردم.

ـ پیشنهادتان چیست؟ ما باید برای شما چه بکنیم؟

ـ یک اتحاد تاکتیکی و غیر ایدئولوژیکی برای سرنگون کردن رژیم شاه.

ـ فکر می‌کنید می‌توانید؟ با آن همه ضرباتی که به زحمتکشان و رنجبرهای ایران زدید؟

ـ امید زیادی دارم.

ـ اما شما چکاره‌اید تیمسار؟ (لحنش بی‌ادبانه و تا حدودی لات‌وار بود. تیمسار از این لحن او بدش آمد)

ـ فعلاً بازنشسته و بیکار هستم.

ـ یک امیر بازنشسته و بیکار ارتش شاهنشاهی چه کاری می‌تواند بکند؟

ـ خیلی کارها، همکاران من هنوز در رأس امور هستند. خود من تمام چم و خم‌ها را می‌دانم.

ـ اطلاعات دقیق ما نشان می‌دهد که اینطور نیست!

ـ چرا چنین فکر می‌کنید؟

ـ ما را دست‌کم گرفته‌اید تیمسار بختیار، پیش از اینکه برکنار شوید درست یک سال پیش از برکناریتان، به دستور شاهنشاه معظم شما، در خانه‌تان در خیابان فرشته شنود کار گذاشته بودند.

ـ در خانه ما؟

ـ بله در خانه شما. پشت کتابخانه‌تان، می‌خواهید توضیح بیشتری بدهم. میکروفون شنود را درست روی گلدان گل یاس محبوب شما نصب کرده بودند. همه حرفهای شما را می‌شنیدند.

ـ کی؟

ـ ضدجاسوسی ساواک!

ـ ضد جاسوسی ساواک؟

ـ بله، جناب تیمسار، ما اطلاع دقیق داریم ما در ساواک نفوذ کرده‌ایم.

ـ باور نمی‌کنم.

ـ بفرمایید این تصویری است که ساواک از خانه شما برداشته است، این گلدان گل یاس شماست. این کتابخانه شما و اینهم میکروفون. اینجا اتاق کتابخانه شما نیست؟ این پاسیو را نمی‌شناسید؟ (دو عکس را به تیمسار نشان داد)

ـ شما این دو عکس را از کجا بدست آورده‌اید؟

ـ با وسایلی که در اختیار داشتیم و داریم.

ـ یعنی شما هم به ساواک نفوذ یافته بودید؟

ـ تقریباً!

ـ برای من بسیار انترسان است!

تیمسار آن تصاویر را که مخاطب او از یک پاکت بزرگ بیرون می‌آورد و به او

نشان می‌داد در دست گرفت.

ـ با آنکه دیگر رابطه او با سازمانش قطع شده بود اما از اینکه روسها آن قدر در آن نفوذ گسترده بودند متأسف شد. مخاطب او، مرد آذربایجانی، گفت:

ـ شما باید مورد امتحان و آزمایش قرار گیرید تیمسار، احتمالاً حتی با دستگاه دروغ‌سنج.

ـ منظورتان از امتحان چیست؟

ـ ده بار شعبون، یک بار رمضون، آیا ماجرا جز اینست؟

ـ ملتفت نشدم چه می‌خواهید بگویید؟

ـ عرض می‌کنم این حکایت متوسل و ملتجی شدن جنابعالی به دوستان سرخ ما.

ـ متوسل و ملتجی نشده‌ام پیشنهاد یک همکاری تاکتیکی است.

ـ بسیار غریب و غیرعادی و پیش‌بینی نشده است.

ـ چطور؟

ـ آخر آنها قبول نمی‌کنند که تیمسار پس از سالها خدمت به شاه و اربابان آمریکایی و انگلیسی او، یک مرتبه، در طول یک مدت کوتاه، تغییر جبهه و تغییر ایدئولوژی بدهد و به جبهه مقابل روی بیاورد.

ـ کی به شما گفت من تغییر ایدئولوژی داده‌ام؟

ـ یعنی شما همچنان سلطنت طلب هستید؟

ـ خیر سلطنت‌طلب نیستم اما مثل شما نیستم، که توده‌ای هستید. من ابراز تمایل کرده‌ام با دوستان حامی شما سر یک میز بنشینیم و برای یک موضوع مهم توافق کنیم. مگر دولت حامی شما در جنگ جهانی دوم از تیتو حمایت نمی‌کرد؟ تیتو اگر هم کمونیست بود ولی بعدها روش سیاسی جداگانه‌ای اتخاذ کرد.

مرد طاس اعتراض کنان گفت: استالین نتوانست تیتو را سرکوب کند. تازه شما تیتو نیستید. او یک رهبر ملی بود. او جنبه‌های کاریزماتیک داشت. شما چه داشته‌اید قربان؟ شما در رأس ساواک بوده‌اید، دست شما به خون آغشته است.

ـ این به شما مربوط نیست. اگر بخواهید به من اهانت کنید بلند می‌شوم و می‌روم. هیچ کس مرا مجبور نکرده است اینجا بنشینم و بی‌ادبی‌های یک سرگرد فراری لشکر

آذربایجان را بشنوم. من با دولت حامی شما قصد مذاکره دارم نه با امثال شما، چه کسی شما را اینجا فرستاد؟

ـ من فقط یک مترجمم که اظهارات شما را منعکس خواهم کرد.

ـ اما من شما را خوب به یاد آوردم. شما یک افسر فراری ترسوی ارتش هستید که سلاح کمریتان و مقداری اسلحه و مهمات را برداشتید و فرار کردید. زیرا برادر شما هم چند سال پیش از زمان فرار شما به شوروی گریخته بود، شما در سال ۱۳۳۳ گریختید و او در سال ۱۳۲۵.. هشت سال پیش از شما!

ـ درست است اما شما چرا اینقدر عصبانی شده‌اید؟

ـ حرف آخر من اینست که می‌خواهم با یک مقام عالیرتبه در سازمان G.R.U جی.آر.یو اداره اطلاعات نظامی ارتش شوروی یا یک ژنرال کا.گ.ب مذاکره کنم، با افسری حداقل در درجه ژنرالی، سرتیپی یا سرلشگری در کا.گ.ب؛ من پیشنهاد همکاری تاکتیکی دارم. نظیر آنچه دولت شما با قوام نکرومه در غنا دارد یا با زیادباره در سومالی دارد، با ژنرالهای لائوس دارد، با پرنس نوردوم سیهانوک در کامبوج دارد، با عبدالناصر دارد، با قاسم در عراق پیش از کودتای عبدالسلام عارف داشته است؛ با یمن جنوبی دارد، من می‌خواهم دولتی در تبعید تشکیل بدهم. دولت آمریکا و دولت انگلستان از شاه حمایت می‌کنند و بنابراین امیدی به آنها ندارم اما شما با شاه و اربابان او مخالفید.دولت شوروی در سالهای گذشته از مخالفان مستقل دولت‌های دست‌نشانده استعمار در ایران حمایت می‌کرد. می‌دانم که تا مدتها دولت شما حامی میرزاکوچک خان و کلنل محمدتقی پسیان بود و هر جنبش ضد دولتی دیگر؛ اکنون من می‌خواهم یک دولت در تبعید تشکیل دهم. از دولت شوروی و نه حزب توده می‌خواهم که امکانات و حمایت‌های لازم را در اختیار من بگذارند؛ من ایلیاتی هستم و مطمئناً به نشستن در سویس یا لندن اکتفا نکرده، شخصاً به ایران خواهم رفت. من در چهارمحال بختیاری، در صفحات غرب و جنوب غربی کشور هواداران زیادی دارم؛ من در طول تصدی مقام ریاست ساواک کمکهای زیادی به شیوخ شیخ‌نشینهای عربی آن سوی خلیج فارس کرده‌ام. آنها مرا دوست می‌دارند و هفته‌ها در تهران و شمیران و بختیاری و مازندران مهمانم بوده‌اند. سفیر عربستان در برن از دوستان صمیمی من است.

خانواده من در میان روشنفکران نیز دوستان زیادی دارد. یکی از پسر عموهای من دکتر شاپور بختیار عضو جبهه ملی است. در ساواک افسران و مأمورین با احترام و حسرت از دوران من یاد می‌کنند. دولت شوروی به من اسلحه، پول، رادیوی مخفی بدهد و نتایج آن را ببیند. خواهید دید که در همه جا آتش خواهم افروخت.

ـ من پیام شما را خواهم رساند.

ـ دوست ندارم دفعه دیگر با شما ملاقات کنم. دولت حامی شما هم شبیه آمریکایی‌ها رفتار می‌کند که استوارها و گروهبانها را رئیس ایستگاه تلویزیون در تهران می‌کند تا آن افتضاح پخش خبر زلزله را در سال ۱۳۴۱ به پا کنند.

ـ آن خبر، خبر عمدی بود خواسته بودند آزمایش روان سنجی کنند ببینند مردم تهران در مقابل یک حادثه غیرمترقب طبیعی یا بلیه آسمانی که ممکن است انفجار بمب اتمی قریب‌الوقوعی هم در یک نبرد جهانی باشد دست و پای خود را تا چه اندازه گم می‌کنند. چقدر ساده‌اید قربان!

ـ جدی!

ـ جدی! آیا آمریکایی‌ها اینقدر احمق هستند که با پخش یک خبر دروغ آنهم با این ادعا که استوار رئیس تلویزیون نظامی آنها مست بوده است، آنهم در شب عاشورای مُحرم ایرانی‌ها، مردم را ناراضی کنند؟ سیا از دو سال پیش می‌خواست سنجشی به عمل آورد که اگر یک روز یا یک شب مردم بزرگترین شهر ایران آگاه شوند قرار است یک بمب اتمی روی شهرشان پرتاب شود چه عکس‌العملی نشان خواهند داد. اما آمدند و به جای بمب اتمی که اصلاً قرار نبود پرت شود و فقط یک فرضیه بود زلزله را اختراع کردند و دیدید همه مردم فرار کردند.

ـ ندیدم و نشنیدم، خارج از ایران بودم.

ـ من پیام شما را که میل ندارید با من ملاقات کنید و باید بایک افسر ارتش ارشد جی.آر.یو یا یک افسر عالیرتبه کا.گ.ب. دیدار داشته باشید به مقامات مافوق خودم منعکس می‌کنم.

ـ بله هنوز من به آنجا نرسیده‌ام و سقوط نکرده‌ام که یک جناب سرگرد فراری از تبریز برای من تعیین تکلیف کند. می‌خواهید نام و نام فامیلی کامل شما را بگویم؟

می‌دانید تمام نامه‌هایی راکه برای مادر و خواهرتان فرستاده‌اید خوانده‌ام؟
می‌خواهید بگویم همسر روسی شما کیست درکجا با او آشنا شده‌اید و درکدام شهر با او ازدواج کرده‌اید؟ می‌خواهید بگویم بر سر خواهر و برادر شما چه آمده است؟ من تمام نامه‌های شما را دیده‌ام اگر به دستم افتاده بودید، آن زمانها را می‌گویم، اکنون هفت کفن پوسانده بودید جناب سرگرد!

مخاطب شاید از ترس مواخذه بعدی رؤسای روسی‌اش کوتاه آمد.

ـ امیدوارم از من رنجش نداشته باشید. مقصودی نداشتم، مرا عفو کنید!

ـ همانطور که گفتم میل دارم با یک افسر شوروی مذاکره کنم، نه با عضو متواری حزب توده یا فرقه دموکرات آذربایجان

ـ چه فرقی می‌کند بالاخره حزب یا فرقه باید کارهای شما را در ایران انجام دهد.

ـ امیدوارم اینطور نباشد.

ـ می‌روم تلفن کنم.

رفت و تلفن کرد و آمد و قرار شد فردا شب در رستوران دیگری ملاقات کنند با حضور یک افسر ارشد اطلاعاتی ارتش شوروی.

۵

تماس

مردی که سر میز آنان آمد و نشست قیافه مطبوعی داشت. سیمایی شبیه کلنل پنکوفسکی جاسوس لو رفتهٔ انگلستان در شوروی را تداعی می‌کرد؛ تیپ روشنفکران جدید شوروی، تیپی که در سالهای پس از سقوط نیکیتا خروشچف در همه ارکان دولت شوروی از جمله سرویسهای مخفی آن نفوذ یافته و جای چکیست‌های[1] خشن و بی‌سواد آدمکش سابق را گرفته بودند. او موهای کوتاه داشت. انگار همین حالا از حمام بیرون آمده باشد، چهره‌اش سرخ و برافروخته بود و عطر صابون گرانقیمت انگلیسی از تنش به مشام می‌رسید. بوی خوش ادوکلن سافاری که به صورت تراشیده‌اش زده بود کاملاً به مشام می‌رسید. به نظر می‌رسید استاد تاریخ دانشگاه مسکو یا یک مهندس خوش مشرب و صبور کارخانه تراکتورسازی لنینگراد است.

صورت سفید و سرخ، چشمان سبزرنگ با نگاه ملایم و مهربان و کراوات سولکا و کت و شلوار خوش دوخت کار کنسینگتون لندن او در مخاطب اعتماد ایجاد می‌کرد ولی در مجموع حالتی نظامی داشت. به نظر می‌رسید یک سرهنگ با سابقه شش هفت سال ماندن در درجه کلنلی یا سرتیپ دو سه ساله G.R.U باشد.

تیمسار خنده‌ای کرد و گفت: انگلیسی صحبت می‌کنید یا فرانسوی؟

۱ـ چکیست: عضو سازمان چکا ـ مبارزه با ضد انقلاب در دهه اول انقلاب بلشویک سلف گ. پ .ئو و ئو ـ گ.پ.ئو

مرد به زبان انگلیسی گفت: باکدامیک راحت‌ترید ژنرال عزیز؟

تیمسار گفت: فرانسه بهتر حرف می‌زنم.

مرد به زبان فرانسوی گفت: اما من ترجیح می‌دهم فارسی صحبت کنیم.

تیمسار با شگفتی پرسید: فارسی!؟

ـ بله فارسی!

ـ شما فارسی هم می‌دانید؟

مرد مخاطب به فارسی سلیس گفت: چراکه نه قربان (قربان را مثل لهجه مردم رشت می‌گفت).

تیمسار او را خوب به خاطر می‌آورد. او در سال ۱۳۳۲ در تهران بود، از ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۴ و بعد بر سر اخراج سرگرد شوروی والانتین کوزنتسف که از یک گروهبان نیروی هوایی اسرار و اسناد طبقه‌بندی شده نظامی دریافت می‌کرد از ایران اخراج شد. کوزنتسف معاون دوم وابسته نظامی بود. ویتالی ـ سرگیویچ رودنیف معاون اول ژنرال آتاشه نظامی.

اکنون آنها در لندن بودند. در یک رستوران کلاس بالا، که خاویار درجه اول، استیک‌های فلفل عالی با پورهٔ سیب‌زمینی، سس قارچ، سوپ گوجه‌فرنگی و ویسکی عالی اسکاتلندی، سالاد میگو و بستنی و پلومبیر کم نظیری داشت.

به نظر می‌رسید رودنیف اکنون ارتقاء مقام یافته و سرلشکر شده است. بختیار نمی‌دانست او به کدام سازمان اطلاعاتی و امنیتی شوروی وابسته است، کا.گ.ب یا جی.آر.یو.

آنها مدتی نه چندان کوتاه رو به روی یکدیگر نشستند و بانزاکت به هم خیره شدند. تیمسار ۵۳ ساله در آن بارانی خوش دوخت کار پاریس باموهای سیاه و سفید که نزدیک شقیقه‌ها و بالا و کنار گوش کاملاً به سفیدی می‌زد و سبیل نیمه پرپشت که آن نیز فلفل ـ نمکی شده بود؛ همچنان هیبت و صلابت سالهای پیش را حفظ کرده بود.

تیمسار به نحو مبهمی به یاد آورد که آن مرد را در محل دیگری نیز یاد می‌آورد سالها پیش، کمتر از ۹ سال پیش، آنها همدیگر را دوباره در حیاط پر از نخل و کاکتوس کاخ امیر کویت دیده بودند.

در آن زمان مخاطب او وابسته نظامی سفارت اتحاد جماهیر شوروی در کویت بود و یک شب در جشن استقلال کویت که تیمسار در کویت بود او را که اونیفورم رسمی ارتش سرخ با همه نشانها و مدالهای آن را پوشیده بود دیده و چند دقیقه‌ای جام مشروب به دست در کنار یکدیگر ایستاده و با هم صحبت کرده بودند. نام او کلنل ویتالی ـ سرگیویچ رودنیف بود. مرد خوشرو به ملایمت گفت: من شما را قبلاً دیده‌ام.

ـ بله درست است. هم اکنون به یاد آوردم شما را در کجا دیده‌ام حتی کارت ویزیت شما را سالها حفظ کرده بودم.

ـ بله ابتدا در تهران، سپس در نقطه‌ای در خلیج‌فارس، در یکی از امارتهای عرب.

ـ آن روزگار ما هر دو لباس نظامی می پوشیدیم.

ـ از حافظه و توجه ژنرال در شگفت هستم. به شما تبریک می‌گویم.

ـ بله، در کویت بودم در کاخ سلطانی امیرکویت. گزارشی هم برمبنای مذاکرات مفید با شما نوشتم. نام شما باید ژنرال رودنیف باشد.

ـ بله، وقتی این مأموریت را به من دادند هم خوشحال هم متعجب شدم که با تیمسار ملاقات می‌کنم.

ـ از قرار شما سالها در ایران بوده‌اید؟

ـ بله، بله، زبان فارسی من چطور است؟

ـ خوب صحبت می‌کنید! فارسی را کجا آموخته‌اید؟

ـ هم در مدرسه السنهٔ شرقی مسکو و هم در ایران از طریق پراتیک مرتب.

مرد آذربایجانی سرطاس با احترام نزدیک شد.

ـ تلفن کردم آنها منتظر خواهند بود.

مرد با بی‌اعتنایی گفت:

بسیار خوب.

ـ می‌توانم بروم.

ـ برو، گمشو، دیگر اینجا نمان.

ـ اطاعت قربان، اینهم کلید اتاق هتل.

مرد با بی‌اعتنایی کلید هتل را گرفت. آن را در جیب گذارد. یک جعبه سیگار دانهیل

از جیب بیرون آورد. آن را آتش زد و بانگاهی مهربانانه و موقرانه به سپهبد نگریست. سپس ادامه داد.

ـ گفتید که من فارسی خوب صحبت می‌کنم.

ـ بله، بله، مثل یک ایرانی. تقریباً لهجه ندارید. خارجی بودن شما اصلاً معلوم نیست.

ـ پس در امتحان قبول شدم؟

ـ بله، حتماً.

ـ باعث خوشوقتی من است که یک افسر اطلاعاتی مرا در امتحان زبان قبول اعلام کرده است.

ـ بله، من زبان فارسی شما را عالی می‌دانم.

مرد خوشرو گارسون را پیش خواند و سفارش یک ویسکی دوبل برای خود داد. از تیمسار نظر او را پرسید که چه مشروبی می‌خواهد، تیمسار نیز شامپاین خواست. برای غذا هر دو سفارش سوپ گوجه‌فرنگی، سالاد میگو و اردورخاویار و بالاخره استیک فلفل با سس‌قارچ دادند.

مرد خوشرو گفت: بروید سر اصل موضوع، همکاران من به من گفتند که شما میل دارید با ما همکاری کنید، یک همکاری مشروط و غیر ایدئولوژیکی.

مرد خوشرو پیپ خود را چاق کرد. گویا سفارش شده بود غذا را دیر بیاورند که آنها فرصت صحبت داشته باشند.

ـ بله، می‌خواهم با شما همکاری کنم.

ـ بسیار خوب. شما خود را جای ما بگذارید. همکاری با شما چه فایده‌ای برای ما دارد؟

تیمسار از ورای دود سیگار چهره مخاطب خود را زیر نظر گرفت.

این مرد حداکثر بیش از ۵۴ سال نداشت.

ـ فواید بسیار دارد. اول اینکه من رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور بوده‌ام و هفت سال در مقامات فرمانداری نظامی و سپس ریاست سازمان قرار داشته‌ام. اطلاعات من کم نظیر است. من قصد دارم میهن خود را از فساد و بردگی خارجیان و غارت و ظلم یک خانواده فاسد نجات دهم.

ـ فکر نمی‌کنید این اطلاعات که به آن اشاره کردید کهنه شده است؟

ـ تصور نمی‌کنم.

بختیار با دقت چهرهٔ گوشتالو و خوب خورده و خوابیده و راضی او را از نظر می‌گذراند. او صددرصد مطمئن شده بود که با یک افسر عالیرتبه کا.گ.ب سر و کار دارد احتمالاً آن مرد درجه سرلشگری داشت. در زمرهٔ نخبگان طبقه جدید شوروی.

ـ ادامه بدهید تیمسار. حال که قرار است راه مشترکی انتخاب شود ما باید همه چیز را بدانیم چه شد که تصمیم گرفتید از ایران خارج شوید.

بختیار پکی به سیگار خود زد.

چشمان مرد روس روی انگشترهای عقیق و الماس گرانبهای تیمسار خیره ماند. ساعت تیمسار از طلای ناب بود. ظاهر تیمسار نشان می‌داد که از وضع مالی رضایت‌بخشی برخوردار است. کا.گ.ب. خبر داشت که او ویلای شیکی در سویس و دو آپارتمان زیبای دنج در فرانسه دارد. ونیز آپارتمانهایی در لندن و نیویورک.

ـ من روش شاه را نمی‌پسندیدم. شاه روز به روز فاسدتر و خودخواه‌تر می‌شد. هر افسر باشخصیت و شریفی قادر به خدمت در ارتش نیست.

ـ ولی شما پایه‌گذار ساواک بودید، شما که در ارتش خدمت نمی‌کردید؟

ـ ساواک در حقیقت جزیی از ارتش بود.

ـ درست است. ساواک ستون فقرات اصلی رژیم است.

ـ لابد از این متعجب شدید که چگونه رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور شاهنشاهی ایران به شما روی آورده است.

ـ این ماجراها در امور جاسوسی و ضدجاسوسی سابقه دارد و تعجب من بیشتر سر این بود که چگونه یک ژنرال شاهدوست ضدکمونیست ۱۸۰ درجه می‌چرخد و از آن طرفی می‌شود.

ـ من یک ژنرال شاهدوست نیستم. من به کشورم علاقه دارم. ایل بختیاری در طول قرنها حیات خود پیوسته به کشور خویش وفادار بوده است. اگر ایل بختیاری شاهدوست بود چگونه به ملت ایران کمک کرد تا یک پادشاه غاصب جنایتکار جاهل و آدمکش به نام محمدعلی شاه را از تخت پایین بیندازد و با خفت و خواری به خارج کشور پرت

کند؟

ـ ولی شما ضدکمونیست بودید.

ـ بودم، بله در جوانی بودم، در آن دوران درک محدودی از کمونیسم داشتم. سپاهیان شماکشور ما را اشغال کرده بودند اما رفتارشان با مردم خوب بود. مردم می‌گفتند یک سرباز ارتش شوروی وقتی یک هندوانه دزدید و کسبه زنجان به فرمانده او شکایت کردند محکمهٔ نظامی در ۲۴ ساعت تشکیل شد و سرباز ارتش سرخ به اتهام تجاوز به مال غیر به اعدام محکوم شد و در میدان بزرگ زنجان تیرباران شد.

ولی کسانی بودند که از حضور ارتش سرخ سوءاستفاده می‌کردند در میان آنها هر جور افرادی یافت می‌شدند. آنها خود راکمونیست می‌خواندند در حالیکه دزد و چپاولگر بودند.

ـ درست است. نظر مقامات رسمی اتحاد جماهیر شوروی از دوران رفیق نیکیتا خروشچف صدر سابق هیأت رئیسه شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و رفیق لئونیدبرژنف صدر هیأت رئیسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در حال حاضر، این است که در آن دوران اشتباهات اسفناکی از سوی مقامات آوانتوریست جمهوری شوروی دموکراتیک آذربایجان و حتی خود رفیق استالین بروز کرد که به سوءتفاهمات بعدی انجامید.

در حقیقت آن اشتباهات رفقای شوروی و آذربایجان شوروی، به امپریالیستهای جهانخوار آمریکا و انگلستان فرصت کافی داد تا ایران را به پیمان تجاوزکار بغداد بکشانند و زیر چتر حمایتی مشئوم خود قرار دهند. این کار پوششی بود برای غارتگریهای بی‌شرمانه امپریالیسم غرب از ثروتهای حیاتی ملت ایران؛ البته در سالهای اخیر زیر فشار عناصر مترقی و روشنفکران و گروههای صنعتی ـ تکنوکرات تحولی در این طرز فکر روی داده و ذوب آهن اصفهان که باکمکهای سخاوتمندانه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ساخته می‌شود نقطه برگشت آن دوران را نشان می‌دهد!

سپهبد سری تکان داد و گفت: من کمونیست نیستم و هرگز کمونیست نخواهم شد. شما خود می‌دانید که یک ایل سالار و خان و ملاک بزرگ هستم.

ـ بله صحیح است!

ـ شاه تمام املاک و مستغلات مرا، میراث خانوادگی مرا، زمینها و باغهای مـرا در ازای خدماتی که به او کردم و تاج وتختش را به او بازگرداندم، حزب توده را خنثی و سازمان نظامی افسران حزب توده راکشف و مـنحل کـردم مـصادره کـرده و بـهترین قسمت‌های آن را برای خود و برادرانش و ملکه فرح برداشته است. اما رعایای من باز هم بوسیله زوار نجف وکربلا برای من نامه می‌نویسند و می‌گویند آن املاک را متعلق به من می‌دانند. پس من کمونیست نیستم. اما می‌توانم کنار شما باشم. به شما کمک کنم که شاه را سرنگون کنید. رژیم سلطنتی ایران فاسد و پوسیده است، یک زائـدهٔ گـندیده و غیرقابل استفاده غرب است. غربی‌ها خودشان هم از این رژیم خسته و دل‌زده شده‌اند. مثلاً اشرف برای خود سهم می‌خواهد، ملکه مادر سهم می‌خواهد، غـلامرضا پـهلوی سهم می‌خواهد.

برادران شاه از شرکتها و مقاطعه‌کاریهای فراوانی بدون اینکه زحمتی بکشند سـهم می‌خواهند، خود اعلیحضرت هم از هر معامله بزرگ نفتی ـ نظامی پورسانتاژ می‌خواهد.

شرکتهای نفتی ساختمانی، اسلحه فروشی و هر شرکتی که با ایـران سـر و کـار دارد بوسیله دلالان اعلیحضرت پورسانت ایشان را منظور می‌کنند.

ـ پورسانت‌ها را چگونه به شاه می‌رسانند؟

ـ کافیست شما یک حساب بانکی در یکی از بانکهای امین و رازدار سویس مثلاً در برن، لوزان، زوریخ یا ژنو افتتاح کنید. پانصد شعبه بانکی در ایـن شـهرها امـین‌امـوال دزدیده شده و دلارهای ریخته شده به حسابها هستند؛ شاه دارای حسابهای رمـزی و شماره‌ای است. لزومی ندارد این حسابها به نام او باشد. او می‌تواند هر زمان که خواست فقط با شماره رمز خود وکدی که بانک در اختیار او قرار داده وجوه ریخته شده به این حسابها را به یک بانک معتبر دیگر در هر کجای دنیا منتقل کند.

ـ آیا ممکن است او به نام اشخاص دیگر نیز حساب باز کند؟

ـ آری کدام درباری است که آرزو نکند اعلیحضرت با او حساب مشترک داشـته باشد یا وجوه خود را در حساب بانکی او نریزد؛ مثلاً آقای علم، آقای هرمز قـریب، آقای پیرنیا و دیگران، نه تنها در بانکهای سویس بلکه در بانکهای جامایکا در آن سوی کرهٔ زمین، بانک‌های باهاما، بانکهای جزایر کی‌من بزرگ و کوچک، در هر کدام شماره

حساب بانکی و وجوهی دارند.

ـ آمدیم و آن درباری که وجوه پورسانت شاه در حساب او ریخته شد؛ آن را بالا کشید و به شاه نداد.

ـ هیچ درباری نیست که جرأت این کار احمقانه را داشته باشد اگر بکند روزگارش سیاه می‌شود. یک ژنرال، رییس کل پلیس کشور، سرلشگر محمدحسین آیرم که از بستگان رضاشاه بود در ۱۹۳۵، اینکار راکرد و تا آخر امر در غربت و انزوا زیست و ناچار شد از ترس استرداد به ایران به لیختن‌اشتاین آن امیرنشین کوچک در اروپا پناهنده شود و جز خوردن و خوابیدن و حداکثر قماربازی و مثلاً معاشرت با چند زن فرنگی کاری نداشته باشد.

ـ آیا او پولهای رضا شاه را دزدیده بود؟

ـ بله تا آنجاکه می‌دانم مقداری از وجوه املاک رضاشاه را به جای ریختن به حسابهای او به حسابهای بانکی خود ریخت. وقتی داشت گندکار درمی‌آمد از ایران به بهانه معالجهٔ گرفتگی صدا و اینکه این بیماری مقدمه سرطان است با اجازه شاه خارج شد اما به محض اینکه به باکو رسید گرفتگی صدایش خوب شد. وقتی به برلین رسید کاملاً چاق و سرحال شده بود. او از ۱۹۳۵ تا سال ۱۹۴۷ در فرانسه و آلمان و لیختن اشتاین زندگی می‌کرد. آلمانی‌ها مدتی سعی کردند او را به حزب نازی سازی و تشکیل ایران آزاد و تأسیس ارتش ملی ایران وادارند اما دیدند او مرد اینکارها نیست و جز حقه‌بازی و قاچاق و تریاک کشیدن و قمارهای کلان در کازینوهای نیس و موناکو و بادن ـ بادن کاری از او ساخته نیست. این بود که مدتی به زندانش انداختند و بعد از آلمان اخراج کردند. در هر حال او از پولهایی که از رضاشاه دزدیده بود استفاده‌ای نکرد، پولها در حسابهای بانکی سویس ماند و نصیب بانکداران شد.

بطور کلی هر درباری مورد اعتماد در ایران که صاحب خانواده، خانه، زمین، مستغلات یا باغ و ویلایی در کنار دریای خزر است، صاحب پُست و مقام است، فرزندان و برادران و پسرعموها و پسرخاله‌هایی دارد که بر سرکارند؛ خیلی باید دیوانه باشد همه این امتیازات را از دست بدهد و مثلاً برای بالاکشیدن چند میلیون پوند یا دلار از ایران برود و برنگردد.

ـ چند میلیون پوند یا دلار به خودی خود وسوسه کننده است، اگر یک فرد روسی این مبلغ را در اختیار داشته باشد و آدم چندان وطنپرست و صاحب عقیده‌ای نباشد به آمریکا می‌رود و در آنجا باقی عمر را به خوشی می‌گذراند.

ـ این برای اینست که شما روسها از وطن خود ناراضی هستید و آن را دوست نمی‌دارید!

ـ اصلاً چنین چیزی نیست!

ـ اجازه بدهید... در روسیه شما مشکلات و محظوراتی از نظر رفاه، درآمد، خانه بزرگ، زندگی خوب و مطلوب وجود دارد.

ـ اصلاً چنین چیزی نیست.

ـ اجازه دهید ژنرال. خانه‌ای که خود شما در آن زندگی می‌کنید چند مترمربع است؟

ـ اجازه بدهید فکر کنم... آپارتمانی با حدود ۱۵۰ مترمربع مساحت است.

ـ البته بیشتر به این علت خانه‌ای به این مساحت به شما داده‌اند که شما در طبقه نخبگان و مورد اعتماد قرار دارید.

ـ بله درست است.

ـ ۱۵۰ متر، این در مقیاس ایرانی اتاق مستخدمین منزل یک خان یا مرد ثروتمند ایرانی است. من در ایران که بودم در خانه‌ای زندگی می‌کردم که ۵۰۰۰ متر فضای حیاط و باغ و ۱۵۰۰ متر زیر بنا داشت. تازه این یکی از خانه‌های من بود.

آیا من با این همه امتیازات و تسهیلاتی که داشتم می‌توانم در سویس در یک آپارتمان ۱۲۰ متری حتی اگر پنجره‌هایش رو به دریاچه لُمان یا کنستانس هم باز شود زندگی کنم؟

هر دو آهی کشیدند، سپهبد پک عمیقی به سیگار زد:

اینکه می‌گویم یک درباری بلند نمی‌شود، برای یکی دو میلیون دلار از ایران برود و باز نگردد برای اینست که اگر او در ایران بماند ـ دهها برابر و حتی صدها برابر این مبلغ را از قِبَل خدمت در دربار یا وزارتخانه‌ها به دست خواهد آورد و نیز از طریق دلالی پورسانت و کمیسیون و زد و بندها و مداخلات نامشروع در معاملات دولتی که همه در ایران این جور مداخلات را عادی می‌دانند.

ـ باور نکردنی است. مگر حقوق خدمت یا بازنشستگی یک فرد بالا چقدر است؟

ـ اشتباه شما که طرز فکر مارکسیستی و کمونیستی و اساساً اروپایی دارید در همین جاست. لزومی ندارد شاه یا وزارت دربار یا دولت یا ارتش به شما از این نوع پرداخت‌های گزاف را داشته باشند.

اگر شاه بخواهد در طول ۲۴ ساعت از یک حمال کنار خیابان، یک میلیونر ببخشید یک میلیاردر می‌سازد. او هر کس را که بخواهد به ثروت، کاخ، به هر چیز می‌رساند و حتی اگر دلش خواست سناتور یا وکیل مجلس می‌کند. توضیح می‌دهم: به شما اشاره می‌کنند می‌روید زمین ارزانی را در مثلاً غرب یا شرق تهران در جایی که هیچ نشانی از آب و آبادانی نیست و حتی شغالها نیز از آنجا عبور نمی‌کنند به قیمت بسیار ناچیزی خریداری می‌کنید.

ـ ما در روسیه می‌گوییم «خرس نیز برای ماهی گرفتن به آنجا نمی‌رود»

ـ بله، آن وقت به بانک اشاره می‌کنند به شما بدون طی مراحل لازم یک وام قابل توجه بدهد و چون شما عذر می‌خواهم یک حمال یا باربر هستید آقای عَلَم وزیر دربار شاهنشاهی و پیش از ایشان کسی مانند ایشان زیر سفته‌های شما را امضا می‌کند یعنی شما را می‌شناسد و تضمین می‌کند که شما این پول را باز خواهید گرداند.

ـ عجب!

ـ وقتی شما زمین را خریدید، البته می‌توانید اینکار را بوسیله چکهای موعددار طولانی انجام دهید، کسانی به شما نزدیک خواهند شد که شما آنها را نمی‌شناسید اما آنها می‌دانند شما در یک معامله سفارشی و حسب‌الامری صاحب چند هزار متر زمین شده‌اید، آنها به دربار نزدیک هستند. در جریان همه کارهای دربار قرار دارند.

ـ اما گفتید این زمینها دور و بی‌ارزش است.

ـ اجازه بدهید قربان، آن دلالان آنجا هستند، به شما پیشنهاد خواهند کرد زمینهای خود را به آنان بفروشید اما شما حق ندارید زمینها را بفروشید. زیرا در حقیقت این زمینها مال شما نیست. مال کسان دیگری است که میل ندارند نامشان به سر زبانها بیفتد. آنها خود نیز مباشران و دلالان افراد بالاتر و ناشناس‌تر از خود هستند.

ـ آیا آنها از اطرافیان شاه هستند؟

ـ نه خودشاه، آنها از دلالان مادر و خواهران و نامادریهای شاه هستند. از اطرافیان برادران شاه مانند غلامرضا، احمدرضا، محمودرضا و حمیدرضا؛ بعضی از آنان همبازیهای پوکر شاه هستند... در هر حال در دربار نفوذ خارق‌العاده‌ای دارند، در وزارتخانه‌ها هم همینطور... آنها بارها به دلیل بالاگرفتن گندکاریهایشان از دربار اخراج شده‌اند اما می‌روند و باز، باز می‌گردند. همیشه کسانی هستند که وساطت می‌کنند و آنان را دوباره مورد تفقد ملوکانه قرار می‌دهند.

ـ درباره زمین‌ها صحبت کنید، زمینهای بی‌ارزش و دور افتاده.

ـ پس از دو هفته، یک ماه ناگهان در روزنامه‌ها خبری می‌خوانید که قرار است یک بزرگراه یا شاهراه یعنی اتوبان در مجاورت زمینهایی که شما آن را خریده‌اید احداث شود. یا قرار است بزرگترین کارخانه شیر پاستوریزه یا تولید واکسن یا غذای دام در آن نزدیکی احداث شود.

ـ عجب!

ـ نان شما از آن بعد در روغن است، قیمت زمینهای بی‌ارزش و بایر شما سر به جهنم خواهد زد. شما صبح بیدار می‌شوید و خود را میلیونر بلکه میلیاردر می‌بینید!

ـ باور نکردنی است!

ـ ببینید به در یک چشم به هم زدن شما از آس و پاس بودن نجات یافته و به مردی ثروتمند و خوشبخت که او را در همه مجالس، محافل، میهمانی‌ها و باشگاهها دعوت می‌کنند و می‌تواند سوار اتومبیل آخرین مدل آمریکایی و حتی رولزرویس شود، تبدیل شده‌اید. شما در یک خانه بزرگ و گاهی در یک کاخ اقامت اختیار می‌کنید. اگر تا آن زمان همسری اختیار نکرده‌اید دختری زیبا و طناز و خوش هیکل و تحصیلکرده از بالاترین خانواده‌های کشور را که چشم به پول و نام و شهرت شما دارند، دیگران برای شما انتخاب کرده به همسری برمی‌گزینید. اگر صاحب همسر هستید و فرزند؛ زنان و دختران بسیار خوشگلی هستند که با کمال میل همسر دوم یا «نشانده» یا دوست دختر شما می‌شوند. به شرط اینکه از خرج کردن برای آنها مضایقه نکنید.

ـ شما خود همینطوری ثروتمند شدید؟

ـ تقریباً بله، تقریباً، من ملک و مستغل مختصر پدری داشتم، اما وقتی شاه تصمیم

گرفت مرا ثروتمند کند در طول سه سال به یکی از ده مرد ثروتمند ایران تبدیل شدم حتی نویسندگان یا شاعرانی پیدا شدند که حاضر بودند به نام من کتاب بنویسند یا شعر بگویند. آنها ۱۰۷ جلد کتاب با امضای خود به من هدیه کردند که در کتابخانه‌ام نگهداری می‌کردم.

ـ اگر با او در نیفتاده بودید اکنون صاحب آن ثروت و اراضی بودید.

ـ نه، من نمی‌توانستم ثروت و اراضی و امتیازات خود را حفظ کنم.

ـ چرا؟

ـ زیرا چیزهای زیادی می‌دانستم که نباید می‌دانستم. در عین حال خبط کردم و بیش از حد تظاهر به قدرت کردم، شما زبان فارسی خوب می‌دانید، کتاب شاهنامه حماسه کهن ایرانی را خوانده‌اید؟

ـ بله بیش از سه یا چهار بار.

ـ شما مرد فاضلی هستید. افسر بسیار دانشمندی هستید. آیا در شاهنامه متوجه داستانی به نام بهرام چوبین شده‌اید؟

ـ بله گذشته از شاهنامه در کتاب تاریخ‌نامه بلعمی نیز این حکایت ایرانی را خوانده‌ام.

ـ شاهنشاهان ایران همیشه از مردان قوی حول و حوش خود بیمناک بوده‌اند. ماجرای من همان ماجرای بهرام چوبین است و نافرمانی او بر شاهنشاه ساسانی و سرانجام شوم او.

ـ دنیا عوض شده است، آن ماجراها به گذشته‌ها تعلق دارد.

ـ نه چهار چوبها عوض نشده است. شاه مرا که از او مصمم‌تر و جدی‌تر و نترس‌تر و بی‌باک‌تر بودم تا زمانی لازم داشت که جاده سلطنتش را هموار کنم؛ من خس و خاشاک و سنگریزه‌ها و صخره‌های سر راه را از جلوی او برداشتم. من مثل یک جاده صاف‌کن، مثل یک جرثقیل رفتار کردم. وقتی همه چیز روبه‌راه شد باید به سهم خود کنار می‌رفتم. تحمل وجود من برای او دشوار بود. او مذبذب، ترسو، دورو، حق‌ناشناس و به شدت نالایق و در عین حال حسود است. او از مردان جدی و لایق و مصمم می‌ترسد، او همه شب خواب کودتا علیه خود می‌بیند و از تکرار آنچه که در انقلاب شوروی بر سر تزار نیکلا آمد و آنچه در دوران حیات او بر سر دوست و هم صحبتش ملک فیصل دوم

پادشاه عراق آمد به شدت واهمه دارد.

ـ اعلیحضرت چه احساسی نسبت به انگلیسیها دارد؟

ـ به میزان سالهای نخستین سلطنت از آنها واهمه ندارد اما آنان را مردمان سیاس و محیل و بی‌عاطفه‌ای می‌داند که در دنیای سیاست اصلاً تابع ملاحظه نیستند.

برکناری و انزوای ملک فاروق پادشاه مصر و برادر همسر سابقش فوزیه، دیوانه جلوه دادن ملک نایف‌بن عبدالله پدر ملک حسین پادشاه فعلی اردن و حتی کشته شدن ملک عبدالله پدر نایف و جد ملک حسین را ناشی از دسایس انگلیسیها می‌داند. او می‌گفت جان گلوب پاشا مؤسس و فرمانده لژیون عربی آتش بیار و سلسله جنبان و فتنه برانگیز بوده است. او در ماجراهای سوریه و برکنار کردن افسران مکتب استعمار فرانسه سوریه هم جای پای انگلیسیها را می‌بیند.

ـ درباره وقایع عراق؟

ـ بله، درباره وقایع عراق نیز معتقد است که نابودی سه پادشاه عراق را در دوران حیاتش دیده است. مسموم شدن ملک فیصل اول در شهر برن سویس در سال ۱۳۱۲ زمانی روی داد که محمدرضا در پانسیون له‌روزه درس می‌خواند و جریان واقعه را در روزنامه‌های سویس خواند، مرگ ملک غازی ۲۶ ساله پادشاه متوفا، سه هفته پس از اینکه محمدرضا در دوران ولایتعهدی هنگام عزیمت به مصر برای ازدواج با فوزیه در سر راه با پادشاه عراق دیدار کرد روی داد و او در سانحه ساختگی اتومبیل به قتل رسید؛ ملک فیصل دوم پسر ملک غازی سه سال کمتر از پدرش عمر کرد و نه سال پیش در کودتایی که شاه می‌گوید انگلیسیها از آن خبر داشتند ولی موضوع را نهفته نگه داشتند؛ به دست کودتاگران تیرباران شد. او فقط ۲۳ سال داشت، زمانی خواستگار شهناز دختر شاه بود.

بختیار سر به زیر انداخت. کمی سکوت کرد و گفت «قرار بود این بلا در ایران هم به سر شاه بیاید اما من و افسران فرمانداری نظامی با کشف شبکهٔ مخفی نظامی حزب توده مانع آن شدیم. اگر ما سروان عباسی را دستگیر نکرده بودیم و جدول مثلثاتی سازمان نظامی حزب توده را کشف نمی‌کردیم، آنها چند ماه بعد کودتا می‌کردند و سرنوشت شاه از سرنوشت ملک فیصل دوم و امیر عبدالاله بهتر نبود. البته این بار کمونیستهای شما

بودند و نه عواملی که انگلیسیها آنها را اداره می‌کردند. در عراق هم روسها بودند ولی قاسم تربیت شده انگلیسی‌ها بود که بعد به آنان پشت کرد و بعدها عوامل آمریکا و انگلستان حسابش را رسیدند.»

ـ ولی شما اجازه ندادید این ماجرا روی دهد، شما جلوی انقلاب افسران آزادیخواه راگرفتید. ضمناً به شما اطمینان می‌دهم قاسم زعیم عراقی کمونیست نبود. او یک دیوانه احمق بود. او داشت علیه حزب کمونیست اقدام می‌کرد که کودتای سیاکارش را ساخت. او کودتا را با اطلاع ما علیه رژیم سلطنتی به انجام رساند.

ـ بله، ما حتی از کودتای عراق هم کمابیش با خبر شده بودیم، ما با کمونیست‌ها مبارزه می‌کردیم برای همین هم کوشیدیم فیصل و عبدالاله را متوجه کنیم اما دیر شده بود.

ـ شوخی می‌کنید. هیچ کس چیزی از کودتا نمی‌دانست و فقط ما می‌دانستیم. بوسیله رابط خودمان در حزب کمونیست عراق که با افسران کمونیست همفکر عبدالکریم قاسم همکاری داشت.

ـ نه، شما اشتباه می‌کنید ما از طریق عوامل شما متوجه شده بودیم که قرار است در عراق یک کودتای خونین انجام شود، یک عامل شما این موضوع را به ما گفت.

ـ اینطور نیست ژنرال بختیار!

ـ مگر فراموش کرده‌اید در آن تابستان گرم ۱۹۵۸ یک افسر اطلاعاتی تراز اول شما موسوم به کلنل بونین با یک هواپیمای کوچک پستی از مرز شوروی با ایران گذشت، به ایران پناهنده شد و جزییات طرحهای جی.آر.یو و کا.گ.ب را در ایران، ترکیه، عراق، پاکستان و افغانستان افشاء کرد؛ به سرعت نیز ناپدید شد. شایع شد آمریکایی‌ها او را با یک هویت جدید و یک پاسپورت ساختگی به آمریکا برده‌اند. بعضی گفتند دولت شما او را دزدیده و سر به نیست کرده است. بر سر او آن آمد که بر سر ماکشانتسه افسر فراری شما در سال ۱۹۴۸ آمد. شاه خودش در این ماجرا دخالت کرد و بونین ناپدید شد.

ـ چیزهایی یادم آمد!

در این موقع گارسون با میز چرخدار غذای آنها را آورد. در رستوران جمعیت زیادی به چشم می‌خورد اما هیچ کس آنها را زیر نظر نداشت. معلوم بود سرویس‌های

مخفی انگلیس ردپایی از ژنرال رودنیف را دنبال نکرده‌اند یا شاید از حضور او در لندن مطلع نیستند. موزیک ملایمی فضا را دلنشین می‌کرد.

بختیار مدتی بعد فهمید که قرارگاه اصلی رودنیف خلیج‌فارس و خاورمیانه است و او در بغداد و کویت دفاتری دارد. اهمیت پیشنهاد او برای مقامات اطلاعاتی شوروی باعث شده بود که ژنرال رودنیف را با یک پوشش ساختگی و در کسوت یک بازرگان سوئدی به لندن اعزام دارند تا با او ملاقات کند.

بختیار ناگهان پرسید: چرا در ژنو به من گفته شد به لندن بیایم و در اینجا با شما دیدار کنم؟

رودنیف در حالی که با اشتها با کارد استیک فلفل خود را می‌برید و با چنگال قطعاتی از آن را به دهان می‌برد پاسخ داد:

برای گزینش آنان که به ما می‌پیوندند لندن را انتخاب کرده‌ایم. در این شهر محک لازم روی گفته‌ها و ادعاهای کسانی که می‌خواهند با بلوک مترقی همکاری کنند زده می‌شود و آنگاه پس از کسب امتیازات لازم از طرف داوطلب همکاری با شرکت و موافقت مرکز با استخدام او، وی به یک کشور نزدیکتر فرستاده می‌شود.

ـ منظورتان از یک کشور نزدیک‌تر کجاست؟

ـ مثلاً هلند یا سوئد یا نروژ.

ـ آلمان فدرال چی؟ آنجا پایگاه عملیاتی یا خانهٔ امن ندارید؟

ـ نه در آنجا مزاحمتهایی برای ما وجود دارد. امت[1] و بوندس ناخ ریختن آبتایلونگ[2] کاملاً حساس هستند و گهگاهی برخوردهایی با آنها داریم، اما میل نداریم آلمانی‌ها را برنجانیم زیرا با آنها مناسبات اقتصادی گسترده‌ای داریم. می‌توانم خواهش کنم زیاد وارد جزییات نشوید. معامله شما با شرکت هنوز انجام نشده است.

ـ پس از اینکه شخص داوطلب به هلند یا سوئد و نروژ اعزام شد چه اتفاقی می‌افتد؟

۱ـ سازمان اطلاعات دفاعی و امنیتی آلمان فدرال

1- Amt fur Nachrichtenwesen der Bundeswehr

2- Bundes Nachrichten Abteilung

۲ـ بخش اطلاعاتی ارتش بوندس ناخریشتن آبتایلونگ

ـ در آنجا در یک ویلای راحت و آرام که نه رادیو، نه تلویزیون نه روزنامه وجود دارد دو هفته استراحت می‌کند و فقط به یک‌سری پرسشهای مهم پاسخ می‌دهد. معمولاً سؤالات درباره مسائلی است که داوطلب اگر ادعا می‌کند ـ احتمالاً آزمایش با دستگاه دروغ‌سنج هم خواهد شد ـ در پست و مقام حساسی بوده است باید از عهدهٔ پاسخ گفتن به آن برآید. یک نوع تخلیه اطلاعات. اطلاعاتی که کمابیش به درد ما بخورد.

ـ ولی من حدود هفت سال است از مقام حساس خودم درگذشته دور هستم.

ـ بله در مورد جنابعالی بیشتر هدف شرکت تطبیق اطلاعات و گزینش راه‌کارهایی مناسب برای جلوگیری از تکرار بعضی از اشتباهات گذشته است. مثلاً شرکت ما مایل است بداند اطلاعاتی که در ۱۹۴۷ دربارهٔ یک فرودگاه زیرزمینی آمریکایی‌ها در قم دریافت داشته بود درست است یا گمراه‌کننده بوده است؟ ما درباره افسری به نام کاپیتان ماکشانتسه که در سال ۱۹۴۹ یا ۱۹۵۰ جزو گارد مرزبانی اتحاد شوروی بود و باکشتن دو مرزبان دیگر به کشور شما پناهنده شد چیزهای زیادی می‌دانیم ولی نمی‌دانیم او ناگهان چگونه ناپدید شد و به کجا رفت؟ اکنون در کجا زندگی می‌کند؟ همینطور مسائل پنهان مانده دیگر از ۱۹۵۳ به بعد؛ ضمناً برای حفاظت منابع خود نیاز به اطلاعات بسیار دقیقی داریم که شما می‌توانید به ما پاسخ قانع‌کننده بدهید. مهمترین موضوعی که در جست و جوی آنیم علل واقعی کشف شدن سازمان نظامی افسران آزادیخواه است. این سازمان از سال ۱۹۲۲ سازماندهی شده بود. نفهمیدیم چگونه لو رفت. آقای سروان ابوالحسن عباسی مأمور دو جانبه بود یا واقعاً بر اثر یک تصادف و یک اشتباه چمدان اسرار و اسناد به دست به صورت مضحک و در عین حال احمقانه‌ای بوسیله یک پلیس ساده دستگیر شد و به کلانتری برده شد و طرحی که سی‌سال شرکت روی آن کار کرده بود به دست پلیس افتاد. و نیز ساختارهای جدید سرویس‌های اطلاعاتی و ضداطلاعاتی شاه و نحوه فعالیت مستشاران آمریکایی در نیروهای مسلح.

ـ حالا متوجه شدم که اطلاعات من آن‌چنان که تصور می‌کردم بی‌ارزش نیست.

ـ مسلم است والا من به لندن نمی‌آمدم!

ـ من کی آمادهٔ حرکت باشم؟

ـ بیست و چهار ساعت دیگر. به شما اطلاع خواهیم داد. برای شما در کشور جدیدی هتل مناسبی ذخیره شده است. پاسپورت تازه شما نیز امروز عصر به شما داده خواهد شد. شما با هویت جدیدی از انگلستان خارج خواهید شد.

ـ فکر می‌کنید لزومی دارد. پلیس مظنون نخواهد شد؟

ـ نه ما فکر همه چیز را کرده‌ایم. پاسپورت جدید به شما هویت تازه‌ای می‌دهد. هویت یک نفر از اتباع جمهوری دومنیکن. قیافه و ظاهر شما هم تفاوتی با دورگه‌های آمریکای جنوبی ندارد.

ـ آیا من یک سره به کشور پایگاه ارزشیابی شما پرواز خواهم کرد؟

ـ نه با کشتی از اینجا به فرانسه، با هواپیما از فرانسه به سوئد یا نروژ، مجدداً پس از گذراندن مراحل بازجویی محققین شرکت با هواپیما یا کشتی به هلند یا دانمارک از آنجا به جمهوری دموکراتیک آلمان. شاید هم ابتدا به هلند و سپس به سوئد و نروژ.

ـ محل دقیق معلوم نیست؟

ـ خیر. در آخرین لحظه ستاد تصمیم می‌گیرد و ابلاغ می‌کند.

تیمسار پرسید: شما همیشه برای کارهای عملیاتی‌تان لندن را انتخاب می‌کنید؟

ـ تقریباً نه همیشه ولی اغلب!

ـ چرا لندن؟

ـ جاهای دیگری هم هستند ولی لندن که در حقیقت مرکز ثقل سیاسی و اقتصادی جهان است در اولویت قرار دارد. البته در پاریس، رم و استکُهلم هم تماسهایی انجام می‌شود و حتی در نیویورک، ولی لندن در مرتبهٔ اولی است.

ـ انگار تیم‌های جاسوسی شما در لندن از همه جا بیشتر و مجهزتر است.

ـ لندن از قرن هیجدهم مرکز این گونه تماسها شده است. در حقیقت از دوران انقلاب کبیر فرانسه که همه مخالفین انقلاب به انگلستان پناهنده شدند. بعد در دوران ناپلئون که همه مخالفین ناپلئون و نیز شاهزادگان کشورهایی که ارتش فرانسه کشور آنها را اشغال کرده بود با کشتی به انگلستان گریختند. در جنگ دوم جهانی هم خودتان می‌دانید که هر کس با نازیها مخالف بود سر از لندن در می‌آورد.

ـ حالا هم که اینطور است. من و شما در لندن هستیم.

ـ بله، بیشتر شبکه‌های جاسوسی شرق و غرب در لندن و پاریس متمرکز شده‌اند، ما روسها لندن را زیاد دوست داریم، آخر مارکس، انگلس، لنین، استالین و بیشتر رهبران بلشویک سالها و ماههایی را در این شهر گذرانده‌اند. آنها در اینجا چندان آسوده نبودند. اوخرانا پلیس مخفی تزاری آنها را در این شهر هم آسوده نمی‌گذاشت. مدام در تعقیب و کمین آنها بود. هوای تقریباً همیشه مه‌گرفته و سرد اینجا هم شبیه هوای روسیه است. ما روسها در لندن مثل ماهی در آب دریا، خودمان را در یک فضای آشنا و مساعد می‌دانیم؛ فقط در اینجا بوی قهوه در فضاپخش است و در روسیه بوی کلم جوشیده.

روسها علاقهٔ خاصی دارند بیشتر کارهای جاسوسی‌شان را در لندن انجام دهند بویژه که فرهنگ بالای اینجا قابل مقایسه با محیط اراذل‌پرور نیویورک نیست.

ـ برای من بسیار جالب است که یک کمونیست ممتاز اینقدر تحت تأثیر فضای فرهنگی لندن، قلب کاپیتالیسم غرب باشد.

ـ بله، زیرا این شهر هم به غرب و هم به شرق نزدیک است. با یک پرواز دو ساعته می‌توانید از لندن به هر شهر اروپای شرقی و پایتخت جمهوریهای دموکراتیک خلقی سفر کنید. پاریس هم خصوصیاتی شبیه لندن دارد.

ـ اینکار را با کیم‌فیلبی هم کردید؟

ـ بله، اونشان داد که کاملاً وفادار و مورد اعتماد است به همین جهت تسهیلات فوق‌العاده‌ای در اختیار او گذارده شد و به مسکو اعزام شد، به وی یک داچا (ویلا) داده شد. همچنین حقوق بسیار بالا و به عنوان مشاور وزارت خارجه شوروی بدون اینکه اجباری داشته باشد در نارمنیکول[1] حضور یابد به وی پرداخت می‌شود. او سرگرم نوشتن کتابی از خاطرات دوران خدمت خود در کادر دیپلماتیک وزارت‌خارجه انگلستان و همکاریش با ملل مترقی است. ضمناً با یک بانوی شوروی نیز ازدواج کرده است این بانو منشی و مترجم او بوده است. بسیار زیبا و مهربان!

ـ پس از آن چه می‌شود؟

ـ وقتی معلوم شد داوطلب صادقانه به خدمت به جبهه ملل مترقی پرداخته و قصد فریب، اخاذی، و عملیات دوبل ندارد به یکی از نزدیک‌ترین کشورهای دموکراتیک

۱ـ کاخ وزارت خارجهٔ شوروی.

خلق دعوت می‌شود. بنابه میل او یا در آنجا اقامت اختیار می‌کند یا به میهن کارگران و زحمتکشان اعزام می‌گردد.

ـ برای من کجا را در نظر گرفته‌اید؟

ـ به مدت کوتاهی جمهوری دموکراتیک آلمان یا چکسلواکی را، هرکدام راکه شما بخواهید. ما ترجیح می‌دهیم در آلمان شرقی از شما پذیرایی کنیم.

ـ چرا نه در مسکو که من برای معالجه جسمانیم نیاز به رفتن به آنجا دارم. من تا حدودی بیمار هستم، فشار خون بالا، مرض قند، طپش قلب شدیدتر از حد معمول...

ـ بهترین کلینیک‌ها در آلمان کارگری در اختیار شماست!

ـ اینقدر عجله برای چه؟

ـ مثل اینکه شما مایل هستید عملیات خود علیه شاه را هر چه زودتر شروع کنید. آیا اینطور نیست؟

ـ بله، بله.

ـ پس باید هر اطلاعاتی راکه ما بدان نیاز داریم در اختیارمان بگذارید.

ـ باکمال میل، شخصی که با من ملاقات کرد به من گفت که می‌توانم به مساعدت تاکتیکی ارتش شوروی امیدوار باشم. من میل داشتم با جی.آر.یو G.R.U همکاری داشته باشم، آیا شما در خدمت آن سازمان هستید.

ژنرال در پاسخ کمی تأمل کرد. اما بالاخره گفت:

ـ از G.R.U دراین مورد کاری ساخته نیست. شما باید با سازمان ما همکاری کنید. من اکنون در سازمان دیگری هستم.

ـ یعنی کا.گ.ب

ـ تقریباً!

ـ چه تسهیلاتی در اختیار من خواهید گذاشت؟

ـ قرار دادن شما در نزدیک‌ترین منطقه به کشورتان و هدایت عملیات براندازی پس از شنیدن و تصویب طرحهایتان.

ـ یعنی در کجا؟

ـ در جمهوری عراق.

ـ در عراق؟

ـ بله، در عراق. آنجا ما بهترین امکانات اطلاعاتی را از دوران ژنرال عبدالکریم قاسم داریم. اکنون آن تسهیلات از نو در اختیار ماست.

ـ آنجا حکومتی ضدکمونیستی دارد. آیا عارف مخالف کمونیستها نیست؟

ـ خیر از نظر استراتژیک عراق با بلوک شرق همکاری گسترده‌ای دارد و ما سلاحهای آن کشور راکه متحد کلنل عبدالناصر است تأمین می‌کنیم. شاخه‌ای از حزب بعث در عراق حاکم است.

ـ عجب برایم جالب است.

ـ مگر در روزنامه‌ها نخوانده بودید؟

ـ چرا ولی نمی‌دانستم بعثی‌ها کمونیست هستند.

ـ کمونیست نیستند. یک اتحاد موضعی شبیه آنچه که شما پیشنهاد می‌کنید.

ـ شبیه آنچه که عبدالناصر، قاسم، ادیب‌الشیشکلی هم به شما پیشنهاد کرده بودند و شما آنها را مورد حمایت قرار دادید.

ـ درک می‌کنیم شما از ماچه انتظاری دارید؟

ـ کمک به من و همفکرانم برای سرنگون کردن رژیم ننگین و فاسد شاه، اسلحه مهمات، بی‌سیم، رادیو.

ـ راستی معتقد شده‌اید که رژیم شاه فاسد و ننگین است؟

ژنرال روسی به صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

بختیار گفت: برایتان شرح دادم که...

ـ اگر من به کشور شما یا آمریکا یا هر کشور غربی پناهنده می‌شدم و این چیزها را می‌گفتم راستی باور می‌کردید؟

ـ صددرصد چراکه نه.

ـ ولی من باور نمی‌کنم انگیزه اقدامات شما علیه شاه، احساسات ملی و میهن‌پرستی شما و مشاهده فساد و تباهی اوضاع باشد.

ـ پس چیست؟

ـ برکناریتان از مقام بسیار مهمی که داشته‌اید. شما در حقیقت شخص سوم شاید هم

شخص دوم کشور بوده‌اید. مرد قدرتمند رژیم، زاهدی، علاء، اقبال، شریف امامی رفتند و شما ماندید؛ اگر امینی زرنگ نبود، شاید الان هم در مقام خود می‌ماندید.

ـ می‌شود گفت عامل مهمی است.

ـ آماده شوید ۲۴ ساعت دیگر به کشور دیگری عزیمت خواهید کرد.

ضمناً بحث آینده ما دربارهٔ شبکه نظامی افسران آزادیخواه ارتش ایران بود که شما همیشه افتخار کرده‌اید که آن را کشف کرده‌اید.

بی‌مناسبت نخواهد بود هر آنچه را که دربارهٔ این مقوله می‌دانید در ذهن تجدید کنید و در مذاکرات آینده من با جنابعالی بیان بفرمایید.

۶

سازمان نظامی

برای سپهبد بختیار به یادآوردن چگونگی کشف سازمان نظامی حزب توده ایران، آن شبکهٔ عظیم ششصد نفری که حتی در رکن دوم ستاد ارتش نیز نفوذ یافته و مبهوت و مقدم دو تن از برجسته‌ترین مأمورین ضدجاسوسی ارتش، خود از رسوخ داده شده‌ها و نفوذیهای حزب در ساختار سازمان تأمین و حمایت اطلاعاتی رکن دوم ستاد ارتش بودند چندان دشوار نبود.

بختیار به یاد آورد که از سال ۱۳۲۴ به بعد بر ستاد ارتش و دفتر مخصوص نظامی شاه آشکار شده بود که حزب توده در ارتش نفوذ یافته و یک سازمان مخفی براندازی تأسیس کرده است. فرار ۱۶۰ تن از افسران تحصیلکرده ارتش به آذربایجان خود دلیل محکمی بر این موجودیت پنهانی بود. سازمان نظامی حزب توده حدود ۲۰۰ تن از افسران ارتش و خلبانان نیروی هوایی را محرمانه به عضویت خود در آورد. بسیاری از آنان قبل از پیروزی پیشه‌وری شناسایی شدند. عده‌ای به کرمان تبعید گردیدند؛ اما پس از پیروزی فرقه دموکرات در آذربایجان موج فرار افسران بالا گرفت و حتی چندتن با هواپیماهای نظامی به تبریز پرواز کردند و فرار خود را پرواز به سوی آزادی نامیدند. ۱۶۰ تن از افسران ارتش به ارتش پیشه‌وری پیوسته بودند.

حکومت فرقه دموکرات در آذربایجان بیش از یک سال نپایید. حدود ۲۵ تن از افسران فراری که نتوانسته بودند از مرز عبور کنند شناسایی و دستگیر و پس از محاکمه

در دادگاه صحرایی زمان جنگ به اتهام خیانت به میهن، سرپیچی از فرامین و مقررات نظامی، فرار از خدمت و پیوستن به متجاسرین به تیرباران محکوم شدند. ظاهراً به نظر می‌رسید که نطفه سازمان نظامی کمونیستی در ارتش خشکیده است. اما این اشتباه بزرگی بود. سازمان نظامی پس از تضعیف و فروپاشی مجدد و مدتی به سربردن در حال کمون و کُما از نو سربلند کرد، تجدید حیات کرد و طولی نکشید که سروان خسرو روزبه و دیگر رهبران حزب توده توانستند آن سازمان را که بخش عمده افراد آن شناسایی نشده بودند قویتر از گذشته تجدید سازمان بدهند.

بختیار گزارش مبسوط مجله لایف را به خاطر آورد که طی آن یک خبرنگار سالخورده و مجرب آمریکایی پس از دو هفته اقامت در ایران رپرتاژ مفصلی تهیه کرده بود.

بختیار آن پیرمرد آمریکایی را خوب به یاد می‌آورد «ایزاک ـ دون ـ لاین» پیرمردی بود که از نظر سیمای ظاهری شباهت زیادی به آلن ـ دالس رییس سازمان CiA داشت.

اما فرق او با آلن دالس در این بود که فقط سبیل آلن دالس را نداشت و کمی از او چاقتر بود.

ایزاک ـ دون ـ لاین حتی مانند آلن دالس عینک هم می‌زد. او از بختیار اجازه خواسته بود پانزده جلسه با او مصاحبه کند تا خاطرات وی را از کشف سازمان نظامی بر روی نوار ضبط صوت ضبط کند و با خود به آمریکا ببرد.

مصاحبه در اواسط سال ۱۹۵۵ انجام شد و در دسامبر همان سال در مجله معروف لایف به چاپ رسید.

در مصاحبه چنین آورده شده بود:

«در یکی از روزهای تابستان (ماه اوت ۱۹۵۴) سرتیپ بختیار فرماندار نظامی تهران در اتاق خود مشغول کار بود که یکی از آجودانها داخل اتاق شد و گفت مردی درخواست می‌کند که شما را ملاقات کند.

سرتیپ بختیار پرسید وی کیست و منظورش چیست؟

آجودان در جواب گفت: این مرد می‌گوید یک کمونیست هستم و آمده‌ام که سرتیپ بختیار را به قتل برسانم. چند لحظه دیگر مردی بلند قامت و خوش‌لباس وارد

اتاق شد و گفت اسم من جعفری می‌باشد و بعد یک ششلول و چند فشنگ از جیب در آورد و مقابل سرتیپ بختیار نهاد و گفت این را کمونیست‌ها برای قتل شما به من داده‌اند.

سرتیپ بختیار نظری عمیق به آن مرد انداخت که ببیند منظور وی از این اعتراف چیست و پرسید شما برای چه خود را معرفی کردید؟

جعفری گفت: وجدان من اجازه نداد مردی چون شما را به قتل برسانم و از آن گذشته از این زندگی که توأم با خیانت است خسته شده‌ام.

در قبال سؤالات دیگر، جعفری گفت که وی وابسته به یکی از شعب حزب توده، یعنی شعبهٔ تروریستی آن است و هدف اصلی این شعبه از بین بردن دشمنان سیاسی حزب توده می‌باشد.

او افزود که بیست روز قبل به من دستور داده شد که شما را به قتل برسانم و هم‌اکنون رییس من، در یکی از خیابانهای شمالی تهران ایستاده تا این که من نتیجهٔ عمل یعنی قتل شما را به اطلاع او برسانم.

در حالی که جعفری صحبت می‌کرد سرتیپ بختیار این‌طور اندیشید که فقط وطن‌پرستی و پشیمانی از خیانت محرک آن مرد نگردیده که خود را معرفی کند.

زیرا از دو حال خارج نبود یا آن مرد از قتل سرتیپ بختیار خودداری می‌کرد که در این صورت توده‌ای‌ها او را به قتل می‌رساندند یا این که مبادرت به قتل می‌کرد که بلافاصله به دست نگهبانان و افسرانی که اطراف سرتیپ بختیار بودند به قتل می‌رسید.

بختیار جعفری را به اتفاق چند افسر فرستاد و آنها رفتند و رییس او را توقیف کردند، گرچه آن مرد یکی از رؤسای شعبهٔ تروریستی حزب توده بود، اما سازمان حزب غیرقانونی توده، طوری طبقه‌بندی گردیده، شعب مختلف داشت که نه جعفری و نه رییس او نمی‌توانستند اطلاعات کافی راجع به فعالیت حزب غیرقانونی توده داشته باشند و از آن پس در سر راه سرتیپ بختیار یک «لابیرنت» (دهلیز زیرزمینی تاریخی و عجیب که صدها راهرو داشت و هر که وارد آن می‌گردید گم می‌شد) بوجود آمد و او مجبور بود که با دقت و احتیاط زیادی مبادرت به اکتشافات نماید.

کشور ایران به مناسبت این که دارای منافع نفت سرشار است و هم یک منطقهٔ

استراتژیکی حساس به شمار می‌آید، بعد از جنگ بین‌المللی اخیر، مطمح نظر دولت شوروی بود و بعداز جنگ اخیر حزب توده در آن کشور با سرعت پیشرفت نمود و در سال ۱۹۴۹ میلادی درصدد برآمد به شاه ایران سوء قصد کند و فقط سوء تشکیلات توطئه کنندگان و ناشی‌گری آنها مانع از اجرای سوءقصد گردید.

آنگاه حزب توده غیرقانونی شد و سازمان آن زیرزمینی گردید ولی پنج سال بعد در زمان نخست وزیری دکتر مصدق آن حزب، فعالیت خود را علنی کرد.

در سال ۱۹۵۳ میلادی حزب توده طوری قوی شد که یک روز ۷۵ هزار نفر از اعضای حزب و طرفداران آنها در خیابانهای تهران مبادرت به تظاهرات کردند.

بعد از این که سپهبد زاهدی نخست‌وزیر و سرتیپ بختیار فرماندهٔ نظامی تهران گردید، حزب توده دوباره فعالیت خود را پنهان ساخت.

ولی سپهبد زاهدی و سرتیپ بختیار می‌دانستند که هستهٔ مرکزی حزب توده دست نخورده و کامل، باقی است. آنها از این بیم داشتند در کشوری حساس مانند ایران، تبلیغات و وسوسه‌های این حزب متوجه ارتش گردد.

و قبل از این که جعفری خود را معرفی کند، حدس‌زده می‌شد که در ارتش چند نفر افسر توده‌ای ممکنست وجود داشته باشند.

ضمن تحقیقاتی که سرتیپ بختیار از جعفری کرد این ظن تقویت شد و جعفری گفت که رییس سازمانی که در ارتش وجود دارد موسوم به خسرو روزبه می‌باشد.

سابقاً روزبه در ارتش درجهٔ سروانی داشت و تا سال ۱۹۴۷ میلادی استاد دانشکده افسری بود و در آن سال او را به مناسبت فعالیت کمونیستی از خدمت در ارتش معاف کردند.

ولی روزبه یکی از افراد معروفی بود که بعد از حادثهٔ سوءقصد علیه شاه ایران محبوس شد و یکی از ده نفر محبوسینی بود که در بیستم دسامبر ۱۹۵۰ (آذرماه ۱۳۲۹) از زندان فرار کرد و دیگر کسی آنها را ندید و تو گویی در زمین فرو رفتند.

ولی شایعاتی جریان داشت که خسرو روزبه در تهران است و با یکی از افسران موسوم به سروان عباسی ارتباط دارد.

بختیار عده‌ای را مأمور کرد که مظنونین و دوستان و خویشاوندان آنها را تحت نظر

بگیرند و دو نفر مأمور شدند که خانهٔ برادر عباسی را در نظر بگیرند.

چند دقیقه بعد از ساعت ۹ شب دوازدهم اوت ۱۹۵۴ میلادی مردی در حالی که جامه دانی در دست داشت از منزل برادر عباسی خارج شد و خواست سوار یک جیپ شود.

یکی از مأمورین او را شناخت و دانست که وی خود عباسی است، او را توقیف کردند و به پاسگاه پلیس بردند. در آنجا چند نفر از افسران عالی‌رتبه شهربانی و فرمانداری نظامی جمع شدند و وقتی نظری به محتویات جامه‌دان انداختند دیدند کاغذهای درون جامه‌دان، به مثابه تحقق برجسته‌ترین آرزوها و احلام مأمورین ضدجاسوسی است.

زیرا در آن جامه‌دان، یادداشتهایی به رمزهای گوناگون وجود داشت و ضمناً نقشهٔ دقیق کاخ سعدآباد با ذکر این که در هر نقطه، در هر موقع از روز و شب چند نگهبان وجود دارد و وضع داخلی آپارتمان شاه ایران از داخل جامه دان به دست آمد.

کاغذهایی دیگر با فرمول‌هایی مثلثاتی شبیه به یک سلسله مسائل ریاضی در آن جامه‌دان دیده شد.

و نیز اسنادی به دست آمد که معلوم شد از ارتش به سرقت رفته و آن اسناد جایگاه دقیق توپها و دژها و پادگانهای ایران را در سراسر مرز روسیه شوروی نشان می‌داد.

باوجود اسنادی که بدست آمد، تحقیقات دچار اشکال شد، زیرا عباسی حاضر نگردید اطلاعات خود را افشاء کند. خویشاوندان او هم اطلاعی نداشتند و از خانهٔ وی نیز چیزی به دست نیامد.

فقط برادر عباسی گفت هر وقت من می‌خواستم با برادر خود تماس حاصل کنم به برادر خسرو روزبه که در راه آهن دولتی ایران خدمت می‌کند، مراجعه می‌کردم...

آن مرد را مورد تحقیق قرار دادند ولی او گفت من نمی‌دانم که محل زندگی برادر عباسی و خسرو روزبه کجاست. بعد از این‌که تحقیقات ادامه پیدا کرد این شخص گفت هر وقت من می‌خواستم برادرم را ببینم، پیامی برای یک مرد محترم که پدرزن سرهنگ دوم ارتش محمدعلی مبشری می‌باشد می‌فرستادم.

به همین جهت مبشری را تحت نظر گرفتند و دو متخصص کشف رمز هم مأمور

اکتشاف رمزهای موجود در جامه‌دان شدند.

در خلال این احوال که سرتیپ بختیار روز و شب مشغول فعالیت و تحقیق بود، دوازده روز گذشت و عباسی کماکان از ابراز اطلاعات خویش خودداری کرد و اسرار کاغذهای مرموز کشف نشد و از مبشری هم چیزی مظنون به نظر نرسید.

بالاخره روزی عباسی گفت اگر خود اومستقیم با سرتیپ بختیار مذاکره کند، اطلاعاتی به او خواهد داد. سرتیپ بختیار دستور داد که او را از زندان به خانهٔ یکی از افسران منتقل کردند که وی بیشتر حاضر برای افشای اسرار شود و در آنجا برای اولین مرتبه سرتیپ بختیار عباسی را دید.

سرتیپ بختیار مشاهده کرد که روی سر او جراحاتی دیده می‌شود، پرسید این جراحات چیست؟ یکی از آجودانها جواب داد: تیمسار، این محبوس بر اثر یأس و تأثر سر خود را به دیوارهای زندان کوبیده است.

بختیار برای این که عباسی را وادار به اقرار کند، نشان داد که ماهها قبل از این که عباسی توقیف شود، مأمورین نظامی از فعالیت‌های او آگاه بوده‌اند و برای این که وی را بیشتر مطمئن نماید که سوابق او مکشوف گردیده، بعضی از فعالیت‌های گذشتهٔ وی را ذکر کرد.

آن‌گاه به او گفت شما متهم به خیانت نسبت به رژیم سلطنتی و میهن هستید و وجود نقشه کاخ سعدآباد در جامه‌دان شما دلیلی است که شما را محکوم به اعدام می‌نماید.

یگانه راه نجات شما این است که اعتراف کنید و هرچه در خصوص حزب توده و سران آن و محل سکونت آنها می‌دانید بگویید؛ در این صورت من به شما قول می‌دهم علاوه بر این که طبق قانون مجازات شما تخفیف پیدا می‌کند، نمی‌گذارم کمونیستها از شما انتقام بکشند.

عباسی سکوت کرد و جواب نداد. سرتیپ بختیار اظهارات خود را تکرار نمود و به او فهمانید که سکوت وی بدون فایده است، زیرا برای او مسألهٔ حیات و ممات پیش آمده است و باید فوراً تصمیم بگیرد وگرنه طبق قانون به مجازات خواهد رسید.

بالاخره عباسی که گاهی سرتیپ بختیار و گاهی جلوی خود را می‌نگریست، گفت بسیار خوب.... من هر چه می‌دانم به شما خواهم گفت و آنچه شما در طلبش هستید در

خانه شماره ۲۱ خیابان ۲۱ آذر در نزدیک دانشگاه تهران[1] به دست می‌آید، زیرا این خانه مرکز ستاد حزب توده مربوط به ارتش ایران است.

سرتیپ بختیار سعی کرد که در قیافهٔ او اثر حیرت دیده نشود زیرا خود او اطلاع یافته بود که این خانه مورد سوءظن می‌باشد و در آنجا ستادی وجود دارد که مشغول توطئه هستند.

بعد پرسید در آنجا چند نفر شرکت دارند یا شرکت می‌کنند؟

عباسی گفت: چهارصد نفر افسر ارتش به آن خانه مربوط هستند. از این حرف سرتیپ بختیار حیرت کرد زیرا انتظار نداشت که در ارتش چهارصد افسر کمونیست وجود داشته باشد.

بعد عباسی گفت: اسامی تمام افسران ارتش که عضو حزب توده و شریک در سازمان خانهٔ مزبور هستند به وسیلهٔ رمز نوشته شده ولی آن رمز را فقط مبشری می‌تواند بخواند. زیرا وی مدیر رمز سازمان مزبور می‌باشد و کُد این رمز در یک ستاد دیگر در خیابان خانقاه به دست می‌آید و شما می‌توانید خسرو روزبه را در خیابان خانقاه یا خیابان ۲۱ آذر به دست بیاورید.

عباسی مدت سه ساعت صحبت کرد و وقتی صحبت او به اتمام رسید، سرتیپ بختیار طوری حیرت کرده بود که گویی مردی در حال خواب، از یک آسمانخراش بالا رفته و یک مرتبه بالای آسمانخراش چشمهای خود را می‌گشاید و می‌بیند با زمین صدها متر فاصله دارد. چون سرتیپ بختیار تصور می‌کرد که از محل پنهانی چاپخانهٔ حزب توده و جای بعضی از سران آن گذشته به تمام اسرار آن حزب وقوف دارد، در صورتی که بر اثر صحبتهای عباسی دریافت که حزب توده خیلی بزرگتر و وسیع‌تر از آن است که او تصور می‌کرد و آن حزب سازمانی پیچ در پیچ دارد و عده‌ای از افسران ارتش جزو آن هستند.

مأمورین فرمانداری نظامی به آن خانه‌ها ریختند و در آن دو خانه واقع در خیابان خانقاه و ۲۱ آذر تحقیق کردند و چند نفر را توقیف نمودند ولی خسرو روزبه به دست نیامد و کاغذهایی در منازل دیده شد که شبیه به فرمول‌های پیچ‌درپیچ ریاضیات بود و سرتیپ بختیار حدس زد که آنها باید اسامی صاحب منصبان ارتش ایران که عضو حزب

۱ـ امروزه نام این خیابان به ۱۶ آذر تغییر یافته است.

یا وابسته بدان هستند، باشد.

در هفته‌های بعد توقیف چند نفر، صحت اعترافات عباسی را تأئید کرد، زیرا در میان آنها یک سروان هوایی و یک ستوان که از خدمت ارتش فرار کرده، عضو کمیتهٔ اجرائیهٔ کمونیستها شده بود و یک سروان شهربانی و یک سرهنگ ارتشی دارای نشانها و مدال‌های زیاد، رییس سابق قسمت تدارکات ارتشی[1] که هیجده ماه هم با یک مأموریت رسمی در امریکا بسر برده بود، دیده شد. و نیز ضمن تحقیقات مقداری کاغذ که بعضی از آنها از ادارات دولتی به سرقت رفته بود، و همچنین صورتی از تمام کمونیست‌هایی که در ادارات دولتی ایران کار می‌کنند، در منزل یکی از کارمندان وزارت کشاورزی کشف شد.

سرهنگ دوم مبشری متخصص رمز سازمان مخفی هم توقیف گردید. اما مفتاح رمزها را بروز نداد، در صورتی که این موضوع از لحاظ کشف مجموع توطئهٔ افسران توده‌ای خیلی اهمیت داشت. مبشری یک مرتبه هم درصدد برآمد خودکشی کند و خواست به وسیلهٔ یک میخ بزرگ که از دیوار دستشوئی کنده بود رگ خود را قطع نماید.

علاوه بر اشخاصی که در توطئه شریک بودند، اسناد مکشوفه نشان داد که بین ستون پنجم ارتش ایران و یک سفارت خارجی ارتباط وجود داشته و قسمتی از اشیاء و کاغذها ساخت آن کشور بود.

کاغذهای دیگری به دست آمد که ثابت کرد که دولت مزبور یعنی دولت شوروی به محرمانه‌ترین اسرار ایران وقوف دارد و از هر دستورالعملی که برای فرماندهان و ادارات و دوایر نظامی و انتظامی و افسران وفادار و لشکرها و پادگانها ارسال می‌شود یک نسخهٔ آن به آنجا می‌رسد و حتی یک سند خیلی محرمانه که به وسیلهٔ رییس ستاد ارتش صادر شده بود، به دست آن دولت خارجی رسید و باز در اسناد مکشوفه معلوم شد که آن دولت خارجی از محل ذخیره تمام ساز و برگ نظامی که از طرف امریکا به ایران داده می‌شود مطلع است.

۱ـ به نظر می‌آید این شخص سرهنگ سیامک معاون سررشته‌داری ژاندارمری بوده است نه رییس تدارکات ارتشی.

یکی دو مرتبه مبشری بر اثر فشار اعصاب [در حقیقت بر اثر شکنجه زیاد] خواست مفتاح رمزی را بروز بدهد که اسامی افسران توده‌ای ارتش مکشوف شود ولی باز هم منصرف شد.

یک قسمت از رمزها تا آخرماه اوت به وسیلهٔ کارشناسان رمز ایرانی مکشوف گردید، اما قسمتهای مشکل رمز، دست نخورده باقی ماند و کارشناسان هنوز نتوانسته بودند آنها راکشف کنند.

هر چه اوقات می‌گذشت سرتیپ بختیار و همکاران او بیشتر مضطرب می‌شدند زیرا می‌دانستند هر ساعتی که آنها برای کشف رمز می‌گذرانند فرصتی به دست کمونیستها می‌دهد که بهتر وسیلهٔ فرار و نجات خود را فراهم کنند.

حتی رژیم ایران درصدد برآمد از کارشناسان رمز خارجی استفاده کند تا این که بالاخره یکی از کارشناسان رمز ایران[1] که نظریه‌ای در خصوص کشف مفتاح رمز پیدا کرده بود اندیشید که به ملاقات مبشری برود که شاید ضمن صحبت از عکس‌العمل مبشری بتواند چیزی کشف نماید.

ولی مبشری حاضر به دادن جواب نبود تا این که بالاخره روحیهٔ رفاقت مؤثر واقع شد و در آخرین لحظه مبشری به کارشناس مزبور گفت که نظریهٔ او درست است.

دولت ایران که از انقضای وقت نگران بود بالاخره تصمیم گرفت که تمام اسناد را در یک هواپیما بگذارد و به خارج از ایران بفرستد و از کارشناسان خارجی بخواهد که آنها راکشف کنند.

پروانهٔ موتورهای هواپیمای مزبور هم به گردش در آمد و چیزی نمانده بود که پرواز کند که یک مرتبه خبر دادند که کارشناس ایرانی عاقبت رمز راکه بر اساس فرمولهای مثلثات بود کشف کرده است.

چند روز هم طول کشید تا این که کلیهٔ رمزها کشف و اسامی آشکار شد. آن وقت دیدند عده‌ای از افسران که باید توقیف شوند خود از کسانی هستند که باید سایرین را توقیف نمایند که یکی از آنها یک سرهنگ رکن دوم بود. ولی تصمیم توقیف افسران

۱ـ کارشناس مزبور سرهنگ محسن مبصر بود او در خاطرات خود که در خارج چاپ شده به این مسأله اشاره می‌کند.

توده‌ای اتخاذ گردید و آنها را در تهران و ولایات توقیف نمودند و در مورد افسرانی که در ولایات بودند به وسیله تلگرام رمز دستور توقیف آنها صادر گردید.

بعد از یک هفته پانصد و هفتاد افسر توقیف شده بودند و بدین ترتیب مجموع توطئهٔ کمونیستی در ارتش ایران محکوم به عدم موفقیت شد ولی تازه اول کار سرتیپ بختیار و همکاران آنها بود، زیرا باید شروع به مطالعهٔ اسناد کنند و از یکایک این پانصد و هفتاد نفر تحقیق نمایند و این تحقیقات دامنه‌دار به خوبی نشان داد که یک سازمان کمونیستی از صدر تا ذیل چگونه کار می‌کند.

خسرو روزبه برای انتخاب کسانی که ممکن بود مورد استفاده قرار بگیرند دارای سازمان مخصوصی بود و این سازمان برای هر فرد در خور استفاده یا برعکس خطرناک از نظر کمونیستها یک پرونده ترتیب می‌داد.

یکی از اسناد این پرونده که برای اشخاص تشکیل می‌شد یک نوع تجزیه و تحلیل روان‌شناسی بود که در آن بیست و دو صفت و نیز ممیزات اخلاقی شخص مورد نظر به ثبت می‌رسید، از قبیل این که آیا شخص موصوف، علاقه به مطالعه دارد و آیا مایل به بحث دربارهٔ مسائل سیاسی هست و روحیات او از چه قرار می‌باشد و آیا ضعف اخلاقی دارد یا نه؟

اگر مردی نسبت به امریکا و انگلستان ابراز خصومت می‌کرد قابل استفاده به شمار می‌آمد و هرگاه علنی نسبت به شوروی ابراز تمایل می‌نمود بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت.

علاقه افراد به مذهب، برای کمونیستها تولید ناراحتی می‌کرد و این گونه افراد را لایق عضویت در سازمان‌های خود نمی‌دانستند. در یکی از پرونده‌های اشخاص مقابل نام یک نفر دیده می‌شود «قابل انتخاب کردن نیست زیرا نماز می‌خواند».

برعکس کسانی که نسبت به مذهب کم‌علاقه بودند در خور ملاحظه به شمار می‌آمدند، کمانی که در پرونده یکی از آنها این عبارات مشاهده می‌گردد:

«فقط به نسبت سی درصد به مذهب علاقه‌مند است و اخبار و حوادث را از رادیو مسکو می‌شنود و هرگز با عوامل دشمن همکاری نکرده، نسبت به شوروی احساسات دوستانه دارد». این شخص را پذیرفتند.

طبق اسنادی که تحت مطالعهٔ سرتیپ بختیار واقع شد معلوم گردید وقتی کمونیستها بدین ترتیب افراد را برای ستون پنجم خود انتخاب می‌کردند آن وقت آنها را مدت شش ماه تحت تعلیمات مقدماتی قرار می‌دادند و با تعالیم کمونیستی آشنا می‌کردند.

اولین چیزی که به افراد تعلیم داده می‌شد تاریخ تمدن بود و این تاریخ را از روی یک کتاب (تاریخ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی) به آنها می‌آموختند.

این کتابی است که تحت نظر و مراقبت یک مورخ که کمونیستها او را تاریخ دانی بزرگ می‌دانند موسوم به استالین تدوین و منتشر گردیده است.

بعد از آن، شخص مورد نظر ادبیات کمونیستی و بالاخص کتاب (مانیفست) و آثار لنین را مطالعه می‌کرد.

یکی از چیزهایی که به افراد می‌آموختند این‌که بود کمونیست حتی‌المقدور باید زنی را انتخاب کند که کمونیست باشد و یکسال یا بیشتر، قبل از توقیف عباسی، از طرف ستون پنجم کمونیست، یک کانون برای تربیت همسران کمونیستها ترتیب داده شد، تا این‌که بانوان در منازل هم خانه‌ها را مبدل به بهشت کمونیسم نمایند تا این‌که فرزندان آنها در یک محیط کمونیستی رشد کنند.

هر مرد موظف بود برای این‌که همسر او در کانون مزبور تربیت شود، اطلاعاتی در خصوص زن خود به سازمان ستون پنجم بدهد و به‌طوری که از اسناد مکشوفه برمی‌آید یک سروان ارتش خصوصیات روحی زن خود را اینطور بیان می‌نماید و این سند را می‌توان نمونه‌ای کلی از توصیف زنها از طرف شوهران آنها دانست:

۱ـ میزان تحصیلات: تقریباً شش سالهٔ ابتدایی.

۲ـ میزان صمیمیت: خوب است.

۳ـ علاقه به حزب: چون این زن از یک خانوادهٔ ملاک بیرون آمده، هنوز علاقه‌ای به حزب نشان نداده ولی می‌توان به او اعتماد داشت.

۴ـ علاقه به شوروی: این زن از امریکا و انگلستان نفرت دارد و در عوض نسبت به شوروی علاقه‌مند می‌باشد.

۵ـ معاشرین او: در بین طبقهٔ (منورالفکر) فقط منصور [یکی از دوستان خانوادگی] را می‌شناسد ولی اطلاع ندارد وی عضو سازمان است.

هدف اصلی ستون پنجم کمونیستها جاسوسی به نفع شوروی بود منتها این موضوع را در لفافهٔ جملات ظاهر فریب پنهان می‌کردند و تمام افراد زود یا دیر، به قدر توانایی خود می‌بایست جاسوسی کنند.

مثلاً یک افسر که در ستاد ارتش ایران کار می‌کرد می‌بایست هر چیزی را که مربوط به اتحاد شوروی بود و از زیر دست او می‌گذشت به اطلاع سازمان جاسوسی برساند، یک افسر متخصص رمز می‌بایست از هر دستور و تلگراف رمز یک نسخه به سازمان بدهد و افسر دیگر که مأمور اطلاعات بود می‌بایست گزارش بدهد که ادارهٔ اطلاعات ارتش چه کشفیاتی کرده است. یک سرگرد پیاده که در محل انجام وظیفه نمی‌توانست خدمتی به سازمان بکند موظف بود نارنجک‌ها و بازوکاهایی را که دولت امریکا به ارتش می‌دهد بدزدد و به سازمان واگذار نماید.

به طور کلی هر کس در هر نقطه و مؤسسه‌ای که کار می‌کرد می‌بایست هرگونه اطلاع را که از زیر دست او می‌گذرد به سازمان جاسوسی برساند.

یکی از افسران محبوس در اعترافات خود می‌گوید: ما موظف بودیم هر چه را که می‌بینیم و می‌خوانیم گزارش بدهیم.

بدین ترتیب صورت کامل مکاتبات دکتر مصدق نخست‌وزیر ایران با شرکت نفت انگلیس و ایران و مکاتبات وزارت امور خارجهٔ ایران با دول دیگر و رونوشت هر نوع تلگراف که از طرف واحدهای نظامی به ستاد ارتش مخابره می‌شد به سازمان کمونیستها می‌رسید.

و با این که افسران وابسته به سازمان، وظیفهٔ خود را خوب می‌دانستند و به طور کامل انجام می‌دادند، باز خسرو روزبه راضی نبود و از آنها کارهایی بیشتر می‌خواست.

سیل اخبار و اطلاعات به قدری زیاد بود که خسرو روزبه مجبور گردید که برای طبقه‌بندی این اطلاعات یک بایگانی به وجود بیاورد و هر گزارشی به طبقات قابل اعتماد ـ غیرقابل اعتماد ـ موثق ـ افواهی ـ تقسیم شد.

وقتی یک عضو سازمان حادثه‌ای را گزارش می‌داد، مکلف بود که منبع خبر خود را ذکر کند و بگوید آیا خود دیده یا از یک سناتور ـ وکیل مجلس شورای ملی ـ روزنامه‌نویس و غیره شنیده است.

اعضای سازمان نمی‌بایست به هیچ وجه نظریات خصوصی را منضم به گزارشها نمایند و نباید روی گزارشها بنویسند (فوری است) تا اگر پلیس ناگهان به یکی از مراکز سازمان حمله‌ور شد و اسنادی به دست آورد نتواند دریابد که کدام یک از آنها بیشتر اهمیت دارد و در نتیجه مدتی از اوقات خود را صرف مطالعهٔ اسناد کند و کمونیستها از این فرصت استفاده و فرار کنند.

یکی از فعالیتهای سازمان ستون پنجم بر محور این دور می‌زد که نگذارد کمونیستها توقیف شوند و در صورت توقیف شدن، آنها را نجات دهند.

برای این منظور انواع وسائل از قبیل کاغذها و پاکتهای نظامی و مهرها و امضاها جهت جعل احکام و دستورالعمل‌ها فراهم گردیده بود.

و چون سازمان ستون پنجم در ادارات نظامی و دادگاهها و در ادارهٔ پلیس دارای همدستانی بود، به همدستان می‌سپردند که برای نجات دادن محبوسین و متهمین، اوراق اصلی پروندهٔ آنها را از بین ببرند و بدزدند.

یکی از وظایف کمونیستها این بود که به رفقایی که در معرض خطر توقیف هستند اطلاع دهند تا فرار کنند و این وظیفه را خوب انجام می‌دادند.

با این که فرماندار نظامی آبادان نقشه‌ای طرح کرده بود که همهٔ توده‌ای‌های آبادان را یکمرتبه توقیف کند ولی وقتی شروع به اقدام کردند، حتی یک نفر را نیافتند و معلوم شد که یک سرهنگ دوم ادارهٔ شهربانی که همدست توده‌ای‌ها بود، و صورت کسانی را که باید توقیف شوند دیده بود، به یکایک آنها اطلاع داد که فرار نمایند.

ولی یکی از نکات جالب دقت این توطئه این بود که سازمان نظامی حزب توده در ارتش توانست این توطئهٔ بزرگ را پنهان نگاه دارد و راهی که برای پنهان نگاه داشتن این توطئه انتخاب کردند این بود که هر کس که عضو سازمان افسران توده‌ای ارتش می‌شد، از هرگونه فعالیت علنی ممنوع می‌گردید و مکلف بود که در همه جا به شوروی بد بگوید و خود را طرفدار امریکا و انگلستان نشان بدهد.

هرگز عنوان افسر در این سازمان به کار نمی‌رفت و به جای آن کلمهٔ فرهنگیان را به کار می‌بردند و هر افسر که عضو این سازمان بود یک اسم مستعار و برخی از آنها چند اسم ساختگی داشتند.

در میتینگ‌ها این افراد با اسامی مستعار یکدیگر را صدا می‌زدند ولی میتینگ به ندرت تشکیل می‌شد، زیرا مرکز فعالیت سازمان را سلولها تشکیل می‌دادند و هر سلول بیش از سه تا شش عضو نداشت و سلولها هم برای مزید اختفاء حق نداشتند با هم مربوط شوند.

یکی از مظاهر محرمانه بودن سازمان ستون پنجم کمونیست و هم غدر دیگر آنها که بعد از اینکه اعضای سازمان دستگیر شدند آشکار شد از این قرار بود:

چندی قبل از آن یک ستوان ارتش به جرم فعالیت‌های توده‌ای در دادگاه نظامی محاکمه شد و در آن دادگاه معاون دادستان همان سرهنگ دوم مبشری بود که ریاست رمز سازمان را برعهده داشت.

این مرد با بی‌ملاحظگی و رویه افراطی خشونت عجیبی علیه هم مسلک خود در دادگاه ادعانامه صادر کرد و او را محکوم به ده سال حبس نمود. بعدها که معلوم شد خود او کمونیست بود اقدام کرد در آن موقع من به ستوان مزبور مساعدت کردم، زیرا او می‌بایست اعدام شود و مجازات او را به ده سال حبس تخفیف دادم. کمونیستها در سازمان خود پزشک و جراح هم داشتند و از آنها استفاده می‌کردند. یک سرگرد استاد دانشگاه جنگ، عضو حزب توده، برای کمونیستهای ایران در نقطه‌ای پنهانی نارنجک می‌ساخت.

یک روز هنگام آزمایش یک نارنجک، یکی از آنها منفجر شد و دست و چشم سرگرد مزبور را به سختی مجروح کرد و وی با سرعت خود را به تهران رسانید و به وسیلهٔ جراحان پنهانی حزب توده مورد عمل قرار گرفت و معالجه گردید و به همان نقطه برگشت و به ساختن نارنجک ادامه داد.

لابد خوانندگان مجلهٔ لایف حیرت می‌کنند که چگونه ممکن است چنین سازمانی با این وسعت وجود داشته باشد و کسی از آن مطلع نشود ولی حیرت آنها پس از ادراک این موضوع رفع خواهد شد که برخی از افسران ارتش ایران که عضو این سازمان هم بودند از ماهیت آن درست اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند چقدر وسعت دارد و هدف آن چیست و فقط بعد از این که اسناد کشف شد و همهٔ سران توطئه دستگیر گردیدند و اسرار فاش گردید به وسعت این سازمان که برای براندازی رژیم شاه و نیز کسب اطلاعات به

نفع شوروی به وجود آمده بود پی‌بردند.

ولی قبل از اینکه تحقیقات خاتمه پیداکند یک کشف دیگر شد که خوب است مردم دنیای مغرب زمین دربارهٔ این اکتشاف بیشتر بیندیشند و بدانند ممکن است که از این قبیل درکشورهای آنها هم وجود داشته باشد یا بوجود بیاید؛ شرح واقعه از این قرار است:

وقتی مرکز ستاد ستون پنجم در خیابان خانقاه تحت نظر قرار گرفت، یکی از کمونیستهای قدیمی که مأمور توزیع اوراق کمونیستها بود بدون این که متوجه باشد که آن نقطه تحت نظر است از آنجا خارج شد سازمانهای پنهانی او را توقیف کردند و از او پرسیدند که چاپخانهٔ حزب توده کجاست ولی وی گفت اطلاعی ندارد.

سرتیپ بختیار می‌دانست که حزب غیرقانونی توده دارای یک چاپخانهٔ بزرگ می‌باشد زیرا آن همه کتاب و رساله و اوراق که در پنج سال اخیر منتشر شده بود از یک چاپخانهٔ کوچک خارج نمی‌گردید، یعنی یک چاپخانهٔ کوچک ظرفیت طبع آن همه اوراق و کتاب را نداشت.

دو نفر از بازجویان نظامی مأمور تحقیق از آن مرد شدند و او گفت دارای اطلاعی راجع به چاپخانهٔ حزب توده نمی‌باشد.

تا این که یک شب یکی از بازجویان دادستانی فرمانداری نظامی به سرتیپ بختیار گفت که این شخص می‌گوید من حاضرم اطلاعاتی در دسترس خود حکمران نظامی تهران بگذارم.

مغرب زمینها ممکن است حیرت کنند که چگونه در تهران بعضی از محبوسین اصرار داشته‌اند که اطلاعات خود را فقط به حکمران نظامی بدهند و لاغیر و علتش این است که ایران دارای رژیم سلطنتی و شاه دارای اختیار عفو بوده و آنها امیدوار بودند که اگر اطلاعات خود را به خود سرتیپ بختیار بدهند به مناسبت اینکه فرماندار نظامی تهران یکی از پسرعموهای ملکهٔ ایران است آنهاموفق گردند از شاه درخواست تخفیف مجازات کنند.

به هر حال مرد زندانی بعد از مقدمات و درخواست اینکه مورد حمایت قرار بگیرد نشانی چاپخانهٔ پنهانی حزب توده راکه در داودیه واقع در شش کیلومتری شمال تهران

بود داد.

سرتیپ بختیار و چند نفر از همکارانش با لباس غیرنظامی آن محل را وارسی کردند و دیدند خانه‌ای تازه‌ساز و یک‌طبقه است که به طرزی محکم با آجر ساخته شده. بعد از اینکه سرتیپ بختیار مراجعت کرد، اونیفورم خود را پوشید و با چند جیپ و مأمور نظامی به آن نقطه رفت.

نظامیان اطراف خانه را محاصره کردند و وارد شدند و گفتند تسلیم شوید وگرنه شلیک خواهیم کرد. سکنهٔ خانه وقتی دیدند نظامی‌ها آمده‌اند، نتوانستند فرار کنند و توقیف شدند. آنگاه مأمورین نظامی آن خانه و گاراژ آن را وارسی کردند و اثری از چاپخانه ندیدند. سکنهٔ خانه که یک زن و دومرد بودند اظهار می‌داشتند که هیچ نوع اطلاعی ندارند.

نزدیک گاراژ یک دستشوئی و مستراح بود و سرتیپ بختیار و همکاران او وقتی وارد آنجا شدند دیدند مستراح خشک است، یکی از آنان شیر آب راگشود و دید آب از شیر نمی‌چکد و این موضوع سبب حیرت آنها گردید و بازرسی را بیشتر کردند تا متوجه شدند زیر مستراح یک تونل وجود دارد که منتهی به یک اتاق وسیع دارای دیوارهای سفید و روشن می‌شود.

آنها لگن توالت را از جا درآوردند و از پلکانی که زیر لگن بود پایین رفتند و از حیرت دهانشان باز ماند.

آن اتاق زیر سالن پذیرایی آن خانه واقع شده، در بالا یعنی سالن پذیرایی عکس شاه دیده می‌شد ولی در اتاق زیرین عکسهای لنین و استالین و مائوتسه‌تنگ بود. در آنجا گارسه‌های حروفچینی و دو ماشین چاپ وجود داشت و معاینه ماشینها و خانه نشان داد قبل از این که سقف اتاق زیرین را بسازند آن ماشینها نصب شده و این کار در سال ۱۹۵۰ میلادی [/ ۱۳۲۹ خورشیدی] صورت گرفته است.

بالای عکس استالین یک زنگ دیده می‌شد که هر وقت یکی از خارج وارد آن‌خانه می‌شد به صدا در می‌آمد و در چاپخانه حرکت ماشین چاپ را متوقف می‌کردند که صدای آن به‌گوش دیگران نرسد. سرتیپ بختیار تصور می‌کند که نقشهٔ آن چاپخانه از طرف خود استالین طرح شده بود زیرا در قدیم استالین قبل از اینکه کمونیستها در

شوروی بر سر کار بیایند در یک چاپخانهٔ مخفی که با همان نقشه ساخته شده بود کار می‌کرد.

مدت سه ماه این خانه بر روی مردم باز بود تا اینکه مردم ایران بیایند و ببینند چگونه کمونیستها توطئه می‌کردند و تردیدی نیست که کشف این چاپخانه به اندازهٔ کشف سازمان پنهانی افسران توده‌ای اهمیت داشت.

از تقریباً ششصد نفر از افسران توده‌ای که بازداشت شدند بیست و شش نفر از آنها محکوم به اعدام و پانصد و سی و نه نفر آنها محکوم به حبس از هیجده ماه تا حبس ابد گردیدند و از آن موقع تاکنون چهارده نفر هم آزاد شدند.

از سران این توطئه فقط یک نفر که خسرو روزبه باشد فرار کرده و تصور می‌کنند اینک در شوروی باشد[1]. عباسی هم به ظاهر در خارج از ایران زیست می‌کند و چون حاضر شد که اطلاعاتی در دسترس دولت بگذارد از مجازات وی صرفنظر کردند.

اینک وضع ایران روشن گردیده و در آن کشور امنیت و آرامش حکمفرماست و حتی بعد از این اعدامها و محکومیت‌ها دولت شوروی از شاه برای مسافرت به شوروی دعوت کرده اما دنیای غرب باید این توطئه بزرگ را که در ایران کشف شد با دقت مورد مطالعه قرار دهد تا بداند که کمونیستها برای اجرای مقاصد خود چقدر مصمم و بدون ترس هستند.

در روزی که ده نفر از افسران محکوم را اعدام کردند به آنها اجازهٔ ملاقات و صحبت دادند و آنها به هم می‌گفتند «این آخرین جلسهٔ کمیتهٔ ماست» یا می‌گفتند «این جلسه هم مانند جلسات ادوار قدیم خاتمه پیدا می‌کند».

و وقتی دستهای آنها را بستند شروع به دادن شعارهای کمونیستی کردند.

یکی از افسران به آنها گفت که اعلیحضرت از روی ترحم اجازه داده‌اند که اقدامی برای تأمین معاش بازماندگان آنها بشود و یکی از محکومین گفت تنها درخواست من این است که از خانوادهٔ من توجه نمایند.

ولی سرهنگ عزت‌الله سیامک که یکی از سران سه‌گانهٔ سازمان بود به گفتهٔ آن مرد

۱ـ در تابستان ۱۳۳۶، روزبه در تهران پس از یک تعقیب و گریز و تیراندازی و مجروح شدن دستگیر و پس از محاکمه در دادگاه نظامی به اعدام محکوم گردید و در سال ۱۳۳۷ تیرباران شد.

اعتراض کرد و گفت نه، نه سایرین هستند (یعنی روسها هستند) و آنها از خانوادهٔ شما نگاهداری خواهند کرد.

بعد تفنگ‌ها به صدا در آمد... بی‌فایده نیست گفته شود که سرهنگ سیامک دارای تحصیلات عالیه بود.»

مقاله مجله لایف با آب و تاب فراوان و گزاف‌گویی بسیار تهیه و نوشته شده و هدف از آن جلب توجه خوانندگان آمریکایی به ارزش و اهمیت خدمات سیا در خاورمیانه بود. امّا این مقاله پر از اغراق و تعریف و تحسین از فرماندار نظامی تهران و چاشنی و فلفل و نمک، در داخل به زیان بختیار تمام شد و تا مدتی شاه را که بسیار حسود و کم‌ظرفیت بود و چشم دیدن شهرت و اعتبار زیردستان خود را در نظر خارجی‌ها نداشت با او بی‌مهر و کم‌التفات کرد.

هدف (ایزاک ـ دون ـ لاین) این بود که به آمریکایی‌ها بفهماند متحدین آمریکا را چه خطرهایی تهدید می‌کند و اگر رژیم‌های دست‌نشانده‌ای مانند رژیم شاه نباشند کمونیست‌ها بر خاورمیانه چیره خواهند شد.

بختیار تاریخ تقریبی لایف را یادداشت کرد که آن را در اختیار دوستان روسی خود بگذارد زیرا همهٔ خاطرات خود را در آن مصاحبه بیان کرده بود.

* * *

بختیار در طول هشت سال از درجهٔ سرهنگی به سپهبدی رسید. او در سال ۱۳۳۱ یک سرهنگ ساده ارتش بود که صرفاً به خاطر نسبت خویشاوندی با ملکه ثریا وی را به لشکر یک گارد شاهنشاهی منتقل کرده بودند.

بنا به روایت یکی از محافظان نظامی شاه که در سال ۱۳۳۱ گروهبان گارد بود بختیار فرماندهٔ تیپ سوم کوهستانی پست فرماندهی اسکورت شاه را در سفر به جنوب که در آن سال انجام شد عهده‌دار بود. استوار علی شهبازی از دست و دلبازی و سخاوت بختیار تعریف زیادی می‌کند.

بختیار برای خوشامد شاه دستور داده بود هنگامی که قطار سلطنتی شب هنگام از میان کوههای لرستان عبور می‌کند سربازان گارد سلطنتی که در بیابان و کوهساران پراکنده شده و محافظت از خط مسیر شاه و ملکه را عهده‌دار بودند بوته‌های هیمه و خار

وگون فراوانی فراهم آورند و آتش بزنند تا شعلهٔ آتش برافروخته شده، شاه را از حضور سربازان در اطراف خط آهن مطمئن و دلگرم سازد.[۱]

بختیار در آن سالها علاقه و دلبستگی ایثارگرانه‌ای به شاه جوان داشت و با تمام وجود خود او را می‌پرستید. نه سال بعد بختیار سپهبد، ژنرال آجودان اعلیحضرت همایونی، معاون نخست‌وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور بود.

گرچه نیروهای نظامی تحت فرمان فرمانداری نظامی منحل شده را از او گرفته و وی را با زرنگی و رندی از پست فرماندهی لشکر ۲ زرهی تهران که با تحویل گرفتن کمکهای نظامی جدید آمریکا دارای حدود یکصد تانک شرمن، ام ۴۷، و ام ۶۰ سنگین بود برداشته بودند امّا او حرف اول را در مملکت می‌زد. ساواک به تدریج به اختاپوس وحشتناک هزار سری تبدیل شده بود که در همه جا سخن‌چین و جاسوس داشت.

باند قدیمی فرمانداری نظامی مانند برادران امجدی، مولوی، رفعت و دهها افسر کارکشته دیگر همچنان در ساواک، ارتش و ژاندارمری به او وفادار بودند. از طریق یک معاون خود سرتیپ علوی‌کیا با غربی‌ها و از طریق معاون دیگر سرتیپ محمدانصاری با انگلیسی‌ها و اعراب خلیج‌فارس که قاصدها و پیک‌های مطمئن برای مبادله پیامها بین او و اربابانشان بودند روابط حسنه‌ای به هم رسانده بود.

در مطبوعات عده زیادی از مدیران جراید که طی هشت نه سال اخیر شهرت یافته بودند و همیشه از خوان کرم و چک‌های چند هزار تومانی هدیه تیمسار بهره‌مند شده بودند، گوش به فرمان او بودند.

تقریباً از سال ۱۳۳۴ یعنی فقط دو سال پیش از شهرت یافتن تیمسار، جراید در شایعه‌پردازی‌هایی که می‌کردند از تیمسار سرتیپ بختیار به عنوان یکی از چند شخصیت مطلوب و مورد توجه و محبوب کشور که مورد اعتماد اعلیحضرت قرار دارند و احتمال دارد فرمان نخست‌وزیری به نام آنان صادر شود یاد می‌کردند.

این گام جسارت‌آمیز بلندی بود که از یک سرتیپ ارتش آنهم با بودن آن همه سپهبد و سرلشگر و سرتیپ قدیمی به عنوان کاندیدای نخست وزیری پس از کابینه ناتوان و

۱ـ استوار علی شهبازی: محافظ شاه، تهران، انتشارات اهل قلم ۱۳۷۷، صص ۲۹ ـ ۲۱ دیده شود.

فراماسونری حسین علاء یاد شود. تشکیل سازمان اطلاعات و امنیت کشور در زمستان سال ۱۳۳۵ مرحله عروج تازه تیمسار بختیار به یک مقام سیاسی بود که چون در این مقام، خودبه‌خود معاون نخست‌وزیر شده بود و هر رییس ساواکی معاون نخست‌وزیر می‌گردید، بر تیمسار حتم شد که با نخست‌وزیری فاصله چندانی ندارد و هیچ بعید نیست بزودی پس از سقوط کابینه انگلوفیل و متحجر حسین‌علاء که در فضا و شرایط سالهای اوایل دهه ۱۳۲۰ به سرمی‌برد، بختیار چهارمین نخست‌وزیر نظامی کشور شود و پس از رضاخان سردار سپه، رزم‌آرا و زاهدی این کرسی را در طول یک تاریخ ۴۰ ساله به خود اختصاص دهد.

تیمسار دوستان زیادی در مطبوعات داشت که سوابق درخشان پاک، خانوادهٔ اصیل و سرشناس و پرنسیب اخلاقی نداشتند، آنها تابع وزش بادهای موسمی بودند و به دور دولتمندان و قدرتمندان جمع می‌شدند. از طریق آنان که مرتباً یا سر سفره‌اش حاضر می‌شدند و ناهار یا شام می‌خوردند و گهگاه پاکت اسکناس، سکه پهلوی و حواله کاغذ مجانی، به عنوان انعام و هدیه دریافت می‌کردند رپرتاژهای اغراق‌آمیز و افسانه‌ای از این «رابین‌هود» جدید در جراید انتشار یافت.

تصاویر مطلوبی از او و همسر و فرزندانش زیب صفحات مجلات هفتگی تهران می‌شد.

روزی در تهران شایع شد که بختیار به اوباش‌گری و جاهل بازی شعبان جعفری که خود را تاج‌بخش ملقب کرده و پیروزی غائله بیست و هشتم مرداد را نتیجه فداکاری و حملات خیابانی خود و چاقوکشهایش می‌دانست پایان داده‌است. بدین‌ترتیب که او را که به پادگان جمشیدیه آمده و بدون اجازه قبلی قصد دیدار بختیار و وساطت برای آزاد کردن یکی از اوباش را داشته بازداشت کرده و چون شعبان فحاشی و بددهانی کرده است به سربازان دستور داده وی را بخوابانند و سرین‌هایش او را برهنه کنند و یکی از درجه‌داران آذربایجانی قوی هیکل به ضرب شلاق پشت آقای تاج‌بخش را سیاه کرده است.

بختیار بزودی در نقش نجات‌دهنده خانواده‌ها از چنگ ژیگولوها و مزاحمان و اوباش جلوی در دبیرستانهای دخترانه که دختران دانش‌آموز را تعقیب می‌کردند،

نیشگون می‌گرفتند و فحشهای جنسی رکیک به آنها می‌دادند جلوه کرد.

به فرمان بختیار عده‌ای از مأمورین پنهان و آشکار فرمانداری نظامی در جلوی دبیرستانها کمین کردند و هر جوان مزاحمی را که به دنبال دختران می‌افتاد بازداشت کرده فوراً به کلانتری برده در آنجا زلف وی را به وضع مسخره و عجیبی با ماشین اصلاح از وسط می‌تراشیدند.

بختیار با این کار تا حدود زیادی از عدهٔ مزاحمان خیابانی کاست و به عنوان منجی ناموس خانواده‌ها محبوبیتی یافت. سطوری نظیر سطور زیر مرتباً در جراید به چاپ می‌رسید.

«یک اقدام جالب دیگر قوای انتظامی، تعقیب ژیگولوهای خیابان اسلامبول است. این جوانان هرزه و بیکار که ساعت‌ها، زلف‌های نردبانی و پله‌پله و سبیل‌های دوگلاسی برای خود درست می‌کنند، در اثر هرزه‌گردی به دست قوای انتظامی می‌افتند و در یک لحظه همه موهایی را که حاصل سالها رنج و زحمت است به باد فنا می‌دهند.

شاید با این اقدام روزی بیاید که زنان و بانوان ایران به خیابان اسلامبول بیایند و صدها مجنون در سر راه خود نبینند».

در حالی که در همان دوران تیمسار یک زن شوهردار را از شوهر روزنامه‌نویسش جدا کرده او را به عقد خود درآورده و با نازنین خواننده معروف ایران که تصنیف‌هایش به شکل گسترده‌ای گل کرده بود نرد عشق می‌باخت و آخرالامر در سفری که به انگلستان کرد آن زن جوان را با خود برد و مدتها در هتل محل اقامت خویش در لندن با وی به سر برد.

* * *

تیمسار همه این خاطرات را به یاد آورد و بعد به فکر فرو رفت که این چرخ نیلوفری بازیگر روزگار عجب چرخ بی‌ملاحظه و بیرحمی است که به یک گردش خود همه چیز را زیروزبر می‌کند و او را که در فاصله یک قدمی کرسی نخست‌وزیری قرارداشته، ویلان و سرگردان به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند.

کار تبلیغات برای نخست‌وزیری تیمسار به تفأل و پیشگویی هم رسیده بود کمااینکه در بهمن ماه ۱۳۳۴ یک پیشگوی ایرانی در مورد نخست‌وزیر آینده ایران که شایع بود

در آغاز سال ۱۳۳۵ جانشین حسین علاء خواهد شد گفته بود:

«در موضوع زمامدار آتیه بین رجال فعلی که عبارت از آقایان ساعد، انتظام، سهیلی، دکتر اقبال، عَلَم، دکتر سجادی، نظام‌السلطنه مافی، تیمسار تیمور بختیار و آقای ابوالحسن ابتهاج هستند یکی از آقایان نامبرده شانس موفقیت دارد»[1].

سرتیپ بختیار در طول پنج سال بعد توانست به درجات سرلشکری و سپهبدی نایل شود. آن روزها در ارتش ایران تغییر و تحولی به وقوع پیوسته، سازمان جدیدی به نام ستاد بزرگ ارتشتاران تأسیس شده و یک درجه جدید به نام ارتشبدی وضع و اضافه گردیده بود.

ارتشبد یعنی امیری که ریاست ستاد ارتش با او بود. شاه برای احراز درجهٔ ارتشبدی عبدالله هدایت را انتخاب کرده بود که از سالها پیش او را می‌شناخت و به وی سخت اعتقاد داشت. عیب اخلاقی ارتشبد اعتیاد او به تریاک بود که بر محاسن اخلاقی و تحصیلات عالیه او سایه می‌افکند.

بختیار به خود وعده می‌داد پس از اینکه ارتشبد هدایت بازنشسته شد با یک درجه ترفیع و گرفتن درجه ارتشبدی جانشین او خواهد شد.

امّا پس از چندی تغییر عقیده داد. او خود را مستحق مقام بالاتری چون نخست‌وزیری ایران می‌دانست. بختیار بدون توجه به نقشه‌هایی که برای آینده داشت از افزایش ثروت خود فروگذار نبود.

او از هر کس که می‌توانست رشوه می‌گرفت و از راه تهدید، پرونده‌سازی، افشاگری، سال به سال بر ثروت خود می‌افزود. گروهی از مخالفان او که در ساواک با جسارت

۱ـ خواندنیها ـ شماره ۵۱ سال ۱۶ ـ ۲۸ دی ماه ۱۳۳۴ به نقل از مجلهٔ اطلاعات هفتگی و هفته‌نامهٔ آتشبار شرق. جالب اینجاست که در سال ۱۳۳۴، همچنان بازار خرافات و تفأل و پیشگویی گرم بود و نه تنها در آن سال بلکه تا اوایل دهه چهل با پیشگویان و مرتاضان ایرانی، الجزایری، فرانسوی، پاکستانی و هندی مصاحبه‌هایی می‌شد و مطالب راست و دروغ و پیشگویی‌های خنده‌آور آنها به خوانندگان ساده‌لوح مجلات قالب می‌گردید. یکی از این پیشگویان وقوع جنگ جهانی سوم را در سال ۱۹۷۶ قطعی دانسته وکشته شدن ملکه انگلستان و فرزندانش را در حادثه‌ای و جانشینی پرنسس مارگارت به جای او را قطعی دانسته بود.

معروفترین پیشگوی خاورمیانه محمدبن‌یوسف‌المنیادی بود که پیشگویی کرده بود در تابستان ۱۹۵۴ شورش بزرگی در ایران آغاز شده و دولت قادر به جلوگیری از آن نخواهد شد که چنین واقعه‌ای روی نداد. و نیز در آغاز سال ۱۹۵۵ حمله شوروی به ایران را قریب‌الوقوع خوانده بود.

شاهد افزایش چشمگیر ثروت او بودند در اطلاعیه‌ای بی‌امضاء که مستقیماً به دست شاه رسید اطلاعات زیر راگردآوری کردند:

«به موجب اسناد و مدارک موثق تیمسار بختیار قبل از ارتقاء به درجه سرتیپی و اشتغال به مقام ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور از مال دنیا جز یک خانه در جنوب تهران، حوالی خیابان شاهپور نداشته است امّا طی سالهای اخیر از راه غیرمشروع اقدام به تحصیل وجوه و جمع آوری و خرید املاک کرده است.

به عنوان نمونه رییس ساواک اصفهان ماهانه ۵۰۰۰۰ تومان رشوه که از صنوف مختلف آن شهر به عنوان باج می‌ستاند به حساب رمزی محرمانه تیمسار در بانک ملی اصفهان واریز می‌کند.

رییس صنف گرمابه‌داران تهران بر اثر تهدیدات و فشار عمال تیمسار ناچار شده است پروانه ساخت یک دستگاه ساختمان بزرگ گرمابه در تهران را به او بدهد. سال ۱۳۳۸ پس از بازگشت از کویت و قطر مقدار زیادی اجناس ممنوع الورود به ایران آورده بوسیله ایادی خود در تهران به فروش رساند. در سال ۱۳۳۹ بیست و پنج هزار تن از عشایر شوشتر دادخواستی علیه ایشان راجع به ضبط غیرقانونی زمین‌هایشان در بختیاری به محاکم قضایی دادند.»

«در همان روزها در محافل تهران حکایت بامزه‌ای از آنچه که دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر اسبق در تبعیدگاه خود در احمدآباد کرج در مورد تیمسار بختیار به خبرنگار آسوشیتدپرس گفته بود دهان به دهان نقل می‌شد. نماینده خبرگزاری آسوشیتدپرس به تهران آمده بود تا با شاه ایران ملاقات و مصاحبه کند. وقتی مصاحبه انجام شد و شیوه برخورد خبرنگار و پرسشهایی که کرد ظاهراً مورد توجه شاه قرار گرفت و رضایت او جلب شد؛ خبرنگار از شاه درخواست کرد که با دکتر محمد مصدق به ملاقات کند. شاه اصولاً حاضر نبود کسی نام مصدق را نزد او ببرد حتی گفته شده است که یک روز تیمور بختیار به‌یک خبرنگار خارجی گفته بود کلمات؛ م.ص.د.ق، و ،م.ل.ت[1] از فرهنگ ایران رخت بربسته است. به هر حال شاه به این خبرنگار می‌گوید دکتر مصدق پیر شده و دور از شهر در باغ ییلاقی خود استراحت می‌کند. خبرنگار با

۱ـ از پرونده بختیار در ضد اطلاعات ارتش شاهنشاهی «اطلاعیهٔ بی‌امضا»

زرنگی می‌گوید می‌دانم اما شنیده‌ام یک گروهان سرباز هم از جان او محافظت می‌کند؛ در عین حال اجازه دهید فقط دو دقیقه او را ببینم. شاه راضی می‌شود و به خبرنگار می‌گوید با سپهبد بختیار بروید او را ببینید.

خبرنگار آسوشیتدپرس به اتفاق بختیار به احمدآباد می‌روند و با مصدق ملاقات می‌کنند. وقتی خبرنگار با دکتر مصدق سرگرم صحبت بود تیمسار هم کنار آنان نشسته بود. خبرنگار در آخرین سؤال خود از مصدق می‌پرسد وضع اقتصاد مملکت را چگونه می‌بینید؟

دکتر مصدق با خوشرویی و با صدای بلند می‌گوید وضع اقتصادی کشور ما خیلی عالی است، الان پول زیاد و وضعیت اشخاص در راه کسب ثروت مطلوب و برنامهٔ اقتصادی منحصر به فرد و بی‌نظیر است. خبرنگار می‌پرسد پس شما عقیده دارید که پس از تسلط شاه و شکست دولت شما وضع اقتصادی ایران رونق گرفته است؟

دکتر مصدق با خنده می‌گوید: بله عزیزم! نمونه‌اش اینجا نشسته. سپس با انگشت سپهبد بختیار را نشان می‌دهد و با مسخره می‌گوید: این آقا چهار سال پیش سرهنگ بود، وقتی او سرهنگ بود من نخست وزیر بودم. انتخابش کردم که برود بختیاری عموی خودش ابوالقاسم خان را که یاغی شده بود دستگیر کند و بیاورد. این مرد آن موقع آن‌چنان در عسرت مالی بود که یکصد و نود تومان باکسب اجازه از من مساعده گرفت و رفت. ولی حالا چهار باغ در کرج دارد، یک ده در گلپایگان خریده، یک قصر در خیابان دانشگاه، یک خانه در خیابان بهار، یک باغ در الهیه و بالاخره پنجاه میلیون ثروت دارد؛ با این حساب می‌بینید چقدر وضع اقتصادی مملکت ما به همت کودتاچیان خوب شده که در حدود صد نفر از قبیل ایشان از ۲۸ مرداد به بعد از درجه‌سرگردی و سرهنگی به سرلشکری و سپهبدی رسیدند!

آنچه مصدق دربارهٔ بختیار گفته بود درست بود. واقعاً سرهنگ بختیار در تابستان ۱۳۳۲ وقتی برای سرکوب کردن ابوالقاسم خان بختیار رفت آنقدر بی‌پول بود که برای خرجی خانه مبلغ ۱۹۰ تومان که تقریباً معادل یک سوم از مبلغ ۶۰۰ تومان حقوق درجه سرهنگیش بود از صندوق وزارت دفاع ملی مساعده گرفت و دکتر مصدق برای سرعت بخشیدن به حرکت سرهنگ بختیار، با خوشرویی زیر ورقه درخواست مساعده

او را امضا کرده و دستور پرداخت داد.

امّا سپهبد بختیار که آن روز در ایوان خانهٔ دکتر مصدق در باغ احمدآباد نشسته بود و از باد خنکی که می‌وزید و بوی خیارهای جالیز را می‌آورد لذت می‌برد اصلاً از گفته نخست‌وزیر اسبق نرنجید.

او خنده بلند کرد و گفت:

«جناب آقای دکتر مصدق، همان وضعیت پریشان باعث شد که ما علیه حضرتعالی اقدام کنیم. از بس افسران فقیر و گرسنه بودند سر به شورش برداشتند.

می‌بینید که الحمدالله این روزها همه چیز فت و فراوان است. پول توی دست و بال مردم ریخته است، ساختمان پشت ساختمان بنا می‌شود، املاک رونق پیدا کرده، مردم خوب می‌خورند و خوب زندگی می‌کنند.»

مصدق زهرخندی زد و گفت: کاملاً درست است. دارم می‌بینم!

۷

هلند

۲۴ ساعت بعد آنها از طریق قطار لندن ـ بندر پرتسموث و بوسیله همان قطار که وارد کشتی می‌شد «فری ـ بوت» خاک انگلستان را ترک کردند و راهی فرانسه شدند. پس از رسیدن قطار سراسری لندن ـ پاریس به پایتخت فرانسه، آن دو فقط به مدت یکساعت در یک رستوران شیک در کارتیه لاتن غذا خوردند و بلافاصله یک اتومبیل مرسدس بنز کرایه در اختیارشان قرار گرفت و راهی هلند گردیدند. به نظر می‌رسید راننده چاق سرخ چهرهٔ تنومند از گاردهای روسی «کا.گ.ب» باشد.

چند ساعت بعد، پس از ساعت‌ها ره سپردن در جهت شمال شرق از مرز هلند گذشتند. سپس راهی پایتخت هلند، شهر لاهه شدند. پس از رسیدن به لاهه راه حومه شهر را پیش گرفتند و کنار دریا به دهکده‌ای رسیدند که چهار آسیاب بادی الکتریکی با پره‌های بزرگ آن روی تپه‌های مشرف به آن، چشم‌انداز زیبایی به آنجا داده بود. آن دهکده در نزدیک شهر کوچک ولسینگین قرار داشت.

اتومبیل در حالی که یک اتومبیل دکاوه آن را دورادور تعقیب می‌کرد از خیابانهای دهکده هلندی گذشت و بطرف همان تپه‌ها رفت.

آن‌سوی تپه‌ها ساحل دریا دیده می‌شد. یک ردیف خانه‌های سنتی پرگل و گیاه هلندی در ساحل ساخته شده بود.اتومبیل بطرف یکی از آن خانه‌ها رفت، راننده که مرد قوی‌هیکلی بود از اتومبیل پیاده شد. درگاراژ راگشود. بنز وارد حیاط پر از گل

خانه شد و نزدیک ایوانی توقف کرد. آنها پیاده شدند و به طرف در خانه رفتند و ژنرال زنگ را فشرد.

زن جوان چاق و کوتاه قدی که چهره غمگین داشت در را به روی آنها گشود. ژنرال رودنیف گفت: زود برای ما شراب، نان، سالاد کاهو و سوسیس بیاورید. Wurst, Wein, Salad. و Jetzt! Brot[1] پیرزن خوشرویی که تیمسار وقتی او را دید یاد یکی از خانمهای محترم ایل بختیاری، خانم فروغ ایلخان ظفر افتاد به دنبال زن جوان ظاهر شد. اصلاً هیچ نمی‌شد باور کرد این مادر و دختر دوست داشتنی از کارکنان کا.گ.ب باشند. پیرزن پیش آمد. سلام کرد و به آلمانی گفت:

- Ich bringe jetzt alles.[2]

رودنیف با خشونت گفت: عجله کن، ما وقت کمی داریم. تیمسار کلاه و پالتویش را کند و تا خواست روی صندلی بگذارد زن جوان آنها را از دست او گرفت و به بیرون از اتاق برد تا از رخت آویز آویزان کند.

تیمسار پرسید: ودکای روسی موجود است؟ میل نوشیدن آن را کرده‌ام. رودنیف اول گفت: چرا که نه، اما بعد ترسید موجود نباشد. یک لحظه مردد ایستاد. به زن سالخورده نگریست که به شنیدن کلمه ودکا با اشاره سر اطلاع داد که ودکا هم موجود است.

سپس با همان خشونت گفت: پیرزن، برای ما ودکای اسمیرنوف هم بیاور و پیرزن بسیار خوب گفت و دنبال اجرای دستور رفت.

آنها پشت یک میز چوبی روی صندلی‌های نرم و راحت مدل قرن نوزدهم نشستند.

رودنیف گفت: از تأخیر پوزش می‌خواهم. امیدوارم بتوانید به تمام سؤالات من پاسخ دهید.

ـ سعی می‌کنم تا آنجا که می‌دانم.

صدای ریختن قطعات بریدهٔ سوسیس در فِر آشپزخانه از اتاق دیگر بگوش رسید.

زن سالخورده که پیش‌بند بسته بود بزودی بساط غذا را فراهم کرد. او یک ماهیتابه پر از

۱ـ الان نان، سوسیس، شراب، سالاد.

۲ـ الان همه چیز می‌آورم.

سوسیس قرمز برشته را روی میز گذاشت و با دقت و سلیقه از آن برای سپهبد و ژنرال شوروی سوسیس در بشقابهای چینی ظریف ریخت. او یک کاسه پر از زیتونهای بسیار درشت که فلفل قرمز به آن افزوده بودندو یک کاسه کلم ترشی یا شور روی میز گذاشت. زن سپس مقدار زیادی پوره سیب‌زمینی آمیخته به سس قارچ و شیر نیز در بشقابهای سپهبد و ژنرال ریخت.

آنگاه یک بطری بزرگ شراب مادر و یک بطری ودکای اسمیرنوف آورد در حالی که دیسی از سالاد کاهو که روی آن بریده‌های خیارشور و تخم‌مرغ و زیتون دیده می‌شد و یک قرص نان سیاه بزرگ جو سفره غذای آنها را تکمیل می‌کرد.

ژنرال گفت: می‌بخشید ژنرال فقط یک غذای ساده سربازی است.

سپهبد پاسخ داد: من در جوانی بارها مهمان افسران شوروی در زنجان و آذربایجان بودم ولی اینقدر تشریفات نداشتند. این غذا بهترین است. رودنیف فقط برای اینکه چیزی بگوید پرسید: چه سالی؟

ـ سالهای ۱۹۴۵ ـ ۱۹۴۳

ـ بله، سالهای جنگ بزرگ میهنی ما با آلمان نازی.

ـ آن وقت‌ها وضع غذای شما خوب نبود، در مهمانی‌ها به ما فقط کالباس و کلم‌ترش یا شور و ساردین و ماهی دودی و نان سیاه با ودکا تعارف می‌کردند.

رودنیف سری تکان داد و گفت: آن سالها گذشت. سالهای بدی بود. خیلی کشته دادیم... و البته خیلی هم کشتیم. آلمان را ویران کردیم.

رودنیف با اشتها شروع به خوردن کرد. آنها مدت زیادی بود غذا نخورده بودند. سفر طولانی خسته‌شان کرده بود. ژنرال گفت: ضمن غذاخوردن صحبت هم می‌کنیم. اگر حوصله داشته باشید. امّا نه، بگذارید پس از پایان غذا خوردن.

ـ هر زمان که شما مایل باشید.

صرف غذا به پایان رسید. ژنرال شوروی گفت:

ـ میل دارم همه چیز را به دقت بگویید. هیچ چیز را از یاد نبرید. رودنیف پشت یک میز گرد شبیه میز قمار نشست. از کیف‌دستی خود اوراقی بیرون آورد. با لحنی جدی گفت مرا می‌بخشید ژنرال بختیار. از مسکو دستور تازه‌ای رسیده... به من دستور داده

شده است کلیه اطلاعات مورد نیاز سازمان متبوع خود را هم به صورت نوار و هم به صورت کتبی از شما بپرسم، آیا آمادگی دارید به سؤالات من پاسخ دهید؟

ـ دربارهٔ سازمان نظامی؟

ـ نه، فعلاً مسائل مهم دیگر، پس از آن به سازمان نظامی هم خواهیم رسید آماده‌اید همه چیز را بگویید.

ـ بله، مگر تاکنون همکاری نکرده‌ام؟

ـ چرا ولی امروز باید به صورت یک بازجویی رسمی اداری با ما همکاری کنید.

ـ آماده‌ام.

ـ پس شروع می‌کنم، من می‌پرسم و شما پاسخ می‌دهید. در اینجا دستگاه ضبط صوت وجود دارد. کلیه فرمایشات شما را ضبط خواهیم کرد.

ـ سیگاری آتش زد. با نهایت ادب به سپهبد هم تعارف کرد. سپهبد گفت که از سیگار خودش خواهد کشید.

ـ به شما یادآور می‌شوم اطلاعات شما به مرکز فرستاده می‌شود. در آنجا تنی چند از همکاران ایرانی ما اطلاعات شما را مورد بررسی قرار می‌دهند و اگر دروغ گفته باشید به حیثیت و اعتبار شما لطمه وارد خواهد شد.

ـ من دروغ نخواهم گفت شروع کنید.

ـ می‌پرسم پاسخ دهید. شما که هستید؟ نام و مشخصات، نام پدر، محل تولد، زمان تولد، و هر چه از خودتان می‌دانید.

ـ من تیمور بختیار فرزند فتحعلی‌خان بختیار و خانم کوکب هستم. لقب پدرم سردار معظم بود.

ـ پدرتان کجا هستید؟

ـ فوت کرده‌اند.

ـ شماره گذرنامه شما، یعنی گذرنامه اصلی ایرانی شما چیست.

ـ گذرنامه شماره ۱۵۵۱

ـ سوابق تحصیلی خود را بگویید از تولد شروع کنید و جلو بیایید.

ـ در سال ۱۲۹۲ در اصفهان متولد شدم.

دوران کودکی را در اصفهان گذراندم. تحصیلات ابتدایی را در این شهر انجام دادم پس از سه سال تحصیل در دبیرستان به تهران آمدم و به ادامه تحصیلات پرداختم.

در سال ۱۳۰۹ هنگامی که ۱۷ ساله بودم عازم بیروت شدم ـ شهر بیروت در مستعمرهٔ فرانسوی لبنان.

ـ چرا بیروت؟

ـ بیروت در آن زمان جای سن‌پترزبورگ و مسکو را گرفته بود. مثل آمریکا و انگلستان و فرانسه و آلمان امروز، طبقهٔ مرفه‌ایران فرزندان خود را برای تحصیل به بیروت می‌فرستادند و یا اروپا، دیگر به روسیه دانشجو نمی‌فرستادند زیرا دولت از اشاعه مرام بلشویکی می‌ترسید. پسران رهنما و امیرعباس هویدا نخست‌وزیر کنونی هم در آن کالج درس می‌خواندند، فدایی علوی و عده‌ای دیگر هم بودند.

ـ ادامه بدهید.

ـ در بیروت وارد کالج شدم.

ـ کدام کالج.

ـ کالج لا بیک.

ـ در آن مدرسه آیا کسانی را به یاد می‌آورید؟

ـ بله پرزیدنت شارل‌حلو رئیس‌جمهوری لبنان را در حال حاضر. او همکلاسی من بود. و نیز ژنرال فئوادشهاب رئیس‌جمهوری سابق و نیز ژنرال بستانی رییس ستاد ارتش لبنان در حال حاضر و نیز کامیل شمعون رییس جمهوری اسبق لبنان و نیز امیرعباس هویدا نخست‌وزیر کنونی رژیم شاه...

ـ ادامه دهید تیمسار.

ـ در آنجا فرانسه را تا حدود زیادی آموختم، سپس دو سال بعد عازم فرانسه شدم. در ۱۹ سالگی وارد سن‌سیر شدم و به تحصیل پرداختم. پس از چهار سال فارغ‌التحصیل شدم.

ـ چه شد وارد ارتش شدید؟

ـ پس از سرکوبی ایل بختیاری و دستگیری و اعدام عده‌ای از خوانین، پدرم فتحعلی‌خان سردار معظم که مدتی وکیل مجلس شورای ملی بودتصمیم گرفت مرا به

اروپا بفرستد. اما وقتی من به فرانسه رسیدم دیدم آمادگی تحصیل در هیچ رشته‌ای را جز دروس نظامی ندارم نه میل داشتم پزشک شوم نه مهندس نه قاضی نه عالم شیمی و فیزیک، رشته نظام را انتخاب کردم وارد مدرسه سن‌سیر شدم.

پس از مدتی تحصیل و فارغ‌التحصیل شدن در اواخر سال ۱۳۱۴ به کشورم بازگشتم وارد ارتش شدم و چون دوره چهار ساله دانشکدهٔ سن‌سیر را گذرانده بودم به من درجه ستوان دومی دادند.

اولین مأموریت من نقشه برداری از نقاط رزمی بلوچستان بود. یک سال بعد به فرماندهی دسته هنگ سوار مرکز منصوب شدم. اما دوباره مرا به ولایات دور افتاده ایران فرستادند.

ـ چرا؟

ـ زیرا اساساً بختیاری‌ها طرف سؤظن رژیم رضاخان بودند، در مأموریت ولایات ابتدا آجودان هنگ زابل شدم، سپس متصدی رکن ۴ ستاد لشکرمکران.

ـ مکران؟

ـ بلوچستان ایران سابقاً مکران خوانده می‌شد. چون پاکستانی‌ها این نام را برای ولایتی از ایالت بلوچستان خود برگزیدند این اسم متروک ماند.

ـ ادامه دهید.

ـ سپس فرمانده اسواران گردان رزمی مرز خسروی در سرحد عراق عرب شدم. مدتی در بازرسی و آموزش سوار نظام خدمت می‌کردم، آنگاه فرمانده اسواران لشکر اصفهان شدم، مرتباً به این سو و آن سو منتقل می‌شدم، مدتی نیز مرزبان ماکو بودم.

سپس فرمانده گردان لشکر سوار تهران ـ مدتی بعد متصدی شعبه عشایری رکن دوم ستاد ارتش، بعد فرمانده گردان هنگ سوار کردستان، دوباره فرماندهی هنگ سوار فاتح مرکز، بعد فرماندهی هنگ سوار فوزیه، سپس ریاست ستاد لشکر گارد شاهنشاهی که در سال ۱۳۲۹ از ادغام دو لشکر یک و دو مرکز در هم ایجاد شده بود. بعد رئیس ستاد خود گارد شاهنشاهی، سپس فرماندهی تیپ سوم کوهستانی بعد فرمانده تیپ مستقل کرمانشاه و در آخر فرماندهٔ لشکر ۲ زرهی تهران و فرماندار نظامی تهران و حومه و فرماندار نظامی راه‌آهن سر تا سری ایران و از سال ۱۳۳۵ تا اواسط سال ۱۳۳۹ معاون

نخست‌وزیر و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور بودم.

ـ در جریان جنبش دموکراتیک آذربایجان در اکتبر و نوامبر و دسامبر سال ۱۹۴۵، زد و خوردهایی با فداییان فرقه دموکرات داشتید در آن زمان سمت شما چه بود؟

ـ در سال ۱۳۲۴ رئیس اداره نظام وظیفه زنجان بودم.

ـ یعنی اداره‌ای که زیر نظر ژاندارمری بود؟

ـ در آن زمان نظام وظیفه از ادارات ارتش به شمار می‌رفت. در سال ۱۳۲۴ که غائله فرقه دموکرات آغاز شد من رییس اداره نظام وظیفه زنجان بودم سپس به تهران آمدم.

ـ همزمان با جنبش دموکراتیک آذربایجان و کردستان؟

ـ ما نام آن ماجرا را غائله گذارده بودیم. در زمستان به من مأموریت داده شد با خوانین زنجان تماس برقرار کنم و برای قوای آنها اسلحه و مهمات ارسال کنم.

* * *

بختیار چشم‌فروبست منظره‌ای را که مربوط به آن سالها بود در حافظه تجدید کرد. در آن سوز زمستان سال ۱۳۲۴، دهکده در اشغال فرقویها بود. بیشتر آنها از مهاجرین بازگشته از جمهوری سوسیالیستی شوروی آذربایجان بودند. افسران قفقازی در میان آنها فراوان بودند. بعضی از آنها در استالینگراد جنگیده بودند و سراپا تجربه جنگی بودند.

آنها در امور جنگی بسیار کارکشته بودند. یکی از دهات زنجان به دلیل کشته شدن یکی از فداییان در آنجا مورد حمله فداییان قرار گرفته بود. فداییان شرور و آدم‌کش همه روستاییان را به گناه حمایت از ارتجاع به ضرب قنداق تفنگ به طویله‌ای برده، زندانی کرده در به رویشان بسته بودند.

اما خانهٔ کدخدای ده مستثنی بود زیرا شایع شده بود که کدخدا به دست خود به سوی یک فرماندهٔ مهم فدایی تیراندازی کرده و او را کشته است. آنها کدخدا را شبانه تیرباران کرده و خانه او را اشغال نموده بودند.

سرگرد بختیار و چریکهایش روی برف خزیده خزیده خود را به قهوه‌خانه رساندند؛ در پرتو نور زرد رنگ فانوس منظرهٔ عجیبی دیدند. دموکراتها زن جوان قهوه‌خانه‌چی را در میان گرفته، پیراهنش را پاره کرده به سینه او چنگ می‌زدند. آنها چهار پنج نفر بودند

و زن قهوه‌خانه‌چی یک زن جوان روستایی، دهان زن را با پارچه بسته بودند. بختیار به چریکهایش اشاره کرد از زیر پنجره رد شوند. در آن سوی قهوه‌خانه یک فدایی تفنگ به دست در حال پاس دادن بود و چون خاطرش آسوده بود که خبری نیست تودماغی یک تصنیف آذربایجانی می‌خواند. چیزی میان آواز و سوت از بینی و دهانش خارج می‌شد. نور یک فانوس بادی جلوی قهوه‌خانه را روشن می‌کرد. بوی دیزی آبگوشت و دنبه از قهوه‌خانه بیرون می‌زد. تفنگداران فرقه سرگرم نوشیدن چای و صحبت بودند.

بختیار احساس کرد چیزی زیر پایش قرار دارد. خم شد و با پا آن جسم نرم بسیار بزرگ را لمس کرد. بعد دست پیش برد و یکدفعه با اشمئزاز دستش را پس کشید. جسدی خون‌آلود زیر پایش افتاده بود. بختیار سر پیش برد و شاگرد قهوه‌چی را شناخت. سر او را گوش تا گوش با سرنیزه سربازی بریده و جنازه‌اش را آنجا انداخته بودند. بختیار تفنگ یکی از چریکها را از دست او گرفت. از پشت قهوه‌خانه به طرف در آن رفت. فدایی غول‌آسا، بلندقد جلوی در قهوه‌خانه ایستاده بود. آهنگ آواز و سوت تودماغی از او بر می‌خاست.

بختیار خود را به کنار او رساند و یک مرتبه از تاریکی بیرون آمد. هنوز فدایی دست به اسلحه نبرده بود که بختیار سرنیزه را در شکم او فرو برد و یکی از چریکهای ذوالفقاری دست روی دهان او گذاشت تا فریاد نکشد. به اشاره بختیار یکی ازچریکها تنه درشت فدایی را بادست چپ بغل زد و باکارد سرش را برید و بدن بی‌جانش را روی زمین ول کرد. بختیار به چریکها اشاره کرد: داخل شوید و همه را بکشید مگر آن زن را، سعی کنید سریع کارشان را تمام کنید! بختیار و چریکها ناگهان در راگشودند و داخل شدند. فداییان سرگرم زن و پیکر برهنه و فربه او بودند و توجهی به پشت سرخود نداشتند. همه با هم وحشیانه به آن زن حمله‌ور شده بودند و از شوق می‌لرزیدند. بختیار فریاد زد: «تسلیم. دستها بالا»

فداییان غرق در شهوت که شلوارهایشان را پایین کشیده و فرمانده آنها کاملاً ازکمر به پایین برهنه بود و حتی پوتین و جورابهایش را در آورده بود فریاد زنان بطرف آفتوماتهایشان دویدند، بختیاری روی ماشه کلت ۴۵ آمریکایی خود انگشت فشرد. روی لوله کلت صدا خفه کن نصب شده بود.

کلت صدای خفه‌ای کرد و سه گلوله به ترتیب در مغز و صورت سه فدایی جاگرفت، فرمانده فداییان که به عقب اتاق دویده بود با پشت پای یکی از چریکها به زمین افتاد و او گلوله‌ای در پشت گردن مایور شلیک کرد. چهار نفر دیگر نیز به ضرب سرنیزه به قتل رسیدند. عملیات در طول کمتر از ۵ دقیقه پایان یافت.

* * *

ـ در سال ۱۳۲۶ در لشکر آذربایجان خدمت می‌کردم. در دوران ریاست ستاد تیمسار رزم‌آرا مورد توجه او قرار گرفتم. سه سال بعد وقتی خانم ثریا یکی از عمو زادگان من با شاه ازدواج کرد قرار بود یک گارد سلطنتی ویژه ملکه تشکیل شود، فرماندهی آن با تیمسار اسعد بختیار باشد، جانشین او سرهنگ صمصام بختیار و من رئیس ستاد آن گارد شوم.

ـ در سال ۱۳۲۹ شغل شما در ارتش چه بود؟

ـ فرمانده تیپ سوم کوهستانی لشکر یک و بعد رییس ستاد لشکرگارد.

ـ ادامه دهید.

ـ پس از انحلال لشکر گارد در شهریور ماه ۱۳۳۱ که مدتی مصدق از ترس کودتای آن لشکر به نفع شاه آن را منحل کرد، مدتی در اختیار اداره سررشته‌داری ارتش بودم. سپس فرمانده یکی از تیپ‌های مستقل شدم. تیپ مستقل سوم کوهستانی تهران، در سیزدهم اسفند ۱۳۳۱ و روزهای بعد تظاهرات طرفداران مصدق را در تهران متفرق کردم و بعد وقتی ابوالقاسم‌خان بختیاری قیام کرد دکتر مصدق مرا به مقابله او فرستاد و فرماندار نظامی چهارمحال بختیاری شدم.

ـ سپس؟

ـ سپس فرمانده تیپ مستقل کوهستانی کرمانشاهان.

ـ تا ۲۸ مرداد؟

ـ تا ۲۸ مرداد که قصد داشتم به نفع شاه به سوی تهران عزیمت کنم و تقریباً آماده حرکت شده بودم که کودتا به نتیجه رسید.

ـ بعد چه مقامی به شما داده شد؟

من با تیپ خودم به تهران آمدم و تیپ من در اختیار فرمانداری نظامی تهران قرار

گرفت. به خود منهم که سرتیپ شده بودم، فرماندهی لشکر ۲ زرهی مرکز کـه از نـو تشکیل شده بود واگذار گردید.

ـ کی فرماندار نظامی تهران و حومه شدید؟

ـ پنج ماه پس از ۲۸ مرداد. به جای سرلشکر فرهاد دادستان.

ـ وکی در رأس سازمان مخفی؟

ـ سازمان ساواک سالها بعد تشکیل شد در سال ۱۳۳۵.

ـ منظور من سازمان ساواک نیست. یک سازمان مخفی موازات آن است که آن را کوک kook می‌خواندند.

ـ بله، درست است در آذر ماه ۱۳۳۲

ـ درباره کوک توضیح دهید.

ـ سازمانی شبیه گریلاهای جبهه مقاومت کشورهای اروپا یا ماکی‌های فرانسوی و پارتیزان‌های شوروی.

ـ فرمانداری نظامی شما تاکی به طول انجامید؟

ـ تا اواخر سال ۱۳۳۵ که ساواک تأسیس شد. در حقیقت من در ۱۴ بهمن ۱۳۳۵ رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور شدم.

ـ در مقام ریاست ساواک شما چه اختیاراتی داشتید؟

ـ ساواک کنترل تمام مسائل سیاسی، امنیتی، اطلاعات، و ضد جاسوسی کشور را در رده غیرنظامی برعهده داشت. البته زندگی نظامیان عالیرتبه نیز زیر نـظر سـاواک بـود. ریاست ساواک در عین حال مقام معاونت نخست‌وزیر وقت را به عهده داشت با یک بودجه سری قابل توجه.

ـ می‌خواهیم در مورد یک موضوع نه چندان خـوشایند شـما صـحبت کـنیم. مـرا خواهید بخشید، راست است شما به زنان مختلف عشق می‌ورزیدید و نسبت به زن بطور عملی احساس تمایل غیرقابل کنترل دارید؟

بختیار سکوت می‌کند.

ـ تیمسار به ما پاسخ بدهید. شما در شرایطی نیستید که از پاسخ روشن خودداری کنید. حکم بازداشت شما در کشورتان صادر شده است. شاه به خون شما تشنه می‌باشد. برای

ما توضیح دهید این شایعات چیست که دربارهٔ شما بر سر زبانها افتاده است. هرگونه راست‌گویی شما به نفع خودتان است. حداقل نخواهیم گذارد در دام بیفتید.

ـ راست است من نسبت به زنان تمایل شدیدی دارم و میل دارم هر زن زیبایی را از آن خود کنم.اما اینطور نیست که اگر از طریق ازدواج و شرعی نشد به زور و عنف این کار را بکنم. آیا این را یک بیماری می‌دانید؟ نکند قصد رسوا کردن و شانتاژ مرا دارید؟

ـ ابداً، ما را چه تصور کرده‌اید؟ یک سازمان اطلاعاتی یا یک دستگاه شانتاژ؟ ما قصد کمک به شما را داریم.

ـ فرمایشتان را بفرمایید.

ـ آیا شما عاشق «نازنین» خواننده مشهور و طناز شده بودید؟

ـ بله، درست است.

ـ آیا در عشق او موفق شدید؟

ـ آری، آری، ولی متأسفانه این ماجرا صدمهٔ زیادی به حسن شهرت من زد.

ـ مهم نیست. با زنی که همسر مدیرروزنامه آرام هم بود رابطه برقرار کردید.

ـ بله، متأسفانه بله اشتباه بزرگی کردم. اما او اکنون همسر دوم منست.

ـ همسر خودتان راکه دختر عمویتان بود چی؟ دوست داشتید؟

ـ آری، بسیار.

ـ آیا «نازنین» از اینکه مورد توجه یک سپهبد و رئیس عالیترین سازمان مخفی کشور واقع شده خوشحال بود؟

ـ آری، من او را از دست مزین در آوردم، سرلشکر مزین پیرمرد هم بـه او عشـق می‌ورزید.

ـ توضیح بیشتر بدهید.

ـ عمه نازنین پرستار پسر تیمسار بود.

ـ پسر خردسال؟

ـ بله

ـ ژنرال مزین مرد سالخورده‌ای است. چطور او پسر خردسال دارد؟

ـ او مرتب همسران خود را عوض می‌کند. تاکنون چهار زن گرفته است. مزین به او

یک زمین ۱۲۰ هکتاری در گرگان و دشت ترکمن بخشید. مزین عاشق صدای نازنین بود، به خود او و عده‌ای از بستگانش زمینهایی بخشید.

ـ چطور شد با بانو نازنین خواننده معروف آشنا شدید؟

ـ در یک جشن که به مناسبت سالگرد قیام ۲۸ مرداد در باشگاه لشکر ۲ زرهی در جمشیدیه در ۱۳۳۴ برگزار شده بود، او و شوهرش که نوازنده ویولون بود حضور داشتند. من از صدای او لذت بردم و احساس کردم او را دوست دارم، نازنین بسیار گرم و صمیمی به دور من می‌چرخید، برای او مهم بود که من فرماندار نظامی تهران و حومه و فرمانده لشکر دوم زرهی با او معاشرت کنم. از نگاه او عشق و اشتیاقش به آشنایی و معاشرت با من می‌بارید.

ـ روابط شما با نازنین خواننده به کجا انجامید؟

ـ ادامه یافت تا سال ۱۳۳۹ که من برکنار شدم.

ـ شوهر او چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟

ـ او را طلاق داد؛ در حقیقت خود نازنین از شوهرش طلاق گرفت، من نیز کمک کردم که طلاق انجام شود. شوهر او مرد غیرتمندی نبود. چرا روی این مسأله کوچک اینقدر تکیه می‌کنید؟

ـ ناچار هستم. اگر شما یک سیلی به گوش مردی در خیابان زده باشید باید به ما بگویید؛ برای ساختن یک شخصیت ملی که باید معروف و محبوب مردم شود نیاز به همهٔ این اطلاعات داریم. ضمناً مشخصات زنی را که دوست می‌دارید، هر زنی را که توجه شما را به خود جلب می‌کند بگویید، لابد زنان ظریف را می‌پسندید؟

ـ عجب، نمی‌دانستم. اینقدر به من لطف دارید نه، زنان ورزشکار و بلند قد را دوست دارم.

ـ دربارهٔ مزین بگویید.

ـ یک آشغال به تمام معنی، یک دزد رسوا و شرور و پرمدعا.

از همهٔ پیمانکاران ارتش کلاشی می‌کرد.

ـ اینکه اینقدر درباره گذشتهٔ شما پرسش می‌کنیم به نفع ماست. مرا عفو خواهید کرد. ما روسها تا حدود زیادی صریح‌اللهجه هستیم. ما می‌خواهیم از یک هیولا یک فرشته

بسازیم. ما قصد داریم شخصیت مستر هاید را از دکتر جکیل دور سازیم و به او سیمای یک افسر قهرمان و میهن‌پرست که علیه فساد و جنایات شاه ایران قیام کرده است ببخشیم. آیا مقصود ما را درک می‌کنید؟ ما دربارهٔ شما از افراد زیادی تحقیق کردیم. به عنوان مثال اتباع اتحاد جماهیر سفیر لاورنیتف، مستشار بازارف، وابسته نظامی دولتین، دبیر دوم اسمولینکف، دبیر سوم وریبوف، معاون وابسته نظامی کوکوشف، دبیر دوم الکساندروف، دبیر سوم اسکار بویکوف، مسؤول بازرگانی کارچیک، دبیر دوم کارالف و متصدی تشریفات کوزنشف درباره شما شهادت داده‌اند. ما اطلاعات همهٔ این مأمورین دیپلوماتیک اتحاد شوروی را دربارهٔ شما و کارهایتان گرد آوردیم، چه خوب و چه بد.

ـ بله، متأسفانه و می‌بینیم که به من اهانت زیادی می‌شود.

ـ درگذشته ما روسها نزد کشیش می‌رفتیم و او اعترافات ما را می‌شنید و ما را می‌بخشود. ما اکنون کمونیست هستیم و کشیش نیستیم و قصد شنیدن اعترافات تیمسار را نداریم؛ ما می‌خواهیم نکات مثبتی در وجود و کارنامه اعمال شما پیدا کنیم که بوسیله کارشناسان تبلیغاتی مورد بهره‌برداری قرار گیرد.

آیا می‌دانید این مسأله احمقانهٔ عشق‌بازی شما با نازنین عواقب حیثیتی زیادی به زیان شما داشته است.

ـ بله درست است.

ـ چند معاون با شما همکاری می‌کردند؟

ـ سه معاون

ـ چند اداره کل در سازمان دایر بود.

ـ ده اداره کل؟

ـ معاونین شما چه درجاتی داشتند؟

ـ سرلشکر و سرتیپ بودند؛ تیمسار پاکروان، تیمسار محمد انصاری، تیمسار علوی‌کیا.

ـ چند مستشار سیا در اداره شما کار می‌کردند؟

ـ سه مستشار، دو مرد و یک زن، آن زن همسر یکی از آن دو مرد بود.

ـ در اسراییل در کجا آموزش دیدید؟

ـ در حبرون، بیت‌اللحم و تل‌اویو

ـ در چه سازمانهایی؟

ـ آمون ـ موساد ـ شین‌بت و یکی دیگر که نامش یادم نمی‌آید... چرا، پالماخ...

ـ افسر مسؤول آموزشهای شما در اسراییل؟

ـ یک سرهنگ تمام بود که نامش را به یاد نمی‌آورم.

ـ لوبرانی نبود؟

ـ چرا، همین اسم است، درست است

ژنرال یادداشت تهیه می‌کرد. تیمسار متوجه شد که یک دستگاه ضبط صوت ریلی هم اظهارات او را ضبط می‌کند.

ـ اگر انگلیسی حرف زدن برایتان مشکل است، فارسی صحبت کنید یا فرانسه.

ـ اینطور بهتر است فارسی.

ـ از اول عرض کردم. زبان فارسی من که دیدید بدتر از شما نیست.

تیمسار دنباله اظهارات خود را به فارسی گفت.

ـ علت رنجش شاه از شما چه بود؟

ـ سه چیز بود.

ـ اولین چیز؟

ـ کاخی که من در همسایگی کاخ او در سعدآباد ساختم.

ـ برای چه رنجید؟ در یک کشور سرمایه‌داری که اساس آن بر کاپیتالیسم است چرا باید فرمانروای کشور از اینکه ژنرالش کاخی برای خود ساخته است برنجد؟

ـ شما شاه را نمی‌شناسید!

ـ شما خوب او را شناختید؟

ـ در این اواخر بله.

ـ خوب شما او را چگونه شناختید؟ راستی گیلاس ودکایتان را نوشیده‌اید. با ودکاهای ما چطورید؟

سپهبد یک گیلاس را لاجرعه سرکشید و احساس کرد معده‌اش آتش گرفته است.

ـ بسیار داغ و سوزان، آتش می‌زند.

ـ میل دارید برایتان یک کوکاکولا سفارش دهم، از این زیتون‌ها هم بخورید اثر ودکا را تعدیل می‌کند.

ـ نه لازم نیست. خوب به سؤالهایتان ادامه دهید.

ـ احساس می‌کنم خسته شده‌اید قربان. سیگار یا سیگارت میل دارید؟

ـ نه متشکرم، خسته هم نشده‌ام. فقط میل دارم بدانم این سؤالات چه ارتباطی به برنامه‌های آینده ما دارد. گذشته‌ها گذشته است.

ـ ولی برای ما نگذشته است. ما باید همه چیز را بدانیم، اگر یک ژنرال شوروی به دولت آمریکا پناهنده می‌شد تا مطمئن نمی‌شدند اطلاعات دست اولی در اختیار دارد اساساً پناهندگی او را نمی‌پذیرفتند. ما روسها آسیایی هستیم و با دشمنان سابقمان زود کنار می‌آییم.

ـ ولی من ترجیح دادم با شما گفتگو کنم. آمریکایی‌ها الاغ و نفهم و بی‌شعور هستند. دموکراسی احمقانه‌ای دارند، هیچ رازی در آمریکا سربسته نمی‌ماند. آنها بهترین و وفادارترین دوستان خود را رسوا و نابود می‌کنند و لذت می‌برند. احمق‌های عجیبی هستند جنجالی، پرحرف، توخالی.

ـ چرا بعضی از رازها که خودشان میل دارند سربسته بماند می‌ماند. راستی باز هم ودکا میل دارید؟

ـ نه حالا سفارش دهید برایم یک کوکای خنک بیاورند.

ژنرال کا.گ.ب پیرزن را صدا زد و دستور داد. پیرزن برای آنها دو بطری کوکای خنک با دو لیوان پر از یخ آورد. ژنرال کا.گ.ب با ترشرویی گفت «من کوکاکولا نمی‌خواهم یک بطری کافی بود». ژنرال شوروی پیپ خود را آتش زد، پک محکمی بدان زد. در حالی که دود عطرآگین در اتاق پراکنده می‌شد ادامه داد:

تشکیلات سازمان اطلاعات و امنیت کشور را تشریح کنید.

بختیار فکری کرد و پاسخ داد: تا آنجا که حافظه‌ام کمک کند پاسخ می‌دهم. تشکیلات سازمان اطلاعات و امنیت کشور در سال ۱۳۳۵ پایه‌ریزی شد.

ـ آیا تشکیل این سازمان مبتنی بر قانونی بود که مجلس تصویب کرد؟

ـ آری، قانونی در مجلس گذشت که ساواک تشکیل شود. زیرا دوره فرمانداری نظامی بیش از حد بطول انجامیده بود.

ـ از چه زمانی؟

ـ از دوران حکومت دکتر مصدق، از اواسط ۱۳۳۱ تا آن زمان، بعد قرار شد، یعنی آمریکایی‌ها پیشنهاد کردند فرمانداری نظامی تهران و حومه منحل شود، حالت نظامی در کشور خاتمه یابد و وظایف امنیتی و اطلاعاتی به سرویس مخفی محول گردد.

ـ آیا شما علاقه‌مند بودید در رأس این سازمان قرار گیرید؟

ـ فرد دیگری در کار نبود. اما من شخصاً فکر دیگری می‌کردم.

ـ چه فکری؟

ـ اینکه شاه از تمرکز قدرت و اختیارات در دست من نگران است و می‌خواهد مرا از ارتش بیرون بیندازد.

ـ مگر شما یک فرماندار نظامی بیشتر بودید؟

ـ بله، فرمانده لشکر ۲ زرهی تهران بودم. و در عین حال فرماندار نظامی کل راه‌آهن سراسری کشور. در حقیقت $\frac{1}{3}$ کشور زیرفرمان من بود.

شاه شاید سعی داشت مرا به صورت یک فرد غیرنظامی در آورد و ارتش و سرنیزه و تانک و توپ را از من دور کند.

ـ تشکیلات ساواک را توصیف و طبقه‌بندی کنید جزء به جزء...

ـ تشکیلات ساواک از سازمان مرکزی، یعنی قرارگاه کل وده ادارهٔ کل که در انجام وظیفه کاملاً از هم مستقل بودند مرکب می‌شد.

سازمان مرکزی که در واقع ستاد سازمان اطلاعات و امنیت کشور بود، از حوزه ریاست، دبیرخانه، معاونین (که بعدها معاونین تبدیل به یک مقام قائم‌مقام شدند) بازرسی کل، بازرسی کل مالی، دبیرخانه شورای امنیت، بودجه و حسابداری، دادگاه اداری و ستاد ساواک‌های استانها و شهرستانها تشکیل می‌شد، در همه استانها ساواک به تدریج تأسیس شد، همینطور در شهرستانها.

ـ این ستاد در حقیقت غیر از ده اداره کل بود؟

ـ بله

ـ ادارات کل را یکایک تشریح کنید.

ـ ادارهٔ کل یکم شامل امور اداری، کارگزینی، تشریفات و مخابرات بود.

ـ بله، ادامه دهید.

ـ ادارهٔ کل دوم، این ادارهٔ کل مسؤول کسب اطلاعات خارجی یعنی جمع‌آوری اطلاعات پنهانی از کشورهای هدف بود که از طریق پایگاههای مرزی با نفوذ به نهادهای اطلاعاتی و مؤسسات مهم این کشورها صورت می‌گرفت. اطلاعات جمع‌آوری شده از این طریق برای تجزیه و تحلیل و بررسیهای همه جانبه و تهیه گزارش نهایی به ادارهٔ کل هشتم تسلیم می‌شد.

ادارهٔ کل سوم امنیت داخلی کشور را زیر پوشش قرار می‌داد. وظیفه آن کسب اطلاعات از فعالیت‌های سیاسی داخل کشور و انجام عملیات ضد براندازی بود.

ـ ادارهٔ کل سوم شهرت سؤیی داشت و دارد. گویا اغلب شکنجه‌ها و شلاق زدنها در این اداره انجام می‌شود.

ـ متأسفانه بله، مانند ادارات امنیت داخلی کا.گ.ب که شهرت سویی برای دولت شوروی به بار آورده‌اند؛ اشاره‌ام به شکنجه‌گاههای لوبیانکاست.

ـ از موضوع دور نشوید. بحث ما درباره ساواک است نه کا.گ.ب، ادامه دهید.

ـ ادارهٔ کل سوم وسیع‌ترین اداره عملیاتی ساواک بود. تشکیلات گسترده و امکانات عملیاتی وسیعی در اختیار داشت. این اداره کل علاوه بر داخل کشور در تعدادی از کشورها که در آنها گروههای مخالف رژیم فعالیت می‌کردند نمایندگی‌هایی در پوشش‌های مختلف، عمدتاً در کادر دیپلماتیک ایجاد کرده است.

ـ ادامه دهید.

ـ ادارهٔ کل چهارم.

ادارهٔ کل چهارم حفاظت از پرسنل را به لحاظ تأمین امنیت آنها و نیز مراقبت از فریب‌خوردن و اغوای آنها بوسیله عوامل رسوخ کننده خارجی، حفاظت اماکن، حفاظت اسناد طبقه‌بندی شده و حفاظت نگهبانان ساواک را برعهده داشت. ادارهٔ کل چهارم حراست تمام اماکن دولتی، سدها، تونل‌ها، کارخانه‌ها، انبار مهمات، موزه‌ها و بانکها را هم زیر نظر داشت.

ـ در حقیقت این اداره ادارهٔ حفاظت و گاردها می‌باشد.

ـ بله، ادارهٔ کل پنجم واحد فنی سازمان تأسیس شده بوسیله من بود که عملیات هم‌شنوایی تلفن‌ها، مراقبت و تعقیب، فیلمبرداری از سوژه‌ها، سانسور، عکاسی، کارگذاشتن میکروفن، باز کردن قفل را عهده‌دار بود.

ـ شباهت زیادی به تشکیلات ام.آی.فایو و ام.آی.سیکس دارد. از ادارهٔ کل ششم چه به یاد می‌آورید قربان.

ـ ادارهٔ کل ششم امور مالی و بودجه را زیر نظر داشت. تخصیص اعتبارات به عملیات و واحدها، تهیه تدارکات و کارپردازی، اداره امور موتوری، باشگاهها، خانه‌های امن، خانه‌های عادی، ساختمانهای ساواک، همه با حسابداری کل سازمان بود.

ـ ادارهٔ کل هفتم چه اداره‌ای بود؟

ـ ادارهٔ کل هفتم بررسی، تجزیه و تحلیل و ارزیابی کلیهٔ اخبار و اطلاعات واصله از ادارهٔ کل دوم و سایر منابع اطلاعاتی، از جمله سرویس‌های اطلاعاتی کشورهای دوست و همکار و هم پیمان، شرکت در کمیته‌ها و کنفرانس‌های ضد اطلاعاتی داخل و خارج و بالاخره تهیه گزارش‌های مربوط به هر یک از اطلاعات واصله را به عهده داشت.

ادارهٔ کل هفتم و ادارهٔ کل دوم در حقیقت قسمت اطلاعات خارجی ساواک را تشکیل می‌دادند. من دستور داده بودم کلیهٔ مجلات و جراید مهم خارجی را از طریق وابستگان ساواک در خارج به این ادارهٔ کل ارسال دارند. ما مترجمین متعددی به زبانهای مختلف مانند عربی، روسی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی استخدام کرده بودیم که مطالب مربوط به ایران و کشورهای هدف را ترجمه و در جهت تکمیل اطلاعات بایگانی می‌کردند. بولتن روزانه خبری و ماهانه نیز دربارهٔ کشورهای هدف و سازمانهای سیاسی و شبه نظامی تهیه می‌شد و به دفتر ویژه اطلاعات و بازرسی شاهنشاهی، وزارت امور خارجه، ستاد ارتش و مقامات سازمان ارسال می‌شد.

ـ آیا شاه گزارشهای شما را می‌خواند؟

ـ بله، اما از طول و تفصیل آنها شکایت دائم داشت. اصولاً شاه حوصله خواندن زیاد نداشت و مایل بود در حداکثر یک صفحه تمام اطلاعات درجه اول طبقه‌بندی شده در اختیارش قرار گیرد.

ـ ادامه دهید!

ـ ادارهٔ کل هشتم

ـ باید مهم باشد؟

ـ بله ادارهٔ کل هشتم ادارهٔ کل ضدجاسوسی بود و با عوامل خارجی در مرکز یا استانها مقابله می‌کرد، در ابتدا این اداره به علت نداشتن تجارب لازم بیشتر از اطلاعات و تجارب کشورهای دوست مانند آمریکا، انگلستان، اسراییل، ترکیه و پاکستان استفاده می‌کرد اما کم‌کم تجهیزات آن زیاد شد و کوشیدیم پرسنل مجرب و دوره دیده در اختیار آن بگذاریم.

ـ آیا آمریکایی‌ها مستقیماً در این ادارهٔ کل حضور داشتند؟

ـ بله

ـ آمریکایی‌ها در همه ادارات بودند یا بیشتر در این ادارهٔ کل؟

ـ بیشتر در ادارهٔ کل هشتم

ـ وظیفه آن چه بود؟

ـ امور ضدجاسوسی و مبارزه با عملیات جاسوسان خارجی و عوامل ایرانی آن.

ـ آمریکایی‌ها چند نفر بودند؟

ـ سه نفر، یک مرد و زن که زن و شوهر بودند و یک کارمند جوانتر.

ـ سمت اداری و رسمی آنها چه بود؟

ـ ظاهراً هیچ ولی به عنوان مستشار آمده بودند.

ـ روی اتاق آنها چه عنوانی نوشته بود؟

ـ عنوانی ننوشته بودند.

ـ ولی تا آنجاکه من خبر دارم یک کارت کوچک ویزیت به در اتاق نصب شده بود.

ـ درست است. این کارت ویزیت آن مرد زن‌دار بود.

ـ آنها روی چه پروژه‌ای کار می‌کردند؟

ـ پروژه خاصی نبود، مجموع امور مربوط به شوروی از نظر آنها می‌گذشت.

ـ آنها زیر نظر مسؤول سیا در تهران بودند؟

ـ احتمالاً، آدمهای کم حرفی بودند. ظاهراً هیچ نمی‌گفتند.

ـ ادامه دهید.

ـ ادارهٔ کل نهم.

ـ خب!!

ـ این ادارهٔ کل واحد تحقیقاتی ساواک بود. آرشیو سازمان در این ادارهٔ کل متمرکز شده بود. در مورد کلیهٔ افراد و گروههایی که به نحوی با مسائل سیاسی سر و کار داشته ادارهٔ کل نهم تحقیق می‌کرد و پرونده تشکیل می‌داد. وزارتخانه‌ها و ارتش و بطور کلی همهٔ نهادهای دولتی موظف بودند برای استخدام، مأموریت، ترفیع، انتصاب از این اداره کسب صلاحیت کنند.

ـ آیا امکان داشت کسانی که صلاحیت آنها مورد بررسی قرار می‌گرفت از دامهای ادارهٔ کل نهم بگریزند و موفق شوند اطلاعات جعلی ارائه دهند؟

ـ کاملاً میّسر بود. زیرا شناسنامه در ایران سابقهٔ قدیمی ندارد و حداکثر ۴۴ سال از وضع آن می‌گذرد. بعضی از اشخاص شناسنامه‌های متعدد در اختیار دارند. ضمناً سیستم تحقیق علمی چندان کارساز نیست. زیرا افراد تغییر مکان داده و با جایگزینی همسایگان امکان شناسایی کامل موجود نیست. توضیحاتم کافیست؟

ـ بله، ادارهٔ کل دهم؟

ـ ادارهٔ کل دهم وظیفه آموزش پرسنل ساواک را برعهده داشت و آموزش زبان تا دوره‌های فنی، آموزش خط‌شناسی، آموزشی بازجویی، آموزش برای اطلاعات و تهیه گزارش، مخابرات، حفاظت و غیره در دستور کار آن بود.

ـ دیگر چه سازمانی در ساواک داشتید؟

ـ ادارهٔ کل بهداری که این اواخر تأسیس شد.

ـ در چند استان و شهرستان درون‌مرزی نمایندگی داشتید؟

ـ حدود ۲۶ نمایندگی در داخل کشور داشتیم.

ـ ۲۶ یا ۲۸ تا؟

ـ فکر می‌کنم همان ۲۶ تا درست باشد.

ـ سمنان، یزد، زنجان، اراک، قم، قزوین هم جزو همینها بود.

ـ بله.

ـ آیا کماندوهای ویژه‌ای در اختیار داشتید؟

ـ عده‌ای از درجه‌داران تکاور به ساواک مأموریت می‌یافتند.

ـ با لباس نظامی؟

ـ خیر با لباس شخصی

ـ گزارش‌های خود را به شاه می‌دادید یا نخست‌وزیر یا وزیر کشور یا وزیر جنگ؟

ـ فقط به شاه

تیمسار سیگار دیگری آتش زد.

ژنرال گفت: شما هفته‌ای چند بار شاه را می‌دیدید؟

ـ هفته‌ای سه یا چهار بار

ـ چگونه مطلع می‌شدید او می‌خواهد شما را ببیند؟

ـ از دربار تلفن می‌زدند و احضار می‌کردند.

ـ چه کسی به شما تلفن می‌زد؟

ـ یک سرتیپ یا سرلشکر از ژنرال آجودانی دفتر مخصوص نظامی

ـ علت دوم سقوط شما چه بود؟

ـ حسادت. شاه بسیار حسود است. به هر کس که از حد خاصی بالاتر برود حسادت می‌کند مخصوصاً به نظامیها بسیار حسود و بدگمان است. او فکر می‌کرد من با آمریکایی‌ها ساخته‌ام و می‌خواهم علیه او کودتا کنم.

ـ برای چه او فکر کرد شما درصدد کودتا علیه او هستید؟

ـ شاه مرد دهان‌بین و کم ظرفیتی است. بسیار ترسو و بزدل است. چشم دیدن هیچ کس را ندارد، او از من می‌ترسید.

ـ از شما می‌ترسید؟

ـ بله

ـ چرا می‌ترسید؟

ـ برای اینکه می‌دانست من بختیاری هستم و خمیرهٔ بختیاری‌ها خمیره جداگانه‌ای است. بختیاری‌ها به نادرشاه کمک کردند افغانها را سرکوب کرد و صفویان را از میان برداشت. بختیاری‌ها در فتح قندهار و هرات و خوارزم و مرو و دهلی همراه نادرشاه

بودند، بختیاری‌ها محمدعلی‌شاه را از تخت به زیر کشیدند. پدر من فتحعلی‌خان مدت هفت سال در مرزهای ایران و روسیه در جنگ اول جهانی و قبل از آن با روسها درگیر بود. پانزده سال تمام ایل من گرداننده کشور بودند.

ـ رضاشاه پدر شما را اعدام کرد؟

ـ نه مرحوم فتحعلی‌خان زنده بود، پس از ۲۸ مرداد تا سه چهار سال پیش؛ این شایعه دروغ است.

ـ ولی گفته‌اند پدر یکی از خوانین جوان تحصیل کرده در فرانسه بدست رضاشاه اعدام شد. درست است؟

ـ درست است پدر دکتر شاپور بختیار و نه من، عده زیادی از خوانین بدست رضاشاه نابود شدند.

ـ ما فکر می‌کردیم رضاشاه پدر شما را اعدام کرده است.

ـ نه اینطور نیست!

ـ گفتید شاه از شما می‌ترسید، علتش هم این بود که خمیرهٔ شما با دیگر ژنرالهای شاه فرق می‌کرد، پس چرا اینقدر به او خدمت کردید.

ـ یک اشتباه بزرگ.

ـ خویشاوندی با ملکه ثریا چطور؟

ـ چرا. آنهم بود.

ـ یعنی به خاطر ثریا شاه را تحمل می‌کردید؟

ـ تقریباً اینطور حساب کنید.

تلفن به شدت زنگ می‌زد.

ژنرال گوشی را برداشت مدتی به روسی صحبت کرد و مکالمه را قطع کرد سپس تبسمی کرد گفت: «قرار شده است سفری به سوئد داشته باشیم. تا خاتمه تحقیقات قرارگاه کل موافقت کرده است شما مورد پذیرایی مطلوب و شاهانه‌ای در آنجا قرار گیرید.»

ـ تیمسار پرسید: شما هم به آنجا خواهید آمد؟

ـ متأسفانه نه. کار من تمام شده است. من گزارش خود را با هواپیمای امشب ارسال

خواهم داشت و به خاورمیانه باز خواهم گشت. تماس با شما به فرد دیگری محول شده است. مقام بالاتری از من، او نیز زبان فارسی را به خوبی من می‌داند و سالها در ایران اقامت داشته، خواهید دید آدم خوب و قابل معاشرتی است. سفر خوشی را برایتان آرزو می‌کنم و بزودی شما را در آن سوی دیوار خواهم دید.

ژنرال از بیان واژه آن سوی دیوار که شاه بیت تبلیغاتی غربی‌های احمق بود به خنده افتاد و به قهقهه خندید. بعد دستی بر شانهٔ بختیار زد بار دیگر جامی مشروب نوشید و سپس گفت: طی مدت هفت تا هشت روز آینده شما در این کشور کوچک اما بارانی و البته پر از گل و گیاه فرصت دارید تا می‌توانید گردش و تفریح کنید.

برنامه بازدید از آمستردام، روتردام، لاهه، آرنهم و گرونینگین برایتان گذارده شده است. اتومبیل و راهنما نیز در اختیار دارید. امیدوارم در اینجا به شما خوش بگذرد. ژنرال جلوی در ایستاد، فکری کرد و پرسید: شما کلنل شوروی موسوم به دولین را به یاد می‌آورید؟

بختیار کمی فکر کرد. سری تکان داد و پاسخ داد: بله او در تهران بود. در ماجرای فرار ماکشانتسه نام او به میان آمد.

ـ بسیار خوب ژنرال دولین به شما سلام می‌رساند. او از اینکه شما در طرف ما هستید خوشحال است. او می‌گوید به یک دشمن قدیمی که مبارزات سهمگین با همدیگر داشته‌اید احترام می‌گذارد.

ـ ایشان کجا هستند؟

ـ در اتحاد جماهیر شوروی، تدریس می‌کنند.

برای شما آرزوی موفقیت داشتند. ضمناً هر چه درباره ماکشانتسه می‌دانید به یادآورید و در صورت حوصله داشتن بنویسید. برای ما جالب است بدانیم ماکشانتسه به شما چه گفت.

ـ به من؟

ـ بله زیرا می‌دانیم شما یکی از سه بازجوی نظامی بودید که از ستوان ماکشانتسه پرسش می‌کردید. به امیددیدار.

ژنرال از اتاق خارج شد.

۸

ماکشانتسه

سرهنگ دوم بختیار در لشکر یک پیاده مرکز سرگرم خدمت بود که ماجرای فرار ماکشانتسه پیش آمد و وظیفهٔ بازجویی از ماکشانتسه به او محول شد. ستوان دوم الکساندر نیکلایویچ ماکشانتسه یک افسر جوان شوروی بود که از مرز ترکمنستان ـ ایران گریخت و به خاک ایران پناه آورد.

در آن صبح زود بختیار رو به روی ماکشانتسه نشسته و در حالی که افسر پناهنده سرگرم خوردن نان‌بربری و پنیر و چای به عنوان صبحانه بود از او بازجویی می‌کرد. ستوان دوم الکساندر نیکلایویچ ماکشانتسه شروع به سخن گفتن کرد.

ماکشانتسه ۲۵ سال سن دارد ولی چین و چروک صورت او که حاصل رنج و سختی‌ای است که در زندگی کشیده سن او را بیشتر نشان می‌دهد.

او جوان حساس و فهمیده‌ای به نظر می‌رسد و در یک خانواده ناراضی در «کوی‌بیچف» متولد شده، در محیطی که تمام دهاقین از کارفرمایان یعنی دولتی‌ها متنفر بودند، مشغول تحصیل بود که ناگهان جنگ به خاک شوروی هم نزدیک شد. چند ماه پس از حمله آلمان نازی در سال ۱۹۴۲ به همراه طبقه‌ای از جوانان به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شد. او را به مدرسه پیاده نظام در شهر «گمل» بردند، هنوز مدرسه را تمام نکرده بود که به جبهه جنگ «اوکراین» در جنوب شهر «پریاسلاول» اعزام شد و حدود ۱۰ ماه در این جبهه جنگید، در آوریل ۱۹۴۴ ماکشانتسه به‌شهر «ستیرزان»

در نـزدیکی «کـوی‌بیچف» در کـنار رود ولگـا مـنتقل‌شد و وارد مـدرسهٔ تـانک این‌شهرگردید و در ۵ ماه‌مه ۱۹۴۵ دوره این مدرسه را به پایان رسانید.

پس از پایان جنگ در اروپا در حالیکه تمام کشورهای جنگجو افراد زیر پرچم را مرخص می‌کردند، ارتش شوروی بسیاری از آنها از جمله ماکشانتسه را هـمچنان در ارتش نگاهداشت، سپس او را به «مسکو» و از آنجا به «پوشکین» در نزدیکی پایتخت فرستادند.

در این زمان افسران جسته گریخته متوجه می‌شوند که باید به جبهه دیگـری اعـزام شوند، بعدها می‌فهمند که آن جنگ جنگ با ژاپن است. البته این جنگ هرگز صورت نگرفت، چون بمب اتمی متفقین شهر «هیروشیما» و سپس «ناکازاکی» را ویران کرد. اما افسران شوروی از این دو بمباران و اثرات آن خبردار نشدند، چون دسـتگاه تـبلیغاتی شوروی نمی‌گذاشت مردم شوروی بفهمند که کشوری در جهان وجود دارد که با یک بمب می‌تواند کار دشمن سرسختی چون ژاپن را یکسره کند. وقتی جنگ با ژاپن به پایان رسید ماکشانتسه به شهر «ژرو» در ۲۳۰ کیلومتری شمالی غربی مسکو انتقال یافت. در آوریل ۱۹۴۷ به مسکو و از مسکو به «بریانسک» در جنوب غربی مسکو اعزام شد و در گاردسوم مستقل تیرانداز (پیاده نظام) مشغول خدمت شد.

او از زمانی که وارد مدرسه شد تا این زمان که در پیاده نظام مشغول خدمت شد دائم در رنج و سختی بسر می‌برد، وقتی زندگی توده مردم را در شهرهای مختلف مشاهده می‌کرد، این تأثر بیشتر شده و متوجه شد که از آن آزادی که وعده داده بودند خبری نیست، او در هیچکدام از شهرهایی که سفر کرده بود حتی در پایتخت شوروی هم از آنچه در سخنرانی‌های استالین و مقالات «پروادا» و «ایزوستیا» به مردم وعده داده می‌شد اثری ندید «نه آزادی» و «نه زندگی راحت». در شهر «بریانسک» بود که او به فکر فرار از شوروی افتاد. در آن زمان افرادی که قصد فرار از شوروی را داشتند، آلمان، ترکیه و ایران را مد نظر قرار می‌دادند. او می‌بایستی منتظر فرصت مناسبی باشد و این فرصت به زودی فراهم شد. در سپتامبر ۱۹۴۸ گارد مستقل تیرانداز (پیاده نظام) به قفقاز منتقل شد و در «گروزنی» متمرکز شد.

چون شوروی‌ها در این موقع اهمیت زیادی برای قفقاز قـائل بـودند، از اول سـال

۱۹۴۸ نیروهای زیادی را به این ناحیه آورده بودند. بطوریکه «گروزنی» به یک مرکز نظامی تبدیل شد. با ورود به گروزنی ماکشانتسه به ایران نزدیک شد ولی هنوز با مرز ایران یا ترکیه مسافت زیادی وجود داشت و فرار از قفقاز برای او یک امر غیر عملی به نظر می‌رسید که خطر مرگ را به همراه داشت زیرا در یک منطقه نظامی عبور و مرور به شدت بازرسی می‌گردید و تحت کنترل قرار داشت. او در این شرایط به خانواده‌اش فکر می‌کرد. به پدرش که در سال ۱۹۴۳ به خاطر اینکه جرأت کرده بود در یک مذاکره دوستانه عقیده‌اش را بیان کند به زندان وحشت‌انگیز لوبیانکا افتاده بود، او فقط در جمع محدودی گفته بود «نمی‌دانم چرا روزنامه‌های ما خبرهای راست را چاپ نمی‌کنند» مادرش ۴۹ سال سن دارد، ۳ خواهر او یکی شوهر دارد، دومی در کنار مادرش روزی ۱۵ ساعت کار می‌کند و سومی که کوچکتر است خانه‌داری می‌کند، حقوق آنها در ماه فقط ۲۵۰ روبل است. در حالیکه قیمت نان دولتی کیلویی ۳ روبل و قیمت گوشت دولتی کیلویی ۳۰ روبل می‌باشد و این خانواده بایستی ماهانه حدود ۸۰ روبل هم کرایه اتاق بدهد، زندگی سختی دارند. ماکشانتسه یک برادر هم دارد، اگر تا حالا اعدام نشده باشد حتماً موفق به فرار شده، شاید در فرانسه یا در آمریکا باشد. او به خاطر می‌آورد که تمام زنان بدبخت شوروی باید در مزارع و معادن و کارخانه‌ها زحمت بکشند و شب‌ها گرسنه بخوابند.

او از همان موقع که به فکر فرار افتاده بود نقشه‌های مرزهای آلمان، ترکیه و ایران را مطالعه می‌کرد. فرار به ایران آسان‌تر به‌نظر می‌رسید به‌خصوص طبق تحقیقاتی که کرده بود از قفقاز می‌توانست به ترکمنستان برود و سپس وارد خراسان شود. ماکشانتسه پس از اینکه ۵۰۰ روبل حقوق ماهانه خودش را دریافت کرد در روز ۱۹ ژوئیهٔ ۱۹۴۹ مطابق ۲۹ تیر ماه ۱۳۲۸ بلیط ترن به مقصد باکو گرفت. در شوروی برای افسران، تسهیلات فراوانی قائل بودند به همین دلیل مسافرت او به باکو بدون اشکال صورت گرفت، از باکو هواپیمائی به عشق‌آباد پرواز می‌کند و افسران می‌توانستند سوار این هواپیما شوند، اساساً در شوروی به افسران زیاد احترام می‌گذاشتند فقط در صورتی برای آنها مزاحمت ایجاد می‌کردند که لباسشان مرتب نباشد یا مست باشند. پرواز از فراز دریای خزر صورت گرفت. او پس از پیاده شدن در فرودگاه عشق‌آباد ساعت پنج بعدازظهر وارد

ایستگاه راه‌آهن عشق‌آباد شد و بلیت قطار به مقصد مرو را گرفت. ترن از ترکستان از نزدیکی مرز ایران می‌گذرد و در یک نقطه در حدود ۳ تا ۴ کیلومتر با ایران فاصله دارد، او این موضوع و بسیاری دیگر از جزئیات را قبلاً می‌دانست. به همین جهت بلیط قطارهای باری را گرفت زیرا فقط قطارهای باری شب از نزدیکی مرز ایران می‌گذرد.

ساعت ۷ بعدازظهر قطار باری مرو حرکت کرد. ماکشانتسه هم یکی از مسافران این قطار بود، قطار از ایستگاههای مختلف می‌گذشت و او منتظر بود که آبادی «ارتق» را مشاهده کند، بالاخره ترن به این آبادی رسید در این موقع او خود را برای فرار حاضر کرد. ترن ۳ تا ۴ کیلومتر از این آبادی دور شده بود که طبق نقشه قبلی ترمز خطر ترن را کشید و فوراً جای خود را عوض کرد، قطار از حرکت ایستاد و مأموران قطار در جستجوی علت کشیده شدن ترمز خطر برای توقف قطار برآمدند. از ماکشانتسه هم سؤالاتی کردند که او هم مثل دیگران گفت خبر ندارم بعد از یک فرصت مناسب استفاده کرد و بدون اینکه توجه مأموران را جلب کند از قطار بیرون پرید. او در این موقع طپانچه و خنجر خود را همراه داشت و برای نجات خود و رسیدن به آزادی آماده بود بکشد یا کشته شود. قطار از سرزمین مرتعی می‌گذشت که علف‌های آن بلند بود و او می‌توانست خود را در لای علف‌ها به خوبی پنهان کند. ساعت ۱۱/۵ شب بود که قطار باری حرکت کرد و مأموران دیگر منتظر نشدند که دریابند چه کسی ترمز را کشیده است. ماکشانتسه از پناهگاه خود خارج شد و با کمک قطب‌نمائی که به همراه داشت و نیز به هدایت ستاره‌های آسمان به طرف «لطف‌آباد» مرز ایران حرکت کرد. حدود ۳ تا ۴ کیلومتری باید راه می‌رفت. نیم‌ساعت بعد او به منطقه مرزی ایران رسید. قسمتی از زمین‌های مرزی را شخم‌زده و مسطح کرده بودند که جای پای کسی که عبور می‌کند مشخص شود. موانعی از قبیل سیم‌های خاردار و دیواری به ارتفاع ۱/۸۰ متر وجود داشت. ماکشانتسه با سختی زیاد از این موانع عبور کرد و بعد نفس عمیقی کشید و خود را آزاد حس کرد ولی می‌دانست که خطر هنوز وجود دارد. به راه ادامه داد و از دور کوره چراغی را دید که حدود نیم کیلومتر با او فاصله داشت. به نهر آبی رسید قدری استراحت کرد و دست و پای خود را شست. هنوز می‌ترسید که مبادا در دسترس نگهبانان وزارت کشور باشد. در تاریکی باز هم راه پیمود و به کوره راهی رسید. مدتی

استراحت کرد، هواکم‌کم روشن می‌شد او به طرف آبادی که از دور دیده می‌شد حرکت کرد، در نزدیکی آبادی دو نفر را دید که مشغول کار در مزرعه‌ای هستند، او خود را به آنها رساند و به آنها گفت: «سالدات... عسگر...» دو کلمه‌ای که برای ورود به ایران به آن مجهز بود، آن دو نفر روستائی او را به ژاندارمری لطف‌آباد بردند ماکشانتسه فوراً طپانچه خود را به ژاندارمری لطف‌آباد تحویل داد، او را به اتاق دیگری بردند و بعد از نیم‌ساعت سه نفر وارد شدند، سربازی همراه آنها بود که زبان روسی می‌دانست و مترجم شد. ماکشانتسه شرح داد که افسر شوروی است و به ایران پناه آورده است. شب همان روز سرهنگ دومی که فرماندهٔ مرزبانی آن منطقه بود با شش سرباز مسلح مرزبان به سراغ افسر فراری آمد او را شبانه به مشهد فرستادند ساعت چهار بعدازظهر روز بعد هم او را به طرف تهران حرکت دادند. او در مصاحبه با افسران رکن دوم ارتش ایران از مهمان‌نوازی ایرانی‌ها تعریف کرد و راجع به اوضاع نظامی شوروی گفت: «دولت ما ملت را برای جنگ دیگری حاضر می‌کند. مردم جنگ آینده را تقریباً حتمی می‌دانند و مطمئن هستند این جنگ زودتر از سال ۱۹۵۲ صورت خواهد گرفت. او گفت نیروی زیادی از جمله پیاده نظام به قفقاز منتقل شده و هر آن آماده عمل هستند تا خود را به مرزها برسانند.»

او گفت: «قبل از آنکه جنگ بین آلمان و شوروی شروع شود، زبان دوم در مدارس آلمانی بود و به مدارس دستور داده بودند زبان آلمانی را در مدت کوتاهی به شاگردان یاد دهند. ما در آن موقع نمی‌دانستیم این عجله برای چیست، وقتی جنگ شروع شد فهمیدیم برای آن است که در موقع جنگ زبان دشمنان خود را بدانیم، او اضافه کرد «اکنون در بیشتر مدارس با عجله به شاگردان زبان انگلیسی و در بعضی مدارس زبان فرانسوی یادمی‌دهند و ما می‌دانیم که جنگی با انگلیس و آمریکا و فرانسه درپیش داریم.»

افسر فراری شوروی در تهران کاملاً آزاد بود، او بسیار خوشحال بود که توانسته بود به ایران فرار کند، محل اقامت و موقعیت او برای حفاظت از جانش به هیچ عنوان افشاء نمی‌شد. او به هرکجاکه مایل بود رفت و آمد می‌کرد، چند شبی هم برای تماشای تهران به خیابان لاله‌زار و اسلامبول رفت. او گفت برای فرار از سختی با مشکلات فراوان زندگی در شوروی من فرار از مرز را انتخاب کردم.

اما روزی ناگهان ماکشانتسه ناپدید شد. او در پادگان نبود. در زندان نبود در ایران نبود، معلوم نبود کجا رفته است؟ آیا او را به روس‌ها تحویل داده بودند یا به آمریکا اعزام شده بود؟ این معما سالها برای بختیار حل نشده باقی‌مانده بود.

۹

سوئد

خانه در آخرین ردیف یک تعدادخانه‌های ویلایی قرار داشت. در آن شهر کوچک و پیوسته سرد قطبی در یک محل توریستی تعدادی از این خانه‌ها ساخته شده بود. دود از دودکش خانه‌ها در آسمان نیمه تاریک ابر گرفته و غم‌آلود پخش می‌شد و بوی سوپ کلم و لوبیا به مشام می‌رسید. آن دو برای یک مدت طولانی راه رفتند. در پیاده‌رو دخترهای سوئدی در حالی‌که به پاهایشان اسکیتینگ بسته بودند به سرعت روی زمین یخبندان می‌لغزیدند و می‌رفتند و ساقهای درشت ورزیده و سرخ شده از سرمایشان را نشان می‌دادند.

کنترولر گفت: «ملت احمق دهاتی الکلی الکی خوشی هستند!»

تیمسار با تردید جواب داد: «ولی بالاترین رشد زندگی و بیمه و رفاه و سطح زندگی را دارند، در آمد سرانه عالی، رفاه کامل.»

کنترولر گفت: «خودکشی در اینجا بیداد می‌کند. نداشتن آفتاب دیوانه‌شان می‌کند، اغلب به ویسکی و الکل پناه می‌برند. دخترها در دوازده سالگی به معاشرت جنسی روی می‌آورند.»

تیمسار خندید و گفت: «شما روسها همیشه با سوئدیها بد بوده‌اید!»

نه به دلیل دشمنی‌نژادی، به دلایل زیاد ما با آنها خوب نیستیم ولی در واقع ملت احمقی هستند. در اینجا همه چیز آزاد است. دختری دوست پسر خود را به خانه می‌برد

به پدر و مادر معرفی می‌کند و او را به اتاق خواب خودش می‌برد.»

«در حقیقت آنها همان وایکینیگها هستند.»

به کنار دریا رسیده بودند و روی شن‌های نرم راه می‌رفتند. کنترولر پرسید:

«آیا راست است که شاه موافقت کرده بود آمریکایی‌ها در صورت حمله ارتش شوروی به ایران، مناطق شمالی کشور شما را بمباران اتمی کنند که روسیه یارای پیشروی به سمت جنوب را نداشته باشد.»

بختیار گفت: «تصور نمی‌کنم که چنین موافقتی در میان بوده باشد.»

«تصور روی موافقت شاه نمی‌کنید یا اساساً تصور می‌کنید چنین طرحی وجود خارجی نداشته است؟»

«نمی‌دانم. می‌دانید که آنها بسیاری از طرحهای خود را بدون آگاهی و موافقت ما تهیه می‌کردند و ضرورتی نمی‌دیدند آن را با ما در میان بگذارند اما شاه همیشه صحبت از مانور قفقاز می‌کرد و گفت مانور قفقاز که ارتش شوروی هر چند سال یک‌بار اجرا می‌کند در حقیقت طرح اشغال ناگهانی ایران است.»

«این مانور در پاییز هر سال انجام می‌شود.»

«شاه بر این عقیده بود که شوروی در هر زمان بحران بین‌المللی که مصالح استراتژیکی آن اقتضا کند اقدام به اشغال ایران خواهد کرد. چون ارتش ایران قادر نخواهد بود از ایران دفاع کند فقط باید تا رسیدن آمریکایی‌ها به عملیات تأخیری و کندکننده پیشروی ارتش سرخ مبادرت کند.»

«اگر ایران اعلام بی‌طرفی کند و مانند سویس خاک خود را بی‌طرف نگه دارد چرا باید شوروی ایران را اشغال کند؟»

«نظر من نیز چنین است، اما نظر شاه این نبود. شاه می‌گفت ما دوبار اعلام بی‌طرفی کردیم، در هر دو جنگ بین‌المللی، اما هیچ کس برایمان تره خرد نکرد و ارتشهای خارجی وارد خاک کشور شدند و زمینهای ما را اشغال کردند.

در حالی که اگر ما جزو متحدین یکی از طرفین بودیم طرف متهاجم جرأت تجاوز به خاک ایران را نمی‌یافت. گذشته از آن موقعیت سویس با ایران فرق دارد. سویس یک کشور کوچک کوهستانی است و نگرفتن آن به هیچ جا برنمی‌خورد. ایران کشور

وسیعی است و بین خاور نزدیک و هندوستان قرار دارد و نیز بین خلیج‌فارس که یک دریای بین‌المللی است و روسیه شوروی؛ هیچ کشور در حال جنگی نمی‌تواند وسوسه نشود ایران را اشغال نکند.»

«قرار بود چه تعداد از شهرهای ایران بمباران اتمی شود؟»

«در یادداشتی که شوروی به ما داد آورده شده بود تبریز، رضاییه، اردبیل، مراغه، بندرپهلوی، رشت، ساری، بابل، آمل، شاهی، گرگان، گنبد، مشهد، قوچان، بجنورد، سبزوار و بسیاری دیگر از شهرهای چهار استان شمالی بوسیله آمریکایی‌ها بمباران اتمی می‌شدند ولی قبول آن برای من مشکل بود.»

«خود شما چیزی از آمریکایی‌ها نشنیدید؟»

«خیر»

دهکده جای پرت و دور افتاده و بی‌سر و صدایی بود. خلیج و فیوردهای آن حالت پیچاپیچ و مضرسی داشتند. تشخیص ناوهایی که در پیشرفتگی‌های متعدد بین دریا و خشکی پنهان می‌شدند بسیار دشوار بود. فیوردهای نروژ در جنگ جهانی دوم نیروی هوایی متفقین را فریب می‌دادند. رزمناوهای غول‌پیکر آلمانی به آسودگی در کنار صخره‌های این فیوردها پنهان می‌شدند و تشخیص آنها از آسمان دشوار بود. باران به شدت می‌بارید، آسمان سرخ بود و ریزش برف شدیدی را خبر می‌داد. محلی که آنجا بودند یک دهکده ماهیگیری در نزدیک Sarpsborg در جنوب موس Moss و در شمال هالدن Halden بود. واقع در غرب سوئد در نزدیک جایی به نام «اوده‌والا» در ساحل دریای شمالی و مشرف به تنگه اسکاژرراک، فیوردهای سوئد رو به روی فیوردهای نروژ زیر پایشان دیده می‌شد. تیمسار نزد خود اندیشید آیا او دولین نیست؟ پس چرا خود را زابوتین معرفی می‌کند؟

تیمسار و ژنرال شوروی که خود را کنترولر می‌خواند، مدت زیادی کنار خلیج قدم زدند. از کلبه‌های ماهیگیران دود آشپزخانه به آسمان می‌رفت. آسمان گرفته و عبوس بود. این منطقه روزهای متمادی آفتاب به خود نمی‌دید.

کنترل یا کنترولر اشاره به آن سوی خلیج کرد.

«آنجا خاک اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی قرار دارد.»

دهکده ساکت و خاموش بود معمولاً شش ماه از سال این دهکده در سکوت جانکاهی فرو می‌رفت.

سپهبد پرسید: «در اینجا کاری با شما ندارند؟»

«نه، اینجا یک شرکت ماهیگیری مشترک سوئدی ـ شوروی فعالیت می‌کند و من عضو هیأت مدیرهٔ این شرکت هستم. گاهی برای رسیدگی به حسابهای شرکت به اینجا می‌آیم گاهی نیز به نروژ می‌روم.»

«جالب است پس از ماجرای ونراشتروم[1] عجیب است کاری به شما ندارند.»

«چرا، آنها عضو ناتو هستند. ضد جاسوسی نیرومندی دارند اما گاهی ترجیح می‌دهند سکوت و تحمل پیشه کنند. آنها با ما کنار می‌آیند زیرا هم سوئد و هم نروژ کشورهای کوچک کم جمعیتی بیش نیستند. آلمانی‌ها در جنگ دوم به آنها آموختند با همسایگان نیرومند خود نباید از در ستیز در آیند.»

ژنرال آلکسی ایوان نیکلایویچ زابوتین دوست می‌داشت به تفصیل دربارهٔ همسایگان نروژ صحبت کند اما وقتی دید تیمسار کنار پرتگاه رفت و منظرهٔ قشنگ خلیج را از نظر گذراند سکوت اختیار کرد.

او پیپ خود را آتش زد و از بوی خوش آمفوراکه از آن برمی‌خاست محظوظ شد.

«کی به آن سوی خط می‌رویم؟»

«منظورتان باید آن سوی دیوار باشد.»

«بله، دیوار آهنین، آیا شما هم این اصطلاح را به‌کار می‌برید؟»

«دیوار آهنین نام دروغین و مجعول و شرم‌آوری است که بلوک امپریالیستی غرب روی مجموعه کشورهای سوسیالیستی و مترقی و کارگری نهاده‌اند. ما این واژه را به‌کار نمی‌بریم. منظور شما دیوار حراست و اطمینان جمهوری سوسیالیستی کارگری آلمان و مرز دیپلماتیک آن کشور است ما از دیوار برلین شرقی عبور کرده به آن سوی اروپا خواهیم رفت.»

«دربارهٔ من چه تصمیمی گرفته شده است؟»

۱ـ کلنل ونراشتروم افسر هوایی نروژ ـ در جنگ دوم جهانی برای آلمان‌نازی و پس از جنگ برای دولت شوروی جاسوسی می‌کرد. فقط به انگیزه مادی و کسب درآمد.

«تصمیم گرفته شده است پس از یک دوره معالجه جسمانی که در کلینیک مرکزی برلین شرقی انجام خواهید داد و تحت نظر پزشکان جمهوری دموکراتیک کاملاً از عوارض بدنی[1] رهایی خواهید یافت و البته کوشش خواهد شد از نظر روحی و روانی و اعتماد به نفس نیز حالت اتکاءبه‌نفس، و نشاط گذشته را باز یابید به یکی از مناطق خاورمیانه انتقال یابید.»

«کجا؟ یمن یا سومالی یا همان عراق...؟»

«یکی از جمهوریهای مترقی و ضدغربی که با ما همکاری می‌کند.»

«بعد؟»

«از آنجا وصل به پارتیزانهایی خواهید شد که بزودی در داخل ایران سازماندهی شده حملات خود را به دولت شاه آغاز خواهند کرد.»

ـ پارتیزانها

ـ بله، کسانی مانند سلیمان مُعینی و جلال طالبانی.

«این عملیات زیر نظر کا.گ.ب است؟»

«نه؛ گروههای کمونیستی جبههٔ آزادیبخش ایران که علیه شاه مبارزه می‌کنند.»

«من چنین گروههایی را به یاد نمی‌آورم.»

«در حال متشکل شدن هستند. ایستگاههای پیام‌گیری آنها از هم اکنون به راه افتاده است. درحقیقت شبکه‌هایی کشف نشده از حزب توده از نو تجدید فعالیت کرده‌اند. شما از پایگاههای اکراد در کلارد از توابع خالقین و ملک داود بیگ برای نفوذ در خاک ایران استفاده خواهید کرد. به سه کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران نیز دستور داده شده با شما همکاری کنند.»

«من به زحمت باور می‌کنم. همه آنها در دوران من متلاشی و سرکوب شدند. در سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰ یک شبکه قدرتمند نود نفری از آنها در اصفهان شناسایی و متلاشی شده، چیزی باقی نمانده است.»

۱ـ برابر اسناد ساواک، بختیار در اروپا دچار بیماری‌های جسمی مختلفی چون افزایش میزان اوره در خون، طپش شدید قلب، سردردهای شدید عصبی، فشار خون و بی‌خوابی شده بود و گاهی به چشمه‌های آب معدنی ویشی در فرانسه پناه می‌برد.

«اینطور نیست؟

ـ سؤال بعدی من اینست: آیا از نقطه‌های دوری در خاورمیانه می‌توان عملیات ایران را اداره کرد.»

«چرا نقطه‌های دور؟ عده‌ای از رهبران و فرماندهان ارتش عراق صرفنظر از ژنرال عبدالرحمن عارف که تا حدودی محافظه‌کار است به شما سمپاتی دارند.

عراقی‌ها قول داده‌اند تمام امکانات را در اختیار شما بگذارند. رهبر عراقی ژنرال عبدالرحمن عارف گفت: من از هم اکنون قصری در کنار قصر خود برای تیمسار بختیار آماده کرده‌ام، ما نظامی هستیم و تیمسار بختیار هم نظامی است، ما نظامی‌ها زبان همدیگر را بهتر می‌فهمیم، در حالی‌که شاه ایران زبان فیصل دوم و عبدالاله و نوری‌السعید و مزدورهایی مانند آنان را بهتر می‌فهمد. ما با عارف توافق کرده‌ایم در ازای کمک‌های اقتصادی و اسلحه و مهماتی که به او می‌دهیم دست دوستان کرد ما را در شمال عراق آزاد بگذارد، چپگرایان کرد در شمال عراق در حقیقت به حال خودمختاری به سر می‌برند. روابط عارف با شاه خوب است اما او تعهداتی نسبت به ما دارد که ناچار است سخنان ما را گوش دهد.»

«پس شما می‌خواهید مرا به عراق اعزام دارید؟»

«بله این تصمیمی است که گرفته شده است.»

«من میل دارم با عراقی‌ها قبلاً به گفتگو بپردازم»

«ترتیب این کار در آلمان داده خواهد شد. آیا شما شخصی به نام ژنرال محمود پناهیان را می‌شناسید؟»

بختیار کمی به فکر فرو رفت.

«کاملاً، او را از دانشکده افسری ایران می‌شناسم، بعدها رو در روی یک دیگر قرار گرفتیم. او به فرقه دموکرات آذربایجان ملحق شد و پس از سرهنگ عبدالرضا آذر رئیس ستاد ارتش فرقه شد. بعد از سقوط فرقه هم به شوروی فرار کرد.»

«او در شوروی به تحصیلات خود ادامه داد. ژنرال محمود پناهیان در ارتش شوروی به درجه سرلشکری رسید و بازنشسته شد. او از اعضای فرقه دموکرات است. او یک افسر باسواد و لایق و یک کارشناس جنگهای پارتیزانی است. آیا میل دارید او را ببینید؟

او با عراقی‌ها کاملاً مربوط است.»

«بله، حتماً حالا که قرار است با شما کار کنم بهتر است با شخصی کار کنم که از بیست و پنج سال پیش او را می‌شناسم.»

تیمسار مکثی کرد و افزود «می‌توانم بپرسم چرا اینقدر مرا سرگردان می‌کنید؟ چرا باید کشور به کشور چرخانده شوم؟ زمانی در بیروت، زمانی در ژنو، زمانی در لندن، زمانی در هلند، بعد در سوئد، چرا مرا یکسره به مسکو نمی‌برید؟ آیا مذاکره در مسکو و آنهم با مقامات ستادی خودتان راه آسوده‌تر و بهتری نیست؟»

«این جور کارهای مهم مخصوصاً زمانی که صحبت از پیوستن یک عضو عالیرتبه و کلیدی سازمان اطلاعاتی یکی از کشورهای کاملاً وابسته به غرب و پیمانهای تجاوزکار منطقه‌ای بلوک خاورمیانه در میان باشد نیاز به مطالعه و زمان کافی دارد. در ابتدا باید موضوع کاملاً روشن شود که مساله، مسأله آژان ـ دوبل یا به قول انگلیسیها دابل ایجنت نیست. بسیار دیده شده که یک افسر اطلاعاتی غرب به شرق پناهنده شده و پس از دریافت اطلاعات کافی، ناگهان دوباره به غرب بازگشته مشهودات خود را از شوروی و سیستم‌های اطلاعاتی آن و اینکه قصد اغوای او را داشته‌اند طی یک مصاحبه پرسر و صدا بیان داشته با ایجاد پانیک سعی کرده اتهاماتی به دول مترقی سوسیالیستی وارد آورد. بنابراین، روش سرویس‌های اطلاعاتی ما، تحقیقات کافی درباره درست بودن یا نادرست بودن ادعای افرادی نظیر شماست.»

«یعنی شما سخنان مرا، دادرسی ارتش و مصادرهٔ اموال مرا قبول ندارید و آن را دروغ و بازی می‌انگارید؟»

«اصلاً چنین چیزی نیست عالی‌جناب؛ ولی هر سازمان اطلاعاتی روش خاصی دارد. ما داریم دربارهٔ شما تحقیق می‌کنیم. من با شما به صراحت صحبت می‌کنم زیرا خود شما یک افسر اطلاعاتی هستید و به کلیه امور آشنایید. اما چرا ما اینقدر طول می‌دهیم؟، ژنرال ما نتوانسته‌ایم هنوز به انگیزهٔ دشمنی شاه با شما پی‌ببریم، نقطهٔ کور پرونده شما در اینجاست. ما حسادت، بدخواهی و کم‌ظرفیتی شاه را قبول داریم، اما چرا باید او ناگهان نسبت به شما که دوست وفادار و ندیم و هم صحبت دائمی او و حتی پای بازی میز پوکرش بوده‌اید و تمام دشمنان او را مغلوب کرده‌اید و خلاصه کارهایی برایش کرده‌اید

که شاید وزیر امنیت داخلی سابق اتحادجماهیر شوروی رفیق معدوم لاورنتی بریای ما هم در مورد رفیق استالین نکرد... بعد او در مقابل، شما را این‌سان مورد تهمت و ایذأ و خلع درجه و مقام و حتی مصادره اموال قرار دهد؟ نه ما به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌ایم.

البته ما به پرونده محرمانه شما در ستاد ارتش کشورتان دست یافته‌ایم و رونوشتی از آن به اینجا رسیده است. نسخهٔ فتوکپی شده در مسکو است و نسخه‌ای از آن را برای من فرستاده‌اند ولی هنوز قانع نشده‌ایم.»

بختیار از اینکه پروندهٔ محرمانه او که در ستاد ارتش در بایگانی مخفی و کاملاً حفاظت شدهٔ ادارهٔ دوم حفظ می‌شد در اختیار روسهاست یکه خورد. پس آنها عامل مطمئن و عالیرتبه‌ای حتی در ستاد ارتش ایران داشتند که می‌توانست از پرونده‌های محرمانه برای آنها فتوکپی تهیه کند؟

«شما را تحسین می‌کنم. براستی در ستاد ارتش بی‌لیاقت و از هم پاشیدهٔ شاه هم رسوخ کرده‌اید؟ به نظر من باور کردنی نیست» به نظر می‌آمد ژنرال از زیاده روی در صحبت پشیمان شده است. او سکوت اختیار کرد و پس از یک دقیقه گفت:

«در این دنیا هر کاری میسر است. ما همه جا رفقای لایقی داریم که با صمیمیت و اعتقاد کار می‌کنند.» او بعد از یک سکوت سه چهار دقیقه‌ای گفت:

«تا روشن شدن تحقیقات که در تهران، ژنو، بیروت انجام می‌شود و شاید جاهای دیگر، شما به خرج ما مورد پذیرایی قرار خواهید گرفت. یک تور سیاحتی درست و حسابی دور کشورهای اروپایی برایتان ترتیب داده‌ایم. آیا بد است؟ هتل، ناهار، شام، انواع مشروب واگر میلتان کشید معاشرین بسیار دوست داشتنی زن...»

«شما حرفهایم را قبول کنید یا نکنید من تصمیم گرفته‌ام این مردک بینی گندهٔ از خود راضی مهترزادهٔ مازندرانی را از پای درآورم. من بهتر از شما او و نقاط ضعفش را می‌شناسم اما شما نباید از من انتظار داشته باشید که ایران را کمونیست کنم یا خودم به ایدئولوژی مارکسیسم معتقد شوم. من ایران را از شرّ شاه و اربابانش آزاد کرده، یک نظام مستقل ملی ایجاد خواهم کرد. در آن زمان شما اجازه خواهید داشت فرصتهای خوبی برای بهره‌برداری از نفت شمال، شیلات دریای خزر، تأسیسات صنعتی ایران و هرگونه معاملات بازرگانی در اختیار بگیرید. شما متفق عزیز ما خواهیدبود. البته با حفظ

استقلال و وحدت کشور من.»[۱]

«ما پیشنهادهای شما را مطالعه کرده تا حدودی پذیرفته‌ایم. پیشرفت کارها تا اینجا هم نتیجهٔ مطالعات ماست. شما باید شکیبایی پیشه کنید تا زمان اعزام شما به عراق فرا برسد.»

بختیار پیپ خود را روشن کرد و ادامه داد:

«آمریکایی‌ها که در سال ۱۹۴۶ در ایران بودند و به ما سلاح و مهمات می‌دادند می‌گفتند که نقطه ضعف هر دولت مرکزی و قدرتمند حاکم بر ایران مبارزات گوریلایی است زیرا ایران گردنه و کوه و کمر بسیار دارد و این نقاط مناسبی برای کمین کردن و آتش گشودن به‌سوی واحدهای محمول و زرهی است. من متخصص جنگهای پارتیزانی هستم. من ظرف یک سال صدها واحد متحرک پارتیزانی ایجاد کرده ارتش شاه را که اغلب افسران آن به من علاقه دارند از هم متلاشی خواهم کرد. من گرگ راهها و کوههای ایران هستم و متر به متر خاک ایران را پیموده‌ام؛ من پلهای مواصلاتی را با دینامیت تخریب کرده، خطوط راه‌آهن را قطع خواهم کرد، پاسگاههای ژاندارمری را از میان برده دامنه نبرد را از روستاها به شهرها خواهم کشاند، نه تنها ایل بختیاری، بلکه ایل قشقایی و ایلات کرمانشاهان و کردستان که من سالها در آن حدود مأموریت داشته‌ام به من خواهند پیوست. من آس‌های ارتش را به طرف خود خواهم کشاند. شما باید اسلحه و مهمات، بی‌سیم، خمپاره‌انداز، اتومبیلهای سبک کوهستانی و در مراحل آخر زره‌پوش و تانک در اختیارم بگذارید و نیز هلیکوپتر و هواپیما...»

چهره ژنرال روشن و خشنود به نظر می‌رسید. آنها به یک کافه کوهستانی مشرف به فیوردها که ریزش باران و برف بیرون به صورت براده‌های ریز، فضای کوچک آن را گرم و دوست داشتنی و در خور پناه بردن می‌نمود رسیدند. کافه کوهستانی در حقیقت یک کلبه چوبین بود. چند زن و مرد جوان و یک مادر و دختر و یک زوج به اتفاق دو

۱ـ بختیار هرگز گرایشهای کمونیستی نداشت. امّا پس از اینکه با شاه اختلاف پیدا کرد و شاه از او دچار واهمه شد، واپس‌زده شد و درصدد برآمد ضربه‌ای به شاه بزند. چون آمریکا و انگلستان تصمیم نداشتند به او کمک کنند طرف روسها رفت و به آلمان شرقی و شوروی نزدیک شد امّا هرگز کمونیست نبود و میل داشت مانند ناصر یا قاسم از کمکهای آنان برخوردار شود.

فرزندشان و دو دختر اسکی‌باز تنومند خندان در آنجا سرگرم نوشیدن و خوردن بودند، همه جوان و سرحال و تنومند و سرخ چهره بودند.

ژنرال دستور آوردن قهوه داغ داد و پس از نوشیدن دو فنجان بزرگ قهوه هوس نوشیدن لیکور کرد. ولی سپهبد دستور آوردن کنیاک داد. آنها مشروبشان را نوشیدند و چون هوا تاریک شده بود از جا برخاستند و در صف منتظرین یک تله‌کابین که مسافرین و جهانگردها را از فراز کوهسار به دهکده می‌برد قرار گرفتند. آنها گرم و سرحال بودند و تیمسار احساس می‌کرد حالت افسردگی و انزواطلبی و نومیدی به کلی از وجودش رخت بربسته است.

وقتی تله‌کابین آنها را پایین می‌آورد تیمسار روی نیمکت چرمی نرم چرت ملایمی زد و خواب کوتاهی دید. در عالم خواب خود را در قهفرخ یافت. همه‌سران ایلیاتی حتی آنان که مرده بودند دور سفره بزرگی نشسته و سینی‌های بزرگ پلومرغ و پلوگوسفند و بشقابهای نیمروی داغ ایلی و ماست و کاسه‌های کوچک ترشی جلو آنها به چشم می‌خورد. زنان و دختران خوش قد و بالا و خوش چشم و ابروی بختیاری می‌رفتند و می‌آمدند و از گلابدانهای نقره‌ای در هوا گلاب می‌پاشیدند. نوکرها و آبدارها آب و شربت و چای و قهوه و دوغ ایلی به دست میهمانان می‌دادند، خوانسالارها سینی‌های بزرگ گوسفند بریان درسته که شکم آن را پر از آلو و قیسی و برنج معطر و انواع چاشنی‌ها کرده بودند به وسط اتاق بزرگ پنجدری آورده میان سفره می‌گذاردند.

این صحنه به نظر سپهبد بختیار بسیار آشنا می‌نمود و در حقیقت صحنهٔ عروسی او با ایران خانم، خانم ایلیاتی‌اش بود. در عالم خواب صحنه‌های مربوط به دوران اقتدار و هیبت خود را می‌دید. سوار جیپ ویلیز خردلی رنگ، جلوی تانکهای تیپ مستقل زرهی کرمانشاه، او دست راست خود را دوبار به حال مستقیم به آسمان بلند کرد. این فرمان نظامی حرکت به واحدهای تیپ برای پیشروی به سوی تهران پیش از ماجرای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲بود. پیشروی‌ای که مانند مارش و راه‌پیمایی موسولینی به سوی رم در سال ۱۹۲۲ سرآغاز روزگار قدرت و شهرت او بود. بعد صحنه‌های دیگر زندگیش پیش چشمش آمد. زنان زیبا و معطری که با تبسم افسونگرانه به سوی او می‌آمدند و خود را در آغوش او می‌انداختند. زنان رجال و وکلای مجلس که پنهان از نظر شوهرشان به

خانهٔ امن او می‌آمدند و به بستر او می‌خزیدند.

میهمانی‌های باشگاه افسران، مسافرتهای داخل و خارج، سوت کشیدن قطار سلطنتی و پیاده شدن شاه از آن و دست دادن با او، مجالس قمار با شاه و ثریا و اشرف و غلامرضا و حاجبی و ببه‌عدل و دیگران همه جلوی چشمش می‌آمد، دیدار با کندی و اینکه کندی، کارولین و جان فرزندان خود را به او معرفی کرده بود...

بختیار از خواب بیدار شد. تله‌کابین به دهکده رسیده بود و حالا ... در این نقطه قطبی سرد و دور افتاده... درکنار این ژنرال روسی که ودکای زیادی هم خورده بود و معلوم نبود نام او زابوتین است یا زابوخین و مدتی بعد در بغداد، در آغاز یک سلسله ماجراهای عجیب ناشناخته و آینده مبهم، بار دیگر او به شاه لعنت فرستاد.

هوس یک منقل درست و حسابی کرد که در آن سرما سخت به او می‌چسبید.

چند مرد جوان و دختر چاق که روی سینه‌هاشان علامت داس و چکش چسبانده بودند از کنار آنها رد شدند. ظاهراً از اسکی‌بازان بی‌خیال یک گروه جوان مرفه چپی بودند. تیمسار گفت:

«از این جوجه بلشویکها خوشم نمی‌آید. آنها پرحرف، بی‌شخصیت، مهمل‌گو و اراذل‌اند، نمونه‌اش همان احمقی که در لندن سراغم فرستادید.»

«او خیلی شما را رنجانده است؟»

«بله، گستاخ است و شیوه حرف‌زدن با یک مرد پنجاه و چند ساله را نمی‌داند، او توده‌ای لات و کوچه‌گردی است. پس از این همه سال زندگی در اروپا هنوز آداب معاشرت را نمی‌داند، هنوز در عوالم سالهای ۲۵ و ۳۰ سیر می‌کند.»

«او را فراموش بفرمایید.»

«میل دارم با افسرانی مانند شما گفتگو داشته باشم. افسران ارتش سرخ، تحصیلکرده و دانشکده دیده!»

«خواست شما برآورده شده است. نظرتان درباره ژنرال ویتالی ـ سرگیویچ رودنیف لابد مثبت است؟»

«بله، او یک افسر اصیل شوروی است. او تحسین مرا برانگیخته است.»

«از این پس فقط با اینگونه افراد کلاس بالا سر و کار دارید!»

«من یک نظامی هستم و میل دارم بایک نظامی حرفه‌ای مانند خودم سر و کار داشته باشم. من از کسانی که سلاح و مهمات ارتش را می‌دزدیدند و فرار می‌کردند و عرضه نداشته‌اند حتی یک گروهان ژاندارمری را خلع سلاح کنند و نام اقدامشان را قیام گذارده‌اند نفرت دارم. آن قیام نبود، فرار بود.»

«شاید در آن روز چنین بیشتر اقتضا نداشت.»

«آنها نتوانستند یک گروهان را غافلگیر کنند. تا نفر آخر یا کشته یا زخمی یا فراری شدند.»

«ما هم این اقدام آنها را نپسندیدیم. در حقیقت فرصت مهمی را از دست دادند.»

«آنها دولت شوروی را بدنام کردند. دولت اتحاد شوروی سوسیالیستی را دولتی معرفی کردند که دست به کارهای بی‌اساس و بچگانه می‌زند. در حقیقت کارهای آنها طرفداران انگلیس و آمریکا را دل و جرأت داد که به مردم قلمداد کنند انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها به کارهای بچگانه دست نمی‌زنند.»

۱۰

آن سوی دیوار

پرواز آنها از استکهلم به برلین چندان طولانی نبود. هواپیمای اسکاندیناویایی خطوط اس.آ.اس در فرودگاه تمپلهوف برلین غربی فرود آمد. حدود ساعت ۴۵ ـ ۹ دقیقه بامداد بود. پس از تشریفات گمرکی مختصری سوار تاکسی شدند.

راننده تاکسی یک زن چهل‌ساله سرخ چهره و درشت اندام آلمانی بود که با ادب و ظرافت خاصی در عقب تاکسی را به رویشان باز کرد. او هیکل ورزیده‌ای داشت. زن چمدانهای تیمسار را بدون کمک گرفتن از کسی در صندوق عقب گذاشت و باربر را رد کرد. بعد پشت فرمان نشست و با کارکشتگی یک راننده تاکسی مجرب نشانی‌شان را پرسید ولی دست به تاکسی‌متر نزد. مردی که کنار تیمسار نشسته بود نه ژنرال رودنیف و نه کنترولر زابوتین بلکه یک افسر جدید روسی بود که او را به سوئد فرستاده بودند تا تیمسار را به برلین هدایت کند. تیمسار حدس زد که زن راننده تاکسی نیز از عوامل میزبانان است. او کاپشن سبزرنگ، شلوار بلند چهارخانه و پوتین پوشیده بود و ظاهر آراسته‌ای داشت. زیبا، معطر و مؤدب بود، بلند قد و نیرومند به نظر می‌رسید. بیشتر شباهت به یک افسر پلیس زن داشت تا یک راننده.

رابط گفت: «بروید بطرف براندنبورگ، حدود دروازه پیاده می‌شویم» تیمسار به زبان فرانسوی پرسید: « آیا با تاکسی برلین غربی می‌شود به آنجا رفت؟»

رابط پاسخ داد: «خیر قربان»

تیمسار پرسید: «پس با اتومبیل دیگری خواهیم رفت»

«بله قربان، پس از نیمساعت استراحت، اتومبیل دیگری به دنبال ما خواهد آمد.»

تیمسار پرسید: «پس امروز به آن طرف خواهیم رفت؟»

«حتماً. بله صددرصد»

«میل دارم اگر فرصتی باشد گشتی در برلین بزنم.»

«بسیار پیشنهاد خوبی است زیرا ما در حقیقت ساعت ۱۱ صبح به آن سوی دیوار که فضای جمهوری دموکراتیک آلمان است خواهیم رفت. حدود ۴۵ دقیقه وقت داریم.»

«پیشنهادم را می‌پذیرید؟»

«بله قربان»

مرد به آلمانی مطلبی به زن راننده گفت. زن راننده بدون کمترین ابراز تعجب و ناراحتی سری به علامت قبول تکان داد و شروع به گشت زدن در برلین غربی کرد.

آنها پس از عبور از اتوبان فرودگاه شهر وارد حومه برلین شدند و طولی نکشید که خود را در کورفوشتن‌دام عریض‌ترین خیابان اروپا دیدند. پیاده‌روها پر از جمعیت بود که در هوای سرد زمستان با لباسهای گرم این سو و آن سو می‌رفتند.

در میدان کایزر (کایزر پلاتس) توجه تیمسار به کلیسای ویرانهٔ، امپراتور ویلهلم اول در کنار آسمان‌خراش شیک و زیبای کمپانی بنز جلب شد. کلیسای ویران از بمبهای سنگین چندتنی هواپیماهای متفقین در جنگ دوم جهانی را به حال خود رها کرده بودند تا سمبلی از بدبختی‌های جنگ همیشه پیش چشم مردم آلمان باشد.

عقربه ساعت کلیسا روی ساعت و دقیقه بمباران متوقف مانده بود. این ویرانه در میان میدانی پر از جنب و جوش و رفت و آمد و تکاپوی انسانی و تجاری و صنعتی و نشاط ناشی از زندگی پرجوش و خروش روزانه، عدم تجانس و ناسازگاری جنگ و خونریزی را با مواهب صلح به تماشا می‌گذارد. تیمسار از اینکه مستقیماً در فرودگاه «شونه فلد» برلین شرقی فرود نیامده‌اند متعجب بود ولی راهنما توضیح داد هواپیماهای اس.آ.اس در فرودگاه شونه فلد برلین شرقی فرود نیامده و مقصد آنها فرودگاه تمپلهوف در برلین غربی است. از نظر حفاظت و استتار نیز بهتر این می‌بود که آنها به صورت عادی در تمپلهوف فرود می‌آمدند و از طریق زمینی به برلین شرقی می‌رفتند؛ کاری که کرده

بودند.

آنها مدتی در داخل برلین و لحظاتی در ساحل دریاچه موگل‌زده و گردنوگشت زدند و بالاخره به خیابانهای نزدیک میدان براندنبورگ رسیدند.

راننده زن که بسیار مؤدب و ملایم می‌نمود گهگاه در آینه تیمسار را زیر نظر می‌گرفت و یک بار هم لبخندی دوستانه زیر لب راند. برلین، شهر مغموم و گرفته‌ای است. مثل اینکه هنوز از زیر سیلاب مذاب آتش‌فشان خون و آتش و مرگ بیرون نیامده است. به نظر می‌رسد زیر این شهرهزاران هزار جنازهٔ مردم بی‌گناه دوران جنگ بویژه روزهای آخر که در زیر آوارهای ناشی از انفجار بمب‌های نیروی‌هوایی انگلستان و آمریکا و شوروی قربانی شدند، قراردارد.

تاکسی به سرعت از خیابانهای بخش غربی شهر گذشته و به دیوار نزدیک می‌شد. آنها به میدان براندنبورگ رسیدند. دیوار درست جلوی این میدان طبله داده و به طرف پارک وسیعی در بخش غربی به شکل نامناسبی متمایل شده بود.

توریست‌های آمریکایی و اروپایی و همه جای دنیا پشت دیوار روی سکوهایی می‌ایستادند و برلین شرقی را از نظر می‌گذراندند. رابط خطاب به خانم راننده گفت: «طرف ورودی ۱۱۲ نزدیک بانهوف.» راننده از دستور رابط اطاعت کرد و اتومبیل را طرف محلی برد که درگذشته تراموای برقی از آن می‌گذشت. در آنجا رابط و تیمسار از تاکسی پیاده شدند.

تاکسی جلوی در یک خانه قدیمی که پلکان بلند و عریضی آن را به محوطه خیابان مربوط می‌کرد ایستاده بود. زن راننده پیاده شد. در صندوق عقب راگشود. سه چمدان سنگین تیمسار را یکی پس از دیگری پایین گذاشت. تیمسار فقط کیف دستی و یک ساک و یک دوربین حمایل کرده از شانه را شخصاً حمل می‌کرد.

زن راننده با نیروی جسمانی عجیبی چمدانها را یکی پس از دیگری بالا آورد جلوی در خانه گذاشت و زنگ در را به صدا درآورد.

مرد رابط کلماتی به آلمانی گفت: زن راننده یک «یاول» گفت و باز هم سرتکان داد. تبسم شیرینی به تیمسار تحویل داد و سرجنباند و پایین رفت و پشت فرمان نشست و پس از روشن کردن تاکسی به سرعت از آنجا دور شد. تیمسار با تعجب و لحن

معنی‌داری گفت: «یادتان رفت به او کرایه بدهید.»

«بعداً حساب خواهد شد ما مشترک این شرکت تاکسیرانی هستیم»

«امّا او حتی تاکسی‌متر هم نزد»

«عیبی ندارد همه چیز را حساب خواهیم کرد.»

در باز شد. دو مرد که کتهای سفید مانند پیشخدمت‌ها و گارسونهای رستورانها به تن داشتند و برجستگی زیر سینه‌شان نشان می‌داد مسلح هستند پشت در بودند. آنها با احترام تیمسار و رابط را به اتاقی هدایت کردند.

این خانه بسیار قدیمی و این اتاق بی‌اندازه دلتنگ و نیمه تاریک بود. چند کاناپه کهنه اطراف اتاق چیده بودند، در وسط اتاق یک میزگرد که روی آن یک بطری ودکا، یک بطری ویسکی، یک بطری سودا و چند بطری کوچک آب‌معدنی نارزان گذارده بودند، دیده می‌شد. در کنجی از اتاق یک دستگاه تلویزیون قرار داشت.

از خانه بوی کلم پخته و سیب‌زمینی به مشام می‌رسید. رویهمرفته جای پرت و حقیر و یک خانهٔ صرفاً محل تماس به نظر می‌رسید.

تیمسار روی یک کاناپه افتاد.

رابط تعارف کرد «چه میل می‌کنید. از آشامیدنی‌ها چه چیز میل می‌فرمایید؟»

ـ متشکرم فقط یک کوکا

یکی از پیشخدمت‌ها (به نظر می‌رسید هر دو آلمانی هستند) یک بطر کوکاکولا با یک گیلاس پاکیزه و یک حوله سفید روی سینی آورد.

رابط برای خود در گیلاس ودکا ریخت و آن را لاجرعه سرکشید.

پس از حدود ده دقیقه تلفن زنگ زد. رابط گوشی را برداشت و نخست به زبان روسی و سپس به آلمانی مطالبی بیان داشت. آنگاه گوشی را گذاشت و خطاب به تیمسار گفت: «بفرمایید آنها تا ده دقیقه دیگر به اینجا خواهند آمد.»

درست پس از ده دقیقه زنگ در خانه به صدا در آمد. رابط و تیمسار بدون آنکه حتی از دو مرد کت سفید تشکر بکنند به طرف در خانه رفتند. آن دو مرد چمدانهای تیمسار را به بیرون حمل کردند. پایین پلکان یک اتومبیل مایباخ کهنه آلمانی و کمی دورتر یک بنز قدیمی و یک اوپل دیده می‌شدند. شیشه اتومبیلها هر سه، تیره بود و

داخل آنها دیده نمی‌شد. یک مرد جوان آلمانی به آنها سلام کرد و در اتومبیل اوپل را گشود. احتمالاً او یکی از افسران اوستازی[۱] بود.

تیمسار اشتباهاً به طرف مایباخ رفت امّا رابط به او حالی کرد که باید سوار اوپل قهوه‌ای رنگ شوند، بنز سیاه پشت سر آنها موتورش را روشن کرد و آنها سوار اوپل شدند و تیمسار صدای باز شدن در صندوق عقب و قراردادن چمدانهایش در آنجا و بسته شدن در را شنید.

راننده مردی قوی‌جثه با پشت گردن پهن، گوشهای لهیده مشخصه کشتی‌گیران بود که از آیینه چشم به مسافران دوخت و پس از آنکه رابط دستور داد به راه افتاد. مایباخ در جلو و بنز در عقب اتومبیل را مشایعت می‌کردند. آنها پس از چند دقیقه به نزدیک یکی از ورودی‌های برلین شرقی رسیدند. امّا به حرکت ادامه دادند.

دیوار برلین در مقابل آنها با هیبت و دهشتی تفکربرانگیز قد برافراشته بود. ناگهان سر در میدان بزرگ براندنبورگ را که دیوار برلین درست جلوی آن را گرفته بود پیش‌روی خود دیدند.

سر در دروازهٔ با عظمت براندنبورگ، مرد ارابه جنگی‌ران، ارابه‌اش و شش یا هشت راس اسب برنزی که ارابه را می‌کشیدند، از بالای دیوار بتونی زشت و زمخت برلین به خوبی دیده می‌شد.

میدان براندنبورگ بوسیله دیوار از برلین غربی جدا می‌شد. اتومبیل به طرف چپ پیچید و راه خود را ادامه داد. در آن سوی دیوار روی برجکهای چوبی، نگهبانان مرزی برلین شرقی که در اتاقکها یا روی تراس برجکها، آفتومات روسی به دست ایستاده و به دقت خیابان مجاور دیوار را زیر نظر داشتند دیده می‌شدند.

اتومبیل همچنان به حرکت ادامه داد. از نگاههایی که راننده به آیینه اتومبیل می‌افکند، تیمسار متوجه شد که او دو اتومبیلی را که آنها را تعقیب می‌کند زیر نظر دارد. احتمالاً آن دو اتومبیل اتومبیل‌های اسکورت بودند و فاصله آنها با اتومبیل حامل سپهبد هرگز نباید از مسافت معینی کوتاه یا زیادتر می‌شد.

اتومبیل وارد میدان بزرگ براندنبورگ شد که زیر دروازهٔ بزرگ و باشکوه آن

۱ـ سازمان امنیت جمهوری دموکراتیک آلمان [شرق سابق]. Ustazee ـ اوستازی

تندیس دو سرباز اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در حالت خبردار نصب شده بود.

تمام دروازه در برلین شرقی قرار گرفته بود و رو به روی آن میدان وسیعی دیده می‌شد که دیواری که برلین شرقی را از برلین غربی جدا می‌کرد به صورت طبله داده و پیش رفته میدان را از قسمتهای غربی جدا می‌ساخت.

توریست‌ها و مهمانان برلین‌غربی پشت آن دیوار روی سکوهایی از چوب ایستاده میدان براندنبورگ را از نظر می‌گذراندند. عکسبرداری از میدان اشکالی نداشت و توریست‌ها مخصوصاً آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها دوربین‌های فلاش‌دار خود را متوجه میدان کرده از دروازه با عظمت براندنبورگ، ارابهٔ بالای میدان، تندیس دو سرباز روسی و تانکی که کمی جلوتر وسط میدان روی صفحه‌ای نصب شده بود عکس و فیلم می‌گرفتند.

تفنگهای خودکار S.M-70 روی برجکها به چشم می‌خورد. بختیار در دوران قدرت در یکی از آخرین سفرهای خود به انگلستان در شهریور ۱۳۳۷ برابر با سپتامبر ۱۹۵۸ با طرز کار این تفنگها آشنا شده بود. این تفنگها مجهز به دوربین مادون‌قرمز و خودکار بود و به محض اینکه شخصی در تیررس آنها قرار می‌گرفت و از منطقه غیرمجاز عبور می‌کرد شروع به شلیک می‌کردند.

ورود اتومبیل‌ها از برلین غربی به برلین شرقی پس از بالاکشیدن دیوار به آسانی میسر نبود، سرنشینان اتومبیل‌ها ناچار بودند از اتومبیل خود پیاده وارد عمارت بازرسی شوند، ضمن پیاده شدن و رفتن به طرف در اصلی عمارت بازرسی دوربین‌های مخفی اوستازی ـ سازمان امنیت جمهوری دموکراتیک آلمان از چهرهٔ آنها عکس می‌گرفتند. این عکس‌برای شناسایی و تطبیق با چهرهٔ جاسوسان و عوامل غرب بسیار مؤثر بود.

امّا این تشریفات برای جهانگردان بود و افسران ارتشهای آمریکا، انگلستان و فرانسه که جزو متفقین زمان جنگ روسها و برابر مقررات اشغال شهر برلین ورودشان به همه مناطق دو برلین آزاد بود از اتومبیلهای خود پیاده نمی‌شدند و از دروازه‌های مخصوص عبور نظامیان اشغالگر شهر برلین وارد برلین شرقی می‌شدند.

پیش از اینکه اتومبیل حاوی تیمسار و رابط به جلوی ورودی ۱۱۲ برسد، یک نفر در جلوی اتومبیل حامل تیمسار راگشود و کنار راننده نشست و به فارسی سلام گفت.

تیمسار به تأنی جواب سلام او را داد، در همین موقع مایباخ پیش افتاد و مستقیماً به طرف دروازه ۱۱۲ رفت.

نگهبانان پس از ۱۵ ثانیه میله فولادی مانع را بالا بردند و مایباخ وارد برلین شرقی شد.

آنگاه نوبت اتومبیل بنز شد که سبقت گرفت و یک راست به طرف دروازه ۱۱۲ رفت. نگهبانان گارد مرزی در کنار مأمورین اوستازی که لباس عادی به تن داشتند ایستاده بودند. هوای برلین ابری و مه‌آلود بود که گهگاه شعاع زودگذر آفتاب در آسمان به مدتی محدود از تیرگی و ملال آن می‌کاست.

یکی از مأمورین سر زنجیر قلادهٔ یک سگ گرگی درشت اندام را که مرتباً پارس می‌کرد به دست گرفته و مانع از پریدن حیوان به بدنهٔ اتومبیل‌ها می‌شد.

مأمور امنیتی با چهرهٔ عبوس زیر نقاب کلاه کاسکت با دست اشاره کرد که اوپل جلو بیاید به محض اینکه خودرو نزدیک مأمور رسید مرد ایرانی که سوار اتومبیل شده بود کارتی از جیب خود در آورد و به آلمانی کلماتی سریع به مأمور گفت. آلمانی او بسیار سلیس و روان بود.

امّا مأمور مرزبانی مثل اینکه تردید داشت. او سر خود را پایین آورد به دقت به تیمسار نگریست و کلمانی گفت که در آن واژه گنرال (ژنرال) چند بار تکرار شد.

مأمور گفت: «لطفاً پاسپورت اصلی خود را به او نشان دهید.»

تیمسار پاسپورت خود را به دست مأمور داد. درجه‌دار مرزبانی آلمان‌شرقی از یکی از همکارانش خواست به اتومبیل نزدیک شود و خود داخل عمارت رفت. نگهبان با نگاهی سرد، مغرورانه و خصمانه مسلسل سبک به‌دست به تیمسار و مرد ایرانی و رابط می‌نگریست.

تیمسار به دقت و با کارشناسی یک ژنرال، اونیفورم‌های پاکیزه، لنت‌های نشان و چکمه‌های واکس خورده و براق گاردهای مرزی آلمان شرقی را از نظر گذراند. آنها جمعی وزارت کشور جمهوری دموکراتیک آلمان بودند. اونیفورم و شلوار سواری آنها تقریباً شبیه افسران و درجه‌داران آلمان‌نازی سابق بود و فقط کلاههایشان کمی تغییر کرده و نشان جدید پرگار و داس و چکش و خوشه گندم جای عقاب بال گشوده

نازی و علامت صلیب شکسته سابق را گرفته بود. به نظر سیر و مرفه و راضی به نظر می‌رسیدند.

صدای وزوز نامحسوس دوربین فیلمبرداری از پشت پنجره به گوش می‌رسید. او را معطل کرده بودند تا از چهره‌اش فیلمبرداری کنند. گاردها از پشت پنجره‌های عمارت در حال گرفتن عکس و فیلم متحرک از چهرهٔ تازه واردین بودند. دوربین‌های نظامی بالای دیوار و توجه دقیق و صبورانه و شکاکانه گاردهای آلمان شرقی، تحسین تیمسار را برمی‌انگیخت. طولی نکشید که مأمور مرزبانی بازگشت. پاسپورت را به دست تیمسار داد و میله بالا رفت. گویا از این مدخل ورودی پایتخت جمهوری دموکراتیک خلق آلمان افراد خاصی عبور می‌کردند که معمولاً مأمورین عالیرتبه حزب و دولت و دیپلماتهای بلوک شرق بودند.

اتومبیل وارد برلین شرقی شد. دو ردیف ساختمانهای دو طرف همگی خالی از سکنه و مدخل خیابانها و کوچه‌ها سنگربندی شده، مجهز به سیم خاردار، آشیانه مسلسل و خمپاره‌انداز بود. هیچ به نظر نمی‌رسید وارد یک شهر فعال و پرجنب و جوش می‌شوند امّا پس از عبور از یکی دو محله وارد یک خیابان اصلی برلین شرقی شدند که تعداد کمی اتوبوس و مینی‌بوس و ترامواى برقی و سواری در آن در حرکت بودند. جمعیت ژنده‌پوش زیادی در پیاده‌روها دیده می‌شدند. انگار از سال ۱۹٦۸ به سال ۱۹۴۵ بازگشته‌اند، فضای عمومی و حالات حاکم بر پایتخت آلمان کمونیستی اصلاً قابل مقایسه با فضای شاد و پرجنب و جوش برلین غربی نبود.

تیمسار بی‌میل نبود برلین شرقی را ببیند و دیداری از آن داشته باشد. از اینرو گفت: «چند روز در اینجا خواهیم ماند.؟

افسر روسی پاسخ داد: «برنامه‌ای برای اقامت عالی‌جناب در اینجا تدارک دیده نشده است. باید به نقطه دیگری برویم. در آنجا شما هم‌میهنان خود را خواهید دید.»

«هم‌میهنانم را؟!»

«بله حضرت اشرف»

«عجب در کجا؟»

«به من ابلاغ نشده است اما در بین راه ابلاغ خواهد شد.»

مأمور اوستازی به تلفن بی‌سیم آویخته شده کنار فرمان راننده اشاره کرد.

«بوسیله آن تلفن به ما اطلاع خواهند داد رأس ساعت معینی کجا باید برویم. احتمالاً روشه‌اشتراسه»

«پس الان کجا داریم می‌رویم؟»

«در طول اتوبان حرکت خواهیم کرد. در یکی از چایخانه‌های بین راه بسته به انتخاب شما، آشامیدنی گرم یا آبجو خواهیم آشامید و در آنجا به ما اطلاع داده خواهد شد کجا باید برویم.»

«عجب که اینطور؟!»

اختیار او دست خودش نبود. به جایی آمده بود که دشمنان سوگندخورده سابق او باید برایش تصمیم‌گیری می‌کردند.

* * *

آنها در طول اتوبان حرکت می‌کردند. با اینکه هوا سرد بود ولی در دو سوی اتوبان، در جنگلها و بیشه‌ها، به مناسبت روز تعطیل چادرها و اتومبیل ـ کاروانهایی به چشم می‌خورد. در کنار او افسر کا.گ.ب، افسر اوستازی و جلو کنار راننده مرد ایرانی مأمور اوستازی یا شاید حزب توده نشسته بودند.

سپهبد حدس زد آن اتومبیل کاروانها باید متعلق به خانواده‌های طبقه‌بالای دولت و حزب باشد. زیرا مردمان عادی از این چیزهای تجملی در اختیار نداشتند.

در حاشیه یک منطقه از جنگل حومهٔ برلین، نزدیک رودخانه جلوی یک رستوران صحرایی ایستادند. رستوران شامل یک اتاقک چوبی، یک اتومبیل آشپزخانه سیار و یک محوطه کوچک پر از گل و گیاه بود که تعدادی میز و صندلی چوبی بسیار ساده در میان باغچه‌ها گذارده بودند و چند مرد و زن و کودک و عده‌ای از جوانان سرگرم نوشیدن آبجو و ورست (سوسیس مخصوص دودی آلمانی) بودند.

مرد ایرانی از اتومبیل پیاده شد و برای همه آبجو سیاه در لیوانهای بزرگ و یک بشقاب کاغذی پر از سوسیس دودی برشته گرفت و آورد. تیمسار لیوان بزرگ آبجوی خود را به دهان نزدیک کرد آن را جرعه‌جرعه نوشید و به موسیقی آلمانی که از ایستگاه مرکزی صدای آلمان دموکراتیک پخش می‌شد گوش فرا داد. رادیوهای آلمانی غربی

موسیقی جاز و نشاط‌انگیز پخش می‌کردند در حالی که رادیوی آلمان شرقی موسیقی کلاسیک حزن‌انگیز آلمانی می‌نواخت.

تیمسار متوجه شد که اغلب حاضرین در کافهٔ بیابانی رادیوهای ترانزیستوری خود را روی ایستگاههای آلمان غربی میزان کرده‌اند و به موسیقی نشاط‌انگیز جوانان یا جاز گوش فرا می‌دهند.

آبجوهایشان را نوشیدند و اتومبیل دوباره به حرکت در آمد. بالاخره تلفن بی‌سیم اتومبیل به صدا درآمد. افسر رابط گوشی را از بالای داشبرد اتومبیل برداشت و پیام را شنید.

مردی که کنار راننده نشسته بود و ایرانی بود گفت: «باید به کلینیک شماره یک برویم.»

«کلینیک شمارهٔ یک روشه‌اشتراسه، در لیشتن‌برگ پشت مجتمع مسکونی کارکنان»

«بله قربان»

رابط که روی نیمکت جلو کنار راننده نشسته بود گفت: «پنج روز استراحت برای تیمسار ژنرال در نظر گرفته شده است به خاطر بیماریهایی که اشاره فرمودید مثل قند، آلبومین، بالا رفتن فشار خون، کمی ناراحتی قلبی اوره.»

«بله، بله، درست است. پس ابتدا معالجه می‌کنیم.»

«بله و بعد آماده می‌شوید برای کارهای مهمتر.»

به برلین شرقی بازگشتند از کنار رودخانه اودروالب گذشتند. برج تلویزیونی برلین شرقی به ارتفاع ۳۶۵ متر در کنار محل شهرداری سرخ مدتی توجه تیمسار را به خود جلب کرد، از میدان مارکس ـ انگلس ـ برجهایی برای اقامت ۵۰۰۰ نفر، دانشگاه هومبولد، برلینز آسامبل، اپراکمیک، دویچس تئاتر، شتایتس اوپرا، موزیک هال، موزه پرگامون، موزه بوده، موزه تاریخ آلمان، گالری ملی، موزه علوم طبیعی و موزه پست گذشتند. شهر چنگی به دل نمی‌زد. در قیاس با لندن و پاریس به یک دهکده، و در قیاس با برلین غربی به یک قفس می‌ماند. از قیافه مردمی که در خیابان عبور می‌کردند فقر و پریشانی می‌بارید. بیشتر ساختمانها کهنه و سیاه از دوده و بالکن‌ها در حال فرو ریختن بود. بعضی از ساختمانها و برجهای مسکونی که در طول سالهای پس از جنگ ساخته

شده بود، خشن، بی‌روح و ماشینی و کسالت‌آور می‌نمود. از ذوق و قریحهٔ سرشار معماری باشکوه آلمانی در هیچ کدام اثری دیده نمی‌شد.

تیمسار از اینکه متوجه شد آلمان‌شرقی‌ها در نظر دارند او را برای پنج روز در یک بیمارستان بستری کنند و عوارض جسمانیش را برطرف کنند خوشحال شد. مدتها بود به خودش نرسیده بود و این فرصت خوبی برای تجدید قوای بدن بود. شنیده بود کلینیک شماره یک برلین شرقی، کلینیک نخبگان است. ورزیده‌ترین و عالیترین کادر پزشکی جمهوری دموکراتیک آلمان در آنجا رهبران تراز اول احزاب کمونیست جهان را مورد مداوا قرار می‌دهند.

به یاد آورد که زمانی مجله اشپیگل چاپ آلمان‌غربی این خبر عجیب را به چاپ رسانده بود که «در کلینیک شماره یک برلین شرقی ۵۰۰ پزشک و روانپزشک و دندانپزشک و متخصصین بهداشتی ـ درمانی کم همتای آلمان شرقی، صرفاً و اختصاصاً پنجاه تن رهبران حزب سوسیالیست کارگران آلمان دموکراتیک و ژنرالها و نخبگان این کشور را مورد مداوا قرار می‌دهند و ورود به این کلینیک فقط برای افراد بسیار مهم و ارزشمند که خدمات درخشانی به کمونیسم و حزب سوسیالیست کارگران و نیز رژیم آلمان دموکراتیک انجام داده‌اند و از هر نظر مورد اعتماد هستند میسر است. البته بطور استثنایی رهبران دیگر احزاب کمونیست جهان و شخصیت‌های فرهنگی و علمی و سیاسی که همکاری‌هایشان با بلوک مترقی مورد تأیید قرار می‌گرفت می‌توانستند از مزایای استراحت و معالجه در این کلینیک برخوردار شوند.» هنگام عبور از خیابانها کهنگی ساختمانها و بالکن‌های در حال فروریختن توجه سپهبد را به خود جلب کرد.

مقامات پرادعای جمهوری که سازمان جاسوسی‌شان تنه به تنه کا.گ.ب و سیا می‌زد؛ ظاهراً توجهی به ظاهر پایتخت خود نداشتند.

M.F.S وزارت اطلاعات آلمان شرقی با نام مخفف استازی دوشادوش حزب سوسیالیست کارگر کشور را اداره می‌کرد. یک طبقه از نخبگان کمونیست‌های دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ و فرزندان و وابستگان آنها، یونکرس‌های مرفه، جدید، شیک‌پوش کمونیست و همه کارهٔ کشور کارگران را تشکیل می‌دادند.

در حالی که اینان چهره‌ای شاد، خندان و روحیه‌ای سرحال و امیدوار داشتند، در

رادیو و تلویزیون با پخش سرودها و مارش‌های هیجان‌انگیز و روزنامهٔ آلمان جدید، ارگان حزب با سر مقالات آتشین، امید به آینده را به مردم تلقین می‌کردند. مردم عادی در خیابانها بسیار ژنده‌پوش، گداوار، زردچهره و مفلوک به نظر می‌رسیدند، تفاوت و تمایز عجیب و فاحشی میان حزبی‌ها و دولتی‌ها از یک سو و همه طبقات مردم جمهوری دموکراتیک آلمان D.D.R از سوی دیگر وجود داشت.

۱۱

کلینیک‌شماره یک

کلینیک شماره یک کمی دورتر از شهر، در یک پارک خلوت، نزدیک روشه استراشه در محلی به نام لیشتن‌برگ نزدیک مجموعه ساختمان‌های دژمانند M.F.S و بی‌سر و صدا قرار داشت. در حقیقت نام کلینیک بدان گذاردن، فقط برای کاستن از اهمیت واقعی آن بیمارستان و آسایشگاه یا ساناتوریوم بزرگ بهداشتی ـ درمانی بود؛ در جایی به نام خیابان روشه. تیمسار چندان بیمار نبود. مثل همه مردهای بالای ۵۰ سال آن عوارض جسمانی که با افزایش سن پیش می‌آید به سراغش آمده بودند، امّا میزبانان او قصد داشتند نخست وی را تحت معاینات دقیق پزشکی قرار دهند و سپس رهسپار خاورمیانه‌اش کنند. کلینیک و بیمارستان بخشهایی بود از آن شهرک عظیم امنیتی موسوم به لیشتن‌برگ که در بیشتر از ۱۶ آسمان‌خراش، برج و آسایشگاههای نظامیان، مجموعهٔ مخصوص وزارت امنیت را تشکیل می‌داد[1].

وقتی دروازه‌های بیمارستان به روی اتومبیل اوپل گشوده شد دو اتومبیل مایباخ و مرسدس بنز بیرون ماندند و مشایعت و محافظت سپهبد را ترک گفتند. تیمسار به یک

۱ـ ترجمهٔ مقاله و گزارش مشروحی از این مجموعه ساختمان‌ها به نقل از مجله هفتگی اشپیگل چاپ آلمان در شماره هفتم ماهنامه دودنیا به چاپ رسیده است. لیشتن‌برگ دژ M.F.S در ۱۵ ژانویه ۱۹۹۰ بوسیله مردم برلین شرقی و غربی تصرف شد و میلیونها پرونده موجود در آرشیوهای آن در اختیار مطبوعات قرار گرفت.

اتاق ثبت‌نام راهنمایی شد در آنجا دو زن جوان و سرخ روی متبسم نام و مشخصات او را در کارتهای مخصوص نوشتند. همان نام قلابی مصطفی شعبان الادریسی. یک ربع ساعت بعد تیمسار در پیژامای نازک و لطیف سبز روشن در یک اتاق اختصاصی روی یک تخت دراز کشیده بود و یک پزشک سالخورده در حال معاینه تیمسار و گرفتن اندازه فشارخون و دیگر معاینات عادی بود. دکتر پیرمرد رفت و پس از چند دقیقه برای تیمسار سینی غذای روز راکه عبارت از سوپ تره‌فرنگی، کتلت، پوره‌سیب‌زمینی و یک لیوان آب‌پرتقال بود آوردند.

پشت سر آن صدای خش‌خشی در راهرو شنیده شد. در باز شد و یک دختر انفرمیه زیبا، گلگون سیما و خنده‌رو به درون اتاق آمد. دختر به قدری قشنگ بود که تیمسار از غذاخوردن دست کشید و به او خیره ماند.

انگار حکومت کارگری آن‌قدرها که می‌گفتند خشک و خشن نبود. سپهبد یکه خورد. این لعبت موطلایی از کجا پیدایش شده بود؟ یکبار درگزارشهای وابسته ساواک در مسکو خوانده بود که رقاصه‌های بالشوی تئاتر که از میان زیباترین و خوش‌اندام‌ترین دختران روسی و اوکراینی و گرجی دست‌چین می‌شوند معشوقه‌های اختصاصی رهبران پولیت بورو هستند. مثل اینکه جمهوری دموکراتیک توده‌ای آلمان نیز از روش‌های سنتی برادر بزرگتر تبعیت می‌کرد.

دختر جوان به زبان آلمانی سلام گفت: «Hallo, wie gehts´?»[۱]

تیمسار ساکت ماند. او آلمانی نمی‌دانست. «Wie alt sind Sie?»[۲]

تیمسار باز متوجه نشد دختر چه می‌گوید: «Fu¨hlen Sie sich nicht wohl?»[۳]

دختر متعجب نگاهی به او انداخت. موهایش را به شدت تکان داد.

«Warum sprechen Sie nicht?»[۴]

سپس متوجه شد مخاطب او آلمانی نمی‌فهمد.

۱ـ سلام حالتان چطوراست؟

۲ـ چند سالتان است؟

۳ـ حالتان خوش نیست؟

۴ـ چرا صحبت نمی‌کنید؟

«Ach so! Sie sprechen nicht Deutsch. Entschuldigung mein General, können Sie English? Can you speak English?»[1]

تیمسار پاسخ داد: «بله بلد هستم. به این زبان صحبت کنید.

دختر بلند قد، بلوند، گوشتالو بود. شادمان و بی‌خیال به نظر می‌رسید. مشخصات او تمام همان چیزهایی بود که تیمسار در مورد زن ایده‌آل به رودنیف و کنترولر گفته بود. ورزشکار، بلند قدگوشتالو و طناز، انگار یک ورزشکار، یک بسکتبالیست با سابقه بود، در رشته‌هایی مانند بسکتبال، دو میدانی، ژیمناستیک کارکشته بود.

دختر به انگلیسی از او عذرخواهی کرد که نمی‌دانسته وی آلمانی نمی‌داند، بعد گفت: دکتر دستور داده از شما آزمایش کامل خون، ادرار، مدفوع، پروستات انجام شود. ضمناً الکتروکاردیوگرافی و گرفتن نوارقلب و همینطور شنیدن صدای قلب با اکو، عکس ریه و سینوس‌هایتان را خواهم گرفت، مدتی در اینجا بستری خواهید بود؛ زیرنظر خود من حداقل یک هفته و شاید دو هفته.

دخترک سپس چشمکی زد، «عرب هستید عالی‌جناب هر [آقا] الادریسی»

تیمسار خندید، «اینطور می‌گویند.»

دختر سری تکان داد و خرمن گیسوان طلایش را افشاند.

«از اسمتان فهمیدم. ضمناً می‌دانم یک ژنرال و یک دیپلمات هستید. از قرار خیلی مورد توجه هستید. به من سفارش مخصوص دربارهٔ شما کرده‌اند.»

تیمسار گفت: «اگر می‌دانستم شما اینجا هستید زودتر به آلمان می‌آمدم.»

دختر باز خندید: «پس خوب شد آمدید.»

دخترک باز چشمکی زد: «انگار خیلی مورد توجه هستید اینجا هرکس را نمی‌خوابانند». دختر چشمک دیگری زد: «هرچه بخواهید در اختیارتان است اگر به معاشر احتیاج دارید. منظورم را می‌فهمید که... به من خبر بدهید.» تیمسار فکر کرد آنها می‌خواهند بدانند که او تا چه حدی اسیر زن است. آوازهٔ زنبارگی تیمسار احتمالاً تا آنجا هم رسیده بود.

۱ـ آها فهمیدم! شما آلمانی بلد نیستید. عذر می‌خواهم ژنرال عزیز، آیا انگلیسی می‌توانید صحبت کنید؟ انگلیسی بلد هستید؟

برای تیمسار، زن همه چیز بود و درگذشته به اندازه‌ای که تاج و ستاره‌های طلایی روی پاگونش را دوست می‌داشت زنها را دوست داشت. دخترک نبض او را گرفت. بعد دستگاه فشارخون به بازویش بست. فشار خون ۱۴/۵ روی هشت بود. دختر تعجب کرد.

دخترک موقع راه رفتن به او تنه می‌زد. زانوهایش را به زانوهای تیمسار مماس می‌کرد. زانوهای او نرم و خوش‌فرم و گوشتالو بودند. چکمه سفید پوشیده بود و قامتی موزون داشت. تیمسار تصمیم گرفت محتاط باشد. آنها داشتند روی او آزمایش می‌کردند. تیمسار به دقت دیوارهای اطراف را از نظر گذراند. روش شناخته شده اوستازی که همان تقلید روشهای کا.گ.ب بوده از N.K.V.D دوران استالین و بریا به عنوان میراث باقی‌مانده بود. استفاده از آیینه‌های دوگانه یکی شیشه و دیگری آیینه؛ عکسبرداری و فیلمبرداری در وضعیت‌های نامناسب و شانتاژ سوژه بود؛ امّا تیمسار که دیگر در جبهه مقابل قرار نداشت. تیمسار به صف آنها پیوسته بود تا علیه ارباب سابقش اقدام کند. آیا ضرورتی داشت از او چنین تصاویری تهیه شود؟

تیمسار تصمیم گرفت شکیبا و خوددار باشد و به هیچوجه اغواء نشود. دخترک از بازوی او خون گرفت. برای گرفتن ادرار و مدفوع در بامداد روز بعد ظروفی در اختیار او گذارد. سپس دستگاه الکتروکاردیوگراف را وارد اتاق کردند. دختر نوار را به مچ دست و پای او بست و نوار گرفت.

وقتی دختر داشت می‌رفت تیمسار پرسید «نام شما چیست فرولاین؟»

«هیلداماریازینر»

تیمسار تشکر کرد، هم از او و هم در دل از مسؤولان باریک‌بین و روانشناس جمهوری دموکراتیک خلق آلمان D.D.R که این لعبت طناز را دست کم برای پروراندن خیالات شیرین و لذت‌بخش در مخیله تیمسار به سراغ او فرستاده بودند.

* * *

دختر، قوی جثه و گرم، شیرین، مهربان و زود صمیمی و خودمانی‌بشو بود. هیلداماریازینر یک قهرمان قدیمی بسکتبال دختران باسابقه پانزده‌سال ورزش، ده سال تمام خدمت در اوستازی، سازمان امنیت دولتی آلمان دموکراتیک را پشت سر گذارده

بود.

کا.گ.ب و اوستازی که سازمان اخیر اینک نقش میزبان تیمسار را عهده‌دار شده بود، با اطلاع دقیق از سوابق تیمسار و خصوصیات اخلاقی او و اینکه در رویارویی با زنان زیبا و طناز، زود اراده خود را از دست می‌دهد؛ هیلدا را به عنوان سرپرستار به سراغ او فرستاده بودند. تمام گفتگوهای تیمسار و هیلدا از طریق یک میکروفون کوچک تعبیه شده در میز کوچک پیشدستی کنار تختخواب روی نوار ضبط می‌شد و دونفر اپراتور در یکی از دورترین انبارهای انتهای باغ بیمارستان بطور شبانه‌روز از طریق میکروفون، تیمسار را تحت‌نظر داشتند.

هیلدا پس از ترک اتاق تیمسار به طبقه ششم بیمارستان رفت. در طول لحظاتی که راهرو بیمارستان را تا رسیدن به آسانسور طی می‌کرد حالت دخترانه پرنشاط و خندان و سرحال را ترک گفت، سیمایش جدی و متفکر شد و به صورت عادی یک جاسوسه اوستازی، یک افسر برخوردار از دیسیپلین و سختگیر در آمد. در آنجا با رئیس خود که از کارمندان بخش چهارم ضدجاسوسی بود ملاقات کرد و گزارشی کوتاه از وضعیت مزاجی تیمسار را به اطلاع او رساند.

تیمسار بیماری مهمی نداشت و استراحت کردن او در بیمارستان فقط از نظر شناسایی بیشتر روی وی و اطمینان‌خاطر یافتن برای همکاریهای آینده بود. دختر موطلایی ثمین اندام ورزشکار وقتی در اتاق با مسؤول بخش ضدجاسوسی دایرهٔ ویژه کلینیک شماره یک تنها ماند با لحنی متفکرانه گفت:

«رفیق هومباخ، سعی کردم به او القاء کنم که نمی‌دانم او یک ژنرال ایرانی است و عرب نیست. به نظرم آماده است که کاملاً عاشق من شود، از این شرقی‌های احمقی است که وقتی به اروپا و مخصوصاً وقتی که به آلمان می‌آیند می‌خواهند هر روز معشوقه‌ای برای خود دست و پا کنند.

ظرف پنج روز آینده عکس‌های لازم را از او تهیه خواهم کرد.»

«مسؤول بخش ضدجاسوسی گفت: «فکر می‌کنی در کجا وسایل عکسبرداری و فیلمبرداری را مستقر کنیم. همین‌جا در اتاق او یا در آپارتمان ویژه تو...»

هیلدا گفت: «فرقی نمی‌کند. او آمادگی کامل دارد! یک شرقی کاملاً احمق و دیوانه زن

است.»

موطلایی ثمین اندام ورزشکار پس از پایان گفتگو با مسؤول بخش به اتاق رختکن رفت لباس پرستاری را از خود دور کرد شلوار چسبان زردرنگ با چکمه ورنی پوشیده، کت چرمی سیاه خود را به تن کرد، کیف‌دستی بزرگ خود را به دست گرفت، از پله‌ها سرازیر شد، در پایین پلکان سوار یک اتومبیل فولکس‌واگن کهنه گردید و به سوی خانه خود در یکی از محلات دورافتاده برلین شرقی روان شد.

تیمسار احساس سرمای شدیدی در بدن کرد با اینکه پس از شام شیرقهوه داغی خورده بود امّا هوای سرد در یخبندان برلین در زمستان آزارش می‌داد.

شوفاژها خوب کار نمی‌کرد. سوز سرما از درز پنجره‌ها داخل می‌شد.

تیمسار زیر لحاف رفت و چشمان خود را بست و مناظر گذشته پیش چشمش در عالم خواب و بیداری جان گرفت.

۱۲

هندوانهٔ سرخ بختیاری

چهارمحال بختیاری، در بهار، تابستان، پاییز، زمستان، هر فصل یک نوع جذابیت فریبنده و به یاد ماندنی دارد.

در بهار سیلاب‌های تند، عطر گلهای وحشی کوهستانی، شبهای ستاره باران، بع‌بع گوسفندان، رایحه روحنواز و عبیرآمیز هزارگیاه، نغمه جاودانه و مرموز و خواب‌آور رودخانه‌ها، به‌گونه‌ای دل مردان و زنان ایلیاتی را می‌رباید.

تابستان آسمان همچنان ستاره باران است، هوا در شب فرح‌بخش و پرطراوت است. برودت در ارتفاعات فصل پاییز را تداعی می‌کند؛ در پاییز باران‌های نعمت‌خیز کوه و دشت را زمردگون می‌کند؛ پاییز فصل تازگی و جنبش است.

زمستان فصل خانه‌نشستن، آماده شدن برای کوچ ایل، فصل سرگرمی و شاهنامه‌خوانی و تنقل خوردن و شب‌نشینی‌های ایلیاتی است. شبهای بلند زمستان با ریزش برف، قطع شدن ارتباطات، غرش ببر یا خرس یاگرگ و شغالی در دوردست توأم است.

بختیاری‌ها، اقوام شجاع و جنگاوری بوده و هستند. آنها همراه داریوش و خشایار شاه تا یونان پیش رفتند، در جنگهای دولت ساسانی با رومیان پیش‌قراول بودند. کوه‌نشینان بختیاری متهور و از جان‌گذشته‌اند.

می‌توان گفت ایل بختیاری رستهٔ کوه‌نورد ارتش ایران در دوران پیش از اسلام و پس

از اسلام بوده است.

آنان در دوران صفویه، در دوران نادرشاه، در دوران قاجاریه همیشه پیشاپیش ارتش بوده‌اند.

مرد ایلیاتی از طبیعت نمی‌ترسد. شنیده می‌شد که تهمتنان بختیاری در گردنه‌ها و کوهها و دره‌ها با خرس، ببر، پلنگ و گرگ، با دست خالی، دستی که فقط دور ساعد و آرنج را نمد می‌پیچیدند و آن را به کام حیوان درنده می‌بردند، دست و پنجه نرم می‌کرده‌اند و جانور درنده را به هلاکت می‌رسانده‌اند. ایل بختیاری دارای دو شاخه هفت لنگ و چهار لنگ و دهها طایفه است. از هفت لنگ‌ها، طوایف دورکی، زراسوند، کورکو، عرب علی‌بیگ، آسترکی، هوسیوند، موری، بابااحمدی، دینارونی‌ها، بابادی، عالی، انوار، احمد محمودی، بابادی عکاشه گله، راکی برجویی، بختیاروندیا بهداروند، جانکی سردسیر، مهمتر از دیگر طوایف و دوده‌های کوچکترند.

در میان چهار لنگ‌ها، طوایف محمود صالح، کیان ارثی (کنورسی)، مغویی یاموگویی، لیموزوزلکی و جمالی اهمیت بیشتری دارند[1].

بعضی از خوانین آنان زمانی مدعی تاج و تخت سلطنت ایران بودند. مگر نه آنکه علیمردان خان بختیاری پس از نادرشاه (در قرن ۱۸ میلادی برابر قرن ۱۲ ه.ق) به اتفاق کریم‌خان فرزند و یک تن دیگر از ایل سالاران یک «ترمویرای» جدید [حکومت سه گانه] به سبک کنسولهای روم قدیم تشکیل داده بودند.

شبهای بختیاری در بهار و تابستان لطیف و خنک و مطبوع و در پاییز و زمستان بارانی و سرد و یخبندان و برف‌ریزان بود.

وقتی تیمور متولد شد بیشتر خوانین بزرگ بختیاری دهات و کوهپایه‌های چهارمحال را ترک کرده، به تهران و شهرهای بزرگ رفته بودند.

آنها رئیس‌الوزراء، وزیر، امیر، حکمران و درباری شده بودند، بعضی درجهٔ امیر تومانی و سرداری داشتند امّا پیش از سال ۱۲۸۸ یا آنطور که خوانین می‌گفتند پیش از سال ۱۳۲۷ ه.ق که آنان محمدعلی شاه را از تخت‌شاهنشاهی وی به زیر کشیدند،

۱ـ این اسامی از کتاب تاریخ سیاسی، اجتماعی بختیاری نوشته پروفسور جن.راف. گارثویت ـ ترجمه سهراب امیری بر اساس آنچه در کتاب تاریخ بختیاری سردار ظفر آورده شده، اقتباس گردید.

بختیاری‌ها بیشتر در چهارمحال و بختیاری می‌زیستند و ارتباط چندانی مگر به استثناء با دارالخلافه تهران (طهران) نداشتند.

نام بلند آوازه‌ای که روی زبانها می‌چرخید و وقتی ادا می‌شد توام با ابراز تنفّر و خشم نسبت به شاه قاچار و اعوان و انصار و شاهزادگان او بود؛ اسم حسینقلی‌خان ایلخانی بود.

هر وقت در ایل، میان خان زادگان نام حسینقلی‌خان ایلخانی برده می‌شد بی‌اختیار نام و چهرهٔ مهیب، چشمان لوچ و نگاه غضبناک یکی دیگر از قجرها، یکی از شاهزادگان قاچار مجسم می‌گردید: ظلّ‌السلطان، مسعود میرزا، پسر ناصرالدین شاه، فرمانروای ایالت اصفهان و $\frac{1}{3}$ ایران؛ شاهزاده ظلّ‌السلطان، او کسی بود که علیرغم دوستی به ظاهر عمیق با حسینقلی‌خان باوجود اینکه هر دو به قرآن سوگند خورده بودند به یکدیگر وفادار باشند خان بزرگ بختیاری را با نوشانیدن اجباری قهوه آمیخته به سم سیانور به قتل رسانده بود، آری بی‌سبب و علت نبود که از قدیم میان عشایر ایران این مثل بر سرزبانها بود: از سه چیز بترس، دیوار خرابه، زن سلیطه، و مرد قجر.

آنها قجرها را غیر قابل اعتماد می‌دانستند. خوانین می‌گفتند: شاهزاده قجرها غیرقابل اعتمادند، خانی را دعوت می‌کنند که به او خلعت و شال کشمیری و انعام بدهند، یکدفعه به دوستاقچی‌ها و نسق‌چی‌ها و فراشها دستور می‌دهند خان بیچاره را بگیرند و طناب کُشش کنند. یعنی طنابی را دور گلویش بپیچانند و حلقه ببندند و دو فراش از دو طرف آنقدر سر طناب را بکشند که خان زبان از کامش در آید، سیاه شود و با زجر و عذابی وصف‌ناپذیر خفه شود و بمیرد. یا اینکه خوانین را احضار می‌کردند و به زنجیر می‌کشیدند.

و این آخریها، قهوه‌قجر را که از سلاطین عثمانی اقتباس کرده بودند به خورد آنان که باید می‌مردند می‌دادند و آنان را روانه دیار آخرت می‌کردند.

امّا ظلّ‌السلطان اینطور وانمود می‌کرد که یک قجر نیست و شاهزاده متمدن و امروزی است[1].

۱ـ [لرد] جرج.ن.کرزون خبرنگار جوان تایمز در جوانی به ایران سفر کرد و گزارش‌هایی از این کشور به صورت سلسله مقالات مصور در روزنامه تایمز لندن به چاپ رساند ـ کرزون که بعدها نایب‌السلطنه هند و در

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

روزی ظلّ‌السلطان هوس می‌کند برای شکار به چهارمحال بختیاری سفر کند. او حسینقلی‌خان ایلخان بختیاری را بسیار دوست داشت و او را برادر خود می‌خواند. خان در دهکرد، جونقون، قهفرخ زندگی می‌کرد و هر زمان ظلّ‌السلطان به چهارمحال می‌رفت با نهایت احترام و محبت مورد پذیرایی ایلخانی قرار می‌گرفت.

حسینقلی‌خان بساط باشکوهی برای پذیرایی از شاهزاده فرمانروای اصفهان و دهها ولایت جنوبی و مرکزی ایران فراهم می‌کند و خود کمی پس از عزیمت شاهزاده حرکت می‌کند تا آذوقه و سیوروسات و قُبل منقل و هیزم و خواربار به کاروان شکارچیان برساند. شاهزاده برای شکار به طرف کوههای بختیاری و دشتهای اطراف عزیمت کرد.

عده‌ای از سواران و ملتزمین رکاب، شاهزاده را تعقیب می‌کردند. در دامنه یک کوه تعدادی کل و گوزن و پازن توجه شاهزاده را به خود جلب کرد. شاهزاده تصمیم گرفت به هر قیمتی که هست آنها را هدف گلوله‌های خود قرار دهد اما پس از اولین شلیک، حیوانات پا به فرار گذاشتند.

شاهزاده مهمیز بر اسب زد و به تاخت به تعقیب آن حیوانات پرداخت. چند نفر نیز از

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

آخر وزیر خارجه بریتانیا شد، در سفرنامهٔ خود سطور زیادی را اختصاص به شرح احوال و زندگی ظلّ‌السلطان داده است ـ همچنین اغلب دیپلماتها و سیاحان خارجی شروح جامعی دربارهٔ مسعود میرزا ظلّ‌السلطان نوشته‌اند. از آن جمله دکتر چارلز ویلس و بنجامین اولین وزیر مختار آمریکا در ایران و ویلفریداسپاروی انگلیسی معلم فرزندان او.

در اسناد تاریخی دوران قاجار و نیز اسناد وزارت امور خارجه ایران گزارش‌های مبسوطی از ظلّ‌السلطان خطاب به ناصرالدین شاه دیده می‌شود که نشانه هوشمندی و کیاست اوست امّا این نامه‌ها شخصیت واقعی او راکه مردی ستمگر، اخاذ، بیرحم، آدمکش و طماع بوده است نمی‌پوشاند.

ظلّ‌السلطان امید زیادی داشته باکمک انگلیس‌ها به سلطنت ایران برسد ولی با اینکه از نظر سن بزرگتر از مظفرالدین میرزا بوده به علت اینکه مادر او عفت‌السلطنه جاریه شاه از خانواده یکی از پیشخدمت‌های شاه بوده، ناصرالدین شاه او را برای ولیعهدی انتخاب نکرد و چون سلطان مسعود میرزا فردی متجاوز و سنگدل بود پدرش می‌ترسید سلطنت قاجار را به باد دهد. مسعود میرزا برای تبلیغ خودش هم که شده به روزنامه و کتاب اهمیت زیادی می‌داده و بسیاری از کتب نفیس خارجی و دست‌نویس ایرانی موجود در کتابخانه ملی اصفهان به تشویق و همت او فراهم آورده شده و چند روزنامه هم در دوران او در اصفهان به صورت چاپ سنگی به طبع می‌رسیده است، عادت بسیار زشت ظلّ‌السلطان مسموم‌کردن اطرافیان ثروتمند خود بوده که محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه هم در روزنامه خاطرات خود بارها به آن اشاره کرده است. او در اواخر دوران سلطنت پدرش هم تا حدودی مجنون و خیالاتی و هم نیم‌کور شده بود و دکتر گاله‌چوسکی کحال معروف برای معالجه چشم او به ایران آمد و گویا عارضه چشم او را برطرف کرد.

ذوق شکار در تعقیب او به تاختن پرداختند. ایل‌بیگی یعنی نفر دوم ایل پس از ایلخان نیز در زمره این گروه بود امّا شبدیز اسب شاهزاده طوری تند می‌رفت که آنها عقب ماندند. فصل زمستان بود. بوران و برف آغاز شد و مه غلیظی سراسر جلگه‌ها و کوهها را پوشاند.

شاهزاده گرم و ملتهب و پرشور به تعقیب شکارها پرداخت دور و دورتر شد و دیگر هیچ یک از همراهان او را نمی‌دیدند. دیگر چشم‌ها راه را تشخیص نمی‌داد، جهت‌یابی نیز دشوار شده بود. هوا به قدری سرد شده بود که با هر بار نفس کشیدن، بخار از دهان‌ها بیرون می‌زد. همراهان شاهزاده در میان کوه متوقف شدند. صدای زوزهٔ گرگ و شغال از دور به گوش می‌رسید. گاهی صدای غرش عجیبی در کوهستان طنین می‌افکند که معلوم نبود آوای ببر است یا خرس. در آن روزگار خرس و ببر هم در آن کوهها پیدا می‌شد. بوران ساعت به ساعت شدیدتر می‌شد. بزودی شب فرا رسید و تاریکی مانع از آن می‌شد که همراهان بتوانند شاهزاده را تعقیب کنند و بیابند. فقط سه نفر به حرکت خود ادامه دادند و به کوه زدند و رفتند. دیگر همراهان که آذوقه هم به اندازه کافی نداشتند، یکی دو ساعت که از شب گذشت به ناچار بازگشتند و به سوی یکی از منزلگاههای بین راه که کاروانسرای نیمه خرابه‌ای بود رفتند. در آنجا آتش برافروختند و به دور آن جمع شدند. پیرمرد لری هم پیداشد و برای آنان چایی و نان و پنیر بز کوهی آورد و از سرما نجات یافتند.

وقتی باقی ملتزمان رکاب از همراهان شاهزاده که او را نیافته بودند سراغ ظلّ‌السلطان را گرفتند آنان گفتند که به احتمال قوی شاهزاده به یکی از غارهای کوهستان یا یکی از کلبه‌های شبان‌ها پناه برده و شب را در آنجا خواهد گذراند.

آنها چندان نگران نبودند زیرا می‌دانستند در هر کاروانسرا یا در هر کلبه در نقاط مختلف ایران، نان خشک و تخم‌مرغ و ماست و پنیر عالی پیدا می‌شود و لرها از مهمان‌نوازی دریغ ندارند. هیچ کس جرأت نداشت در آن شب زمستانی و با آغاز ریزش برف و رعد و برقی که گاهی صاعقه آن باعث سوختن و نابود شدن رهگذران در صحرا و کوه می‌شد به دنبال شاهزاده برود.

بعضی از آنها آنقدر خوش‌بین بودند که می‌گفتند شاهزادهٔ حریص و هوسران به یکی از دهات رفته و موردپذیرایی کدخدا قرار گرفته و چون عادت دارد هیچ شبی را بدون

منکوحه و جاریه نگذراند، اکنون روی تشک پرقو و زیر لحاف نرم ابریشمی خانه یکی از کدخدایان یا زیرکرسی داغ خوابیده و یک زن بیوه یا دختر زیبا و تنومند روستایی را هم صیغه کرده و در دل این شب سرد و سیاه زمستان فارغ‌البال از دنیا و مافیها در خواب شیرین پر حلاوتی سیر نموده و به احتمال قریب به‌یقین هفت پادشاه را در خواب می‌بیند که به او مژده به تخت‌نشستن پس از پدرش رامی‌دهند. همای بخت و اقبال یعنی سایه حمایت بریتانیا هم که روی سرش نشسته بود.

سپیده زد. صبح شد. هیچ‌خبری از شاهزاده نرسید. برف و بوران و سرما غوغا می‌کرد. همراهان که شب را زیر چوچونچه‌ها و پوستین‌ها و کنار اجاق آتش گذرانده بودند چاشتی مرکب از نان لواش روستایی و تخم‌مرغ نیمرو و عسل و پنیر بزکوهی برای خود تهیه کردند و شیر داغی هم از کاروانسرادار که چندگاو و گوسفند و بز نگهداری می‌کرد گرفتند و آشامیدند و باز دل خوش بودند که شاهزاده زنده و سالم است و بزودی باز خواهد گشت.

هوا همچنان تاریک و مه‌آلود بود... کم‌کم در میان همراهان شاهزاده زمزمه‌ای در گرفت. افکارشان دچار تردید و هراس شد که نکند به حضرت اقدس والا آسیبی رسیده است.

همه می‌گفتند که باید به کوههای اطراف رفت تا از حضرت اقدس والا خبری به دست آورد. ناگهان از دور صدای پارس چند تازی به‌گوش رسید. این طلیعه مرکب ایلخانی بود که روز گذشته پس از تاختن شاهزاده عقب مانده و اوقات خود را صرف تهیه سیوروسات و چلو و پلو و قُبل و منقل و آذوقه حضرت اقدس والا کرده و شب گذشته را در منزلگاههای پایین‌تر به صبح رسانده بود.

به محض اینکه ایلخانی به کاروانسرا خرابه رسید، سراغ شاهزاده راگرفت و چون دید اطرافیان از حضرت اقدس والا بی‌خبرند بنای ملامت و فحاشی به آدمهای خود را که از تفنگداران و جرگه‌چیان ایل بودند گذارد و ضمناً اطرافیان شاهزاده را هم سرزنش کرد که چرا در کاروانسرا نشسته وقت به بطالت می‌گذرانند و دنبال شاهزاده به جست و جو نمی‌پردازند.

حسینقلی‌خان بدون اینکه از اسب پیاده شود پیشاپیش عده‌ای از بلدها و

جرگه‌چی‌های ایل‌دلیر بختیاری به راه افتاد و ضمناً دستور داد چند تن از لرها درشاخ گاوهای خود بدمند و عده‌ای دُهل‌زن و طبال محکم روی دُهل‌ها، طبل‌ها و کوس‌های خود بکوبند تا این صداها به‌گوش شاهزاده برسد و اگر در پرتگاهی افتاده یا به یکی از غارها پناه برده است آگاه و امیدوار شود و خود را نشان دهد.

دو سه تن از نوکرهای شاهزاده هم‌که تا آن لحظه حاضر نبودند اتاق گرم کاروانسرا و گرمای زیر پوستین و آسایش کنار منقل پر از وافور و قوری چای قندپهلو و دیشلمه را رها کنند و جان خود را به خطر اندازند از ترس مواخذه بعدی شاهزاده، غرولندکنان از جابرخاستند و سوار اسبهای خود شدند و در حالی‌که بلدچی‌ها مرتباً در شاخ گاو می‌دمیدند و نفیرآن را سر می‌دادند و چند نفر دُهل و طبال زن نیز به آنها ملحق شده باشدت به دهلها و طبلهای خود می‌کوبیدند؛ به جست و جوی شاهزاده رفتند.

وسایل گرم‌کننده از قبیل پوستین و خیمه و مشک آب و غذای کافی (پنیربزکوهی و گوشت و قرمه و هیزم) همراه جست و جوکنندگان بود و ایلخانی کمترین نگرانی از ماندن در کوه نداشت. اینان آن روز تا غروب آفتاب به جست و جو ادامه دادند.

هر چند دقیقه یک بار در شاخ گاو می‌دمیدند. دهلها و طبلها را به صدا در می‌آوردند و یکی از لرها که صدای بلندی داشت فریاد می‌زد:

«اوهوی ـ اوهوی حضرت‌اقدس والا، هر جاکه هستی جواب بده»

نزدیک غروب آفتاب، صدای ضعیفی پاسخ داد:

«من اینجا هستم. من اینجا هستم. به فریادم برسید»

آنجا قله یکی از کوهها بود. شاهزاده که شب گذشته در برف و سرما گیر کرده بود و متوجه بود اگر در کوه بماند یخ خواهد زد؛ اسب سوگلی و مورد علاقه خود شبدیز را با شلیک یک گلوله به مغز آن حیوان به قتل رسانده و سپس با شوشکه (شمشیر) شکم اسب را پاره کرده به اندازه جای یک نفر انسان، در میان احشاء و امعاءی شکم حیوان پناهگاهی برای خود یافته و به داخل شکم آن حیوان نجیب پناه برده و تا آن لحظه زنده مانده بود. امّا چه زنده ماندنی؛ سر و صورت و لباس آغشته به خون و فضولات داخل شکم اسب شده و انگار در یک باتلاق پرلجن افتاده باشد تشخیص چهره و لباس او میسر نبود. در آن لحظات شاهزاده از فرط سرما و گرسنگی در حال احتضار بود و اگر

حسینقلی‌خان و دیگران به امدادش نمی‌رسیدند کمتر از یکی دو ساعت دیگر جان می‌سپرد.

از سه نفری که همراه شاهزاده به کوه رفته و او را ترک نکرده بودند هیچ اثری پیدا نبود و چند روز بعد آشکار شد که هر سه تن در سرما و بوران و برف گرفتار و یخ‌زده و خشک شده و جان خود را از دست داده‌اند.

اما ظلّ‌السلطان زنده مانده بود. خان که مهمان‌نوازی از صفات فطری او بود گریه کنان و بر سر زنان به کمک تفنگداران خود بدن نیمه‌جان شاهزاده را از شکم خون‌آلود اسب بیرون آورد. خود سوار اسب خویش شد و در حالی‌که اسب او رمیده و گاهی شیهه می‌کشید و سم بر زمین می‌کوفت بدن نیمه‌جان ظلّ‌السلطان را جلوی خود روی اسب سوار کرد و نگهداشته او را به منزلگاه که بقایای یک کاروانسرای شاه عباسی بود آورد. در آنجا ظلّ‌السلطان را کنار اجاق آتش خواباندند و روی او چند لحاف و پوستین انداختند و مرتباً چای و شیرداغ و معجون گل گاوزبان و سنبل‌الطیب و جوشانده در کامش ریختند تا اینکه رمق پیدا کرد ناله‌ای سر داد و حیات تازه‌ای یافت.

ـ من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟

ـ حضرت اقدس والا، در یک جای امن و نرم و گرم، در یکی از منزلگاههای ایلیاتی.

ـ این صدا چیست به گوش می‌رسد؟

ـ خاطر مبارک آسوده باشد.

ـ پرسیدم چه صدایی است؟

ـ صدای زوزه گرگ و شغال است. چیزی نیست.

ـ اسبم کجاست؟ شبدیز. اسب عزیزم

ـ تصدق شد قربانت گردم.

ـ این تو هستی حسینقلی‌خان؟

ـ بله قربان.

ـ آه یادم آمد، یک گلوله به مغزش زدم شبدیز را کشتم. چرا اینقدر خون‌آلوده و کثیف هستم؟

ـ حضرت اقدس والا شبانگاه در سرما و برف و بوران گیر کردید، با شوشکه شکم

شبدیز را پاره کردید. رفتید داخل آن خوابیدید.

ـ که مرا نجات داد؟

ـ چاکر قربان.

ـ بیا تا صورت مردانه‌ات را ببوسم. دستت درد نکند. راستش از زندگی قطع امید کرده بودم! خداوند تفضل فرمود، تو هم همت کردی جان دوباره‌ای به من دادی!

یکی دو ساعت بعد آنان به طرف ده اربابی حسینقلی‌خان حرکت کردند ظلّ‌السلطان زیرپوستین روی اسب نشسته و چون دچار تب و لرز شده بود حال خوشی نداشت.

وقتی به ده رسیدند ایلخانی دستور داد حمام ده را آماده کردند. شاهزاده را به گرمابه بردند. ابتدا لباس او را از تنش در آوردند. سپس شاهزاده وارد خزینه آب گرم شده، مدتی در آن غوطه‌ور شد. بعد بیرون آمده روی سنگفرش حمام درازکشید و دو دلاک مخصوص ایلخانی بدن او را به روغن زیتون گرم، روغن انگور، به دانه جوشانده در آب آغشته و سپس تنش راکیسه و سفیداب کشیدند. آنگاه مشت و مال محکمی به عضلات بدن خسته و خرد شده وی دادند و در فرجام با لیف و صابون چند بار او را شستند و در خلال این مدت آبدارباشی مخصوص مرتباً استکان‌های چای و فنجانهای قهوه و هل و نبات و شربت عرق‌بیدمشک و نعنا و گل گاوزبان به خورد شاهزاده می‌داد. با این تشریفات، شاهزاده سلامتی خود را بازیافت و پس از پذیرایی مفصل و ناهار و شام عالی و شاهانه‌ای که ایلخانی به شاهزاده داد، فردای همان روز عازم اصفهان شد.

این واقعه دوستی مالک الرقاب صفحات جنوبی ایران فرمانروای اصفهان و دهها ایالت و ولایت جنوب و مرکز و حتی غرب ایران[1] را با ایلخانی محکم کرد.

آن دو در اصفهان با هم پیمان برادری بستند. گوسفندی را سربریدند و خونش را به دستهای هم مالیدند و با آن دستهای خون‌آلود به یکدیگر دست دادند اما طولی نکشید که گزارشهایی به ناصرالدین شاه رسید که او را نگران کرد.

۱ـ زیرا ظلّ‌السلطان حکمران کردستان هم بود و یک نایب‌الحکومه از سوی او در قصبه سنه (سنندج) کُرسی‌نشین کردستان مستقر بود. گویا حدود ۳۶ ولایت زیر فرمان ظلّ‌السلطان بود امّا شاه در سال ۱۳۰۵ هـ.ق دچار واهمه شد، او را از همه مقاماتش خلع کرد و فقط حکمران اصفهان شد. در اواخر دوران سلطنت ناصرالدین شاه، بنا به تخمین اعتمادالسلطنه او دارای ۱۰ میلیون تومان پول نقد و ۱۰ میلیون تومان جواهر، لباس، خانه و کالسکه و اسب بود.

گزارشها راست یا دروغ حکایت از این می‌کرد که حسینقلی‌خان و ظلّ‌السلطان با هم مواضعه کرده‌اند و حسینقلی‌خان قول داده است چهل هزار تفنگدار بختیاری را در اختیار شاهزاده بگذارد تا مستقیماً یک راست تا دارالخلافه تهران بتازند، شاه را برکنار کنند و ظلّ‌السلطان را که زیر حمایت همسایه جنوبی است بر تخت سلطنت ایران بنشانند. ایلخانی مرد جسوری بود. ظلّ‌السلطان نیز بی‌نهایت دلیر و گستاخ و ماجراجو بود و مهمتر از همه آنکه عقده‌ای بود.

او می‌گفت: «سلطنت حق من است، زیرا پس از مرگ برادران بزرگترم که در طفولیت مردند، مانند معین‌الدین میرزا، سلطان محمودمیرزا و امیرقاسم میرزا سلطنت حقاً به من می‌رسد نه به مظفرالدین میرزای مریض مُردنی فاسدالاخلاق» که دربارهٔ او حرفهای زیادی می‌زدند و علاوه بر ضعیف‌النفس و بی‌حالی و بیماری عادات و اعتیادات زشتی نیز داشت.

یک روز هنگامی که حسینقلی خان در اصفهان مهمان شاهزاده بود. پس از آشامیدن چند گیلاس مشروبات خارجی جدیدی که اخیراً کمپانی لینچ انگلیسی به رسم تحفه برای ظلّ‌السلطان آورده بود، سر هر دو تن گرم شد؛ شاهزاده کمی از اوضاع کشور، نابسامانی امور، بی‌توجهی شاه به اوضاع ایالات و کبکبه و دبدبه آقامیرزا ابراهیم‌خان امین‌السلطان آبدار سابق و وزیر دربار کنونی و نفوذ پسر او علی‌اصغرخان صاحب جمع، رئیس قاطرخانه و شترخانه و اداره اموال دربار و دیگر اعضای خانواده امین‌السلطان و نیز از حماقت و بی‌عرضگی مظفرالدین میرزا برادر خود و از مراتب فساد و تباهی و رشوه‌خواری کامران میرزا نایب‌السلطنه برادر کوچک خود شکوه و شکایت کرد.

حسینقلی‌خان در حالی که آخرین گیلاس شامپانی خود را لاجرعه سرمی‌کشید بادگلوی پرصدایی از دهان خارج ساخت و با خنده گفت: قربانت گردم. آیا میل داری به جای پدرت برتخت سلطنت ایران بنشینی؟ هر وقت چنین اراده‌ای کردی بنده و تمام نفرات طایفه هفت لنگ و تمام طایفه چهار لنگ بختیاری با چهل هزار تفنگچی پشت سرت قرار داریم و پشتی‌ات می‌کنیم. ای شاهزاده تو توپخانه‌داری و زنبورک، ما هم مرد داریم و تفنگچی؛ مطمئن باش ایل بختیاری برای جنگ و فداکاری کردن در رکابت حاضر است. ظلّ‌السلطان از شنیدن سخنان حسینقلی‌خان یکه خورد. این شوخی

خطرناکی بود. پرده اتاق تکانی خورد. ظلّ‌السلطان از جا بلند شد پاورچین پاورچین خود را به پرده رساند و کنار زد. خبری نبود، امّا گویی کسی در آنجا حضور داشت که به موقع رفته بود. پشت پرده شبستان قرار داشت، امّا کسی در آنجا دیده نمی‌شد.

درست دو هفته بعد قاصدی از تهران رسید و یک پاکت سربسته برای او آورد. پدرش در دستخطی به خط خود به او نوشته بود: «بلافاصله پس از دریافت این دستخط حسینقلی‌خان ایلخانی حرامزاده را احضار کن و سربریدهٔ او را برای من بفرست. در غیر این صورت سربریده خودت را؛ برای اطمینان از مفاد این دستخط امروز عصر پای سیم تلگراف‌باش. با تلگراف حضوری مفاد این دستخط را تأیید خواهم کرد. رمز ما این است: فوراً هندوانه سرخ بختیاری به طهران بفرست». مهر ناصرالدین شاه؛ این نامه که با عبارات کوتاه و مختصر نوشته شده بود شاهزاده را لرزاند. رنگش پرید و اعصابش متشنج شد.

نتوانست سرجای خود بایستد. به یکی از اتاقهای اندرون رفت و ساعت‌ها به تفکر پرداخت. غروب تلگراف معهود رسید. شاه در تلگرافخانه مخصوص «درب اندرون» یعنی قصر خودش بود. تلگراف مخابره شد:

«فوراً هندوانه سرخ را به طهران بفرست» شاهزاده از شاه درخواست مخابره حضوری کرد. به صورت رمز از شاه بابا پرسید:

«آیا گنهکار بودن شخص مورد نظر بر بندگان ذات اقدس همایونی ارواحنا فداه مدلل شده است؟. مسعود.»

پاسخ کوتاهی مخابره شد:

«فضولی موقوف. دستور را اجراکن. شاه.»

مجدداً شاهزاده تلگراف زیر را به رمز مخابره کرد:

«اوامر جهان مطاع قبله عالم اجرا خواهد شد. منتها نحوه کار را به خود غلام واگذار فرمایند. بریدن سر و ارسال به تهران باعث شورش خواهد شد. اجازه می‌طلبد با قهوه مخصوص راحتش کنم!

از غلام گفتن است.

مسعود»

پاسخ مجدد رسید، به رمز:

«غرض ما اجرای امر است. هر طور صلاح می‌دانی اقدام کن. با قهوه نیز بی‌مناسبت نیست. پسرانش را هم به زنجیر بکش و تحت‌الحفظ به دارالخلافه روانه کن. هر طور می‌دانی در اسرع‌وقت ایلخانی را راحت کن. تلگراف بعدی موقوف. شاه»

ظلّ‌السلطان پس از ساعتها تفکر، چاره‌ای جز اجرای خواست پدرش ندید. روز بعد پیکی به بختیاری فرستاد و حسینقلی‌خان را برای مذاکره پیرامون شرکت ایل در جنگ هفت لشکر که قرار بود ماه آینده برگزار شود به دارالسلطنه اصفهان دعوت کرد.

جنگ هفت لشکر یا مانور جنگی، مانوری بود که سالی دو بار انجام می‌شد و ایل بختیاری نیز به مناسبت نزدیکی به اصفهان در آن شرکت می‌جست. زیرا در آن دوران ایلات ایران خواهی نخواهی، ابوابجمعی قشون ایران به حساب می‌آمدند و ایلخانان ناگزیر بودند در ازای حقوقی که دریافت می‌کردند مردان مسلح خود را در مانورها شرکت دهند.

آن روز ظلّ‌السلطان در دور تا دور میدان شاه یا نقش جهان اصفهان، نفرات قزاق و سربازان گارد مخصوص خود را مستقر کرد و چند عراده توپ نیز در چهار ضلع میدان قرار داد. حسینقلی‌خان به اتفاق پسران خود و عدهٔ معدودی از بزرگان ایل سوار بر اسب به شهر رسید و یک راست روانه عالی‌قاپو که ظلّ‌السلطان از آن به عنوان اقامتگاه فرمانروا استفاده می‌کرد شد. جلوی در عالی‌قاپو سی، چهل فراش سرخ‌پوش کلاه بر سر با نشان شیر و خورشید ایستاده بودند.

پس از اینکه ایلخانی واردشد پسران[1] و همراهان او را به تالار بزرگ هدایت کردند. در آن تالار، سفره بزرگی گسترده و مقدمات غذا را فراهم آورده بودند. روی سفره

۱ـ پسران حسینقلی‌خان ایلخانی شش تن بودند که عبارتند از:
۲ـ اسفندیار خان صمصام‌السلطنه.
۳ـ نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه
۴ـ علیقلی‌خان سردار اسعد اول.
۵ـ خسروخان بهادرالدوله مشتهر به سالار ارفع و سردار ظفر.
۶ـ یوسف‌خان اعتضادالسلطان ملقب به امیر مجاهد بختیاری.
۷ـ امیرقلی‌خان
بطوریکه ملاحظه می‌شود بیشتر رجال و سیاستمداران مشروطه دوم از پسران ایلخانی بوده‌اند.

کاسه‌های کوچک ماست و ترشی و مربا و انواع سبزیها و چاشنی‌ها دیده می‌شد.

بوی کباب و خورش و چلو زعفران‌زده و روغن حیوانی در فضا پیچیده بود. خان‌زادگان دور تا دور سفر نشسته و فراشباشی مخصوص شاهزاده، دو تن از وزیران او (زیرا شاهزادگان نیز وزیر داشتند) چند مستوفی و منشی و چند تن از امیر تومان‌ها و میرپنجه‌ها و سرهنگان سپاه اصفهان نیز کنار آنها نشستند و پیشخدمت‌ها کاسه‌های بزرگ پر از آش و سینی‌ها و مجموعه‌های پر از گوشت پخته بره و خروس و مرغ بریان و پلو و چلو و انواع خورشها را آوردند.

وقتی خان‌زادگان پس از شستن دست و آماده شدن برای تناول غذا سراغ پدرشان را گرفتند؛ فراشباشی گفت: شاهزاده مذاکرات محرمانه مهمی با جناب ایلخانی دارد و به همین علت قرار است جداگانه ناهار صرف کنند و سرسفره غذا حرفهایشان را بزنند. شما غذای خود رامیل کنید و منتظر آمدن خان نمانید.

پسران و همراهان شاهزاده که عده‌اشان به ده تن نمی‌رسید با خشنودی و خاطرآسوده به صرف غذا پرداختند. در اتاق مخصوصی سفره‌خانه شاهزاده ظلّ‌السلطان و حسینقلی‌خان نیز پس از انجام وضو و ادای نماز آماده خوردن ناهار شدند. حسینقلی‌خان که بادست غذا می‌خورد باکفگیر مقداری زرشگ پلو و گوشت مرغ برای خود ریخت و شروع به تناول آن غذای گوارا و چرب و نرم کرد. شاهزاده نیز در حال که ضربان قلبش شدت یافته بود شروع به خوردن کرد. نخست از ماست آب کشیده گلپر زده خورد و ضمن خوردن غذا و تعارف ماست به خان گفت:

ـ جناب ایلخان، میل کن نمی‌دانی چه ماست چکیده‌ای است میل کن، جان من میل کن.

ـ قربان التفات حضرت اقدس والا، شرمنده می‌فرمایند.

ـ خان مرگ من این ران جوجه را نوش جان کن! بگیر. از دست من بگیر

ـ ای دستت درد نکند شاهزاده جان!

ـ می‌خواهم طوری از تو پذیرایی کنم که تا دنیا دنیاست این ناهار یادت باشد، بگویی اولین و آخرین غذای عالی که خوردم و نوش‌جان کردم در دولتسرای شاهزاده بود! این گیلاس براندی را بنوش آن را برایم هدیه آورده‌اند.

ـ آخرین غذا که چه عرض کنم. ما سالها و سالها سر این سفره خواهیم نشست.

ـ خان از این چلو و فسنجان بریز. برنج صدری اعلاست، رب انارش را برایم از ساوه فرستاده‌اند، از این ماهی سفید برشته بخور. حاکم گیلان یک جعبه پر از ماهی با قاصد تندرو برایم پیشکش فرستاده. به اضافه شش تا غاز درشت. در شکم غازها دستور داده‌ام قیسی، آلوپخته، گردوی کوبیده، پیاز داغ و انار ترش بگذارند.

ـ من هم برگشتم ایل می‌سپارم از ماهی‌های قزل‌آلای رودخانه صید کنند، در دلو آب‌شیرین بگذارند، زنده برای حضرت‌اقدس والا تحفه بفرستم، بخورند، نوش‌جان کنند، راستی آقازاده‌ها کجا هستند؟

ـ سرکلاس درس معلمشان هستند[1].

ـ دلم برایشان تنگ شده بود می‌خواستم زیارتشان کنم.

بالاخره صرف غذا به پایان رسید. مشربه و لگن آوردند و هر دو نفر دست خود را شستند. شاهزاده و خان هرکدام یک چوب خلال برداشتند و به پاک کردن دندان‌ها از گوشت مانده لای دندان پرداختند. در این موقع شاهزاده دستور قهوهٔ مخصوص داد.

خان با اشاره دست امتناع خود را اعلام داشت و گفت «مدتی است پس از خوردن قهوه احساس ناراحتی و طپش قلب می‌کنم؛ اگر ممکن است دستور فرمایید به جای قهوه برای من یک پیاله چای با لیمو عمانی بیاورند، اصلاً چطور است بفرمایید یک جوشانده گل گاوزبان یا سنبل‌الطیب یا عرق بهارنارنج برایم بیاورند.»

ـ خیر، جنابعالی موظفید بلکه مجبورید قهوه میل بفرمایید!

یک مرتبه سیمای شاهزاده تغییر کرد. در حالی که دستهایش را به هم گره زده و چین به پیشانی انداخته بود. با چشم و ابرو اشاره‌ای به پشت سرخان کرد. مردمک چشم چپ

۱ـ سلطان مسعود میرزاظلّ‌السلطان که برای آگاهی از جنایاتش باید به کتابهایی چون خاطرات حاج میرزایحیی دولت‌آبادی ـ حاج سیاح، ظلّ‌السلطان نوشته حسین سعادت نوری ـ مادرکش (نویسنده ناشناس چاپ اصفهان سال‌های ۱۳۳۰ ـ ۱۳۲۹) [منظور از مادرکش اکبرمیرزا صارم‌الدوله پسر اوست که مادر خود دختر میرزا یوسف‌خان مستوفی‌الممالک را که در خانه آقا نجفی مجتهد معروف اصفهان تحصن اختیار کرده بود در همان خانه به قتل رساند و با همان اتومبیل که او را از تهران آورده بود، به تهران بازگشت] و دیگر کتب منتشره در هفتاد سال اخیر مراجعه کرد، به تربیت فرزندان خود بوسیله معلمین خارجی و بیشتر مربیان انگلیسی مانند ویلفرید اسپارو توجه خاص نشان می‌داد و چون به عظمت انگلستان اعتقاد راسخی داشت مخصوصاً معلمین انگلیسی استخدام می‌کرد.

و لوچ شاهزاده مرتباً تکان می‌خورد. دو نفر نسق‌چی پیش آمدند و قهوه‌جوش و فنجان را جلوی خان نگه داشتند.[۱]

خان به خیال اینکه شاهزاده متوجه گفته او نشده است به آن دو نفر گفت «عرض کردم من قهوه میل ندارم. سینی را جلوی حضرت اقدس والا بگیرید.»

ظلّ‌السلطان که یک روح شیطانی و خبیث داشت که اکنون خود رانشان می‌داد با خونسردی گفت:

«جناب حسینقلی‌خان مرا خواهید بخشید. خوردن این قهوه اجباری است و شما باید حتماً آن رابنوشید. استنکاف از نوشیدن آن ممکن نیست.»

خان با حیرت در حالی که چشمانش از حدقه در آمده بود گفت: «عرض کردم قهوه برایم خوب نیست. چه اصراری دارید شاهزاده‌جان؟»

ظلّ‌السلطان گفت: «افسوس که این آخرین ناهاری بود که در حضور جنابعالی صرف شد و آخرین دیداری بود که با هم داشتیم و این آخرین قهوه‌ای است که باید بخوری.

به بین عزیز دل، من تو که به میزان ارادت و علاقه من به خودت واقف هستی. تو که می‌دانی من ترا از برادر به خودم نزدیکتر می‌دانم! مگر تو نبودی که در آن روز سرد زمستان جان مرا نجات دادی؟ تو نبودی که مرا جلوی خودت روی زین نشاندی و به جان پناه رساندی؟»

«چرا حضرت اقدس،»

«بله همه این حرفها سرجای خودش این تلگراف را ببین. باور کن دستور بدتری داده بودند. خجالت می‌کشم به عرضت برسانم. دستور بریدن سر تو و فرستادن آن به تهران، امّا من زیر بار نرفتم. من نمک ترا خورده‌ام. تو حق نان و نمک و جان به گردنم داری. بفرما شاه بابا در تلگراف مرحمتاً اجازه فرموده‌اند شما را با قهوه راحت کنم و پسرانت را زنجیر کنم و به دارالخلافه بفرستم. می‌خواهی تلگراف‌های قبلی را نشانت بدهم، تا آمدم خواهش و تمنا کنم. تقاضای عفو کنم فرمودند، به لفظ مبارک فرمودند. فضولی موقوف! غلط زیادی نکن، امر امر همایونی است، بی چند و چون؛ برو و برگردهم ندارد.»

۱ـ قهوه‌ای آمیخته به استرکنین.

اشک از چشمان ایلخانی سرازیر می‌شود. باور نمی‌کند که به همین آسانی و مفتی جان خود را از دست خواهد داد. می‌پرسد:

«حضرت اقدس والا، آخر به چه گناهی؟»

«دیوار موش دارد موش هم گوش دارد، بی‌احتیاطی کردی، آن روز حرفهایی زدی که باد به گوش شاه بابا رساند؛ پدرم آدم شکاکی است. اطرافیان بدی دارد، لابد یک کلاغ را چهل کلاغ کرده‌اند که این دستور زشت و خطا را صادر کرده.»

«شما راهی به فکرت نمی‌رسد که مرا از این مهلکه نجات دهی؟»

«خیر متأسفانه خیر هیچ راهی باقی نمانده است.»

«حضرت اجل یک تلگرافی بزنید، خدمات مرا گوشزد کنید. اهمیت ایل بختیاری را و اینکه بالاخره این آدم کشتن بی‌مورد، بی‌سر و صدا نمی‌ماند. صدای همه افراد ایل در می‌آید.»

«متاسفانه خان، کاری در این مورد از من ساخته نیست. می‌خواهی دستور دهم متن اولین تلگراف شاه بابا را بیاورند؟ نوشته بودند: یا سر ایلخانی یا سر خودت، خوب تصمیم اسف اشتمالی است. امّا چه کنم؟»

«می‌شود به کنسولخانه انگلیس پناهنده شوم؟»

«این چه حرفی است می‌زنی خان؟ ما آبرو داریم. می‌خواهی آبروی مرا ببری. پدرم بشنوند دیوانه می‌شوند، مقرر می‌کنند مرا حلق‌آویز کنند. من از تو بیچاره‌تر و معیل‌ترم. می‌دانی چند سرعیال و چند تا فرزند دارم. اعلیحضرت خواهند گفت: این مردکه ظلّ‌السلطان قرمدنگ پفیوز، چه حاکم نالایق بی‌عرضه‌ای بود که مقصر دولتی از دیوانخانه‌اش بلند شد، در رفت به کنسولخانه بست نشست؟»

«آخر جناب شاهزاده مردن به این آسانی نیست، من سی سرعائله دارم، چند عیال دارم، تعداد زیادی پسر و دختر دارم، نان‌خور دارم.»

«چاره چیست جناب حسینقلی‌خان. از قدیم گفته‌اند زبان سرخ سرسبز می‌دهد بر باد. چرا جلوی دهان خود را نگرفتید؟ خیال می‌کنید من اینجا راحت نشسته‌ام؟ دور و بر من پر از خفیه‌نویس وراپورتچی است ادارهٔ مُلک و مملکت مقتضیات خاص خودش را دارد. پلتیک دولتی حکم می‌کند آدم گاهی فرزند خودش را فدا کند.»

«فقط به خاطر ارادت و چاکری به جنابعالی؟»

«خودت تصدیق می‌کنی اشتباه کردی ولی‌خان روزگار چنین است، دنیا نجس و بی‌عاطفه و بی‌ارزش است، همه ما یک روزی خواهیم رفت چه کسی مانده که تو فکر می‌کنی تا ابد باقی خواهی ماند؟»

«می‌فرمایید چه کنم؟»

«ایل بختیاری همیشه شاهدوست و مطیع بوده‌اند؛ به فرمان شهریارت گردن بنه، مرگ در راه اجرای اوامر قضا جریان شهریاری بزرگترین افتخار یک رعیت است»

«اذن می‌فرمایید وصیتنامه بنویسم؟»

«خیر لازم نیست. مردم فضول حرف در می‌آورند. می‌گویند اگر خان به مرض فجاهٔ (سکته) قلبی مرده از کجا خبر داشته که دقایقی پیش از مردن وصیتنامه هم نوشته است؟ تکلیف پسرانت معلوم است. اموال منقول و غیرمنقول و املاکت هم مشخص است. منهم کمک خواهم کرد سهم مال و منال همه مشخص و تفکیک شود.»

«مگر قرار است گفته شود بنده فجاة کرده‌ام؟ من که عیب و علتی ندارم حضرت اقدس»

«بله، بنا به مصالح عالیه کشور قرار است جنابعالی فجاه کنید و خلاص شوید. ترتیب کار داده شده است. بنوش عزیزم قهوه خوشمزه‌ای است. اصلاً تلخی زهر را احساس نخواهی کرد. دستور دادم آنقدر شکر در قهوه بریزند که نفهمی چه خورده‌ای و چه نوشیده‌ای و کی مرده‌ای؟»

* * *

بدین‌سان ایلخانی مسموم می‌شود و با درد شدید شکم جان می‌سپارد. آنگاه فراش‌ها با سینی‌های پر از فنجان قهوه به سراغ فرزندان ایلخانی می‌روند و می‌گویند: «بنوشید، بنوشید، گرم و گوارا است. قهوه وفات مرحوم پدرتان است. ایشان همین چند دقیقه پیش تصدق ذات‌اقدس مبارک همایونی و حضرت اقدس والا شدند و رخت از جهان بربستند.»

چپق از دهان خان‌زادگان و اطرافیان آنها می‌افتد. مات و مبهوت می‌مانند و به گریستن می‌پردازند. ضمناً فراشان برای هرگونه اقدام احتیاطی و پیشگیری خان‌زادگان

را به استفاده داوطلبانه از زنجیرهای سنگین مخصوص بستن دست و پا دعوت می‌کنند و همگی را با زنجیر می‌بندند و چند روز بعد به تهران می‌فرستند.

* * *

آوازهٔ گرگ صفتی و جنایت پیشگی ظلّ‌السلطان در ایل می‌پیچد. ایل از آن دم به بعد وفاداری خود را به پادشاهان قاجار از دست می‌دهد و منتظر اولین فرصت مناسب می‌نشیند.

نام ظلّ‌السلطان با بغض و کینه برده می‌شود. خان‌زادگان در تهران، روزگار سختی را می‌گذرانند. وقتی ناصرالدین شاه در سال ۱۳۰۵ ه.ق.، شش سال پس از اینکه ظلّ‌السلطان[1]، ایلخان حسینقلی‌خان را به آن وضع فجیع و ناجوانمردانه مسموم می‌کند، پسر ارشد خود را به بروز علت شایعاتی دربارهٔ جنایات و اخاذیهای بیش از اندازه و تجاوزات او به نوامیس مردم اصفهان، اغوای زنان نجیب و آوردن آنها به اقامتگاه خود و مهمتر از آن، خواندن یک راپورت محرمانه به خط ژنرال واگنرخان که ظلّ‌السلطان قصد دارد به حمایت ۲۱ هزار سرباز گارد مخصوص خود کودتا کرده و اصفهان و جنوب را از کشور ایران جدا سازد، بر کنار می‌کند؛ بختیاری‌ها نیز به شادی و دست

۱ـ ظلّ‌السلطان از هر نظر مرد پست و فاسد و جنایتکاری بود. بنا به روایت اعلم‌السلطان تقی دانشور از پیشخدمت‌های دربار ناصری و مظفری، در اصفهان تکیه عزاداری به راه می‌انداخت، زنانی دلاله در میان جمعیت زنان حاضر در تکیه می‌گماشت که صاحبان صورتهای زیبا را نشان می‌کردند و با چسباندن تکه‌ای گل به چادرشان، پس از پایان مراسم، تعقیبشان می‌کردند و روز بعد پیغام ظلّ‌السلطان را برای پدر دختر می‌بردند: دخترت باید صیغه شاهزاده شود. صیغه شدن یعنی نابودی و بی‌آبرویی دختر، ظلّ‌السلطان او را فقط مدت چند شبانه روز در خانه خود نگه می‌داشت و با پرداخت دو تا پنج تومان اجرت صیغه‌اش را پس می‌خواند و به خانه پدرش می‌فرستاد. دختر که بکارت خود را از دست داده بود بدون خواستگار می‌ماند یا خراب و روسپی می‌شد.

در مواردی که دختر و خانواده او زیر بار نمی‌رفتند سرنوشت بدی در انتظار آنها بود. اعلم‌السلطان نقل می‌کرد که دست‌کم در سه مورد گزارش وحشتناکی از فجایع ظلّ‌السلطان مبنی بر تجاوز شاهزاده به دختر نوعروسی در شب عروسی با جوانی، کشتن داماد دیگری به صورت دزدیدن و سر به نیست کردن او و زنده به گور کردن دختر، به دست ناصرالدین شاه رسیده بوده است. البته دختر قبل از مردن بوسیله فراشان و اوباش ظلّ‌السلطان مورد تجاوز قرار می‌گرفت. آدم‌کشیها و زهردادن‌های این شاهزاده سفاک زشترو با اندام همچون بشکه‌اش (اشاره مادام دولافوا در سفرنامه‌اش) قابل انکار نیست. متأسفانه مورخ نمایانی به طمع برخوردار شدن از ثروت اکبرمیرزا صارم‌الدوله، با ارائه اسنادی از نامه‌ها و گزارشهای ظلّ‌السلطان به پدرش خواسته‌اند دیوار حاشا را بالا ببرند. حق مطلب را مرحوم حسین سعادت نوری که کتابی به نام ظلّ‌السلطان نوشته اداکرده و پرده از چهره این شاهزاده جنایتکار قسی‌القلب و غارتگر برداشته است.

افشانی و پای‌کوبی می‌پردازند و تصنیف‌های عامیانه‌ای را که مردم تهران و اصفهان و بچه‌های کوچه گرد تهران و اصفهان ساخته‌اند با اشتیاق تمام باز می‌خوانند:

ستاره کوره ماه نمی‌شه — شازده لوچه[1] شاه نمی‌شه
تو بودی که پارک می‌ساختی — سر در و لاک می‌ساختی
پشتتو، دادی به پشتی — صارم‌الدوله[2]رو تو کشتی
کفش‌ها تو، گیوه کردی — خواهراتو بیوه کردی[3]

در ورای این جنایت که در شب ۲۷ رجب ۱۲۹۹ ه.ق. روی داد، مسائل سیاسی و پیچیده‌ای نیز وجود داشته؛ اینکه حسینقلی‌خان مناسبات محرمانه‌ای با انگلیسی‌ها داشت، اینکه ناصرالدین شاه شنیده بود انگلیسی‌ها روی بختیاری‌ها بیش از اندازه حساب می‌کنند و کُلنل رالین‌سون مستشار نظامی ارتش انگلیس در نظام ایران به دوران فتحعلی‌شاه اظهار امیدواری کرده است ایلات و عشایر جنوب ایران مانند لرها و بختیاری‌ها و بلوچها می‌توانند روزی در کنار سپاهیان قرمزپوش انگلستان مانند خود انگلیسی‌ها وظیفه دفاع از هندوستان را عهده‌دار شوند و چون محصولات ایران فراوان است سپاه مزبور نه از کلکته و از لندن جیره و مواجب خواهد خواست و نه نیاز به بودجه خاص دارد[4].

... و دیگر اینکه حسینقلی‌خان ایلخانی با شرکت انگلیسی «گری مکنزی» در تماس بود و انگلیسی‌ها را تحریک کرده امتیاز کشتیرانی کارون را از شاه بگیرند تا کشتیهای انگلیس وارد کارون شوند. قرار بود

۱ـ چون ظلّ‌السلطان یکی از چشمهایش چپ بود، او را شاهزاده لوچ (چپ چشم) می‌خواندند. در سال ۱۳۱۱ ه.ق دکتر گاله‌چوسکی چشم‌پزشک معروف فرانسوی با دریافت سی‌هزار تومان به ایران آمد و تا حدودی او را معالجه کرد و از کوری نجات داد زیرا علاوه بر لوچی در شُرف کور شدن بود.

۲ـ ابوالفتح میرزا صارم‌الدوله، شوهر خواهر ظلّ‌السلطان بانو عظمی بود. شایع بود ظلّ‌السلطان او را بنا به میل خواهرش یا شاید خواست خود و برای بالاکشیدن ثروتش مسموم کرده است. صارم‌الدوله رئیس قشون اصفهان بود.

۳ـ اشاره به بیوه شدن بانو عظمی.

۴ـ حسین سعادت نوری ـ ظلّ‌السلطان ـ ص ۱۶۰

عامل اجرای این نقشه هم ایلخانی باشد[۱].

آیا این ژنرال واگنرخان اتریشی، آن نظامی هوشمند مستشار وزارت جنگ نبود که پس از یک بازدید کوتاه از اصفهان و سپاه ظلّ‌السلطان، شاه را ترساند و اندیشناک کرد:

«اعلیحضرتا... در حالی که یک سپاه ۲۱ هزار نفره در اصفهان مستقر شده که دارای دهها عراده توپخانه است، حفظ امنیت دارالخلافه چندان آسان نیست.

۲۱ هزار نفر عدهٔ کمی نیست، این یعنی یک سپاه، شامل سه لشکر هفت هزار نفره، جمع کل سپاهیان قزاق اعلیحضرت اقدس شهریاری به ۱۰۰۰ تن نمی‌رسد و به زحمت دو آتریاد می‌شود.

برای چه باید در اصفهان یک سپاه ۲۱ هزار نفره استقرار یابد؟ سپاهی که اگر چهل هزار تفنگدار بختیاری بدان افزون شود در سر راه آنان تا قم و تهران و ارک مقدس همایونی یعنی کاخ گلستان، هیچ سد و رادعی وجود ندارد.

شاهزاده ظلّ‌السلطان به سپاهیان خود جیرهٔ غذایی مناسبی می‌دهد، حقوق کافی می‌دهد و ظاهر آنان را باکلاهخودهای پروسی شبیه سپاهیان آلمانی کرده است.

اسلحه و مهمات آنها نیز بسیار خوب و به نظر می‌رسد از طریق شیوخ جنوب و به صورت قاچاق تأمین می‌گردد.»

و نیز گزارش‌های حاج عبدالغفار نجم‌الملک از سفر خوزستان و نفوذ گسترده ایلخانی از دزفول الی رامهرمز و اهواز، از ثروت هنگفت ایلخانی، از تعداد غیر قابل شمارش تفنگهای جدید آلمانی و انگلیسی که از طریق قاچاق و از صفحات بنادر جنوب به دست او می‌رسد، از اینکه در رمه‌های ایلخانی ۱۰۰۰ مادیان چرا می‌کنند. جمعیت بختیاری از هر دو طایفه هفت لنگ و چهار لنگ، به پنجاه هزار خانوار می‌رسد گرچه گفته می‌شود سی‌هزار تفنگچی دارند امّا احتمال دارد تا یکصد هزار تفنگچی رشید و بیست و پنج الی سی‌هزار سوار آماده کنند... .

و دیگر گزارش‌های محرمانه شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله فرمانروای فارس که تعداد سپاهیان و تفنگداران حسینقلی‌خان را به شاه گزارش داد و او را برحذر داشت که

۱ـ امتیاز کشتیرانی سرانجام به انگلیسی‌ها داده شد. نگاه کنید به عصر بی‌خبری از ابراهیم تیموری ـ فصلی زیر همین عنوان

بترسد از روزی که بختیاری‌ها قیام کنند و تخت قاجاریه را سرنگون سازند. او به ناصرالدین شاه نوشت:

«ما هم ابتدا ایل و طایفه بودیم. آغامحمدخان با پنج هزار تن سلطنت را به دست آورد. ایلخانی صد هزار سوار و تفنگچی دارد، شما را به خدا به سلطنت مستقله ایران رحم بفرمایید».

* * *

«از دیوارخرابه، زن سلیطه و مرد قجری بترس واحتراز کن.»

این ضرب‌المثل در ایل باقی می‌ماند.

قهوه شیرین آمیخته به شرنگ استرکنین،

قهوه قجری، قهوه آغشته به استرکنین، چه مرگ سریع، دردناک و وحشت‌انگیزی بود. بعدها تیمورخان از بسیاری از ایل‌زادگان شنید که حسینقلی‌خان هم چندان مرد پاک و بیگناه و معصومی نبوده است.

دست او نیز به خون بی‌گناهانی چند که نسبت خویشاوندی با او داشتند آغشته شده بود.

تنازع بقا.!

بمان و دیگران را بکش تا بتوانی قدرت و فرمانروایی و ثروت و رمه و احشام خود را حفظ کنی و مال آنها را نیز از آن خودسازی.

در اصفهان و در ایل این داستان به سر زبانها می‌افتد. حسینقلی‌خان از آن‌رو بر سر سفره ظلّ‌السلطان، ناجوانمردانه به قتل رسید که خود نیز در سر سفره‌اش کسان متعددی را کشته بود.

«مهمان حبیب خداست»

این یک ضرب‌المثل عربی است.

کسی که حبیب خدا را بکشد، آنهم بر سر سفره‌اش و در خانه خود، به مرگ فجیع و دردناکی خواهد مُرد. در آخرت هم عذاب بسیار خواهد کشید. جای او جهنم خواهد بود. چگونه؟ اینگونه:

* * *

حسینقلی‌خان فرزند جعفرقلی‌خانی است که در سال ۱۲۵۲ ه . ق شخص دیگری به نام جعفرقلی‌خان (هم نام او) او را می‌کشد. جعفرقلی‌خان دارای چهار پسر بوده است. حسینقلی‌خان، امام‌قلی‌خان، رضاقلی‌خان، مصطفی‌قلی‌خان.
کلبعلی‌خان برادر جعفرقلی‌خان و عموی این چهار پسر آنها را تحت کفالت و سرپرستی قرار می‌دهد.

کلبعلی‌خان اکنون ایلخانی ایل بختیاری است، قیم عموزاده‌ها،[1] و این امر بویژه اوامر و نواهی و تحکم و تشددهای ابدال خان پسر او به برادرزاده‌های یتیم، چندان به آنان خوش نمی‌آید. ایلخانی‌گری کلبعلی‌خان به مدت ۱۲ سال از ۱۲۵۲ ه.ق. تا سال ۱۲۶۴ ه.ق. به طول می‌انجامد.

دولت مرکزی ایران نظر بسیار مساعدی نسبت به کلبعلی‌خان دارد و از او حمایت می‌کند، حسینقلی‌خان و برادرانش جرئت نمی‌کنند کلبعلی‌خان عموی خود و ابدال‌خان پسرعموی خویش را از میان ببرند و ایلخانی‌گری را به خود اختصاص دهند. امّا آنان راه کار را می‌دانند. خود را کم کم به حکمران اصفهان منوچهرخان معتمدالدوله که یک خواجهٔ گرجی است نزدیک می‌کنند، آنقدر چاپلوسی و خوش خدمتی می‌کنند که منوچهرخان، حسینقلی‌خان را نایب‌الحکومه بختیاری می‌کند.

حسینقلی‌خان به بختیاری بازمی‌گردد و در اولین فرصت ابدال خان پسر عموی خود را به قتل می‌رساند. قتل در نهایت احتیاط انجام می‌شود و قاتل یافت نمی‌شود.

آنگاه نوبت کلبعلی‌خان ایلخانی، خان عموجان عزیز فرامی‌رسد. او نیز یا دق می‌کند یا مسموم می‌شود. مسموم کردن شیوه شناخته شده و عادی برای نابود کردن مخالفان است و معمولاً برگه‌ای از قتل به دست نمی‌آید زیرا در ایران قرن نوزدهم میلادی

۱ـ ایل بختیاری دو نیمه، دو شاخه یا دو بلوک عمده داشت:
هفت‌لنگ‌ها و چهارلنگ‌ها
هفت‌لنگها بین نواحی شرقی خوزستان: اندیکا، هندیجان، مسجدسلیمان، شوشتر، ایذه، شهرکرد، بروجن، در حرکت ییلاق، قشلاق بودند. دورکی‌ها، بابادی‌ها، بختیاروندها و دیناروندها و جانکی‌ها طوایف عمده این تیره بودند. چهارلنگ‌ها بین دزفول، ایذه، داران، الیگودرز، بروجرد در حرکت بودند در حقیقت بین سه استان کنونی خوزستان، اصفهان و لرستان. طوایف ممی‌وندها، محمود صالحی، موگدین، زلکی، کیان‌ارثی، حتی و زلفی طوایف عمده این تیره بودند.

هیچگونه دایره جنایی و هیچ وسیله‌ای برای تشخیص جنایت پیگرد جانیان موجود نیست.

حالا حسینقلی‌خان ایلخانی می‌شود. به جای عموجان که زیر خاک‌های سرد و تیره خفته است؛ امّا تکلیف پسرعموها چه می‌شود؟ ابوالفتح‌خان و حیدرخان دو پسرجوان کلبعلی‌خان و آقا علیداد داماد او.

در زمستان سال ۱۲۶۴ هـ.ق. همزمان با آغاز سلطنت ناصرالدین‌شاه، حسینقلی‌خان و برادرانش نامه دوستانه‌ای به ابوالفتح‌خان و آقا علیداد می‌نویسند و آن دو را برای پاره‌ای مذاکرات برادرانه و حل اختلافات در مورد زمین و آب و ملک و علوفهٔ دام به یک مهمانی ناهار در به قلعهٔ ایلخانی دعوت می‌کنند، حیدرخان برادر کوچکتر هم که ۱۴ سال دارد اظهار تمایل می‌کند در مهمانی حضور یابد.

مهمانان به قلعهٔ ایلخانی می‌آیند، پیش از ناهار به صحبت و بازی تخته نرد می‌پردازند. بساط قهوه و انارگلپرزده و میوه فراهم می‌شود بعد سفره را می‌گسترند مجمعه‌های غذا می‌آورند. خوان اشتهابرانگیزی است. اکنون موقع انجام نقشه است. هنوز سفره کاملاً چیده نشده است. گویا حسینقلی خان میل دارد پسرعموها نمک او را نچشند تا خان دچار محظور اخلاقی نشود. حسینقلی‌خان فریاد می‌زند. بزنیدشان پیرسگ‌ها را... ناگهان امام‌قلی‌خان و رضاقلی‌خان به آقا علیداد و ابوالفتح‌خان حمله می‌کنند. امام‌قلی‌خان با مشربهٔ آب بر سر آقا علیداد می‌کوبد و به محض اینکه او بر زمین می‌غلتد روی سینه‌اش می‌جهد، می‌نشیند و باکارد بلندی که از شال کمر خود در می‌آورد شریان گردن او را می‌برد.

ابوالفتح‌خان قصد فرار می‌کند. حسینقلی‌خان فریاد می‌زند: نگذارید پدر سوخته فرار کند. مصطفی‌قلی‌خان با چماق بر سر او می‌کوبد وقتی او بر زمین می‌افتد و بی‌حس و خونین مدهوش می‌شود، مصطفی‌قلی‌خان با شال کمر خود او خفه‌اش می‌کند.

حیدرخان پسر کوچک کلبعلی‌خان که حسینقلی‌خان چند سال در خانه پدر او، عمویش مورد مهر و محبت و پذیرایی قرار گرفته بود، ترسان و گریه‌کنان به طرف حسینقلی‌خان می‌رود. خود را به دامان او می‌اندازد و می‌گوید: «پسرعموجان به فریادم برس مرا نجات بده. من نمی‌خواهم بمیرم.» حسینقلی‌خان می‌گوید «راست می‌گویی

حیدرخان، حق با تست. تو که گناهی نکرده‌ای بیا اینجا سرت را بگذار روی زانویم. کسی جرأت ندارد چپ به تو نگاه کند.»

حیدرقلی‌خان دست و پا و جورابهای حسینقلی‌خان را می‌بوسد و از او طلب حمایت می‌کند. خان ظاهراً متأثر می‌شود. خطاب به برادرانش که باکاردهای بلند به طرف حیدرخان ۱۴ ساله می‌آیند می‌گوید:

«جلو نیایید. حیدرخان در کنف حمایت من است او را بسپارید به من.»

بعد آهسته چشمکی به برادرانش می‌زند. در حالی که حیدرخان سر روی زانوی او گذاشته و از ترس اضطراب و اندوه زارزار می‌گرید، یکمرتبه با دست چپ چنگ به موهای پشت سر او می‌زند. کلاه نمدی از سر حیدرخان می‌افتد.

حسینقلی‌خان همانطور که سر او را محکم گرفته است یک قلمتراش تیز از جیب در می‌آورد. پای چپ خود را روی پشت او می‌گذارد تا تکان نخورد.

حیدرخان مات و مبهوت به شیون و گریه می‌پردازد. حسینقلی‌خان موهای او را محکم فشار می‌دهد و سر او را به طرف خود بالا می‌برد، با فشار دست پسرعمو، صورت و گلوی حیدرخان به طرف بالا قرار می‌گیرد. خان می‌گوید: «امان می‌خواهی پسرعمو؟ امانت دادم. بیا اینهم امان حیدرخان» و بعد پوزخندی می‌زند و در نهایت خونسردی چاقوی قلمتراش را به شاهرگ حلقوم حیدرخان نزدیک می‌کند. آن را با دقت می‌برد. حیدرخان مثل مرغ پرکنده تکان تکان می‌خورد و دست و پا می‌زند.

خون فراوان از شریان می‌جهد، شتک می‌زند و دست و پا و لباس حسینقلی‌خان را ارغوانی می‌کند. حسینقلی‌خان پسرعمو را رها می‌کند. حیدرخان باگلوی بریده توی سفره می‌افتد و سرش داخل قدح چینی بزرگ خورش فسنجان می‌غلتد. خون دو مجمعه چلو و پلو را آغشته می‌کند. حسینقلی‌خان با اشمئزاز دستور می‌دهد لباس تازه بیاورند.

مشربه آب و صابون هم طلب می‌کند. خان به حالت جدی خطاب به برادرانش که به او کمک می‌کنند دستهایش را بشوید می‌گوید:

«از دست این حرامزاده هم راحت شدیم. آنجا رفت که عرب نی انداخت. به کلبعلی‌خان عموجان و ابدال‌خان پسرعمو ملحق شد.» آدمهای خان می‌آیند و سه جنازه را بیرون می‌برند؛ حسینقلی‌خان تغییر جامه می‌دهد. دستور می‌دهد سفره تازه‌ای پهن

کنند و سفره آغشته به خون را برای شستشو و تطهیر ببرند. قدح خورش فسنجان پر از خون حیدرخان را هم می‌برند و دور می‌ریزند. خوان‌سالار حسینقلی‌خان وارد می‌شود و مجموعه‌های جدید چلو و خورش و پلو روی خوان می‌گسترد. خان و دیگر قاتلین به شدت گرسنه شده‌اند و اکنون با اشتها و خاطر جمعی کامل شکم خود را سیر می‌کنند.

فرشها را هم می‌شویند. در حالی‌که جنازه‌ها بیرون زیر شمد قطار شده‌اند. اما انگار هیچ اتفاقی نیفتاده حسینقلی‌خان و برادرانش به خوردن و آشامیدن می‌پردازند و جنازه پسرعموها و داماد عموی خود را همان روز عصر دفن می‌کنند. همه چیز ظاهراً تطهیر می‌شود، روی سنگ قبرها علامت شمشیر نقش می‌بندد. مجسمه شیر هم روی هر سه گور می‌گذارند. زمان، همه چیز را در غبار خود محو می‌کند... .

فقط این لکه ننگ پاک نشدنی باقی می‌ماند که حسینقلی‌خان، سرسفره ناهار خود مهمانهایش را کشته است، آنهم مهمانهایی چون پسرعموهای جوانش را که پدر آنها سالها از حسینقلی‌خان و برادران او نگهداری کرده است. از طرف دیگر البته اوضاع در تهران آنقدر شیر تو شیر است که دولت تا مدتها از آنچه که در بختیاری گذشته است بی‌خبر می‌ماند.

رویدادهای داخلی و درون خاندانی ایلات و عشایر توجه شاه و دولت را چندان برنمی‌انگیزد. چندی بعد که شیخ خزعل پسر شیخ جابر آل‌کعب، شیخ متنفذ محمره (خرمشهر) هم برادر ارشد خود شیخ مزعل را ناجوانمردانه می‌کشد و زن او را به همسری می‌گیرد، باز هم دارالخلافه تهران که کارهای مهمتری از قبیل شکار شاهانه، ملیجک بازی، رسیدگی به ببری‌خان، گرفتن صیغه‌های جدید و گزینش ملکه‌های تازه روستایی، اعطای امتیازات و اخاذی از همه متنفذان دارد، توجه ناچیزی به حوادث جنوب نشان می‌دهد. کشت و کشتار میان خوانین و ایل سالاران مسأله‌ای است که به خودشان ارتباط دارد. از این‌رو آنچه که در بختیاری و خوزستان می‌گذرد کمترین واکنشی در تهران ایجاد نمی‌کند، ۳۵ سال بعد را ایلخانی تا تاریخ فرارسیدن مرگ ناخواسته‌اش در سال ۱۲۹۹ ه.ق به خوشی و شادکامی می‌گذراند.

* * *

با اعدام ایلخانی در سال ۱۲۹۹ ه.ق. و دستگیری و اعزام چهار فرزند او به تهران و انتصاب شخص دیگری از خوانین به مقام ایلخانی، دولت و ظلّ‌السلطان نفوذ ایل بختیاری را به شدت تعدیل می‌کنند.

طی ۱۴ سال بعد خان‌زادگان که در دربار دارالخلافهٔ تهران زندگی می‌کنند جز سکوت و انقیاد راهی پیش‌رو ندارند. در ۱۷ ذیقعده سال ۱۳۱۳ ه.ق./ ۱۲ اردیبهشت ۱۲۷۵ ه.ق. ماه مه ۱۸۹۶ میلادی، ناصرالدین‌شاه در حرم حضرت عبدالعظیم (ع) به دست میرزارضا کرمانی از طرفداران سید جمال‌الدین اسدآبادی به هلاکت می‌رسد و فرزند او مظفرالدین شاه بر تخت پادشاهی می‌نشیند. مظفرالدین شاه در سال ۱۹۰۱ میلادی به وساطت کتابچی‌خان ارمنی امتیاز اکتشاف و استخراج نفت جنوب را به ویلیام ناکس دارسی از اتباع انگلستان که اصلاً استرالیایی است اعطا می‌کند.

این امتیاز وضعیت جنوب ایران را دگرگون می‌کند و پای عده زیادی از مهندسین انگلیسی را به ایالت خوزستان که از دوران صفویه به اشتباه و از روی نادانی و بی‌اطلاعی از سوابق گذشته، واژه مجعول و عامیانه عربستان بر آن گذارده شده است، باز می‌کند.

عصر نفت آغاز می‌شود. ایل بختیاری نقش و وظیفه تازه‌ای می‌یابد. در دشتهای تفتیده خوزستان و برفراز ارتفاعات سنگلاخی که فقط عقاب و کرکس پرواز می‌کنند، جماعتی زیرآفتاب سوزان و در هوای خنک شب در بهار و تابستان به‌کار می‌پردازند و ادوات و ماشین‌های عجیبی را در آن مناطق روی زمینها نصب می‌کنند. آنان یک سال، دو سال، پنج سال، هفت سال صبورانه تلاش می‌کنند. تعدادی از عشایر و روستاییان عرب و بختیاری و قشقایی و دیگر طوایف جنوب غربی ایران را هم به‌کار دعوت می‌کنند. کوهستانهای بختیاری و سرزمین خوزستان که آن روزها نام بی‌مسما و عجیب عربستان بر آن گذارده شده است و دولت قاجاریه به خیال خود دلخوش است که در زمرهٔ رعایای پابرهنه و گرسنه ممالک محروسه‌اش چندین هزار عرب‌زبان هم دارد صحنه جنب و جوش‌های تازه‌ای می‌شود.

انگلیسی‌ها با ایلخانان بختیاری قراردادهایی می‌بندند. با شیخ خزعل آل‌کعب امیر عربستان! هم داخل مذاکره می‌شوند و عده‌ای نگهبان چریک یا ناتور از ایلات بختیاری و قبایل عرب محلی استخدام می‌کنند.

۱۳

بوی تند نفت

وضعیت امنیتی و انتظامی کشور در دوران سلطنت مظفرالدین شاه و محمدعلی‌شاه اسفناک‌تر و بدتر از گذشته به وخامت می‌گراید. دیگر همان نظم و آرامش روسازی شده و پوشالین دوران ناصرالدین شاه قاجار هم رنگ می‌بازد.

دولت بریتانیای کبیر که مترصد اغتنام فرصت است برای نگاهداری و حراست سفارتخانه و کنسولگریهای متعدد خود در ایران گروهی سپاهی نیزه‌دار و تفنگدارهندی و پنجابی و سیک و بنگالی از هندوستان به ایران اعزام می‌کند.

این اقدام انگلیسی‌ها تقلیدی است از روسها که چون قزاقخانه ایران را در اختیار دارند و صاحب منصبان روسی به عنوان فرماندهان و مشاقان آن اداره نظامی در ایران به سر می‌برند، سفارت بهیهٔ روسیه تزاری در تهران و کنسولگریهای آن کشور را با اعزام قزاقهای روسی و ایرانی تحت حفاظت قرار داده‌اند.

کار جسارت روسها و انگلیسی‌ها به جایی می‌رسد که حتی در اعیاد ملی و مراسم سلطنتی نیز کالسکه‌های دو وزیر مختار در حالی که بوسیله سواران نیزه‌دار هندی و قزاقهای تفنگدار روسی اسکورت می‌شوند و حتی تا در کاخ گلستان نیز پیش می‌روند؛ در تهران دیده می‌شوند.

خوانین بختیاری از سال ۱۲۸۴ ه.ش. برابر ۱۹۰۵ میلادی یعنی دوران سلطنت مظفرالدین شاه قاجار به نفت و نفت بازی علاقه‌مند می‌شوند. دراین سال شرکت نفت

انگلیس و ایران شرکت تابعه‌ای به نام شرکت نفت بختیاری با سرمایه چهارصد هزار لیره تشکیل می‌دهد. سه درصد از سرمایه شرکت یعنی دوازده هزار لیره به صورت سهیم یک لیره‌ای بطور رایگان به خوانین واگذار می‌شود. این تمهیدی است تا بختیاری‌ها را نسبت به کمپانی علاقه‌مند و ذیربط سازد.

منشاء تأسیس این شرکت خرید اراضی موردنظر از ایلخانان بختیاری و واگذاری مسؤولیت حفاظت از تأسیسات شرکت و خط لوله به ایل در برابر پرداخت اجرت سالانه به تفنگداران ایلیاتی است که البته این سه هزار لیره به خود خوانین داده می‌شود. نه به تفنگداران.

شرکت که بسیار واقع بین است کمترین امیدی به دولت ضعیف و بی‌کفایت مرکزی برای حفظ و حراست تأسیسات و لوله‌های نفتی ندارد و به جای اینکه دل خود را به توهمات بسپرد مستقیماً و با واقع‌بینی با خوانین محلی وارد مذاکره می‌شود و امنیت تأسیسات خود را در مقابل پرداخت پول به آنها می‌سپرد[1].

در دهم آوریل سال ۱۹۰۹ میلادی برابر با فروردین سال ۱۲۸۷ شمسی انگلیسی‌ها کمپانی نفت انگلیس و ایران را تشکیل می‌دهند. این درست هشت سال پس از آغاز تلاشهای پیگیر برای اکتشاف رگه‌های نفت در زمینهای جنوب باختری ایران در مناطق بختیاری، هفتگل و مسجد سلیمان است.

بریتیش پترولیوم حقوق و امتیازات زیر را به دست می‌آورد:

۱ـ امتیازنامه قبلی ویلیام ناکس‌دارسی، استرالیایی‌الاصل تبعهٔ انگلستان.

۲ـ ۴۵۰۰۰۰ سهام منتشره شرکت استخراجات اولیه (فرست اکسپلوریشن کمپنی)

۳ـ ۶۰۰۰۰۰ لیره سرمایه شرکت نفت بختیاری (بختیاری اویل‌کمپنی)

۱ـ متن کامل قراردادهای خوانین ایل بختیاری با شرکت نفت در فصل پنجم (مجموعه عهدنامه‌ها و پیمان‌نامه‌ها) از کتاب پروفسور جان.راف. گارثویت زیر عنوان تاریخ سیاسی، اجتماعی بختیاری (صفحات ۳۲۷ تا ۳۵۱) توجه سهراب امیری، تهران، نشر سهند ـ ۱۳۷۳ به چاپ رسیده است.
اصل قراردادهای مزبور در کارتن‌های نگهداری شده در سازمان اسناد ملی جمهوری اسلامی ایران حفظ می‌شود. باید در نظر داشت اولین قراردادهای بختیاری‌ها با کمپانی تجاری و حمل و نقل لینج و در جهت حراست کاروان‌های حامل کالاهای انگلیس در اواخر قرن نوزدهم میلادی امضاء شده و کمپانی نفت به تأسی از شرکت لینج اقدام به بستن قرارداد با بختیاری‌ها کرد.

شرکت دومیلیون سهم یک لیره‌ای منتشر می‌کند. از دومیلیون سهم مزبور ۱۶ درصد آن متعلق به دولت ایران است امّا مشکل تازه‌ای بروز می‌کند. خزعل در خوزستان که در آن زمان دولت مرکزی از دوران صفویه نام بی‌معنی و من در آوردی عربستان را بر آن گذارده بود، (بواسطه حضور طوایف عرب) و خوانین بختیاری در اراضی کوهستانی بین خوزستان و اصفهان؛ خواهان حصه و لقمه‌ای از این سفره تازه پهن کرده می‌شوند.

۱۴۰ هکتار از زمینهای واقع در جزیره عبادان (آبادان) که شیخ خزعل آن را متعلق به خود می‌دانست از او خریداری یا اجاره می‌شود. شیخ آن قدر دولت مرکزی ایران را ضعیف و ناوارد و پرت از مرحله می‌دانست که بدون توجه به اینکه امتیازنامه‌ای از سوی دولت ایران به‌دارسی داده شده است شرایطی را چون واگذاری تأسیسات، ماشین‌آلات و کارگاههای شرکت پس از اتمام تاریخ امتیاز، کشف و تولید نفت به خودش پیشنهاد می‌کرد.

شیخ در مرور زمان باور کرده بود اولیای امور دولت مرکزی ایران به قدری جاهل و بی‌اطلاع و رشوه‌خوارند که هرگز مزاحم او نخواهند شد و چشمه‌های پایان ناپذیر نفت به عنوان ثروت شخصی و ارثیه خانوادگی به دودمان آل‌کعب تعلق خواهد داشت. از سوی دیگر خطر مزاحمت و غارتگری بختیاری‌ها نیز در میان بود. از نظر انگلیسی‌ها بهترین کار این بود که لقمه‌ای جلوی خزعل و بختیاری‌ها انداخته شود و برای جلوگیری از مزاحمت‌های آنان، عده‌ای از اتباع دولت شاهنشاهی ایران که قرارداد مقام آنها را صرفاً در حد «عمله و اکره» مشخص کرده بود به استخدام‌درآیند. در سال ۱۹۰۷ کمپانی عده‌ای سرباز مزدور هندی به عنوان گارد استخدام کرده بود. زیرا خوانین بختیاری پولی را که برای پرداخت مزد به تفنگداران ایلیاتی جهت حراست تأسیسات نفتی از کمپانی دریافت می‌داشتند میان تفنگداران که آدمهای آنها نامیده می‌شدند توزیع نمی‌کردند و آن را به جیب می‌زدند. افراد ایل هم متقابلاً با ربودن وسایل و ادوات کمپانی ضرر خود را جبران می‌کردند. انگلیسی‌ها پس از ترتیب جلسات متعدد با ایلخانان و نوشتن پیمان‌نامه‌ها، ناتورها یا تفنگداران و چوبداران [چوب به دستان] بختیاری را به نگهبانی تأسیسات و لوله‌های نفت گماشتند.

امّا مزاحمت‌ها همچنان ادامه داشت و گاهی کار به زد خورد عشایر با مهندسین و

کارکنان کمپانی می‌رسید.

سرانجام در سال ۱۳۲۲ ه.ق. دردوران سلطنت مظفرالدین شاه، حاج علی‌قلی‌خان سردار اسعد بختیاری به عنوان میانجی وارد مذاکره می‌شود و کمپانی موافقت می‌کند در مقابل حفظ و حراست لوله‌های نفت به چهار تن از خوانین بختیاری ۲۷۳۲۷ سهم ممتاز و غیرقابل انتقال کمپانی واگذار شود.

کمپانی نیز متقابلاً قول می‌دهد پس از پایان دوران امتیاز، کلیهٔ لوله‌ها و تأسیسات نفتی که در خاک بختیاری احداث شده است به خوانین تعلق یابد.

خوانین بختیاری از این دوران مناسبات و پیوندهای ریشه‌داری با انگلیسی‌ها می‌یابند. سهام شرکت نفت میان چهارخان بزرگ به این ترتیب تقسیم می‌شود:

۱ـ سردار اسعد حاج علی‌قلی‌خان بختیاری

۲ـ نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه بختیاری

۳ـ سردار محتشم بختیاری

۴ـ امیر مفخم بختیاری (پدربزرگ تیمور)

لوله‌های نفت در سرزمین بختیاری زیر حفاظت ایل قرار می‌گیرد. ایل بختیاری به تدریج به یک ستون محکم نظامی ـ عملیاتی ـ حراستی کمپانی در جنوب ایران تبدیل می‌شود.

هر زمان که لازمست این ایل قادر خواهد بود حراست جنوب ایران را به دست بگیرد و حتی جنوب را از شمالِ زیرپوشش و حمایت روسیه تزاری جداکند.

در سال ۱۹۰۹ بنا به اشارهٔ انگلیسی‌ها علی‌قلی‌خان سردار اسعد بختیاری از اروپا به ایران باز می‌گردد و در رأس جنبش مسلحانه جنوب برای برکناری پادشاه عقل‌گم‌کرده، بی‌استعداد و خونخوار وقت، محمدعلی‌شاه قرار می‌گیرد. در همان زمان یک فئودال طرفدار دو آتشه سلطنت مستبده شمال کشور یعنی محمدولی‌خان سپهدار تنکابنی هم ناگهان پس از سالها خدمت به‌دربار استبداد، آزادیخواه می‌شود و در طول یک شبانه‌روز شیفته و فریفته مشروطه و دموکراسی می‌گردد و در رأس مجاهدین شمال قرار می‌گیرد.

زیرا هم روسها و هم انگلیسی‌ها پس از انعقاد قرارداد ۱۹۰۷ که ایران را به دو حریم نفوذ و یک منطقه پوشالی میان آن دو تقسیم کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند با

دستهای آغشته به خون ادامه حضور یک پادشاه مستبدِ عامیِ زودخشمِ و ساده‌لوح بر تخت سلطنت ایران که رفتاری اوباشگرانه و وحشیانه دارد و مردم را به منتها درجه از خود متنفر کرده است به نفع مصالح و منافع آن دو کشور در ایران نمی‌باشد. در جریان حوادث سالهای بعد خوانین بختیاری که دیگر سیاستمدار و دولتمرد شده‌اند و در اغلب کابینه‌های مشروطه حضور دارند پیوسته از سیاست همسایه جنوبی جانبداری می‌کنند و سهام پرسود نفت آنها را در موضع موافقت و مساعدت نگه مـی‌دارد. چـه در دوران جنگ جهانی اول و چه در دوران پس از جنگ که رژیم تزاری سقوط می‌کند خوانین بختیاری در مذاکرات محرمانه خود با انگلیسی‌ها آمادگی خویش را برای تشکیل یک دولت جنوبی وانفکاک از شمال ایران که در معرض تهدیدهای دشمنان جدید و غیر منتظرهٔ انگلستان یعنی بلشویکهاست اعلام می‌دارند.

در سالهای دهه ۱۳۳۰ هـ.ق. خوانین که فرزندان خود را برای تحصیل غالباً به کشور فرانسه اعزام می‌دارند به سفرهای پرخرجی برای دیدار فرزندان، معالجه و برخورداری از تفریحات فرنگستان می‌پردازند. نمونه آن سفر پـرهزینهٔ سـردار ظـفر بـختیاری بـه اروپاست که سفرنامه باقی‌مانده از وی نشان می‌دهد سردار بختیاری چه دیدگاهی داشته و چگونه در اروپا وقت‌گذرانی می‌کرده است[1].

خوانین تیرانداز، چابک‌سوار، متهور، پشت به کوه ابوقبیس داده و بسـیار مـغرور بودند. وقتی تیمور متولد شد بختیاری‌ها بر مرکز کشور دست یافته و به عنوان فاتحین مشروطه اوامر خود را از تهران به سراسر مملکت صادر می‌کردند. اغلب حکام جنوب و مرکز ایران از خوانین بختیاری بودند. آنها تفنگداران و سپاهیان ویژه خود را داشتند و در شهرها، رژه‌سواران آنها با زین‌برگ‌های گرانبها و تفنگهای میخ نقره‌کوب پنج تـیر انگلیسی وانفلید و وینچستر ابهت و هیبت خوانین کشورگشا را صد چندان می‌کرد.

سرزمینهای بختیاری و اصفهان، تیول خوانین شده بود. هیچ حاکمی به اصـفهان و کرمان و فارس اعزام نمی‌شد مگر آنکه یکی از خان‌زادگان و برگزیدگان ایل باشد. تیمور در چنین حال و هوایی رشد می‌کرد.

۱ـ این سفرنامه به کوشش سیروس سعدوندیان تدوین و در فصلنامه تاریخ معاصر، نشریه مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی که نام آن مؤسسه اکنون به مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران تبدیل شده، به چاپ رسیده است.

۱۴

گردنه‌شلیل

تیمور هر صبح که از خواب چشم می‌گشود و از بهار خواب به بیرون نگاه می‌کرد چشمش به کوهستان سر به آسمان کشیده روبه‌رو می‌افتاد. باغی بزرگ و حوضی وسیع با پیاده‌روهای دراز مفروش به سنگریزه و چمن و چنارکهن و بوتهٔ گل و گلیسین خانه را زیبا و دوست داشتنی می‌کرد. او روی تختخواب ورشوی روسی می‌خوابید و از یک قوری با نقاشی چهرهٔ ناصرالدین شاه و سماوری ساخت مسکو که روی بدنه آن تصویر عقاب دو سر رومانُف را منقوش کرده بودند چای می‌نوشید. در بهار سراسر باغ از شکوفه‌های درخت ارغوان و بادام و گل یخ می‌درخشید. باغ دهها درخت ارغوان داشت که تنه‌های ستبر آنها در بهار از سر تا پا غرق گل می‌شد. در تمام ماههای بهار و تابستان بلبلان و مرغان شبخوان شبها با نغمه‌سرایی خود موسیقی گوشنواز شنیدنی و خواب‌آوری می‌نواختند. صدای جریان دائمی آب در جویهای متعدد باغ بر آن نغمات، نوایی دلنشین می‌افزود و تماشای قرص کامل ماه در شب چهاردهم، حالتی عرفانی به تماشاگران شب‌زنده‌دار می‌بخشید. عطر گل سرخ در فضا پراکنده بود و نشئه و مستی می‌آفرید.

پدربزرگ او امیر مفخم بختیاری بود و پدر او فتحعلی‌خان نام داشت. می‌گفتند ـ بختیار این را سالها بعد شنید که فتحعلی‌خان سالار موید که بعدها سردار معظم لقب گرفت هشت سال در آذربایجان در مقابل روسها پایداری کرد ـ در چه جنگی؟

دوران مشروطه یا دوران جنگ اول جهانی؟ معلوم نیست اما این روایت که فتحعلی‌خان بختیاری هشت سال در برابر روسهای تزاری مقاومت کرده است باعث سربلندی خانواده او بود.

این فتحعلی‌خان سالار مؤید بود که به اتفاق حاج‌خسروخان سردار ظفر و نصیرخان سردار جنگ و مرتضی‌قلی‌خان صمصام، موسی‌خان بهادرالسلطنه، سلطان علی‌خان شهاب‌السلطنه و مهدیقلی‌خان سالار مسعود و ناصرقلی‌خان منظم‌الملک در سال ۱۲۹۰ هش که سالارالدوله با تفنگداران و سواران ایلیاتی خود تا نزدیک ساوه پیشروی کرده و در دامنه کوه نیل ساوه خیمه و خرگاه زده بود، به مقابله او شتافتند و با کمک نیروی کمکی اعزامی از تهران به سرکردگی غلامحسین خان سردار محتشم و جعفرقلی‌خان سردار بهادر و توپخانه و مسلسلهایی که قزاقخانه به کمک فرستاد نیروهای غارتگر آن شاهزادهٔ دیوانه و پرمدعا را تارومار و فراری کردند.

خوانین بختیاری، سالارالدوله و قوای ضربت‌خوردهٔ او را تا همدان و بروجرد تعقیب کردند. ابوالفتح میرزا سالارالدوله که لقب ابوالفتح شاه برای خود برگزیده بود عقب‌نشینی خود را تا اشترینان ادامه داد. او در بروجرد با خواهرزاده نظر علی‌خان لرستانی ازدواج کرده بدین تدبیر عشایر لرستان را به حمایت از خود وادار ساخته بود.

فتحعلی‌خان سالار موید از اشترینان تا بروجرد پیش رفت و بالاخره آن شهر را از دست سالارالدوله بیرون آورد و به همین علت در نیمه رجب سال ۱۳۳۰ از طرف احمد شاه خردسال پادشاه ایران به درجه سرداری و به لقب سردار معظمی مفتخر شد.

وقتی حاج شهاب‌السلطنه فرمان سرداری او را به بروجرد آورد فرخی یزدی که حضور داشت این قطعه شعر را سرود:

به سال یک هزار و سیصد و سی — که از ماه رجب بُد نیمه‌ای کم
شهاب‌السلطنه آورد فرمان — چه فرمانی؟ متین و نغز و محکم
که سالار مؤید گشت امروز — به حکم شاه سردار معظم[1]

تیمور در محیط آکنده از اسب‌سواری، شکار، تماشای لاشه خون‌آلود آهو و گوزن

۱ـ دکتر نورالله دانشور علوی: تاریخ مشروطه ایران و جنبش وطن‌پرستان اصفهان و بختیاری تهران ـ کتابخانه دانش ـ ۱۳۳۵ ـ ص ۱۰۰ ضمناً صفحات ۸۶ تا ۱۰۰ همان کتاب دیده شود.

وکل و پازن و بزکوهی، سربریدن، پوست کندن، قطعه‌قطعه کردن گوشت شکار در ماست و پیاز و آبلیمو خواباندن و روز بعد به سیخ کشیدن، بر آتش قرار دادن و بریان کردن و استشمام عطر دلاویز و اشتهاآور آن کباب خوشمزه و نیز در فضایی خوکرده به تیراندازی‌ها، زد و خوردهای ایلیاتی، به تاخت به تعقیب دزدان تفنگچی ابوابجمعی نایب حسین کاشی و ماشاالله‌خان کاشی و رجبعلی زهزمی، و دیگر سارقین مسلح و قطاع‌الطریق که کوس سلطنت می‌زدند رفتن و دویدن، بزرگ شد.

در عروسی‌ها و سوگواریها شرکت می‌جست، با حیرت می‌دید که روی گور مردان بختیاری مجسمه شیر و روی گور زنها دوک نخریسی نصب می‌کنند. صدای امواج رودخانه در گوشهایش طنین همیشگی داشت. مردمان یا خودی و دوست و آشنا یا غریبه و دشمن و دزد و خطرناک بودند. حد وسط نداشت. تفنگ بهترین دوست و انیس و یاور بختیاری بود. لرهای هفت لنگ و چهار لنگ دنیا را در افق بختیاری خلاصه می‌کردند. نام علیقلی‌خان سردار اسعد بختیاری پسر مرحوم حسینقلی‌خان ایلخانی که ظلّ‌السلطان، حسینقلی‌خان را به حقه و نامردی زهر داده و کشته بود روی زبانها می‌چرخید. پس از او پسرش جعفرقلی‌خان سردار بهادر که حالا وی را سردار اسعد دوم می‌نامیدند چشم و چراغ ایل بود. و بعد نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه که مدتی رئیس‌الوزرا شد؛ آنها دیگر در ایل زندگی نمی‌کردند. سالها بود از ۱۲۸۸ شمسی به بعد خوانین به تهران، مرکز قدرت منتقل شده کابینه می‌آوردند و می‌بردند و خودگاهی در کابینه‌ها شرکت می‌کردند و گاهی برای استراحت به فرنگستان سفر می‌کردند.

در این دوران نبض سیاست در خانه‌های مجلل خوانین بختیاری در تهران می‌طپد. خوانین به شاهان تام‌الاختیار امّا بی‌تاج و تخت ایران مبدل شده‌اند. در دولت، وزارتخانه‌ها، فرمانروایی و حکمرانی ایالات و ولایات کم نیستند تعداد خوانینی که همه کاره‌اند و چون مجلس شورای ملی راکه دوباره افتتاح شده است در شأن حضور خود نمی‌دانند، مباشران و کدخدایان خود را به عنوان نماینده به مجلس اعزام می‌دارند.

خوانین فرزندان خود را برای تحصیل به پاریس می‌فرستند. رسم اعزام فرزندان رجال و خوانین به پاریس از دوران اواخر سلطنت ناصرالدین شاه باب شده است.

امیر حسین خان ایلخان ظفر پسرسردار ظفر بختیاری از نخستین اعزام شدگان به

پاریس است. هر بار که او نامه‌ای می‌نویسد و از خاطرات شیرین پاریس افسانه‌ای، پاریس ماهرویان، پاریس کافه‌ها و کاباره‌ها و دانسینگ‌ها، پاریس شهر موسیقی و تفریح و سیاحت و چراغ برق و فونوگراف و سینما و اتومبیل و تراموا و برج ایفل و رود سن و سرگرمیهای عجیب می‌نویسد، عده‌ای از خان زادگان به هوس تحصیل در فرانسه می‌افتند و راهی آن دیار می‌شوند.

خوانین بختیاری در تهران گاهی بر زین و گاهی پیاده‌اند. گاهی در زمره دولتمداران و گاهی در زمره حاشیه نشینانند. تفنگداران لر شهر ندیده آنان اغلب حادثه می‌آفرینند. روزی دولت تصمیم به خلع سلاح تفنگداران بختیاری می‌گیرد اما ایلخانان زیر بار نمی‌روند. ژاندارمری جدیدالتأسیس که زیر نظر افسران سوئدی دایر شده است در طول مدتی کمتر از یک روز با همان باتالیونهای دوره‌ندیده خود تفنگداران ایل را در خیابانهای تهران، در جایی که سران آشنا به جنگیدن در آن کوچه پس کوچه‌های تنگ و پیچاپیچ نیستند، تار و مار می‌کند. پارک‌ها و باغات خوانین را تصرف می‌کند و بالاخره مانند آنکه دو دولت مستقل با یکدیگر قراردادی امضا کرده باشند پیمان نامه ترک مخاصمه و آتش‌بس بین دولت و ایلخانان بختیاری امضا می‌شود.[۱]

در ایلات و ولایات جنوبی ایران، مقامات حکمرانی بیشتر به خوانین بختیاری سپرده شده است. سالهای بین ۱۲۸۸ تا ۱۲۹۸، شاهد نبردهای متعدد خوانین با نایب حسین کاشی، رجبعلی زهزمی، رضاجوزانی و کسانی از آن دست تفنگداران راهزن و بیرحمی است که در غارتگری و قتل و تجاوز به جان و مال و ناموس مردم ضعیف و بی‌دفاع و ایجاد ناامنی شهرت هولناکی به دست آورده‌اند.

چراغعلی خان سردار صولت بختیاری تنها کسی است که او را حریف قطاع‌الطریقانی از جمله نایب حسین‌کاشانی و پسران او می‌دانند. ایالات جنوبی تیول خوانین بختیاری است. در سال ۱۲۹۳ جنگ جهانی اول آغاز می‌شود. سال بعد دامنه جنگ از طریق عثمانی به ایران کشیده می‌شود. روسها و انگلیسی‌ها در ایران به مقابله عثمانی‌ها می‌شتابند.

۱ـ نگاه کنید به خاطرات مورخ‌الدوله سپهر و نیز خاطرات من عبدالله بهرامی؛ در هر دو کتاب که منتشر شده است شرح کامل زد و خورد بختیاری‌ها در تهران با قوای پلیس و ژاندارمری آورده شده است.

بختیاری‌ها که با انگلیسی‌ها به دلیل همکاریهای انتظامیشان در حراست چاههای نفت مناسبات خوبی دارند علی‌رغم مواردی استثنایی؛ چندان استقبال از پیامهای جهادیه گروه جنبش مهاجرت که از تهران به قم و کاشان و اصفهان و همدان و کرمانشاهان عزیمت کرده‌اند نمی‌کنند.

پس از پایان جنگ، سران ایل بختیاری، همچنان موقعیت خود را در نظام مشروطه حفظ می‌کنند. تیمور که در سال ۱۲۹۳ متولد شده است در سال ۱۳۰۰ هفت ساله است که متوجه تغییراتی در اوضاع کشور می‌شود. انگلیسی‌ها، از سال ۱۳۰۰ دیگر چندان روی ایلات و عشایر ایران حساب نمی‌کنند و به دلیل وحشت از بلشویسم و رژیم کمونیستی قدرتمندی که در شمال ایران زمام امور را به دست گرفته است به ایجاد دولت مقتدر مرکزی کمک می‌کنند.

انگلیسی‌ها آن لطف و محبت و هم‌بستگی سابق را نشان نمی‌دهند. پرداخت سود سهام به آنان نامرتب می‌شود. خوانین که هنوز می‌پندارند شرایط به نفع آنهاست انگلیسی‌ها را تهدید می‌کنند که اگر سود سهام را نپردازند سرکشیها و مزاحمتهای گذشته افراد ساده ایلی که خان را به دیده خدای روی زمین می‌نگرند؛ تجدید خواهد شد و چند مورد ضرب شست به صورت عملی به نظر اولیای شرکت می‌رسد.

اولیای شرکت از تهدید خوانین وحشت می‌کنند و از آنها دعوت می‌نمایند برای مذاکره به مسجد سلیمان بیایند.

یوسف‌خان امیر مجاهد که تندروتر و صریح گفتارتر از سایرین است در دی ماه ۱۳۰۱ بنا به دعوت دکتر یانگ به مسجد سلیمان می‌رود. تیمور در آن روزگار پسر کوچکی بیش نیست امّا پدرش فتحعلی‌خان یکی از خوانین متنفذ است.دیگر خوانین به خانه آنها رفت و آمد می‌کنند و همه قضایا را با پدر او در میان می‌گذارند.

خوانین ایل بختیاری سهام نفت را ارثیه خانوادگی خود می‌پندارند. خوانین معتقدند این تفنگداران آنها بودند که فرصت و امنیت لازم را برای مهندسین کمپانی فراهم آوردند تا بتوانند چاههای نفت را شناسایی و استخراج کنند و تأسیسات عظیم نفتی و خط لوله و سپس پالایشگاه را احداث نمایند. بدینگونه آنان همانقدر سهم دارند که کمپانی؛ دکتر یانگ که نقش و هویت واقعی او هرگز افشاء نشده است ظاهراً پزشک

شرکت و در حقیقت بازرس امنیتی و مسؤول امور اطلاعاتی کمپانی است.

یانگ که در عین حال رئیس منطقه نفت‌خیز است سعی می‌کند با استفاده از موقعیت جدید پیش آمده در ایران (تثبیت رژیم رضاخان سردار سپه) از پرداخت سود سهام به خوانین خودداری کند.

اولیای شرکت مانند دیپلماتهای انگلیسی مقیم ایران نظر بسیار نامساعدی نسبت به خوانین بختیاری دارند و چون نقشه چنین است که قدرت و حاکمیت دولت مرکزی جایگزین قدرت تفنگداران فئودالی شود اهمیتی برای گفته‌ها و خواستهای دور و دراز و طمع‌ورزی بیش از حد خوانین قائل نمی‌شوند.

خوانین بختیاری اغلب وقت خود را به مهمانی‌های پرزرق و برق، سفره گستردن‌ها، آش و چلو و پلو دادن‌ها، تشریفات زن صیغه کردن و سفرهای خارجه می‌گذرانند و تریاک کشیدن بنیه و نیروی سلحشوری آنها را روی به تحلیل برده است. اکنون آنها دکتر یانگ را رویاروی خود می‌بینند.

دکتر یانگ موجود عجیبی است. او پدیده‌ای بین فرشته وشیطان است. او سوار بر اسب در کوهها می‌گردد. به قراء سرکشی می‌کند وبین زنان و کودکان و پسران بختیاری و عرب قرص و شربت و انواع داروهای درمان بخش توزیع می‌کند.

انگلیسی‌ها با شیوه زندگیشان، خانه‌های خوب و زیبایی که یکی بعد از دیگری می‌سازند، باشگاههای کارمندی، ترتیب نصب دوش برای حمام گرفتن در هر شرایطی، توجه مردم را به خود جلب می‌کنند.

آنها ایرانی‌ها را نادیده می‌گیرند. ایرانی‌ها از نظر آنان صرفاً موجودات عوام و رشد نکردهٔ خرافاتی و بیچاره‌ای هستند. خوانین از انگلیسی‌ها به شدت حساب می‌برند. آنها مردان قدرتمند و آگاهی هستند، از همه چیز خبر دارند. جدی و سختگیرند.

برخلاف حکام و مأمورین ایرانی و امنیه‌ها، رشوه نمی‌گیرند و دقیق و وقت‌شناس هستند. خوانین سعی می‌کنند مانند انگلیسی‌ها جدی و حسابگر باشند. امّا نمی‌توانند، یانگ همه جا دیده می‌شود. او زنهای حامله را تحت آموزش قرار می‌دهد. به بیماران صعب‌العلاج یاری می‌دهد. شربت و قرص می‌بخشد و گاهی شخصاً سوزن به بیماران تزریق می‌کند.

تیمور یکی از روزهایی را که فرشته نجات کوچک اندام انگلیسی ظهور می‌کند به یاد می‌آورد. زن میان سالی پس از زایمان دچار بیماری شده و در حال احتضار بود؛ درست در لحظاتی که همه امید خود را از دست داده بودند سر و کله دکتر کوچولو، انگلیسی مهربان نمایان شد. مثل جن بو داده که پرش را آتش زده باشند. دکتر یانگ پیدایش شد، کیف به دست به داخل آلاچیق آمد. به زبان فارسی به صدای بلند یاالله گفت سلام کرد و کنار بستر زن بیمار نشست.

او کیف معجزه گرش را به دست داشت. در آن کیف چرمین داروهای عجیبی بود که بختیاری‌ها معتقد بودند هر بیماری را شفا می‌بخشد. دکتر یانگ دستور داد طشت مسین بزرگی آوردند. مریض را پاشویه کردند. دستمال سفیدی را زیر آب سرد که از آفتابه می‌ریختند گرفت. آن را خوب خیس کرد و روی پیشانی مریض گذاشت.

مریض تبدار و ملتهب و در حال احتضار بود. او گاهی زیر لب آخی می‌گفت. چشمانش باز و مضطرب و به صورت عاجزانه حاضرین را از نظر می‌گذراند. یانگ دست در کیف جادویی خود کرد. دو حب سفید در آورد به مریض گفت آن را با یک کاسه آب بخورد. مریض آن دو حب را خورد و سر بربالینش گذاشت و چشم فروبست.

دکتر یانگ به دقت او را زیرنظر داشت. پس از چند ساعت آمپولی به او تزریق کرد، آنگاه آن حب‌های معجزه‌گر از نو تجدید شد؛ دو روز بعد بیمار شفا یافته بود. دوازده‌سال زندگی سیاسی پس از پیروزی محمدعلی‌شاه از سال ۱۲۸۸ تا ۱۳۰۰ ه.ش، شیوهٔ زندگی بدون تحرک و لذت‌بخش شهری، بازیهای پارلمانی و حزبی و روحیه رفاه‌طلبی و اعیانی گذراندن روزگار، خوانین را به سختی به شیوه زیست شهری معتاد ساخته است. دکتر یانگ در مذاکره با امیر مجاهد از او می‌پرسد:

«از ما چه می‌خواهید؟»

خان که چند ردیف قطار فشنگ بسته است می‌گوید:

«شما با ما قرارداد بسته‌اید که هر سال منافع سهام را به ما بدهید. چرا از پرداخت حقوق حقه ما خودداری می‌کنید؟ در همین مجلس میزان و طرز پرداخت آن را معین و اعلام کنید.»

دکتر یانگ پوزخندی می‌زند و پاسخ می‌دهد:

«سهم بختیاری‌ها سه درصد عین نفت سیاه است. هرکجامیل دارید چلیک و سطل بیاورید و نفت سیاه خود را تحویل بگیرید.»

امیر مجاهد می‌گوید: «ما خوانین ۲۷۳۲۷ سهم داریم، چرا منافعش رانمی‌دهید»

دکتر یانگ می‌گوید: «شرایط عوض شده است. کارشناسایی و استخراج خاتمه یافته است. ضمناً در تهران دولت مرکزی وجود دارد. درگذشته شرایط به‌گونه دیگری بود. همانطورکه عرض کردم از سودسهام خبری نیست. سطل و چلیک و بشکه بیاورید و نفت سیاه خود را تحویل بگیرید!»

امیر مجاهد دست بر قبضه ششلول خود می‌گذارد و می‌گوید:

«خیلی ممنون هستم که عین نفت را به ما تحویل دهید. ما هم آن را آتش زده، تفریح خواهیم کرد.»

گفته امیر مجاهد تهدیدی علنی را در بردارد. او می‌خواهد بگوید که خوانین، کمپانی را آسوده نخواهندگذاردکه سهم آنها را بخورد و به اتکای سرنیزه سردار سپه چیزی به آنها ندهد.

امّا زمان به نفع بختیاری‌ها نیست. دکتر یانگ مذاکره را خاتمه می‌دهد و می‌گوید که به لندن تلگراف خواهدکرد و چند روز بعد پاسخ مقتضی را خواهد داد.

درست در همین زمان است که دولت مرکزی که گویی سر در خم اطاعت سفارت فخیمهٔ انگلیس دارد و از سفارت کبرای دولت علیه، دولت انگلستان و کمپانی نفت فرمان می‌گیرد به فکر جنوب کشور می‌افتد و یک ستون نظامی به فرماندهی حسین آقا سرهنگ قزاق به بختیاری نزدیک می‌شود و به طرف شلمزار پیشروی می‌کند.

منابع تاریخی نظامی دورهٔ سردار سپهی رضاخان حادثه‌ای راکه پس از آن روی داد، چنین توصیف کرده‌اند:

«برحسب حکم سردار پهلوی در ۲۵ سرطان (۱۳۰۱) حکم تشکیل قوا برای خوزستان صادرگردید و متعاقب آن در ۲۷ سرطان برای دفعه اول یک عده که مرکب از سیصد نفر نظامی می‌بود به طرف خوزستان حرکت نمودند.

۱۷ روز بعد ـ گردنه شلیل ـ کاروانسرای شاهان...

نظامیان ایران از راه کهکیلویه (کوهگیلویه) به بهبهان و رامهرمز عازم گردیدند. اما در

آنجا یک قربانگاهی بود که نمونه جنایت و خیانت یک دسته از اشرار بختیاری را به دنیا مدلّل داشت.

یک نفر رئیس ایل بنی‌حمیس (خزعل) که سالهای متمادی به خوزستان مسلط بود و برای حفظ منافع خود آزادی‌خواهان را در محبس فیلیه[1] مقیّد و مغلول می‌داشت، عده زیادی از رؤسای عشایر ایرانی‌الاصل راکه هنوز خون ایرانی در رگهای آنان به دَوران بود، دست نشانده و ذلیل کرده بود؛ چون منافع خود را در معرض خطر دید لازم دانست که با اشرار کوه مروارید شرکت (مشارکت) نماید.

نظامیان فداکار ماکه مقدمه و پیش آهنگ چندین هزار قشون فعلی خوزستان بودند وارد شلیل گردیدند و در آنجا با یک دسته از اشرار تحریک شده مصادف و بالاخره عده زیادی کشته شدند و شهید راه وطن‌پرستی گردیدند.

اگر آن روز اشرار کوه مروارید و ساحل رودکارون برای [ایجاد] خطر نسبت به استقلال ما خوب پاکوبی نمودند و در زیر پاکوبی مدهوشانه آنها سیصد نفر نظامی ما پایمال گردیدند یک روزهایی در عقب داشت که هزارها نظامی مقتدر و مسلح ما در کنار رودکارون خائنین راگوشمالی دادند.»[2]

این حادثه از مدتها پیش حدس زده می‌شد. یوسف‌خان امیر مجاهد در میان خوانین به شدت عمل و تندخویی شهرت داشت.

وقتی پس از قطع مذاکرات با انگلیسی‌ها سر و کله سیصد نفر نظامی قشون ایران نمایان شد، امیر مجاهد تصمیم گرفت ضرب شستی نشان دهد. ایل که محافظت لوله‌های نفت کمپانی نفت انگلیس و ایران را در کوههای بختیاری و شمال خوزستان از بیست سال پیش عهده‌دار بود و تنها ناتورها و تفنگداران نگهبان لوله طی دو دهه منافع کمپانی را حفظ کرده بودند، اینک احساس می‌کرد کمپانی قصد نارو زدن دارد.

یوسف‌خان هیچ مایل نبود نظامی‌های سبیل از بناگوش در رفته رضاخان و نیز مشتی سرباز شهری تهرانی در جنوب پیدایشان شود. امّا نظامی‌ها پیدایشان شده بود. نظامیان در

۱ـ قصر و قلعه خزعل به نام فیلیه در نزدیک خرمشهر.

۲ـ شاهنشاه پهلوی ـ قسمت اول ـ تألیف [حبیب‌الله نوبخت] تهران ـ ۲۵ ذیحجه ۱۳۴۲ [ه.ق] ـ مطبعه مجلس ـ صص ۷۸ ـ ۷۷.

یک ستون طولانی، پای پیاده، در حالی که توپخانه و مسلسلهایشان را بار قاطرها کرده بودند پیدایشان شد و در حال عبور از درّه بودند که در گردنه شلیل تفنگداران امیر مجاهد بیرحمانه آنان را از بالا به گلوله بستند. عده آنها زیاد نبود و فقط سیصد نفر بودند، یک گردان... با هر فشنگ پنج تیر انگلیس یک سرباز در خون خود می‌غلتید. امّا دولتی که در تهران روی کار آمده بود و گویا پشتش به کوه ابوقبیس بود از این سر و صدای بختیاری‌ها جانزد. سیاست عمومی جهان و منطقه ایجاب کرده بود که یک قدرت مرکزی زمام امور ایران را در دست بگیرد و گردنکشان مقتدری مانند سمیتقو و شیخ خزعل، ابوقداره و خوانین بختیاری و لرستان که حضورشان تا آن زمان برای جلوگیری از رسیدن ارتش روسیه تزاری به جنوب و جنوب غرب ایران ضرورت داشت از میان بروند؛ زیرا چند سالی بود روسیه بلشویکی شده بود و در مقابل سیل بلشویسم کاری از این خوانین و شیوخ قرون وسطایی بر نمی‌آمد.

تیمور در کودکی خون سرخ سربازان دولتی را روی برفهای شفاف دامنه کوههای بختیاری دید. حادثه گردنه شلیل تأثیر دهشت‌آوری به جاگذارد. کشتن و مجروح کردن ۳۰۰ نظامی حکایت از تصمیم جدی بختیاری‌ها برای جلوگیری از عبور نیروی نظامی از بختیاری به سمت خوزستان می‌کرد.

«متعاقب آن از طرف لشکر جنوب در این خصوص تحقیقات کاملی به عمل آمده رئیس ارکان حرب قشون اصفهان (سرتیپ حیدرقلی‌خان)[1] به مرکز خبر داد که در نتیجه

۱- سرتیپ حیدرقلی‌خان پسیان پسربزرگ ژنرال حمزه‌خان پسیان و برادر آقای نجفقلی پسیان نویسنده و روزنامه نگار قدیمی معاصر؛ سرتیپ حیدرقلی خان تا سال ۱۳۱۶ در درجهٔ سرتیپی باقی ماند و در آن سال گویا به خاطر ویلای بسیار مجللی که در خیابان پهلوی [ولی‌عصر کنونی] نزدیک تجریش بنا کرده و رضاشاه‌ابراز تمایل کرده بود سرتیپ آن را به محمدرضا ولیعهد اهداکند و سرتیپ پسیان اینکار را نکرد زیرا خانه دیگری نداشت، مغضوب شد. بنا به گفته و نوشته و مدارک ارائه شده از سوی آقای نجفقلی پسیان؛ سرتیپ فضل‌الله زاهدی، سرهنگ حبیب‌الله خان مختارالملک، سرپاس مختاری و چند نظامی دیگر به او، حیدرقلی‌خان توصیه کردند ویلا را به رضاشاه پیشکش کند و حتی سپهبد احمدامیر احمدی که خواهرش همسر سرتیپ پسیان بود به او هشدار دادکه رضا شاه از اینکه یکی از امیران ارتش خانه‌ای به آن شکوه احداث کرده که دارای باغ و استخر است و آن را به محمدرضا تقدیم نکرده خشمگین است. پسیان زیر بار نرفت. رضا شاه دستور داد چون او رئیس اداره ساختمان ارتش است به حسابهایش رسیدگی کنند. رسیدگی کردند و به او اتهام سوءاستفاده از مقام و اختلاس زدند و چهار سالی در زندان بود امّا پس از

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

تفتیش کامل معلوم گردید که این جنایت بوسیله عده‌ای از اشرار بختیاری وقوع یافته و قبلاً مجلس شوری داشته‌اند و با وجود آنکه عدهٔ اشرار چندین هزار بوده‌اند معذالک قشون ما ایستادگی کرده عده زیادی از آنها را مقتول و مجروح ساختند و بالاخره از طرف لشکر جنوب افراد پراکنده قشون جمع و در (دهکرد) مرکز بختیاری مرکزیت داده شد. در آن وقت که این جنایت وقوع یافت حکومت اصفهان و اطراف آن با بختیاری بود و سالهای متمادی حکومتهای اصفهان و کرمان و یزد و غیره را میان خود قسمت می‌کردند که بعدها آنهم موقوف شد و از مرکز برای آن سامان حاکم اعزام گردید و یکصد و پنجاه هزار تومان به خاطر غرامت از حکومت آنجا گرفته و به خزانه‌داری کل قشون تحویل داده شد.»[1]

در مهر ماه سال ۱۳۰۲، سرانجام با توافقی که با بختیاری‌ها به عمل آمد ستونهای نیروی جنوب داخل خاک خوزستان شد. بدین ترتیب قوای دولتی موفق به فتحی نگردید و بر اثر مذاکرات و میانجیگری‌های جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری،خوانین صرفاً اجازه دادند قوای دولتی از بختیاری عبور کند و وارد خوزستان شود.

سکوت بختیاری‌ها در مقابل رضاخان که بیشتر نتیجه حمایت انگلیسی‌ها از استقرار یک حکومت مرکزی قدرتمند در تهران بود به زیان آنها تمام شد امّا اگر سکوت هم نمی‌کردند دیگر کاری از پیش نمی بردند.

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

شهریور ۱۳۲۰ آزاد شد.

آرداشس آوانسیان درکتابی زیر عنوان یادداشتهای زندان می‌نویسد که سرتیپ حیدرقلی‌خان در زندان ضعف نشان داد و بسیار نگران جان خود بود امّا نجفقلی پسیان می‌نویسد که برای حیدرقلی‌خان پاپوش ساختند و دو سال بعد هم خود او (نجفقلی پسیان) راکه دانشجوی دانشکده افسری (سال‌آخر) بود متهم به همکاری با محسن جهانسوزکه می‌گفتند طرفدار آلمان نازی بوده و قصد سوء قصد به رضاشاه را داشته است کردند و ۱۸ ماه در زندان و تبعید نگه داشتند. علت آن این بودکه رضاشاه ازکلنل پسیان خاطره تلخی داشت و می‌خواست هیچ یک از خاندان پسیان در ارتش نباشند.الله اعلَم

۱- پهلوی - نوبخت - صص ۱۰۱ - ۱۰۰

بطوریکه در متن بازجویی [استنطاق] از جعفرقلی خان سردار اسعدبختیاری وزیر جنگ معزول و توقیف شده در سال ۱۳۱۳ ذکر گردیده است، مبلغ ۱۵۰ هزار تومان را جعفرقلی‌خان و به اصرار از خوانین دریافت کرد و به رضاشاه تسلیم نمود. (نگاه کنید به ناکامان کاخ سعدآباد - از همین قلم - جلد اول تهران - زرین - ۱۳۷۵)

آنها نمی‌توانستند با هواپیما (آسمان‌پیما به اصطلاح نظامیان آن روزگار) مقابله کنند. ابتدا دست پنهانی نیرومند سعی می‌کرد توازن قوا برقرار باشد یعنی نه بختیاری‌ها پیش ببرند نه قوای دولتی. فقط میان آنها جنگ و گریز و خون‌ریزی و کینه و تنفّر ادامه یابد. امّا ناگهان آن دست پنهان نامریی، از روی شانه بختیاری‌ها برداشته شد و مسترها غیب شدند. سیاست جدیدی اتخاذ شده بود که براساس آن کمپانی دیگر نیازی به ناتورهای بیچاره و زحمتکش که در سرمای زمستان و گرمای تابستان خطوط لوله را حراست می‌کردند، نداشت. قشون بار دیگر این بار مجهز به توپخانه و در نهایت احتیاط آمد و از بختیاری عبور کرد و این مرتبه صدایی از احدی درنیامد.

گهگاه در آسمان، تک و توک مرغان آهنین بالی با غرش مهیبی که در کوهستان می‌پیچید به چشم می‌خوردند که به دقت کوهستانها را زیر نظر داشتند.

آن مرغان آهنین بال و قارقارکن را طیاره می‌خواندند. لرها با حیرت و ترس به آنها می‌نگریستند و بدشان نمی‌آمد لوله تفنگ را به سوی آن پرندگان پرسر وصدا نشانه بگیرند و گلوله‌ای شلیک کنند امّا فاصله به قدری زیاد بود که احتمالاً این کار یک زحمت زیادی بود.

حرکت ایل از کوههای بلند و سردسیر و پربرف و یخ بختیاری به سوی دشتهای خوزستان، از ییلاق به قشلاق و بالعکس یک جنبش بزرگ و یک تلاش حیرت‌انگیز بود. آنها از بلندترین و خطرناکترین مرتفعات، از روی یخ و برف عبور می‌کردند. گاهی یخها را می‌تراشیدند و راه را برای عبور دیگران باز می‌کردند. مشکها را باد می‌کردند و سوار بر آن از رودهای وسیع و پر آب می‌گذشتند. زن و مرد و کودک شیرخوار و پسران و دختران جوان همه در کنار مرغ و بره و گوسفند و بز و گاو و اسب شبها و روزهای متمادی راه می‌پیمودند تا به نقطه معهود می‌رسیدند. در آنجا چادرها و پوش‌ها را بر پا می‌کردند و چهار پایان را برای چرا در مراتع سرسبز رها می‌کردند.

تیمور به یاد می‌آورد که چندین بار چند فرنگی که آنها راینگه دنیایی می‌خواندند با دستگاهها و سه‌پایه‌های عجیبی همراه ایل به راه افتادند و تا می‌توانستند از مردها وزن‌ها و اسبها و قاطرها و رمه گاو و گوسفند عکس و فیلم گرفتند.[1]

۱ـ تهیه کنندگان فیلم علف (گراس)

در سال ۱۳۰۶ جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری به انگلستان سفر می‌کند و پس از مدتها مذاکره با مدیران کمپانی نفت مبلغی در حدود ۱۶۰ هزار تومان قرض می‌گیرد. البته درمقابل این قرض، سهام نفتی خود در شرکت را به ودیعه می‌گذارد کمپانی در مقابل اعطای قرض، قراردادی با اومنعقد می‌کند. خوانین بختیاری طبق این قرارداد حق فروش سهام خود را به هیچ یک از اتباع ملل غیر انگلیسی نژاد ندارند.

رضاشاه نسبت به جعفرقلی‌خان و دیگر خوانین بختیاری مظنون است و فعالیت‌های آنان را زیر نظر دارد. خفیه‌نویسان شهربانی از دیدارهای پنهان و آشکارای مدیران کمپانی در تهران و جنوب با خوانین گزارشهایی تهیه می‌کنند و شاه را می‌ترسانند.

به مرور آبادان زیبا و پرگل و گیاه و محلات اعیانی و انگلیسی‌نشین بیریم و بوارده در آن شکل می‌گیرد.

انگلیسی‌ها آداب و اطوار خاصی دارند. صبحانه خوردن آنها، چای وقهوه و شیرگرم و آب پرتقال و تخم‌مرغ نیمرو و بیکن (گوشت خوک برشته) و نانهای مخصوص گرد و مربایی برای صبح، چای و کیک یا پای سیب عصرانه، باشگاههای رقص و تئاتر و موسیقی، سینماهای متعدد برای کارمندان و کارگران، باشگاههای قایقرانی و شنا و تنیس و بیس‌بال و والیبال، مجلات گوناگونی که از لندن و دهلی می‌رسید و حتی رفتار موقرانه و سرد و نخوت‌آمیز آنها مورد تقلید ایرانی‌های طبقه بالا و متوسط قرار می‌گیرد.

در میان خوانین بختیاری فرستادن فرزندان‌شان به فرنگستان و دست‌کم بیروت و اسکندریه متداول شده است. فتحعلی‌خان که دستش به دهانش می‌رسد تیمور را راهی بیروت می‌کند. در بیروت او می‌تواند دست‌کم دو زبان عربی و فرانسوی را بیاموزد و اگر خواست سومین زبان را؛ او در کالج لا بیک بیروت خود را آماده ورود به دانشکده‌های پاریس می‌کند. به کدام دانشکده؟ سوربن؟ مهندسی، فنی، علوم، نه، فقط دانشکده

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

در سال ۱۳۰۲ فیلم مزبور را تهیه کردند و در انجام فیلمبرداری و تسهیلات و صدور گواهی نهایی فیلم که واقعاً هیأت از کوههای بختیاری عبور کرده‌اند ماژور رابرت ایمبری ویس کنسول آمریکا در تهران که سال بعد در جریان حادثه سقاخانه به قتل رسید، کمک‌های شایانی به آنان نمود و نام او در ابتدای فیلم آمده است.

نظامی سن‌سیر، تیمور فقط به نظام می‌اندیشد.

بیروت در سالهای پس از جنگ جهانی اول دهه‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ پیش از آنکه یک شهر عربی باشد یک شهر کامل‌العیار صلیبی ـ فرانسوی است.

لبنان و سوریه زیر عنوان شامات هر دو مستعمره و مستملکه فرانسه هستند فرانسویان نفوذ فرهنگی و اجتماعی زیادی در شامات کسب کرده‌اند.[1] بسیاری از ایرانیها، فرزندانشان را برای تحصیل به بیروت اعزام می‌دارند زیرا دست‌کم زبان فرانسوی را در این شهر می‌آموزند و آماده تحصیل در دانشگاههای فرانسوی زبان فرانسه و بلژیک و سویس می‌شوند.

تیمور سیکل اول متوسطه را در اصفهان به پایان رسانده و سیکل دوم را در بیروت مدرسه فرانسوی لاییک یعنی مدرسه‌ای که بوسیله یک هیأت فرانسوی اداره می‌شود به اتمام می‌رساند. او عربی و فرانسه را در این مدرسه می‌آموزد. اکنون نوبت عزیمت به فرانسه است. او به پاریس می‌رود و در مدرسه نظامی سن‌سیرگل سر سبد مدارس نظامی اروپا که موجد آن امپراتور ناپلئون بناپارت در ۱۳۰ سال پیش از آن تاریخ بوده است، به تحصیل می‌پردازد. او رشته تخصصی خود را سوار نظام انتخاب می‌کند؛ گردان حمله سوار نظام. تیمور زبان فرانسه خود را در پاریس تکمیل می‌کند. در این زمان ژنرال گاملن[2] وزیر جنگ، ژنرال فرر فرمانده سن‌سیر و ژنرال ویگان رئیس ستاد ارتش فرانسه

۱ـ سوریه و لبنان یا شامات تا دوران پایانی جنگ اول جهانی مستملکه دولت عثمانی بودند و پس از جنگ قیمومت این دو ایالت سابق عثمانی به دولت فرانسه داده شد. تا سال ۱۹۴۱ این وضع برقرار بود امّا در هر دو کشور جنبشهایی علیه دولت فرانسه ویشی (طرفدار آلمان) ایجاد شد که انگلیسی‌ها و دوگل رهبر فرانسه جنگجو (در حال مبارزه با آلمان نازی) بدان دامن زدند. از سال ۱۹۴۱ این دو کشور زیر نفوذ منفقین قرار گرفتند و پس از جنگ هر دو کشور مستقل شدند.
به خاطره‌های جنگ دوم جهانی نوشته ژنرال شارل دوگل ترجمه کریم کشاورز ـ مجلدات ۱ و ۲ مراجعه شود.

۲ـ گاملن در جریان جنگ دوم جهانی ارتشبد و رئیس ستاد ارتش فرانسه بود. تسلیم ارتش فرانسه به ارتش آلمان بوسیله او انجام گرفت. ژنرال ویگان بعدها نماینده نظامی فرانسه در سوریه و لبنان شد. در جریان عروسی محمدرضا پهلوی و فوزیه خواهر ملک فاروق پادشاه مصر، ویگان به نمایندگی از دولت فرانسه به ایران آمد و در جشنهای عروسی شرکت کرد. لازم به یادآوری است به علت مناسبات سیاسی و نظامی گرم ایران و فرانسه از دوران قاجار، که در دوران پهلوی نیز ادامه یافت (و فقط یکی دوبار به علت حملات توهین‌آمیز مطبوعات فرانسه به رضاشاه موقتاً به سردی گرایید شد) یک هیأت از افسران مُدرس و مربی و

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

بوده‌اند.

تیمور ضمن سفرهای تاکتیکی از مراکز مهم استراتژیکی که در جنگ اول صحنه برخوردهای بزرگ رزمی بوده است، دیدن می‌کند. «وردن»، «مارن» و «سُوُم»، «ورلسی» میادین جنگ اول جهانی مورد بازدید او قرار می‌گیرد.

در فرانسه در سالهای جوانی اولین تجربه‌های عشقی خود را آغاز می‌کند. فرانسه در آن سالهای دهه ۱۳۲۰ ـ ۱۳۱۰ سرزمین رویایی و طلایی جوانان ایرانی است که تصور می‌کنند به بهشت گام نهاده‌اند.

هنگامی که تیمور در بیروت و سپس پاریس به سر می‌برد، در بختیاری رویدادهای تازه‌ای، روال زندگی عادی ایل را به هم می‌زند. در سالهای ۱۳۰۹ ـ ۱۳۰۸ عشایر جنوب بر اثر آزار و بیدادگری عده‌ای از نظامیان و امنیه‌ها مترصد شورش می‌شوند.[۱]

سرانجام کاسه صبرشان لبریز می‌شود و بر اثر برخوردهایی چند همهٔ عشایر جنوب سر به طغیان برمی‌دارند.

در سال ۱۳۰۹ قوای اعزامی به جنوب پس از خلع سلاح طوایف در دشتی و دشتستان و تنگستان به سوی کهکیلویه پیش می‌رود تا ایلات و طوایف آن حدود را هم خلع سلاح کند.

کهکیلویه در سال ۱۳۰۹ از نظر تقسیمات اداری جزو خوزستان است. قوایی از تیپ خوزستان تجهیز می‌شود و به سوی بهبهانی می‌رود تا هر زمان که امیر لشکر حبیب‌الله‌خان شیبانی تصمیم بگیرد و امر کند از جانب بهبهانی به سوی کهکیلویه پیشروی کنند.

فرمانده ستون سرتیپ علی محمدبهزادی است که شب در قلعه جردم بر اثر خواب‌آلودگی از بام به سطح قلعه می‌افتد و دردم جان می‌سپرد. به جای او سرهنگ جلال‌الدین معزی معاون ستون فرماندهی قوا را به عهده می‌گیرد.

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

مستشار فرانسوی از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸ در دانشگاه جنگ و دانشکده افسری ارتش حضور داشتند که ریاست آنها با ژنرال‌دارمه (سپهبد) ژاندر بود.

۱ـ در این خصوص نگاه کنید به کتاب شورش عشایر جنوب نوشته کاوهٔ بیات و نیز سالنامه رسمی پارس سالهای ۱۳۱۰ ـ ۱۳۰۹ ـ ۱۳۰۸ (سالنامه امیر جاهد) و روزنامه‌های اطلاعات و ایران آن ایام.

ستون اعزامی داخل کهکیلویه می‌شود امّا در تنگه تا مرادی به رگبار گلوله صدها تفنگ عشایر بسته می‌شود و تلفات سنگینی به جا می‌گذارد. میزان کشته‌شدگان و مجروحین نظامی به حدی زیاد است که رضاشاه وحشت می‌کند و دستور می‌دهد عملیات متوقف شود.

آنگاه به سردار اسعد جعفرقلی‌خان وزیر جنگ روی می‌آورد و به او فرمان می‌دهد به شتاب به بختیاری عزیمت کند و عده زیادی از مردان سلحشور بختیاری را با تفنگهای دولتی مسلح نماید و به کمک قوای جنوب در کهکیلویه بفرستد.

سردار اسعد وارد بختیاری می‌شود. خوانین و افراد ایل بختیاری چندان علاقه‌ای به همکاری با دولت و اسلحه کشیدن به روی دیگر ایلات جنوب ندارند امّا دم گرم سردار اسعد در آنها اثر می‌کند.

سردار اسعد آنقدر در گوش خوانین می‌خواند که بالاخره امیر مفخم بختیاری پدر فتحعلی‌خان و پدربزرگ تیمور که از حکام و فرماندهان نظامی دوره مشروطه بوده ودر آن روزگار از محترم‌ترین خوانین است، به اتفاق مرتضی‌قلی‌خان صمصام، منوچهر اسعد، خانبابا اسعد وعده‌ای دیگر از خوانین و خان زادگان بختیار با قوایی نزدیک به دو هزار تن سوار و پیاده تفنگدار به فرماندهی سردار اسعد به کهکیلویه عزیمت می‌کنند.

سرلشکر شیبانی از آمدن بختیاری‌ها ناراضی است. او که از افسران ژاندارمری دوره سوئدی است آمدن بختیاری‌ها به کمک قشون را موجب خواری و خفّت خویش می‌انگاشت.

سردار اسعد با اینکه وزیر جنگ بود خویشتن را به عنوان یک فرمانده مادون زیر فرمان امیر لشکر شیبانی گذاشت اما امیر لشکر میل نداشت گفته شود او شکست خورد و بختیاری‌ها نجاتش دادند.

او دستور داد قوای بختیاری بدون اینکه به قوای اصلی جنوب ملحق شود به ناحیه «طرح» رفته با قوای اعزامی از خوزستان همکاری کند. در طرح قوای بختیاری به ستون سرهنگ معزی می‌رسد. چنین طرح‌ریزی می‌شود که ستون نظامی و قوای بختیاری مشترکاً به تنگه لوداب مرکز تجمع طوایف بویراحمدی حمله کنند اما پس از ده روز به قوای بختیاری فرمان داده می‌شود به اصفهان مراجعت کند. اسلحه دریافتی را به هنگ

مختلط اصفهان تحویل دهد و افراد بختیاری به چهار محال بازگردند و حمله به تنگه لوداب منتفی می‌شود. سردار اسعد طی این مدت خوانین بختیاری را بـه مـراحـم شـاه امیدوار کرده آنان را آسوده‌خاطر می‌کند که رضاشاه دوست و حامی آنان است.[۱]

عقربه زمان در حال حرکت به جلوست، حوادث عجیبی روی می‌دهد. حوادثی که آفتاب بخت خوانین را روی به افول می‌برد. در سال ۱۳۱۲ پس از مدتها مذاکـره و اختلاف نظر قرارداد جدید نفت میان دولت ایران و کمپانی بسته می‌شود. در قـرارداد جدید آورده شـده است کـه پس از خـاتمه دوره امـتیازنامه کـلیه تأسـیسات نـفتی و پالایشگاه آبادان به دولت ایران واگذار خواهد شد.

خوانین بختیاری به این ماده هم اعتراض می‌کنند زیرا در قرارداد جداگانه‌ای که در اوایل قرن بیستم با آنها بسته شده است این وعده سرخـرمن بـه ایشـان داده شـده کـه تأسیسات نفتی و لوله‌ها پس از خاتمه دوره امتیاز به خوانین تعلق خواهد داشت. خوانین که هنوز در عوالم عصر قاجار به سر می‌برند نمی‌توانند بین املاک شخص خود و آنچه که اموال عمومی نامیده می‌شود حد و حصری قائل شوند.

وقتی اعتراض خوانین به گوش سرجان کدمن مدیر کمپانی می‌رسد انگلیسی‌ها برای آرام کردن آنها قول می‌دهند در مقابل انصراف خاطر خوانین از دریافت تأسیسات پس از انقضای مدت قرارداد، سالی چهار هزار لیره به آنان بپردازند.

اواخر همان سال جعفرقلی‌خان سردار اسعد بختیاری که دوران مفید خدمتگزاری او به انگلستان و نیز به رژیم پهلوی منقضی شده است و از نظر رضاشاه یک خان احمق مزاحمی بیش نیست، پس از پایان مسابقات اسبدوانی آذرماه ۱۳۱۲ ترکمن صـحرا، هنگام مراجعت به تهران در قصر سلطنت بابل توقیف و به تهران اعزام می‌شود و پنج ماه و چند روز بعد در زندان تهران به قتل می‌رسد. در خلال چند ماهی که سردار اسعد در حبس به سر می‌برد چندین‌بار مورد بازجویی قرار مـی‌گیرد. مسـتنطق سـعی دارد از او بپرسد که چند بار با کارکنان کمپانی نفت دیدار و مذاکره داشته، محتوای مذاکرات چه بوده و چه تصمیماتی اخذ شده است[۲]. در آن روزها جراید اروپا دربـاره بـیماریهای

۱ـ یادداشتهای سرهنگ ژاندارم جلال‌الدین مُعزّی در ماهنامه ژاندارمری سال ۱۳۳۲.

۲ـ متن بازجویی از جعفرقلی‌خان را در کتاب ناکامان کاخ سعدآباد ـ جلد یکم آورده‌ام. به آنجا مراجعه

صعب‌العلاج رضاشاه که ناشی از پیری زودرس، افراط در آشامیدن مشروبات سنگین خارجی مانند کنیاک، شامپاین، ودکا و مخصوصاً کشیدن تریاک و اختلالات معدی ناشی از پرخوری غذا است شایعاتی منتشر می‌کنند.

این شایعات موذیانه که بیشتر انگلیسی‌ها و نشریات منطبعهٔ لندن و مستعمرات بریتانیا سلسله جنبان آنند، تأثیر بسیار بد و ناخوشایندی در روحیه شاه کم‌دانش وسواسی ساده لوح تندخو که هر شایعه پراکنی به سرعت می‌تواند او را خشمگین و بدبین و مأیوس سازد به جا می‌گذارد.

بی‌سوادی و تندخویی و شتابزدگی شاه به هوشمندی عزیزی شرارت‌آمیز او لطمه وارد می‌سازد. رضاشاه معتقد است که تا آتشی در کار نباشد دودی برنمی‌خیزد و وقتی انگلیسی‌ها چیزی می‌گویند لابد قرار است واقعه‌ای روی دهد. انگلیسی‌ها در انتشارات موذیانه و کارآمد خود سوءهاضمه مزمن شاه، احتمال مرگ ناگهانی شاه سالمند و فرسوده از تلاشها و جانفرسایی‌های دوران گمنامی و فقر و بی‌چیزی، اعتیاد شدید او به تریاک و مشروب، خردسال بودن ولیعهد محمدرضا و اینکه در این صورت یا تیمورتاش یا سردار اسعد بختیاری جانشین طبیعی او هستند را منتشر می‌کنند. یکی از جراید انگلیس خود را به سادگی می‌زند و احتمال بازگرداندن محمدحسن میرزا ولیعهد ثمین جثه، بی‌حرکت و بی‌کفایت احمدشاه راکه در لندن سرگرم شکمبارگی و خوشگذرانی است از نظر دور نمی‌دارد. احتمالاً مذاکراتی بین انگلیسی‌ها و عمال آنها و سردار اسعدبختیاری و دیگر خوانین بختیاری که شورش دسته اخیر در سال ۱۳۰۹ به وساطت و تلاش سردار اسعد خاتمه یافته است، انجام شده است.[۱]

در سندی مربوط به بحران نفت ایران در سال ۱۳۱۲ چنین آمده که خوانین بختیاری قادرند دست به اغتشاش زده و اصفهان و فارس و خوزستان را جداکرده و محمدحسن میرزا را از پاریس فراخوانده بر تخت سلطنت جنوب بنشانند.[۲]

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
شود.

۱ـ به کتاب رستاخیز ایران ـ مجموعه مقالات و اخبار جراید خارجی دربارهٔ دوران سلطنت رضاشاه گردآورنده فتح‌الله نوری اسفندیاری ـ تهران چاپخانهٔ مجلس ـ ۱۳۳۵ هـ. ش مراجعه کنید.

۲ـ به مجموعه اسناد دولتی انگلیس دربارهٔ بحران نفت در ایران ـ ۱۹۳۳ که ترجمه آنها در کتاب تنش

همین اشاره ولو نظر ناپخته و پیشنهاد ابتدایی یک مأمور محلی انگلیسی باشد برای غضبناک و بیرحم کردن رضاشاه و آتش‌زدن به خرمن جان خوانین کافی است. پس از به هلاکت رساندن جعفرقلی‌خان سردار اسعد و تیرباران کردن عده‌ای از خوانین و زندانی کردن توأم با اعمال شاقه و آزار دیگر بازیگران و بازماندگان، رضاشاه در سال ۱۳۱۵ دستور دهد کلیه سهام بختیاری‌ها برای وزارت دارایی خریداری شود.

خوانین که اغلب در زندان قصر به سر می‌برند در معیت پاسبانان شهربانی به محضر شماره ۲۵ تهران می‌روند و در این محضر که مدیریت آن با شریف‌العلماست ۲۷۳۲۷ سهم نفت متعلق به خود را به جهانگیر نماینده دولت می‌فروشند. شرکت نفت انگلیس و ایران قراردادی را که با جعفرقلی‌خان سردار اسعد بسته است به دولت ارائه می‌کند و ارائه سهام را غیر قانونی می‌داند. امّا دکتر مشرف نفیسی به نمایندگی صاحبان سهام بختیاری و از سوی دولت به لندن می‌رود و با مدیران کمپانی مذاکره می‌کند و شرکت از نظر خود عدول می‌کند.

وزارت دارایی پس از کسب موافقت کمپانی سهام نفت بختیاری‌ها را که هر یک سهم آن ۱۲۹ لیره ارزش داشت به هر یک ۹ لیره خریداری می‌کند و ارقام زیر را از آن کسر می‌کند.

۱ـ طلب کمپانی بابت قرض جعفرقلی‌خان ۱۶۰ هزارتومان

۲ـ مالیاتهای دولت ایران بابت سود سهام ۶۰ هزار تومان

۳ـ بابت قشون‌کشی سال ۱۳۰۱ دولت در حدود ۳۰۰ هزار تومان

دولت ۳۰۰ هزار تومان بین ورثه سردار اسعد، صمصام‌السلطنه، سردار محتشم و امیر مفخم بختیاری تقسیم می‌کند و بدین ترتیب سهام نفت بختیاری‌ها به وزارت مالیه [دارایی] منتقل می‌شود.

فارغ از آنچه که بین رضاشاه و دولت و خوانین بختیاری می‌گذرد تیمور در سال ۱۳۱۴ ایران باز می‌گردد؛ چون به درجه ستوان دومی ارتش فرانسه نائل شده است

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

بزرگ ـ روابط خارجی ایران در دوران رضاشاه آورده شده ـ تهران ـ ۱۳۷۸ ـ نشر البرز ـ از همین قلم مراجعه شود.

بدون گذراندن دانشکده افسری در ارتش رضاشاه استخدام می‌شود.

قبلاً رضاشاه دستور داده بود هیچ جوان بختیاری وارد مدارس نظام چه دبستان و چه دبیرستان نشود امّا اکنون این دستور نادیده گرفته می‌شد. چه بیشتر بختیاری‌ها سرکوب شده و خطری از سوی آنها متصور نیست.

تحصیل در دانشکده‌های نظامی اروپا، بازگشت به ایران و ورود به ارتش با درجه نظامی در آن سالها مد متداول روز است. پس از او فریدون جم پسر محمود جم نخست‌وزیر وقت نیز که به تحصیلات نظامی در سن‌سیر سرگرم بوده است، در سال ۱۳۱۵ به ایران فراخوانده شده و با درجه ستوانی در ارتش استخدام می‌شود، این مقارن ایامی است که او به دستور رضاشاه، شمس (شاهدخت)[1] دختر بزرگ او را به زنی می‌گیرد و داماد سرخانهٔ شاه می‌شود.

در همان سالها که ایل و خوانین با چنین مسائلی رویارویند، تیمور بختیار دوران اولیه خدمت نظامی خود را با فرمانبرداری تام از فرماندهان و انضباط فراوان در ارتش آغاز می‌کند.

در سال ۱۳۱۶ برای نقشه‌برداری از مرزهای ایران و افغانستان و بلوچستان به مناطق مرزی شرق کشور اعزام می‌شود. در بلوچستان پس از پایان این مأموریت به فرماندهی اسواران جمازه سواره منصوب می‌شود.

در پیکار با طایفه اسماعیل‌زایی که دو هزار مرد مسلح در اختیار دارند شرکت می‌کند و با قوای خود را آنها را تار و مار می‌نماید. مدتی بعد به خوزستان منتقل می‌شود. به

۱ـ رضا شاه نام دخترانش را در حدود سال ۱۳۱۴ تغییر داد شمس شاهدخت خوانده شد و اشرف ماهدخت، امّا این اسمها جا نیفتاد و دختران رضاشاه هم رغبتی به پذیرفتن آن نشان ندادند. از این‌رو نام شاهدخت به جای اسم به صورت لقب و عنوان در آمد و همه دختران شاه را شاهدخت می‌خواندند. گویا نام شمس و اشرف قبلاً از اسماء عربی و اسلامی و زهرا و خدیجه بوده که رضاشاه پس از رسیدن به مقام سردارسپهی آن را تغییر داده بوده است.

بعضی از نامگزاری‌های دیگر فرهنگستان مانند لشکربد به جای سرلشکر و مهین ستاد به جای ستاد بزرگ و گردونه رونده خودرو به جای اتومبیل یا سری، سیخکی به جای محرمانه، مستقیم، و انبازی به جای شرکت و نشست به جای جلسه هم مورد پسند قرار نگرفت و منسوخ شد. امّا واژه‌های جالبی چون دادگستری به جای عدلیه، شهربانی به جای نظمیه، ارتش به جای قشون، سرگرد به جای یاور، سروان به جای سلطان و امثال آن باقی ماند.

دستور فرمانده لشکر برای خرید دارو به اصفهان می‌آید و در آنجا به قول خودش در سال ۱۳۳۳ در مصاحبه با خبرنگار مجلهٔ هفتگی تهران مصور داروی روح خویش را می‌یابد! ایران خانم دختر سردار ظفر بختیاری، خواهر کوچک خانم فروغ ظفر و امیرحسین‌خان ایلخان ظفر راکه نخستین همسر او خواهد شد.

ازدواج پسر عمو ـ دختر عمو در آن سالهاکه هنوز رابطه بیماریهای ژنتیکی و تالاسمی با ازدواجهای همخونی به اثبات نرسیده بود، یک سنت پسندیده است. بختیاری‌ها می‌گویند عقد پسر عمو ـ دختر عمو را در آسمانها بسته‌اند. خانواده سردار ظفر از جمله فروغ خانم به دربار راه دارند و گهگاه برای وساطت از مردان ایل که به اعدام و حبس ابد محکوم شده‌اند نزد ملکه تاج‌الملوک می‌روند.

بی‌بی دلفروز یکی از زنان سالخورده خانواده ایلخان نیز گاهی به دربار می‌رود و مخصوصاً رضاشاه و تاج‌الملوک بطور استثنایی به این زن سالخورده توجه نشان می‌دهند.

۱۵

سروان بختیار

وقتی زلزله زیرورو کننده سوم شهریور ۱۳۲۰ روی می‌دهد، ستوان یکم بختیار در درجات پایین، در مشاغل صفی لشکرها و هنگهای مرکزی ایران انجام وظیفه می‌کند.

ارتش در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰، نیمه پاشیده، ضعیف و فاقد ارزش و اهمیت رزمی است. در حقیقت نقش یک ژاندارمری بیش از حد معمول متورم را ایفا می‌کند.

لشکرهای مرزی ایران در شمال، شمال غرب، مغرب، جنوب غربی و شمال شرق به کلی متلاشی شده‌اند. ارتش هرگونه روحیه نظامی خود را از دست داده است. پادگانهای مهم کشور در اشغال ارتشهای روسیه شوروی و انگلستان است.

لباس سربازان مندرس و غذای آنان پر از آشغال است؛ غذایی که آن را ساچمه پلو و آش گل گیوه می‌نامند. بساط تخته شلاق در پادگانها رو به راه است. حدود بیست هزار تن سرباز ساده (تابین) به عنوان گماشته در خانه‌های امیران و افسران ارتش خدمت می‌کنند.

به سربازان به جای کمد جای لباسی، پیت‌های بنزین بریتیش پترولیوم می‌دهند. بیشتر سربازان که از روستاها آمده‌اند دچار انواع بیماریها مانند تراخم، اسهال مزمن، دیسانتری (اسهال‌خونی)، شبکوری و ضعف عمومی بدن هستند.

بیشتر لشکرها فاقد وسیله نقلیه هستند. به افسران اسب داده می‌شود امّا سربازان حتی

برای مأموریت‌های جنگی اغلب باید با پای پیاده راه بیفتند. افسران جزء ارتش از تهیدست‌ترین طبقات کشور به شمار می‌روند. افسران ارشد نیز مگر آنان که نادرستند و دست‌های چسبناک به بلند کردن خواربار سربازان یا سوءاستفاده از مناقصه‌ها و مزایده‌های ارتش دارند در شرایط بسیار نازلی زندگی می‌کنند.

بیشتر امیران ارتش دوران رضاشاه بازنشسته شده‌اند زیرا تحصیلات نظامی قابل توجهی نداشته‌اند. در میان افسران جوان، افکار و مکتبهای سیاسی و حزبی به سرعت نفوذ می‌یابد. حزب توده می‌کوشد افسران جوان را به سوی خود جلب کند. در همین روزهاست که حوادث مختلفی روی می‌دهد از جمله در منطقه جانکی بین عشایر بختیاری و افراد نظامی درگیری آغاز می‌شود.

تیمور بختیار که به درجه سروانی رسیده است به فرمان سپهبد یزدان‌پناه رئیس ستاد ارتش مأموریت می‌یابد با یک هواپیمای نظامی به منطقه برود و قضایا را با مسالمت حل کند.

سرگرد خلبان نیروی هوایی مصطفوی، سروان بختیار راکه سوار هواپیما شده است، طرف خطاب قرار می‌دهد به او توصیه می‌کند قبلاً یک چترنجات به خود ببندد زیرا احتمال سقوط هواپیما وجود دارد.

هواپیما مثل بیشتر هواپیماهای نظامی در آن سالها، کهنه، از رده خارج، فاقد تجهیزات ایمنی و در حقیقت قارقارک و بادبادک است. هر لحظه احتمال واژگون شدن آن وجود دارد. بختیار مدتی با چترنجات (پاراشوت) ور می‌رود و چیزهایی می‌آموزد. بعد هواپیما از باند فرودگاه قلعه‌مرغی بلند می‌شود و راه آسمان جنوب را پیش می‌گیرد. هدف آنها خوزستان است امّا در کوههای بختیاری هواپیما دچار تکان‌های شدید می‌شود. خلبان می‌گوید: ما وارد منطقه‌ای شدیم که چاه‌های هوایی وحشتناکی دارد.

هواپیما به زحمت خود را از توفانها و چاههای هوایی آسمان بختیاری نجات می‌دهد و سرانجام در اهواز فرود می‌آید. عشایر که از بیست سال تاخت و تاز نظامیان، آزار و مزاحمت افسران عشایری و تلکه کردن امنیه‌ها به جان آمده‌اند برای هر کس که سر یاگوش یک نظامی بیاورد، جایزه تعیین کرده‌اند. قوای سرهنگ همایونی در ارتفاعات باغ ملک با عشایر درگیر شده بودند، یک گردان به فرماندهی سرگرد کشورپاد

در ارتفاعات رود زرد شکست خورده و افراد آن با تلفات سنگین متواری شده بودند هر روز خبرهای بد و نگران‌کننده‌ای می‌رسید.

یک گردان نظامی در قلعه تل به محاصره در آمده بود. عشایر جنوب گوسفندکشی می‌کنند، با هم جناغ می‌شکنند و روی فتح اهواز و شیراز و اصفهان شرط می‌بندند.

گردانهای خوزستان و هنگی که از کردستان آمده‌اند در باغ ملک متوقف شده‌اند و قادر به پیشروی نیستند. انگلیسیها ظاهراً نگرانند. آنها مایل نیستند ناامنی به مناطق نفت‌خیز سرایت یابد. افسران انگلیسی با ارتش تماس می‌گیرند و خواهان فرونشاندن شورش عشایر هستند. سروان بختیار وارد منطقهٔ بختیاری می‌شود. هنگامی که قصد دارد از اردوگاه نظامیان خارج شود و خود را به منطقه عشایری برساند، فرمانده یک واحد توپخانه ارتش به‌گمان آنکه او از افراد ایل است، فرمان می‌دهد که چند خمپاره توپ به سوی او روانه کنند.

بختیار صفیر گلوله‌توپ را می‌شنود و خود را داخل گودال عمیقی می‌اندازد و از قطعه‌قطعه شدن می‌رهد. یک رگبار گلوله از سمت جلو به طرف او شلیک می‌شود. رکن دوم ارتش در گزارش محرمانه اطلاع داده است که عشایر شورشگر در زمرهٔ خطرناک‌ترین و شرورترین عناصر ایلیاتی بوده و در میان آنها مامورین خارجی نیز دیده شده‌اند. آنها مجهز به فرستنده و گیرنده بی‌سیم هستند! رکن دوم گزارش داده که هدف این عده جداکردن بختیاری و تشکیل یک دولت خودمختار است! شلیک گلوله‌ها ادامه می‌یابد.

از پشت سر نیز چند گلوله توپ شلیک می‌شود. بختیار که بیشتر کنجکاو است تا ببیند خارجیان مقیم ایل چه کسانی هستند؛ عزم جزم می‌کند تا خود را به میان شورشیان و یاغیان برساند. بختیار بعدها همیشه به این حادثه افتخار می‌کند. او در مقابل با گلوله تفنگ بختیاریها و در پشت سر با گلوله توپ روانه شده از توپ ۱۰۵ کوهستانی سروکار داشته است.

با انفجار چند گلوله توپ در نزدیک گودال یک ورقهٔ ضخیم از گرد و خاک روی سر و روی او و افسران و درجه‌داران همراهش پاشیده می‌شود. وقتی تیمور سر از گودال بیرون می‌آورد، تک تیراندازان زبده ایل بختیاری می‌کوشند پیشانی او را هدف قرار

دهند امّا بختیار دستمال سفیدی از جیب بیرون می‌آورد به صدای بلند فرمانده آتشبار را متوجه می‌کند که یک خودی است و در همانحال با سخن گفتن و بانگ‌زدن به گویش محلی بختیاری، تفنگداران ایل را هم آگاه می‌سازد که او یک خودی است که حامل پیامی برای خان آنهاست. او نزد سران عشایری می‌رود. آنها چون تیمور را از خود می‌بینند وی را به عقب خط اول جبهه می‌برند. در خانه یکی از شورشیان، خانی که نسبت دوری هم با تیمور دارد، او منظره عجیبی می‌بیند. این عمارت که در آن تیمور و سران شورش گردآمده‌اند از کاهگل و خشت ساخته شده و منظره خارجی آن بسیار محقر و بدنماست. اما در داخل اتاق، سقف و دیوارها همه باگچ سفید شده است و روی زمین‌قالی‌های بسیار نفیس و سفره‌های دست‌باف ابریشمی، و از همه جالب‌تر روی رف یک دستگاه گیرنده رادیو مجهز به باطری آندریا دیده می‌شود.

روی دیوار عکس قاب گرفته یک خان با سبیلهای آخته، در حالی‌که کت نظامی جیب‌دار انگلیسی به تن کرده و دو ردیف قطار فشنگ بسته است، نصب شده است. در ضلع دیگر دیوار عکس رنگی جرج ششم پادشاه انگلیس و ملکه الیزابت همسر او دیده می‌شود. سومین ضلع دیوار جالبتر از اضلاع دیگر است. تصویر قهوه‌ای رنگ بزرگ هیتلر که روی جلد مجلهٔ قدیمی سیگنال به چاپ رسیده، با سریش به دیوار چسبانده شده است. کنار آن نقشه بزرگ و مفصل ایران و یک تابلو نقاشی رنگ و روغن که یک دختر روستایی سویسی را در حال گردش در یکی از دهات سوئیس نشان می‌داد آویخته‌اند. رادیو مجهز به باطری آندریا، همان گیرنده و فرستنده‌ای! است که عوامل رکن دوم و ژاندارمری با آب و تاب زیاد از بودن آن در خانهٔ خان یاد کرده‌اند.

این شورشیان در اتاق پنجدری بزرگی گردآمده‌اند که بر دیوار آن تصویر شاه و ملکه ایران، محمدرضا و فوزیه در حالی که محجوبانه از بالا به پایین چشم دوخته‌اند نصب شده است. سماور بزرگ قل‌قل می‌جوشد. میزبانان از قوری‌چینی‌چای پرمایه‌ای برای فرستاده دشمن! می‌ریزند.

خوانین و شورشیان که دور کمر خود قطارهای چرمی محتوی فشنگ بسته‌اند و تفنگهایی از نوع تفنگهای برنوی ارتش ایران در دست دارند؛ شلوارهای ابریشمی سیاه رنگ که گشادی آن در حدود ۷۵ سانتی‌متر است به پا کرده‌اند و کت‌های بختیاری

شامل یک نیم تنه پشمی خاکستری رنگ با خطوط سیاه عمودی به تن دارند.

کلاههای بلند که شکل آن شبیه شکل کلاههای سپاهیان مادی و هخامنشی نقش شده بر روی دیوارهای تخت جمشید است به سر دارند و گیوه‌های سفید به پا کرده، روی گیوه نوارهای چرمی دوخته‌اند. زنان و بچه‌های آنان در حیاط و روی پشت‌بامها دیده می‌شوند. هیچ فرد خارجی در کار نیست. آنان تقریباً همه با هم در آن واحد و به صدای بسیار بلند صحبت می‌کنند.

چون ساعت حدود نه بامداد است، شورشیان! برای فرستاده سپاه دشمن صبحانه می‌آورند. برای هر یک از مهمانان، بختیار و سه افسر جزء و دو درجه‌داری که همراه او هستند یک سینی (مجمعه) بزرگ مسین می‌آورند. این سینی گرد به عرض نیم‌متر است. یک کاسه بزرگ شیر، یک ظرف محتوی مربای زردآلو، چند بشقاب فلزی بزرگ که هفت هشت دانه تخم‌مرغ در هریک نیمرو کرده‌اند، یک قدح دوغ، یک ظرف کرهٔ پرخامه و سرشیر روستایی، یک کاسه پنیر بُز، یک سفره بزرگ پر از نان داغ از تنور در آورده ایلی می‌آورند. همه روی زمین به روی گلیم می‌نشینند و با دست شروع به خوردن چاشت می‌کنند.

اینها هستند شورشیان، اشرار و متجاسرینی! که زیر عکس شاه و ملکه می‌نشینند، فرستاده ارتش را به صرف صبحانه فرا می‌خوانند و علت اختلاف آنها با دولت مرکزی چیزی جز شکایت از بیدادگریهای دادگستری و اداره املاک و تعدی ژاندارمها و مسائل بی‌اهمیت دیگر نیست.

قاشق و چنگالی در کار نیست. همه با دست غذا می‌خورند. پس از صرف غذا پیشخدمت‌های خان یک لگن بزرگ مسین و یک دلوچه بعلاوه یک حوله بزرگ سفید می‌آورند و فرستادگان دشمن! و خوانین شورشگر دستهایشان را می‌شویند.

بعد بساط چای گسترده می‌شود. آنگاه منقل تریاک به وسط اتاق می‌آورند. سروان تیمور به مذاکره و دادن وعده و وعید می‌پردازد. کم‌کم خوانین به گفته‌های خان‌زاده‌ای که از خودشان است علاقه‌مند می‌شوند. سه ساعت بعد به اصرار او را برای ناهار نگه می‌دارند.

از حیاط بزرگ خانه، بیرون دیده می‌شود. عده زیادی از زنان ایل سرگرم شستن

البسه‌شان هستند.

زنان بختیاری از زیباترین زنان شرقی به شمار می‌روند.

مانند مردان بختیاری که موهای مجعد، قامت بلند، شانه‌های پهن و اندام درشت و ورزیده آنها، هیاکل سربازان هخامنشی در تخت جمشید را تداعی می‌کند، در زیبایی و خوش‌اندامی شهره‌اند.

زنان زیبا، گلگون چهره، قد بلند و خوش‌هیکل روستایی در سرزمین بختیاری یکی از اصیل‌ترین و دست‌نخورده‌ترین نژادهای آریایی را مجسم می‌کنند.

در یک قسمت پهن نهری که از میان دهکده می‌گذشت تیمور عده‌ای از خانمهای ایل را در حال شستن البسهٔ ایشان دید. این زنها به صدای بلند صحبت می‌کردند، مغرور و متهور به نظر می‌رسیدند و اهمیتی به صدای گلوله نمی‌دادند.

آنها در دست‌های خود دستبندهای طلا و نقره کرده بودند و لباسهایی را که می‌شستند روی سنگهای صاف و هموار پهن می‌کردند.

روی گوشهای آنان که از میان زلفهایشان نمایان بود گوشواره‌های طلا دیده می‌شد.

گروهی کودکان شیرخوار خود را به پشت بسته بودند. گیسوان شبق‌گون شفاف، پیشانی بی‌چروک، مژه‌های بلند و چشمان سیاه نافذ آنها و نگاه ساده‌شان جلب توجه می‌کرد.

ناهار در فرهنگ ایلات مفاهیم وسیعی دارد. وقتی آنها به رهگذر یا مهمانی ناهار می‌دهند عقد اخوت میانشان بسته می‌شود. بیگانه که بر سرخوان آنها بنشیند در امان آنهاست. مهمان‌کشی بدترین جنایت است. هر کس مهمان خود را بکشد حال می‌خواهد حسینقلی‌خان ایلخانی باشد یا ظلّ‌السلطان، عاقبت شومی خواهد داشت.

بختیار که سالها در بیروت و فرانسه بوده است، به سرعت به خصایص و رسوم و فرهنگ ایلی باز می‌گردد و تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد. مذاکره ادامه می‌یابد. وقت صرف ناهار فرا می‌رسد، سفره چرمی مستطیل شکل بزرگی در اتاق می‌گسترانند. دولچه‌ها و لگن‌ها و حوله‌ها را به اتاق می‌آورند و پس از اینکه مهمانان دست و روی خود را می‌شویند، سینی‌های گرد بسیار بزرگ یا مجمعه‌های مسین بزرگ نیم‌متری پر از چلو و پلو و گوشت بریان مرغ و گوسفند و پیاله‌های خورش و ظروف ماست و ترشی و

مربا به داخل آورده می‌شود و آنها را با نظم و ترتیب روی سفره می‌چینند. برای آشامیدن دوغ و شربت از قاشق‌های چوبی بزرگ‌تر استفاده می‌کنند.

شورشیان! به اتفاق مهمانان خود در سکوت کامل غذا می‌خورند. سروان بختیار حال متوجه می‌شود که انگلیسیها از راه جوشیدن و معاشرت با این مردم ساده کوهستانی، به چه مقاصدی می‌رسیدند و حاکمان ایرانی با ابراز خشونت و تعدی و آزار و اذیت و غارت کردن آنها و چشم بد به ناموسشان دوختن چگونه دشمنی آنها را به جان می‌خریدند. پس از خوردن ناهار خوانین و کدخدایان دور منقل پر از گُل آتش نشستند و دو یا سه وافور به کار افتاد. در حالی که پیشخدمت‌ها مرتب چای می‌آوردند، شورشیان در کمال آسودگی خاطر تریاک می‌کشیدند. در آن روزگار در همه دهات ایران کشت تریاک مجاز بود و دولت برای ازدیاد درآمد کشت آن را تشویق می‌کرد. بهترین تریاک ایران در سُمیرم به عمل می‌آمد و مواد افیونی آن به قدری زیاد بود که در نمایشگاههای بین‌المللی تریاک ایران مقام اول را به دست می‌آورد.

از تریاکی که در دهات به عمل می‌آمد قسمتی به دولت فروخته می‌شد و قسمتی به کدخدا تعلق می‌گرفت که یا خود آن را بکشد یا به فروش برساند.

شیره تریاک از تخم خشخاش گرفته می‌شد و آن را در حال نیمه‌خشک خمیر می‌کردند و با موادی به هم آمیخته به صورت لوله‌های کوچکی در می‌آوردند.

کدخداها و خان‌ها در آن روزگار سه تا شش‌بار تریاک می‌کشیدند.

تریاک در روستاهای فاقد پزشک و دارو به جای قرص مسکن و داروی دردهایی چون درد گوش و درد دندان به کار برده شده و زنان برای خواباندن اطفال شیرخوار خود، مقدار ناچیز تریاک به نوزادان می‌خوراندند و آنان را از کودکی و نادانسته و ناخواسته به تریاک معتاد می‌کردند.

نه تنها در بختیاری بلکه در دیگر سرزمینهای عشایرنشین کشور نیز این سم مهلک اشاعه یافته و به عنوان وسیله وقت‌گذرانی، سرگرمی و تفریح، عده زیادی را به سم جانسوز خود معتاد می‌ساخت.

دخالت و مصلحت‌جویی و نصایح تیمور خوانین را آرام می‌کند و نزاع و تیراندازی خاتمه می‌یابد. آنگاه ماجرای خواجه مهدیقلی یکی از یاغیان مشهور جنوب پیش

می‌آید. سرتیپ قدرفرمانده لشکر اصفهان قصد دارد مجدداً توپها و تانکها و گردانها و هنگهای خود را به الیگودرز اعزام دارد. بختیار می‌گوید نیازی به اردوکشی نیست. من خود این ماجرا را حل خواهم کرد.

او با خواجه مهدیقلی ملاقات می‌کند. از او می‌خواهد که برای مذاکره به یک ده بروند. در نزدیک ده بختیار از سواران خواجه مهدیقلی می‌خواهد که جلوتر بروند و وسایل ناهار را آماده کنند. خواجه مهدیقلی در محظور می‌ماند و سخنی نمی‌گوید. بختیار که به اتفاق خواجه مهدیقلی در جیپ نشسته‌اند پشت سرسواران به حرکت در می‌آیند. همینکه سواران کمی دور می‌شوند بختیار به راننده جیپ دستور می‌دهد به سمت جاده تهران حرکت کند.

اتومبیل به سرعت تغییر مسیر می‌دهد و عازم تهران می‌شود. خواجه مهدیقلی می‌خواهد خود را از جیپ بیرون پرتاب کند. بختیار محکم او را بغل می‌کند، چهره‌اش را می‌بوسد و سوگند می‌خورد که آزاری به او نخواهد رسید.

ـ خان، تیمورخان، راستی مگر نگفته‌اند از دیوار شکسته، زن سلیطه و مرد قجر باید ترسید!

ـ خان، خواجه مهدیقلی‌خان، قجرها مُردند، همهٔ دیوارهای شکسته، در تهران مرمت شده است. زنان سلیطه هم گورشان راگم کرده‌اند. به تهران بیا. بیا و با چشم خودت ببین خانمهای شهری چقدر شیک و تمیز و مؤدب و خنده‌رو هستند. زن سلیطه کی پیدا می‌شود؟ دیوار شکسته کجا دیده می‌شود؟ خاندان قجر از میان رفته‌اند، اوضاع دگرگون شده است.

ـ سبیلت بریده شود اگر دروغ گفته باشی، اصلاً به سبیل مردانه‌ات قسم بخور.

ـ به همین سبیل مردانه من و سبیل مردانه تو که کلکی در کار نیست.

خواجه مهدیقلی خان به تهران می‌آید. زمان ریاست ستاد رزم‌آراست که روی عشایر زیاد و بسیار زیاد حساب می‌کند. مهدیقلی خان را در باشگاه لشکر ۲ مرکز جای می‌دهند و از او پذیرایی گرمی می‌کنند. خان چند هفته‌ای در تهران می‌ماند. برایش کت و شلوار و کفش نو می‌خرند و روزی وی را به حضور شاه می‌برند. قضیه به مسالمت خاتمه می‌یابد.

بختیار این درس را می‌آموزد که عشایر صدیق‌ترین و شریف‌ترین خدمتگزاران کشور هستند. اگر به آنان بی‌احترامی نشود، اگر افسران و درجه‌داران حریص بدچشم و هیز امنیه و امور عشایری ارتش را به سراغشان نفرستند و گلیم زیر پا و گلوبند همسرانشان را مطالبه نکنند، اگر اداره دارایی و املاک خالصه و دربار آزارشان ندهد، درصدد شورش و طغیان بر نمی‌آیند.

مهدیقلی‌خان که البته در تهران، هم دیوارهای شکسته و خانه‌های نیمه مخروبه فراوان، هم زن‌های بسیار سلیطه و هم بقایای قجرها را دیده است، دیگر به رویش نمی‌آورد و سخن بختیار همولایتی‌اش را می‌پذیرد و جزو خوانین دولتخواه فرمانبردار می‌شود.

در آن سالها، سالهای بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴، از ارتش تقریباً چیز قابلی باقی‌نمانده است. ارتش ایران صوری است. ارتشیان که از ضربه سهمگین و مفتضحانهٔ شهریور ۲۰، تسلیم بدون مقاومت؛ سرخورده و افسرده و شوکه شده‌اند به احزاب و جنبشها و نهضتهای مختلف روی می‌آورند. در شهریور ماه ۱۳۲۴ فرقه دموکرات آذربایجان موجودیت خود را اعلام می‌دارد. اعلام موجودیت با ارائه درخواستهایی از جمله خودمختاری آذربایجان و نیز به رسمیت شناختن زبان آذری (ترکی) توام است. هزاران مرد از آن سوی مرزها سرازیر می‌شوند. افسران روسی و قفقازی معرکه‌ها را اداره می‌کنند و از کامیونهای بدون شماره، تفنگ و مسلسل ساخت اداره تخشایی ارتش را بین روستاییان تقسیم می‌کنند.[1] فرقه دموکرات بوسیله شورویها و جمهوری آذربایجان شوروی حمایت می‌شود.

در جمهوری آذربایجان شوروی که نام خود را برای یک وحدت فرضی از آذربایجان راستین قرض کرده است کسانی هستند که خواب جداکردن آذربایجان

۱ـ برای آگاهی از نحوه فعالیت‌های فرقه دموکرات و حامیان روسی و قفقازی آنها نگاه کنید به مرگ بود، بازگشت هم بود نوشته نجفقلی پسیان، گماشتگی‌های بدفرجام نوشته حسن نظری غازیانی، ما و بیگانگان دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، خاطرات سرلشکر احمد زنگنه و مدارکی که جدیداً زیر عنوان بحران آذربایجان از سوی دفتر اسناد نهاد ریاست جمهوری در سال ۱۳۷۴ منتشر شده است و آکنده از اسناد و مدارک تازه و منتشر نشده است و نیز کتاب غائلهٔ آذربایجان نوشته زنده‌یاد استاد دکتر خانبابا بیانی.
و همچنین کتاب درون ارتش شاه از همین قلم.

ایران و الحاق آن را به آذربایجان شمال ارس می‌بینند.

تیموربختیار در آن روزها با درجه سرگردی و با پست کوچک رئیس نظام وظیفه شهرستان زنجان انجام وظیفه می‌کند. فهیمی فرماندار زنجان و برادر جواد فهیمی (فهیم‌الملک) از چهره‌های مشهور سیاسی [و نخست‌وزیر موقت ایران پس از ترور رزم‌آرا به مدت دو هفته] در آن روزهای بُحرانی طی گزارشهایی که به تهران ارسال می‌دارد چهرهٔ بدی از سرگرد بختیار ترسیم می‌کند. از نظر فهیمی سرگرد بختیار یک افسر بی‌انضباط، لاابالی و از خدمت گریز می‌باشد.

قسمتی از گزارش او از این قرار است:

«شب ششم ۲۶ آبان ۱۳۲۴، هنگام رسیدن قطار به میانج [میانه] چند نفر از کارمندان حزب توده یا دموکراتهای آذربایجان تیراندازی کرده و چند نفر را به قتل می‌رسانند. فردا صبح که ساعت یازده و نیم قطار راه‌آهن مطابق معمول باید به زنجان برسد، نرسید. رئیس پلیس راه‌آهن سربهر [سروان] سخنی که توسط تلفن و تلگراف مشغول کشف قضیه بود اطلاع داد که میانج [میانه] را حضرات دموکراتها متصرف و قطار هم دیرتر حرکت کرده و شاید یک ساعت و نیم بعدازظهر به زنجان برسد. بعدازظهر که قطار رسید و از مسافرین تحقیق شد، کشتن ژاندارم و دو سه نفر از افراد نظام وظیفه را تصدیق نمودند. پس از مشاوره با روسای شهربانی و ژاندارمری چنین صلاح دیدند که مراتب را حضوراً به دولت گزارش نماییم. لذا آقایان نامبرده به اتفاق رئیس نظام وظیفه سرگرد بختیار و رئیس دارایی در تلگرافخانه حضور یافته، قضایا را حضوراً مخابره کردیم.

آقایان سرتیپ امیرنظامی معاون ستاد ارتش، سرتیپ ضرابی رئیس کل شهربانی و فریدونی معاون وزارت کشور و سرتیپ خسروپناه رئیس ژاندارمری کل کشور دستورهای مؤکد صادر نمودند که نهایت مراقبت را شب و روز برای حفظ انتظامات داشته باشند.

مخصوصاً تیمسار سرتیپ امیرنظامی به سرگرد بختیار رئیس نظام وظیفه که قریب یکصد نفر نظامی مسلح زیر اختیار و اطاعت داشت امر کرد که نهایت کمک و مساعدت را با شهربانی و ژاندارمری بنماید.

روز یکشنبه ۲۷ آبان ماه که بعضی از رؤسای ادارات به فرمانداری آمده بودند و مذاکراتی در اطراف اوضاع جریان داشت؛ رئیس شهربانی یاور [سرگرد] فاطمی اظهار

داشت دیشب چهار نفر نظامی را سرکار سرگرد به شهربانی اعزام نموده و به آنها دستور داده که از اتاق خارج نشوند و اگر بخواهند آنها را مأمور پشت‌بام و یا بیرون شهربانی کنند نروند. لهذا در شب گذشته از وجود این آقایان هیچ استفاده‌ای نشد.

روز بعد ۲۸ آبان، سرگرد بختیار به فرمانداری [زنجان][1] آمد و اظهار داشت عدهٔ ما خوب و تمام مسلح هستند.

قضیه شب پیش به ایشان تذکر داده شده گفتند می‌ترسیدم این سربازهای نفهم تیراندازی کنند. در هر صورت همراهی و جدیتی که سربازان خواهند نمود را باز تکرار می‌کردند.

روز یکشنبه چهارم آذر صبح در فرمانداری مشغول به کار بودم. آقای محمود ذوالفقاری[2] به فرمانداری آمده اظهار داشت شب گذشته سرگرد بختیار رئیس نظام وظیفه عدهٔ نظامی موجود را در این موقع به جای نگاهداشتن در شهر، برای جمع‌آوری مشمولین به خارج شهر فرستاده و چند نفری راکه با ایشان و ستوان خیرآبی بودند مرخص کرده است و چون اغلب آنها از رعایای من هستند به منزل من آمده‌اند. سرگرد بختیار مذاکرات مفصل نمود. عاقبت سرگرد اظهار داشت وطن و ایران و کشور یعنی چه؟ من برای مملکت نمی‌توانم جان خود را به هلاکت بیندازم.»

«به محض شنیدن این کلمات من [فهیمی فرماندار زنجان] به سرگرد بختیار تلفن کردم،

۱ـ زنجان در آن تاریخ فرمانداری و گویا تابع استان گیلان بود.

۲ـ خان و فئودال بزرگ زنجان که پس از تصرف زنجان به کوهها و روستاهای دوردست متواری شد و با گردآوری عده‌ای از رعایای خود و عشایر کانون مقاومتی در برابر دموکرات‌ها تشکیل داد.

او از رعایای خود و دیگر عشایر کانون مقاومتی در برابر دموکرات‌ها تشکیل داد. دموکرات‌ها برای خودنمایی و تبلیغ قصد داشتند شبانه به خانه محمودخان حمله‌ور شوند و او و برادران و اعضای خانواده‌اش را قتل عام کنند امّا وی بوسیله یکی از اعضای فرقه که به خانواده ذوالفقاری ارادت داشت از ماجرا با خبر شد و شبانه اعضای خانواده‌اش را از شهر خارج کرد و خود نیز به اتفاق عده‌ای از مردان مسلح از زنجان به خارج شهر رفت.

طولی نکشید که مردان مسلح او ضربات شدیدی به دموکرات‌ها وارد ساختند، خود محمودخان به تهران آمده از طریق سیدضیاءالدین تعدادی اسلحه از ستاد ارتش دریافت کرد. ستاد نیز افسرانی مانند سرهنگ محمود افشار طوس و سرگرد بختیار را با اسلحه و مسلسل و بی‌سیم در اختیار او گذارد.

فرقه دموکرات ندانسته محمودخان ذوالفقار راکه پیش از این ماجرا چندان محبوبیتی در میان مردم زنجان نداشت محبوب کرد و به علت چپاولها و دزدیها و جنایات فداییان فرقه، محمود ذوالفقاری و تفنگداران او شهرت و محبوبیت افسانه‌ای یافتند و دموکرات‌ها را بارها شکست دادند.

جواب داد من از آمدن شما از تهران خبر نداشتم.»

سپس فهیمی پس از شرح تصرف فرمانداری به دست دموکرات‌ها درباره نقش سرگرد بختیار می‌نویسد.

«قبل از اینکه به تفصیل حوادث ایام حبس بپردازم، شرحی از اوضاع و احوال هر یک از دوایر قوای تامینیه مثل ژاندارمری، نظام، شهربانی، سپس راه‌آهن که با حضرات دموکراتها از روی جبن و نفع طلبی تبانی داشته و ساخت و پاخت کرده بودند، به وزارت کشور گزارش شده است که برای مطالعه کنندگان لازم است جهت روشن شدن و پی‌بردن به دلایل تسلط دموکراتها این آگاهی را حاصل نمایند. اولیای امور نیز بدانند با این نوع تعلیمات و تربیت‌ها و این قبیل عناصر بزدل نالایق، دموکراتها که سهل است بلکه هر شخص دیگری می‌تواند بر این قوای تامینیه چیره شده، کشور را به سوی نیستی سوق دهد.

آری با اینکه تیمسار سرتیپ امیرنظامی معاون ستاد ارتش در تلگرافات حضوری به سرگرد بختیار رئیس نظام وظیفه در شب ۲۷ آبان دستور می‌دهد با افراد نظامی خود که قریب یکصد نفر بودند با شهربانی کمک و مساعدت نمایند، از یکی دو روز بعد افراد را با عنوان جمع‌آوری مشمول به خارج شهر می‌فرستند و چند نفری را هم که باقی مانده بودند؛ روز سوم و شب چهارم آذر مرخص می‌کند که اغلب رعایای ذوالفقاری بودند و نزد ارباب خود آمده و برای رفتن به ده کسب تکلیف می‌کردند.

حتی در منزل ذوالفقاری سرگرد بختیار با حالت تنفر و خشن می‌گوید: من حاضرنیستم جان‌خود را برای ایران به خطر بیندازم و چندکلمه ناشایست دیگر...

به محض شنیدن این گزارش بنده به ایشان تلفن کردم و او را به فرمانداری احضار کردم. جواب داد فعلاً عده نداریم. به فرمانداری خواهم آمد و نیامدند و تا به امروز دیگر من [فهیمی] این شخص وظیفه‌شناس را ندیده‌ام. همان روز چند نفر از دموکراتها وارد نظام وظیفه شده بودند و بی‌هیچ زحمت اسلحه و مهمات و یکی دو مسلسل سبک را متصرف شدند. دو روز بعد یعنی روز ٦ آذر کامیون شش هفت تنی که تمام مملو از فرش و قالی و روغن و خواربار و غیره بود به درب [در] فرمانداری آوردند و چون متعلق به سرگرد بختیار بود و خدمت خود را با تسلیم اسلحه بسیار خوب انجام داده بود بدون

تعرضی از طرف کمیته اجازه داده شد که به طرف تهران حمل نمایند.»[1]

اما بختیار ادعا می‌کرد فرار نکرده و با دموکراتها هم تبانی نکرده است.

یک ماه پس از سقوط تبریز بوسیله نیروهای فدایی فرقه دموکرات، مردان مسلح محمودخان ذوالفقاری در کوهها و روستاهای دوردست اجتماع کردند و خود را برای رویارویی با فرقه دموکرات آماده ساختند.

پس از استقرار رژیم پیشه‌وری در آذربایجان، بختیار به تهران آمد. آن روزها بیشتر رجال و دولتمردان و ثروتمندان تهران در حال مهاجرت از کشور یا فرار به صفحات جنوب ایران بودند.

در خیابان اسلامبول تهران چهره‌های عجیب و مشکوکی دیده می‌شدند. صحبت از آن بود که یک قطار پر از تفنگداران قفقازی و مهاجرین و فداییان فرقه دموکرات از میانه و زنجان به سوی قزوین و تهران سرازیر شده و یک روز صبح مردم تهران چشم خواهند گشود و با یک کودتای سرخ خونین مواجه خواهند شد.

شورویها در جاده قزوین ـ تاکستان مستقر شده و از عبور هرگونه ستونهای نظامی و ژاندارمری به سوی آذربایجان جلوگیری می‌کردند. چند هفته بعد سرگرد بختیار به دفتر رئیس ستاد کل ارتش تیمسار ارفع احضار شد. حسن ارفع پسر میرزارضاخان ارفع‌الدوله که از یک مادر انگلیسی بود و خود یک بانوی بالرین انگلیسی را به همسری انتخاب کرده بود قادر نبود به خوبی به زبان فارسی صحبت کند. او حرف ر را ق تلفظ می‌کرد.

ژنرال ارفع در دفتر کوچک و تاریک خود در ستاد ارتش سرگرد بختیار را پذیرفت و به او گفت:

«تهران در معرض شبیخون فرقه دموکرات قرار دارد. اطلاعات موثق رسیده بوسیله شهربانی و منابع اطلاعاتی دوستان ما (انگلستان و آمریکا) خبر از آن می‌دهد که دموکراتها فقط در تهران حدود بیست هزار هوادار سرسخت دارند که در قهوه‌خانه‌ها و کومه‌ها و کلبه‌های جنوب شهر، در گاراژها و کاروانسراهای دور تا دور شهر زندگی می‌کنند. ظاهراً به مشاغلی مانند عملگی، پرتقال فروشی، ماهی فروشی اشتغال دارند. در

۱ـ گزارش‌های آقای فهیمی فرماندار سابق زنجان
ماهنامه محیط ـ سال ۱۳۲۷ هـ.ش

ایران سوترانس، شرکت حمل و نقل شوروی، اینگستراخ بیمه شوروی، ونشتورگ و دیگر شرکتها و مؤسسات بازرگانی شوروی مقادیر قابل توجهی سلاح و مهمات ذخیره شده است.

حزب توده و شورای متحده مرکزی اتحادیه‌های کارگران ایران نیز خود را آماده یک کودتای سرخ می‌کنند، حتی در ارتش رخنه کرده‌اند. ما در اطراف تهران پاسگاهها و دروازه‌های ایست ـ بازرسی تعیین کرده‌ایم و هر شب دو هنگ سرباز در ستاد ارتش به حال آماده باش به سر می‌برند. حزب توده و فرقه دموکرات در راه‌آهن نفوذ زیادی دارند و به محض اینکه فرقه بخواهد و اراده کند دو قطار مسلح پر از فدایی به تهران گسیل دارد کارکنان راه‌آهن از آن اطاعت کرده قطارها را حرکت خواهند داد.

بهترین وسیله برای جلوگیری از پیشروی فرقه دموکرات به سوی تهران بر پا کردن هسته‌های مقاومت در جنوب زنجان و سرگرم کردن فرقه با یک شورش دامنه‌دار است.»

ارفع که «ر» را «ق» تلفظ می‌کرد کمی مکث کرد و سپس افزود: «فرقه مخالفان زیادی برای خود تراشیده است. زیرا با تقسیم زمینهای مالکان بین دهقانانی که در اراضی غصبی کشت می‌کنند و معتقدند اراضی متعلق به مالکان است، دشمنان زیادی برای خود تراشیده، ضمناً نتوانسته رضایت دهقانان را هم جلب کند. هم اکنون یکی از ملاکان زنجان به نام سلطان محمودخان ذوالفقاری که دموکراتها خانه و اراضی او را گرفته‌اند پرچم ذوالفقار را به نام عَلَم و کُتَل طایفه خود به دست گرفته و دهقانان را به جهاد علیه کمونیستهای بی‌دین فراخوانده است. عده زیادی از دهقانان و عشایر به او پیوسته و ضرب‌شست‌هایی به دموکراتها نشان داده‌اند.

آنان بوسیله سیدضیاءالدین طباطبایی لیدر حزب اراده ملی که شخص مورد اعتماد انگلیسیهاست با شاه و ارتش تماس گرفته و در خواست اسلحه و مهمات و بی‌سیم کرده‌اند. من پس از مشورت با شاه و هیأت دولت قصد دارم این وسایل را در اختیار آنها بگذارم؛ همچنین عده‌ای از مالکین و خرده مالکین منطقه چالوس و مازندران با ما تماس گرفته و تقاضای اسلحه کرده‌اند که با درخواست آنها نیز موافقت کرده‌ام.

میل دارم هر چه زودتر از طریق همدان خود را به جنوب زنجان منطقه تجمع ذوالفقاریها برسانید و به عنوان رابط ستاد ارتش با این خوانین به فعالیت بپردازید.» بختیار

که یک نظامی محض و مطیع است در تمام مدتی که ارفع صحبت می‌کند به حال خبردار می‌ایستد. سپس عقب‌گرد می‌کند، از اتاق رئیس ستاد بیرون می‌آید و روز بعد با یک اتوبوس عادی شرکت میهن‌تور عازم همدان می‌شود. در همدان و ملایر یک ستاد جنگی به ریاست سرهنگ دوم محمود افشار طوس فعالیت می‌کند. بختیار پس از اخذ تماس با افشارطوس بوسیله قاطر و لباس شخصی راهی روستاهای جنوب زنجان می‌شود.

در آنجا به نفرات زیر فرمان فئودال ذوالفقاری ملحق می‌شود. دموکراتها به قدری بد عمل کرده‌اند و بویژه با حضور آزادانه و آشکار افسران و درجه‌داران جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی در ادارات و دوایر تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان به گونه‌ای مردم را حساس و ناراضی و نگران کرده‌اند که گردآوری چریکهای جنگجو به آسانی انجام می‌گیرد.

چریکهای دولتی بزودی به تفنگهای ارتش مجهز می‌شوند. پول، بی‌سیم، اسلحه و مهمات چریکها محرمانه از سوی ارتش دولتی تأمین می‌گردد. دو ماه بعد چریکهای زنجان برای رژیم خودمختار فرقه و دموکرات به صورت یک مشکل و معضل بزرگ در می‌آیند.

رهبران فرقه دموکرات در ابتدا چریکهای فئودالها را مشتی شیره‌ای و تریاکی احمق و مفنگی می‌خوانند اما پس از بارها دام‌گذاردن چریکها در سر راه دموکرات‌ها، بستن راه بر اتوبوس‌ها و کامیونهای حامل فداییان و به رگبار بستن و کشتن کلیه تفنگداران فرقوی که یک‌یک از کامیون یا اتوبوس پیاده شده‌اند، به آتش کشیدن چند گاراژ خودروهای فرقه در روستاهای زنجان و کشته شدن نگهبانان پل‌ها و راه‌آهن دچار وحشت می‌شوند.

از اینرو ژنرال غلام یحیی دانشیان، آن چریک‌کهنه‌کار و آن جنگجوی حرفه‌ای که در خشونت و تیرباران کردن مخالفان ضرب‌المثل است، به زنجان اعزام می‌شود. او به فکر می‌افتد اعلامیه‌ای در بیست هزار نسخه به چاپ برساند و آن را در کوهها و روستاها فرو ریزد.

فرقه دموکرات فاقد نیروی هوایی است. در بهار سال بعد؛ ۱۳۲۵ که چند خلبان

نیروی هوایی ایران اغوا شده و برنامه پرواز به سوی آزادی ترتیب می‌دهند، سه هواپیمای نظامی و باشگاه خلبانی هواپیمایی کشور را از فرودگاه قلعه‌مرغی و مهرآباد ربوده به تبریز می‌برند امّا باز هم فرقه به دلیل نداشتن وسایل یدکی و میکانیسین‌های وارد قادر نیست از هواپیماهای ارتشی ربوده شده استفاده‌ای بکند.

غلام یحیی که درجه ژنرالی از دولت فرقه دریافت کرده است دستور می‌دهد چند اتومبیل مجهز به بلندگو به خطوط اول جبهه بفرستند تا پیامها به زبانهای آذری و فارسی بوسیله بلندگوهای قوی در فضا پخش شده به گوش جنگجویان برسد.

چندگونی اعلامیه نیز حاوی همان گفته‌ها به دست قاصدان روستایی داده می‌شود تا آن را در روستاها پخش کنند یا به دیوارها بچسبانند.

ژنرال دانشیان امیدوار است با این دو ابتکار نیروهای روستایی و عشایری را از گرد فئودالهای زنجان پراکنده کند. نیروهای دولت خودمختار فرقه دموکرات که در زمستان ۱۳۲۴ و اوایل سال بعد تا تخلیه ایران از نیروهای ارتش سرخ مجهز به زره‌پوش‌های روسی هستند، چندبار مواضع پراکنده چریک‌ها را مورد حمله قرار می‌دهد.

اما چریک بخصوص تفنگدار عشایری که به همه عوارض زمین از جمله دشت، بیابان، کوه، قنات، چشمه، دره، رودخانه، مزرعه، روستا آشناست ضربه می‌زند و ناپدید می‌شود. افسران فارغ‌التحصیل دانشکده افسری ارتش شاهنشاهی که پس از شکست در ماجراهای گنبد قابوس یا فرار از سربازخانه‌های ارتش، یکی پس از دیگری به ارتش خلق آذربایجان می‌پیوندند، در مقابله با نفرات تفنگدار عشایری در می‌مانند.

سرانجام دانشیان که خود سالها پارتیزان بوده است تصمیم به یک حمله همه‌جانبه می‌گیرد. ستاد فرقه چند کامیون سرباز، دو آتشبار توپخانه و دهها قبضه مسلسل در اختیار او قرار می‌دهد. حمله بزودی آغاز خواهد شد.

۱۶

چریک

تابش شدید آفتاب روی برف انبوهی که دامنه و مرتفعات کوهستان را پوشانده چشم را می‌آزارد. صدای گوشخراشی از شکاف میان دو رشته‌کوه در کوهستان پژواک می‌افکند.

مانند هر روز نخست با شلیک سه گلوله توپ، آژیر داده می‌شود که دولت خلقی آذربایجان قصد دارد پیامی را به گوش روستاییان و عشایر برساند. صدایی نخست به زبان آذری و سپس به زبان فارسی و با استفاده از بلندگوی مخصوصی پیام فرقه دموکرات را به گوش مردان مسلحی که پشت‌صخره‌ها و داخل غارها و در پناهگاههای دوردست کمین گرفته بودند، می‌رساند:

برادر جنگجوی غیر نظامی

ارتش نجات بخش ما برای رهایی آذربایجان از چنگ ددان و اهریمنان، چند ماه است که قیام دلیرانه خود را آغاز کرده، علاوه بر درخشانی‌ها[1] و زنگنه‌ها[2]؛ دهها هزار سرباز و ژاندارم و قوای پلیس را به زانو در آورده‌است شما که در برابر آنها بیش از

۱ـ فرمانده لشکر آذربایجان که تسلیم شد و گویا پولی هم گرفت.

۲ـ فرمانده تیپ اورمیه که پس از پایداری سنگینی تسلیم شد و قرار بود او را اعدام کنند امّا بنا به اشاره و خواست قوام‌السلطنه نخست‌وزیر بعدی که در بهمن ماه ۱۳۲۴ زمام امور را در دست گرفت و به مسکو رفت و مواعیدی به روسها درباره اعطای اجازه تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی داده بود او را به تهران اعزام داشتند.

پرکاهی نیستید، بهتر آنست که تسلیم شوید. به دربدری و بیچارگی خانواده‌های خود رحم کنید. اینک ۴۸ ساعت به شما مهلت داده می‌شود که به افراد فرقه دموکرات تسلیم شوید و اسلحه خود را تحویل دهید و به مراحم دولت ملی آذربایجان امیدوار باشید. در صورتیکه پس از ۴۸ ساعت تسلیم نشدید قوای ما با نهایت بیرحمی شمارا سرکوب کرده و به‌شدیدترین وضعی شمارامجازات خواهدکرد.

ژنرال کوماندان

غلام‌یحیی دانشیان

سرگرد داخل چادر نظامیش که رویش آهک مالیده بودند تا از دور سیاهی آن روی برف جلب نظر نکند با دقت گوش به سخنان گوینده بلندگو داده بود. بیرون چادر جنازه سه تن از دموکرات‌ها که شب گذشته اسیر و تیرباران شده بودند روی برف‌ها افتاده بود. ارتش فرقه دموکرات قوای قابل توجهی را برای رویارویی با چریکهای پنهان شده در کوهها و دشتها فراهم آورده بود.

چند دستگاه زره‌پوش، تعداد زیادی جیپ و کامیون و عده‌ای از سواران از دور در حال تردد دیده می‌شدند. گروهی از فداییان به حالت دشت‌بان در دامنه‌های کوه پیش می‌آمدند.

چریکهای دولتخواه یک قاصد را با یک خورجین پر از اعلامیه دستگیر کرده بودند. سرگرد نگاهی به اعلامیه‌ها انداخت آنگاه به دو نفر از جنگجویان غیرنظامی خود که بازوان قاصد راگرفته بودند دستور داد: «او را زندانی کنید. اعلامیه‌ها را هم در آتش بسوزانید. آماده عملیات باشید.»

روز بعد کمی پیش از طلوع آفتاب صدای شلیک توپ به گوش می‌رسد. دموکرات‌ها حمله خود را آغاز کرده‌اند. می‌گفتند در رأس مهاجمین غلام یحیی یک ژنرال قفقازی قرار دارد که درجات ستوانی تا سرهنگی خود را در نبردهای شوروی بویژه جنگ خونین و مهیب استالینگراد دریافت داشته است. او مثل پشه آدم می‌کشد و تیر خلاص را خودش به مغز معدومین می‌زند. شایع بود او قربانیان را پیش از اعدام به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد. او هر شب یکی از زنان یا دختران اونیفورم پوش سهل‌الوصول و معلوم‌الحال ارتش جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی راکه در

تبریز سکنی گزیده‌اند با خود به اتاق خواب می‌برد. گاهی نیز زنانی که شوهران آنها تیرباران شده‌اند و حکم زندانی شدن یا مصادره اموال در موردشان صادر شده‌است به خوابگاه جناب ژنرال راه می‌یابند. او آنقدر گستاخ و مغرور است که روزی در حضور خبرنگاران جراید تهران تفضلی، پوروالی، رسولی و دیگران با معشوقه‌های خود قرار دیدار شب هنگام را می‌گذارد. او ید طولایی در خارج کردن کیسه‌های برنج، حلب‌هایی روغن و پنیر و خیارشور و نیز دسته‌های احشام از مرز و فروش آن به نفع خویش در بازار سیاه قفقاز دارد.

به محض اینکه سپیده صبح دمید رگبار مسلسل در کوهستان پیچید. پیشروی سربازان ارتش قزلباش که پیشاپیش آنان چند افسر فراری ارتش دولتی سوار بر اسب و چند تن از فداییان حرکت می‌کردند آغاز شد.

در حالی که تیمور و چریکهایش به طرف ارتفاعات عقب‌نشینی می‌کردند سربازان فرقه به آبادی خاتون کندی رسیدند و عده‌ای از جنگجویان غیرنظامی ذوالفقاری را در آنجا محاصره کردند. محاصره ساعتها بطول انجامید. جنگجویان در خانه‌های دهکده پنهان شده به خوبی از خود دفاع می‌کردند.

حدود ساعت ده صبح سرگرد به اتفاق سی سوار زبده از پستی و بلندی زمین استفاده کرده در حالی که گلوله‌های توپ و خمپاره دموکرات‌ها پی‌درپی جلوی پای او می‌ترکید، حلقه محاصره دموکرات‌ها را شکافت و وارد دهکده شد. آنگاه زد و خورد خونینی بین طرفین درگرفت.

جنگجویان غیرنظامی که می‌دانستند پس از دستگیری بلافاصله کنار دیوار در یک صف قرار گرفته با مسلسل سنگین آب انباری تیرباران خواهند شد، در کمال تهور و شجاعت می‌جنگیدند. آنها ایلیاتی و محلی بوده و به زمین آشنایی داشتند و باکینه و تنفر زیاد نسبت به دموکرات‌ها می‌جنگیدند.

آنها خود را از بالای دیوار خانه‌ها و از روی شاخه‌های درختان با یک خیز روی سربازان قزلباش و فدایی انداخته، نفرات دشمن را به ضرب دشنه و کارد از پای در می‌آوردند. با این همه افراد فرقه با استفاده از خمپاره و نارنجک توانستند در حدود ظهر به کوچه‌های دهکده خاتون کندی رخنه کنند و جنگ تن به تن شدیدی بین دو

طرف درگرفت.

سرهنگ فراری هدایت حاتمی یکی از فرماندهان قوای قزلباش دستور داد آتشبار، دهکده را هدف قرار دهد امّا چون شلیک توپ باعث هلاکت سربازان خودی هم می‌شد پس از دوبار شلیک از ادامه آن خودداری کردند.

دموکرات‌ها دارای چند قبضه مسلسل سنگین آلمانی بودند که رگبار آنها دیوار خانه‌های دهکده را مشبک می‌کرد. جنگجویان غیرنظامی از نظر تعداد نفرات و میزان مهمات و مراتب کمتر از دموکرات‌ها بودند. این بود که در پاسخ به تیراندازی سربازان فرقه امساک نشان می‌دادند. آنها فقط یک مسلسل کهنه و فرسوده در اختیار داشتند که بر اثر سرما و یخبندان شدید و شلیک بسیار چندبار از کار افتاد.

بالاخره مجبور شدند آن را به داخل یکی از اتاق‌ها برده زیر کرسی بگذارند تا گرم و آماده تیراندازی شود. به علت قرار گرفتن چریکها در کمینگاههای مناسب، تا آن لحظه عده زیادی از سربازان فرقه که در فضای باز و بدون پناه بطرف دهکده پیش می‌آمدند هدف گلوله تیراندازان نخبه عشایری قرار گرفته و از پای در آمده بودند.

شایع بود ذوالفقاری و تمام نفرات چریک او سخت معتاد به تریاک هستند و تا چند بست تریاک نکشند قادر به جنگیدن نمی‌باشند. اما همین عده، تعداد زیادی از سپاهیان تا گلو مسلح قزلباش و فدایی را به آسانی هدف گلوله قرار داده و از کشته پشته ساخته بودند.

* * *

حلقه محاصره فداییان[1] و سربازان قزلباش[2] بر چریکهای دولتخواه لحظه‌به‌لحظه تنگ‌تر می‌شود. باران گلوله از هر سو بر آنان می‌بارد. فشنگ جنگجویان غیرنظامی در

۱ـ فداییان اعضای گارد ضربت فرقه دموکرات بودند که عده‌ای از عناصر تعلیم دیده و جنگجویان ویژه جمهوری آذربایجان شوروی خود را در میان آنها بُر زده بودند.

اینان در جریان حوادث آبان و آذر ۱۳۲۴ نقش پارتیزان را ایفاء کرده و بسیار هم به خود مغرور بودند.

۲ـ سرباز قزلباش ـ قزلباش عنوان ارتشی بود که پس از تصرف تبریز در ۲۱ آذر ۱۳۲۴ به صورت منظم تشکیل شد و تعلیم دادن نفرات آن که بیشتر سربازان نظام وظیفه بودند باعده‌ای از افسران و درجه‌داران لشکر ۳ تبریز و تیپ رضاییه و جمعی از افسران توده‌ای متواری از تهران بود که دسته اخیر را فارسها می‌خواندند.

حال تمام شدن است.

سرگرد تیمور به یک روستایی داوطلب که می‌گوید حاضر است جان خود را بدهد و نگذارد فرقه‌ایهای خونخوار بی‌دین، ده را بگیرند؛ دویست تومان می‌دهد تا به آبادی مجاور برود و برای آنها فشنگ بیاورد.

گلوله، تفنگ، فانسقه‌های سربازان، سرنیزه، کلاهخود و البسه نظامی ارتش ایران تقریباً در بیشتر دهات آذربایجان و زنجان به آسانی یافت می‌شود. مقداری از این وسایل پس از درهم پاشیده شدن لشکرهای آذربایجان شرقی و غربی در شهریور ۱۳۲۰ در بیابانها ریخته شده و به دست روستاییان افتاده است که آنها را در زیرزمین‌ها، اعماق غارها، داخل پستوها، در زوایای انبارهای کاه و یونجه و زغالدانی‌ها پنهان کرده‌اند. مقداری مربوط به هفته‌ها و ماههای پس از واقعه ۲۱ آذر ۱۳۲۴ و تسلیم لشکر ۳ تبریز و پادگانهای دیگر ارتش است و تعدادی نیز از سلاحها و جنگ‌افزارهایی است که ارتش خلقی فرقه دموکرات بین روستاییان تقسیم کرده تا در انقلاب ۲۱ آذر شرکت کنند، اما روستاییان جوانی که پس از مدتی خدمت در ارتش قزلباش، محیط را مساعد ندیده و برای کشاورزی و دامپروری به دهات خود بازگشته‌اند این سلاحها و گلوله‌ها را ربوده و با خود همراه آورده‌اند.

مرد روستایی از دیوار یکی از خانه‌ها که به سنگر تبدیل شده بیرون می‌پرد. در کوچه باغ مشرف به بیابان به راه می‌افتد اما هنوز به انتهای کوچه باغ نرسیده رگبار مسلسلی او را در خاک و خون می‌غلتاند. دموکرات‌ها تقریباً همه جا را محاصره کرده‌اند.

سرگرد جوان متعجب و متأسف پارابلوم خود را در می‌آورد. نگاهی به آن می‌کند. خشاب فشنگ را خارج کرده، شش گلوله برای جنگ و یک گلوله برای خودکشی در نظر می‌گیرد.

او می‌داند اگر دستگیر شود دموکرات‌ها چه بلایی بر سرش خواهند آورد. آنان همانطور که در دیگر شهرها و بخشهای آذربایجان دیده شد که با نظامیان تسلیم شده چه کردند، او را به دست قفقازیهای سرخ چهره و درشت اندام که عادتاً هنگام سخن گفتن صدای بلند و مهیبی دارند و خندیدن بلند و دشنام دادن آنان با دیگران فرق دارد می‌سپارند.

آنان او را به یک درخت خواهند بست و دستور ارّه کردنش را خواهند داد. گاهی برای تفریح رگبار مسلسل را به زیر شکم او، از بیضه‌ها به سوی زانو و از زانو به طرف مچ پا شلیک خواهند کرد.

چه درد کشنده‌ای!، آنها دقایق زیادی با شلیک گلوله به زیر شکم و مخصوصاً بیضه‌ها و کاسه زانوها که بسیار دردناک است او را شکنجه خواهند کرد و برای تفریح بیشتر با سر نیزه شکمش را پاره خواهند کرد یا یک رگبار مسلسل به شکم و روده‌هایش خواهند بست.

* * *

ناگهان فکری در ذهنش جرقه می‌زند. در کوچه‌های دهکده خاتون کندی، تعداد زیادی از جنازه‌های دموکرات‌ها بر زمین افتاده است. آنها همه دارای اسلحه و قطار فشنگ هستند. سرگرد چندتن از روستاییان را فرا می‌خواند. به آنها دستور می‌دهد به هر ترتیب که ممکن است خود را خیزان خیزان به جنازه‌های سربازان قزلباش برسانند و تفنگ و قطار فشنگ آنها را برداشته بیاورند.

آنگاه خود پشت مسلسل سنگین قرار می‌گیرد. کوچه را زیر نظر قرار می‌دهد و فریاد می‌زند: حالا، زود باشید.

همزمان با شلیک رگبار مسلسل که سرگرد پشت آن نشسته است چهار تن خود را داخل کوچه می‌اندازند. روی زمین خیزان، خیزان پیش می‌روند، به جنازه‌های دموکرات‌ها می‌رسند و تفنگها را برداشته و قطار فشنگ را از کمر آنها باز می‌کنند. دو قطار فشنگ مسلسل نیز پیدا کرده همراه با خود مسلسل به غنیمت گرفته شده به داخل خانه محل سنگر می‌آورند.

به محض اینکه یکی از دموکرات‌ها سر در کوچه پیش می‌آورد، سرگرد یک رگبار مسلسل شلیک می‌کند. این رگبارها، آخرین ذخیره فشنگ مسلسل اوست امّا چریکها به داخل پناهگاه باز می‌گردند و قطارهای فشنگ را روی زمین می‌ریزند.

هنوز خوشحالی آنان ادامه دارد که صدای مهیبی به گوش می‌رسد. صدایی شبیه غرش تندر زمین را به لرزه در می‌آورد. دموکرات‌ها توپ به میدان آورده‌اند و خاتون کندی را با توپخانه به خمپاره می‌بندند.

گلوله‌های سنگین توپ صفیرکشان از بالای سر آنها رد می‌شود و بربام گلین خانه‌ها می‌خورد و ویرانشان می‌کند. سرگرد دوربینی به دست می‌گیرد و دشت روبه‌رو را نظاره می‌کند. فداییان پیشاپیش، پارابلوم به دست، پیش می‌آیند. گهگاه برمی‌گردند و با نعره‌هایی که باد آن را به گوش می‌رساند به سربازان قزلباش دستور پیشروی می‌دهند.

تعداد آنها بسیار زیاد است. بیش از دو گردان هستند. حدود نهصد تن. چند سرباز مسلسلهای سنگین آنها را حمل می‌کنند، با آتش سنگین توپ پیش می‌آیند. دو زره‌پوش پیشاپیش آنها حرکت می‌کنند.

سرگرد دوربین را روی چهره‌های فرماندهان ارتش خلقی می‌گرداند. سروان مرتضوی، سرهنگ هدایت‌الله حاتمی، و ستوان یکم نظری در میان صفوف دیده می‌شوند. کار تمام است.

* * *

در دوردست بسیار دوردست چیزی توجه سرگرد را به خود جلب می‌کند. چند کامیون دیزلی جمس و بدفورد به سرعت پیش می‌آیند. با دوربین آنها را نظاره می‌کند. یکی از کامیونها توقف می‌کند و شخصی پیاده می‌شود. وقتی در خودرو باز می‌شود ستاره سرخ درشت پنج پر ارتش سرخ روی بدنه در خودرو سرگرد را نگرانتر می‌کند.

«آه روسها هستند. خودشان آمده‌اند کارمان تمام است.» دوباره دوربین را بطرف روبه‌رو، سپاهیان قزلباش می‌گیرد. چند چهره کاملاً سرخ روی، در میان فرماندهان دیده می‌شوند. احتمالاً افسران روسی... چهره‌ها پهن، فربه، بیرحم و جدی... کامیونها دورادور حرکات عجیبی دارند. چهار کامیون هستند. سه کامیون با علائم نظامی ارتش سرخ اما در آن میان یکی از کامیونها که در حال دور زدن است ستاره سفید با دو خط موازی روی بدنهٔ در آن توجه بختیار را به خود جلب می‌کند.

عجیب است ستاره سفید در میان دایره سیاه با خط موازی در دو طرف دایره؟ آیا این علائم نظامی نیروی زمینی ارتش ایالات متحده آمریکا نیست؟ ناگهان کامیونها پشت به صفوف دموکرات‌ها که از پشت سرخبر ندارند توقف می‌کنند. دیواره برزنتی اتاق پشت آنها کنار زده می‌شود. لوله مسلسلهای سنگین معروف به آب‌انباری به چشم می‌خورد. هنوز سرگرد از شگفتی به در نشده‌است که تیراندازان نشسته در پشت

مسلسلها، دموکرات‌ها را هدف رگبارهای جانسوز خود قرار می‌دهند.

سپاهیان قزلباش و فداییان، عربده‌کشان، ناسزاگویان و مبهوت به عقب باز می‌گردند. رگبار چهارمسلسل یک صف از فرقویها را برزمین مـی‌افکـند. چـهار مسـلسل بـیداد می‌کند، از کشته پشته می‌سازد. زرهپوشها سعی دارند دوربزنند اما مسلسل‌چی‌ها اجازه نمی‌دهند.

ناگهان دهها خمپاره‌انداز به شلیک می‌پردازند. قطعات گـوشت و لبـاس سـربازان قزلباش غلام یحیی است که به آسمان می‌جهد. سوار نظام فرقه بـه سـرعت‌پا بـه فـرار می‌گذارد، سرگرد فرمان می‌دهد: ببندیدشان به مسلسل؛ شلیک مسلسل و تفنگها آغاز می‌شود.

تفنگ‌ها و قطارهای فشنگ داخل پناهگاه به کار می‌افتد. شلیک گـلوله از داخـل خانه‌های ده آغاز می‌شود سرگرد با نهایت خوشحالی یک قطار فشنگ مسلسل نیز که یکی از جنگجویان از یکی دیگر از کوچه‌های ده به دست آورده است دریافت می‌کند. صدای موتور هواپیمایی در آسمان دور، جلب توجه می‌کند، هواپیمای دو موتوره یک باله‌ای در آسمان دور می‌زند و انگار در حال شناسایی و عکسبرداری است. بـه نـظر می‌رسد یک هواپیمای آمریکایی باشد. زیرا زیر بالهای آن ستاره سفید در دایره سیاه و دو خط موازی در دو سوی دایره به چشم می‌خورد.

آنها بالای بام خانه می‌روند. مسلسل را در آنجا رو به بیابان کار می‌گذارند. شروع به شلیک به طرف سربازان پیاده و سوار نظام دموکرات می‌کنند. دهها تفنگدار چریک از خانه‌ها بیرون می‌آیند و به طرف دموکرات‌ها حمله‌ور می‌شوند. سربازان دوره نـدیده قزلباش شروع به عقب‌نشینی می‌کنند.

صدای شیپور عقب‌نشینی از ستون نظامی فرقه دموکرات شنیده مـی‌شود. افسـران و سربازان به سرعت سوار خودروهای نظامی شده به حال هزیمت از خاتون‌کندی دور می‌شوند. تعداد زیادی از فداییان دسـتگیر مـی‌شوند. آنـها زخـمی، کـتک خـورده و خون‌آلود هستند.

یکی از آنان در بازجویی اعتراف می‌کند که طی تیراندازی گلوله‌ای بـه پـای غـلام یحیی خورده و او را به شدت مجروح کرده است. سرهنگ حاتمی افسر فراری نیز که

مدتی پیش به دموکرات‌ها پیوسته بود زخمی شده است؛ یک تیر به شانه و یک تیر هم به زانویش اصابت کرده و او را با آمبولانس به تبریز برده‌اند. سرهنگ مرتضوی افسر دیگر فراری نیز هدف گلوله قرار گرفته است. گذشته. از آن ۱۵۰ تن از دموکرات‌ها کشته و زخمی شده‌اند و شیپور عقب‌نشینی نواخته شده است.

سرگرد در نهایت خشونت و برای گرفتن زهرچشم از ارتش قزلباش دستور تیرباران فداییان را می‌دهد اما اسلحه و فشنگ اسیران سرباز وظیفه عادی ارتش قزلباش که فرقه آنها را احضار و تحت سلاح قرار داده بود، گرفته اجازه می‌دهد با کندن لباس خود به روستاهایشان باز گردند.

* * *

چهار کامیون ناشناس در افق دور می‌شوند، نیروهای کمکی که معلوم نیست از کجا آمده‌اند ناپدید می‌شوند. سرگرد در حالی که مات و مبهوت است که قوای کمکی از کجا رسیده است مردی را سوار بر اسب در کنار خود می‌بیند.

او یک مرد ایلیاتی است. با کلاه عشایر زنجان با قطارهای فشنگ، قبا و شلوار و چکمه، حتی تنش بوی شدید توتون می‌دهد. آنها کنار قنات دهکده ایستاده‌اند. مرد چریک از اسب پیاده می‌شود مهار اسب را به دست سرگرد می‌دهد.

سرگرد در دل از اینکه چریک او را نشناخته و افسار مرکبش را به دست او داده می‌رنجد اما به روی خود نمی‌آورد. مرد چریک قامتی بلند دارد. نزدیک به یک متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر. شانه‌های پهن و بازوان ستبری دارد. چهره‌اش سرخ و سفید و آفتاب سوخته است. بعضی از خوانین زنجان بر اثر ازدواج نیاکانشان با زنان گرجی و چرکی و دیگر نژادهای قفقازی بسیار سفید پوست و سرخ روی هستند.

مرد روی زمین کنار قنات زانو می‌زند، دهان خود را به آب نزدیک می‌کند و بدون استفاده از هر وسیله‌ای، مانند یک اسب یا قاطر یا گاو و گوسفند تا می‌تواند آب می‌نوشد.

به نظر می‌رسد او بسیار تشنه باشد و این تشنگی از فعالیت زیاد است. او سر برمی‌گرداند. نگاهی به سرگرد می‌کند و تبسمی بر لب می‌راند. مرد چریک که به نظر می‌رسد یک ایلخی‌بان یا پیشکار خوانین زنجان باشد، کمی شانه‌ها و صورت و گردنش

را می‌خاراند. احتمالاً شپش آزارش می‌دهد.

سرگرد دستی به پشت او می‌زند و می‌گوید «مرحبا، شما از آدمهای محمودخان هستید یا اسلحه‌دارباشی؟ از کدامیک. دستتان درد نکند! واقعاً عجب کلکی به این فرقه‌ایها زدید. راستی کامیونهای شوروی را از کجا دزدیدید؟ من اصلاً باور نمی‌کردم به کمک ما آمده باشید. تصورم این بود که ارتش سرخ رسماً و علناً در جریان جنگ به نفع دموکرات‌ها موضع گرفته است.»

مرد چریک می‌خندد. بختیار چشمهای سیاه او را از نظر می‌گذراند او مردی سرخ‌چهره است که آفتاب صورتش را سوزانده است او می‌گوید:

- Good afternoon major Bakhtiar

- Here we are on time!

بختیار ماتش می‌برد یعنی چه این مرد روستایی چگونه به این خوبی انگلیسی صحبت می‌کند.

- Are you American? Waht is your name? What are you doing here?

مرد چریک سری تکان می‌دهد.

- yes I am American

پس از یک مکث می‌افزاید:

I am major Robert Lincoln from O.S.S. organization.

بختیار می‌پرسد:

- Who are these. Soldiers accompanying you?

چریک می‌گوید:

- They are Schwarzkopf gendarmes.

- Trained persian soldiers you know?

بعد قهقهه‌ای می‌زند و می‌افزاید.[1]

۱ـ عصر به خیر جناب سرگرد بختیار. خوب شد به موقع رسیدیم.

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

- I can speak Persian

چریک که در ابتدا به نظر می‌رسید یک پیشکار یا اصطبل‌دار باشد قهقهه بلند خود را ادامه می‌دهد. بختیار مات و مبهوت مانده است. آنگاه مرد آمریکایی انگشت به میان چشم می‌برد و دو لنز سیاه رنگ را یکی پس از دیگری از مردمکهایش برمی‌دارد. مردمکهای آبی او آشکار می‌شود. بعد به زبان فارسی توضیح می‌دهد:

ـ کامیونها را از موتور پول ارتش آمریکا در امیرآباد قرض گرفتیم به رنگ کامیونهای ارتش سرخ رنگ زدیم. اما وقتی عده ژاندارمها زیاد شد، ناچار شدیم یک کامیون را با همان علامت ارتش امریکا حرکت بدهیم. البته همه کامیونهایی که از ایران می‌گذرند و به شوروی می‌روند ساخت آمریکا هستند که در پایگاه اندیمشک ستاره سرخ شوروی را روی در و کاپوت آنها نقاشی می‌کنیم. آیا نام لیتل دیترویت یا پایگاه ما را در اندیمشک شنیده‌اید؟

سرگرد مبهوت گوش فرا داده است می‌پرسد: ولی دولت آمریکا متحد دولت شوروی است.

ـ بود. تمام شد. جنگ سرد آغاز شده است. روزولت مرده است و هاری ترومن از او بیشتر می‌فهمد. پرزیدنت ترومن واقع بین است. خوب شد رسیدیم. اگر دیر رسیده بودیم آنها شما را قتل‌عام کرده بودند آبروی دولت شما می‌رفت.

ـ درست است. کاملاً درست است. ما همه امیدهایمان را از دست داده بودیم.

ـ اطلاعات رسیده به ما حاکی است که مارشال ایوان باگرامیان فرمانده ارمنی مشهور ارتش سرخ به تبریز آمده است. مارشال تولبوخین در تفلیس به سر می‌برد. اوضاع ایران، یونان، مالایا بسیار وخیم است. روسها قصد پیشروی به سوی تهران دارند. بختیار می‌گوید: پس، از امروز شما اینجا هستید؟

ـ آری، ما آمریکایی‌ها تصمیم داریم جلوی روسها بایستیم، توتون میل دارید

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

ـ آیا شما آمریکایی هستید؟ نام شما چیست؟ اینجا چه می‌کنید.

ـ بله من امریکایی هستم. من سرگرد رابرت لینکلن از سازمان O.S.S (عملیات استراتژیک) هستم.

ـ اینها کی هستند؟ این سربازهایی که شما را همراهی می‌کنند؟

ـ می‌دانید آنها ژاندارمهای شوار تسکیف هستند. ضمناً من می‌توانم فارسی صحبت کنم.

بکشید؟

ماژور لینکلن چپق بلند دهاتی خود را از جیب قبایش بیرون می‌آورد. از کیسه توتون ترکی خود که مانند کیسه توتون خوانین زنجان است مقداری توتون ایرانی تند بیرون می‌آورد. داخل چپق می‌ریزد. بعد با کبریت توکلی تبریز چپق را آتش می‌زند. دود غلیظ و تند توتون را در هوا می‌پراکند.

بختیار می‌گوید: متوجه موضوع مهمی شدید؟ من چهره سه تن افسر شوروی را در میان این فرقویها که به خاتون کندی حمله کرده بودند تشخیص دادم

ـ درست است! اولی کلنل استاشنیسکی بود که در کنسولگری شوروی در تبریز خدمت می‌کند ولی او مرد خشن و بیرحمی است. بسیار بی‌شرف و کثیف، چاشنی نارنجک را می‌کشد و آن را داخل کت اسیران قرار می‌دهد و رهایشان می‌کند، بادست و پای بسته؛ پیش از آنکه بتوانند کاری برای نجات خود انجام دهند صد تکه می‌شوند.

ـ دیگری؟

ـ لیوتنانت سرگئی پالاشکین آدم رذل کثیفی است. سومی هم منیف اف است قفقازی است. او کاپتین است. از نوکرهای ژنرال آتاکیشی‌یف است.

ـ میجر شما مرا مبهوت کرده‌اید برای چه شما به اینجا آمده‌اید؟ شما که تا امروز متفق روسها بودید!.

ـ متحد بودیم، امّا دیگر تمام شد، آن دوران خوش و شیرین گذشت، ما ویسکی می‌خوریم و آنها ودکا می‌نوشند؛ نوشیدن ویسکی و ودکا با هم یک کار احمقانه است! اکنون ما با روسها طرف و در حال جنگ‌سرد و پنهانی هستیم. هر جا روسها باشند ما هستیم. آنها کمونیست و ما کاپیتالیست هستیم. روزولت فقید اشتباه کرد که دست آنها را در اروپای شرقی، بالکان و خاور دور و هندوچین باز گذاشت. ما باید اشتباهات روزولت را به نفع سیاست آمریکا در جهان اصلاح کنیم. نبرد سختی در پیش است. دوره‌ای آغاز شده که جنگ‌سرد نام دارد. یا ما آنها را نابود خواهیم کرد یا آنها دعای مرگ ما را روی گورهایمان خواهند خواند. شق سومی وجود ندارد.

ـ این تیراندازان شما که ایرانی بودند. من با دوربین آنها را تماشا می‌کردم. انصافاً عالی می‌جنگیدند.

ـ بله. بله آنها گروهبانهای واحد مخصوص ضربت سرتیپ شوارتسکپف هستند.[۱] آنها ژاندارمهای ژنرال شوارتسکپف هستند که تعلیمات ویژه‌ای دیده‌اند، بزودی هواپیما و زرهپوش نیز به آنها داده خواهد شد.

ـ عجیب است. در میان دموکرات‌ها سه چهره روسی را تشخیص دادم حالا اینجا یک افسر آمریکایی را می‌بینم؟

میجر رابرت لینکلن پُک عمیقی به چپق روستایی خود زد. طول چپق به سی‌سانتی‌متر می‌رسید. او مانند یک روستایی ایرانی کامل‌العیار با آب و تاب زیاد چپق می‌کشید. سرفه‌های بلند می‌کرد. آب دهان خود را جمع کرده به صورت نشانه زدن روی خاک پرتاب می‌کرد. سرگرد متعجب مانده بود.

چه اتفاقی در دنیا روی داده بود که آمریکایی‌های همیشه خشنود و راضی از روسها اکنون رویاروی آنها صف‌آرایی می‌کردند. آیا به خاطر دفاع از حق و عدالت؟ به خاطر حفظ استقلال یک ملت کوچک...؟!

خیر. اصلاً صحبت این موضوعات نبود. آمریکایی‌ها اکنون به جای غول نازیسم، خرس سرخی را فراروی خود می‌دیدند که قصد داشت سراسر جهان را ببلعد و این مخالف مصالح و منافع آنها بود.

* * *

تنها سه سال یا چهار سال بعد سرگردبختیار که دیگر سرهنگ دوم شده بود و آماده برای ترفیع به سرهنگ تمامی می‌شد دانست که میجر رابرت لینکلن که بوده است.

از سال ۱۹۴۸ مطبوعات آمریکا شروع به نوشتن خبرهای پراکنده‌ای درباره یک سرگرد سیا (CIA) کردند که گاهی در لباس کردی، گاهی در لباس عشایر شاهسون و گاهی به صورت یک پیشکارخان زنجان در شمال غربی ایران نمایان می‌شد و گاهی نیز به نواحی محل اسکان ایل بختیاری و ایل قشقایی در جنوب می‌رفت.

او لنز سیاه به مردمک چشمهایش می‌زد. فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد و گهگاه برای خودنمایی هنگامی که یک خبرنگار یا یک شخصیت معروف آمریکایی مانند هانری والاس از ایران دیدن می‌کرد ناگهان درکنار او ظاهر می‌شد و به زبان انگلیسی و

۱ـ فرمانده آمریکایی ژاندارمری ایران براساس یک قرارداد همکاری از سال ۱۳۲۱.

لهجه غلیظ نیویورکی با او احوالپرسی می‌کرد.

آخرین‌بار او را در سال ۱۳۲۹ در لباس یک خان بختیاری در اصفهان دیدند. تا سال ۱۳۳۱ در ایران بود و ناگهان مفقود شد و سر از آمریکا در آورد و گویا به مأموریت‌های دیگر در خاوردور یا آمریکای لاتین اعزام شد.

پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آمریکایی‌ها آنقدر دوست و چاکر و ارادتمند و خبرچین در وزارتخانه‌ها و سازمانها و ادارات دولتی ایران و ارتش یافتند که دیگر نیاز به اعزام یک مأمور با لهجه غلیظ نیویورکی از آمریکا و ملبس کردن او به پوشاک عشایر ایران نداشتند.

۱۷

لوت

اندک زمانی پس از پایان ماجرای غائله فرقه دموکرات در آذربایجان بود که قضیه «لوت» پیش آمد.

«لوت» نام رمزی یک جاسوس ایرانی شورویها بود که اورا درسال ۱۳۲۵ به‌عنوان مأمور و جاسوس آماده اخذ آموزشهای لازم جذب کرده و از راه بندر پهلوی [بندر انزلی امروز] به شوروی فرستاده بودند. امّا لوت پس از بازگشت به ایران از همکاری با روسها منصرف شده و خود را در اختیار مقامات ضدجاسوسی ارتش گذارده بود.

در اوایل سال ۱۳۲۷ پرونده لوت به سرهنگ دوم بختیار ارجاع شد. بختیار که در لشکر یک تهران خدمت می‌کرد مأمور بازجویی از لوت گردید.

لوت که نام واقعی او کریم بود صادقانه تمام ماجراهای خود را بازگو کرد.

سرهنگ دوم بختیار پس از پایان بازجویی از لوت به این نتیجه رسید که اطلاعات او درباره شوروی بسیار ناچیز بوده و لوت یا کریم براستی دنیای جالبی از اسرار را پیش روی او گشوده است.

وقتی پرونده لوت تکمیل شد، پایان سال ۱۳۲۷ بود و چون در این زمان واقعه پانزدهم بهمن ماه ۱۳۲۷ روی داده و دولت، حزب توده را منحله اعلام کرده بود، سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش به یکی از هفته‌نامه‌ها دستور داد متن کامل بازجویی از کریم ـ ر را منتشر کند.

آن هفته‌نامه که مدیر و مدیر داخلی آن روابط خوبی با رئیس ستاد ارتش داشتند شروع به چاپ شرح حوادث آورده شده در متن بازجویی لوت کردند. امّا یکسال و چند ماه پس از آغاز چاپ حوادثی که کریم بیان کرده بود در مجله مزبور، مدیر مجله در محل دفتر کار خود در ساختمان گراند هتل واقع در خیابان لاله‌زار جنوبی تهران بوسیله یک فرد جوان و خشمگین عضو حزب توده به ضرب گلوله هفت تیر به قتل رسید و چاپ یادداشتها قطع شد. قتل مدیر مجله مزبور به نام دهقان ضربه محکم «اسمرش» سازمان «مرگ بر جاسوسان» وزارت امنیت دولتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به طرفداران غرب در ایران بود. دقیقاً از روز پنجم خرداد ۱۳۲۹ که روزنامه‌نگار مزبور کشته شد نشر مقالات یاد شده قطع گردید. و ناتمام ماند.

بختیار بخش عمده‌ای از اطلاعات خود پیرامون فعالیت‌های جاسوسی شوروی در ایران را از طریق بازجویی از لوت به دست آورد. کریم در مقدمه بازجویی از خود گفت: در این مدت کمال مهربانی و پذیرایی و محبت نسبت به اینجانب ابراز شد امّا در زمان اقامتم در شوروی متوجه شدم، برخلاف آنچه شایع است و تبلیغات کمونیست‌ها ادعا می‌کند، جامعه شوروی به هیچ وجه از آزادی برخوردار نبوده و از بدو استقرار رژیم کمونیسم، جز فقر، گرسنگی، بدبختی، فساد، رشوه و ظلم و ستم از طرف دولتی‌ها به مردم چیزی به ارمغان نیاورده است و در چنین شرایطی که مردم بدبخت و گرسنه شوروی برای بدست آوردن لقمه‌نانی در صفی به طول نیم‌کیلومتر منتظر هستند، زمامداران و مأمورین شوروی به عیش و نوش مشغول‌اند و از منافع این ملت خوش‌گذرانی می‌کنند در حالی که برای امثال ما که قرار است در کشور خود به نفع شوروی جاسوسی کنند، بهترین غذاها و پول‌ها را می‌دادند.

بطوریکه در موقع مراجعت من به ایران مطابق حساب دقیقی که مأموران شوروی به من دادند قریب نیم میلیون روبل در این مدت خرج من شده بود.

برخلاف تبلیغات، شوروی بهشت برین نبوده و جهنم واقعی است و کلیه اعمال ناشایست از قبیل دزدی، رشوه، جیب‌بری، فساد، فقر، گرسنگی، فحشاء، ظلم و... و... و... به حد وفور در آن کشور وجود دارد. مشاهدات من طی اقامت در آنجا خلاف گفته‌ها و تئوری‌های کمونیستی شوروی را ثابت می‌کند.

هیچ کس به هیچ عنوان نمی‌تواند برخلاف نظریات زمامداران شوروی حرفی به زبان آورد زیرا به مجرد انحراف در سیاه چال‌ها می‌افتد به همین دلیل اکنون [۱۳۲۸ ش] بنابر اطلاعات دقیقی که یکی از مأموران شوروی در هنگام اقامت من در آنجا به من اظهار داشته بود ۱۶ میلیون نفر در زندانهای شوروی زندانی هستند.

از آنجائیکه حس کردم دولت شوروی از فعالیت در ایران و دخالت در امور داخلی میهن عزیز من با وسایلی چون اعزام جاسوس و تشکیل حزب و ایجاد انقلاب و شورش و سایر موارد نظر اصلاحی نداشته بلکه نظر بسط و طلبی و استعماری دارد و من هم با در نظر گرفتن حس وطن‌پرستی و بشر دوستی که در نهاد هر ایرانی موجود است نمی‌توانستم کسب اطلاعات غیرقانونی مأموران شوروی را در ایران بوسیله خود قانونی جلوه دهم، لذا اینجانب اولاً از حزب توده ایران، حزب دست نشانده شوروی که کارت حزبی سابق من به شماره ۳۱۴۸۶ تاریخ آذر ۱۳۲۴ در تفلیس موجود است؛ ثانیاً از حزب کمونیست شوروی که به تشویق مأموران آن در سال ۱۹۴۷ وارد آن شده‌ام و ثالثاً از سمت جاسوسی آن اداره در ایران از این تاریخ بدین وسیله رسماً استعفا داده و کلیه حقوق معوقه جاسوسی و پس‌اندازی راکه در مدت اقامت خود از حقوق دریافتی در آنجا دارم به خودشان واگذار می‌کنم که برای شکم‌های گرسنه ملت خودشان تا اندازه‌ای که با آن پول مقدور باشد خرج نمایند.

ضمناً تذکر می‌دهم که از جوانان ایرانی برای جاسوسی استفاده نکنید، زیرا ایرانی هیچوقت به خود اجازه نخواهد داد که بر علیه میهن خود به نفع بیگانه جاسوسی کند.

تهران به تاریخ ۲۸/۲/۱۴ «لوت»

لوت سپس نوشت:

بعد از شهریور ۱۳۲۰ در ایران تحولات زیادی از جمله تحولات سیاسی و اجتماعی رخ داد.

قبل از شهریور

اوضاع داخلی ایران بر اثر وجود یک حکومت مطلقه مختنق نیرومند و فشار بر نهضت‌های چپی تا اندازه‌ای ساکت و آرام بود و مردم روزانه بکار خود مشغول بوده و

کمتر اتفاق می‌افتاد که اشخاص عادی مستقیماً در جریانهای سیاسی دخالت کنند.

بعد از شهریور

اوضاع در ایران دگرگون شد مردم کم‌کم با چیزهای تازه‌ایی آشنایی پیدا کردند. بعضی از روزنامه‌ها و احزاب به اتکاء قوای خارجی در ایران شروع به کار کردند و می‌توان گفت که همه آنها تا حد امکان ذهن مردم را روشن نمودند. زیرا احزاب برای بدست آوردن افراد مجبور بودند حقایق را بگویند و نیت و نقشه خود را در پس پرده این حقایق به کمک این افراد اجرا نمایند.

وقوع جنگ و مصائب داخلی، فقر و بدبختی مردم و آزادی بعداز شهریور همه آنهایی راکه در زندگی جز سختی و گرسنگی چیزی ندیده بودند، از نظر فکری مستعد آشوب برای تحصیل حقوق بیشتر می‌نمود. در این میان حزب توده ایران بواسطه ارائه کردن یک هدف مهم یعنی اعلام پشتیبانی از این طبقه محروم مستعد توانست موفقیتی بیش از سایرین بدست آورده و عده‌ای از این جوانان را به سوی خود بکشاند وجود نیروی سرخ و کمک‌های مادی آن، حزب توده را بیش از پیش قوی کرد و چون اغلب مردم هم موافق قوی هستند به حزب توده رو آوردند. جوانها هم که طبعاً احساساتی هستند فقط به خاطر قدرت ظاهری به حزب توده آمدند و وقتی تحت تعلیمات حزب قرار گرفتند دو آتشه شدند، زیرا اولین درسی که حزب به اعضای خود می‌داد عبارت بود از «مبارزه ادامه دارد.» می‌توان به جرأت ادعا کرد که ۹۸ درصد از جوانانی که به احزاب متمایل به خارجی‌ها وارد می‌شوند با نیت پاک فقط برای اصلاح است ولی وقتی در جریان کار واقع می‌شوند از دو حال خارج نیست یا فاسد و خائن می‌شوند و یا از حزب مزبور کناره گیری می‌کنند.

* * *

بر اثر تبلیغات حزب توده ایران در تاریخ آذر ۲۴ به حزب توده وارد شدم و حوزه آزمایشی خود را در منزل آقای گلستان گذراندم.

در آن زمان وضع مالی خرابی داشتم. خانواده من در گیلان سکونت داشتند و من برای تکمیل تحصیلات در تهران اقامت داشتم. در سال ۱۳۲۴ وارد دانشکده حقوق

شدم و زندگی من در تهران از طرف برادرم در تهران تا اندازه‌ای تأمین می‌شد. من هم برای اینکه بتوانم مقداری از خرج خود را تأمین کنم مجبور شدم در جایی کار کنم. روزی در روزنامه آرمان ملی آگهی برای استخدام منشی خواندم، بلافاصله نزد آقای ارباب‌زاده مدیر آن رفتم، در همان زمان روزنامه مصری «لابورس‌اژپیسن» به دستم رسید و در آن مقاله‌ای درباره بمب اتمی جلب نظرم نمود. آنرا ترجمه کردم و در همان روزنامه چاپ شد. به‌کار ترجمه علاقه‌مند شدم و مرتباً از مجله عصر جدید چاپ مسکو مقالاتی ترجمه می‌کردم. با توجه به اینکه مدیر روزنامه آرمان ملی توده‌ای نبود امّا چون تمایلات چپی داشت مقالات مرا چاپ می‌کرد و مخصوصاً تأکید می‌کرد که چنانچه مقالات خوبی ترجمه کنم پول خوبی خواهد داد.

مقارن این ایام در آذربایجان قدرت فرقه دموکرات استقرار می‌یافت، روزنامه آذربایجان چاپ تبریز به ترکی مقالات تندی می‌نوشت که من اغلب آنها را ترجمه می‌کردم و چاپ هم می‌شد و اتفاقاً تأثیر خوب هم می‌بخشید. پس از مدتی خبرنگار آرمان ملی شدم و با شور و حرارت زیادی که داشتم اخبار و مقالاتی را برای روزنامه آرمان ملی می‌نوشتم. روزی در حوزه حزبی دانشکده حقوق یک نفر پرسید اوضاع داخلی شوروی چگونه است و به چه دلیل شوروی استعمار طلب نیست؟ مسؤول حوزه آقای دکتر مهندس نورالدین کیانوری در این‌باره صحبت کرد و گفت: چون داخل شوروی استعمار فرد از فرد وجود ندارد یعنی تاجر یا مالکی موجود نیست که فرد دیگری را استثمار کند بنابراین استعمار که پایه‌اش روی استثمار فردی است وجود نخواهد داشت. من هم همین موضوع را به خوبی پرورانده و مقاله‌ای ۲۰ صفحه‌ای از آن در آوردم و به ترتیب در چند شماره با عنوان «دولت شوروی کشور استعمار طلب نیست و نمی‌تواندباشد.» چاپ کردم. اتفاقاً این مقاله خیلی خوب در محافل چپی مورد استقبال قرار گرفت.

اداره روزنامه آرمان ملی در پاساژ بهار خیابان لاله‌زار بود و در همان محل نیز اداره روزنامه داریا قرار داشت. «داریا» یک روزنامه سیاسی شناخته شده بود. کم‌کم با آقای حسن ارسنجانی مدیر داریا آشنا شدم که روزنامه‌اش بیشتر از آرمان ملی خواننده داشت. تمایل پیدا کردم که مقالات خود را به آن روزنامه هم بدهم، آقای ارسنجانی هم

از من استقبال نمود و مقالات مرا چاپ می‌کرد.

روزنامه داریا گواینکه یک روزنامه چپی بود ولی اغلب توده‌ای‌ها و حتی خوانندگان عادی به آن بدبین بودند و می‌گفتند که مدیرش ارسنجانی «آمریکافیل» و جاسوس سفارت آمریکا است.

توده‌ای‌ها و محافل چپی به زمامداری قوام بی‌میل نبودند. من وقتی دیدم روزنامه داریا هم مراماً و هم اصولاً موافق افکار من است، در آنجا بیشتر فعالیت می‌کردم، کم‌کم این مقالات آتشین در محافلی که لازم بود موجب شناسایی من گردید.

* * *

بعد از شهریور در تهران تأسیس بنگاه‌های چاپ کتاب بسیار متداول شد. در خیابان سعدی بالای مخبرالدوله هم بنگاهی بنام آذر تأسیس گردید که با چاپ کتابهای مفید در اول کار مانند امیرکبیر و ایران و بعضی کتب چپی مشهور گردید. در سال ۱۳۲۳ وقتی که در تهران درس می‌خواندم با مدیر این بنگاه بنام «سرگرد محمد مشیری» آشنا شدم و چون علاقه زیادی به کار مطبوعات و کتاب داشتم، آشنایی ما از این مرحله گذشت و به همکاری مبدل گردید. بعدها بنگاه آذر به خیابان لاله‌زار پاساژ بهار جنب اداره روزنامه داریا منتقل گردید و به علت نزدیکی محل، همکاری ما هم دوباره شروع شد. چون آقای مشیری هم با زمامداری قوام موافق بود وارد دسته ارسنجانی شد و حزب آزادی را تشکیل دادند که البته از همان روزهای اول میان آنها اختلافاتی وجود داشت. بعد که قوام به نخست وزیری رسید، آقای مشیری رئیس آتش‌نشانی شهرداری گردید، در نتیجه وقتش برای رسیدگی به امور مطبوعاتی کمتر شد. در همین موقع آقای مشیری بنگاه آذر را به من واگذار کرد و من هم با فعالیت عجیبی به کار شروع کردم و تقویمی بنام تقویم آذر که چکیده فکر و زحمت من بود چاپ کردم که به علت تعریف از کمونیسم بعدها برای مشیری که ناشر آن بود تولید زحمت کرد. مشیری مرد خوش‌مشربی بود و با اینکه صبح‌ها مشغول امور اداری بود ولی از کار مطبوعاتی هم دست نمی‌کشید. کارهای مشیری اغلب مرموز بود و برای من که وارد کار او بودم تولید سوءظن نمود. با این که می‌توانست در یک محل خاصی بنگاه داشته باشد هر دو یا سه ماه محل بنگاه را عوض می‌کرد و در پاساژهایی در گوشه و کنار مشغول کار می‌شد.

گاهگاهی افراد عجیب و خاصی با مشیری رفت و آمد می‌کردند. یک‌بار هم توقیف شد که سوءظن من دو چندان گردید، احساس می‌کردم که مشیری علاوه بر فعالیت مطبوعاتی و اداری دارای شغل دیگری هم هست ولی نمی‌توانستم حدس بزنم آن کار چیست؟ مشیری حقوق کمی به من می‌داد ولی با من رابطه بسیار گرمی داشت و وعده و وعیدهایش زیاد بود.

روزی از طرف جمعیتی برای مدیران روزنامه‌ها از جمله مشیری و ارسنجانی کارت دعوت فرستاده شد. چون ارسنجانی کار داشت من کارت او را گرفتم و به اتفاق مشیری به خیابان فرهنگ محل جمعیت رفتیم. موضوع دعوت عبارت بود از بحث دربارهٔ اوضاع آذربایجان و تقاضای مردم از دولت برای رسیدگی به خواهش‌های مردم آن سامان. در این جلسه دکتر محمد مصدق، ذکاءالدوله غفاری و شیخ حسین لنکرانی و عده زیادی از رجال هم شرکت داشتند و نطق‌های پرشوری ایراد نمودند. لحن صحبت‌ها می‌رساند که موافق نهضت دموکرات‌های آذربایجان هستند، بر اثر نطق شیخ حسین لنکرانی که در لفافه به دکتر مصدق تاخته بود جلسه متشنج شد و دکتر مصدق قهر کرد و رفت. من هم مقاله‌ای در «آرمان ملی» تحت عنوان «جنب و جوشی در تهران» در این باره نوشتم. آن روزها آرزو داشتم هر چه زودتر در ایران انقلاب انجام شود و تشکیل رژیم جدید صورت بگیرد. در این مورد از مشیری سوال می‌کردم «پس چه وقت در تهران مبارزه شروع خواهد شد» سرگرد مشیری گفت «واقعاً شما خیلی علاقه دارید که انقلاب بشود؟» گفتم «البته پس چرا شما کتابهای قیام مسلحانه «باریکاد» و غیره را که همه دم از انقلاب می‌زنند و راه رسم جنگ داخلی را به جوانان می‌آموزد چاپ می‌کنید؟ قطعاً برای اینکه جوانان را برای مبارزه و انقلاب آماده نمایید، مگر آن روز نرسیده است؟» مشیری جواب داد «چرا رسیده است ولی باید مقامات بالاتری دستور بدهند. فعلاً صلاح نیست» و اضافه کرد که «اگر مایلید می‌توانید اسلحه تهیه کنید، در بازار می‌فروشند.»، گفتم «می‌دانم جایش را هم بلد هستم ولی از کجا ۱۰۰ تا ۲۰۰ تومان بیاورم چنین پولی را ندارم» مشیری نگاهی به من کرد و در حالیکه لبخند معنی‌داری می‌زد گفت «اسلحه کمری خودم را در اختیار شما می‌گذارم فقط خواهش می‌کنم این موضوع را کاملاً مخفی نگاه دارید» من قول دادم که کاملاً اوامر او را اجرا کنم؛ با هم

دست برادری دادیم و از هم جدا شدیم. آن شب تا صبح خوابم نبرد، همه‌اش در فکر انقلاب و مبارزه بودم.

بلی آن روزها نه تنها من بلکه اکثر جوانان برای رسیدن بـه هـمین هـدف مـبارزه می‌کردند. محمد مشیری سرگرد سـابق ارتش کـه پس از شـهریور کـمونیست شـده و کتابهای کمونیستی چاپ می‌کرد و با انتشار این کتاب‌ها بهشت موعود را در نظر توده ایرانی مجسم می‌نمود، فرد عجیبی بود.

مجله خواندنیها در شماره چهارم سال چهارم مورخه شنبه ۱۳۲۲/۶/۲۶ به عنوان کلاهبرداری عجیب چنین می‌نویسد:

کلاهبرداری عجیب

روز چهارشنبه ساعت ۹ بعدازظهر آقای رئیس دژبان به اتفاق چند نفر از افسـران فرمانداری نظامی و مأموران شهربانی غفلتاً به منزل اینجانب واقع در تـجریش بـدون اطلاع وارد و شروع به بازرسی اتاق‌ها نموده و سپس سرگرد محمد مشیری فرزندم را بازداشت نمودند. این بنده در همان موقع نسبت به این عمل خلاف قانون رئیس دژبان اعتراض نمودم. در پاسخ اظهار داشتند که بازرسی و بازداشت ایشان به مناسبت آگهی انتشار جزوه‌هایی است که به نام شرح حال تیمساران از طرف احمد مشیری در جراید چاپ شده و اینک چند روز است بدون مجوز قانونی در دژبان زندانی است. آقای مدیر محترم در کجای دنیا قصاص قبل از جنایت می‌نمایند در حالیکه جزوه‌هایی که آگهی آن به جراید داده شده تاکنون از طرف احمد مشیری انتشار نیافته است و هنوز آقایان تیمساران اطلاعی از مفاد آن ندارند. به علاوه در کدامیک از کشورهای دیکـتاتوری انتشار جزوه و کتاب راجع به اشخاص قبل از انتشار جرم شناخته شده و مـؤلف آنـرا تعقیب کرده‌اند؟ اینک از وزارت جنگ و ستاد ارتش و سایر مقامات مربوطه علت این عمل خلاف قانون را سؤال می‌نمایم.[1] **نصرت مشیری مادر سرگرد مشیری**

۱ـ لازم به یادآوری است که سرگرد بازنشسته مشیری بعدها زندگی عادی پیش گرفت و کتابهای زیادی را به‌صورت ویراستاری به‌چاپ رساند، مانند سفرنامه میرزا عبدالفتاح گرمرودی، تاریخ نشان‌های دولتی ایران در عصر قاجار و مهم‌تر از همه کتاب معروف رستم‌التواریخ که مربوط به حوادث تاریخ اواخر صفویه تا دوران قاجاریه است. وی با مجله بررسیهای تاریخی از نشریات ستاد ارتش همکاری داشت و مقالاتی در آن در دهه ۴۰ و ۵۰ می‌نوشت. او مؤسسه انتشاراتی کوچکی در ابتدای خیابان لاله‌زار جنوبی داشت.

نامه ستاد ارتش

«چندی قبل در جراید مرکز اعلامی بنام «شرح حال تیمساران» درج گردید. پس از مدتی همان اعلان بدین مضمون «شرح حال کلیه امراء: سپهبد، سرلشگر، سرتیپ ارتش بیست ساله ایران» به قلم احمد مشیری، جزوه اول شرح حال سرلشکر محتشمی، آدرس نویسنده «تجریش کوچه فردوسی باغ عینکی» در پاره‌ای از روزنامه‌های مرکز دیده شد. مقامات نظامی ابتدا امر را ساده تلقی نموده ولی پس از چند روز شنیده شد نویسندهٔ شرح حال، از گوشه و کنار عده‌ای را رابط قرار داده و تهدیداتی می‌نماید. مقامات نظامی چون حس نمودند ممکن است از اینگونه اعلان نمودن و بعد هم آدرس صریح دادن سوءنیت و یا سوءاستفاده‌هایی در بین باشد درصدد برآمدند نویسنده را شناسایی کنند و منظور وی آگاه شوند. در نتیجه تحقیقات معلوم گردید یکی از افسران ارتش سرگرد محمد مشیری برادر احمد مشیری نویسنده این جزوات می‌باشد. چه احمد مشیری برادر سرگرد نامبرده نه فقط در ارتش سابقه نداشته بلکه از سوابق تیمساران نیز به علت عدم تماس با آنها مطلع نبوده است. سرگرد نامبرده می‌خواهد به این وسیله سوءاستفاده‌هایی بنماید و از قرار معلوم افسر نامبرده قبلاً به پسر سرلشکر محتشمی مراجعه نموده و مبلغی در حدود یکصدهزار ریال از او می‌خواهد برای آنکه از نوشتن شرح حال مشارالیه خودداری کند. چون به مقامات نظامی قصد سوءاستفاده سرگرد مشیری محرز می‌شود، دستور داده می‌شود هر مبلغی که سرگرد نامبرده بخواهد به او تأدیه شود؛ منتهی ساعت و محل تأدیه را به اطلاع مقامات نظامی برسانند. سرگرد محمد مشیری برای اخذ وجه به منزل کسان سرلشکر محتشمی حاضر شده قرار می‌گذارند مبلغ ۵۵ هزار ریال بعنوان قسط اول اخذ نماید در حالیکه مأموران انتظامی و قضائی نظامی کاملاً مراقب عملیات مشارالیه بوده‌اند و به رأی‌العین که می‌بینند سرگرد مشیری ۵۵ هزار ریال را اخذ کرد و در مقابل کتباً تعهد نمود برادر خود احمد مشیری را از نوشتن جزوات توهین‌آمیز برعلیه سرلشکر محتشمی منصرف نماید. وقتی سرگرد نامبرده قصد خارج شدن از منزل را داشت توسط مأمورین قضایی و انتظامی ارتش به عنوان کلاهبرداری و سوءاستفاده بازداشت شد و پرونده او در دادرسی ارتش تحت تعقیب می‌باشد.»

لوت سپس می‌نویسد:

اعتماد مشیری به من و علاقه من به کار مطبوعاتی به حدی رسید که مشیری حاضر شد تمام بنگاه را به من واگذار کند و قرار شد منافع بنگاه را با هم تقسیم نمائیم و من با علاقه‌ای که داشتم با جدیت مشغول کار شدم. چندی گذشت و مشیری زمزمه تازه‌ای آغاز کرد و گفت که بهتر است شما در جای دیگر کار بگیرید و بعداً گفت که این کار در خارج تهران می‌باشد ولی من به او گفتم که من مایل نیستم در خارج از تهران کار کنم چون در دانشکده درس می‌خواندم ولی او اصرار داشت که این کار لطمه‌ای به تحصیل نخواهدزد، هر چه از محل کار و نوع کار سؤال می‌کردم، اغلب جواب سر بالا و مبهم می‌شنیدم «در نزدیکی‌های تهران است. کار هم کار مطبوعاتی و موضوع مقاله‌نویسی و ترجمه و روزنامه‌نگاری» است. ولی این جواب‌ها به هیچ وجه مرا قانع نمی‌کرد.

روزی در دانشکده یکی از رفقا مرا دیده و گفت که مشیری دو ساعت است که مرا می‌خواهد ببیند زود برو ببین چه کار دارد. فوری به نزد مشیری رفتم. گفت کارت درست شده و همین حالا باید بروی، گفتم حالا که نمی‌شود آمادگی ندارم ولی او اصرار می‌کرد که باید فوراً حرکت کنم و می‌گفت فقط فقط دو سه روز خواهی ماند و با «آنها» مذاکره خواهی کرد اگر موافقت کردند که هیچ در غیر اینصورت به تهران برمی‌گردی. من هم به منزل رفتم و به عنوان مسافرت سه روزه لوازم مختصری در یک چمدان کوچک برداشته از منزل خارج شدم. در بنگاه، مشیری گفت ۱۰ دقیقه دیگر یک نفر به اینجا می‌آید و با او آشنا خواهی شد. با او خواهی رفت و بقیه مطالب را او خواهد گفت و ۵۰ تومان هم به من داده یک ربع بعد مرد چاق و کوتاه قدی وارد شد که از طرز سلامش معلوم بود که ترک است. مشیری او را معرفی کرد محمدزاده یا بهتر بگویم «محمد اوف». از صحبت‌های مرموز آنها متوجه شدم که قبلاً راجع به من در محافلی صحبت شده‌است. به همراه محمد اوف به راه افتادم، او از من سؤال کرد می‌دانید به کجا می‌روید و چه مأموریتی دارید؟ گفتم هنوز چیزی نمی‌دانم. و خواهش کردم مختصر هم که شده توضیحی بدهد. محمد اوف گفت با اینکه وظیفه ندارم درباره آن توضیح زیاد بدهم ولی فقط عرض بکنم که شما باید مدتی درس بخوانید و بعد کار کنید فکر می‌کنم برای تحصیل مدتی شما را به خارجه ببرند. وقتی سؤال کردم که چه درسی

باید بخوانم فقط این کلمه راگفت «رادیو تخنیک». به اتفاق محمد اوف به کافه سانترال واقع در گوشهٔ شمالی چهارراه فردوسی وارد شدیم در آنجا به یک نفر ارمنی متوسط‌القامه که مشخص بود منتظر ماست معرفی شدم و متوجه شدم اسم او «یرواند» است. دور میزی نشستیم و بعد از نوشیدن چند گیلاس عرق محمد اوف خداحافظی کرد و رفت. به اتفاق یرواند از کافه بیرون آمدیم و پس از وارسی اطراف گفت قرار بود امروز حرکت کنیم ولی چون ماشین آماده نیست فردا حرکت خواهیم کرد و محل اقامتش راکه مهمانخانه فارس در اول ناصریه بود به من نشان داد و قرار شد فردا صبح به آنجا رفته به اتفاق حرکت کنیم. طبق سفارش آنها موضوع رفتن را به هیچ کس نگفتم.

در قزوین در مهمانخانه طوریان که صاحبش ارمنی بود یک اتاق با دو تختخواب اجاره کردیم. یرواند رفت با «آنها» راجع به من صحبت کند منظور از آنها راکم و بیش حدس‌زده بودم که روس‌ها هستند.

بعد از مدتی یرواند با یک نفر دیگر برگشت، از قیافه‌اش معلوم بود که یک افسر روسی است؛ لباس شخصی مشگی پوشیده بود و کلاه شاپو بسر داشت، اتفاقاً حدسم درست بود، زیرا چندی بعد او را با لباس نظامی در رشت دیدم.

پس از آشنایی با او پشت میز کوچکی نشستیم. فارسی را بسیار بد حرف می‌زد بطوریکه برایم قابل فهم نبود. یرواند، که روسی می‌دانست مترجم شد. آن مرد روس به من گفت باید بیوگرافی خودم را بنویسم. فوراً بیوگرافی خود را نوشتم به او دادم و توسط یرواند به روسی ترجمه شد و آن شخص آن را با خود برد. دو روز در قزوین بودیم. ظاهراً به خرج یرواند!!!. دو روز بعد مرد روسی آمد و گفت شما باید امشب در محلی که به شما نشان خواهم داد فرماندهٔ، ما را ملاقات نمایید. به دنبال او به راه افتادیم و از کوچه‌های تاریک و تنگ و کثیف وسط شهر گذشتیم. وارد کوچه‌ای که خانه‌های آن بی‌اندازه خراب بود شدیم. از وضع خانه‌های مخروبه معلوم بود که دراین نواحی کسی سکونت ندارد. وارد یکی از خانه‌های آن محل که خانه مخروبه‌ای بود شدیم، به حدی وحشت و اضطراب بر من مستولی شده بود که حد نداشت.

وارد اتاقی شدم که سه صندلی شکسته و یک میز در آن قرار داشت در این اتاق یک نفر افسر شوروی با درجه سرهنگی که «کاوروف» نام داشت و یک افسر جوان با درجه

ستوان دومی حضور داشتند. یک بطر عرق ودکا و چند استکان هم کنار میز وجود داشت، به محض ورود من هر دو نفر از جا برخاستند با من دست دادند، پس از مذاکره مختصری افسر اولی که با من آمده بود از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد آمد، سرهنگ دوم «کاوروف» به روسی با من صحبت کرد و بعد متوجه شد که من روسی نمی‌دانم. ناگهان ستوان دوم جوان با لهجه شیرین فارسی شروع به صحبت کرد و مترجم ما شد، از موقعیت و میزان تحصیلاتم سوال کردند که پاسخ دادم. بعداً متوجه شدم که ستوان جوان زبانهای کردی و عربی را هم به خوبی صحبت می‌کند. پس از چند دقیقه ستوان دوم جوان از جیب بغل خود چند کاغذ چاپی بیرون آورد و گفت می‌دانید چرا به اینجا آمده‌اید؟ شما مورد اعتماد ارتش شوروی هستید و باید در ایران برای ارتش سرخ خدمت کنید، ولی چون شما وارد نیستید که چگونه باید کار کرد برای تکمیل معلومات و یادگرفتن درسهای جدید شما را به کشور خودمان می‌فرستیم؛ پس از چند ماه برگشته و به کار خود خواهید پرداخت. اکنون باید این ورقه را امضاء کنید. من به روی کاغذ چاپی خیره شده چند بار خواندم، در آن دقایق وضع اتاق و افکار عجیب چنان مرا مبهوت کرده بود که از خود بی‌خود شده بودم نمی‌دانستم چه تصمیمی بگیرم. در متن دوبار کلمه «خیانت» به کار رفته بود و در من وحشت و اضطراب تولید کرده بود، افسرها با حالت و وضع خاصی به‌من نگاه می‌کردند. بهرحال چاره‌ای نبود می‌بایست امضاء شود، ورقه را که مضمونش به شرح زیر بود امضاء کردم.

۱۸ مارس ۱۹۴۶

اینجانب.....دارنده شناسنامه.....صادره ..... ساکن..... متولد.....
سال.....به موجب این سند موافقت می‌نمایم که تحت نظر رئیس مربوط به ارتش سرخ خدمت نمایم و متعهد می‌شوم مادام که از طرف ستاد ارتش سرخ خاتمه خدمت داده نشده به انجام وظیفه مشغول باشم و اگر خیانتی از طرف من سرزند و این خیانت هم عمدی تشخیص داده شود بدون محاکمه مجازات شوم.

امضاء

ترجمه روسی آن در زیر ورقه ماشین شده بود و افسر شوروی آن را هم پر کرد و ضمن صحبت‌ها پای دیگر گفت «روز ۲۴ مارس ساعت ۸ شب حتماً باید جلوی سبزه

میدان رشت باشید» سپس گفت برای اینکه شناخته نشوید باید اسم مخفی داشته باشید و از این به بعد کلیه اسناد را به همین نام امضاء خواهید کرد و به پیشنهاد او کلمه «لوت» بعنوان اسم مخفی من انتخاب شد.

او گفت این کلمه را به ستاد می‌فرستیم و از این به بعد در میان کارکنان ستاد لوت نامیده می‌شوید و اضافه کرد کسی غیر از ما نباید از این موضوع اطلاعی داشته باشد. سپس سرهنگ کاورف ۷۰ تومان به من پول داد و از من رسید گرفت.

مبلغ ۷۰۰ ریال بابت خرج راه توسط افسر مربوطه شوروی به اینجانب «لوت» در تاریخ ۱۸ مارس ۱۹۴۶ رسیده است.

امضاء «لوت»

پس از خداحافظی از آنان به مهمانخانه طوریان رفتم و از «پروانـد» خـداحـافظی کردم. نامه‌یی به مشیری نوشتم و از «پرواند» خواهش کردم آن‌را بـه سـرگرد مشـیری برساند. در نامه مشیری نوشته بودم که چند روزی به بندر پهلوی خواهم رفت و ممکن است بعد به «آنجا» بروم.

به طرف دروازه رشت به راه افتادم. زمان قدرت توده‌ای‌ها بود و در هر دروازه چند مأمور انتظامات توده‌ای ایستاده بودند تا از خروج برنج جلوگیری کنند. چون اتومبیل کرایه و اتوبوس کم بود تصمیم گرفتم با نشان دادن کارت حزبی خودم از آنها کمک بگیرم و به رشت بروم، باکمک آنها در یک ماشین باری که به رشت می‌رفت سـوار شدم. ساعت ۳ بعد از نصف شب به رشت رسیدم، شب را در یک مهمانخانه خوابیدم و صبح زود به‌طرف بندرپهلوی حرکت کردم.

۲۸ اسفند ۱۳۲۴ است. روز ۳ یا ۴ فروردین باید به‌رشت بازگردم. در روز معین با خانواده خود خداحافظی کردم و سر ساعت ۸ در محل موعود منتظر شدم. همان افسری که در قزوین با او ملاقات کرده بودم آمد و به اتفاق حرکت کردیم. بعد از مدتی که از خیابانها و کوچه‌های شهر رشت گذشتیم، به خانه‌ای که حیاط نسبتاً وسیعی داشت وارد شدیم. افسر مرا به اتاق کوچک و مختصری که در آن فقط یک تختخواب آهـنی و یک میز و صندلی به چشم می‌خورد راهنمایی کرد و گفت اینجا استراحت مـی‌کنید و فردا صبح با آن ستوانی که زبان فارسی می‌داند به شوروی خواهید رفت. سپس خودش

از منزل خارج شد و بعد از مدتی با مقداری نان و پنیر و کالباس مراجعت کرد و خیلی سعی می‌کرد که از وضع آنجا مکدر نشوم و گفت امشب را هر طور شده اینجا بگذرانید فردا صبح وضعیت بهتر می‌شود. در این خانه غیر از من چند روس‌ها دیگر هم بودند منتهی هم در ورودی و هم اتاق‌های آنها در محل سکونت من جدا بود.

صبح زود با صدای توقف یک کامیون از خواب بیدار شدم و فوراً در را باز کردم. یک افسر و یک سرباز که کیسه‌ای همراه داشت وارد شد. سرباز کیسه را باز کرد و یک دست لباس سربازی به من داد که آن را پوشیدم و لباس‌های خود را تحویل او دادم. افسر شوروی هم یک دفترچه خدمت سربازی بمن داد و گفت اسم شما در این دفترچه «حسین علیوف» و از اهالی «خاچماز» از شهرهای آذربایجان شوروی هستید. این دفترچه فقط برای عبور از مرز است باید هیچ کس از خودی و بیگانه نفهمد که شما ایرانی هستید.

سوار کامیون شدیم که بیست و پنج افسر شوروی از ستوان ۲ تا سرهنگ در آن سوار بودند و عده‌ای از آنها هم کف ماشین پالتوهای خود را پهن کرده و نشسته بودند. «گورگین» افسر راهنمای من به زحمت در انتهای ماشین نزدیک اتاق شوفر برای من جایی باز کرد و من که لباس سربازی پوشیده بودم نشستم. هر یک از افسران زل‌زل به من نگاه می‌کردند و تعجب می‌کردند که چگونه یک سرباز به میان افسران آمده و در حالیکه آنها روی زمین نشسته‌اند او روی صندلی نشسته است و از این بابت قرقر و اعتراض هم کردند که هر بار گورگین جواب آنها را می‌داد. این اعتراضات که برای نادیده گرفتن حقوق مافوق در ارتش بود (نشستن سرباز روی صندلی و نشستن سرهنگ کف ماشین) سایر افسران داخل ماشین را هم عصبانی کرد.

باران به سختی می‌بارید که به مرز شوروی رسیدیم، افسران همگی به سالن خواب مخصوص رفته و من هم به همراه گورگین به سالن رفتم. اتاق افسران نسبتاً خوب بود و برای هر یک از افسران یک تخت‌خواب با ملافه‌های نسبتاً مرتب، اتاق هم کاملاً روشن بود. گورگین به سربازی که شاید افسر بود دستور داد نان و پنیر و چای بیاورد. سرباز گفت اتاق غذاخوری گرم‌تر است آنجا تشریف بیاورید، ما به آنجا رفتیم و چند استکان چای گرم خوردیم و برای خواب مجدداً از پله کانها بالا آمدیم. به محض ورود افسری

به گورگین نزدیک شد و چیزی گفت معلوم شد سرباز حق ندارد در اتاق افسران بخوابد، گورگین خیلی سعی کرد که اجازه بگیرد ولی موفق نشد. سپس به من گفت من هم با شما خواهم بود. چمدانها را برداشته و به اتاق سربازها که بی‌شباهت به طویله نبود وارد شدیم، این اتاق‌ها بقدری کثیف، تاریک بود که به هیچ وجه اسم اتاق نمی‌شد رویش گذاشت. دو طرف اتاق تخت‌های چوبی دو طبقه درست کرده بودند و سربازها پالتوهای خود را پهن کرده روی آن می‌خوابیدند، چراغ بادی کم‌نوری هم دم در آویزان بود. گوشه‌ای را انتخاب کردیم بار و بنه خود را آنجا گذاشتیم؛ چمدانها را زیر سرگذاشتیم و نصف پالتوی سربازی را زیر و نصف دیگر را از رو پهن کرده بخواب رفتیم. صبح زود که بیدار شدیم آن طرف مرز کاملاً نمایان بود و رود ارس که در آن نقطه عرضش بیش از ۱۵ متر نمی‌شد ایران را از شوروی جدا می‌کرد.

صیادها با وضع بدی که حاکی از فقر آنها بود با قایق کوچک ماهیگیری به صید مشغول بودند. من از وضع آنها گمان می‌کردم که ایرانی هستند چون تصور نمی‌کردم روس‌ها دارای چنین وضعی باشند، زیرا طبق تئوری مارکس در حکومت کارگری یا به عبارت بهتر «دیکتاتوری پرولتاریا» زندگی خوب برای همه مهیا است. حزب توده خودمان هم شعار نان برای همه، بهداشت برای همه فرهنگ برای همه، را در روزنامه خود می‌نوشت و مرتب زندگی خوب و راحت ملل شوروی را به رخ ما می‌کشید. دکتر کشاورز وقتی از تاشکند برگشته بود در یک سخنرانی گفت «من و دکتر سیاسی و صادق هدایت در تاشکند قرار گذاشتیم در این مدت در مورد وضع اجتماعی و وضع ملت آنجا مطالعه دقیق نماییم و هر نقصی را که در آنجا دیدیم برای یکدیگر تعریف کنیم. در این مدت حتی یک نفر پابرهنه ندیدیم چه برسد به گدا.» این حرف‌ها و تبلیغات حزب توده در ایران نمی‌گذاشت باور کنم که صیادان شوروی دارای چنین وضعی هستند و تصورم این بود که این صیادان از اهالی شوروی نیستند و ایرانی هستند.

پل چوبی آستارا از هر طرف یعنی مرز ایران و شوروی توسط نرده چوبی بسته بود و در هر دو طرف فقط سربازان شوروی دیده می‌شدند. در این طرف یعنی در منطقه ایران چند نفر سویل که تفنگ‌های کهنه روسی را بر روی دوش داشتند پاس می‌دادند. این‌ها فداییان دموکرات آذربایجان بودند.

درکنار ماشینی که قرار بود ما را به شوروی ببرد بچه‌های ایرانی با سینی پر از سیگار وکبریت و خوراکی ایستاده و دائماً به روسی شکسته داد می‌کردند... سیگار... کبریت... تخم‌مرغ، مرزدار شوروی کلیه مدارک راگرفته و برای بازرسی به آن طرف مرز رفت و دستور داد اتومبیل محتوی بار هم به آن طرف مرز برای بازرسی برود. در موقع ورود من به خاک شوروی افسر مرزدار شوروی به من مظنون شد و دستور داد مرا برگردانند تا به مدارک من رسیدگی شود. پس از نیم‌ساعت بالاخره گورگین موفق شد با مدارک دیگر که همراه داشت افسر مرزبان شوروی را متقاعد کند. بالاخره بعد از بازرسی اثاث با ماشین چند کیلومتر جلوتر رفتیم و درکنار دریا پیاده شدیم تا قطار یا کشتی برسد. راه‌آهن از پنج یا شش کیلومتری آستارا شروع می‌شود. گورگین گفت تا آمدن قطار خیلی وقت داریم بهتر است به کافه ایستگاه برویم و چای بنوشیم، من هم موافقت کردم قبل از اینکه درباره کافه آنجا و اصولاً وضع آن طرف مرز چیزی بنویسم لازم است چگونگی فکر خود را پیش از ورود به شوروی تشریح کنم.

وقتی در ایران بودم بر اثر شایعات و تبلیغات حزب توده همینطور مقالاتی که در روزنامه‌های توده‌ای راجع به شوروی و وضعیت مردم آنجا به چاپ می‌رسید در نظرم اینطور می‌نمود که در شوروی نظم و ترتیب، وفور خواربار و آسایش وجود دارد و فقر و فساد، قحطی و فحشاء از بین رفته به همین دلیل هم اکنون کلیه مطبوعات و رادیوهای کمونیستها یکدل و یک زبان کشور شوروی را می‌ستایند، هر یک از کمونیست‌ها سعی می‌کنند شوروی را یک کشور پرعدل و داد و ملل آن را خوشبخت و فارغ از کلیه بلایا و غم و اندوه جلو دهند.

دکتر کشاورز روزی در کلوب حزب توده می‌گفت در ازبکستان فقط یک درصد مرض سوزاک وجود دارد و آماری را به ما نشان داد که تقریباً کلیه امراض در شوروی محو شده و یا در شرف محو شدن بود. تبلیغات چنان منظم و مرتب بود که هیچ شنونده‌ای نمی‌توانست در آن شک کند و همیشه آرزوی داشتن حکومتی مثل شوروی وکشوری آزاد و مستقل و ملتی خوشبخت نظیر شوروی در ذهن طرفداران حزب توده بود و به همین خاطر در جهت اهداف حزب توده و بر ضد حکومت ایران فعالیت می‌کردند. دنبال حکومتی بودند که زیر لوای آن فساد و فقر، فحشا، بی‌سوادی به کلی از

مملکت رخت بربسته، همه مردم خوشحال و شادمان باشند و کسی به کسی زور نگوید. طبق عقیدهٔ آنان چون در کشور سوسیالیستی سرمایه‌داری نیست بنابراین استثمار هم نخواهد بود.

تفکر من این بود

۱) چون ارباب از بین رفته بنابراین دهقان و کارگر دارای زندگی خوبی هستند.

۲) طبقه زوشن‌فکر از دولت به اندازه‌ای که لازم باشد مزد می‌گیرد و زندگیش خوب می‌گذرد.

۳) کارمندان چون مزد کافی می‌گیرند در آنجا رشوه و دزدی وجود ندارد.

۴) سربازان چون تحت این رژیم با آنها بسیار عادلانه رفتار می‌کنند همه راضی و خرسند هستند.

۵) منابع ثروت که قبل از برقراری رژیم در دست سرمایه‌داران بود اکنون به ملت تعلق دارد.

٦) مدارس و دانشگاه‌ها که در قدیم مخصوص فرزندان افراد ثروتمند و غنی بود، اکنون درهای خود را به روی همه کس باز کرده است.

۷) هر کس بیشتر کار کند و بیشتر زحمت بکشد ترقی خواهد کرد.

با این تخیلات و تلقینات شیرین و امیدها و آرزوهای خوش، همه کمونیست‌ها منجمله جوانان توده‌ای خودمان آرزو می‌کردند که در شوروی زندگی کنند. روی همین اصل وقتی انجمن روابط فرهنگی ایران با شوروی اعلان کرد برای تحصیل در دانشکده‌های شوروی ۴۰ تن دانشجو می‌پذیرد بیش از ۳۰۰۰ نفر داوطلب شدند.

با این ترتیب شما می‌توانید اندازه خوشحالی مرا در بدو ورود به شوروی حدس بزنید. من می‌خواستم آنچه را که درباره بهشت موعود شنیده و خوانده بودم به چشم ببینم که وقتی به ایران برمی‌گردم برای رفقای خود از اوضاع شوروی همانطور که دیده بودم تعریف کرده و مشاهدات خود را بنویسم.

ولی افسوس... صد افسوس آنچه که دیدم جز آن بود که خوانده یا شنیده بودم....

این مقدمه برای آن بود که بتوانم احساسات خود را از مشاهده وضع کافه آنها در

اولین نقطه مرز شوروی بهتر و دقیق‌تر بیان کنم. من به هیچ وجه انتظار نداشتم چنین وضعی را مشاهده کنم.

در کنار میزی بس بی‌قواره و زشت من و گورگین افسر راهنمای من نشسته و چای می‌نوشیدیم. در این کافه گذشته از مسافرین تازه وارد که همه افسر هستند اهالی محل بیشتر جلب توجه می‌کنند. زیرا اغلب آنها با لباس‌های ژنده و مندرس که به لحاف پاره‌ای بیشتر شباهت دارد دور میزهای افسران حلقه زده‌اند. راستی خجالت می‌کشم گفته‌های آقای دکتر کشاورز را تکذیب کرده بگویم گدایی می‌کردند. بچه‌ها لاینقطع از ما و دیگران نان می‌خواستند و چون عده‌شان زیاد بود مجبور بودیم با دعوا آنها را بیرون کنیم. نمی‌خواهم وضع خود را در برابر این صحنه تشریح کنم، زیرا ممکن است از عهده آن بر نیایم؛ باور نمی‌کردم تمام آنچه دیده بودم و شنیده بودم و آن های و هوی‌های تبلیغاتی به همین آسانی کاملاً دروغ باشد. واقعاً دروغ! چطور باید باور می‌کردم بچه‌های کوچک با لباس مندرس، قیافه‌های زرد و پژمرده با وضعی بسیار تأثرآور از ما تکه‌های باقی‌مانده نان را طلب می‌کنند؟! مرتب زن و مرد و طفل برای لقمه نانی دست تکدی در برابر این و آن دراز می‌کردند. گورگین که متوجه تعجب و سکوت من شده بود با حالتی دستپاچه گفت بله اینها از آستارا (آستارای ایران) آمده‌اند!!! و هر چه می‌کنیم به آنجا باز نمی‌گردند چون خیلی تنبل هستند و به هیچ کاری تن در نمی‌دهند. این اطفال هم از طرف دولت در کودکستان‌ها و «باغ بچگان» جای گرم و نرم و غذای خوب دارند ولی چون اصولاً دارای فطرتی پست هستند از آنجا فرار کرده و گدایی می‌کنند.

به وضع داخل کافه می‌نگریستم، خیلی محقر و کثیف بود. جز چند عکس از پیشوای عظیم‌الشان شوروی چیز دیگری اتاق را زینت نمی‌داد. چای را بدون قند برای ما آوردند، آورنده چای وقتی دید که گورگین از کیسه‌اش قند بیرون می‌آورد نگاه‌های تعجب‌آمیز آمیخته به حسرت می‌نمود. در این کافه به غیر از چای و سیگار هیچ چیز دیگری وجود نداشت. اشخاص دیگری که به کافه می‌آمدند فقط سوال نکردن آنها مشخص گدا نبودن آنها بود و از نظر لباس وضع ظاهری بسیار بدی داشتند.

رسیدن ترن توانست مرا از خیالات گوناگون باز دارد. گورگین خیلی تأکید داشت که

هر چه زودتر حرکت کنیم. من نفهمیدم چرا عجله مـی‌کند؛ وقـتی وارد واگـن شـدیم فهمیدم تأکید او برای چه بوده‌است. هر کس جای مناسبی می‌جست. نمره و کوپه اصلاً به حساب در نمی‌آمد هر کس جای خوبی می‌گرفت مال او بود. بالاخره در گوشه‌ای نشستیم. گورگین چمدان‌ها را در وسط راهرو کوپه گذاشت. من گفتم آن بالا جا هست آنجا بگذارید. گفت مگـر «مسکـووسکی ژولیک» «دزد مسکـو» را نشـنیده‌ای؟ شب موقعی که چرت بزنی از بالا چمدانها را بلند می‌کنند. وقتی هـم شب شـد گـفت شـما بخوابید من کشیک می‌دهم که اثاث را نبرند. بعد هر وقت بیدار شدی من می‌خوابم تو از چمدانها مواظبت کن. کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم یعنی چه؟ در شوروی اینطور آشکارا دزدی می‌کنند؟ راه‌های شوروی آنقدر ناامن است که حتی یک افسر شوروی از ترس دزد نمی‌تواند بخوابد.

ترن به راه افتاد و سکوت کوپه ما را فراگرفت. گورگین به بیرون نگاه می‌کرد. من هم فرصت پیدا کردم وضع داخل واگن را نگاه کنم. گورگین می‌گفت که بـلیت درجـه ۱ گرفته‌ایم در حالیکه این واگن نه تنها به درجه ۱ شباهت نداشت بلکه حتی به یک واگن درجه ۳ راه‌آهن ایران هم نمی‌رسید. بوی تعفن خاصی که بعدها در همه جای شوروی به آن برخوردیم و رفقا در آنجا به آن بوی «کمونیزم» نام داده بودند، به مشام می‌رسید. صندلی ها بحدی کثیف بود که من مجبور شدم پالتوی خود را به روی صندلی پهن کنم. مسافرین ترن همگی قیافه‌های گرفته داشتند و لباس مندرس و کثیف آنها این گرفتگی را تشدید می‌کرد. در شهرهای وسط راه دختران با همان قیافه‌های دهاتی و تُنبانهای گرد و چین‌دار، اغلب پابرهنه در کنار قطار مرتباً این طرف و آن طـرف دویـدند و مشـغول فروختن ماهی سرخ کرده یا نان سیاه یا تخمه آفتابگردان آجیل عمومی ملل شـوروی بودند.

در هر شهر جدیدی که ترن توقف می‌کرد من به امید اینکه این شهر دیگر مثل شهر گذشته در همان وهله اول کثیف و زننده نیست خود را امیدوار می‌کردم ولی وقتی ترن در شهری توقف می‌کرد من آن را کثیف‌تر و نازیبا می‌دیدم. با خود می‌گفتم من که هنوز شهر را ندیده‌ام، این ایستگاه شهر است، انشاالله شهرهای دیگر اینطور نخواهد بود. بـا همین خیالات خود را دلخوش می‌کردم تا به شهر «باکو» رسیدیم.

ساعت ۷ صبح به باکو رسیدیم چمدان‌ها را برداشتیم و به سالن عمومی ایستگاه رفتیم. گورگین گفت چون خبر مسافرت را تلگراف کرده‌ایم قرار است ماشین بیاید، همین جا بمان تا من به بیرون بروم ببینم ماشین آمده است یا نه؟ من کنار چمدانها ایستادم، سالن بزرگی بود که جز عکس لنین، استالین، مارکس و انگلس و چند عدد گلدان و شعارهای گوناگونی که به رنگ سفید روی پارچه‌های سرخ نوشته شده بود چیزی دیده نمی‌شد. لباس افرادی که در ایستگاه بودند کمی تمیزتر از افرادی بود که در ایستگاه‌های بین راه دیده بودم ولی هیچوقت نمی‌توانم بگویم که سلیقه و طرز دوخت لباس‌ها حتی به پای پست‌ترین و دور افتاده‌ترین شهر ایران می‌رسید. زیرا جملگی به اندازه‌ای لباس‌های بی‌ریخت و بی‌قواره و بد دوخت پوشیده بودند که آدم خیال می‌کرد که این‌ها همه گدا هستند. من بعدها با هر کس حتی وزیر و وکیل روبرو شدم همه لباس‌های نازیبا و بی‌ریخت پوشیده بودند، مثل اینکه عمداً دست‌ها برای از بین بردن زیبایی و سلیقه کار می‌کند. سپس خودم فکر می‌کردم شاید این لباس کار آنها است و لباس تفریح و گردش آنها فرق دارد ولی واقعیت چیز دیگری بود. در خیالات خودم بودم و در ذهنم تبلیغات حزب توده در ایران را مرور می‌کردم که گورگین آمد. چمدانها را برداشتم و سوار اتومبیل!!! شدیم. انتظار داشتم ماشین شیک یا قابل قبولی باشد ولی یک اتومبیل زیس‌مدل ۳۶ با چرخهای پاره و از هم در رفته، دلم می‌خواست بدانم که اصلاً اتومبیل شیک و قشنگ در شوروی وجود دارد یا نه؟ شاید وجود دارد و آن‌ها برای بی‌احترامی به من این اتومبیل را فرستاده‌اند ولی دلیل نداشت بمن بی‌احترامی کنند. افکار عجیب و غریبی در سرم بوجود آمده بود ولی حرفی نمی‌زد. اتومبیل به راه افتاد از کوچه و خیابان‌های کثیف و زشت باکو می‌گذشت. در هر خیابان پنج، شش اتومبیل از همین ردیف در حرکت بودند؛ از نوع زیس یا گاز. همه چیز به نظر زشت بود و قابل مقایسه با خیابانها، مغازه و اتومبیل‌های شیک تهران نبود. کم‌کم از شهر خارج شدیم و بعد از مدتی از دور شهر دیگری دیده شد و ماشین در مقابل خانه کوچکی که یک باغچه کوچکی جلوی آن بود توقف کرد... گورگین پیاده شد و سربازی که اسمش «ساشا» بود کیسه‌ای را که بعد معلوم شد محتوی خواربار است بدرون خانه آورد. گورگین پیرزن عجوزه‌ای را که در را باز کرده بود به من معرفی کرد که عجالتاً آنرا

«خازابکا» می‌خوانم. گفت شما اینجا باشید من فردا ظهر می‌آیم که با هم به شهر برویم. چون هنوز در شهر خانه مناسبی برای شما پیدا نشده به همین خاطر اینجا را موقت برای شما در نظر گرفته‌ایم. برای اینکه به شما بد نگذرد سیگار هم آوردیم، همینطور روزنامه و کتاب اینجا هست. در همین موقع گورگین یک سرگرد روسی را هم به من معرفی کرد که چشم چپش لوچ بود «سرگرد فئودروف» بعدها فهمیدم که ریاست قسمتی از اداره امور ضدجاسوسی را بعهده دارد. آنها با هم رفتند.

خازابکا مشغول درست کردن سیب‌زمینی سرخ کرده با کنسرو گوشتی شد. سراغ کتابها را گرفتم ولی همه آنها به روسی بود هر چه گشتم کتاب فارسی یا فرانسه پیدا کنم وجود نداشت. خازابکا به اتاق آمد و غذای مرا جلویم گذاشت و گفت بفرمایید بخورید، سیب‌زمینی و کالباس سرخ کرده، تعجب کردم چون در ایران معمولاً صبحانه نان و پنیر و چای است و صبحانه گرم تقریباً برایم غریب بود که بعدها به آن عادت کردم. مدتی روی تختخواب کنار اتاق استراحت کردم ولی از زندگی در یک محیط کوچک؛ حوصله‌ام سررفته بود. عادت داشتم در خیابان‌های شیک و قشنگ تهران قدم بزنم این وضع برایم خیلی مشکل بود. دفتری لای کتاب‌ها بود. آن را برداشتم ورقی از آن پاره کردم و به نقاشی مشغول شدم و عکس لنین و استالین را کشیدم. پس از مدتی خازابکا آمد وقتی دید روی دفتر نقاشی می‌کشم با عصبانیت دفتر را برداشت و با خود برد، تعجب کردم که یک دفتر مگر چقدر ارزش دارد؟! بعدها برایم روشن شد که قیمتش چقدر است و برای این مردم این چیزها چقدر عزیز است.

نزدیک ظهر ساشا سرباز آمد. صابون آورده بود که به حمام برویم، اولین‌بار بود که در شوروی وارد حمام کمونیسم می‌شدم. نه نمره‌ای نه جایی، هیچ چیز وجود نداشت. چند کمد کوچک چسبیده به هم برای کندن لباس‌ها در گوشه‌ای بود، من لباس‌هایم را کندم ولی دیدم ساشا منتظر است و بعد آهسته در گوشم گفت که لباس زیر را هم بکنید، اینجا این طور است. من لخت مادرزاد شدم در حالیکه احساس شرم می‌کردم از سالن لباس کنی بیرون آمدیم. پیش خود می‌گفتم شاید نمره‌ای وجود داشته باشد ولی اینطور نبود. وارد سالن دیگر شدم!! عجب اینجا همه رخت هست، در کنار دیوار سکوی سنتی قرار دارد که بالای آن لوله آب گرم گذاشته‌اند. لوله‌های بدون دوش است. شیری هم

برای باز کردن و بستن وجود ندارد، آب مرتب در جریان است. حجب و حیا و خجالت بطور کلی از آن محیط رخت بربسته، من فکر می‌کردم حمام بچه‌ها از آن محل جدا است ولی اینطور نبود بچه‌های کوچک و نوجوانان هم در همین شرایط از حمام استفاده می‌کردند. بهر ترتیب بود خود را شسته از حمام بیرون آمدیم. به منزل رفتم. ساشا خواربار آورده بود. معلوم شد چند روزی باید آنجا بمانم. اول شب ساعت ۷ می‌خوابیدم و صبح ساعت ۱۰ بیدار می‌شدم. بعد از ظهرها بین ساعت ۳ تا ۴ در رختخواب بودم روزهای اول خوابم می‌برد ولی روزهای بعد به علت خواب زیاد دیگر نمی‌توانستم بخوابم.

اکنون ٦ روز است که من تنها در این خانه هستم و از همه جا بی‌خبرم. از این بابت خیلی عصبانی هستم؛ تعجب می‌کردم در اول کار اینها اینطور بدقول و بی‌نظم هستند. مرتب سیگار می‌کشیدم روزی ۳ بسته سیگار ۲۵ تایی و مرتب افکار ضد و نقیض بر من مستولی می‌شد و از اینکه در این کشور، بی‌کس و بی‌پناه گرفتار شده‌ام خیلی در عذاب بودم.

نزدیک ظهر بود که ناگهان در صدا کرد فکر کردم گورگین است. خوشحال شدم بعد متوجه شدم زنی است از اهالی آنجا که با «خازابکا» چند دقیقه‌ای روسی صحبت کردند، بعد خازابکا پیش من آمد و گفت شخصی مثل شما به اینجا خواهد آمد. من شما را بعنوان صاحبخانه معرفی می‌کنم. دو ساعت بعد در زده شد همان زن به اتفاق سربازی که معلوم بود آذربایجانی است وارد شد. او بلند قد و لاغر اندام بود، بعداً برایم تعریف کرد و متوجه شدم سرنوشتی مانند من دارد. با هم ترکی حرف می‌زدیم، او برایم تعریف کرد اهل زنجان است و از طریق کنسول شوروی برای اینکار مناسب تشخیص داده و به ستاد ارتش سرخ مقیم قزوین معرفی شده است و آنها هم مرتب عزیمت او را به شوروی مشابه خود من داده‌اند. از طریق آستارا با ترن به باکو آمده است و گفت کنسول ۱۰۰ تومان پول داده دو روز در قزوین در مهمانخانه طوریان که ظاهراً پاتوق این قبیل کارها است بوده و بعد کاغذی را امضاء کرده ۲۰۰ تومان هم به او پول داده‌اند که او نصف پول را به خواهرش داده تا مخارج زندگی را بگذراند و به خانواده گفته با فدائیان به جنگ می‌روم و از خانواده خداحافظی کرده. اسمش محسن منهی بود. سرگذشت و سیر

حرکت او به شوروی درست مثل مانند من بود. ولی من از سرگذشت خودم به او توضیحات زیادی ندادم. او دو روز نزد من بود در این مدت وانمود کردم که صاحبخانه هستم. روز دیگر گورگین آمد. اولین سؤال او از من این بود که به این سرباز از خودت چیزی نگفتی و من هم به او گفتم که نگران نباشد؛ گورگین او را با خود برد. من ۱۳ روز تمام آن شرایط را تحمل کردم. تنهایی، بیکاری من را کلافه کرده بود و این ۱۳ روز مثل ۱۳ قرن بر من گذشت، روزها قدری در اطراف خانه قدم می‌زدم. در شوروی تعداد زنها خیلی بیشتر از مردها است. اول فکر می‌کردم شاید مردها سرکار هستند ولی بعد متوجه شدم تعداد زیادی از مردها حدود ۱۵ میلیون در جنگ کشته‌اند. بیشتر عابرین در خیابان‌ها زن هستند، در عرض یک ربع ساعت ۳۲ نفر رد شدند که ۲۳ نفر آن عده زن بودند که خیلی از آنها یا شاید بهتر بگویم تقریباً تمام آنها وقتی از جلویم رد می‌شدند چشمکی زدند آشنا شدن با دختران و زنان کار بسیار راحتی بود، بدون هیچ قید و شرایطی این ارتباط می‌توانست برقرار شود ولی من چون هنوز بلاتکلیف بودم حوصله این کار را نداشتم.

داخل خانه روی صندلی نشسته بودم و داشتم برای آینده نقشه می‌کشیدم که گورگین با ماشین آمد. ساشا هم با او بود کیسه‌ای را هم با خود آورده بودند که داخل آن پالتوی زمستانی، کت و شلوار خاکی رنگ، کراوات، پیراهن، لباس‌زیر، کفش و گالوش وجود داشت. من فوراً آنها را پوشیدم.

قرار شد به منزل دیگر برویم؛ از اینکه از لباس سربازی خلاص شده بودم و از اینکه از آن خانه خارج می‌شدم خیلی خوشحال بودم با «خازابکا» خداحافظی کرده و حرکت کردیم.

در بین راه گورگین برایم توضیح داد محل جدید خانه‌ای است که صاحبخانه آن خانمی است که دختر خوشگل و جوانی دارد. دانشجو است؛ اگر از شما سؤالاتی کردند بگو روسی نمی‌دانی و خودت را خلاص کن. به آنها هم گفته شده که زیاد از شما سؤال نکنند و اضافه کرد که با دختر آن خانم هم کاری نداشته باش چون او مال من است. آنها خانواده تحصیل کرده‌ای هستند. او را مطمئن کردم که چنین قصدی ندارم و خیالش راحت باشد و پا توی کفش او نخواهم کرد.

ماگرم صحبت بودیم که ماشین مقابل خانه‌ای ایستاد. گورگین پیاده شد و با صاحبخانه صحبت کوتاهی کرد؛ ظاهراً از قبل هماهنگ شده بود. ساشا و یک سرباز دیگر خواربار و تخت فلزی و وسایل اولیه را به داخل خانه بردند. صاحبخانه که اسمش «آنا واسیلانا آون» بود جلو آمد سلام کرد و گفت اوه چه مهمان جوانی فکر می‌کردم مهمان ما حداقل ۴۰ سال سن داشته باشد. از گورگین اسم مرا سؤال کرد و گورگین گفت «حسین». آنا چند بار تکرار کرد و گفت چه اسم مشکلی «گوسین» گوسین (در زبان روسی ح وجود ندارد و بجای آن خ یاگ می‌گویند) گورگین با «خازابکا» به اتاق دیگر رفت و چند دقیقه بعد برگشت ۱۰۰ روبل به من پول داد و گفت خواربار برای شما آورده شده، از نظر خوراک و پوشاک و غیره کاملاً راحت باشید، می‌توانید با ۱۰۰ روبل به سینما یاگردش هم بروید. هر وقت پول خواستید باز هم خواهیم داد. گورگین خداحافظی کرد و رفت و من دیگر او را بطور رسمی ندیدم بعداً معلوم شد که به ایران رفته تا افرادی مثل من را با خود بیاورد.

بعد از رفتن گورگین صاحبخانه که از این پس او را به اسم آنا معرفی می‌کنم و در این جریانات چه از نظر روابط عاشقانه و چه از نظر روابط سیاسی و جاسوسی رل مهمی را خواهد داشت؛ نزد من آمد و به اصطلاح خوش آمد گفت. او تقریباً ۳۶ ـ ۳۷ سال از عمرش گذشته بود و چشمان زاغ و هیکلی درشت داشت گفت که ۲۵ سال است در باکو زندگی می‌کند ولی یک کلمه ترکی نمی‌دانست. من بعدها به دیگران هم که برخورد می‌کردم متوجه می‌شدم هیچکدام نمی‌توانند ترکی یا زبان محلی دیگری را صحبت کنند.

من روسی بسیار کم می‌دانستم آنها هم ترکی نمی‌دانستند، برای همین مشکل بزرگی بود زبان هم دیگر را نمی‌فهمیدیم. آنا من را به حال خود گذاشت و به آشپزخانه رفت. حدود نیم‌ساعت بعد در زدند که متوجه شدم دختر صاحبخانه است، مادرش او را به من معرفی کرد و گفت دخترم «والیا» و به دخترش گفت که من روسی نمی‌دانم. والیا متعجب شد و مثل اینکه با جوانی دهاتی روبه‌رو شده است خیلی به سردی خوش آمد گفت و بعد نشستیم. من به عادت همیشگی که وقتی به منزل دوستانم می‌روم کتاب‌های آنها را در کتابخانه زیرورو می‌کنم، برای اینکه سکوت را شکسته باشم بطرف کتابخانه رفتم و اتفاقاً اولین کتابی که بدستم رسید دیکسیونر انگلیسی به روسی بود که برای فهماندن

نیازهایم به آنها خیلی به دردم خورد؛ البته من از روز اول که به شوروی آمدم شروع به یادگیری لغات روسی و زبان آنها نموده بودم و تا حدودی هم پیشرفت کرده بودم، آنچه در اطرافم از اشیاء محسوس بود اسامی آنها را به روسی پرسیده، یاد می‌گرفتم.

والیا دوستی داشت بنام «رایا» (رعنا) که در دانشکده شرقی باکو درس می‌خواند خودش ترک بود و زبان فارسی را هم کمی می‌دانست. بعد از مدت کوتاهی بین من و آنها (آنا، والیا، رایا) صمیمیت فوق‌العاده‌ای ایجاد شد و اسرارمان را برای یکدیگر می‌گفتیم. من اسراری نداشتم که به آنها بگویم ولی همینکه آنها می‌دانستند که من ایرانی هستم جزو اسرار بود. چیزی که بیشتر برای آنها اسرارآمیز بود طرز پذیرایی و اندازه جیره خوراک من بود زیرا جیره‌ای که به من می‌دادند بطوری‌که آنا می‌گفت، حتی یک سرهنگ ارتش نمی‌گیرد. هر روز ۳ کیلو نان سفید که حتی تصور آن برای اهالی محل محال بنظر می‌رسید به من می‌دادند در حالیکه به خود اهالی باکوپن برای یک روز هر نفر ۳۰۰ گرم و یا اگر کارگر معادن یا صنایع سنگین بود تا ۷۰۰ گرم داده می‌شد آنهم نان سیاه بدتر از نان سیلوی زمان جنگ تهران.

درباره این نان‌ها لازم است مطلبی را بگویم، روزی در منزل یکی از رفقای محلی مهمان بودیم. بساط عرق و آبجو برقرار بود، موقعی که مهمانان عرق می‌خوردند متوجه شدم که همگی بعد از خوردن عرق نان را بو می‌کنند، از رفیقم سؤال کردم چرا بعد از عرق نان را بو می‌کشند؟ گفت بجای مزه است زیرا این نان‌ها بقدری ترش است که وقتی نزدیک بینی می‌گیرید بوی ترشی از آن بیرون می‌آید و در وهله اول به جای مزه می‌تواند کار کند. وقتی به تهران برگشتم روزی برحسب اتفاق مجبور شدم با رفقا سرمیز مشروب بنشینم. به تقلید روس‌ها من هم نان خودمان را بوئیدم. یکی از رفقا که اتفاقاً او هم از روسیه برگشته بود یواشکی بیخ گوشم به روسی گفت رفیق اشتباه کردی، این نان، نان سیاه ترشیده باکو نیست که بجای مزه کار کند.

جیره‌ای که به من می‌دادند عبارت بود از نان سفید، در هر روز ۲/۵ کیلو گوشت می‌آوردند. علاوه بر آن قند و شکر، کاکائو، نخود، لوبیا، ورمیشل، کنسرو آمریکایی، پیاز و سیب‌زمینی و حتی نمک به مقدار زیاد می‌آوردند.

صاحبخانه من آنا تعجب می‌کرد و می‌گفت» گوسین، در اینجا کمتر از افسران ارشد

پیدا می‌شود که اینطور زندگی کند و چنین جیره‌ای داشته باشد حتماً تو آدم مهمی هستی و در این مملکت یک کاره‌ای هستی وگرنه چطور ممکن است در موقعی که اهالی اینجا برای یک کیلو سیب‌زمینی چهار ساعت در صف بایستند و با سرشکسته به منزل برگردند ولی برای تو کیسه، کیسه سیب‌زمینی بیاورند. در اینجا برنج را سالی یک مرتبه اگر کسی بخورد، می‌گویند پدرش «کمیسر ملی یا وزیر» است ولی برای ۱۰ روز تو ۵ کیلو برنج آورده‌اند نمی‌فهمم این چه بساطی است؟» من هیچ انتظار نداشتم اوضاع روسیه اینطور باشد.

کم‌کم رفت و آمد افسران ستاد ارتش شوروی به آنجا شروع شد. با اینکه کلیه صحبتها سری بود ولی آنا بو می‌برد که قضیه دیگری در میان است. سه روز بعد یک نفر کوتاه قد روسی خالص با کلاه شاپو بی‌اندازه کثیف با لباسی مندرس به اتفاق یک نفر دیگر به منزل پیش من آمدند.

دور میز نشستیم در اتاق را بستیم که بطور خصوصی صحبت کنیم. آنها اسم خود را نگفتند و از این بابت معذرت خواستند و گفتند دستور است شما هم اسم خود را حتی به ما هم نگویید. اینطور خودشان را معرفی کردند و گفتند هر دو سروان و وابسته به ارتش سرخ هستیم. من مأمور امور مالی و ایشان معلم رادیوی شما هستند. ما امروز برای آشنایی آمده‌ایم از فردا این آقا برای درس خواهد آمد. من هم هر وقت لازم باشد پیش شما خواهم آمد. اگر پول یا چیزی لازم دارید بگویید تا توسط ساشا برایتان بفرستیم. من تشکر کردم و گفتم فقط مقداری کاغذ و مداد لازم دارم. در ضمن سؤال کرد از وضع محل سکونت راضی هستید که جوابم مثبت بود.

آنها رفتند آنا بلافاصله پیش من آمد و درباره این ملاقات سوالاتی کرد من هم جواب مناسبی به او دادم آنا دیگر سؤالی نکرد و پی‌کارش رفت؛ من هم برای گردش بیرون رفتم. منزل ما در وسط شهر نزدیک بلوار بود برای آنکه کسانی مانند مدیر مجله «لترفرانسز» در محاکمه «کراوچینکو» نگوید که این مطالب هم جعلی است آدرس منزل را می‌نویسم.

«باکو ـ ابتدای تراموای خط یک، کوچه یروانسکی، ساختمان سه طبقه، اتاق شماره ۲۲، منزل آناوسیلاناآدن»

در خیابان اطراف خانه شروع به قدم زدن کردم مرتب به اطراف نگاه می‌کردم. دنبال مغازه‌ها و مرکز خرید محلی آنجا می‌گشتم و بیشتر هدف من مقایسه مغازه‌های آن‌جا با تهران بود. وقتی به طرف منزل برمی‌گشتم دختران کوچکی را دیدم که با لباس ژنده مندرس در حالیکه جعبه‌ای را به گردن انداخته‌اند تخمه آفتابگردان می‌فروشند؛ از قیافه آنها و وضع ظاهر آنها فقر و بدبختی می‌بارید. در زیر درختی در کنار خیابان گدایی نشسته بود و دو پای چوبی هم پهلوی خود گذاشته بود و از عابران با حالت زاری تقاضای کمک می‌کرد. به جرأت سوگند می‌خورم که بی‌اندازه متأثر شدم. نه خیال کنید به حال آن گدا دلم سوخته بود نه بلکه متأثر بودم از اینکه من و میلیونها نفر مردم ایران و دنیا گول تبلیغات دروغ کمونیست‌ها را خورده‌ایم.

در این هنگام فوری تمام امتیازهای فنی رژیم شوروی که از بدو ورود به خاک روسیه در ذهن من مانده بود به خاطرم می‌آمد. فکر و حواسم بکلی مغشوش شده بود، در عالمی بودم که در آن «عقاید» و «مشاهدات» من با هم در نبرد بودند. تصمیم گرفتم به منزل برگردم شاید مصاحبت آنا و دخترش مرا از تفکر و اغتشاش فکری دارد. به منزل که رسیدم آنا گفت جوانی سیاه چرده که خود را «تقی» معرفی کرده بود آمد چون شما نبودید کاغذی برای شما نوشت و رفت. نامه را به من داد خواندم.

به فارسی نوشته بود «رفیق حسین مرا گورگین فرستاده بود که با شما به حمام برویم آمدم و شما نبودید بعدازظهر منتظر من باشید که به حمام برویم.»

امضا ـ تقی»

بعدازظهر تقی بدیدن من آمد، کوتاه قد و سیاه چرده بود، ترک بود و فارسی خوب صحبت نمی‌کرد. یک قالب صابون هم آورده بود. در راه فکر می‌کردم که ترکیب حمام باید مثل حمامی باشد که قبلاً رفته بودم. منظره حمام قبلی جلوی چشمم بود. بالاخره به مقصد رسیدیم وارد شدیم. خیلی شلوغ بود. مرد و زن در انتظار بودند. تقی مقابل گیشه رفت تا بلیت بگیرد. پشت گیشه دختر ۲۰ ـ ۱۹ ساله‌ای بود. به تقی گفت برای این نوبت بلیت تمام شده. من متوجه موضوع شده بودم. ولی تقی گفت قدری صبر کن درست می‌کنم و شروع کرد با دختر قدری صحبت کردن که او از طرف ما با مسؤول حمام صحبت کند و به من گفت ۲۰ روبل داری به من بدهی. ۲۰ روبل را به تقی دادم و او

مخفیانه پول را به مسؤول حمام داد و بعد از گیشه دو بلیت گرفتیم، متوجه شدم که بساط رشوه هم در شوروی رایج است و در واقع اولین رشوه را در شوروی پرداخت کردم.

داخل نمره‌ای که در واقع ۳×۲ بود شدیم که آدم‌هایی هم در آن بودند. من منتظر بودم. ولی تقی گفت معطل نکن لخت شو. گفتم جا نیست. گفت همین است. به او حالی کردم که ممکن است لباس ما را ببرند ولی تقی گفت: مسؤول اینجا در مقابل پولی که گرفته مواظب لباس ما خواهد بود. پیش خود گفتم واقعاً شرم‌آور است که دولت شوروی در عرض ۳۰ سال رژیم کمونیستی نتواند یک حمام زیبا برای مردم خود که از صبح تا شام کار می‌کنند تهیه کند. پس این‌چه ادعائی است که دست نشاندگان رژیم کمونیستی از وجود بهشت موعود شوروی دم می‌زنند. بهشتی که من قبل از ورود خود به خاک نامیمون شوروی هر شب به خواب می‌دیدم همین است. پس به حال ملت شوروی و مردم ساده‌لوح ایران و دنیا که گول تبلیغات ظاهری آن‌ها را خورده‌اند. باید زار زار گریست. عجیب است که در ایران می‌گفتند، تنها کشوری که در آن فقر و فساد، بدبختی، بی‌نوائی، رشوه، دزدی، فحشاء و جیب‌بری و غیره وجود ندارد شوروی است.!!! به هر بدبختی در حمام بدن را شستشو دادیم و بطرف منزل برگشتیم، تقی هم خداحافظی کرد و رفت. شب به اتفاق صاحبخانه و دخترش به سینما رفتیم که وضع آنرا بهتر نگویم، از کثیفی، و... سه روز بعد محل مسکونی را تغییر دادند و به محل دیگری بردند، دلم می‌خواست در خانه قبلی سکونت می‌کردم ولی اینطور برنامه‌ریزی شده بود. افسری که این جابجایی را انجام داد زبان ترکی می‌دانست و با هم ترکی صحبت می‌کردیم. به من گفتند که از فردا کلاس من در محل خانه جدید شروع می‌شود، محل این خانه در جنوب شهر بود که به آن «محله استالین» و جدیداً «استالینسکی رابون» می‌گفتند، محله فقیرنشین و کثیفی بود.

اولین درسی که بمن داده شد «الف ـ بای» مورس بود. در اوایل پیشرفت من خیلی کند بود. چون معلم من فارسی یا ترکی نمی‌دانست. ترکی را خیلی به سختی صحبت می‌کرد و من هم روسی نمی‌دانستم، بعد از مدتی احساس کردم تا حدودی پیشرف کردم، علت آن هم این بود که افسری بنام «آلکسی» که فارسی می‌دانست به همراه معلم رادیو (مورس) می‌آمد.

در یکی از روزهای نیمه دوم شهریور ۱۳۲۵ چند افسر عالی‌رتبه به همراه آلکسی افسری که فارسی می‌دانست به ملاقاتم آمدند، راجع به کردستان سؤالاتی از من کردند. به آنها گفتم که کردستان را نمی‌شناسم. فقط در حد کتاب تاریخ و جغرافی که در مدرسه خوانده‌ام می‌دانم که برای آنها کافی نبود. سپس افسری که درجه سرهنگ دومی داشت و ارشدتر از دیگران بود، از داخل کیفش کتابی بیرون آورد، کتاب راجع به کردستان بود، مارک «بنگاه آذر» هم روی آن جلب توجه می‌کرد. از من خواسته شد به کمک آلکسی افسری که فارسی می‌دانست کتاب را برای ستاد ارتش سرخ ترجمه کنیم و اشاره کردند که ستاد ارتش این زحمت شما را از یاد نخواهد برد. من قبول کردم و از فردا آلکسی آمد و ترجمه کتاب را شروع کردیم، آنها نسبت به ترجمه کتاب عجله داشتند، بعدها بطوریکه از خود آلکسی شنیدم او خودش سه سال در شیراز و نواحی کردستان زندگی می‌کرده و برای ارتش سرخ جاسوسی می‌کرده است.

افسران مختلفی به من درس می‌دادند. از جمله سرگرد باریس ایوانوویچ مشروب‌خوار قهاری بود و عقیده داشت در کار جاسوسی و اطلاعاتی از زن و مشروب باید حذر کرد. در سپتامبر ۱۹۴۶ تعلیمات مقدماتی من تقریباً به پایان رسید و در حضور معلم رادیو از من امتحان به عمل آمد. از طرف دیگر من تا اندازه‌ای هم در مخابره رمز با کلید مورس پیشرفت کرده بودم و چون نتیجه امتحان من هم بسیار رضایت‌بخش بود ستاد اجازه داد که با دستگاه مخصوص تحت نظر معلم مربوطه کار کنم. این دستگاه از چهار قطعه اصلی و چند قطعه جزئی کوچک بدین ترتیب تشکیل شده بود. سپس خود گفتم نکند وقتی دوره من هم به پایان رسید همین سرنوشت به سراغ من بیاید؟ تصمیم گرفتم ارتباطم را با آلبرت به حداقل برسانم و بعد قطع کنم. شروع کردم و کم‌کم بطوریکه آلبرت هم متوجه هدف من نشود معاشرت با او را کم و بعد به بهانه‌های مختلف قطع کردم.

کار تمرین و دروس من هم روز به روز بیشتر وسیع‌تر می‌شد و من علاقه نشان می‌دادم و احساس می‌کردم پیشرفت خوبی کردم. چون چند بار معلم من «باریس ایوانوویچ» و «حسین اوف» بصورت جدی از من تعریف و تشویق کرده بودند. با این وجود دلم می‌خواست زودتر کارم تمام شود و به ایران برگردم. روزها درس می‌خواندم

و تمرین می‌کردم. شب‌ها هم گاهی اوقات برای تفریح از خانه خارج می‌شدم. یکی از تفریحات آن موقع سینما بود، گاهی اوقات به سینما می‌رفتم. آن وقت‌ها یادم هست که فیلم «دختر دلخواه من» را در سینماهای تفلیس نمایش می‌دادند که خیلی مورد استقبال مردم بود و حدود ۳ ماه در ۹ یا ۱۰ سینما در تفلیس داده شد. در شوروی سینما هم مثل سایر ادارات جزو املاک و مستغلات دولتی است و کلیه کارکنان آن حقوق بگیر دولت هستند؛ اغلب اتفاق می‌افتاد که برای تهیه بلیت به علت ازدحام مردم مجبور بودم بلیت را از دست دیگران به قیمت بالاتر تهیه کنم. بعداً فهمیدم گروه ولگردان در شوروی به‌قدری زیاد است که عده زیادی از جمعیت هر شهری را تشکیل می‌دهند، دولت هم با تمام کوشش نتوانسته است از فعالیت آنها جلوگیری کند؛ اینها اغلب با جیب‌بری، دزدی، و دلالی روزگار می‌گذرانند، بزرگترین منبع درآمد این گروه بلیت فروشی است. معمولاً آنها با کارمندان سینما و بلیت فروش‌های آن ارتباط داشته، قبلاً مقدار زیادی بلیت گرفته و در بیرون سینما می‌فروشند. بلیت فروش سینما هم پس از فروختن چند بلیت به قیمت دولتی در گیشه را بسته و می‌گوید بلیت تمام شده است. در واقع یکی از عجایب کشور شوروی وجود بازار سیاه است [در همه قسمت] فقط مربوط به بلیت سینما نیست، بازاری که پس از ۳۰ سال رژیم کمونیسم نتوانسته است آن را از میان بردارد.

اگر دولت شوروی ادعا نمی‌کرد که از داخله شوروی همه‌گونه فساد و بدبختی و فقر رخت بربسته و هیچگونه بازار سیاه و اسپکولاسیون وجود ندارد ایرادی بر آن دولت وارد نبود ولی حال که در عرض سی سال نتوانسته است فلسفه و نقشه ایدآلی مارکس را جامه عمل پوشانده و به نتیجه برساند و به دروغ آنجا را بهشت برین می‌خواند این فکر پیش می‌آید که یا زعمای کمونیست روسیه نتوانسته‌اند آنرا عملی کنند و یا اصولاً این مرام محکوم به زوال است.

معلم رادیوی من سرگرد باریس ایوانوویچ بعد از مدتی مرخصی گرفت و به باکو رفت و بجای او یک سروان گرجی از اهالی «سوخوم» موقتاً مأموریت او را بعهده گرفت. چون ایالت «سوخوم و باطوم» نزدیک مرز ترکیه است و اهالی آنجا به زبان ترکیه استانبولی صحبت می‌کنند، معلم جدید من هم به زبان ترکی تدریس می‌کرد. معلومات او در رادیو بیشتر از معلم قبلی بود و اطلاعات جدیدی هم به من آموخت که یکی از آنها

یادگرفتن مخابره با کلید دو طرفه مورس بنام «دریشکا» بود که در آنجا به «کلید آمریکایی» مشهور شده بود. یادگرفتن آنها بسیار مشکل بود و ستاد ارتش سرخ به هر کس اجازه کار کردن با آن را نمی‌داد ولی اجازه کار کردن با (دریشکا) را به من داده بودند. مشخصات استاسیون من NPD روی موج‌های کوتاه ۳۸ ـ ۴۳ ـ ۴۷ متر در ساعت‌های ۷/۳۰ و ۱۳ و ۲۳ به وقت مسکو، مشخصات استاسیون دیگر MAF روی موج‌های کوتاه ۲۵ و ۳۰ و ۳۶ متر در همان ساعات به وقت مسکو بود بعدها از مسکو دستوری رسید که کلیه مخابرات باید به ساعت «گرینویچ» باشد. محل ایستگاهی که من با آن کار می‌کردم در لنکران واقع در مرز ایران بود و یک ایستگاه قوی دیگر در مسکو وضع مخابرات ما را کنترل می‌کرد. در مخابره پیام‌ها از «کد»هایی که ستاد ارتش داده بود استفاده می‌کردم.

در اکتبر ۱۹۴۶ بمن خبر دادند که «سرهنگ سمیرنوف» رئیس کل امور رادیویی ستاد ارتش ماوراء قفقاز برای بازرسی و امتحان خواهد آمد، معلم من در ضمن اضافه کرد که تاکنون سابقه نداشته سرهنگ سمیرنوف از محصلین جاسوسی ستاد دیدن و یا امتحان کند؛ ضمناً موضوع مهمی باید باشد که او خودش به دیدن تو می‌آید. بنا به سفارش معلم من کلیه دروس را دوره کرده و خود را برای امتحان آماده نمودم.

روز موعد سرهنگ با دو نفر مهندس دیگر که آنها هم افسر بودند نزد من آمدند، قبل از هر چیز سرهنگ شخصاً از کلیه مواد رادیو امتحان به عمل آورد. نتیجه امتحان رضایت بخش بود و سرهنگ کاملاً راضی بنظر می‌رسید. سرهنگ علت آمدنش را نزد من اینطور شرح داد:

«گزارش‌های مأمورین درباره شما حاکی از این بود که دارای استعداد بوده و آزمایش‌ها آنرا تأیید می‌کرد؛ آمده‌ام پیشنهادی در این‌باره بنمایم که اگر موافق هستید سیستم رادیو «سوپر» یا رادیوی کوچک که به تازگی در مسکو اختراع شده و در واقع فرستنده رادیوی جیبی می‌باشد را تعلیم بگیرید. در صورت موافقت باید مدتی اینجا بمانید تا از هر حیث تحصیلات شما تکمیل شود.»

من با اینکه به هیچ وجه راضی نبودم بیش از این در شوروی بمانم معهذا از ترس اینکه مخالفت مرا سوء تعبیر کنند بدون اختیار گفتم البته هر چه رفیق سرهنگ دستور

بفرمایند اطاعت خواهم کرد. سرهنگ سمیرنوف وقتی موافقت مرا شنید از جیب خود کاغذی بیرون آورد و جلوی من گذاشت. مضمون نامه چنین بود.

«اینجانب..... موافقت‌می‌نمایم‌برای تعلیم‌دستگاه جدید فرستنده که نقشه آن ضمیمه است هرگونه که فرماندهی ستاد ارتش سرخ صلاح بداند رفتار نمایم در ضمن متعهد می‌شوم نقشه فرستنده کوچک را جز با اجازه صریح ستاد که با علامتی معین خواهد شد به‌هیچکس ندهم‌در صورتیکه خلاف آن ثابت شود حاضرم بدون‌محاکمه‌مجازات شوم.

امضاء «لوت»

بعد از چند روز وسائل لازم در اختیارم قرار گرفت و معلم من که سروان جوانی بود شروع به تدریس کرد. با توجه به علاقه‌ای که داشتم در این مورد هم پیشرفت چشم‌گیری کردم و معلم من از پیشرفت کار رضایت داشت.

من در مدت ۱۸ ماهی که در شوروی بودم یک قیافه راضی ندیدم و باکلیه کسانی که از نزدیک آشنا بودم و به علت خارجی بودن به من اعتماد داشتند یک نفر، حتی برای نمونه یک نفر ندیدم که از زمامداران خود رضایت داشته باشد، اتفاقاً خود زمامداران شوروی از اندازه نفرت و خشم و غضب ملت با خبرند و به همین دلیل هر وقت به جایی مسافرت می‌کنند به اندازه‌ای مخفیانه است که جز چند تن از نزدیکان و معتمدین هیچ کس از آن اطلاعی ندارد.

بطوریکه حتی استالین هر وقت به تفلیس موطن اصلی خود می‌آمد کاملاً مخفیانه بود و مردم از آن اطلاعی نداشتند. بعضی وقت‌ها چند روز بعد خبر ورود او را به یکی از شهرها در روزنامه‌ها انتشار می‌دادند آن‌هم بطور خیلی خلاصه.

مردم از ترس پلیس ظاهراً به استالین احترام می‌گذارند و عکس او را زیب اتاق خود می‌نمایند که گفته نشود آنها مخالف دولت هستند، ولی همین مردم عکس‌های استالین و سایرین را که در روزنامه‌ها چاپ شده است برای کثیف‌ترین کارها مورد استفاده قرار می‌دهند. مردم شوروی که از کمونیسم فقط وضع فعلی شوروی را که نتیجه برقراری همین کمونیسم است، به خاطر دارند بااینکه از ترس پلیس‌ها نای نفس کشیدن را هم ندارند دست به خراب‌کاری عمدی یا «سابوتاژ» می‌زنند.

رسم است که کشورهای بزرگ در خاک یکدیگر برای خرابکاری ستون پنجم

ایجاد می‌کنند، ستون پنجم شوروی در خارج از آن کشور راکمونیست‌ها تشکیل می‌دهند. ولی تاکنون تقریباً در هیچ جا از ستون پنجمی که در داخل شوروی وجود داشته و برعلیه دولت شوروی فعالیت کند صحبتی نشده است. زیراکشورهای بزرگ دنیا به علت کنترل شدید شوروی نمی‌توانستند در شوروی ستون پنجم تشکیل دهند، من می‌خواهم بدین وسیله به کلیه کشورهای جهان توصیه کنم که هیچوقت به فکر این نباشند که در شوروی ستون پنجم برای خود تشکیل دهند.

چون در شوروی ستون پنجم وجود دارد که به نفع بیگانه اعم از آمریکا، انگلستان، ترکیه یا ایران و حتی حبشه هم شده به شرط رعایت منافع آنها فعالیت و مبارزه می‌کند. آن ستون پنجم خود ملت شوروی است که هر وقت فرصت پیداکرد بدون کمک خارجی‌ها دست به خرابکاری‌های بزرگ می‌زند. من خود در مدت اقامت در شوروی بارها و بارها شاهد خرابکارهای مختلفی بودم، که اگر بخواهم آنهایی راکه از مردم شنیدم و آنهایی راکه خودم دیدم توضیح دهم خودکتاب جداگانه‌ای می‌شود. پس از هر ماجرا عده‌ای بی‌گناه و باگناه دستگیر می‌شدند و معلوم نمی‌شد چه خواهد شد. بعد از هر خرابکاری (سابوتاژ) بگیر و ببندها از طرف دولت و پلیس انجام می‌شد. بطوریکه شنیده‌ام معمولاً هیچگونه محاکمه‌ای درکار نیست و توضیحی از این دستگیرشدگان بیچاره نمی‌خواهند و مجازات‌های سخت و اعدام فوراً در مورد آنها اعمال می‌شود. رئیس پلیس مخفی شوروی «ژنرال لاورنتی بریا» از رفقای صمیمی استالین و از اهالی گرجستان است. او افسری است بی‌رحم و خشن که تمام مردم شوروی حتی از شنیدن نام او هم می‌ترسند. چنان رعب و وحشتی در داخل شوروی بر ملت مستولی است که اغلب مردم از صحبت سیاسی خودداری می‌کنند وسعی می‌کنند برای خود دردسر درست نکنند. مردم اصولاً از اسم پلیس واهمه دارند و در موقع شنیدن نام پلیس دست و پای خود راگم کرده و حرف‌هایی راکه می‌خواهند بزنند، فراموش می‌کنند.

با تمام این احوال و ترس و وحشت مردم از پلیس خرابکاری به‌حدی زیاد است که می‌توان برای آن کتاب جداگانه نوشت و این نارضایتی مردم شوروی را نشان می‌دهد.

در زمستان ۱۹۴۷ بود که برنامه صدای آمریکا به زبان روسی رسماً افتتاح گردید این برنامه در ساعت ۹ به وقت مسکو اجرا می‌گردید و در مدت بسیارکم به اندازه‌ای

شنونده پیدا کرد که اسم صدای آمریکا و عنوان آن که هر شب از نیویورک پخش می‌شد به زبان روسی (کولوس س.ش.آ) نامیده می‌شد. از آنجا که برنامه صدای آمریکا خوب تنظیم شده بود، برای مردم شوروی تازه و عجیب بود و همه آنها که رادیو در اختیار داشتند با شوق و ذوق به آن گوش می‌دادند و کسانی هم که رادیو نداشتند در ساعت ۹ به منزل همسایه‌ها یا دوستان و اقوام می‌رفتند که رادیو داشتند. صدای آمریکا در باکو و تفلیس بهتر شنیده می‌شد و مردم شوروی بیشتر آن قسمت از برنامه که مربوط به اوضاع داخلی شوروی بود و از زمامداران شوروی انتقاد می‌کرد را می‌پسندیدند؛ بخصوص قصه سیاسی موسوم به «کلاه قرمزی». این برنامه به قدری مورد توجه مردم شوروی قرار گرفت که مدتها نقل مجالس خصوصی بود. از اینکه آمریکا با انتشار این قصه سیاسی که اتفاقاً اصل آن روسی است می‌خواست بفهماند از اوضاع داخل شوروی کاملاً آگاه است آنها خوشحال بودند و می‌گفتند: «آمریکا از وضع ما آگاه است و بالاخره به دادمان خواهد رسید». در شوروی رادیو بی‌اندازه کم است، اکثر رادیوها ساخت شوروی است که قدرت آن محدود است و خیلی سنگین و بدقواره و کیفیت آن هم مطلوب نیست؛ ولی رادیوهای خارجی ساخت آلمان و انگلستان هم وجود دارد. در پایتخت‌های شوروی هم رادیوی خانگی وجود دارد که مثل تلفن از طریق مرکز به داخل خانه‌ها سیم‌کشی شده و با این رادیوها فقط برنامه‌هایی را که آن مرکز پخش می‌کند قابل استفاده می‌باشد. با همه این محدودیت‌ها برنامه صدای آمریکا مخصوصاً قصه کلاه‌قرمزی آن را مردم با زحمت گوش می‌کردند و لذت می‌بردند.

برای تکمیل وسایل جاسوسی می‌بایست اسلحه‌شناسی هم تدوین شود زیرا شناختن انواع سلاح‌های جنگی برای تنظیم خبر و ارسال آن خیلی ضروری بود، از این‌رو از طرف ستاد ارتش خود سرگرد «حسین‌اوف» مأموریت یافت انواع اسلحه‌ها، طرز شناسایی، سیستم نیرو و سایر مشخصات آن را تدریس کند. برای این منظور گذشته از تعلیم تئوری اسلحه‌شناسی لازم بود عملاً هم با این سلاح‌ها آشنایی به عمل آید. سرگرد حسین‌اوف روزانه یک ساعت در این قسمت تدریس می‌کرد، او انواع توپها و هواپیماها، تانک‌ها و سلاح‌های جنگی دیگر را شرح می‌داد. این برنامه یک ماه طول کشید و لازم بود بعد از تئوری شناسایی عملی هم صورت بگیرد. به همین خاطر با

حسین‌اوف به انبار مهمات که در ۳۵ کیلومتری جنوب تفلیس واقع است رفتیم، در این انبار همه گونه سلاح‌های ساخت خارج چه آنهایی که از آلمان به غنیمت گرفته شده و چه آنهایی هم که از آمریکایی‌ها به رایگان دریافت شده یا خریداری گردیده بود یافت می‌شد. در این انبار اسلحه‌هایی که در شهریور ۱۳۲۰ از ایران گرفته شده بود مانند زره‌پوش‌های آلمانی وجود داشت، من از مطالبی که حسین‌اوف توضیح می‌داد یادداشت برمی‌داشتم و بعداً آنها را در دفتر مخصوصی بصورت مرتب وارد می‌کردم چون باید امتحان می‌دادم. اخباری که قرار بود از ایران با بی‌سیم به شوروی ارسال شود برای آنکه شنیده و هم‌شنوایی نشود لازم بود به اعداد تبدیل شده با رمز مخابره گردد.

روزی یک سروان ارمنی به اتفاق سرگرد حسین‌اوف به منزل آمد. حسین‌اوف او را معرفی کرد و گفت ایشان معلم رمز شما خواهد بود و با شما تمرین خواهد کرد ولی باید بدانید که این رمز خیلی اهمیت دارد و جز شما و ایشان و ستاد ارتش هیچکس از این رمز اطلاعی ندارد و باید درس‌ها را تنها تمرین کنید و اگر هر یک از ما حتی خود رئیس ستاد ارتش هم آمد نباید این رمز را به او بدهید. پس از رفتن او معلم رمز که سروان قد کوتاهی بود و من هر چه از اسمش سوال کردم جواب درستی نداد؛ شروع به تدریس اولین درس برنامه‌رمزی رادیو نمود و تذکر داد که باید بدانی کلید این رمز کلید زندگی و حیات توست. اگر بدست کسی بیفتد نه تنها کلیه اسرار ما فاش خواهد شد بلکه زندگی تو هم به خطر خواهد افتاد. بنابراین باید این رمز همیشه مخفی بماند و هیچوقت جز مواقعی که لازم است روی کاغذ آورده نشود.

به همین خاطر باید کلیه جزئیات آن را حفظ کنی. سروان ارمنی تو گفت آنقدر تمرین کنی که احتیاجی به نوشتن کلید رمز نباشد.

بعد کاغذ بزرگ و ماشین شده‌ای را جلوی من گذاشت تا آنرا امضاء کنم. درست به خاطر دارم که در آن موقع بی‌اختیار می‌لرزیدم زیرا اولین‌باری بود با این طور چیزهای خطرناک روبه‌رو می‌شدم. مطالب کاغذ از این قرار بود:

این جانب متعهد می‌شوم که پس از آموختن این رمز موارد زیر را رعایت نمایم.

۱ـ کلید رمز و کلیه جزئیات آن را حفظ کرده و همیشه طوری به خاطر داشته باشم که هیچگاه به نوشتن و نگاه داشتن آن در جایی احتیاج نباشد.

۲ـ کلید این رمز را به هیچ کس جز به کسی که ستاد، با علامت مخصوص دستور می‌دهد یاد ندهم.

۳ـ در مواقع احتیاج برای تنظیم خبر تنها به آن اقدام نموده و هیچ‌گاه در اتاق و محلی که در آن یک یا چند نفر دیگر حتی برادر، پدر، مادر، خواهر و رفیق بخصوص زن‌ها وجود داشته باشند، به تنظیم خبرهای رمز مشغول نشوم.

۴ـ بلافاصله پس از تنظیم خبر کلید اسناد مربوط را بسوزانم.

۵ـ به هیچ‌وجه و به هیچ عنوان کلیه این رمز را در جایی برای نگاه داشتن ننویسم و جز از حافظه برای تنظیم آن از هیچ چیز دیگر استفاده نکنم.

٦ـ پس از ارسال خبر با رادیو بلافاصله اعداد رمز شده را هم بسوزانم.

۱) پاره کردن کاغذ یا تکه کردن و بعد سوزاندن کاغذ خطرناک است زیرا ممکن است بعضی از تکه‌های پاره آن سوخته نشود. باید کاغذی را که در آن برای تنظیم خبر، رمز نوشته شده تماماً و یک پارچه سوزانده و بعد خاکستر آن را هم نابود کرد.

۲) در مواقع تمرین برای یادگرفتن این رمز هم باید مواد بالا رعایت شود. در صورت مشاهده خلاف این دستورات حاضرم بدون محاکمه مجازات شوم.

امضاء

من در حالیکه از وحشت می‌لرزیدم اجباراً آنرا امضاء کردم و این‌بار با اسم حقیقی امضاء نمودم در حالیکه در مواقع دریافت وجه با امضای مستعار «لوت» که خود آنها انتخاب کرده بودند و ذکرش در اوایل کتاب گذشت امضاء می‌شد.

بعد خود معلم اضافه کرد که این رمز در ابتدای امر خیلی مشکل می‌نمایاند و دارای چند کلید است برای اینکه کسی در صورت داشتن یکی از کلیدها هم نتواند آنرا بفهمد و مخصوصاً اینطور انتخاب شده است ولی در هرحال باید آنرا تمام و کمال یادگرفت و به خاطر سپرد. پس از یادگرفتن خواهید دید که چندان هم مشکل نیست. آن رمز چنین است:

ت	و	پ	خ	ا	ن	ه.
۷	٦	۵	۴	۲	۱	
ی	ب	ث	ج	چ	ح	د
۳۰	۳۵	۳۹	۸۳	۷۸	۹۲	۹٦

ذ	ر	ز	ژ	س	ش	ص
۳۱	۳۶	۸۰	۸۴	۸۹	۹۳	۹۷
ک	گ	ل	م	نقطه	ر	()
۳۴	۳۸	۸۲	۸۶	۹۱	۹۵	۹۹

بنابراین کلمه توپخانه کلید رمز است و ترتیب درست کردن حروف از اعداد طبق جدول می‌باشد.

برای تنظیم اعداد همیشه در موقع شروع عدد ۹۵ را می‌نویسیم بعد مطلب را شروع می‌کنیم و هر کلمه‌ای که تمام شد باز عدد ۹۵ می‌گذاریم وقتی خبر تمام شد عدد ۹۱ یعنی نقطه وقتی خبر تمام شد عدد ۹۱ یعنی نقطه باید گذارده شود. در وسط خبر آدرس فرستنده و گیرنده و شماره خبر ذکر می‌گردد. برای اینکه مبدأ و مقصد این جمله یعنی آدرس معلوم گردد آنرا میان عدد ۹۹ می‌گذاریم یعنی قبل از شروع آدرس عدد ۹۹ را می‌نویسم. مثلاً اگر بخواهیم جمله زیر را به عدد تبدیل کنیم چنین می‌شود:

مرکز شماره ۱

امروز ٦ هواپیمای ۴ موتوره امریکایی به قلعه مرغی وارد شد.

لوت

۹۵٦٦٦ - ۳٦۷۸۰ - ۹۵۴۸٦ -

۰۴۴۴۸ - ۰۸٦۴۳ - ۱۷۴٦۳ -

٦۳۰۳۴ - ٦۴۸٦۳ - ٦۷۰۷۳ -

۹۵۲۳٦ - ٦۳۴۸۰ - ۴۳۰۳۰ -

۹۳۵۹۸ - ۸۲۷۰۹ - ۱۱۱۹۵ -

۷۴۳٦۹ - ۰۳۰۹۵ - ۸٦۳٦۹ -

۸۲۸۵۱ - ٦۹۴۹٦

برای نوشتن اعداد مثلاً شماره خبر و تاریخ، باید هر عدد را سه بار نوشت و اگر بعد از اتمام خبر گروپ آخری چند عدد کم داشت بجای آن چند صفر باید گذاشته شود.

گیرنده همیشه بنام اختصاری «مرکز» کوتاه شده «مرکز ستاد آرتش سرخ ماوراء قفقاز» فرستنده همیشه لوت خواهد بود.

پس از تنظیم خبر بدین صورت باید اعدادی به‌همین تعداد درست کرده و با اعداد بالا جمع شود و بعد حاصل جمع این اعداد را مخابره کرد.

گیرنده با کلیدی که در متن خبر گنجانده خواهد شد چدولی درست کرده اعداد درست شده دوم را از متن خبر یعنی اعداد مخابره شده تفریق کرده و جدول اول را به دست می‌آورد.

اینک طرز درست کردن جدول دوم و کلید آن:

ا	ر	ض	ر	و	م	ا	ر	ض	ر
۱	۳	۷	۴	۰	۹	۲	۵	۸	٦

۱	۲	۳	۴	۵	٦	۷	۸	۹	۰

کلمه ارض روم را به ترتیب بالا نوشته و از الف شروع می‌کنیم، زیر الف اول عدد یک و زیر دومی عدد ۲، بعد زیر حرف بعد از الف که در آنجا موجود است یعنی ر عدد ۳ و ر دوم عدد ۴ و ر سوم عدد ۵ و ر چهارم عدد ٦ و ض اول عدد ۷ و ض دوم عدد ۸ و زیر م ۹ زیر و صفر می‌گذاریم بعد خط کشیده از چپ زیر آنها از یک تا ده عدد می‌نویسیم.

سپس یک عدد پنج رقمی دلخواه که دو عدد آن یکی نباشد انتخاب می‌کنیم مثلاً ۳۷۵٦۰ و معادل عدد انتخابی از بالای جدول اعدادی موازی آن را بر می‌داریم که می‌شود عدد ۵۴۹۰۱

عدد را بترتیب از بالا پایین نوشته و از همان عدد تا صفر برابر آن چهار رقم تشکیل می‌دهیم.

۰۱۲۲۳۴ - ۱۲۳۳۴۰۵٦۷۸۹ - ۵٦۷۸۹۰

۹۰۱۲۳۰۴۵٦۷۸۰۹۰۱۲۳

۵٦۷۸۹ - ۰۱۲۳۴ - ٦۷۸۹۰ - ۰۱۲۳۴

٦۷۸۹۰ - ۱۲۳۴۵ - ٦۷۸۹۰ - ۱۲۳۴۵

قطعاً رقمها ۱ تا ۳ و ۲ و ۴ همیشه مساوی خواهد بود بعد زیر اینها خط کشیده و

همان عدد ۴۵۹۰۱ را در رقم اول نوشته و هر عدد را بر عدد دیگر اضافه کرده و عدد بعدی را تشکیل می‌دهیم.

سپس در چهار رقم بالا از چپ از یک شروع کرده و زیر عدد یک اولین عدد ستون راکه عبارت از ۵ است می‌گذاریم و زیر یک دیگر دومین عدد یعنی ٦ و اگر باز هم یک وجود داشت عدد ۷ و اگر موجود نباشد دوباره از ۲ شروع کرده و عدد بعد از آن را می‌گذاریم الی آخر.

وقتی چهار رقم تمام شد همان عمل را درباره رقم دوم باگذاشتن اعداد رقم دوم ستون بالا تکرار می‌کنیم در اینجا و تا آخر حتماً هر عدد دوبار تکرار خواهد شد یعنی از رقم دوم ستونی که ما درست کرده‌ایم همیشه دو ۱ و دو ۲ و دو ۳ و تا آخر خواهد بود.

بعد از اتمام رقم آنچه عدد ترکیب ستون بالا پیدا شده به ترتیب ارقام از چپ با رقمی که از رمز حروف بدست آورده‌ایم جمع کرده و حاصل جمع را می‌نویسیم. آنچه حاصل می‌شود رمز کلی است و آن را می‌توان مخابره کرد.

برای اینکه کلید ساختن ستون دومی برای طرف معلوم باشد عدد دلخواه ۳۸۵٦۰ را باکلمه ارض یعنی ۴۳٦۳۲ جمع کرده و حاصل جمع راکه ۷۰۱۹۲ می‌شود با رقم سوم رمز جمع کرده و در جای ششم رمز می‌گذاریم و همان عدد دلخواه را باکلمه روم یعنی ۳٦۷۸٦ جمع کرده و در جای رقم پنجم می‌گذاریم. این برای آنست که اگر طرف از کشف عدد دلخواه از بالا با مشکل برخورد از پایین بتواند موفق به کشف آن بشود.

سپس دستگاهی را به شرح زیر در اختیارم گذاشت:

۱ـ دستگاه فرستنده دو لامپی دارای چهار موج کوتاه از ۲۰ تا ۸۱ متر به فوت ۲۰ تا ۴۰ وات.

۲ـ دستگاه گیرنده ۳ لامپی موج کوتاه از ۲۱ تا ۹۱ متر.

۳ـ دستگاه تبدیل‌کننده برق آلترنانیف به کونتینو با ترانسفورماتور خودکار ۳ لامپی از ۹۰ تا ۲۵۰ ولت.

۴ـ دستگاه صافی (فیلتر).

علاوه بر این‌ها قطعاتی نیز که لازمه استاسیون بود وجود داشت. باریس ایوانوویچ

می‌گفت که این دستگاه ساخت شوروی است و برای اینکه در موقع گیرافتادن سندی بر علیه ما نباشد تمام آنرا ساخت آمریکا نوشته‌ایم. من ابتدا باور کردم ولی بعدها دفترچه‌ای بدستم افتاد که ثابت می‌کرد که اینها ساخت آمریکاست. زیرا روی اغلب دستگاه‌ها به انگلیسی جمله‌ای که ترجمه آن این است نوشته شده بود «از محصولات کارخانه (R.C.A) آمریکا که تحت نظارت کمیسیون سفارشات جنگی شوروی در آمریکا برای شوروی تهیه شده است» ترجمه عین جمله به روسی زیر آن نوشته شده بود.

* * *

بختیار در پایان این بازجویی که به صورت نوشته در می‌آمد کینه عجیبی به شوروی احساس کرد.

از نظر او روسها موجودات پلید و خطرناک و شروری بودند و تنها آمریکایی‌ها بودند که می‌توانستند به ایران کمک کنند.

بختیار احساس کرد آمریکایی‌های مهربان و دست‌دل‌باز و سخاوتمند را دوست دارد. گرچه آنها تا حدود زیادی بی‌ادب، بی‌مبالات و لات و اراذل بودند. (بختیار بیشتر با گروهبان‌ها و استوارهای آمریکایی سروکار داشت که جلوی افسران ایرانی آروغ می‌زدند، پای خود را روی میز می‌انداختند و اصلاً به سرهنگها و حتی تیمسارهای ایرانی اعتنایی نمی‌کردند).

اما روسها در مقابل آنها شیطان واقعی بودند بختیار با خود عهد کرد همیشه دوست آمریکایی‌ها باشد و به آنها کمک کند.

نشر یادداشت‌های لوت تا پنجم خرداد ۱۳۲۹ در یکی از هفته‌نامه‌های تهران ادامه یافت. لوت مطالب عجیب و حیرت‌انگیز مبسوطی پیرامون وضعیت داخلی اتحاد شوروی می‌نوشت. که نشر آن موجب اعتراض شدید سفارت شوروی را فراهم می‌آورد ضمناً مطبوعات توده‌ای مرتباً مقالات مزبور را مورد انتقاد قرارداده آن را کار دستگاه جاسوسی انگلیس و آمریکا می‌دانستند[1].

۱ـ احتمال دارد سلسله مقالات مزبور بخشی از عملیات تبلیغاتی آمریکایی‌ها علیه شوروی و جزء کارهای برنامه‌ریزی و اجرا شده از سوی گروه معروف به بدامن بوده باشد که در بحبوحه جنگ سرد اقدام به تبلیغات روانی علیه شوروی و حزب توده می‌کردند.

طی مدتی که سلسله مقالات مزبور به چاپ می‌رسید تیراژ نشریه مزبور چند برابر افزایش یافته بود و مردم با دقت و کنجکاوی هر صبح جمعه مجله مزبور را می‌خریدند تا بدانند لوت چه اسراری را افشاء می‌کند.

اما ناگهان باکشته شدن احمد دهقان مدیر مجله مزبور که به نحو مرموزی ترور شد این سلسله مقالات قطع گردید و دیگر مجله مزبور جرأت نکرد یادداشتهای «کریم» را به چاپ برساند. تیمسار از به خاطر آوردن آن حادثه متأثر شد و به فکر فرو رفت. او نوشته‌ای از یادداشت‌ها و متن بازجویی از لوت را برای خود حفظ کرده بود. لوت سالهاپس از نشر آن مقالات در دستگاه دولت باقی ماند و به مقامات مهمی رسید و ظاهراً کسی با او کاری نداشت.

عده‌ای شایع می‌کردند لوت از ابتدا مأمور آمریکایی‌ها یا دولت ایران بوده و مخصوصاً خود را میان توده‌ایها بُرزده و به عنوان جاسوسی به آن سوی مرز اعزام شده است. بعضی نیز معتقد بودند کلیه یادداشت‌های لوت مجهول و قصه و افسانه بوده و سازمان مخفی بدامن این ماجراها را خلق کرده و برای آنکه داستان جنبه واقعیت بگیرد لوت خویشتن را به رکن دوم ستاد ارتش معرفی کرده و اظهار ندامت نموده است. نکته جالب اینکه بنا به دستور سپهبد رزم‌آرا، سرهنگ ۲ بختیار یک دستگاه فرستنده بی‌سیم ارتشی در اختیار لوت گذاشت و آن فرستنده را در پادگان لشکرک به کار انداختند و لوت مدتی کلید رمز مخابرات با مسکو را به‌کار برده سعی بسیار کرد تا شاید بی‌سیم ستاد ارتش سرخ پاسخی به درخواست تماس او بدهد اما هیچگاه پیامی از مسکو مخابره نشد و سکوت همچنان برقرار بود. انگار ماجرا از آغاز افسانه‌ای بیش نبود.

۱۸

دلارهای به غارت رفته

در برلین شرقی هیلدا ماریازینر که افسران روسی او را هانوشکا می‌خواندند عضو اوستازی، مأموریت خود یعنی مورد اعتماد و علاقه تیمسار قرارگرفتن و با او عشقبازی کردن را به خوبی آغاز کرد و توانست آن را با موفقیت به پایان رساند.

تیمسار قصد نداشت بیش از یک هفته در کلینیک بماند زیرا او عجله داشت هر چه زودتر برای انجام مقاصدش راهی عراق شود. اما هیلدا ماریا او را ماندگار کرده بود. کا.گ.ب در طول چند هفته‌ای که تیمسار را بین لندن و هلند و سوئد سرگردان کرده بود اطلاعات کاملاً دقیقی از گذشته تیمسار بختیار به دست آورد.

عامل نفوذی کا.گ.ب در ادارهٔ کل سوم ستاد بزرگ ارتشتاران ارتش شاهنشاهی ایران به آسانی توانست به پروندهٔ تیمسار در دادرسی ارتش دست یابد و آن را از طریق تماس با مأمورین کا.گ.ب در تهران که زیر پوشش معاون وابسته اقتصادی و آتاشه فرهنگی فعالیت می‌کردند به صورت خلاصه در اختیار قرارگاه مرکزی بگذارد.

تیمسار تیمور بختیار، به راستی درست می‌گفت و اقدام او برای مخالفت و مبارزه با شاه و رژیم سلطنتی بدل‌سازی و جعل و دروغ نبود. کا.گ.ب موافقت کرد تیمسار هر چه زودتر معالجات خود را که شامل ناراحتی‌های کلیوی، بیماری قند، طپش قلب و چند عارضهٔ دیگر بود به پایان برساند، از کلینیک شماره یک مرخص شود و راهی جمهوری عراق گردد.

از توروس به زافیر و پولوس ـ ۶۱۱ ـ ۵۱

طبق خواست دفتر مرکزی در مورد شخص مورد نظر تحقیقات لازم به عمل آمد و برای اطمینان بیشتر به دادستانی مراجعه و پرونده وی دریافت شد و مورد مطالعه قرار گرفت. واقعاً نامبرده از تمام درجات و مناصب و امتیازات امیری خود معزول شده و تحت تعقیب قرار گرفته است.

با توجه به پروندهٔ محکومیت نام برده هیچگونه شبهه‌ای وجود ندارد که مراجعه شخصی وی به نمایندگی بیروت، جنبه فریب و ترفند و پرووکاسیون نداشته و به دلیل اضطرار روحی، خشم و تنفّر از موقعیتی است که پس از یک دوران طولانی شهرت و ثروتمند شدن و برآورده شدن جاه‌طلبی وی بدان دچار شده است.

با توجه به منفور بودن وی در جامعه و افکار عمومی که به دلیل جنایات و شدت عمل و بیرحمی‌هایش می‌توان او را هیملر یا آیشمان آیران خواند، پیشنهاد می‌نماید در مورد بهره‌برداری از وی و تجارب و کارآئیش با توجه به اینکه هیچ محبوبیتی در میان ملت و بویژه در جمع روشنفکران و طبقه تحصیلکرده ندارد و او را از ایادی سرخورده رژیم می‌دانند و حتی برکناریش موجب نوعی امیدواری و خوش‌بینی مردم نسبت به رژیم شده است، درکمال احتیاط و به کار بستن تدابیر و پیش‌بینی‌های لازم اقدام گردد.

البته برای ضربت‌زدن به دشمن مزدور و عامل امپریالیسم جهانی یعنی شاه خائن و ارتجاع حاکم و ایجاد تفرقه و تشتت در ارتش ارتجاعی شاه هرگونه بهره‌برداری تبلیغاتی از نامبرده بوسیله مطبوعات و سازمانهای انتشاراتی و تبلیغاتی بورژوازی ـ غرب و بدیهی است ـ نه جبهه مترقی سوسیالیستی، بی‌نتیجه نخواهد بود. متعاقباً گزارش کامل از پرونده وی راکه از آن فتوکپی تهیه شده است ارسال خواهد داشت.

توروس ـ پرچم ـ

سه روز بعد تیمسار هدایای خود را به هیلدا ماریا تقدیم کرد. دختر تبسمی کرد و گونه گلرنگ خود را پیش آورد. دخترک، قوی، بلندقد، گوشتالو، گرم، شیرین، مهربان، زودصمیمی و خودمانی‌بشو بود.

هیلدا مایازینر دختر یک افسر اس.اس. آلمانی تیرباران شده در اوکراین بود. وقتی پدر او را در ۱۹۴۶ درکی‌یف تیرباران کردند هیلدا فقط پنج سال داشت، دادگاه خلق

اوکراین پس از رسیدگی به اعمال جنایتکاران جنگی نازی آنها را بـه اعـدام یـا تـبعید محکوم می‌کرد. سروان اس. اس زینر به اعدام محکوم شد. هیلدا ماریا به اتفاق مادرش تمام بدبختیها و شدائد دوران اشغال را چشید. تا اینکه مادرش مورد توجه یک سروان روس عضو ان.ک.و.د قرار گرفت. و معشوقه او شد. سروان شوروی سالها در آلمـان شرقی ماند و به درجه سرهنگی ارتقاء یافت. او معشوقه مو طلایی خود، مـادر هـیلدا ماریا، را به خدمت در اوستازی (وزارت اطلاعات و امـنیت جـمهوری دمـوکراتـیک آلمان) [M.F.S] گماشت و پس از مادر نوبت دختر فرا رسید. که در آن سازمان یـا (آبتیلانگ) استخدام شود. هیلدا ماریا با وجود اینکه در کودکی غذای خود را از توی سطلهای زباله به دست می‌آورد و در فقر و گرسنگی بزرگ شده بود در یک فن استعداد داشت: ورزش. او به عملیات ژیمناستیک و شنا و بسکتبال علاقه وافر یـافت. در ۱۲ سالگی قهرمان شنای دختران خردسال شد. در پانزده سالگی کـاپ طـلای جـمهوری دموکراتیک سوسیالیست کارگری آلمان را به دست آورد. در هیجده سالگی بر اثر سالها تمرین و ممارست و به سر بردن در اردوگاههای ورزشی فدراسیون جـوانـان تـوده‌ای جمهوری دموکراتیک آلمان، شنا، بسکتبال، تمرینات ورزشی و نیز به دلیل استفاده از داروها و آمپولهای انرژی‌زا و اقدام به دوپینگ چنان قدِ بلند، ظاهر و هیکل زیـبا و گوشتالوی فریبنده‌ای به هم رساند که توجه هر مردی را به خود جـلب مـی‌کرد. او را زئوس D.D.R می‌خواندند. وقتی هیلدا ماریازینر گاهی در جشن روز اول ماه مه یـا جشن تأسیس D.D.R فرنچ و دامن کوتاه و تنگ نظامی یا چکمه سیاه براق می‌پوشید و در خیابان راه می‌رفت توجه تحسین‌آمیز همه به او جلب می‌شد.

وی را سه یا چهار بار به مراسم المپیکهای بین‌المللی فرستادند و هر بار با مدالهـای فراوان بازگشت. اما در حقیقت او خبرچین و جاسوسه اوستازی بود. در آن سال، او ده سال سابقه خدمت در اوستازی داشت و کاملاً مورد اعتماد بود. وظیفه او حرف کشیدن از کسانی بود که اوستازی به آنها سؤظن داشت. طـی آن مـدت بـا مـردان زیـادی از جمهوریهای تـازه اسـتقلال یـافتهٔ آفـریقاکـه رهـبران آنـها در اولیـن فـرصت رژیـم سوسیالیستی در کشور خود برپا کرده بودند، با سیاستمداران مصری و عراقی و یمنی و سوری که به آلمان شرقی سفر می‌کردند و با هر کس دیگر که اوستازی دستور می‌داد

گرم می‌گرفت. آن مردان در برخورد خود با او دست و پای خود راگم می‌کردند، پس از کمی سرگرم شدن بر اثر نوشیدن نوشابه‌های الکلی زبان می‌گشودند و تا می‌توانستند از قدرت و عظمت و نفوذ خود در سازمانهای کشور متبوعشان سخن می‌راندند.

هیلدا ماریا بویژه متخصص حرف در آوردن از دولتمردان و افسران پرچانه خاورمیانه عربی بود. او میکروفون مخصوصی راکه به صورت سنجاق بود روی کت نیم‌تنه‌اش یا روی تل بالای موهای طلایی رنگش، جا سازی می‌کرد و سخنان آنان را ضبط می‌نمود.

اوستازی روی او بسیار حساب می‌کرد و مدیران کل و فرماندهان دوایر و شعب آبتیلانگ از او به عنوان کوچولوی موطلایی ذکر خیر می‌کردند. بهترین راه آشنایی، جلوه‌گری در لباس یک سرپرستار دلسوز و مهربان و خنده‌رو در کلینیک شماره یک بود که سرعت بیشتری به روند آشنایی می‌داد. کا.گ.ب. و اوستازی که سازمان اخیر نقش میزبانی تیمسار را عهده‌دار شده بود با اطلاع دقیق از سوابق تیمسار و خصوصیات اخلاقی او و اینکه در رویارویی با زنان طناز زود اراده خود را از دست می‌دهد، هانوشکا را به عنوان سرپرستار به سراغ او فرستاده بود.

درباره هیلدا ماریا، در اوستازی گفته می‌شد او گربه ملوسی است که می‌تواند مثل یک پلنگ ضربه بزند و مارمولکی است که قادر است مانند افعی نیش بزند و نیشش کشنده است.

هیلدا ماریا دست کم پنج تن از خبرچینان آلمان غربی راکه در آلمان شرقی جاسوسی می‌کردند و شناسایی شده بودند سه مرد و دو زن را به دست خود به قتل رسانده بود. طرز کشتن بسیار ساده بود. در اتومبیل درکنار قربانی در حال صحبت، هوس سیگار می‌کرد. سیگاری میان لبهای خود گذاشت و به جای پک زدن در آن می‌دمید. یک سوزن ریز نامرئی به گلوی طرف درست زیر سیب آدم اصابت می‌کردو. او را در طول سی ثانیه فلج می‌کرد و می‌کشت. یا بوسیله فندکی که با اولین ضربه برای روشن کردن گلوله‌ای شلیک می‌کرد. هیلدا ماریا راههای دیگری را نیز برای کشتن قربانیان خود می‌دانست او روژلب آلبالویی قشنگی برای مسموم کردن قربانیان زن داشت.

تمام گفتگوهای تیمسار و هانوشکا یا همان هیلدا ماریا از طریق یک میکروفون کوچک که در میز کوچک پیشدستی کنار تختخواب جاسازی شده بود روی نوار ضبط می‌شد. برای تیمسار برنامه‌ای نیز طراحی شده بود که شبی در یکی از هتلهای برلین با هیلدا ماریا تنها باشد و به صبح برساند.

در آن شب فیلمبرداران اوستازی از پشت یک آیینه که در اتاق نصب شده بود آنچه را که در اتاق می‌گذشت فیلمبرداری می‌کردند و برای روز لازم نگاهداری می‌کردند. آن روز لازم زمانی بود که تیمسار پس از کودتا در ایران و رسیدن به اریکه قدرت ناچار بود محبت‌های دولت جمهوری دموکراتیک آلمان را جبران کند.

هیلدا ماریازینر می‌دانست دو نفر اپراتور در یکی از دورترین انبارهای انتهای باغ بیمارستان بطور شبانه روزی از طریق میکروفون سپهبد را تحت نظر داشتند. کا.گ.ب. و اوستازی منتظر رسیدن گزارش‌های دقیقی از عامل خبرچین خود در ایران بودند. این عامل خبرچین با نام رمز «توروس» یک کمونیست منزوی یا توده‌ای نادم به خدمت گرفته شده در سازمان برنامه یا یک وزارتخانهٔ بی‌اهمیت نبود. او یک افسر ارشد ارتش ایران بود که سالها در ایالات متحده آمریکا آموزش دیده و دوره‌های جاسوسی و ضدجاسوسی خاصی را گذرانده بود. او چند سال پیش به ایران بازگشته بود. نام رمز او توروس بود. توروس در ارتش ایران درجهٔ سرتیپی داشت.

توروس قول داده بود پرونده‌های تیمسار را از اداره اطلاعات و ضداطلاعات ارتش و دادرسی ارتش به دست آورد و گزارشهای دقیقی برای کا.گ.ب. تهیه کند. کا.گ.ب. که این افسر ارشد ایرانی را از طریق جی.آر.یو G.R.U یا سازمان اطلاعات نظامی ستاد کل ارتش سرخ شناسایی کرده و با او تماس برقرار کرده بود، در نهایت بی‌میلی ناچار شده بود، این مأموریت اخیر را به عامل برجسته خود در ستاد ارتش ایران ارجاع کند زیرا کا.گ.ب روی این خبررسان موثق سرمایه گذاری دراز مدت کرده و میل نداشت او را در معرض سوظن اداره دوم ارتش ایران قرار دهد.

این ژنرال یک ستاره که از سالها پیش با روسها همکاری می‌کرد در ارتش شاه آتیه درخشانی در انتظار داشت. او بزودی ژنرال دو ستاره می‌شد و به علت زباندانی و اینکه آمریکایی‌ها به شدت از او حمایت می‌کردند در رأس یکی از ادارات مهم نظامی قرار

می‌گرفت.

اهمیت تیمسار از نظر روسها و اوستازی برای بهره‌برداری در آینده تاآن حد بود که پذیرفته بودند امنیت عامل مهم خود در ستاد ارتش ایران را به خطر بیفکنند و از او بخواهند به هر ترتیبی که سؤظن کسی را بر نیانگیزد پرونده تیمسار بختیار را بررسی کند و یک گزارش دقیق برایشان ارسال دارد.

* * *

علت توجه کا.گ.ب. و اوستازی به تیمسار این بود که در میان افسران کمونیست متواری که در شوروی زندگی می‌کردند، هیچ کدام اهمیت و شهرت چندانی نداشتند. نسل جدید ایران اصلاً آنها را به خاطر نمی‌آورد و تا حدودی پیرو فرتوت شده بودند. طول مدّت اقامت در شوروی و آشنایی با زندگی واقعی کمونیستی هم آنان را از تب و تاب سالهای دهه بیست انداخته بود. اما تیمسار علیرغم خشونت و قساوت و کارهایی که در دوران تصدی فرمانداری نظامی و ریاست ساواک انجام داده بود عده زیادی طرفدار در میان افسران ارتش و روسای عشایر داشت و خود او نیز شخص متهور و ماجراجویی بود.

روسها سوابق جنگهای پارتیزانی او علیه ژنرال بی‌کفایت دست‌نشانده‌شان غلام یحیی دانشیان را در زنجان به خوبی به یاد داشتند و برای وی به عنوان یک دشمن سابق تا حدود زیادی احترام قائل بودند.

بختیار از سال ۱۳۳۲ تا پایان سال ۱۳۳۹ که از صحنه سیاست ایران کنار گذارده شد پس از شاه و نخست‌وزیران وقت، سومین شخصیت مقتدر نظامی شناخته می‌شد. او مناسبات وسیعی با آمریکاییها، انگلیسیها داشت و حتی سفارت شوروی و وابسته نظامی آن کشور در ایران که مدت زمانی کلنل رودنیف آن پست را برعهده داشت سعی می‌کردند در ضیافت‌های سالانه خود به مناسبت سالروز انقلاب کبیر اکتبر و روز تأسیس ارتش سرخ، حتماً نام تیمسار بختیار را از قلم نیندازند.

بختیار در رأس فرمانداری نظامی تهران که در عین حال پست فرمانداری نظامی کل راه آهن سرتاسری کشور را یدک می‌کشید با تصدی مقام فرماندهی لشکر دوم زرهی تهران که حدود یکصد و پنجاه تانک سبک و سنگین در اختیار آن بود، با داشتن عنوان

آجودان نظامی اعلیحضرت همایونی و اینکه ماهی یک یا دوبار در کاخ سلطنتی اختصاصی می‌خوابید و در آن شب‌ها حفاظت جان شاه و ملکه ثریا با او بود؛ توجه و احترام روسها را نیز به خود جلب کرده بود و روسها او را به عنوان سومین مرد مقتدر رژیم می‌شناختند.

* * *

هر روز هانوشکا پس از ترک اتاق تیمسار به طبقه ششم بیمارستان می‌رفت. در آنجا با رئیس خود که از کارمندان بخش چهارم ضدجاسوسی بود ملاقات می‌کرد و گزارش کوتاهی از وضعیت مزاجی تیمسار را به اطلاع او می‌رساند.

تیمسار بیماری مهمی نداشت و استراحت کردن او در بیمارستان ضمن برطرف کردن عوارض جسمی نه چندان نگران‌کننده‌اش بیشتر از نظر شناسایی کاملتر روی وی از جانب کا.گ.ب و اطمینان خاطر یافتن برای سرمایه‌گذاری‌های کلان و همکاری‌های آینده بود. آن روز هم دختر موطلایی ثمین اندام ورزشکار پس از پایان گفتگو با مسؤول بخش کیف دستی بزرگ خود را به دست گرفت، و از پله‌ها سرازیر شد.

در پایین پلکان سوار یک اتومبیل فولکس واگن کهنه گردید و به سوی خانه خود در یکی از محلات دور افتاده برلین شرقی روان شد. او گزارشهای جالبی از آخرین مذاکرات خود با تیمسار داشت. تیمسار به او وعده‌های زیادی داده بود.

او مطمئن بود تیمسار به خوبی قادر است بر دشمنان خود غلبه کند و در رأس یک ارتش آزادی بخش به تهران برسد. در آن صورت اولین دعوتنامه برای هیلدا ماریازینر ارسال می‌شد هیلدا ماریا می‌توانست به ایران بیاید و ماهها در ایران مهمان او باشد. حتی او می‌توانست مادر و خواهران و برادران خود را به ایران بیاورد.

تیمسار گفت که به او اجازه مخصوص خواهد داد جواهرات سلطنتی ایران را بازدید کند. از نوشهر و رامسر دیدن کند. هفته‌ها در شیراز و اصفهان وقت بگذراند و هر چقدر پول بخواهد به او خواهد داد. هیلدا ماریا در خواست کرد که برای سرگرم کردن تیمسار، یک کارمند مؤنث دیگر نیز در اختیار او بگذارند. زیرا تیمسار آنقدر عطش داشت و آنقدر واله و بی‌اختیار زن بود که هانوشکا را آزرده‌خاطر ساخته بود.

اوستازی زنی جوان و بیوه را که خوب می‌توانست اوقاتی را که هیلدا ماریا در اختیار

تیمسار نبود پرکند؛ موسوم به گرتل‌هانفشتگل برای او فرستاد. این زن جوان مدتی در انگلستان در سفارت آلمان شرقی خدمت کرده و برخلاف هیلدا ماریاکه از بلوک شرق بیرون نرفته بود اطلاعات عمیقی درباره بریتانیا و آمریکا داشت.

از توروس به زافیر و پولوس ـ برای ارسال به مرکز

یک گزارش تایید شده حکایت از آن می‌کند که ژنرال بختیارکه در سالهای آخر اقتدار خود یکی از ده ثروتمند بزرگ کشور شناخته می‌شد در دوران نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق هنگامی که از سوی نخست‌وزیر لیبرال ایران مأمور شد به کوهستانهای بختیاری برود و شورش یکی از عموهای خود ابوالقاسم‌خان بختیار (تحصیلکرده اروپا ـ در دوران پیش از جنگ مدت هشت سال در اروپا اقامت داشت اما پیوسته عادت به عصیان داشته است) را فروبنشاند، برای اداره امورخانوادگی خود و پرداخت مخارج یومیه خانه به همسرش از نخست‌وزیر در خواست ۱۹۰ تومان مساعده کرد که دکتر مصدق که در آن زمان تواماً مقام وزارت دفاع ملی را داشت طی یادداشتی به مسؤول امور مالی وزارت دفاع ملی دستور داد این مبلغ را بطور مساعده به سرهنگ دوم بختیار بپردازند و از حقوق ماه بعد او کسر کنند. درآخرین سال اقامت بختیار در ایران ثروت نقدی وی پنجاه میلیون تومان فقط در بانکهای ایران تخمین زده می‌شد به اضافه چهارباغ درکرج، یک ده در گلپایگان، یک باغ و عمارت قصر مانند در خیابان دانشگاه، یک خانه در خیابان بهار، یک باغ در الهیه و تعداد مشخص نشده دیگری خانه و ملک و زمین و باغ و جنگل در مناطق مختلف ایران که بیشتر آنها از طرف رژیم مصادره شده است به ارزش جمعاً چهار میلیارد و پانصد میلیون تومان اموال منقول و غیرمنقول غیرنقدی. منابع خبری اطلاع می‌دهند او بسیار شجاع و نترس است. سرسخت و و خستگی‌ناپذیر است و شانس او در ساقط کردن رژیم عقب‌مانده، مرتجع شاه بسیار است. پایان اطلاعیه توروس

تیمسار تمام سه هفته استراحت در آلمان شرقی را درکنار هیلدا ماریا و گرتل هانفشتگل به وقت‌گذرانی پرداخت. دو دختر خوشگل و بلند و نیرومند و جذاب

آلمانی الحق نماد زیبایی و شکیلی و موزونی نژاد آریایی مورد نظر نازیها بودند که نسل و نژاد عالیشان به صورت ارثیه به کمونیستها رسیده بود.

هر دو جذاب، خونگرم، خوش‌بیان و مهربان و بسیار علاقه‌مند به دریافت پول، عطر، جواهر و لباس‌های گران قیمت بودند. تیمسار احساس می‌کرد به اواخر دهه ۱۳۳۰ بازگشته و پشت میز ریاست کل سازمان قرار گرفته است. «کمونیسم» آن اندازه که آمریکایی‌ها می‌گفتند چیز بدی نبود، یک طبقه جدید به قدرت رسیده که میراث خوار اشراف پروسی، ژنرالها، زمینداران، کارخانه‌داران و یونکرس‌های[1] آلمانی شده بودند، از تمام آن امتیازات و مواهب و تسهیلاتی که در دوران امپراتوری آلمان، اشراف عصر عظمت پروس و ویلهلم و بیسمارک و در عصر نازیسم، فوهرر و رایش ـ لایترها[2] و گائولایترها[3] و ژنرالها و رهبران حزب استفاده می‌کردند بهره‌مند می‌شدند و نام آن را جمهوری طبقه کارگر گذارده بودند.

زیرپایشان توده‌های گمنام و نادار ومفلوک کارگر و کشاورز و زحمتکش مثل کرم در خود می‌لولیدند. از سپیده‌دم تا شامگاه کار می‌کردند و بزرگترین دلخوشی‌شان خوردن آبجو مزخرف و کف اقیانوسی آلمان یا ودکا و مست شدن و پر کردن شکم از گولاش و سوسیس و شلغم و کلم و سیب‌زمینی (این یکی هر اندازه می‌خواستند) بود. زندگی محقرانه و فقیرانه آنها هیچ دست کمی از زندگی گوسفندان نداشت و بوق تبلیغات چنان در گوشهایشان می‌دمید که یارای اندیشیدن نداشتند.

اما تیمسار، به او بسیار خوش می‌گذشت و روز به روز به آینده بیشتر امیدوار می‌شد. باید جایی انرژی مصرف نشده و معطل مانده او صرف می‌شد و خاطره‌ای شیرین و عذب از آن باقی می‌ماند که به او توان می‌بخشید. تیمسار احساس جوانی و اهمیت می‌کرد. هیلدا ماریازینر و گرتا هانفشتگل، پولی هم از او نمی‌گرفتند. رایگان و مفت و مجانی بودند و به خیال خود برای میهن سوسیالیستی‌شان فداکاری می‌کردند. اخبار رسیده از خاورمیانه بسیار خوشایند تیمسار بود. کمونیست‌های رابط و بازگشته به عراق،

۱ـ اشراف آلمان در عصر امپراتوری.
۲ـ دولتمردان رایش سوم
۳ـ حکمرانان یا استانداران آلمان نازی

در بغداد همه کارها را جور کرده بودند.

آلمان شرقی و جمهوری چکسلواکی و جمهوری بلغارستان تعهد کرده بودند یک محموله قابل توجه اسلحه در اختیار تیمسار قرار دهند. محموله‌ای که از بنادر آلمان شرقی در بالتیک از طریق مدیترانه به بیروت حمل شده و در آنجا تحویل می‌گردید تا از طریق سوریه که در آن زمان حزب بعث آن دستش در دست حزب بعث عراق بود به بغداد و مناطق مجاور مرز ایران انتقال یابد. ۴۰۰۰ طپانچه کالیبر ۷/۶۵ از سوی مؤسسهٔ بازرگانی بلغارستان با نام مخفف «کین‌تگس» از طریق بندر شهرنوازی موسک در فرانسه به بندر تریست ارسال از طریق بنادر یوگسلاوی به بیروت فرستاده می‌شد. قرار بود کالا مستقیماً از تریست راهی بیروت شود اما بنا به پیش‌بینی‌هایی به جای کشتی ارسال با کامیون کانتینربر رجحان داده شد.

بارنامه به اسم عباس زوریانیان تنظیم شده بود. عباس زوریانیان نام مستعار شاپور زندنیا بود.

برای جلوگیری از برانگیختن سوءظن قرار بود کمپانی سیدم بین‌المللی این محموله را از راه تریست به یوگسلاوی و سپس پس از عبور از کشورهای بین راه به لبنان انتقال دهد.

مدتی بود تیمسار متوجه شده بود که هر جا به اتفاق دوستان اوستازی خود می‌رود به وسیلهٔ افراد مختلفی تعقیب می‌شود. اتومبیل‌های متفاوتی که گهگاه عوض می‌شدند؛ اتومبیل اوپل یا بنز یا بی.ام. و خودروی حامل تیمسار و هیلدا ماریا یاگرتل را تعقیب می‌کردند. افراد مرموزی که تیمسار می‌توانست حدس بزند کارآگاهان اوستازی هستند او را تعقیب می‌کردند و گهگاه از او و همراهانش عکس می‌گرفتند. اوباشم خود می‌فهمید که مرتباً او را تعقیب می‌کنند.

روزی چهره‌ای را در یکی از اتومبیل‌های تعقیب کننده دید که به نظرش آشنا رسید. آن مرد سرطاس زرد چهره چاق که بود؟ او را در کجا دیده بود به حافظه‌اش فشار آورد. خاطر مبهمی از یک اتاق کثیف و نیمه‌تاریک گردگرفته در یک کشور شرقی در ذهنش درخشید. در آن لحظه که او با آن مرد که در میان شش مرد دیگر نشسته بود در آن کشور شرقی صحبت می‌کرد، صدای آواز حزینی، یک آواز مذهبی یهودی از دور

به‌گوش می‌رسید. آیا او آن مأمور اسراییلی نبود که در اتاق ژنرال رئیس سازمان موساد به او معرفی شده بود؟

آیا او از موساد لتافکدیم‌میوچادیم یعنی سازمان امنیت اسراییل نبود؟ او در آلمان شرقی چه می‌کرد؟ راستی اسراییلی‌ها فعالیت او را در آلمان غربی زیرنظر داشتند؟

شب پس از بازگشت به هتل، زمان شادکامی او فرا می‌رسید. با شام ویسکی یا شامپانی مبسوط می‌نوشید، سپس به اتفاق یکی از دو تن از دختران اوستازی به اتاق خود می‌رفت. دخترها وظیفه داشتند نقش منشی او را ایفاء کنند و یادداشتهایش را همانطور که تقریر می‌کرد به زبان آلمانی یا انگلیسی یا فرانسوی برکاغذ آورند.

اما این یادداشت‌نویسی بیش از نیمساعت ادامه نمی‌یافت. جمهوری سوسیالیستی کارگر آلمان دموکراتیک بدین ترتیب از تیمسار برای آینده تحبیب قلوب می‌کرد.!

تیمسار با اطلاعاتی که از دوران ریاست ساواک در اختیار داشت و بعضی از آن اطلاعات اکتسابی را حتی از نظر شاه پنهان نگهداشته بود، خوب استنباط می‌کرد که حزب دموکرات آمریکا نظر چندان مساعدی به رژیم شاه ندارد. اگر او را تحمل می‌کند فقط به خاطر اینست که آن قدر در مناطق دیگر جهان درگیر مسائل مهم‌تر و پیچیده‌تر است که حل قضیه ایران و رژیم سلطنتی گیج و گنگ و تاگلو آغشته به فساد آن را به زمان مناسبتری موکول کرده است.

حالا که دموکراتها از مسند افتاده و حزب جمهوریخواه آمریکا به رهبری ریچارد نیکسون زمام امور آمریکا را به دست گرفته بود موقعیت شاه تا حدی تثبیت شده بود.

یک روز تیمسار هنگام مذاکره با یکی از مدیران کل امنیت اوستازی گله دوستانه‌ای از او کرد.

«شما که مراتب همکاری و صداقت مرا می‌بینید. این دو خانمی هم که به خدمت من گماشته‌اید از خودتان هستند، علت تعقیب و مراقبت من هنگامی که به برلین غربی می‌روم یا از استانهای کشور شما دیدن می‌کنم چیست؟»

«تعقیب و مراقبت؟»

«بله مرتباً اتومبیلهایی درتعقیب منند.»

«منظورتان اتومبیل اسکورت بنز سیاهرنگ ۱۹۶۲ اداره ماست، آن را می‌گویید؟»

«خیر، غیر از آن؛ یک بیوک، یک اوپل، یک پورشه، یک بنز، یک فولکس، یک بی.ام. و، یک استیشن»

«کمترین تعقیب و مراقبتی از شما نمی‌شود زیرا نیازی نیست. ما به شما اطمینان داریم. اتومبیل بنز ۱۹۶۲ مزبور به شماره... اتومبیل حامل مأمورین اسکورت شماست. خود شما این نکته را می‌دانید. می‌خواهید اسکورت شما را برداریم؟»

«پس اتومبیلهای متعددی که مرا تعقیب می‌کنند مال چه دوایری هستند؟»

«تصور نمی‌کنم. با قرارداد همکاری که منعقد گردید نیازی به تعقیب مراقبت نیست. البته دختران منشی شما از کارکنان ما هستند و خود شما هم اطلاع دارید.»

«پس آنها که هستند؟، سرنشینان آن اتومبیلهای دیگر که من احساس می‌کنم همیشه مرا تعقیب می‌کنند آیا از مأمورین دوست بزرگ و متحد شما نیستند؟»

«خیر. در قلمرو جمهوری دموکراتیک آلمان همه چیز به اوستازی سپرده شده است. آیا دچار توهم نشده‌اید؟»

«نه مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم، عده‌ای همیشه مرا تعقیب می‌کنند.»

«به شما اطمینان می‌دهم ماکمترین تعقیب و مراقبتی روی شما نداریم و حتی هم‌شنوایی تلفنی شما هم قطع شده است. چه دلیلی دارد به یک دوست اعتماد نداشته باشیم؟»

تیمسار متعجب و مشکوک دست از پرسش و پاسخ کشید اما تعقیب و مراقبت‌ها که لابد از سوی سازمانهای دیگری غیر از اوستازی و شاید دول دیگری غیر از D.D.R بود ادامه یافت.

* * *

اکنون توجه نفسانی تیمسار بیش از هر زمان دیگر متوجه آن دلبر طناز آلمان شرقی شده بود که چهرهٔ ظریف و احساساتی ماکدولین دختر آلمانی قهرمان زن کتاب آلفونس کار زیر عنوان «زیر درختان زیرفون» و هیکل ونوس یا آفرودیت را داشت که وقتی لباس شب می‌پوشید و گردن و ساعد خود را با جواهرات گرانبهایش مزین می‌کرد با آن قامت شکیل و برازنده هیچ فرقی میان او و دختر یک لرد انگلیسی یا گراف آلمانی وجود نداشت.

آن دو بیشتر ساعات طولانی بعد از ظهر و شب را در کنار هم می‌گذراندند. هیلدا ماریا چنان توجه تیمسار را به خود جلب کرده بود که به آسانی از او دل برنمی‌کند. در یکی از شبها به برلین غربی رفتند و در کاباره نیمه‌تاریکی که موزیک و رقص نور محیط دنجی ایجاد کرده بود تا می‌توانستند نوشیدند و خوردند و رقصیدند.

هیلدا ماریا نگران بود سبیلهای آخته سپهبد چهره او را بشناساند، اما عینک بزرگی که تیمسار به چشم زده بود و تاریکی کاباره مانع از آن بود هرگاه ایرانیان کنجکاوی هم در کاباره حضور دارند رئیس سابق ساواک را شناسایی کنند.

هیچ کس، حتی اگر به چشم خود می‌دید باور نمی‌کرد که تیمسار در برلین شرقی به سر می‌برد و با مأمورین اوستازی همکاری می‌کند. تیمسار عجله داشت هر چه زودتر راهی عراق شود.

کسانی که در عراق بر سر کار بودند مشتاقتر و بی‌صبرتر و کنجکاوتر از تیمسار برای دیدار او و آغاز همکاری با او بودند. آنها از خلال تعریف و توصیف‌های دوستان روسی و آلمانی خود پی به اهمیت رئیس سابق پلیس مخفی ایران برده و خود را به وجود او نیازمند می‌دیدند. حتی ژنرال پناهیان همقطار قدیمی او این سپهبد را به عنوان افسر واقعی ارتش که متهور و جنگاور پیشه‌ای و متخصص جنگهای پارتیزانی بود تأیید می‌کرد و هیچ تصور نداشت که ممکن است بالا رفتن سن، اعتیاد به انواع تفریحات و خوشگذرانی‌ها، استعداد رزمی بختیار را از او سلب کرده باشد.

* * *

در برلین غربی، شعبه‌ای از سازمان «موساد لتافکدیم میوچادیم» در طبقه نهم یک برج تجاری در خیابان کورفوشتن دام، قلب برلین زیرپوشش یک بنگاه خرید و فروش سکه‌های باستانی فعالیت می‌کرد که کارکنان آن همگی جملگی از اعضای ادارهٔ هفتم موساد مأمور نظارت و پیگیری مسائل خاورمیانه مرتبط با آلمان غربی و آلمان شرقی بودند تعداد این کارکنان بیش از پنج نفر نبود. یک پیرمرد کهنه‌فروش متخصص در شناسایی سکه‌های قدیمی، دو زن و دو مرد امّا همگی دوره دیده، دارای تحصیلات عالیه و بخصوص آشنا به مسائل خاورمیانه.

یک روز آنان از مأمور خود در برلین شرقی خبری دریافت داشتند که مایه حیرتشان شد. ژنرال سابق بختیار در برلین شرقی دیده شده است بختیار از سویس به برلین آمده در کلینیک شماره یک تحت مداوا قرار گرفته است.»

۱۹

بیگانگانی در یک کشور عربی

در سالهای آخر دهه ۱۹۵۰ میلادی پس از آنکه ژنرال عبدالکریم قاسم در عراق دست به کودتا زد و با ساقط کردن رژیم سلطنتی، نظام جمهوری دیکتاتوری جدیدی بر سرکار آورد، حزب منحله الشیوعی عراق «حزب کمونیست» به حمایت سرسختانه‌ای از قاسم پرداخت و او را در مقابل همکار، هم پیمان و همقطار تندخو و ناراضیش سرهنگ عبدالسلام عارف که ناسیونالیست، و طرفدار وحدت عراق با مصر به رهبری رییس جمال عبدالناصر بود، مورد جانبداری قرار داد.

حزب کمونیست پس از یک سکوت معنی‌دار که ناشی از ناآگاهی قبلی و عمیق رهبران حزب نسبت به موضع رژیم انقلابی ـ نظامی بر سر کار آمده بود، با دریافت آژیرهای مساعدی از مسکو از چند هفته پس از کودتای روز ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸، ۲۳ تیر ۱۳۳۷ به حمایت از قاسم پرداخت. قاسم یک افسر ارتش میهن‌پرست، محرومیت چشیده بی‌تجربه، مغرور، جاه‌طلب و بسیار ناآگاه از اوضاع سیاسی جهان بود. و در عین حال میل نداشت عراق در کام جمهوری متحده عربی فرو برود. او نظرات و توصیه‌های افراطی و شتابزدهٔ عبدالسلام عارف و رهبران شاخه نظامی و غیرنظامی حزب بعث را برای اعلام فوری الحاق و اتحاد با جمهوری متحد عربی که عبدالناصر آن را از ادغام تحمیلی جمهوری سوریه به مصر و اعلام تمایل کشور سلطنتی یمن به ائتلاف با مصر و سوریه تأسیس کرده بود چندان مورد قبول قرار نداد. زیرا با همه کندذهنی و بی‌اطلاعی

خود در طول همان چند هفته اول زمامداری متوجه شده بود که شهرت و قدرت و اختیارات به راستی چقدر خوب و دوست‌داشتنی است و هیچ معنی ندارد او که جان خود را به مخاطره افکنده و کودتا کرده‌است، اریکه قدرت را به آن سرهنگ از خودراضی و جاه‌طلب یعنی دیکتاتور مصر تقدیم کند و خود دو دست روی سینه رو به روی او بایستد.

عبدالسلام عارف در اولین روزهای پس از کودتا در حالی که جنازه‌های متلاشی شده امیر عبدالاله نایب‌السلطنه و دایی ملک فیصل دوم و نوری‌السعید نخست‌وزیر فدراسیون عربی (عراق و اردن) و تعدادی جنازه بدون سر و مثله شده متعلق به اعضای کابینهٔ فدراسیون عربی عراق و اردن و دیگر وزیران و نظامیان عراق و دولتمردان اردنی مقیم بغداد به بالکن‌های عمارت وزارت جنگ آویزان شده یا در خیابانهای بغداد به روی زمین کشانده می‌شدند و کودتاچیان و اوباش اتومبیل جیپ را از روی اجساد عبور می‌دادند تا جنازه‌ها به خوبی لهیده شوند، با ده صندوق اسناد و مدارک که آنها را بار یک هواپیمای حمل ونقل آنتونف متعلق به نیروی هوایی جمهوری متحده عربی کرد و همراه خود به عنوان سوغاتی به اسکندریه برد، به مصر پرواز کرد.

محتویات این ده صندوق، اسرار و اسناد و مکاتبات و طرحهای کاملاً محرمانه پیمان نظامی بغداد، مخصوصاً مدارک مربوط به مناطق مرگ غیرقابل عبور برای ارتشهای متخاصم با غرب در جنگ فرضی سوم جهانی بود. آمریکایی‌ها دفاع از مناطق شمالی ایران را در جریان یک جنگ مفروض با شوروی مثلاً جنگ سوم جهانی غیرقابل اجرا تشخص داده و طبق طرحهایی که زیر عنوان مناطق مرگ تهیه کرده بودند قرار بود با اولین موج حملهٔ ارتش سرخ، بیش از ۳۵ شهر و بخش شمالی کشور از آذربایجان تا خراسان که شهرهای مهم تبریز، رضاییه[1]، مراغه، اردبیل، زنجان، بندرپهلوی[2]، حسن کیاده، رشت، ساری، بابل، آمل، رامسر، گرگان، گنبد و شهرهای مهمی در استان خراسان از جمله قوچان و بجنورد و تربت‌حیدریه و تربت‌جام و بیرجند در آن فهرست بودند؛ را با افکندن بمب اتمی بوسیله هواپیماهای بمب‌افکن خود که از

۱ـ اورمیه امروز.

۲ـ بندرانزلی امروز.

خاک ترکیه یا پاکستان برمی‌خاستند بمباران اتمی کنند تا راه عبور ارتش سرخ را سد نمایند.

موافقت یا مخالفت شاه و نظامیان و مطبوعات ایران در این امر بی‌تأثیر بود و آمریکایی‌ها روی طرح خود پافشاری می‌کردند.

البته شهرهایی در ترکیه و پاکستان نیز به این بلای آسمانی دچار می‌شدند اما شمال غرب، شمال و شمال شرق ایران بیش از دیگر مناطق بمباران اتمی می‌شدند تا راه نفوذ و عبور ارتشهای مجهز شوروی در قفقاز و ترکستان به سوی خلیج‌فارس مسدود گردد.

آمریکایی‌ها خطوط و سنگرهای دفاعی ایران را صرفاً در کوههای زاگرس یعنی در غرب و جنوب کشور تعیین کرده و سایر مناطق ایران را غیرقابل دفاع اعلام کرده بودند. در برابر اصرار و ابراز شگفتی و حتی‌الحاح و التماس شاه و رئیس ستاد کل ارتشبد هدایت و افسران و دولتمردان رژیم، آمریکایی‌ها که به ایران فقط به عنوان منطقه نظامی استراتژیک می‌نگریستند و اهمیتی برای جان میلیونها ایرانی قائل نبودند اظهار داشتند با توجه به دشتهای هموار مرکزی ایران از قزوین گرفته تا نزدیک اصفهان، با اولین جرقه جنگ جهانی سوم چتربازان شوروی بدون نیاز به عبور از سدهای طبیعی قافلانکوه، بوسیله هواپیماهای حمل و نقل آنتونف بر فراز این دشتها منتقل شده قبل از اینکه اولین گردان لشکر سوار نظام هوایی سربازان آمریکایی از پایگاههای آلمان غربی عازم ایران شوند تا به کمک ارتش ایران بیایند، چتربازان هشت لشکر محمول هوایی با عملیات هلی برن (استفاده از هلیکوپتر) مانند مور و ملخ در دشت قزوین و دشتهای مرکزی دیگر ایران فرود آمده شهرهای تهران و اصفهان و همدان و قزوین را تصرف خواهند کرد.

آمریکایی‌ها احتمال حمل تانکهای سنگین ارتش شوروی را بوسیله هواپیماهای ترابری سنگین از نظر دور نداشته، عقیده داشتند مناطق شمالی و مرکزی ایران قابل دفاع نیست؛ دفاع فقط در قسمتهای غربی و جنوب غربی میسر است و چون هدف تاکتیکی ارتش آمریکا، حفظ خلیج‌فارس و چاههای نفت عربستان است بنابراین ضرورتی به پیاده شدن آمریکایی‌ها در شمال ایران نیست. در صورت بروز جنگ، موشکهای دورپرواز شوروی کلیه مناطق مهم ایران را هدف قرار می‌دادند و آمریکایی‌ها باید کوشش می‌کردند تنها شبه جزیره آبادان یعنی مرکز پالایشگاه بزرگ نفتی ایران و

همچنین پالایشگاههای عربستان سعودی و عراق و کویت را از خطر اصابت موشک یا بمبارانهای هوایی ارتش شوروی حفظ کنند.

ارتش ترکیه در چنان وضعیتی در جناح شرقی خاک خود داخل جنگ نشده تنها قادر به حفظ خاک خود و جلوگیری از پیشروی یگانهای شوروی در مرزهای خاوری ترکیه بود. سرهنگ عبدالسلام عارف که در سال ۱۹۵۸ تجارب سالهای بعد را نداشت و سخت‌چپی و ضدغربی می‌نمود؛ با شادی و اشتیاقی جنون‌آمیز؛ مغرور از پیروزی در کودتای خونین ضد هاشمی، کلیه این اسناد را که به زبان انگلیسی بود و در ستاد محرمانه پیمان نظامی بغداد در پایتخت عراق در گاو صندوقهای بزرگ نگهداری می‌شد به اسکندریه برد و در آنجا تحویل عبدالناصر و مستشاران روسی او داد که تمام مدارک و طرحهای به کلی سری به دقت مورد بررسی و مطالعه و تحلیل قرار گرفت، البته چندی بعد روسها برای نشان دادن عظمت سازمان جاسوسی خود و اینکه از همه چیز خبر دارند در نمایشگاهی در مسکو آن را به معرض نمایش گذاردند. اسناد جعلی و دروغینی هم بدان اضافه کردند و هزاران نفر را برای بازدید از آن اسناد دعوت کردند.

وقتی عبدالسلام عارف که فردی نیمه عاقل بود و اغلب دستخوش خشم یا خوشحالی و اندوه شدید می‌شد به بغداد بازگشت، در اولین دیدار با ژنرال عبدالکریم قاسم متوجه شد او کمترین رغبتی به اتحاد اجباری با جمهوری عربی عبدالناصر ندارد و مایل نیست عراق زیر سلطه و نفوذ کارمندان و افسران از خود راضی مصری و سوری قرار بگیرد که عراقی‌ها را عقب مانده و خشن و بدوی می‌دانستند.

سوریها تجربه تلخی از اتحاد به ظاهر درخشان پر سر و صدا با مصر و ادغام در آن کشور داشتند. بلافاصله پس از استعفای شکری قوتلی رئیس‌جمهوری سابق و تسلیم مقام ریاست دولت به رئیس جمهوری مصر در ۱۹۵۷ کلیه احزاب و جمعیت‌ها و باشگاههای دمشق تعطیل شده و به جای رجال استخوان‌دار قدیمی، عبدالحمید سراج، یک سرهنگ دوم گمنام اداره استخبارات ارتش که ناصر از روی التفات یک درجه به او ترفیع داده و سرهنگ تمامش کرده بود زمام امور کشور را به دست گرفته بود.

سوریه نام باستانی خود را از دست داده فقط زیر عنوان اقلیم شمالی که نام بی‌مسما و نامفهومی بود یکی از چند ایالت مصر شده بود. شهر دمشق که حدود دو هزار سال

قدمت داشت و زمانی پومپه سردار معروف روم و زمانی دیگر خالدبن‌ولید سردار عرب و زمانی معاویه و خلفای معروف اموی در آنجا حکومت کرده بودند؛ اکنون به عنوان یک شهرستان دورافتاده و نه پایتخت جمهوری عربی سوریه مقام و اعتبار خود را از دست داده و مقام آن به دوران تسلط عثمانی‌ها بر شام تا پیش از جنگ اول و تسلط فرانسوی‌ها بر مستعمرهٔ سوریه طی دوران بین دو جنگ جهانی تنزل یافته بود. حتی توریستها به جای دمشق به قاهره و اسکندریه که کاباره‌های آن با رقاصه‌های متخصص و دوره دیده در رقص شکم مانند دوران فاروق از خارجیان استقبال می‌کردند، هدایت می‌شدند.

دمشق در حقیقت به صورت یک شهرستان دورافتاده و دست چندم جمهوری متحدهٔ عربی درآمده بود.

مارشال مصری عبدالحکیم عامر یکی از همقطاران عبدالناصر، فرمانروای سوریه شده و سرهنگ عبدالحمید سراج زیر دست او انجام وظیفه می‌کرد. کلیه منابع کشاورزی و معدنی سوریه بوسیله وزارتخانه‌های مصری جمع‌آوری و فروخته شده و کارمندان تراز اول کشور از میان مصریان برگزیده به دمشق و حلب و حمص و شهرهای دیگر اعزام شده بودند.

سرتیپ قاسم که میل نداشت عراق به سرنوشت سوریه دچار شود تمام پیشنهادهای عارف را برای اعلام فوری اتحاد و رفتن زیر فرمانروایی مصر رد کرد و چون عارف خشمگین شد و به او فحش داد و خائنش خواند قاسم دستور داد نگهبانان مسلح کاخ وزارت دفاع که قرارگاه قاسم در آن ساختمان قرار داشت بیایند و عارف را توقیف کنند. وقتی عارف کمی آرام شد، قاسم دو روز بعد پس از یک آشتی و روبوسی صوری او را با سمت سفیر کبیر عراق در آلمان غربی به آن کشور گسیل داشت. اما عارف یک هفته بعد از تبعیدگاه محترمانه خود بازگشت، بطور ناگهانی در بغداد از هواپیما پیاده شد و تصمیم گرفت علیه قاسم کودتا کند. قاسم که دیگر نخست وزیر و فرمانده کل قوا شده بود دستور دستگیری و زندانی کردن او را صادر کرد و قرار شد بزودی به اتهام خیانت محاکمه شود.

در آن روزها بود که حزب کمونیست عراق «الشیوعی» که قاسم اجازه تجدید فعالیت

آن را داده بود به حمایت از «زعیم» پرداخت و تظاهراتی ترتیب داد.

پس از کودتای عراق، شاه و دکتر اقبال رییس دولت ایران چنان وحشت زده شدند که محمدرضا شاه به جای بازگشت به ایران، در استانبول که قرار بود جلسه پیمان بغداد در آن برگزار شود باقی‌ماند و طی یک تلگرام فوری از سرلشکر بختیار رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور خواست با اولین پرواز به استانبول عزیمت کند.

هدف محمدرضا شاه از فراخواندن بختیار به استانبول این بود که ببیند آیا ساواک قبلاً از ماجرای کودتا در عراق خبری داشته و هشدارهای لازم را به پادشاه عراق و سرویسهای امنیتی و نظامی او داده است یا نه؟ تیمسار بختیار در آن روزها طوری سرگرم عشقبازی با بانو نازنین خواننده رادیو و هنرپیشه معروف سینما بود که فرصتی برای پرداختن به این قضایا آنهم در یک کشور همسایه نداشت. البته چند هفته قبل یک سرهنگ شوروی به نام کنستانتین ماکسیموویچ بونین به ایران پناهنده شده و اطلاعاتی در اختیار رکن دوم ستاد ارتش ایران گذارده بود که که بنا به دلایل مجهول چندان مورد توجه واقع نشده بود. سرهنگ مزبور پس از سه هفته بنا به میل خود و با موافقت آمریکایی‌ها برای بازجویی در مرکز سیا به آمریکا رفت. او پیش‌بینی کرده بود بزودی در خاورمیانه عربی وقایع مهم و تکان‌دهنده‌ای روی خواهد داد.

در گزارش‌های ساواک که بخشی از آن بوسیله شعبه ساواک در بغداد و برخی بوسیله وابسته نظامی اداره دوم ارتش در پایتخت عراق تهیه شده و پس از ارسال به اداره دوم ستاد ارتش و ضد اطلاعات ارتش از طریق اداره دوم به اداره کل دوم و اداره کل هفتم ساواک ارسال می‌شد کمترین اشاره‌ای به وجود یک جنبش نظامی ضد فیصل نشده بلکه از وفاداری ارتش عراق به پادشاه آن کشور تعریف و قدردانی شده بود.

ساواک در آن زمان و در هیچ برهه دیگر از دوران ریاست تیمسار بختیار یک سازمان جاسوسی کارآمد نبود؛ بلکه پس از سرکوب شدید حزب توده و طرفداران دکتر مصدق در سالهای ۱۳۳۴ ـ ۱۳۳۲ و پس از دستگیری سریع و آسان اعضای جمعیت فداییان اسلام، عمده اهداف و تکاپوهای تیمسار بختیار و همکاران او ضمن تلاش در راه عریض و طویل کردن سازمان و افزایش بودجه علنی و سری آن و سرکوب فعالیت‌های سیاسی مخالفان خانه‌نشین رژیم، صرف خرید زمین و آپارتمان و ملک و

مستغل و اتومبیل و ارسال وجوهی کلان برای نگهداری در بانکهای خارجی می‌شد. تیمسار به جبران سالهای جوانی که بخش زیادی از آن را در کنار خواهر نه چندان زیبای خانم فروغ ظفر به سر برده بود اینک به تلافی مافات پرداخته؛ گذشته از ازدواج با قدرت خانم شاهین که در زیبایی کم‌نظیر بود، تا سال ۱۳۳۵ زنان معلوم‌الحال بیشماری را که از طریق کلانتریهای تهران شناسایی می‌شدند و همچنین رقاصه‌های خارجی کاباره‌های تهران به خانه‌های امن و دنج خود می‌برد و ساعات زیادی را به کامروایی می‌پرداخت. او در این اواخر دل به بانو نازنین خواننده معروف باخته و او را که قبلاً مورد توجه سرلشکر مزین امیر سالخورده و هوسران و بازنشسته ارتش بود به عنوان معشوقه خود برگزیده بود. دلبستگی به بانو نازنین مانع و رادع دیگر هوسرانی‌های تیمسار نشده و زنان زیبای متعددی را در فهرست معشوقه‌های خود داشت.

حدود یک ماه پس از کودتای ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷، دولت عراق به کمونیستهای عراقی «حزب‌الشیوعی» وعده‌ای از ایرانیان مهاجر به آن کشور اجازه داد ضرب‌شستی به رژیم شاه نشان دهند.

روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۷، هزاران تن از اعضای حزب کمونیست عراق که چند صد تن ایرانی نیز آنها را همراهی می‌کردند به سفارت شاهنشاهی در بغداد حمله‌ور شدند. پرچم سر در سفارت راکندند. بر در و دیوار شعار مرگ بر شاه خائن و مزدور (عمیل) نوشتند. شیشه پنجره‌های سفارت را شکستند و علامت داس و چکش بر دیوار کشیدند.

دولت ایران عاجزانه و منفعلانه با این حادثه روبه‌رو شد. زیرا سفیر کبیر ایران در بغداد سپهبد نادر باتمانقلیچ در بغداد حضور نداشت و عصر روز کودتای نظامی قاسم، وحشت‌زده از بغداد عازم مرز شده و در مرز اتومبیل او را متوقف کرده و پس از اینکه تمام چمدانهای او را باز کردند و محتویات آنها را بازرسی نمودند به وی اجازه عبور داده بودند.

قاسم اعلام خروج دولت عراق از پیمان بغداد را یکی دو هفته به تعویق افکند تا دول غرب و ایران و ترکیه و پاکستان را خام کند. پس از اینکه اسناد پیمان نظامی بغداد بوسیله سرهنگ عبدالسلام عارف فرد دوم کودتا به اسکندریه انتقال یافت (قاسم بعدها این اقدام عارف را تقبیح کرد زیرا از نظر او بهتر بود این اسناد در اختیار بغداد باشد تا

شوروی و مصر) و روسها آنها را برای خود برداشتند مناسبات عراق و شوروی بهبود یافت. این مناسبات تنها پس از کودتا آغاز شده بود زیرا نوری‌السعید اعتقادی به برقراری مناسبات با شوروی نداشت و در دوران قدرت محض خوشایند آمریکا و انگلستان خود آن را قطع کرده بود.

سرتیپ قاسم برای بهره‌برداری از کمکهای مالی و نظامی شوروی و بنا به صوابدید مشاوران خود که بیشتر چپگرا بودند و نیز برای دست و پاکردن یک نیروی حمایتی در برابر آمریکا و انگلستان و مصر و کشورهای منطقه روی به جانب شوروی آورد و چند ماه پس از برقراری حکومت او، در مقابل نگاه بهت زده دیده‌بانان ایرانی در شط‌العرب، کشتیهای بزرگ باربری شوروی که روی آنها تعداد زیادی تانک و زره‌پوش تی-۷۲ و هواپیماهای جت جدید از نوع میگ ۱۷ ومیگ ۱۹ ومیگ ۲۵ بارگیری شده و برای پوشیده ماندن تعداد ماشینهای رزمی اهدایی شوروی روی همه جنگ‌افزارها را برزنت کشیده بودند از آن شط گذشتند و در بندرگاه بصره لنگر انداختند و محموله‌های خود را پیاده کردند.

ارتش کوچک و شبه ژاندارمری عراق در طول چندین ماه از حالت محدود و غیرقابل اهمیت سابق بیرون آمد و به جای حداکثر چهارلشکر قبلی، دارای ۸ لشکر شد و تانکهای کهنه سنتوریون و هواپیماهای قدیمی انگلیسی و آمریکایی را به انبار فرستاده، آخرین مدلهای تانک شوروی و هواپیماهای میگ جدید ساخت شوروی را دریافت داشت. قاسم یک ماه بعد از کودتا شروع به حمله سیاسی و تبلیغاتی علیه ایران کرده در اولین اقدام حدود آبهای دریایی عراق را تا ۱۲ میل افزایش داد و اعلام داشت که «قرارداد ۱۹۳۷ ایران و عراق تحمیلی بوده و چهارکیلومتر از آبهای جلوی آبادان نیز به عراق تعلق دارد و اساساً شط‌العرب یک رود عراقی است که ایرانیان حقی برای کشتیرانی در آن ندارند.» گفته‌های عبدالکریم قاسم فقط برای تحریک و آزار و تحقیر ایران ادا می‌شد. زیرا قرارداد ۱۹۳۷ که آن را انگلیسیها در دوران سلطه کامل بر کشور عراق به ایران تحمیل کرده بودند سراسر به نفع عراق بود و کلیه امتیازات کشتیرانی در شط‌العرب را از آن عراق کرده فقط حدود ۴ کیلومتر جلوی آبادان را که برای بارگیری ناوگان نفتی بریتیش تنکر ضروری بود در اختیار ایران گذارده بود.

رژیم استبدادی رضاشاه با قبول این قرار داد تحمیلی و ضدمصالح ایران مرتکب اشتباه، قصور و گناه و حتی خیانت بزرگی شده بود زیرا ایران می‌توانست از امضای قرارداد چشم بپوشد و نماینده ایران از کنفرانس برخیزد و بیرون بیاید.

اما رضاشاه همانطور که در مورد ترکیه گذشت کرد و زیر فشار انگلیسیها و نیز تحت تأثیر مناسبات دوستانه کمال آتاتورک با او و پذیرایی گرمی که رییس جمهوری ترکیه از رضاشاه در جریان سفر ۱۳۱۳ کرده بود، قله آرارات را در منطقه مرزی ایران ـ ترکیه ـ شوروی به دولت ترکیه واگذار کرد و دشت ناامید را به افغانستان بخشید؛ در مورد عراق نیز قرارداد مزبور را پذیرفت زیرا انگلیسیها اراده کرده بودند یک پیمان نظامی بی‌ارزش و مبهم به نام پیمان سعدآباد (به علت امضای پیمان در کاخ سعدآباد تهران) بین ایران و ترکیه و عراق و افغانستان به امضاء برسد و این چهارکشور در برابر آلمان و بویژه ایتالیا که کشور اخیر دارای مستعمرات وسیعی در شمال آفریقا بود و همچنین شوروی که انگلیسیها از پیشروی قوای آن به سوی جنوب واهمه داشتند متحد شوند.

حاکمیت ایران بر شط‌العرب به این دستاویز که در دوران عثمانی‌ها، ایرانی‌ها چندان استفاده‌ای از شط‌العرب نمی‌کردند نادیده انگاشته شد و تمام حقوق و امتیازات به عراق واگذار شده و حتی این راهنمایان عراقی بودند که اجازه داشتند بطور انحصاری برای راهنمایی کشتی‌ها، سوار کشتی‌های عازم بندر آبادان و خرمشهر شوند و در مراجعت آنان را برای عبور از شط راهنمایی کنند در حالیکه به ایران اساساً اجازه تربیت راهنما داده نشده بود.

از ۲۸ مرداد ۱۳۳۷ برخورد سیاسی عراقی‌ها با رژیم ایران آغاز شد. در روز مزبور سفارتخانه ایران مورد حمله کمونیست‌های عراقی و توده‌ای‌های ایرانی متواری به عراق قرار گرفته پرچم ایران پایین آورده شد و شعارهایی علیه شاه بر در و دیوار سفارت نوشته شد.

وقتی دولت ایران که وحشت عجیبی از هرگونه برخورد نظامی باکشورهای منطقه داشت به تظاهرات مزبور اعتراض کرد و ضمناً درخواستهای قاسم را خالی از اعتبار خواند، قاسم برای مقابله با ایران دستور داد یک بخش فارسی دو ساعته در رادیو بغداد تأسیس کنند و علاوه بر آن تلویزیون بصره نیز یک برنامه فارسی به راه انداخت و از

طریق رسانه‌های سمعی و بصری به حمله به ایران پرداختند و تا می‌توانستند شاه، دربار و خواهران و برادران او را به فحش کشیدند.

عکس‌العمل دولت ایران در این مورد تأسیس بخش عربی در رادیو اهواز و نیز برنامه‌های پاسخگویی در رادیو تهران و همچنین تهیه برنامه‌های کمدی به زبان فارسی در روزهای جمعه و دست انداختن لهجه عربی عراقی‌ها بود!

قاسم از طریق مشاورین کمونیست خود اجازه اعطای ویزا به توده‌ایهای ایرانی مقیم مسکو و اروپای شرقی را داد. دولت شوروی که عده زیادی از مهاجرین ایرانی را در داخل کشور خود و کشورهای بلوک شرقی پناه داده بود از اینکه کشور دیگری حاضر است از این افراد پذیرایی کند ناراضی نبود و در اولین مرحله دکتر فریدون کشاورز وزیر سابق فرهنگ کابینه قوام‌السلطنه ساکن پاریس و الجزیره به بغداد اعزام شد. زیرا دکتر کشاورز با رفقای حزبی خود نمی‌ساخت و آنان را خائن و مذبذب می‌دانست.

دکتر کشاورز به محض ورود به عراق به عنوان نویسنده و گوینده بخش فارسی رادیو بغداد منصوب شد و شروع به نویسندگی و گویندگی کرد و البته نام خود را در رادیو نمی‌گفت. نوشته‌های دکتر کشاورز که با سخن پراکنی‌های بی‌سروته قبلی گویندگان کرد و عرب بخش فارسی رادیو بغداد تفاوت داشت تعداد شنوندگان آن برنامه را در ایران افزایش داد. زیرا حدود هفت سال بود که شاه و دولتهای منصوب و گماشته او در کمال خشونت و قدرت و بی‌اعتنایی بر مردم حکومت می‌کردند، هر نوع اعتراض مردم را به زور سرنیزه و زندان و شکنجه در گلو خفه کرده و عناصر بدنام و واخورده پیش از دوران نخست‌وزیری ۲۸ ماهه دکتر مصدق مجدداً بر پست‌ها و مقامات مهم چنگ انداخته در این مدت هر نوع بلا را بر سر مردم آورده بودند.

همچنین دکتر رضا رادمنش که مسؤول شعبهٔ ایران حزب توده بود به اتفاق عده زیادی از مهاجرین توده‌ای رهسپار بغداد شد. عده‌ای از توده‌ایهای مقیم ایران و مخصوصاً فعالین سابق توده‌ای در خوزستان نیز از کشور خارج شده و به رادمنش پیوستند.

حزب کمونیست (الشیوعی) عراق تشکیلات وسیعی در آن کشور به راه انداخته با دمونستراسیونهای پرشکوه حمایت خود را از قاسم ابراز می‌داشت. قاسم سرتیپ که تا

پیش از کودتا یک افسر گمنام خشک با انضباط سرفرو برده در مشاغل نظامی بیش نبود و اساساً اطلاعات و مطالعات سیاسی و اجتماعی نداشت و تنها یک سفر تکمیلی برای آموزشهای نظامی به انگلستان کرده بود، از موقعیت جدید مات و مبهوت و خوشحال و مغرور شده در هر فرصت در تظاهرات احزاب ملی که همه آنها به ساز حزب‌الشیوعی می‌رقصیدند شرکت می‌جست. آنها او را به لقب «الزعیم» مفتخر کرده؛ وقتی صفهای متراکم دانشجویان و کارگران و زنان و مردان زیر پرچمها و شعارهای پارچه‌ای متعدد از برابر ساختمان وزارت دفاع می‌گذشتند، تقریباً کمی بالاتر از بالکنی که قبلاً جنازه بی‌سر و یک پا با ساطور قطع کرده پرنس عبدالاله ولیعهد سابق را آویخته بودند؛ سرتیپ ستاد (الزعیم‌اللرکن) عبدالکریم قاسم می‌ایستاد و دست راست خود راگره کرده بالا برده باز می‌کرد و کاملاً شبیه مشت گره کردن کمونیستها، به تظاهرکنندگان که برای او غش و ضعف می‌رفتند و فریاد عاش زعیم (زنده باد پیشوا) می‌کشیدند، سلام می‌داد.

قاسم اجازهٔ مراجعت به عراق را به دو تن از رهبران جنبش ناسیونالیستی سابق عراق، رشیدعالی گیلانی رهبر کودتای سال ۱۹۴۱ از عربستان سعودی و نیز ملامصطفی بارزانی رهبر کردهای شورشی در سالهای ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴۵ از مسکو داد[1].

درباره او مطالب مختلفی در جراید خارج می‌نوشتند. ماهها پس از کودتا محاکمات دادگاه خلق عراق که رئیس دادگاه و در عین حال دادستان آن سرهنگ عباس فاضل

۱ـ برآوردهای قاسم و آن مقاصدی که از دعوت به بازگشت ملامصطفی، رهبران ایرانی حزب توده و نیز رشیدعالی گیلانی نخست‌وزیر ناسیونالیست عراقی در دوران جنگ دوم جهانی در سر می‌پروراند نیز همگی غلط و بلافرجام از آب در آمد. زیرا ملامصطفی در طول ۱۳ سال اقامت در قفقاز و زیر حکومت کمونیستی به‌کلی تغییر هویت و مشی سیاسی داده و کلیه گرایشهای کمونیستی ناچیزی راکه پس از جنگ یافته بود کنار گذاشت.

ملامصطفی نه تنها از عقاید نیمه کمونیستی خود و علاقه به شوروی برای برآوردن آرمانهای استقلال‌طلبانه‌اش سرخورده بود بلکه یک ضدکمونیست تمام عیار شد و پس از بازگشت به عراق و رفتن به کردستان درصدد جداسری و حداقل خود مختارکردن شمال عراق یعنی مناطق کوهستانی کردنشین برآمد و بزودی جنگهای پارتیزانی دامنگسترانه‌ای را علیه قاسم آغاز کرد. قاسم طولی نپایید که متوجه شد کمونیست‌ها نیز خیال کودتا و براندازی رژیم نیم‌بند او را دارند و از اینرو فعالیت الشیوعی‌ها را در سازمانهای دولتی عراق محدودکرد و تریبون رادیو بغداد را از دست توده‌ایها گرفت.

چندی بعد گزارشهایی به او رسید که حکایت از آن داشت که رشیدعالی گیلانی نیز بیکار ننشسته و به افسران ناسیونالیست عراق و گروه بعثی‌های طرفدار عبدالسلام عارف و هواداران قدیمی خود نزدیک شده و نیز قصد دارد علیه او دست به اقدامی بزند. از اینرو دستور بازداشت او را صادر کرد.

مهداوی جلاد عراق بود، ادامه داشت. عباس فاضل مهداوی در دادگاه به محاکمه شوندگان فحشهای ناموسی و چاروادارى می‌داد. گاهی از جا بلند می‌شد از پشت میز ریاست دادگاه به صحن دادگاه می‌آمد، چند کشیده و مشت و توسری به یک وزیر یا امیر ارتش سلطنتی ساقط شده می‌زد و همانجا دستور می‌داد او را برده تیرباران کنند یا به دار بیاویزند. او اغلب پای ایران و ایرانی‌ها را به میان می‌کشید. اگر کسی که به دادگاه احضار شده بود ایرانی بود او را قوادالایرانی[1] و شیره‌ای می‌خواند و در نهایت جسارت و وقاحت می‌گفت «همه ایرانی‌ها قواد و شیره‌ای هستند و هر کس در عراق جرأت کند بگوید من ایرانی هستم باید دهانش را خرد کرد.»

مهداوی نیز مانند دیگر عراقی‌های متعصب نژادپرست، شوونیست و اساساً مخالف ایرانی‌ها بود و به ملت ایران کینه داشت. حزب توده پس از اینکه قدرت حزب کمونیست عراق در دولت آن کشور افزایش یافت و قاسم بی‌تجربه تصور کرد کمونیستها با او عقد برادری ابدی بسته‌اند؛ از فرصت استفاده کرده عده‌ای از کادرهای خود را به عراق اعزام داشت. بویژه بخش فارسی و کردی رادیو بغداد در اختیار مهاجرین ایرانی کمونیست قرار گرفت که با استفاده از نزدیکی فاصله بغداد به خاک ایران (۱۴۰ کیلومتر) و نیز فرستنده‌های رادیویی قوی که روسها در لب مرز ایران، آن را با آنتن‌ها و دستگاههای جدیدی تقویت کرده بودند تا آنجا که می‌توانستند به شاه و رژیم او فحش بدهند.

دوران چهار ساله حکومت قاسم، دوران طلایی کمونیست‌های عراق و نیز توده‌ایها پس از کودتای ۲۸ مرداد بود ولی قاسم با آزادی عمل دادن به کمونیستها دشمنی دول آمریکا و انگلستان را برای خود خرید و از سوی دیگر عبدالناصر که حزب کمونیست مصر و سوریه را منحل کرده و اعضای آن را تعقیب و مجازات می‌کرد به مبارزه آشتی ناپذیرانه‌ای با او پرداخت.

حزب بعث سوریه و عراق که طرفدار عبدالناصر و در زمرهٔ متحدین عبدالسلام عارف بود با تشویق و کمکهای مالی عبدالناصر به مبارزه علیه قاسم پرداخت. کودتای سرهنگ عبدالرحمن شواف در موصل به سال ۱۹۵۹ و تیراندازی با مسلسل به اتومبیل

۱ـ دیوث ـ واسطه

ژنرال قاسم هنگام عبور از یکی از جسرهای (پلهای) دجله پیامد این ماجرا بود.

چند جوان بعثی که یکی از آنان بعدها شهرت زیادی به دست آورد و به مقام ریاست جمهوری عراق رسید، در یک بعدازظهر اتومبیل قاسم را چنان به رگبار مسلسل بستند که نه تنها شیشه‌های ضدگلوله آن خرد و داغان شد بلکه اتومبیل به شدت آسیب دید و گذشته از آن تعدادی از گلوله‌ها از شیشه‌های آن گذشته ژنرال قاسم را به شدت زخمی کرد تا حدی که حدود دو ماه در بیمارستان نظامی بغداد بستری شد.

بعثی‌های تروریست این شیوهٔ حمله را از یک سریال جنایی آمریکایی موسوم به «آن تاچابل» یا تسخیرناپذیر تقلید کرده بودند. آن روزها، آن سریال محبوبیت عجیبی در آمریکا و کشورهای خاورمیانه یافته و هر هفته تلویزیونهای خاورمیانه از جمله کویت و ایران و سوریه و لبنان یک قسمت از آن را که شرح جنایات گانگسترهای شیکاگو بود نمایش می‌دادند.

تروریست‌ها پس از انجام ناموفق سؤقصد پا به فرار گذاشتند و در کوچه‌ها و محلات قدیمی بغداد که از دوران هارون‌الرشید تاکنون یافتن نشانی خانه‌ها به سهولت در آن میسر نیست و به یک معمای حل نشدنی می‌ماند، متواری گردیدند.

در حالی که رژیم نظامی عراق دستور چراغانی و آذین‌بندی خیابانهای بغداد، مخصوصاً الرشید، برپا کردن چند طاق نصرت در الرصافه و الکرخ و کرادةالمریم و خیابان مرکزی‌الرشید را داده بود، حزب کمونیست یک تظاهرات پنجاه هزار نفره به راه انداخت. نفرات عضو حزب با پرچمهای سرخ و مشتهای گره کرده از مقابل بیمارستان نظامی بغداد رژه رفتند و درودهای آتشین خود را نثار پیشوا (الزعیم) کردند.

در همان روزها سازمان امنیت عراق گزارشهایی از رفت و آمدهای مشکوک رشید عالی گیلانی رهبر ناسیونالیست سالخورده با افسران ارتش و طرفداران عبدالسلام عارف و شایعه یک کودتای ضدکمونیستی دریافت داشت که به نظر قاسم رساند. ملامصطفی بارزانی رهبر کردهای شورشی سابق نیز از اقامتگاه خود در بغداد که مأمورین امن‌العام آن را زیر نظر داشتند خارج شده شبانه با یک اتومبیل رهسپار بارزان و مناطق کوهستانی کردنشین شمالی شده بود.

قاسم دستور توقیف رشیدعالی را صادر کرد اما ملامصطفی که سالها در شوروی

زندگی کرده و دل‌خوشی از روسها نداشت به مناطق کوهستانی شمال رسید؛ در رأس یک جنبش کرد قرار گرفت و بار دیگر نغمه تأسیس یک دولت خودمختار کرد (والبته این دفعه با احتیاط و فقط برای عراق) در شمال عراق بلند شد.

ایلات و طوایف کرد به ملامصطفی ملحق شدند و قاسم به چشم خود دید که نتیجه بی‌تجربگی و گوش سپردن به نصایح اعضای هیأت رهبری حزب کمونیست عراق چیست. در همان زمانها بود که حزب توده، دوایر خود را در بغداد گشود و رهبران حزب هر روز از برلن شرقی و پراک و مسکو وصوفیه و تیرانا به بغداد می‌رفتند و برای براندازی رژیم شاه نقشه‌هایی می‌کشیدند.

تمام توده‌ای‌هایی که به بغداد اعزام می‌شدند به استثناء چند مورد نادر، از خبرچینان کا.گ.ب. بودند. در میان آنان افسران فرقه دموکرات آذربایجان و شبکه نظامی حزب توده هم فراوان دیده می‌شدند. سروان مراد علی رزم‌آور، سروان حسن نظری غازیانی، مهندس گوهریان و ناصر صارمی از جمله اینگونه توده‌ایها بودند.

آزادی کم دوام و کمرنگی که در دوران نخست‌وزیری یک سال و چند ماهه دکتر امینی در فضای اجتماعی ایران پدید آمد و بیان و نشر نارضایی‌ها و شکایات مردم در مطبوعات و نیز سخنرانی‌های انتقادآمیز، باعث شد که مردم پس از هشت سال اختناق بتوانند کمی آزادانه تنفس کنند و عقده‌های خود را خالی نمایند. حزب توده برای تحریک احساسات عمومی مردم یک ترانه‌بارها پخش شده از رادیو تهران به نام مرا ببوس را به عنوان آخرین سرودهٔ سرهنگ دوم توده‌ای اعدام شده در سال ۱۳۳۳ «محمدعلی‌مبشری» معرفی کرده، هر شب طی دو ساعت برنامه رادیویی بخش فارسی بیش از ده بار این ترانه راکه در سال ۱۳۳۵ مرتباً در رادیو تهران پخش می‌شد؛ پخش می‌کرد و آن را سرود شهیدان نظامی ایران می‌نامید.

با شایعاتی که در این مورد عمداً به سرزبانها افکنده شده بود و به دلیل نارضایی عمیق مردم از حکومتهای نالایق و چپاولگر هشت ساله پس از ۲۸ مرداد شامل کابینه‌های زاهدی، علاء، اقبال و شریف امامی این ترفند تبلیغاتی چنان مؤثر شد که رادیو تهران در کمال خفت و خواری و انفعال و تحت تأثیر قرارگرفتن از یک دروغ خاکستری، پخش ترانه مرا ببوس را قدغن اعلام داشت. زیرا سرپرست انتشارات و رادیو یک کارمند

سطحی اندیش کم دانش راه آهن موسوم به نصرت‌الله معینیان بود که پیش از ۲۸ مرداد در روزنامه‌های فحاش و جنجالی کم‌تیراژ نظیر صدای وطن و آتش قلم زده و هرگز یک روزنامه‌نگار و تبلیغات‌چی متبحر و صاحب دانش نبود.

علاوه بر رادیو بغداد، رادیوهای مسکو، برلن شرقی، صدای ملی ایران، پیک ایران (نخست در برلن شرقی و سپس در صوفیه) و دیگر رادیوهای شوروی جنگ تبلیغاتی علیه رژیم ایران به راه انداخته بودند و بدین سان با افشای چپاولگریهای خانواده سلطنتی و فساد اشباع شده آنان؛ برای کسب زمین و امتیازات مختلف سیاسی و اقتصادی از دولت ایران باج‌ستانی می‌کردند.

حدود چهار سال بعد از کودتای ۱۴ ژوییه ۱۹۵۸، ۲۳ تیر ۱۳۳۷، در حالی‌که حزب توده در عراق خود را بر سریر قدرت می‌دید ناگهان یک کودتای حمایت شده از سوی سیا و ام.آی. سیکس (جاسوسی بریتانیا) در هشتم فوریه ۱۹۶۳ / بهمن‌ماه ۱۳۴۱ علیه قاسم به مرحله اجرا گذارده شد. عده زیادی از نظامیان عراقی مانند بیشتر افسران و درجه‌داران هر ارتش خاورمیانه‌ای نظر خوشی نسبت به شوروی نداشتند و بویژه از تاخت و تازهای حزب کمونیست عراق ناراضی بودند. این نظامیان در ابتدا سرتیپ قاسم را به عنوان یک رهبر ملی استقبال کرده بودند اما حضور و نفوذ کمونیستها در همه شؤون کشور آنان را ناراضی کرده بود. بویژه که بیشتر آنها نظرات مثبتی نسبت به عبدالناصر داشتند.

دست‌اندازی حزب کمونیست به ادارات و وزارتخانه‌ها، شورش کردها که بمباران‌های هوایی شدید و اعزام دو لشکر نتوانسته بود آن را فرو بنشاند، سر درگمی عبدالکریم قاسم در همه امور سیاسی و بین‌المللی، قطع کمکهای مالی آمریکا، اتکای نظامی صددرصد به شوروی، بویژه اقدامات بی‌رویه و بلندپروازیهای بی‌مورد مانند ادعای پیشروی در مرزهای دریایی ایران و بدتر از آن اعلام بدون نتیجه حاکمیت عراق بر کویت که به پیاده شدن نظامیان انگلیسی در خاک کویت منجر شده بود این نظامیان را به شدت رنجانده بود.

عارف از زندان خود دست به دسیسه‌زده بود. رشید عالی گیلانی در زندان به سر می‌برد. بنابراین سیا با کمک عده‌ای از افسران که روز به روز ناراضی‌تر می‌شدند

می‌توانست یک کودتای موفقیت‌آمیز را آزمایش کند. در این زمان که عقربهٔ تاریخ روی فوریه ۱۹۶۳ برابر بهمن ۱۳۴۱ قرار گرفته بود، مناسبات ایران و عراق روی به بهبود گذارده و از جمله باکمک بعضی از روحانی نمایان حقوق بگیر و با موافقت اداره امن‌العام (سازمان امنیت عراق)، در بعضی از مساجد عراق در بهمن ماه ۱۳۴۱ برای تندرستی شاه ایران و زعیم عراق یک جا دعا می‌شد.

سفارت ایران در بغداد و کنسولگری‌های آن بسیار فعال شده بودند. ناگهان نیروی هوایی عراق با تعدادی از هواپیماهای جنگنده شوروی که قاسم آنها را از روسها خریداری کرده و در مقابل نفت تحویل داده بود، کاخ وزارت دفاع را بمباران کرد. قاسم در خارج از کاخ بود اما هواپیماهای ژنرال هردان التکریتی از دوستان و بستگان سرهنگ احمدحسن‌البکر التکریتی؛ از افسرانی که در کودتای ۱۳۳۷ شرکت کرده بود کاخ قاسم را بمباران کردند و پس از حدود ۱۰ ساعت دفاع بی‌فایدهٔ سربازان گارد، کودتاچیان پیروز شدند و قاسم را دستگیر و چند ساعت بعد در ایستگاه تلویزیون بغداد تیرباران کردند.

متعاقب آن سرهنگ عبدالسلام عارف زمام امور را در دست گرفت و بلافاصله به خود درجه فیلدمارشالی که در ارتش عراق سابقه نداشت داد. در دوران عارف که کودتای او با حمایت محرمانه سازمانهای اطلاعاتی آمریکا و انگلیس انجام شده بود، کمونیستها جایی در عراق نداشتند و محرمانه از بغداد و شهرهای دیگر می‌گریختند. حزب توده هم جل و پلاس خود را جمع کرده از عراق به جایگاههای امن خود در اروپای شرقی بازگشت و باردیگر هزینه زندگی مهاجرین به گردن شورویها افتاد. اما باز اوضاع روی‌خوش به کمونیستها نشان می‌داد.

مارشال عبدالسلام عارف در مارس ۱۹۶۶ / فروردین سال ۱۳۴۵ در یک حادثه هلیکوپتر درگذشت. جانشین او برادرش عبدالرحمن عارف دو سال بیشتر فرمانروایی نکرد و در این مدت فرصت یافت در اسفند سال ۱۳۴۵ / مارس ۱۹۶۷ به تهران بیاید و با شاه و فرح دیدار کند. او به اتفاق شاه در کالسکه مطلای سلطنتی از خیابانهای تهران گذشت و از این نحوه استقبال بسیار خشنود شده بود. روابط ایران و عراق در دوران ژنرال عبدالرحمن عارف بسیار دوستانه شده بود. هیأتهایی از استان خوزستان به بصره و

از بصره به خوزستان می‌آمدند و مسابقات فوتبال بین تیم‌های د.کشور برگزار می‌شد. گروهی از دانشجویان عراقی دختر و پسر به ایران سفر کردند و حتی اجازه دیدار با شاه به آنان داده شد. ژنرال طاهر یحیی نخست وزیر عراق در دوران ژنرال عبدالرحمن عارف به ایران سفر کرد و مذاکراتی با مقامات ایرانی انجام داد.

* * *

عبدالرحمن عارف روابط خوبی با رژیم شاه داشت. قرار بود نخست‌وزیر او ژنرال طاهر یحیی به زودی به ایران سفر کند و برای حل اختلافات مرزی مذاکراتی با ایرانی‌ها انجام داد. اما عبدالناصر که بر رژیم عارف‌ها نفوذ داشت پذیرفتن بختیار در خاک عراق، دادن اقامتگاهی به او در کلارد نزدیک مرز ایران و همکاری جلال طالبانی و سلیمان معینی را بر عراقی‌ها تحمیل کرد. ناصر نفوذ وحشتناکی در همهٔ کشورهای عربی داشت. سران عراق پذیرفتند بختیار را به عنوان یک پناهنده سیاسی در خاک کشور خود بپذیرند و اقامتگاهی به او بدهند. همین و بس! او نباید انتظار بیشتری از رژیم عراق داشته باشد.

برای همکاری بیشتر و استفاده از یک نیروی متخصص جنگ روانی و تبلیغات که سخت بیکار مانده بود، کا.گ.ب و اوستازی متفقاً تصمیم گرفتند دست تیمسار را در دست ژنرال پناهیان همقطار سابق او در دانشکده افسری تهران، رئیس سابق ستاد ارتش فرقه دموکرات آذربایجان و جانشین سرهنگ عبدالرضا آذر در آن دوران، بگذارند.

بیشتر اعضای کادر رهبری حزب توده در برلین شرقی به سر می‌بردند و علاقه‌ای به ترک اروپا و عزیمت به بغداد نداشتند زیرا منظره حمام خون عبدالسلام عارف در فوریه ۱۹۶۳ را به یاد می‌آوردند و از آن زمان، چندان فاصله‌ای نگذشته بود.

بختیار گفت: بسیار خوب من آماده‌ام که به عراق بروم امّا پیش از رفتن به بغداد باید برای مدت کوتاهی نزد همسرم به ژنو بازگردم.

هومباخ سری تکان داد و گفت: قرار است سه روز بعد رفیق پناهیان از بغداد به برلین بازگردد. به محض رسیدن ایشان با شما تماس خواهیم گرفت. جلسه پایان یافت. وقتی هومباخ به دفتر خود بازگشت، منشی او که مرد سر طاس اخمویی بود گفت: تلکس تازه‌ای از توروس رسیده است و پوشه‌ای را به دست او داد. هومباخ با خشنودی کامل

پوشه را از منشی خود گرفت.

در پوشه تلکس تازه‌ای که مبداء اولیه و اصلی آن تهران بود و از طریق نمایندگی کا.گ.ب. در تهران به مسکو مخابره شده و از آنجا به برلین شرقی منعکس شده بود دیده می‌شد.

توروس، خبردهنده کا.گ.ب. در تهران اطلاع می‌داد پرونده کامل سپهبد تحت پیگرد بختیار را به دست آورده و از روی یکایک صفحات آن فتوکپی تهیه کرده است.

۲۰

توروس TOROS

افسری با پست حساس، در رده اول حفاظتی که در ستاد بزرگ ارتشتاران می‌توانست به اطلاعات و آمار طبقه‌بندی شده بسیار مهم دسترسی داشته باشد و حتی از طریق دوستان خود در دادرسی ارتش به پرونده محرمانه حجیم سپهبد اخراجی تیمور بختیار (که همچنان مفتوح مانده بود و قرار بود پس از دستگیری و بازگرداندن سپهبد سابق تیمور بختیار به کشور به دادگاه نظامی ارجاع شود) دستبرد بزند، یک سرهنگ جوان اما بسیار بدلباس و بی‌اعتنا به سر و وضع و ظاهر خود، موسوم به احمد مقربی بود که قرار بود بزودی به درجه سرتیپی ارتقاء یابد.

نام رمزی او «توروس» بود و سرهنگ مقربی این نام رمزی را به خاطر احترام به شخصی به نام سرهنگ مهندس «تاراس» که مقربی به وسیله او به سازمان جاسوسی خارجی شوروی معرفی شده بود برگزیده بود.

«توروس» پنهانی‌ترین و اصلی‌ترین و گرانبهاترین مُهره جاسوسی شوروی در عالیترین قرارگاه نظامی ایران یعنی ستاد بزرگ ارتشتاران بود که تصادفاً از نظر شاه و رییس ستاد کل یک کارشناس و تئوریسین نظامی تراز اول و وفادار صددرصد صمیمی ارتش شاهنشاهی نسبت به رژیم به شمارمی‌رفت. ظاهر نه چندان مرتب او نشانهٔ هوشمندی و توجه بیشتر از اندازه‌اش به حیطهٔ تفکر و خردمندی و مطالعه تلقی می‌شد و تظاهرش به نمازخوانی این احساس را که او مرد صادق است تقویت می‌کرد. او هر چندگاه در

گردهمایی‌های ژنرالها و امیران و افسران ارشد سخنرانی‌های دقیق و پر از نکات جالب و بکر درباره رسالت ارتش شاهنشاهی ایران در منطقه خاور نزدیک و خاورمیانه و خاور دور ایراد می‌کرد. مقربی که همزمان با پایان ماجرای سپهبد بختیار در اواخر دهه چهل، سرتیپ شد برای هر سخنرانی نقشه‌ها و کروکی‌های پیچیده ترسیم می‌کرد و در تالار سخنرانی ستاد بزرگ ارتشتاران به نمایش می‌گذاشت. او روی نقش آینده ارتش ایران در اقیانوس هند تأکید بسیار می‌کرد و وظیفه راستین ناوگان نیروی دریایی ایران را پیشروی و دریانوردی تا مرزهای شبه قاره هند بل دورتر می‌دانست. مقربی در جلسات سنتو در کراچی، اسلام‌آباد و آنکارا، واشنگتن و لندن حضور می‌یافت و در جریان محرمانه‌ترین تصمیم‌گیری‌های پیمان منطقه‌ای خاورمیانه قرار داشت.

چند متن سخنرانی از او که در مجله رسمی ارتش موسوم به مهنامه ارتش شاهنشاهی در سال‌های نیمهٔ اول دهه پنجاه به چاپ رسید، با چنان واژه‌های حماسی و امیدوار کننده‌ای همراه بود که هرگونه سوء تصوری را درباره افکار و هویت تیمسار مقربی از ذهن شکاک‌ترین خوانندگان دور می‌کند. «سه دههٔ آینده، دهه‌های سرنوشت‌ساز فردای شاهنشاهی قدرتمند ایران در اقیانوس هند است.

همه گونه منطق خردگرایانهٔ استراتژیک ـ ژئوپلتیک به ما حکم می‌کند و بنا به مصالح آینده ملی فرمان می‌دهد برای اینکه ایران، به پنجمین قدرت نظامی غیراتمی جهان در دهه‌های هشتاد و نود و سپس در هزارهٔ دوم میلادی بدل شود، چاره‌ای نداریم که اقیانوس هند را دریای سرنوشت‌ساز و پهنهٔ دریانوردی‌های گستردهٔ نظامی ـ بازرگانی میهنی سرفراز خود بینگاریم.»

* * *

احمد مقربی جوانی پر از فقر وفاقه و مرارتی را پشت سر گذاشت. او دیپلم متوسطهٔ خود را در سال ۱۳۲۴ گرفت. در حدود سال ۱۳۲۵ برای گذراندن دوران خدمت وظیفه به دانشکده افسری معرفی شد. در آن دوران ارتش جوانان دیپلمه وظیفه را هم برای آموزش به دانشکده افسری ارتش گسیل می‌داشت. ارتش نیاز زیادی به افسران تحصیلکرده داشت، دیپلمه‌هایی که پس از سپری کردن یک دوره آموزشی نه ماهه ستوان سوم می‌شدند می‌توانستند درصورت تمایل درارتش بمانند و پس از گذراندن

یک دورهٔ یک سالهٔ تحصیلی در سال دوم دانشکده ستوان دوم بشوند و به عنوان افسر دائمی در ارتش خدمت کنند.

دوران تحصیل در دانشکده افسری در آن سالها فقط دو سال بود و بعدها به سه سال افزایش یافت.

اما احمد مقربی زیرک تراز آن بود که این راه طولانی راانتخاب کند. او به زبان‌های انگلیسی و فرانسه تسلط داشت و این زبان‌ها را درطول مدت تحصیل در دبیرستان از طریق انجمن‌های روابط فرهنگی ایران و انگلیس و ایران و فرانسه آموخته بود. احمد مقربی ضمن انجام خدمت وظیفه دوران احتیاط در دانشکده افسری خود را به مستشاران نظامی آمریکایی که از سال ۱۳۲۲ درارتش، ژاندارمری و شهربانی ایران خدمت می‌کردند نزدیک ساخت. او در آموختن زبان استعداد زیادی داشت. مستشاران نظامی هم احتیاج به مترجم زبان انگلیسی داشتند. احمد مقربی اعلام آمادگی کرد و خود را به اداره مستشاری معرفی نمود.

یک استوار آمریکایی از او آزمایش زبان به عمل آورد و با بر زبان آوردن کلمه (اوکی) رضایت خود را اعلام داشت. سپس یک سرگرد و آنگاه یک سرهنگ و سپس یک ژنرال با او صحبت و همه از وضع عالی زبان او اظهار خوشحالی کردند.

آمریکایی‌هایی که در ایران پس از دسامبر ۱۹۴۱ (آذر ماه ۱۳۲۰) مستقر شدند به زودی محیطی باب طبع خود را در تهران، آن شهر دور افتاده و کوچک قرون وسطایی ایجاد کردند. یک اردوگاه عالی با وسایل کامل رفاهی مجهز به خوابگاههای پر از آسایش، رستورانهای مختلف با غذاهایی که در قوطی کنسرو از آمریکا وارد می‌شد، یک بیمارستان و درمانگاه مجهز، یک سینمای بزرگ با هزار صندلی با فیلم‌هایی که هر دو هفته از آمریکا به ایران ارسال می‌شد، «شاپینگ سنتر» فروشگاه بزرگ با انواع آدامس‌ها و شکلات‌ها و سیگارهایی که گمرک ایران از آن عوارض نمی‌گرفت، نانوایی بزرگ با ظرفیت طبخ سه هزار قرص نان درروز، یک رختشویخانه، یک باشگاه با انواع مشروبات، دهها چایخانه و سرانجام یک ایستگاه رادیویی با در اختیار داشتن پنج هزار صفحه موسیقی عالی و بیشتر موسیقی جاز که بطور ۲۴ ساعته برای افسران و سربازان موزیک پخش می‌کرد.

محلی‌ها نیز جنبیده بودند؛ بزودی اولین دانستیگ شبانه به وسیله یکی از ثروتمندان نطنزی موقع‌شناس موسوم به منوچهر ریاحی کاشانی با در اختیارداشتن ۲۵ زن مستخدمه خندان و گشاده‌روی صاحب جمال لهستانی افتتاح شد، پس از آن دهها بار، نایت کلاب، دیسکو پاتوق سربازان آمریکایی شد. صف طویل زنان استفاده جوی روسپی محلی و نیز نگاههای مشتاق دختران جوان ارمنی و آسوری و بالاخره خود ایرانی‌ها که از بس مطبوعات تهران از آمریکایی‌ها تعریف می‌کردند؛ آرزوی ازدواج با یک جوان قدبلند میلیونر آمریکایی با سیمایی شبیه ارول فیلین یا حداقل یک گاری گوپر یا جیمز استوارت ذهن و دلشان را پراز آرزوهای شیرین طلایی کرده بود؛ به آمریکایی‌ها خوشامد می‌گفتند.

یک امریکایی اصیل و واقعی که اجداد او از صد سال، دویست سال پیش ساکن آمریکا شده باشند (که کمتر پیدا می‌شود) و حتی یک آمریکایی نسل دوم مقیم خارج از آمریکا می‌کوشد تمام سرگرمی‌های زندگی خود در داخل قاره نو را در هر کجای عالم از نوبه دست بیاورد.

اما ایرانی‌ها کمتر زبان انگلیسی می‌دانستند و بیشتر طبقات نخبه با سواد تا حدودی زبان فرانسه می‌دانستند.

یک مترجم زرنگ و لایق و قانع هر مشکلی را از پیش راه آمریکایی‌ها برمی‌داشت. هر گره‌ای را می‌گشود به ویژه که تا حدودی نظامی باشد و از انضباط و تربیت نظامی برخوردار باشد.

بزودی افسران آمریکایی عادت کردند احمد مقربی را با خود به هر جایی که لازم باشد ببرند.

برای خرید، برای گردش، برای آشنایی با یک زن جوان زیبا، برای فروش لوازم خانگی و اجناسی که وقتی به آمریکا باز می‌گشتند دیگر نیاز بدان نداشتند. جنگ پایان یافته و افسران آمریکایی رفته بودند اما یک هیأت مستشاری پرشمار در ارتش، هیأت مشابهی در ژاندارمری و هیأت کوچکتری در شهربانی باقی مانده بودند.

مقربی که از آغاز سال ۱۳۲۵ خود را در دل مستشاران آمریکایی جاکرده بود در سال ۱۳۲۶ همچنان مورد توجه آنان بود و این بود که پس از پایان خدمت سربازی

احتیاط، آنان او را به عنوان مترجم غیرنظامی هیأت مستشاری ارتش ایالات متحده آمریکا در ایران استخدام کردند و در بدو خدمت حقوقی به او دادند که معادل حقوق یک سرگرد ایرانی بود.

مقربی پس از چند ماه لباس همردیفی پوشید و اداره مستشاری آمریکا که درارتش ایران پس از شاه و حتی پیش از او و قوی‌تر و متنفذتر از او سخن اول را می‌گفت مصوبه‌ای به تصویب وزارت جنگ شاهنشاهی رسانید که مقربی را همردیف سرگرد بشناسند.

مقربی کم کم خود را افسر دانشکده دیده و لیسانسیه دانشکدهٔ افسری معرفی می‌کرد و چون دو زبان انگلیسی و فرانسوی می‌دانست و افسر زباندان درارتش کم بود کسی بر ادعای او ایراد نمی‌گرفت.

آمریکایی‌های خوش خیال اصلاً باور نمی‌کردند که این جوان سر به زیر، محجوب، فقیر و همیشه گرسنه‌ای که با اشتیاق و سپاس وافر و تعظیم‌های مکرر دعوت آنها را برای هم‌پیاله شدن با آنان و نوشیدن چای، ویسکی و یا لیوانی آبجو می‌پذیرد در سازمان جاسوسی ارتش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با کدرمزی «توروس» مشخص شده است و این نام را جاسوس دیگری به نام سرهنگ سابق مهندس «تاراس» به او پیشنهاد کرده است.

در همان دوران خدمت در دانشکده افسری و مترجمی افسران آمریکایی بود که سرهنگ بازنشسته تاراس از او درخواست کرد به سمت مترجم در مؤسسهٔ «آب یاب» شرکت آبیاری زراعی او که در تهران دایر شده بود استخدام شود.

شرکت آب یاب یک مؤسسه استتاری جاسوسی شوروی در ایران بود که سرهنگ بازنشسته تاراس به عنوان مدیر عامل صوری آن تعیین شده بود و افسری به نام نیو فرد دوم آن شرکت بود. برابر در خواست سرهنگ بازنشسته تاراس، مقربی در ساعات فراغت به ترجمه متون انگلیسی و فرانسه در شرکت می‌پردازد و به تدریج روابط دوستانه عمیقی بین او و سرهنگ تاراس بوجود می‌آید.

سرهنگ مهندس بازنشسته تاراس (با نام واقعی حاج علی‌خانی) از افسران دوره رضاشاه بود که هنگام تصدی مقام سرپرستی هنرآموزان ایرانی اعزام شده به کشور سوئد

دانسته یا نادانسته مسؤول خودکشی عجیب و غیرمترقبه یک هنرآموز ایرانی گردید.

آیا تاراس‌ها دو نفر بودند یا یک نفر؟ سرهنگ تاراس و مهندس تاراس. اولی ساکن تهران، دومی ساکن پراک درکشور کمونیستی چکسلواکی؛ یا اینکه هر دو یکی بودند یک تن در دو هویت؟ کسی نمی‌داند، جالب اینکه، نامی که تاراس (شاید انتخاب این نام اقتباسی از اثر معروف نویسنده معروف روس گوگول موسوم به تاراس بولبا، قزاق شجاع و اسطوره‌ای روسیه بود) به شوخی بر مقربی گذاشت توروس بود.[1]

اداره جاسوسی نظامی اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۴۷ به دریافت گزارشهایی از تاراس که منشاء آن توروس یکی از افسران دانشکده افسری ارتش ایران بود عادت کرده بود.

«آب‌یاب» در سالهای ۱۳۳۲ ـ ۱۳۳۱ به یک رکورد قابل ملاحظه از دریافت گزارشهای طبقه‌بندی شده نظامی نایل شد.

اما پس از واقعه ۲۸ مرداد و فروپاشی حزب توده ناگهان شرکت آب‌یاب مورد سوءظن و شناسایی عوامل فرمانداری نظامی رژیم شاه قرار گرفت و در اوایل تابستان ۱۳۳۳ اطلاعیه زیر در روزنامه‌های کشور منتشر شد.

«از چند ماه پیش در نتیجه سوظنی که به سرهنگ اخراجی «نیو» نسبت به عملیات گذشتهٔ او می‌رفت نامبرده تحت مراقبت دقیق قرار گرفت و در اثر این مراقبت معلوم شد مشارالیه اولاً با بعضی از مقامات خارجی ارتباط دارد، ثانیاً عده‌ای از افراد نظامی و غیرنظامی با او در تماس مستقیم هستند. این تماس‌ها به ترتیبی بود که نمی‌توانست یک امر عادی تلقی شود زیرا ملاقات‌ها اغلب در نقاط مخصوص و با رد و بدل کردن نوشتجات مرموزی توأم بود. رفته رفته دامنهٔ این ارتباطات توسعه یافت تا جایی که فرمانداری نظامی از لحاظ مصالح کشور ناگزیر شد این رشته ارتباطات را به کلی قطع نماید. بنابراین در یک روز معین مأمورین عده‌ای را به شرح زیر بازداشت و منازل آنها را کاوش نمودند.

۱- نگاه کنید به کتاب در عصر دو پهلوی، نوشته نجفقلی پسیان و ویراستاری خسرو معتضد ـ فصل «ارتش اسلحه می‌خواهد»، تفصیل خودکشی یک هنرآموز ایرانی که تاراس مسبب آن بود در آنجا آورده شده است.

ضمن بررسی‌های لازم مدارکی به دست آمد که همکاری این عده را با عوامل خارجی تأیید می‌نمود. افراد نام برده زیر توسط مأمورین فرمانداری نظامی دستگیر و تحت تعقیب قرارگرفته‌اند.

جواد قمی عضو بانک ملی ایران
جواد توسلی عضو بانک ملی ایران
ستوان یکم هوشنگ سلطانی افسر فنی دانشکده افسری
ستوان دوم اصلان سلطانی افسر فنی دانشکده افسری
ستوان دوم عبد یزدان افسر دانشگاه نظامی
دانشجوی دانشکدهٔ افسری خسرو پارسایی
دانشجوی دانشکده افسری کریم نوری زاده
غیرنظامی حسنی کارمند شرکت آب یاب
گروهبان بیگلری

سرگرد مهندس مقربی افسر اداره مهندسی ارتش و چند نفر دیگر که هنوز اسامی آنها افشاء نشده است ولی طبق اطلاع مجموعاً در حدود ۲۵ نفر بوده‌اند. سرهنگ نیو در اثر اشتباهی که مأمورین انتظامی از نظر شکل و قیافه گرفته و گویا سرهنگ غضنفری را به جای او گرفته‌اند از صبح همان روز متواری شده و مأمورین نتوانسته‌اند نامبرده را دستگیر کنند.

طبق اطلاع سرهنگ نیو نوکری داشته به نام محمد که از مهاجرین قفقازی می‌باشد و او نیز از همان روز تاکنون فراری است، مأمورین فرمانداری اطلاعاتی از محل دو نفر نامبرده به دست آورده‌اند و امیدوار هستند که آنها را دستگیر کنند.

طرز عمل دستگاه جاسوسی مزبور به این نحو بوده که ابتدا شرکتی به نام شرکت آب‌یاب در میدان باغشاه تشکیل می‌شود. این شرکت به وسیله سرهنگ اخراجی نیو و با شرکت برادرش مهندس تاراس (که از جریان سال ۱۳۲۵ در زیرآب تاکنون فراری و مقیم چکسلواکی است) و مهندس خیامی و بانو حامدی و سرگرد مهندس مقربی و چند نفر دیگر تشکیل می‌شود. سرمایه شرکت در ابتدا ۶۰۰ هزار ریال بوده ولی در سال ۱۳۳۲ ترقی کرده و به ۲۵۰ هزار تومان رسیده است.

ارتباط این شرکت طبق مدارک بدست آمده با کشورهای اروپای شرقی بوده و روابط محرمانه و غیرمستقیمی با کشورهای مزبور داشته است.

شرکت نام برده در خیابان سعدی جنب ساختمان اردکانی محلی را اجاره نموده که در این محل چند دستگاه بی‌سیم و مقدار زیادی اثاثیه و لوازم متفرقه به دست آمده است.»[۱]

یک ماه پس از کشف شبکه جاسوسی مزبور، سازمان نظامی حزب توده ایران به صورت تصادفی و به دلیل دستگیری سروان سابق اخراجی عباسی شناسایی و کشف گردید. اما در حالی که حدود پانصد افسر، دانشجو، درجه‌دار ارتش ژاندارمری و شهربانی یکی پس از دیگری شناسایی و کشف می‌شدند و جدول لگاریتمی اسامی آنان تبدیل به نام‌ها و درجات و یکان‌هایشان می‌شد. «توروس» شناسایی نشد و احتمالاً او را با تاراس یکی دانستند.

متعاقب به کونه شگفت‌انگیزی از دام وتور فرمانداری نظامی تهران، رکن دوم ستاد ارتش، و مستشاران آمریکایی اعزامی از سازمان DIA یا ضداطلاعات ارتش آمریکا که در کشف رمزهای لگاریتمی مربوط به اعضای سازمان نظامی با سرهنگ ستاد مبصر و سرهنگ کیانی و سرهنگ امجدی همکاری می‌کردند بیرون رهید و رمزگشایان نتوانستند نام و هویت واقعی توروس را کشف کنند. بعدها چنین استنباط شد (بعدها یعنی خیلی دیر در سال ۱۳۵٦ که مقربی شناسایی و دستگیر شد) به توروس که شاه ماهیِ روس‌ها و یک جاسوس حرفه‌ای شناخته شده بود اجازه داده نشده بود به عضویت سازمان نظامی در آید.

جی ـ آر ـ یو G.R.U سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش شوروی که متوجه استعداد فوق‌العاده سرگرد رسته مهندسی ارتش مقربی شده بود که قادر است تا چه حد احساسات و نظرات واقعی خود را کتمان و استتار کند و آگاهی داشت که مقربی چه سان مورد توجه آمریکایی‌های احمق و ساده لوح قرار گرفته که او را از دست یکدیگر قاپ می‌زنند، اجازه نداد، این شاه مهره‌اش در معرض سازمان‌بازی‌های حزب توده قرار گیرد

۱- در ۲٦ تیرماه ۱۳۳۲ مجله خواندنی‌ها چاپ تهران در شماره ۸۵ سال چهاردهم ـ شماره مسلسل ۱۰۱٦ به نقل از سخنگوی فرماندار نظامی یا اطلاعیه‌های مندرج در جراید، اطلاعیه بالا رابه چاپ رسانده است.

پیش از مقربی، روس‌ها روی سرهنگ ژاندارمری سیامک که از سال ۱۳۰۱ با «گ. پ. ثو» G.P.O و سپس ثو.گ. پ. ثو U. G. P. O همکاری داشت سرمایه‌گذاری مفصلی کرده بودند.

سیامک در سال ۱۳۱۶، هنگامی که گروه روشنفکران کمونیست دکتر ارانی لو رفت از شناسایی مصون ماند زیرا عبدالصمد کام‌بخش (قنبراوف) مأمور اطلاعاتی برجسته شوروی با افشاگری اغراق آمیز در مورد سازمان روشنفکران طرفدار ارانی، پلیس گیج و گنگ رضاشاه را سردرگم و اغفال کرد و مانع از لو رفتن سازمان نظامی پنهان در درون ارتش شد. در سال ۱۳۲۲ سازمان نظامی از نو تشکیل شد اما پس از شناسایی عده‌ای از آنان در ۲۸ مرداد ۱۳۲۴ به دنبال ماجرای شورش نافرجام عده‌ای از افسران توده‌ای لشکر هشتم خراسان و حتی سال بعد، پس از فروپاشی رژیم خود مختار فرقه دمکرات آذربایجان و دستگیری و اعدام عده‌ای از افسران اغفال شده که قبلاً از ارتش گریخته و به ارتش قزلباش فرقه دمکرات پیوسته بودند؛ باز هم بدنه اصلی سازمان شناسایی نشد و به فعالیت خود ادامه داد و طولی نکشید که در حدود سالهای ۱۳۳۲ ـ ۱۳۳۰ به یک بُعد وسیع باورنکردنی دست یافت. یک سازمان نظامی شخصی با حدود ششصد عضو در تمام یکان‌های ارتش!

هنگامی که سازمان نظامی حزب شناسایی و کشف شد و اعضای آن دستگیر شدند خودکشی سرگرد توپخانه جواد بهرامی، مقربی را از خطر نجات داد. زیرا سرگرد توپخانه جواد بهرامی به شماره حزبی ۱۶۸۵ ـ سال ورود به حزب سال ۱۳۳۱ جزو شاخه ۲۹ تنها کسی بود که می‌دانست مقربی کیست و چه فعالیتهایی انجام می‌دهد. با اینکه مقربی هرگز به عضویت سازمان نظامی حزب در نیامده بود اما عضویت آزمایشی و صوری سلولی که اعضای دیگر آن سروان بیات و سرگرد مؤمنی بودند را داشت: سلول ۲۹ حزبی؛ مأمورین فرمانداری نظامی پس از دستگیری سروان بیات کوشیدند سرگرد مؤمنی و سرگرد بهرامی را دستگیر کنند. بهرامی به محض ورود به تهران و اطلاع از اینکه مأمورین دژبان و رکن دوم ستاد و فرمانداری نظامی دو روز است برای بازداشت او به منزل وی مراجعه می‌کنند نگران می‌شود و اوراقی را که در چمدانی نگهداری می‌کرده می‌سوزاند. در همین هنگام تلگرافی از نهاوند به نشانی خانه او

می‌رسد که خبر می‌دهد سرگرد مؤمنی در آن شهر بازداشت شده است. خانم سرگرد بهرامی از او در خواست می‌کند فرار نماید اما سرگرد موافقت نمی‌کند و غروب آن روزبه طبقه بالای خانه خود رفته با شلیک گلوله از کلت آمریکایی خود به حیاتش خاتمه می‌دهد.

بدین ترتیب سرگرد مقربی هرگز شناسایی نمی‌شود. مدتی پس از کشف شبکه نظامی چون نام مقربی در لیست افسران عضو سازمان به دست نمی‌آید با حمایت و توصیه مستشاران آمریکایی پرونده او بسته و اتهامات وی بی‌اساس تشخیص داده می‌شود.او مانند مرغ ققنوس زنده و سالم و پاک از آتش اتهامات بیرون می‌آید و پاک و بی‌گناه شناخته می‌شود! از این به بعد تحت پشتیبانی آمریکایی‌ها، افسری که دو زبان انگلیسی و فرانسوی را به خوبی می‌دانست و قادر بود در مجالس شبانه آمریکایی‌ها با آنان محاوره کند سیر ترقی خود را در ارتش شاهنشاهی آغاز کرد.

مقربی در سال ۱۳۴۲ در حالی که به درجه سرهنگی ارتقا یافته بود برای گذراندن یک دوره آموزش عالی نظامی به آمریکا اعزام شد.

در طی مدت ده سال گذشته از ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۳ همانطور که نام او در اسناد سازمان نظامی حزب توده شناسایی نشده و رمز گشایان ارتش موفق به کشف هویت توروس نشده بودند، شوروی‌ها نیز او را فراموش کرده بودند. مقربی از این حسن اتفاق بسیار خشنود شده بود زیرا او کم کم به زندگی نظامی مرفه و آسوده افسران ارتش شاهنشاهی پس از سال ۱۳۳۳، یعنی سال کشف سازمان نظامی عادت کرده و از آنچه که ارتش در دسترس او و خانواده‌اش می‌گذاشت راضی بود.

ارتش حقوق ماهانه افسران را از سال ۱۳۳۳ به چند برابر افزایش داده بود؛ برای مبارزه با کمونیسم که از شرایط زیستی و رفاهی پایین ایرانیان سوء استفاده می‌کرد آمریکایی‌ها بودجه کمکی وسیعی در اختیار رژیم شاه گذارده بودند؛ خانه‌های سازمانی، و خودروهای واگذاری به آنان به صورت قسطی فروخته می‌شد. باشگاههای ورزشی و دریا بارها (پلاژها)ی دلگشا برای افسران ساخته می‌شد. به تدریج ارتشیان، به ویژه افسران ارشد به طبقه مرفه و راضی‌یی بدل می‌شدند.

بر عده سرتیپان و سرلشکران و سپهبد افزوده می‌گردید و حتی در دوران بازنشستگی

نیز از طریق گماردن آنان به خدمت در وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی و خصوصی موجبات جلب رضایت آنها فراهم می‌شد.

هنگامی که جی ـ آر ـ یو مقربی را فراموش کرد مقربی نیز کوشید جی ـ آر ـ یو و سوابق جاسوسی به نفع روس‌ها را که یادگار دوران تیره و سیاه فقر و ادبار و گرسنگی پس از شهریور ۱۳۲۰ بود فراموش کند.

مقربی به تدریج به صف طبقه جدید ارتش، طبقه نخبگان و برجستگان نزدیک می‌شد. او دوستان متنفذی در ارتش به دست آورده بود. عده زیادی از تیمساران زبان انگلیسی نمی‌دانستند یا اگر می‌دانستند به آسانی قادر به تکلم با مستشاران انگلیسی نبودند.

ناتوانی در مکالمه به زبان انگلیسی برای یک امیر ارتش شاهنشاهی کسرشأن شناخته می‌شد و احتمالاً در ترفیع او به درجه بالاتر اثر سوء داشت.

شاه به گونه‌ای تحت تأثیر مشورتهای ژنرال‌های سازمان مستشاری ارتش آمریکا در ایران بود که حسب توصیه آنها دستور داد عموم سرهنگانی که می‌خواهند سرتیپ شوند مانند نظامیان آمریکایی باید پرش از هواپیما با چتر نجات را بیاموزند. این دستور عجیب و غیرمترقبه شاه با اینکه در فرمان‌های همگانی ارتش ثبت شد اما خود به خود نادیده انگاشته شد زیرا برای افسران سالمند امکان پرش با چتر نجات وجود نداشت.

کلیه آیین‌نامه‌های ارتش آمریکا در ارتش ایران پیاده شده و دستوراجرای آن داده می‌شد. از جمله دستورترتیب مجالس رقص برای خانواده‌های افسران ارتش به سبک دانشگاه نظامی «وست پوینت» و رقصیدن افسران جوان با دختران حاضر در مجلس و ترتیب مجالس شادی ورفاه و روحیه از این طریق؛ در عمل علیرغم کتابچه مفصلی که از سوی دانشکده افسری انتشار یافت افسران ایرانی که اکثراً در مسایل دینی و خانوادگی تعصب خاصی داشتند این توصیه‌ها را نادیده گرفتند و مجالس رقص حسب‌الامری هرگز تشکیل نشد.

اعزام مقربی به آمریکا و اقامت یک سال و نیمه او در آن کشور وی را که طبیعتی خسیس داشت بسیار راضی کرد. او حقوق و مزایای خود رابه دلار می‌گرفت و آن را پس‌انداز می‌کرد. از صبحانه و ناهار و شام مجانی ارتش آمریکا استفاده می‌نمود و در

کمال امساک پول ذخیره می‌کرد تا در بازگشت به ایران برای خود خانه و ویلا بخرد.

ماهها از اقامت او درآمریکا می‌گذشت تا اینکه شبی در واشنگتن پس از خروج از باشگاه افسران نیروی زمینی هنگامی که در هوای سرد پاییزی به اتومبیل خود که آن رادر پارکینگ رو به روی باشگاه پارک کرده بود نزدیک شد و سویچ رادر جا سویچی فروکرد تا در سمت چپ را بگشاید صدایی لطیف از پشت سر و به زبان انگلیسی خطاب به او گفت:

ـ هلو توروس!

صدای یک زن بود. صدایی که رعشه بر بدن سرهنگ مقربی انداخت و پاهایش را به لرزه درآورد.

ـ هلو توروس. چرا با من صحبت نمی‌کنی؟

توروس!

این یک نام رمزی قدیمی و مربوط به گذشته‌های بسیار دور ناپدید شده و از یاد رفته بود.

مربوط به روزهایی که او ناهارها را در دانشکده افسری از کشمش پلو (ساچمه پلو) یا قیمه‌قاطی (چلوخورشت قیمه) یا آبگوشت دانشجویان استفاده کرده و شام شب را در جگرکی یا کباب کوبیده پزی با جغور و بغور یا یک سیخ کوبیده می‌گذراند و گاهی با لبو پخته و سیب زمینی یا دیزی تنور شکم را پر می‌کرد.

اما حالا، سالها بود او در رفاه به سر می‌برد. در سالن‌های شیک دانشکده افسری یا اتاق‌های باشکوه ستاد بزرگ ارتشتاران می‌نشست و همه آیندهٔ تابناکی را با درجه سرتیپی و سرلشکری و سپهبدی و بعد بندهٔ خدا چه می‌داند؛ شاید ارتشبدی در انتظار او می‌دیدند با واکسیل زرد طلایی آجودانی شاهنشاه، سردوشی‌های مزین به تاج و ستاره طلایی، با داشتن خانه‌ای بزرگ و مجلل در فرمانیه یا نیاوران یا خیابان نفت یا میرداماد یا ظفر که استخر بزرگ آبی‌رنگ پر آب در حیاط پر از گل و درخت و چمن ویلابه چشم بخورد، با منقل کباب و جوجه‌پزی (باربکیو) و نوشگاهی پر از بطریهای رنگارنگ در کنار استخر (مقربی در آمریکا دیده بود که آمریکایی‌ها چقدر به داشتن ویلای استخردار علاقه دارند) و البته ویلای زیباتر و شیک‌تری در رامسر یا در نوشهر! یا

جزیرهٔ کیش

اما اکنون، کسی او رابه نام رمزی جاسوسی‌اش، با نامی که در جی ـ ار ـ یو و همتای دیگر آن کا.گ.ب او را بدان می‌شناختند طرف خطاب قرار می‌داد.

توروس!

فقط دو نفر، یک نفر در ایران و یک نفر در خارج از ایران توروس را می‌شناختند.

در ایران سرگرد مقتول جواد بهرامی مسؤول سلول ۲۹ که ده سال قبل خودکشی کرده بود اما مقربی جرأت نکرده بود حتی در مراسم تدفین او حضور یابد؛ حتی از کنار گور او هم در گورستان مسگرآباد تهران عبور نکرده بود (مراسم ختم و هفت و سال برای بهرامی هرگز برگزار نشده بود) شخص دوم سرهنگ مهندس تاراس بود که در خارج از ایران در پراک می‌زیست.

سرگرد بهرامی خودکشی کرده بود تا زیر شکنجه مجبور نشود آنچه راکه می‌داند و از اطلاعات یک سرسلول عادی سازمان بسی فراتر بود بر زبان آورد اما تاراس زنده بود.

و لابد این تاراس یا نمایندهٔ او بود که با سرهنگ سخن می‌گفت.

وقتی روی برگرداند زن آمریکایی جوان بلند قد موطلایی بسیار زیبایی را رو به روی خود دید، زنی با حدود سی و پنج سال سن. زن پیراهن شب شیک و گرانبهایی پوشیده بود گردنبند و دستبند و جواهرات او نشان می‌داد که به طبقه بالای آمریکا تعلق دارد.

زن جوان متبسم بود. او با لهجه غلیظ تگزاسی گفت:

چطوری جانم؟ منو شناختی.

سرهنگ مقربی گفت: خانم. شماکه هستید؟ از من چه می‌خواهید؟

زن سری تکان داد. با لحنی عادی و پیش پا افتاده گفت: کلنل مقربی، برایتان از مرکز پیامی دارم.

مقربی خود را به گیجی زد: کلنل؟ اشتباه نمی‌کنید! شاید مرا با دیگری عوضی گرفته‌اید.

خانم جوان گفت: وقت خود و مرا تلف نکنید. تظاهر نکنید که من اشتباه کرده‌ام. من مدتهاست شما را تقریباً همه روزه می‌بینم.

ـ شما. مرا همه روزه می‌بینید!

ـ بله. در دانشگاه نظامی که تحصیل می‌کنید من به گونه‌ای در آن دانشگاه خدمت می‌کنم. کتابدار بخش خاور میانه دانشگاه نظامی هستم. کاملاً شما را می‌شناسم.

ـ عجب، عجب. هیچ شما را به یاد نمی‌آورم!

ـ ولی در جایی بسیار دور از اینجا کسانی هستند که هرگز شما را فراموش نکرده‌اند. توروس، اتومبیل خود را سوار شوید. پشت سر اتومبیل من بیایید. در جایی نزدیک رودخانه آن را پارک کنید. ما باید با هم بطور مبسوط صحبت کنیم.

ـ متأسفم. من سرکار خانم را نمی‌شناسم و میل ندارم در پایان یک شب قشنگ که از شام و مشروب و موسیقی عالی باشگاه افسران ارتش آمریکا استفاده کرده‌ام با جنابعالی که اصلاً نمی‌دانم کیستید و چه هدفی دارید بیرون بروم. سن من از زمانی که باید دوست دختر بگیرم گذشته است و در این وقت شب بیشتر میل دارم در رختخواب باشم تا در بیرون...

ـ صدای زن آمرانه و جدی شد؛ امّا تبسم او از لبانش دور نمی‌شد. چه لبخند وحشتناک و تهدیدآمیزی.

ـ اینطورها هم نیست که می‌گویید، امشب هم قرار نبوده به این زودی به رختخواب بروید نه؟

سپس افزود: جناب سرهنگ از دستور من اطاعت کنید و فوراً سوار اتومبیل خود شوید و اتومبیل مرا در اتوبان شماره یک تعقیب کنید.

ـ اگر نخواستم اینکار را بکنم، اگر شما را به پلیس تحویل دادم چه؟

ـ شما دیوانه شده‌اید. من تنها نیستم و در اطراف ما دست‌کم سرنشینان سه اتومبیل من و شما را تحت نظر دارند.

ـ منظور شما را نمی‌فهمم و تحت‌تأثیر بلوفتان قرار نمی‌گیرم.

زن جوان با نگاهی سرد و لحنی تهدیدآمیز گفت: برای اینکه بدانید بلوف نمی‌زنم علامتی می‌دهم، سه اتومبیل که در اطراف ما در پارکینگ هستند حضور خود را با روشن کردن دو چراغ جلو اعلام خواهند کرد.

زن یک جسم مستطیل سیاه رنگ از کیف خود بیرون آورد و روی آن به چند تکمه

فشار آورد. این یک دستگاه پیجر (خطاب کننده) بود که در دهه ۱۹۶۰ تازگی داشت.

به محض اینکه زن جوان روی پیج کننده انگشت فشرد. چراغ‌های پر نور سه اتومبیل از سه زاویه پارکینگ روشن شدند و پس از چندین ثانیه یکی پس از دیگری خاموش شدند. سرهنگ احساس ضعف کرد.

زن جوان گفت: من از سوی تاراس دوست شما که شما را استخدام کرد پیامی برایتان دارم. در صورتی که خود را در اتوبان گم کنید یا به جایی که من میل دارم شما را ببرم نیایید کلیه گزارشهای کتبی شما درباره آکادمی نظامی کشورتان که به خط شماست برای ساواک و ضداطلاعات ارتش ایران فرستاده خواهد شد. ضمناً چراغهای سه اتومبیلی که روشن شدند به من اطلاع دادند که از این مذاکرات حضوری من و شما نیز با اشعهٔ مادون قرمز تصاویر لازم و حتی فیلم گرفته شده است و اگر میل داشته باشید تصاویر را فردا صبح روی میزتان خواهید دید.

سرهنگ لرزید. واقعاً یکه خورده بود.

ـ شما که هستید خانم و از من چه می‌خواهید؟

ـ شما ده سال است همکاریتان را با ما، منظورم از ما سازمان متبوع من است که خود می‌دانید منظورم کدام سازمان است، آری شما ده سال است همکاریتان را با ما قطع کردید. اما سازمان کمک‌های زیادی به شما کرد. در حقیقت ما مدت هشت سال به شما کمک هزینه برای تحصیل و زندگیتان می‌دادیم. حالا راه می‌افتید یا نه؟

سرهنگ بدون چون و چرا دستور آمرانه زن جوان را که بسیار زیبا، موطلایی، قدبلند، چهار شانه، و ورزشکار بود اطاعت کرد.

تبسم زن تبسم بسیار سرد و مخوفی بود.

سرهنگ پیش خود نژاد او را ایرلندی، روسی، اوکراینی یا آمریکایی اسلاویایی‌الاصل تشخیص داد. سرهنگ اتومبیل خود را روشن کرد. زن سوار اتومبیل کوچک خود یک فورد مدل ۱۹۶۱ پیشاپیش او حرکت می‌کرد.

پشت سر اتومبیل سرهنگ، سه اتومبیل به راه افتادند. آنها به طرف حومه شهر می‌رفتند. واشنگتن در آن روزگار هنوز شهر کوچک و آرامی بود. آنها به طرف ساحل رودخانه رفتند. نزدیک اتوبان ۱۸ به طرف راست پیچیدند و بعد اتومبیل‌ها جلوی یک

ویلای بزرگ در بیرون شهر نزدیک بیشه‌ای سرسبز، متوقف شدند.

داخل ویلا، مثل هر خانه آمریکایی بزرگ و مدرن و مجهز نیمه دوم قرن بیستم، جادار، راحت، آرام و مطلوب بود.

بخاری دیواری، شومینه، یک بار بزرگ که در قفسه‌های آن تا سقف مشروبات مختلف را چیده بودند. یک کتابخانه آکنده از کتابهای گوناگون، چند قاب عکس مردان و زنان خندان، پیرمردان و پیرزنانی در یک مجلس تولد، تصویر یک دختر جوان با کلاه فارغ‌التحصیلان دانشگاه هاروارد، تعدادی قاب گواهی تخصص در رشته‌های مختلف، ظاهر خانه را بسیار عادی و معمولی نشان می‌داد.

لحظاتی بعد آنها، او و خانم ناشناس روی کاناپه‌های راحتی و نرم از آنگونه که شکارچیان گوزن درجنگل‌های کانادا دوست دارند آنها را در کلبه‌های کوهستانی خود داشته باشند روبروی هم نشسته بودند، خانم جوان با نگاهی کوتاه به سوی بار خطاب به او گفت:

همین حالا دوستان ما به اینجا خواهند آمد... اما تا آمدن آنها میل دارید مشروبی بنوشید.

ـ متشکرم. فقط یک ویسکی دوبل

ـ بدون آب معدنی یا سودا؟

ـ بدون آب معدنی یا سودا، فقط یک تکه یخ.

ـ مثل اینکه خیلی شوکه شده‌اید؟

ـ شوکه؟ چه عرض کنم.

زن برای او در سینی مشروب آورد.

سرهنگ از گیلاس خود جرعه‌ای نوشید بعد گفت:

ـ امشب، واقعاً مرا ترساندید!

ـ هیچ ترساندنی در کار نیست!

همه چیز را فراموش کرده‌اید. ظاهراً سالها همه چیز را به فراموشی سپرده‌اید. اما شما عضو یک گروه بودید. یک گروه افسران آزادیخواه که برای استقلال و رهایی کشورشان از چنگ امپریالیسم خونخوار مبارزه می‌کردند.

ـ شما چه پیامی می‌خواهید به من بدهید؟

ـ اینکه به سازمانی که تعلق به آن داشتید بازگردید.

سرهنگ سری تکان داد به نشانه تمسخر و دیرباوری:

ـ سازمان؟ کدام سازمان، همه سرجنبانان آن سازمان دستگیر و اعدام شدند.

دیگران سالهاست در زندان‌ها در حال پوسیدن هستند، عده زیادی توبه کردند به عبارت بهتر عرض کنم گه خوردم نامه نوشتند و آزاد شدند و اکنون سر تا پای در حال خدمت به رژیم هستند. همان رژیم شاهنشاهی که حزب می‌گفت بزودی به مقبره تاریخ فرو خواهد غلتید.

سرهنگ جرعه دیگری نوشید و افزود:

شما حالا پیدا شده‌اید، نمی‌دانم از طرف کدام سازمان؟ مسلم می‌دانم که نه ایرانی هستید نه چیزی از کشور من می‌دانید. شک دارم که حتی روسی باشید. شما حتی زبان ما را هم نمی‌دانید.

زن جام خود رابه لب برد و با ملایمت گفت:

ـ من زبان فارسی می‌دانم. می‌خواهید با شما به زبان مادریتان صحبت کنم؟

ـ عجب، عجب. نمی‌دانستم جنابعالی فارسی بلدید.

زن به زبان فارسی بسیار سلیس اما باکمی لهجه و اکسان خارجی گفت:

آقای سرهنگ تنها چیزی که باعث شد من امشب مزاحم شما بشوم این است که پیامی باید به شما برسانم.

ـ از طرف کی؟ از طرف خودتان؟

خیر از سوی سازمان متبوعی که من از جانب آن صحبت می‌کنم و حامل پیامی برای شما هستم.

ـ بله، ادامه دهید خانم محترم، عجب گرفتاری شدم ها!

ـ شما مدت هشت سال از یک حقوق ماهانه کافی که نسبت به حقوق ارتشی شما در آن زمان بسیار عالی و بالا بود برخوردار شدید. بله جناب سرهنگ، ماهانه ۸۰۰ تومان یعنی حقوقی بالاتر از حقوق یک سرهنگ ارتش درسالهای اول دهه ۱۹۵۰، به شما پرداخت می‌شد شما فراموش کرده‌اید که یک اتومبیل دست دوم برای شما خریداری

شد. شما از یادبرده‌اید که ماهانه شرکت آب‌یاب چه مبلغی بابت متون ترجمه‌ای که هرگز بدان نیاز نداشت به شما تقدیم می‌کرد. آیا پولی را که بابت خرید خانه گرفتید از یاد برده‌اید؟

مهم‌تر از هم اینکه سازمان متبوع من به شما کمک کرد که از کشف شدن به وسیله ایادی رژیم کودتا و محاکمه نظامی مسخره و بدون دفاع در بیدادگاههای شاه و همینطور شکنجه و عذاب و شلاق خوردن و زندان و به احتمال زیاد تیرباران رهایی یابید.

ـ می‌شود از سرکار خانم سؤال کنم شما از طرف کدام سازمان صحبت می‌کنید؟

ـ سازمان افسران نظامی حزب تودهٔ ایران!

سرهنگ با صدای بلند خندید: مرا دست انداخته‌اید؟

زن با لحنی جدی گفت: دست از جوک گفتن و بی‌مزه‌گی بردارید.

سازمان من، قویترین سازمان اطلاعاتی جهان دمکراتیک است همانطور که توانست ارتباط گسسته شما را با سازمان نظامی پیدا کند قادر به هر کاری هست.

ـ خانم می‌توانم تلفنی بکنم.؟.

ـ به که؟

ـ به یکی از دوستان ایرانیم که الان منتظر من است. قرار است با او به خانه‌اش برویم.

ـ عجب، لابد برای دیدن خانم‌هایی که امشب آنها را بلند کردید؟

ـ عجب، عجب. شما که همه چیز را می‌دانید!

ـ تلفن نزنید؛ آن زنها به خانه خود رفتند آنها از دوستان من هستند. رفیق شما هم یک پیام تلفنی از سوی شما دریافت کرد که امشب به خانه‌اش نخواهید رفت.

ـ عجیب است.!

اینطور فکر کنید.

ـ پس بگذارید به خوابگاه تلفن بزنم که امشب خیلی دیر خواهم رفت. آنها در ساعت ۱۲ درهای خوابگاه افسران را می‌بندند.

خانم جوان با خونسردی استادانه‌ای گفت:

ـ البته به شرطی که دیوانگی نکنید و نخواهید کار احمقانه‌ای بکنید.

ـ هرگز خانم! من فرد تربیت شده‌ای هستم.

صدای سرهنگ بسیارآرام و گرفته و مظلومانه بود. بعض گلویش را گرفته بود، اگر آمریکایی‌ها می‌فهمیدند او چه کاره بوده و کارش از کجا به آمریکا و آن اقامتگاه لوکس افسری و صبحانه و ناهار و شام عالی و آن همه دلار مفت که ماهانه می‌گرفت رسیده است با یک اردنگ به ایران بازش می‌گرداندند و در آنجا تسلیم دادگاه نظامی می‌شد و صد در صد به خلع درجه و تیرباران محکوم می‌گردید.

سرهنگ به خوابگاه تلفن زد و دیرآمدنش را خبر داد. هر دو گیلاس مشروبشان را تمام کرده بودند. زن از جا برخاست به طرف کیفش که در کنجی از اتاق بود رفت. هیکل درشت و برازنده‌ای داشت. او فندک طلایی ظریفی از کیفش بیرون آورد. برای خود سیگاری روشن کرد و جعبه طلایی سیگارش را جلوی سرهنگ گرفت. به فارسی گفت:

ـ سیگاری بگیران!

سیگار گیراندن اصطلاح اوباشان و لات‌های تهران بود سرهنگ پرسید: هرگز در ایران بوده‌اید.

ـ وللش بی‌معرفت!

و دود سیگار را توی صورت سرهنگ پف کرد.

دود سیگار توأم با عطر هوس انگیز زن، چهره سرهنگ را پوشاند و بودار کرد.

ـ شما در ایران بوده‌اید؟

ـ آری، بوده‌ام، سالها!

ـ شما روسی یا لهستانی هستید؟

ـ خیر! هرگز.

ـ آمریکایی؟

ـ بگذارید به جای این سؤالهای بچگانه به مسایل جدی‌تری بپردازیم.

کلنل، چه خوبست که در مقابل کمکهایی که به شما شد به سازمان جی. آر. یو مراجعت کنید. سازمان به گردن شما حقوق بسیاری دارد. صحبت از حمایت و محبت و پرداخت حقوق نیست. ما شما را از مرگ نجات دادیم. درحقیقت این سازمان بود که با

فداکاری بقایای کارمندان و نمایندگان معدود خود که در ارتش مانده و کشف نشده بودند پرونده شما را از میان برد. سازمان خرج زیادی برای از بین بردن پرونده شما متحمل شد. ۲۶ افسر ارتش از بهترین و تحصیل کرده‌ترین نظامیان تیرباران شدند. حدود پانصد تن به زندانهای مختلف زمانی محکوم شدند و عده‌ای هنوز که هنوز است در سیاهچال‌های زندان در بدترین شرایط زیستی به سر می‌برند و حسرت دیدن خیابانهای تهران را دارند.

ـ آیا شما هرگز در ایران بوده‌اید؟

ـ آری، در زمان جنگ، به مدت کوتاهی.

ـ آیا شما آمریکایی هستید؟ خیلی میل دارم بدانم.

ـ سؤال شما بی‌مورد است دومین بار است می‌پرسید، میل ندارم جواب بدهم.

ـ عذر می‌خواهم. کنجکاو شده بودم بدانم سرکار خانم که اینقدر درباره ایران صاحب نظر و اطلاع هستند آیا هرگز کشور مرا دیده‌اند؟

ـ بله بوده‌ام، به صحبت خود ادامه می‌دهم. دولت و سازمان متبوع من کوشیدند شما را از معرکه میان مرگ و زندگی نجات دهند.

ده سال تمام ما شما را به حال خود گذاردیم اما همیشه در جریان زندگی نظامی و غیرنظامی شما بودیم. راستی چرا همسرتان را طلاق دادید؟

ـ آه، این را هم می‌دانید!

ـ و می‌دانیم که با خدمتکار جوان زیبایی که به خوبی می‌توانست شما را ارضاء و خوشبخت کند ازدواج کرده‌اید!

ـ آه... آه... اطلاعات شما فوق‌العاده است.

ـ شما بدهی زیادی به ما دارید. حقوق و کمک هزینه‌ای که به شما داریم. قرض‌هایی که طبق درخواست کتبی شما و رسیدهایتان پرداخت آن از G.R.U به شما محرز است و اینکه صد درصد به دست شما رسیده است و به ما ضمناً بدهکار هستید، گزارش‌های مختلف شما به امضای توروس در موارد مختلف، می‌خواهید نمونه‌هایی را برایتان بخوانم.

ـ از حفظ هستید؟

ـ آری. تقریباً، مدرکش را هم دارم.

ـ بفرمایید.

زن عینک ذره‌بینی ظریفی از کیف درآورد. به چشم زد و کاغذی را جلوی چشم گرفت.

ـ گزارش درباره محل زندان ستوان ماکشانتسه افسر خائن فراری ارتش شوروی به ایران در سال ۱۳۲۹

گزارش در مورد روزهایی که شاه ایران برای اسب سواری به مانژ دانشکده افسری می‌آید در سال ۱۳۲۹

گزارش در مورد تشکیل واحد کماندویی ارتش ایران در سال ۱۳۲۹ به وسیله مستشاران آمریکایی

گزارش در مورد استفاده از بازوکادر ارتش

گزارش آمار دقیق تانکهای شرمن تحویل داده شده به ارتش در سال ۱۳۳۰

گزارش در مورد جلسات افسران طرفدار شاه در سال ۱۳۳۱ به فرماندهی تیمسار سرتیپ آریانا فرمانده لشکر ۱ تهران برای کودتا علیه دکتر مصدق

گزارش در مورد مهمات خارج شده به بختیاری برای کمک به ابوالقاسم خان

گزارش مذاکرات دریاسالار رادفورد رییس ستاد مشترک آمریکا در تهران

گزارش در مورد سفر هیأتی به ریاست ژنرال کارسون از جانب پیمان تجاوزکار آتلانتیک شمالی به تهران که در زمان ریاست ژنرال گرونتر برناتو در اوایل سال ۱۹۵۴ به ایران آمده بودند.

گزارشی دربارهٔ دستگیری سرگرد کوزنتسف معاون وابستهٔ نظامی شوروی در تهران هنگام تماس با یک استوار نیروی هوایی و گرفتن مدارک طبقه‌بندی شده از او.

این آخرین گزارش شما بود و دیگر ارتباط خود را قطع کردید. چرا؟ معلوم نیست.

ـ کسی با من تماس نگرفت، من سه روز متوالی به جایی که باید می‌رفتم، رفتم. اما علامت صلیب را روی تیر چراغ برق ندیدم. بعد به دیوار باغی که پیام‌های خود را زیر یک چینه بالای دیوار آن می‌گذاشتم نزدیک شدم. پیام سرجای خود بود.

ـ درست است احتمالاً به علت شناسایی و دستگیری سرگرد کوزنتسف وابسته نظامی

سفارت شوروی در تهران این اتفاق افتاد.

ـ احتمالاً، من هم در روزنامه‌ها چیزهایی خواندم و ترسیدم. یک درجه‌دار نیروی هوایی شناسایی و دستگیر شده بود. دیگر خبری نشد. من تا مدتها صبر کردم و چون اطلاعی نرسید سعی کردم همه چیز را فراموش کنم.

ـ درست است. بنابراین حزب را فراموش کردید، دولت حامی طبقات رنجبر و زحمتکش را فراموش کردید، نوکر و چاپلوس دولت‌های امپریالیستی غارتگر شدید، همقطاران خود را که در صبحگاه روزهای سرد پاییز و زمستان سال ۱۹۵۴ تیرباران شدند فراموش کردید. راحت و آسوده و با وجدان پاک، یک بورژوای راضی و خوشبخت و مرفه و سر به زیر شدید که هر شب کلفت خوشگل گوشتالوی خود را در بر می‌گرفت و به ریش زحمتکشان جهان می‌خندید، خجالت نکشیدید؟

ـ نمی‌دانم. من مثل دیگران شدم. آیا نشنیده‌اید که رهبران حزب اکثراً غلط کردم نامه را امضاء کردند و با هزار توبه تأکید کردند دیگرنان خیانت دردهان خود و فرزندانشان نخواهند گذارد!

ـ بزودی ژنرال «بستونوف» به اینجا خواهند آمد، ژنرال، معاون آتاشه نظامی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در واشینگتن هستند.

ما قراردادی با شما امضا خواهیم کرد که مانند گذشته همکاریتان را درزمینه‌های مورد نظر ما ادامه دهید. در مقابل حقوق کافی، برابر حقوق و مزایای کامل یک سرهنگ ارتش سرخ به شما پرداخت خواهد شد. در هر زمان لازم که موقعیت و جان شما به خطر بیفتد جی ـ آر ـ یو تعهد می‌کند شما را در اولین فرصت از کشورتان خارج کند و در یک کشور سوسیالیستی به شما پناه بدهد. شما همچنان توروس خواهید ماند. ما از طریق منابعی که داریم می‌دانیم نام شما در صدر لیست افسرانی که باید بزودی ارتقاء درجه و مقام بگیرند قرار دارد و امیدواریم که خاطرات تلخ گذشته که نتیجه قدرنشناسی شماست فراموش شود و شما همچنان یک توروس لایق و وفادار باشید.

* * *

بدین ترتیب مقربی از نو توروس می‌شد و به خدمت سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات نظامی ارتش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی درمی‌آمد.

اما مقربی میل نداشت موقعیت خود را در ارتش شاهنشاهی از دست بدهد. او بیشتر میل داشت یک ژنرال آمریکایی شود تا یک ژنرال شوروی

زن سرپیش آورد بالحنی پرسشگرانه و صمیمانه گفت:

آیا آمریکایی‌ها به شما پیشنهاد نکردند با آنها همکاری کنید؟

ـ چه نوع همکاری؟

ـ اطلاعاتی!

ـ چرا؟

ـ پیشنهادشان را بپذیرید. آن چیزهایی را که ما میل داریم و انتخاب خواهیم کرد به آنها بدهید. در سرنوشت شما در ارتش شاهتان مؤثر خواهد بود.

ـ شما مرا دارید تاگلو در لجن می‌برید خانم!

ـ رفته‌اید. تاگلو رفته‌اید! اما اگر عاقل باشید نجات خواهید یافت. خیلی‌ها در مسکو زندگی می‌کنند مانند کیم فیلبی، مانند...

ـ ولی خیلی‌ها هم اعدام شدند مانند آن زن و شوهر بدبخت اتل و ژولیوس روزنبرگ

ـ راستی میل دارم روزی با شما در مورد سازمان «اروناک» نیز صحبت کنم. گویا شما گزارشی درباره یک ارمنی به نام آرماییس که عضو سازمان اروناک بوده و بدان پشت کرده و قصد داشته به داشناک‌ها نزدیک شود نیز داده بودید.

سرهنگ مرتعش شد.

ـ یادم نمی‌آید خانم.

ـ بزودی یادتان خواهد آمد. برای ما جالب است بدانیم که چرا آرمـاییس خـیانت کرد؟ چرابه طرف دشمنان خلق، داشناک‌ها رفت، آیا شما از دوستان صمیمی او نبودید؟

ـ او را می‌شناسم یعنی می‌شناختم.

ـ اروناک سازمان کمونیستی مؤثر و لایقی بود اما ناگهان از درون پاشیده شد. سازمان مخفی قفقاز آزاد که یک دارو دسته مرتجع ساخته و پرداخته سیاست، آرماییس را به طرف خود جذب کرد؛ درست در زمانی که شما از ما بریده بودید سه شعبه فعال قفقاز آزاد در تهران ـ استانبول و بغداد تأسیس شده بود. شما مطمئن هستید در دورانـی کـه دیگر برای ما کار نمی‌کردید اروناک را به آنها لو ندادید.

ـ سوگند می‌خورم. اصلاً نمی‌دانم شما چه می‌گویید؟

ـ بسیار خوب. صدای اتومبیل می‌آید، مثل اینکه دوستان من و شما آمدند.

بدین ترتیب سرهنگ مقربی از نو توروس شد و به خدمت دوستان قدیم خود درآمد و بعدها گزارش‌های خود را در مورد هر کس و هر چیز که آنها می‌خواستند تهیه و مخابره می‌کرد.

از توروس به زافیر و پولوس ٦٦ ـ ٦٧٩ ـ ١٨٥ ـ ١٢٢ ـ ٥٢٦

اطلاعات تکمیلی زیر در مورد شخص مورد نظر کسب شد. کلیه اطلاعات مکتسبه بر اساس پرونده‌های تکمیلی علیه او در دادستانی ارتش، سازمان امنیت و اطلاعات کشور و اداره دوم ستاد بزرگ ارتشتاران است.

۱ـ شماره گذرنامه وی ۱۵۵۱ است.

۲ـ نشان‌ها و مدالهای ایرانی او عبارتست از نشان آجودانی اعلیحضرت همایونی ـ نشان‌های افتخار درجه او ۲ و ۳ ـ نشان لیاقت درجه ۳ ـ مدال مطلا، نشان آذرآبادگان (به مناسبت همکاری در اختناق و کشتار خلق آذربایجان در وقایع سالهای ۱۹۴۷ ـ ۱۹۴٦)

نشان سپه درجه ۲ و ۳ـ نشان دانش درجه ۳ـ نشان رستاخیز ملی ۲۸ مرداد (منظور از رستاخیز کودتای آمریکایی ۲۸مرداد ۱۳۳۲ / اوت ۱۹۵۳ است.)

نشان سپاس درجه او ۲ و ۳، نشان کوشش درجه او ۲ و ۳ و نشان خدمت درجه ۲ بدین ترتیب وی دارای ۱۷ نشان کشوری و لشکری ایران است و رژیم نمی‌تواند او را یک ماجراجو و شورشی و اوباش یا دزد مختلس که به دلیل جنایات و دزدیهایش فراری شده معرفی کند.

۴ـ نشان‌های خارجی

نشان‌های خارجی او که فقط به دریافت نشان لژیون دنور از کشور جمهوری فرانسه موفق نشده است (هر چند که سفارت فرانسه در سال ۱۹٦۱ تقاضای تخصیص چنین نشانی را به وی به پاریس ارسال داشته بود) عبارت است از:

نشان گراند اوفیسیه مریب سمیویل جمهوری ایتالیا

نشان درجه یک گنجینهٔ مقدس از امپراتور ژاپن

نشان کوکب از دولت اردن هاشمی
نشان با حمایل الازر الوطنی از جمهوری لبنان
(توضیح آنکه وی در کشور لبنان دوستان با نفوذی دارد و چند سالی از دوران نوجوانی و تحصیلات کالج خود را در لبنان گذرانده است)
۵ـ مشاغل مهم او:
فرمانده تیپ سوم کوهستانی در تهران
فرمانده تیپ مستقل کرمانشاهان
فرمانده لشکر جدیدالتأسیس دوم زرهی تهران پس از کودتا
فرماندار نظامی تهران و حومه از دی ماه ۱۳۳۲
فرماندار نظامی راه‌آهن سراسری کشور در حدود همان ایام، از سوم مهرماه ۱۳۳۵ با انحلال فرمانداری نظامی، نام برده محترمانه از مقام حساس فرماندهی لشکر دوم زرهی تهران که قویترین و کارآمدترین واحد نظامی کشور بوده و در این پست مهم قادر به انجام هرگونه عملیات نظامی بوده است برکنار و به سمت مهم‌تر ولی فاقد قدرت نظامی معاونت نخست‌وزیر و ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور که بعدها نام آن پس از تأسیس وزارت اطلاعات (وزارتخانه مسؤول امور تبلیغاتی و رادیویی و مطبوعاتی کشور) به سازمان امنیت و اطلاعات کشور تبدیل گردید منصوب می‌گردد.

در ۳۱ شهریور ۱۳۳۸ از درجه سرلشکری به درجه سپهبدی ارتقاء یافته است یعنی در حقیقت در طول کمتر از هفت سال از درجه سرهنگی به درجه سپهبدی نایل شده است که چنین ترفیع سریعی در ارتش ایران، آن هم در حالت صلح غیرعادی است. نام برده در ۴۱/۷/۱ بازنشسته شده است البته پس از اینکه در ماه فوریه سال ۱۹۶۲ / بهمن ۱۳۴۰ به نشانه اعتراض به روش حکومت بر سر کار (دکتر علی امینی) از کشور اخراج گردیده است.

نظر به اینکه وی طی دوران سرپرستی خود بر ساواک، به عنوان عضو کمیتهٔ امنیتی در اجلاس وزرای پیمان سنتو در بغداد و آنکارا شرکت داشته و از سویی معاون نخست‌وزیران وقت ایران بوده است، تصور می‌رود از اطلاعات ویژه‌ای دربارهٔ پیمان نظامی و تجاوزکارانهٔ مزبور به‌ویژه‌از موافقتنامهٔ دوجانبهٔ‌ایران و آمریکامنعقده در مارس

۱۹۵۹ در آنکارا آگاهی داشته باشد و تخلیهٔ اطلاعاتی وی در این مورد توصیه می‌شود.

۶ـ آشنایی به زبان‌های خارجی

وی به دو زبان انگلیسی و فرانسوی کاملاً تسلط دارد و به زبان عربی نیز صحبت می‌کند.

۷ـ زندگی خصوصی

او دارای دو همسر است، ایران‌خانم ایلخان ظفر و خانم قدرت (مهری) شاهین روشن یمانی

۸ـ اطلاعات بیشتر درباره وضعیت مالی او

در خارج از کشور بنا به تحقیقات و بررسیهای ساواک او دارای دو آپارتمان در ژنو است که نشانی دقیق آن متعاقباً مخابره خواهد شد.

ضمناً دارای یک خانه در شهر نیس است.

در اداره دوم شایع است که دارای خانه نسبتاً بزرگی در ایالت کالیفرنیا در آمریکا هم می‌باشد.

حسابهای بانکی او در ایرونیک‌تراست در نیویورک و اونیون بانک در سویس (ژنو) متمرکز شده است. هیچ‌گونه اطلاعی از رقم دقیق سپرده‌های او موجود نیست. خانم دوم او در ژنو اقامت دارد.

علاوه بر املاک و مستغلات قبلی مستغلات زیر نیز شناسایی شده است.

قریه فرانتبه از توابع چهار محال یک سهم از ششدانگ.

خانه‌ای در جنوب تهران در حوالی خیابان شاهپور، یک قطعه زمین ۱۰۰۰۰ متری در لویزان خیابان آزادمردان ـ میدان هروی

منزلی به مساحت ۱۷۰۰ متر مربع در ستارخان زنجان شمالی ـ کوی اقبال که متعلق به رحیم‌علی خرم شریک و دوست او می‌باشد. سالن‌های بختیار در خیابان مازندران، خیابان اتحاد و مقادیر قابل ملاحظه‌ای طلا و نقره و جواهرات تمام

گذشته او

نام تیمور، نام پدر فتحعلی، نام مادر کوکب، شهرت بختیار، دارندهٔ شناسنامهٔ شمارهٔ ۷۵۶۴، صادره از اصفهان، تاریخ تولد ۱۲۹۳.

ورود به خدمت: ۱۳۱۵/۱/۱
۱۵/۱/۱ ستوان دوم از دانشکدهٔ سن سیر فرانسه.
۱۵/۱/۱ کفیل دسته ۴ آسواران ۳ هنگ ۳ سوار لشکر ۱
۱۶/۷/۱ متصدی آجودانی هنگ ۲۲ سوار لشکر ۸ مکران (بلوچستان)
۱۷/۵/۱ متصدی رکن ۴ لشکر ۸ مکران (بلوچستان)
۱۷/۱۱/۱ فرمانده اسواران ۴ هنگ ۱۱ جمازه سوار خسروی
۱۸/۷/۲۵ افسر سوار ادارهٔ تعلیمات سوار مرکز
۲۰/۸/۲۱ رییس رکن ۲ و ۳ ستاد تیپ مختلط ۲۵ اصفهان
۲۲/۱/۱ افسر رکن ۱ لشکر ۹ اصفهان
۲۲/۵/۱۵ منتصب به دانشگاه جنگ
۱۳۲۲/۷/۱ فرمانده گردان ۲ هنگ سوار تعلیماتی مرکز
۲۳/۶/۱۰ فرماندهٔ گردان ۲ هنگ سوار حمله مرکز
۲۳/۱۰/۲۳ افسر عشایری رکن ۲ ستاد ارتش
۲۵/۱/۱۷ فرمانده گردان ۲ هنگ ۴ سوار لشکر ۴ کردستان
۲۶/۲/۲۳ رییس دفتر شعبهٔ ۱ رکن ۴ ستاد ارتش
۲۶/۷/۱ منتصب به دانشگاه جنگ
۲۷/۷/۱ فرمانده هنگ سوار فاتح
۲۷/۱۱/۲۰ فرمانده هنگ سوار شاپور
۲۹/۸/۲۰ رییس ستاد لشکر ۱ گارد
۳۱/۸/۱۵ فرمانده تیپ سوم کوهستانی مرکز
۳۲/۱/۱۸ فرمانده تیپ مستقل کرمانشاه
۳۲/۲/۵ فرماندار نظامی بختیاری و چهارمحال با حفظ سمت فرماندهی تیپ مستقل کرمانشاه و مراجعت به پست خود پس از ختم غائلهٔ بختیاری
۳۲/۶/۱۵ منتصب به وزارت جنگ
۳۲/۷/۴ فرمانده لشکر ۲ زرهی
۳۲/۱۰/۵ ضمن حفظ شغل سازمانی، فرماندار نظامی شهرستان تهران و حومه،

سپس مدتی بعد فرماندار نظامی راه‌آهن سرتاسری کشور
۳۵/۷/۳ معاونت نخست‌وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور
۴۰/۱/۱ از مقام خود برکنار می‌شود
۴۱/۷/۱ بازنشسته می‌شود
در ۴۰/۱۱/٦ از فرودگاه تهران به رم عزیمت می‌کند.

خانوادهٔ او و خانواده‌های وابسته

او از خانواده‌ای فئودالی، زمیندار و بانفوذ است. جعفرقلی خان جد بزرگ تیمور بختیار سه پسر داشته است: حسینقلی خان ایلخانی، امامقلی خان حاج ایلخانی، رضا قلی خان ایل بیگی

A- اول خانوادهٔ حسینقلی خان بختیاری که خود او به دست شاهزاده مسعود میرزا ظلّ‌السلطان مسموم شد شامل خانواده‌های اسفندیاری به شرح زیر است:

تیمور اسفندیاری ملاک
دکتر امیر اسفندیاری استاد دانشگاه
سیروس اسفندیاری رییس سازمان جلب سیاحان، همه ساکن اصفهان

دوم خانوادهٔ صمصام شامل

سناتور جهانشاه صمصام
امیر بهمن صمصام
چراغعلی صمصام
هوشنگ صمصام
سرتیپ سیاوش صمصام

سوم خانوادهٔ اسعد، منوچهر اسعد بختیاری

چهارم خانوادهٔ امیر بختیاری، رستم امیر بختیار، شکرالله امیر بختیار، جمشید امیر بختیار

پنجم خانوادهٔ ایلخان ظفر، مجید ایلخان ظفر، حمید ایلخان ظفر، ایران ایلخان ظفر، توران ایلخان ظفر استاد دانشگاه

B- اولاد امامقلی خان حاج ایلخانی

امامقلی خان حاج ایلخانی هشت پسر داشته است که امیر مفخم جد و سردار معظم پدر تیمور بختیار هستند. مجید بختیار، حمید بختیار، منوچهر بختیار، نسرین بختیار، تیمور بختیار خواهر و برادر هستند. سلطان مراد بختیار نوهٔ عموی ایشان است.

فرزندان سپهبد بختیار

۱ـ گلی همسر پسر سپهبد مرتضی یزدان پناه
۲ـ شاهرخ دانشجو در آمریکا
۳ـ حسین محصل
۴ـ نیلوفر محصل
۵ـ بهمن
٦ـ اسفندیار از همسر دیگر به نام قدرت خانم

C- اولاد رضاقلی خان ایل بیگی

۱ـ خانوادهٔ ضرغام
۲ـ خانوادهٔ اوژن دکتر حسینقلی اوژند از این خانواده است.
۳ـ خانوادهٔ ایل بیگ (ایلیگ)

اغلب اعضای این خانواده‌ها با هم نسبت سببی یافته‌اند. مثلاً ایران ایلخان ظفر از خانوادهٔ ایلخان ظفر که ارشد این خانوادهٔ سناتور امیر حسین ایلخان ظفر و خانم فروغ ظفر خواهر او هر دو فوت کرده‌اند همسر تیمور بختیار است. از خانوادهٔ ایلخان ظفر، مهری خانم نیز به همسری یکی از صمصام‌ها درآمده است.

پایان گزارش توروس

* * *

سپس آنها آمدند.

آنها دو نفر بودند. دو روس بلندقد، سرخ چهره، گردن کلفت که دور سرشان را به سبک افسران ارتش شوروی طبق مد نظامی آلمان تراشیده بودند.

دو افسر جی. آر. یو مفصلاً با جناب سرهنگ مذاکره کردند. حدود سه ساعت، روابط ایران و شوروی در پایان دهۀ ۱۳۴۰ ـ ۱۳۳۰، اصلاً خوب نبود. مذاکرات نمایندگان اعزامی شوروی ولادیمیر سیمیانوف قائم مقام وزارت امور خارجۀ شوروی و آلکسی پاولف رییس ادارۀ خاورمیانه و نیکلایف معاون ادارۀ حقوقی وزارت امور خارجۀ شوروی که در بهمن ماه ۱۳۳۷ به ایران آمده بودند؛ با وزیر امور خارجۀ ایران علی اصغر حکمت به جایی نرسیده و ایران حاضر نشده بود از پیمان نظامی بغداد خارج شود. سیمیانوف و همراهان او حتی با شاه دیدار کرده اماره به جایی نبرده بودند زیرا شاه پس از کودتای خونین افسران تندرو عراقی به رهبری ژنرال عبدالکریم قاسم و سرهنگ عبدالسلام عارف چنان وحشت‌زده شده بود که مذاکرات محرمانه‌ای را با دولت ایالات متحدۀ آمریکا آغاز کرده و خواهان انعقاد یک موافقتنامۀ همکاری دوجانبه با آن کشور به منظور دفاع از ایران در صورت بروز اشغال نظامی کشور یا یک کودتای زیر چتر حمایت شوروی شده بود.

روس‌های سعی زیادی کردند با در باغ سبز نشان دادن و تمهید و ملایمت و سپس تهدید شاه را از امضای این موافقتنامه باز دادند. حتی قول دادند در صورت بیرون آمدن ایران از پیمان بغداد و خودداری از امضای موافقتنامه با آمریکا مادۀ ششم قرارداد سال ۱۹۲۱ را ملغی کنند. اما شاه زیر بار نرفت زیرا به عهد و پیمان روس‌ها اطمینانی نداشت.

در ۱۴ اسفند ماه سال ۱۳۳۷ / مارس ۱۹۵۹ موافقتنامۀ مزبور در آنکارا به امضای فلچروارن سفیر آمریکا در ترکیه و سرلشکر حسن ارفع سفیرکبیر ایران رسید. پس از آن یک دوران طولانی حملات بی‌امان رادیویی و روزنامه‌ای رسانه‌های گروهی و مطبوعاتی شوروی به رژیم ایران آغاز شد. رادیوهای مسکو، باکو، عشق‌آباد، ایروان، دوشنبه، به شاه و رژیم او و ارتش و هیأت حاکم رژیم فحش می‌دادند و چون در عراق از ژوییه ۱۹۵۸ / تیرماه ۱۳۳۷ کودتا شده و یک رژیم ضد غرب بر سر کار آمده بود که با شوروی روابط گستردۀ نظامی ـ سیاسی برقرار کرده بود؛ عده‌ای از توده‌ای‌ها و مخالفان کمونیست رژیم نیز به بغداد و موصل و کرکوک و بصره اعزام شدند و از بخش فارسی رادیو بغداد و سرودها و گفتارهایی پخش می‌شد که رژیم شاه را هدف قرار می‌داد. دولت شوروی علاوه بر رادیوهای رسمی خود از دو رادیوی مخفی یکی به نام

صدای ملی ایران که در مسکو دایر شده بود و برنامه‌هایی به زبان‌های فارسی و کردی و آذری پخش می‌کرد و نیز از رادیوی دیگری موسوم به پیک ایران که در برلین شرقی راه‌اندازی شده و مستقیماً در اختیار حزب تودهٔ ایران بود؛ برای حملات تبلیغاتی به شاه و رژیم او استفاده می‌کرد. همچنین دیگر رادیوهای جهان کمونیسم مانند پکن و بخارست و تیرانا و صوفیه نیز حملاتی به شاه می‌کردند و همه بخش فارسی به راه انداخته بودند.

در سال ۱۳۴۱ پس از استعفای کابینهٔ دکتر علی امینی که صد در صد متمایل به غرب بود، تبلیغات شوروی کمی ملایمتر شد. در همان سال روس‌ها کوشیدند اتومبیل کهنه‌ای را در مسیر موکب شاه از دور منفجر کنند و شاه را به هلاکت برسانند اما اتومبیل منفجر نشد زیرا مواد داخلی بمب ارسالی از مسکو فاسد شده بود[1].

در ۴۱/۹/۲۴ وزارت امور خارجه دولت ایران طی یادداشتی به سفارت کبرای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تهران، به امضای غلام عباس آرام وزیر امور خارجه اطمینان داد که به هیچ کشور خارجی حق داشتن پایگاههای پرتاب هر نوع موشک در خاک ایران را نخواهد داد.

وصول این یادداشت به سفارت شوروی، تا حدودی از جوّ بحرانی میان دو کشور کاست. طی ماههای بعد روابط با حدودی روی به بهبود گذاشت و مقدمه برای یک سری همکاری‌های اقتصادی و صنعتی و عمرانی دو کشور مهیا شد.

شاه در سال ۱۳۴۴ برای دومین بار و این بار همراه همسر سوم خود فرح دیبا به شوروی سفر کرد (بار اول در سال ۱۳۳۵ به همراه ثریا اسفندیاری، همسر دوم خود رفته بود) کا.گ. ب و جی. آر. یو در هر حال وظایف خود را در ایران انجام می‌دادند زیرا آنها نگران فعالیت‌های نظامی آمریکایی‌ها در ایران بودند.

بنابراین می‌کوشیدند از هر فرصتی برای رخنه در ارتش و پلیس و پلیس مخفی ایران استفاده کنند. آنان که در دوران رضاشاه به ویژه از سال ۱۳۱۰ تا حدودی از نظر آزادی عمل اطلاعاتی در ایران با محدودیت روبه‌رو شده بودند. در سال‌های پس از اشغال تا ۱۳۳۲، کمترین مانع و محدودیتی در سر راه خود نمی‌دیدند. اما پس از ۲۸

۱ـ به کتاب کا.گ.ب در ایران نوشتهٔ کوزیچکین مراجعه شود.

مرداد ۱۳۳۲، آمریکایی‌ها که در ایران نفوذ و سلطه و حضور همه‌جانبه‌ای یافته بودند موفق شدند شبکهٔ نظامی پنهانی حزب توده را در ارتش شناسایی و خنثی کنند و از سوی دیگر با سرکوب شدید حزب توده و تعقیب و دستگیری جاسوسان شوروی بوسیلهٔ فرمانداری نظامی و سپس ساواک، برای مدتی کوتاه روس‌ها، پست‌های دیده‌بانی خود را در ایران از دست دادند.

۲۱

شکار بزرگ:
شاید او روزی رییس ستاد ارتش شود

در نیمهٔ دوم سال ۱۳۳۵ ساواک، سازمان امنیت و اطلاعات بدنام و خشن شاه که هر چه از عمر آن گذشت تندخوتر و وحشی‌تر شد، جایگزین فرمانداری نظامی تهران و حومه شد.

کماکان سرلشکر تیمور بختیار فرماندار نظامی سابق تهران و حومه که در عین حال قبلاً فرماندار نظامی کل راه‌آهن سرتاسری ایران، ژنرال آجودان شاهنشاه و فرماندهٔ لشکر دوم زرهی پایتخت بود در رأس ساواک قرار داشت.

اما او دیگر نه اونیفورم پرزرق و برق نظامی خود را می‌پوشید و نه فرمانده لشکر دوم زرهی تهران، فرماندار نظامی شهرستان تهران و فرماندار نظامی کل راه‌آهن سرتاسری بود.

تمام اختیارات وعده‌های نظامی و تانک‌ها و زرهپوش‌ها و کامیون‌های پر از سرباز او را از وی گرفته و مقام غیرنظامی معاونت نخست وزیر و سرپرست سازمان اطلاعات و امنیت کشور را به او واگذار کرده بود. او تنها اجازه داشت در جشن‌ها و میهمانی‌های رسمی اونیفورم نظامی پرزرق و برق خود را بپوشد. ساواک زیر آموزش افسران سیا و موساد و با همکاری اینتلجنس سرویس انگلستان، علاوه بر عملیات امنیت داخلی، عملیات برون‌مرزی خود را علیه شوروی و کشورهای بلوک شرق ادامه می‌داد.

حتی با کنار رفتن تیمسار بختیار از مقام ریاست ساواک و انتقال عده‌ای از افسران طرفدار او به ارتش یا ادارات غیرنظامی، ساواک همچنان به فعالیت خود ادامه می‌داد.

پس از حسن پاکروان یک رییس ملایم‌الطبع که بیشتر به دردکارهای فقط اطلاعاتی می‌خورد و فرد دلخواه شاه نبود، تیمسار سپهبد نصیری، تندخو، قشری، رشوه‌خوار، بی‌رحم و گستاخ که مردم ایران را اساساً داخل آدم نمی‌دانست و معتقد بود با آنها فقط با زور و شلاق می‌توان سخن گفت، فرماندهٔ اسبق گارد شاهنشاهی و رییس سابق شهربانی کل کشور در رأس سازمان قرار گرفت. پیش از آنکه پاکروان برود و نصیری بیاید سرهنگ احمد مقربی در آمریکا، در همان سال ۱۳۴۳ همکاری جدید خود را که در ازای آن ماهانه مبلغ قابل توجهی پول دریافت می‌کرد با دوستان روسی آغاز کرد.

افسران شوروی او را کاملاً راضی کردند. هم راضی و هم امیدوار که هرگز دستگیر نخواهد شد و اگر روزی خطر دستگیر شدن خود را استنباط کرد با گذاردن علامت روی یک درخت، کندن یک صلیب با چاقو روی شاخهٔ درختی که آن را به او نشان می‌دادند؛ در طول ۲۴ ساعت از کشور بیرون برده می‌شد.

* * *

یک روز دیگر که در هوای آفتابی و عالی ساحل پوتوماک، سرهنگ مقربی با خانم زیبای ناشناس که خود را «مری جین» معرفی می‌کرد ملاقات نمود، او سه نامه دست‌نویس از مقربی را به خط او به زبان فارسی و با ترجمهٔ آن به انگلیسی به دست او داد. او و مری جین که کت و شلوار سفید چسبان پوشانده و هیکل برازندهٔ او به راستی دیدنی و توجه‌برانگیز بود در یک رستوران کنار رودخانه پشت میز چوبین نشسته و منتظر آوردن همبرگرهایی بودند که قرار بود دختران دامن کوتاه با تی‌شرت قرمز که اسکیتینگ به پا بسته بودند و با راه رفتن روی اسکیتینگ بر سرعت راه‌پیمایی خود می‌افزودند برایشان بیاورند.

مری جین گفت این نامه‌ها به خط شماست نیست؟

مقربی که عرق از پیشانیش سرازیر شده بود نگاهی به آن نامه‌ها انداخت و گفت: بله، صحیح است.

ـ این در جریان ماکشانسته افسر فراری و خائن مرزبانی شوروی به ایران بود؟

ـ نمی‌دانم از آن زمان بسیار گذشته است.

ـ در ماه اوت ۱۹۵۴ است. که فعالانه با سازمان و حزب همکاری می‌کردید! نه؟

ـ چرا! چرا! درست است.

ـ شما مسؤول یک سلول حزبی بودید، در غیاب یک افسر دیگر که خودکشی کرد، شما گزارش‌های به این خوبی می‌دادید. شما اصلاً طرف سوءظن نبودید. حتی پس از اینکه شرکت آب‌یاب شناسایی شد و فعالیت آن متوقف ماند.

ـ بله.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دانم. ظاهراً سوءظن به من نبرده بودند. سرگرد تاراس را مظنون اصلی می‌دانستند و تصور کردند من فقط یک مترجم ساده هستم.

ـ اما ما به نتیجهٔ دیگری رسیدیم.

زن جوان آنقدر طبیعی صحبت می‌کرد که هر کس از دور به آن دو توجه می‌نمود گمان می‌برد زن و شوهری هستند که برای یک گردش روز تعطیل به خارج شهر آمده‌اند.

ـ به چه نتیجه‌ای؟

ـ اینکه شما که لو رفته بودید با رژیم ساختید و خود را از مهلکه نجات دادید. احتمالاً به صورت سخن‌چین پلیس شاه درآمدید؟

راستی همینطور است؟

ـ به خدا سوگند می‌خورم که چنین نیست!

ـ من لاییک هستم و به خدا ایمان ندارم. من یک پراگماتیک هستم. یک خردگرا. من آنچه را می‌پذیرم که عقل به آن گواهی می‌دهد.

ـ به شرافتم سوگند می‌خورم خانم مری جین.

ـ به‌شرافت خودتان؟ به شرافت انسانیتان یا شرافت نظامیتان، در هر دو شک دارم!

ـ شما دارید به من اهانت می‌کنید.

ـ تحمل اهانت بهتر از قرار گرفتن جلوی جوخهٔ تیرباران است.

زن جوان و خونسرد که چهره‌اش زیر اشعهٔ خورشید سرخ شده بود عینک آفتابی

خود را از روی چشم بالا برد و روی پیشانی قرار داد، بعد متن گزارش‌های دست‌نویس مقربی به سازمان نظامی را به دست او داد.

از توروس به زافیرو پولوس

سرباز فراری پس از یک دوره طولانی که مدنظر نبود اکنون به باشگاه افسران پادگان جمشیدآباد (کروکی پادگان و محل اقامت این سرباز فراری کشیده شده است) انتقال یافته است.

اعضای آزمایشی سازمان فرهنگیان به شماره‌های ۴۸ و ۵۷۱ و ۵۷۰ گزارش‌هایی تهیه و ارسال داشته‌اند که به ترتیب زیر است.

از عضو آزمایشی شمارهٔ ۴۸ خطاب به رفیق شکیل. رفیق شکیل گرامی. در پادگان جمشیدآباد اکنون، چهار نفر زندانی سیاسی موجود است. ۳ نفر شوروی و یک نفر افسر ستوان یکم ترک و این زندان تاکنون تحت ادارهٔ رکن دوم بود ولی از این پس تحت‌نظر افسران نگهبان [پادگان] خواهد بود. امکان تماس تاکنون با آنها از نزدیک ممکن نبوده است ولی از این پس چه عرض کنم، به اطلاع خواهم رسانید.

معمولاً پانزده نفر هم همیشه زندانی انضباطی داریم و دو سه نفر هم جزء آنها هستند که به جرایم مختلف (دزدی ـ فرار ـ قتل) دادگاهی می‌باشند. به طور متوسط عدهٔ ما هفت نفر است که نگهبانی می‌دهیم با سلام ـ ۴۸ ـ ۱۷

گزارش دوم از رفیق ۴۸ ـ ۱۷ خطاب به رفیق شکیل

رفیق شکیل گرامی، دربارهٔ زندانی شوروی که اخیراً به پادگان جمشیدآباد آورده‌اند، تنها اطلاع دارم که یک نفر سرباز شوروی را آورده‌اند و ضمناً طبق بخشنامهٔ جدیدی گوشزد شده که زندانیان سیاسی تحت اختیار افسر نگهبان می‌باشند نه رکن دوم.

با سلام ـ ۴۸ ـ ۱۷

از ۱۷۶۹ ۱۷ به رفیق شکیل

البته نام این سرباز را روزنامهٔ کیهان در شب گذشته نوشته بود. رفقا قطعاً توجه کردند.

از رفیق شکیل به ۱۷۶۹ ۱۷

مشخصات کافی صورت، علائم مشخصه، قد و... را گزارش بدهید.

۱۳۳۳/۵/۲۷

از ۵۷۱ به اخگر عزیز

اخگر عزیز، دربارهٔ سرباز شوروی، رفیق عزیز

سرباز شوروی در باشگاه افسران جمشیدیه زندانی است. مکانی که او زندانی است ۲ اتاقی است که در شمال باشگاه واقع است که یکی از آن اتاق‌ها را افسری ترک نیز زندانی می‌باشد.

غذای او از باشگاه افسران داده می‌شود. اکثراً در زیر درختان جلوی زندانش روی صندلی نشسته است. سربازی مسلح او را مراقبت می‌نماید. اطلاعات بعدی را متعاقباً گزارش می‌نمایم. ۵۷۱

از ۵۷۰ به اخگر عزیز

اخگر عزیز، رفیق عزیز در مورد سرباز شوروی

۱ـ در لشکر یکم پادگان جمشیدآباد باشگاه افسران لشکر زندانی است.

۲ـ غذای او از غذای باشگاه است.

۳ـ به طور کلی در مواقع غیرخدمت می‌تواند قدم بزند یا در محوطهٔ باشگاه بنشیند.

۴ـ اسم سرباز نامبرده برای ما مشخص نشد.

ولی شاید بعد بتوانیم بیشتر دربارهٔ او موفق به کسب اخبار تازه‌تری بشویم.

۵۷۰ ـ ۳۳/۵/۲۶

زن جوان گفت:

تمام کسانی که این گزارش‌ها را در اختیار شما می‌گذاردند شناسایی و دستگیر شدند و مثلاً شکیل سرهنگ دوم مبشری بوده است و نیز اکنون ما می‌دانیم که ۴۸ ـ ۱۷ ستوان دوم ابوالفضل نور علیشاهی بوده است و ۱۷۱۷۶۹ سرهنگ دوم کاظم جمشیدی بوده که اعدام شد. ۱۷ شمارهٔ شاخه و ۱۷۶۹ شمارهٔ عضویت سرهنگ جمشیدی بود است. ۵۷۰ و ۵۷۱ هم شناسایی شدند اما شما شناسایی و دستگیر نشدید؟ چرا؟

مقربی خنده‌ای کرد و گفت: زیرا آن کس که شماره رمزی مرا می‌دانست سرگرد بهرامی قبل از دستگیر شدن خودکشی کرد و همه اسرار را با خود به گور برد. دفترچهٔ

سلول او را هم شخصاً سوزاندم زیرا در اختیار من بود.

مری جین جام ویسکی خود را بالا برد. نوشید و سری تکان داد و گفت: گزارش شما را به مرکز منعکس می‌کنم.

مقربی احساس کرد از آن زن جوان، بلندقامت، خوش هیکل و خونسرد هم می‌ترسد و هم... هم او را دوست می‌دارد.

او می‌توانست جناب سرهنگ را زیر پاهایش له و لگدمال کند. واقعاً قوی بود. هیچ راه فراری وجود نداشت.

سرهنگ که در هر حال مردی زیباپرست بود تحت تأثیر قدبلند و قامت موزون خانم بی‌اختیار گفت:

شما را تحسین می‌کنم. واقعاً خانم جدی و لایقی هستید اما کمی سخت‌گیری می‌کنید.

مری جین از جا بلند شد. سرهنگ از او کوتاه‌قدتر بود.

مری جین گفت: وقت ملاقات بعدی را به وسیلهٔ ناقل بی‌روح به شما خبر خواهم داد. در همان پارکی که می‌دانید، درخت تبریزی کنار استخر درخت چندم؟

ـ چهارم پس از دکهٔ همبرگرفروشی.

ببخشید سؤالی از شما دارم.

ـ بفرمایید.

لبخند خانم سرد و یخ بود. گویی نمی‌خواست زیاد به سرهنگ رو بدهد.

ـ شما روس هستید؟

ـ چرا این سؤال را می‌کنید؟

ـ تمام مشخصات نژاد اسلاو را دارید قوی، خونسرد، بااراده و بی‌رحم.

زن بدون اینکه لبخندی بزند پاسخ داد:

ـ پدربزرگم یک روس بود و مادرم زنی انگلیسی اما من در آمریکا بزرگ شده‌ام. پدرم هم لتونیایی بود.

* * *

در هفته‌های بعد سرهنگ مقربی دورهٔ آموزشی پنهان خود را آغاز کرد.

هیچ‌کس در آمریکا او را زیر نظر نداشت. نه اف.بی.آی و نه دیا DIA سازمان اطلاعات نظامی ارتش آمریکا. در سال‌های آغاز دهۀ ۱۹۶۰ جنگ سرد نه به وسعت و شدت سال‌های دهۀ ۱۹۵۰ اما به صورت طبیعی و پیش‌بینی شدۀ عوالم تضاد و تضارب دنیای کاپیتالیسم و کمونیسم ادامه داشت. کا.گ.ب و جی. آر.یو از یک سو و سیا و ام.آی.سیکس از سوی دیگر ضربات شکننده‌ای براساس مخفی‌گری و ارکان اطلاعاتی و ساختار اسرار دولت‌های یکدیگر وارد می‌ساختند.

در مهر ماه سال ۱۳۳۹ / اکتبر ۱۹۶۰ آلفرد فرنزل Alfred Frenzel نمایندۀ متشخص مجلس نمایندگان جمهوری آلمان فدرال که هفت سال سابقۀ حضور در پارلمان داشت و عضو کمیتۀ امور دفاعی مجلس بود به اتهام جاسوسی برای سرویس مخفی چکسلواکی و از طریق آن سرویس برای K.G.B دستگیر شد.

مدتی بعد روزالی کونز Rosalie Kunze منشی دریادار واگنر Wagner معاون نیروی دریایی آلمان مورد سوءظن قرارگرفت و به دام افتاد. پس از آن نوبت هینتز فلف Heintz Felf افسر عالیرتبۀ سرویس اطلاعات آلمان غربی «BND» (افسر سابق S.S گارد امنیت نازی ـ اسیر جنگی در کانادا، خبرچین در دانشگاه بن، با سابقۀ عضویت در سرویس اطلاعات فدرال، مأمور ارشد امنیتی) رسید که در نوامبر سال ۱۹۶۲ / آبان ۱۳۴۱ شناسایی و دستگیر شد و افشاء کرد که ۱۵۰۰۰ عکس از اسناد طبقه‌بندی آلمان و نام و هویت ۹۴ جاسوس آلمان غربی در بلوک شرق را در اختیار جاسوسان مسکو گذارده است. روس‌ها در دهه‌های قبل شاه ماهی‌های بزرگتری را صید کرده بودند. آلان نان می Alan Nunn May، روزنبرگ Rosenberg، گرین گلاس Green Glass، گلد Gold، هیس Hiss و بوراجس مک‌لین Burgess Maclean از این گروه بودند.

مهم‌ترین عامل اطلاعاتی شوروی در غرب هارولدکیم فیلبی Harold Kim Philby، دیپلمات متخصص در امور اطلاعاتی انگلستان بود.

ویلیام مارتین و برنون میچل دو تن از کارشناسان مهم آژانس حفاظت ملی در سال ۱۹۶۰ به شوروی پناهنده شدند. ایروین اسکار یک فرد صاحب اطلاع دیگری بود که خود را به روس‌ها تسلیم کرد.

ونراشتروم افسر عالیرتبهٔ نیروی دریایی نروژ نیز به مدتی طولانی در ازای دریافت پول برای روس‌ها جاسوسی می‌کرد و اسرار نظامی کشور خود را به آنها می‌فروخت. گوردون لانسریل و واسال دو دیپلمات دیگر انگلیسی بودند که با دریایی از اطلاعات و اسناد خود را به روس‌ها معرفی کردند. در همان سال‌های اولیه دههٔ ۱۹۶۰ یک رسوایی بزرگ جنسی ـ سیاسی ـ جاسوسی انگلستان را به لرزه درآورد.

جان پروفیومو John Profumo وزیر دفاع بریتانیا، از یک دودمان اشرافی، دارای همسر و فرزندان و شهرت و شخصیت، با روسپی بدنام و حقیری به نام کریستین کیلر که فقط گیسوی بلند و اندام زیبایی داشت نرد عشق می‌باخت و چون دچار بیماری مازوخیسیم[1] بود گهگاه کریستین کیلر و دوست روستایی خردسال او مندی دیویس رایس، او را با شلاق اسب تازیانه می‌زدند.

دلال و واسطه معرفی دختران بدکاره به وزیر دفاع بریتانیا یک پزشک بدنام معلوم‌الحال به نام دکتر وارد بود. از سوی دیگر ناخدا یکم اوجنی ایوانوف Yevgni Ivanov معاون وابستهٔ نیروی دریایی شوروی در لندن با دکتر وارد و دو روسپی مزبور، رفت و آمد داشت و در خانهٔ دکتر وارد با وزیر دفاع آشنا شده شخصاً یا به وسیلهٔ دو زن روسپی، اسناد و مدارکی را از کیف وزارتی او کش می‌رفت.

* * *

با بازگشت به ایران، مقربی «مری جین» را از دست داد. دیگر او را ندید اما کسان دیگر بودند. به او فرستندهٔ رادیویی نیرومندی دادند. اما این فرستنده با مسکو و باکو و نه هیچ شهر دیگری در خارج از ایران تماس نمی‌گرفت. این فرستنده با یک اتومبیل بدون شماره و آرم سفارت شوروی تماس می‌گرفت.

هر هفته، عصر سه‌شنبه در تابستان حدود ساعت ۲۰ـ۳۰ و در زمستان حدود ساعت ۱۹ـ۳۰، اتومبیل مزبور که هر هفته عوض هم می‌شد در پانصدمتری خانهٔ ییلاقی مقربی در یکی از خیابان‌های شمال تهران متوقف می‌شد.

اتومبیل‌های دارای پلاک عادی و گاهی جعلی سفارت شوروی گاهی ساخت آلمان و متوسط و گاهی از خودروهای کهنهٔ آمریکایی بود و توجه کسی بدان جلب نمی‌شد اما

۱ـ خودآزاری

شیشه‌های همهٔ خودروها را از جنس شیشهٔ تیره انتخاب کرده بودند.

افسر اطلاعاتی کا.گ.ب و یک دستیار او به اتفاق راننده درست رأس ساعت خاص هماهنگی شده‌ای در پانصدمتری منزل مقربی اتومبیل را متوقف می‌کردند و گیرندهٔ قوی را به کار می‌انداختند.

مقربی تمام اطلاعاتی را که گردآوری کرده بود روی نوار مخصوصی ضبط می‌کرد و با دستگاه مخصوصی که شوروی‌ها به او داده بودند آن را چنان سریع می‌کرد که حداکثر ظرف ۱۵ ثانیه کلیه اظهارات مقربی با سرعتی عجیب مخابره می‌شد.

در حقیقت داده‌های اطلاعاتی مقربی به صورت یک میکروفیلم درمی‌آمد. گیرندهٔ این میکروفیلم ۱۵ ثانیه‌ای را دریافت و ضبط می‌کرد و بلافاصله تماس قطع می‌شد و خودرو به حرکت درمی‌آمد و از محل دور می‌شد. انتقال اطلاعات به صورت ناقل با روح، بدون کمترین تماس بین طرفین بدین‌ترتیب انجام می‌گرفت.

در مواردی که افسر اطلاعاتی به نسخهٔ فتوکپی شده یک سند کتبی نیاز داشت، مقربی از خانه بیرون می‌رفت. در پارکینگ منزل صندوق عقب را بالا می‌زد و مثلاً به تعویض لاستیک اتومبیل یا رفع معایب اتومبیل می‌پرداخت. در چنین مواردی که حداکثر ماهی یک بار بیشتر روی نمی‌داد یکی از دستیاران افسر اطلاعات سفارت، مانند شبحی به درون پارکینگ می‌خزید و مقربی پاکت حاوی فتوکپی یا زیراکس (تصویر) اسناد و مدارک نظامی، نقشه‌های پایگاهها و فرودگاهها، پادگان‌ها، قراردادهای محرمانهٔ خرید اسلحه از آمریکا و هر آنچه را که مسکو می‌خواست تحویل رابط خود می‌داد.

در همان حال افسر K.G.B پاکت حاوی پول را که نیمی از آن دلار و نیمی اسکناس ایرانی بود در صندوق عقب اتومبیل می‌گذاشت و باز هم مانند یک سایه یا شبح از پارکینگ خانه بیرون می‌رفت. تیمسار مقربی، هرگز اتاق کار خود را که فرستنده ویژه و مدرن در آنجا در کمدی در دیوار به صورت ماهرانه‌ای جاسازی شده بود به کسی نشان نمی‌داد. حتی همسر او و زن خدمتکاری که در خانهٔ او بود اجازهٔ ورود به آن اتاق را نداشتند.

تیمسار دو هفته یک بار شخصاً با جاروبرقی فرش کهنهٔ اتاق را از خاک و زباله و خرده کاغذ پاکیزه می‌کرد.

در همان اتاقی زندگی می‌کرد، در همان اتاق نوار مخابرهٔ خود را تهیه می‌کرد، در همان اتاق آن را مخابره می‌کرد و پس از دریافت علامت ویژهٔ مخابره را قطع می‌کرد، در همان اتاق شام می‌خورد و در همان اتاق می‌خوابید.

مقربی یکی از شاه‌ماهی‌های صید شده به وسیلهٔ G.R.U بود که به تدریج K.G.B ادارهٔ او را عهده‌دار شد.

با رویهٔ خاص در نظام امیرسالاری و دوست‌بازی‌ها و تیمساربازی‌های ارتش شاه، روسها انتظار داشتند مقربی راکه سخت مورد توجه ژنرال‌های مستشاری آمریکا بود در مقامات بالاتری ببینند. آیا احتمال نمی‌رفت روزی ناگهان او به مقام ریاست ستاد ارتش شاهنشاهی برسد؟!

به راستی چه موفقیت بزرگی بود که همانطور که زمانی ژنرال «رودل» فرماندهٔ ضد اطلاعات ارتش امپراتوری اتریش ـ هنگری به خبرچین و جاسوس ارتش روسیهٔ تزاری تبدیل شده بود در ایران نیز یک ژنرال چهارستاره حقوق بگیر کا.گ.ب روی صندلی ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران بنشیند.

تیمسار مقربی که سرانجام در دههٔ پنجاه به درجهٔ سرلشکری رسید هیچ احساس و علاقه‌ای نسبت به کمونیسم نداشت، آرزوی او پول، پول و پول بود که روس‌ها آن را با سخاوت زیادی به وی تقدیم می‌کردند. آنها به او قول داده بودند به محض مشاهده یا استنباط اولین نشانهٔ خطر، در صورتی که بتواند به سرعت موضوع را به دوستان خود خبر دهد وی را در یک خانهٔ امن پنهان کرده، در اولین فرصت با هویت استتار شده از کشور خارجش کنند.

* * *

در آن دوران دنیای غرب نیز به نوبهٔ موفق شده بود ماهی‌هایی را از آن سوی دیوار شکار کند.

بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی ایگورگوزنکو Igor Gouzenko دیپلمات جوان شوروی در سفارت آن کشور در کانادا با چمدانی پر از اسناد به غرب پناهنده شد.

ولادیمیر پتروف Vladimir Petrov مأمور کا.گ.ب دیپلمات بعدی بود که در استرالیا به غرب پناه آورد و شبکهٔ جاسوسی آن کشور در استرالیا را افشاء کرد.

یوری راستوروف Yuri Rastovorov افسر اطلاعاتی مهم شوروی در ژاپن بود که پس از پتروف از شوروی گسست و به غرب رفت. پس از آن نوبت پیتر درابیان Peter Derabian افسر اطلاعاتی برجستهٔ شوروی رسید که در وین خود را تسلیم مقامات انگلیس و آمریکا کرد.

نیکلای خولخکوف Nikolay Kholkholov آدمکش اسمرش وابسته به K.G.B که از مسکو به آلمان غربی فرستاده شده بود تا گئورگی اوکولویچ Georgi Okolovich رهبر پناهندگان شوروی را بکشد به خود او مراجعه کرد و با یاری وی زیر چتر حمایت غرب درآمد.

کوشش آدمکشان K.G.B برای مسموم کردن خولخکوف به جایی نرسید.

در آخرین سال‌های دههٔ ۱۹۵۰، اف.بی.آی پلیس فدرال آمریکا برحسب تصادف ردپایی از یک جاسوس زیردست و خارق‌العاده شوروی که زیر پوشش عکاس و نقاش پیر و فرسوده‌ای با نام جعلی امیل گلدفوس نه سال بود در آمریکا به جاسوسی اشتغال داشت به دست آورده و او را بازداشت کرد. جاسوس شوروی امیل گلدفوس فقط نام روسی و درجهٔ نظامی خود کلنل «رودلف آبل» را به بازجویان ابراز داشت و زبان از سخن گفتن باز داشت.

وی چند سال بعد با خلبان فرانسیس گاری پاورز خلبان هواپیمای تجسسی آمریکا موسوم به U.2 معاوضه شد.

در پاییز سال ۱۹۶۱ بوگدان استاشینسکی Bogdan Stashinsky خود را به دولت آلمان غربی معرفی کرد و گفت از طرف روس‌ها مأموریت قتل استیفتن ربت باندرا Rebet Bandra رهبر تبعیدی انقلابیون اوکراینی به وی ارجاع شده است. مدتی بعد الکساندر کارناچیف دیپلمات روسیه در رانگون پایتخت برمه از آمریکا درخواست پناهندگی کرد. کارناچیف کتابی به نام در داخل یک سفارتخانهٔ شوروی نوشت و شهرت زیادی به دست آورد. ژوزف سویاتلو Joseph Swiatle رییس سازمان اطلاعاتی لهستان مدتی بسیار زودتر از کارناچیف به فکر پناهنده شدن به غرب برآمد.

پاول مونا وابستهٔ نظامی لهستان در مسکو از سال ۱۹۵۵ تا سال ۱۹۵۸ سرانجام با روحیهٔ یاس و نومیدی از دنیای کمونیسم به غرب پناهنده شد. فرانتیزک تیسلر

Frantisiek Tisler دیپلمات نظامی چکسلواکی در واشنگتن (در حقیقت او وابستهٔ نظامی بود) پس از آنکه مدت چهار سال در آمریکا خدمت کرد (سال‌های ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۹ برابر ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۸) دنیای کمونیسم را برای خود غیر قابل دوام و تحمل دید و به آمریکا پناهنده گردید. بلالاپوسینگ افسر پلیس مخفی مجارستان Belaia-Pusnik پس از عبور از مرزهای مجارستان با اتریش خود را به ژاندارم‌های اتریش تسلیم کرد اما آدمکشان کا.گ.ب زودتر از او جنبیدند و سرهنگ مجار را در وین مسموم کردند.

در سال ۱۹۶۲ / ۱۳۴۱ / چائوفو Chaofu افسر حراست و حفاظت سفارت چین کمونیست در استکهلم ناگهان تصمیم گرفت گذشته را رها کند و به عنوان پناهنده به آمریکا پناه ببرد. او ناگهان ناپدید شد و چندی بعد خبر رسید که زیر چتر حفاظتی آمریکایی‌ها قرار گرفته است.

بزرگترین و سنگین‌ترین شاه‌ماهی شوروی که انگلستان و آمریکا آن را به دست آوردند سرهنگ آلک پنکوفسکی از افسران کمیتهٔ حفاظت اطلاعات ستاد کل ارتش شوروی و عضو سازمان اطلاعات نظامی آن کشور بود که اجازهٔ رفت و آمد به غرب را داشت. سرویس مخفی بریتانیا M.I.6 او را از طریق یک بازرگان به ظاهر ساده و بی‌آزار انگلیسی موسوم به گرویل وین Greville Wynne به استخدام در آورد.

پنکوفسکی که با خانواده‌های تراز بالای نظامیان شوروی از طریق همسر خود که دختر یک سرلشکر بود ارتباط داشت، اطلاعات گرانبهایی در اختیار انگلیسی‌ها گذاشت و انگلیسی‌ها او را هنگامی که به لندن آمده بود با سیا مرتبط و متصل کردند.

پنکوفسکی در سال ۱۹۶۳ شناسایی، محاکمه و اعدام شد.

* * *

استخدام سرهنگ احمد مقربی در سال ۱۳۴۳ در آمریکا، از نظر K.G.B یک اقدام بسیار عادی پیش‌پا افتاده بود. گرچه روس‌ها مدتی بعد توانستند «حسین‌زاده‌ها» دو برادر افسر ارتش را به دام اندازند اما مقربی که از سال ۱۳۴۳ تا سال ۱۳۵۶ در کمال مهارت و اختفا وظایف جاسوسی خود را به نفع شوروی‌ها انجام می‌داد و تقریباً تمام طرح‌های نظامی ارتش شاهنشاهی را به آن دولت فروخت، به راستی شاه‌ماهی کا.گ.ب

به شمار می‌رفت و قابل مقایسه با دو برابر سرهنگ و سرگرد «حسین زاده‌ها» نبود که اطلاعات آنها فقط در زمینهٔ سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش بود و فراتر از آن نمی‌رفت. هر چه بود مقربی یک ژنرال آن هم امیر دو ستاره بود که به اطلاعات گسترده طبقه‌بندی شده مهمی دسترسی داشت.

مقربی حقیر، جاه‌طلب، مرموز و غیرعادی بود. فقر گسترده او در دوران جوانی باعث شده بود که خست زیادی داشته باشد و برای به دست آوردن پول و ثروت به هر کاری دست بزند.

در سال ۱۳۴۶ مدت چهار سال بود از همکاری مجدد مقربی با G.R.U می‌گذشت.

در این زمان او سرتیپ شده و با دوختن یک تاج و یک ستاره روی سردوشی‌هایش به محفل امیران ارتش شاهنشاهی راه یافته بود.

محفلی که عدهٔ اعضای سیر، مرفه و راضی آن به بیش از ششصد تن می‌رسید. بیشتر آنها برای یک بار هم که شده به آمریکا سفر کرده و از ته دل شیفتهٔ زندگی کاپیتالیست‌ها شده بودند. مقربی به دلیل زبان‌دانی به بسیاری از سفرهای خارجی اعزام می‌شد. چه در ترکیه چه در پاکستان، چه در واشنگتن و چه در لندن او قادر بود با رؤسای خود در G.R.U که گهگاه نماینده‌ای از کا.گ.ب نیز در جلسه حاضر می‌شد تماس برقرار کند. با کوچکترین اشارهٔ او تسهیلات لازم در کمال پنهانکاری عملی می‌شد. در اینگونه سفرهای مأموریتی او ناگهان مفقودالاثر می‌شد. به بهانهٔ دیدن یکی از اقوامش که در شمال انگلستان است یا خواهرزاده‌ای که در آتلانتا دارد یا پسرعمویی که در لاهور زندگی می‌کند یا دختر عمه‌ای که در بورسا یا آنتالیا به سر می‌برد اقامتگاه خود در لندن یا واشنگتن یا اسلام‌آباد یا آنکارا را ترک می‌گفت، با همسفران وداع می‌گفت، پس از سه چهار بار تغییر دادن تاکسی یا اتوبوس یا مسیر مترو به محل معهود که از قبل علامت‌گذاری شده بود می‌رسید. در آنجا پیام و علامت خود را به صورت ناقل بی‌روح می‌گذاشت و به یک خانه یا هتل امن زیر پوشش K.G.B می‌رفت و ساعاتی را در آنجا می‌گذراند. روز بعد در آنجا به سراغ او می‌آمدند. گاهی کمتر از نصف روز و سرهنگ را با ترن یا هواپیمای مسافربری یا کشتی یا خودرو و با مدرک هویتی جدیدی که

گذرنامهٔ مجعول تهیه شده در ادارهٔ اسناد و مدارک غیرقانونی K.G.B آن را پوشش می‌داد به یک کشور دوست یا خود خاک شوروی می‌بردند.

همهٔ کارها در نهایت شتاب و کمال تبحر و کارآزمودگی انجام می‌شد. در آنجا او می‌توانست با خیال راحت ساعت‌ها به مشورت با رؤسای سرویس مخفی شوروی بپردازد. بهترین غذا، مشروب، معاشر و اسباب سرگرمی در اختیار او گذارده می‌شد. دوستان روسی چنین قلمداد می‌کردند که به او به چشم یک خبرچین یا جاسوس نمی‌نگرند بلکه او سرباز فداکاری است که در سرزمین دشمن به فعالیت آزادی‌بخشی میهن اشتغال دارد و هدفش آزاد کردن میهن خود از چنگ نظامی میلیتاریستی و کاپیتالیستی است.

به او وعده می‌دادند که درجه و امتیازات خود را حتی پس از ترک ایران، البته در صورت بروز یک حادثه پیش‌بینی نشده و احتمال بروز خطر حفظ خواهد کرد و با او مانند یک کلنل یا یک ژنرال ارتش سرخ رفتار خواهد شد. گاهی به جای جمهوری ترکمنستان یا ازبکستان در نزدیک پاکستان یا جمهوری گرجستان یا هر یک از جمهوری‌های آسیایی و اروپایی شوروی در نزدیک ترکیه، وی به یک کشور بلوک شرق انتقال می‌یافت و مأمورین کا.گ.ب در آنجا به دیدن او می‌آمدند. به تدریج تماس کا.گ.ب با او بیشتر شد و G.R.U خود راکنار کشید.

در سفر به واشنگتن و لندن نیز مخفی‌گاههای لازم در اختیار او و رؤسایش بود. یک بار یک سرتیپ ایرانی، ناصر فربد در حین مأموریت به کشور پاکستان متوجه شد که تیمسار مقربی به مدت سه شبانه‌روز به عنوان دیدن یکی از اقوامش غیبت کرده است و بالاخره پس از گذشت این مدت بازگشت. احتمالاً در خلال این مدت او را به نقطه‌ای در داخل متصرفات آسیایی شوروی برده بودند.

یکی دیگر از سپهبدان ارتش شاه که پس از انقلاب مدتی کوتاه زندگی کرد و سپس مُرد برای دوستانش تعریف می‌کرد که:

«در طول قریب سی سال خدمت نظامی احمد مقربی، آنچه که هیچ یک از دوستان و نزدیکانش نمی‌توانستند تصور کنند، همانا فعالیت جاسوسی مقربی بود. تنها صفت مشخصهٔ مقربی از نظر دوستانش پول‌دوستی و خست فوق‌العاده بود.»

بنا به گفتهٔ سپهبد خلیل بخشی آذر رییس مستقیم مقربی، مقربی تا آخرین روزهای خدمت خود در ارتش همچنان از همان کت نظامی یا فرنچی که آن را در درجه سرتیپی دوخته بود و لبه‌هایش از بین رفته و نخ‌نما شده بود استفاده می‌کرد. با داشتن مأموریت‌های مختلف برای خرید اسلحه و رفت و آمد زیاد به آمریکا، نه تنها از آن کشور پارچه و لباس نو و قشنگ و شیکی نمی‌آورد بلکه در ایران نیز از خیاط‌های ارتش استفاده نمی‌کرد و لباس جدید نمی‌پوشید.

وضع لباس این ژنرال ارتش ایران از نظر فرسودگی، پوسیدگی، و لکه‌های گوناگونی که داشت به جایی رسید که زمانی سپهبد خلیل بخشی آذر[1] رسماً نامه‌ای خطاب به رییس ستاد بزرگ ارتشتاران نوشت و در آن اشعار داشت «چنانچه تیمسار ریاست ستاد اجازه فرمایند اینجانب تیمسار مقربی را به یکی از خیاطخانه‌ها برده با پول خودم برای ایشان لباس تهیه می‌کنم به شرطی که آن را بپوشد.»

مقربی هنگام سفر با هواپیما از غذاهای داخل هواپیما و کادوهای مخصوصی که آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها برای تبلیغات به مسافرین می‌دهند، چه خوراکی، چه دفترچه و چه عکس، تعداد زیادی از مهمانداران مطالبه می‌کرد و همراه خود می‌آورد.

بالاخره او به آرزوی خود رسید و او را به ادارهٔ پنجم ستاد منتقل کردند.

این اداره از نظر دفاعی، ارتباط با آمریکایی‌ها طرح‌های ارتش، بررسی طرح‌های سرخ، سفید، آبی، تا رسیدن قوای کمکی آمریکا، خرید سلاح‌ها و تجهیزات، احداث پایگاهها و پادگان‌ها، آمارهای محرمانه و حساس ارتش جایگاه دلخواه تیمسار بود.

در همان روزهاست که قضیهٔ تماس سپهبد بختیار با روس‌ها و سفر او به آلمان شرقی پیش می‌آید. در حقیقت انگیزهٔ اصلی روی آوردن به شرق پس از نارو و کلک خوردن از غرب را یکی از خوانین قشقایی «خسروخان» در ذهن او رسوخ داد.

خسرو خان سوای دوست لبنانی تیمسار، دومین فردی بود که به او پیشنهاد کرد می‌تواند برای خرید اسلحه به منظور سوءقصد به شاه به منابع بلوک شرق مانند آلمان شرقی و چک و اسلواکی روی آورد.

خسروخان که سالها بود مقیم آلمان بود راههای مختلفی برای ضربه زدن به رژیم

۱ـ سپهبد خلیل بخشی آذر رییس ادارهٔ پنجم ستاد به نقل از آقای نجفقلی پسیان.

یافته بود که در صورت موفقیت می‌توانست از حالت غربت و تبعید خارج شود، به ایران بازگردد و مانند سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ دوباره در املاک خود مستقر و ساکن گردد.

* * *

۲۲

ژنرال محمود پناهیان

مردی که در آن نیمروز زمستان سال ۱۳۴۶ وارد اتاق محل گردهمایی رفیق هومباخ در شماره ۱۶ روشه‌اشتراسه یکی از خانه‌های امن اوستازی در برلین شرقی شد، با سر طاس، ابروان سیاه و سفید، چهره زرد خشکیده، چشمان کبود، دو گوشه دهان پرچین، گردن لاغر، سیب آدم برجسته روی گلو، کراوات آبی با خط‌های سفید، کت و شلوار گشاد دوخت باکو و کفش‌های بددوخت اما پالتوی پشمی سفید خوش‌دوخت به دست؛ شباهت ناچیز و مبهمی به سرهنگ پناهیان قدیم، مدیر دروس دانشکدهٔ افسری در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ و نیز ژنرال ارتش کمونیست فرقه دمکرات «رفیق مایور جنرال محمود پناهیان» داشت.

آن دو همیشه، از سال ۱۳۲۴ در دو صف متخاصم و متقابل ایستاده بودند. بختیار در اردوی دولت، جزء هواداران سلطنت در صف رو به روی کمونیست‌ها ایستاده بود. پناهیان از اواخر سال ۱۳۲۴ که متواری شد همیشه به جبههٔ مقابل، به جناح سرخ، به صف براندازان رژیم پیوسته بود.

بختیار از سال ۱۳۲۴ به بعد او را ندیده بود. ژنرال پناهیان، سرهنگ فراری ارتش ایران در ارتش پوشالی و یکشبه فرقه دمکرات که نام قزلباش بر آن گذارده بودند به دلیل دانش نظامی و سابقه قابل توجه خود در فنون رزمی و تاکتیکی ترقی خارق‌العاده‌ای کرده و چون آذربایجانی و ترک زبان بود روسها و فرقویها و کارکنان سازمان امنیت

جمهوری شوروی آذربایجان شوروی نسبت به او بدگمان نبودند و با او رفتاری را نمی‌کردند که با افسران فارس زبان مرعی می‌داشتند. سرهنگ پناهیان در اردیبهشت ۱۳۲۵ با درجه ژنرالی اما در لباس شخصی به تهران سفر کرده و در مذاکرات هیأت اعزامی از دولت خود مختار کمونیستی آذربایجان با اولیای امور دولت مرکزی شرکت نموده بود.

گرچه او سعی داشت خواستهای دولت خود مختار شورشی را به هیأت دولت مرکزی تحمیل کند اما بر خلاف دیگر افسران فراری از تظاهر و خودنمایی اجتناب می‌ورزید. مثلاً در تمام مدت اقامت در تهران از پوشیدن اونیفورم ارتش فرقه با سردوشیهای پرزرق و برق آن خودداری کرد و در لباس معمولی ظاهر می‌شد. هرگز سرو صدا و شور و هیجان به خرج نمی‌داد و بسیار معمولی و خونسرد مذاکرات را ادامه می‌داد.

در آخرین ماههای عمر حکومت بدفرجام فرقه دمکرات ژنرال پناهیان به مقام ریاست ستادارتش شورشی رسید و از آنجاکه یک افسر تحصیلکرده و دوره دیده بود به آسانی متوجه شد که از آن ارتش حداکثر ۱۸ هزار نفره با آن فداییان قداره‌بند بی‌انضباط و مهاجرین شرور به اضافهٔ عده‌ای افسر متواری از تهران و درجه‌داران و سربازان وظیفهٔ جوان و بی‌تجربه در مقابل نیروهای ارتش دولتی که فرمانده لایق و مجربی چون سرلشکر علی رزم‌آرا درمقام ریاست ستاد ارتش در رأس آنها قرار داشت کاری ساخته نیست.

از سوی دیگر آمریکایی‌ها در آن روزها، آخرین ماههای سال ۱۹۴۶ میلادی اولین پارتی تانک‌های شرمن و نخستین اسکادران‌های هواپیمایی جنگی خود را به ایران تحویل داده بودند.

تحویل تعداد قابل توجهی تانک شرمن و ام ۴۷ و نیز چهل فروند بمب افکن بر بنیه رزمی ارتش ایران افزود. سرتیپ نورمان شوارتسکپف نیز حدود ۱/۵ میلیون دلار از ده میلیون دلار ماشین‌ها و ادوات رزمی و توپخانه و خودرو و زره‌پوش و مرمیات که آمریکایی‌ها به ایران فروخته بودند را به ژاندارمری زیر فرمان خود تخصیص داد.

وقتی پیشروی نیروهای دولتی به سوی آذربایجان آغاز شد، روسهاکه در ماه مارس

آن سال، ۱۹۴۶ ژنرال ارمنی باگرامیان را به تبریز فرستاده، صدها تانک به آن شهر فرستاده و آنها را به سوی جاده عمومی تبریز ـ میانه ـ زنجان گسیل داشته بودند؛ اولتیماتومی از پرزیدنت ترومن رییس جمهوری آمریکا دریافت داشتند که شوروی را به فراخواندن نیروهایش از ایران فرا می‌خواند. ترومن با لحن تندی تهدید کرده بود که در غیر این صورت به ناوگان دریایی ششم آمریکا دستور خواهد داد از مدیترانه راهی کانال سوئز شوند و پس از عبور از دریای عربی، دریای عمان و خلیج فارس در کرانه‌های ایران لنگراندازند و در صورت نیاز در بوشهر، خرمشهر و آبادان پیاده شوند.

استالین پس از یک مشورت کوتاه با ویاچسلاو موتوتف وزیر امور خارجه، شورنیک رییس شورای عالی کشور (صدر هیأت رییسه شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) بولگانین، ورشیلُف، گئورگی مالنکف، آناستاس میکویان و گاگانویچ مشاوران عالیرتبه خود، دست از لجاجت برخاسته و ناگهان به ژنرال ارمنی ایوان باگرامیان فرمانده ستون‌های مستقر در آذربایجان دستور عقب‌نشینی داده بود.

هنگامی که جنبش پوشالی و متکی به دخالت شوروی و آذربایجان شوروی فرقه دمکرات آذربایجان ایران، مانند برف در برابر خورشید بهار ذوب می‌شد، پناهیان مثل دیگر فرماندهان مورد اعتماد قزلباش ناپدید شد و دوران استراحت و تجدید قوای خود را در قفقاز آغاز کرد. او در این دوران در خدمت سازمانهای امنیتی شوروی قرار گرفت. برای استفاده از او در یک دوران مناسب بعدی، وی رابه دانشگاه جنگ فرستادند تا اطلاعات خود را در مسائل تاکتیک و استراتژیک تکمیل کند. دوازده سال بعد، سر و کله پناهیان ناگهان پس از کودتای ژنرال عبدالکریم قاسم در عراق در آن کشور نمایان شد.

ژنرال پناهیان مدت چهار سال بین باکو و بغداد در رفت و آمد بود.

مقامات نظامی و اطلاعاتی ارتش عراق که عده‌ای از آنها از جمله سرهنگ احمد حسن البکر مخفیانه با مخالفان قاسم در ارتباط بودند محمود پناهیان را به عنوان یک عامل مطلع در مسایل نظامی و جاسوسی ایران شناسایی کردند.

علاوه بر پناهیان عده قابل توجهی از رهبران حزب توده به عراق می‌آمدند و در برنامه‌ریزی تبلیغاتی علیه رژیم شاه مشارکت می‌کردند.

اما به تدریج میان رژیم نظامی قاسم با کمونیست‌های عراق و متحدین ایرانی آنها نقارهایی بوجود آمد.

قاسم که کم‌کم از خواب غرور و نشئه شعارهای زنده باد یگانه زعیم خردمند عراق بیرون می‌آمد پی برد که نه تنها در دنیا و بلوک غرب، بلکه در خاورمیانه و حتی در درون عراق همه، رژیم او را یک نظام کمونیستی وابسته می‌شناسند و روحانیون نجف و کربلا و سامرا و کاظمین از او به عنوان کافر خداشناس و ملحدنام می‌برند. واقعه‌ای روی داد که بر اثر سهو و اشتباه غیرعمدی قاسم بیشتر مردم عراق یقین کردند که او یک لاییک است که کمترین احترامی برای موازین اسلامی قائل نیست. درمراسم باشکوهی که به مناسبت هزارمین سال تولد یا وفات ابواسحق یعقوب کَنَدیْ فیلسوف و محقق بزرگ عرب در بغداد برگزار شده بود و با اوایل ماه رمضان مقارن بود، برگزارکنندگان جشنواره عمداً یا سهواً لیوان آب یخی روی تریبون ناطق مجلس گذارده بودند

یک بعدازظهر گرم تابستان بود که زعیم قاسم نخست‌وزیر و فرمانده کل نیروهای مسلح که به خود درجه سرلشکری «اللوا» داده بود پشت تریبون قرار گرفت و شروع به خواندن پیامی کرد که مسؤولان جشنواره تهیه کرده و جلوی او گذارده بود.

وقتی یک ربع از متن پیام افتتاحیه گذشت، نخست‌وزیر نظامی که از گرمای شدید هوا در عذاب بود و گلویش خشک شده بود بی‌اختیار و در حضور عده‌ای از دانشمندان عراق و روحانیون بزرگ عتبات عالیات که آنها را با اصرار به حضور در مراسم خوانده بودند دست به سوی لیوان آب پر ازیخ برد و لیوان رابرداشته بی‌توجه به اینکه ماه مبارک رمضان است نصف آب یخ داخل لیوان را نوشید.

زمزمه اعتراض و ابراز تنفّر از صفوف نخستین حاضران در مجلس برخاست و صدایی به گوش رسید که می‌گفت: «ای کافر روزه‌شکنی نکن، به دین احترام بگذار» قاسم فوراً لیوان آب را بر روی میز تریبون گذاشت و عذرخواهی کرد که به علت مشغله زیاد به فرا رسیدن ماه رمضان توجه نداشته است.

این واقعهٔ کوچک ارتباط محافل مذهبی عراق را با قاسم برید. شورش کردها در شمال نیز آغاز شده و از ارتش عراق که حدود هشتاد هزار سرباز جمعی بیشتر در اختیار نداشت و هنوز از نظر تعداد هواپیما و تانک به میزان قابل توجهی نرسیده بود در مقابله با

کردهای شورشی کاری برنمی‌آمد.

قاسم از ادعای مالکیت بر کویت نیز طرفی برنبست و پیاده شدن چند هزار سرباز انگلیسی با تانک و زرهپوش و هواپیمای کافی در کویت، باعث شد که او با خفت دستور عقب‌نشینی از مرز کویت را بر سربازان خود بدهد.

دول غرب از این پس با شدت بسیار به فعالیت پرداختند و ترتیب کودتا علیه قاسم و ساقط کردن حکومت او را دادند. البته در ماههای آخر زمامداری قاسم روابط ایران و عراق تا حدودی روی به بهبود رفته بود.

هنگامی که شاه در بهمن ۱۳۴۱ ترتیب برگزاری رفراندوم ششم بهمن را داد، رژیم قاسم اجازه داد در عراق نیز سفارت ایران و نیز کنسولگری اجتماعاتی به نفع رفراندوم شاه ترتیب دهند و گزارشگران رادیو ایران، صحنه‌هایی از تظاهرات را از شهرهای عراق پخش می‌کردند که در آنها سخنرانان حقوق‌بگیر برای سلامتی و پایندگی شاه ایران و زعیم عراق دعا می‌کردند. اما چند روز بعد اوضاع تغییر کرد.

در روز ۸ فوریه ۱۹۶۳ که برابر با ۱۹ بهمن ۱۳۴۱ بود کودتاچیان به فرماندهی عبدالسلام عارف و سرهنگ احمدحسن البکر با حمایت هواپیماهای جنگنده نیروی هوایی عراق به فرماندهی سرهنگ هردان التکریتی و کمک مؤثر اعضای حزب بعث رژیم قاسم را ساقط کردند و کاخ او بمباران و تسخیر شد و خود او هم تیرباران گردید و جنازه‌اش در حالی که چشمانش نیم بازمانده بود از تلویزیون بغداد به نمایش گذارده شد.

یک سرباز عراقی موهای قاسم را که اونیفورم نیم‌تنه زمستانی ارتش عراق به تن داشت به دست گرفته چهره او را با چشم‌های نیم باز جلوی دوربین تلویزیون نشان می‌داد و گاهی آب دهان بر سر و صورت او می‌افکند.

حافظه تاریخی مردم عراق نظیر این صحنه فجیع را که از روزگار تأسیس امپراتوری اسلامی و به ویژه در دوران امویان و عباسیان بارها به وقوع پیوسته بود کاملاً به خاطر داشت.

در چنان روزگاری رهبران حزب توده یکی پس از دیگری از عراق می‌گریختند زیرا عبدالسلام عارف که مردی خونریز و سنگدل بود در همان روزهای اول پس از پیروزی

یک ارتش خلقی به نام «حرس القومی» یعنی گارد ملی تأسیس کرده و جوانان و نوجوانان را با بازوبند سبز و تفنگ و مسلسل مسلح کرده مأمور قتل عام اعضای حزب‌الشیوعی (کمونیست) کرده بود.

اما در همان زمان در میان رهبران رژیم جدید افسرانی مانند احمد حسن البکر بودند که با شناخت قبلی، عناصری مانند ژنرال محمود پناهیان را افراد فرمانبردار و کارآمدی تشخیص داده مزاحمتی برای آنان فراهم نساختند و در مواردی کسانی از توده‌ای‌ها مانند دکتر رادمنش و دکتر فریدون کشاورز را محرمانه و با مجوز مخصوص از مرز خارج کردند زیرا تب کمونیست‌کشی در آن روزها در عراق اشاعه یافته بود و مردم به‌گونه‌ای از کمونیست‌ها متنفر بودند که هر نوع «الشیوعی» چه عراقی و چه بیگانه را می‌کشتند. چند سال بعد که رژیم عبدالسلام عارف و عبدالرحمن عارف از میان رفت و بعثی‌ها روی کارآمدند، دوباره دنبال ژنرال پناهیان و کسانی مانند او فرستادند و حزب بعث که در سالهای اول فرمانروایی خود تظاهر زیادی به سوسیالیست بودن و چپگرا بودن می‌کرد اجازه داد پناهیان و دیگر رهبران حزب توده و فرقه دمکرات از نو در عراق مستقر شوند.

بنابراین پناهیان در دوران عارف‌ها و سپس بعثی‌ها میان بغداد ـ باکو ـ برلین ـ مسکو در حرکت بود و وظایفی را انجام می‌داد. در سال ۱۳۴۶ در دوران عبدالرحمن عارف، او همچنان اجازهٔ ورود به عراق را داشت.

* * *

تیمسار در صورت زردرنگ، چشمان بی‌فروغ و نگاه مات و مبهوت و در عین حال موذیانه ژنرال خیره شد.

به نظر می‌رسید یک پیشه‌ور، خواربار فروش، صاحب دکان سوپر گوشت تبریزی، رو به روی او ایستاده است.

پناهیان اگر در ارتش ایران مانده بود با توجه به پیشرفتی که معمولاً افسران آذربایجانی در ارتش داشتند به درجه سرلشگری و سپهبدی می‌رسید. اما اکنون یک پناهنده بیشتر نبود. پناهنده‌ای که از برگ مهاجرت استفاده می‌کرد. پناهیان به محض ورود با سر و گردن به طرف راست خم شده و بدن متمایل به پایین سلام بلند بالایی کرد،

دست راست را به نشانه سلام نظامی و ابراز آشنایی بالا برد. و با لحن دوستانه‌ای که تا حدود مصنوعی و فرمالیته و ظاهرسازی به نظر می‌آمد و خنده‌های کوتاه محیلانه و سرفه‌های مقطع گهگاه بیانانش را قطع می‌کرد با لهجهٔ ترکی خودبه تعارف و خوشامدگویی پرداخت.

بختیار به دقت چهره و ظاهر او را زیر نظر گرفت. او قبلاً پیش از ماجرای آذربایجان بارها پناهیان را در تهران دیده بود، در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ وی در زمره افسران ارتش شاهنشاهی در تهران خدمت می‌کرد اما ناگهان به حزب توده گرویده و به آذربایجان رفته بود. اکنون پناهیان سنین بالای شصت را می‌پیمود. کلاه بلند پوستی، از آن نوع کلاههایی که بیشتر روسها در زمستان بر سر می‌گذارند به سر داشت که به محض ورود به اتاق آن را برداشت. یک پالتوی بسیار شیک پشمی سفید که به نظر می‌آمد از بوتیکهای برلین غربی خریده است در دست داشت. کت و شلواری نه چندان نو و خوش‌نما دوخت باکو پوشیده بود. از برآمدگی کتش معلوم بود دست کم یک والتر کوچک را زیر بغل سمت راست بسته است. آثار پیری جای پای خود را روی سر کاملاً طاس، پیشانی پرچروک، زیر چشم‌ها و چانه او باقی گذارده بود.

مردی که در سال ۱۳۲۵، پس از برکناری سرهنگ (کلنل) عبدالرضا آذر و تبعید او به باکو به عنوان شخص دوم وزارت قشونهای خلق و رییس ستاد ارتش قزلباش باکلاه کاسکت کاملاً شبیه کلاه افسران ارتش شوروی، با نشانی مانند نشان کلاه آنان، با اونیفورم نظامی یقه بسته و سردوشیهای پهن قالبی و شلوار سواری و چکمه، اختیار ارتش شکست‌ناپذیر! فرقه را برعهده داشت، مردی که او را استاد تاکتیک نظامی می‌خواندند، ژنرالی که در تهران در مذاکره با هیأت منتخب دولت مرکزی برای گنجاندن موجودیت دولت خودمختار فرقه درچارچوب قانون اساسی ایران، نقش نماینده بخش نظامی فرقه را ایفاء می‌کرد، اکنون پیرمرد تکیده و عاقل و دنیا دیده‌ای به نظر می‌رسید که گذشت ۲۳ سال از حوادث آذربایجان او را پخته‌تر و جدی‌تر کرده بود و در عین حال تجارب تلخ ۲۳ ساله زندگی در بلوک شرق را پشت سر داشت.

صدای پناهیان بختیار را از گذشته به حال آورد:

«رسیدن به خیرقربان، کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد، ماکجا و تیمسار

کجا؟ آن هم دراین سرزمین در دیار غربت» ژنرال پناهیان در حال دست دادن به دیگران خطاب به رفیق هومباخ گفت:

«به محض اینکه تلگراف حضرتعالی رسید بنده تمام‌کارهایم را زمین گذاشتم و عازم شدم.»

همه به دور میز کوچک روی کاناپه‌های پهن و راحت نشستند. بیرون باران باریدن گرفته بود. در فضایی پر از دود سیگار گفتگو آغاز شد. چنین به نظر می‌رسید که مرکز موافقت خود را با آغاز عملیات ابراز داشته است. ماه فوریه در حال پایان یافتن بود. درختان خیابان با وزش ملایمی برگهای زرد زائد خود را بر سطح خیابان می‌افشاندند.

پناهیان عقربه زمان را روی سالهای پیش از جنگ جهانی دوم برگردانده بود و با بختیار افسر جوان فارغ‌التحصیل آن زمان دانشکدهٔ افسری از خاطرات آن دوران سخن می‌گفت: پناهیان از بختیار ارشدتر بود. وقتی او سرگرد بود بختیار ستوان بود. آنان از خاطرات مشترک دانشکدهٔ افسری سخن راندند. از دوره‌های تحصیلی، از ناهار و شام، از سختگیریهای فرماندهان دانشکدهٔ افسری.

از فریادها و نعره‌های سرلشگر امیر موثق نخجوان که با لهجه غلیظ ترکی افسران را صدا می‌زد، از دوران ریاست دانشکده سرلشکر مرتضی خان یزدان‌پناه که صدای بم و گیرای او هنگام اعلام خبردار فضای دانشکده را می‌لرزاند.

از سخنرانی‌های آتشین و توخالی سرهنگ عبدالله خان هدایت که وعده پس گرفتن قفقاز را به دانشجویان می‌داد. از مست بازیهای سروان احمد بهارمست که شاهنامه را به عنوان یک درس تاکتیک ـ استراتژیک هفته‌ای چند ساعت تدریس می‌کرد و شبها وقتی مست می‌شد سر چهار راه مخبرالدوله درتلاقی خیابانهای سعدی شمالی و جنوبی و شاه‌آباد و اسلامبول سوار یکی از چهار مجسمه شیر غُرّان و ژیان سر چهارراه و بیشتر آن شیر که به سوی شمال می‌نگریست می‌شد، پارابلوم خود را از جلد چرمی آن بیرون می‌کشید. سه گلوله شلیک می‌کرد و فرمان پیشروی به سوی قفقاز می‌داد و پس از نیم ساعت ـ یک ساعت با اصرار و التماس مردم و ورزشکاران باشگاه نیرو و راستی و پاسبان و دژبان از پشت شیر آهنین به زیر می‌آمد و در حالی که اشعار فردوسی را می‌خواند به منزل می‌رفت. پناهیان از عکاسی خادم، از کلاه‌فروشیهای خیابان سپه به

طرف چهارراه حسن‌آباد که فقط کلاه نظامی می‌دوختند و تبلیغ می‌کردند که همه کلاههای رضاشاه و امیران محترم ارتش شاهنشاهی را تنها آنها می‌دوزند صحبت کرد.

از تشکل فاشیستها و دانشجویان طرفدار آلمان نازی در سال ۱۳۱۸ در دانشکدهٔ افسری و دستگیری آنها و اعدام جهانسوز صحبت کرد.

از شبی که رضاشاه سرزده وارد دانشکده افسری شد. دانشجویی را دید که برای قضای حاجت در دل سرمای زمستان پتو بر سر گرفته و به طرف مستراح دانشکده که دهها متر دور از ساختمان خوابگاه بود می‌رود... .

رضاشاه فرمان داد دانشجو به خوابگاه باز گردد و درراهروی آن بنشیند و قضای حاجت کند، سپس سوت خود را که همیشه همراه داشت‌به صدا درآورد. وقتی افسر نگهبان و جانشین افسر نگهبان سرزده درراهرو حضور یافتند رضاشاه پیخال (مدفوع) دانشجو را به آنان نشان داد و فریاد کشید ببینید چه کثافتکاریی کرده‌اند، راستی چه کسی این کار را کرده است؟

افسران وا خوردند و لال مبهوت ماندند.

رضاشاه فریاد زد «پدرسوخته‌ها، وقتی مستراح را آن طرف حیاط دانشکده می‌سازید دانشجو حق دارد در اینجا کثافتکاری کند. من دستور دادم مخصوصاً در اینجا کثافتکاری کند تا شما ادب شوید.» پناهیان خنده‌کنان این ماجرا را تعریف می‌کرد و قهقهه می‌زد.

روز بعد بیست مستراح تازه در نزدیک‌ترین مسافت به خوابگاه و گویا در طبقه اول ساختمان بنا کردند.

پناهیان قهقهه‌زنان افزود:

«افسوس که رضاشاه فاشیست بود. زمین‌خوار بود. همه اوصافی که داشت به علت همین فاشیست بودن و زمین‌خوار بودنش بی‌ارزش شد.»

پناهیان با لهجه ترکی شیرین خود به نقل خاطره‌ای پرداخت.

هنگامی که سرلشکر محمدنخجوان (امیر موثق) فرمانده دانشکده افسری بود، آن روزها دانشکده افسری را «مدرسه عالی صاحب منصبی قشون» می‌خواندند.

روزی فریاد او بلند شد که «حسین خان» را به صدای بلند صدا می‌زد. در میان افسران

جوان دانشکده افسری چند تن حسین نام داشتند. اما همه می‌دانستند منظور سرلشکر نخجوان از حسین‌خان (سلطان حسین‌خان منوچهری) است که چند دهه بعد نام کوچک و نام خانوادگی خود را از «حسین منوچهری معتمد تنکابنی» به بهرام آریانا تغییر داد زیرا حسین منوچهری درسالهای دو دهه ۱۳۲۰ ـ ۱۳۲۰ پس از مطالعاتی که در تاریخ ایران انجام داده بود افکار تازه‌ای یافته و بازگشت به سنن ایران قدیم را یگانه راه اعتلای ایران می‌دانست.

سرتیپ حسین منوچهری که بعدها بهرام آریانا شد بیش از آنکه اعتقاد به شوونیسم داشته باشد تظاهر می‌کرد و پس از جنگ جهانی دوم به شدت تحت تأثیر کتابها و فیلم‌های سینمایی قرار گرفت که هولیوود و انگلستان از ژنرال‌ها و مارشالهای آلمان نازی و حرکات و سکنات آنان در دوران جنگ تهیه می‌کردند.

بهرام آریانا در دوران صدارت دکتر مصدق تظاهربه انجام یک کودتا به نفع شاه و علیه مصدق کرد. قرار بود این کودتا در اوایل شهریور ۱۳۳۱ انجام شود اما آریانا هر جاکه نشست و بخصوص درمحافل شبانه که خبرنگاران خارجی و به ویژه فرانسویها حضور داشتند اعلام آمادگی برای اجرای یک کودتای سلطنتی و ضدکمونیستی کرد. گفته‌های او از طریق خبرنگاران خارجی مقیم ایران به ویژه ناپلئون ژکیل خبرنگار خبرگزاری فرانسه به اروپا مخابره شد و در جراید معروف فرانسه و دیگر کشورها به چاپ رسید.

«ناپلئون ایران» لقبی بود که مطبوعات فرانسه به طنز و شوخی به این سرتیپ جوان ایرانی که هرگز مانند ناپلئون فتح شایانی نکرده بود و فقط باخلق و خوی خوش و ملایم خود در دوران فرماندهی تیپ مهاباد مردم آن سامان را به سوی خود جلب کرده بود، بخشیدند و در شایعات فراوان خود اعلام داشتند که قرار است بزودی ناپلئون جوان ایران دست به یک کودتای نظامی بزند و با چهل دستگاه تانکی که در اختیار دارد خانه دکتر مصدق و دیگر اماکن حساس دولتی و نظامی را محاصره و تصرف نماید. انتشار این خبرهاکه بیشتر پرگویی‌ها و لاف زنی‌های خود تیمسار منشاء آن بود باعث شد که «پیرمرد» یعنی مصدق زودتر از سرتیپ جوان و پرآرزو بجنبد و دست به ضدکودتا علیه او بزند و وی را با سمت تشریفاتی و تقریباً استراحتی وابسته نظامی ارتش شاهنشاهی

ایران به شهر زیبای پاریس که در تابستان سال ۱۹۵۲، مرکز تجمع همه پادشاهان برکنار شده و بی‌تاج و تخت، مهاراجه‌های ثروت از کف داده هند، رجال بازنشسته و تبعیدیهای خاورمیانه بود اعزام دارد. بهرام آریانا درآرامش و بیکاری پاریس توانست دکترای حقوق خود را از دانشگاه سوربن دریافت دارد، این بار او کاملاً قالب فرانسویان را یافته و خود را در هیأت و کسوت و هویت یک ارتشبد فرانسوی مانند پتن یا ویگان یا ژوئن تصور می‌کرد. وقتی آریانا به ایران بازگشت که ماجرای ۲۸ مرداد به نفع شاه خاتمه یافته و بزودی آریانا توانست درجه سرلشکری، فرماندهی یکی از لشکرهای تهران و بالاخره مقام مهمی مانند ریاست ستاد نیروی زمینی ارتش را به دست بیاورد. آریانا سپس ژنرال آجودان شاه شد و در سال ۱۳۴۵ به مقام ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران که از سالها پیش منتهای آرزو آرمان‌او بود نائل آید.

آریانا در این مقام تغییراتی در اونیفورم افسران و نشان کلاه آنان ایجاد کرد. نشان ساده سه رنگ روی کلاه به یک نشان بزرگ تبدیل شد، روی نقاب کلاه افسران برگ خرمای طلایی در یک ردیف و روی نقاب کلاه امیران، برگ خرمای طلایی در دو ردیف چسبانده شد.

به سبک ارتش انگلستان بستن کمربندهای چرمین که بند آن هم از زیر سردوشی می‌گذشت متداول شد. آریانا تغییراتی در واژه‌های ارتشی داد و از فرط تظاهر در واژه‌های ایرانی، لغات عجیبی مانند انبازی را به جای شرکت و حضور و نشست به جای جلسه و خدایگان را به جای اعلیحضرت متداول و معمول کرد که هیچ یک در جامعه جا نیفتاد و حتی واژه خدایگان که در مورد شاه به کار برده می‌شد مسلمانان دیندار و بنیادگرا را دچار این توهم کرد که محمدرضا شاه قصد دارد مانند نمرود و فرعون ادعای خدایی کند زیرا واژه خداوندگاری به معنی پادشاه و بزرگ و مخدوم در مکاتبات و مراسلات عصر قاجار به کار برده می‌شد اما اصرار آریانا بر واژه خدایگان به زیان شاه و حیثیت او تمام شد و پس از برکناری آریانا که مدتی بعد روی داد این واژه منسوخ شد.

آریانا به ظاهر خود و امیران توجه زیادی نشان داد. او برای خود همانند مارشال‌ها و ژنرال‌های آلمان هیتلری دستور ساختن تعلیمی و عصای مرصع مخصوص صادر کرد که تقلیدی از عصای دستی عقاب نشان و مرصع فیلدمارشال فن روندشتت آلمانی یا

فیلدمارشال رومل بود.

آریانا سعی داشت برای ارتش شاهنشاهی یک ایدئولوژی سیاسی همانند ایدئولوژیهای رایش آلمان تهیه کند و در جلسات متعدد از طریق سخنرانی‌های خسته کننده که پر از اصطلاحات فرانسوی و انگلیسی بود این ایدئولوژی رابه امیران و افسران ارشد که در سالن کنفرانس حضور می‌یافتند تفهیم می‌کرد.

همچنین او دستور داد اداره سوم ستاد بزرگ ارتشتاران یک مجله تاریخ و باستان‌شناسی بسیار پرخرج روی کاغذ گلاسه و با جلد ضخیم مقوایی تهیه کند و به چاپ برساند که خوانندگان آن اقلیّت ناچیزی از امیران و افسران ارشد ارتش و اساتید تاریخ بودند و هرگز در جامعه مورد اقبال قرار نگرفت زیرا صرفاً تاریخ ایران باستان را دربرمی‌گرفت. آریانا سعی کرد ظاهر افسران را مانند افسران پروسی قدیم و آمریکایی جدید پر زرق و برق کند. اما آریانا هرگز دقت و فرصت نمی‌یافت به زیرپای خود یعنی سربازان وظیفه و قشر افسران جوان جزء نگاه کند.

سربازان وظیفه ماهانه ۲۰ ریال حقوق دریافت می‌کردند که وزارت دارایی در نهایت زرنگی و مرد رندی مبلغ ۲/۵ ریال نیز از آن مبلغ مالیات حقوق کسر می‌کرد!

شاه با ارتشی که عمده نفرات آن سربازان شهری و روستایی با ماهی ۱۷/۵ ریال حقوق بود قصد داشت پنجمین ارتش غیراتمی جهان را ایجاد کند.

جالب توجه این بود که حقوق سربازان بُنیچه در دوران قاجار ۷/۵ ریال بود که در آن دوران مبلغ قابل توجهی بود ولی بر این مبلغ از سال ۱۲۸۵ تا سال ۱۳۴۵ که آریانا رییس ستاد ارتش شد فقط یک تومان اضافه شده بود.

* * *

در حالی که تیمسار بختیار این مسائل را در ذهن خود مرور می‌کرد و حلاجی می‌نمود که او در دوران فرماندهی تیپ سوم کوهستانی تهران و تیپ مستقل کرمانشاهان و بالاخره فرماندهی لشکر دوم زرهی پایتخت به مراتب بهتر از فرماندهان دیگر ارتش با سربازان رفتار می‌کرده است، سرتیپ پناهیان به دنباله داستان خود چنین ادامه داد:

«هر چه سرلشکر امیر موثق فریاد زد «حسین خان» کسی جواب نداد. امیر موثق که صورتش از خشم مانند لبو سرخ شده بود خود را به صفوف منظم دانشجویان مدرسه

عالی صاحب‌منصبی قشون رسانده پس از عبور از کنار صفوف بالاخره حسین منوچهری را که پیشاپیش گردان تحت فرماندهی خود ایستاده بود دید. با عصبانیت به او نزدیک شد و فریاد زد «حسین خان! مگر کر شده‌ای که صدای مرا نمی‌شنوی. چرا وقتی صدایت کردم جواب ندادی» آن وقت سروان حسین منوچهری دست بلند کرده محکم پاکوبیده گفت: حضرت اجل: اینجانب سلطان (سروان) حسین خان، من از کجا بفهمم که حضرت اجل با من کار دارند یا با یاور حسین خان دیگر یا با نایب حسین خان که او هم در این پادگان خدمت می‌کند.»

امیرموثق حق به جانب او داد و متوجه شد منوچهری میل ندارد نام او را بدون ذکر درجه‌اش بلند بخوانند.

پناهیان از سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ نیز سخن گفت:

از نخستین روزی که صف طولانی سپاهیان ارتش سرخ سوار بر اسب یا کامیون در حالی که توپ مسلسلهای کوچک خود را که پشت اسب بسته بودند روی زمین می‌کشیدند و می‌گذشتند از جلوی دانشکده افسری و از جلوی کاخ سلطنتی روبه روی آن عبور کردند.

از روزهایی که شاه جوان به دانشکده می‌آمد و طبق دستور فرمانده دانشکده برای تملق و چاپلوسی دانشجویان او را روی شانه دست به دست می‌بردند تا از دانشکده به کاخ می‌رساندند.

از نخستین روزی که به عنوان عطیه ملوکانه کمپوت سیب و گلابی و گیلاس بین دانشجویان تقسیم کردند.

با دستگیری اعضای سازمان طرفداران نازیان در ایران در تابستان ۱۳۲۲، فاشیستها مثل برف در تموز آب شدند.

عده‌ای زندانی شدند، عده‌ای فرار کردند و عده بیشتری مانند خسرو روزبه به صف طرفداران دمکراسی و جبهه رهایی بخش کارگران[!] پیوستند. نهضت دمکراتیک از لابلای میله‌های دیوار دانشکده افسری داخل شد و هر چه از افسران جوان و تحصیلکرده و متفکر بودند به چپ پیوستند[!].

پناهیان با افتخار آن نام‌ها را تکرار کرد: آذر، حاتمی، اسکندانی، روزبه، شفائی و

دهها تن دیگر... او سیگار مشتوک دار می‌کشید و وقتی پک به سیگار می‌زد چشمانش حالت متفکرانه و تا حدودی غمناک می‌یافتند.

پناهیان ضمن اینکه با حرکات سر و دست و نگاههای طولانی از سپهبد بختیار تأیید می‌خواست به تشکیل نخستین هسته سازمان نظامی افسران عضو حزب توده در دانشکده افسری اشاره کرد.

بسیاری از افسران سازمان نظامی، قبلاً جزو طرفداران سرسخت فاشیستها بودند.

در چمن دانشکده افسری، در مانژ اسب سواری اقدسیه، در وسط بیشه‌های اقدسیه آنها همه‌گوش به سخنان سرهنگ دوم حسین منوچهری (ارتشبد آریانای بعد) می‌دادند که روی به آسمان می‌کرد و می‌گفت:

این پدرسوخته‌ها، چتربازان آلمانی کی در ایران پیاده می‌شوند؟

بختیار سر جنباند و گفته‌های پناهیان را تأیید کرد. بعد گفت:

«رضا شاه در عین دیکتاتوری از پسرش جدی‌تر و درستکارتر بود، پسرش اما پایبند هیچ چیز نبود، فقط ظاهر و روکاری و تشریفات و یک مشت آدم‌های رذل بی‌حیثیت دزد اطرافش»

سینی چای آوردند، همه از فنجانهای چینی ساخت سه‌ور چای نوشیدند.

قیافه سرتیپ پناهیان ناگهان حالت شوخ و شاد را از دست داد (یادداشتی از جیب کت خود درآورد. عینک به چشم زد، یادداشت را گشود نگاهی به آن افکند) اخمی به ابرو انداخت و با لحنی جدی گفت:

حال برویم سر اصل موضوع.

باز هم یادداشت دومی از جیب درآورد.

«دو تن از دوستان عزیز و رفقای حزبی من در اینجا (اشاره به کف اتاق کرد یعنی در آلمان شرقی) یادداشتی برای من ارسال داشته‌اند که در صورتی که صلاح می‌دانم به جناب آقا! (در اینجا پناهیان روی جناب آقا مکث کرد) یعنی تیمسار سپهبد بختیار در انجام مقصودی که دارند کمک کنم و تسهیلات لازم را برایشان فراهم آورم.» پناهیان یادداشت را از جلوی چشم خود دور کرد. عینک را برداشت و گفت:

«بله، مضمون این یادداشت که یکی از رفقای حزبی من برایم فرستاده چنین است اما

باید کمی فکر کنیم، کمی مطالعه کنیم. متأسفم که این عرض را می‌کنم، آخر کمی برای حقیر مشکل است. تصورش محال است که چطور می‌شود یک امیر ارتش شاهنشاهی، یک تیمسار معظم، یک سپهبد که خون و گوشتش از شاهنشاه! محمدرضا پهلوی است یک مرتبه اینطور تغییر حالت و روش می‌دهد. گذشته را فراموش کرده و از سنگر ارتجاع و شاه‌پرستی دفعتاً به موضع آزادی و جبهه مبارزات طبقات کارگران و کشاورزان و رنجبران روی می‌آورد.»

سپهبد سیگاری آتش زد و اولین پک را با متانت و به تأنی و در حالی که خیره به چهره پناهیان می‌نگریست از آن برداشت.

او گذاشت پناهیان باز هم سخن بگوید:

«من یک بار در تهران فریب خوردم. ماجرا باز می‌گردد به سال ۱۳۲۵. در ۲۱ خرداد ۱۳۲۵ که هیأت حسن نیت دولت مرکزی ایران به ریاست آقای مظفر فیروز و به همراهی تیمسار سرلشکر عبدالله هدایت معاون وزارت جنگ، همین عبدالله خان هدایت ارتشبد بعدی که در سال ۱۳۴۰ به اتهام اختلاس و سوء استفاده از مقام و تدلیس در خرید کارخانه باطری سازی ارتش محاکمه و محکوم و زندانی و از ارتش اخراج شد، بله همین تیمسار هدایت، به اتفاق سرتیپ محمدعلی علوی مقدم فرمانده بعدی گارد مسلح گمرک و برادر سپهبد مهدیقلی علوم مقدم معروف که همه شاهدیم در کابینه آقای دکتر امینی به سال ۱۳۴۰ به اتهام سوء استفاده از مقام، فساد گسترده، رشوه‌خواری و تجاوز به زن مردم برای وکیل کردن و به مجلس فرستادن شوهرانشان به مجلس بیستم، دستگیر و مدتها زندانی بود؛ به اتفاق موسوی‌زاده وزیر دادگستری کابینه آقای قوام‌السلطنه؛ به اتفاق مهندس خسرو هدایت معروف مدیرکل راه آهن و یکی از عناصر ارتجاعی شناخته شده و چند نفر دیگر به تبریز آمدند؛ من مأمور پذیرایی از آنها بودم. مذاکرات مرحوم پیشه‌وری صدر فرقه دمکرات و آقای شبستری رییس مجلس ملی دو شبانه روز به طول انجامید. ما با دولت مرکزی یک موافقتنامه امضا کردیم در هفت ماده.

دولت تقریباً همه خواستهای ما را پذیرفت. فقط قرار شد نام دولت خودمختار آذربایجان را بگذاریم انجمن ایالتی آذربایجان، حتی پذیرفتند تدریس در مدارس

متوسطه و عالیه به دو زبان فارسی و آذربایجانی باشد.

قرار شد برای مذاکره و حل و فصل مسایل نظامی هیأتی به تهران اعزام شود.

در اوت ۱۹۴۶ ۳۰ مرداد ماه ۱۳۲۵ آقای شبستری، صدر مجلس ملی، دکتر سلام‌الله جاوید که استاندار شده بود ولی ما او را والی می‌خواندیم، صادق پادگان رهبر سابق حزب توده ایالت آذربایجان، بنده ژنرال پناهیان رییس ستاد ارتش خلق، کلنل مرتضوی یکی از افسران زبده سپاه قزلباش به تهران رفتیم، به تهران رفتیم و گول‌خوردیم، به تهران رفتیم و در آن شهر پر از مکر و فریب و دغلکاری آنچه که باید به سرمان بیاید آمد.

کلید رمز تلگرامهای ما را ربودند. دکتر جاوید و آقای شبستری را که به رامسر رفته بودند به وسیله دو زن معروفه فریب دادند. قوام فئودال کهنه درباری فاسد و سیاست‌باز ما را آلت دست کرد و به هیچ یک از مواردی که در تبریز با مظفر فیروز توافق کرده بودیم دست نیافتیم.

مدتها در تهران بودیم. تقاضای من به عنوان فرمانده قشون خلق این بود حال که دولت مرکزی جنبش آذربایجان را به رسمیت شناخته و اعلیحضرت نسبت به آگاهی از اهداف و اصول این نهضت ابراز علاقه کرده‌اند دولت پست سازمانی و ارتقاء درجهٔ ۱۶۰ تن از افسران فراری ارتش مرکزی را که هر یک بسته‌به ارزش نظامی و فداکاریهای خود در راه جبهه دمکراسی با یک یا دو درجه ترفیع در ارتش خلقی استخدام شده بودند به رسمیت بشناسد.

البته تعداد ۳۵۰ تن از صاحب‌منصبان نیروی فداییان که به آنان درجات نظامی اعطا شده بود نیز می‌باید به عنوان افسر سازمان نگهبانی یا ژاندارمری به رسمیت شناخته شوند.

اما آنها مرتباً ما را بازی دادند، سرمان کلاه گذاشتند و آخر به عنوان انجام انتخابات به زنجان و آذربایجان قشون فرستادند. نهضت دمکراتیک خلق فرقه دمکرات را سرکوب و دولت خلقی فرقه را نابود کردند.

این بود نتیجه اعتماد به تهران! نه هرگز نباید به تهران و کسانی که از تهران آمده‌اند اعتماد کرد. این است حرف آخر من»

پناهیان خاموش شد. دهانش کف کرده بود. او برای خودگیلاسی مشروب ریخت و

آشامید و سپس خواست درباره گذشته‌ها سخن بگوید. اما رفیق هومباخ با لحنی خشک گفت:

«اظهارات شما را شنیدیم رفیق پناهیان. مطالب جالبی بود که دست کم از نظر اطلاعات تاریخی در خور توجه بود، اما توجه شما و دیگر رفقا را به این نکته جلب می‌کنم که ما اینجا جمع نشده‌ایم که تاریخ بشنویم. محل تدریس درس تاریخ در کلاسهای دانشگاه برلین و در کمیته‌های حزبی و پلنومهای سالانه است. آن هم برای جلوگیری از تکرار اشتباهات»

رفیق هومباخ دست به سوی کیف دستی سیاه خود برد. در آن را گشود. در میان سکوت محض اتاق یک جزوه کش از آن بیرون آورد. از جزوه کش، برگی بیرون کشید. روی برگ که در بالای آن نشانه و آرم دولت جمهوری دمکراتیک آلمان مرکب از پرگار، برگ خرما و دنده‌های یک چرخ ماشین با رنگ قرمز زرد به صورت برجسته به چاپ رسیده بود خطوطی ماشین شده بود. رفیق هومباخ با نگاهی خیره به رفیق پناهیان گفت «می‌توانید این نامه رسمی را که از دبیرخانه حزب کمونیست جمهوری دمکراتیک آلمان D.D.R صادر شده است بخوانید.

این نامه موافقت کلی هیأت رییسه حزب و هیأت دولت جمهوری ما را با برنامه‌هایی که در عراق اجرا خواهد شد و رهبری عملیات با ژنرال تیمور بختیار خواهد بود اعلام می‌دارد.

از شما فقط خواسته شده است رفیق پناهیان به عنوان یک فرد حزبی و یک افسر ارتش خلق دمکرات آذربایجان همکاریها و تشریک مساعی لازم را با ژنرال بختیار انجام دهد تا ایشان بتواند در عراق مستقر شود و طرح‌های درازمدتی را که دولت دوست و متفق بزرگ ما اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، مقامات اطلاعاتی و امنیتی شوروی و خود دولت سوسیالیستی ما انجام آن را لازم دیده‌اند رهبری کند.

بنابراین موافقت یا مخالفت شما، استیضاح و پرسشهای منطقی یا غیرمنطقی شما یا حتی خود من رفیق هومباخ تغییری در ماجرا نمی‌دهد. این برنامه‌ای است که به تصویب رسیده و مو به مو باید اجرا شود.

به شما توصیه می‌کنم فقط مراحلی راکه انجام آن برعهده شماست اجراکنید و قبل از اجرا نظرات خود را به عهده این کمیسیون برسانید و از هرگونه جرّ و بحث اضافی خودداری فرمایید.»

آب یخی که گویی بر سر و روی ژنرال پناهیان فرو ریخته شد سکوت ممتد او را به دنبال داشت. حرارت مشروب از سرش پرید. او با نگاهی مبهوت، وحشی که رگه‌های سرخ و برجسته در سفیدی چشم‌هایش مراتب عدم رضایت او رانشان می‌داد مدتی خیره به رفیق هومباخ نگریست سپس سرفرود آورد و خاضعانه گفت:

«می‌پذیرم. بسیار خوب قربان»

ـ دیگر موضوعی برای مذاکره نیست.

بختیار دست بلند کرد: تاریخ شروع عملیات را تعیین کنید.

«اعلام خواهیم کرد. برای جلوگیری از هرگونه برانگیختن سوءظن رژیم شاه، شما، ژنرال بختیار مستقیماً به بغداد پرواز نخواهیدکرد شما به سویس خواهید رفت، سپس به بیروت پرواز خواهیدکرد. دو هفته در بیروت خواهید بود و بعد بطور محرمانه و ناشناس با همین گذرنامه پوششی که دارید عازم بغداد خواهید شد. ما با دولت مصر که نفوذ زیادی در رژیم عبدالرحمن عارف دارد مذاکره کرده‌ایم. قرار شده است به تیمسار بختیار در شمال عراق، سرزمین کردستان پناهگاه و پادگان نظامی مناسبی داده شود. جلال طالبانی که از دوستان ماست در خدمت شما خواهد بود ضمناً اجازهٔ اقامت در خود بغداد را هم خواهیم داشت.

دولت عراق با خوشوقتی از شما استقبال خواهدکرد. مقدم شما در عراق به گرمی پذیرفته خواهد شد و کلیه احترامات لازمه که اختصاص به یک فریق (سپهبد) عراقی دارد را در مورد شما رعایت خواهدکرد. با یک اقامتگاه محفوظ در شهر بغداد یا حومهٔ آن، یک گارد حراست و یک ایستگاه رادیویی اختصاصی برای هرگونه تماس با ایران. رابط عراق با ما مواعید محکم لازم را در این مورد داده است.»

«خوشوقتم که می‌توانم در این دوران حساس به میهن عزیز خودم خدمتی بکنم.»

«رژیم شاه پس از ترور منصور عاقد قراردادکاپیتولاسیون با آمریکا و تیراندازی به خود شاه در قصر مرمر به شدت جا خورده و متزلزل شده است. در دانشگاه، بازار، قم،

همه جا نارضایی و هیجان وجود دارد. حتی در ارتش نیز نارضایی وجود دارد.

چند روز دیگر بدون سر و صدا به سویس باز خواهید گشت. هیچ کس نباید آگاه شود شما مدتی در جمهوری دمکراتیک آلمان بوده‌اید.»

بختیار پوزخندی زد «عقل ساواک به این چیزها نمی‌رسد.»

رفیق هومباخ کوتاه و فشرده گفت: «ما از ساواک واهمه نداریم. ساواک بی‌ارزش و بدوی است. آنچه ما را نگران می‌کند سازمان اطلاعات آلمان باختری است و نیز اسراییل، اسراییل را دست کم نگیرید. شین‌بت و موساد دو سازمان اطلاعاتی اسراییل در همه جا حضور دارند، حتی در برلین غربی. شما اخیراً بی‌احتیاطی کردید و در برلین غربی به یک کاباره رفتید.»

بختیار سکوت اختیار کرد.

«قرار است شما با عراقی‌ها همکاری کنید. دوست محترم ما رییس دولت جمهوری متحدهٔ عربی پرزیدنت جمال عبدالناصر این تکلیف را گردن عراقی‌ها گذاشته است. روابط عارف با شاه خوب است. او در اسفند ماه پارسال، مارس گذشته از ایران دیدن کرده اما پذیرفته که شما به عراق بروید و در شمال مستقر شوید. اسراییل دشمن سوگند خورده عراق است. می‌دانید که چندی پیش ربودن یک میگ ۲۱ روسی و بردن آن از عراق به اسراییل نشان داد اسراییلی‌ها تا چه حد خوب کار می‌کنند و ضربات کاری خود را به موقع می‌زنند. ما باید عوامل اسراییل در آلمان غربی و شاید در اینجا ـ زیرا هیچ بعید نیست شین‌بت و موساد در جمهوری دمکراتیک آلمان نیز عواملی داشته باشند را در بی‌خبری ممتد بگذاریم.»

«من دو سه بار به اسراییل سفر کرده‌ام. آنها نسبت به من ابراز احترام می‌کردند. با آنها یک قرارداد همکاری و تبادل اطلاعاتی داشتیم. در بخش آموزش هم همکاری‌هایی می‌کردند. اغلب آنها زبان فارسی را به خوبی صحبت می‌کردند زیرا پدران بعضی‌هایشان از ایران به اسراییل مهاجرت کرده بودند.»

ـ «بله. به عنوان رییس یک سرویس امنیتی وابسته به غرب، اما اکنون شما با غرب نیستید. شما می‌خواهید با عراق همکاری کنید. اسراییل به سختی از شما انتقام خواهد کشید.»

بختیار سکوت اختیار کرد.

رفیق هومباخ گیلاس ودکای خود را بلند کرد.

«به سلامتی پیروزی. محموله بزرگی از اسلحه تولید شده در بلغارستان و چکسلواکی را از طریق لبنان و سوریه به عراق ارسال خواهیم داشت و نیز از همان مقصد به سوی مناطق غربی کشور ایران. تیمسار بختیار فعالیت‌های خود را آغاز خواهد کرد. هر که را در ایران می‌شناسید به یاد بیاورید و برای او نامه بنویسید.

حزب توده نیز از طرف خود و عموم سمپاتیزان‌هایش در ایران قول همکاری داده است. رفیق پناهیان ترتیب تماس‌های بعدی شما با طرفداران حزب را در ایران خواهند داد.

کشور برادر و رفیق بزرگتر؛ (منظور هومباخ شوروی بود) امکانات وسیعی را در اختیارمان خواهد گذارد. به علاوه شما کشور بزرگ عراق را در همسایگی ایران در اختیار خواهید داشت. من خبر محرمانه‌ای به شما می‌دهم قرار است به زودی در عراق تحولاتی روی دهد و رژیمی که بیشتر نسبت به جهان سوسیالیستی متمایل است رژیم کنونی را که تا حدود زیادی از اهداف انقلابی دور شده است مرمت و نوسازی کند. عراق سکوی پرتاب شماست. بین خاک ایران و عراق رودخانه دشت، کوهستان، دره قرار گرفته است. نفوذ از مرز بسیار آسان است.»

بختیار مصممانه گفت: «من فرستنده رادیویی و سلاح می‌خواهم. سلاح سبک و سنگین، جنگ به صورت پارتیزانی آغاز خواهد شد و جنبه کلاسیک خواهد یافت».

هومباخ جام خود را بلند کرد.

«شما متخصص جنگهای پارتیزانی هستید. ما روی شما حساب می‌کنیم ژنرال بختیار».

«من کی عازم خواهم شد»؟.

«شما از راه بیروت به بغداد خواهید رفت زیرا باید محمولهٔ اسلحهٔ خود را همراه ببرید. رفتن از راه ترکیه غیرممکن است، پاکستان و افغانستان همینطور، بهترین راه بیروت و سپس سوریه است. محموله‌های بعدی نیز شامل سلاح سنگین توپخانه، تانک، زرهپوش، بازوکاو اتومبیل نفربر از همین راه ارسال خواهد شد. دوستان عراقی ما

بی‌صبرانه منتظر دیدار شما هستند.

البته پس از اینکه دو هفته در سویس ماندید و پول و حواله اسلحه و دستورهای بعد به شما ابلاغ شد.»

«سپاسگزارم جناب آقای هومباخ، تشکر صمیمانه مرا به رهبران معظم دولت جمهوری سوسیالیستی آلمان دمکراتیک ابلاغ بفرمایید. برخود واجب می‌دانم از پذیرایی صمیمانه‌ای که در این مدت از من انجام شد سپاسگزاری کنم.»

* * *

بختیار در بازگشت به خانه یک روزنامه فرانسوی خرید. در آن روزنامه ضمن مقالات مختلف، رپرتاژی هم از آخرین سلسله‌های سلطنتی که در آن دوران بر کشورهای جهان فرمانروایی می‌کردند به چاپ رسیده بود. با تصاویری از ملکه انگلستان، ملکه یونان، ملکه هلند، فیصل پادشاه عربستان، محمد رضاپهلوی پادشاه ایران، و بومی پول ادولیادج پادشاه تایلند.

در مقاله آورده شده بود که تعداد پادشاهان جهان از بیست و سه چهار تن تجاوز نمی‌کند.

پادشاهان و ملکه‌های مهم جهان عبارتند از: اعلیحضرت محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان، ملک حسین پادشاه اردن، هایله سلاسی امپراتور حبشه (اتیوپی)، الیزابت دوم ملکه انگلستان، بودوئن پادشاه بلژیک، اعلیحضرت بومی پول ادولیادج پادشاه تایلند. ملکه «سالوت تویو» ملکه تونگا که معلوم نبود در کدام نقطه جهان قرار گرفته است، فردریک نهم پادشاه دانمارک، هیروهیتو امپراتور ژاپن، گوستاو ششم پادشاه سوئد، ملک فیصل بن عبدالعزیز بن عبدالرحمن الفیصل السعود پادشاه عربستان سعودی، شیخ عبدالله سالم الصباح سلطان کویت، ملک ادریس السنوسی پادشاه لیبی، ساوانگ ویتهانا پادشاه لائوس، ژولیانا ملکه هلند، اولاف پنجم پادشاه نروژ، محمدرضا پهلوی پادشاه ایران، کنستانتین پادشاه یونان، نپال و بوتان در شمال هند نیز دارای رژیم سلطنتی بودند. اما رژیم سلطنتی در دیگر کشورهای جهان به تدریج در حال فروپاشی بود. کمااینکه بائودای امپراتور ویتنام در اوایل سالهای دهه ۱۹۶۰ از سلطنت خلع شده و به حال تبعید در پاریس زندگی می‌کرد.

چند دهه قبل اغلب کشورهای جهان دارای رژیم سلطنتی بودند. حتی در قرن نوزدهم میلادی برزیل امپراتور و مکزیک نیز پادشاه داشتند.

در نیمه اول قرن بیستم، مصر، عراق، لیبی، پادشاه داشتند. اما از قراین برمی‌آید که بیشتر رژیم‌های سلطنتی تا پایان قرن بیستم برچیده خواهند شد اما در کشورهایی چون انگلستان، هلند، دانمارک، سوئد، نروژ آنقدر حضور یا عدم حضور پادشاه در اوضاع کشور نامحسوس است که احتمالاً در قرن بیست و یکم نیز در این کشورها نیز رژیم سلطنتی که کلیه اختیارات خود را از دست داده و جنبه تشریفاتی پیدا کرده باقی خواهد ماند.

تیمسار خواندن این مقاله را به فال نیک گرفت. در حقیقت این مقاله مبشر پیروزی‌های آینده او بود، زیرا تیمسار بر حسب تصادف و بدون اینکه از چاپ مقاله‌ای در این مورد در آن روزنامه آگاهی داشته باشد، روزنامه فرانسوی را خریده بود.

تیمسار جنس همقطاران خود را خوب می‌شناخت. در میان امیران ارتش سپهبد حاجیعلی کیا تا حدودی زرنگ و ناقلا و سیاس بود که حالا سالها پس از آزاد شدن از بازداشت همچنان مشغول تجارت و خانه‌سازی و انتقال اندوخته‌های خود به خارج بود. قَرَنی که از همه تودارتر و جدی‌تر وجاه‌طلب‌تر و نقشه‌کش‌تر بود مدتی بود بین خانه و زندان درحرکت بود و تمام نفوذ سابق را از دست داده و به موجود ناتوانی تبدیل شده بود. او در سال ۱۳۴۲ به زندان افتاده و اخیراً از حبس آزاد شده بود.

تیمسار روزی که دکتر امینی زمام امور را در دست گرفت شنید که نخست‌وزیر جدید قصد دارد از سرلشکر قَرَنی استمالت کرده دوباره او را وارد ارتش کند، از نو اونیفورم نظامی برتنش بپوشاند. از شاه برایش ترفیع بگیرد زیرا قَرَنی از امیرانی بود که ژنرالهای آمریکایی او را به عنوان یک امیر واقعی ارتش ایران می‌شناختند.

بختیار به اتفاق دیگر امیران ارتش تا می‌توانست برای سرلشکر بازنشسته و سپس اخراجی ارتش محمد ولی قَرَنی زد و او را نزد شاه یک پول سیاه کرد و نگذاشت دوباره به ارتش برگردد.

بعداً هم که قَرَنی درباره مورد سوءظن قرار گرفت و بازداشت و محاکمه نظامی شد و به سه سال حبس محکوم گردید. اما حالا تیمسار فکر می‌کرد که قَرَنی چه افسر لایق و

درست‌اندیشی بوده که چهار سال قبل از او قصد داشته شاه را سرجایش بنشاند. اگر او اکنون در کنار تیمسار بود اوضاع برای شاه بسیار نگران‌کننده می‌شد.

پس از قَرَنی و هدایت که به اتهام سوءاستفاده بازداشت و محاکمه و محکوم شده بود از افسران نسل قدیم کمتر کسی در ارتش پیدا می‌شد.

در میان همقطاران او سرلشکر مبصر که حالا رییس شهربانی کل کشور رژیم شاه شده بود تا حددی جربزه افسری داشت اما دیگران اغلب خاله خانباجی، ترسو، درباری، محتاط و عروسکی و شُکلاتی بودند و بعضی از آنها حتی یک روز هم از تهران خارج نشده بودند.

با آن ژنرال‌ها که فقط سینه‌های پر از مدال و نشان داشتند کار او چندان دشوارنبود. به ویژه که در ساواک هنوز عده‌ای از گارد قدیم یافت می‌شدند.

افسرانی که او را فرمانده خود و مؤسس ساواک می‌دانستند درجه دارانی که زیر نظر او در تیپ کوهستانی کرمانشاه و در لشکر ۲ زرهی تهران خدمت کرده بودند.

مأمورین و افراد عملیاتی ساواک که به بختیار وفادار بودند و رفتن او از ساواک و دورشدنش از کشور را لطمه بزرگی می‌دانستند.

۲۳

گراس (علف)

نخستین بار که بختیار آمریکایی‌ها را دید زمانی بود که او بیش از یازده سال نداشت. یک روز پاییزی بود که سر و صدای زیادی توجه او را از باغ دلگشای خانهٔ پدری به کوچه‌های آبادی جلب کرد.

اندک زمانی بعد صدای ساز و نقاره و دهل به گوش رسید.

بلند شدن صدای ساز و نقاره و دهل در آن ساعت پیش از ظهر حکایت از آمدن خان بزرگ یا مهمانان بسیار محترمی به آبادی می‌کرد.

زنان و دختران ایل، گویا از قبل به آنها خبر داده باشند در حالی که روسری‌های زیبای خود با آن رنگ‌های زنده را به سر بسته اما بیش از نیمی از گیسوان شبق‌گون شفاف فراوانشان بیرون بود پیراهن‌های تیره‌ای به تن کرده و روی آن جلیقه‌های سرخ پوشیده بودند. دامن‌های پرچین گشاد آنها با حرکت موزونشان رقص رنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشت.

بیشتر زن‌ها روسری عنابی ابریشمی که با نوار مخمل سیاه دور پیشانی بسته شده بود روی زلف‌های خود کشیده بودند.

آنها به گردن و دست‌های خود گلوبند و گردنبند و دستبند طلای ناب بسته بودند.

صدای پرطنین دهل با ساز و نقاره و همهمهٔ دائمی امواج رودخانه و بوی کباب گوسفند که به همین سرعت به سیخ کشیده و روی اجاق‌ها قرار گرفته بود شور و حال

خاصی به دهکده می‌داد.

فتحعلی خان پدر تیمور نیز جزو استقبال‌کنندگان از مهمانان عالیقدری بود که از پایتخت آمده بودند. تیمور مهمانان همیشگی را می‌شناخت. جعفر قلی خان سردار اسعد بختیاری که لباس شهری خودر ا پس از رسیدن به قصر پدرش با لباس ایلیاتی عوض می‌کرد و وقتی با دیگر خوانین دور منقل می‌نشستند در حالی که پیراهن و جلیقه پوشیده و کراوات بسته بودند، پیژامه می‌پوشیدند و دم‌پای پیژامه را داخل جوراب ابریشمی فرو می‌کردند و با این حالت دور منقل لم داده تریاک می‌کشیدند. برادر او سردار جنگ، رحیم خان بختیاری، اما این بار چند فرنگی نیز همراه خوانین و خان‌زادگان بودند.

این فرنگی‌ها مردانی بودند بلندقد، با چهرهٔ سرخ و سفید سوخته از خورشید، یک خانم موطلایی که هر سه کلاه چوب پنبه‌ای بر سر داشتند و شلوار مخصوص سواری و چکمه پوشیده بودند. آنها پیراهن آستین کوتاه بر تن داشتند و سوار بر اسب در حالی که چند قاطر بارها و چمدان‌های آنها را حمل می‌کردند وارد آبادی شده بودند. آنها چند صندوق آهنی را حمل می‌کردند که وقتی وارد ده شدند و در خانهٔ ایلخانی سکنی گزیدند در مقابل چشمان متعجب و کنجکاو حاضران در آن صندوق‌ها را باز کردند و آلات و ادوات عجیبی بیرون آوردند و آنها را سر هم سوار کردند. این آلات و ادوات عجیب شباهت زیادی به ابزارهایی که مهندسین انگلیسی کمپانی برای به دست آوردن فواصل و موقعیت اراضی نفت‌خیز به کار می‌بردند و تیمور قبلاً بارها آن کارها را دیده بود داشتند اما این فرنگی‌ها اولاً انگلیسی نبودند، ثانیاً نقشه‌بردار نبودند و ثالثاً هنرمندانی بودند که آمده بودند از ایل بختیاری فیلم بگیرند.

آن روز ایلخانی همه محترمین ایل از جمله فتحعلی خان پدر تیمور و خود او را هم به ناهار دعوت کرده بود تا با فرنگی‌ها آشنا شوند. فرنگی‌ها انگلیسی نبودند. برخلاف آنها که متکبر و سرد و از خودراضی بودند مرتباً می‌خندیدند و به صدای بلند صحبت می‌کردند و رحیم خان بختیاری که در بیروت در مدرسه آمریکایی درسی خوانده و زبان انگلیسی را به خوبی می‌دانست و بدان تکلم می‌کرد. گفته‌های آن فرنگی‌ها را به زبان فارسی و گاهی به گویش بختیاری ترجمه می‌کرد.

مهمانان خارجی باشگفتی سر بریدن دو گوسفند را جلوی پای خان دیدند. آنها در

مقابل طاق‌نمایی که جلوی خانهٔ ایلخان ساخته شده بود از اسبها پیاده شدند. نوکران خان اسب‌ها و قاطرهای حامل بار را به طرف حیاط منزل بردند و کنار حوض بسیار بزرگی که فواره‌های میان آن، آب را چندین ذرع به هوا می‌پاشاند، بارها و چمدان‌ها را از آن چهارپایان پایین آوردند. مهمانان به ایوان بزرگ جلوی اتاق پنجدری هدایت شدند. کف ایوان را قبلاً جارو کشیده و با دو تخته قالی نفیس بافت زنان ایل مفروش کرده بودند. فرنگی‌ها با دوربین عکاسی که به همین زودی آن را سوار کرده بودند از ایوان، منظرهٔ کوهستان روبه‌رو، رودخانهٔ پرآب و خروشان، و از مراتع و باغ‌های سبز مقابل عکس می‌گرفتند.

آنها به مخده‌ها و پشتی‌های گرانبها تکیه زدند و تیمور و پدرش و دیگر محترمین روبه‌روی آنها نشستند. رحیم خان بادی به غبغب انداخت و در حالی که شمرده صحبت می‌کرد گفت:

«حضرات آقایان خوانین و محترمین و اعاظم و معتمدین و محترمین ایل بدانند و آگاه باشند که جنابان مهمانان فرنگی که بنده حقیر افتخار پذیرایی آنها را دارم، از اعاظم دانشمندان و صنعتگران کشور ممالک متحدهٔ ینگه دنیا، اتازونی یا کشورهای متحده آمریکای شمالی هستند که نام مبارکشان به ترتیب عبارتست از جناب مستر «مریان سی کوپر» که در عالم فیلم و سیب‌نما و تصاویر متحرکه نظیر و مثال ندارند، جناب آقای «شودساک» همکار محترم ایشان و سرکار علیه مخدره خانم هاریسون معاون و نایب جناب سی کوپر»

امیر حسین خان، خان جوان که مدتی بود از فرنگستان مراجعت کرده بود اجازهٔ صحبت خواست و پرسید: آیا حضرات آمریکایی در رابطه با انکشاف و استخراج چاههای نفت به بختیاری نزول اجلال فرموده‌اند؟ چون امیر حسین خان به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد تیمور از آن چیزی نفهمید اما رحیم خان پرسش امیر حسین خان را به زبان فارسی ترجمه کرد و چون بعضی از خوانین ثقل سامعه داشتند آن را به زبان لری هم ترجمه کرد و در پاسخ گفت: خیر این حضرات که اهل سیب‌نما هستند فقط برای عکسبرداری و تهیه گراور و فیلم متحرک از حرکت ایل، رنج سفر به خود داده‌اند.

در این لحظه از در داخل اتاق پنجدری یکی از نوکران خان با پای برهنه در حالی که

سینی (مجمعه) مسین بزرگی بر سر داشت وارد شد و به صدای بلند سلام کرد. پشت سر او نه تن دیگر مجمعه به سر وارد شدند. نوکران دیگر ایلخان سفره سفید بزرگی را روی قالی گستردند. پیاله‌ها و بشقاب‌های تخت و توگود پر از غذا را روی سفره چیدند.

در بشقاب‌ها جوجه‌ها و مرغ‌های پخته و بادمجان و سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی طبخ شده به چشم می‌خورد. چند قدح پر از خورش قورمه سبزی و فسنجان و قیمه نیز سفره را تزیین می‌کرد. سینی‌های مسطح که در هرکدام تلی از چلوی سفید زعفران زده یا پلوی پر از گردو و کشمش و خلال بادام و پیاز و گوشت بره و مرغ به چشم می‌خورد، سفره را پررونق کرده بود، چند کاسه شربت و دوغ با قاشق چوبین، مقدار زیادی نان لواش، چند سینی گوشت پخته یا کباب شده گوسفند و مرغ، مقدار زیادی پنیر و سبزی و پیاله‌های کوچک مربای تمشک و سیب و بالنگ و انواع ترشی‌ها و چاشنی‌ها اشتهای مهمانان را بیشتر تحریک می‌کرد.

در تمام مدتی که مهمانان ایرانی و خارجی غذا می‌خوردند چند پیشخدمت آنها را با بادبزن‌های بزرگ باد می‌زدند.

پس از صرف غذا آنچه که در بشقابها مانده بود به اتاق مجاور انتقال یافت تا مستخدمین بخورند.

در این لحظه آفتابه لگن ظریفی با حوله آوردند. مهمانان دست و دهان خود را شستند و با همان حوله دست و دهان خویش را خشک کردند و به سینی‌های پر از استکان‌های چای خوشرنگ که استکان‌ها انگارهٔ نقره داشت روی آوردند. خانم فرنگی را خانم هاریسون می‌خواندند. آمریکایی‌ها فقط یک شب در ساختمان اربابی ایلخانی خوابیدند. روز بعد آنها خواهش کردند اجازه داده شود چادرهای سفری که همراه آورده‌اند کنار رودخانه روی چمن زده شود.

نوکران ایل روی چمن تخته و الوار و گلیم و فرش پهن کردند و چادرها را برافراشتند. آمریکایی‌ها در چادرهای خود روی تخت‌خواب‌های تاشوی چوبی دراز می‌کشیدند. گرامافون کوکی روشن می‌کردند و ترانه‌های آوازخوانان فرنگی را گوش می‌دادند.

برای خانم فرنگی چادر جداگانه‌ای زدند. اما این خانم مثل مردها بود. مثل آنها عرق

و شراب می‌آشامید و مرتباً سیگار می‌کشید. ایلخانی برای تکمیل پذیرایی، دستور داد سراپردهٔ هندی بزرگی راکه مخصوص جعفرقلی خان سردار اسعد دوم بود و هر وقت به ایل می‌آمد و به شکار می‌رفت در آن استراحت می‌کرد کنار چادرهای کوچک سفری آمریکایی‌ها برافراشتند. این چادر، چادر قبل و منقل و اتاق غذاخوری و نشیمن مهمانان فرنگی بود.

مریان.سی. کوپر و مستر شودساک بیشتر غذاهایشان را از قوطی آهنی درمی‌آوردند. در ماهی‌تابه می‌ریختند، گرم می‌کردند و می‌خوردند.

آنها همه چیز با خود آورده بودند، در قمقمه‌های خود مشروبات عجیبی همراه داشتند. با دستگاهی که انگلیسی‌ها هم داشتند و آن را امشی می‌خواندند مگس‌ها و پشه‌ها را دور می‌کردند. صبح‌ها لخت می‌شدند و تن‌های سفید و سرخ خود را در آب سرد رودخانه می‌شستند. فرنگی‌ها از همان روز اول به جای خوابیدن تا تنگ غروب، آن دستگاههای عجیب و غریب خود راکه لرها با شگفتی و تنفر به آنها می‌نگریستند سوار و نصب کردند. آنها حلقه‌های سیم شگفت‌انگیزی راکه سیم نبود روی دستگاه کار گذاشتند، آنگاه کارهای عجیب خود را آغاز کردند.

فرنگی اول بالای یک تپه رفته دستور داد. خانم فرنگی دستگاه را به کمک آجرهای سیاه‌رنگی به کار انداخت.

آنها مرتباً کات کات می‌گفتند. دوباره فرنگی اولی فریاد می‌زد: استارت.

لرها مات و مبهوت به حرکات آنها می‌نگریستند.

درویش آبادی گفت که آن قوطی عجیب، جعبهٔ مارگیری است و قوطی دجال، او صحبت از آخرالزمان می‌کرد و از دجال و ترفندهای او سخن می‌گفت. او می‌گفت در احادیث آمده که در آخرالزمان مردان و زنان شبیه هم می‌شوند.

او خانم هاریسون راکه شلوار سواری و چکمه می‌پوشید و کلاه چوب‌پنبه‌ای بر سر می‌گذاشت شاهد مثال می‌آورد. همینطور مردان ینگه دنیایی راکه هر روز صبح در برابر دیدگان از حدقه درآمده لرها کف سفیدی به صورت خود می‌مالیدند و با تیغ تیز بلندی ریش خود راکه هیچ ریش و پشم قابل توجهی نداشت می‌تراشیدند و روی آن پودر و کرم می‌مالیدند.

در ایل ریش تراشیدن متداول نبود. گرچه خوانین اروپا رفته مانند جعفر قلی خان سردار اسعد و ایلخان ظفر ریش خود را می‌تراشیدند. اما در مجموع لرها به نظر بدی به کسانی که ریش خود را می‌تراشیدند نگاه می‌کردند.

آمریکایی‌ها علاقهٔ زیادی داشتند از نقطه به نقطه آبادی، از قالیبافی خانم‌ها، از رخت شستن آنها و از سوارکاری مردان و حتی از شیر دوشیدن از گاوها عکس و فیلم بگیرند.

یک روز یکی از دوستان تیمور به پدر او گفت که این فرنگی‌ها یقیناً جاسوس هستند و برای جاسوسی به ایل آمده‌اند.

آمریکایی‌ها، اما بی‌اعتنا به این حرفها هر روز روی نقطهٔ بلندی می‌رفتند، دستهٔ آن دستگاه عجیب را می‌چرخاندند. مرتباً آفتاب را ورانداز می‌کردند. با دستگاههای کوچک عجیبی روشنایی را میزان می‌گرفتند و از مردم ایل، از مردها، زنها، بچه‌ها، حیوانات فیلم می‌گرفتند. شب هنگام دوباره بساط شام گسترده می‌شد. هر شب یکی از خوانین آنها را برای صرف غذا دعوت می‌کرد زیرا آمریکایی‌ها توصیه‌ها و سفارشنامه‌های معتبری در دست داشتند که مُهر کمپانی نفت انگلیس زیر هر نامه دیده می‌شد.

آمریکایی‌ها شبها ورق بازی می‌کردند. به مقدار زیاد مشروب می‌خوردند. اصلاً آب نمی‌نوشیدند و به جای آن از قمقمهٔ خود یا از بطری‌هایی که آورده بودند و مایعات رنگینی در آنها بود می‌نوشیدند.

آنها آنقدر قرص‌های کنین و گنه‌گنه و قرص تسکین شکم درد و قرص درمان اسهال همراه آورده بودند که مردم ایشان را حکیم می‌خواندند. روزی صدای عجیبی از چادر مستر. کوپر به گوش رسید. او و رفیقش دستگاهی حیرت‌انگیز همراه خود آورده بودند که با فونوگراف و گرامافون که در خانهٔ خان بزرگ وجود داشت تفاوت زیادی داشت. آمریکایی‌ها یک میلهٔ چوبی را جلوی چادر خود نصب کردند. سیمی از آن دستگاه عجیب به آن میلهٔ چوبی کشیدند و شروع به رفتن با آن دستگاه کردند. صدای گفت و گو، موسیقی، خرخر و زر زر از آن دستگاه[1] بلند می‌شد. فرنگی‌ها با دقت گوش داده در

۱ـ گیرندهٔ رادیو

حالی که چپق‌های خود را به لب نزدیک می‌کردند، سر می‌جنباندند.

چپق‌های مریان. سی. کوپر و دوستش کوچک بودند و هیچ شباهتی به چپق‌های بلند مردان ایل نداشتند. گذشته از آن توتونی که ایلیاتی‌ها می‌کشیدند بوی بسیار تند و زننده‌ای داشت در حالی که توتون فرنگی‌ها رایحهٔ خوشی داشت.

فرنگی‌ها روزها و شبهای زیادی در ایل ماندند. آنها همراه ایل به قشلاق رفتند. از کوههای پر برف گذشتند. همه جا با دستگاه فتوگرافی عجیب خود که مرتباً اهرمی را در کنار آن می‌چرخاندند از مردان و زنان ایل عکس یا به قول خودشان فیلم می‌گرفتند. آنها پنجاه هزار تن مرد و زن بختیاری را هنگام گذشتن از کوههای صعب‌العبور همراهی کردند. از گذاشتن کودکان و بره‌ها و گوسفندان روی مشک‌ها و کلک‌ها تصویربرداری کردند و از خنده‌ها و صحبت‌هایشان معلوم بود که از کاری که می‌کنند احساس لذت و غرور بسیاری دارند.

سالها بعد تیمسار تیمور بختیار کتاب گراس (علف) را خواند. فیلم معروف آن اثر مریان. سی. کوپر را دید و بسیار لذت برد.

هر بامداد در سپیده‌دم فعالیت آغاز می‌شد و تا نیمی از شب ادامه داشت. و حتی یک بار کارشان تا صبح انجامید. اطفال و زنان را در میان همهمه و سر و صدایشان روی بار و بنه و زین و گهواره و نوزادان شیرخوار و بره و بزغاله و توله و کره الاغ، با وضعی پرآشوب بر کلک‌ها می‌ریزند و به آب می‌دهند و سپس با داد و فریاد و جنجال نیم دوجین گاو را با چوب داخل آن می‌رانند و همراهشان مردان ایل روی خیک‌های پرباد، خود را به آب می‌زنند و داخل جریان رودخانه می‌شوند. به محض افتادن در جریان، چون پرکاهی از جاکنده شده، مانند پرنده‌ای که گرفتار گردباد شود با سرعت شگفت‌انگیزی در سرازیری رودخانه همراه آب پیش می‌روند و به دنبال آنها سیل چهارپایان و زنها و بچه‌هایی که روی کلک‌ها قرار گرفته‌اند، داخل در جریان شدید رودخانه شده و به آن طرف روان می‌شوند.

حیدر یکی از مردان تن‌پرور ایل اکنون به جنب و جوش عجیبی می‌افتد. او با یک پارچه که آن را دور بدن لخت خود بسته است، باید اسب‌ها را از رودخانه عبور دهد. حیدر مشک پربادی را که حاضر و آماده است از شخصی می‌گیرد و به آب می‌اندازد و

خود روی آن قرار می‌گیرد و با صدای زنگدار خود فرمان می‌دهد، آنگاه افسار اسب راهنما راگرفته به آب می‌کشاند و به دنبال او سایر اسبها و مردها خود را به آب می‌زنند. آب سرد منجمدکنندهٔ آنها را به گرداب‌های مهیب و جریان سرسام‌آور رودخانه می‌کشاند.

دیری نمی‌گذرد که از هیکل‌های آنها بر روی آب جز خال‌های سیاهی باقی نمی‌ماند.

حیدر در جلوی کاروان بر مشک باد کرده پیش می‌رود و اسبها را از عرض رود عبور می‌دهد اما دوباره به این سوی رود باز می‌گردد تا اسبها و محموله‌های دیگری را از عرض رود رد کند.

بزها از شناکردن در رودخانه می‌ترسند و باید آنها را برخلاف اسبها و گاوهاو الاغ‌ها و گوسفندهاکه به آب می‌زنند سوار بر کلک کرد و از رود گذراند. ایل در حرکت خود از کوههای بلند زردکوه می‌گذرد. آمریکایی‌ها با شگفتی از مردان و زنان پابرهنه که پاهای بدون کفش و گیوهٔ خود را روی یخ و برف می‌گذارند و به چابکی راه می‌روند عکس و فیلم برمی‌دارند.

زمین به گونه‌ای یخ زده است که راه رفتن با آن باگیوه و چکمه میسر نیست. بنابراین آسانترین و مطمئن‌ترین کار کندن کفش و گیوه از پا و راه رفتن با پای برهنه است. شبها با تاریک شدن هوا ایل از حرکت بازمی‌ایستد، چادرها، البته نه همه چادرها، بلکه تعداد کمی که مخصوص سفر است برپا می‌شود. در وسط چادرها در محوطه‌ای آتش برمی‌افروزند. گوسفند یاگوساله‌ای را ذبح کرده، پوست کنده به چوب می‌کشند و بریان می‌کنند و زیر لاشهٔ حیوان دیگ بزرگی برای گردآوری چربی آن که چلو یا پلو را نرم و خوشمزه می‌کند قرار می‌دهند. عطر نان تازه که در تنورهای موقت ساخته شده محوطهٔ اردوگاه را معطر می‌کند و شکم‌های گرسنه را به پیچ و تاب می‌اندازند.

شب از نیمه تا بامداد کوهستان دستخوش بادهای سرد و سوزآور و خبردهندهٔ زمستان آینده است. اما آتش همچنان مشتعل می‌ماند. مردان و زنان و کودکان ایل زیر پتوها و لحاف‌های کلفت و ضخیم از سرما مصون می‌مانند و حرکت ایل همچنان ادامه می‌یابد تا به سرزمین‌های همیشه گرم و ملایم جنوب که قشلاق ایل است برسند.

مریان. سی. کوپر، شودساک و خانم هاریسن کارهایشان را تمام می‌کنند و به تهران

بازمی‌گردند و از آنجا به آمریکا مراجعت می‌کنند. یکی دو سال بعد فیلم گراس روی پردهٔ سینماهای عالم قرار می‌گیرد و چندین سال بعد تیمور بختیار می‌تواند آن را در سالن سینمای تابستانی کاخ سعدآباد هنگامی که شاه و ثریا با اعجاب و تحسین فیلمبرداری ماهرانه آن را مورد قدردانی قرار می‌دهند تماشا کند.

* * *

در آن زمستان سرد سال ۱۳۴۶، هنگامی که تیمسار خود را آماده می‌کرد تا هر چه زودتر به ژنو بازگردد و از آنجا راهی بیروت گردد و با محموله‌هایی که D.D.R در اختیار او می‌گذاشت راهی سوریه و عراق گردد، هنگام حرکت از برلین شرقی به سوی فرودگاه، گذشته‌ها مجدداً در مفکره‌اش جان گرفت و سعی کرد بداند چه پیش آمد که روابط او و اعلیحضرت آن چنان تیره و تار شد و کارش از خدمت در مقام ریاست ساواک و معاونت نخست‌وزیری به همکاری با مخالفان رژیم انجامید.

۲۴

مرد مقتدر رژیم

شاه از آنچه که در نیمهٔ دوم سال ۱۳۳۲ آغاز شد و تا سال ۱۳۳۹ ادامه داشت یعنی دوران تثبیت سلطنت وی و تمرکز همه اختیارات در دست او و بی‌اهمیت و بی‌رنگ شدن تمام ساختارهایی که در دنیا به نام دمکراسی شناخته می‌شود نظیر دولت منتخبِ مجلسِ مستقلِ منشاء گرفته از انتخابات، قوهٔ قضاییه نیرومند، مطبوعات آزاد در نوشتن، کاملاً خشنود و راضی بود امّا ملت و لااقل طبقهٔ تحصیلکرده و روشنفکران و دانشجویان و نویسندگان و همهٔ آنانکه می‌توانستند از قانون اساسی مشروطه سر در آورند آن اوضاع را نمی‌پسندیدند. شاه حتی دو حزب پوشالی درباری برای مردم راه‌اندازی کرد اما مردم آن دو حزب را نپسندیدند و هر دو به زائده‌های بی‌فایده و مزاحم خرج‌تراش دولت بدل شدند. در پایان آن هشت سال طلایی نظم و انضباط! اوضاع کشور بدان حد درهم پاشیده و آمیخته به فساد و آلودگی و رشوه‌خواری شده بود که یکی از سازندگان ارکان و پایه‌های رژیم پهلوی یعنی سپهبد بازنشسته امیر احمدی که در آن زمان سناتور بود در دفتر یادداشت‌های خود ضمن اشاره به وضعیت حیرت‌انگیز کشور از نظر انباشتگی فساد و نابسامانی به موارد متعدد از جمله کارهای سپهبد بختیار نیز اشاره کرد و نوشت:

«هر فردی در دستگاه کشور به نحوی از انحاء مشغول است و آنچنان خر تو الاغ که سگ صاحب خود را نمی‌شناسد. مشاغل و مقامها، حتی درجات ارتش،

در تحت نفوذ و بازیچهٔ زن‌ها قرارگرفته است و هر روز به یک عدهٔ معینی پشت سر هم درجه می‌دهند و به مقام‌های بالا می‌روند. علت چیست و چه منظوری از این بی‌ترتیبی‌ها دارند من نمی‌دانم؟» امیر احمدی پس از اشاره به اینکه در تمام دوران فرمانروایی و سلطنت رضاشاه، ارتش ایران فقط یک سپهبد داشته که آن هم به خاطر احراز موفقیتش در مأموریت‌های مهم بوده است می‌نویسد:

«امّا امروز افسری که در سه سال قبل با درجهٔ سرتیپی معاون بود در وزارت جنگ، به اسم سرتیپ عبدالله هدایت پس از آنکه من از پست وزارت جنگ برداشته شدم، این افسر بدون کوچکترین خدمت، فقط به رفتن به کشور آمریکا به درجهٔ سرلشکری نایل شد و بلافاصله دو سال بعد، بدون آنکه کوچکترین خدمت قابلی کرده باشد و بی‌آنکه از شهر تهران خارج شده باشد، زمستان را جلو بخاری گذرانده و تابستان را جلو پنکه و کولر به درجهٔ سپهبدی نائل شد و سپس به مناسبت خصوصیت با آمریکایی‌ها و مناسبات حسنه، برای آنکه او را بالاتر ببرند، در ارتش درجهٔ جدیدی به وجود آوردند و اسمش راگذاشتند ارتشبد[1]. این آقای سرتیپ سه سال قبل را به درجه ارتشبدی رسانده و امروز هم تمام امور ارتش را به دست او داده‌اند. در صورتی که حتی از تهران به خدمات صحرایی نرفته و شاید به کوچکترین عمل جنگی مبادرت نداشته باشد. چنانچه در شهریور

۱ـ در این قسمت از نوشته‌های مرحوم سپهبد امیراحمدی اشتباهاتی وجود دارد که به علت سهو حافظه است.

عبدالله هدایت پیش از شهریور ۱۳۲۰ سرتیپ شده بود و در رخدادهای شهریور ۱۳۲۰ نام و عنوان او «سرتیپ هدایت» در اسناد نظامی دیده می‌شود. در ۱۳۲۶ سرلشکر شد، در دوران دکتر مصدق بازنشسته شد و پس از ۲۸ مرداد به ارتش عودت گردید و وزیر جنگ شد و سال بعد سپهبد شد. در سال ۱۳۳۴ ستاد ارتش گسترش یافت و ستاد بزرگ ارتشتاران شد و هدایت رییس این ستاد شد و یکی دو سال بعد ارتشبد گردید. بنابراین هدایت ظرف سه سال از سرتیپی به ارتشبدی ارتقاء درجه نیافت. در سال ۱۳۳۹ هدایت بازنشسته شد و مدتی بعد به اتهام اختلاس در خرید کارخانه باطری و نیز ساختمان‌های ارتش تحت تعقیب قرارگرفت و مدتها تحت محاکمه بود و در سال ۱۳۴۳ به زندان محکوم گردید. او چند سالی در زندان بود اما مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد در حالی که سوابق ارتشی و درجه و نشان‌های وی را از او گرفته بودند. تفصیل محکومیت ارتشبد هدایت را یکی از خویشاوندان محترم ایشان آقای جهانگیر هدایت نوشته‌اندکه در شمارهٔ پنجم ماهنامهٔ دودنیاکه زیر نظر نویسنده به چاپ می‌رسد منعکس شده است (سال ۱۳۷۷) بختیار هم در سال ۱۳۲۹ سرهنگ تمام شد. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سرتیپ و در سال ۱۳۳۵ سرلشکر و در سال ۱۳۳۸ سپهبد شد. در اسفندماه ۱۳۳۹ از مقام خود برکنار شد و در مهر ماه ۱۳۴۱ بازنشسته گردید.

۱۳۲۰ او و رفیقش[۱] هر دو از تهران فرار کرده به بندرعباس رفته و زن و بچهٔ مردم بدبخت تهران را به دست سربازهای روسی دادند که اگر من در تهران نبودم، خدا می‌داند که چه به روز این مردم می‌آمد و کشور ایران به چه سرنوشتی دچار می‌شد[۲]. به طورکلی، افسرانی که دو سه سال قبل فراری[۳] و در درجات کوچک نمی‌توانسته اجرای درجهٔ سربازی[۴] را بنمایند، امروز به درجهٔ سپهبدی رسیده‌اند، در صورتی که ارتش این همه سپاه ندارد... امروز بودجهٔ مملکت مورد چپاول افراد قرار گرفته است. هر فردی در ارتش دو برابر حقوقش عایدات دارد، میلیاردها تومان در دست تاراج است و احدی نیست که به کار رسیدگی کند و جلوگیری نماید زیرا متصدیان امر خودشان مشغول هستند. برای ساختن یک سربازخانه ۲۵ میلیون تومان در ژنو سه افسر باج سبیل گرفتند تا قرارداد را امضاء کردند.»

سپس امیر احمدی مسألهٔ اعمال سپهبد بختیار را که آن روزها نقل همه محافل بود چنین تشریح می‌کند:

«رییس سازمان امنیت و معاون نخست‌وزیر و سرهنگ سه‌سال قبل، امروز به درجهٔ سپهبدی رسیده و میلیون‌ها مال کشور را برده، به اضافهٔ چندین زن شوهردار را صاحب شده است و همه می‌خندند و نقل مجلس‌ها است. این موضوع که صحبت می‌کنند تمام اراضی کشور را متصدیان کشور و معاونین مختلفه صاحب شدند و سند مالکیت گرفتند. از پشت سربازخانهٔ عشرت‌آباد گرفته تاگردونهٔ قوچک را دو نفر از تیمساران وطن‌پرست خورده و بردند. وزیر کشاورزی، سرتیپ اخوی با جنایات و خیانت‌هایی که کرده بود وزیر مملکت شد و در طول یک سال میلیون‌ها از جنگل‌بانی و کارهای کشاورزی سرقت کرد و پیشنهاد داد که سد لار و لتیان ساخته شود. این پیشنهاد به مجلس آمد و

۱ـ منظور سرتیپ علی رزم‌آرا

۲ـ منظور فرماندار نظامی شدن اوست.

۳ـ منظور دوران دکتر مصدق است.

۴ـ باید وظیفهٔ سربازی باشد. یعنی می‌خواهد بگوید که افسرانی بوده‌اند که لیاقت درجهٔ سربازی را نداشتند و حالا سپهبد شده‌اند.

تصویب شد ولی او فقط در فکر خیانت بود که سد لار را عملی نکند و فقط سد لتیان را احداث نماید، برای آنکه دو هزار کیلومتر [مربع] اراضی اطراف این سد را به دستیاری عمال دادگستری سند مالکیت گرفته است که به واسطهٔ این عمل، چون خیلی علنی شد و در مجلس شورای ملی مورد بحث واقع گردید، لذا دیروز او را از پشت خود برداشتند ولی طولی نخواهد کشید که مقام بالاتری خواهد گرفت»

در یادداشت امیر احمدی مطالب جالب دیگری نیز مشاهده می‌شود. اینکه سرتیپ فرزانگان وزیر سابق پست و تلگراف سه میلیون تومان در خرید دستگاههای تلگراف و تلفن دزدید و به آمریکا رفت و تبعهٔ آمریکا شد و وقتی به ایران بازگشت دولت نتوانست او راکه تابعیت آمریکا راکسب کرده بود تحت تعقیب قرار دهد و پس از یک سال دوباره تبعهٔ ایران و استاندار اصفهان شد. اینکه: قصابخانه روزانه صد هزار تومان به نام کمک به حزب به دکتر اقبال نخست‌وزیر و رهبر حزب ملیّون تقدیم می‌کرد و به همین دلیل گوشت پیدا نمی‌شد و در بازار سیاه به فروش می‌رفت. یا اینکه: وزیر دربار [حسین علاء] در از کارخانهٔ پپسی کولا و کوکاکولا شریک شده و دولت نمی‌تواند از این کارخانه‌ها مالیات و عوارض دریافت کند.

ضمناً وزیر دربار شاهنشاهی در کارخانهٔ شیر پاستوریزهٔ تهران هم شریک است.

اینکه رییس مجلس شورای ملی [سردار فاخر مملکت] اتومبیل خود را با دو نفر از وکلا به مرز افغانستان اعزام می‌دارد که تریاک ارزان اعلی تهیه کرده در تهران به قیمت گران به فروش برسانند و از این راه میلیون‌ها تومان ثروت جمع آوری کرده است.

«خلاصه کنکور و کورس غریبی در کشور باز شده است. هر یک مشغول اسب‌دوانی هستند، به طوری که در هیچ جهنم دره‌ای این وضعیت پیدا نمی‌شود. در روزنامه‌ها هر روز عدهٔ زیادی کشته و از بین رفته انسان می‌بیند. روز روشن رییس کلانتری را مردی پولدار به قتل رسانده بعد تبرئه شد.[1] دخترانی را از

۱ـ اشاره به سر بریدن سروان عطیفه رییس کلانتری میدان ۲۴ اسفند به دست غروّی فرد دچار بیماری روانی ـ اما غروی آزاد نشد و در زندان مُرد ـ او دچار بیماری شدید روانی بود. این واقعه در سال ۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷ روی داد.

داخل کوچه به سرقت برده‌اند و در مهمانخانه‌های راه کرج بکرّیت آنها راگرفته، بعد از چند روز آورده در خانهٔ پدرشان رها نمودند، احدی در این مسائل وظیفه‌دار نیست که حقوق مادی و معنوی مردم را حفظ نماید...»[۱]

* * *

روی کار آمدن رییس جمهوری ایرلندی‌الاصل کاتولیک مذهب بلندقد جوان و خوش قیافه در آمریکا، برای نخستین بار پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ زنگ خطر را در گوش‌های شاه و دولت فرمانبردار او به صدا درآورد. رییس جمهوری جوان پرزیدنت جان فیتز جرالد کندی و همسر خوشگل و ورزشکار او ژاکلین کندی تفاوت زیادی با پرزیدنت سالخورده و محافظه‌کار و خشکه مقرراتی سابق ژنرال بازنشسته دوایت آیزنهاور داشتند. آنها با دختر کوچولوی خود و فرزند پسری که در کاخ سفید به دنیا آمد روح و حال تازه و نشاطی به قصر ریییس جمهوری آمریکا دادند. پرزیدنت حرف‌های تازه‌ای می‌زد. دیگر دنیا را به صورت خودی‌ها (ضد کمونیست‌ها) و ناخودی‌ها (کمونیست‌ها) نمی‌دید. کندی دکترین‌ها و نظریه‌های تازه‌ای داشت. کندی معتقد بود به جای مبارزه با معلول یعنی کمونیسم باید با علت و منشاء یعنی آنچه که باعث می‌شود کمونیسم اشاعه یابد مبارزه کرد.

او در ۲۰ ژانویه ۱۹۶۱ در یک سخنرانی گفت: «من به آن کسانی که در بیغوله‌ها و روستاهای نیمی از کرهٔزمین در پی پاره کردن بندهای نگون‌بختی توده‌ها در مبارزه و ستیزند، تعهد می‌سپارم که بهترین و بالاترین کوشش خود را تا هر زمان که لازم باشد به کاربندم تا قادر به خودیاری گردند.»

کندی از حکومت‌هایی مانند رژیم خانوادگی شاه در ایران، رژیم ژنرال پارک چونگ هی در کرهٔ جنوبی، رژیم دو برادری نگو دین دیم در ویتنام جنوبی ناراضی بود.

مخالفان این رژیم‌ها به خود وعده می‌دادند که با نظرات ترقی‌خواهانه ریییس جمهوری جدید آمریکا به زودی شاهد سقوط رژیم‌های فاسد و جبار پیش گفته

۱ـ سپهبد احمد امیر احمدی: خاطرات نخستین سپهبد ایران ـ تقریرات احمد امیر احمدی ـ تحریر پارسا تویسرکانی به کوشش دکتر زرگرنژاد ـ از انتشارات مؤسسهٔ پژوهش و مطالعات فرهنگی ـ تهران ـ ۱۳۷۳ صص ۵۹۷ ـ ۵۷۷.

خواهند بود.

شاه ناچار شد به کمدی بی‌مزه انتخابات دو حزبی که حزب شاه و دولت ساختهٔ ملیّون به رهبری دکتر منوچهر اقبال و حزب شاه و دولت ساختهٔ مردم به رهبری امیر اسدالله علم چاکر وفادار اعلیحضرت مثلاً آنها را اداره می‌کردند خاتمه دهد.

تقلب، تکرار شمارش آرا، تلگراف‌های رمزی به فرمانداران و بخشداران و رؤسای شهربانی و ژاندارمری شهرستان‌ها و رؤسای ساواک برای سر از صندوق درآوردن نامزدان انتخاباتی در محل، توهم وقوع یک کودتای سرخ شبیه کودتای عبدالکریم قاسم در عراق یا حتی یک کودتای نظامی ملایم مانند کودتای ژنرال جمال گورسل رییس سابق ستاد ارتش ترکیه که به محاکمه و اعدام عدناس مندرس نخست‌وزیر و رییس وقت مجلس و وزیر خارجهٔ ترکیه و حبس دائم جلال بایار سالخوردهٔ رییس جمهوری برکنار شده آن کشور انجامیده بود، وحشت زیادی در دل شاه و خانوادهٔ او و هیأت حاکمهٔ ایران پدید آورده بود.

شاه از رخ دادن آن چیزی می‌ترسید که هرگز بدان نیندیشیده بود و ابعاد کابوس‌وار آن را نمی‌شناخت، یک سوءقصد، حملهٔ ناگهانی ارتش شوروی، جنگ با عراق و رویارویی با مصر و کشورهای عرب به رهبری جمال عبدالناصر، یا یک کودتای نظامی شبیه آنچه که مارشال ایوب خان علیه دوست و ارباب خود ژنرال اسکندر میرزا انجام داده و او را از کشور رانده و همراه ناهید خانم امیر کلالی همسر ایرانی زیبا و چشم سیاهش به لندن پرتاب کرده بود؛ شاه اینها را نمی‌دانست اما می‌دانست که آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در مورد رژیم‌های تاگلوفاسد، متزلزل، پفکی و پوشالی نظیر رژیم او تصمیمات تازه‌ای گرفته‌اند. منتقدین جان تازه‌ای گرفته و رژیم را متهم به صندوق‌سازی می‌کردند. راه‌اندازی یک مجلس شورای پوشالی آن چنان که شاه و دربار و ساواک و رکن دوم ارتش می‌خواستند، نوشتن آرا مجعول و ریختن آن در صندوق‌ها اتهاماتی بود که به دولت زده می‌شد.

انتخابات دورهٔ بیستم مجلس دوبار انجام شد. هر دو بار انتخابات مخدوش، سفارشی و آکنده از تقلب و اعمال نفوذ شناخته شد و شاه زیر بار فشار مطبوعات بین‌المللی، نارضایی رهبری جدید آمریکا، اعتراض و انتقاد جمعیت‌های ملی داخلی و

مطالب حاکی از عدم رضایت که گهگاه در مطبوعات داخلی به چاپ می‌رسید و بیاناتی که در گردهمایی‌های انتخاباتی منفردین ایراد می‌شد، این دو انتخابات را یکی پس از دیگری ابطال نمود.

نگاه شاه متوجه خارج یعنی ایالات متحدهٔ آمریکا بود و هرگاه حزب دمکرات در آمریکا زمام امور را به دست نمی‌گرفت و پشتیبانان شاه که اکثر در حزب جمهوری‌خواه بودند دولت را ترک نمی‌کردند شاه هرگز زیر بار ابطال انتخابات نمی‌رفت و به زور مجلس را دایر می‌ساخت.

سیلاب حملات و انتقادات مطبوعات آمریکا و رواج شایعات مبنی بر فساد دامنگستر، احتمال وقوع حوادث غیرمنتظره و مخاطره‌آمیز و اینکه نارضایی در ایران به حد انفجار رسیده است شاه و درباریان را متوحش می‌کرد.

از فروردین سال ۱۳۳۹ وحشت و نگرانی و تزلزل احساس می‌شد. علی اصغر امیرانی مدیر یک نشریه دو بار در هفته «خواندنی‌ها» که تا حدودی به دربار نزدیک بود (و خود در این خصوص اغراق‌گویی بیشتری می‌کرد) طی مقاله‌ای خطاب به شاه نوشت که «شایع شده است اعلیحضرت کاخ‌ها و املاک خود را فروخته و تبدیل به ارز می‌کنند و درصدد ترک کشور هستند.»

امیرانی ضمن تکذیب این نوع شایعات و دور دانستن آن، این مسأله را که شاه پس از سالها در انتظار به دنیا آمدن ولیعهد خود بوده و از دیدن همسر جوان و مهربان خود محظوظ و شادمان است را مطرح کرده از شاه خواسته بود لایه‌های فساد و اختلاس و چاپلوسی و القائات چاکران را از ساختار رژیم دور سازد. در تابستان آن سال تنور انتخابات داغ گردید و ناگهان دکتر علی امینی سفیر سابق ایران در آمریکا و یکی از دوستان پرزیدنت کندی در دوران سناتوری او که مدتها در پارک اشرافی خود «پارک امین‌الدوله» خانه‌نشین بود وارد میدان سیاست شد.

پس از سقوط کابینه دکتر اقبال که به دنبالهٔ بالاگرفتن آوازهٔ تقلب در انتخابات تابستانی برکنار شد، مهندس شریف امامی که از اوایل دههٔ ۱۳۳۰ همیشه در کابینه‌های پس از ۲۸ مرداد حضور دائم داشت به مقام نخست‌وزیری برگزیده شد. این در زمانی بود که انتخابات بار اول دورهٔ بیستم ابطال شده بود.

شاه سعی داشت بدون دگرگونی‌های اساسی و ساختاری، آمریکایی‌ها را راضی و انتخابات دورهٔ بیستم را یک بار دیگر برگزار کند.

سرانجام مجلس بیستم تقریباً با همان ترکیب انتخابات تابستانی گشایش یافت. اما همزمان با نخستین روزهای افتتاح مجلس در ۱۲ اسفند ۱۳۳۹ دانشجویان در دانشگاه فریاد مرگ بر این مجلس فرمایشی بلند کردند و پس از آغاز سال نو دامنهٔ تظاهرات خود را به مقابل مجلس کشاندند.

حدود ده روز قبل از افتتاح مجلس بیستم، دانشجویان دانشگاه اتومبیل کادیلاک مدل ۱۹۶۰ دکتر منوچهر اقبال نخست‌وزیر سابق را که به محوطهٔ دانشگاه تهران رفته بود به آتش کشیدند.

پس از برخوردهایی میان پلیس و دانشجویان دانشگاه، برای مدتی تعطیل شد.

در حالی که تیمسار سپهبد بختیار و تیمسار سپهبد حاجعلی کیا که اولی رییس ساواک بوده و در اواخر سال ۱۳۳۹ به نمایندگی از طرف شاه به آمریکا رفته بود تا با مقامات دولت جدید دمکرات ایالات متحده مذاکره کند و دومی رییس ادارهٔ دوم ستاد بزرگ ارتشتاران بود، از ملایمت شاه و تحمل سخنانی که اللهیار صالح نمایندهٔ منتخب شهرستان کاشان در مجلس می‌گفت و تظاهراتی که دانشجویان انجام می‌دادند شگفت‌زده بودند، ناگهان هر دو در ۲۴ اسفندماه ۱۳۳۹ از مقام خود برکنار شدند.

به جای بختیار، سرلشکر حسن پاکروان یک افسر اطلاعاتی قدیمی و به جای کیا، سرلشکر عزیزالله کمال فرماندهٔ سپاه غرب پشت میزهای شیک و براق ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور و ادارهٔ دوم نشستند.

آخرین قرارگاه و ستاد سپهبد بختیار رییس ساواک در خیابان تخت‌جمشید[1] نبش چهارراهی بود که خیابان فیشرآباد را که چندی بعد خیابان سپهبد زاهدی نامیده شد[2] به تخت‌جمشید تلاقی می‌داد. این عمارت شش طبقه به نام عمارت سنگ سیاه خوانده می‌شد. اتاق تیمسار ریاست در طبقهٔ ششم قرار داشت.

سازندگان این ساختمان نوساز که آن را برای ساواک آماده و تزیین کرده بودند سلیقهٔ

۱ـ امروز طالقانی

۲ـ امروز سپهبد قرنی

خاصی در آرایش اتاق و نیز مجهز ساختن آن به تدابیر امنیتی به خرج داده بودند. اتاق بزرگ ریاست ساواک با یک در دوبل دولایه از اتاق رییس دفتر تیمسار که یک سرهنگ بازنشسته بود جدا می‌شد. دو لنگه بودن در باعث می‌شد که خلاءیی از نظر انتقال صدا به وجود آید و سخنانی که در اتاق گفته می‌شد در اتاق منشی شنیده نشود. در اتاق ضمناً به وسیلهٔ یک قفل کوچک از داخل بسته می‌شد. اتاق به آجرهای اکوستیک ضد صدا مجهز بود. در اتاق سیستم ضبط صوت راه‌اندازی شده و تیمسار هر زمان که می‌خواست می‌توانست با فشردن روی یک تکمه سخنان حاضران در اتاق را به روی نوار ضبط کند.

یک پرچم بزرگ ایران، در اندازهٔ اصلی که اوتار زرین داشت و شیر و خورشید آن بزرگتر از حد معمول بود کنار میز تیمسار از میلهٔ چوبین آبنوس خود آویخته شده بود. میز تیمسار بسیار شیک و دیدنی و پاکیزه و براق بود. کنار میز دو صندلی با رویهٔ مخمل به چشم می‌خورد. در وسط اتاق که در حقیقت یک سالن بود یک دست مبل عالی خوش دوخت به چشم می‌خورد و در گوشهٔ دورتری از سالن یک میز کنفرانس ده نفره و در کنجی دیگر یک دست مبل چرمی دیده می‌شد. تیمسار در اتاق خود دارای یک دستگاه یخچال بود که در آن نوشیدنی‌های خنک و نیز ویسکی و شراب و آبجو نگهداری می‌کرد. آن روز، روزی که حکم برکناری او صادر شد هنوز سالن یا دفتر کار تیمسار از عطر گل‌هایی که تیمساران و افسران ارشد ساواک و ارتش و شهربانی و ژاندارمری و جنوب شهری‌ها به مناسبت بازگشت تیمسار از آمریکا برای او آورده بودند عطرآگین بود.

* * *

تیمسار بختیار خبر برکناری خود را در نهایت شگفتی و حتی وحشت شنید. وحشت او از این بود که شاه چگونه جرأت کرده است خود را از حمایت پشتیبان قدرتمندی چون او که همهٔ مخالفان رژیم از وی حساب می‌بردند محروم کند.

اما شگفتی‌اش از این بود که چه حادثه‌ای روی داده است که شاه تصمیم به برکناری او گرفته است. آیا آن بگومگوهای همیشگی او با سپهبد حاجعلی کیا؟ آیا حرف‌هایی که دربارهٔ رابطهٔ جنسی پیشرفتهٔ او با خانم «نازنین» خوانندهٔ زیبای رادیو می‌گفتند واینکه

پارسال (۱۳۳۸) خانم نازنین، زن شوهردار، همسر یک نوازندهٔ ویولون را بدون اجازهٔ شوهرش با خود به لندن برده و چندین شب و روز در هتل با او به سر برده و از او کام گرفته است؟

بختیار متعجب و ناراحت به فکر فرو رفت. به یاد سواد گزارش محرمانه‌ای افتاد که یکی از خبرچینان ساواک که در دربار خدمت می‌کرد کش رفته و برای او فرستاده بود.

حسین علاء وزیر دربار کار کشته، فراماسون، کهنه دولتمرد درباری در ۱۷ شهریور ۱۳۳۹ به شاه نوشته بود:

«خواهند فرمود هر دفعه می‌رویم برای قدری استراحت و انصراف از محیط مسموم تهران، فلانی [علاء] گزارشات وحشت‌انگیز و ناگوار می‌دهد و راحتی را از ما سلب می‌نماید. چاکر باکمال اکراه ولی بر حسب وظیفه واجب و ضروری می‌داند حقایق تلخی را به عرض برساند. سکوت در این ایام بحرانی خیانت است... از قرائن به نظر می‌رسد تهران مرکز انتشارات مغرضانه و عاری از حقیقت دولتمردان است و سازمان امنیت و اطلاعات وظیفه دارد آن کانون فساد و توطئه را کشف و نابود سازد. این موج اخبار زننده و دروغ که تمام جراید اروپا و آمریکا را پر کرده و ایرانیان مقیم خارجه را نگران و متأثر ساخته از ایران سرچشمه گرفته است. البته در پاریس و آمریکا هم ایرانیان خائنی هستند که آنتریک می‌کنند و اطلاعات مضر به روزنامه‌نویس‌ها می‌دهند ولی مرکز اصلی تهران است و باید بیش از این توجه داشت تا از میان برود.

علاء در مقدمه‌نامه‌اش سازمان امنیت را متهم به مسامحه و کاهلی در کشف و نابودسازی کانون فساد و توطئه کرده بود اما پس از انتقادات زیاد از اوضاع اقتصادی کشور و نابسامانی‌هایی که در همهٔ زمینه‌ها دیده می‌شد در ششمین بند از گزارش خود لبه حمله را متوجهٔ سپهبد بختیار کرده و چنین آورده بود:

«آیا به دستگاه سازمان امنیت اطمینان کامل دارند؟ این همه نماینده، همه جا در داخله و خارجه دارند چه خدمتی انجام می‌دهند؟

شخص رییس سازمان پی ازدیاد تمول و تصرف املاک دیگران است. این همه

مال و منال و خانه را از کجا آورده است؟ قانون[۱] را باید در مورد ایشان اجرا کرد!»[۲]

بختیار نسخهٔ فتوکپی این گزارش محرمانه علاء را در همان زمان به دست آورده خوانده و در بایگانی خصوصی خود قرار داده بود. سابقهٔ اختلاف علاء با او به دوران نخست‌وزیری حسین علاء در سال ۱۳۳۴ می‌رسید که بختیار فرمانداری نظامی بود و به علاء در مجلس ختم یکی از روحانی‌زادگان تیراندازی شده اما علاء جان سالم به در برده بود و شهربانی و فرمانداری نظامی را به اهمال و بی‌لیاقتی متهم کرده بود.

گرچه قانون سازمان امنیت در همان کابینه در سال ۱۳۳۵ به مجلس رفته و به تصویب رسیده بود اما میانهٔ علاء کوتاه قد ظریف و اروپایی‌منش و معاون بلندقد گردن‌کلفتش هرگز خوب و حسنه نبود.

علاء در دوران وزارت دربارش که از سال ۱۳۳۶ آغاز شد شاهد تکاپوی جنون‌آمیز تیمسار برای تصرف و تملک هر چه بیشتر املاک و مستغلات و گرفتن زمینی در تهران و گرگان و مناطق دیگر از املاک و مستغلات پهلوی بود.

علاء خود مانند دیگر رجال دربار قاجار پهلوی تا حدودی زمین‌خوار بود و از پشت قباله انداختن زمین‌های پهناور و گرفتن سود سهام شرکت‌های پپسی کولا و کوکاکولا و شیر پاستوریزه لذت می‌برد اما دامنهٔ حرص و ولع تیمسار به حدی بود که موجب حیرت و وحشت علاء می‌شد.

علاء در عین حال یک دولتمرد با پرنسیب و منضبط و معتقد به پاره‌ای از اصول نزاکت و شرافت بود. او در طول عمر خود به همسرش دختر ابوالقاسم خان ناصرالملک همدانی وفادار مانده بود و برایش تصور اینکه تیمسار از زن سیرابی ندارد و زنان شوهردار را اغواء می‌کند و از شوهرانشان جدا می‌کند تا حدود زیادی زننده و آزاردهنده بود.

۱ـ منظور قانون از کجا آورده‌ای که در سالهای پس از کودتای عراق که این قانون در آنجا از سوی رژیم عبدالکریم قاسم اجرا می‌شد. در ایران هم این قانون به تصویب مجلس رسید و جنبه صوری و سمبولیک داشت.

۲ـ کارتن اسناد و مدارک حسین علاء که از خانهٔ او بدست آمده است و در مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر نگهداری می‌شود.

تیمسار واقعاً باعث جدایی خانم نازنین از شوهر بیچارهٔ مظلومش شده بود. همچنانکه مدتی پیش از آن قدرت شاهین خوش هیکل، چشم و ابرو مشکی با آن گیسوان پرچین و شکن و آن چشمان مسحورکننده را از شوهرش سرهنگ یمنی مدیر روزنامهٔ آرام جداکرده و به خود اختصاص داده بود و اکنون قدرت خانم که تیمسار او را مهری می‌خواند، زن دوم او بود.

۲۵

بانو ناشناس

آن دو، شوهر و زن جوانی بودند که در یک آپارتمان کوچک و کهنه‌ساز در خیابان ایرانشهر جنوبی زندگی می‌کردند. یک زندگی نوپای عاشقانهٔ شورانگیز با همهٔ عوالمش، مهربانی‌هایش، راز و نیازهایش، تبسم‌های عاشقانه، سوز و گداز پایان‌ناپذیر شبانه، غذا خوردن در کنار یکدیگر، پگاه از خواب بیدار شدن، با لبخند و دست فشردن و بوسه سر میز چاشت نشستن، بیرون رفتن، خرید خانه به وسیلهٔ زن و نان به خانه آوردن به وسیلهٔ مرد، استراحت بعدازظهر، رفتن به کلاس موسیقی و از این‌گونه زندگی و عمر گذراندن‌ها؛ آنها در مجموع احساس خوشبختی بسیار می‌کردند. آن خانوادهٔ کوچک زندگی مجللی نداشتند. مرد خانواده که نان‌آورشان بود ویولون‌نواز ساده‌ای بود که در تنها ایستگاه رادیویی کشور، رادیو تهران ویولون می‌نواخت و از سه یا چهار سال پیش از آن ادعا می‌کرد که آهنگ‌هایی می‌سازد و آن آهنگ‌ها که با صدای دو تن از خوانندگان زن پخش می‌شد مورد توجه مردم قرار گرفته بود.

زن جوان فرحدخت خوانده می‌شد اما مردم او را ابتدا به نام بانوی ناشناس و سپس خانم ناشناس و سرانجام با نام هنریش «نازنین» شناختند. عباس شوهر او در همین اواخر متوجه استعداد خوانندگی همسر جوان بلندقد و خوش ترکیب خود شده و او را هم به خوانندگی تشویق کرده و به عالم هنر کشانده بود. نازنین زیبایی خاصی نداشت. بینی بزرگ او به ظرافت چهره‌اش لطمه وارد می‌کرد اما خال سیاه روی گونهٔ چپش تا

حدودی ملاحت کمی به او می‌بخشید و قد بلند و موزونش او را متمایز از دیگران می‌کرد. نازنین چشمان خماری داشت. اگر بینی بزرگش را عمل می‌کرد، گیسوان قهوه‌ای رنگ بلندش را به رنگ طلایی درمی‌آورد طرز آرایش چهرهٔ خود را می‌آموخت و از لباس‌های گل و گشاد بی‌ریخت دوخت خانه با آن پارچه‌های ارزان قیمت دست می‌کشید؛ احتمال داشت که بتوان او را زن زیبا و شیک‌پوشی آن چنان که عباس آرزو داشت به شمار آورد.

چند سالی پیش از آن، عباس نوازندهٔ رادیو مدتها در ارکسترهای رادیو، بدون آنکه شهرتی به دست آورد به نواختن سرگرم بود. هرگز رهبری ارکستری را به او نمی‌سپردند، تا اینکه موفق شد رهبری یک ارکستر شش هفت نفره را به دست آورد و با بانو «روحنواز» خوانندهٔ قدیمی رادیو آشنا شود.

بانو روحنواز خانم جاافتاده و موقری بود که صدای گرمی داشت اما فقط عدهٔ کمی از مردم صدای او را که ترانه‌ها و تصنیف‌های قدیمی و سنگین می‌خواند بخصوص ترانه شمالی گل پامچال را می‌پسندیدند.

در آن زمان تفریحات و سرگرمی‌ها در ایران محدود بود و حداکثر از سینما و تئاتر و کنسرت تجاوز نمی‌کرد. عباس به فکر افتاد بانو روحنواز را با خود و اعضای ارکستر به سفرهای دور ایران ببرد تا در مراکز استان‌ها کنسرت بدهند و از این راه عایدات محدودی به دست آورند.

دامنهٔ آشنایی عباس با بانو روحنواز گسترش یافت. بانو روحنواز یک خواهرزادهٔ ناتنی جوان داشت که در آن روزها سالهای ۲۸ و ۲۹ به دبیرستان می‌رفت. یک روز عباس هنگام رساندن بانو روحنواز به در خانه‌اش، فرحدخت را جلوی در خانه دید و وقتی از او پرسید کیست روحنواز به جای فرحدخت که از شرم و حیا سرخ شده بود پاسخ گفت: «او خواهرزادهٔ ناتنی من است که اغلب نزد من به سر می‌برد» عباس یک روز دیگر هم فرحدخت را در کوچه نزدیک منزل خاله‌اش دید. آن دو از کنار هم گذشتند. عباس سلام کوتاهی کرد و رد شد و جواب سلام خود را شنید.

وقتی چندین گام از هم دور شدند عباس سربرگرداند تا هیکل بالابلند فرحدخت را وارانداز کند. او در نهایت تعجب و خوشحالی دید که فرحدخت هم سربرگردانده است

و می‌خواهد او را از پشت سر تماشا کند.

فرحدخت علاقه به موسیقی داشت. او از سال چهارم ابتدایی به مدرسهٔ موسیقی راه یافت و در آنجا تعلیم می‌گرفت و سلفژ می‌خواند. ساز تخصصی فرحدخت در هنرستان، پیانو بود. اما پس از آنکه تصدیق شش سالهٔ ابتدایی را از مدرسهٔ موسیقی گرفت، پدرش اجازه نداد به تحصیل خود در آن مدرسه ادامه دهد زیرا دبیرستان مختلط بود و پدرش میل نداشت فرحدخت در کنار پسرها تحصیل کند.

فرحدخت چند سالی در خانه ماند و اجازه رفتن به دبیرستان نداشت. او گاهی به خانهٔ خالهٔ ناتنی خود می‌رفت. در آنجا بود که عباس را دید و عباس از دختر جوان خواهش کرد نزد او تمرین سلفژ کند و در آموزشگاه موسیقی وی ثبت نام نماید. فرحدخت هر روز بعدازظهر به آموزشگاه موسیقی عباس می‌رفت و نزد او تمرین سلفژ می‌کرد.

کم کم احساس کرد که عباس بیش از حد متعارف به او توجه و ابراز محبت می‌کند و چون محیط آموزشگاه تنها جایی بود که دختر جوان می‌توانست به بهانهٔ رفتن به آنجا از خانه بیرون برود از این ابراز توجه و علاقه بدش نیامد و عشق نوازنده جوان را پذیرفت.

در حدود سال ۱۳۳۰ فرحدخت همسر عباس شده و یک سال بعد خداوند فرزند پسری به این زن و شوهر خوشبخت و هنرمند اعطا کرد. توجه عباس از اواخر سال ۱۳۲۹ علاوه بر دختر زیبایی که عاشق او شده و دارای ته صدایی هم بود به برنامه‌های موسیقیِ عربی رادیوهای قاهره، بغداد، بیروت و صفحات موسیقی عربی که آن روزها در حد و تعداد غیرقابل شمارش در بازار هنر تهران به فروش می‌رسید، جلب شده بود. از سالهای پیش از شهریور ۱۳۲۰، مردم ایران که از داشتن فرستندهٔ رادیو محروم بودند و خلقیات خاص رضاشاه و وسواس و نگرانی او از پدیده‌های ارتباطی آگاه کننده مانع از آن شده بود ایران دارای رادیو باشد، به موسیقی ترکی و عربی و فرنگی روی آورده و صفحات گرامافون و نیز برنامه‌های رادیویی کشورهای همسایه جبران فقدان رادیو را می‌کرد. پس از ازدواج والاحضرت محمدرضا پهلوی ولیعهد رضاشاه با شاهزاده خانم فوزیه و پخش برنامه‌های ویژه ایران از رادیو قاهره و آمدن مصری‌ها به ایران، فیلم‌ها و صفحات موسیقی مصری در ایران رواج تام یافت. از آن زمان تا دههٔ ۱۳۳۰ و تقریباً تا سال ۱۳۳۹ که روابط ایران و مصر قطع شد فیلم‌های مصری و صفحات آواز ام‌کلثوم،

استاد محمد عبدالوهاب، فریدالاطرش و دیگران تقریباً در ایران جنبهٔ بومی یافته و به خصوص فیلم‌های مصری که آواز و موسیقی جایگاه خاصی در آنها داشت مورد استقبال مردم واقع می‌شد.

عباس سرانجام به فکر افتاد. موسیقی شاد و مردم‌پسند عربی را که ریتم‌ها و نغمات و حالات تند و تحرک‌انگیز آن با موسیقی آرام و سنگین و نواهای غم‌انگیز ایرانی جالب می‌شد درهم بیامیزد و و اشعار و تصنیف‌های آن را با صدای گرم و زمزمه مانند همسرش که فقط ته صدایی داشت و آن صدا هم تا حدودی تودماغی بود به دوستداران موسیقی عرضه نماید.

جایگاه تصنیف در موسیقی ایران از دوران شیدا و عارف مشخص شده و مردم ایران پیوسته به تصنیف یعنی آهنگ‌ها و آوازهای سبک و مردمی و خودمانی توجه نشان می‌دادند.

عباس به جای اینکه یک موسیقی فولکلوریک ایرانی ابداع کند کار را آسان کرد، به سراغ آهنگ‌های عربی رفت و آن را عیناً اجرا کرده به جای اشعار عربی، اشعار ایرانی گذاشت. اشعار ایرانی را ترانه‌سرایی که با او دوست و آشنا بود با شنیدن اصل آهنگ عربی به صورت ضربی و کوتاه روی متن آهنگ می‌گذاشت. تصنیف‌هایی که عباس با کمک آهنگ‌های عربی می‌ساخت در میان مردم گل کرد و عباس در کنار اقتباس از آهنگ‌های عربی، به تدریج شخصاً هم آهنگ‌ها و ترانه‌هایی می‌ساخت که مایهٔ ایرانی داشت اما شاد و سریع و پرریتم بود. عباس همسر جوان خود را بسیار دوست می‌داشت و به همین دلیل هرگز راضی نمی‌شد او را با خود به ایستگاه رادیو ببرد و در میان یک عده نوازندگان که هر کدام اعتیاداتی داشتند، بنشاند به جای این کار خود به اتفاق یکی دو نوازنده و نیز ضرب‌گیر در همان آپارتمان کوچک خیابان ایرانشهر جنوبی و با استفاده از تعدادی آجر اکوستیک (ضد صدا) آهنگ‌های شبه ـ عربی را با آواز همسر جوانش ضبط می‌کرد و نوار همان آهنگ‌ها را به فرستندهٔ رادیو برده تحویل می‌داد.

چون رادیو از نظر خوانندگان جدید در مضیقه بود، مسؤولان رادیو تهران سختگیری چندانی روی نحوهٔ ضبط برنامه نشان نمی‌دادند و تصنیف‌های بانو فرحدخت را زیر عنوان بانو و خانم ناشناس پخش می‌کردند تا پس از جریان ۲۸ مرداد ۱۳۳۲،

عباس و فرحدخت موفق شدند دو حلقه نوار شامل ۱۲ تصنیف برای رادیو پر کنند و یک مؤسسهٔ تولید صفحات موسیقی شش صفحه از آوازهای بانو ناشناس را ضبط و توزیع کرد و پول مختصری به این زن و شوهر هنرمند پرداخت.

عباس چپ دست بود و به جای آنکه آرشهٔ ویولون را در دست راست و خود ویولون را در دست چپ بگیرد، آرشه را در دست چپ و ویولون را در دست راست می‌گرفت.

حدود سه سال پس از ۲۸ مرداد، در یکی از شب‌نشینی‌های باشگاه لشکر ۲ زرهی تهران که فرماندهی آن با تیمسار سرلشکر بختیار بود، از بانو ناشناس که دیگر مردم او را به نام «نازنین» می‌شناختند دعوت شد به اتفاق شوهر خود عباس و دستهٔ ارکستر هشت نفریشان افتخاراً شرکت کرده و برای مهمانان که یکی از والاحضرتها و همسر او و عده‌ای از رجال و امیران و افسران ارتش و خانم‌هایشان در میان آنها بودند آواز بخوانند.

آن روزها چند آواز بانو نازنین از جمله در این دنیا... مست و رسوا و نیز تصنیف شانه سخت بر سر زبانها افتاده بود.

مطبوعات یکی پس از دیگری با او مصاحبه کرده، عکس‌های رنگی بزرگش را روی جلد چاپ می‌کردند. زندگی آنها کاملاً دگرگون شده و به جای آپارتمان خیابان ایرانشهر در یک ویلای بزرگ و شیک شمال شهر می‌زیستند. در رادیو نوازندگان افتخار به همکاری با ارکستر عباس آقا کرده هفته‌ای چهار تا پنج شب در مهمانی‌ها و باشگاهها و جشن‌های عروسی شرکت می‌کردند و علاوه بر آقایان، زنها و دخترها هم برای نازنین سر و دست می‌شکستند.

نازنین بینی بزرگ و گوشتالوی خرطومی خود را عمل کرده از زیر دست هنرمند دکتر اصانلو جراح پلاستیک صاحب بینی قلمی ظریف و زیبایی شده بود. سه آرایشگر تراز اول تهران هفته‌ای سه روز روی گیسوان و موی او و آرایش چهره‌اش کار کرده گیسوان قهوه‌ای آشفتهٔ او را به رنگ طلایی روشن درآورده، با ریزه کاری‌های آرایشی چهرهٔ او را بسیار زیبا و ملیح و جذاب کرده بودند. مجلات هفتگی در هر شماره دربارهٔ این زن گمنام چند سال پیش که در خانواده‌ای نه چندان مرفه چشم به دنیا گشوده، زندگی عادی

و نیمه فقیرانه‌ای راگذرانده بود، شرح و تفصیلات اغراق‌آمیز نوشته مرتباً از حضور او در مجامع مختلف، باشگاهها، جشن‌های عروسی والاحضرت‌ها و اشراف و اعیان خبر داده برای روغن داغ بیشتر شایعه‌پراکنی می‌کردند که طبق درخواست و دعوت کمپانی‌های فیلم‌سازی هولیوود در آمریکا و چینه چیتا در ایتالیا قرار است بانو نازنین به زودی رهسپار آمریکا یا ایتالیا شود و با هنرپیشگانی چون کرک داگلاس و گاری کوپر و کلارک گیبل و بریژیت باردو و سوفیالورن و جینالولو بریجیدا و مارچلو ماسترویانی همبازی شود.

زن جوانی که چهار سال پس از آغاز خواننده شدن تفننی و تصادفیش همچنان در خانه نوار ضبط می‌کرده و ادارهٔ رادیو او را خواننده‌ای در آن حد نمی‌شناخت که بتوان به وی استودیو داد، اکنون چنان خواننده‌ای معرفی می‌شد که گویا قرار است در اپراخانه‌های وین و نیز اسکالا در میلان و همچنین در متروپولتین نیویورک آواز بخواند.

بانو نازنین مرتباً ترانه‌هایی می‌خواند که اغلب آنها را شنوندگان رادیوهای عربی خاورمیانه قبلاً با صدای خوانندگان عرب زبان شنیده بودند اما گهگاه که یک ترانهٔ اصیل ایرانی شاد هم ساخته و سروده می‌شد و نازنین آن را می‌خواند آشکار می‌شد که هم صدای نازنین و هم هنر سازندگی آهنگ شوهرش از پیشرفت و کمال خوبی برخوردار شده است.

* * *

عباس پول خوبی به مطبوعات پرداخت می‌کرد تا هرازچندگاه عکس رنگی بزرگ نازنین را پشت جلد بگذارند. مدیران مجلات آن زمان دیگر توجهی به مسائل سیاسی نشان نمی‌دادند. مردم از جریان نفت، حوادث ۲۸ ماههٔ اردیبهشت ۱۳۳۰ تا مرداد ۱۳۳۲ و پیامدهای آن خسته شده بودند. نفت، جبههٔ ملی، حزب توده، حزب ایران، جنبش‌ها و جمعیت‌های مختلف همه به فراموشی سپرده شده بودند. دولت هم سعی می‌کرد سر مردم راگرم کند. ستارگان سینما، فیلم‌های رنگی جدید، کاباره‌ها، سر پل تجریش، مطبوعات رنگین‌نامه، مردم را به دنبال خود می‌کشاند. احزاب، مبارزات سیاسی، زندان، روزنامهٔ سیاسی، تظاهرات، اعلامیه‌ها کم کم به تاریخ پیوسته بودند.

در آن شب تابستان، نازنین با صدای گرم خود که همچنان تودماغی بود توجه والاحضرت غلامرضا پهلوی را که همیشه آماده برای شرکت در مجالس جشن و سورچرانی بود، رجال سیاسی و فرماندهان ارتش را به خود جلب کرد.

در آن باشگاه زیبا و پر از گل و درخت لشکر ۲ زرهی در کنار آن استخر پرآب که قرص ماه با عظمت و درخشندگی خاصی در آن منعکس می‌شد، در میان بوی کباب و جوجه کباب و دود سیگار، بانو نازنین، دل تیمسار بختیار را که چندگیلاس نوشیده بود ربود... چندگاهی طول نکشید که همه در تهران فهمیدند تیمسار خانم ناشناس سابق و بانو نازنین کنونی را قُر زده و کاری کرده که زن و شوهر به جان هم افتاده‌اند و بانو نازنین به دلیل کتک‌هایی که از عباس خورده خانه و فرزندان خود را ترک کرده و به خانه‌ای در یک شهر اطراف تهران نقل مکان کرده است. خانه‌ای که گفته می‌شد تیمسار آن را برای خانم اجاره یا خریداری کرده است.

* * *

عباس به همه جا و همه کس متوسل شد، به کلانتری رفت، به دادگستری رفت، به فرمانداری نظامی رفت و تقاضای دیدن تیمسار را کرد که به او وقت ندادند. در کلانتری وقتی از همسر جوان و بی‌وفای خود به عنوان اغوا شدن، ترک منزل و ناشزه (خودداری از تکالیف زناشویی) شکایت کرد و پرسیدند چرا همسرت خانه را ترک گفته است و چه کسی او را اغوا کرده است؟ عباس پاسخ داد: او فریب خورده است، او دختر فقیر و تهیدستی بود که من او را به زنی گرفتم، تربیتش کردم، وسایل رفاهش را فراهم آوردم، تعلیمش دادم تا آوازخوان هنرمندی شد، حالا یک مرد دیوسیرت، یک مرد بداخلاق و بدسرشت او را از من ربوده است، او را از خانه‌ام کشیده و برده است.

پرسیدند: نام و شهرت آن مرد متجاوز به نوامیس مردم و نشانی او چیست؟

عباس دیوانه‌وار فریاد کشید، همین تیمسار بختیار. بی‌همه چیز!

افسر نگهبان که جوانی سبیل دوگلاسی است قلم را زمین می‌گذارد. می‌پرسد: منظورت کیست؟

ـ منظورم همین تیمسار بختیار.

ـ تیمسار بختیار فرماندار نظامی؟

ـ بله. همین مرد بی‌شرف دزد ناموس.

آنها من و همسرم را به باشگاه افسران لشکر ۲ زرهی بردند. سر مراگرم کردند. نازنین را بالا بردند و تیمسار در آنجا به او ابراز عشق کرد. به او تعرض کرد، به زن شوهردار!... آخر این مملکت است؟

ـ تیمسار بختیار آجودان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی را می‌گویی مرد حسابی؟

ـ بله جناب سروان.

ـ پاشو برو بیرون مردکه، ما را دست انداخته‌ای؟ ما را با شاخ غول طرف می‌کنی. آهای آجودان، بیا این مرتیکه مهمل را بینداز بیرون، دیوانه شده است. دارد نامربوط می‌گوید، قبل از اینکه بیرونش بیندازی دهانش را بو کن ببین مشروب خورده است یا نه؟ نکند تریاک کشیدی؟ حشیش مصرف کردی؟ مردکه قرمساق خجالت نمی‌کشد می‌آید اینجا از تیمسار شکایت می‌کند!! برو گمشو.

عباس فریاد می‌زند، اعتراض می‌کند.

افسر نگهبان فریاد می‌زند. خط‌کش را برمی‌دارد روی میز می‌کوبد و عباس را از کلانتری بیرون می‌اندازند.

* * *

عباس نوازندهٔ بااستعداد پس از آهنگ نیلوفر دیگر آهنگی نمی‌سازد. او افسرده و زار و ذلیل می‌شود، دشمنانش از ذلت او و رسوایی خانوادگیش شادمان می‌شوند و دستش می‌اندازند. هر جا عباس می‌رود و شکایت می‌کند، به او می‌خندند. او را جدی نمی‌گیرند، همهٔ آنان که از موسیقی مردمی عباس و صدای تودماغی بانو نازنین تعریف می‌کردند حاضر نیستند شکواییه‌های عباس را دریافت دارند و به جریان اندازند. تیمسار بختیار دیگر آن جوان خوش‌قیافه ورزشکار لر بختیاری که زمانی با گفته‌های خود به مردم اطمینان می‌داد که سایهٔ پیشه‌وری‌ها و غلام یحیی‌ها و حزب توده و شبکه‌های پنهانی و اغتشاش و ناامنی را از سر جامعه دور کرده است نیست.

بختیار آن فرماندار نظامی‌ای نیست که دستور می‌داد ژیگولوهای مزاحم دختران دبیرستانی و بانوان عابر در خیابان اسلامبول و لاله‌زار و سر پل تجریش را بگیرند و موهایشان را دالبر بتراشند که رسوا و بی‌آبرو شوند و دیگر جرأت نکنند مزاحم زنان و

دختران مردم شوند.

تیمسار بختیار خود یک مزاحم نوامیس مردم شده است. او قدرت یمنی همسر سرهنگ یمنی مدیر روزنامهٔ آرام را به زور از شوهرش جدا کرده و حالا نوبت بانو ناشناس است.

بانو ناشناس گم و ناپیدا می‌شود. روزی خبر او را از خیابان اسلامبول می‌دهند که سوار اتومبیل بیوک قرمز تیمسار بوده و خوش و خندان و صحبت‌کنان در حال رفتن به جایی بوده‌اند.

روز دیگر صحبت از آن می‌شود که تیمسار نازنین را به قلعهٔ ممکا بختیاری برده و در آنجا به وی اسب سواری می‌آموخته است. آهنگ‌ها و تصنیف‌های آخری بانو نازنین «سپیده سحر یا الله اکبر» و «نیلوفر من» روزی بیست بار از رادیوهای تهران و نیروی هوایی پخش می‌شود. ترانه‌های قدیمی او شانه و غیره نیز پخش می‌شود، اما بانو نازنین نه به رادیو می‌آید و نه در هیچ برنامه کنسرت شرکت می‌کند.

تیمسار برای او در حشمتیه خانه‌ای خریده یا رهن کرده یا اجاره کرده و بانو نازنین فقط مال تیمسار بود. ناگهان مدتی هر دو ناپدید شدند. تیمسار برای چک‌آپ پزشکی و گردش و مرخصی به لندن سفر کرد و بانو نازنین را با خود برد.

در یک هتل بزرگ در مرکز لندن سوییتی برای او اجاره کرد. مدت یک ماه در لندن بودند. سپس به شهرهای دیگر رفتند. شگفت اینکه هنوز نازنین همسر قانونی عباس بود و نتوانسته بود از او طلاق بگیرد.

عباس به این فکر افتاد که بالاخره مملکت حساب و کتابی دارد، قانونی دارد، چطور می‌شود یک تیمسار کشور، آن هم معاون نخست‌وزیر و رییس امنیت کشور، مسؤول امنیت جان و مال و ناموس اتباع مملکت، زن شوهرداری را بردارد، از خانهٔ شوهر بیرون بکشد، به خانهٔ دیگری ببرد. در آنجا با او مشغول عیش و نوش شود و حتی او را بدون اجازهٔ شوهر از کشور بیرون ببرد.[1] عریضه‌ای بلند بالا می‌نویسد. شرح تمام کارهای تیمسار، فریب دادن همسر خود، اغوای او و ترغیبش به ترک خانه و شوهر را می‌نویسد،

۱ـ دکتر ا. خ از دوستان عزیز من که بارها اسنادی ارزنده در اختیارم گذارده شخصاً بختیار و نازنین را در هتلی در لندن دیده است.

به محل سازمان بازرسی شاهنشاهی می‌برد و تحویل می‌دهد و رسید دریافت می‌کند.

روزها می‌گذرد. عریضهٔ عباس دست به دست می‌شود، هیچ اقدامی روی آن انجام نمی‌گیرد. اعلیحضرت عریضه را خوانده، زیر آن می‌نویسد: بررسی شود ببینید چه اقدامی می‌توان انجام داد؟

سپهبد کیا رییس ادارهٔ دوم نسخه‌ای از عریضه را برای بایگانی خود برمی‌دارد. فردوست که در ساواک است هم نسخه‌ای به دستش می‌رسد و برمی‌دارد، هیچ‌کس خیال اقدام ندارد. اما همه برای تسویه‌حساب‌های بعدی با تیمسار نسخه‌ای از عریضه را برای خود فتوکپی می‌کنند.

نتیجه: هیچ.

تیمسار سالها با بانو نازنین خوشگذرانی می‌کند. سرانجام پس از چهار سال او را رها می‌کند زیرا گند کار بسیار بالا آمده است. حتی در مجلس سنا نیز تقی‌زاده و سپهبد امیر احمدی اشاره‌ای به این ماجرا می‌کنند.

«نازنین» پس از چهار سال که در طی آن مدت از عباس طلاق گرفته است، پس از چهار سال که آزاد و مستقل از هر قید و بندی زندگی می‌کرده از تیمسار هم جدا می‌شود. یعنی تیمسار او را رد می‌کند زیرا دیگر برایش کهنه شده است. دلش را می‌زند. اما ارتباط تیمسار با او به صورت دوستانه حفظ می‌شود.

تیمسار که در حدود سال ۱۳۴۰ مشغله‌های تازه‌ای توجهش را ششدانگ به خود معطوف داشته از زندگی تیره و تار و نابود شدهٔ بانو نازنین کنار می‌رود. بانو نازنین کم کم دوباره به صحنهٔ هنر بازمی‌گردد اما او و عباس هرگز با هم آشتی نمی‌کنند. زندگی خانوادگی آنها پاشیده می‌شود. نازنین به شکل زن چاق و چله‌ای درمی‌آید که موهای طلایی رنگ‌زده و بینی عمل کرده‌اش، هر کس که او را می‌بیند را به یاد ماجراهای گذشته می‌اندازد. او مجدداً همان خواننده می‌شود.

تیمسار در اواخر سال ۱۳۳۹ برکنار و در اواخر سال ۱۳۴۰ از ایران اخراج می‌شود. در مهر ماه سال ۱۳۴۱ بازنشسته و از همان سال تحت نظر مأمورین ساواک در خارج قرار می‌گیرد.

از آغاز سال ۱۳۴۲ و مخصوصاً پس از سفرش به بغداد که مقارن خرداد سال

۱۳۴۲ است نامش در فهرست مخالفان رژیم و افراد خطرناک ثبت می‌شود. ساواک برای زیر پوشش محرمانه قرار دادن گزارش‌های ارسالی مربوط به وی سه نام رمزی هوشنگ، بهرام و خواجو و سپس نام رمزی چنگیز را برای او انتخاب می‌کند.

در چنین احوال و اوضاعی است که در آخرین سالهای حیات و تلاش بختیار خبرچینان ساواک در ۴۸/۴/۴ خبر می‌دهند که بانو نازنین خوانندهٔ رادیو و تلویزیون هر بار که به خارج سفر می‌نماید با تیمور بختیار تماس می‌گیرد.

منبع ساواک نظریه می‌دهد این موضوع قابل بررسی است زیرا نازنین از فروردین ماه تاکنون دو بار به خارج مسافرت کرده، خبرچین ساواک می‌افزاید: ضمناً با شایعه منتشره در چند سال قبل (هنگامی که بانو نازنین از مسافرت خارج بازگشت) مبنی بر اینکه بختیار رییس جمهور خواهد شد و او را خواهد گرفت این موضوع قابل توجه است.[۱]

بانو نازنین، عمر چندان زیادی نکرد و احتمالاً به شصت سال نرسید. او در سالهای دههٔ چهل فعالیت کمتری نسبت به دههٔ قبل داشت اما ترانه‌ها و تصنیف‌هایی از او به سر زبانها افتاد که شایع بود چند تای آن را شوهر سابقش ساخته است.

در دههٔ پنجاه فعالیت او کمتر شد و به طورکلی با چهرن نمودن هنرمندان و خوانندگان تازه فراموش شد و امروزه تصنیف‌ها و ترانه‌های او حتی از فرستنده‌های خارجی نیز هرگز پخش نمی‌شود.

نازنین در سالهای پس از انقلاب در سنین میانسالی به بیماری سرطان درگذشت و جنازهٔ او را در یکی از گورستان‌های اطراف تهران به خاک سپردند.

۱ـ اسناد ساواک ـ پروندهٔ بختیار. اطلاعیه از ۳۲۷ ـ مورخ ۴۸/۴/۴ مندرج در کتاب سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک ـ جلد اول تهران ـ مرکز بررسی اسناد تاریخی ـ ص ۳۶.

۲۶

برکناری

شاه، تیمسار را در بهمن ماه ۱۳۳۹ در بحبوحهٔ بحران‌های متعاقب برگزاری انتخابات زمستانی که مفتضحانه‌تر از انتخابات تابستانی اقبال بود به آمریکا فرستاد. مأموریت تیمسار توجیه پرزیدنت کندی بود اما در آنجا خود او را توجیه کردند.

اولاً: مدتی اجازهٔ دیدار با رییس جمهوری به او داده نشد.

ثانیاً: پس از دیدار تیمسار با دین‌راسک وزیر خارجهٔ آمریکا و همکاران او، مطالبی عنوان گردید که بعدها به عنوان چهارده اصل باولینگ اجرای مو به مو و ماده به ماده آن از شاه خواسته شد.

باولینگ محقق و پژوهشگر ویژه و مورد اطمینان پرزیدنت کندی در وزارت امور خارجه بود. او پس از بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ مدتی نزدیک به چهار سال در ایران در مقام دیپلمات سفارت آمریکا در تهران اقامت داشت و در جریان کودتای منسوب به سرلشکر قرنی و اقدامات حزب آزادی ارسنجانی، بزرگمهر و دیگران به نام او به میان آمده بود. در حقیقت او رابط سفارت آمریکا با گروه قرنی بود. اکنون این شخص مشاور کندی شده و نظرات او در مورد ایران از سوی رییس جمهوری مهم و موثق تلقی شد. آنچه که آمریکایی‌ها از شاه می‌خواستند به شرح زیر بود:

۱) اعلیحضرت باید تا می‌توانند خود را به عنوان مقام غیرمسؤول شبیه پادشاه نروژ و بلژیک و ملکهٔ هلند و پادشاه افغانستان و یونان معرفی کرده، اختیارات را مانند دوران

پس از جنگ جهانی دوم که ایران از یک دمکراسی نسبی برخوردار گردید و مجلس نیرومند و تصمیم‌گیرندهٔ آن موفق شد تلاش استالین رهبر شوروی را برای تحمیل امتیازنامهٔ نفت شمال بر ایران خنثی کند به وزیران تفویض کنند. بدین‌ترتیب تمام نارضایی‌های مردم از اعلیحضرت منحرف و مرتفع شده‌متوجه هیأت دولت خواهد شد.

۲) بهتر است اغلب شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های دودمان پهلوی برای استراحت به اروپا یا آمریکا اعزام شوند و حول و حوش از اعلیحضرت دور شوند و از و نفوذ گذاری در ایشان و دست زدن به تجارت و معاملات انتفاعی در داخل دست بکشند تا حیثیت سلطنت و احترام آن بازگردد.

۳) اعلیحضرت از مسافرت‌های رسمی پرخرج به کشورهای خارجی اجتناب فرمایند تا درگیری با مخالفان رژیم ایران و دانشجویان ناراضی به حداقل برسد. از دعوت رهبران ممالک دیگر نیز به سفر به ایران که موجب اعزام خبرنگاران و جلب نظر رسانه‌های آن کشورها و غوغاهای مطبوعاتی علیه رژیم می‌شود خودداری فرمایند.

۴) ارتش ایران بی‌اندازه حجیم و پرهزینه است. آن را باید کوچکتر اما مجهزتر و منضبط‌تر و کارآزموده‌تر کرد و سلاح‌های تازه در اختیار آن گذارد. تجهیز این ارتش در آن حد کفایت می‌کند و ضرورت دارد که برای امنیت داخلی و در رفع اغتشاشات و جنگ‌های گریلایی مفید واقع شود.

۵) حضور مشاوران آمریکایی به تعداد زیاد در ارتش و ساواک و نیروهای انتظامی موجبات کدورت و سوءظن و تحریکات اتحاد شوروی را فراهم ساخته است. باید بیشتر مستشاران نظامی و امنیتی و انتظامی به آمریکا بازگردانده شوند و فقط کارشناسان مورد نیاز در زمینه‌های بهداشتی و آموزشی و پرورش و رفاه ملی همچنان باقی بمانند.

۶) تبلیغات همه‌جانبه‌ای راه‌اندازی شود و طبقهٔ حاکمهٔ سنتی ایران به خصوص ملاکان و زمینداران به خاطر بی‌خبری از مسؤولیت‌های اجتماعی و عدم انطباق خود با مقتضیات زمان مورد نکوهش قرار گیرند.

۷) شاهنشاه باید مرتباً و تا این حد به طرفداری و وابستگی خود به غرب تأکید نفرمایند و سعی کنند چهرهٔ یک رهبر بی‌طرف در کشوری وابسته به جامعهٔ جهان سوم را ترسیم کنند بدون اینکه به ارتباط ایران با غرب آسیبی وارد شود.

۸) اعلیحضرت باید از تشریفات دربار بکاهند. به ثروت و تجملات زیاد تظاهر نکنند و به جای تصویر پادشاهی ثروتمند و قدرتمند از خود تصویر یک پادشاه دمکرات صرفه‌جو و ساده و مهربان بسازند.

۹) اراضی شخصی خود را که بسیار مورد انتقاد مطبوعات جهان آزاد است و نیز سلاح برنده به دست رسانه‌های تبلیغاتی جهان شرق و حتی جهان غرب می‌دهد تقسیم کنند. ضرورتی ندارد اعلیحضرت دارای بیش از چهل کاخ در مناطق مختلف کشور باشند. بهتر است اکثر کاخ‌های مزبور به صورت مهمانخانه، بیمارستان، استراحتگاه بیماران، (ساناتاریوم) دانشگاه، پارک عمومی درآید. حدود سه تا چهار کاخ برای اعلیحضرت کفایت می‌کند. اعلیحضرت به خاطر می‌آورند که رییس جمهوری آمریکا علاوه بر کاخ سفید فقط دارای یک کمپ استراحتی خصوصی است.

امر تقسیم اراضی باید با تبلیغات روانشناسانه کافی و به‌گونه‌ای که سرمشق مالکان بزرگ قرار گیرد انجام شود. بدین‌ترتیب شوروی و حزب توده و دنیای سوسیالیسم خلع سلاح خواهند شد و اعلیحضرت به عنوان مالک بزرگ آسیا تا این حد مورد انتقاد قرار نخواهند گرفت.

۱۰) نسبت به کنسرسیوم باید به‌گونه‌ای رفتار شود که مردم تصور کنند کنسرسیوم در کمال بی‌میلی و به ناچار در برابر قدرت و تصمیم و ارادهٔ شاهانه سر فرود آورده است. هر آنچه که کنسرسیوم در برابر آن حالت تسلیم پیش گیرد صرف اصلاحات لازمه خواهد شد. این عایدات باید به مصارفی نرسد که در گذشته رسیده و جنبهٔ تجمل و اسراف داشته و خشم و اعتراض مردم را برانگیخته است، بلکه باید صرف رفاه، بهداشت، مسکن، مبارزه با بی‌سوادی و خدمات عام‌المنفعه و چشمگیر شود.

۱۱) اعلیحضرت برای حفظ تاج و تخت و حیثیت مقام و احترام سلطنت باید نسبت به دیوان‌سالاران رده بالا چه در دولت و چه در ارتش و نیروهای مسلح روش شدت عمل پیش گیرند و هر کس را که مردم نسبت به او بدبین‌اند به اتهام فساد تحت پیگرد قرار دهند به‌گونه‌ای که تبلیغات همه‌جانبهٔ همه کس را تحت تأثیر قرار دهد.

۱۲) از میان طرفداران دکتر مصدق و بقایای جبههٔ ملی دوتن از افراد میانه‌رو و معتدل به‌مقام‌های وزارت اقتصاد و ریاست سازمان برنامه برگزیده شوند. این افراد باید در نهایت

اعتدال و بدون تغییر دادن کلی در روند سیاسی کشور مأموریت محوله را انجام دهند.

۱۳) بنیاد پهلوی باید از حالت دربسته و مرموز کنونی خارج شود و فعالیت‌های آن و عواید و هزینه‌ها به اطلاع مردم برسد. حتی ضرورت دارد چند تن از طرفداران معتدل دکتر مصدق در رأس آن یا به عنوان ناظر قرار گیرند.

۱۴) شاه هر اندازه بیشتر با طبقهٔ متوسط مردم ایران تماس حاصل کند. از زیرکی‌ها و کارآمدی‌های خود برای جلب محبوبیت در آنان که طبعاً سنتی و محافظه‌کار هستند استفاده کند و بدون واسطه با آنان گفت و گو نماید.

* * *

تیمسار در آخر سفر دوم یکی دو روز مانده به حرکت به سوی ایران با پرزیدنت دیدار کرد. پس از تأخیری دو هفته‌ای و توهین‌آمیز، پرزیدنت گذاشت او حرفهایش را بزند. طرح باولینگ را که تیمسار خوانده بود به او بازگرداند و سپس گفت: ما امید کمی داریم که شاه شما در رفتار خود تغییر دهد، نظر شما چیست؟ آیا تصور نمی‌کنید قدری خانه‌تکانی در کاخ‌های سلطنتی ضروری باشد؟ خوبست در این باره با دوستان قدیمی خودتان آقای آلن دالس و آقای کرمیت روزولت هم جلسه‌ای داشته باشید.

* * *

تیمسار مدتی به آن دوتن خیره شد. آلن دالس که سپهبد سالها شرح حال و فعالیت‌های او را شنیده بود، پیرمردی مسن بود با قیافه‌ای شبیه یک استاد دانشگاه و حتی شبیه یک کشیش!

سیمای او با سبیل کوچک، عینک پنسی، سر نیمه طاس حتی شباهت زیادی به مدیر یک دبیرستان هم داشت. خیلی مهربان و صمیمی می‌نمود. او شخصاً قهوه حاضر کرد، پاپیون زده بود و پیپ می‌کشید. او بسیار شیک و جنتلمن می‌نمود. تیمسار با قامت بلند، هیکل گوشتالوی فربه و حتی با لباس شخصی بسیار شیک خود که کار یک خیاط پاریسی بود در مقابل او خود را شبیه یک کدخدا یا کلانتر ایل می‌دید.

آلن دالس و کرمیت روزولت روبه‌روی او نشسته بودند. آن زمان، بهمن و اسفند ماه ۱۳۳۹ / فوریهٔ ۱۹۶۱ بود. کندی تازه در کاخ سفید مستقر شده بود. مطبوعات جهان مرتباً دربارهٔ پرزیدنت جوان و خوش‌قیافهٔ ایرلندی‌الاصل کاتولیک مذهب آمریکا و

همسر خوش‌هیکل و انتلکتوئل و اجتماعی و خوش برخورد او خانم ژاکلین کندی می‌نوشتند. سپهبد بختیار پس از ورود به آمریکا با احترامات رسمی و ادای احترام به وسیلهٔ گارد احترام در فرودگاه نیویورک مورد استقبال قرار گرفت.

مقاماتی از کاخ سفید، وزارت دفاع، وزارت خارجهٔ آمریکا و همچنین پنتاگون ستاد مشترک ارتش آمریکا و سرانجام چند تن از مقامات بلندپایهٔ سیا آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا به استقبال او آمده بودند.

بختیار بدان دلیل که معاون نخست‌وزیر بود، مهمان کاخ ریاست جمهوری بود، بدان دلیل که مرد قدرتمند و شمارهٔ ۲ رژیم اعلیحضرت محمدرضا شاه به شمار می‌رفت و در کنفرانس‌های محرمانهٔ سنتو شرکت می‌کرد مورد توجه و احترام وزارت دفاع ایالات متحده قرار داشت، بدان جهت که انتظار می‌رفت او نخست‌وزیر مقتدر اصلاح‌طلب! بعدی ایران پس از افتضاحت انتخابات تابستانی و زمستانی رژیم باشد، از سوی وزارت خارجهٔ آمریکا مورد استقبال قرار می‌گرفت و بدان علت که حدس زده می‌شد به زودی به جای ارتشبد پیر و فرتوت تیمسار عبدالله هدایت به مقام رییس ستاد ارتش شاهنشاهی منصوب گردد، از سوی ستاد مشترک ارتش آمریکا تجلیل می‌شد، اما سیا سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا میزبان اصلی تیمسار بود. تیمسار رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور بود و سیا حرف‌های بسیاری برای گفتن با او داشت. دادن اطلاعات مبسوطی پیرامون فعالیت‌های جاسوسی روسها در ایران و نیز برنامه‌های آینده سیا برای اقدامات نفوذی در قفقاز و نیز در عراق و سوریه و مصر و دیگر کشورهایی که در آن زمان متفق شوروی بودند، سیا همچنین مایل بود از محمولاتی که شوروی‌ها از طریق فائو و شط‌العرب برای عراق ارسال می‌داشتند و شامل انواع تانک‌ها، زره‌پوش‌ها، وسایل کشش تانک، توپخانهٔ سنگین، هواپیما، کامیون‌های نفربر، زرهدارهای زمینی و ناوچه‌های مجهز به موشک بود و نیز انواع موشک‌های زمین به زمین و زمین به هوا آگاهی یابد. سیا نگران فعالیت‌های جمال عبدالناصر نیز بود.

آلن دالس ایستاد، جلوی تیمسار یک جعبه پر از سیگارهای برگ هاوانا گرفت. آنگاه با لحن مهربان خطاب به مترجم انگلیسی تیمسار که یک دکتر جوان از کارکنان ساواک بود گفت: ما می‌توانیم به فرانسه هم صحبت کنیم اما ترجیح می‌دهم مطالبم را به

زبان انگلیسی بگویم زیرا من تند حرف می‌زنم و میل ندارم بعضی از گفته‌هایم نامفهوم بماند. تیمسار که تا حدودی معنی سخنان رییس سیا را درک کرده بود با اشارهٔ سر موافقت خود را ابراز داشت.

دالس گفت: «چند هفته است که شما در ایالات متحدهٔ آمریکا اقامت دارید و طی این مدت با عدهٔ زیادی از سناتورها و اعضای مجلس نمایندگان آمریکا، روزنامه‌نگاران، مدیران مؤسسات دولتی و رؤسای شرکتها و مدیران صنایع دیدار کرده و برای آنان توضیحات کافی داده‌اید.

شما حتماً می‌دانید که من آلن دالس رییس سازمان سیا نه در مقام سرپرست آژانس مرکزی اطلاعات آمریکاو صرفاً به خاطر وظایفم بل به دلیل علائق شخصی و اینکه در سال ۱۹۵۳ توانستم با حمایت رییس‌جمهوری وقت ژنرال آیزنهاور و همچنین با توجه و اصرار برادر مرحومم جان فاستر دالس وزیر خارجهٔ فقید آمریکا ایران را از چنگال خرس کمونیسم بیرون بکشیم توجه خاصی به‌کشور شما دارم. بنابراین مایلم با جنابعالی به عنوان همتای ایرانی خودم راحت و آسوده و بدون پرده‌پوشی و تعارف مذاکره کنم.

آیا می‌دانید و میل دارم هنگامی که بر من پاسخ می‌دهید کاملاً دقیق و سنجیده و حساب شده سخن بگویید آیا می‌دانید چرا اعلیحضرت به جای نخست‌وزیر شریف امامی یا وزیر امور خارجه یا هر مقام دیگری شما را به عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار خود به آمریکا اعزام داشته‌اند؟ آیا برای مذاکره با رییس جمهوری جدید آمریکا بهتر نبود یکی از سیاستمداران و اعضای هیأت دولت یا حداقل جناب حسین علاء وزیر دربار شاهنشاهی انتخاب و اعزام می‌شدند؟»

بختیار به فکر فرو رفت.

او کمی اندیشید و پاسخ داد: «احتمالاً به دلیل آگاهی کامل اینجانب به آنچه که در کشور می‌گذرد، توطئه‌های کمونیسم بین‌الملل، همدستی طرفداران دکتر مصدق با آنها... مشکلاتی که دولت با روشنفکران و دانشجویان دارد....»

دالس پکی به پیپ خود زد و گفت:

«سریع پاسخ دادید ژنرال... نه به نظر ما اینطور نیست، شاه خواسته است شما را به عنوان مرد منتخب و دلخواه و مورد اعتماد خود، رییس سازمان پلیس مخفی که از همه

چیز اطلاع دارد به آمریکا بفرستد تا توجه رییس جمهوری را به مشکلات سیاسی و اقتصادی ایران، خطرات کمونیسم بین‌الملل جلب کنید اما رییس جمهوری اصولاً نظرات دیگری دارند. ایشان طرحها و فرضیه‌های نوینی دارند و همکاری با ژنرالها را نمی‌پسندند مگر نظامیانی که بتوانند محبوبیت وافر در میان مردم داشته باشند. ایشان اصولاً به مبارزه با کمونیسم اعتقادی ندارند بلکه معتقدند باید آلترناتیوهای قوی در کنار کمونیسم ایجاد کرد و آن را خنثی و بی‌اثر ساخت. شما نخست‌وزیر موردعلاقهٔ آقای کندی نیستید و گرچه شاه شما را به آمریکا فرستاده اما پرزیدنت با نخست‌وزیری شما مخالفت خواهند کرد.

سپهبد بختیار مبهوت ماند.

دالس افزود: «من علاقه‌ای به تکرار آنچه که در جلسات مختلف بیان فرمودید ندارم. زیرا من نیز در ردیف کسانی هستم که نظرات آنها دمده و کهنه و منسوخ پنداشته می‌شود. رییس جمهوری از من خواستند در جلسه‌ای که با شما خواهم داشت دربارهٔ شیوهٔ تعدیل یا ریشه کنی فساد هیأت حاکمهٔ ایران مذاکره کنم. آیا شما طرحی دارید که هیأت حاکمه کنونی ایران قدری خود را اصلاح کند، با من صریح و راحت صحبت کنید. به شما عرض کردم که من در حقیقت در زمرهٔ کسانی هستم که تا پیش از زمامداری آقای کندی از نبرد مستقیم و خشونت‌آمیز با کمونیسم جانبداری می‌کردم اما آقای؟؟ به نظرات کسانی مانند من مانند دایناسورهای دوران اولیه زمین می‌نگرد و آنها را نظرات متحجر و فسیلی می‌خواند.

بنابراین با من به راحتی و بدون هرگونه ملاحظات سخن بگویید. قدری دربارهٔ این هیأت حاکمه که می‌گویند ۴۸۵ میلیون دلار کمک‌های اعطایی کشور ما را مانند آب آشامیدنی نوشیدند و نگذاشتند قطره‌ای از آن به کام تشنهٔ مردم برسد سخن بگویید»

بختیار کمی اندیشید و بعد دهان گشود و آنچه را که مدتها بدان اندیشیده بود باز گفت:

«ضمن تأیید بخش‌هایی از فرمایشات جنابعالی و با احتراز از هرگونه ظاهرسازی و دروغگویی متأسفانه مسؤولیت خطیر من به عنوان رییس سازمان اطلاعاتی و امنیتی کشور مرا در جریان تودهٔ حجیمی از فساد و بی‌سر و سامانی قرار می‌دهد که مسؤولیت آن نه صرفاً و انحصاراً با شخص اعلیحضرت همایونی بلکه با بستگان و خویشاوندان

خانوادهٔ سلطنتی همچنین با چهل خانوادهٔ حکومتگر ثروتمندی است که تمام امور و رشته‌های اقتصادی و انتفاعی کشور را در دست‌های چسبناک خود متمرکز کرده‌اند.

به عنوان مثال به واقعهٔ کوچک مبتذلی اشاره می‌کنم. امسال در تهران یک جنایت فجیعی روی داد و زن روسپی جوان هجده ساله‌ای به نام فلور آغاسی به قتل رسید. این حادثه درابتدا بسیارعادی به‌نظر می‌رسیدزیرا در همه جای‌دنیااز این‌وقایع‌روی می‌دهد.»

در چشمان آبی آلن دالس آثار کم‌حوصلگی نمایان شده بود.

بختیار ادامه داد: «پلیس جنایی قاتل را خانه شاگرد ۱۶ ـ ۱۵ سالهٔ این زن روسپی شناسایی کرد و چون او از محل جنایت گریخته بود به دهکده‌ای که گماشتهٔ فلور در آنجا می‌زیست رفت و او را بازداشت کرد و به پایتخت بازگرداند. پلیس جنایی در خانهٔ آن زن روسپی دفترچهٔ یادداشتی کشف کرد که در آن دفترچه تلفن دهها تن از وزیران، وکلای مجلس، تجار میلیونر و مدیران عالیرتبهٔ دولتی نوشته شده بود.

قاتلین زن جوان راکه حامله هم بود و این نکته در تشریح جسد در پزشکی قانونی آشکار شد با ضربات یک جسم پتک مانند سنگین که بعد معلوم شد چکش بوده است به قتل رسانده بودند.

مقتوله بیش از به قتل رسیدن دقایق متمادی با قاتلین کشمکش کرده و در میان انگشتان او تارهای گیسوی یک زن و تکمه‌های کت یک مرد به دست آمد. وی را پس ازکشتن در مستراح آپارتمان انداخته و در توالت را به روی او بسته بودند. همهٔ این مسائل، مسائل عادی بود. جنایات زیادی روی می‌دهد و معمولاً زنان روسپی از قربانیان عمدهٔ جنایات هستند اما آیا می‌دانید در دفتر یادداشت‌های محرمانه و خصوصی این زن چه مطالبی نوشته شده بود؟»

دالس و کرمیت روزولت کنجکاو شده‌اند. دالس مرتباً به پیپ خود پک می‌زند و کرمیت روزولت با قیافهٔ گرفته، کنجکاوانه گوش فرا داده است.

تیمسار می‌گوید: «در دفترچه یادداشت آن زن، نام یکی از برادران اعلیحضرت و در حقیقت کوچکترین برادر ایشان به عنوان شوهر عزیز و پدر جنینی که فلور در شکم دارد و منتظر به دنیا آمدن اوست آورده شده و حتی شرح مکالمات مبسوط او با والاحضرت و درخواست والاحضرت برای سقط کردن جنین نوشته شده بود. تضادفاً این

والاحضرت از دوستان نزدیک من است و من هرگز فکر نمی‌کردم ایشان اقدام به چنین کاری کرده باشد. از سه چهار روز بعد تمام مردم شروع به نقل این ماجرا کردند. نام قاتل با صدای بلند در محافل و مهمانی‌ها و خانه‌ها و رستوران‌ها و سینماها بر زبان مردم آورده می‌شد. همکار من رییس کل پلیس که مردی بسیار فاسد و رشوه‌خوار و کاملاً وابسته به دربار است و قسمتی از عواید ماهانهٔ نامشروع خود را از کافه‌ها و قمارخانه‌ها و اماکن فساد و کازینوها و کاباره‌ها به یکی از شاهزاده خانم‌های سالمند خاندان تقدیم می‌کند زحمات زیادی کشید تا دهان بازجویان و کارآگاهان شهربانی از بیان آنچه که دیده و شنیده بودند بسته بماند.

خبرنگاران مطبوعات اخبار و گزارش‌های مفصل این حادثهٔ جنایی را بدون اشاره به دفترچهٔ یادداشت و اسامی مندرج در آن و شرح مکالمات تلفنی و گفتگوهای مقتوله با آن شاهزاده به چاپ رساندند اما ماشین شایعات افواهی به کار افتاد و همه فهمیدند قاتل کیست و علت قتل چه بوده است. در حقیقت آن شاهزاده که قمار بازشناخته شده و یک معتاد کامل‌العیار به افیون است که با قاچاقچیان تریاک و قمارخانه‌داران معاشر است. زن مزبور را چند بار به خانهٔ پنهان خود پذیرفته و ناخواسته نادانسته وی را آبستن کرده و چون میل ندارد و پدر فرزندی باشد که از بطن یک زن بدنام به دنیا خواهد آمد سعی می‌کرده با دادن یک تنخواه قابل توجه زن روسپی را از به دنیا آوردن نوزادی که پدرش یک شاهزاده است بازدارد اما زن نپذیرفته و بالاخره جانش را سر این لجاجت گذارده است. قاتل یا قاتلین بنا به دستور همسر دوم مطلقهٔ والاحضرت که اعلیحضرت چندی پیش رسماً دستور طلاق دادن او را به برادرشان صادر فرمودند فلور را به قتل رسانده بودند. مورد دیگر، مأمورین پلیس مخفی اداره کل هشتم ضد جاسوسی که زیر نظر من فعالیت می‌کنند شواهدی از ارتباطات دام دنورهای فرح همسر جدید شاه را با جوانان زیباروی آراسته‌ای به دست آوردند که متأسفانه عضو سازمان‌های جاسوسی مجارستان، رومانی، چکسلواکی هستند و مخصوصاً در میدان تنیس یا نمایشگاههای نقاشی یا جشن‌های استقلال کشورهای متبوع خود به این زنان شوهردار نزدیک شده و باب دوستی با آنها می‌گشایند تا راهی برای نفوذ در دربار بگشایند.

باز شاهدی دیگر در رابطه یاخواهر توأم اعلیحضرت،والاحضرت اشرف مواردی از

قاچاق موادمخدر، معاشرت‌های مشکوک، خریداری یک خانهٔ امن برای معاشرت‌های خصوصی در خیابان پل رومی گزارش شده است. برادر دیگر اعلیحضرت که از یک مادر قاجاری است متأسفانه از همه کس و هر مؤسسهٔ ایرانی و خارجی رشوه می‌گیرد.

شوهر خواهر اعلیحضرت احمد شفیق که اخیراً خوشبختانه از همسر خود جدا شد در موارد مختلف دست به سوءاستفاده و معاملات خلاف قانون با تجار عرب و اروپایی می‌زند. شوهر خواهر دیگر اعلیحضرت، آقای وینسنت هیلیر که از اتباع آمریکاست از موقعیت خود برای دادن امتیازات و مقاطعه‌های مختلف به کمپانی‌های بلاک لیست آمریکایی و اروپایی استفاده می‌کرده است. او اخیراً وادار به طلاق دادن والاحضرت و اخراج از ایران شد زیرا سوءرفتار او، دائم‌الخمر بودنش، کتک‌زدن دائمی همسرش، کاسهٔ صبر اعلیحضرت را لبریز کرده بود.

تقریباً در همهٔ قسمت‌ها ماگزارش نامساعد و زننده‌ای از رشوه‌خواری و فساد در سطح بسیار بالا داریم. مبارزه با تبلیغات کمونیست‌ها و مخالفان رژیم تقریباً بسیار دشوار است زیرا مخالفان حقایق را با اغراق و اگراندیسمان درهم آمیخته و آنچه که از طریق مطبوعات مخفی خارج از کشور بین دانشجویان و ایرانیان مقیم خارج توزیع می‌کنند و اطلاعاتی که به وسیلهٔ رادیوهای کمونیستی و رادیوهای مخفی نشر می‌دهند، چون رگه‌های زیادی از واقعیت دارد تقریباً راست و حقیقت محض پنداشته می‌شود.

نه تنها اعلیحضرت و خاندان محترم دست چسبناکی آغشته به فساد دارند بلکه نخست‌وزیر سابق اقبال، اغلب وزیران و چهل خاندان متنفذ کشور که رییس سیا در تهران فهرست آنها راکه شخصاً تهیه کرده بود به من نشان داد و همچنین رییس ادارهٔ دوم ارتش، ژنرال کیا و نیز رییس سابق شهربانی کل کشور تیمسار علوی مقدم و نخست‌وزیر کنونی آقای مهندس شریف امامی نیز همانند آنان برای خود و اعضای خانواده‌شان ثروت‌اندوزی می‌کنند.»

روزولت در اینجا وارد صحبت می‌شود و می‌پرسد:

«خود شما نیز چه تیمسار؟ آیا خود شما نیز زیاد ثروتمند نشده‌اید؟»

«چرا، اما من املاک و مستغلاتی به ارث رسیده از مرحوم پدرم داشتم که در طول این هشت سال به بهایشان افزوده شد زیرا قیمت زمین در ایران روز به روز افزایش

می‌یابد. ثروت من فقط به خاطر افزایش بهای زمین بیشتر شد.»

روزولت می‌گوید: «عجب، عجب، هیچ نمی‌دانستم.»

دالس می‌پرسد: «آیا راست است، از فروش اسلحه نیز پورسانت قابل توجهی نصیب اعلیحضرت و بستگان ایشان و ژنرال‌هایشان می‌شود؟

جواب تیمسار: نمی‌دانم چه بود.

بحث حدود سه ساعت به طول انجامید.

* * *

در روز ۱۳ اسفند ماه ۱۳۳۹ روزنامه پیغام امروز به مدیریت دکتر عبدالرسول عظیمی سردبیر سابق کیهان که مدتی بود نشر خود را به صورت جداگانه آغاز کرده بود چنین نوشت:

«تیمسار سپهبد بختیار معاون نخست‌وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور که به آمریکا مسافرت کرده بودند با هواپیمای پان‌آمریکن به تهران بازگشتند.

تیمسار سپهبد بختیار در سفر خود به آمریکا با دین راسک وزیر خارجه، آلن دالس رییس ادارهٔ اطلاعات آمریکا و دو روز پیش در کاخ سفید با پرزیدنت کندی ملاقات و مذاکره کردند. خبرگزاری فرانسه به نقل از مبالغ موثق واشنگتن اطلاع داد که در این ملاقات‌ها، تیمسار بختیار مسائلی را که برای دولت ایران حائز اهمیت است، از جمله مسائل کمک نظامی آمریکا را با زمامداران حکومت جدید آمریکا در میان گذاشته‌اند.

مذاکرات معاون نخست‌وزیر ایران با پرزیدنت کندی شامل مسائل کلی و عمومی بوده و به طور غیررسمی صورت گرفته است».

* * *

دو روز پس از بازگشت سپهبد به ایران هر کس به او می‌رسید تبریک مقام بعدی را می‌گفت. این مقام بعدی چه بود؟ دست‌کم ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران که تیمور بختیار در قیاس با تیمسار ارتشبد هدایت فرسوده و سالمند و مریض احوال که تازه بازنشسته شده بود خود را بسیار تواناتر و آماده‌تر از او تصور می‌کرد دست بالا مقام

نخست‌وزیری برای این سپهبد جوان و خوش‌سیما و ورزشکار پیش‌بینی می‌شد. خود تیمسار لبخندزنان این شایعات را تکذیب می‌کرد و می‌گفت ما هر کجا باشیم زیر سایهٔ اعلیحضرت همایون شاهنشاهی به خدمتگزاری مشغولیم. ما سربازیم و هر چه شاهنشاه امر و مقرر فرمایند همان را به دیده گذارده اطاعت خواهیم کرد؛ می‌خواهد فرماندهی یک پاسگاه مرزی در نوسود یا زابل و میل ۷۲ زاهدان باشد؛ می‌خواهد ریاست ستاد یا نخست‌وزیری یا پاسبانی در کاخ ذات اقدس ملوکانه...

* * *

اما تیمسار این سخنان را در کاخ سفید، در پنتاگون و در قرارگاه سیا نزده بود. در آنجا او حرف دل خود را زده بود. در آنجا او گفته بود که شاه باید به حداقل اختیارات رضایت دهد و دست خود و خانواده‌اش از مداخله در امور سیاسی و نظامی و اقتصادی کشور و ثروت‌اندوزی کوتاه گردد.

* * *

همزمان با بازگشتش به ایران و در آن حال که تصور می‌کرد با مواعیدی که آمریکایی‌ها به او داده‌اند جانشین مهندس شریف امامی نخست‌وزیر خواهد شد، یک دست مرموز نسخه‌ای از بلبل‌زبانی‌های او را پیش روی شاه گذاشت. بعدها شایع شد که مترجم مخصوص تیمسار در ساواک که یک دکتر اقتصاد بوده است و بعدها به دلیل همین خدمتش به مقامات مهمی چون وزارت و ریاست دانشگاه رسید و یا خسروانی سفیر ایران در واشنگتن به محض بازگشت به تهران، تقاضای شرفیابی کرده و به حضور شاه رفته و تمام آنچه را که بین تیمسار و رییس جمهوری و وزیران آمریکایی و رییس سیا گذشته بیان کرده و باعث آشفته حالی خاطر خطیر شاهانه شده‌اند به طوری که اعلیحضرت نگذاشته عرق سفر تیمسار خشک شود و بلافاصله پس از دو هفته از تاریخ ورودش به تهران او را برکنار و خانه‌نشین کرده است.

در اواخر اسفند ماه مطبوعات خبر دادند که تیمسار بختیار از مقام ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور کناره‌گیری کرده و قرار است پست دیگری به ایشان داده شود. شاه اطمینان یافته بود سپهبد بختیار از اعتماد بی‌حد و حصر شاهانه نسبت به خودش سوءاستفاده کرده و هنگام مسافرت به آمریکا با پرزیدنت جان.اف.کندی رییس

جمهوری، دین راسک وزیر خارجه ایالات متحده، رابرت مک نامارا وزیر دفاع و بالاخره آلن دالس به مذاکراتی پرداخته است که خارج از حدود مأموریت او از سوی شاه برای گفتمان با آمریکایی‌ها و برانگیختن حس حمایت آنها به ماهیت ضدکمونیستی رژیم شاه، تهدیدات و مخاطرات ناشی از مقاصد قدیمی روسها برای تصرف خاک ایران و لزوم استمرار کمک‌های اقتصادی و نظامی ایالات متحده بوده است.

معتمدترین مشاور و مدیر اجرایی امنیتی اعلیحضرت، تیمسار بختیار وظیفه داشت در آن ماه فوریه سال ۱۹۶۱ به پرزیدنت کندی بگوید که جاسوسان شوروی تا چه حد در ایران نفوذ پنهان و آشکارا دارند، شاه از چه بلاهایی به سلامت رهیده است. دانشجویان از چه منابعی کمک دریافت می‌دارند، جبههٔ ملی در ائتلاف با حزب توده است، حزب توده همچنان فعال است، چگونه دانشگاه زیر پوشش کمونیست‌ها قرار دارد، رژیم عراق تا چه حد از کمونیست‌ها بهره‌برداری می‌کند و رادیوهای سری شوروی علیه او چه می‌گویند و چگونه مردم را به شورش و براندازی تحریک می‌کنند.

* * *

خبر برکناری تیمسار بختیار مانند یک صاعقه بر سر او و طرفدارانش فرود آمد. آیا این برکناری که توأم با برکناری ارتشبد هدایت رییس ستاد و سپهبد حاجعلی کیا رییس ادارهٔ دوم ارتش بود یک بند از اصول باولینگ به شمار نمی‌آورد که تیمسار شخصاً آن را به نظر شاه رسانده بود؟

ظاهراً پس از یک درگیری لفظی در شورای عالی امنیت کشور بین دو سپهبد، بختیار و کیا هر دو تن از کار برکنار شدند اما به جراید دستور داده شده بود که بنویسند هر دو استعفا دادند تا مثلاً دست دولت شریف امامی در اصلاحات باز باشد.

تیمسار در سال ۱۳۴۰ بسیار جوان بود و حتی ۴۸ سال سن نداشت. شاه از گوشه و کنار می‌شنید که رجال و نظامیان به او توصیه می‌کنند سر تیمسار را به مقامی گرم کند اما شاه نمی‌توانست جسارت بختیار را در سخنانی که به پرزیدنت کندی و مشاوران او و رییس سیا بیان داشته بود ببخشاید خطر بسیار جدی بود.

تیمسار حرف‌هایی زده بود که شاه اساساً وارد شدن به حیطهٔ آن گفتمان را برای همهٔ دولتمردان منع کرده بود. شاید هم شاه اشتباه کرده بود که در آن بحبوحه شایعه

پراکنی‌های داخلی و مطالبی که در جریاید آمریکا و اروپا دربارهٔ وجود فساد انباشته در ساختار رژیم انتشار می‌یافت تیمسار را به آمریکا اعزام داشته بود.

در آغاز سال جدید، ۱۳۴۰ به نظر می‌رسید که اوضاع اصلاً به سوی آرامش پیش نمی‌رود. مجلس بیستم تشکیل شده اما سخنرانی‌های تند و انتقادی چند تن از نمایندگان از جمله اللهیار صالح نمایندهٔ کاشان و نیز اعتراضات دانشجویان دانشگاه تهران به قلابی بودن انتخابات در اکثر شهرها و شایعاتی که پیرامون رشوه‌رستانی وزیر کشور تیمسار سپهبد مهدیقلی علوی مقدم یکی از فاسدترین امیران ارتش رییس پیشین شهربانی کل کشور از داوطلبان نمایندگی مجلس سر زبان‌ها بود اوضاع را ناآرام نشان می‌داد.

در اوایل اردیبهشت اعتصاب معلمان و فرهنگیان آغاز شد. روز ۱۲ اردیبهشت در میزان بهارستان مقابل مجلس شورای کار به درگیری پلیس با اعتصابیان انجامید. شهربانی در دوران هشت ساله پس از ۲۸ مرداد بسیار جسور و متعدی شده و به محض رویارویی با هرگونه تظاهراتی دست به اسلحهٔ گرم می‌برد. در جریان اعتصاب و تظاهرات و درگیری‌ها بر اثر تیراندازی پاسبانان کلانتری مقابل مجلس شورای ملی، یکی از فرهنگیان به نام دکتر خانعلی به قتل رسید.

روز بعد مجلس که اشاره‌ها دستورهای تازه‌ای از شاه دریافت کرده بود رأی عدم تمایل به کابینه مهندس شریف امامی داد رییس مجلس سردار فاخر حکمت علناً سر نخست‌وزیر فریاد کشید و شریف امامی استعفای خود را به شاه داده مسند نخست‌وزیری را ترک کرد.

در ۱۴ اردیبهشت دکتر علی امینی یکی از منتقدین سرسخت کابینه‌های اقبال و شریف امامی که مورد حمایت پرزیدنت کندی بود فرمان شاه نخست‌وزیر شد. امینی عده‌ای از کسانی را که به تندروی و داشتن افکار چپی و سوسیالیستی و مبارزه با رژیم شهرت داشتند مانند دکتر حسن ارسنجانی، نورالدین الموتی (یکی از زندانیان توده‌ای گروه ۵۳ نفر) و نیز محمد درخشش رییس باشگاه و جامعهٔ فرهنگی مهرگان را که فرد مورد اعتماد آمریکایی‌ها بود و در سالهای ۱۳۳۲ ـ ۱۳۳۰ در باشگاه مهرگان مبارزات شدیدی علیه نفوذ توده‌ایها در وزارت آموزش و پرورش کرده بود. به شرکت در کابینه فراخواند.

دکتر امینی یک سیاستمدار عوام‌فریب و حرّاف و حرفه‌ای بسیار متبحر، طرفدار اصلاحات، از نوع نخست‌وزیران و رجالی چون قوام‌السلطنه بود و در تمام احزاب و جناح‌ها و گروه‌ها و حتی روحانیون دوستان زیادی داشت. او می‌توانست ساعتها سخنرانی کند و سر شنوندگان خود را گرم نماید.

دکتر امینی تحصیلکردهٔ فرانسه بود و با وجود تبار اشرافی و قاجاری خود با نخست‌وزیران قبلی تفاوت داشت. سپهبد بختیار در حالی که تمام مأمورین محافظ، اتومبیل‌های دولتی ساواک، گماشته‌های نظامی و خانهٔ سازمانی خود را همچنان در اختیارداشت اکنون در بهار سال ۱۳۴۰ خانه‌نشین شده و اغلب اوقات خود را در یک دفتر اجاره‌ای شیک در خیابان فیشرآباد [بعدها سپهبد زاهدی ـ پس از انقلاب سپهبد قرنی] می‌گذراند و بیشتر امیران و افسران مرئوس او در ساواک و نیز افسران ارتش که به او علاقه‌مند بودند در آنجا به دیدار وی می‌شتافتند. ساواک از همان روز برکناری بختیار، طبق دستور سری شاه حلقه‌های خبررسانی خود را در اطراف او تنید و نام او در سری افراد تحت مراقبت درجه اول قرار گرفت.

ساواک براساس اسنادی که در پروندهٔ ویژهٔ بختیار گردآوری شده است از همان سال ۱۳۴۰ بلافاصله پس از برکناری بختیار از ریاست سازمان، طبق دستور شاه فعالیت‌های پنهان و آشکار او را زیر نظر گرفته و مرتباً به مرئوسین سابق او در سازمان از جمله پرویز ثابتی و سرهنگ ناصر مقدم گزارش می‌داد.

هر چه از روزهای برکناری بختیار بیشتر می‌گذشت شاه نسبت به او ظنین‌تر می‌شد. روزی وصول خبری شاه را به راستی تکان داد. این خبر اطلاعیهٔ ساواک دربارهٔ درخواست سری بختیار از نیکلاپگوف سفیرکبیر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای انجام یک دیدار دوستانه در فروردین ۱۳۴۰ بود. پگوف سیاستمدار سنتی ورزیده، خوشرو، خنده‌رو و دارای قدرت جذب مخاطبین و برانگیزاننده احترام در دیگران نسبت به خود بود.

او جانشین لاورنیتف خلف ایوان ساودچیکف سفیرکبیر متفرعن و بدخلق و سرد و خشن عصر استالین شده و عصر لبخند و ملایمت را در مناسبات اغلب تیره و پر از سوءظن و اتهام متقابل ایران و شوروی به ارمغان آورده بود.

پگوف پس از اولین سفر شاه و ملکه ثریا به شوروی در ۱۳۳۵ / ۱۹۵۶ نـامزد سفارت در ایران شد. نیکیتا خروشچف نخست‌وزیر شوروی پگوف را به‌ایران فرستاد تا یخ‌های جنگ سرد میان دوکشور را ذوب کند ولی پگوف در انجام وظیفهٔ خود ناموفق ماند زیرا ایران به عضویت پیمان بغداد درآمده بود و رادیوهای رسمی و سری شوروی مرتباً به شاه حمله‌می‌کردند و شاه یارای‌تحمل فحش‌ها و بدگویی‌های‌تند آنها را نداشت.

غرب نیز در سالهای پس از ۲۸ مرداد نفوذ همه‌جانبه‌ای در ایران داشت و مایل به بهبود روابط ایران و شوروی نبود. بختیار در تمام سالهای بین زمستان ۱۳۳۲، تاریخی که او فرماندار نظامی شهرستان تهران و حومه شد تا آغاز سال ۱۳۴۰ که برکنار شـد آماج حملات شدید رادیویی شوروی و اقمار آن قرار داشت زیرا او توانسته بود تمام شبکه‌های پنهانی حزب توده را در اجتماع ایران و حتی درون سازمان‌های انـتظامی و ارتش کشف و خنثی کند و عده بیشماری از توده‌ای‌ها رابه ابراز توبه و ندامت ناگزیر کرده و افراد زیادی از آنها را هم به صورت فعالان جبهه ضدکمونیستی درآورد.

بعدها بعضی از توده‌ای‌ها به ساواک پیوستند و بعضی از آنها به عنوان خبررسانان ساواک در وزارتخانه‌ها استخدام و گمارده شدند.

وقتی شاه در بهار سال ۱۳۴۰ شنیدکه سپهبد بختیارکه هنوز بازنشسته نشده بود و اونیفورم ارتش می‌پوشید به وسیلهٔ یکی از دوستان مطبوعاتی خود و در حقیقت یکی از تابعین و فرمانبران خود یوسف مازندی خبرنگار خبرگزاری آمریکایی یونایتدپرس در تهران، خواهان ملاقات خصوصی و کاملاً سری با نیکلاپگوف شده است به راستی جا خورد و ترسید.

در این خصوص تنها شاهد ماجرا یعنی یوسف مازندی می‌نویسد:

«در مورد برکناری تیمور بختیار از مقام پرقدرتی که داشت، شایعاتی مطرح بود. یکی از آن شایعات... موضوع ارسال گزارش توسط سپهبد بختیار به سفارت آمریکا و سازمان سیا و پیشنهاد سقوط [ساقط کردن] شاه با یک کودتای نظامی به رهبری خود بختیار بوده است.»[1]

کودتاهای مشابه در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ در سوریه، عراق و سودان و پاکستان و ترکیه

۱ـ یوسف مازندی: ایران، ابرقدرت قرن، ص ۴۳۰

غنج به دل خیلی از نظامیان خاورمیانه می‌انداخت و سهولت کار آنها را تشویق می‌کرد که به تأسی از یکدیگر دست به اقداماتی بزنند. اما در مورد بختیار این دیدار پرزیدنت کندی در آمریکا و نیز وزیر خارجهٔ او دین راسک، وزیر دفاع مک نامارا و رییس سیا؛ آلن دالس بود که تیمسار را به فکر کارهایی انداخته بود. البته از بختیار گزارشی کتبی در مورد دیدار با کندی، دین راسک، مک نامارا و آلن دالس در دست نیست در حالی که گزارش تمام دیدارهای او با مقامات آمریکایی به استثنای این چهار مقام تهیه شده و موجود است. در اصل او از سوی شاه برای تشریح موقعیت بحرانی و خطرناک ایران در قبال شوروی و بلوک شرق و عراق عبدالکریم قاسم به آمریکا رفته اما در آنجا پس از آنچه که در ناصیهٔ رهبران ایالات متحده دیده و نارضایی شدید آنان از فساد ساختار رژیم شاه و عدم تطابق آن رژیم با مقتضیات زمانه و گله از اینکه شاه اصلاً قصد ندارد تکانی به خود بدهد و یک خانه‌تکانی درست و حسابی راه بیندازد و شاهزادگان لوس و ننر و دست چسبناک و ژنرال‌های مختلس پیر و پرادعا و رجال آلوده و بدنام را از حول و حوش خود دور کند؛ حرفهایش را عوض کرد و با رییس جمهوری آمریکا و مشاوران او همزبان شد. حال شاه از خود می‌پرسید در سفر آمریکا چه روی داده که بختیار را این چنین تغییر داده است. او تاکجا می‌خواهد پیش برود؟ برای چه خود را به آب و آتش می‌زند؟ مازندی در این خصوص می‌نویسد:

«واقعه‌ای که حدود یک ماه بعد از برکناری تیمور بختیار در خانه‌ام اتفاق افتاد ظن این شایعه [شایعهٔ کودتا] را بعداً برای من هم تقویت کرد.

جریان این بود که یک روز سپهبد بختیار به خانه‌ام آمد و پس از صحبت‌های مختلف یک دفعه گفت: «من خیلی میل دارم با «نیکلاپگوف» سفیر شوروی در خانه‌ات یک ملاقات خصوصی داشته باشم، می‌توانی ترتیب این کار را بدهی؟»

این درخواست برای من شگفت‌آور و غیرعادی بود. من به مقتضای شغل و وضع اجتماعی خود با اکثر افراد سرشناس مملکت روابط دوستانه داشتم. تیمور بختیار نیز یکی از آن اشخاص بود با آنکه او در چند مورد برای من مشکلاتی ایجاد کرده بود، از جمله بدون هیچ‌دلیل موجهی «به‌طور دوستانه» باعث شده بود دو روز در بدترین شرایط، در قزل‌قلعه زندانی شوم، با این‌حال جریان آن وقایع را

به هیچ‌وجه به دل نگرفته بودم و دوستی من با تیمور بختیار ادامه داشت... شرایط شغلی و خلق و خوی من ایجاب می‌کرد در تمام دستجات و احزاب مخالف از جمله جبههٔ ملی آشنایان و دوستانی داشته باشم. سپهبد بختیار و ساواک به خوبی به آن آشنایی‌ها واقف بودند و همچنین می‌دانستند که روابط من با اکثر سفرای خارجی به ویژه سفرای آمریکا، انگلیس و شوروی حسنه است و دعوت مرا معمولاً می‌پذیرفتند. اما عموماً این دعوت‌ها برای مهمانی‌های عادی و اجتماعی بود. بدین‌جهت چنین پیشنهاد غیرمنتظره‌ای از طرف بختیار مرا به کلی دچار شگفتی کرد و با تعجب گفتم «ترتیب دادن این کار مشکل نیست اما می‌توانم بپرسم چرا خودت با امکاناتی که داری رسماً چنین قراری با سفیر نمی‌گذاری؟»

گفت: «بنا به مصالح مملکت مایل نیستیم این ملاقات رسمی و علنی باشد. منزل تو محل بسیار خوبی برای این منظور است و سوءظن ایجاد نمی‌شود. از قول من به سفیر شوروی بگو رییس سازمان اطلاعات و امنیت ایران مایل است برای امر مهمی ملاقات بسیار خصوصی و محرمانه‌ای با شخص سفیر داشته باشد. تأکید تیمور بختیار روی کلمه مایل نیستیم چنان بود که تردیدی نداشتم او از طرف شاه مأموریتی برای مذاکرهٔ محرمانه با مقامات شوروی دارد زیرا در آن زمان کاملاً بعید به نظر می‌رسید که رییس ساواک چشم و گوش شاه جز مصالح کشور و پادشاه قصد دیگری داشته باشد»[1].

مازندی سپس می‌نویسد:

«موضوع را با سفیر در میان گذاشتم و او با آنکه از این پیشنهاد تا اندازه‌ای شگفت‌زده شده بود، پذیرفت که فردای آن روز برای ملاقات با سپهبد بختیار به منزل من بیاید. وقتی موافقت سفیر و ساعت ملاقات را به تیمور بختیار اطلاع

۱ـ نظر به اینکه آن چنانکه مازندی می‌نویسد محل دیدار در باغ خانهٔ مازندی در خیابان فرشته بود و پگوف اظهار تمایل کرده در محوطهٔ وسط استخر با بختیار دیدن کند، لابد این دیدار در بهار سال ۱۳۴۰ روی داده که مدتی بود بختیار از مقام خود برکنار شده بود و دیگر نمی‌توانست خود را رییس ساواک معرفی کند زیرا طبعاً در زمستان کسی در باغ با دیگران دیدار نمی‌کند اما چون اغلب صاحبان مقامات مهم پس از عزل همچنان مورد مشاورت و مراجعات شاه قرار داشتند عجیب نبوده که بختیار باز هم از خود به عنوان رییس ساواک نام می‌برده است.

دادم خواهش کرد «چون ممکن است حضور هر دو نفر ما با هم در یک ساعت معین توجه را جلب کند به محض رسیدن سفیر به منزل تو، به من تلفن کن تا فوراً خودم را برسانم.»

فردای آن روز طبق قرار قبلی، ساعت ٦ بعدازظهر سفیر با راننده‌اش و یک مترجم به منزل ما آمد، در باغ خانه‌ام استخری بود و در وسط آن محوطه‌ای ساخته شده بود که با پل کوچکی به باغ وصل می‌شد. ما اسم این محوطه را «جزیرهٔ امن و امان» گذارده بودیم.

وقتی سفیر را به طرف اتاق پذیرایی راهنمایی کردم «جزیره» را نشان داد و اظهار تمایل کرد آنجا بنشینیم. مترجم سفیر، رادیو ترانزیستوری بزرگی در دست داشت و به محض اینکه وارد «جزیره» شدیم پیش از آنکه حرفی بزند رادیو را روشن کرد و ایستگاه ارتش آمریکا را که از طرف مستشاران نظامی آمریکا در تهران تأسیس شده بود گرفت و صدای موزیک آن را تا آخر بلند کرد.[1]

دو سه بار صدا را پایین آوردم اما سفیر فوراً پیچ رادیو را می‌گرداند و صدا را دوباره بلند می‌کرد.

ناگهان متوجه شدم انتخاب «جزیره» برای محل مذاکره و بلند کردن صدای موزک تند آمریکایی برای مسائل امنیتی خود آنها بوده تا اگر از طرف من وسایل ضبط صوت کار گذاشته شده باشد به این ترتیب خنثی شود. موقع صحبت هم خیلی آهسته حرف می‌زدند. چاره‌ای جز پذیرفتن روش آنها نداشتم.

فوری تلفنی تیمور بختیار را از حضور سفیر آگاه کردم. گفت به زودی می‌رسد. در میان صدای گوش‌خراش موزیک جاز آمریکایی، به پذیرایی از سفیر و مترجم او پرداختم. سفیر از من موضوع مذاکره سپهبد بختیار را پرسید. طبعاً اظهار بی‌اطلاعی کردم. در مقابل سؤال‌های دیگر او فقط می‌گفتم قطعاً برای امر مهم و حساسی رییس [سابق] ساواک شما را دعوت کرده است. زیرا حقیقتاً پاسخ دیگری نداشتم. چند دقیقه بعد سفیر پس از مختصر گفتگویی که به زبان

۱ـ صدای موزیک و مخصوصاً صدای گفتگوی گویندگان از رادیو مانع هم‌شنوایی و ضبط مذاکراتی می‌شود که دو نفر میل ندارند دیگران به نحوی آن را هم‌شنوایی کنند.

روسی با مترجم خود کرد، ناگهان بلند شد و با عجله عذر خواست که کار فوری دارد و باید همان آن به سفارتخانه برگردد (که به وضوح معلوم بود بهانه‌ای بیش نبود) در این کار چنان شتاب داشت که حدس زدم او یکباره از آن ملاقات و محیط احساس خطر کرده است.

وقتی تیمور بختیار رسید، چند دقیقه‌ای بود که سفیر، مرا ترک کرده بود. بختیار از رفتن سفیر آشکارا آشفته شد اما هیچگاه مقصود خود را از آن ملاقات برای من بازگو نکرد.

بعد از برکناری تیمور بختیار، حدس می‌زدم درخواست او برای ملاقات با سفیر شوروی در منزل من نمی‌بایستی با طرح کودتای او علیه شاه بی‌ارتباط باشد، گویا بختیار قصد داشت همسایهٔ قدرتمند شمالی را نیز با طرح خود همراه سازد[1].»

چرا بختیار قصد داشت سفیر شوروی را ببیند؟ آیا او هم مانند سرلشکر قَرَنی امیر محرم و مورد اعتماد شاه، رییس ادارهٔ دوم ستاد ارتش که چهار سال زودتر از بختیار به فکر کوتاه کردن دست شاه افتاده و در این راه جلب نظر مساعد سفرای آمریکا، شوروی و انگلستان را ضروری دانسته بود، دچار این توهم شده بود که برای انجام یک کودتای موفق باید قبلاً نظر موافق سه کشور ابرقدرت را جلب کرد؟ ایا او هم اینقدر ساده و لر بختیاری بود که تصور می‌کرد یک کودتای خوب کودتایی است که سه دولت بزرگ با همه اختلافات و رقابت‌ها و خصومت‌هایی که با هم دارند متفقاً بدان رأی موافق و مساعد بدهند؟

شاه با دریافت اولین گزارش‌های ساواک دستور داد که مراقبت بیشتری روی بختیار بشود.

ماههای دو فصل بهار و تابستان سال ۱۳۴۰ ماههای پر سر و صدایی بود. دکتر امینی در اولین اقدام فرمان انحلال مجلس بیستم را از شاه گرفته و ضمن سخنرانی‌های پر سر و صدای خود دکتر و ارسنجانی سخنگوی دولتش دستور بازداشت عده‌ای از مشتهرین به فساد و نادرستی را داده بود که در میان این عده، چند سپهبد و سرلشکر ارتش مانند

۱ـ یوسف مازندی: ایران ابرقدرت قرن تهران، نشر البرز، چاپ سوم، ۱۳۷۶، صفحات ۴۳۰ تا ۴۳۳.

سپهبد حاجعلی کیا رییس سابق ادارهٔ دوم، سرلشکر علی اکبر ضرغام وزیر سابق گمرکات و نیز دارایی، سپهبد مهدیقلی علوی مقدم رییس اسبق شهربانی و وزیر سابق کشور و گردانندهٔ انتخابات زمستانی و سرتیپ نویسی رییس سازمان شیلات دیده می‌شدند.

بین سران برکنار شدهٔ ارتش و دولت امینی نیز ستیز آغاز شده بود.

سپهبد بازنشسته حسین آزموده دادستانی سابق ارتش که در دوران تصدی او عدهٔ زیادی به اعدام محکوم شده و جلوی جوخه‌های تیرباران قرار گرفته بودند طی اعلامیه‌ای به دولت امینی حمله کرده و متقابلاً وزیر دادگستری نورالدین الموتی او را برادر آیشمان جلاد آلمانی نازی یا آیشمان ایرانی خوانده بود. در میان دستگیرشدگان خواندن نام سرلشکر محمد دفتری رییس سابق تسلیحات ارتش که خود و خانمش از دوستان نزدیک تیمور بختیار بودند در روزنامه‌ها زنگ خطر را در گوش تیمسار به صدا درآورد. محمد دفتری در سال ۱۳۲۷ که در دانشگاه به شاه سوءقصد شد، فرماندهٔ دژبان تهران بود و او بود که شاه را در بغل گرفت در اتومبیل انداخت و به بیمارستان رساند.

در سال ۱۳۳۲ با درجهٔ سرتیپی فرماندهٔ گارد مسلح گمرک بود. پیش از ظهر روز ۲۸ مرداد دکتر مصدق او را رییس شهربانی کرد در حالی که سرلشکر بازنشسته زاهدی نیز بعدازظهر آن روز او را به همین مقام منصوب کرد.

محمد دفتری مدتی رییس شهربانی بود و سپس جای خود را به علوی مقدم داد. محمد دفتری با چهرهٔ خشک، بیروح خود که شباهت زیادی به هایدریخ رییس گشتاپوی آلمان داشت از نظر سیاستگری یک ژوزف فوشه بود که هم کشیش انقلابی، هم وزیر پلیس ناپلئون و هم وزیر کشور لویی هیجدهم بود. او مدتی طولانی پست‌های نان و آبدار ارتش و ورزش را به خود اختصاص داد. پست ریاست سازمان تربیت بدنی کشور از دیرباز یک پست محل استراحت و تفریح و جهانگردی امیران ارتش، البته آن دسته از امیران ارتش مورد توجه شاه به شمار می‌رفت. دفتری در مقام ریاست ادارهٔ تسلیحات ارتش مرتکب سوءاستفاده‌های مالی زیادی شد و سرانجام دکتر امینی دستور بازداشت او را داد. در حالی که موج دستگیری‌های نادرستان ادامه داشت در تیرماه ۱۳۴۰ شاه با شگفتی خبر حضور بختیار را در مراسم عزاداری روز عاشورا را دریافت

می‌کند.

در عاشورای سال ۱۳۴۰ سپهبد بختیار با لباس نظامی و سوار بر اتومبیل مرسدس بنز خود به جنوب شهر رفت. در مجالس عزاداری برگزار شده در چند مسجد و چند تکیه حضور یافت. کمی نشست. سخنان وعاظ مذهبی را گوش داد، هنگامی که سینه‌زنان به سینه‌زنی پرداختند، همزمان با آنها سینه‌زنی کرد، قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد. سپس به خانهٔ آیت‌الله سید محمد بهبهانی در سر پولک رفت و از آنجا عازم خانهٔ آیت‌الله چهل ستونی شد.

گزارش که در روز چهارم تیرماه ۱۳۴۰ تهیه شده بود صبح روز بعد به نظر شاه رسید و او را متفکر و نگران کرد. ظاهر قضیه هیچ ایرادی نداشت. خود اعلیحضرت هم تظاهر زیادی به دیانت می‌کنند. دربار به مناسبت نهم و دهم محرم مجلس عزاداری برپا می‌کند.

تیمسار بختیار معاون نخست‌وزیر سابق و رییس ساواک که در دوران فرمانداری نظامی او حضیرةالقدس معبد بهاییان تصرف و تبدیل به ستاد فرمانداری نظامی شد؛ اکنون به عنوان یکی از امیران ارتش شاهنشاهی و فرد مقتدر رژیم درگذشته در آیین سوگواری حضور می‌یابد. نتیجه‌ای که مردم می‌گیرند اینست که ارتش به دین اسلام علاقه‌مند است. از کیان اسلام حمایت می‌کند. به همین علت تیمسار بختیار یکی از محارم اعلیحضرت در سوگواری خامس آل عبا حضور می‌یابد.

اما این ظاهر قضیه است. شاه که طبعاً فردی مشکوک و بدگمان است پیش خود می‌اندیشد که چرا بختیار بدون اجازه در عزاداری ماه محرم شرکت کرده است؟ آیا هدف بختیار باز کردن یک حساب شخصی نزد مؤمنان به نفع خود نیست؟

آیا تیمسار نمی‌خواهد نظرها را از شاه متوجه خود کند؟ ده روز بعد ساواک گزارش دیگری از همنوایی تیمسار بختیار با مسلمانان جنوب شهر؛ با میدان‌داران، بارفروشان و همان کسانی که در جریان ۲۸ مرداد منشأ حرکت دادن دسته‌های تظاهرکننده و اتوبوس و کامیون‌سوار به مرکز و شمال شهر شدند تهیه می‌کند.

ساواک گزارش می‌دهد که در ساعت ۲۰ روز ۱۳۴۰/۴/۱۳ تیمسار بنا به دعوت حاج عبدالله معمار یکی از سرمایه‌داران و ملاکین جنوب شهر در یک مسجد نوساز به

نام مسجد حاج عبدالله در خیابان ده متری شقاقی در جنوب شرقی تهران حضور می‌یابد و یک ساعت و نیم روی فرش نشسته و به سخنان یک روحانی گوش فراداده است.

اطلاعیهٔ ساواک در سطور پایین خود شاه را اندیشناکتر می‌کند.

«هنگام ورود تیمسار بختیار به مسجد مزبور در مسیر راه ایشان در ده متری شقاقی چند رأس گاو از طرف هفت کچلان و چند نفر دیگر از سردمداران جنوب شهر ذبح شد».

شاه گزارش را روی میز پرت می‌کند. ذبح گاو پیش پای بختیار یک علامت خطر است. شاه قوام‌السلطنه را به یاد می‌آورد. دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی و حسین مکی را به یاد می‌آورد. شاه سپهبد زاهدی را به یاد می‌آورد. آنها هم در جنوب شهر طرفداران زیادی داشتند مخصوصاً قوام‌السلطنه علاقهٔ زیادی به قدرت‌نمایی از این طریق داشت. مهدی مشایخی و محمد علی مسعودی شهردار و سردبیر روزنامهٔ اطلاعات متخصص گردآوری جمعیت و ذبح گاو در سر راه شخصیت‌های موردنظر خود بودند. حال چه شده بود که تیمسار به فکر افتاده بود به جنوب شهر برود، در مراسم عزاداری حاضر شود یک ساعت و نیم خانه‌ها و ویلاهای عالی خود را فراموش کند. روی زمین بنشیند و گریه کند؟

شاه بختیار را به خوبی می‌شناخت. بختیار بسیار مردمدار بود، تظاهر زیادی به دیانت می‌کرد اما او همان کسی بود که سید عبدالحسین واحدی قائم‌مقام رهبر جمعیت فداییان اسلام را در دفتر کار خود در فرمانداری نظامی به خاطر پاسخ دادن به یک فحش بختیار که سید عیناً به او رد کرد به ضرب گلولهٔ کلت خود که به مغز او شلیک کرد به قتل رساند. بختیار موقع ورود سید جوشی فرد دوم فداییان اسلام خطاب به او گفت: پدرسوختهٔ بی‌شرف. سید پاسخ داد: پدر سوخته بی‌شرف خودتی، جد و آبادته.

سرتیپ به محض شنیدن این کلام کلت خود را از روی میز برداشت. آن را به طرف پیشانی سید گرفت و روی ماشه فشار آورد. گلوله‌ای مانند شهاب ثاقب، با صدای انفجاری رعدآسا نسبت به فضای اتاق از لوله خارج شد، به مغز سید اصابت کرد و او را به خون غلتاند.

سید با همان گلوله کشته شد زیرا تیمسار شکارچی بود و می‌دانست گلوله را چگونه

بزند که آشکار با یک گلوله کشته شود.

فرمانداری نظامی لاپوشانی کرد که سید عبدالحسین هنگام انتقال از اهواز به تهران در نزدیک کرج قصد فرار کرده و چون به اخطار وایست پاسداران خود توجهی ننموده سربازی شلیک کرده و او را به قتل رسانده است.

* * *

بختیار به فکر افتاده بود که تا می‌تواند خود را به جبههٔ ملی نزدیکتر کند. در طول دوران فرمانداری نظامی خود او نسبت به رهبران جبههٔ ملی بدرفتاری محسوسی نکرده و غیر از مورد دکتر فاطمی که با شلیک گلوله از کلت خود را ترسانده بود نسبت به دیگران مراتب ادب و نزاکت به جا آورده و حتی بارها در زندان به دیدنشان شتافته بود. از سوی دیگر دکتر شاپور بختیار یکی از پسرعموهای او بود.

یک بار که دکتر شاپور بختیار به علت بازداشت‌های مکرر درصدد خودکشی برآمده بود، تیمسار جان او را نجات داده بود. شاپور بختیار موجود نازک نارنجی، فرنگی‌مآب و سریع‌التأثری بود که در طول مدت مبارزات خود سه بار دست به انتحار بی‌فرجام زده و هر سه بار او را نجات داده بودند.[1]

در اولین ماههای زمامداری دکتر امینی به شدت شایع شد که سپهبد بختیار درصدد دست زدن به یک کودتای نظامی است. جبههٔ ملی ایران که دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، دکتر مهدی آذر، دکتر شاپور بختیار، داریوش فروهر، باقر کاظمی (مهذب‌الملک) گردانندگان آن بودند. در ۲۸ اردیبهشت دو هفته پس از آغاز زمامداری دکتر امینی یک میتینگ بزرگ در میدان جلالیهٔ تهران برگزار کرد. حضور هشتاد هزار نفر در این گردهمایی و تظاهرات مردم به نفع جبههٔ ملی توجه همهٔ ناظرین را به خود جلب کرد. پس هنوز نام مصدق که زنده بود و در احمدآباد کرج می‌زیست می‌توانست شور و هیجان برانگیزد. قدرت‌نمایی علنی جبههٔ ملی که برای نخستین بار با کسب اجازه از دولت موفق شده بود در یک میتینگ هشتاد هزار تن را در میدان جلالیه مجتمع کند شاه را هم نگران کرده و به فکر نشان دادن عکس‌العمل متقابل انداخته بود.

۱ـ براساس مصاحبه‌ای که نویسنده در تابستان ۱۳۵۸ با آقای امیر رضا بختیار پسرعموی شاپور بختیار در اصفهان انجام دادم.

اطلاعیه‌های ساواک از تماس سپهبد بختیار با جبههٔ ملی و نیروی سوم، نزدیک شدن او با برادران رشیدیان و حتی شایعاتی در مورد مذاکرات محرمانه و باواسطه سپهبد بختیار با سید ضیاءالدین طباطبایی و فرود حکایت داشت، اما این اطلاعیه‌ها شاه را چندان نگران نمی‌کرد زیرا از روحیهٔ جاه‌طلب و ماجراجوی سایه هشت‌ساله و مرد قدرتمند پیش رژیم خود باخبر بود. شاه همچنین می‌دانست که برای تیمسار با آن سرشت ایلیاتی و غرور خاص کوهستانی خود و عادت داشتن به عزت و شأن و احترام و طرف مراجعهٔ میلیون‌ها نفر بودن، هیچ سرشکستگی بدتر و عذاب‌آورتر از خانه‌نشینی، بیکار بودن و روزگار به بیهودگی گذراندن نیست. تیمسار انتظار زیادی داشت که اعلیحضرت بلافاصله پس از بازنشسته کردن ارتشبد هدایت پست او را به تیمسار تفویض و او را رییس ستاد بزرگ ارتشتاران کند در حالی که از نظر شاه این کار غیرممکن بود. آمریکایی‌ها علیرغم مذاکراتی که با بختیار کرده بودند نام او را هم در زمرهٔ افراد فاسد و خطاکار بدنام ثبت کرده و به شاه داده بودند.

باری رویین محقق سیاسی آمریکایی در کتاب خود به نام جنگ قدرت‌ها در ایران بر این نظر است که بختیار در سفری به آمریکا قبل از روی کار آمدن دکتر امینی به ملاقات آلن دالس رییس سیا و کرمیت روزولت رفته از آنها برای ترتیب یک کودتا علیه شاه کمک خواسته بود. آمریکاییان به هیچ‌وجه با چنین اقدامی موافق نبودند و به همین جهت شاه را در جریان امر گذاشتند و شاه هم در اولین فرصت مناسب او را از کار برکنار کرد[1]. ساواک در این دوران زیر ریاست سرلشکر حسن پاکروان معاون سابق بختیار قرار گرفته بود که پسر فتح‌الله پاکروان استاندار پیشین خراسان در حدود سال ۱۳۱۴ و سفیر اسبق ایران در شوروی بود. پاکروان تحصیلکرده سن سیر فرانسه و تخصص او در زمینهٔ اطلاعات نظامی بود. وی در دوران نخست‌وزیری دکتر مصدق رییس رکن دوم ستاد ارتش شد. مادر او فرانسوی بود و خود او برخلاف بختیار هیچ‌گونه سابقهٔ تجاوز و اختلاس و شکنجه‌گری نداشت. عده‌ای از امیران و افسران برجسته ساواک مانند برادران امجدی تقاضای انتقال به ارتش گرفته و شاه به طور محرمانه دستور تصفیه ساواک را از وفاداران دو آتشه بختیار صادر کرده بود. در سی‌ام تیر ماه ۱۳۴۰ به مناسبت سالگرد

۱ـ باری روبین جنگ قدرتها در ایران ـ ترجمهٔ محمود طلوعی ـ ص ۹۴.

روز ۳۰ تیر، قیام ملت علیه حکومت قوام‌السلطنه، جبههٔ ملی تصمیم به برگزاری میتینگ بزرگی گرفته اما با فشار و درخواست شاه، دولت دکتر امینی با برگزاری میتینگ مزبور مخالفت کرد و پلیس تظاهرکنندگان را دنبال و تارومار نمود.

بختیار در همین روزها خود را به جبههٔ ملی نزدیک کرد. پیام‌هایی برای رهبران آن ارسال داشت. همچنین در مهر ماه سال ۱۳۴۰ در مسجد ترحیم حاج حسن شمشیری چلوکبابی معروف که از طرفداران سرسخت جبههٔ ملی بود و در دوران حکومت دکتر مصدق ۱۰۰ هزار تومان قرضه ملی خریداری کرده بود. در مسجد ارک تهران حضور یافت. حاج حسن شمشیری پس از ۲۸ مرداد به وسیلهٔ سرلشکر دادستان فرماندار نظامی دستگیر و به جزیرهٔ خارک تبعید شده بود.

در حالی که بختیار دوران خانه‌نشینی خود را می‌گذراند. شاه از دریافت گزارش شمارهٔ ۳۶۸۷ / ۳۱۲ مورخ ۴۰/۸/۲۲ ساواک مبنی بر تماس گرفتن بختیار به وسیلهٔ یکی از دوستان خود با اللهیار صالح و درخواست حمایت از جبههٔ ملی برای زمامدار شدن او شوکه و افسرده شد[1].

گزارش بعدی حکایت از آن داشت که بختیار در آبان ماه ۱۳۴۰ از طریق بعضی از رهبران درجه دوم جبههٔ ملی که در ضمن در حزب نیروی سوم عضویت دارند به رهبران جبههٔ ملی وعدهٔ شرکت در کابینهٔ احتمالی خود را داده است. اما هیچ یک از اعضای مؤثر جبهه حاضر به قبول این دعوت و همکاری‌های بعدی نشده‌اند[2].

بختیار پس از چند ماه سکوت در آغاز دی ماه سال ۱۳۴۰ طی تلگرامی به سفیرکبیر جمهوری هند در ایران یکمین سالروز تصرف مستعمرهٔ پرتغالی گوارا به وسیلهٔ ارتش هند در زمستان سال قبل تبریک گفت.

مجلات و هفته‌نامه‌ها و روزنامه‌های تهران و شهرستان‌ها که مدت هشت سال زیر کلید و دستور بختیار بودند همچنان وفاداری و احترام و ارادت خود را به «تیمسار» حفظ کرده و به بهانه‌های مختلف از او یاد و تجلیل و تعریف می‌کردند. مجله

۱ـ سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک جلد اول ـ از انتشارات مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات ـ ص ۴۰

۲ـ همان منبع ـ ص ۴۱

خواندنی‌ها عکس او را روی جلد چاپ کرده وی را نخست‌وزیر بعدی می‌نامید.

بختیار برای محبوب‌القلوب شدن درست در روزهایی که دکتر امینی تصرف گوارا به وسیلهٔ ارتش هند عملی خلاف قانون می‌دانست و آن را تقبیح می‌کرد به تعریف و تمجید از نهرو نخست‌وزیر هند پرداخت که این ایالت هندی را پس از حدود چهار قرن از استعمار پرتغال رهانیده است.

وفاداری مطبوعات تهران و شهرستان‌ها نسبت به تیمسار یک قسمت از آن مسأله ناشی می‌شد که هنوز توهم محبوبیت و تقرب تیمسار در مُفکره‌ها بود و همه انتظار داشتند بختیار به زودی نخست‌وزیر یا رییس ستاد شود زیرا این قاعده تقریباً در مورد همهٔ دولتمردان و امیران ارتش شاه تا آن زمان جاری بود.

دیگر اینکه بختیار دست بخشنده و سخاوتمندی داشت و بنا به مشاهدهٔ یکی از سردبیران مجلات هفتگی تهران[1] اغلب مدیران و سردبیران به دریافت پاکت‌های پر از اسکناس یا سکهٔ طلای اهدایی تیمسار مفتخر شده بودند.[2]

تهران مصور نشریه تحت تملک و ادارهٔ مهندس عبدالله والا که از دیرباز به محافل ارتش نزدیک بود پیش‌بینی کرده بود که پیام تبریک سپهبد بختیار انعکاس وسیعی در محافل سیاسی و دیپلوماسی تهران به جاگذارده و «محافل مختلف می‌گویند اگر تیمسار بختیار نخست‌وزیر شود، آزادی بحرین یکی از برنامه‌های ایشان خواهد بود»[3]

تیمسار نه تنها در این مورد بلکه در دیگر موارد هم بسیار بخشنده و سخاوتمند بود. آیا آن مهمان‌های پرجلال و شکوه با آن همه بریز و بپاش که در خانهٔ سازمانی و تقریباً عمارت قصر مانند سرتیپ هوایی «آ» جنب بنگاه کل برق تهران نزدیک میدان ژاله برگزار می‌شد به همین زودی از یادها رفته است.

سرتیپ مزبور با موهای فرفری جوگندمی خود همه کار برای جلب رضایت تیمسار بختیار انجام می‌داد. تیمسار هوایی مزبور که مدت مدیدی مدیرکل برق تهران بود و به ثروت زیادی رسید محض خوشامد تیمسار بانو نازنین خوانندهٔ معروف را که دیگر در

۱ـ دکتر ابراهیم مدرسی سردبیر مجلهٔ هفتگی ترقی برایم تعریف کرده است.

۲ـ از بودجهٔ سری فرمانداری نظامی و ساواک

۳ـ این وعده را همین مجله در سال ۱۳۲۹ در آغاز دوران نخست‌وزیری سپهبد رزم‌آرا هم داده بود.

مراحل آشنایی کامل با تیمسار و مورد توجه او واقع شدن بود به این مهمانی‌ها که هفته‌ای یک بار برگزار می‌شد دعوت می‌کرد. سرتیپ «آ» و خانمش که شهرت به بیبی خانم داشت در فراهم آوردن این مهمانی‌ها ید طولایی داشتند.

در این مجالس سعی می‌شد زنها و شوهرهای ساکت و بی‌خطر و زبان بسته حضور داشته باشند به این معنی که نه زنها علاقه‌ای به جلب نظر تیمسار را داشته باشند و نه مردها از فرصت برای آشنا شدن با نازنین، دادن کارت ویزیت به او و فراهم آوردن مقدمات آشنایی و دیدارهای بعدی استفاده کنند.

در این مهمانی‌ها علاوه بر نازنین که احیاناً آوازی می‌خواند از چند خواننده بازاری و دست دوم هم دعوت می‌شد که ساز و آواز و بزن و برقص به راه بیندازند. در تمام ساعات مهمانی، تیمسار «آ» تملق تیمسار بختیار را می‌گفت و تیمسار هم با نازنین خوش بود و آخر شب نازنین در اتومبیل تیمسار می‌نشست و با هم می‌رفتند. هزینهٔ زیادی صرف این ضیافت‌ها می‌شد که ظاهراً از جیب سرتیپ «آ» و در حقیقت از کیسهٔ تیسمار بود. تیمسار با بخشش‌ها و دست و دل‌بازی‌های خود عدهٔ زیادی را در زمرهٔ ارادتمندان خویش درمی‌آورد.

ساواک در طول سال ۱۳۴۰ مأموریت یافته بود کلیه اقدامات سپهبد بختیار را زیر نظر داشته باشد. حتی اجازه داده شد مأمورین به تلفن‌های او گوش بدهند. شاه وقتی شنید بختیار در خانه خود دارای فرستندهٔ رادیو بیسیم می‌باشد دچار حیرت شد زیرا او تصور می‌کرد این فرستنده پس از برکناری رادیو به سازمان امنیت بازگردانده شده است.

این فرستندهٔ بی‌سیم رادیویی از مارک Pacemaker S.S.B کامل ۲۰ لامپ با قدرت تقریبی ۵۰ وات و کام فرکانس (طرز کار W.AM) ۳/۵ تا ۳۰ مکا سیکل پیوسته با امکان کار تلگرافی و تلفن بود.

علاوه بر آن رییس سابق ساواک یک دستگاه گیرندهٔ آمریکایی Hallicrafter مدل ۱۰۰ SX ۱۴ لامپ دارای کام فرکانس ۵۳۸ کیلو سیکل الی ۳۴ مکا سیکل پیوسته و قابل استفاده از برق و باطری را هم در خانه خود مستقر کرده بود. یک مرکز تلفن خودکار زیمنس مدل ۱۱A، یک دستگاه کلید خودکار قطع و وصل جریان مرکز تلفن و یک دستگاه مرکز تلفن خودکار زیمنس مدل ۱۱A کامل ۲/۱۰ شماره قابل ضبط

مکالمات و قابل مدارکنفرانس[1] در خانهٔ مزبور که جنب کاخ سعدآباد قرار داشت نصب شده بود.

تیمسار در تمام ماههای سال ۱۳۴۰ مگر اواخر آن سال، متانت خود را حفظ کرد. او یک بار به چهارمحال بختیاری سفر کرد و در آنجا خویشاوندان و بستگان و ارادتمندان او و خوانین و کدخدایان در آنجاکه در ید قدرت و توانایی داشتند درسر راه او گاو و گوسفند کشتند و پذیرایی‌ها کردند.

تیمسار که هنوز بازنشسته نبود اونیفورم نظامی خود راکه در دوران ریاست ساواک گاهی آن را می‌پوشید و گاهی نمی‌پوشید بیشتر به تن کرده به عنوان امیر منتسب به ستاد بزرگ ارتشتاران در مجامع و مجالس و بیشتر در مجالس جشن مذهبی و عزاداری ائمهٔ اطهار (ع) شرکت می‌کرد.

او مدیران و سردبیران مطبوعات را در خانهٔ خود می‌پذیرفت. با اسدالله رشیدیان، اسکندر سرابی (توده‌ای سابق) نعمت‌الله قدیری و علی اشرف جلالی جلسات مذاکره تشکیل می‌داد. به چند هفته نامه گمنام دستور می‌داد دربارهٔ تلگراف تبریک او به «کائول» سفیرکبیر هند در ایران راجع به تقدیر از اقدام نهرو نسبت به تصرف‌گواو بازگرداندن آن از استعمار پرتغال به خاک میهن یعنی هندوستان مقالاتی بنویسند و او را مأمور تجلیل قرار دهند.

مطبوعات مزبور سوابق او را مورد بحث قرار داده اقداماتش در ریشه‌کنی ساختن نفوذ کمونیست‌ها از ایران و نیز نظریهٔ نزدیک شدن ایران به شیوخ جزایر خلیج فارس را مورد تقدیر قرار می‌دادند. آژنگ و آسیا دو هفته‌نامهٔ تهران در صدر نشریات طرفدار بختیار بودند.

مجلهٔ عربی‌الاخاء چاپ تهران که مؤسسهٔ اطلاعات آن را منتشر می‌کرد طی یک گزارش اختصاصی جریان سفر تیمسار بختیار را به شیخ‌نشین‌های کرانهٔ جنوبی خلیج فارس به چاپ رسانده تصاویری از استقبال شیوخ را از تیمسار و نیز سرتیپ انصاری

۱ـ نقل از صورت جلسه ادارهٔ دادرسی ارتش سابق مورخ ۴۶/۵/۱۷ مندرج در کتاب سپهبد بختیار به روایت اسناد ساواک مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات ـ تهران ـ ۱۳۷۸ ـ ص ۱۱۰

معاون او منعکس کرده بود[۱].

هفته‌نامهٔ آسیا نوشته بود که یکی از طرح‌های تیمسار بختیار پی‌ریزی یک فدراسیون از شیوخ خلیج فارس برای همکاری نزدیک با ایران است. اتحاد ملی نیز اقدامات بختیار را در این زمینه ستود. بختیار در دورانی که دیگر رییس ساواک نیز نبود یکی دو بار از شیوخ عرب که به ایران می‌آمدند در خانهٔ مجلل خود در سعدآباد پذیرایی کرد.

کاخ مخصوص بختیار در کنار کاخ سعدآباد قرار داشت و تیمسار زمین آن را از هیراد رییس دفتر مخصوص خریده میلیون‌ها تومان خرج ساختمان و دکوراسیون آن کرده بود. این در زمانی بود که تیمسار چشم و چراغ دربار به شمار می‌آمد و احتمالاً در دورانی بود که دخترعموی او ثریا همسر شاه و ملکهٔ ایران بود و شاه مزید اطمینان از حضور دایمی و آرامش‌بخش بختیار در نزدیکی خود دستور داده بود هیراد آن زمین را به قیمت ثمن بخس به تیمسار بفروشد. بختیار در طول سالهای کمی که توانست از آن کاخ زیبا و کاملاً مشرف به سعدآباد استفاده کند مهمانی‌های باشکوهی در آنجا می‌داد. در دورانی که بختیار در ایران نبود صحبت از آن می‌شد که قرار است سفارت کویت آن کاخ را به مبلغ ۱۲ میلیون تومان خریداری کند. اما هر چقدر بختیار و دوستان او تلاش نکردند موفق نشدند کاخ سعدآباد بختیار را به فروش برسانند و سرانجام دولت آن را امضاء کرد و تبدیل به کاخ پذیرایی دولت شد.

ارتشبد حسین فردوست بعدها به خاطر آورد که بختیار در این مهمانی‌ها «همیشه سفرای کشورهای عربی را دعوت می‌کرد و از ایران نیز رؤسای مجلسین و تعدادی از نمایندگان و وزراء و افسران ارشد را دعوت می‌نمود. در موقع ورود و خروج مهمانان مقام آنها با بلندگوهای متعدد که در خیابان سعدآباد قرار داده بود، اعلام می‌شد. این کار مخصوصاً برای این بود که به گوش محمدرضا برسد». فردوست می‌افزاید: «مرا هم همیشه دعوت می‌کرد و اکثراً در مهمانی‌ها نزد من می‌آمد و دست مرا در دستش

۱ـ الاخاء نشریه وزین عربی بود که مؤسسه اطلاعات آن را به مدیریت مرحوم استاد دکتر محمد جواد مشکور تأسیس کرد و چند سالی انتشار داد. سپس یک عرب سوری به نام نذیر فنضه جانشین او شد و محلهٔ‌الاخاء را تا سالها بعد انتشار می‌داد. نذیر فنضه قبل از انقلاب از ایران رفت و در جراید عربی مطالبی در نکوهش رژیم شاه می‌نوشت. نذیر فنضه فرد مشکوک و مرموزی بود و رسوخ او در مؤسسهٔ اطلاعات غیرمنتظره بود.

می‌گرفت و محبت می‌کرد ولی یک کلام دربارهٔ خواستش نمی‌گفت. ولی من درد او را می‌دانستم و سکوت می‌کردم. هدف او نخست‌وزیر شدن بود و با پرداخت پول دستور می‌داد که برخی روزنامه‌های درجه ۲ عکس بزرگش را چاپ کنند و زیر آن بنویسند و نخست‌وزیر آیندهٔ ایران»[1] علاوه بر روزنامه‌های درجه ۲ و مجلات هفتگی تهران، بختیار هنوز آن چنان قدرتمند بود که روزنامه‌های کثیرالانتشار نیز از چاپ اخبار و تصاویر مربوط به او خودداری نمی‌کردند.

چهل و چهار سال پس از انتصاب سرتیپ تیمور بختیار به مقام فرمانداری نظامی تهران و حومه، دکتر علی بهزادی روزنامه‌نگار و مدیر یک مجله هفتگی در کتاب خاطرات خود نوشت که حتی عباس مسعودی سناتور، مدیر روزنامه اطلاعات و صاحب مؤسسهٔ مطبوعاتی اطلاعات، بزرگترین غول مطبوعاتی ایران در سال ۱۳۳۲ وقتی وارد اتاق تیمسار سرتیپ بختیار فرماندار نظامی تهران می‌شد با تواضع زیاد و در حالی که دستانش را به هم می‌مالید به سوی میز تیمسار می‌رفت. با وجود سن زیاد و مقام شامخ خود با فروتنی بیش از حد در برابر تکبر بی‌اندازه بختیار به خوشامدگویی می‌پرداخت و با سی سال سابقهٔ مطبوعاتی و آن همه ثروت و شهرت و مقام سناتوری خود را در برابر او کوچک می‌کرد[2]. اما بختیار در عین آنکه خواب بازگشت به قدرت و ارتقاء مقام خود و نشستن پشت میز نخست‌وزیری یا حداقل صندلی ریاست ستاد بزرگ را می‌دید با دشمنان بانفوذی مواجه بود که به چشم بدگمانی به او می‌نگریستند. اولین دشمن او دکتر علی امینی نخست وزیر بود که اساساً نسبت به بختیار بسیار بدبین بود و او را از عوامل پاپوش‌دوزی علیه خود در سال ۱۳۳۶ و احضارش از آمریکا می‌دانست. دکتر اقبال نخست‌وزیر و ساواک بختیار در آن سال متفقاً علیه او دست به سخن‌چینی زده و امینی را به اتهام ایراد یک سخنرانی بی‌مورد دربارهٔ ضرورت اختصاصی بخشی از درآمدهای نفتی کشورهای ثروتمند و نفت‌خیز خاورمیانه به کشورهای فقیر جهان سوم

۱ـ فردوست: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ـ جلد اول ـ مؤسسهٔ مطالعات و پژوهش‌های سیاسی ـ تهران ۱۳۷۱ ـ ص ۴۱۹

۲ـ شبه خاطرات، دکتر علی بهزادی، تهران، انتشارات زرین، سال ۱۳۷۷ ـ صص ۱۷۷ ـ ۱۷۶

مورد غضب شاه قرار داده و به ایران بازگردانده بودند[۱].

دکتر امینی همیشه از بختیار دلخور و ناراضی بود زیرا چه در دوران نخست‌وزیری زاهدی و چه در دوران تصدی حسین علاء و دکتر اقبال شاهد تاخت و تاز بی‌رویهٔ او بود.

دکتر امینی در خاطرات خود که در فرانسه چند سال قبل از مرگ خود آن را بیان داشته است می‌گوید که در دوران نخست‌وزیری خود قصد داشته دستور بازداشت بختیار را هم مانند سپهبد کیا بدهد اما شاه اجازه نداده است. مصاحبه‌گر [لاجوردی] از دکتر امینی می‌پرسد چگونه شاه را راضی کردید که سپهبد کیا و بختیار و اینها توقیف شوند.[۲]

امینی پاسخ می‌دهد به ایشان [به شاه] گفتم که آقا، چاره‌ای نیست. من باید اینها را بگیرم بختیار را گفت [شاه گفت فلان‌کس، حساب خواهرم پهلوی بختیار می‌باشد] - گفتم خیلی خوب این را پس باید یک کاری بکنیم ولی در هر حال بنده ناگزیرم[۳] همین اشارهٔ کوتاه دکتر علی امینی خبر از آن می‌دهد که تصمیم داشته بختیار را هم که رفتار و تجاوزگری و آزاد و مزاحمت و ثروت‌اندوزیش از علل و عوامل نارضایی مردم بود و

۱ـ شاه در سال ۱۳۳۶ دکتر امینی را از نظر افکند و او را عزل کرد و به ایران بازگرداند اما آمریکایی‌ها آن نظریهٔ خود را که از زبان امینی سفیر ایران در آمریکا بازگو کرده بودند در دههٔ پنجاه به مرحلهٔ اجرا درآوردند و وقتی ایران ثروتمند شد و درآمد نفتی آن چندین برابر گردید ناچار شد در دفعات مختلف مبالغ قابل توجهی از دلارهای نفتی را طبق دستور و صوابدید آمرانهٔ آمریکا به کشورهایی که طرف توجه آمریکا بودند و آمریکا می‌خواست به جای اینکه خود از صندوق دولت آمریکا به آنها کمک کند از جیب ملت ایران پرداخت نماید واریز کند. کشورهای متعددی از همسایگان و نیز در آسیا و آفریقا از صندوق صدقات ایران برخوردار شدند که تعدادی از آنها آن را بالا کشیدند و تا امروز پس نداده‌اند. به شهر لندن برای تأمین آب آشامیدنی ساکنان آن شهر و به شهر و نیز برای اینکه زیر آب نرود هر یک حدود ۵۰۰ میلیون دلار تقدیم شد. فقط داود خان در افغانستان به این دلیل که گفت نمی‌تواند خرج کند و اگر خرج کرد نمی‌تواند پس بدهد زیرا کشورش فقیر است، پیشنهاد وام یک میلیارد دلاری ایران را نپذیرفت. دیگران همه پذیرفتند زیرا پول نفت ایران ارثیهٔ حاجی‌زاده ثروتمند پدر مرده بود که باید حیف و میل می‌شد.

۲ـ گویا مصاحبه‌گر که ادعای آگاهی زیاد بر تاریخ ایران را دارد در این گمان بوده که سپهبد بختیار هم در اوایل زمامداری دکتر امینی در بهار سال ۱۳۴۰ همراه با علوی مقدم، حاجیعلی کیا و دیگران بازداشت شده است. در حالی که بختیار اصلاً بازداشت نشد و در بهمن ۱۳۴۰ ایران را ترک گفت و سال بعد در مهرماه ۱۳۴۱ که در اروپا بود بازنشسته شد.

۳ـ *خاطرات علی امینی، به کوشش حبیب لاجوردی تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۶، ص ۱۴۱*

یک چکیدهٔ فساد شناخته می‌شد بازداشت کند و با این اقدام تا حدودی افکار عمومی را راضی و ساکت سازد. اما به دلیل ارتباط گرمی که بختیار با اشرف پهلوی داشته و بنا به اشارهٔ فردوست در زمرهٔ مردان مورد توجه او بوده است و بنا به ارادهٔ شاه؛ از بازداشت او چشم پوشیده است.

دکتر امینی در بخش دیگری از اظهارات خود اشاره می‌کند که همزمان با صحبت از نخست‌وزیری او در پایان سال ۱۳۳۹ صحبت از نخست‌وزیری بختیار هم بوده است.

هنگامی که مصاحبه‌گر از دکتر امینی می‌پرسد آیا قرار بوده بختیار در اواخر سال ۱۳۴۰ کودتا کند و خبری در این مورد به‌نخست‌وزیر رسیده بود او می‌گوید...

«البته می‌خواستند یک پانیک Panique [نگرانی] هم بیندازند حالا البته حمله به دانشگاه هم یک چیزی شبیه همین بود که معلمین اعتصاب کنند، بعد شلوغ بشود، خلاصه [بختیار] بگوید آقا من می‌خواهم نظم را برقرار کنم چون به نظر من، آن وقتها که در آمریکا صحبت بوده که من نخست‌وزیر بشوم، گویا ـ حالا البته من دلیلی ندارم، صحبت بختیار بوده که آن بیاید نخست‌وزیر بشود. بعد حالا چه جور به هم خورده است. من نمی‌دانم، خود شاه هم به نظامی اعتماد نمی‌کرد. چون واقعاً مثلاً رزم‌آرا و زاهدی را با میل [سرکار] نیاورد. بنابر این شاید به این ترتیب به هم خورده بود. این است که مرحوم بختیار پایش به طرف نخست‌وزیری دراز بود که به هر ترتیبی که شده این کار را بکند. شاید خودش را به شاه تحمیل بکند. بنابراین، به او می‌چسبید. این کار [کودتا] بکند، حالا به چه نحو، خوب، با همین نظامی‌ها بود، دیگر»[1]

قرار بود کودتای بختیار علیه دکتر امینی در خرداد ماه ۱۳۴۰ انجام گیرد اما انجام نمی‌شود. در حقیقت بختیار هیچ مقام و پست ارتشی نداشته که بتواند به اتکای آن کودتا کند. گرچه کودتا کردن در فضای داغ و ملتهب خاورمیانه در آن سالها به ویژه پس از کودتای سریع و آسان ۱۹۵۸ عراق و سپس کودتای بدون کمترین دشواری و سهل‌الحصول ترکیه و کودتاهای بدون خونریزی پاکستان کار آسانی تصور می‌شده اما ارتش ایران اساساً توان کودتا را نداشت و ژنرالهای ایران اساساً از فکر کودتا بری بودند و چون وضع مالی و رفاهیشان بهبود زیادی یافته بود شکرگزاری می‌کردند که از برکت

۱ـ خاطراتی علی امینی، پیشین، صص ۲۲۸ ـ ۲۲۷

وجود شاه همه چیز دارند و اساساً کودتا برای چه؟

همزمان با خانه‌نشینی و دیدارهای محرمانه سپهبد بختیار نامه‌یی به امضای شخصی به نام م ـ ن ـ تیموری به دفتر نخست‌وزیری و رونوشت آن به سرلشکر پاکروان رییس ساواک و همچنین رونوشت‌هایی به انجمن مطبوعات و مدیران جراید تهران ارسال می‌شود که نویسنده از دولت می‌خواهد سپهبد بختیار راکه به تصدیق عموم هم دزد مال است و هم دزد ناموس و دارای دهات و املاک متعدد و حتی کارخانه قند در اصفهان و یک کاخ باشکوه در سعدآباد است به پای میز عدالت احضار کنند. در این نامه درخواست شده که اتومبیل‌های سازمان و گماشته و آشپز و باغبان و شوفر راکه همچنان در اختیار «این شخص» است از او بازپس بگیرند.[1]

در دادگستری شایع می‌شود که پرونده‌ای برای سپهبد بختیار در دست تکمیل است. در دادگستری گفته می‌شود بختیار قبل از ۲۸ مرداد برای اجاره منزل خود که ۳۰۰ تومان است پول نداشت، حالا این پولها را از کجا آورده است.

از دکتر مصدق نقل می‌شود که در مصاحبه‌ای با خبرنگار یک روزنامهٔ خارجی که استثناتاً به وی اجازه داده شده در دوران نخست‌وزیری دکتر امینی به احمدآباد برود و با سیاستمدار سالخورده و تحت نظر ایرانی دیدار کند به او گفته است: «ایرانی در هشت سال گذشته بسیار پیشرفت کرده و مردم آن از ثروت زیادی برخوردار شده‌اند. به عنوان نمونه تیمسار بختیار، سپهبد رییس سابق سازمان اطلاعات و امنیت کشور در دوران نخست‌وزیری من یک سرهنگ بود که وقتی او را برای سرکوب خوانین بختیاری که قوم و خویشش بودند فرستادم خرج خانه نداشت و یادداشتی به من که وزیر دفاع ملی بودم نوشت و تقاضای ۱۹۵ تومان مساعده کرد تا آن را به همسرش بدهد تا خرج خانه‌اش در مدتی که در تهران نیست لنگ نماند. اما او اکنون یک میلیارد است. میلیاردها ریال ثروت منقول و غیرمنقول و کاخ و اشیاء زرین و عتیقه و حتی یک کارخانه قصد دارد و پول‌هایش با پارو بالا می‌رود. از این بیشتری می‌خواهید مردم ایران در طول هشت سال گذشته ثروتمند و خوشبخت شده باشند.»

پس از سی و هشت سال که از سال ۱۳۴۰ می‌گذرد می‌توانیم به این نتیجه برسیم که

۱ـ سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک، پیشین ص ۵۵

در سال ۱۳۴۰ بختیار هرگز نمی‌توانست کودتا کند زیرا او در آن سال فقط یک سپهبد منتصب به ستاد بزرگ ارتشتاران بود.

بختیار اگر در سال ۱۳۳۳ یا ۱۳۳۴ می‌خواست کودتا کند امکان داشت که موفق شود زیرا در آن سالها یک لشکربزرگ زرهی ارتش ایران را با عدهٔ زیادی از افسران علاقه‌مند و وفادار به شخص خود زیر فرمان داشت که تنها لشکر مجهز تمام و کمال مستقر در پایتخت بود. اما در سال ۱۳۴۰ او پس از پنج سال دوری از محیط ارتش و ریاست به ساواک یک غیرنظامی بیش نبود و گرچه لباس ژنرالی به تن می‌کرد اما دورافتاده و خارج شده از ارتش بود. بختیار دو افسر دوست و وفادار به نام برادران امجدی داشت که پس از برکناری او از ریاست ساواک همچنان در آن سازمان ماندند و به شهادت‌نامه‌ای که یکی از آنان برای شاه نوشته بعدها درخواست انتقال از ارتش را کردند[1] و امجدی برادر بزرگتر فرمانده لشکر قزوین شد. اما امجدی ضمن دوستی با بختیار نسبت به شاه وفادار بود و بعدها همچنان مورد توجه و اعتماد شاه قرار داشت تا اینکه به درجهٔ سپهبدی ترفیع یافت و رییس سازمان تربیت بدنی شد و گفته می‌شد که در آن مقام سوءاستفاده‌های زیادی کرده است. کودتای بختیار حتی اگر به نام شاه و علیه دکتر امینی انجام می‌گرفت قابل اجرا نبود زیرا او هیچ افسر و سرباز و حتی یک تانک و زرهپوش در اختیار نداشت و چون بین امرای ارتش رقابت وجود داشت امیران دیگر از او طرفداری نمی‌کردند و به دلیل مناسبات و وفاداری خود به شاه جلوی هرگونه اقدام او را می‌گرفتند.

می‌توان گفت که «صحبت از کودتا» بر اثر گفته‌های تیمور بختیار و لُربازی و صراحت ایلی او که صحبت‌هایش را با خشم و ناراحتی در همه جا بیان می‌کرد بر سر زبان‌ها افتاد و به همین دلیل هم امینی کودتای بختیار را تکذیب می‌کند. بختیار در جنوب شهر تهران نفوذ داشت و کسانی مانند طیب و همانند آن او از سپهبد حرف‌شنویی داشتند اما شرایط با سال ۱۳۳۲ فرق کرده بود و تنها میدانداران و جنوب شهری‌ها نمی‌توانستند حکومت دکتر امینی را ساقط کنند و پلیس و ارتش هم بعید بود از بختیار حمایت کنند.

۱ـ نسخه‌ای از این نامه را در اختیار داشته که متأسفانه مفقود شد. بسیار نامهٔ جالب و روشنگری از اوضاع درون ساواک بود.

بختیار دوستی داشت که وکیل دادگستری بود و در یکی از ادوار مجلس به حمایت بختیار وکیل مجلس شده بود. این شخص سید احمد طباطبایی قمی نام داشت و بختیار امیدوار بود بتواند با کمک او نظر مساعد روحانیون قم را نسبت به خود جلب کند اما روحانیون قم رفتار خشن و سبعانه بختیار را با فداییان اسلام به خاطر داشتند و مطلع بودند که بختیار سید عبدالحسین واحدی را به دست خود کشت و نه آن چنانکه می‌گفتند سربازان محافظ ضمن فرار در بیابان‌های دور از تهران به او اخطار کرده و چون به اخطار ایست توجهی نکرده بود به ضرب گلوله او را به شهادت رسانده بودند. روحانیون قم از نقطه نظر دیگر هم نسبت به بختیار خشمگین و بدبین بودند زیرا اطلاع داشتند که آن مرد دو زن شوهردار را از شوهرانشان جدا کرده و یکی را عقد رسمی کرده و دیگری را بدون آیین شرعی سالها در کنار خود نگهداشته است.

در روابط بختیار با دکتر شاپور بختیار که از عموزاده‌هایش بوده نقطه‌های ابهامی وجود دارد. ما نمی‌دانیم که روابط این دو چگونه بوده است ولی می‌توانیم حدس بزنیم که علائق ایلی و طایفگی و قرابت خانوادگی باعث می‌شده که این دو چه پنهان و آشکار مناسبات حسنه‌ای با هم داشته باشند. در سال ۱۳۴۰ شاپور بختیار[1] یکی از چند گردانندهٔ اصلی جبههٔ ملی جدید بود که دوباره شکل گرفته بود و او یکی از سه سخنران میتینگ جلالیه در بهار سال ۱۳۴۰ بود. آیا نمی‌توان گمان برد که بختیار با ناراحتی‌هایی که از شاه و دربار داشته و در عین حال به دلیل قاطعیت و فرماندهی و رهبری و برخورداری از قدرت مدیریت می‌توانسته ارتشیان را به خود جلب کند مورد توجه جبههٔ ملی قرار گرفته و دور نمی‌دانسته‌اند او را در برابر شاه عَلَم کنند؟

معهذا گزارش‌های ساواک حکایت از نامقبول و منفور بودن تیمسار بختیار نه تنها در نزد جبههٔ ملی بلکه در دیگر احزاب مستقل هم می‌کرد.

۱ـ سرتیپ بختیار چه در ماههای پس از فرماندار نظامی شدنش و چه در سالهای بعد چند بار دکتر شاپور بختیار را احضار و بازداشت‌های کوتاه مدت کرد اما رویهمرفته دکتر بختیار چندان مورد سخط و غضب نبود زیرا در هر حال می‌گفت که طرفدار سلطنت مشروطه است و سوابقی نیز از برخورد با توده‌ای‌ها در سالهای تصدیش در ادارهٔ کل خوزستان موجود بود. البته خویشاوندان او [آقای امیر رضا بختیار] در سال ۱۳۵۸ می‌گفتند که شدت آزار و مزاحمت فرمانداری نظامی و ساواک برای دکتر تا آن حد بوده که دو بار اقدام به خودکشی هم کرده است.

مثلاً وقتی حدود ۲۰ روز پس از خروج بختیار از ایران در آغاز بهمن ۱۳۴۰ در بیست و پنجم همان ماه جلسه‌ای در باشگاه سازمان نگهبانان آزادی و حزب زحمتکشان تشکیل شد غلامعلی معصومی و صوفی دو تن از اعضای حزب زحمتکشان شایعهٔ همکاری جبههٔ ملی با تیمسار بختیار را مورد انتقاد قرار دادند و «حملات بسیار شدیدی به تیمسار نمودند و کلمات بسیار رکیکی دربارهٔ ایشان ادا نمودند و صوفی اظهار داشت سپهبد بختیار آیشمن ایران است و در زمان قدرت خودش هر کس زن خوشگل و دختر خوشگل داشت به او تجاوز می‌کرد و حالا این مرد با تمام این جنایاتی که کرده سنگ آزادی و طالب آزادی را [به سینه می‌زند]»[1]

قصر ۱۲ میلیون تومانی بختیار در جوار کاخ سعدآباد و میلیون‌ها تومانی که خرج ساختمان و تزیینات آن شده بود از مواردی بود که زیاد توی چشم می‌زد. گفته می‌شد تمام اشیاء و لوازم این قصر از اروپا وارد شده است. نویسنده‌ای که اطلاعیه‌ای را به امضای م.ن. تیموری امضاء کرده و به همه جا ارسال داشته بود از نخست‌وزیر دکتر امینی می‌خواست که «چقدر خوب است به عنوان مهمانی هم که شده دیدنی از داخل این قصر بنماید»

۱ـ سپهبد تیمور بختیار، به روایت اسناد ساواک پیشین، صص ۱۷۸ ـ ۱۷۷

۲۷

اخراج و تبعید یا استراحت داوطلبانه

در پاییز اولین سال نخست‌وزیری دکتر امینی، فرارسیدن روز ۱۶ آذر، سالروز تیراندازی پلیس و سربازان به عده‌ای از دانشجویان طرفدار جبههٔ ملی در دانشکده فنی دانشگاه تهران در ۱۶ آذر سال ۱۳۲۲ و کشته شدن سه دانشجو بزرگ‌نیا، رضوی و قندچی بار دیگر موجبات نگرانی شاه و دولت امینی را فراهم ساخت. در این مراسم ابوالحسن بنی‌صدر (بعدها رییس جمهوری دولت جمهوری اسلامی) به عنوان عضو کمیتهٔ دانشگاه از حضور پانزده هزار تن دانشجو در تظاهرات تشکر کردند. شهربانی با اعزام عده‌ای پاسبان مجهز به باطوم و گاز اشک‌آور و اتومبیل‌های آتش پاش و ارتش با اعزام عده‌ای از کماندوهای چترباز اطراف دانشگاه را محاصره کردند.

جبههٔ ملی در آن سال دست به تبلیغات شدیدی زده و از جمله به دلیل خودداری روزنامهٔ اطلاعات از چاپ بیانیه‌های دانشجویان، از دانشجویان و طبقات مختلف مردم ایران خواسته بود روزنامهٔ مزبور را تحریم کرده از خریداری و خواندن آن خودداری نمایند. در اول بهمن ۱۳۴۰ تظاهرات شدید و گستردهٔ دانشجویان به حمایت از عده‌ای از دانش‌آموزان دبیرستان دارالفنون تهران که بازداشت شده بودند در اعتراض به قطع کمک خرجی تحصیلی دانشجویان سال اول و دانشجویان دانشسرای عالی برگزار شد که بحران بزرگی آفرید. در حالی که دانشجویان در محوطهٔ دانشگاه در حال راهپیمایی و دادن شعار بودند پاسبانان گردان امدادی شهربانی و یک گردان از چتربازان ارتش که

رژیم به جای چتربازی و فرود از آسمان در میادین رزم آنها را به عنوان گارد ضد اغتشاش درآورده بود، یکمرتبه درهای دانشگاه را باز کرده به درون محوطه ریختند و با چماق و پنجه بکس به جان دانشجویان افتادند. درخواست دانشجویان استعفای فوری دولت دکتر امینی یا برگزاری عاجل انتخابات مجلس شورای ملی بود. حملهٔ نیروهای انتظامی و چتربازان و عده‌ای شخصی پوش پوتین به پا که معلوم بود کماندو هستند با یک غریو و هلهلهٔ طولانی و با فریادهای جاوید شاه آغاز شد.

بعدها گفته می‌شد و دولت و ساواک دستگاههای تبلیغاتی سعی داشتند شایع کنند که این افراد کشاورزانی هستند که دولت تصمیم گرفته آنها را صاحب ملک و آب کند. نظرات پلیس و کماندوهای چترباز وارد یکایک دانشکده‌ها شده شروع به ضرب و شتم دانشجویان چه تظاهرکننده و چه غیرتظاهرکننده کردند.

بیش از دویست تن از دانشجویان در این برخورد شدید زخمی شدند. چتربازان وارد مرکز فیزیک اتمی دانشگاه شدند و خساراتی به وسایل گران‌قیمت مرکز وارد آوردند.

عده‌ای از دانشجویان از درهای سمت شرقی و غربی دانشگاه پا به فرار گذاشتند. مقدار زیادی از وسایل آزمایشگاهی در دانشکدهٔ علوم از بین رفت. خوشبختانه به کتابخانه‌های دانشکده‌ها آسیبی وارد نیامد. رژیم فاقدکمترین پایگاه پشتیبان در میان دانشگاهیان بود. زیرا هیچ حزب ملی وجود نداشت و هیچ واحد دانشجویی در میان نبود که مثلاً طرف دولت را بگیرد.

از این رو دانشجویان جبههٔ ملی با آنکه تعدادشان زیاد نبود اما می‌توانستند به آسانی دانشجویان دانشکده‌های مختف را طبق برنامه‌های خود به تظاهرات وادارند.

دولت دکتر امینی تظاهرات دانشگاه را ناشی از تحریکات و پول‌افشانی‌های مالکان بزرگ، جبههٔ ملی و حزب توده دانست و با توجه به استعفای دکتر فرهاد رییس سالخوردهٔ دانشگاه که به دلیل اعتراض شدید او به ورود نابهنگام و غیرضروری نظامیان و پلیس به دانشگاه بود دستور تعطیل موقت دانشگاه را صادر کرد.

دکتر امینی و دکتر حسن ارسنجانی وزیر کشاورزی که هر دو حراف و ناطق بودند مصاحبه‌هایی انجام داده و واقعهٔ دانشگاه را توطئهٔ مالکان بزرگ و مخالفان دولت علیه رفرمهای دولت امینی خواندند.

جاپای بختیار و رگه‌هایی از پول پاشی او در بحرانی که در اوایل بهمن ماه ۱۳۴۰، ایجاد شد و دولت امینی را در فشار گذاشت دیده می‌شد. دانشگاه مانند زمستان گذشته بار دیگر قد برافراشت و جلوی رژیم ایستاد.

دانشجویان به تظاهرات پرداختند و شعارهای تندی علیه شاه و رژیم او دادند.

روز سوم بهمن ماه سال ۱۳۴۰ دکتر امینی وقت شرفیابی به حضور شاه را داشت و وقتی وارد اتاق کار شاه در کاخ مرمر شد و قدری نشست در پاسخ شاه که از او پرسید: دربارهٔ جریان‌های اخیر نظرتان چیست با همان حالت جدی نیمه‌عصبانی ـ نیمه شوخیی خود که مخاطب را گیج و متحیر می‌ساخت که دکتر خشمگین است یا می‌خواهد شوخیی کند گفت:

«به نظر بنده تمام این بازی‌ها زیر سر رییس سازمان امنیت است که برکنار شده و هر جا می‌نشیند می‌گوید آمریکایی‌ها طرفدار نخست‌وزیر شدن او هستند و روی آقا یعنی تیمسار بختیار با انگلیسی‌ها و شوروی‌ها توافق کرده‌اند. او به وسیلهٔ ایادی‌ای که در جبههٔ ملی دارد و پول‌هایی که خرج کرده جریان دانشگاه را ایجاد کرده و اگر اعلیحضرت اجازهٔ توقیف این مرد جسور از خودراضی پررو را که تازه از مملکت طلبکار هم شده بدهند تمام فتنه‌ها خواهد خوابید.»

شاه با حالتی مردد و متفکرانه می‌پرسید: شما مطمئن هستید این بازیها زیر سر بختیار است؟

«بله قربان، از پیشگاه مبارک استدعا کردم اجازه بازداشت این مرد متجاوز را در همان ماه اول خدمت چاکر صادر فرمایید؛ فرمودید پولهای والاحضرت اشرف نزد ایشان است و گویا شراکتی در مسأله‌ای دارند.

همین مسأله که دست به ترکیب آقا نزدیم و حتی سازمان امنیت اتومبیل‌ها و گماشته‌هایش را هم احضار نکرد او را پرروکرده که می‌گوید در مملکت آزادی نیست، چرا مجلس بسته شده است، به بعضی از روزنامه‌نویس‌های چاپلوس و حقه‌باز پول می‌دهد که دربارهٔ او سرمقاله بنویسند. وقتی بنده روی علل و عوامل مخصوص و به علت مصالح دیپلوماسی اقدام دولت هند را در حمله به مستعمره گوا تقبیح می‌کنم، فردای آن روز آقا نامهٔ تبریک و سبدگل به سفارت هند می‌فرستد. جنوب شهر می‌رود

و با مصطفی گاوکش و طیب و بستگان و دوستان طیب و هفت کچلان که صاحب قهوه‌خانه و زورخانه در باغ فردوس هستند دیدن می‌کند به منزل آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله چهلستونی می‌رود. در مراسم سینه‌زنی شرکت می‌کند همینطور در مجلس ختم مرحوم حاج حسن شمشیری چلوکبابی حاضر می‌شود و قیافهٔ متأثر به خود می‌گیرد، درخواست دیدار پنهانی با سفیر شوروی رفیق پگوف می‌کند، با برادران رشیدیان و سید ضیاءالدین تماس می‌گیرد. بنده با این تفاصیل می‌خواهم از حضور اعلیحضرت تقاضا کنم یا بنده را از ادامهٔ خدمتگزاری معاف بفرمایید یا ایشان را همین حالا احضار بفرمایید و امر بفرمایید حکم ریاست دولت به نامشان نوشته شود یا مجدداً رییس سازمان امنیتش بفرمایید و اختیار مال و جان و ناموس مردم را به دستش بدهید.»

شاه می‌گوید: «اتفاقاً چندی پیش برای او پیغام فرستادم این حرکات و گفته‌ها چیست که می‌کنید و می‌گویید؟ چرا مزاحم اوقات دولت می‌شوید. او به وسیلهٔ سرتیپی که به من هم مربوط است پاسخ عرض کرده بود آیا کاندیدای نخست‌وزیر بودن جرم است؟ خود آقای دکتر امینی سالها بود در همه جا آزادانه اعلام می‌داشت کاندیدای نخست‌وزیر شدن است. بالاخره هم به آنچه که می‌گفت رسید. من هم که بختیار باشم اعلام می‌کنم آرزو دارم روزی نخست‌وزیر بشوم و به اعلیحضرت خدمت کنم.»

امینی منتظر می‌شود. دو مستخدم که وارد شده‌اند و هر کدام یک سینی چای به دست دارند چای تعارف کنند و بیرون بروند. شاه در استکان کمر باریک بلند که بالای استکان کنگره‌ای است چای می‌نوشد. برای امینی نیز در یک استکان با انگاره‌های نقره چای می‌آورند. امینی استکان چای را برمی‌دارد. روی میز شیشه‌ای روبه‌روی خود می‌گذارد. با تکان دادن‌های مرتب سر، گوش به اظهارات شاه می‌دهد.

شاه می‌گوید: «در هر حال من معتقد به بازداشت سپهبد بختیار نیستم. سپهبد بختیار حدود بیست و چند سال سابقهٔ خدمت در ارتش دارد و در جریان غائلهٔ تاریخ آذربایجان نقش مهمی ایفا کرد. بسیار شجاع و نترس است. در جریان متلاشی کردن شبکه‌های حزب توده و کشف سازمان نظامی خدمات قابل توجهی کرد. اما من هم معتقدم که جامعهٔ ما و نیز جوامع بین‌المللی او را نمی‌پسندند و نمی‌پذیرند. با اینکه سخت معتقد است آمریکایی‌ها دوستش می‌دارند و حمایتش می‌کنند اما من باور

نمی‌کنم آمریکایی‌ها که مرتباً با ما سر ارتش اختلاف نظر دارند امثال این آقا را بپذیرند و مورد حمایت قرار دهند.»

دکتر امینی می‌گوید: «به نظر اعلیحضرت وجود یک نفر بختیار می‌ارزد که پایه‌های سلطنت خود را که بر قلوب مردم مستحکم شده لرزان فرمایند؟»

شاه می‌گوید «نه.»

امینی می‌گوید «قربان سلاطین قدیم ایران به برادران و فرزندان خود رحم نمی‌کردند. فساد بختیار و کارهای او بدان حد است که دستگیری و محاکمه و مجازاتش مایهٔ رضایت میلیون‌ها آدم می‌شود.»

شاه می‌گوید «هر چه باشد سپهبد بختیار سمبل مبارزه با کمونیسم و امیر و تیمسار زبدهٔ ارتش است.»

اگر او را زندانی کنیم به ارتش شاهنشاهی توهین می‌شود.»

دکتر امینی که چای خود را جرعه جرعه می‌نوشد استکان را روی میز گذاشته می‌گوید:

«قربان، اعلیحضرت به دلیل گرفتاری‌های روزمره و اشتغالات فوق‌العاده وقت خواندن تاریخ را ندارند. اما بنده بخش عمده‌ای از اوقاتم به خواندن تاریخ می‌گذرد و اطلاعات زیادی در مورد تاریخ کشورمان دارم که بعضی از آنها به دلیل شباهت زیاد ارزش قیاس و تنبه و عبرت‌آمیزی دارد.

قضیه این تیمسار بختیار و پررویی و خواست‌های غیرقابل انتظار او بنده را به یاد بهرام چوبین سپهسالار شجاع ارتش ایران در زمان سلطنت هرمز پادشاه ساسانی و پسر او خسرو پرویز می‌اندازد و استدعا دارم اعلیحضرت همین شب دستور فرمایند یک جلد کتاب شاهنامه و یک جلد کتاب تاریخ ساسانی نوشته پروفسور آرتور کریستن سن و همچنین یک جلد کتاب تاریخ بلعمی را تهیه کنند و بخوانند و بدانند که تاریخ واقعاً تکرار می‌شود. خسرو پرویز سلطنت خود را با کمک بهرام چوبینه به دست آورد اما البته بهرام چوبین علیه هرمز پدر خسروپرویز قیام کرده و می‌گفت که او مرد قدرناشناسی است و نتوانسته از زحمات و تلاش‌ها و مجاهدت‌های بهرام چوبین قدردانی کند. این بود که با کمک کردن به خسروپرویز و دعوت کردن ارتش به عدم حمایت از هرمز،

سلطنت پدر را برچید و دستور داد خود او را که دستگیر کرده بودند در زندان نگه می‌داشتند کور کنند.

پس از آن هر اندازه خسروپرویز در مقابل او ابراز خشوع و خضوع و همدلی کرد و از ظلم و ستم پدرش نسبت به او اظهار تأسف کرد افاقه درد نکرد و بهرام چوبین سلطنت را از او گرفت و ولیعهد را از پایتخت راند. هر زمان که در تعقیب ولیعهد به او نزدیک می‌شد و صدایش به گوش خسروپرویز می‌رسید به آواز بلند او را خطاب کرده مردک کثیف و قرمساق و روسپی صفت خطابش می‌کرد و خسرو که از او می‌ترسید شهر به شهر و کوه به کوه و استان به استان از مقابلش می‌گریخت.

به طوری که صاحب کتاب تاریخ بلعمی می‌نویسد هر زمان که خسرو پرویز در دسترس بهرام چوبین قرار می‌گرفت و صدایش به او می‌رسید سپهسالار ارتش، شاهنشاه را با لقب‌هایی چون لوطی، مخنث، پسر فاسد، پسرک بدکاره و غیره مورد خطاب قرار می‌داد.

بالاخره خسرو پرویز با تلاش زیاد این غائله را فرو نشاند و با دادن پول به همسر خاقان ترک و ترتیب توطئه‌ای او را سر به نیست کرد.

حالا این آقای بختیار هم درست مانند بهرام چوبین شده است، اکنون ابتدای غائله و فتنه است و اگر ماجرا طولانی شود بختیار مهم خواهد شد و به فکر کارهای پر سر و صداتری خواهد افتاد.»

شاه می‌پرسد «می‌خواهید من چکار کنم؟»

«شاهنشاه همانطور که در مورد امرای بازداشتی نظیر کیا، ضرغام، نویسی و علوی مقدم اجازه و اختیار عمل تام به دولت اعطا فرمودید و دیدید که با بازداشت این افراد زورگو و غارتگر و بدنام چقدر افکار عمومی رضایت حاصل کرد و با بازنشسته شدن سپهبد حسین آزموده همه حتی سرسخت‌ترین مخالفان رژیم خشنود شدند، در این مورد هم فردا بدون فوت وقت دستور بازداشت بختیار را به دژبان صادر فرمایید تا در اسرع وقت به پادگان جمشیدیه اعزام و محبوس گردد. اثر تبلیغاتی این امریه هم بسیار مهم است و دولت در موقعیت محکمتری قرار خواهد گرفت.»

شاه کمی فکر می‌کند سپس می‌گوید «من تصور می‌کنم این عمل مستمسک به دست

مخالفان خواهد داد که این چه کشوری است که همه امرای ارتشش متهم بـه فسـاد و دزدی هستند و یکی پس از دیگری زندانی می‌شوند. زندانی کردن امـرای ارتش کـار درستی نیست. بختیار با کسانی چون علوی مقدم و ضرغام و نویسی فـرق دارد چـون سنگینی بار مبارزه با حزب توده و سازمان نظامی حزب توده با او بـوده و بـخصوص توده‌ای‌های بی‌وطن را خوب لت و پار کرده است. من در نظر دارم حالا که تحریکات بختیار از نظر دولت محرز و آشکار و مسلم شده است او را به یک مسافرت درازمدت به اروپا بفرستم که هم خیال شما راحت بشود و هم او دست از تحریک و توطئه بردارد. این بسیار بهتر است. آخر به یاد بیاورید که ما در جنوب شوروی قرار داریم.»

شاه در اینجا چشمکی به دکتر امینی که در دل هیچ از او خـوشش نـمی‌آمد زد و افزود: «و البته هم منهم از وقت دادن‌های گاه و بیگاه به او که اصرار دارد رییس ستاد بزرگ ارتشتاران شود و اصلاً به درد این کار نمی‌خورد راحت شوم. در مورد کودتا هم مطمئن باشید ارتش امروز ارتشی نیست که کسی از امرای آن جسارت و پیزی کودتا را داشته باشد. کسی نفس بکشد کمیسیون نظامی پنج نفرهٔ امیری تشکیل می‌شود و دمش را می‌گیرد و بیرون می‌اندازد.»

دکتر امینی پرسید «قربان، بختیار واقعاً می‌خواهد رییس ستاد شود؟»

شاه پاسخ داد: «متأسفانه بلی، این فکر بدجوری در مغزش رسوخ پیدا کرده که پس از پنج سال معاونت نخست وزیر بودن یا حتماً باید نخست‌وزیر شود مثل سرلشکری که فکر می‌کند حتماً باید سپهبد شود و کاری ندارد که آیا محل خالی در ارتش هست یا استحقاق دارد یا ما او را لازم داریم یا نه. همینطور ایشان فکر می‌کند حتماً پس از رییس ساواک بودن کمترین پستی که باید بدان برسد ریاست ستاد ارتش است.»

دکتر امینی پرسید: «چرا او را رییس ستاد نکردید؟»

شاه پاسخ داد: «برای اینکه اصولاً کاریر صفی و عملیاتی دارد و به درد ریاست ستاد که یک پست اداری و تئوریکی و برنامه‌ریزی است نـمی‌خورد، گـذشته از آن ایـن عبدالحسین خان حجازی رییس ستاد، آدم آرام و مطمئنی است، هیچ جاه‌طلبی ندارد امیر دیسیپلینه جدی و ساکتی است، در گذشته هم چند بار امتحان شاه‌دوستیش را داده است.

* * *

وقتی دکتر امینی از کاخ شاهنشاهی خارج شد، مطمئن بود کار جدی‌ترین و پر سر و صداترین و در عین حال خطرناک‌ترین رقیب او ساخته شده است.

روز دوم بهمن، یک روز پس از وقایع دانشگاه سخن‌چین و مخبر (خبررسان) ساواک که در خانه سپهبد بختیار خدمت می‌کرد و مورد اعتماد او بود گزارش داد که عده‌ای از دوستان بختیار خانهٔ او را که غیر از کاخ وی در جوار کاخ سعدآباد بود گلباران کرده و روی دسته‌های گل جملاتی مبنی بر تبریک نخست‌وزیری او نوشته‌اند، دو روز بعد وقتی ساعت ۹ بامداد روز چهارم بهمن تلفن منزل بختیار به صدا درآمد و تلفن‌کننده به شخصی که در خانهٔ سپهبد گوشی تلفن را برداشته بود گفت از دربار تلفن می‌کند، از دربار شاهنشاهی، کاخ مرمر تیمسار که هنوز پشت میز صبحانه نشسته بود و دومین چای بزرگ پررنگ را به دست داشت احساس کرد قلبش ضربان شدیدی یافته است.

بختیار نگاه پیروزمندانه به چهرهٔ خانمش ایران خانم افکند. خانم با حیرت و خوشحالی به تیمسار می‌نگریست و چهره‌اش از شادی می‌درخشید، از چشمانش برق غرور می‌جهید، مخاطب گفت: اعلیحضرت همایونی امروز مقرر فرموده‌اند همین الساعه تیمسار تشریف بیاورند دفتر کار ایشان فرمایشاتی دارند که تیمسار باید اصغاء نمایند.

تیمسار تلفن را از دست مستخدمش، استواری که سالها در خانهٔ تیمسار بود بیرون کشید. با مخاطب احوالپرسی کرد و گفت: چه ساعتی؟

مخاطب گفت: حدود یک ساعت دیگر.

تیمسار گفت: سر ساعت ده آنجا خواهم بود و شرفیاب خواهم شد.

تیمسار هر صبح حمام می‌گرفت و ریشش را اصلاح می‌کرد. در سالهای خدمت در فرمانداری نظامی یا لشکر ۲، گاهی که وقت نداشت سلمانی لشکر این کار را می‌کرد اما اکنون تقریباً حاضر به یراق بود.

تیمسار برای آنکه نشان دهد اهمیت زیادی برای درجهٔ تیمساری قائل نیست تصمیم گرفت با لباس شخصی شرفیاب شود اما بعد تصمیمش را عوض کرد. اونیفورم زمستانی اطوخورده شیک سپهبدیش بالنت کامل نشانهای داخلی و خارجی و روی سینه،

واکسیل زرد آجودانی، یک تاج و سه ستاره طلا روی هر سردوشی را پوشید، کفش واکس خوردهٔ نو به پا کرد و دستور داد راننده اتومبیل تیمساریش را آماده کند. سر ساعت نه و چهل و چهار دقیقه تیمسار در اتاق انتظار شاه بود. آقای هیراد با همان لبخند ملایم و بی‌تفاوتش و آقای سلیمان بهبودی با همان حالت مباشری و پدرخواندگی شاهنشاه، با او سخن می‌گفتند و حتی یک بار مقام جدیدش را به او تبریک گفتند.

آقای بهبودی گفت: حضرت اجل قربان ان‌شاءالله که ما را فراموش نمی‌کنید ما خیلی امید به حضرت عالی داریم... چشم همه به حضرتعالی دوخته شده است. دل تیمسار غنج می‌زد. بهبودی مانند اوایل رضاشاه او را حضرت اجل به جای تیمسار خطاب می‌کرد. تیمسار در فکر بود که لباس مخصوص ملیله‌دوزی نخست‌وزیریش را به کدام خیاط سفارش بدهد. او به این لباس احتیاج فوری داشت و طبعاً فکر سفر به اروپا و سفارش دادن به خیاط‌های چیره‌دست لندن و رم غیرعملی می‌نمود.

او باید لباس ملیله‌دوزی نخست‌وزیری را در اسرع وقت آماده می‌کرد.

تیمسار از خوشحالی بی‌تاب شده بود. پیش‌بینی می‌کرد به محض اینکه وارد اتاق شود اعلیحضرت که معمولاً خوب بلد بود رفتارش را با دیگران بسته به احتیاجی که به آنان داشت یا نداشت تغییر دهد و گرم و ساده و صمیمی و مهربانانه یا تفرعن‌آمیز و سرد و یخ با سیمای افسرده و ناراضی و کم‌حوصله نماید با عذرخواهی از رفتار سرد تقریباً محسوس این چندماههٔ اخیر و در حقیقت این یک سال گذشته، او را به نام «تیمور خان»، «کجا هستی»، «چرا پیدایت نیست» طرف خطاب قرار دهد.

بالاخره نوبت او فرا رسید. یک سفیر خارجی که شرفیاب بود خارج شد و بهبودی به تیمسار گفت که داخل شود. تیمسار داخل شد. او کلاه تیمساریش را با آن نشان سه‌رنگ و برگ خرمای زرین اطرافش به دست چپ گرفته بود. تیمسار وارد شد، محکم پاهایش را به حالت خبردار به هم چسبانده به زمین کوفت.

شاه که لباس شخصی به تن داشت و کراواتی به گردن بسته بود که بسیار به او می‌آمد از پشت میز خود برخاست، روزنامه‌های تایمز لندن و گاردین و واشنگتن پست و لوموند و تایمز دیپلماتیک را کناری انداخت. دست به سوی سپهبد دراز کرد و سپهبد به سرعت و تقریباً در حال دو طول اتاق کار شاه را که به تالاری شباهت داشت پیمود به

طرف شاه دوید. دست شاه را که به سوی او دراز شده بود فشرد و خبردار ایستاد.

شاه گفت: بفرمایید بنشینید. رفتار شاه بسیار ملایم و مؤدبانه بود. زنگ خطری در گوش و ذهن تیمسار به صدا درآمد. معمولاً اعلیحضرت موقع بیرون کردن و انداختن به خارج از صحنه این سان ملایم و مهربان و مؤدب و جدی می‌شدند.

شاه حتی در آن سالها که دچار غرور دو دههٔ بعد نشده بود زیاد ژنرال‌هایش را تحویل نمی‌گرفت و کمتر با آنها دست می‌داد. شاه روی یک مبل نرم مدل لویی چهاردهمی نشست. به سپهبد نیز اشاره کرد روبه‌رویش بنشیند.

صحبت‌های شاه بسیار عادی شروع شد. تیمسار منتظر بود شاه بگوید: اوضاع کشور را که می‌بینید. وضعیت دانشگاه و آن شلوغ‌بازی‌ها را می‌بینید. من به خیالم رسید (گاهی هم ـ اغلب شاه می‌گفت ما به خیالمان رسید) آری من به خیالم رسید مقام نخست‌وزیری را به شما پیشنهاد کنم. من در گذشته شاهد فداکاری‌ها و مخصوصاً ابراز لیاقت‌های شما بوده‌ام. بروید و کابینهٔ خود را تشکیل دهید.

اما شاه اصلاً چنین حرف‌هایی نزد. شاه که در آن روزها چند سیگار در طول ۲۴ ساعت می‌کشید، جعبهٔ سیگار منبت‌کاری شدهٔ خاتم‌کار اصفهان را از روی میز برداشت، سیگاری از آن انتخاب کرد، تا آمد فندک بزند پیشخدمتی که وارد شده بود دوید و فندک زد. ضمناً همان پیشخدمت و یک پیشخدمت دوم دو سینی چای برای شاه و تیمسار آوردند.

شاه آرام و بسیار خونسرد گفت «رویدادهایی در مملکت به وقوع پیوسته و مشکلاتی پیش آمده و عده‌ای بی‌جهت و با جهت پای کسانی را به میان می‌کشند. من چنین صلاح می‌بینم با مسائلی که جنابعالی به علت مبارزه با کمونیست‌ها و توده‌ای‌ها و دیگران داشته‌اید و همه خدمات شما مدنظر ماست مدتی از این حوادث دور باشید. البته ما ارزش خدمات شما را می‌دانیم... ما بارها گفته‌ایم سپهبد بختیار یکی از افراد معدودی بود که همیشه امتحان صداقت و شاه‌دوستی خود را حتی زمانی که ما در ایران نبودیم و آن مصدق و دار و دسته‌اش مملکت را به هرج و مرج کشانده بودند که درسته دست توده‌ای‌ها بدهند تا جمهوری دمکراتیک خلق درست کنند داده است»

شاه همیشه واژهٔ جُمهوری را جَمهوری ادا می‌کرد. او ادامه داد:

«ما به فداکاری‌های شما واقف هستیم اما امروز لازم می‌دانیم برای مدتی به مسافرت بروید. البته نه بازنشسته خواهید شد و نه از امتیازات شما چیزی کاسته خواهد شد. حتی با گذرنامهٔ سیاسی از کشور خواهید رفت.»

تیمسار که وارفته بود مدتی سکوت کرد. او می‌خواست چیزی بگوید اما ترسید کار بدتر شود. آهسته گفت «در مورد انتصاب من به ریاست ستاد اعلیحضرت مواعیدی داده بودند.»

«البته، البته، اما بگذارید این سر و صداها پایان پیدا کند. من به شما توصیه می‌کنم به ایتالیا یا فرانسه سفر کنید و نه حتی آمریکا، دستور داده‌ام در اسرع وقت گذرنامهٔ شما آماده شود مثل اینکه مدت اعتبار گذرنامهٔ سابقتان تمام شده است.»

بختیار مبهوت شد. شاه آنقدر برای بیرون کردن او عجله داشت که حتی وضعیت گذرنامه‌اش را پرسیده بود. واقعاً مدت اعتبار گذرنامهٔ او دو ماه پیش پایان یافته بود.

شاه از جا برخاست.

بختیار گفت «اتفاقاً مدتی است که غلام در نظر داشتم برای سرکشی به اطفال خودم از کشور خارج شوم اما فرصت نشد. حالا با استجازه از مقام مقدس شاهنشاهی خواهم رفت. اما به علت گرفتاری‌هایی که دارم اجازه می‌خواهم چند هفتهٔ دیگر، ضمناً باید سفری به چهارمحال بکنم و وضعیت املاک خویش را در آنجا...»

شاه چای خود را برداشت... به او نیز اشاره کرد استکان پایه بلند چای خود را از روی میز بردارد.

شاه گفت «مناسبتر می‌دانم به همین زودی از کشور خارج بشوید تیمور خان... می‌بینید که من محظورهایی دارم. نمی‌خواهم ماجرای کیا و علوی مقدم و ضرغام و نویسی تکرار شود... من تحت فشار هستم. بهتر است شما خیلی زود... چه می‌دانم سه روز دیگر، فردا... اصلاً چطور است همین امشب از ایران خارج بشوید. این منتهای فداکاری شماست. من مدتی است از مداخله در اموری که حق شاه است دست کشیده‌ام. می‌خواهم ببینیم این حضرات آمریکایی‌ها چه می‌خواهند بکنند. بنابراین بهتر است هر چه زودتر بروید. «همین امشب چطور است؟»

تیمسار مبهوتانه بغض در گلو پرسید «همین امشب؟»

«بله»

«بلیت هواپیما چی؟ آخر من چطوری می‌توانم به این زودی بلیت هواپیما...»

ـ من به آلتیالیا دستور داده‌ام... یعنی به آقای رامبد که حتماً ایشان را می‌شناسید، وکیل طالش در دورهٔ بیستم و سرپرست آلیتالیا در ایران که هر زمان شما خواستید به اروپا بروید بلیت اولین پرواز را در اختیارتان بگذارد. شما بروید اما مطمئناً من شما را خیلی زود احضار خواهم کرد.»

شاه به راه افتاد، جلوتر از تیمسار... این عادت شاهانه بود که برای بدرقهٔ مهمانانش جلوتر از آنها حرکت می‌کرد. تیمسار حتی نتوانست یک جرعه چای بنوشد. استکان چای را که سرد شده بود روی میز باقی گذاشت.

اعلیحضرت او را تا دم در مشایعت کرد اما در را به رویش باز نکرد. سربازی که پشت در ایستاده بود و گویا از لای در داخل تالار را می‌دید در را باز کرد.

این سرباز یک گروهبان بلندقد گارد شاهنشاهی بود.

شاه گفت: کارهایتان را بسپارید برایتان انجام دهند. سفارش لازم را کرده‌ام، این شماره‌تلفن را بگیرید، مال شرکت آلیتالیا است، هر چه زودتر از ایران بروید به نفع شماست.

دلم می‌خواهد اولین کارت پستالتان را فردا یا پس‌فردا برایم ارسال دارید خداحافظ تیمسار.»

شاه دست به سوی او دراز کرد. بختیار خم شد به عادتی که در آن سالها، تیمساران و رجال ایران پیدا کرده بودند، دست شاه را که بوی عطر خوشبویی می‌داد بوسید. دوباره خبردار ایستاد، پاکوفت. عقب‌گرد کرد و از تالار خارج شد.

* * *

ساعت ده شب، ۲۲ همان روز چهارم بهمن ماه ۱۳۴۰ تیمسار تهران را به مقصد اروپا با هواپیما ترک کرد.

خروج بختیار از کشور با حیرت و شگفتی همه مواجه شد. اعلامیهٔ دولت که به طور تلویحی حوادث دانشگاه را نتیجه ائتلاف بختیار، مالکان بزرگ، جبههٔ ملی می‌دانست انعکاس ناباورانه‌ای در میان مردم داشت.

اخراج بختیار در عین حال مواضع دولت امینی را قوت بخشید. بختیار که با لباس شخصی فقط با یک چمدان وسایل ضروری از کشور خارج شده بود در فرودگاه رم ناچار شد چند کلمه‌ای با خبرنگاران سمج خبرگزاری‌ها و رادیوها و روزنامه‌ها و مجلات غربی صحبت کند.

او گفت که اصلاحات ارضی به شکل کنونی را به نفع کشور نمی‌داند و به دلیل مخالفت شخصی دکتر امینی با او که کاندیدای نخست‌وزیری کشور است ناچار شده موقتاً کشور را ترک کند. بختیار سپس گفت که در ایران آزادی وجود ندارد.

بختیار در اروپا اقامت اختیار می‌کند. او در دوران ریاست خود بر ساواک فکر روزهای بازنشستگی خویش را کرده و با پول‌های کلانی که به دست می‌آورد و وام قابل توجهی که از بانک بازرگانی ایران به مبلغ ۳/۵ میلیون تومان با بهرهٔ سالانه ۱۲ درصد گرفته بود.یک آپارتمان هفت اتاقه مبله در ژنو و دو دستگاه عمارت ویلایی در شهر نیس فرانسه برای خود خریداری کرده بود.

سویس و فرانسه دو کشور مورد علاقهٔ سپهبد بختیار بود. عمارت ۷ اتاقهٔ او در ژنو ۶۰۰/۰۰۰ فرانک به ارزش سالهای دههٔ ۱۹۶۰ و هر یک از عمارات او در نیس به ارزش ۲۰۰/۰۰۰ فرانک همان دوران قیمت‌گذاری شده بود.

بختیار آنچه راکه در طول سالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۰ از کشور خارج کرده بود در یک بانک متمرکز نکرده بود. او می‌دانست که حساب‌های کلان جلب توجه می‌کند. بنابراین، بنا به توصیهٔ یکی از دوستان بانک بازرگانی آن مبلغ کلان را به او وام می‌دهد بختیار آن پول و دیگر وجوهی راکه قبلاً به خارج فرستاده بود در ۲۰ بانک مختلف در سویس، آمریکا، فرانسه و انگلستان پخش و پلا کرد. ساواک تنها هشت سال بعد موفق شد اطلاع حاصل کند که بختیار در بانکهای کردیت لیون، نیس، کردیت کومرشیال فرانسه، کردیت لیمونز نیس و یونیون بانک سویس اندوخته دارد.[1]

ساواک مدتها مشکوک بود که بختیار علاوه بر بانک‌های سویس و فرانسه در بانک‌های آلمان، عربستان سعودی، کویت، ترکیه، اسراییل، اردن، افغانستان و بیروت وجوهی به امانت گذارده است. اما نتوانست اطلاعات دقیقی در این خصوص به دست

۱ـ گزارش ساواک در ۴۸/۷/۶ در کتاب پیشین ص ۱۳۱

آورد زیرا مشاور بانکی سپهبد که از دوستان او بود چنان ظرافت‌کاری‌هایی در ودیعه‌گذاری تیمسار در بانک‌های خارجی به‌کار برده بود که ساواک هرگز قادر به کشف آن همه پیچیدگی امور بانکی نبود.

بختیار پس از چند شبانه‌روز اقامت در مهمانخانه دلاموزه قدیم راهی ژنو شد و در ویلای هفت اتاقه، بزرگ و شیک و مجلل خود به استراحت و تفریح مشغول شد.

در این دوران هیچ‌کس کاری به او نداشت. مرتباً هر ماه حقوق بازنشستگی او به ارز سویس تبدیل شده برایش ارسال می‌شد. همسر دومش قدرت خانم (مهری) در کنار او بود و همسر اولش ایران خانم در ایران مانده به امور جاری املاک مستغلات فراوان و بی‌حد و حصر تیمسار رسیدگی می‌کرد. ایران خانم هر روز بخش‌های تازه‌ای از ثروت و املاک و مستغلات شوهرش راکشف می‌کرد. قدرت نیز دارای سهامی در کارخانهٔ قند اصفهان و چندین ملک و مستغل و باغ و مزرعه بود.

واقعاً تیمسار در آن مدت پنج شش سال خوب بار خود را بسته بود. تیمسار تقریباً در سراسر شمال و مرکز و جنوب ایران ملک و مستغل داشت و تنها در شش استان آذربایجان و کردستان و کرمانشاه و خراسان و کرمان و سیستان و بلوچستان به فکر تهیهٔ املاک و مزرعه و مرتع نیفتاده بود. تیمسار در تهران و حومهٔ آن در سعدآباد یک پارک و کاخ، در الهیه یک ویلا، در شهر دو خانه، در تهران‌پارس یک خانه، در کلاک کرج یک باغ، در پیسی کولا یک باغ ۱۲ هزار متری، در صاحبقرانیه ۲۰۰۰ متر زمین، در مبارک آباد هشت هزار متر زمین، در جنت‌آباد جنب اراضی کن ۲۰ هزار متر زمین و در منظریه ۶۰۰ متر زمین بود، در صاحبقرانیه نیز زمینی ۲۰۰۰ متری از هیراد خریداری کرده که هنوز ساختمانی در آن نشده بود.

تیمسار برای گذران ایام تابستان و استفاده از آب دریا باغ بزرگی در رامسر به مساحت ۱۲۰۰۰۰ متر خریداری کرده بود که در محلی به نام دریاپشته در کنار دریا قرار داشت.

در این باغ وسیع تیمسار ویلایی دو طبقه به مساحت ۲۰۰ متر مربع برای خود ساخته بود. در جنوب ویلا یک نارنجستان پردرخت دیده می‌شد. علاوه بر ویلای ۲۰۰ متری، یک ساختمان یک طبقه برای سرایدار و نگهبان بنا شده بود. تیمسار گهگاه به

اتفاق دوستان مؤنث خود به این ویلا سرک می‌کشید و چندشبی را در آنجا می‌گذراند.

تیمسار علاوه بر تهران و حومهٔ آن، حق خود و مطالباتی را که از میهن عزیز داشت در سراسر کشور تقریباً وصول و تملک کرده بود. قریهٔ امریه گلپایگان، چهار دانگ از قریه کردکوی، سه دانگ از اردل چهار محال بختیاری، سه دانگ از اورکان چهارمحال بختیاری، ۱/۵ دانگ از قریه دزک و قلعهٔ ممه کا در چهارمحال بختیاری، ۱/۵ دانگ از قریه کند فیضیه، ۱/۵ دانگ از قریهٔ خاک‌آباد هریرود الیگودرز، ۱۰۰ هکتار اراضی لم‌یزرع از گلپایگان، مختصری دیم‌کاری در شوشتر خوزستان، ۱۲۰ هکتار در انامزد گرگان، ۱/۵ دانگ از خوشو و سهام کارخانهٔ قند اصفهان و سهام شهر گلشهر کرج از آن تیمسار شده بود.

مدت زمانی به آن کوتاهی و این همه انباشتن ملک و مستغل و باغ و ویلا و خانه...

تیمسار مثل رضا شاه پهلوی حرص زمین و باغ و خانه و ملک و مستغل پیدا کرده بود. او بعضی از املاک خود را که تعدادشان کم بود، ادعا می‌کرد به ارث از پدرش به او رسیده، بعضی را می‌گفت شاه به او بخشیده، بعضی را از تجار و مدیران صنایع و کارخانه‌داران به زور گرفته بود و تعدادی را هم با کلک‌ها و زدوبندهایی که خوب می‌دانست چگونه آنها را به کار ببندد و با سوءاستفاده از مقام ریاست خود بر ساواک بالا کشیده بود. سرهنگ‌های ارتش در سال ۱۳۳۳ وقتی که او دوران اقتدار خود را آغاز کرد حداکثر ششصد تومان در ماه حقوق می‌گرفتند. دل آنها خوش بود به مقداری زمین‌های عباس‌آباد که ارتش به قیمت ارزان به آنها می‌فروخت. کمتر امید داشتند در آن اراضی خانه‌ای بسازند.

پس از کشف سازمان نظامی حزب توده، با کمک نظامی آمریکا حقوق سرهنگان ارتش تا ۲۰۰۰ تومان بالا رفت و در جدول حقوق همهٔ افسران و درجه‌داران ارتش که فقر و بی‌چیزی یکی از عوامل روی آوردن آنها به کمونیسم بود تجدیدنظرهایی شد.

اما بختیار که مورد مرحمت ذات اقدس همایونی قرار داشت، پسرعموی ملکه بود، آجودان مخصوص شاهنشاه بود به جای صعود پلکانی با گام‌های پرواز مانند بالا می‌رفت. او به هزار و ده هزار و صد هزار تومان اعتنا نداشت. او از رقم یک میلیون تومان کمتر نمی‌آمد و به همین علت هم زد و موفق شد بار خود را ببندد و میلیونر و

سپس با معیارهای آن زمان میلیاردر شود.

سر و صدای بختیار در خارج و داخل در سال ۱۳۴۱ به حداقل خود رسید. او یک زندگی آرام و بدون هیاهو را در اروپا آغاز کرده وقت خود را به استراحت در ویلا و آپارتمان‌هایش در ژنو و نیس، رسیدگی به امور تحصیل ملی فرزندان خردسالش از قدرت خانم، قدم زدن در پیاده‌روهای ژنو و لوزان و مونترو، گردش سواره با اتومبیل یا اسب در جاده‌های کوهستانی دهات سویس، ناهار و شام خوردن در رستوران متروپل که اغلب مشتریان آن ایرانی و شرقی بودند، نشستن در کنار دریاچهٔ بزرگ ژنو، تماشای آبشار حیرت‌انگیز آن و بالاخره بازی در کازینوهای سویس و فرانسه و موناکو و مونت‌کارلو می‌گذراند.

سویس کشور کوچک ولی بسیار زیبا است. مساحت سویس حدود نصف آذربایجان و زمین‌های آن بیشتر کوهستانی است. دهات سویس که در نزدیک اتوبان‌ها و بزرگ‌راههای چهار و شش بانده قرار دارد بسیار زیبا و باصفاست و وقتی انسان در کوچه باغ‌های میان کشتزارها قدم می‌زند یاد دهات خوش آب و هوای گیلان و مازندران می‌افتد.

دریاچهٔ ژنو تقریباً در تمام خاک سویس ادامه داشته و در هر منطقه به نام استان همجوار خود نامیده می‌شود مانند بورژه، لمان، کنستانس و چند نام دیگر. ژنو شهری باب طبع ایرانی‌هاست. رستوران‌ها و هتل متروپل پاتوق ایرانی‌های ساکن سویس و مسافرین ایرانی است.

پانصد بانک سویس حافظ اسرار و پول‌های حلال و حرام مشتریان خود هستند. این بانکها به رازداری شهره‌اند. در سویس پناهندگان و تبعیدی‌های زیادی زندگی می‌کنند. در عین حال سویس اتاق استراحت رجال سیاسی دور شده از اریکهٔ قدرت است. مثلاً تیمسار سپهبد زاهدی نخست‌وزیر شاه که از ۲۲ مرداد ۱۳۳۲ به فرمان شاه نخست‌وزیر شد و برنامهٔ سرنگونی مصدق را باکمک آمریکایی‌ها و بیشتر به دست عناصر ایرانی به انجام رساند، پس از آنکه آوازهٔ فساد حکومتش دنیا را پر کرد و رشوه‌خواری و دوست‌بازی و حیف و میل‌های آن دولت نارضایی آمریکایی‌ها را برانگیخت، به دستور شاه از مقام خود برکنار و به سویس تبعید شد.

تیمسار بختیار خوب به خاطر می‌آورد که خود او در فروردین ۱۳۳۴ مأمور شد به سپهبد زاهدی ابلاغ کند که باید آبرومندانه استعفا دهد و از کشور خارج شود. زاهدی سری تکان داده و با تمسخر گفته بود «عجب! پس اراده فرموده‌اند بنده را هم رد کنند. دلم می‌خواهد یکی از شاهنشاه بپرسد که در روز ۲۸ مرداد که من سوار تانک به باشگاه افسران رفتم و قبل از باشگاه افسران شهربانی را خلع سلاح کردم و پشت میز رییس شهربانی نشستم ذات مبارکشان کجا تشریف داشتند و آیا اصلاً تصور می‌فرمودند که بازگشتی هم در کار باشد یا نه؟»

زاهدی به بختیار اعتماد دارد که در برابر او اینطور سخن می‌گوید. بختیار که آن روزها در اوج اقتدار و تقرب است سعی می‌کند تیمسار را تسلی دهد که بالاخره هر کابینه‌ای آمدن و ماندن و رفتنی دارد. اما تیمسار که سخت عصبانی است صدایش را بلند می‌کند و به بختیار می‌گوید:

«تیمور خان، برو و به اعلیحضرت بگو این رفتاری که با خدمتگزاران می‌کنند رفتار بدی است و دودش روزی به چشم خودشان خواهد رفت. روزی خواهد رسید که هیچ سپهبد و سرلشکر و سرتیپ و سرهنگی تمایل نخواهد داشت جلوی دشمنان و مخالفان از اعلیحضرت همایونی دفاع کند...» بختیار می‌گوید «حالا اینطور اراده فرموده‌اند. تیمسار هم که خدمات و فداکاری‌های خود را کرده‌اند. چه عیبی دارد مدتی دور از صحنه باشند، استراحت بکنند تا اعلیحضرت مجدداً دنبالشان بفرستند» سپهبد زاهدی خشمگین و احساس اهانت کرده می‌گوید: «بروید به شاهنشاه بگویید من با تانک سر کار آمده‌ام و فقط با تانک خواهم رفت. اما بختیار این پیام را نمی‌رساند. او از رساندن پیام خشن سپهبد خودداری می‌کند و بالاخره با مذاکراتی که انجام می‌گیرد قرار می‌شود شاه پست سابق حسین علاء یعنی وزارت دربار شاهنشاهی را به زاهدی بدهد که ارج و قربش حفظ شده باشد. اما زاهدی هم این مقام را دون شأن خود می‌داند و بیشتر مایل است با تفویض یک پست دیپلماسی به خارج از کشور اعزام شود و مثلاً سفیر ایران در پاریس یا برن (سویس) یا لندن شود و هم خوش ندارد در ایران بماند و بعدها دچار محاکمه و زندان یا حداقل لغزخوانی مطبوعات و منتقدان شود. شاه بنا به دلایلی انتصاب او به عنوان سفیر را به صلاح نمی‌داند و بالاخره وزارت امور خارجه پست دیپلوماسی

بی‌مسؤولیت ساده و راحتی که کاری از صاحب آن نمی‌خواهند اختراع می‌کند و تیمسار را به عنوان سفیرکبیر سیار ایران در اروپا و سفیر مخصوص در دفتر اروپایی سازمان ملل متحد منصوب کرده او را به خارج اعزام می‌دارد. تیمسار زاهدی مدتی در فرانسه و سپس در سویس رحل اقامت می‌کند. ویلای گل سرخ او جایی است مناسب برای گرد آمدن رجال بازنشسته حتی مغضوبین رژیم شاه از جمله ناصرخان قشقایی که با تیمسار روابط دوستانه قدیم دارد. زاهدی در سال ۱۳۳۵ دختر شاه شهناز را که از بطن ملکهٔ فوزیه است (مادر او هم اغلب در مونترو اقامت دارد) برای پسرش اردشیر زاهدی آجودان کشوری شاه خواستگاری می‌کند و شاه با این ازدواج موافقت کرده اردشیر داماد شاه می‌شود که پست‌هایی چون سفارت ایران در آمریکا و در انگلستان و سپس وزارت امور خارجهٔ ایران سرجهازیه‌ای است که شاه به دخترش و از طریق دخترش به دامادش می‌دهد. عمر سپهبد زاهدی در اوایل دهه ۱۳۴۰ (۱۳۴۲) در سویس خاتمه می‌یابد و جنازهٔ او را به ایران آورده در مقبرهٔ خانوادگی در شهر ری دفن می‌کنند.

* * *

حالا تیمسار بختیار می‌دید که زندگی در سویس هم عوالم خود را دارد و واقعاً هوای سویس و گردشگاههای تابستانی و پیست‌های اسکی زمستانی و آواز شبانان آلپ و آتش برافروختن اسکی‌بازان تا چه حد استخوان آدم را سبک می‌کند. اگر تیمسار آن زندگی را ادامه می‌داد نه شاه کاری با او داشت و نه دادرسی ارتش به سراغش می‌آمد. البته شاه به کلی اعتماد خود را از او سلب کرده و نامش را در دفترچه فهرست خاکستری دولتمردان و امیران ارتش نوشته بود. دفترچهٔ خاکستری با دفترچهٔ سیاه تفاوت داشت. در دفترچهٔ خاکستری فهرست کسانی آورده می‌شد که غیرقابل اعتماد و استفاده بودند و نباید کار و مقامی به آنان ارجاع می‌شد. این عده البته در زمرهٔ افراد خطرناک و مخالفان رژیم و کمونیست‌ها و مصدقی‌ها و احزاب و گردهمایی مانند آنها نبودند بلکه عناصری بودند که از آنها به عللی سلب صلاحیت شده بود یا کاری خلاف خواست و ارادهٔ شاه کرده بودند، یا به فساد و سوءاستفاده از مقام خود شهرت یافته بودند، در هر صورت تا اطلاع ثانوی به هیچ‌وجه موردنیاز و مراجعه و اعتماد نبودند و بازنشستگی و اخراج سرنوشت محتوم آنها بود. البته در فهرست سیاه نام مخالفان و عناصر خطرناک نوشته

می‌شد و آنها کسانی بودند که تا زمانی که سلسله پهلوی بر کشور فرمانروایی می‌کرد باید خواب بازگشت به ایران و رسیدن به مناصب درجه یک و دو و سه را می‌دیدند. بختیار سرگرم زندگی آرام خود بود که در مهر ماه سال ۱۳۴۱ خبر یافت بازنشسته شده است. بدین‌ترتیب آرزوهای خوش و طلایی او مبنی ارتقاء مقام و ترفیع، انتصاب به ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران و دوختن چهار ستاره طلایی کنار تاج روی سردوشی بر باد رفته بود.

در تابستان سال ۱۳۴۱ حدود هفت ماه پس از خروج اجباری بختیار از ایران کابینهٔ دکتر علی امینی به دلیل اختلاف نظرهایی که او با شاه بر سر بودجهٔ ارتش داشت سقوط کرد و امینی پیش از آنکه شاه او را برکنار کند استعفا داد و امیر اسدالله عَلَم دوست و مشاور شاه جانشین او شد. بختیار به خیال اینکه با سقوط کابینهٔ امینی، مانع حضور او در کشور برطرف شده است مجدداً طی پیام‌هایی که به وسیلهٔ اردشیر زاهدی و کسان دیگر به شاه فرستاد درخواست کرد به او اجازهٔ بازگشت به ایران داده شود اما شاه بازگشت او را به صلاح ندانست و گفت بهتر است همچنان در اروپا اقامت اختیار کند. بختیار این بار به اشرف پهلوی متوسل شد و چون اشرف مدتها او را در زمرهٔ دوستان نزدیک خود مورد التفات خاص قرار داده بود از او خواست به برادرش بگوید که اجازه دهد تیمسار به ایران بازگردد اما پیامی که شاه از طریق اشرف برای او فرستاد نومیدکننده بود.

شاه که در این مدت چیزها از رفتار بختیار در گذشته شنیده و خوانده و کینهٔ شدیدی به او می‌ورزید پیغام داده بود: «خواهرم، خودش بارها این فداکاری و ایثار را داشته که بنا به مصلحت و برای بستن دهان مخالفان و منتقدان رنج تبعیدهای طولانی و اقامت چند ساله در خارج را تحمل کند. شما خودتان می‌دانید که به والاحضرت اشرف پس از پیروزی ملت و ارتش در ۲۸ مرداد و ساقط کردن حکومت یاغی دکتر مصدق هم اجازه بازگشت سریع به ایران داده نشد و حدود شش هفت ماه بعد مشارالیها در فروردین ۱۳۳۳ به ایران مراجعت کردند. حالا هم ما به شما می‌گوییم به صلاح نیست عجالتاً به ایران بازگردید. در همان فرانسه و سویس بمانید تا ان‌شاءالله اوضاع بهبود یابد و با خیال آسوده به میهن عزیز مراجعت کنید.»

بختیار پیامی شفاهی شاه را شنید و خشمگین، مأیوس، واخورده، سرخورده و

سرگردان ماند. بسیاری از کسانی که در سویس و فرانسه به او مراجعه می‌کردند، سر سفره گسترده و پرنعمت تیمسار می‌نشستند. از اغذیهٔ عالی و گوارا و مشروب‌های گرانبهای او می‌خوردند و می‌نوشیدند. دو سره بار می‌کردند. بعضی از آنها سخن‌چین ساواک بودند. بعضی محض خوش‌خدمتی به شاه در بازگشت چیزهای تازه‌ای می‌گفتند. حتی بعضی از اقوام خود او که پسر عمو و دختر عمو و پسر عمه و دختر عمه و پسر دایی و دختر دایی بودند برای نشان دادن اهمیت خود و میزان نزدیکی و محرم بودنشان به سپهبد مسائلی را عنوان می‌کردند که دو شاخ بر سر شنونده سبز می‌کرد[1].

در ایران حوادث تازه‌ای روی داده بود، پس از عدم موفقیت دکتر امینی در اصلاحات مورد نظر آمریکا و متعاقب دیدار شاه باکندی در آمریکا و پذیرفتن اصول چهار دهگانه باولینگ، آمریکایی‌ها فرصت دیگری به خود شاه داده بودند تا آنطور که می‌گفت شخصاً اصلاحاتی راکه به نفع سلطنت و در جهت سعادت ملت ایران می‌داند به مرحلهٔ اجرا درآورد. اما اقدامات شاه موجب عدم رضایت مردم شده بود. روحانیت به بعضی از مواد پیشنهادی شاه مانند تشکیل انجمن‌های ایالتی و ولایتی که آن رامقدمه فدرال شدن ایران می‌دانستند و نیز اعطای حقوق متساوی مردان به زنان بدان شکل و صورت غیرمنتظره، مشکوک بود. دانشجویان دانشگاه اصلاحات ارضی را می‌پذیرفتند اما دیکتاتوری شاه را رد می‌کردند. در تهران، قم حوادثی روی داده و کماندوها و چتربازها به فیضیه مدرسهٔ علوم دینی شهر قم حمله‌ور شده بودند. شهر قم که آیت‌الله خمینی رهبر جدید دینی شیعیان و متنفذترین روحانی ایران در آنجا حضور و حوزهٔ درسی داشتند به‌کانون مشتعل مخالفت و اعتراض تبدیل شده بود.

پس از حوادث فروردین ۱۳۴۲ انتظار رویدادهای تندتری در شهر قم می‌رفت. آیت‌الله سید روح‌الله خمینی شخصیت برجسته‌ای بود که برخلاف روحانیون دیگر بسیار رک و صریح سخن می‌گفت.

بختیار تصور می‌کرد بتواند خود را زیر سایهٔ آیت‌الله قرار دهد و ادعاکند که صرفاً به دلیل مخالفت با روش سیاسی شاه از یک سو و نفوذ همه‌جانبهٔ بهاییان به شؤون کشور به

۱ـ می‌گویند حتی دکتر اقبال هم در دوران دوسالهٔ اقامتش در اروپا روزی به دیدن بختیار رفت و ضمن آشتی با او ساعت‌ها به مذاکره با وی و گله‌مندی از شاه پرداخت.

مخالفت با او برخاسته است. بختیار به اقدام خود در سال ۱۳۳۴ یعنی حمله به معبد فرقهٔ بهاییت در تهران و اشغال آن بسیار می‌نازید و گرچه در آن سال این اقدام بیشتر به دلیل خواست مقامات روحانی قم و در جهت تعدیل نفوذ بهاییان در همه ارکان و شؤون کشور انجام شده و سپهبد باتمانقلیچ رییس ستاد ارتش و سرتیپ بختیار فرماندار نظامی تنها مجریان امر دولت بودند اما بختیار مطمئن بود این اقدام آنقدر درخشان بوده که کارنامهٔ او را درخشان کرده است و یقیناً روحانیون خاطره این کار او را در ذهن دارند.

در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۴۲ خبر از مخالفت شدید روحانیون قم با طرح‌های شاه می‌رسید. آیت‌الله خمینی همه جا از شاه انتقاد و مخصوصاً روی نفوذ اسراییل در ایران تأکید می‌کرد و به حال اسلام می‌گریست که غریب و مظلوم واقع شده است. بختیار از ژنو به وسیلهٔ مقدم سرکنسول سفارت ایران در بغداد تقاضای روادید از دولت عراق به منظور زیارت عتبات عالیات کرد.

در آن روزها فقط چهار ماه و چند روز از سقوط رژیم چیگرای عبدالکریم قاسم می‌گذشت. رژیم جدید عراق به رهبری سرهنگ عبدالسلام عارف که بلافاصله پس از پیروزی در کودتای ماه بهمن ۱۳۴۱ / فوریه ۱۹۶۳ به خود درجه مارشالی داده بود خواهان جلب دوستی رژیم شاه شده بود اما عارف به شدت تحت تأثیر و نفوذ جمال عبدالناصر بود. از این‌رو شاه چهرهٔ خندان مساعدی به عارف نشان نمی‌داد هر چند حمام خونی راکه او در عراق از طرفداران قاسم و کمونیست‌ها (الشیوعیون) به راه انداخته بود به دیده مثبت می‌نگریست.

در تهران، سلیم بابان وابسته مطبوعاتی سفارت عراق که از طرفداران سرسخت عبدالسلام عارف بود هر چند تلاش می‌کرد در جشن پیروزی انقلاب فوریه، امیران ارتش و دولتمردان و ارباب جراید را دعوت کند کسی از ترس شاه و ساواک به دعوت‌های مکرر او پاسخ نمی‌داد.

دولت عراق بدون توجه به اینکه شاه چقدر به بختیار کینه می‌ورزد روادید ورود به عراق برای او صادر کرد و رییس سابق سازمان اطلاعات و امنیت کشور پس از دریافت روادید به تاریخ ۴ خرداد ۱۳۴۲، در روز نهم همان ماه در فرودگاه آن شهر از هواپیمای سویس ایر پیاده شد و بلافاصله به نجف عزیمت کرد.

روز بعد از ورود بختیار مخبرین ساواک خبر دادند بختیار در شهر نجف با آیت‌الله حکیم و سپس با آیت الله خویی دیدن کرده است.

پنج روز بعد حادثه قیام پانزدهم خرداد در تهران روی داد و در محافل تهران شایع شد که بختیار در این جریان دست داشته و قرار بوده عصر پانزدهم خرداد سوار بر یک هواپیمای آمادهٔ پرواز در فرودگاه بغداد، به تهران بیاید.

در آن روزها دولت شوروی و به‌طورکلی بلوک شرق نظر خوبی نسبت به بختیار نداشتند و به دلیل اینکه او طی هشت ساله در ۱۳۴۰ ـ ۱۳۳۲ در مقام فرمانداری نظامی تهران و حومه و ریاست سازمان امنیت شدیدترین و کوبنده‌ترین ضربات را به حزب توده و سازمان نظامی حزب توده و دیگر سازمان‌های کمونیستی وارد ساخته و نیز با کمک آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و اسراییلی‌ها یک سرویس ضد جاسوسی گسترده علیه روسها ایجاد کرده بود از او تنفر داشتند.

روسها از سوی دیگر بختیار را عامل نقشه‌های نظامی جدید آمریکا در منطقه دانسته با شایعاتی که از اواخر سال ۱۳۳۹ پیرامون مذاکرات محرمانه وی با کندی در ایران و حتی در آمریکا و اروپا بر سر زبانها افتاده بود در این گمان بودند که آمریکا، بختیار را به عنوان ایفاگر مرد مقتدر آینده ایران انتخاب کرده است. گرچه این مرد نیرومند آینده ایران که می‌بایستی جای شاه را بگیرد خود دارای مفاسد اخلاقی زیاد بوده و در دست چسبناک داشتن به گردآوری ثروت غیرقانونی کلان شهره عالم و بسیار جسور و گستاخ بود اما در عین حال به دلیل سیمای زیبا، حالت ورزشکاری، در برداشتن اونیفورم نظامی، دست و دل‌بازی در دادن پاداش و رشوه و کمی لر و ساده بودن، طرف توجه عدهٔ زیادی از مردم و روحانیون و افسران ارتش قرار داشت و اقدام مهم او در اشغال حضیرةالقدس معبد بهاییان تهران و تبدیل آن به قرارگاه فرمانداری نظامی و ضربه زدن به بهاییت نظر مساعد عده‌ای از متدینین را جلب کرده بود، بنابراین او می‌توانست جانشین خوبی برای شاه باشد در صورتی که شاه موافقت نشان می‌داد تیمسار نخست‌وزیر مقتدر ایران می‌شد و اختیار عمل تام برای اصلاحات موردنظر آمریکایی‌ها از شاه و مجلس می‌گرفت. شاه نیز به یک مسافرت طولانی و تفریحی می‌رفت اما مقامش حفظ می‌شد.

در صورتی که شاه خیال همراهی نداشت بختیار بایستی او را محترمانه خلع کرده و به یک تبعید ناخواسته می‌فرستاد.

آمریکایی‌های جناح کندی[۱] اطلاع زیادی از روحیات مردم ایران و ارتشیان نداشتند و تصور می‌کردند کار به آسانی تمام خواهد شد. اما آمریکایی‌های آگاهتر به یاد می‌آوردند که در دوران جنگ جهانی دوم طی کنفرانس عالی تهران، در مورد استمرار بقای رژیم پهلوی بین چرچیل، روزولت و استالین توافق شد و نظرات کندی و مشاوران او را ناشی از ناپختگی و جوانی و بی‌تجربگی آنها می‌دانستند.

اما در رقابت میان دکتر امینی و بختیار، امینی پیروز شد و آمریکایی‌ها او را به شاه تحمیل کردند و قبولاندند و بختیار به تبعید رفت زیرا امینی قول داده بود به طور مسالمت‌آمیز اختیارات شاه را محدود کرده و ۱۴ ماده باولینگ را پیاده خواهد کرد. با حدسیاتی که روسها روی بختیار زده بودند در تبلیغات خاکستری خود یعنی تبلیغاتی که به وسیلهٔ رادیوهای دروغین با هویت ساختگی صدای ملی ایران و پیک ایران پخش می‌شد به شدت به او حمله کرده او را مأمور امپریالیسم و ارتجاع خواندند و از مردم خواستند فریب ادعاهای او را نخورند و جنایات وی را در دوران تصدی فرماندار نظامی و ریاست ساواک به باد آورند.[۲]

۱ـ آمریکایی‌ها نظیر این جابه‌جایی‌ها و گزینش‌ها را در موارد مختلف در دیگر کشورهای جهان نیز انجام داده و به عنوان مثال در کشور ویتنام جنوبی ابتدا «بائودای» امپراتور را که علاقه و اصرار به مبارزهٔ شدید با کمونیست‌ها نداشت برکنار کرده و نگو دین دیم یک سیاستمدار جنجالی و حراف و دارای شهرت و محبوبیت و جدی اما فاسد و رشوه‌خوار را جایگزین او کردند و برای تحقق خواستهای خود حتی رژیم ویتنام جنوبی را تغییر داده به جای سلطنت آن را به جمهوری تبدیل کرده بودند، در سال ۱۹۶۳ پس از اینکه نگودین دیم نتوانست در مبارزه با کمونیست‌ها بر آنها غلبه کند و آوازهٔ فساد خانوادهٔ او در جهان پیچید، وی را به وسیله یک کودتای نظامی برکنار کرده و برای جلب رضایت مردم و روشنفکران ترتیبی دادند که ژنرال خان یک افسر کودتاچی دیم و برادرش نگودین نهو را که مسؤول سازمان امنیت بود در داخل یک زره‌پوش به قتل برسانند. در سالهای بعد نیز نظیر این جابجایی‌ها را در سودان با بیرون راندن ژنرال جعفر نُمیری و روی کار آوردن ژنرال ثوارالذهب و در آفریقا ـ کشور کنگو با بیرون راندن ژنرال سرطانی پیر و از کار افتاده به نام موبوتو و روی کار آوردن یک انقلابی کمونیست سابق می‌بینیم.
پیش از سال ۱۹۶۰ نیز در ترکیه با حمایت آمریکا رژیم فاسد بایار عدنان مندرس سرنگون می‌شود و نظامی‌ها به فرماندهی گورسل زمام امور را در دست می‌گیرند. در عمان نیز این بار انگلیسی‌ها پسر جوان سلطان را از لندن آورده بر تخت می‌نشانند و پدر قشری و بیمار او را به تبعید می‌فرستند.
۲ـ ایوانف محقق و مؤلف تاریخ ایران نو که مخصوصاً در جهت بسط مناسبات ایران و شوروی در ۱۵ سال

در عراق از روز هشتم فوریهٔ سال ۱۹۶۳ که برابر با اواسط بهمن ماه سال ۱۳۴۱ بود رژیم چیگرای سرلشکر عبدالکریم قاسم تغییر کرده و یک رژیم تندروی بعثی-نظامی تندروی راستگرا زمام امور را به دست گرفته بود در رأس این رژیم سرهنگ عبدالسلام عارف قرار داشت که نوشتیم یکشبه به خود درجهٔ مارشالی داد و فرمان راه‌اندازی حمام خونین برای کمونیست‌ها را صادر کرد. چهار ماه و چند روز پس از کودتای بعثی نظامی‌های وابسته به حزب بعث، بختیار در بغداد و نجف و کربلا بود و ضمن زیارت عتبات عالیات و چند روز اقامت در خانهٔ یکی از کلیدداران دیدارهایی هم با ژنرال‌ها و سرهنگ‌هایی که به حکومت عراق رسیده بودند انجام داد.

* * *

حضور بختیار در بغداد شاه را دچار نگرانی زیادی کرد. تقریباً تمام جنوب شهری‌های متنفّذ و زورخانه کار و میدانی‌ها و بارفروشان میدان امین‌السلطان که در حوادث روز ۱۵ خرداد به میان آمدند از دوستان سابق بختیار در دوران فرمانداری نظامی و ریاست ساواکش بودند. نگرانی شاه زمانی فزونی یافت که سرتیپ مبصر که رییس پلیس تهران بود گزارش داد هنگامی که او پیش از ۱۵ خرداد وارد شهر قم شده است تا آیت‌الله خمینی رهبر مذهبی بانفوذ شیعیان را از سخنرانی علیه شاه بازدارد سید احمد طباطبایی وکیل سابق قم و یکی از دوستان نزدیک بختیار که به بیت آیت‌الله نیز رفت و آمد می‌کرده به مبصر هشدار و اخطار داده است هر چه زودتر شهر قم را ترک کند زیرا احتمال کشته شدنش در آن شهر می‌رود.

سید احمد طباطبایی که پس از ۲۸ مرداد در یکی دو دوره نمایندهٔ شهرستان قم در مجلس شورای اسلامی شده بود به بیت آیت‌الله خمینی نیز رفت و آمد داشت.

او تلاش بی‌ثمری به خرج داد تا آیت‌الله جدی، فسادناپذیر، پاکدامن و بی‌توجه به مماشات و تعارف و ملاحظه در برابر ظالمان و فاسدان را وادارد بختیار را در زمرهٔ کسانی که حاضرند در مبارزه با رژیم با قم همراهی کنند بپذیرد. در حقیقت سید احمد

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

آخر سلطنت شاه نوشته و به چاپ رسیده بود، به قیام اسلامی ملی ۱۵ خرداد برچسب ارتجاع زده و آن را اقدام مالکین و مرتجعین علیه اصلاحات ارضی شاه نامیده بود.

طباطبایی در روز سیزدهم خرداد به منزل آیت‌الله خمینی می‌رود و پس از بیان مطالبی علیه دولت از مشارالیه می‌خواهد نطق خود را که قرار بوده روز چهاردهم خرداد در مدرسهٔ فیضیهٔ قم بیان کنند به روز اربعین موکول نمایند و به عرض می‌رساند دوستان تیمسار بختیار نیز حاضرند در این مبارزه با روحانیون هماهنگی نمایند. بنا به گزارش رسیده به ساواک: «موقعی که اسم بختیار به میان می‌آید [امام] خمینی عصبانی شده با صدای بلند می‌گوید از خانهٔ من بیرون برو. تو می‌خواهی جامعهٔ روحانیت با این دولت و با این سلطنت بجنگند که بختیار رسوا و معلوم‌الحال که نیمی از فساد امروز کشور زیر سر او بوده به جای دولت بنشیند و یا رییس جمهور شود. ما صحیح است با این دولت مخالفیم ولی مبارزه را برای افرادی نظیر بختیار نمی‌کنیم که اصلاً پایبند به هیچ دین و مسلکی نیست.»

ناراحتی و عصبانیت [امام] خمینی به درجه‌ای بوده که چند نفر از حاضرین از طباطبایی درخواست می‌کنند بهتر است از آنجا خارج شود»[1]. بدون توجه به این واقعیات که آیت‌الله خمینی از کسانی مانند بختیار حمایت نمی‌کرد، رادیوهای بلوک شرق از جمله رادیو صدای ملی ایران و رادیو پیک ایران که اولی در مسکو و دومی در برلین شرقی بودند بختیار را سلسله جنبان وقایع روز ۱۵ خرداد دانسته به مردم توصیه می‌کردند با ارتجاع روحانی همکاری نکنند. در تهران، جهانگیر تفضلی وزیر مشاور و کابینهٔ عَلَم و سرپرست ادارهٔ کل انتشارات و رادیو سپهبد بختیار را از محرکان و گردانندگان قیام مردم مسلمان در روز ۱۵ خرداد نامیده به مطبوعات دستور داد در این باره تا می‌توانند شایعه‌پراکنی کنند.

تفضلی مداخلهٔ بختیار در حوادث ایران را محتوم دانسته اشاره کرد که او برای اداره و فرماندهی این حوادث به بغداد آمده بوده است. در تهران شایع می‌شود که بختیار طرفداران زیادی در میان افسران ارتش از یک سو و مقامات روحانی از سوی دیگر دارد؛ حتی گفته می‌شود که هواپیمایی در فرودگاه بغداد آمادهٔ پرواز بوده است تا به محض موفق شدن تظاهرکنندگان در ورود به ادارهٔ کل انتشارات و رادیو در میدان ارک

۱ـ گزارش ۱۲۹۵ / ب. ن. ۳۱۲ مورخ ۴۲/۴/۲۰ مندرج در کتاب سپهبد تیمور بختیار به روایت ساواک پیشین ص ۱۹۶

و به دست آوردن میکروفون، به تهران بیاید و پیروزی انقلاب را اعلام دارد.

سالها بعد هنگامی که عَلَم وزیر دربار شاه خاطرات خود را می‌نویسد اشاره به وقایع روز ۱۵ خرداد کرده آن را نتیجهٔ پخش پول به وسیلهٔ بختیار می‌داند.

اما قیام مردمی و اسلامی ۱۵ خرداد ناتمام می‌ماند. هزاران سرباز که به وسیلهٔ بیش از یک صد تانک پشتیبانی می‌شوند به خیابان‌ها فرستاده می‌شوند. سپهبد نصیری رییس شهربانی کل کشور با حفظ سمت فرماندار نظامی شهرستان تهران و حومه می‌شود.

شاه که مذاکرات مفصلی با پرزیدنت کندی کرده است به استظهار و پشتیبانی آمریکایی‌ها مطمئن است و اجازه می‌دهد سربازان و کماندوها و چتربازان تظاهرکنندگان مسلح به چوب و قمه و چماق و سیخ کباب و سایر سلاح‌های سرد ساده را به رگبار گلوله و حتی به نارنجک ببندند. هلیکوپترها در آسمان میدان ارک تهران ظاهر می‌شوند و برای اولین بار از آسمان مردم را به مسلسل می‌بندند. یک کشتار تمام عیار انجام می‌شود. مردم مسلمان که برای اعتراض به دستگیری رهبر مذهبیشان به خیابان‌ها ریخته‌اند تار و مار و کشتار و مجروح می‌شوند و قیام فروکش می‌کند.

بختیار بدون سر و صدا به اروپا بازمی‌گردد و در لاک خود فرو می‌رود. او که نقشی در این قیام نداشته و فقط می‌خواسته اغتنام فرصت نماید دوباره در سویس مستقر می‌شود و چنین وانمود می‌کند که سر و صدای مطبوعات داخل کشور دربارهٔ او شایعه‌پراکنی و بی‌اساس است.

در طول ماههای بعد ساواک همچنان بختیار را تحت مراقبت، هم‌شنوایی تلفنی و تعقیب و مراقبت قرار می‌دهد.

نام‌های مستعار هوشنگ، بهرام، خواجو و چنگیز برای او انتخاب می‌شود. در هر تلکس یا نامه یا تلگرام او را به نام دیگری می‌خوانند. زمانه عوض شده است و بختیار سرلشکر حبیب‌الله خان شیبانی یا سرلشکر محمد حسین خان آیرم نیست که به محض خروج از کشور از دید مقامات امنیتی کشور خارج شود. دوستان و مرئوسین سابق بختیار همه جا او را تحت نظر قرار می‌دهند.

بختیار در طول ماههای بعدی سال ۱۳۴۲ و تمام سال ۱۳۴۳ ساکت و بی‌سر و صداست، انگار دارد خود را برای روند بعدی مبارزه آغاز می‌کند. شاید اکنون که سالها

از آن تاریخ می‌گذرد بتوان چنین اقامهٔ دلیل کرد که انگیزهٔ سکوت بختیار و دست کشیدنش از تلاش علیه شاه به احتمال قوی تغییر سیاست کندی نسبت به محمدرضا شاه پس از سفر او و فرح به آمریکا در دوران نخست‌وزیری دکتر امینی و نیز ترور رییس جمهوری آمریکا در آبان ماه ۱۳۴۲ بوده است که بختیار را به کلی مأیوس کرده است.

در حقیقت سکان سیاست آمریکا در دست کسان دیگری قرار گرفته بود که مانند کندی صریح‌اللهجه نبودند و تازه خود کندی نیز پس از دیداری که شاه با او کرد و ۱۴ اصل باولینگ را پذیرفت طرفدار ابقای شاه شده بود و دیگر از کسی مانند بختیار حمایت نمی‌کرد. انگیزهٔ دیگر سکوت بختیار این بود که پس از تحولات دوران کندی و نظر نامساعدی که نسبت به ژنرال‌های فاسد و رشوه‌خوار طرفدار آمریکا در همهٔ کشورهای جهان به وجود آمده بود. بختیار دیگر آن قهرمان ضد کمونیست سالهای ۱۹۶۰ ـ ۱۹۵۳ شناخته نمی‌شد و مطبوعات آمریکا نیز تصاویر زشتی از او و امثالش که در سالهای اواخر جنگ سرد به بهانهٔ مبارزه با کمونیسم سرگرم پر کردن انبان‌های خود بودند ترسیم می‌کردند و بختیار، بختیاری نبود که مجله لایف دهها صفحه از شماره‌های سال ۱۹۵۴ خود را به شرح اقدامات و تصاویر او اختصاص داده بود.

طی سال ۱۳۴۴ رفتار بختیار عادی است. او درصدد فروش پاره‌ای از املاک و مستغلات خود در ایران و تبدیل بهای آن به ارز و ارسال به خارج است. بختیار قصد داشت کاخ مجلل خود در مجاورت سعدآباد را که باعث برانگیختن حس حسادت شاه و مادر و خواهران او شده و موج سعایت درباریان را بالا برده بود با مبلمان آن به سفارت کویت در تهران بفروشد.

او به وسیلهٔ دوست و ارادتمند صمیمی خویش سرلشکر بازنشسته منصور مزین نمایندهٔ تام‌الاختیار شاه در منطقهٔ گرگان قصد داشت بعضی از اراضی کشاورزی و باغ‌های خود را در گرگان به پول تبدیل کرده ارز آن را در کشور خارج کند و برای این کار سید احمد طباطبایی قمی وکیل دادگستری را به عنوان نمایندهٔ خود معرفی کرده بود.[1] تمام کارهای بختیار و مکاتبات او زیر نظر ساواک بود. ساواک از طریق آن نامه‌ها

۱ـ سند ۳۰۴/۳۰۹ مورخ ۴۴/۳/۱۳ ساواک ر.ک. به سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک / پیشین صص ۶۷ ـ ۶۶

آگاه شد که بین بختیار و بی‌بی عظیمه خالهٔ تیمور و همسر ابوالقاسم بختیار بر سر پاره‌ای از املاک اختلافات عمیقی وجود دارد. این مناقشات بین خوانین و خان‌زادگان بختیاری از دیرباز رایج و عادی بود و چندان اهمیتی نداشت.

سفیر ایران در ایتالیا جمال امامی از دوستان بختیار بود و بختیار گهگاه با او دیدار می‌کرد اما احضار ناگهانی جمال امامی که هرگز دلیل آن اعلام نشد و تنها گفته می‌شود وی دیگر مورد مرحمت اعلیحضرت نیست بختیار را از این پل ارتباطی نیز محروم ساخت. قدرت خانم شاهین همسر بختیار علاقهٔ زیادی به نامه نوشتن داشت و در نامه‌هایی که برای دوستانش به ایران می‌فرستاد و مطالب مختلفی را عنوان می‌نمود. مثلاً در یکی از این نامه‌ها که در مهرماه ۱۳۴۴ به تهران ارسال داشت مطالبی آورد که نشان می‌داد بختیار سعی دارد به‌گونه‌ای خود را به عراق برساند و تلاش کند به حضور آیت‌الله خمینی رهبر تبعیدی مذهبی ایران که آن روزها اقامتگاه خود را از شهر بورسا در ترکیه به نجف اشرف تغییر داده بودند برسد. ساواک دنبال مدرکی می‌نوشت که به هر ترتیب میان آیت‌الله خمینی رهبر محبوب و مظلوم مسلمانان و سپهبد بختیار که سوابق او سیاه و مورد تنفر مردم بود پلی بزند. در نامه قدرت خانم خطاب به خانم فخری مهدوی همسر سعید مهدوی آورده شده بود:

«خبر خوشی برای تو و ملکه خانم دارم. حضرت آیت‌الله خمینی وارد عراق شدند و تجلیل بی‌سابقه‌ای از ایشان شده و ماشین رییس جمهور[ی] و نمایندهٔ او از ایشان استقبال کرده‌اند و خود رییس جمهور ایشان را ملاقات کرده‌اند و گفته‌اند مملکت من در اختیارتان است. به قدری مردم احساسات به خرج داده‌اند که روی دست ماشین را بلند کرده‌اند و بعد از دو روز وارد سامره شده‌اند و همین تجلیل برایشان در آنجا شده فعلاً در خدمت آیت‌الله حکیم هستند. اینطور که رادیو و تلویزیون اعلام کرد به عنوان یک خبر مهم چندین بار تکرار شد. به هر حال می‌دانم که تو ملکه خانم بی‌نهایت مسلمان هستید و از اینکه پیشوای مذهبی را از بین سنی‌ها خارج می‌بینید خوشحال می‌شوید»[1].

در نیمه دوم سال ۴۴ اطلاعیه‌های ساواک از بختیار که در مکاتبات و تلگراف‌ها و

۱ـ سپهبد تیمور بختیار به روایت پیشین / ص ۲۰۳

تلکس‌ها نام بهرام، هوشنگ، خواجو و چنگیز به او داده شده بود؛ از اخبار ساده‌ای چون محتوای نامه‌های او دربارهٔ املاکش و بخشیدن زمین به کلانتران و رعایا و توصیه‌هایی برای ارجاع شغل به آنها به دکتر اقبال و مهندس خسرو هدایت در ایران تجاوز نمی‌کرد اما در اواخر سال ساواک گزارش داد که بختیار درصدد دیدار با برادران قشقایی مقیم آلمان و سویس است. اطلاعیهٔ ساواک زنگ خطر را در گوش شاه و رییس ساواک به صدا درآورد.

از مدتی پیش اخباری حاکی از بعضی از تحرکات در ایل قشقایی، زدوخوردهای کوچک، راه‌بندان‌ها و حمله به پاسگاههای ژاندارمری به تهران می‌رسد اما اطلاعیهٔ ساواک شاه را مضطرب کرد و دستور داد در این زمینه تحقیق گسترده انجام گردد.

به نظر می‌رسید قضیه واقعاً جدی شده است.

۲۸

ائتلاف با قشقایی‌ها

آنها چهار تن بودند. محمد ناصر خان، ملک منصور خان، محمد حسین خان و خسرو خان.

ایل قشقایی با جمعیت تخمینی ۶۰۰/۰۰۰ تن پرجمعیت‌ترین ایلات ایران است.

ناصر خان در عمر خود شاهد حوادث مختلف بود. جنگ‌های سال ۱۲۹۷ ـ ۱۲۹۵ هـ. ش با انگلیسی‌ها، طاعون و وبای عام سال ۱۲۹۷، نماینده شدن پدرش صولت‌الدوله و خود او در سالهای اولیهٔ سلطنت رضاشاه، قیام عشایری سال ۱۳۰۸، ختم آن غائله به وسیلهٔ پدرش بالاخره سلب مصونیت پدرش و خود او و زندانی شدن هر دو، گرفتن و به زندان انداختن خسروخان برادر کوچکش، مرگ پدر در زندان، آزاد شدن ناصر و خسرو، موافقت با اعزام به اروپای ملک منصور خان و محمد حسین خان.

* * *

ایل قشقایی یک ایل بزرگ و پرجمعیت ایران است که در سالهای پیش از دههٔ هزار و سیصد و چهل شمسی هر زمان که آن ایل سر به شورش برمی‌داشت مشکلات بزرگی برای دولت ایران ایجاد می‌کرد.

ایل قشقایی در سالهای جنگ اول جهانی با نیروهای قشون هندی ـ بلوچ ـ پنجابی ـ بنگالی S.P.R یا پلیس جنوب که یک نیروی ورزیدهٔ مستعمراتی انگلیسی بود جنگید و گرچه تلفات و خسارات زیادی به ایل وارد شد اما قشقایی‌ها متقابلاً عدهٔ زیادی از

سپاهیان پلیس جنوب و نیز نیروهای انگلیسی راکه سرانجام شخصاً واردکارزار شدند نابودکردند.

در دوران رضاشاه آن ایل چند بار قیام کرد ولی هربار قیام از طریق میانجیگری و مذاکره فروکش کرد و در فرجام رضاشاه صولت‌الدوله اسماعیل خان قشقایی رییس ایل راکه خود و پسر ارشدش نمایندهٔ مجلس بودند به زندان افکند و صولت‌الدوله در زندان به وضع مشکوکی جان سپرد. ناصر خان و برادرش خسرو خان در تهران تحت نظر بودند و دو برادر دیگر برای تحصیل به آلمان اعزام شدند. پس از حادثهٔ شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاشاه ناصرخان و خسرو خان به جنوب گریختند و در شهر فیروزآباد اقامت اختیارکردند و خواهان بازگرداندن املاک خویش که مصادره گردیده بود شدند. بنا به دستور دولت، مقامات نظامی و انتظامی محل یعنی لشکر، شهربانی و ژاندارمری فارس درصدد دستگیرکردن برادران افتادند؛ اما ایل به حمایت آنها شورش کرد و از آن پس تا سال ۱۳۲۳ ایل قشقایی نه تنها از دولت اطاعت نمی‌کرد بلکه در حوادث مختلف با نیروهای نظامی که دیگر قدرت و سلاح چندانی نداشتند رودررو می‌شد و بعضی از افراد ایلات و طوایف راهها را بر اتوبوس‌ها و سواری‌ها و کامیون‌های حامل کالا و قند و شکر و آذوقه بسته اقدام به غارت اموال می‌کردند.

در دوران جنگ جهانی دوم فرماندهی لشکر جنوب با سرلشکر محمد شاه بختی یکی از سربازان قدیمی و از افسران سابق قزاقخانه بود که مردی باهیبت بود و چون سالها در لرستان و جنوب ایران با عشایر جنگ کرده بود عشایر از او حساب می‌بردند. شاه بختی که به زودی سپهبد شد، سعی کرد با نوشتن نامه‌هایی به ناصر خان قشقایی او را به اطاعت از دولت وادارد ولی نتوانست و جنگ‌های پراکنده میان نیروهای متفرق و ضعیف ارتش و عشایر جنوب که با هم متحد شده و غیر از قشقایی‌ها ایلات دیگری نیز به آنها پیوسته بودند ماهها ادامه یافت.

مدتی پس از واقعهٔ شهریور ۱۳۲۰ یکی از افسران آلمانی که پوشش ظاهری او در سفارت آلمان در ایران نایب کنسول آلمان در تبریز بود، موسوم به «شولتز هولتوس» سرگرد نیروی هوایی آلمان و کارمند سازمان اطلاعات و ضد جاسوسی ستادکل ارتش (آب وهر) به وسیلهٔ ایرانیان طرفدار آلمان از تهران به فارس انتقال یافت و ناصر خان

پذیرفت به او پناهندگی دهد.

پس از آن عده‌ای معدود از ایرانیان طرفدار آلمان که خود را ملیّون و مجاهدان ملی و حزب کبود می‌نامیدند به ایل قشقایی پناهنده شدند و شولتز هولتوس توانست با راه‌اندازی یک فرستندهٔ رادیو استقرار خود را در ایل قشقایی به قرارگاه سازمان ضد جاسوسی در برلین اطلاع دهد.

در سال ۱۹۴۳ یک هواپیمای آلمانی دور پرواز در آسمان فارس بر فراز چادر عشایر قشقایی در دشت فیروزآباد نمایان شد و سه چترباز آلمانی با صندوق‌هایی پر از سکهٔ طلای رایشبانک و یک سلاح کمری والتر با دسته طلاکوب به اضافه عکس یادگاری و امضاء شدهٔ هیتلر برای ناصر خان و مقادیری اسلحه و مسلسل و مهمات با چتر در دشت فرود آمدند و معلوم شد آنان افسران اس.اس عضو سازمان امنیت S.D هستند که هدایت و فرماندهی عملیات خرابکارانه در جنوب ایران و به ویژه چاههای نفت به سازمان متبوع آنان واگذار شده است. افسران آلمانی اس.اس که به شولتز هولتوس افسر ارتش آلمان ملحق شده بودند مدتی در ایل ماندند. ناصر خان و برادرش خسرو خان حتی پیش از فرا رسیدن این سه افسر موفق شدند به وسیلهٔ تفنگداران بی‌شمار خود و ایلات متحد یک پادگان ارتش ایران را که هشتصد تن جمعی داشت (یک هنگ) به تصرف درآورند و خسرو خان شخصاً سر سرهنگ شقاقی فرمانده آن هنگ را که هنگ مستقر در قصبهٔ سمیرم بود باکارد از تن جدا کرد و عده‌ای از افسران و سربازان در این واقعه کشته و مجروح و مابقی پس از آنکه اسیر شدند و اسلحه و لباس‌هایشان ضبط گردید در بیابان رها شدند. وقتی دامنهٔ اقدامات ایل قشقایی بالا گرفت انگلیسی‌ها که تا آن زمان منتظر بودند ارتش ایران آن غائله را فرو بنشاند چون به وسیلهٔ جاسوسان خود مطلع شدند سه آلمانی خرابکار با چتر در محل ایل فرود آمدند، وارد ماجرا شدند و تصمیم به دستگیری افسران چهارگانهٔ آلمانی، هولتوس و سه نفر دیگر گرفتند. ماژور فائولر افسر سیاسی ارتش انگلیس در جنوب ایران به جای لشکرکشی و تجدید منازعه به وسیلهٔ واسطه‌ها وارد مذاکره با ناصر خان شد و به او اطمینان داد ترتیبی اتخاذ خواهد کرد که دو برادر کوچکتر او محمد حسین خان و ملک منصور خان که پس از پایان تحصیل در آلمان مدتی در خدمت رادیو آلمان بودند صحیح و سالم به

ایران بازگردند و در عوض ناصر خان پذیرفت که افسران آلمانی را به انگلیسی‌ها تحویل دهد.

انگلیسی‌ها در مقابل تعهد کردند کاری کنند که دولت ایران از سر تقصیر ایل قشقایی یعنی قیام مسلحانه و تصرف پادگان سمیرم و سر بریدن سرهنگ شقاقی فرماندهٔ پادگان بگذرد و املاک خانوادگی برادران قشقایی را در اختیارشان باقی گذارد و در عین حال نسبت به سکه‌های طلا و هدایایی که آلمان هیتلری به وسیلهٔ چتربازان خود برای ناصر خان ارسال داشته بود هیچگونه ادعایی نداشته باشند. پس از اینکه ناصر خان این مصالحه را با انگلیسی‌ها کرد، دستور داد افسران پناهندهٔ آلمانی را از محل ایل به ناحیهٔ دیگری انتقال دهند و به طوری که در کتب متعدد آورده شده است پس از اینکه آنها به کلی از قرارگاه ایل دور شدند، در یک قلعهٔ دورافتاده آدمها یعنی نوکران ناصرخان زمانی که چهار افسر آلمانی سر سفرهٔ ناهار نشسته و سرگرم غذا خوردن بودند به آنان حمله‌ور شدند و آنها را با چوب و گرز و حتی پارچ سنگین آبخوری زدند و مجروح کردند و دست و پایشان را بستند و رزو بعد همه را تحویل ماژور فائولر دادند. ماژور شولتوس هولتوس، کنسولیار آلمان در تبریز که خود یکی از آن افسران بود در کتابی که زیر عنوان طلوع سپیده در ایران یا طلوع فجر در ایران نوشته و این کتاب چند بار به فارسی ترجمه شده است می‌گوید که ناصر خان و خسرو خان تصمیم گرفته بودند افسران آلمانی پناهنده را در همان قلعه بکشند تا مسألهٔ هدایایی که هیتلر برای ناصر خان فرستاده بود و زد و بندهای ناصر خان با آلمانی‌ها لوث شود اما به نظر نمی‌رسد ناصر خان تصمیم به قتل آلمانی‌ها گرفته بود زیرا در این صورت زنده آنها را که ارزشمندتر از جنازه‌شان بود از دست می‌داد و این خواست انگلیسی‌ها نبود زیرا انگلیسی‌ها میل داشتند از افسران آلمانی بازجویی کنند و بدانند طی سه سال گذشته شولتوس هولتوس با چه کسانی تماس داشته و در چه خانه‌های امنی پنهان شده و البته آن سه افسر اعزامی از آلمان نیز که مستقیماً از برلین اعزام شده بودند می‌توانستند اطلاعات گرانبهایی در اختیار آنها بگذارند. ناصر خان پس از پایان غائله بار اول مدتی ساکت بود و دولت کاری به او نداشت و حتی احکامی به عنوان فرماندار منطقه برای برادر و بستگان او صادر گردید.

بار دوم ناصر خان و خسرو خان در سال ۱۳۲۵ به عنوان اعتراض به حوادث

آذربایجان سر به شورش برداشتند و خواست آنها که این بار مورد حمایت عده‌ای از روحانیون و ملاکان و خوانین و ووجوه اهالی فارس بود اعطای خودمختاری به استان فارس، همتراز امتیازات و مزایایی بود که فرقهٔ دمکرات آذربایجان که یک سازمان کمونیستی بود پس از قیام مسلحانه در آذربایجان و زنجان و مسلط شدن به آن منطقه از دولت خواسته و دولت ناچار شده بود تا حدودی به خواستهای آنان تن دردهد.

قیام ناصر خان در فارس همزمان با قیام عده‌ای دیگر از عشایر در جنوب آن استان بود که عشایر مزبور موفق شدند شهر و بندر ارتباطی و مهم بوشهر را تصرف کنند و در آنجا یک حکومت خودمختار کوچک ایجاد نمایند. شورش عشایر در سال ۱۳۲۵ در فارس با شورش‌های قبلی تفاوت داشت و به نظر می‌رسید دولت قوام‌السلطنه عمداً این غائله را برافروخته تا به روسها و انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها ثابت کند اعطای خودمختاری به یک ایالت، چه پیامدهایی به دنبال دارد و دیگر استان‌های ایران هم خواهان دریافت خودمختاری خواهند شد.

در این زمان دولت فرماندهی نیروی جنوب را به سرلشکر فضل‌الله زاهدی واگذار کرده و زاهدی بدون اینکه به جنگ با عشایر بپردازد ضمن دریافت خبر به هزیمت رفتن‌های یکان‌های مختلف نیروهای جنوب به مکاتبه و مذاکره به وسیلهٔ واسطه‌ها با ناصر خان پرداخت و سرانجام ناصر خان پذیرفت دست از شورش و نیز محاصره شهر شیراز بردارد و غائله را فرو بنشاند. سرلشکر زاهدی در سالهای ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ همکاری مخفیانه نزدیکی با ناصرخان قشقایی و دیگر طرفداران آلمانی داشت و قرار بود کودتایی را رهبری کند اما در سال ۱۳۲۱ پلیس جنگی انگلیس او را توقیف کرد و به فلسطین اعزام داشت و در آنجا حدود دو سال تحت نظر و زندانی بود. از این رو انتظار می‌رفت با سابقهٔ دوستی با خوانین قشقایی موضوع را به‌گونه‌ای مسالمت‌آمیز خاتمه دهد و همینطور نیز شد.

سالهای بین اواخر سال ۱۳۲۵ تا شهریور ۱۳۳۲ سالهای کبکبه و دبدبهٔ برادران قشقایی است. آنها بین فیروزآباد و سمیرم و شیراز و اصفهان و تهران و تجریش در حرکتند. دولت‌ها سر مدارا با آنها دارند. ناصرخان و خسرو خان بعضی از ماهها را در تهران و بعضی از ایام را در محل ایل به سر می‌برند.

شایعهٔ خواستگاری خسرو قشقایی از فاطمه پهلوی خواهر کوچک شاه بر سر زبان‌ها می‌پیچد اما دربار توجهی به این شایعه نشان نمی‌دهد. همچنین در دورانی که طلاق گرفتن ملکه فوزیه شاهزاده خانم مصری از شاه قطعی شده است خبر می‌رسد که قرار است از مُلکی خانم قشقایی دختر مرحوم صولت‌الدوله و خواهر درس خوانده و زیبای ناصر خان و خسرو خان و محمد حسین خان و ملک منصور خان برای اعلیحضرت خواستگاری شود.

در همان سالهای پس از فروکش کردن قیام درخواست خودمختاری فارس، خبرنگاران و عکاسان مجله معروف ناشنال جئوگرافیک ماگازین ماهنامهٔ جغرافیایی ملی که نشر آن از سال ۱۸۸۸ آغاز شده و اکنون در سال ۲۰۰۰ میلادی حدود ۱۱۲ سال از آغاز به نشر آن می‌گذرد به فارس می‌روند به محل اسکان ایل سفر می‌کنند و در چادر بزرگ ناصر خان که مثل خیمه و خرگاه امپراتوری هیبت و جلال و خدم و حشم دارد به عنوان مهمان پذیرفته می‌شوند. مقامات سیاسی آمریکا که از خلال بازخوانی اسناد محرمانه رایش آلمان آگاه شده‌اند هیتلر قول پادشاهی جنوب ایران را به ناصر خان داده بود کنجکاوند دربارهٔ این ایل اطلاعات بیشتری کسب کنند. آیا آنها جنگجویان کارآمدی هستند؟ آیا راست است ایل چهل هزار تفنگدار مسلح در اختیار دارد؟ آیا راست است آنها در سوارکاری و تیراندازی و جنگ و کمین بی‌همتا هستند؟

ناصر خان در چادر بزرگ «خان ایل» به مهمانان آمریکایی کباب پلو، آهو پلو و آش دوغ می‌دهد. آنها چند شبانه‌روزی در ایل می‌مانند. عکس‌های رنگی جالبی که تا امروز هم بی‌نظیر است از ناصر خان، طرز نشستن او در چادرش و پذیرفتن افراد ایل و رعایا، حرکت او سوار بر جیپ آمریکایی در میان سواران، سفره افکندن اشرافیش، حرکت ایل به ییلاق و قشلاق برمی‌دارند و چون به آمریکا برمی‌گردند با چاپ آن گزارش مصور در یکی از شماره‌های سال ۱۹۴۷ ماهنامه غوغا می‌آفرینند. مطبوعات فرانسه پس از ماهنامهٔ آمریکایی، تازه قشقایی‌ها را کشف می‌کنند و تا می‌توانند دربارهٔ آنها می‌نویسند.

پس از ناشنال جئوگرافیک، سیا به سراغ ناصر خان و خسرو خان می‌رود. کرمیت روزولت نوهٔ رییس جمهور اسبق تئودور روزولت که ضمن پوشش نویسندگی و

خبرنگاری، خبررسان و خفیه‌نویس سازمان سیاست؛ C.I.A چند روزی را در شیراز و تهران و بالاخره فیروزآباد در کنار برادران قشقایی می‌گذراند. او سه سال بعد کتابی به نام *ایران، سرزمین نفت... فساد و عشایر* می‌نویسد. کتاب او به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر می‌شود. کرمیت در کتاب خود تا می‌تواند از برادران قشقایی تعریف می‌کند و در مورد خسرو خان می‌نویسد که او دهها سیاستمدار عاقل و پخته و سیاس را تشنه لب جوی آب برده تشنه باز می‌گرداند. روزولت از پذیرایی‌های چهار برادر در باغ شمیران آنها در تهران، همینطور از سفره‌های رنگین و حیرت‌انگیزی که در باغ ارم شیراز می‌گسترده‌اند، از پذیرایی و دست و دلبازی‌شان در قرارگاه ایل و از فرمانبرداری افراد ایل نسبت به آنان چیزها می‌نویسد.

از سال ۱۹۴۶ پای آمریکایی‌ها به ایل باز شده است. سرتیپ شوارتسکپف ژنرال آمریکایی فرماندهٔ ژاندارمری ایران و جانشین او کلنل پریس که مستشار عالی ژاندارمری است چند بار از سرزمین قشقایی دیدن می‌کنند و با ناصر خان و برادرش به گفتگو می‌پردازند. ناصر خان در انتخابات اولین دوره سنا بنا به فرمان شاه سناتور انتصابی می‌شود. هنگامی که سپهبد بازنشسته امیر احمدی که او هم سناتور انتصابی شد، می‌بیند که ناصر خان در کنار او ایستاده تا فرمان سناتوریش را از شاه دریافت کند، خشمگین می‌شود و بعدها در یادداشت‌های خود زبان به انتقاد می‌گشاید.[1] ناصر خان و برادرش خسرو و دو برادر دیگر خانه‌هایی در تجریش و تهران و شیراز و فیروزآباد دارند. آنها به‌کاخ شاه و اشرف و فاطمه و غلامرضا و علیرضا پهلوی خواهران و برادران او رفت و آمد دارند. گاهی اشرف در حضور آنها زبان باز می‌کند و سخنان عجیبی می‌گوید. برادران قشقایی که خیلی ساده‌تر از آن به نظر می‌رسند که هستند در حالی که بسیار باهوش و موقع‌شناسند؛ به خانهٔ علی منصور، رزم‌آرا، دکتر مصدق، سید ضیاءالدین طباطبایی، حکیم‌الملک و تقی‌زاده هم سرک می‌کشند. آمریکایی‌ها که پیش‌بینی می‌کنند جنگ سوم جهانی در سال ۱۹۵۰ آغاز خواهد شد طرح‌هایی برای تعلیم دادن ایل قشقایی و تبدیل آن به یک نیروی گریلایی یا کماندویی کامل‌العیار تهیه می‌کنند. عدهٔ زیادی از کارکنان سیا گهگاه سری به ایل می‌زنند. گویا شش تن از جوانان

۱ـ یادداشت‌های سپهبد امیر احمدی زیر عنوان اولین سپهبد ایران منتشر شده است.

ایل برای آموزش دیدن در رشتهٔ بی‌سیم و ارتباطات به آمریکا اعزام می‌شوند. هدف اینست که در صورت حدوث رخداد سهمگین جنگ سوم، نیروهای چریکی عشایری در مرکز و جنوب ایران، سد راه رسیدن تانکها و پیاده نظام محمول ارتش استالین به سواحل خلیج فارس و مهمتر از همه چاههای نفت خوزستان شوند.

سید ضیاءالدین که از سال ۱۳۲۲ داعیه‌دار طرح مسلح کردن عشایر است از این نظریه حمایت می‌کند. ناصر خان و خسرو خان در جریان ملی شدن نفت به سبب ارادتی که به دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر، از دوران حکمرانی کوتاه مدت او بر فارس در پایان جنگ اول دارند در سلک ارادتمندان و طرفداران او برمی‌آیند. خسرو خان در سالهای قبل نیز که در تهران بوده (در سال ۱۳۲۷) بنا به شهادت یکی از سیاستمداران آن دوران[1] مبلغ ده هزار تومان برای ترتیب دادن تظاهرات علیه عبدالحسین هژیر نخست‌وزیر منتصب دربار در سال ۱۳۲۷ در اختیار آیت‌الله کاشانی گذارده است. از برادران قشقایی دو تن به مجلس شورای ملی راه می‌یابند و ناصر خان نیز همچنان سناتور است. ناصر خان بیشتر ایام روزگار را مخصوصاً پس از تعطیل شدن مجلس سنا در چادر بزرگ و زیبای خود در ایل می‌گذراند، او تنها یا به اتفاق مهمانان خارجی و ایرانی خود به شکارهای بزرگ شبیه شکار مهاراجه‌های هندی در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم می‌پردازد. شکار چهل رأس آهو (سوم بهمن ۱۳۳۱) یا چهل و پنج رأس (اول بهمن ۱۳۳۱) و یا چهل و نه رأس (۵ بهمن ۱۳۳۱) از تفریحات عادی اوست.

گاهی بین ۲۵ تا ۱۰۰ رأس کل و پازن و آهو و قوچ شکار می‌کند. برادران قشقایی از سال ۱۳۳۱ تقریباً جبهه وصف خود را متشکل کردند و صد در صد طرفدار دکتر مصدق شدند زیرا هم از خاندان پهلوی که پدر آنها در زندان رضاشاه مرده بود نفرت داشتند، هم باد به بیرق جبههٔ ملی می‌وزید و شکست و فروپاشی سلسله پهلوی صددرصد محتمل به نظر می‌رسید.

در جریان روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد قشقایی‌ها غافلگیر شدند. گفته شده که ابتدا از دکتر مصدق خواستند همراه آنان از تهران خارج شود و به جنوب برود و در آنجا حکومت خود را ادامه دهد که این پیشنهاد بسیار خام و غیرقابل عمل بود. پیشنهاد قبلی

۱ـ حسین مکی و اظهارات ایشان به نویسندهٔ این کتاب

آنها به رضاشاه (که هنوز ثابت نشده که این پیشنهاد واقعاً شده یا نه) را به یاد می‌آورد که پس از حمله متفقین به او گفتند همراه آنها به جنوب برود و در آنجا علیه متفقین به مبارزه و مقاومت پردازد!!

براساس یادداشت‌های ناصر خان که در دههٔ شصت به صورت کتابی منتشر شد پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ قشقایی‌ها در نظر داشتند فرودگاه شیراز را بگیرند. آنها پیشنهاد همکاری از سوی چند توده‌ای متواری به ایل را دریافت داشتند اما به دلیل عقل و ممارست و تجربهٔ زیادی که داشتند ترجیح دادند با دولت زاهدی مذاکره کنند.

گودوین وجب از کارکنان سفارت آمریکا افراد مورد اعتماد و احترام ناصر خان بودند. آنها ناصر خان و خسرو خان را به اطاعت از دولت زاهدی دعوت کردند. ناصر خان که سال گذشته به آمریکا رفته چند ماهی در آن دیار زندگی کرده بود بدون توجه به در باغ سبزی که عده‌ای از توده‌ای‌ها به او نشان داده و از تصرف فرودگاه و پادگان شیراز دم می‌زدند پذیرفت با دولت به گفتمان بپردازد. اتفاقاً سپهبد زاهدی نظر بسیار مساعدی به خوانین داشت و در فرجام یک دورهٔ کوتاه مذاکرات، هر دو خان با جلب رضایتشان و پرداخت قابل توجهی تنخواه به هر کدام از ایران به اروپا و آمریکا رفتند و در آنجا رحل اقامت افکندند. دولت مبالغی خرج معاش برایشان تعیین کرد که ابتدا دایرهٔ عشایری رکن دوم ستاد ارتش و پس از تشکیل سازمان اطلاعات و امنیت کشور یکی از ادارات کل آن سازمان که با عشایر سر و کار داشت آن مبلغ را به خارج حواله می‌کرد. احتمالاً در جریان همین ارز فرستادن‌ها، خوانین با بختیار که خود عشیره‌ای و لوتی‌منش و بخشنده بود آشنا شدند. خسرو خان در خارج مدتی ادارهٔ امور مالی هفته‌نامهٔ باختر امروز نشریهٔ جبههٔ ملی[1] را عهده‌دار بود، سپس به آلمان رفت. به تدریج مبارزه با رژیم

۱ـ دربارهٔ خسرو خان قشقایی در یکی از مجلدات منتشرهٔ اسناد لانهٔ جاسوسی آمریکا به حد کافی شرح و بسط لازم آورده شده است. آمریکایی‌ها روی خسرو خان در سالهای آخر اقامت خود در آلمان نام کورنر گذاشته و تماس‌هایی با او داشتند. پس از به پیروزی رسیدن انقلاب، خسرو خان به ایران بازگشت. مصاحبه‌های پرسر و صدایی دربارهٔ مبارزات خود علیه رژیم شاه کرد اما شایعاتی مبنی بر ارتباط او با آمریکایی‌ها در افواه پیچید. بااینکه او از فیروزآباد به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود، انتخاب مخدوش شناخته شد و نزدیک بود در مجلس دستگیر شود که متواری شد و به فارس رفت و در آنجا درصدد راه‌اندازی یک قیام مسلحانه افتاد اما کاری از پیش نبرد و دستگیر شد و پس از یک محاکمهٔ سریع در دادگاه انقلاب به مرگ محکوم گردید، به دار آویخته شد و جان سپرد.

پهلوی را دشوار و حتی غیرممکن یافت. او دوران استراحت و آرامش خود را آغاز کرده بود اما وقتی تصادفاً بختیار را دید یا بختیار پیامی برای او فرستاد بر سر ذوق آمد. او استعداد درگیری‌های عشایری را داشت. بختیار با سوابق نظامی و سیاسی و اطلاعاتی خود فرد مناسبی برای همکاری بود. اگر بختیار در رأس قیام قرار می‌گرفت کار به خوبی و به سرعت پیش می‌رفت. خسرو خان آشنایانی در جبههٔ مقابل یعنی کمونیسم هم داشت. او با هر طایفه و گروهی می‌جوشید. هنگامی که خسرو خان دوباره به فکر بازگشت به ایران افتاد که در جریان اصلاحات ارضی مهندس ملک عابدی یکی از کارمندان جوان وزارت کشاورزی و مسؤول کشاورزی و اصلاحات ارضی منطقهٔ فیروزآباد در ناحیهٔ تنکاب بین فیروزآباد و شیراز به وسیلهٔ راهزنان مسلح که باگذاردن سنگ جاده را بسته بودند به قتل رسید، کشتن مهندس جوان به مثابه اعلان جنگ عشایر به دولت تلقی شد. مقامات انتظامی و ژاندارمری و ساواک با توجه به نفوذی که خوانین قشقایی در فیروزآباد داشتند این واقعه را به تحریک برادران قشقایی دانستند و به سراغ منوچهر خان پسر سهراب خان قشقایی آمدند. منوچهر خان قشقایی خواهرزادهٔ ناصر خان و خسرو خان بود. منوچهر خان پس از انقلاب در مصاحبه‌هایی که با جراید انجام داد خود را در این ماجرا به کلی بی‌خبر و بی‌گناه نامید. با اینکه او همکاری‌هایی کرده و سه تن راکه به عنوان راهزن و قاتل در مظان اتهام بودند تحویل مقامات انتظامی داد (منوچهر، عسگر گله زن ـ صفرعلی) اما مأمورین ژاندارمری چند تن دیگر را از او خواسته و بالاخره وی و چهارده تن را به اتهام شرکت در قتل مهندس ملک عابدی توقیف کردند.

بعدها آشکار شد منوچهر قشقایی و کسانی که دستگیر و شکنجه شده بودند نقشی در کشتن مهندس ملک عابدی نداشتند و قاتل راهزنی به نام محمد نوروز بود که برای لخت کردن مسافرین سر راه جا بر اتومبیل‌های گرفته و سرنشینان ده اتومبیل را از خودروهایشان پیاده کرده و اثاث و اموال و پول‌های آنها راگرفته بود. مهندس ملک عابدی سوار بر اتومبیل دولتی، مسافر یازدهمین خودرویی بود که به محل رسید و چون شجاع و ورزشکار بود از اتومبیل خود پیاده شد، با تفنگ بنای تیراندازی به راهزنان را گذاشت اما آنهاکه سر خشم آمده بودند با شلیک گلوله او را به قتل رساندند.

در این روزهاست که بهمن قشقایی ۱۹ ـ ۱۸ ساله برادر منوچهر قشقایی به ایران می‌آید. مأمورین پس از اینکه متوجه می‌شوند منوچهر قشقایی در جریان قتل مداخله نداشته است او را آزاد می‌کنند اما پس از چندی مجدداً هم وی و هم برادرش بهمن را دستگیر کرده در سلطنت‌آباد زندانی می‌کنند. بهمن از زندان می‌گریزد اما با مذاکراتی که ساواک با منوچهر قشقایی می‌کند مجدداً خود را معرفی کرده پس از یک بازجویی مختصر آزاد شده او را به منوچهر می‌سپارند و اجازه می‌دهند برای ادامهٔ تحصیل به لندن بازگردد.

حوادثی که به نام غائلهٔ فارس شهرت یافت و عده‌ای از خوانین و افراد ایلات در آن حضور داشتند در سال ۱۳۴۲ آغاز شد و مدتی بعد پایان یافت اما بهمن قشقایی در اواخر ۱۳۴۳ از لندن به ایران بازگشت و در حالی که سعی می‌کرد کسی از آمدن او باخبر نشود یک راست به میان ایل رفت و تصمیم گرفت یک قیام چریکی مسلحانه ترتیب دهد.

بهمن قشقایی عملیات چریکی خود را با نمونه گیری از آنچه که طی مدت اقامت در اروپا از جریان‌های چریکی در آمریکای جنوبی و آسیا و آفریقا آموخته بود در اواخر ۱۳۴۳ آغاز کرد و در اوایل سال ۱۳۴۴ به چند پاسگاه ژاندارمری حمله‌ور شد. این شورش حدود ۱۶ ماه به طول انجامید. عدهٔ جنگجویان او ابتدا سه تن و سپس پنجاه تن بود و بعدها به سیصد تن رسید و به تدریج گزارش‌هایی به تهران رسید که موجبات نگرانی شدید شاه را فراهم آورد.

عملیات گریلایی بهمن قشقایی ضد حملهٔ نیروهای ژاندارمری و سپس ارتش (سپاه جنوب) را به دنبال داشت که با استفاده از هواپیما و هلیکوپتر مواضع عشایر را بمباران می‌کردند. آنها با استفاده از بمب و ناپالم پناهگاههای شورشیان را بمباران می‌کردند و به آتش می‌کشیدند. همزمان با آغاز عملیات چریکی بهمن قشقایی، نمایندهٔ ساواک از عراق گزارش داد که عوامل مصری و عراقی برای انجام انقلاب یا کودتا در ایران سعی دارند موافقت سپهبد بازنشسته بختیار را جلب کنند.

براساس اسناد منتشر و غیر منتشره و گفته‌ها و استنباطات، ساواک در سازمان امنیت و استخبارات عراق دوران عبدالسلام عارف نفوذ و رسوخ یافته و احتمالاً از طریق

پرداخت رشوه چند تن از مقامات بلندپایه امنیتی عراق را جلب کرده بود. ناظم کـزاز رییس بعدی سازمان امنیت عراق در دوران بعثی‌ها که بـعدها دست بـه یک کـودتای ناموفق علیه احمد حسن‌البکر صدام زد در صدر این عناصر همکار قرار داشت. گذشته از عوامل امنیتی عراق، سرلشکر (اللوا) عبدالغنی‌الراوی که بعدها به ایران پـناهنده شـد از مقامات تراز بالای رژیم عبدالسلام عـارف و بـرادرش عـبدالرحـمن عـارف بـود کـه گزارش‌های موثقی از تصمیم‌گیری‌های مقامات عراقی را در اختیار منابع ساواک قرار می‌داد. به نظر می‌رسد پاره‌ای از گزارش‌های ارسالی و مخابره شـده بـر اسـاس هـمین اطلاع‌رسانی‌های مقامات درون ساختاری هیأت حاکمهٔ عراق بوده بـاشد. بـختیار در اواخر فروردین سال ۱۳۴۴ سوار بر اتومبیل خود به اتـفاق قـدرت شـاهین هـمسر و فرزندان خود از ژنو عازم ایتالیا شد و پس از یک شب اقامت در میلان راه خود را به سوی رم ادامه داد و در هتل ساووی اقامت گزید. در رم بختیار با ابوالقاسم امینی برادر دکتر علی امینی، مدیر اسبق روزنامهٔ امید و کفیل وزیر دربـار شـاهنشاهی در آخـرین ماههای حکومت دکتر مصدق دیدار کرد. ساواک به دقت سفرها و دیدارهای بختیار را تحت نظر داشت. در خرداد ماه همان سال ساواک اطلاعیه‌ای دریافت کرد که حکایت از آن داشت بختیار به زودی بنا به دعوت رژیم عراق به عراق یا لبنان سفر خواهد کرد تا بررسی‌هایی دربارهٔ امکان آغاز یک عملیات مسلحانه علیه رژیم را انجام دهد.

در آن دوران عبدالناصر رییس جمهوری مصر روابط گرمی با عـبدالسـلام ریـیس جمهوری عراق داشت. عراق در تمام زمینه‌ها از مصر تبعیت می‌کرد و ناصر که دشمن شاه بود و او را به دوستی با اسراییل متهم می‌کرد قصد داشت ضربهٔ محکمی به رژیم او وارد سازد.

عبدالسلام عارف که در مارس ۱۹۶۶ / فروردین ۱۳۴۵ به علت سانحهٔ هلیکوپتر جان سپرد شخصاً روابط خوبی با بختیار داشت و هم او بود که در نهم خرداد ۱۳۴۲ بختیار را در بغداد به گرمی پذیرفت.

دو ماه بعد یکی از سران کرد مقیم اروپا به منبع ساواک در آلمان خبر داد که بختیار قصد دارد بین دولت عراق و ملا مصطفی بارزانی آتش‌بس و مصالحه ایجاد کند. بختیار در دیدار با آن رهبر کرد که در ژنو به دیدن تیمسار رفته بود اظهار داشت دولت عراق و

نیز عبدالناصر علاقه دارند با اکراد کنار بیایند. گفتگوی بختیار با رهبر کرد دربارهٔ لزوم مصالحه اکراد با رژیم عبدالسلام عارف حکایت از تداوم رابطهٔ بختیار با رژیم عراق در دوران پس از ژنرال قاسم می‌کرد. او در خرداد ماه سال ۱۳۴۴ قصد داشت باز هم به عراق برود اما بنا به علل ناشناخته‌ای منصرف شد. ساواک در مهر ماه ۱۳۴۴ طی بخشنامه‌ای از نمایندگی‌های خود در سویس، فرانسه، ایتالیا خواست تا هر پانزده روز گزارشی از دیدارهای بختیار را با هرکس و هر مقام ارسال دارند. حتی اگر بانکداری مانند مصطفی تجدد مدیر عامل بانک بازرگانی که بختیار سه میلیون و نیم تومان از بانکش وام گرفته بود به دیدن بختیار می‌رفت. ساواک گزارش این دیدار را که در رم انجام شده بود به تهران ارسال و مخابره می‌کرد. نام‌های مستعار بهرام، پرویز، خواجو، هوشنگ برای بختیار انتخاب شده و مرتباً در تلکس‌ها تکرار می‌شد. محل اقامت تیمسار در شهر رم یا هتل ساووی یا هتل دلاموزه بود. در زمستان ۴۴ مخبر ساواک خبر داد که بختیار برای گذراندن ایام ژانویه در هتل آلبنیا ساوا در سویس جا رزرو کرده است. در همان زمستان ساواک خبر بیماری کبد بختیار را که تب می‌آورد به تهران مخابره کرد. دو ماه بعد ساواک شکستگی استخوان داخل بینی تیمسار را منشاء ابتلاء دائم او به زکام و سینوس‌ها، زیاد شدن اوره خون او و عدم امکان عمل جراحی را به دلیل احتمال خونریزی زیاد و عزیمت او به شهر بادن بادن آلمان برای استفاده از آبهای معدنی گزارش داد. مدتی بعد مخبر ساواک اطلاع داد که بختیار برای معاینهٔ قلب به پاریس رفته و بلافاصله اطلاع داد او دچار بیماری روانی شده و معتقد است که عموی خود ابوالقاسم خان بختیار را کشته است. گاهی گزارش می‌رسید او بی‌خواب شده یا مذهب‌گرا شده یا از شهوترانی دست برداشته. گاهی صحبت از دیوانگی او می‌شد.

گزارش‌های ساواک که بعضاً براساس سخنان پر آب و تاب و پر از اغراق عده‌ای از بستگان و خویشاوندان بختیار تهیه می‌شد به همان اندازه مبالغه‌آمیز بود و شاه را می‌ترساند. مثلاً ساواک در ۲۸ شهریور ۱۳۴۴ به نقل از الههٔ بختیار پای عبدالناصر در مصر را به جریان فارس کشاند. الههٔ بختیار در یک صحبت خصوصی گفته بود:

«آنهایی که در فارس می‌جنگند از ایل قشقایی هستند و مردانه می‌جنگند و تمام لوازم جنگی و اسلحه از طرف دولت مصر برایشان فرستاده می‌شود و تعداد

سی افسر مصری در کوههای قشقایی به افراد ایل جنگ‌های پارتیزانی می‌آموزند و گفت عنقریب [از] ایل بختیاری هم سر و صدایی درمی‌آید زیرا تیمسار بختیار در پاریس با ناصر قشقایی سازش نموده و مرتباً ملاقات‌های محرمانه با مقامات مصری در مصر صورت می‌گیرد و همین چند روز قبل ناصر قشقایی از رادیو مصر به زبان ترکی قشقایی برای عشایر صحبت کرده و گفت نترسید؛ مردانه بجنگید. باید رژیم پهلوی از بین برود. الههٔ بختیار ضمن پرحرفی از احتیاج مبرم ناصر قشقایی به پول و اینکه تیمسار دو میلیون تومان رایگان در اختیار او می‌گذارد، اینکه مقامات دولتی به تیمسار پیشنهاد کرده‌اند سفیر ایران در یکی از کشورها شود و او نپذیرفته است، اینکه تماس دائمی تیمسار با ناصر خان ادامه دارد، اینکه تیمسار کسانی را محرمانه به مصر فرستاده یا برادر خود مجید بختیار را به پاریس خواسته تا او را برای شروع جنگ چریکی به بختیاری اعزام دارد و دولت مصر کمک‌های نظامی در اختیار شورشیان خواهد گذارد و اعتراض دولت آمریکا به دولت ایران به دلیل بمباران خانه‌ها و سیاه‌چادرهای زنان و کودکان عشایری سخن می‌راند.[1]

شایعه‌پردازی‌های کسانی مانند خانم الههٔ بختیار و حضور فرضی ۳۰ افسر و کارشناس مصری در جنوب ایران ساواک را خشنود می‌کرد زیرا می‌توانست ارزش وجودی خود را به دلیل آن همه توطئه‌گران خارجی به شاه اثبات کند. در تمام فصل پاییز سال ۱۳۴۴ ساواک مکاتبات بختیار را با خوانین و کلانتران ایل بختیاری و نیز خویشاوندان و بستگان او بازگشایی کرده و اسامی گیرندگان پیام‌ها را یادداشت می‌نمود.

افراد مزبور که بعدها فهرست آنها تکمیل گردید، قریب پنجاه تن بودند که وقتی ساواک دقت بیشتری کرد عده‌شان از دویست تن گذشت. در میان دوستان و خویشاوندان بختیار نام فرهاد سرداریان بختیاری پیمانکار شرکت ملی نفت دیده می‌شد. فرهاد سرداریان بختیاری از خویشاوندان ملکه ثریا و تیمور بختیار و از کسانی بود که در آخرین ماههای حکومت دکتر مصدق مقالاتی دربارهٔ علل سیاسی ازدواج شاه با ثریا و موافقت خوانین با این ازدواج نوشته و سعی کرده بود اصرار و الحاح و تقاضاهای مکرر

۱ـ به نقل از گزارش‌های ساواک مندرج در منبع پیشین / سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک.

شاه و ابراز پشیمانی او از رفتار رضاشاه به خوانین را انگیزهٔ قبول خواستگاری او از ثریا قلمداد کند و بدین‌ترتیب حساب ایل بختیاری را از دودمان پهلوی سوا نماید. تا تیر ماه ۱۳۴۶ ساواک ۳۱ نفر در خوزستان، ۱۴۵ نفر از طوایف بختیاری مقیم چهارمحال بختیاری، ۳۶ نفر در اصفهان و سرانجام ۸۹ نفر را در استان مرکز شناسایی کرده بود که تیمسار بختیار برای آنان نامه می‌نوشت و ارسال می‌داشت یا از آنان نامه دریافت می‌کرد.

ساواک افراد ارزشمندی از بختیاری‌ها از جمله سلطان مراد بختیار نوه عموی تیمسار، وکیل سابق مجلس شورای ملی و رییس کارخانه قند اصفهان را به همکاری جلب کرده بود. او در مذاکره‌ای با رییس ساواک اصفهان آمادگی خود را برای انجام هر مأموریتی اعلام داشته بود.

در تمام سال ۱۳۴۵، مذاکرات گاهگاهی اطلاع یافتن از مذاکرات سپهبد بختیار با برادران قشقایی که بیشتر اهل حرف زدن بودند تا عمل کردن، سفرها و تلفن‌ها و کنترل حساب‌های بانکی او مشغلهٔ ساواک بود. سرانجام شورش بهمن قشقایی بدون هیچ نتیجه‌ای شانزده ماه پس از آغاز در سال ۱۳۴۵ خاتمه یافت.

او خود را تسلیم کرد ولی طبق رویهٔ معمول دوران شاه که امان‌نامه‌ها و زینهار نامه‌هایی که فرماندهان ارتش و رؤسای ساواک به سرکردگان شورش‌ها می‌دادند پس از تسلیم شدن شورشیان به دور افکنده می‌شد و دادرسی ارتش بدان اهمیتی نمی‌داد[1]. او و تنی چند از دیگر شورشیان جوان و پرشور را به جوخهٔ تیرباران سپردند. بی‌نتیجه بودن شورش قشقایی نشان از آن می‌داد که دوره عوض شده است. یعنی در حالی که سلاح عشایر فقط تفنگ یا حداکثر مسلسل و نارنجک و پناه بردن به مرتفعات کوهستان یا

۱ـ دادن امان و زینهارنامه به عشایر و سرکردگان شورشی ایلات و حتی به راهزنانی که از عشایر و ایلات بودند رسمی کهن بجا مانده در ایران است که بسیاری از فتنه‌ها و غائله‌ها را فرو می‌نشاند. این تدبیر را هر یک از سلاطین قدیم ایران ابداع کرده باشد تدبیر خوب و بایسته‌ای است که افراد رنجیده و رمیده و حتی اغوا شده را دوباره به سوی قدرت مرکزی بازمی‌گرداند. متأسفانه رضاشاه و محمد رضا شاه در موارد زیادی این سنت را نقض کردند و علیرغم امان‌نامه‌ها و زینهارنامه‌هایی که به عشایر داده می‌شد پس از دستگیر شدن آنها را آزار می‌دادند. تبعات این عهدشکنی بسیار وحشتناک و پرهزینه بود. می‌گویند سرتیپ البرز از افسران رضاشاه که بعدها برکنار و محاکمه و زندانی و خلع درجه شد از مبتکرین عهدشکنی بود و حتی وقتی به قرآن قسم میخورد و قرآن امضاء شده را برای عشایر می‌فرستاد، پس از دستگیر شدن آنها را اعدام می‌کرد.

دره‌ها و مغاک‌های ژرف و پنهان شدن در زیر تخته‌سنگ‌ها یا غارهاست؛ هواپیماهای جت جنگی و هلیکوپترهایی که قادرند در ارتفاع کم تا اعماق دره‌ها پایین آمده و در هر زمین ناهمواری فرود آیند و استفاده از نورافکن‌های نیرومند و نیز بمب آتش‌افکن (ناپالم) کار عشایر شورشگر را به شکست و نابودی می‌کشاند.

جنگ‌های چریکی در سرزمین‌های پوشیده از جنگل به مراتب آسانتر از جنگیدن در اراضی بدون عارضه چه کوهستانی و چه دشت بود. بمباران‌های پی‌درپی هوایی، برتری تکنیکی ارتش از هر نظر بر عشایر، استفاده از افراد محلی به عنوان بلد و تیرانداز حرفه‌ای، مجازات شدید ژاندارم‌هایی که در پیکار با عشایر شورشگر کوتاه می‌آمدند (در یک مورد چهار تن ژاندارم ژاندارمری فارس به دلیل سستی در دفاع از پایگاه خود که به کشتن فرمانده پاسگاه منجر شده بود در دادگاه صحرایی شیراز محاکمه و تیرباران شدند). کار قیام عشایری را دشوار می‌کرد. سرانجام پس از نومیدی کامل تیمسار و برادران قشقایی از قیام مسلحانه، آنها در اواخر سال ۱۳۴۵ به فکر افتادند شاه را که برای اسکی و تفریح و عیاشی هر ساله زمستان به سویس می‌رفت و در آنجا در یک ویلای اختصاصی زنان روسپی و ستارگان سینما را به حضور می‌پذیرفت[1] به وسیلهٔ یک تروریست آلمانی به هلاکت برسانند.

برادران قشقایی هیچ ایدئولوژی سیاسی مرتبی نداشتند. آنها فقط می‌خواستند سر املاک و اراضی و ایل و حشم خود بازگردند و روزگار بگذرانند. آنها زیاد اهل سیاست نبودند و وقتی دولت آنها را سناتور و وکیل مجلس کرد و ناچار شدند به تهران بیایند خواهی نخواهی سیاست پیشه شدند.

ناصر خان عاقل‌تر و متین‌تر و عاقبت‌اندیش‌تر از خسروخان برادرش بود.

بختیار امیدهای زیادی بی‌جایی به آنها بسته بود. خسرو خان در عین آنکه دم از مبارزه با رژیم شاه می‌زد با بسیاری از وابستگان به رژیم حشر و نشر رفت و آمد داشت و گاهی در سخنان خود اسرار نهفته را عیان می‌کرد و مطالبی بر زبان می‌آورد که مخبرین

۱ـ بنا به آنچه که یکی از کارمندان دفتر فرح. خانم مینو صمیمی نوشته و چند سال پیش این مطالب طی کتابی در ایران منتشر شده است، گویا بریژیت باردو ستارهٔ زیبای فرانسوی هم در این سالهای آخر، گهگاه شرفیاب می‌شده است!

ساواک آن را با آب و تاب فراوان به تهران گزارش می‌دادند. خود بختیار نیز بیشتر دوست می‌داشت حرف بزند و تهدید کند تا اینکه شخصاً وارد عمل شود. یک بار همسر او قدرت خانم گفته بود هر زمان تیمسار بی‌پول می‌شود و از ایران پول برایش نمی‌رسد به فکر کودتا و انقلاب می‌افتد. تیمسار علاوه بر حساب‌هایی که در بانک‌های سویس و فرانسه و ایتالیا و احتمالاً انگلیس و آمریکا داشت و غیر از وام ۳/۵ میلیون تومانی، ۷۵۳ هزار تومان از بانک بازرگانی با حق امضای آقا خان بختیار وام دریافت کرده بود. ۲۵ الی ۳۰ هزار پوند از شعبهٔ بانک بازرگانی در لندن گرفته بود، ۹۵۰ هزار تومان در قبال سهام خود در کارخانهٔ قند اصفهان دریافت داشته بود، یک صد هزار فرانک سویس از طرف بانک بازرگانی در اختیار او گذارده شده بود، مبالغ قابل توجهی از برادر همسر یک کارخانه‌دار معروف اصفهانی وام دریافت کرده بود.

اگر بختیار موفق می‌شد کاخ خود در مجاورت سعدآباد و نیز ویلای الهیه و دیگر املاک خود را به فروش برساند شاید زیاد دنبال ماجراجویی نمی‌رفت و خود را منجی ایران معرفی نمی‌کرد. او مثل اغلب خوانین بختیاری دستگاه گسترده و پرخرجی داشت و علت مهم کینه ورزیدن او به رژیم این بود که شاه و خانوادهٔ سلطنتی دست روی اموال و املاک او گذارده و نمی‌گذاشتند از ایران پول برایش ارسال شود.

در اسفند ماه ۴۴ ساواک مطلع شد که قرار است به زودی از ایران ۱۰۰ هزار دلار برای بختیار ارسال شود و دویست هزار فرانک نیز از طریق فروش سهام کارخانه قند قوچان و شیروان برای قدرت خانم شاهین همسر او ارسال شده است. خانم او دارای سهام کارخانهٔ مزبور و چند ملک در تهران بود. ورود قدرت خانم به ایران بلامانع بود و ممنوعیت ورودش شوهرش شامل حال او نمی‌شد. او گهگاه به ایران سفر کرده اقدام به فروش پاره‌ای از املاک شوهرش می‌کرد. بسیاری از اینگونه معاملات بختیار به مباشرت یا همدستی سرلشکر امیر منصور مزین نمایندهٔ تام‌الاختیار شاهنشاه در گرگان انجام می‌گرفت.

تیمسار مزین که نمی‌دانست بختیار مغضوب درگاه است همانگونه که خانم نازنین را به تیمسار معرفی کرده بود در بسیاری از موارد برای فروش املاک تیمسار، اجاره دادن آن به زارعین (در صورتی که مشمول اصلاحات ارضی بود)، تبدیل و قلمداد کردن

اراضی معمولی به اراضی مکانیزه و معاف ساختن آن اراضی از اصلاحات ارضی تلاش می‌کرد.

مزین طوری به تیمسار ارادت داشت که محض خشنودی خاطر او وقتی در سال ۱۳۴۲ بانو نازنین خوانندهٔ رادیو که دوباره کار خود را از سر گرفته بود برای دادن کنسرت به شهر گرگان سفر کرد از کلیه وجوه طبقات شهر مبالغی برای خرید بلیت کنسرت جمع‌آوری کرد و به نازنین تحویل داد.[1] فروش خانهٔ الهیه و باغ رامسر و سعدآباد (جنب کاخ شاه) از کارهایی بود که سید احمد طباطبایی قمی وکیل بختیار دنبال انجام دادن آن بود. بختیار طی دوران اقامت در اروپا از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۶ از نظر پول کمترین محدودیتی نداشت. به عنوان مثال فقط سالی یک میلیون و یکصد و شصت و یک هزار تومان به عنوان سود یک سالهٔ کارخانهٔ قند اصفهان به بختیار تعلق می‌گرفت که به ارز خارجی تسعیر و مستقیماً برای بختیار ارسال می‌شد. بختیار ۴۱۸۰۰۰ هزار تومان از این پول به صورت حواله برای مباشر املاک خود در ایران حواله می‌کرد که خرج کارهای روزمره و مهم گردد.

راههای پیچیده، متفاوت و در عین حال عملی و تجربه شده برای حواله کردن پول به خارج و رساندن اقلام درشت به دست بختیار در اختیار دوستان و کارگزاران او بود. مصطفی تجدد مدیر عامل بانک بازرگانی که از دوستان بختیار بود نقش مؤثری در رساندن پول به دست او داشت. علاوه بر آن از طریق ۲۰۰ تا ۳۰۰ دلال خرید و فروش ارز مرتباً وجوه لازم برای او حواله می‌گردید. تجدد آنقدر نسبت به بختیار ارادت می‌ورزید که تلاش مجدانه می‌کرد امیر عباس هویدا نخست‌وزیر را وادارد برای یک بار هم که شده دیداری از کاخ بختیار در جنب کاخ سعدآباد انجام دهد تا طبق خواست بختیار خانهٔ مزبور به عنوان محل مسکونی سازمانی نخست‌وزیری از سوی دولت خریداری شود.

بختیار تا اواخر سال ۱۳۴۵ نمی‌دانست ساواک اقدامات و تلفن‌ها و دیدارهای پنهانی او را در اروپا زیر نظر دارد و خود را به قدری استاد می‌دانست که باور نمی‌کرد

۱ـ به جلد دوم خاطرات ارتشبد حسین فردوست مراجعه شود. گزارش ضد اطلاعات لشکر گرگان به امضای سرگرد همدانیان دیده شود.

سازمان پدید آمده به دست او در خانه‌اش جاسوس و خبرچین گمارده و حتی نامه‌هایی را که پستچی درون صندوق جلوی در خانهٔ او می‌ریزد می‌گشاید و از روی آن نسخه‌برداری می‌کند، از این‌رو درصدد برآمد از دوستی سابقه‌دار خود با امیرعباس هویدا که هر دو زمانی در لبنان درس می‌خواندند و با هم به پیک‌نیک می‌رفتند استفاده کند و از هویدا بخواهد که خانهٔ مجلل او در مجاورت سعدآباد را برای محل سازمانی نخست‌وزیری یا کاخ پذیرایی خریداری کند.

هویدا با همهٔ تیزهوشی خود تا زمانی که دادرسی ارتش بختیار را به اتهام قیام علیه سلطنت مشروطهٔ ایران! (که دیگر سلطنت مشروطه واقعاً بی‌معنی و مبتذل شده بود) احضار کرد از جریان بختیار اطلاعی نداشت و شاه که نخست‌وزیر خود را داخل آدم حساب نمی‌کرد نگذاشت ساواک هویدا را هم در جریان قضیه بختیار بگذارد.

آن روزها نیمهٔ سال دوم زمامداری هویدا بود و او می‌کوشید روابط خود را با همه حفظ کند. از این‌رو وقتی نامهٔ بختیار به دست او رسید حیرت نکرد. بختیار نامهٔ خود را به وسیلهٔ زنی که خدمتکار خانه‌اش بود و او را با هواپیما به ایران رسانده بود به دست نخست‌وزیر رساند. این زن با هواپیما به ایران آمده، روزی به نخست‌وزیری رفت و به عنوان یک ارباب رجوع عادی تقاضای دیدن نخست‌وزیر را کرد اما قبلاً قدرت خانم نامه‌ای برای خانم مهین وثوق دوست صمیمی خود و خواهر زن دکتر علی امینی یعنی بتول خانم ارسال داشته و از او خواسته بود از لیلا خانم امامی خویی که حالا دیگر همسر نخست‌وزیر شده بود تقاضا کند، از هویدا بخواهد خانهٔ بختیار را خریداری کند.

در آن روزها امیر عباس و لیلا خانم تازه ازدواج کرده و چند ماهی از عروسیشان در نوشهر ویلای مخصوص نخست‌وزیری نمی‌گذشت. ازدواج امیرعباس و لیلا در رامسر یک ازدواج سریع و بدون مقدمهٔ قبلی بود. لیلا خانم خواهر فریده امامی خویی همسر حسنعلی منصور نخست‌وزیر ترور شده و دوست قدیمی هویدا بود و هویدا در زمان حیات منصور، هر زمان که به خانهٔ دوستش می‌رفت لیلا خانم را می‌دید. ژرار ویلیه نویسنده و روزنامه‌نگار معروف فرانسوی عکسی از روزهای نامزدی امیرعباس هویدا و لیلا خانم را در کتابی که دربارهٔ زندگی شاه ایران نوشته است چاپ کرده که امیرعباس را فارغ و بی‌خیال از روزهای سخت آینده یعنی ۱۲ سال بعد و فرجام شوم خودش،

خوش و خندان نشسته روی یک نیمکت در کنار لیلا نشان می‌دهد. بختیار در نامهٔ خود به هویدا ابتدا ازدواج او را تبریک گفته و از اینکه هویدا در پاسخ درخواست سناتور تجدد ابراز تمایل کرده که دولت خانهٔ تیمسار در سعدآباد را برای محل مسکونی دولت خریداری کند تشکر کرده است.

بختیار سپس می‌نویسد:

«لازم دانستم که ضمن عرض تشکر و سپاسگزاری به استحضارتان برسانم که به علت اقامت طولانی در اروپا رشتهٔ زندگی من گسیخته شده و مبالغ بسیاری منجمله به بانک بازرگانی بدهکار شده‌ام. چنانچه این خانه از طرف دولت خریداری گردد مشکل بزرگی را حل خواهد کرد و تا حدی رفع گرفتاری از من خواهد نمود. لذا از حضرتعالی استدعا دارم که در این مورد توجه و لطفی بفرمایید که این کار زودتر انجام شود و بنده را از بهره‌های سنگین نجات داده تا بتوانم سر و صورتی به کارهایم بدهم. از اوامری که صادر می‌فرمایید بی‌نهایت متشکر و سپاسگزار خواهم بود»[1]

بهای این کاخ دو میلیون و پانصد هزار تومان برآورد شد، اما بختیار در مورد هویدا اشتباه می‌کرد. هویدا نخست‌وزیرانی از قبیل سید ضیاءالدین، فروغی، قوام‌السلطنه، مصدق و حتی حسین علاء و حکیم‌الملک نبود که بنا به صوابدید خود و در جهت منافع و مصالح رژیم و در راستای کاستن از تعداد مخالفان و دشمنان شاه، به گونه‌ای رفع شرّ بکند و بدون کسب نظر قبلی «ارباب» دستور خرید خانهٔ بختیار را بدهد. معلوم نیست هویدا این جریان را به عرض رساند یا نرساند. در هر صورت بختیار که امید وصول ۲ میلیون و پانصد هزار تومان بهای فروش خانهٔ خود را داشت، زمانی که دید از این طریق نیز راه را بر او بسته‌اند مانند گربه‌ای که در اتاق انباری از هر سو گیر افتاده و با چنگال تیز خود حتی با فروکردن آن در چشم مهاجم از خود دفاع کند، به سیم آخر زد و از اواخر سال ۱۳۴۵ و اوایل سال ۱۳۴۶ به فکر افتاد تا به هر ترتیبی که هست انتقام خود را از شاه بگیرد. خبرها و اطلاعیه‌های مکرر مهمی از منابع ساواک حکایت از آن می‌کرد که

۱ـ سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک. گزارش ۳۰۴/۷۲۰ مورخ ۴۵/۷/۳۰ ساواک و ۳۰۴/۷۰۱ مورخ ۳۵/۷/۳ ساواک صص ۱۱۹ ـ ۱۱۸ کتاب مزبور

عدهٔ زیادی از کلانتران و کدخدایان و مردان بختیاری همچنین قشقایی‌ها با بختیار و خوانین مؤتلفه با او یعنی ناصر خان و خسرو خان تماس دارند و بختیار پول‌هایی برای آنان ارسال می‌دارد. حتی صحبت از آن می‌شد که بختیار قصد دارد به طور ناگهانی وارد کشور شود و به میان ایل بختیاری برود.

ارسال مقادیری اسلحه و مواد منفجره به داخل کشور نیز گزارش داده شده بود. بختیار و ناصر و خسرو قشقایی مرتباً در حال سفر بین نیس، وین، مونیخ و ژنو بودند و با افراد ناشناس ملاقات می‌کردند. خبر می‌رسید که بختیار مجدداً و به طور ناشناس به عراق سفرکرده و با رهبران رژیم عراق یعنی سپهبد عبدالرحمان عارف که جانشین برادرش شده بود و سرلشکر صالح مهدی عماش دیدار نموده است.

ساواک در اوایل سال ۱۳۴۶ اطلاع یافت که خسرو قشقایی به یک آلمانی پیشنهاد کرده بود شخصی را برای او پیدا کند که در مقابل دریافت ۵۰۰/۰۰۰ مارک شاه را در سویس به قتل برساند. خسرو دیگر آن جوان رشید سال ۱۳۲۳ نبود. او پا به سن گذاشته بود و علاقهٔ زیادی به کشیدن تریاک داشت. او حالتی متغیر و متناوب داشت[1]. زمانی چنان جدی و مصمم می‌شد که می‌گفت تصمیم دارد به ایتالیا برود و سی قبضه اسلحه تهیه کند و آنها را دست سی تروریست بدهد که در سی نقطه، هر جاکه شاه را در سویس یافتند او را به رگبار ببندند و کارش را تمام کنند. او حتی حاضر شده بود در صورت عدم موفقیت در یافتن قاچاقچی اسلحه، دست توسل به سوی آلمان شرقی یا چکسلواکی که هر دو رژیم کمونیستی بودند دراز کند و از آنها طلب اسلحه و تروریست نماید. خسرو می‌گفت کشتن شاه سخت‌تر از ترور ژنرال هایدریخ رییس مخوف گشتاپو نیست که میهن‌پرستان چکسلواکی وقتی تصمیم گرفتند این ژنرال خونخوار آلمانی راکه به قصاب

۱ـ در سال ۱۳۴۹ جریان قریشی و بردن تریاک به سویس در رابطه با خسرو قشقایی گزارش شد. قرار بود برای خسرو که مجدداً مورد عفو و بخشودگی و عنایت قرار گرفته بود، از طریق دولو پیشخدمت مخصوص شاه مقداری مواد ارسال شود که در فرودگاه سویس جریان لو رفت و دولو دستگیر شد اما با دخالت شاه آزاد گردید و شاه او را با هواپیمای اختصاصی خود به ایران آورد. تفصیل این ماجرا را عَلَم در یادداشت‌هایش آورده است. در هر صورت خسرو دوسره بار می‌کرد و اسناد و مدارک ساواک در مورد بختیار حکایت از آن می‌کرد که او گهگاه با ساواک نیز همکاری‌هایی می‌کرده و دربارهٔ بختیار چیزهایی به مخبرین ساواک می‌گفته است.

چکسلواکی شهرت یافته بود بکشند، چند نفر را فرستادند که با چترنجات در نزدیک پراگ فرود آمدند و چند روزی در زیرزمین کلیسایی پنهان شدند و بالاخره یک روز در سر راه هایدریخ کمین گرفتند و قرار بود با ششلول و مسلسل به او شلیک کنند اما ضاربی که مسلح به ششلول بود تیرش خطا رفت، رگبار مسلسل در شانهٔ مسلسل ضارب دوم گیر کرد و در حالی که هایدریخ فقط زخم مختصری برداشته بود سومین تروریست با پرتاب نارنجک کار او را تمام کرد و خود و اتومبیل و راننده‌اش را به هوا فرستاد.

«ما غیرت نداریم و فقط اینجا در اروپا نشسته‌ایم و به شاه بد می‌گوییم و اعلامیه پرانی می‌کنیم. ما اگر همت کشتن شاه را داشته باشیم با گماردن سی تروریست در خط مسیر او در سویس خواهیم توانست او را به هلاکت برسانیم، هم مملکت را نجات دهیم و هم خودمان از این سرگردانی و دربدری و بیچارگی نجات پیدا کنیم.»

* * *

ساواک نام دو تن یکی به نام شاپور زندنیا کارمند شرکت نفت و مأمور خدمت در اوپک (وین) از اعضای سابق حزب سومکا در ایران دوران مصدق و نیز هانس. دبلیو، بروسی Hans. W. Brosehi یک نفر آلمانی را به عنوان خریدار و گردآورده مواد منفجره و نیز دویست قبضه اسلحهٔ کمری به دست آورده بود.

انبار بختیار و برادران قشقایی در مونیخ بود و در آنجا مقادیر قابل توجهی اسلحه گردآورده بودند.

یکی دیگر از کسانی که ساواک توانست نام او را در ارتباط با سپهبد بختیار به دست آورد دکتر داود منشی‌زاده رهبر سابق حزب سیاه‌پوشان سومکا بود که واژهٔ سومکا مخفف عنوان حزب یعنی حزب «سوسیالیست ملی کارگران ایران» است. ارتشبد حسین فردوست در کتاب خودکه متأسفانه دقیق نیست دکتر داود منشی‌زاده را فردی که دوست می‌داشته مانند هیتلر سبیل بگذارد و اونیفورم بپوشد و حتی آرم حزب او شبیه حزب نازی آلمان بوده اما کمترین ارتباطی با نازیسم نداشته است معرفی می‌کند که غلط است. داود منشی‌زاده پسر میرزا ابراهیم خان منشی‌زاده در جوانی یتیم شد زیرا پدر او را وثوق‌الدوله به سمنان تبعید کرد و دستور داد در آنجا مغیث‌الدوله صاحب‌منصب

ژاندارمری او و دوستش سرتیپ اسدالله خان بهادرزاده امیر سابق قزاقخانه را به ضرب گلوله به قتل برساند و به دروغ صحنه‌سازی کند که آنها قصد فرار داشته‌اند.[۱]

ابراهیم منشی‌زاده رهبر کمیتهٔ مجازات بود که در بحبوحهٔ جنگ اول جهانی، عده‌ای از طرفداران سرشناس روسیه و انگلستان در ایران را به وسیلهٔ ترور از میان برد.

داود منشی‌زاده و برادران او دوران یتیمی سختی را گذراندند و مادر فداکار آنها رنج و محنت این دوران را با فداکاری‌های خود برای آنان آسان کرد.

داود منشی‌زاده در خردسالی وارد دبیرستان نظام شد اما بعدها از دبیرستان نظام بیرون آمد و توانست به عنوان محصل به اروپا اعزام شود.[۲] نزدیک‌ترین دوست او در این ایام یعنی دوران تحصیل در اروپا احمد بهمنش دانشجوی رشتهٔ تاریخ بود که بعدها درجهٔ دکترای خود را گرفت و در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران استاد تاریخ ملل قرون قدیم و وسطی بود.[۳]

منشی‌زاده سپس از فرانسه که محل تحصیل او بود[۴] به آلمان رفت و در دانشگاه مونیخ در رشته السنه قدیم شرقیه به تحصیل پرداخت.

در دوران اقامت در آلمان عاکفه منشی‌زاده (احتمالاً خواهر) و آریا پارت شروین باوند سوادکوهی از نزدیک‌ترین معاشرین او بودند و وی در سال ۱۳۱۸ وارد تشکیلات وزارت تبلیغات و رادیوی آلمان شد و مدتی نویسنده و گویندهٔ بخش فارسی رادیو برلین بود. سپس پس از اشغال ایران و قطع رابطهٔ دو کشور، داوطلبانه وارد قشون آلمان شد و حتی به جبههٔ شوروی اعزام شد و از خود او شنیدم که صحبت از ایام اقامت خود در سواحل دریای سیاه و بندر سواستیول در جریان جنگ دوم می‌کرد.

۱ـ تفصیل این ماجرا در یکی از شماره‌های سال ۱۳۲۵ ماهنامه یادگار و نیز در سلسله مقالات اسرار کمیته مجازات براساس محتویات پرونده که در سالهای ۱۳۳۰ ـ ۱۳۲۹ در مجلهٔ هفتگی تهران مصور به چاپ رسیده و نیز فصل کمیته مجازات در کتاب مرحوم مورخ‌الدوله زیر عنوان ایران در جنگ بزرگ آورده شده است. سریالی که در تلویزیون زیر عنوان هزاردستان تهیه و نمایش داده شد و فیلم کمیته مجازات که از آن سریال اقتباس گردید خیالی است و با تاریخ وفق نمی‌دهد.

۲ـ گفت و گوی من با دکتر داود منشی‌زاده در سال ۱۳۴۰.

۳ـ گفت و گوی من با دکتر احمد بهمنش در سال ۱۳۴۲.

۴ـ من نمی‌دانستم او ابتدا در فرانسه درس می‌خوانده و سپس به آلمان رفته، سرهنگ بزرگمهر وکیل دکتر مصدق در دادگاه نظامی سال ۱۳۳۲ در یکی از کتاب‌های خود به این موضوع اشاره کرده است.

منشی‌زاده در پایان جنگ جهانی دوم و هنگام ورود سپاهیان شوروی به برلین بر اثر اصابت خمپاره توپ مچ‌یک پای‌خود را از دست داد.او مدتی در بیمارستان بستری بود. سپس به‌کار سابق خود در دانشگاه مونیخ بازگشت و پایان نامهٔ دکترای خود راگرفته مدتی به ایران آمد اماکسی به او توجهی نشان نداد. پس از آن به مصر رفت و استاد زبانهای قدیم شرقی در دانشگاه اسکندریه شد. او به چند زبان قدیم و جدید مسلط بود.

در سال ۱۳۲۷ به ایران آمد و انتظار داشت در وزارت امور خارجه استخدام شود اما سوابق عضویت او در حزب نازی باعث شدکه به قول خود او «جهودها و بهاییانی‌که در آن وزارتخانه بودند روی خوش به او نشان ندهند»، دوباره به مصر بازگشت و سرانجام در سال ۱۳۲۹ به ایران مراجعت کرد، گویا دکتر نادر اکرمی‌نژاد نامی از او دعوت‌کرده بود به ایران بیاید. منشی‌زاده و چند جوان تحصیلکردهٔ دیگر حزبی به نام حزب سوسیالیست ملی‌کارگران ایران تشکیل دادند. این حزب ظاهر فاشیستی داشت. آرم حزب خطوطی شبیه صلیب شکسته بود و چون صلیب شکسته یاگردونه مهر هویتی آریایی دارد و منشی‌زاده آن را تقلید از سواستیکای آلمان نمی‌دانست آرم حزب به این شکل بود ⊣آرم دفتر رهبری به این شکل بود ⊣⊣ . اونیفورم حزب به رنگ سیاه بود (مانند اس. اسم. آلمان و نه مانند اونیفورم عمومی اعضای حزب نازی‌که قهوه‌ای رنگ بود). اعضای حزب‌کلاه‌کوچکی بر سر می‌گذاردند. اونیفورم آنها به دلیل داشتن یک سردوشی شبیه اونیفورم نازی‌ها بود. بنابر این منشی‌زاده در مکتب نازی درس خوانده بود. حزب سومکا به طور یقین ارتباط محرمانه با شاه، علیرضا پهلوی برادر او و مقامات ارتش داشت. احتمالاً کمک‌هایی نیز از دربار دریافت می‌داشت. در جریان‌های سال ۱۳۳۰ و ۱۳۳۱ همه جا به دمونستراسیون‌های حزب توده و جمعیت مبارزه با استعمار و هواداران صلح و اتحادیهٔ جوانان دمکرات حمله‌ور می‌شد. چند بار نیز به خانهٔ فرهنگ شوروی (وکس) و سفارت مجارستان حمله‌کرد. به هر ترتیب یکه‌تازی و شاخ و شانه‌کشیدن توده‌ایها را درهم شکست. ضیاء مدرس و داریوش همایون معاونین حزب بودند.

منشی‌زاده پس از حوادث ۹ اسفند ماه ۱۳۳۱ بازداشت شد و در زندان بود امّا حزب او کار خود را ادامه می‌داد، حزب او به تدریج طرفداران زیادی در جوانان

دانش‌آموز و دانشجو و کارگران یافت زیرا بیشتر جوانان حتی طرفداران مصدق از تاخت و تازهای خیابانی حزب توده که به هر بهانه تظاهرات تشنج‌آفرینی بر پا می‌کرد، دلخور بودند. منشی‌زاده پس از چند ماه زندان در غروب روز ۲۷ مرداد به دستور شخص دکتر مصدق آزاد شد. خود او بارها می‌گفت آزاد شدن من برای سرکوب کردن تظاهرات حزب توده بود که درخواست تشکیل فوری جمهوری دمکراتیک خلق داشتند و مصدق پس از مذاکراتی که با لویی هندرسُن سفیرکبیر آمریکا کرد و مخصوصاً پس از به آتش کشیدن باشگاه حزب ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم یعنی حزب داریوش فروهر به وسیلهٔ توده‌ایها نگران شده بود.

در روزنامهٔ سومکا ارگان حزب سومکا در روز ۲۸ مرداد مقاله‌ای به چاپ رسیده زیر عنوان «دیگران کار ما را آسان می‌کنند.» که سر مقاله‌نویس [داریوش همایون] فرار شاه را مقدمه تحولی عمیق در کشور دانسته از وقوع آن ابراز خشنودی کرده بود.

همان روز اوضاع دگرگون شد و اوراق این روزنامه صبح روز بعد که هنوز توزیع نشده بود محو گردید.

منشی‌زاده پس از ۲۸ مرداد انتظار داشت یا شهردار تهران شود یا پستی در کابینه به او بدهند یا کرسی استادیش در دانشگاه برقرار گردد؛ اما شاه از افرادی مانند او خوشش نمی‌آمد. تنها به دانشگاه تهران اجازه داده شد چند کتاب علمی و تحقیقی به ترجمه او از جمله داریوش یکم شاهنشاه پارسها اثر ه. ه. شدر دانشمند آلمانی را به چاپ برساند و حق‌التألیفی به او بدهد. حزب منشی‌زاده نیز که علت وجودی آن یعنی مبارزه خیابانی با کمونیست‌ها از میان رفته بود کم کم از هم پاشید و اعضای حزب هر کدام دنبال کار و زندگی خود رفتند. منشی‌زاده حتی باشگاه پرهیبت حزب خود در خیابان خانقاه را هم از دست داد و مالک بانفوذ آن که یک واعظ بود توانست حکم تخلیهٔ حزب را بگیرد و رهبر سیاه‌پوشان را از آن خانه بزرگ و باغ وسیع و پردرخت آن به خانهٔ بسیار کوچکی در کوچه سیمرغ واقع در خیابان حافظ تبعید کند. منشی‌زاده که انتظار داشت پس از آن همه مبارزات خیابانی و تحمل حدود شش ماه زندان، شاه «دستت درد نکندی» به این رهبر حزبی مسلط به زبان‌های آلمانی، فرانسوی، روسی، عربی، ترکی و چند زبان قدیم شرقی از جمله پهلوی بگوید سخت افسرده شد. او کتابهایی می‌نوشت و به چاپ

می‌رساند که اکنون تقریباً اثری از هیچ کدام باقی نمانده است مانند دربه‌در در پی بهشت (مجموعه داستان‌های کوتاه) نبرد با اهرمن (شرح ایدئولوژی)، انتلکتوئل و دیگری (اثر خوزه اورته گای گاست فیلسوف اسپانیایی) و ترجمه‌ای از پسر گمشده (اثر آندره ژید).

منشی‌زاده در سالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۳٦ وضع مالی خوبی نداشت. حزب او به کلی از هم پاشید. احتمالاً دولت مبلغ ناچیزی به حزب کمک می‌کرد و شاید هم اصلاً خبری از کمک نبود. منشی‌زاده در سال ۱۳۳٦ مدتی به گروه سرلشکر قرنی رییس رکن دوم ستاد ارتش نزدیک شد و به وسیلهٔ سرتیپ طاهری رییس رکن دوم نیروی زمینی نامه‌ها و کتابهای خود را برای او ارسال می‌داشت. او پس از ۲۸ مرداد فقط یک بار در آبان ماه همان سال در جشن ورزش چهارم آبان شرکت کرده حدود ۱۰۰۰ تن از سیاه‌پوشان را به میدان امجدیه فرستاد که صدها پرچم قرمز در دست داشتند. شاید همین خودنمایی قدرت آن هم با دادن پرچم قرمز به دست افراد حزب شاه را ناراحت ساخت. زیرا دیگر اجازه داده نشد سومکایی‌ها که تا قبل از ۲۸ مرداد، هر روز در حال جنگ خیابانی با توده‌ای‌ها بودند در جایی ظاهر شوند.

منشی‌زاده مردی دانشمند و یک استاد ارزنده بود اما او هنوز در توهمات عصر جوانی خود یعنی دوران نازیسم غوطه‌ور بود. او به دوستان خود می‌گفت «شاه به ما فقط تا حد حاجی‌فیروز و آتش‌افروز جشن‌های چهارم آبان و جشن ورزشی ارتش در اسفند ماه احتیاج دارد و حاضر نیست به هیچ حزب سیاسی اجازهٔ فعالیت دهد.»[1]

منشی‌زاده در سال ۱۳۳٦ در مظان اتهام قرار گرفت که قصد داشته در گروه سرلشکر قرنی و اقدام به کودتای او مشارکت کند. در سال ۱۳۳۷ به وی اخطار گردید از ایران برود. منشی‌زاده مکان حزب خود در خیابان حافظ کوچه سیمی ـ کوچه اختر را که تقریباً خالی از دیّاری شده بود بست و راهی آمریکا شد. احتمالاً در همان سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۷ بود که رابطهٔ دوستی بین او و سرلشکر بختیار فرماندار نظامی که در

۱ـ یکی از دوستان من جمله جالبی از منشی‌زاده شنیده بود. او گفته بود: «در تمام کشورهای جهان دولت نظرات و خواستهای خود را از طریق پارلمان و وزارت کشور یا جلسات دوستانه به رهبران احزاب اعلام می‌کند اما در اینجا دولت کاری با ما ندارد و فقط اعلیحضرت به وسیلهٔ رییس کلانتری دستور می‌دهد که امروز در فلان تظاهرات شرکت کنید یا فعالیت خود را تعطیل کنید و از ایران بروید، راستش من از دیدن ریخت رییس کلانتری بیزارم و می‌روم که دیگر او را نبینم.»

دو سال آخر اقامت منشی‌زاده در ایران رییس ساواک شده بود پدید آمده بود. زیرا نام او را در زمرهٔ کسانی که با بختیار همکاری می‌کردند چه در سال ۱۳۴۶ در اروپا و چه در سال ۱۳۴۸ در بغداد، در اسناد ساواک بازمی‌یابیم.

منشی‌زاده از نظر خانوادگی مرد خوشبختی نبود. او از همسر آلمانی و فرزندان خود جدا شده و به تنهایی زندگی می‌کرد اما گاهی پسر او در ایران به دیدنش می‌آمد. پسری که شباهت زیادی به مادر آلمانی خود داشت.

منشی‌زاده در بهار سال ۱۳۴۰ در دوران حکومت دکتر علی امینی برای مدتی کوتاه به ایران آمد و پس از چند ماه دوباره رفت. سالها در اوپسالای سوئد بود و در آنجا در دانشگاه تدریس می‌کرد، سپس بازنشسته شد و آخرین سالهای عمر خود را که به سال ۱۳۶۲ انجامید در آمریکا به پایان رساند و در همان جا رسالهٔ مارکوارت دربارهٔ ایران را ترجمه کرد که بعدها در ایران به چاپ رسید[۱].

داود منشی‌زاده از نظر قدرت رهبری و فرماندهی یک حزب سیاسی آن هم حزب اونیفورم پوش فرد ممتازی بود. او کمونیسم و ضد کمونیسم را می‌شناخت، با دانشجویان و کارگران آشنایی داشت، شاه از بخت شور خویش این چنین کسان را با آن همه فداکاری‌ها در راهش، آن هم در روزگار دربه‌دری و پریشانی و تنهایی او که حتی آمریکا تنهایش گذارده بود، در دوران کبکبه و دبدبه و اقتدار نمی‌پسندید و وجودشان را زائد می‌شمرد و برای اصول تحزب به کسانی چون دکتر اقبال پزشک و امیراسدالله عَلَم مالک و پروفسور عدل جراح و حسنعلی منصور نازپرورده و امیرعباس هویدای خوشگذران هیچ‌گرا روی می‌آورد. قدر مسلم اینکه دکتر داود منشی‌زاده که ناسپاسی‌های شاه را فراموش نمی‌کرد، چه در اروپا و چه در بغداد درخواست بختیار را برای همکاری پذیرفت و به سراغ او رفت.

یکی دیگر از کسانی که بختیار برای همکاری برگزید یک خان کرد موسوم به محمد امین سلطان لهونی بود. محمد امین سلطان لهونی رییس ایل اورامان لهون را بختیار از سالها پیش، ۱۳۲۹ می‌شناخت.

۱ـ باکمک و سرمایه‌گذاری بنیاد فرهنگی دکتر محمود افشار و جالب اینکه با دستخط دکتر منشی‌زاده که عیناً افست شده است.

محمد امین بیگ سلطان از خوانینی بود که در ادوار مختلف پیوسته نسبت به دولت ایران مطیع و وفادار بود. بختیار او و عزت بیگ زره تن یکی از خویشاوندانش را نخستین بار در اردیبهشت ۱۳۲۹ که مراسم تشییع جنازه رضاشاه در تهران برگزار می‌شد و به دستور رزم‌آرا دایرهٔ عشایری رکن دوم ستاد ارتش حدود چهار صد تن از خوانین و رؤسای عشایر را به تهران دعوت کرده بود دید و با آنها آشنا شد.

در بازدید خوانین از تهران آنها به حضور شاه بازیافتند، با سپهبد رزم‌آرا رییس ستاد ارتش دیدار کردند. از آنها پذیرایی‌های شایانی شد و بختیار که آن روزها سرهنگ دوم و رییس ستاد یکی از دو لشکر تهران بود از نزدیک با محمد امین خان به مذاکره پرداخت. در دوران حکومت دکتر مصدق محمد امین همچنان روابط خود را با ارتش حفظ کرد. او طرفدار شاه بود و دیگر عشایر و خوانین که طرفدار دولت ملی مصدق بودند از او رنجیده‌خاطر شده بودند.

از سال ۱۳۲۹ جوانرودی‌ها چندین بار علیه دولت شوریده بودند. محمد امین بیگ سلطان در رویارویی با جوانرودی‌ها پیوسته با دولت و ارتش همکاری می‌کرد و به همین علت ستاد ارتش به دلیل همکاری‌هایش با لشکر کردستان او را سرگرد افتخاری شناخت و محمد امین‌بیگ سلطان اجازه داشت از لباس و علائم درجه سرگردی استفاده کند.

در سالهای پس از ۲۸ مرداد بین محمد امین بیگ سلطان و مردم پاوه مقر او در اورامان اختلافاتی بروز کرد. عدهٔ زیادی به شکایت علیه او پرداختند. در این سالها در عراق کودتا شده و قاسم زمام امور را در دست گرفته بود. ملامصطفی بارزانی از تبعیدگاه خود در روسیه بازگشته و پس از چند ماه سازش با رژیم قاسم به شمال عراق رفته در کردستان عراق مستقر شده و علیه قاسم می‌جنگید. محمد امین سلطان بیگ مدتی در شهرهای مختلف شمال عراق می‌زیست اما حاضر نشد علیه ایران دست به شورش بزند. قلب محمد امین بیگ سلطان متوجه ایران و زادگاهش اورامان بود و سرانجام در سال ۱۳۴۲ پس از کودتای عبدالسلام عارف و در پی امان‌نامه‌ای که در سفارت ایران در بغداد به او داده شد و درجهٔ سرگردی او را دوباره به رسمیت شناختند به کشور بازگشت و از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷ در کرمانشاه زندگی می‌کرد. بختیار محمد امین بیگ سلطان لهونی را به خوبی می‌شناخت. یکی از کسانی که در سال ۱۳۳۵ پیشنهاد اعطای درجهٔ

سرگردی را به محمد امین بیگ سلطان کرده بود خود او بود. بود. عزت بیگ زره‌تن لهونی نیز در همان زمان سروان افتخاری شده بود. اما بختیار نمی‌دانست که لهونی در ایران به سر می‌برد یا در عراق، گاهی نشانی لهونی را در کرمانشاه می‌دادند و گاهی می‌گفتند او در شهر حلبچه زندگی می‌کند. بختیار سرانجام توانست نشانی فیصل لهونی داماد محمد امین بیگ سلطان را که در حلبچه زندگی می‌کرد به دست آورد. ساواک در گزارش خود «محمد امین لهونی» را سرگرد افتخاری سابق و رییس ایل اورامان لهون معرفی می‌کند که در سال ۱۳۳۵ در اثر مقتضیات روز و همکاری‌هایی که با ارتش نموده به دریافت درجهٔ سرگرد افتخاری نائل و سپس به علت اقدامات مشکوک و اعمال بی‌رویه این افتخار از نامبرده سلب و تحت نظر و مراقبت ساواک قرار گرفته است.

بختیار در نامه خود به لهونی خواهان دیدار او و اعلام وضعیت خود و ایل اورامان به بختیار از طریق پست عراق به نشانی ژنو و نیس شده بود.

بختیار همچنان خواهان کسب اطلاعاتی دربارهٔ حسین بیگ جوانرودی رییس ایل جوانرودی که به عراق گریخته بود شده و نشانی خود را در ژنو و نیس برای لهونی نوشته بود. بختیار نامهٔ خود را به حلبچه فرستاد. فیصل داماد محمد امین بیگ سلطان نامه را به وسیلهٔ رابطی که از ساواک پول می‌گرفت به کرمانشاه ارسال داشت.

ساواک پس از نسخه‌برداری از نامهٔ بختیار آن را به وسیلهٔ رابط که در اختیار بوده به در خانهٔ محمد امین بیگ سلطان، در یکی از محلات کرمانشاه می‌فرستد.

محمد امین سلطان بیگ که نسبت به سپهبد احساس وفاداری و ارادت داشته است غافل از دامی که سر راه او گذارده‌اند عده‌ای از بستگان خود را فرامی‌خواند و عده‌ای گرد می‌آیند تا هستهٔ یک سازمان چریکی تشکیل دهند. نامهٔ بختیار به محمد امین بیگ سلطان به تاریخ ۸ مرداد ۱۳۴۶ است اما پرونده‌های دادرسی ارتش حکایت از آن می‌کند که لهونی‌ها در آبان ماه ۱۳۴۷ یک سال بعد در کرمانشاه و پاوه دستگیر شدند. بختیاریها نیز خاطر شاه را نگران می‌کردند.

شاه و ساواک به ویژه از بروز اغتشاش در بختیاری نگران بودند. خوانین و کلانتران و کدخدایان که طی سالهای اقتدار و کبکبه بختیار طرف توجه دولت قرار گرفته و نفوذ ملکه ثریا و هیبت تیمسار بختیار باعث می‌شد که در هر کجا که کار و عریضه و شکایت

و مشکلی داشته باشند با احترام پذیرفته و دعاویشان طرف قبول قرار گیرد، اکنون افسرده و خشمگین و ناراضی بودند زیرا خود را منزوی و تحقیر شده می‌دیدند. آنها به یاد داشتند که دعوای حقوقی میان دولت و خوانین بر سر سهام شرکت نفت انگلیس و ایران که از سال ۱۳۱۵ پس از ضبط سهام خوانین ایل آغاز شد و تا ۱۳۳۳ به مدت هجده سال ادامه یافته بود چگونه پس از قدرتمدار شدن تیمسار به چه آسانی حل و فصل شد. سهام نفت بختیاری که شرکت به خوانین داده بود پس از دستگیری جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری وزیر جنگ به نفع دولت ضبط گردید و خوانین به زور ناچار به واگذاری سهام خود به دولت شدند. ارزش سهام مزبور در سال ۱۳۱۵ مبلغ ۳/۵۸۹/۰۴۵ لیرهٔ استرلینگ بود که در سال ۱۳۳۳ به مبلغ ۸۶۱/۳۷۰/۸۵۰ ریال رسیده بود.

دولت وقت در سال ۱۳۱۵ ش هر یک از سهام را که ۱۳۶ لیره قیمت داشت به بهای نه لیره که ارزش ریالی آن (۹۶۰) ریال بود خریداری کرده و معامله در محضر شماره ۲۵ تهران انجام گرفت. اما خوانین احساس غبن می‌کردند و می‌گفتند دولت به زور آنها را به این معامله واداشته است.

خوانین بختیاری که پس از ازدواج شاه با ثریا پشت‌گرمی به حضور دختری از ایل در دربار داشتند عرض‌حالی به دادگاه حقوقی تهران می‌دهند و مدعی می‌شوند که واگذاری سهام مزبور به دولت در سال ۱۳۱۵ از روی اکراه و اجبار بوده و چون این معامله اجباری بوده شایسته است که حکم ابطال آن صادر شود. دادگاه حقوقی پرونده امر را مطالعه کرده عرض‌حال خانواده‌های بختیار را شامل مرور زمان تشخیص می‌دهد و رأی خود را صادر می‌کند اما ایل‌سالاران زیربار نمی‌روند و نسبت به حکم صادره از شعبهٔ اول بدایت تهران اعتراض می‌کنند و به صدور حکم مزبور استیناف می‌دهند.

دادگاه استیناف پس از مطالعهٔ پرونده حکم دادگاه بدوی را لغو می‌کند و پرونده مجدداً به شعبهٔ اول هدایت تهران ارجاع می‌شود. قضات به مطالعه دربارهٔ پرونده می‌پردازند. اگر دولت محکوم شود ناچار است مبلغ ۸۶۱ میلیون ریال (۸۶ میلیون و یک صد هزار تومان) که در سال ۱۳۳۳ مبلغ قابل توجهی است به خوانین بختیاری خسارت پردازد البته این منهای کلیه درآمد سهام از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۳۳ به مدت

۲۸ سال است.

بالاخره طرفین تراضی می‌کنند و دولت مبالغی به خوانین می‌پردازد و غائله فرو می‌نشیند. اما حالا از این خبرها نیست. هم ثریا رفته است، هم بختیار، خوانین صاحب نفوذ در دربار و دولت مانند سناتور ایلخان ظفر نیز فوت کرده‌اند. دولت دیگر حتی به بختیاری‌های ساده و شریف و زحمتکش که نه در ستمکاری‌های سپهبد بختیار شریک بودند و نه عشری از ثروت آنها به او رسید اطمینان ندارد.

ساواک پست‌های دیده‌بانی خود را در همه مناطق بختیاری به صوت خبرچین می‌گمارد. خبرچین‌ها خبر می‌آورند که بختیار مرتباً با هدایا، وجوه نقدی، دستور بخشش زمین و آب و مزرعه و مراتع، حوالهٔ گندم و جو دل بختیاری‌ها را به دست می‌آورد. بختیار که در همهٔ ادوار روابط عمومی خوبی دارد، کدخداها و کلانتران چهار لنگ و هفت لنگ را به گونه‌ای جلب می‌کند که در جلسات شبانه خود بی‌پروا صحبت از زمان معهود و قیام به نفع تیمسار بختیار می‌کنند.

مجید بختیار برادر بختیار که به چهارمحال آمده روزی به وسیلهٔ ژاندارم‌ها دستگیر می‌شود. اتهام او داشتن اسلحهٔ قاچاق و تریاک است اما او رشوه‌ای می‌دهد و آزاد می‌شود. چندی بعد بازرسانی از ژاندارمری کل و ساواک به منطقه می‌آیند. مجید بختیار و سرهنگ ژاندارمری را که مجید به او رشوه داده می‌گیرند و با خود به تهران می‌برند. از قراین و مشهودات چنین برمی‌آید که اوضاع فوق‌العاده حساس و بحرانی است.

اما زمانه دیگر عوض شده است. چندین بار خلع سلاح عشایر که از فردای ۲۸ مرداد آغاز شده چندان سلاحی برای آنان باقی نگذارده است. به علاوه خود ایلیاتی‌ها هم از نظر روحیه و طرز فکر عوض شده‌اند. علاقه‌ای به حملهٔ مسلحانه به دیگران و غارت اموالشان ندارند. کتاب، روزنامه، مجله، رادیو، پزشکیار، بهیار، سپاه دانش، سپاه بهداشت، سپاه دختران که به روستاها رفت و آمد می‌کنند نظر آنها را تغییر داده است. دولت هم دیگر دولت زمان قاجار یا رضاشاه یا سالهای پس از ۱۳۲۰ نیست که عشایر بتوانند با سنگرگیری در کوهها و بااستفاده از تفنگ و تاکتیک جابه‌جاشدن با آن بجنگند.

اوضاع حتی با سال ۱۳۳۲ که ایل بختیاری آخرین شورش بزرگ خود را برپا کرد تفاوت دارد، به دهها دلیل در آن زمان دولت مصدق در منتهای ضعف بود. ارتش پس

از چند بار تصفیه از هم پاشیده شده بود و توانی برای جنگیدن نداشت. تازه ایل به نفع شاه قیام کرده و دربار به طرقی برای آنها اسلحه می‌فرستاد، فرمانده اعزامی اضافه یک نفر بختیاری به نام سرهنگ بختیار بود که علیه عموی یاغیش می‌جنگید، دستهای نامرئی جعبه جعبه فشنگ برای تفنگداران ایل می‌فرستاد و روش سرهنگ بختیار بیشتر تجبیب و مذاکره بود تا جنگیدن با آقا عمو. ارتش مصدق در آن روزها از قاطر استفاده می‌کرد و کامیون‌ها در دامنه‌ها متوقف می‌شدند در حالی که در سال ۱۳۴۶ دولت تانک، زره‌پوش، هواپیماهای جدید و هلیکوپترهای متعدد که می‌توانستند در هر محوطه کوچکی روی زمین یا کوه بنشینند در اختیار داشت. هواپیماها، بمب‌های آتش‌زا (ناپالم) روی مواضع ایل می‌ریختند، چتربازان هر جا لازم بود با چتر نجات از آسمان فرود می‌آمدند، سرباز قدیم سلاحش تفنگ برنو بود و سرنیزه حداکثر مسلسل آب انباری، سربازان دهۀ ۱۳۴۰ که بیشتر کماندو بودند مسلسل دستی یوزی و کارد سنگری در اختیار داشتند، کاراته و عملیات رزمی بلد بودند، تلفن بی‌سیم، تلکس، خودروهای نفربر زرهی، توپخانه سنگین، هلیکوپتر و تمام تجهیزات در اختیار داشتند.

دیگر دولت از نظر اسلحه با عشایر برابر نبود.

* * *

شاه تمام گزارش‌های مربوط به بختیار را که حتی امروز پس از گذشت ۳۲ سال از سال ۱۳۴۶ توده حجیم آن توجه ما را جلب می‌کند می‌خواند و زیر هر کدام دستورهایی می‌دهد. نامۀ بختیار به لهونی‌ها، تشکیل گروه چریک‌های مسلح در کرمانشاه و پاوه، اطلاعیه‌های دائمی، تماس گرفتن‌های بختیار با برادران قشقایی، عصبانی و نگرانش می‌کند. یک روز یک افسر توده‌ای اخراجی، سرهنگ ژیانفر خبر می‌دهد که تیمسار قرنی رییس اسبق و اخراجی رکن دوم ستاد ارتش که در اسفند سال ۱۳۳۶ نقشۀ کودتای او لو رفت و خودش بازداشت، محاکمه و زندانی و از ارتش اخراج شد، قاصدانی چند نزد بختیار فرستاده و همکاری و همگامی خود را با او در هرگونه عملیات براندازی شاه اعلام داشته است.

قرنی برخلاف بختیار بسیار منضبط، دور از آلودگی‌های شهوانی، جاه‌طلبی‌های قدرت‌طلبی، کم سر و صدا، ساکت و مرموز است.

او دو سال از عمر خود را در زندان گذراند و در سال ۱۳۴۰ پس از آزادی صحبت از انتصاب مجدد او به ریاست رکن دوم ستاد یا حتی ریاست ستاد بود اما او در مظان سوءظن شدید شاه قرار داشت. شاه به کسانی که یک بار به آنها مهر اقدام علیه سلطنت یا حتی تهمت بی‌اساس خورده بود ابقاء نمی‌کرد. شاه درخواست دکتر امینی را برای بازگرداندن قرنی به ارتش نپذیرفت. قرنی همچنان اخراج شده از ارتش و برای امرار معاش مضطر و پریشان ماند. او هیچگونه حقوقی از ارتش دریافت نمی‌کرد. در اینجا و آنجا کارهایی در بخش خصوصی به او ارجاع می‌شد و چون تخصص او نظامیگری و اطلاعات و ضد اطلاعات بود نمی‌توانست در مشاغل بازاری و واسطه‌گری و اداره بنگاه و کارخانه تولیدی به جایی برسد.[1]

از سرهنگ توده‌ای سابق ژیانفر شنیده شده بود که قرنی کسانی را به اروپا فرستاده تا با تیمسار بختیار تماس بگیرند. شاه دستور داد قرنی را تحت نظر بگیرند. سپس چون از اقدامات بختیار به‌جان آمده بود فرمان داد دادرسی ارتش او را به‌اتهام اقدام علیه سلطنت مشروطه تحت تعقیب قرار دهد و آگهی احضار وی را در جراید کشور به چاپ رساند.

شاه در سن موریتس به اتفاق فرح همسر و فرزندانش به اسکی‌بازی می‌پرداخت. سن موریتس قشلاق مورد علاقهٔ شاه بود. اگر ایرانیان مخالف رژیم در سویس اجازه می‌دادند و اگر پلیس فدرال سویس که دربار ایران سبیل رییس کل و رییس آگاهی و رییس سرویس ویژه آن را خوب چرب می‌کرد، آنقدر مقرراتی و خشک اداری نبودند و نمی‌گفتند نمی‌توانند مانع تردّد و گشت و گزار ایرانیان مخالف بشوند؛ شاه ترجیح می‌داد تمام ایام زمستان را در سویس بگذراند. شاه در سویس کاملاً آزاد بود. اسکی‌بازی ورزش عادی و دلخواه او بود. تیمسار و خسرو خان به این نتیجه رسیده بودند که چند تک تیرانداز زبردست مجهز به تفنگ دوربین‌دار دورزن یا ششلول سنگین یا کلت ۴۵، هرگاه در مسیر اسکی بازی شاه در جاهای متعدد کمین بگیرند قادر

۱ـ قرنی چند بار به زندان افتاد. سرانجام در زندان با مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی آشنا شد و مورد اعتماد و احترام آنها قرار گرفت. پس از به پیروزی رسیدن انقلاب، مجدداً به ارتش بازگردانده شد و این بار همه تیمساران ارتشبد و سپهبد و سرلشکر از دوستی قدیم خود با او دم می‌زدند. قرنی برای فرونشاندن آتش غائلهٔ کردستان به آن خطه رفت و در بازگشت برکنار و چندی بعد در خانهٔ خود از سوی گروه فرقان ترور شد.

خواهند بود او و همسرش را به رگبار ببندند و بکشند. شاه حدود هشت محافظ ایرانی و شش محافظ از پلیس فدرال سویس داشت که مرتباً او را می‌پاییدند. اما چند اتومبیل پلیس با لباس و بی‌لباس نیز همیشه در حول و حوش ویلای بزرگ او می‌چرخیدند و پرسه می‌زدند.

شاه در پایان هر سفر فرش، خاویار، پسته، چک، پول و شامپانی به رؤسای پلیس سویس و مأمورین محافظ خود که از پلیس فدرال می‌آمدند می‌بخشید. شاه مخصوصاً به‌گونه‌ای سفر می‌کرد که روز ششم بهمن که مراسم جشن و رژه سالروز انقلاب شاه و ملت برگزار می‌شد در تهران نباشد زیرا حوصلهٔ سخنرانی و به حضور پذیرفتن طبقات مختلفی که برای سپاس! و شادباش به حضورش شرفیاب می‌شدند را نداشت. آخرالامر وقتی ساواک رسماً اعلام کرد که سویس جای خطرناکی است و مخصوصاً پس از حوادث سال ۱۳۵۲ و حمله به قرارگاه استتار شده و مخفی ساواک در نزدیک کنسولگری ایران در ژنو و به دست آوردن صدها برگ اسناد محرمانه ساواک شامل کلید رمز مخابرات، بخشنامه‌ها، دستورها، اعلامیه‌ها، تبادل نظرات، کنفرانس‌ها و صورتجلسه‌های امنیتی، شاه از اقامت در زمستان در سن موریتس چشم‌پوشی کرد و از آن پس زمستان‌های خود را در تهران یا جزیرهٔ کیش می‌گذراند.

اگر سوءقصد در سن موریتس به نتیجه می‌رسید، بختیار بلافاصله به تهران بازمی‌گشت و طرفداران او در تهران با یک یورش دسته‌جمعی ترتیب تصرف ایستگاه رادیو و تلویزیون، قصرهای شاه و قرارگاههای ارتش و نیروی هوایی و دریایی و بالاخره ستاد سازمان امنیت و ستاد ارتش را می‌دادند. باید بیفزاییم یکی از طرح‌هایی که به شدت مورد تعقیب و علاقهٔ تیمسار بود اما پس از ماهها پیگیری بدون اقدام ماند استخدام یک نفر تروریست آلمانی یا ایتالیایی یا از هر ملیت دیگر و فرستادن او به سن موریتس در سویس برای کشتن شاه بود.

کشتن شاه فقط هنگام بازی اسکی او میسر بود زیرا شاه اسکی‌باز ماهری بود و هنگام بازی از اطراف غافل می‌شد و باسرعت حیرت‌انگیزی چندین‌کیلومتر از مبدأ حرکت دور می‌شد. مراقبان او هشت تن ایرانی بودند که فقط سه تن از آنها بازی اسکی می‌دانستند. اما از شش تن مراقب سویسی سه تن از اسکی‌بازان ورزیده محسوب می‌شدند و همه جا

شاه را با همان سرعت زیادی که او روی اسکی پیش می‌رفت تعقیب می‌کردند.

فرح مانند شاه اسکی‌باز ورزیده‌ای نبود و بیشتر با پوشیدن لباس مخصوص و کلاه پشمی و چکمه‌های بلند ادای اسکی‌بازها را درمی‌آورد.

تروریست‌ها می‌توانستند در پوشش یک اسکی‌باز شاه را تعقیب کنند و در اولین فرصت او را به رگبار ببندند. اما لازمهٔ اینکار روزها انتظار کشیدن و در کمین نشستن بود. معلوم نبود ساواک بویی برده یا پلیس سویس به دلایلی سوءظن یافته و یا به صورت عادی زنجیر امنیتی خود را به دور شاه محکمتر کرده است.

در زمستان سال ۱۳۴۵ آنقدر مراقبت‌های امنیتی دور تا دور ویلای شاه، مسیر اسکی‌بازی او زیاد و صد چندان شده بود که کسانی که از سوی بختیار و قشقایی استخدام شده بودند حتی نتوانستند وارد حریم انتظامی پلیس سویس شوند و با وجود اینکه افراد روزانه مبالغ قابل توجهی پول می‌گرفتند و هزینه‌های سنگین بابت اقامت در هتلهای اشرافی و صرف غذا و مشروب مطالبه می‌کردند اقدامات طراحی شده بی‌نتیجه پایان یافت زیرا شاه هم زودتر از معمول به اتفاق خانواده‌اش به ایران بازگشته بود.

قرار شد زمستان سال بعد این طرح اجرا شود.

پس از مدتی رفت و آمد خسرو خان کوتاه آمد. ناصرخان بسیار محتاط و محافظه‌کار بود و این نوع اقدامات را نمی‌پسندید. بختیار به شکل نامحسوسی احساس می‌کرد کارهایش تحت نظر است، عده‌ای او را کنترل و تعقیب، مراقبت می‌کنند.

۲۹

دستگیرش کنید

در ۱۴ مرداد ماه ۱۳۴۶ سپهبد نعمت‌الله نصیری رییس ساواک دوست و مرید و هم‌نشین سابق بزم‌های شبانهٔ بختیار طی نامه‌ای به رییس شهربانی کل کشور و فرمانده ژاندارمری کل کشور و کلیه ادارات تابعهٔ ساواک در سراسر کشور از آنها خواست که چون شایع است سپهبد تیمور بختیار و همسر او خانم قدرت شاهین قصد دارند به ایران بازگردند به محض ورود به هر مرز هوایی، زمینی و دریایی کشور آنها را دستگیر و در اختیار ساواک کل قرار دهند.

مشخصات دو نفر مزبور به شرح زیر اعلام شده بود:

۱ـ سپهبد بازنشسته تیمور بختیار فرزند فتحعلی (سردار معظم) شماره شناسنامه ۷۵۶۴، صادره از اصفهان، تاریخ تولد ۱۲۹۳ اصفهان

۲ـ بانو قدرت شاهین همسر نامبرده فوق فرزند حاج نصرت‌الله، شماره شناسنامه ۸۵۹ صادره از بخش ۴ تهران

در نامه ساواک تأکید شده بود ممکن است دو نفر فوق با مشخصات دیگری (مثلاً) با نام مستعار به ایران مراجعت کنند. از این‌رو مأمورین باید با تطبیق تصاویری که ساواک در اختیار ژاندارمری و شهربانی گذارده بود و تعداد آن عکس‌ها شصت قطعه بود دو نفر مزبور را دستگیر کرده و تحویل ساواک دهند.

* * *

در آبان ماه ۱۳۴۶، دادستان ارتش آگهی احضار سپهبد بازنشسته تیمور بختیار را در رسانه‌های گروهی ایران، مطبوعات، رادیو و تلویزیون، خبرگزاری پارس منتشر کرد. دادستان ارتش از بختیار خواست جهت محاکمه در دادگاه نظامی و پاسخ دادن به اتهامات خود راجع به سوءاستفاده از مقام، اختلاس، اخذ دارایی‌های مردم و جمع‌آوری ثروت از راه نامشروع، همچنین تحریکات و ایجاد اغتشاش علیه اجرای اصلاحات ارضی به تهران بیاید و خود را به بازپرس نظامی معرفی کند. دادستان او را شخص ماجراجویی خوانده بود که به دلیل اصلاحات ارضی به مخالفت با رژیم پرداخت، با پول‌های هنگفتی که نتیجهٔ سالها غارتگری او بود از ایران خارج شد و اکنون در ویلای اشرافی و کاخ مانند خود در ژنو نشسته و سرگرم توطئه برای خونریزی و اغتشاش و به‌هم زدن آرامش و امنیت کشور است. چرا؟ زیرا با اصلاحات ارضی که یک طرح مترقی است مخالفت می‌ورزد. نشر آگهی احضار بختیار پس از اقدامات او برای مکاتبه با محمد امین بیگ سلطان لهونی، تماس‌های او با برادران قشقایی، گزارش‌هایی که پلیس آلمان در مورد طرح‌ریزی سوءقصد به جان شاه در سفر آلمان به وسیلهٔ بختیار و قشقایی‌ها داده بودند، طرح‌ریزی تظاهرات شدید دانشجویان در مسیر شاه و پرتاب تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی گندیده به اتومبیل او و نیز واردکردن ضرباتی با میله آهن به خودروی مجللش، خرید سی قبضه اسلحه به وسیلهٔ خسرو قشقایی، خرید تعدادی صدا خفه‌کن مخصوص نصب روی لولهٔ اسلحه و دیدار با سرهنگی که از آلمان آمده بود، خرید اسلحه از شانلی ایتالیایی و ایرج بیگلری ایرانی مقیم ترکیه انجام گرفت. یک روز پلیس آلمان در جهت همکاری با ساواک ناگهان به خانه خسرو قشقایی حمله برد. در آنجا تعدادی اسلحه و فشنگ به دست آورد. او را به مدت ۸ ساعت بازداشت کرد و به وی دستور داد در طول مدت سفر رسمی شاه به آلمان از آن کشور خارج شود. شاه به آلمان سفر کرد. دانشجویان ایرانی مخالف رژیم علیرغم همه پیش‌بینی‌ها تظاهراتی علیه او انجام دادند و به اتومبیل وی گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ گندیده پرتاب کردند.

در بازگشت شاه به ایران بود که دستور احضار بختیار به دادرسی ارتش داده شد. امّا بختیار پس از یک ماه و چند روز پاسخی در روزنامهٔ معروف تریبون در ژنو نوشت و

طی آن اشعار داشت:

«۱ـ من احضاریه‌ای دریافت کردم که بایستی خود را به بازپرسی نظامی در تهران معرفی کنم بدون اینکه علت اتهام در این احضاریه ذکر شده باشد.

۲ـ من به این احضار جواب نخواهم داد زیرا در ایران به هیچوجه امنیتی برای یک محاکمه و همچنین برای قضاوت وجود ندارد. این عدم اطمینان شامل متهمین و وکلای آنان نیز می‌شود و در مراحلی قضات و وکلا از نظر اینکه وظایف قانونی خود را انجام داده‌اند مشمول مجازاتی شدند.

۳ـ بعد از سال ۱۹۳۵ من به کشورم در لباس یک افسر خدمت کردم و در سالهای اخیر این خدمت را به صورت رییس سازمان امنیت ادامه دادم و در سال ۱۹۶۲ کشورم را ترک کردم.

۴ـ این اتهامات بی‌اساس است و نظیر آن اتهامات در ایران بر علیه شخصیت‌هایی که بر علیه رژیم استبدادی اعتراض نموده‌اند زیاد دیده شده است.

۵ـ من اراضی خود را از یک خانواده‌ای که مدت پانصد سال به ایران خدمت کرده‌اند به ارث برده‌ام و من عملاً تمام ثروت فامیلی خود را در ایران رها نموده‌ام. من هیچوقت بر علیه اصلاحات ارضی مخالفت نکرده‌ام زیرا این اصلاحات ارضی برای مملکت من یک امر ضروری است ولی این اصلاحات بایستی شامل اراضی تمام مالکین بزرگ باشد، حتی شاه و خانواده‌شان.

۶ـ من هیچوقت ایران را به علت وجود اصلاحات ارضی ترک نکرده‌ام ولی من این عمل را از لحاظ این انجام دادم که با انحلال پارلمان و لغو قانون اساسی و تشکیل یک رژیم استبدادی مخالف بودم.

۷ـ من سپاسگزارم از مقامات شهر ژنو و همچنین از مقامات فدرال و برعکس آنچه در تهران اظهار می‌دارند که من در یک ویلای مجلل زندگی می‌کنم، بلکه در یک آپارتمان ۵ اتاقه که در ژنو 82 Routede Flosiunt [قرار دارد] زندگی می‌کنم.

* * *

ساواک در اسفند ماه همان سال هنگامی بختیار در آلمان شرقی به سر می‌برد و از

دسترس مخبرین و جاسوسان ساواک در ژنو و نیس دور شده بود، گزارش داد که در سال مزبور ۳۳ تن از طبقات مختلف بیشتر از نزدیکان بختیار و رؤسای ایل و خوانین بختیاری با بختیار مکاتبه داشته و ۵۲ تن از آنان برای وی کارت تبریک ارسال داشته‌اند.

از همان تاریخ دولت شروع به شناسایی اموال و املاک بختیار و همسران او کرد و ادارات کشاورزی و اصلاحات ارضی مرتباً گزارش‌هایی از املاک و مستغلات و مزارع و مراتع بختیاری دادند. رمه‌های گوسفند و چندین رأس اسب و قاطر متعلق به او ضبط شدند. خانه‌ها و باغاتش بازگشایی شده و اموال و اشیاء قیمتی و اثاث آنها شناسایی، شمارش، صورت مجلس و مهر و موم گردیدند.

در کلیه بانک‌های داخلی وجوه سپرده او شناسایی گردید، معهذا برای جلوگیری از پناهنده شدن به یکی از کشورهای عربی به کنسولگری ایران در ژنو دستور داده شد گذرنامهٔ او را تمدید کند.

در میان اطرافیان، محافظان و مصاحبان بختیار کسانی بودند که بیشتر برای حفظ ثروت و خانه و زندگی خود در ایران و دچار نشدن به سرنوشت بختیار، با ساواک همکاری می‌کردند و جزییات زندگی و دیدارهای او را به تهران گزارش می‌دادند. روند گزارش‌های ساواک و خبرچینان آن که طی سالهای ۱۳۴۲ تا پایان ۱۳۴۶ کاملاً مرتب و نوبه‌ای بود ناگهان در سال ۱۳۴۷ رو به کاهش گذاشت.

بختیار که گفتی پی برده در خانهٔ او خبرچینانی حضور دارند ناگهان از ژنو به نقطهٔ نامعلومی شتافت، با ایرانیان قطع رابطه کرد، سفری به عراق و بیروت کرد، در آنجا ترتیب تماس او با کا.گ.ب و اوستازی سازمان امنیت آلمان شرقی داده شد. در حالی که ساواک صندوق مراسلات جلوی در خانهٔ او را با کلید ساخته شده از روی کلید اصلی باز و اسناد و نامه‌ها و صورت‌حساب‌های بانکی او را جست و جو و بازخوانی و کپی‌برداری می‌کرد، تیمسار در لندن با نمایندهٔ حزب توده که یکی از افسران فراری ارتش بود تماس برقرار کرد. تا می‌توانست خود را معاینهٔ پزشکی (چکاپ) کرد و سرانجام در پاییز سال ۱۳۴۷ به طور مخفیانه به آلمان شرقی رفت. او دست مراقبان و هم‌شنوایان خود را خوانده و برای مدتی طولانی آنها را در بی‌خبری ملال‌آوری قرار

داد. مدتی مدید تیمسار ناپدید شد و سرانجام با کمک سرویس مخفی آلمان شرقی ترتیب ارسال یک محموله اسلحه و مخصوصاً تفنگ دوربین‌دار مجهز به لولهٔ بی‌صداکننده صدا و هفت تیر و کلت و مسلسل دستی و نارنجک برای رسیدن به دست او داده شد.

* * *

اندیشهٔ سوءقصد به جان شاه، از سر راه برداشتن او مثل خوره به جان تیمسار افتاده و او را وسوسه می‌کرد از این راه سهل‌تر و راحت‌تر و عملی‌تر وارد شود. تیمسار براساس تجارب طولانی خدمتش در لشکر یک پیاده مرکز و گارد شاهنشاهی و فرمانداری نظامی و ساواک به این نتیجهٔ مهم رسیده بود که نظام و دوام و بقای هر رژیم دیکتاتوری بستگی به حضور فیزیکی شخص فرمانروا و سرجنبان اصلی دارد و به محض حذف او اوضاع به کلی از هم پاشیده شده هر یک از اطرافیان فرمانروا کوشش خواهد کرد پناهگاهی برای خود پیدا کند و خود را از فضاحت و رسوایی‌ها و جنایات و غارتگری‌های رژیم دور و بی‌خبر و مبرئ نشان دهد.

تیمسار شنیده بود در جریان تیراندازی ناصر فخرآرایی به شاه در بعدازظهر ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ با اولین شلیک همهٔ حاضرین حتی اعضای گارد شاه پا به فرار گذاشتند و پس از اینکه ضارب ناصر فخرآرایی پنج گلوله به سوی شاه شلیک کرد، تازه سرتیپ صفاری رییس کل شهربانی که به دلیل سالمندی و مجرب بودن، کم ترسیده و یکه خورده بود پارابلوم خود را از جلد بیرون کشیده گلوله‌ای به سوی ضارب شلیک کرد که به سر او اصابت نمود و وی را بر زمین غلتاند. تازه بعد از سرتیپ گیلانی سالمند بود که دیگران به خود آمدند دل و جرأتی به خود داده بنای تیراندازی به ناصر فخرآرایی را گذاشتند و آنقدر به او شلیک کردند که بدنش مشبک شد. بختیار این فکرها را کرد، کمی خشنود شد و تصمیم گرفت شخصی را که برای این کار مناسب باشد و سرش هم برای ماجراجویی درد کند بیابد.

* * *

امیر شاپور زندنیا، آن فرد ایده‌آل مطلوب تیمسار بود که سابقهٔ آشنایی آنها به دو دهه پیش می‌رسید. امیر شاپور زندنیا را تیمسار برای اولین‌بار در حدود سال ۱۳۳۲ شناخت.

او یک ناسیونال سوسیالیست دو آتشه، حراف، زرنگ، آتشین مزاج، ضد کمونیست، ماجراجو، جاه‌طلب و همه کاره بود که از اعضای حزب سومکا به شمار می‌رفت.

امیر شاپور زندنیا فرزند مردی به نام جلال زندنیا و از اهالی کرمانشاه بود. زندنیا دوستی خود را با بختیار که از سالهای دههٔ ۱۳۳۰ آغاز شده بود در دوران اقتدار و شهرت او و همچنین در سالهای تبعید تیمسار از ایران ادامه داد.

زندنیا مرد تحصیلکرده‌ای بود و بعدها توانست دکترای خود را در رشتهٔ اقتصاد بگیرد[۱] او به علت نسبت سببی با دکتر رضا فلاح عضو برجستهٔ شرکت ملی نفت ایران که همسرش خانم مهین حیات غیبی دختر خالهٔ امیر شاپور بود توانست به عضویت و کارمندی شرکت ملی نفت ایران درآید و در مرکز اوپک در وین مشغول کار شود.

ساواک در فروردین ۱۳۴۶ کشف کرده بود که زندنیا مبلغ ۱۰۰۰ شلینگ برای خرید پنج عدد مواد محترقه و منفجره پرداخت کرده و این مواد را در اختیار شخصی که براساس گزارش نماینده ساواک در آلمان مأمور ساواک بوده است قرار داده تا آن را به آلمان ببرد.

زندنیا به سرعت مورد اعتماد تیمسار قرار گرفت زیرا تیمسار به دکتر داود منشی‌زاده که مردی میهن‌پرست و شدیدالعمل و احساساتی بود و رک و صریح صحبت می‌کرد اطمینان داشت و چون امیر شاپور زندنیا را دکتر منشی‌زاده معرفی کرده و از دوستان و هم‌پیمانان او در حزب سومکا بود از نظر صفات و اخلاق او را هم مانند منشی‌زاده می‌دانست. زندنیا چند بار دیگر هم مواد منفجره خریده و مدتها دنبال یک فرمول شیمیایی اسیدی بود که برای تهیهٔ آن به داروخانه‌های اتریش و آلمان مراجعه می‌کرد اما داروخانه‌ها از فروش آن خودداری می‌کردند.[۲]

۱ـ قسمتی از اطلاعات این بخش از کتاب را از مقاله‌ای چاپ شده در مجلهٔ لبنانی الشراع ـ شماره ۷۸۶ مورخ ۲۳ ژوئن ۱۹۹۷ / دوم تیر ۱۳۷۶ که دوستم آقای صفاءالدین تبراییان از عربی به فارسی ترجمه کرده و در شماره پنجم (بهار ۱۳۷۷) فصلنامهٔ تاریخ معاصر ایران صفحات ۳۳۰ ـ ۳۲۶ به چاپ رسیده است دریافت کرده‌ام. با تشکر زیاد از صفاءالدین تبراییان که توجه مرا به مقالهٔ مزبور جلب کرد.

۲ـ آنچه در این صفحات می‌خوانید مجملی از گزارش ۱۳۷۰ مورخ ۴۶/۱/۲۱ نمایندگی ساواک در آلمان با عنوان پوششی نارنج است که در پروندهٔ بختیار بوده و در کتاب سپهبد تیمور بختیار بنه روایت اسناد ساواک آورده شده است. صفحات ۱۹۱ ـ ۱۹۰

ساواک توانسته بود دو تن به نام ضیاء رضوی ساکن مونیخ و مسعود مهدوی را شناسایی کند. کسانی به نام بجوند، پوریا، محمدزاده، برادر پوریا و خسرو قشقایی دستیاران بختیار و زندنیا بودند. از قرائن چنین برمی‌آید که زندنیا تصمیم دارد سوءقصد به جان شاه را در کاخ مرمر به انجام رساند. نکتهٔ درخور تعمق این بود که پس از سوءقصد روز ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ به جان شاه که سرباز وظیفه جمعی گارد جاویدان شاهنشاهی رضا شمس‌آبادی که از یک گروه مذهبی بود به جان شاه سوءقصد و تیراندازی کرده و اقدام مزبور به نتیجه نرسیده بود، شاه اساساً به کاخ مرمر نمی‌رفت و کاخ اختصاصی او در نزدیک کاخ مرمر در خیابان کاخ نیز متروک شده و شاه مدتی بود در کاخ جدید نیاوران که خارج از محدودهٔ شهر و در شرق تجریش قرار داشت اقامت اختیار کرده و دفتر کار او نیز در همانجا بود. البته در تابستان شاه به کاخ سفید شهوند در سعدآباد می‌رفت و دفتر او نیز به سعدآباد منتقل می‌شد. بخش ۳۱۵ ساواک که به این جریان رسیدگی می‌کرد با درخواست همکاری از پلیس اتریش موفق شد که جانشین پترلونگه رییس پلیس اتریش را وادارد برای تحت مراقبت قرار دادن زندنیا و همکاران او[1] دستور مقتضی به پلیس مخفی آن کشور بدهد. پلیس آلمان نیز همکاری‌های لازم را انجام داد و ضمناً ساواک از شرکت نفت خواست که زندنیا را به ایران احضار نماید.

۱ـ شگفت اینکه زندنیا مدتی بعد، پس از اینکه به طوری که خواهم آورد در لبنان بازداشت شد مورد عفو شاه قرار گرفت و به ایران بازگشت و البته نسبت خانوادگی او با همسر دکتر رضا فلاح نقش مهمی در این بخشودگی داشت. زندنیا بلافاصله پس از بازگشت به ایران مورد توجه ساواک قرار گرفت و نقش مهمی در آن سازمان به او دادند و افسران و کارمندان ساواک با او رفت و آمد می‌کردند. زندنیا سالها در شرکت ملی نفت، سازمان برق، اوپک خدمت می‌کرد و در این اواخر هم با سمت وکالت دادگستری دعاوی حقوقی را می‌پذیرفت و زمانی نیز در دانشگاه تدریس می‌کرد. زندنیا پس از مراجعت به ایران بی‌سر و صدا شد و با مطبوعات همکاری‌هایی داشت و مدتی نیز عضو حزب رستاخیر بود. وی با کتابخانهٔ پهلوی نیز همکاری می‌کرد. پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی مدتی روزنامه‌ای منتشر می‌کرد و توده‌ای‌ها به او حملاتی می‌کردند اما پس از منحله شناختن حزب توده و قلع و قمع آن دیگر کسی به او کاری نداشت. از او تألیفات و ترجمه‌ها زیادی باقی مانده است. امیر شاپور زندنیا یک بار در معیت یکی از دانشمندان و اساتید دانشگاه به خانهٔ نویسنده آمد و دو ساعتی با هم صحبت می‌کردیم، پس از آن هم نویسنده سه بار او را ملاقات کردم و بار چهارم که قصد دیدار او را داشته و به وسیلهٔ تلفن با وی قرار گذاشته بودم که اطلاعاتی برای تکمیل این کتاب بگیرم خبر فوت غیرمنتظرهٔ او را که به علت سکتهٔ قلبی بود و کسی انتظار نمی‌برد وی در سن ۷۰ سالگی بمیرد شنیدم. وی در اواخر ۱۳۷۶ در تهران مرد و در خانهٔ یکی از روزنامه‌نگاران بازنشسته مجلس ختمی هم برایش برگزار شد.

* * *

سرانجام سپهبد بازنشسته بختیار تصمیم خود را برای رفتن به ایران گرفت. برای او تفنگ دوربین‌داری آوردند که دقیقاً، نمونه و تالی همان تفنگ دوربین‌دار معروف لی. هارولد. اسوالد قاتل کندی بود. لی. هارولد اسوالد با استفاده از آن تفنگ در نوامبر سال ۱۹۶۳ جان. اف. کندی رییس جمهوری ایالات متحدهٔ آمریکا را هنگام ورود به شهر دالاس مرکز تگزاس هدف قرار داده و به قتل رسانده بود. خود اسوالد نیز سه روز بعد هنگام انتقال از زندان دادگستری به محل دیگر به وسیلهٔ یک فردگانگستر بدسابقهٔ موسوم به جک رابی که ادعا می‌کرد از شنیدن خبر قتل مظلومانهٔ رییس جمهوری آمریکا به خشم درآمده است به هلاکت رسیده بود!. ادوات نشانه‌گیری و شلیک این تفنگ کم‌نظیر بود. زندنیا مأمور شده بود آن تفنگ را به ضمیمهٔ چند سلاح دیگر، چند دستگاه گیرنده و ابزارهای استراق سمع به بیروت انتقال دهد. بختیار شخصاً از سویس به بیروت پرواز کرده سلاح‌های مزبور و گیرنده‌ها و فرستنده‌ها و دستگاههای استراق سمع را تحویل می‌گرفت و از راه زمین به بغداد می‌رفت و از آنجا عازم کردستان عراق می‌شد. جایی که جلال طالبانی و کردهای چپگرای او در انتظار وی بودند.

۳۰

موسادلتافکدیم میوچادیم

در پگاه سرد، در دقایق زودگذر بین تیرگی شب پرستاره و آغاز روز، هیولای غول‌آسای پولادین پیکر کشتی کارگو چند ده‌هزار تنی، خروشان و تفتان، همراه با غرش یک‌نواخت تنورهٔ موتور، با فشار و سنگینی امواج دریا را می‌شکافت و میان ظلمت و فضای خاص لحظات گرگ و میش صبحگاهی راه خود را به سوی بندر بیروت بازمی‌جست.

آبهای مدیترانه که در روز به هنگام تابیدن تیغه‌های گرم و زرین خورشید نیلگون و فیروزه‌فام است، شب هنگام سخت سیاه و قیرگون می‌نمود، جز صدای موتور کشتی، صدایی به گوش نمی‌رسید. صفحهٔ رادار بیکن، وجود هرگونه شیئی را در چندین کیلومتر پیرامون کشتی تکذیب می‌کرد.

همزمان با طلوع آفتاب، کشتی باربری به نزدیک بیروت رسید.

این روال همیشگی بود که پیش از رسیدن به اسکله، در آبهای ساحلی، یک کشتی کوچک یدک‌کش حامل نمایندهٔ سازمان کشتیرانی و بندر بیروت، نمایندهٔ گارد ساحلی، افسر گمرک، یک پلیس، یک پزشک به کشتی نزدیک می‌شدند و اوراق کشتی را مطالبه و وارسی می‌کردند.

اما این بار وضعیت به گونه‌ای دیگر جلوه‌گر شد. سه ناوچهٔ کوچک گارد ساحلی کشتی را محاصره کردند، آژیرکشان دستور لنگر انداختن آن را به ناخدا دادند و حدود

بیست تن تفنگداران گارد ساحلی لبنان به سرعت از پلکان بالا رفتند.

تفنگداران در حالی که تفنگ‌ها و مسلسل‌هایشان را سر دست گرفته بودند ناخدا، معاون ناخدا، مهندسین کشتی، مأمور رادیو و اعضای ارشد کشتی به اضافهٔ ملوانان را بازداشت کردند. سپس داخل انبار کالا شدند. انبار کالای کشتی‌ها به یک تالار بزرگ زیرزمینی شباهت دارد. در آن انبار هم مانند انبار دیگر کشتی‌های کارگو از شیر مرغ تا جان آدمیزاد دیده می‌شد به اضافه چند اتومبیل که به صورت محموله ترانزیت به لبنان حمل می‌شدند. مأمورین یک راست به سراغ چند صندوق بزرگ چوبی رفتند و دستور گشودن آنها را دادند. رییس انبار کشتی با قفل صندوق‌ها را گشود. مأمورین حدود بیست صندوق را مورد تفحص قرار دادند اما چیزی در آن پیدا نکردند. همهٔ صندوق‌ها عادی بود و اشیاء و کالاهای آن با بارنامه‌های صادر شده می‌خواند. آنها صندوق‌های ضلع دیگر انبار را هم گشودند. در صندوق‌ها هیچ چیز غیرعادی دیده نمی‌شد. کالاها و مال‌التجاره‌هایی عادی بود شامل همه چیز، از وسایل صوتی و رادیو و تلویزیون و پارچه و انواع کنسروها و یدکی اتومبیل‌ها و موتورهای برق و داروهای گوناگون گرفته تا البسهٔ توری زنانه، تا صفحات موسیقی غربی... تا فیلم‌هایی که باید در سینماهای خاورمیانه به نمایش گذارده می‌شد تا لوازم آرایش زنانه و صدها نوع کالای دیگر، نمایندگان گمرک نگاهی به هم کردند. آیا خبرچین مورد اعتماد آنها که معروف بود چند سره بار می‌کند خبر دروغی به آنها داده بود؟

مأمور گمرک دفترچهٔ تقویم خود را بیرون آورد. نگاهی به آن افکند، آن روز، روز پنجم مه ۱۹۶۸ بود. خبرچین، مرد موثق و قابل اعتمادی بود. هر آنچه که در گزارش می‌داد تا آن زمان درست و واقعی از آب درآمده بود. چگونه اشتباه کرده و در مورد این کشتی اطلاع نادرستی در اختیارشان گذارده بود.

مأمورین گمرک مدتی در انبار کشتی قدم زدند. دستور باز کردن چند کانتینر [اتاقک بزرگ چوبین که در آنها کالا می‌گذارند و همان اتاقک را پس از خارج کردن از کشتی به‌وسیلهٔ جرثقیل روی تریلرهای بزرگ مخصوص حمل کانتینر نصب می‌کنند و باچند پیچ و مهره کانتینر به‌صورت باربند کامیون درمی‌آید] را دادند. در کانتینرها هیچ چیز سوءظن آنها را برنینگیخت زیرا کانتینرها متعلق به کمپانی‌های بزرگ اتومبیل‌سازی یا مواد

شیمیایی بودند و اقلام داخل آنها که روی بارنامه‌ها نیز ذکر شده بود کاملاً مشخص بود.

رییس گمرک شرمنده از زحمتی که به گارد ساحلی داده بود دست روی کاپوت یک اتومبیل جیپ لندرور شیک گذاشت که در قسمتی از انبار آن را با ریسمان‌های فلزی به دیوارهٔ انبار محکم کرده بودند تا بر اثر تلاطم امواج دریا جابه‌جا نشود، اتومبیل بسیار شیکی بود، اما به نظر می‌رسید شاسی آن کمی بلندتر از اندازهٔ معمول باشد. توجه رییس گمرک به این ارتفاع غیرعادی جلب شد، آنها از انباردار مشخصات مالک اتومبیل را خواستند. انباردار رفت و بارنامه را آورد و معلوم شد جیپ لندرور تعلق به یک مسافر ایرانی ارمنی به نام عباس زوریانیان دارد. این اسم توجه یکی از مأمورین گمرک را که ارمنی بود جلب کرد، معمولاً ارامنه اسم عباس روی خود نمی‌گذارند.

صاحب جیپ لندرور را به انبار فراخواندند. کلید در جیپ را از او گرفتند و در اتومبیل را باز کردند. رییس گمرک سوار شد، کف اتومبیل برجسته و غیرعادی می‌نمود، آنها مدتی به بازجویی از صاحب اتومبیل پرداختند و چون نتیجه‌ای به دست نیامد ناچار یک مکانیک برجستهٔ لبنانی را به آنجا فراخواندند.

در این اثناء مأمور ارمنی گمرک لبنان به صحبت با عباس زوریانیان به زبان ارمنی پرداخت اما عباس جوابی نداد. معلوم شد او ارمنی نیست و حتی یک کلمه ارمنی نمی‌داند.

چون آمدن مکانیک با قایق دشوار بود کشتی را به اسکله هدایت کردند و در انتظار ماندند، مکانیک آمد و پس از دقایقی گفت که به نظر می‌رسد در کف اتومبیل دستکاری‌هایی انجام گرفته زیرا کف جاسازی شده است. مأمورین اتومبیل را با جرثقیل پیاده کردند و به یک کارگاه تعمیر اتومبیل بردند. در آنجا مکانیک لبنانی به سهولت کف اتومبیل را از شاسی جدا کرد و در محفظه بین کف اتومبیل و شاسی یک قسمت جاسازی شده کشف شد. در آن قسمت جاسازی شده یک چمدان دیده می‌شد، وقتی قفل در چمدان را شکستند یک تفنگ دوربین‌دار به دست آوردند. شبیه تفنگی که لی‌هاروی ـ اسوالد پنج سال قبل به وسیلهٔ آن مغز پرزیدنت کندی را ترکانده بود، به اضافهٔ چمدانی پر از فرستنده، گیرنده و دستگاههای استراق سمع.

زندنیا ناچار به اعتراف شد. او گفت که این تفنگ از آن ژنرال تیمور بختیار است که

پسرعموی ملکه ثریا همسر مطلقه شاه است.

پرسیدند: تفنگ دوربین‌دار را برای چه به لبنان حمل کرده‌اید؟

زندنیا پاسخ داد: تیمسار عاشق شکار است. به لبنان آمده است تا در کوههای دروز به شکار آهو بپردازد. پس از آن راهی شیخ‌نشین‌ها خواهد شد تا با این تفنگ به شکار بزکوهی و کبک بپردازد.

گفتند کسی که با تفنگ دوربین‌دار شکار نمی‌کند.

زندنیا پاسخ داد: دست تیمسار لرزش پیدا کرده است و دیگر مانند گذشته نمی‌تواند به چابکی نشانه‌گیری کند ناچار است از تفنگ دوربین‌دار استفاده کند. ضمناً قصد دارد در پایان دوران شکارش تفنگ را به رییس‌جمهوری لبنان که از دوستان جوانی اوست تقدیم کند.

مأمورین ضمن تفحص کف بازسازی شده اتومبیل جیپ لندرور، چمدان دیگری پیدا کردند که در آن نیز قسمت‌های مختلف یک تفنگ و یک مسلسل دستی جاسازی شده بود و نیز تعدادی نارنجک و چند دستگاه بیسیم... دستور توقیف امیر شاپور زندنیا یا عباس زوریانیان دروغی صادر شد.

راستی چه کسی تیمسار و محمولهٔ عجیب او را لو داده بود؟ چرا تیمسار محمولهٔ خود راکه قرار بود به وسیلهٔ آن شاه ایران را به هلاکت برسانند باکشتی روانه کرد؟ چرا تیمسار مستقیماً محموله را به بغداد نفرستاد؟ چرا تیمسار مستقیماً به بغداد سفر نکرد؟

اینها را نمی‌دانیم. احتمالاً بارهایی که مستقیماً از سویس به بغداد ارسال می‌شد از سدهای امنیتی متعددی می‌گذشت. احتمالاً عراقی‌ها از تیمسار خواسته بودند مستقیماً از سویس به بغداد پرواز نکند و توجه و کنجکاوی و اعتراض دولت ایران را برنیانگیزد.

احتمالاً تیمسار به اتومبیل مخصوص و سفارشی خودش که شیشه‌های ضدگلوله روی آن نصب شده بود علاقهٔ زیادی داشت و می‌خواست با آن به همه جا سفر کند.

احتمالاً تیمسار می‌خواست یک سفر دلپذیر زمینی از راه لبنان به سوریه و عراق داشته باشد. در بین راه هر جاکه میلش کشید به سبک ایلخانان بختیاری اطراق کند، دود و دمی راه بیندازد، با همان تفنگ شکاری چرنده یا پرنده بزند، کبابی به سیخ بکشد و خوش‌خوشان خود را به مرز سوریه و عراق برساند. تیمسار مدتها بود از محیط شرق

دور بود حالا که به شرق می‌آمد می‌خواست به دوران نوجوانی و جوانی خود بازگردد.

ما برای بسیاری از پرسش‌ها پاسخی نیافته‌ایم ولی می‌دانیم که این موساد و شین بت سازمان‌های جاسوسی و ضدجاسوسی اسراییل بودند که او را لو دادند. آنها با عواملی که در همه جا داشتند می‌دانستند تیمسار بختیار با قدم گذاشتن به خاورمیانه مشکلات زیادی برای شاه خواهد آفرید و چون شاه دوست اسراییل بود، تبعات این خصومت‌ورزی بختیار نسبت به شاه دامنگیر اسراییل هم خواهد شد و رسیدن مطمئن و راحت نفت ارزان به اسراییل را مختل خواهد ساخت.

از نظر اسراییلی‌ها هر کس که به اعراب نزدیک می‌شد دشمن بالقوهٔ اسراییل شناخته می‌شد. بختیار در راه دوستی با اعراب گام نهاده بود و اگر به قدرت می‌رسید محض جلب نظر توده‌ها به دشمنی اعلام نشده و مخاطره‌آمیزی با اسراییل برمی‌خاست.

* * *

از زمان‌های بسیار دور ایران سرزمینی بود که یهودیان بدان توجه ویژه‌ای نشان می‌دادند. یکی از احادیث تورات شرح زندگی یک ملکهٔ یهودی ایران موسوم به استر را بیان می‌کند که به دستیاری وزیر یهودی خود مُردخای، وزیر شاهنشاه ایران خشایارشاه را که هامان نام داشت و در صدد ریشه‌کنی نفوذ یهودیان در ایران عصر هخامنشی بود به اتفاق عدهٔ زیادی از طرفداران او به هلاکت رسانید.

در ادوار پس از اسلام عدهٔ زیادی از وزیران حکومت‌های اسلامی و نیز حکومت مغول یهودی بوده یا منشاء تبار یهودی داشته‌اند. در همین دوران اهمیت یک جامعهٔ یهودی‌نشین شرقی در جزیرهٔ کیش در ساحل خلیج فارس که بیش از ۴۰۰ تاجر یهودی در آن مجتمع شده بودند بدان حد رسیده بود که بنا به نوشتهٔ محقق فرانسوی آلفونس گابریل، یک خاخام یهودی موسوم به بنیامین دوتودل از شهر تودل در اسپانیا راهی خاورزمین شد به جزیرهٔ کیش آمد و کلنی یهودی‌نشین مزبور را مورد بازدید قرار داد.[1]

۱ـ تحقیقات جغرافیایی پیرامون ایران، آلفونس گابریل، ترجمهٔ فتحعلی خواجه نوریان.
بطور کلی اقلیت ایرانیان یهودی مردمانی زحمتکش، شریف، فعال، لایق، بی‌آزار و سازنده‌اند که قرن‌هاست در کنار دیگر ایرانیان زندگی می‌کنند و از میان آنان افراد فرهیخته و درخور احترام در زمینه‌های علمی، فرهنگی، موسیقی، تحقیقات در رشته‌های گوناگون برخاسته‌اند و به ویژه در زمینهٔ پزشکی، اطبای نامور و

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

در دوران قاجار نیز کسانی چون حاج میرزا ابراهیم خان کلانتر شیراز که بعدها لقب اعتمادالدوله گرفت و صدراعظم ایران شد ریشه و منشاء یهودی داشته‌اند.

یهودیان در ایران از دیرزمان می‌زیسته‌اند و دارای محلات جداگانه‌ای بوده و در زمینهٔ تجارت و پیشه‌وری سوابق کهن داشتند.

یهودیان در ایران گهگاه با حوادثی ناخوشایند چون حادثهٔ بارفروش و یا حادثهٔ شیراز در حدود ۱۲۸۳ هـ. ق / ۱۸۶۸ میلادی روبه‌رو می‌شدند[۱].

از سال ۱۸۷۲ میلادی / ۱۲۸۹ هـ. ق آلیانس یهود شروع به تأسیس مدارسی در ایران کرد. در دوران ناصرالدین شاه در مورد عده‌ای از رجال ایران گفته می‌شدکه منشاء یهودی دارند. در دوران مشروطیت ایران،ایرانیان یهودی‌اجازه یافتند در مجلس شورای ملی دارای نماینده باشند. از اوایل دههٔ ۱۳۰۰ هـ. ش مهاجرت عده‌ای از یهودیان به فلسطین آغاز شد و اغلب این مهاجرین به فلسطین مهاجرت می‌کردند. «یهودی‌های ایران احتیاج به مهاجرت دارند ولی حکومت حالیه مانع اجرای این منظور می‌باشد.»[۲]

از سال ۱۳۱۲ مکاتباتی میان وزارت امور خارجهٔ ایران و سفارت ایران در برلین و پاریس و بعضی از شهرهای مهم اروپا برای استخدام عده‌ای از پزشکان و مهندسین یهودی آلمانی که در سلطهٔ رژیم ناسیونال سوسیالیست زیر فشار و مزاحمت بودند انجام گرفت و عده‌ای از این پزشکان مانند دکتر هامرشلاک از آلمان به ایران آمدند و دکتر هامرشلاک در بیمارستان شاهرضای مشهد استخدام شد[۳].

همچنین عده‌ای از کلیمیان بخارا و نیز یهودیان شوروی برای عزیمت به فلسطین به ایران می‌آمدند و قنسولگری انگلیس در کرمانشاه نسبت به صدور ویزای ورود به فلسطین برای آنان مشکلاتی ایجاد می‌کرد[۴]. چون یهودیان در آن سرزمین دچار

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

برجسته‌ای که مورد وثوق بیماران خود بوده‌اند در این اقلیت وجود داشته‌اند، اعمال سوءتنی چند نباید ملاک قرار گیرد به ویژه که ایرانیان عموماً و از نظر سرشتی هرگز به نژادپرستی توجه نداشته‌اند.

۱ـ نگاه کنید به اسناد مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین سازمان اسناد ملی ایران ـ تهران ـ ۱۳۷۴ ـ به کوشش مرضیه یزدانی.

۲ـ همان کتاب ـ ص ۴۵.

۳ـ اسناد مربوط به مهاجرین یهودی آلمانی، سازمان اسناد ملی ایران

۴ـ کتاب مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین ص ۵۱.

گرفتاری‌ها و مصائبی می‌شدند. دولت سعی می‌کرد از مهاجرت‌های بی‌رویهٔ مزبور جلوگیری کند.

بسیاری از مهاجرین یهودی پس از خروج از ایران و عبور از عراق در مرز میان سوریه (شام) و فلسطین به وسیلهٔ مأمورین انگلیسی متوقف می‌شدند و اجازهٔ ورود به فلسطین به آنها داده نمی‌شد. بنابراین شرط ورود یهودیان ایرانی به فلسطین همراه داشتن حداقل پانصد تومان وجه نقد عنوان می‌گردید[۱].

از سوی دیگر مسلمانان و اعراب فلسطین نیز خواهان جلوگیری از مهاجرت یهودیان ایرانی به فلسطین شده و حاج امین‌الله‌الحسینی مُفتی و رییس مجلس اسلامی فلسطین در این خصوص مکاتباتی با قنسولگری دولت ایران در بیت‌المقدس انجام می‌داد.[۲]

بن‌زوی رییس هیأت جمعیت ملی یهود در سال ۱۹۳۵ طی مقاله‌ای در روزنامهٔ «داور» چاپ تل ریو ضمن انتقاد از وضعیت زندگی یهودیان در ایران عدهٔ یهودیان این کشور در سال ۱۳۱۴ را ۹۰ هزار نفر آمار داده و آنان را تشویق به مهاجرت به فلسطین کرده بود از سوی دیگر، فرمانروایی هیتلر و حزب نازی بر آلمان مسائلی را هم در رابطه با یهودیان ایرانی مقیم آلمان یا یهودیانی که از راههای مختلف پاسپورت ایرانی به دست می‌آوردند ایجاد می‌کرد.[۳]

همچنین بر اثر مفقود شدن تعداد زیادی گذرنامه از سفارتخانه و کنسولگری ایران در هامبورگ که گفته می‌شد به یهودیان فروخته شده است هیأت ویژه‌ای به ریاست سرهنگ سهیلی رییس سابق پلیس سیاسی و کارمند ویژهٔ سیاسی دربار شاهنشاهی به برلین اعزام شد و تحقیقات مبسوطی در این باره انجام داد.[۴]

از سوی دیگر دولت نازی برای مدتی مدید ایرانیان را به دلیل اختلاط خون با اقوام سامی و مغول در طول ادوار تاریخی از نژاد خالص آریا ندانسته در سر راه ازدواج جوانان دانشجوی ایرانی مقیم آلمان با دختران آلمانی مشکلاتی ایجاد و تا سرحد

۱ـ همان کتاب ص ۱۴.

۲ـ همان کتاب ص ۳۶.

۳ـ اسناد مؤسسهٔ مطالعات تاریخ معاصر. کارتن مربوط به گزارش سرهنگ سهیلی از آلمان تیرماه ۱۳۱۹.

۴ـ گزارش سرهنگ سهیلی را در کتاب تنش بزرگ روابط خارجی ایران در دوران رضاشاه آورده‌ام.

امکان کارشکنی می‌کرد.

اما مقررات مزبور در سال ۱۹۳۸ پس از اینکه مناسبات ایران و آلمان نازی به شکوفایی کامل رسید طبق یک فرمان خاص هیتلر لغو گردید[۱].

در سال ۱۳۱۴ ش برابر ۱۹۳۵ م کنگره یا مؤتمر بزرگ اسلامی مرکب از نمایندگان مذاهب و فرق مختلف دین اسلام در بیت‌المقدس برگزار گردید.

ریاست این کنگره با حاج امین‌الله‌الحسینی مفتی اعظم فلسطین بود و از ایرانیان آقا سید ضیاءالدین طباطبایی سیاستمدار و روزنامه‌نگار تبعیدی ایرانی که مدتها بود در سویس می‌زیست در آن کنگره شرکت کرد[۲].

مساعی مسلمانان در آن دوران صرف جلوگیری از مهاجرت‌های بی‌رویه و غیرقانونی یهودیان به فلسطین و مبارزه با ایجاد یک اکثریت نفری یهودی به زیان مصالح مسلمانان بود و چون آژانس یهود سعی داشت مرتباً گروههای یهودی را از اطراف و اکناف جهان به فلسطین اعزام دارد[۳] می‌کوشیدند به هر ترتیب مانع این مهاجرت‌های مشکوک شوند. دولت در بهمن ماه ۱۳۱۶ بنا به دلایل ناشناخته‌ای تصمیم گرفت کلیه کلیمی‌های مقیم خوزستان را از آن استان مرزی به داخل کشور فراخواند و در شهرهای مرکزی سکنی دهد[۴].

همچنین قرار شد تجار کلیمی عراق به کشور خود معاودت نمایند، باگسترش فعالیت یهودیان در فلسطین و تأسیس یک دانشگاه یهودی در آن شهر، یهودیان مقیم فلسطین خواهان تأسیس کرسی زبان فارسی در آن دانشگاه، و نیز مرمت آرامگاه استرو مردخای و دانیال نبی در ایران بودند که دولت به علت محظور مالی از پذیرفتن درخواست کمک مالی برای تأسیس کرسی زبان فارسی امتناع کرد اما مرمت مقبره دانیال نبی و

۱ـ به اثر معروف لنچافسکی، سیاست غرب و شوروی در ایران ۱۹۴۸ ـ ۱۹۱۸ مراجعه شود.

۲ـ به کتاب سید ضیاءالدین سیاستمدار دو چهره جلد دوم اثر همین نویسنده مراجعه فرمایید.

۳ـ نگاه کنید به کتاب دهکده‌ای در کنار رود اردن، اثر ژوزف باراتس ـ ترجمه حسین سالکی ـ تهران ـ بی‌ناشر ـ ۱۳۴۲ ـ در این کتاب سیر مهاجرت یهودیان به فلسطین و نشو و نمای اجتماعات یهودی دقیقاً تشریح شده است.

۴ـ مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین ص ۶۳ ـ ۶۲

استرومردخای را بی‌مانع دانست.[۱]

بین سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ و به ویژه پس از اشغال ایران به وسیلهٔ متفقین، یک سیر مهاجرت نامحسوس و انفرادی یهودیان از مبدأ کشورهای عراق و سوریه و لبنان و سرزمین فلسطین به‌سوی ایران آغاز شده و چون در ایران افکار ضدیهودی وجود نداشت عده‌ای از رانندگان و پیشه‌وران و واسطه‌گران یهودی از کشورهای عربی به این کشور مهاجرت کرده به تدریج دارای ثروت و اموال منقول و غیرمنقول قابل توجهی شدند.

این افراد کمپانی‌های بزرگی به خصوص در زمینهٔ واردات اتومبیل و دارو و نیز کارهای مقاطعه‌کاری تأسیس کردند و کم کم در ایران متوطن شدند.

در سال ۱۳۱۹ دولت آلمان از پذیرفتن اعتبارنامه یک وزیرمختار ایران در آلمان به دلیل اینکه مقامات ادارهٔ اصلاح‌نژاد آلمان وی را دارای تبار یهودی می‌دانستند عذر خواست و دولت ایران ناگزیر شخص دیگری را به جای نامزد قبلی تصدی پست وزیرمختاری ایران در آلمان به آن کشور اعزام داشت.[۲]

گروههای پراکنده‌ای از یهودیان ایران علیرغم مشکلاتی که برای سفر به فلسطین وجود داشت خواهان عزیمت بدان سرزمین بودند.

در عین حال گروههای قابل توجهی از یهودیان آلمانی و اتریشی که از فرهیختگان و تحصیلکردگان تراز بالا در سطح دکترا، فوق لیسانس، مهندس و غیره بودند چه در دوران پیش از زمامداری هیتلر و چه در سالهای پس از پایان جنگ دوم جهانی می‌کوشیدند به ایران مهاجرت کنند که دولت در این مورد از صدور ویزا خودداری می‌کرد.

در پاییز سال ۱۳۱۹ انگلیسی‌ها که فلسطین را در اشغال داشتند درصدد برآمدند یک بخش فارسی به برنامه‌های ایستگاه رادیویی خود در بیت‌المقدس که نام آن صدای بیت‌المقدس بود و بعدها عنوان رادیو خاور نزدیک بدان داده شد، بیفزایند.

چون در فلسطین، ایرانی مسلمان که قادر به نویسندگی و تهیه‌کنندگی و اجرای برنامه رادیو باشد یافت نمی‌شد؛ ادارهٔ کل اطلاعات فلسطین از دولت ایران خواهان اعزام یکی

۱ـ مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین ص ۵۵

۲ـ نقل قول از مرحوم دکتر داود منشی‌زاده

دو نویسنده و گویندهٔ فارسی زبان مسلمان برای تهیهٔ مطالب و اجرای برنامه شد و اعلام کرد که در فلسطین بیشتر بهاییان فارسی زبان زندگی می‌کنند و سرپرست بخش فارسی نیز یکی از بهاییان است اما ادارهٔ رادیوی مزبور مایل است نویسنده و گویندهٔ فارسی زبان مسلمان از ایران اعزام شود تا تمام امور رادیو در انحصار بهاییان و یهودیان نباشد. دولت کمترین توجهی به این درخواست نشان نداد.[۱]

در جریان اشغال ایران این رادیو به صورت یکی از مراکز مهم سمپاشی و شایعه‌پراکنی علیه دولت ایران درآمد و همزبان با رادیوهای لندن و دهلی خبر از سلطهٔ بی‌چون و چرای ایدئولوژیکی، و تبلیغی و فیزیکی نازی‌ها بر ایران داد که اغراق‌آمیز و حتی دروغ بود.[۲]

پس از اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰، متفقین عده‌ای از یهودیان زبان‌دان را که به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی مسلط بودند در ادارات نظامی خود در ایران به عنوان مترجم به کار گماشتند، همچنین در میان لهستانی‌هایی که از روسیه به ایران آورده شده بودند و قرار بود به استرالیا بروند عده‌ای یهودی بودند که بعضی از آنها در ایران ماندگار شدند. بنا به نوشتهٔ و اسلوهاواس عده‌ای از دختران و زنان زیبای یهودی لهستانی به خدمت سرویس‌های جاسوسی انگلستان درآمدند و خدمات قابل توجهی به متفقین انجام دادند.[۳]

در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۲ عده‌ای از اعضای خانوادهٔ سلطنتی مانند ملکه تاج‌الملوک مادر شاه جوان، شمس و اشرف پهلوی خواهران محمدرضا شاه و ملکه توران امیر سلیمانی همسر مطلقه رضاشاه پادشاه تبعید شده و مادر شاهپور غلامرضا که حُسن شهرت پزشکان یهودی آمریکایی و اروپایی فلسطین را شنیده بودند برای معالجه به آن سرزمین رفتند و در بیمارستان آمریکایی اورشلیم که به وسیلهٔ پزشکان آمریکایی و اروپایی یهودی اداره می‌شد بستری شدند.

۱ـ کتاب پیشین مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین، ص ۷۴

۲ـ تنش بزرگ نوشتهٔ خسرو معتضد.

۳ـ کتاب مأموریت در تهران: ترور رهبران سه دولت بزرگ متفق، استالین، روزولت، چرچیل. (متن فارسی منتشر شده است).

ملکهٔ توران غده‌ای راکه در روده داشت در این بیمارستان عمل کرد.[۱]

همچنین به دلیل کمی پروازهای هوایی اغلب شاهزادگان پهلوی برای سفر به مصر از طریق عراق، سوریه، فلسطین از راه زمین به اسکندریه عزیمت می‌کردند.

به طورکلی بیمارستان‌های اروپایی فلسطین به عنوان مؤسسات مناسبی به جایگزینی بیمارستان‌های اروپایی شناخته شده بود.

در سال ۱۳۲۲ وزارت خارجه سوئد که یک کشور بی‌طرف بود و ناظرانی از صلیب سرخ آن کشور به کشورهای در حال جنگ اعزام می‌شدند، گزارشی در مورد یهودیان اتباع ایران مقیم کشور بلغارستان[۲] که در شهر روسچوک اسکان داده شده بودند به سفارت ایران در سوئد ارسال داشت. این عده سیزده تن بودند و به دلیل اشکالاتی که دولت ترکیه نسبت به صدور ویزای عبور از خاک ترکیه صادر می‌کرد هرگز به ایران نیامدند.[۳]

در ایران، افکار عمومی دینگرایان به ویژه آیت‌الله کاشانی که مفتی اعظم فلسطین از دوستان او بود و قبل از شهریور ۱۳۲۰ مدتی به عنوان مهمان در ایران اقامت داشت و با آیت‌الله کاشانی دیدارهای دایمی انجام می‌داد، نسبت به حوادثی که در فلسطین می‌گذشت و تجمع دسته‌های یهودی مهاجر به تدریج حساس شده و اعلامیه‌هایی علیه توطئه تشکیل یک دولت یهودی در فلسطین انتشار می‌یافت. در پاییز سال ۱۳۲۶ برخوردهایی میان مسلمانان اصولگرا و بعضی از یهودیان رخ داد زیرا در بعضی از روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ی پرتیراژ کشور مطالبی دربارهٔ نفوذ و رسوخ یک سازمان مخفی یهود موسوم به «هاگانا» در ایران و تحریکات و دسایس آن انتشار یافته بود.[۴]

آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی که از سوی آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله بهبهانی

۱ـ خاطرات دستنویس ملکهٔ توران امیر سلیمانی، ملکهٔ توران شرح مبسوطی دربارهٔ سفر خود به فلسطین نوشته است.

۲ـ در گزارش‌های محرمانهٔ هولتوس شولتوس که به صورت بولتن روزانه تهیه شده و به آلمان مخابره یا ارسال می‌شد نام عدهٔ زیادی از یهودیان آمده است. ترجمهٔ این گزارش‌ها در سال‌های پس از پایان جنگ در جراید تهران به چاپ رسیده است.

۳ـ اسناد مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین ص ۷۸.

۴ـ مانند هفته‌نامهٔ مرد امروز ـ دی ماه ۱۳۲۶

حمایت می‌شد در رأس جمعیت‌هایی قرارگرفته بود که نسبت به حوادثی که در فلسطین می‌گذشت از جمله قتل عام دسته‌جمعی مسلمانان و نسل‌کشی اعراب فلسطین حساسیت شدید نشان می‌دادند.

در نیمهٔ دوم دی ماه سال ۱۳۲۶ هفته‌نامهٔ جنجالی مرد امروز که در عین حال به خبرهای ویژه و مسایل پشت پرده اشراف داشت طی مقاله مبسوطی اطلاع داد شعبهٔ سازمان تروریستی هاگانا در تهران و شهرهای همدان، کرمانشاه، اهواز دایر شده و به فعالیت‌های شدیدی دست زده است تا یهودیان ایران را به مهاجرت تشویق کند.

مرد امروز ادعا کرد بیش از ۶۰ درصد هزینهٔ سازمان‌های تروریستی یهودیان فلسطین از سوی یهویان خارجی مقیم ایران تأمین می‌شود:

«خروج طلا، نقره، جواهر، اسکناس‌های خارجی حتی اسلحه از سرحدات غربی ایران ادامه دارد» مرد امروز ادعا کرد دولت شوروی به دلیل حضور و قدرت یهودیان در ساختار حکومت کمونیستی از تقسیم فلسطین حمایت می‌کند و از طریق مرزهای شمالی و به وسیلهٔ اکراد یاغی سلاح‌هایی برای یهودیان ارسال می‌دارد.

مرد امروز از حضور مردی به نام دکتر گلپام در رأس سازمان هاگانا خبر داد. همچنین نوشت که شلیمون یکی از میلیونرهای یهودی فلسطین به تهران آمده و در هتل فردوسی اقامت گزیده و شروع به خریدن اعتبارات دلاری تجار ایرانی که در آمریکا داشتند کرده است: «شلیمون حدود ۳ تا ۴ میلیون دلار خریداری کرده است. یکی از تجار فروشنده آقای وهاب‌زاده تاجر ایرانی است. شلیمون دلارها را به ۶۵ ریال خریداری کرده و با ده ریال اضافه همه را به آمریکا حواله داده و خود به فلسطین مراجعت کرده است.

همه ماهه میلیونرهای یهودی خارجی مقیم ایران مانند مایر عبدالله ـ کتانه ـ جرج شعیا، صافانی لاوی و مشعل صالح موشی مبالغ قابل توجهی به آژانس یهود کمک می‌کنند. به عنوان مثال مایر عبدالله مقاطعه‌کار شهرداری ماهانه در حدود ۲۰ هزار لیره استرلینگ کمک مالی می‌کند.»

مرد امروز رییس وقت ادارهٔ گذرنامه آقای «ب» را از عناصری دانست که تحت تأثیر و نفوذ هاگانا قرارگرفت و در ورود و خروج عناصر هاگانا به ایران تسهیل لازم ایجاد

می‌کند.[۱] همچنین در آن زمان خبرهایی از نفوذ یک باند قاچاقچی اسلحه به انبارها و مخازن ادارهٔ تخشایی (تسلیحات) ارتش و خارج ساختن و فروش اسلحه به دلالان اسراییلی در جراید چاپ می‌شد.[۲]

در خرداد ماه سال ۱۳۲۷ میتینگ‌هایی از سوی جمعیت‌های اسلامی برگزار شد و اعلامیه‌هایی از سوی مراجع مذهبی انتشار یافت.

یک جنبش خودجوش برای اعزام داوطلب به فلسطین و پیوستن به صفوف مسلمانان در ایران به وجود آمد، جسته و گریخته شایعاتی پیرامون رسوخ سازمان‌های تروریستی یهود در ایران مانند هاگانا و اشترن و ایرگون زولومی در نشریات ایران به چاپ می‌رسید. همچنین اخبار و گزارش‌هایی پیرامون ربوده شدن مقادیری اسلحه از اسلحه‌خانه‌های ارتش و ارسال آن به صورت قاچاق برای یهودیان فلسطین در جرایدی که به مذهبیان نزدیک بودند انعکاس می‌یافت.

در آغاز سال ۱۳۲۸ عده‌ای از یهودیان عراق که به وسیلهٔ دولت عراق زیر فشار قرار گرفته بودند به ایران پناهنده شدند.

وزیر امور خارجه علی اصغر حکمت طی نامه‌ای به نخست‌وزیری درخواست اخراج این پناهندگان را از ایران کرد[۳] اما عده‌ای از این یهودیان موفق شدند در ایران اقامت اختیار کنند.

با تأسیس دولت اسراییل و رای دادن اکثریت دول عضو سازمان ملل متحد به شکل‌گیری موجودیت صهیونیستی تحمیل شده بر فلسطین به شکل یک دولت در ۸ آذر ۱۳۲۶ / ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷، دولت ایران نیز از سوی دولت‌های انگلوساکسون زیر فشار قرار گرفت تا حکومت مزبور را به رسمیت بشناسد. سرانجام در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۲۷ (۱۴ مه ۱۹۴۸) دولت اسراییل تأسیس شد و متعاقب آن با حمله‌ور شدن کشورهای عربی به فلسطین زیر پوشش صهیونیست‌ها جنگ اول فلسطین آغاز شد.

۱ـ هفته‌نامهٔ مرد امروز ـ مقالهٔ هاگانا، هاگانا نوشتهٔ نصرالله شیفته شمارهٔ ۱۳۳ ـ ۱۹ دی ماه ۱۳۲۶ ص ۴.

۲ـ در سال ۱۳۲۶ تقریباً بیشتر آن خبرهای چاپ شده در جراید را می‌توان در خواندنی‌ها مجله‌ای دو بار در هفته چاپ تهران بازیافت.

۳ـ کتاب مهاجرت یهودیان به ایران ـ اسناد سازمان اسناد ملی ایران صص ۱۱۵ ـ ۱۱۴ ـ ۱۱۳.

اعراب در این جنگ شکست خوردند و به دلیل رشوه‌خواری افسران مصری و سوری، عدم تحرک لژیون عربی اردن هاشمی که فرماندهٔ آن ژنرال جان گلوپ پاشا یک افسر انگلیسی بود، سستی و خیانت سلاطین عرب مانند فاروق، ملک عبدالله پادشاه اردن هاشمی، امیر عبدالاله نایب‌السلطنه عراق و دیگران و بالاخره سازمان قدیمی و فرسودهٔ ارتش‌های عربی و سیستم بد لجستیکی و عقبه و نرساندن مهمات به جبهه نیروهای اسراییل بر نیروهای عربی غلبه کردند و دولت اسراییل تثبیت شد.

دولت ساعد به هنگام تعطیل پارلمان در اسفندماه ۱۳۲۸ اقدام به شناسایی اسراییل به صورت دو فاکتو کرد و نماینده‌ای به عنوان مأمور مخصوص به فلسطین اعزام داشت.

بنا به اسناد و مدارکی که بعدها منتشر شد و ویلیام شوکراس نویسندهٔ آمریکایی در کتاب آخرین سفر شاه بدان اشاره می‌کند دولت اسراییل برای اینکه دولت ایران آن موجودیت را به رسمیت بشناسد حدود ۴۰۰ هزار دلار به عنوان شیرینی و دلالی به نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه وقت ایران پرداخت نمود.[۱]

پس از اعلام تشکیل دولت اسراییل از سوی دولت ایران به صورت دو فاکتو و نه دوژور اعتراض‌هایی از سوی دولت‌های عربی نسبت به ایران به عمل آمد و سران دول عربی مراتب گله‌مندی خود را اعلام داشتند.[۲]

از جمله مرتضی مشفق کاظمی سفیر ایران در سوریه مشاهده کرد که سردی و رنجیدگی محسوسی در رفتار و گفتار رهبران سوریه نسبت به نمایندهٔ سیاسی ایران احساس می‌شود.

کشورهای عربی این استدلال ایران را که به نمونهٔ ترکیه اشاره کرده و حضور چند هزار تبعهٔ ایران در فلسطین را دلیل به رسمیت شناختن موجودیت صهیونیستی می‌دانستند نمی‌پذیرفتند.

با تشکیل دولت اسراییل گزارش‌های مبسوطی از مهاجرت دسته‌جمعی یهودیان ایران از بیشتر شهرستان‌ها به اسراییل به شهربانی کل کشور می‌رسید که حکایت از فروش

۱ـ ویلیام شوکراس: آخرین سفر شاه، ترجمهٔ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی.

۲ـ مشفق کاظمی در جلد دوم کتاب خاطرات خود اشاره به تغییر رفتار محسوس رهبران سوریه و سفرای کشورهای عربی نسبت به خود می‌کند.

املاک و اثاث و دارایی منقول و غیرمنقول یهودیان و تبدیل آن به ارز و تهیهٔ ویزا برای عزیمت به اسراییل می‌کرد.

دولت در این خصوص با مهاجرت انفرادی یهودیان موافقت داشته و در عین حال انتقال سرمایه به خارج از کشور را مجاز نمی‌دانست.

در اوایل سال ۱۳۲۹ حدود دو هزار تن از یهودیان ایران از مناطق مختلف کشور و بیشتر کردستان به تهران آمده و در گورستان کلیمیان در خارج دروازهٔ خراسان مستقر شده و درصدد خروج از کشور بودند. تعداد آنان به تدریج به ۴۰۰۰ تن رسید.

آژانس یهود در نیویورک از مهاجرت یهودیان ایران به اسراییل حمایت می‌کرد و در این خصوص مکاتباتی با دولت ایران به عمل می‌آورد. بخش فارسی رادیو اسراییل نیز طی برنامه‌های پی‌درپی زندگی عالی و مرفه در اسراییل را به ایرانیان یهودی که عده‌شان به حدود ۹۰ هزار تن تخمین زده می‌شد می‌داد. عده‌ای از یهودیان پس از رسیدن به اسراییل و مدتی اقامت در آنجا، زندگی در آن سرزمین را مساعد و مناسب به حال خود ندیده با مراجعه به کنسولگری ایران در بیت‌المقدس تقاضای مراجعت به ایران را داشتند. در همان سالها (۱۳۲۹) شاه ایران یک خانم خبرنگار اسراییلی و اعزامی از روزنامهٔ جروزالم پست را به حضور پذیرفت و مصاحبهٔ مفصلی با او انجام داد.

بیشتر یهودیان ایران از طریق خاک ترکیه که با دولت اسراییل رابطهٔ سیاسی برقرار کرده بود به فلسطین اعزام می‌شدند.[۱]

در سال ۱۳۳۰ فعالیت شدید یک سازمان مهاجرت یهود موسوم به جیویش آجنسی Jewish Agency توجه وزارت کشور ایران را به خود جلب نموده و در این خصوص از شهربانی کل کشور توضیح خواست.[۲]

در این زمان که دوران حکومت دکتر مصدق بود، دولت به دلیل پرسش حاج آقا رضا قائم‌الملک رفیع نمایندهٔ مجلس نسبت به برقراری روابط با دولت اسراییل اعلام داشت که دولت ژنرال کنسولگری خود را در بیت‌المقدس منحل کرده و رسیدگی به امور آنجا را به عُمان [اُمّان] (اردن) محول کرده است. دولت ضمناً عدم تصمیم‌گیری

۱ـ اسناد مهاجرت ص ۲۰۰ یهودیان ایران به فلسطین

۲ـ مجله خواندنی‌ها، دوره سال ۱۳۲۹ دیده می‌شود.

خود را راجع به شناسایی رسمی اسراییل و نپذیرفتن نماینده‌ای از اسراییل در ایران به اطلاع مجلس رسانید.[۱]

در زمستان ۱۳۳۰ روزنامهٔ جروزالم پست اطلاع داد که حدود ده هزار تن از یهودیان ایرانی که مایل به مهاجرت به اسراییل هستند در اردوگاهی در تهران مستقر شده و آمادهٔ عزیمت به آن کشور می‌باشند. جروزالم پست اطلاع داد که در حدود ۷۰ هزار یهودی در ایران هستند که ۱۰ نفر از این عده میلیونر و هزار نفر ثروتمند درجهٔ اول و ۵۰۰۰ ثروتمند درجهٔ ۲ هستند و همه بازرگانند.

در جریان روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ و فرار شاه به عراق و ایتالیا، اعلام حمایت‌های مالی یکی از بازرگانان یهودی و گذاردن دسته چک سفید خود در اختیار شاه در رُم برای نوشتن هر رقم مالی و صدور چک، موجب شد که شاه پس از بازگشت به تهران مناسبات گسترده‌تری با یهودیان ایران داشته باشد.

قبلاً اشاره شد، شاه در حدود سال ۱۳۲۹ نمایندهٔ روزنامهٔ یهودی جروزالم پست را در تهران که یک خانم به حضور پذیرفته و مصاحبهٔ مفصلی با او انجام داده بود.[۲]

به طور کلی اختلافات ریشه‌دار دول عربی مانند عراق و سوریه و مصر با ایران به ویژه عراق که در مورد شط‌العرب و تقسیم عایدات ناشی از عبور کشتی‌ها تسویه حساب نمی‌کرد و سوریه که به کمونیست‌ها پناهندگی می‌داد و رویهٔ مصر از سال ۱۳۳۵ به بعد که نام خلیج فارس را به خلیج عربی تبدیل کرده بود، به ویژه پس از انقراض رژیم سلطنتی هاشمی و عراق و زمامداری قاسم باعث شد که شاه و رژیم او به بسط مناسبات خود با دولت اسراییل به دیدهٔ مثبت و لاعلاجی بنگرند.

در پاییز سال ۱۳۳۵ پس از اینکه ملی کردن کانال سوئز از سوی جمال عبدالناصر به جنگ میان انگلستان، فرانسه و اسراییل از یک سو و دولت مصر از سوی دیگر انجامید و چتربازان انگلیسی و فرانسوی در پرت سعید پیاده شدند، در تهران جنبش‌ها و تحرکاتی از سوی جمعیت‌های مذهبی که تا آن زمان فعالیت چندانی نداشتند آغاز شد و

۱ـ سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی: دکتر عبدالرضا هوشنگ؟؟، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳ ـ ص ۱۵۰۶

۲ـ ترجمهٔ این مصاحبه در مجلهٔ خواندنی‌ها به چاپ رسید.

عده‌ای از روحانیان در رأس این جنبش قرارگرفته شروع به جمع‌آوری اعانه و لباس و آذوقه از مردم و نوشتن نامه‌هایی به سفارت جمهوری مصر در تهران کردند و از داوطلبان مسلمان عزیمت به مصر برای جنگ با سپاهیان انگلیس، فرانسه و اسراییل ثبت نام کردند. در سفارت مصر دفتری برای ثبت اسامی داوطلبان اعزام به آن کشور و شرکت در جنگ میهن اسلامی با اسراییل گذارده شد اما ساواک که به وسیلهٔ عوامل خود در سفارت اسامی مزبور را به دست آورده بود اجازه عزیمت به مصر را به هیچ داوطلب ایرانی نداد و فقط از سوی روحانیان مسلمان مبالغی پول که از تجار و مردم جمع‌آوری شده بود در اختیار سفارت مصر قرارگرفت که به قاهره ارسال و حواله گردید.[1]

از سال ۱۳۳۳ دولت ایران تصمیم به فروش نفت خود به اسراییل راگرفته بود. در سال ۱۳۳۵ به‌دنبال جنگ سوئز مقادیری نفت‌محرمانه به‌آن‌کشور صادر می‌شد. پس از بروز حادثه جنگ انگلستان و فرانسه و اسراییل با مصر که متعاقب ملی شدن کانال سوئز درگرفت و قطع‌ارتباط شوروی با اسراییل به‌دلیل حملهٔ سربازان اسراییلی به‌مصر؛ اسراییل تصمیم به خرید میزان نفت وارداتی قبلی خود از شوروی از ایران گرفت و نفت ایران طی قرارداد محرمانه‌ای به مبلغ بشکه‌ای ۱/۳۰ دلار در اختیار اسراییل قرارگرفت.

دولت ایران بین سال‌های ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۲ یعنی به مدت نه سال از افشای هرگونه مطلبی پیرامون فروش نفت خود به اسراییل اباء داشت زیراگذشته از اینکه کنسرسیوم بین‌المللی نفت نقش اساسی در این مورد را داشت و حرف اول را می‌زد، شاه بیشتر به خاطر محذورات داخلی یعنی احتمال نارضایی روحانیان متنفذ کشور نظیر مرحوم آیت‌الله بروجردی که در سال ۱۳۲۶ نیز مخالفت خود را با تشکیل دولت اسراییل

۱ـ یکی از آن داوطلبان اعزام به مصر نویسنده بودم که در سن نوجوانی و تحصیل درکلاس دوم متوسطه و غرق در عوالم و شور و احساس نوجوانی به سفارت مصر واقع در خیابان قوام‌السلطنه رفتم و در دفتر مزبور نام خود را نوشتم و قرار شد تلفنی خبر بدهند که‌کی آماده شوم بروم با هواپیمایی که قرار بود از قاهره به تهران بیاید به مصر برویم و با سپاهیان جرار انگلیسی فرانسوی و اسراییلی بجنگیم که البته هرگز خبری نشد.

در آن روزها نام جمال عبدالناصر جاذبهٔ خاصی داشت. اکثر جوانان ایرانی در صف طرفداران سرسخت او قرار داشتند اما از روزی که او از عربیت خلیج سخن به میان آورد و رادیو قاهره و اسکندریه به زبان احمد سعیدگویندهٔ آن رادیوها شعار من‌النیل الی خلیج‌العربی! را سر دادند محبوبیتش در میان جوانان ایرانی به شدت کاهش یافت و آن مرحوم نادانسته از فرط غرور زیادکاری راکردکه اسراییل و انگلیس و فرانسه آرزویش را داشتند!

اعلام داشته بود و نیز آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله کاشانی مایل نبود مطلبی در این مورد انتشار یابد.

از این رو کلیه جریان‌های مذاکره برای فروش نفت به اسراییل در پنهان‌کاری کامل انجام می‌شد.

در سال ۱۳۳۷ لوی اشکول وزیر دارایی اسراییل و دو تن از همکاران او برای مذاکره به منظور افزایش مقدار خرید نفت موردنیاز اسراییل به تهران آمدند و چون قرار بود این سفر محرمانه انجام گیرد برای اولین‌بار به تیمسار سرلشکر تیمور بختیار معاون نخست‌وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور مأموریت داده شد از مهمانان اسراییلی استقبال کند و آنان را در مهمانسرای ساواک اسکان دهد. اسراییل که پیش از آن نفت صادراتی از ایران را از لوله‌ای ۸ اینچی بین بندر ایلات و بئرشبع دریافت می‌کرد و از بئرشبع به وسیلهٔ تانکر، اکنون لوله‌ای ۱۸ اینچی با هزینهٔ ۱۸ میلیون دلار احداث کرده و صادرات نفت ایران به آن کشور را تا پایان سال ۱۹۶۰ به دو برابر رسانده بود. اسراییل علاوه بر ترکیه، با ایران و اتیوپی به همکاری استراتژیک و اطلاعاتی پرداخته و بنا به توصیهٔ آمریکا و پذیرش شاه عده‌ای از کارشناسان اطلاعاتی اسراییلی به ایران آمدند و در آموزش دادن مأمورین ساواک مشارکت کردند.

این کارشناسان از سازمان اطلاعاتی برون‌مرزی اسراییل موسوم به «موساد لتافکدیم میوچادیم» یا سرویس اطلاعاتی سری برون مرزی بودند که آن را به نام مخفف موساد می‌خواندند. موساد که زیر نظر نخست وزیر اسراییل اداره می‌شد مسؤولیت عملیات برون‌مرزی را عهده‌دار بود.

بختیار برای آموزش دادن مأمورین ساواک در امور امنیت داخلی نیز از اسراییل تقاضای همکاری کرد.

سرویس درون‌مرزی اطلاعات و امنیت و ضد جاسوسی اسراییل که شهرت آن تحت‌الشعاع موساد قرار گرفته به نام «شروت بیتا چون کلالی» نام دارد که نام مخفف آن «شین‌بت» است و این سرویس نیز زیر نظر نخست‌وزیر اداره می‌شود.[1]

۱- می‌توان موساد را معادل C.I.A آمریکا و شین‌بت را معادل اف. بی. آی انگلستان یا موساد را همتراز M.I.6 و شین‌بت راتالی M.I.5 انگلستان تصور کرد.

علاوه بر این دو سرویس، کشوری، ارتش اسراییل نیز سرویس نظامی خاص خود را به نام «آگاف مودین» (اطلاعات نظامی) دارد که اطلاعات استراتژیک نظامی و تدافعی و اطلاعات ارتباطی مربوط به ارتش‌ها در آن متمرکز است و رییس کل ستاد ارتش اسراییل آن را زیر نظر دارد. از اواخر دهۀ ۱۹۵۰ موساد در عملیات مشترکی با ساواک همکاری داشت و به فعالیت‌های ساواک یاری می‌داد.

اسراییل مرتباً گزارش‌هایی دربارۀ فعالیت‌های مصر دوران عبدالناصر در کشورهای عربی و خلیج فارس، تحولات و حوادث عراق و فعالیت‌های کمونیستها را که اثرات تخریبی بر ایران داشت به سازمان اطلاعات ایران منتقل می‌کرده است.[۱]

پیش از سفر لوی اشکول به ایران، در اکتبر ۱۹۵۷ / مهرماه ۱۳۳۶ سرلشکر بختیار در سفری که به پاریس کرد خواستار دیدار یعقوب تسور سفیر اسراییل در فرانسه شد. کارشناسان آمریکایی و انگلیسی که در این دوران سازمان ساواک را کمک می‌کردند تا ادارات خود را ساماندهی کنند بختیار را تشویق کردند با اسراییلی‌ها تماس بگیرد.

سرلشکر بختیار از طریق دکتر صادق صدریه دبیر اول سفارت ایران در پاریس تمایل خود را به دیدار با دیپلمات اسراییلی تسور اعلام داشت.

در دیدار با تسور، بختیار از ارتش اسراییل و پیروزی‌های چشمگیر آن در جنگ با ارتش مصر ستایش کرد و نگرانی خود را از اقدامات ناصر در بی‌ثبات کردن خاورمیانه ابراز داشت و به نام شاه پیشنهاد همکاری و مبادلۀ اطلاعات در امور امنیتی کرد.

پس از اینکه مصر و سوریه متحد شدند و دولت جمهوری متحدۀ عربی را تشکیل دادند، اسراییل نگران موقعیت استراتژیک خود شد و سعی کرد بیشتر از گذشته به ایران و ترکیه نزدیک شود.

ایران در این زمان نفت موردنیاز اسراییل را تأمین می‌کرد و چون نفت به وسیلۀ کنسرسیوم صادر می‌شد عذر ایران این بود که اختیار فروش نفت در دریا را ندارد و نمی‌تواند ناوگان نفتکش شرکتهای مختلف را که باکنسرسیوم قرارداد حمل نفت داشتند وادار کند به بنادر اسراییل نروند.

دولت اسراییل از پیشنهاد رییس سازمان مخفی ایران استقبال کرد. دیدار بعدی در

۱ـ نگاه کنید به اسناد لانۀ جاسوسی ـ شمارۀ ۱۱ آمریکا حامی اشغالگران قدس ـ ص ۶۲.

نوامبر ۱۹۵۷ (آبان و آذر ۱۳۳۶) در رم انجام شد. بختیار با ایسر هاول رییس سابق پایگاه موساد در رم دیدن کرد و تصمیمات مهمی در زمینهٔ همکاری در امور امنیتی گرفتند. ماه بعد یعقوب کاروز نمایندهٔ موساد وارد تهران شد اما نظر به حساسیت اوضاع دو کشور تصمیم گرفتند تماس‌های خود را مخفی نگه دارند.[۱]

در تابستان گرم سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) واقعهٔ غیرمنتظره و مهمی روی داد که تمام برنامه‌ریزی‌های نظامی و استراتژیک آمریکا و غرب در خاورمیانه را به هم زد و کشور عراق را که عضو پیمان بغداد بود در سلک دشمنان سوگندخوردهٔ آمریکا و انگلیس و متحدین خاورمیانه‌ای آن درآورد. یک هفته پیش از این واقعه یک سرهنگ G.R.U با هواپیمای نظامی پستی شوروی از مرز قفقاز آذربایجان عبور کرده و در خاک ایران پیاده شده و تقاضای پناهندگی سیاسی کرده بود. این سرهنگ بوتین نام داشت و می‌گفت به اسرار بسیار مهمی دسترسی دارد که نقشهٔ خاورمیانه را تغییر خواهد داد. سرهنگ مزبور پس از اینکه سه شبانه‌روز در باشگاه افسران تهران مورد پذیرایی قرار گرفت بنا به درخواست ادارهٔ مستشاری ارتش آمریکا در اختیار آن اداره قرار گرفت و او را صبح روز بعد با یک هواپیمای نظامی به قبرس فرستادند تا آنجا به آلمان غربی و سپس به آمریکا پرواز کند.

صبحگاه روز ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷ / ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ هنگامی که شاه و ایوب خان رییس کشور پاکستان به ترکیه رفته و در استانبول به جلال بایار و عدنان مندرس رییس جمهوری و نخست‌وزیر ترکیه پیوسته بودند تا پس از رسیدن ملک فیصل دوم و نایب‌السلطنه‌اش امیر عبدالاله کنفرانس عالی پیمان بغداد را برگزار کنند، در عراق کودتایی به وقوع پیوست و دو تیپ ارتش عراق، تیپ نوزدهم و بیستم باکمک سرهنگ عبدالسلام عارف رییس سرویس اطلاعات ارتش و سرهنگ دوم احمد حسن‌البکر معاون او اطراف دو قصر سلطنتی الرحاب والزهور را محاصره کردند و اعضای خاندان سلطنتی را به رگبار بستند. سپس جنازهٔ عبدالاله نایب‌السلطنه را مثله کرده از میله‌های آهنین بالکن وزارت دفاع آویزان نمودند. یک شبانه‌روز بعد نوری‌السعید را که در خانه‌ای پنهان شده و با چادر سیاه زنانه بیرون آمده بود تا سوار کرجی شود و از بغداد

۱ـ به نقل از سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی نوشتهٔ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی.

بگریزد شناسایی کردند و او را هم با ضربات کارد و ساطور کشتند و جنازه‌اش را به جیپ بستند و در خیابان‌ها کشیدند و چند بار با لاستیک اتومبیل جیپ از روی آن رد شدند. خبر وقوع این حوادث و اعلام زمامداری یک حکومت نظامی ضد غربی در عراق، شاه را که در استانبول بود به شدت متوحش کرد. او با تلگراف سرلشکر بختیار را به استانبول فراخواند و در آنجا جلسات خاصی به منظور بررسی این واقعه تشکیل شد. بعدها آلن دالس در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ در کتاب خود فن اطلاعات نوشت که سیا از طریق یک خبرچین خود در یکی از دانشگاههای آمریکا که با یک دانشجوی عراقی هم اتاق بود اطلاعیه‌ای دریافت داشته بود که بین دهم تا بیستم ماه جولای حادثهٔ غیرمترقبه و مهمی در عراق روی خواهد داد.

از قرار از بغداد تلگرافی به آن دانشجوی عراقی که با مخالفان رژیم سلطنتی هاشمی سروسری داشت رسیده بود که از او درخواست شده بود هفتهٔ آینده خود را به بغداد برساند زیرا واقعه‌ای در آن شهر روی خواهد داد که سرنوشت عراق را دگرگون خواهد کرد. از همین روی به وجود وی نیاز مبرم است.

دانشجوی عراقی پس از دریافت این تلگراف چمدان خود را بسته و شتابان بلیت هواپیما گرفته و به بغداد پرواز کرده بود.

خبرچین سیا در دانشگاه آنچه را که شنیده و مشاهده کرده بود به صورت اطلاعیه‌ای برای مسؤول سیا در آن ناحیه فرستاد. مسؤول سیا هم آن را برای ادارهٔ مرکزی مخابره کرد اما رییس بخش و هیچ مقام دیگری محتوای آن تلگرام را درخور اهمیت ندانست که توجهی بدان مبذول نماید. بدین‌ترتیب سیا، دست‌پروردگان خود و دولت متحد خویش انگلستان را در چنگ دشمنان بی‌رحم آنها به حال خود رها کرد.

شاه به‌گونه‌ای از این واقعه وحشت کرد که تصمیم گرفت قرارداد جداگانه‌ای برای حفظ رژیم خود با آمریکا منعقد کند. این قرارداد که در اسفندماه همان سال بسته شد پیمان دفاعی دو جانبه آمریکا ـ ایران بود که دولت آمریکا را متعهد می‌ساخت در صورت بروز واقعه‌ای برای رژیم ایران از سوی مخالفان، صرفاً به مجرد دریافت درخواست یکی از سفرای ایران در کشورهای آمریکا یا انگلستان یا فرانسه یا آلمان یا ایتالیا نیروهای مسلح خود را در خاک ایران پیاده کند.

بختیار در آن روزهای تابستان ۱۳۳۷ در استانبول شخصیت واقعی شاه راکه بسیار ترسو و بزدل بود و فوراً جاخالی می‌داد شناخت. او با کلمات مشفقانه و جملات امیدوارکننده خاطر شاه را آسوده کرد که ایران عراق نیست. سلطنت در ایران مقام و منزلت خاصی دارد. دولت عراق تا قبل از سال ۱۹۲۰ وجود نداشته و اساساً خانوادهٔ هاشمی برای مردم عراق خانواده‌ای ناشناخته بوده که از عربستان آمده است در حالی که خاندان پهلوی حدود ۳۴ سال سابقهٔ فرمانروایی بر ایران دارد. ایران برخلاف عراق که مستعمرهٔ عثمانی و انگلیس بوده هرگز مستعمره نبوده و ایرانیان خوی و خلق عشایر و قبایل عراق را ندارند. در آن تابستان گرم، یک روز عصر در کاخ بستان دلمه باغچه، هنگامی که شاه به اتفاق دکتر منوچهر اقبال و سرلشکر بختیار کنار استخر زیبای میان بستان با آن فواره‌های آبفشان بلند، قدم می‌زدند و منتظر آورده شدن سینی چای بودند؛ روزنامه‌های ترکی و انگلیسی و فرانسوی استانبول را آوردند.

در صفحهٔ اول روزنامه‌ها تصویر اجساد مثله شده و خون‌آلود امیرعبدالاله، نوری‌السعید و عده‌ای دیگر به چاپ رسیده بود. بعضی از قربانیان وزیران و مدیران کل اردنی عضو شورای دولتی اتحادالعربی یعنی فدراسیون عراق و اردن بودند که ملک فیصل و ملک حسین در سال ۱۹۵۷ به تقلید از اتحاد مصر و سوریه آن را ایجاد کرده بودند. تمام این بیچاره‌ها که در هتلی در بغداد سکونت داشتند در روز کودتا و روز بعد به تشویق کودتاچیان و نیز کمونیستها به وسیلهٔ عده‌ای از اراذل و اوباش سلاخی شده بودند. شاه مدتی بر و بر به این تصاویر نگریست و چند بار «نوظهور است! عجیب است» گفت و فکر عجیب خود را برای آمادهٔ پرواز نگه داشتن دائمی یک هلیکوپتر یا هواپیما در یکی از محوطه‌های هموار و بدون درخت یا ساختمان بستان سعدآباد در تابستان و پارک کاخ اختصاصی در زمستان با بختیار در میان گذاشت.

براساس اندیشهٔ شاه که بعدها پخته و کامل شد و به اجرا درآمد هواپیمای دوموتوره‌ای در بستان کاخ در یک جادهٔ باند فرودگاه مانند به حال آماده‌باش مستقر گردید که خلبان و کمک خلبان آن شب‌ها درون هواپیما می‌خوابیدند و به محض بروز واقعه‌ای شاه خود را از خوابگاه بیرون انداخته داخل هواپیما می‌جست و هواپیما به پروازدرآمده شاه را از ایران به ترکیه می‌برد. این هواپیما مدتی در این وضعیت آمادهٔ

پرواز به سر برد تا اینکه چند سال گذشت. اوضاع سیاست بین‌المللی مساعد شد. شاه از تعداد دشمنان خود کاست. با روس‌ها به یک توافق دوستانه رسید. رژیم عراق نیز سرنگون شد و به جای قاسم یک رژیم ملایم‌تر جایگزین گردید تا اینکه شاه دستور بازگرداندن هواپیما را به آشیانه‌اش صادر کرد و به جای آن یک هلیکوپتر در محوطهٔ کاخ سلطنتی مستقر شد. بختیار همهٔ این چیزها را دیده و به ذهن سپرده بود.

زمانی شاه او را تنها دوست محرم و مورد اعتماد خود و شمشیر برندهٔ دست خویش خواند و در حالی که دست روی شانهٔ او می‌گذاشت اعطای درجات بالاتر، سپهبدی و ارتشبدی را به او نوید داد.

* * *

روابط دوستانهٔ ایران و عراق پس از کودتای خونین روز ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷ تیره شد. قاسم بنای تحریکات در خوزستان، ادعای افزایش طول مرزهای دریایی عراق در شط‌العرب، ادعای ارضی بر ساحل ایرانی شط‌العرب و بالاخره خوزستان را گذاشت و علناً خلیج فارس را خلیج عربی خواند او حتی از ملا مصطفی بارزانی از اکراد شورشی عراق که سوابقی هم در تحکیم جمهوری کردها در مهاباد به سال ۱۳۲۵ ـ ۱۳۲۴ داشت خواست تا از شوروی به عراق بازگردد.

بنا به دعوت قاسم عده‌ای از توده‌ای‌های مقیم اروپای شرقی به بغداد آمدند. بخش فارسی رادیو بغداد به آنها سپرده شد. پس از کودتای خونین عراق در ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷ / ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ و روی کار آمدن رژیم قاسم و دعاوی آن رژیم نسبت به اروندرود، شط‌العرب و خوزستان، موقعیت اسراییلی‌ها در ایران محکمتر شد زیرا اسراییل اطلاعات جامعی از فعالیت‌های دولت عراق و شورشیان طرفدار آن کشور در خوزستان را در اختیار ساواک می‌گذاشت.

مجموعه حوادث مزبور شاه را بیش از پیش به اسراییل نزدیک کرد زیرا علاوه بر احساس وحشت از سوی اعراب، توصیه‌های مقامات آمریکایی را هم به یاد داشت که به او گفته بودند اسراییل را در خاورمیانه تنها نگذارد.

در طول سه سال بعد موساد اطلاعات مفیدی در اختیار ساواک گذاشت و در طرح‌ریزی ادارات آن راهنمایی‌های لازم را کرد.

اسراییل با برقراری روابط گسترده‌ای با ایران در زمینه‌های مختلف اقتصادی و کشاورزی و صنعتی و دریافت نفت ایران، دیگر خود را در میان همسایگان عرب خویش تنها حس نمی‌کرد. احساسات ضد یهودی اساساً به طور طبیعی در میان ایرانیها وجود نداشت و یهودیان ایران کمترین احساس دشمنی از سوی ایرانیان نمی‌کردند.

اسراییل در اواخر دههٔ ۱۳۳۰ شمسی، مایرعزری یک یهودی تحصیلکردهٔ ایرانی را که چند سال پیش از آن در اواخر دههٔ ۱۳۲۰ به اسراییل مهاجرت کرده بود به عنوان نمایندهٔ سیاسی به ایران اعزام داشت. مایرعزری که دو سال در دانشگاه تهران در رشتهٔ حقوق درس خوانده بود و اغلب ایرانی‌ها را می‌شناخت و زبان فارسی را به خوبی می‌دانست پانزده سال در ایران ماند و با مقامات ایرانی مناسبات گسترده‌ای به هم رساند.

ژنرال هرکابی رییس سازمان اطلاعات ارتش اسراییل که در اکتبر ۱۹۵۸ / مهرماه ۱۳۳۷ به ایران سفر کرد دیدارهایی با سپهبد کیا رییس ادارهٔ دوم و نیز سپهبد بختیار رییس ساواک انجام داد.

در اواخر سال ۱۹۵۸ میلادی (۱۳۳۷ هـ. ش) یک سازمان وابستهٔ رسمی سه‌جانبه شامل موساد، سرویس امنیت ملی ترکیه و ساواک تشکیل شد که این سازمان را «نیزه سه‌سر» نامیده بودند.

علاوه بر تداوم مبادلات اطلاعاتی، جلساتی نیز در هر نیم سال، در سطح رؤسای سرویس‌ها برگزار می‌شد.[۱]

بختیار در دوران ریاست خود بر ساواک مناسبات حسنه‌ای با مقامات نظامی امنیتی و اطلاعاتی اسراییل به هم رسانده بود.

چنانکه اشاره شد همکاری بین ایران با اسراییل در زمینه‌های امنیتی از تابستان ۱۹۵۷ آغاز شد. علاوه بر ایران، ترکیه و اتیوپی نیز با اسراییل همکاری‌های اطلاعاتی داشتند زیرا هر چهار کشور در مخالفت با اعمال نفوذ شوروی در خاورمیانه و دخالت‌های عبدالناصر در امور سایر کشورها ابراز نگرانی می‌کردند.[۲]

۱ـ اسناد لانهٔ جاسوسی ـ شمارهٔ ۱۱ ـ آمریکا حامی اشغالگران قدس ـ ص ۵

۲ـ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی: سیاست خارجی ایران در دوران پهلوی ـ تهران ـ نشر البرز ـ ص ۲۸۴

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

در تابستان ۱۹۵۹ / ۱۳۳۸ ژنرال هرزوک رییس جدید سازمان اطلاعات ارتش اسراییل به اتفاق همسرش به ایران آمد و پس از این دیدار بین دو کشور نمایندهٔ سیاسی مبادله شد. اما تعیین یک افسر متخصص به عنوان وابستهٔ نظامی و اعزام او به ایران تا قبل از فوریه ۱۹۶۰ انجام نشد و بالاخره سرهنگ یعقوب نیمرودی که یک یهودی ایرانی‌الاصل بود با این سمت به ایران آمد. در سال ۱۳۳۹ شاه در یک مصاحبه مطبوعاتی در پاسخ پرسش عبدالرحمن فرامرزی مدیر روزنامهٔ کیهان بیاناتی ایراد کرد که حکایت از آن داشت ایران در سال‌های قبل اسراییل را به رسمیت شناخته است ولی روی جریانات روز و شاید هم از لحاظ صرفه‌جویی نمایندهٔ ایران از اسراییل احضار شده و هنوز هم بازنگشته است.[1]

سخنان شاه باعث برانگیخته شدن خشم جمال عبدالناصر شد و در جریان یک سخنرانی در اسکندریه شاه را مورد حملات زبانی تندی قرار داد و قطع رابطهٔ مصر با ایران را اعلام داشت و جمشید قریب سفیر ایران در قاهره را از آن کشور بیرون راند.

در جریان این وقایع بختیار که روابط بسیار دوستانه‌ای با آمریکایی‌ها و اسراییلی‌ها به هم رسانده بود در مهمانی‌های سفارت اسراییل و سفارت آمریکا حضور می‌یافت اما پس از انتخابات تابستانی و زمستانی مجلس بیستم که هر دوبار باطل اعلام شده و برکناری سپهبد علوی مقدم و سپهبد کیا روسای شهربانی و ادارهٔ دوم، بختیار که هنوز رییس ساواک بود در دیدارهایی با آمریکایی‌ها در واشنگتن اظهار داشت: رژیم سلطنتی ایران فاسد است و شاه کنترل اوضاع را در دست ندارد بلکه برادران و خواهران او در همهٔ امور دخالت می‌کنند و رشوه‌خواری مد متداول روز است و اگر ایالات آمریکا کمک کند که در ایران یک رژیم جمهوری بر سر کار آید یا رژیمی زمام امور را در دست گیرد که شاه در آن اختیارات ناچیز قانونی داشته باشد، ایران از سقوط در مغاک کمونیسم نجات خواهد یافت.

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

و نیز بنگرید به کتاب خاطرات ارتشبد فردوست ظهور و سقوط سلسله پهلوی جلد اول ـ فصول مربوط به همکاری ساواک با اسراییل.

۱ـ نگاه کنید به مقالهٔ حسن فرامرزی دربارهٔ عمویش عبدالرحمن فرامرزی ـ شمارهٔ ۶ ماهنامهٔ دودنیا ـ چاپ تهران ـ ۱۲ آذر و دی ۱۳۷۷.

سیاگزارش کامل اظهارات او چه در واشنگتن و چه در تهران را به اطلاع شاه رساند و طولی نکشید که او از ریاست ساواک برکنار شد.

اسراییل و بخش اطلاعاتی آن در تهران، پس از برکناری بختیار دیگر توجهی به او نداشت اما رسیدن گزارشی از گیلووات، گروه اطلاعاتی مشترک اسراییل، آلمان غربی، بلژیک، ایتالیا، انگلستان، لوکزامبورگ، هلند، سویس، دانمارک، کانادا، فرانسه، ایرلند، سوئد و نروژ که فعالیت سازمان‌های مخفی عربی و تروریست‌های عرب در اروپا را زیر نظر داشت به موساد مبنی بر دیده شدن ژنرال سابق و اخراجی ارتش ایران بختیار در برلین شرقی توجه اسراییلی‌ها را برانگیخت.

اسراییلی‌ها شواهدی از روابط رو به افزایش بختیار با سرویس‌های مخفی آلمان شرقی از یک سو و استخبارات عراق از سوی دیگر یافتند و آنچه را که به دست آورده بودند به اطلاع شاه و ساواک او رساندند.

اسراییل در سالهای دههٔ چهل همکاری زیادی با رژیم ایران داشت و رهبران آن کشور بدان دلیل که شاه اجازه می‌داد نفت ایران به اسراییل فروخته شود نسبت به او احساس دین می‌کردند.

از سوی دیگر بختیار پس از خروج از ایران، به ویژه متعاقب سفری که در خرداد ۱۳۴۲ به عراق کرد و مورد استقبال و پذیرایی مارشال عبدالسلام عارف، ژنرال احمد حسن‌البکر و ژنرال صالح مهدی عماش، رهبران رژیم جدید عراق پس از سقوط ژنرال قاسم قرار گرفت، دیگر در شمار دشمنان اسراییل محسوب می‌شد.

اسراییل در سال ۱۳۴۴ به رژیم شاه نزدیکتر شد زیرا در آن سال و سال بعد موفق شد با استفاده از یک پایگاه ساواک در خوزستان خانوادهٔ یک خلبان مسیحی مارونی عراق را از آن کشور خارج کند. این خلبان یک هواپیمای میگ ۲۱ عراق را ربوده و از طریق ترکیه به اسراییل برده بود.[1]

شاه از اسراییل خواست که فعالیت‌های بختیار را زیر نظر بگیرد و در ایران و آلمان غربی نیز به ساواک و ادارات ضدجاسوسی خارجی آن دستور آماده‌باش داده شد.

۱ـ فردوست در یادداشتهای خود اشارهٔ مبهمی به فعالیت اسراییلی‌ها در خوزستان می‌کند که احتمالاً همین جریان انتقال خانوادهٔ یک خلبان مارونی از عراق از طریق ـکردستان عراق ـ خوزستان به اروپا بوده است.

بدین ترتیب موساد از یک سو، سرویس مخفی آلمان فدرال از سوی دیگر و ساواک در یک محدودهٔ کوچک از سومین سو بختیار را زیر نظر گرفتند و او را در سر راه سفرش به بغداد، در بیروت به دام افکندند.

موساد، شین بت، اگادف مودین (نام مخفف امان) همه زیر نظر کمیتهٔ سران سرویس‌های اطلاعاتی اسراییل موسوم به «وعدت راشه‌ای‌ها شروتیم» قرار داشتند که سیاست اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی اسراییل را طرح‌ریزی می‌کرد.

«وعدت راشه‌ای‌هاشروتیم» با آگاهی‌هایی که «موساد دلتافکدیم موچادیم» از قابلیت‌های عملیاتی و اطلاعاتی و قدرت رهبری بختیار در اختیار آن گذاشته بود نام بختیار را در فهرست یکی از دشمنان خطرناک که به خدمت عراق درآمده است ثبت کرد و دستور داد او را در بیروت زیر نظر بگیرند.

۳۱

زندان دولتی بیروت

بیروت در سال ۱۳۴۷ / ۱۹۶۸ شهر تنش است، شهر حادثه‌هاست، شهر برخورد فداییان جنبش‌ها و گروههای مختلف فلسطینی با عوامل و جاسوسان موساد و شین‌بت و امان است. شهر دروزی‌هاست، شهر فالانژهاست، شهر طرفداران افسرده‌دل ناصر رییس جمهوری کشور متحدهٔ عربی پس از شکست ژوئن ۱۹۶۷ است، شهر کمال جمبلاط و طرفداران اوست، شهر رشید کرامی است، شهر خاندان مسیحی پیرجمایل است، شهر بعثی‌ها و طرفداران دوآتشه میشل عفلق است، شهر کمونیست‌ها (الشیوعیون) است، شهر جنبش تازه پاگرفته الامل‌الاسلامی است شهر فلسطینی‌های خشمگین و جان به لب رسیده است، شهر بازی‌های سیاسی چندطرفه کامیل شمعون است که در جریان دستگیری تیمسار بختیار به خاطر سوابق دوستی‌اش با او از وی حمایت می‌کند، شهر دلخواه جاسوسان شوروی است که کا.گ.ب یک ایستگاه قدرتمند رادیویی و در عین حال یک پایگاه اطلاعاتی پربازده در آن مستقر کرده است. شهر سیا و ام.آی. فایو و ام.آی سیکس و موساد و ساواک است که سرلشکر شقاقی در آنجا نفوذ زیادی به هم رسانده و با حامیان بختیار به مبارزه‌ای پنهانی پرداخته است. شهر سنتی مورد توجه جاسوسان فرانسوی است. در همان حال...

بیروت شهر کاباره‌هاست، شهر رقاص‌خانه‌هایی که در آنجاها جوانترین و کم‌سن و سال‌ترین و زیباترین رقاصه‌های عرب و ترک و بیروتی و فیلیپینی و کره‌ای و اسپانیولی

انواع رقص‌های هیجان‌انگیز را عرضه می‌کنند؛ از رقص شکم تا رقص اسپانیولی پرسر و صدا و پرتحرک، بیروت شهر روسپی‌خانه‌هاست، شهر بانکهاست، بیش از پانصد بانک خارجی، عرب، لبنانی، شهر ویلاهاست، شهر ملکهٔ زیبایی است، شهر هتل‌هاست، شهر سفارتخانه‌هاست، شهر آفتاب ملایم مدیترانهٔ شرقی روی شن‌های زرد که مخصوصاً برای خوابیدن زیر اشعهٔ خورشید پس از شنا عالی است. بیروت شهر قصرهای قدیمی، ساختمان‌های کهنه حتی بنا نهاده شده در دوران جنگ‌های صلیبی، شهر کلیساهای مارونی قرن ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ میلادی، شهر کالج‌ها و دانشگاههای فرانسوی و آمریکایی و شهر بازارهای شلوغ است.

رایحهٔ شش کباب و کباب ترکی و ماهی برشته در تمام ساحل شهر که رستوران‌های کوچک غذای سریع عرضه می‌کنند پراکنده است. در کازینوها برد و باخت‌های کلان می‌شود. میلیاردرهای چفیه و عقال به سر عربستان سعودی و کویت و شیخ‌نشین‌های عربی خلیج فارس کنار یونانی‌ها و ارمنی‌ها در همه‌جا دیده می‌شوند.

هر روز صبح و هر روز غروب دهها روزنامه با عناوین برجسته در شهر منتشر می‌شود.

چند ایستگاه تلویزیون برنامه‌های رقص و واریتهٔ عربی را با آخرین سریال‌های آمریکایی به نمایش می‌گذارند. سینماها پرغلغله و تئاترها پر از مشتری هستند. بیروت، جنگ داخلی کوتاه مدت سال ۱۹۵۸ راکه با پیاده شدن تفنگداران دریایی آمریکا در پایتخت لبنان به پایان رسید پشت سر گذارده است تا پس از یک تنفس کوتاه ده پانزده ساله، شش سال بعد در ۱۹۷۳ به گودال و گمدره مهیب جنگ بزرگ داخلی، مذهبی، قومی، عقیدتی فروغلتد؛ آنگاه خود را برای فرو افتادن در مغاک جنگ بزرگ و ویرانگر دههٔ ۱۹۸۰ که پای سربازان آمریکایی، فرانسوی، اسراییلی و سوری را هم به کشور باز کرد و حدود ده دوازده سال به طول انجامید آماده سازد؛ اما در ماه مه ۱۹۶۸ بیروت آرام است. بیروت آتش زیر خاکستر است، بیروت نارنجکی است که هنوز دستهٔ آن را نکشیده‌اند. در چنین روزگاری است که بختیار، تیمسار سپهبد سابق وارد فرودگاه آن شهر می‌شود.

زندنیا جایی را سالم نگذارده است. او جزییات را هم برای مأمورین گمرک و پلیس

مخفی لبنان که به زودی به گمرکچیان افزوده می‌شود بیان کرده است.

گاهی دچار این وسواس می‌شویم که نکند زندنیا هم که بعدها طرف توجه رژیم شاه و ساواک قرار گرفت و پیوسته بالا و بالاتر می‌رفت از ایادی ساواک بوده که مخصوصاً در سر راه بختیار لر ساده‌دل بختیاری کاشته شده و وظیفه و مأموریت او این بود که تیمسار را در لبنان لو بدهد و گیر بیندازد.

واقعاً عجیب است! آیا بختیار با آن همه دوستانی که در کشورهای عربی داشت، با سابقهٔ آشنایی با ژنرال‌های بر سر کار و خانه‌نشین عراقی در رژیم عبدالرحمن عارف، با سابقهٔ آشنایی با عبدالناصر آیا نمی‌توانست وقتی به خاورمیانه رسید اقدام به سفارش خرید یک تفنگ دوربین‌دار بکند و آن را به آن صورت جاسازی شده آن هم به وسیلهٔ شاپور زندنیا به خاورمیانه ارسال ندارد.[1]

چه کسی به بختیار اطمینان داده بود که اتومبیل او به سهولت و بدون بازرسی دقیق از گمرک بیروت خواهد گذشت؟

چه کسی آن سفر را آن چنان ساده و بی‌خطر وانمود کرده بود؟ زندنیا همه چیز را دربارهٔ بختیار و مبارزهٔ امان‌ناپذیر او برای بازجویان ادارهٔ پلیس مخفی لبنان بیان کرد زیرا دیگر گمرک از خود سلب مسؤولیت کرده و موضوع به «امن‌العام» و سپس رکن دوم و استخبارات ستاد ارتش لبنان ارجاع شده بود.

ـ برای چه این اسلحه را به لبنان آورده‌اید افندی؟

ـ این اسلحه مال تیمسار بختیار است، فریق بختیار، جنرال بختیار

۱ـ بسیار خودم را سرزنش می‌کنم که چرا این پرسش‌ها را در آن حدود سال ۶۶ ـ ۱۳۶۵ که در یک شب زمستان دکتر امیر شاپور زندنیا همراه یکی از اساتید محترم و دوستان عزیزم آقای دکترع. ر. به خانه‌ام آمدند و حدود دو ساعت در منزل ما بودند از زندنیا نکردم. دکتر زندنیا دو ساعت در منزل من بود و آنقدر سرگرم صحبت‌های متفرقهٔ بی‌ارزش عادی بودیم که اساساً موضوع این اسلحه و سفر دکتر به بیروت و توقیف آن پیش نیامد. بعد از آن سه بار او را در جاهای مختلف دیدم و سلامی و علیکی و صحبت‌هایی کوتاه و بعد هر یک به دنبال کار خود رفتن، وقتی در سال ۱۳۷۶ شروع به نوشتن این کتاب کردم و در اسناد نام او را یافتم، به خانهٔ او تلفن کردم. خانم سالخورده‌ای که احتمالاً مادر آقای زندنیا بود به تلفن پاسخ می‌داد. زندنیا اغلب در خانه نبود. سرانجام توانستم با او صحبت کنم. قول داد در اولین فرصت دیداری با هم داشته باشیم. هفتهٔ بعد از دوستی شنیدم که او مرده و هفتهٔ بعد خبر برگزاری مجلس یادبود او را در منزل آقای زهتاب فرد مدیر روزنامهٔ ادارهٔ آذربایجان شنیدم.

ـ که می‌خواهد یعنی شما فرمودید با آن گنجشک (عصفور) شکار کند!

ـ من چنین حرفی نزدم!

ـ نگفتید؟ انکار می‌کنید؟

ـ صحبت از عصفور نبود، صحبت از کبک و قوچ وحشی بود و آهو!

ـ بسیار خوب حالا او کجاست؟

ـ منظورتان عصفور است؟

ـ خیر. خیر. صاحب این اسلحه همین جنرال ایرانی؟

ـ هواپیمای او ساعت پنج بعدازظهر امروز در فرودگاه بیروت بر زمین خواهد نشست.

ـ فرودگاه؟

ـ منظور ایرپورت، مطار

ـ آه، آه، مطار گفتید ساعت پنج بعدازظهر؟

ـ آری!

مأموران پلیس ساعت چهار بعدازظهر در «مطار» حضور می‌یابند. فرودگاه بین‌المللی بیروت که بعدها بارها مورد یورش کماندوهای اسراییلی، فالانژیست‌ها، مسیحیان مارونی، مسلمانان اصولگرا، سربازان سوری و غیره قرار گرفت و ویران شد؛ آن روزها در خاورمیانه بی‌بدیل بود. سرانجام هواپیمای سویس ایر بر باند نشست. تیمسار در لباس شخصی از پلکان پایین آمد. وقتی او وارد سالن مسافران شد. مأمورین پیش رفتند و او را دستگیر کردند و چمدانهایش را گشودند.

در بازرسی چمدان‌های بختیار، یک هفت تیر، چند خشاب فشنگ، چند وسیلهٔ جاسوسی و دیده‌بانی ظریف و دقیق به دست آمد. علاوه بر آن او یک کیف دستی پر از پول نقد داشت که مبلغ آن ۱۲۰ هزار لیره لبنانی و حدود پنج میلیون دلار بود. در چمدان دیگر پنج دست لباس کار نظامی، پوتین، کارد سنگری، قمقمه، کیف وسایل زخم‌بندی و در چمدان سوم دو دستگاه چادر صحرایی؟!

* * *

پلیس امنیتی (امن‌العام) و مأمورین ادارهٔ اطلاعات نظامی (استخبارات) و رکن دوم

ستاد ارتش مبهوت مانده‌اند. این کیست که پنج میلیون دلار پول نقد با خود حمل می‌کند.

اتهام بختیار واردکردن تفنگ دوربین‌دار، مسلسل از طریق پنهان‌کردن در مخفیگاه جاسازی شده در یک اتومبیل جیپ لندرور که باکشتی باربری حمل می‌شد و نیز حمل چند قبضه تفنگ کارابین و مسلسل و نارنجک در چمدان‌هایی بود که خود او حمل می‌کرد.

براساس اعترافات همکار بختیار شاپور زندنیا از اعضای سابق حزب سومکا که با کشتی به بیروت رسیده بود، تمام محمولات اسلحه و نیز نارنجک‌ها که بعداً در انبار کشتی پیدا شد متعلق به بختیار بود. جای انکار وجود نداشت.

مأمورین گمرک بیروت بسیار جدی و سختگیرانه عمل می‌کردند. بختیار که به او قول داده شده بود چمدان‌هایش مورد بازرسی قرار نخواهد نگرفت. ابتدا سعی کرد با سکوت و ملایمت و نرمش خود را از مخمصه برهاند اما موفق نشد.

انگار دلارهایی که تیمسار شقاقی وابستهٔ امنیتی ایران در بیروت، تیمسار شقاقی با نام مستعار شروین خرج کرده و سبیل مأمورین گمرک را چرب نموده بود اثر خود را بخشیده بود.

مأمورین و ادارهٔ استخبارات ارتش لبنان هم در فرودگاه حاضر بودند. سرکارآگاه پلیس جنایی برگهٔ جلب بختیار را به اتهام واردکردن یک محموله اسلحهٔ قاچاق به وسیلهٔ جیپ لندرور که باکشتی به بندر رسیده بود به همراه آورد. قرار است استخبارات ارتش جای پلیس را بگیرد.

ژوزف فریحه معاون دادستان روابط خوبی با سفارت ایران و بخصوص سرلشکر شقاقی وابستهٔ امنیتی ساواک دارد وکارها ابتدابه میل سفارت و ساواک ایران در بیروت پیش می‌رود.

بازجو یا مفتش امن‌العام تیمسار را به یک اتاق خلوت هدایت می‌کند.

اولین سؤال او اینست:

شما کیستید؟

ـ من ژنرال [الفریق] بازنشسته تیمور بختیار هستم. رییس سابق سازمان اطلاعات و

امنیت کشور ایران.

ـ برای چه اسلحه قاچاق به لبنان آوردید؟

ـ من یک مبارز و لیدر سیاسی هستم. من در بین برادران عرب دوستان زیادی دارم.

ـ مانند که؟

ـ مانند پرزیدنت جمال عبدالناصر، پرزیدنت عبدالرحمن عارف، پرزیدنت شارل حلو هر سه مرا می‌شناسند، با هر سه ملاقات کرده‌ام.

ـ عجب. عجب.

ـ قصد دارید با این سلاح‌ها چه کنید؟

ـ قصد دارم از بیروت به سوریه و سپس عربستان سعودی بروم و از آنجا راهی امارات خلیج شوم.

ـ پس قصد شکار ندارید؟

ـ نه، ابداً

ـ که اینطور

ـ بله، هدف من مبارزه با شاه ستمگر ایران است، قصد ماندن در کشور زیبا و مهمان‌نواز شما را هم ندارم. اجازه بدهید با جناب شیخ علم‌الدین ریاست شرکت هواپیمایی «الشرق‌الاوسط» تماس بگیرم.

ـ برای چه؟

ـ می‌خواهم یک هواپیمای خصوصی چارتر اجاره کنم. و بی‌درنگ عازم بغداد شوم.

ـ عجب، به همین سادگی؟ راستی سؤالی دارم. در شش جامه‌دان همراه شما پنج دست لباس کار نظامی، شش جفت پوتین صحرایی، چکمهٔ نظامی، دو دستگاه چادر صحرایی با تمام وسایل زندگی در صحرا، یک جامه‌دان محتوی داروهای مختلف و زخم‌بندی و کمک‌های اولیه، طناب و کلنگ و بیل کوچک و یک دستگاه فیلمبرداری بوده است. اینها را برای چه به همراه آورده‌اید؟

ـ برای زندگی در صحرا و کوهنوردی

ـ آیا در بغداد و اطراف آن کوهی واقع شده است؟

ـ هدفم بغداد نبود، شمال عراق بود.

ـ آن هفت خنجر را برای چه در خودرو پنهان کرده بودید؟

ـ نمی‌فهمم. لابد برای بریدن سر شکار، سؤال شما عجیب است.

ـ شما به قاچاق اسلحه دست زده‌اید، شما یک اتومبیل را پر از مواد منفجره کرده داخل کشور ما آورده‌اید، بگذاریم بروید. دو قبضه تفنگ دو لول شکاری، دو قبضه تفنگ گلوله‌زنی شش میلی‌متری، دو قبضه هفت‌تیر بلژیکی، یک قبضه طپانچهٔ نورافکنی، سه دستگاه بیسیم، پنج دست لباس نظامی و پوتین آیا داشتید به جنگی می‌رفتید؟

ـ نمی‌فهمم چه می‌گویید.

ـ خواهید فهمید. حال بگویید آیا کسی را در لبنان می‌شناسید که شما را بشناسد؟

بختیار کمی فکر می‌کند. بله، بله

ـ بفرمایید

ـ عالیجناب شارل حلو ریاست جمهوری، ایشان از دوستان من هستند. همینطور عالیجناب کامیل شمعون

ـ که شما آقایان را می‌شناسید؟

ـ آری.

ـ پس معلوم می‌شود شما خیلی مهم هستید.

ـ متشکرم

سربازرس پلیس به اتاق دیگر می‌رود. ماجرا را با رییس پلیس مخفی درمیان می‌گذارد. آنها به هر دو نفر تلفن می‌کنند. اما هم شارل حلو و هم کامیل شمعون ظاهراً به یاد نمی‌آورند که کسی به نام ژنرال بختیار از دوستان آنها باشند. لبنانی‌ها در سیاست‌بازی بی‌همتایند.

سربازرس بازمی‌گردد. با نومیدی و تمسخر سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

دوستان عالیرتبهٔ شما جنابعالی را به یاد نمی‌آورند. بلند شوید، باید با هم به جایی برویم.

ـ کجا؟

ـ زندان بیروت!

ـ شوخی‌تان گرفته است؟

ـ با احترام برمی‌خیزید و با ما می‌آیید. اگر استنکاف کنید دستور می‌دهم به شما دستبند بزنند. فهمیدید.

بختیار از سر لاعلاجی می‌پذیرد.

تیمسار به قلعهٔ بیروت، قلعه‌ای که یادگار دوران سلطهٔ ترکان عثمانی است و در آن سال زندان شهربانی در آنجا مستقر بود هدایت شد. قرار زندان به وی ابلاغ می‌گردد.

اتهام او و همکارش واردکردن اسلحهٔ قاچاق به لبنان است. چند روز بعد دولت ایران از مجاری دیپلماتیک تقاضای استرداد او را می‌کند و سفیر ایران در لبنان آقای فرخ‌پی در این خصوص نامه‌ای به وزارت امور خارجهٔ لبنان می‌نویسد. دادستان حاضر نمی‌شود متهمین را با وجه‌الضمان آزاد کند.

بختیار به زندان قلعهٔ بیروت هدایت می‌شود. هم شارل حلو و هم کامیل شمعون که در قبال پرسش سر بازرس پلیس اظهار ناآشنایی با بختیار می‌کنند، او را به خوبی می‌شناسند. آنها دوستان دوران نوجوانی بختیار و همدرس او در کالج لاپیک بیروت‌اند. گذشته از آن طی دوران ریاست بختیار بر ساواک، کامیل شمعون در سفر به ایران و بختیار در سفر به لبنان چند بار یکدیگر را دیده‌اند. اما لبنانی‌ها، سویسی‌های شرق‌اند. زرنگ، موقع‌شناس، محتاط، دست به عصا حرکت بکن، جوانب را بسنج... آنها ابتدا بختیار را بی‌کس و بی‌پناه می‌بینند. آنها نظر خوشی به شوروی و بلوک شرق ندارند و اگر بدانند بختیار مورد حمایت آنهاست، درست و حسابی آزارش می‌دهند.

بختیار به زندان بیروت منتقل می‌شود. در اتاق متوسطی که در اولین روزها و شب‌های حبس خود آرام می‌گیرد یکی از سیاست‌پیشگان لبنانی موسوم به محمد بعلبکی رییس کانون روزنامه‌نگاران لبنان، مدیر روزنامهٔ صدی لبنان و عضو حزب «قومیون سوری اجتماعی» با او هم‌اتاق می‌شود. یعنی بختیار را به اتاق او می‌برند.

محمد بعلبکی به اتهام شرکت در یک کودتای نافرجام علیه ژنرال فواد شهاب رییس جمهوری اسبق لبنان (قبل از شارل حلو) به زندان افتاده است.[1]

۱ـ یکی از روزنامه‌نگاران قدیمی در کتاب شبه خاطرات نوشته‌اند: بختیار ظاهراً در زندان بود و شب‌ها در

زندان قلعه بیروت که از مستحدثات عثمانی‌هاست کنار دریا قرار دارد. بعلبکی به یک راوی گفته است «بختیار بسیار مغموم و مبهوت بود. نمی‌دانست چرا و چگونه آن چنان تارهای توطئه برای دستگیر و زندانی کردن او به دورش تنیده شده است.

. او خیلی کم حرف می‌زد. به تدریج شروع به صحبت با او کردم. روابط ما صمیمانه و گرم شد. او گاه و بیگاه علیه رژیم شاه سخن می‌گفت و شاه را به حق‌نشناسی، ناسپاسی و دهان‌بینی متهم می‌کرد.

یک روز من (بعلبکی) از او دربارهٔ آنچه که ساواک در دوران ریاست او مرتکب آن شد یعنی جنایات، آدم‌کشی‌ها، شکنجه‌ها، آدم‌ربایی‌ها و نیز کارهای خود او در تجاوز و ارتکاب انواع جرایم و گردآوری مال پرسیدم. بختیار مُصرانه منکر کلیه این اتهامات شد و گفت من با کمونیست‌ها و افراطیون چپ و راست مبارزه کردم؛ مانند همان کارهایی که عبدالناصر با کمونیست‌های مصر، طرفداران نحاس پاشا و اعضای اخوان‌المسلمین کرد.

اما از فساد حکومت شاه آگاه نبودم. بعدها دانستم حکومت شاه تا چه حد فاسد و پوشالی است. بختیار در ادامه گفت: شما به ایران سفر نکرده‌اید. ایران کوههای بسیار بلند و زیبایی دارد که قلل اغلب آنها در بیشتر فصول سال پوشیده از برف است.

وقتی من سوار بر هواپیما می‌شدم و از روی این کوهها می‌گذشتم، منظرهٔ دلفریب و زیبای آنها جلب توجهم را می‌کرد. ولی وقتی کمی پایین‌تر می‌آمدم و از نزدیک کوهها را تماشا می‌کردم از دیدن آن همه دره‌های وحشتناک سرم گیج می‌رفت و احساس ترس می‌کردم.

دربار پهلوی نیز چنین حالتی دارد. وقتی من در درجات پایین نظامی بودم و دربار را از نزدیک ندیده بودم یا دیدار و آشنایی من از دربار محدود به مراسم نظامی و تشریفات بود احترام زیادی برای اعلیحضرت و دربار او قائل بودم و آرزو می‌کردم به

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

کاخ یا هتل از او پذیرایی می‌شد و گارد احترام ریاست جمهوری برایش خبردار می‌ایستاد.

با نقل خاطره‌ای از آقای حسن فرامرزی کارمند بازنشستهٔ وزارت امور خارجه منقول از آقای محمد بعلبکی یکی از روزنامه‌نگاران لبنان که سیاست‌پیشه و مدتی در همان ایام در زندان بوده است معلوم می‌شود که روایت روزنامه‌نگار مزبور درست و مطابق واقعیت نیست.

دربار نزدیک شوم اما وقتی نزدیک و نزدیکتر شدم چشمانم از دیدن آن همه تملق و چاپلوسی و بی‌حقیقتی و دروغگویی و تظاهر و حقه‌بازی و سخن‌چینی و خم شدن برای بوسیدن دست شاه سیاهی رفت. بختیار سپس این بیت را مکرر می‌خواند:

شرمنده از آنیم که در دار مکافات اندر خور عفو تو نکردیم گناهی

چندی بعد سلول مرا عوض کردند و دیگر با بختیار هم اتاق نبودم».[1] به تدریج حامیان بختیار به میان می‌آیند. سفارش‌ها و توصیه‌هایی به مقامات دادگستری لبنان می‌شود. اما هر چیزی قیمتی دارد.

احتمالاً فئواد شهاب، شارل حلو، کامیل شمعون به دادگستری سفارش می‌کنند که به ژنرال که زندانی سیاسی است سخت نگیرند. او دارنده یک نشان عالی لبنان است.

اتاق او را عوض می‌کنند. تسهیلاتی مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه‌های لبنان و دیگر کشورها و مجلات اروپایی و آمریکایی در اختیار او می‌گذارند. گماشته‌ای نیز در اختیارش قرار می‌گیرد. از حمام زندان استفاده می‌کند و دولت ایران رژیم شاه، همه کارهای خود را زمین می‌گذارد تا او را تحویل بگیرد.

بختیار می‌گوید من یک سپهبد بازنشسته‌ام و طبق قوانین ایران حق دارم با خود اسلحه حمل کنم.

دادستان و ژوزف فریحه معاون او از ایران حمایت می‌کنند زیرا تیمسار شقاقی دم آنها را دیده است. او حتی در زندان عده‌ای از زندانبانان را تطمیع می‌کند که گزارش کارهای بختیار را می‌دهند.

* * *

لبنانی‌ها ابتدا بسیار ساده با موضوع برخورد کردند. درست است که ژنرال بختیار مرد امنیتی نیرومند رژیم ایران تا همین هفت هشت سال پیش بوده است، درست است که او تحصیلات دوران کالج خود را در لبنان گذرانده و به زبان عربی تسلط دارد... درست است که او دوستان متنفذی در هیأت حاکمه لبنان دارد... درست است که بعضی از روحانیان سنی و شیعه از او حمایت می‌کنند اما شاهنشاه دشمن بختیار است. سفیر شاهنشاه استرداد او را خواسته است. شاهنشاه دوست صمیمی رجال لبنان است، شاهنشاه

۱ـ نقل قول از آقای حسن فرامرزی روزنامه‌نگار، محقق و کارمند بازنشسته وزارت امور خارجه

همیشه به لبنان و حاکمیت مسیحی آن (ریاست جمهوری) به ویژه در جریان شورش‌های سال ۱۹۵۸ که طرفداران ناصر قصد براندازی دولت را داشته‌اند، کمک کرده است.

بختیار به اتهام قاچاق اسلحه زندانی می‌شود، مدتی در زندان می‌ماند و پس از تحمل دوران زندان و پرداخت جریمه آزاد خواهد شد.اما این فقط یک روی قضیه است.

شاه به نخست‌وزیر خود هویدا و وزیر امور خارجه رژیم خویش اردشیر زاهدی و وزیر امور خارجه به سفیر ایران در لبنان فشار می‌آورد.

بختیار یک دشمن شاه و رژیم شاهنشاهی است. او یک جنایتکار است، او یک یاغی و توطئه‌گر است. لبنان باید وی را هر چه زودتر مسترد دارد. یک نسخه از کیفرخواست دادستانی ارتش مورخ ۲۱ آبان ماه ۱۳۴۶ به انگلیسی ترجمه شده و برای دولت لبنان ارسال می‌شود. دادستانی ارتش در ۲۱ آبان ماه ۱۳۴۶ به بختیار اخطار کرده که ظرف دو ماه باید خود را به بازپرسی دادستانی ارتش معرفی کند. در غیر این صورت یعنی عدم حضور و انقضای مهلت مقرره، غیاباً به پروندهٔ او رسیدگی شده و قرار مقتضی صادر خواهد گردید. در نامهٔ وزارت امور خارجه به دولت لبنان بختیار شخصی معرفی می‌گردد که زمانی حساس‌ترین مشاغل را در ایران برعهده داشته و از هرگونه اقتدار و نیز انواع نعمات برخوردار بوده اما او که شخصی منحرف، استفاده‌جو، متجاوز به حقوق و نوامیس اشخاص بوده است به هر جنایت و تبهکاری زده و از طریق نامشروع اموال و اندوخته‌های بیکرانی به دست آورده است.

* * *

دولت لبنان دولت کوچک و ضعیفی است. در سال ۱۹۶۸ لبنان هنوز از عوارض جنگ‌های داخلی سال‌های ۱۹۵۸ به بعد رنج می‌برد. در لبنان مسیحیان مارونی، دروزی‌ها، انواع پیروان فرق دیگر مسیحی، ارامنه، مسلمانان سنی و شیعه، پناهندگان فلسطینی، با تنازعات ریشه‌دار قرون وسطایی در کنار یکدیگر به سر می‌برند.

ژوزف فریحه بازپرس کل مأمور تحقیق و بازجویی از بختیار می‌شود. او بختیار را از زندان قلعه به دفتر دادستانی احضار می‌کند. بختیار استاد رامز یعقوب را به عنوان وکیل خود معرفی می‌کند. یک مترجم که زبان عربی را به فرانسوی ترجمه می‌کند و یک

منشی به نام قاسم محمد قاسم در جلسهٔ بازجویی حضور دارند.

بختیار می‌گوید که هفت سال است از ایران خارج شده، ادعاهای دولت ایران دربارهٔ ارتکاب قتل عمد در ایران و کشتن دو نفر و مجروح کردن منتهی به نقص عضو یک نفر دیگر را نمی‌پذیرد و بی‌اساس می‌داند. می‌گوید که قصد رفتن به ایران را نداشته و فقط می‌خواسته نزد دوستانش به سوریه و عربستان و سپس به امارات خلیج فارس برود.

بازپرس می‌پرسد چرا روادید ورود به عربستان و امارات خلیج را در گذرنامه نگرفته‌اید و فقط به روادید به سوریه و لبنان و عراق اکتفا کرده‌اید؟ بختیار دلیل می‌آورد که کنسولگری عربستان در برن بوده نه در ژنو.

او قصد خود از سفر به لبنان را شکار عنوان می‌کند. سلاحهایی را که به وسیلهٔ اتومبیل لندرور فرستاده شکاری معرفی می‌کند و ۱۲۰ هزار لیره لبنانی را که با خود همراه داشته مخارج سفر تفریحی خود قلمداد می‌نماید. بازپرس کل جیره‌خوار ساواک ایران در لبنان است و تمام جریانها را در اختیار تیمسار شقاقی نمایندهٔ ساواک در لبنان قرار می‌دهد. تیمسار شقاقی، با دست و دل‌بازی زیادی پول، شامپانی، خاویارهای نیم‌کیلویی، قالیچه، کلت آمریکایی بین مأمورین امنیتی و اطلاعاتی لبنان، دادستان، معاون دادستان پخش و پلا می‌کند، همهٔ آنها نمک‌گیر اعلیحضرت هستند و حتی زندانبانان زندان بیروت گزارش روز به روز می‌دهند که بختیار در زندان چه کرد؟ چه گفت؟ کجا رفت؟ وقتی زندنیا را دید چه صحبت‌هایی با او کرد و چگونه طرحی در دست تهیه است که تیمسار را از زندان بیرون بیاورند و فرارش بدهند... ساواک از همهٔ این جریانها اطلاع حاصل می‌کند.

۳۲

دوستان قدیمی در بغداد

در تابستان آن سال خبر خوشایندی برای سپهبد زندانی و منزوی و تحقیر شده، از خاورمیانه روی تلکس خبرگزاری‌های بین‌المللی قرار گرفت و به سرعت برق در سراسر جهان منتشر شد. در ۱۷ ژوییه ۱۹۶۸ / تیر ماه ۱۳۴۷ / کودتای دیگری در عراق به وقوع پیوست. این کودتا را نظامیان بعثی، طرفداران سرلشکر احمد حسن‌البکر، شاخه نظامی حزب بعث و یک عده از نظامیان غیربعثی اما به شدت مخالف روش‌های مسامحه‌آمیز رژیم ژنرال عبدالرحمن عارف برادر مارشال عبدالسلام عارف به انجام رسانده بودند. نظامیانی که از سکوت و ملایمت رژیم ژنرال عارف نسبت به جنگ ششم ژوئن اسراییل با مصر و سوریه، نزدیک شدن تدریجی عارف به ایران و غرب، روی کار آمدن تکنوکرات‌هایی چون دکتر عبدالرحمن‌البزاز اقتصاددان به جای نظامیان و بعثی‌ها ناراضی بودند.

رژیم ژنرال (سپهبد = الفریق) عبدالرحمن عارف به وسیلهٔ شاخهٔ نظامی حزب بعث عراق به رهبری ژنرال احمد حسن‌البکر سرنگون شده و دوستان سابق تیمسار بختیار که در خرداد ماه سال ۱۳۴۲ / ژوئن ۱۹۶۳ هنگام سفر اول او به عراق از وی استقبال کردند، بعثی‌های تصفیه شده به وسیلهٔ عبدالسلام عارف؛ مجدداً در رأس رژیم جدید قرار می‌گیرند. احمد حسن‌البکر در این حکومت رییس جمهوری است اما گردانندهٔ واقعی رژیم بعثی مرد جوانی است که از بستگان احمد حسن‌البکر است و او را صدام

حسین (کسی که در راه حسین صدمه و آسیب می‌بیند) می‌نامند.

مرد جوان کم درس خوانده‌ای که نتوانسته دانشنامهٔ لیسانس حقوق خود را از دانشگاه قاهره دریافت دارد، ولی سعی می‌کند کت و شلوارهای بسیار شیک بپوشد، کفش‌هایش همیشه واکس خورده و برق انداخته است، ریشش را دو تیغه می‌کند و عطرها و ادوکلن‌های شیرین (یعنی ملایم و خوشبو) می‌زند. او سبیل دوگلاسی دارد. لاغر و خوش‌اندام است و هیچ‌کس باور نمی‌کند که او در آینده رییس جمهوری و دیکتاتور عراق خواهد شد. کودتاکنندگان در حقیقت عناصری از داخل رژیم عارف بودند که می‌خواستند او را که بسیار محجوب و ملایم‌الطبع و از دیدگاه آنان ضعیف بودند کنار بگذارند. عارف محترمانه به لندن تبعید شد. دیگران هم از کشور رانده شدند و کودتا تقریباً بدون خونریزی و اعدام‌ها و کشتارهای باب طبع کودتاهای عراقی پایان یافت.

عده‌ای از کودتاکنندگان از دوستان بختیار بودند. آنها بنا به دلایل مختلف از جمله به دلیل پناهنده شدن عده‌ای از ژنرال‌های میانه‌رو رژیم عبدالرحمن عارف به ایران و خودداری دولت ایران از استرداد آنها و نیز به دلیل اینکه از طرفداران ناصر بودند و ناصر در آن زمان از مخالفان رژیم شاه بود و آن را همدست غرب و تأمین‌کنندهٔ نفت اسراییل می‌دانست از ابتدا نسبت به رژیم ایران روش ستیزه‌گرانه پیش گرفتند.

* * *

سابقهٔ دوستی سپهبد بختیار با عده‌ای از افسران عراقی به سالهای پیش از کودتای عبدالکریم قاسم می‌رسید. در آن سالها ایران و عراق در کنار ترکیه و پاکستان اعضای محلی چهارگانه پیمان نظامی خاورمیانه موسوم به بغداد بودند. این پیمان عضو پنجمی هم داشت که انگلستان بود اما آمریکا فقط به عنوان ناظر و کشور پشتیبان در جلسات پیمان حضور می‌یافت.

بختیار در سفرهایی که به عنوان رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور به عراق می‌رفت و در جلساتی با همتایای عراق خود از جمله سعید قزاز وزیر کشور عراق که سازمان امن‌العام عراق یکی از ادارات زیر نظارت و کنترل او بود شرکت می‌کرد، با عده‌ای از افسران جوان عراقی آشنا شده بود.

تصادفاً آن افسران مانند سرهنگ دوم احمد حسن‌البکر و سرهنگ صالح مهدی عماش افسران اطلاعاتی ارتش عراق بودند. آنان در ضیافت‌هایی که رییس وقت ستاد ارتش عراق ژنرال (الفریق = سپهبد) رفیق عارف (که هیچ نسبتی با عبدالسلام عارف و عبدالرحمن عارف نداشت) در باشگاه افسران بغداد به افتخار بختیار برگزار می‌کرد به عنوان مهمان دعوت می‌شدند. عراقی‌ها گاهی در حلقه‌هایی از افسران پنج کشور عضو پیمان گرد می‌آمدند و با بختیار و افسران ایرانی نظیر سرتیپ محمد انصاری و سرتیپ علوی کیا معاونان او به گفت و گو می‌پرداختند.

بختیار زبان عربی را تا حدودی صحبت می‌کرد و به همین دلیل یعنی تسلط نسبی بر زبان که یادگار دوران اقامت جوانی او در بیروت بود، دوستان زیادی در میان افسران ارتش پادشاهی هاشمی عراق به دست آورده بود.

در سال ۱۳۴۸ ـ ۱۳۴۷ صدام حسین که وردست احمد حسین‌البکر رییس جمهوری عراق و خویشاوند نزدیک خویش است هنوز دستهایش رو نشده است. او موضع خود را در جناح چپ حزب بعث کاملاً مترقی و پیشرو معرفی می‌کند و با کمونیست‌های عراق که در رژیم عبدالرحمن عارف و پیش او در نظام عبدالسلام عارف مثل گوسفند سلاخی می‌شدند، نرد دوستی و همکاری مسالمت‌آمیز می‌بازد. تیمسار در زندان قلعه بیروت وضعیت چندان نامناسبی ندارد. زندان مانند یک سربازخانه است. از تیمسار در یک کمپارتیمان (آپارتمان کوچک) پذیرایی می‌شود. به او اجازهٔ شنیدن رادیو، تماشای تلویزیون و خواندن مطبوعات داده می‌شود. دولت لبنان که به وسیلهٔ خبرچینان پلیس خود به این ماجرا کشیده شده است میل ندارد وارد عرصهٔ منازعات خاورمیانه شود. دولت لبنان آنقدر با کشورهای عربی مسأله و ماجرا دارد که دیگر مسائل دنیای غیرعربی خاورمیانه برایش جالب نیست.

دولت ایران مرتباً نامه‌هایی از طریق سفارت ایران در بیروت برای وزیر امور خارجهٔ لبنان ارسال می‌دارد و استرداد جنایتکار خائن تیمور بختیار را تقاضا می‌کند.

بختیار که دوستان متنفذی در لبنان دارد پای رییس جمهوری لبنان پرزیدنت شارل حلو را به میان می‌کشد، شارل حلو از دوستان دوران تحصیل بختیار در کالج لایک بیروت است و نامه‌ای که قدرت خانم بختیار از قول خود و فرزندانش به او می‌نویسد

وی را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

کامیل شمعون رییس جمهوری سابق، ژنرال امیل بستانی رییس ستاد ارتش و ژنرال شمیت رییس رکن دوم از بختیار حمایت می‌کنند. ساواک بعدها مدارکی به دست می‌آورد که حکایت می‌کند رکن دوم ستاد ارتش فرانسه نیز به دلیل اینکه بختیار دارای درخواست قطعی شدهٔ نشان لژیون دونور است و نیز با توجه به سوابق مبارزهٔ او با کمونیستها، با استرداد او به ایران مخالفت می‌کند و خواهان آزادکردن اوست. عده‌ای از رجال فرانسه و نویسندگان و محققان که در کمیته‌ای عضویت دارند که به ریاست ژان پل سارتر فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی است، از دولت لبنان می‌خواهند از استرداد بختیار به رژیم شاه خودداری کند. سفارت آمریکا نیز خواهان حمایت از بختیار است زیرا بختیار طی سفر خود به آمریکا دوستان زیادی در میان سیاستمداران، سناتورها و نظامیان به دست آورده است.

به بختیار وکلای مدافعی برای دفاع از او پیشنهاد می‌شود. وکلای بختیار به او توصیه می‌کنند خود را یک فراری سیاسی معرفی کند و به عنوان یک دولتمرد سیاسی از دولت لبنان تقاضای پناهندگی نماید.

بنا به توصیه و راهنمایی وکلای مدافع، بختیار اتهام حمل اسلحه و واردکردن قاچاق آن به خاک جمهوری لبنان را پذیرفت. او پذیرفت که در حال مبارزه علیه رژیم شاه است که «خود و خانواده‌اش ایران را چپاول می‌کنند، تمام منابع زرخیز کشور را به بیگانگان واگذار کرده، ارتش را به صورت حربه دست استعمارگران علیه کشورهای سوسیالیستی و نیز کشورهای بی‌طرف درآورده‌اند، مردم ایران در پایین‌ترین مراحل رفاهی و آموزشی و بهداشتی زندگی می‌کنند اما نفت ایران به مصرف تسلیحات و صنایع اسراییل و آفریقای جنوبی و دیگر کشورهای ارتجاعی می‌رسد.

وظیفهٔ هر ایرانی مبارزه با این رژیم است و من که ژنرال دارمه (سپهبد) ارتش ایران و سال‌ها مسؤول نیروهای امنیتی ایران بوده‌ام اینک با بیداری و تنبه کامل برای آزاد ساختن ملت ایران از زیر یوغ بردگی این خاندان قیام کرده‌ام.

من سال‌ها مورد اعتماد و علاقهٔ این شخص (محمدرضا پهلوی) بوده‌ام. اختیارات تام در امور سیاسی و نظامی داشته‌ام.

چه شده است که من رنج خروج از کشور و زندگی در سرزمین‌های بیگانه را پذیرفته‌ام؟ چه شده است که نشان‌ها و مدال‌های عالی ارتش این رژیم را با خفت و تحقیر رژیم به آن برگردانده‌ام؟

چه شده است که املاک پدرم و زندگی شخصی خودم ضبط و مصادره و نابود شده است؟ غیر از اینکه بیدار شده‌ام. وجدانم از غفلت چندین ده ساله به خود آمده و تصمیم گرفته‌ام به دیکتاتوری وحشتناک و غارتگران این رژیم پوشالی خاتمه دهم.

چه شده است که در طول مدتی کوتاه من که ژنرال سه ستاره، دارای شامخ‌ترین مقامات و مشاغل و مناصب بوده و در تمام سفرها با شاه همراه بوده و طرف مشورت قرار داشته‌ام، جانی و تبهکار نام گرفته‌ام.؟ غیر از اینست که همهٔ اینها تاوان میهن‌پرستی و وظیفه‌شناسی و احترام من به ملت بزرگی است که مرا در دامان پرمهر و محبت خود پرورش داده است؟»

شاه در طول هشت سالی که از خروج بختیار از ایران می‌گذرد، چند بار در ساواک تصفیه و بازسازی کرده است. دوستان بختیار و همکاران او در دورانی که به عنوان «الیوت نس»[1] رژیم شاه شهرت داشت و شبانه به مخفی‌گاههای رهبران حزب توده و انبارهای پنهانی اسلحه و نارنجک آن حزب یورش می‌برد یکی پس از دیگری از ساواک کنار گذارده شده‌اند.

تیمسار امجدی دوست صمیمی او که پس از برکناری بختیار نتوانست با سرلشکر پاکروان کار کند و عریضهٔ بلند بالایی به شاه نوشت و پاکروان را به دلیل دائم‌الخمر بودن ناتوان از ادارهٔ امور ساواک دانست به لشکر قزوین تبعید شده است.

امجدی در عریضهٔ بلندبالای خود، ساواک را مأمن نامحرمان دانسته است، بر انتصابات پاکروان ایراد گرفته و اغلب مدیران کل منصوب او را افراد بی‌عرضه و ناتوان و چاپلوس معرفی کرده است. برای امجدی که به لشکر قزوین اعزام می‌شد پرونده‌ای حاکی از مناسبات بسیار پیشرفته با چند بازرگان و مقاطعه‌کار و خوشگذرانی و

۱ـ کارآگاه معروف آمریکا در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ که با آلکاپون و باندهای تبهکاری و آدم‌کشی و قاچاق مشروب در افتاد و آلکاپون را به زندان انداخت. بنا به گفتهٔ سرهنگ (الف) بختیار عاشق الیوت نس بود و کارهای خود را با کارهای او همتراز می‌دانست.

باده‌گساری ساخته می‌شود اما در هر حال امجدی در ارتش می‌ماند و دیگر در ساواک کاری به او ارجاع نمی‌گردد.

سرهنگ مولوی به ژاندارمری و پلیس راه منتقل می‌گردد. سرتیپ هوایی شهشهانی [شعشعانی] به نیروی هوایی بازمی‌گردد. ناصر رفعت‌جو به ژاندارمری منتقل می‌شود. شاه سعی می‌کند تمام کسانی را که بختیار به ساواک آورده از آن سازمان دور سازد.

بختیار زمانی رگ خواب شاه را در دست داشت. زمانی شاه هفته‌ای یک بار او را به عنوان ژنرال کشیک یا امیر کشیک دربار شاهنشاهی در کاخ خود می‌پذیرفت و جان خود و همسرش ثریا را به دست او می‌سپرد. شاه در این شب‌ها با او پوکر یا تخته‌نرد یا ۲۱ بازی می‌کرد. آنها در یک اتاق کوچک دور میز شیشه‌ای گردی که پایه‌های چوبی منبت‌کاری شده آن شاهکار نجاری بود می‌نشستند و بازی می‌کردند. شاه گاهی به یکی از پیشخدمت‌ها اشاره می‌کرد و او یک گیلاس لیکور به او و گیلاس دیگری به بختیار تقدیم می‌کرد. روابط شاه و بختیار پس از اینکه شاه ثریا را طلاق داد همچنان گرم و دوستانه بود اما ایرانی‌ها مثلی دارند که می‌گوید «فواره چون بلند شود سرنگون شود» بختیار سرتیپ، سرلشکر و سپهبد شده بود، معاون نخست‌وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت.شده بود. بالاترین نشان‌های نظامی و کشوری را داشت، همراه شاه به بسیاری از کشورهای خارجی سفر کرده بود. رفیق گرمابه و گلستان شاه بود. با این همه تجارب تاریخی حکایت از آن می‌کرد که پهلوی‌ها دوست ندارند مردان سیاسی و نظامی‌های بلندپایه‌اشان، از حد و مرزی که آنها خود آن را تشخیص می‌دهند بالاتر بروند. سرنوشت امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی (که به تیرغیب گرفتار و در لرستان به دست لرهای ناشناسی سلاخی شد) نصرت‌الدوله فیروز، تیمورتاش، جعفرقلی خان سردار اسعد بختیاری، سرلشکر محمدحسین آیرم، علی‌اکبر داور و بسیاری دیگر از رجال و نظامیان دورهٔ رضاشاه گواه این مسأله است.

حتی سپهبد امیر احمدی دست راست رضاشاه نیز که اعدام و زندانی و تبعید نشد حدود ۱۲ سال از دوران سلطنت دوست عزیزش را به صورت تحت نظر، مغضوب، موردشک و بدگمانی گذراند. عدل‌الملک دادگر به اروپا تبعید شد. محمد علی فروغی

شاهد تیرباران پدر دامادش محمد ولی خان اسدی و زندانی شدن داماد و برادر دامادش بود. سرتیپ فضل‌الله زاهدی مدتی زندانی شد. بسیاری از سیاستمداران و امیران لشکر عاقبت خوبی نداشتند.

در دوران محمدرضا پهلوی نیز، سیاستمداران و امراء هوشمند و داهی و لایق زیاد مورد اعتماد نبودند و اگرچه به قتل نمی‌رسیدند اما با اندک بهانه‌هایی معزول و خانه‌نشین و تبعید محرمانه می‌شدند.

تصادفاً سیاستمداران و دولتمردان فاسد و رشوه‌خوار و امیرانی که دست چسبناک داشتند؛ آن چنان که دولتمردان و نظامیان با فراست مورد غضب و آزار و بی‌اعتنایی قرار می‌گرفتند به مکافات چندانی گرفتار نمی‌شدند و امکان آزاد شدن از مخمصه و حفظ اموال و املاک خود را به دست می‌آوردند.

* * *

یک روز محمدرضا شاه با نگاه محجوبانه و مهربانانه‌اش که هر کس که او را نمی‌شناخت و با روحیه و درونش آشنا نبود را می‌فریفت مدتی به بختیار نگریست. دست روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ هیچ‌کس به اندازهٔ تو تیمورخان مورد اعتماد و اطمینان من نیست.

ـ باعث افتخار و سربلندی غلام است که شاهنشاه چاکر را این‌چنین مورد عنایت و تفقد قرار می‌دهند.

ـ نمی‌دانم خدمات تو را چگونه جبران کنم. در روزهایی که شما را به مقام فرمانداری نظامی تهران و حومه منصوب کردم، حزب توده مانند یک مارکه سر آن کوفته شده باشد اما هنوز حیات و قدرت خزیدن و جهیدن داشه باشد کشور را همچنان به آشوب و فتنه می‌کشید.

یادت می‌آید تیمور خان، توده‌ای‌های خائن هواپیماهای ارتش را در فرودگاههای نظامی به آتش می‌کشیدند، ناو ببر و پلنگ را که تنها جلوه و بقای نیروی دریایی ایران بود بی‌شرمانه به آتش می‌کشیدند، در پادگانها همچنان سایهٔ شوم سازمان نظامی حزب توده گسترده بود و پنهانی وزیر جُلکی فعالیت می‌کرد، حزب توده ۱۲۰۰۰ نارنجک در مخفی‌گاهها آنهم با راهنمایی افسران سازمان نظامی خود در ارتش شاهنشاهی ساخته

و پنهان کرده بود، افسرانی که از ارتش حقوق می‌گرفتند طرح‌ها و بخشنامه‌ها و دستورهای محرمانه را دزدیده به امثال خسرو روزبه تحویل می‌دادند تا به سفارت روس برساند.

قرار بود تانکرهای حامل نفت راه‌آهن را بین خوزستان و تهران به آتش بکشند. همهٔ اینها را شما خنثی کردی، تمام دسایس و توطئه‌ها را به هم زدی، گروه ضربت فرمانداری نظامی تو واقعاً مایهٔ حیرت خارجی‌ها شده بود، حتی جاسوسان شوروی مانند سرگرد کوزنتسف را دستگیر کرده، کت بسته تحویل وزارت امور خارجه دادی تا به مسکو برش گردانند.

تانک‌های ارتش را از دسترسی خائنین که قصد آتش زدن آنها را داشتند دور نگه داشتی، انسجامی به لشکر ۲ زرهی تهران دادی، در کشف شبکهٔ نظامی منتهای تلاش و فداکاری را به خرج دادی، در دستگیری خسرو روزبه تروریست کمال فداکاری را نمودی، در جریان‌های دیگر مانند فداییان اسلام نیز دقت و پشتکار خود را نشان دادی.

توده‌ایها را از راه‌آهن بیرون کردی و آن سازمان را که مأوای حزب توده بود به یک سازمان مفید بی‌خطر تبدیل کردی.

تیمور خان، تیمسار بختیار، تا روزی که من هستم و تو هستی دوستی و صمیمیت ما ادامه دارد. من تو را برادر خود می‌دانم و مطمئن هستم که فداکاری‌های تو را جبران خواهم کرد.

من هرگز ترک خدمتی از جنابعالی مشاهده نکرده‌ام. در روزهایی که من و ثریا در کاخ تهران یا رامسر یا کلاردشت استراحت می‌کردیم، بار سنگین حفظ امنیت کشور بر شانه‌های تو بود. اگر همهٔ افسران و امیران ارتش ما مانند بختیار بودند؛ من کمترین نگرانی از آیندهٔ دودمان پهلوی نداشتم.

بختیار سر به زیر افکند، هرگز انتظار نداشت شاه اینقدر نسبت به او اظهار مهربانی نشان دهد، اشک در چشمان شاه جمع شده بود.

من به تو افتخار می‌کنم. ان‌شاءالله در آینده نشان ذوالفقار را زیب سینهٔ مردانه‌ات خواهم کرد. به لطف خدا و تفقد من امیدوار باش.

بختیار خم شد دست شاه را ببوسد، شاه نگذاشت او را دربرگرفت و رویش را بوسید.

* * *

شاه اما هرگز به بختیار نمی‌گوید که قادر به تحمل شخصیت‌های نیرومندتر در حول و حوش خود نیست. شاه همیشه بختیار را پیش می‌دهد. اگر در زندان‌های فرمانداری نظامی و سپس ساواک؛ توده‌ای‌ها، جبهه‌ای‌ها و مخالفان مذهبی رژیم شاه شکنجه می‌شوند، شکنجه‌ای که از سیلی و مشت و لگد و بی‌خوابی دادن و روی یک پا ایستادن و شلاق زدن شروع می‌شود و به شکنجه‌های سیستماتیک توصیه شده از سیا و موساد منتهی می‌گردد، مردم انگشت اتهام را به سوی بختیار می‌گیرند، اگر فدائیان اسلام ساعت‌ها روی تخته شلاق قرار می‌گیرند تا انتقام ترورهایی که در سال‌های ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۹ انجام دادند از آنها گرفته شود، مذهبیان و بازاری‌ها سیل لعن و نفرینشان را به سوی بختیار سرازیر می‌کنند. اگر بر سر افسران سازمان نظامی حزب توده چنان بلاهایی آورده می‌شود که همه مانند بلبل‌زبان به اعتراف می‌گشایند و کار دادستان را آزاد می‌کنند، این معجزه نیز تنها از دستگاه زجر و شکنجه و عذاب بختیار ساخته است. اگر ساواک به تدریج به سازمانی مهیب، مخوف، جهنمی مانند گشتاپوی آلمان و ان.ک.و.د شوروی تبدیل می‌شود همه بختیار را باعث و بانی این سازمان شوم می‌دانند.

شاه همه چیز را از ساواک می‌خواهد. نام‌های رهبران ساواک، زبان به زبان می‌گردد. بختیار، کیانی، مبصر، زیبایی... امجدی، مولوی... و دهها تن دیگر...

مردم پس از بیست و هشتم مرداد از خرس سیاه پشمالویی یاد می‌کنند که در زندان لشکر ۲ زرهی تهران در یک اتاق بزرگ زندگی می‌کند و تیمسار برای ترساندن دختران توده‌ای که در سال‌های ۳۰ تا ۳۲ با تظاهرات و فریادها و شیون‌های خود پلیس را عاجز کرده بودند از این خرس استفاده می‌کند.

«خرس را به جان دختران می‌اندازند. خرس به دختران توده‌ای تجاوز می‌کند و سپس آنها را می‌خورد»

یک دروغ ماهرانه ساخته و پرداختهٔ حزب توده اما این دروغ خوب جامی‌افتد.

همچنین شایع می‌شود که در فرمانداری نظامی بر پشت کریم‌پور شیرازی مدیر روزنامهٔ شورش در حضور اشرف پهلوی، پالان الاغ گذارده و چند سرباز روی پالان نشسته و مدتی کریم‌پور چهار دست و پا روی زمین راه رفته و بالاخره اشرف و بختیار متفقاً

روی او نفت ریخته و کبریت می‌کشند. کریم‌پور تبدیل به ذغال می‌شود. ازاین‌رو تیمسار بختیار ذغال‌ساز لقب می‌گیرد.[1] این داستان نیز مورد توجه واقع می‌شود. با این اشکال که اشرف در تمام شش ماههٔ دوم سال ۱۳۳۲ در ایران نیست و در اروپا به سر می‌برد و وقتی به ایران بازمی‌گردد هفته‌ها از سوختن و مردن کریم‌پور شیرازی گذشته است.

* * *

اما بختیار از شکنجه دادن توده‌ای‌ها و مخالفان رویگردان نیست. از زندانی کردن زندانیان بلندپایه مانند آیت‌الله کاشانی و حائری‌زاده و حسین مکی (در سال ۱۳۳۴) که به اتهام همکاری در فعالیت‌های فداییان اسلام بازداشت شده‌اند در اتاق‌های سرد و بدون گرمایش حتی بدون منقل زغال اجتناب نمی‌کند.

بختیار خوشش می‌آید که زندانیانی را که مأمورین او می‌گیرند و به اتاقش می‌آورند به محض ورود با نشان دادن یک هفت‌تیر یا کلت آمریکایی که همیشه روی میزش قرار دارد بترساند. او برای ترساندن بیشتر دستگیرشدگان لولهٔ هفت‌تیر یا کلت خود را جلوی چشمان آنها می‌گیرد. لوله را از پیشانی متوجه بینی و دهان آنها می‌کند. به طرف سینه و قلب نشانه می‌رود. حتی قسمت شکم و زیر شکم را نشانه می‌گیرد ولی شلیک نمی‌کند، او لوله را به طرف دیوار گرفته و گلوله‌ای با صدای رعشه‌آور و لرزاننده به دیوار اتاق یا سقف شلیک می‌گیرد. تجسم حال کسی که گلوله در نزدیکیش شلیک شده اما به جای بدن او به سقف یا دیوار اصابت کرده با کسی است که روزگاری این واقعه در مورد او تجدید شود.

قدر مسلم اینکه هیچ‌کس علیه تیمسار شهادت نخواهد داد. هیچ افسر و درجه‌دار، فرماندار نظامی یا شهربانی که در داخل اتاق یا بیرون در راهرو ایستاده است در دادگاهی حضور نخواهد یافت که شهادت دهد تیمسار علیه دستگیرشدگان دست به چنین اقدامی می‌زند.

همهٔ حاضرین، مادون و مرئوس او، در عین حال به دلیل سخاوت و دست و دلبازی او مدیون تیمسارند. دستگیرشدگان نیز اغلب به اعدام به وسیلهٔ جوخهٔ تیرباران یا

۱ـ بسیاری از نویسندگان خارجی لقب ذغال‌ساز را به بختیار داده بودند. در حالی که اصل ماجرا چنین نبود.

زندان‌های بلندمدت محکوم خواهند شد و به هر حال قدرت دفاع از خود را ندارند و سخنشان اصلاً مسموع نیست.

* * *

بیروت هوای عالی و روح‌افزار و نشاط‌آوری دارد اما تیمسار در زندان زندگی می‌کند. گرچه رفتار مأمورین دولت با او احترام‌آمیز است اما او مانند پلنگی که در قفس افتاده باشد می‌غرد و بر خود می‌پیچد و بر حماقت رفقای آلمان شرقی که او را به مهلکه فرستاده‌اند لعنت می‌فرستد. وقت او بیهوده در حال هدر رفتن در بیروت است.

* * *

بختیار در خرداد ماه ۱۳۴۲ با عراقی‌ها آشنا شد. «کریستین دلانوا» نویسندهٔ فرانسوی که در دوران سلطنت شاه با مقامات سفارت ایران در پاریس نزدیک بود در کتاب خود[1] می‌نویسد:

«در بحبوحه شورش‌های خرداد ۴۲ تهران و شهرستان‌ها، وقتی که ارتش شاهنشاهی به روی تظاهرکنندگان آتش می‌گشود، هواپیمایی در فرودگاه بغداد به زمین نشست. مردی از آن بیرون آمد و به سرعت سوار اتومبیلی که منتظرش بود شد. سپهبد بختیار، رییس پیشین ساواک برای چه کاری به عراق، دشمن قدیمی کشورش آمده بود؟ نوشته‌های فراوانی که دربارهٔ قیام ۱۳۴۲ وجوددارد و اکثر آنها قبل از انقلاب اسلامی نوشته شده‌اند کمتر به نظرات آیت‌الله خمینی پرداخته‌اند. در عوض، آنها اهمیت ویژه‌ای برای نقش تیمور بختیار قایل شده‌اند. فی‌الواقع در سال‌های بعد رژیم شاه سعی کرد تز دخالت مرد شمارهٔ یک ساواک را در اذهان جا بیندازد زیرا امتیاز این تزاین بود که مسألهٔ مخالفین واقعی از جمله، مخالفت روحانیون را مطرح نمی‌کرد. تز هر چه بوده باشد تیمور بختیار به عراق آمده بود. ساواک او را در سویس زیر نظر داشت. بی‌درنگ رابطش را در سفارت شاهنشاهی در بغداد از جابه‌جایی بختیار مطلع کرد. شبهه‌ای نیست که سپهبد بختیار در لحظاتی که رژیم شاه در تلاطم بود، می‌خواست نزدیک

۱ـ Savak, Chrisian Delannoy Edditions Stock Paris 1990 این کتاب به وسیلهٔ آقای عبدالحسین نیک‌گهر به فارسی ترجمه شده و از سوی انتشارات طرح نو در سال ۱۳۷۱ نشر یافته است.

کشورش باشد تا اگر لازم شد...

او با چند تن از رهبران جبههٔ ملی تماس گرفت و به ویژه به استمزاج از شیعیان عراق پرداخت تا امکانات قیام مذهبی را بسنجد. سپس به برآورد تعداد هوادارانی که هنوز در ساواک داشت نسبت به افرادی که بعداً استخدام شده بود پرداخت تا ببیند در صورت به هم ریختن اوضاع تناسب قوا به نفع اوست یا نه؟ نتیجهٔ بررسی‌هایش سقوط قریب‌الوقوع محمدرضا شاه را نوید نمی‌داد. بختیار سفرهای متعددی به عراق کرد و آنجا رهبران بعثی و در رأسشان صدام حسین تسهیلات ویژه‌ای از لحاظ اقامتگاه و منابع مالی به منظور بی‌ثبات کردن سلطنت پهلوی در اختیار او گذاشتند.

ساواک هم به سهم خودش کوچکترین حرکات این سپهبد سابق را که هر روز بیشتر اسباب زحمت می‌شد زیر نظر داشت. از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۹ ساواک تارهایش را با عواملی و وسایلی که در محل به‌کار گرفته بود به دورش تنید[1]».

ورود بختیار به بغداد در خرداد سال ۱۳۴۲ مقارن با دورانی بود که بعثی‌ها تازه رژیم نظامی عبدالکریم قاسم را در هشتم فوریه سال ۱۹۶۳ ساقط کرده و او را به هلاکت رسانده بودند. در آن روزها کمونیست‌ها در عراق در حمام‌های خون فرومی‌غلتیدند. در آن روزها عبدالسلام عارف و احمد حسن‌البکر و رفقای نظامی او به‌طور مشترک بر عراق فرمان می‌راندند. صدام حسین فقط یک تروریست جوان بود که به اتومبیل ژنرال قاسم تیراندازی کرده و با پای گلوله خورده کیلومترها در خیابان‌های بغداد دویده و به یکی از خانه‌های امن پناه برده و رفقای او وسایل خروج محرمانه‌اش را از عراق فراهم کرده بودند.

در سال ۱۹۶۳ / ۱۳۴۲ صدام حسین کسی نبود اما در سال ۱۹۶۸ / ۱۳۴۷ اوضاع به کلی دگرگون شده بود. بعثی‌ها از تیرماه آن سال بر عراق تسلط یافتند. رژیم بعثی با قتل و خون‌ریزی و ترور و بازداشت‌های شبانه و کشتارهای اعلام نشده در زندان‌های مخوف مردم عراق را به صلابه کشیده بود. نظامیان و شبه‌نظامیان بعثی حکومتی گشتاپووار را تأسیس کرده بودند.

۱ـ همان منبع صص ۹۸ ـ ۹۷.

ژنرال احمد حسن‌البکر رییس جمهوری و صدام حسین نایب شورای فرماندهی انقلاب «القیادةالثوره» مرد شمارهٔ ۲ عراق بود.

پیش از این کودتا، عبدالسلام عارف (که زود مُرد) در مورد دولت ایران سیاستی کجدار و مریز داشت و فقط از نابود شدن عبدالکریم قاسم کمونیست ملحد بی‌دین اعلام خوشوقتی می‌کرد. سفارت عراق در ایران ژست‌های دوستانه‌ای نسبت به دولت ایران نشان می‌داد. پس از به هلاکت رسیدن عبدالسلام عارف بر اثر سقوط هلیکوپترش در فروردین ۱۳۴۵، سرلشکر عبدالرحمن عارف برادر او زمامداری نظامی، غیرسیاسی، ملایم‌الطبع بود که خودش در اسفندماه سال ۱۳۴۵ به ایران آمد و سوار بر کالسکهٔ سلطنتی نشسته در کنار شاه از خیابان‌های تهران گذشت. نخست‌وزیرانش ژنرال طاهر یحیی و عبدالرحمن بزاز هم سعی داشتند مناسبات دوستانه‌ای با رژیم شاه داشته باشند.

کودتای بعثی‌ها در تیرماه ۱۳۴۷ این وضعیت را دگرگون کرد. بعثی‌ها، تند و تیز، سوسیالیست، چپی، شوونیست عربی و در عین حال مخالف سرسخت رژیم شاه آمده بودند تا هر چه بیشتر ولو به صورت صوری در تنور آتش مبارزه علیه استعمار و دست‌نشاندگان آن در منطقه بدمند.

رویدادها از هر نظر به سود تیمسار بختیار بود. بعثی‌ها او را برای اجرای نقش مبارزی علیه شاه در نظر گرفتند چون از اوضاع ایران بی‌خبر بودند و حزب توده آن زمان نفوذ زیادی در رهبران بعثی داشت تصور گرفتند با اعتبار نام بختیار و نفوذ و محبوبیت او در نظامیان کار تمام است.

* * *

بعثی‌ها حداقل دو بار با طناب نظامیان از ایران رانده شده ته چاه رفته‌اند. یک بار تمام تخم‌مرغ‌های خود را در سبد تیمسار بختیار گذاردند و به مواعید او و با ریسمان پوسیده‌اش ته چاه رفتند و بار دیگر در سال ۱۳۵۹، باز هم گوش به وسوسه‌های عده‌ای از ژنرال‌های رژیم ساقط شده شاه دادند و طبل‌های جنگ با ایران را به صدا درآوردند.

* * *

بازجوی ادارهٔ استخبارات، رکن دوم ارتش لبنان با احترام جلوی بختیار می‌نشیند.

محل بازجویی یکی از اتاق‌های قلعهٔ بیروت است.

بختیار از گرما رنج می‌برد. او با بی‌حوصلگی به سیگار خود پک می‌زند.

بازجو با یک مترجم به سراغ سپهبد آمده است اما بختیار به زبان عربی مسلط است.

بازجو می‌پرسد: برای چه به لبنان آمدید؟

تیمسار پاسخ می‌دهد: برای مدتی استراحت و دیدن دوستان.

یکی از دوستان خود را نام ببرید که شما را می‌شناسد.

ـ پرزیدنت شارل حلو ریاست جمهوری شما.

ـ دیگر چه کسی را می‌شناسید؟

ـ ژنرال فئواد شهاب رییس ستاد ارتش

ـ عجب! عجب!

ـ آیا شخص سومی را هم که بتوان از او دربارهٔ شما تحقیق کرد به یاد می‌آورید؟

ـ بله. پرزیدنت کامیل شمعون رییس سابق جمهوری شما.

ـ معذرت می‌خواهم. ببخشید. سؤال دیگری داشتم.

ـ بفرمایید!

ـ عالیجناب، من مأمور هستم و معذور، می‌خواهم بپرسم شما که برای دیدن دوستان خود به لبنان آمده‌اید چرا با خود این همه سلاح حمل می‌کردید؟

ـ برای شکار؟

ـ برای شکار؟

ـ آری برای شکار، زمانی که من رییس سازمان امنیت ایران بودم دوستان عرب بسیاری داشتم که هر ساله برای شکار به ایران می‌آمدند.

ـ آنها شکارچی بودند؟

ـ بله

ـ آیا آنها را به یاد می‌آورید؟

ـ آری، آری،

ـ نام ببرید عالی‌جناب

ـ عالی‌جناب امیر کویت، عالی‌جناب ولیعهد ایشان، عالی‌جناب امیر دبی، امیر

ابوظبی، امیر قطر، شیخ رأس‌الخیمه، عالی‌جناب امیر مشعل از شاهزادگان عربستان سعودی، امیران و شیوخ محترم اغلب امیرنشین‌های جنوب خلیج فارس...

ـ کافیست. فقط سؤال آخر را می‌کنم و مرخص می‌شوم.

ـ بفرمایید

ـ برای شکار چه حیوانی به لبنان آمده‌اید؟

ـ شیر و پلنگ!

ـ شیر و پلنگ؟

ـ آری

ـ ولی نسل این دو حیوان مدت‌هاست در لبنان منقرض شده است

ـ عجب. عجب. من نمی‌دانستم، باعث کمال تأسف من است. آخر در سال ۱۹۳۰ که من در کشور زیبای شما بودم هم شیر و هم پلنگ در کوههای دروز پیدا می‌شدند.

ـ ولی فکر می‌کنم دو قرن است نسل شیر و پلنگ در جبال دروز منقرض شده است.

ـ این کمال تأسف و تأثر است. واقعاً باید به انجمن حفظ نژادهای نادر حیوانات در لبنان تسلیت گفت. بدین‌ترتیب من تنها سرگرمی و ورزش مفید و سالم خود یعنی شکار را از دست داده‌ام. بگذارید از کشور شما به جای دیگری بروم و شکارهای خود را بیابم.

* * *

به تدریج در رفتار بازجویان پلیس امنیتی لبنان، تغییراتی آشکار پدید می‌آید.

متعاقباً روزنامه‌های لبنان، آن گروه که طرفدار رژیم بعثی عراق هستند از فشارهای غیرعادی و خلاف نزاکت دولت شاه برای استرداد بختیار اظهار عدم رضایت می‌کنند.

بختیار اوراقی را که در چمدان‌های خود حمل می‌کرده و حاوی شعارها و افشاگری‌هایی علیه رژیم شاه است مطالبه می‌کند. بازجویان اعلامیه‌ها را که به وسیلهٔ مترجم به زبان عربی ترجمه می‌شود می‌خوانند و پروندهٔ بازجویی از بختیار را تکمیل می‌کنند. اوراق استنطاق به وزارت دادگستری لبنان ارسال می‌شود. وزیر دادگستری گزارش مختصری به اطلاع هیأت وزیران می‌فرستد.

سفارت عراق در لبنان به فعالیت چشمگیری دست می‌زند. سرانجام دولت جمهوری

لبنان به سفارت ایران پاسخ می‌دهد.

۱) بختیار مسافر ترانزیت بوده که قصد داشته است از طریق بیروت به بغداد برود و در خاک لبنان مرتکب جرمی نشده است.

۲) بختیار فقط مقادیری اسلحه قاچاق وارد لبنان کرده که قصد داشته آنها را با کامیون به عراق ببرد.

۳) با وجود اینکه آقای بختیار به محض دستگیر شدن از دولت جمهوری لبنان تقاضای پناهندگی سیاسی نکرده، معهذا چون یک شخصیت سیاسی است و به دلیل مخالفت با رژیم ایران مورد پیگرد مقامات ایرانی است؛ قوانین و مقررات بین‌المللی به دولت جمهوری لبنان اجازه نمی‌دهد وی را به دولت ایران مسترد دارد اما با توجه به اینکه دولت شاهنشاهی ایران مشارالیه را مرتکب جنایات و سرقت اموال عمومی و اختلاس و قتل و غارت می‌شناسد شایسته است سوابقی از جنایات و بزهکاری‌ها و سرقت اموال و اختلاس و قتل و غارت وی به دادگستری جمهوری لبنان ارائه شود تا اینکه پس از بررسی‌های لازم نسبت به مجرم عادی شناختن وی و استردادش اقدام مقتضی انجام گیرد.

* * *

وزارت امور خارجه ایران مدارک لازم را برای جمهوری لبنان ارسال می‌دارد که عیناً در اختیار مراجع قضایی قرار می‌گیرد.

در میان تمام اسناد و مدارکی که از سوی دولت ایران براساس محتویات پرونده اتهامات سپهبد سابق، سپهبد تیمور بختیار به بیروت ارسال می‌شود شامل پروندهٔ سه قتل مشکوک که بختیار آمر هر سه مورد تشخیص داده شده، فقط پروندهٔ شکایت یک راننده تاکسی از تیمسار بختیار که با ضربات مشت و سیلی و درگوشی او راکر کرده بود مورد توجه دستگاه قضایی لبنان قرار می‌گیرد و آن را دال بر مجرمیت بختیار از نظر ارتکاب به یک جرم منجر به ساقط شدن حس شنوایی از یک فرد تشخیص می‌دهد. دستگاه قضایی لبنان یک دستگاه ساخته و پرداختهٔ دادگستری فرانسه است.

براساس استنباطات حقوقدانان لبنانی تمام اقداماتی که بختیار به هنگام تصدی مقامات نظامی و انتظامی و امنیتی خود انجام داده انجام وظیفه و مأموریت بوده است و

برای تعقیب او به دلیل ارتکاب آن اعمال، موضوع آمریت و دستور از بالا و مسؤولیت مشترک رژیم و دستوردهندگان به او باید مورد بررسی قرار گیرد که از عهدهٔ دادگستری لبنان خارج است و جنبهٔ بین‌المللی دارد و اساساً مداخله در امور داخلی یک کشور دیگر محسوب می‌شود اما سیلی زدن به گوش یک انسان بی‌گناه و ساقط کردن قدرت شنوایی از او به دلیل تصادف دو اتومبیل جرم عمومی است و بختیار یک مجرم عادی است و می‌توان او را به اتهام ارتکاب این عمل و براساس شکایت یک راننده تاکسی تهرانی تحویل دولت ایران داد.

بختیار این موضوع را در جراید می‌خواند. مات و مبهوت و خشمگین می‌شود. از نظر او قضات احمق لبنانی شورش را درآورده‌اند اما آن حادثه از این قرار است:

غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۳۶ بود طبق معمول پیاده‌های جاده پهلوی (خیابان دکتر مصدق فعلی) قسمتی که به میدان تجریش می‌پیوندد پر از جمعیت بود و سیل اتومبیل‌ها از تهران به سوی شمیران روان شده بود.

نگارنده[1] به اتفاق تنی چند از دوستان گرمابه و گلستان در انتهای خیابان پهلوی نرسیده به میدان تجریش جلوی یکی از کافه قنادی‌های معروف ایستاده و سرگرم گفتگو بودیم.

در ساعات غروب بهار و تابستان معمولاً تراکم جمعیت و متشکل ترافیک و عبور و مرور اتومبیل‌ها در حول و حوش میدان تجریش امری عادی است. اما آن روز به علت ورود یکی از رؤسای کشورهای همسایه مجلس شب‌نشینی در کاخ سعدآباد و رفت و آمد تعداد زیادی اتومبیل متعلق به وزیران و نمایندگان مجلسین و امرای ارتش و ژاندارمری و شهربانی مشکل ترافیک دوچندان شده بود.

در این میان عده‌ای از عابرین نیز کنار پیاده‌روها ایستاده سرگرم تماشای سرنشینان مرد و زن اتومبیل‌های شیک وزارتخانه‌ها و سفارتخانه‌ها بودند.

حدود ساعت هفت و نیم کمی از ازدحام کاسته شد. در این لحظه نگارنده و رفقایم نزدیک باغ فردوس شمیران و مدرسه شاهپور سابق تجریش بودیم و داشتیم به طرف میدان تجریش حرکت می‌کردیم. ناگهان صدای بوق‌های گوش‌خراش یک اتومبیل

۱ـ نویسندهٔ کتاب ـ مشاهدات عینی

مرسدس‌بنز سیاه رشتهٔ افکارمان را پاره کرد و ما را از حال و هوای خوش غروب شمیران بیرون آورد.

به خیابان نگاه کردیم و منظره جالبی دیدیم. یک اتومبیل تاکسی کهنه زهوار دررفته مدل پایین به علت حرکت آرام و کند خود از حرکت اتومبیل مرسدس بنز جلوگیری می‌کرد و رفت و آمد سایر اتومبیل‌ها اجازه نمی‌داد که ماشین بنز بر آن اتومبیل کهنه سبقت بگیرد.

سرنشینان اتومبیل کهنه تاکسی یک مرد جوان و همسرش با طفل شیرخواری در آغوش و دو کودک دختر و پسر شش هفت ساله بودند که معلوم بود رییس خانواده با هزار زحمت و قرض و قوله این مرکب فرسوده را برای کار و کاسبی و نیز گردش شب و صبح جمعه اهل و عیال فراهم کرده و اکنون به علت کهنگی بیش از حد اتومبیل و اسقاط و قراضه بودن آن در سربالایی تجریش به نفس زدن افتاده است.

به اتومبیل پشت سر که بنز آخرین سیستم ۱۹۵۶ بود نگاه کردیم. دو درجه‌دار ارتش که یکیشان مسلسل به دست داشت جلو نشسته بودند. در صندلی عقب کسی نشسته بود که کمتر ایرانی بود که چهرهٔ او را به یاد نداشته باشد. به خاطر بیاورید که در آن سالها ایران تلویزیون نداشت و تمثال رجال و نظامیان بلندپایه از تلویزیون به نظر مردم و بینندگان نمی‌رسید اما قدرت و زور سرنیزه و هیبت او همه کار می‌کرد.

روزنامه‌ها هفته‌ای چند بار عکس او را در صفحه اول به چاپ می‌رساندند. حتی مجلهٔ لایف شمارهٔ مخصوصی به مناسبت شاهکارهای او به چاپ رسانید. بردن نام آن کس که سخنش را می‌رانم زائد است. خود شما حدس می‌زنید آن بنزنشین پرهیبت که در یقه پر از یراق و برگ زیتون و تاج و ستاره و اونیفورم رسمی و آبی رنگ فرو رفته بود که بود؟ تیمسار تیمور بختیار معاون نخست‌وزیر و سرپرست سازمان اطلاعات و امنیت کشور که به ضیافت رسمی کاخ صاحبقرانیه می‌رفت.

سبیل باریک و منظم، نگاه خشمگین و تعلیمی او را که از پنجره اتومبیل بیرون آمده بود هرگز نتوانسته‌ام از خاطر ببرم.

کلاه نظامیش تا روی ابروانش پایین آمده بود، سینه‌اش پر از نشان و مدال و واکسیل، کنارش بانویی نشسته بود که ندانستم کیست لابد همسرش بود، به میهمانی دعوت داشت

و حرکت کند اتومبیل تاکسی کهنه جلویی که صاحب بدبختش نه عظمت و قدرت بختیار و نه کم‌حوصلگی و پرکاری او را داشت و شاید هم عجله‌ای نداشت که وقت را به سرعت بگذراند؛ تیمسار را تا سرحد جنون عصبانی ساخته بود.

گویا این وضع سه چهار دقیقه‌ای طول کشیده بود. اتومبیل تاکسی جلویی آرام و کند می‌رفت و اتومبیل تیمسار که مثل شهاب یا شاهبازی می‌خواست پر بکشد یا بجهد، کم‌حوصلگی نشان می‌داد و کم‌حوصلگی اتومبیل به راننده و از راننده به تیمسار سرایت کرد. وقتی بوق‌زدن‌های اتومبیل بنز از حد گذشت، راننده تاکسی که نمی‌دانست مرسدس بنز عقبی چرا اینقدر عجله دارد اتومبیلش را متوقف کرد. سرش را از پنجره درآورد و فریاد زد چه خبر است مگر سر می‌بری؟ مگر نمی‌دانی اتومبیلم معیوب است، به زحمت راه می‌رود. این خیابان به این پهنی... چرا از آن طرف نمی‌روی.

این را گفت و سرش را تو برد و دوباره استارت زد.

اینجا بود که سر تیمسار از پنجرهٔ دست راست عقب اتومبیل بیرون آمد و بهتر است بگویم اول دست تیمسار و سپس سر تیمسار.

آن دندان‌های سفید آغشته به زردی سیگار را که میان لب‌های درشت تیمسار می‌درخشید از یاد نمی‌برم. آن دهان باز شد و رکیک‌ترین فحش‌ها را به سوی رانندهٔ اتومبیل جلویی با حواله‌هایی به خواهر و مادر و زن راننده سرازیر کرد:

«پفیوز... فلان فلان شده... مادر فلان... خواهر فلان...»

تیمسار معظم این فحش‌ها را می‌داد و تهدید می‌کرد، بعد در را باز کرد پایین بیاید که آمدن اتومبیلی از عقب ایشان را ترساند. در را بست و با فریاد به استوار راننده فرمود. «به پیچ جلوش نزار دررره. بگیرش»

راننده تاکسی که دستپاچه شده بود به جای رفتن به جلو از راست از سمت چپ که متعلق به اتومبیل‌های روبه‌رو بود با آخرین فشار روی پدال گاز پیش رفت و پیچید جلو تاکسی کهنه زهوار دررفته که زن و چند بچه با بهت و ترس به اتومبیل عقبی نگاه می‌کردند.

تیمسار از همان در پیاده شد، رفت که در تاکسی قراضه را باز کند، راننده که از دیدن این امیر بلندقد و گردن کلفت و زورمند وحشت کرده بود در را با دو دستش گرفت و

فریاد زد:

ـ چی شده تیمسار... چی شده... خیلی خوب غلط کردم.

تیمسار که مثل نقل و نبات فحش از نوک زبانش می‌ریخت داد زد.

ـ... خوردی... غلط کردی... پدرسوخته... جلوی من ویراژ می‌دی مادر... راه منو می‌گیری!

زن فریاد می‌کشید و اعتراض می‌کرد و می‌گفت:

ـ چکارش داری. شوهرمو، چکار داری، ته لهجهٔ رشتی داشت. بچه‌ها عقب تاکسی گریه می‌کردند. یکی از بچه‌ها دقیقاً پسرک دستش را جلو آورد تا در گرفتن دستگیره و اجازه ندادن به تیمسار برای باز کردن در به پدرش کمک کند.

تیمسار زورش نمی‌رسید، نمی‌دانم چرا؟ دستش را با تعلیمی تو برد و شروع کردن به زدن به سر و کلهٔ آن مرد. مردی که گناهش این بود برای وقت‌گذرانی و خوردن حداکثر نان و کبابی با زن و بچه‌اش به تجریش آمده و ندانسته سر راه تیمسار معظم قرار گرفته است.

تیمسار مدتی با تعلیمی توی سر و کلهٔ مردک کوفت، با سیلی و مشت به جانش افتاد بعد تعلیمی از دستش افتاد و من دیدم که رگهٔ خونی از بالای پیشانی مرد راه افتاد.

بچه‌ها جیغ می‌زدند. زن آن مرد گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. اتومبیل‌های عقبی بوق می‌زدند، هیچکس جرأت دخالت نداشت مگر راننده و مستحفظ تیمسار معظم که با فریاد تیمسار از اتومبیل پریدند پایین. به کمک تیمسار آمدند در اتومبیل را به زور باز و تقریباً شکستند، راننده خونین و مالین را از اتومبیل بیرون کشیدند و به دست تیمسار دادند.

تیمسار آن گناهکار! خائن! خیانتکار؟ را تا می‌خورد به دست مبارک تنبیه کرد!... هر چه زن و بچه‌های مرد فریاد زدند به جایی نرسید. تیمسار خوب که خسته شد او را به دست مستحفظش سپرد و در این موقع تازه اتومبیل اسکورت که عقب مانده بود رسید و چهار غول بیابانی از آن پایین پریدند و گریبان مرد کتک خورده را گرفتند و در حالی که زمزمه‌های اعتراض مردم کم کم بلند شده بود و اول از همه زن‌های رهگذر و اتومبیل‌سوار که جرأت بیشتری داشتند به دلیل مظلومیت خانوادهٔ آن بدبخت زبان به

اعتراض گشوده بودند. معلوم شد که مرد بی‌تقصیر بوده و غرضش از کند راندن جلوی تیمسار بی‌احترامی یا سوءقصد نبوده و تیمسار اشتباه فرموده‌اند![1]

تیمسار سوار شدند و من سالها نگاه مبهوت و بغض کردهٔ آن مرد بیگناه و همسر جوان و دو بچهٔ خردسالش را که باور نمی‌کردند کسی پیدا شود و بتواند پدرشان و رییس خانواده را که مظهر قدرت و عظمت است کتک بزند از یاد نمی‌برم، مخصوصاً وقتی که مرد بینوا و تحقیر شده جلو بچه‌هایش و زنش سر روی در اتومبیل گذاشت و زار زار گریه کرد.

این بود نحوهٔ رفتار تیمسار در دوران قدرت و شوکت دیکتاتوری...

راستی چرا قدرتمندان در ایران تا این حد زورگو و ستمگر و بی‌رحم می‌شوند...»

دستگاه قضایی لبنان پروندهٔ رسیدگی نشده به شکایت راننده تاکسی را که به زبان فرانسوی ترجمه شده است دقیقاً و ورق به ورق مطالعه می‌کند و شکایت را قابل رسیدگی می‌داند.

حقوقدانان لبنانی به دولت لبنان اطلاع می‌دهند می‌تواند بختیار را به دولت شاکی به تحویل دهد. زیرا او مرتکب جرم غیرسیاسی شده است اما دولت ایران باید متعهد شود بختیار را طبق قوانین جاری بین‌المللی در حدود همین جرم که نسبت به راننده تاکسی مرتکب شده است تحت محاکمه قرار دهد و مجازات کند.

شاه که از خوشحالی دلش غنج می‌زند بلادرنگ به وزارت امور خارجه ایران دستور می‌دهد به لبنانی‌ها اطلاع دهند شرطشان پذیرفته شده است.

حکم مقامات قضایی لبنان از تمام مراحل و به نظر سلیمان فرنجیه وزیر دادگستری لبنان می‌رسد.

وی حکم استرداد بختیار را امضاء می‌کند و برای امضای نهایی نزد شارل حلو رییس جمهوری می‌فرستد.

* * *

۱ـ از خاطرات شخصی نویسندهٔ کتاب، آنچه که من به چشم دیدم، حال همین واقعه بوده یا نه یا حادثهٔ تصادف و شکایت راننده تاکسی مربوط به مورد دیگری بوده است.
در مورد تاریخ وقوع حادثه بین ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ هم در شبهه هستم. حافظه‌ام بیش از این یاری نمی‌دهد.

ارتشبد نصیری رییس ساواک پای تلفن مستقیم رییس شعبهٔ ساواک در بیروت نشسته است و منتظر است آن خبر بهجت اثر را از تیمسار شقاقی نمایندهٔ ساواک دریافت دارد و زودتر از وزیر امور خارجه به «شرفعرض همایونی» برساند. او میل دارد تیمسار منفور را با دست‌های دستبندزده به ایران بیاورد. نصیری ید طولایی در کشیده زدن به گونه‌های متهمین دستگیر شده دارد. بختیار و نصیری در طول سالهای دههٔ ۱۳۳۰ پیوسته رقیب یکدیگر بودند. آنها چشم دیدن همدیگر را نداشتند، هر دو بی‌رحم و قلدر بودند اما بختیار دارای نوعی شجاعت و لوتی‌منشی بود که نصیری از آن کاملاً بی‌بهره بود.

نصیری این نوع سیلی به متهمان دست‌بسته را به گونه دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه دولت مصدق در دوران دستگیر شدن او کوبیده است[1]. او اکنون مترصد است هر لحظه خبر پرواز هواپیمای ایرانی حامل «بختیار» رقیب خود را به سوی تهران دریافت دارد، به فرودگاه برود و به محض پیاده کردن تیمسار سابق اخراجی چند سیلی به گوش او بزند.

* * *

از لبنان خبر می‌رسد که دادگستری آن کشور جرم بختیار برای ورود غیرمجاز و غیرقانونی اسلحه به لبنان را خدشه‌دار ساختن قوانین لبنان شناخته و رأی داده است که استرداد بختیار به دولت ایران زمانی میسر است که وی به مدت سه ماه در قلعه بیروت محبوس باشد و مجازات اقدام غیرقانونی خود را تحمل کند.

* * *

ظاهر قضیه مو برنمی‌دارد. دولت لبنان قوانین و مقرراتی دارد که باید محترم شناخته شود اما در حقیقت این بختیار است که به شاه برگ زده است. بختیار با کمک دلارهایی که خرج می‌کند و فشار دولت عراق به رژیم لبنان عجالتاً به مدت سه ماه از تحویل دادن به ایران مصون می‌ماند و باقی هم خدا می‌داند چه خواهد شد.

* * *

مجدداً سه ماه می‌گذرد. خبر دیگری از لبنان می‌رسد. رییس جمهوری لبنان، شارل

۱- و نیز در روز اول بهمن ۱۳۴۳ به گونه محمد بخارایی ضارب و کشنده منصور نخست‌وزیر وقت خود نصیری نیز در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پس از دستگیر شدن کتک مفصلی از مردم خورد.

حلو با تسلیم بختیار به دولت ایران موافقت نمی‌کند. نه اینکه این کار را از لحاظ سیاسی به صلاح نمی‌داند یا حس ترحمش جنبیده است بلکه علت دیگری قلم شارل حلو را از امضاء بازداشته است. در محافل بیروت شایعاتی بر سر زبان‌هاست که ساواک به وسیلهٔ خبرچینان خود از آن شایعات آگاهی یافته به تهران خبر می‌دهد.

«بختیار حدود یک میلیون دلار به حواله اونیون بانک سویس چک صادر می‌کند. حواله‌ها به وسیلهٔ همسر دوم او که در ژنو اقامت دارد و مرتباً به بیروت سفر می‌کند وصول می‌شود و نقداً تحویل رشوه‌گیران می‌شود».

توزیع دلارهای بختیار باعث می‌شود که دادستان بیروت اعلام کند در اعلام سه ماه به عنوان دوران حبس ژنرال سابق ایرانی تیمور بختیار اشتباه شده و طبق بند فلان از ماده فلان قوانین جزیی جمهوری لبنان مجازات این جرم یعنی ورود اسلحهٔ قاچاق به لبنان نه ماه است که محکوم باید این مدت را در زندان بگذراند.

* * *

آیا واقعاً بختیار مبلغ یک میلیون دلار به روزنامه‌نگاران، وکلای دادگستر و مقامات مؤثر لبنان پرداخت کرد که دوران زندان او از سه ماه به نه ماه تمدید شد؟

آیا آنگونه که گزارش‌های ساواک ادعا می‌کند خانم «حلو» همسر ریاست جمهوری لبنان حدود چهارصد هزار دلار از حساب شخصی بختیار در «اونیون بانک» ژنو رشوه دریافت کرد تا نظر شوهر بانفوذ را تغییر دهد و او را با وسوسه‌ها و نصایح کامیل شمعون رییس جمهوری اسبق و دوست شاه که حالا مدافع سرسخت بختیار شده بود هماهنگ سازد؟ نمی‌دانیم، مدارک به حد کافی وجود ندارد. تاریخ در این مورد، دست‌کم آن تاریخ که ما بدان دسترسی داریم سکوت اختیار کرده است. در هر حال تیمسار آن نه ماه را گذراند.

در زندان چندان به او بد نمی‌گذشت. ساواک که در این مورد مانند بسیاری از موارد دیگر کیش ـ مات شده بود به قرائنی دست یافت که بختیار را شبها از زندان آزاد می‌کنند و به کاخ‌ها و ویلاهای نامشخص می‌برند.

احتمالاً وی در آن کاخها و ویلاهای ساحلی مدیترانه با نمایندگان حاکمیت جدید بعثی عراق دیدن می‌کرد.

روزنامه‌های چیگرای لبنان که از شوروی و بلوک شرق پول می‌گرفتند دربارهٔ بختیار کاملاً سکوت اختیار کرده بودند.

بختیار اسب تیزتکی بود که خیلی‌ها روی او شرط‌بندی کرده بودند و هر کدام بنا به دلایلی... نه ماه سپری می‌شود. بختیار از زندان آزاد و ناپدید می‌شود.

سفیر ایران به وزارت امور خارجه لبنان مراجعه می‌کند. او پرس و جو می‌کند که بختیار چه شده است.

ـ از او خبری نداریم، لابد در زندان است!!

ـ جراید نوشته‌اند آزاد شده است؟

ـ جراید بیخود نوشته‌اند. به جراید کشور ما اطمینان نکنید. شروور می‌نویسند!

ـ دولت لبنان قول داده است این مجرم را تسلیم کند.

ـ به سخنگوی وزارت دادگستری مراجعه کنید.

* * *

سخنگوی وزارت دادگستری در پاسخ با لحنی جدی می‌گوید:

وزارت دادگستری در جریان امور سیاسی نیست. آقای بختیار به اتهام ارتکاب خلاف وارد کردن سلاح شکاری به کشور بازداشت شد و طبق رأی دادگاه مدت نه ماه زندانی خود را تحمل کرد و آزاد شد... چیز دیگری نمی‌دانیم...

* * *

سفیر ایران در بیروت سر معاون وزارت امور خارجه لبنان داد می‌کشد:

شما قول داده بودید او را به دولت ایران مسترد دارید. البته پس از نه ماه تحمل مجازاتش. پس او چه شد؟

ـ نمی‌دانیم افندی (کلمهٔ افندی از دوران عثمانی‌ها در لبنان باقی مانده است). اغلب رجال لبنان حتی تا سال ۱۹۸۰ کلاه فینه عثمانی البته نه به رنگ قرمز بر سر می‌گذارند.

ـ او چه شده است؟

ـ نمی‌دانیم افندی

ـ چرا نمی‌دانید؟

ـ برای اینکه نمی‌دانیم.

ـ بین دولتین ما قول و قرار گذاشته شده بود او پس از نه ماه دوران محبوس بودن به ایران مسترد گردد.

ـ آه، یادم آمد. دربارهٔ آن فریق (سپهبد) زندانی صحبت می‌کنید.

ـ عجب! خوب شد یادتان آمد!

ـ آن فریق توانست در زندان پاسپورت عراقی به دست آورد. دولت عراق او را رسماً به عنوان تبعهٔ خود شناخت. مدارک تابعیت او که بنا به میل خود او و موافقت رژیم عراق، عراقی شده بود به ما نشان داده شد. می‌دانید افندی ما یک کشور عربی هستیم. روابط حسنه‌ای با اعراب داریم، به خصوص با رژیم‌های رادیکال، ناچاریم در بعضی از موارد از احساسات و علائق عربی خود تبعیت کنیم. ما در میان اعراب محصور شده‌ایم اما بالاخره تا حدودی عرب هستیم. ایشان مدارک تابعیت خود را ارائه کرد. پس از اختتام دوران زندان آزاد شد و احتمالاً ازکشور خارج شده است. احتمالاً هم‌اکنون در بغداد به سر می‌برد.

* * *

دولت شاهنشاهی برای مدتی مدید زخم‌هایی را که از سرکار گذارده شدن، معطل کردن، امروز و فردا کردن و بالاخره پراندن و فرار دادن بختیار برکالبدش نشسته بود لیسید و سرانجام اکتفا بدان کرد که رابطه سیاسی خود را با دولت لبنان قطع کند. آنگاه در بیان خسران‌های هنگفتی که از این قطع رابطه نصیب لبنان شده بود، این چنین رجزخوانی کند که:

«دود قطع این مناسبات ناشی از عهدشکنی دولت لبنان و اهانت به افکار عمومی ملت ایران، در همان ماههای نخستین به چشم دولت بیروت رفت. چه این دولت از طریق مناسبات بازرگانی و مسافرت ایرانیان سالانه میلیون‌ها دلار[1] عایدش می‌شد. پس از قطع این ممرّ عایدی، لبنان درصد و دلجویی از ایران برآمده است.»

* * *

۱ـ اطلاعات ـ اول شهریور ماه ۱۳۴۹ مقاله‌ای زیرعنوان «بختیار در لبنان برای اینکه تحویل ایران نشود یک میلیون دلار رشوه داد.

۳۳

گفتگوی شبانه

آزاد شدن تیمسار به این آسانی‌ها عملی نشده بود. از پنج میلیون دلار پولی که تیمسار همراه خود آورده بود تقریباً همهٔ آن بین کسانی که سرنوشت او را به دست داشتند و می‌توانستند آزادش کنند تا برود یا تیمسار را با خفّت و خواری تسلیم نمایندگان ساواک و دادستانی ارتش و وزارت امور خارجهٔ ایران کنند که به دستها و پاهایش دستبند و پابند زده سوار هواپیمایش کنند و به ایران بازش گردانند تقسیم و توزیع شد. شکی نبود که در ایران در دادرسی ارتش طی یک محاکمه صوری صحرایی محکوم به تیربارانش می‌کردند. بختیار جنس آن دادستان و دادیارها و قضات قبه و تاج و ستاره به دوش را که در دادگاههای ارتش حکم اعدام صادر می‌کردند خوب می‌شناخت. خبرنگار یک مجلهٔ لبنانی «الشراع» حدود سه دههٔ بعد در مقاله‌ای نوشت که تیمسار روزی که از فرودگاه بیروت عازم ژنو شد «یکی از همراهانش که چمدان‌های وی را تا بالای پلکان هواپیما برده بود، نقل می‌کرد که بختیار حتی پول پرداخت دستمزد به باربرها را نیز نداشت.»[۱]

عجیب است ولی قابل قبول است. قبلاً اشاره کردیم که لبنانی‌ها همان فینقی‌های

۱ـ گزارشی از ناگفته‌های یک بازداشت. ماجرای دستگیری سپهبد بختیار و دکتر زندنیا در بیروت ترجمهٔ صفاءالدین تبرائیان ـ سپهبد بختیار و دکتر زندنیا در بیروت مورخ ۲۳ ژوئن ۱۹۹۷ مجلهٔ الشراع ـ نقل شده در فصلنامهٔ تاریخ معاصر ایران ـ شماره ۵ ـ سال دوم ـ بهار ۱۳۷۷ صص ۳۳۰ ـ ۳۲۶

دوران باستان، یونانیان شرق هستند و اهل معامله و کسب و کارند.

از پاییز سال ۱۳۴۶ تا زمستان سال ۱۳۴۷، تیمسار روزگار فراز و نشیب بهت‌انگیزی را گذرانده بود. از کاباره‌ها و رستوران‌های اشرافی لندن تا استراحتگاههای جمهوری D.D.R و مذاکره در کارلشورست تا فرودگاه بیروت، زندانی شدن در قلعه بیروت و تحقیر و خواری و احساس انزوا و تنها ماندن در زندان... اما از ۲۷ ژوئیه ۱۹۶۸ وضعیت به میزان قابل توجهی تغییر کرده بود. فقط ده روز پس از کودتا در عراق؛ در حقیقت ژنرال‌های بعثی که در ۱۷ تیرماه ۱۳۴۷ کودتا کردند و عبدالرحمن عارف و طاهر یحیی و عبدالرحمن البزاز را از عراق بیرون کردند، از همان هفته‌های اول به یاد آوردند که یک مهره مؤثر را در اختیار دارند که اوقات او بیهوده در زندان دولتی بیروت می‌گذارد.

همان‌ها بودند که علاوه بر دلارهای سبز رنگ معطر تیمسار بختیار، به دولت لبنان فشار آوردند که به کلی از فکر استرداد تیمسار به رژیم شاه صرفنظر کند. آنها یکی از بلندپایه‌ترین مقامات کودتا را که زبان فارسی می‌دانست و از شیعیان عراق بود و مادر او ایرانی‌الاصل بود به بیروت فرستادند. راه‌حل‌های خصوصی پیدا کردند تا مدت زندان بختیار افزایش بیابد و سفیر شاهنشاه آریامهر در بیروت سماق بمکد و در نشئه تحویل گرفتن تیمسار باقی بماند.

تیمسار به خاطر آورد آن شبی که او را از سلولش در زندان به اتاق بزرگی منتقل کردند. (۲۸ ژوئیه ۱۹۶۸ ۱ اوایل مرداد ماه ۱۳۴۷). او در آن اتاق ۲۴ ساعت اقامت اختیارکرد. در آن اتاق، حمام شیک با وان، تلویزیون، رادیو، گرامافون و بار مشروبات و یک بسته سیگار عالی برگ هاوانا روی میز کنار تخت دیده می‌شد.

پس از ۲۴ ساعت دو فرد شخصی تیمسار را از اتاق بیرون بردند. در حیاط پشت زندان مشرف به دریا سوار اتومبیل کادیلاک سیاهرنگی کردند. راننده که در را به روی تیمسار باز می‌کرد عینک سیاه و کلاه‌شاپویی به او داد. بین راننده و سرنشین که فقط خود تیمسار بود یک پنجره حائل بود.

اتومبیل از زندان دور شد. چرخی در خیابان‌های بیروت زد و جلوی هتل (الفندق) سمیرامیس ایستاد. دوباره دو نفر دیگر آمدند و تیمسار را که کلاه شاپو بر سر گذارده و

عینک سیاه را به چشم زده بود تحویل گرفته داخل آسانسور کوچکی کردند و سه طبقه بالا بردند. تیمسار حتی مدیر و مسؤول رزرویشن (ذخیره جا) هتل را ندید.

تیمسار را وارد یک سوییت بزرگ اشرافی کردند به او شب به خیر گفتند و رفتند. سوییت مشرف به دریا بود.

آهنگ موسیقی و آواز عربی از حیاط هتل به گوش می‌رسید. رایحهٔ کباب ماهی شامه تیمسار را نوازش می‌کرد. تیمسار درست ۲۴ ساعت در آن سوییت باقی ماند. پس از ۲۴ ساعت دوباره به دنبال او آمدند. وقتی تیمسار جلوی در مخصوص کارکنان هتل سوار اتومبیل لینکلن ۱۹۶۵ می‌شد کلمهٔ سیاسی را روی پلاک قرمز آن دید. اما برخلاف رسم متداول هیچ پرچمی روی کاپوت اتومبیل به چشم نمی‌خورد.

* * *

اتومبیل لینکلن لیموزین ۶۵ و از نوع سواری‌های دراز بدنه‌ای بود که رجال درجه اول سیاسی جهان می‌شوند. داخل اتومبیل شخصی به او خوشامد گفت. او پشت به راننده روبه‌روی تیمسار نشسته بود. کنار او یک بار کوچک نصب شده بود با سه بطری ویسکی، شامپانی و شراب سفید. او خود را به نام عدنان جبوری وابسته اقتصادی و دبیر سوم سفارت عراق در بیروت معرفی کرد. او گفت: عالیجناب فریق (سپهبد)، به دیدن دوستی در همین نزدیکی می‌رویم. عدنان جبوری از یخچالی که در فاصلهٔ دو سرنشین رو به روی هم قرار داشت، با یک قاشق نقره‌ای باظرافت سه تکه یخ برداشت. آن را در گیلاسی انداخت و برای تیمسار ویسکی شیوازریگال با آب گازدار ریخت. تیمسار ویسکی را جرعه جرعه نوشید و لذت برد.

* * *

اتومبیل پلاک سیاسی سفارت عراق در طول خیابان الحمراء پیش می‌رود. از میدان برج می‌گذرند. هدف وابسته اقتصادی عراق که همان ایجنت استخبارات عراق در بیروت است گرداندن تیمسار در شهر است. شاید برای باز شدن دل او و شاید برای رسیدن سر موقع در یک میعادگاه...

خیابان‌های کلمانسو، المقدسی، رم، فرانسه را درمی‌نوردند. در کورنیش المزرعه توقف کوتاهی می‌کنند. وابسته اقتصادی سفارت عراق پیاده می‌شود. از یک تلفن

عمومی به جایی تلفن می‌کند. دوباره سوار می‌شود. به جلوی کازینو دولیبان می‌رسند. در آنجا اتومبیل بنزی در انتظار آنهاست. از اتومبیل لینکلن ۱۹۶۵ پیاده می‌شوند. سوار اتومبیل بنز می‌شوند. این اتومبیل پلاک سیاسی و پرچم ندارد. داخل اتومبیل دوست قدیمی بختیار نشسته است. ژنرال صالح مهدی عماش یکی از گردانندگان سکان کودتای ۱۷ ژوییه، اتومبیل مجهز به تلفن بی‌سیم است. ژنرال هر جاکه می‌رود تلفن بی‌سیم را از خود دور نمی‌کند. آنها با هم دست می‌دهند و به عربی صحبت می‌کنند. بختیار روی عماش را می‌بوسد. اتومبیل به طرف خیابان ساحلی می‌رود. بیروت شهر شادی است. در بیشتر خیابان‌های شهر کاباره، نایت کلاب، دانسینگ و دیسکو دیده می‌شود. خیابان مالامال از نور است. صدای موسیقی غربی، جاز و الحان عربی از همه جا به گوش می‌رسد. بیروت هنوز منفجر و ویران نشده است. تا سال ۱۹۷۳ که منفجر می‌شود و همه به جان هم می‌افتند، مارونی‌ها، فالانژها، دروزی‌ها، ناصری‌ها، کتائب، کمونیست‌ها، فلسطینی‌ها، الامل‌ها، گروههای شیعی، مسیحی‌ها، ناصری‌ها، مخالف اسراییل، طرفدار اسراییل و غیره و غیره چند سالی باقی مانده است.

سپهبد صالح مهدی عماش شخصیت تیمسار را می‌ستاید. مبارزه او با شاه را ارج می‌نهد. از اینکه از اردوگاه امپریالیسم گسسته و به اردوگاه دول مترقی پیوسته و تمام امتیازات رژیم شاه را به دور انداخته است به او تبریک می‌گوید. او را به ژنرال دوگل که یکه و تنها از فرانسه گریخت به انگلستان رفت و ارتش آزادی‌بخش ملی را برای رهایی میهنش از چنگال وزیر چکمه آلمانی‌ها تشکیل داد تشبیه می‌کند. صالح مهدی عماش می‌گوید: «به زودی از رادیو تشکیل ارتش آزادی بخش ملی ایران را اعلام خواهید داشت. تمام امکانات و تسهیلات ارتش و رادیو و تلویزیون ما در اختیار تیمسار است.»

صالح مهدی عماش می‌گوید: ما نزد اولیای امور لبنان وساطت کرده‌ایم. شما به زودی از زندان آزاد خواهید شد.

ـ آیا آنها مرا به دولت شاه پس نخواهند داد؟

ـ غلط خواهند کرد مچاله‌شان خواهیم کرد.

ـ اما وکلای من تاکنون مبالغ زیادی از این پول گرفته‌اند. رشوه‌های کلانی هم به همه پرداخته‌ام، حتی دوستان دوران جوانیم.

ـ نگران نباشید. شما که از نظر مالی در فشار نیستید.

ـ تقریباً همه دارایی خودم را همراه آوردم و در اینجا دارم از دست می‌دهم.

ـ تمام دلارهای شما به شما پس داده خواهد شد. ضمناً به عراق که رسیدید حقوق و امتیازات یک فریق عراقی...

ـ فریق؟

ـ آری یعنی ژنرال سه ستاره، ژنرال دارمه

ـ سپهبد؟

ـ بله. همان درجه سپهبدی ارتش ایران به شما تعلق خواهد گرفت. شورای فرماندهی انقلاب عراق این قانون را تصویب کرده است.

ـ شورای فرماندهی انقلاب؟ این شورا مجلس ملی شماست.

ـ خیر شورایی مرکب از ۲۳ افسر و غیر نظامی است که کشور را در غیاب پارلمان اداره می‌کند و دولت عراق در مقابل این شورا مسؤولیت دارد.

ـ رییس شورا کیست؟

ـ ژنرال احمد حسن البکر ریاست جمهوری

ـ عجب. معاون ایشان؟

ـ آقای رفیق صدام حسین معاونت ریاست جمهوری

ـ برایم بسیار جالب است. در حقیقت رییس شورا و رییس دولت یک نفر هستند. همینطور معاون دولت و شورا!

ـ بله. انقلاب چنین اقتضاء کرده است. در هر صورت ما از شما صمیمانه و خالصانه دعوت می‌کنیم به بغداد تشریف بیاورید. ان‌شاءالله مشکلات شما را با دولت لبنان و قضات احمق و کله خشک دادگستری اینجا حل خواهیم کرد و ترتیبی خواهیم داد هر چه زودتر به عراق بیایید.

صالح مهدی عماش جعبه سیگار برگی از محفظه مخصوص سیگار برمی‌دارد. از آن به سپهبد تعارف می‌کند و سپس می‌افزاید. ما با شاه شما مشکل داریم. می‌دانید چه مشکلی؟

ـ لابد سر جریان شط‌العرب و غیره. با حمایت او از اسراییل.

ـ نه او به عده‌ای از همکاران ژنرال عبدالرحمن عارف پناهندگی داده است. گویا آنها از قدیم از ساواک حقوق و رشوه می‌گرفته‌اند. ساواک عده‌ای از آنها را در سفر تهران عبدالرحمن عارف خریداری کرده حالا اینها به تهران رفته‌اند. به آنها ویلاهای شیک و حقوق مکفی می‌دهند و دارند علیه رژیم جدید توطئه می‌کنند. ما به شما نیاز داریم. ما دشمن مشترک داریم که همان دشمن شماست.

آنها شب را در یک ویلای زیبای پر از درختان نخل کنار دریا گذراندند.

صالح مهدی عماش از شیعیان عراق بود. او از بطن مادری ایرانی‌الاصل به دنیا آمده بود. او فارسی را مانند یک ایرانی صحبت می‌کرد. آنها روی مهتابی جلوی یک میز پر از نوشیدنی و غذا نشسته بودند و صحبت می‌کردند. صالح مهدی عماش برای بختیار تعریف کرد که هنگامی که سرهنگ عبدالسلام عارف در فوریه ۱۹۶۳ / بهمن ۱۳۴۱ علیه عبدالکریم قاسم کودتا کرد عراق در حقیقت به مستعمره شوروی‌ها تبدیل شده بود. ۱۵۰۰ مستشار شوروی در ارتش عراق خدمت می‌کردند. حزب کمونیست تقریباً در همهٔ وزارتخانه‌ها و سازمان‌ها و دانشگاه و ارتش نفوذ پیدا کرده بود.

عبدالکریم قاسم یک نظامی بی‌تجربه بود و قادر نبود کشور را اداره کند.

افسرانی که کودتا کردند بیشتر طرفداران جمال عبدالناصر و عده‌ای نیز از حزب بعث شاخهٔ عراق بودند. اما تجربه روزگار نشان داد که عبدالسلام عارف هم بسیار جاه‌طلب و بی‌تجربه است. او در طول یک هفته درجهٔ نظامی خود را از سرهنگی به مارشالی (مشیر) بالا برد و دیگران را کنار گذاشت. سرتیپ احمد حسن‌البکر که چه در کودتای قاسم علیه رژیم هاشمی و چه در کودتای عارف علیه قاسم مغز طراحی و عملیات بود و عده‌ای دیگر همه کنار گذاشته شدند. در ماه مارس سال ۱۹۶۶ ژنرال احمد حسن‌البکر و سعید صلیبی والدراجی دست به کودتایی علیه عارف زدند اما عارف بیش از ده امیر ارتش را برکنار کرد و احمد حسن‌البکر و دیگران را به زندان افکند.

۱۴ روز پس از این واقعه مارشال عارف که گرفتاری دایمی او جنگ با کردهای شمال عراق بود سوار هلیکوپتر شد تا از عقره به موصل برود اما هلیکوپتر در اوایل ماه آوریل در بیابان سقوط کرد و عارف و وزیر کشور و وزیر صنایع او در آتش سوختند. عارف آدم بدبختی بود. او سالها فکر کودتا علیه رژیم پادشاهی را در مغز می‌پروراند اما

پس از پیروز شدن کودتا در روزهایی که معاون نخست‌وزیر شده بود و دوران فقر و بدبختی گذشته را فراموش کرده بود کارهایی کرد که قاسم از جاه‌طلبی او و اقدامات نسنجیده‌اش متوحش شد و او را برکنار کرد و به زندان افکند. بعد آزادش کرد و او را به سمت سفیرکبیر به آلمان فرستاد. عارف به این مأموریت نرفت و به بغداد بازگشت و قصد کودتا داشت که قاسم مطلع شد و او را زندانی کرد و درجهٔ نظامیش را از او گرفت.

پس از پیروزی کودتا علیه قاسم که یک سرگرد خلبان جوان درس‌خوانده در آمریکا به نام هردان عبدالغفار تکریتی با بمباران مقر قاسم یعنی کاخ وزارت دفاع نقش مهمی در آن ایفاء کرد، عارف فقط حدود سه سال رییس جمهوری عراق بود و طی یک حادثهٔ عجیب و مشکوک که به نظر می‌رسد سانحه عمدی بوده و گویا در باک بنزین هلیکوپتر او شکر ریخته بودند از میان رفت. عارف مرد در حالی که از هشت کودتای نافرجام جان سالم به در برده بود.

مهدی عماش جامی می‌نوشد و ادامه می‌دهد: ملت و ارتش عراق پذیرفت که برادر مارشال فقید، ژنرال عبدالرحمن عارف از طریق تصویب جلسهٔ شورای وزیران و شورایعالی دفاعی کشور رییس جمهور شود. اما عبدالرحمن عارف هیچ تجربه‌ای در امور کشورداری نداشت. او به شدت تحت تأثیر غرب بود. در ماه مارس سال ۱۹۶۷ او برای دیدن شاه ایران به تهران رفت. در حالی که روابط عراق با ایران و ترکیه گسترش می‌یافت، کشورهای عرب برادر و فلسطینی‌هایی که علیه موجودیت صهیونیستی مبارزه می‌کنند و مخصوصاً رییس عبدالناصر از این همه چرخش سیاست خارجی عراق به غرب مبهوت و خشمگین شده بودند. در جریان جنگ ژوئن مصر و سوریه با اسراییل، عراق، تقریباً خنثی و بی‌حرکت ماند.

در عوض استانداران ایرانی مرتباً به عراق سفر می‌کردند و استانداران عراقی به ایران می‌رفتند. عبدالرحمن عارف عده‌ای از اساتید و دانشجویان دانشگاههای عراق را به ایران فرستاد و به آنها دستور داد حتماً با شاه دیدار کرده و هدایایی به او بدهند.

در آغاز همین ماهی که در آن هستیم (ژوئیه ۱۹۶۸) سپهبد طاهر یحیی نخست‌وزیر عراق در رأس هیأتی از مأمورین عالیرتبه عراقی به تهران رفت و مذاکراتی با شاه و هویدا انجام داد. همچنین یک قرارداد جدید فرهنگی بین وزرای فرهنگ دو

کشور بسته شد. شاه ایران پس از سفرهای طولانی خود به خارج به محض ورود سپهبد طاهر یحیی را پذیرفت. ما شنیدیم که آمریکا از طریق مذاکرات شاه و سپهبد طاهر یحیی قصد دارد پیمان بغداد را زنده کند و عراق را دوباره داخل این پیمان نماید. همچنین اطلاعاتی از تشدید فعالیت‌های تجسسی اسراییل در عراق به دست ما رسید. اطلاع دارید که دو سال پیش یک فروند هواپیمای میگ ۲۱ ساخت شوروی از فرودگاههای ما دزدیده شد و خلبان فریب خورده آن را در فرودگاه تل‌آویو بر زمین نشاند. پرزیدنت ناصرها در ماههای اخیر بارها عدم رضایت خود را از رفتار خنثی و انفعالی رژیم عارف اعلام داشته بودند. امّا ما از همان روز اول پیروزی به یاد شما هم بودیم. ما خاطره سفرهای سابق شما را به عراق به یاد داشتیم و وقتی در جراید خواندیم که دادستان بیروت تصمیم گرفته شما و دوستتان زندنیا را به ایران تحویل دهد و حتی قضیه به هیأت وزیران ارجاع و هیأت وزیران لبنان با استرداد شما به رژیم ایران موافقت کرده و فقط خواسته است که شما به اتهام ضرب و شتم یک راننده تاکسی در تهران تحت تعقیب و محاکمه قرار بگیرید به فکر چاره‌جویی افتادیم.

صالح مهدی عماش می‌گوید: آیا می‌دانید فقط دو گروه در دنیا طرفدار شما بودند اول ما و گروه دوم ژان پل سارتر فیلسوف معروف فرانسوی که صرفاً به دلیل انسانگرایی و نیز سوابق تحصیلات شما در فرانسه نامه‌ای به پرزیدنت شارل حلو و نامه دیگری به دادستان ژوزف فریحه نوشت و ارسال داشت و در آن از آنها خواست ژنرال بختیار را به رژیم شاه مسترد ندارند. زیرا پروفسور سارتر مسلم می‌داند شاه شما را از میان خواهد برد.

بنا به همین دلایل وقتی کودتای روز هفدهم تموز (ژوییه) انجام شد. کودتایی تقریباً بدون خونریزی، ما از همان روز اول به فکر رهاندن شما افتادیم. اکنون ژنرال داود و عبدالرزاق نایف ظاهراً پست‌های کلیدی کشور را برعهده دارند. برنامهٔ دولت جدید تقویت یگانگی و مبارزه با تفرقه و دودستگی در عراق، حل قطعی مسألهٔ کردهای شمال عراق ـ تضمین آزادی‌های فردی ـ تقویت همکاری و هم‌بستگی میان ممالک عربی، تقویت بنیه دفاعی و بهره‌برداری کامل از منابع طبیعی کشور اعلام شده است. اما تمام سررشتهٔ امور در دست ژنرال البکر است.

ما دو روز پس از پیروزی کودتا از دول مختلف از جمله ایران تقاضای شناسایی کردیم و متذکر شدیم که حوادث کشور، جنبهٔ داخلی داشته و کودتا بدون خونریزی انجام شده است.

آقای ناصر الحانی وزیر خارجه کشور ما به دولت‌های منطقه اعلام کرد که عراق سعی خواهد کرد روابط ویژه خود را با همه کشورهای همسایه مخصوصاً ترکیه و ایران حفظ کند.

ـ آیا ژنرال داود و سرهنگ نایف محورهای اصلی کودتا و رهبران اصلی کشور هستند یا به صورت سیاه مهره مورد استفاده قرار گرفته‌اند؟

ـ عنوان قشنگی گفتید. سیاه مهره؟، بله آنها سیاه مهره‌اند و شاید همین امشب تا فردا کارشان یکسره شود. البته ما به آنها نیاز داشتیم. نایف رییس رکن دوم استخبارات عراق بود و ژنرال داود فرماندهی توپخانه و موشک‌های ارتش را برعهده داشت اما آنها تکالیف خود را انجام داده و ژنرال البکر که اکنون فقط در پشت صحنه حضور دارد به زودی زمام امور کشور را به دست گرفته و من و چند تن دیگر، مجموعاً ۱۴ تن در شورای فرماندهی انقلاب کشور محورهای اصلی را به دست خواهیم گرفت.

ـ توضیحات ژنرال برایم بسیار جالب بود.

ـ سیاست ما بی‌طرفی و استفاده از تمام تسهیلات هر دو بلوک غرب و شرق است. ما نه به دنبال شوروی خواهیم بود و نه غرب، ما سعی خواهیم کرد روش جمال عبدالناصر را پیروی کنیم.

امروز من در اولین دیدار با نخست‌وزیر لبنان به او توصیه کردم. رهبران حزب ناسیونال سوسیالیست لبنان را که به اتهام اقدام به کودتا از سال ۱۹۶۱ در زندان هستند آزاد کند. او قول داد در این مورد لایحه‌ای به مجلس بدهد.

ـ در مورد من چکار خواهید کرد؟

ـ ما با مقامات لبنانی صحبت کرده‌ایم، آنها قول داده‌اند زیر قول‌های خود به شاه و سفیرش بزنند. یکی از دستیاران دادستان نکتهٔ نقصی در پروندهٔ شما دیده و به استناد آن درخواست تجدید نظر در میزان محکومیت زندان شما را خواهد داد. در دادگاه نسبت به حکم سه ماه زندان اعتراض خواهد شد و سه ماه به نه ماه افزایش خواهد یافت.

پس از نه ماه هم شما به عراق منتقل خواهید شد.

ـ بسیار عالی است!

ـ خوبست؟ آیا از این وضعیت راضی هستید؟

ـ بله، خیلی ممنون.

* * *

رهبران کودتای جدید عراق تا مدت دو هفته اساساً فرصت پرداختن به مسائل خارجی را نداشتند.

فقط صالح مهدی عماش که کودتاچیان از او حرف شنوایی داشتند به دلیل دوستی با بختیار توجه آنها را به لبنان جلب کرد و چون به عنوان رساندن پیام‌های کودتا عازم بیروت شده بود، توانست تسهیلاتی برای بختیار فراهم کند، زندان او را تغییر دهد و بالاخره با وی در ویلایی در حومه بیروت دیدار کند. بعثی‌ها خرج چندانی برای کودتا نکردند. سرهنگ نایف رییس قبلی رکن دوم ستاد ارتش عراق که حسن‌البکر و حردان‌التکریتی در پس پرده او را اداره می‌کردند (نخست‌وزیر جدید) شد و «سپهبد ابراهیم داود» وزیر دفاع... آنها فقط ده روز حکومت کردند. بعثی‌ها با خریدن فرمانده کاخ ریاست جمهوری کودتای بدون خونریزی خود را علیه عارف از پیش برده بودند. عارف به استانبول اعزام گردید و سپس راهی لندن شد. ده روز بعد بعد هم داود و نایف هر دو دستگیر و محترمانه به الجزایر تبعید شدند که از آنجا به لندن رفتند و بعدها صدام آنها را در لندن تصفیه کرد. حال زمان آن فرا رسیده بود که رهبران اصلی کودتا زمام امور را در دست بگیرند. ژنرال احمد حسن‌البکر که به او درجه سرلشکری داده شده بود، رییس شورای انقلاب عراق «مجلس القیادة الثوره» و سپهبد حردان عبدالغفار التکریتی نایب رییس اول و سپهبد صالح مهدی عماش نایب رییس دوم شورا شدند. سومین معاون و دبیر شورا صدام حسین التکریتی از خویشاوندان ژنرال احمد حسن‌البکر بود که کسی او را چندان به بازی نمی‌گرفت و فقط به دلیل اینکه در سال ۱۹۵۹ در مقابل جسر (پل) بغداد اتومبیل زرهدار حامل ژنرال عبدالکریم قاسم را به رگبار بسته و پا به فرار گذارده بود، در حالی که گلوله‌ای در پایش نشسته بود. به او در حد یک تروریست از جان گذشته و فداکار حزب بعث احترام می‌گذاردند.

ایران، شاه، هیأت دولت، ساواک و ارتش با بهت و ناباوری سقوط رژیم عبدالرحمن عارف دوست شاه و همسر او را که در سفر به تهران در اواخر سال ۱۳۴۴ با فرح همسر شاه، دوست شده بود نظاره می‌کردند.

سوابق ضدکمونیستی احمد حسن‌البکر و شرکت او در کنار عارف در کشتار کمونیست‌ها و توده‌ای‌های ایرانی متواری به عراق تا حدودی خاطر شاه را راحت می‌کرد اما گرایش‌های ناصریستی دیگر رهبران جدید مایه نگرانی او شده بود.

چند روز بعد احمد حسن‌البکر کوشید از دولت ایران تجبیب نماید.

او در اول مرداد ۱۳۴۷ گفت عراق ایران را دوست بسیار عزیز خود می‌شمارد و افزود او مطمئن است که ایران نیز چنین احساسی نسبت به عراق دارد.

در اوایل شهریور ۱۳۴۷ دولت لبنان نظر قطعی خود را دربارهٔ عدم تحویل بختیار به ایران به دلیل تمدید مدت زندان او اعلام داشت. مقامات اطلاعاتی شاه اعمال نفوذ دولت عراق را دلیل اصلی تغییر نظر دولت لبنان دانستند. سفیر ایران منوچهر ظلّی احضار شده و بانک مرکزی بخشنامه‌ای دربارهٔ خودداری از ثبت و سفارش ورود کالا از لبنان صادر کرد.

در ۲۱ شهریور ۱۳۴۷ چریک‌های عراق دهکده مرزی کریم‌آباد را زیر آتش گرفتند و دو تن را کشته و عده‌ای را مجروح کردند. سپهبد ضرغام فرماندهٔ ارتش یکم عازم منطقه شد. اما به علت ارتفاع کم هواپیما با درختی تصادف کرد و سقوط کرد که هیچ کس جز خلبان مجروح نشد. چون مقامات استخبارات عراق تحریکاتی در غرب کشور انجام می‌دادند و راهزنی و حملات مسلحانه افزایش یافته بود، ژاندارمری دو تن از قاچاقچیان را دستگیر، محاکمه و تیرباران کرد و مجدداً شش نفر دیگر به این سرنوشت دچار شدند.

شاه در پاییز آن سال سفری به عربستان و کویت کرد اما در مورد تحویل بختیار از لبنان صحبتی با پادشاه عربستان و امیر کویت نکرد زیرا نمی‌خواست خود را وحشت‌زده نشان دهد و موضوع را تا آن حد بالا ببرد و مهم جلوه دهد.

پس از یک دورهٔ کوتاه سردی و انجماد میان دو کشور ناگهان خبر رسید که ژنرال هوایی (سپهبد) عبدالغفار و هردان‌التکریتی نایب نخست‌وزیر و وزیر دفاع عراق همراه

عبدالکریم الشیخلی وزیر خارجهٔ جدید عراق به ایران سفر خواهند کرد.

این هیأت روز ۱۴ آذر همان سال وارد تهران شدند. سپهبد هردان عبدالغفار التکریتی یک غول قوی هیکل تنومند بود که در آمریکا و انگلیس دوره‌های خلبانی را گذرانده و مدتی هم در شوروی با هواپیماهای جدید میگ پرواز کرده بود. او در کودتای جدید جز اینکه خود را در زمرهٔ طرفداران احمد حسن‌البکر معرفی کرده بود کاری نکرده و برخلاف کودتای سال ۱۳۴۱ / ۱۹۶۳ نیازی به بمباران کاخ وزارت دفاع عراق پیش نیامده بود. هردان بسیار حراف، خنده‌رو، شکمباره بود. او به قدری چاق و درشت اندام بود که به یک بشکه شباهت داشت. قد او بلندتر از قد یک مرد بلندقد بود و دربارهٔ او گفته می‌شد که مانند خلبانان اروپایی که خستگی خود را در بزم‌ها از تن دور می‌کنند، علاقهٔ زیادی به خوشگذرانی در کنار زنان مه‌پیکر بخصوص زنان اروپایی دارد.

وقتی ساواک در اطلاعیهٔ خود آورد که سپهبد عراقی هردان تکریتی مردی «جنتلمن گالان» و دوستدار زنان است و ضمناً علاقهٔ زیادی به باده‌گساری و شکمبارگی دارد، اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه به خیال خود خواست صمیمیت با معاون رییس جمهوری عراق را از حد متعارف بگذراند و کاری کند که هردان عبدالغفار التکریتی برای همیشه نمک‌خوار او باشد. او در یکی از ویلاهای دولتی در شمیران (احتمالاً همان کاخ معروف سپهبد بختیار در سعدآباد) مجلس ضیافت شاهانه‌ای برگزار کرد و برای خوش‌گذراندن معاون رییس جمهوری عراق سالی الکساندراگری و گیلیان ماری دورمان دو رقاصهٔ پری‌پیکر انگلیسی راکه درکاباره کلئوپاترای تهران برنامهٔ رقص اجرا می‌کردند دعوت کرد. آنها برنامهٔ رقص هیجان‌انگیز خود را در برابر دیدگان از حدقه درآمده و مشتاق ژنرال عراقی و همراهان او که سرشان از باده گرم بود، آغاز کردند و مدت دو ساعت رقصیدند و آواز خواندند. سپس شام خورده شد و پس از باده‌گساری مجدد، اتفاقی روی داد که بهتر است آن را بر مبنای گزارش‌های خبررسانان ساواک بیاوریم:

«هنگام بازدید ژنرال حردان‌التکریتی از ایران، شبی در منزلی واقع در شمیران مجلس میهمانی ترتیب یافته بود که در آن اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه نیز

حضور داشت. در میهمانی مذکور از چند نفر هنرپیشگان خارجی کاباره کلئوپاترا نیز برای انجام برنامه دعوت شده بود. از جمله دعوت‌شدگان دو خانم به اسامی ۱ـ سالی الکساندراگری فرزند جیمز الکساندر ۲ـ گیلیان ماری دورمان فرزند استانلی بودند.

پس از پایان برنامه از دو هنرپیشهٔ نامبرده خواسته می‌شود که شب را با میهمانان بگذرانند. یک نفر از آنها قرار بود با زاهدی شب را بگذراند، قبول نکرد و می‌گوید من فاحشه نیستم و با هر کس که دلم بخواهد شب را خواهم گذراند. اردشیر زاهدی در جواب می‌گوید می‌دانی با چه کسی طرف هستی؟ من کسی هستم که روزی دختر بزرگترین شخصیت‌های این مملکت زن من بوده است. من سفیر ایران در انگلستان و آمریکا بوده‌ام. با وجود این خانم مزبور قبول نمی‌کند و خانم دیگر نیز حاضر نمی‌شود با یکی از شخصیت‌های عراقی همخوابه شود.

متعاقب جریان فوق، ساواک طی نامهٔ مورخ ۱۳۴۷/۹/۲۰ به ادارهٔ اقامت بیگانگان چنین نوشت: «نظر به اینکه ادامهٔ اقامت دو نفر بانوان مشروحه زیر که تبعهٔ انگلستان و در هتل کلئوپاترا مشغول کار می‌باشند به مصلحت نمی‌باشد. علیهذا خواهشمند است دستور فرمایید ضمن ارسال مشخصات کامل بیگانگان مذکور آنان را فوراً از کشور خارج نموده و تاریخ و رمز خروجی آنان را به این سازمان اعلام نمایند.»

چون دو زن مذکور در هتل نوبل اصفهان ادامهٔ کار می‌دادند. ساواک در تاریخ ۱۳۴۷/۱۰/۸ تلگرافی به شهربانی اصفهان دستور داد که آنان را از کشور اخراج کنند.

دو نفر رقاصهٔ مزبور در ۱۳۴۷/۱۰/۳۰ از طریق فرودگاه مهرآباد، ایران را ترک کردند و پس از بازگشت به انگلستان در یک برنامه تلویزیونی رفتاری که در ایران با آنان شده بود را شرح دادند»[۱]

۱ـ فردوست، ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ـ جلد دوم

۳۴

از ژنو به بغداد

لبنانی‌ها کار زیادی با تیمسار داشتند زیرا نیاکان فینقی آنها به آنها آموخته بودند که معامله را نباید به آسانی جوش داد.

آنها حدود پنج میلیون دلار بختیار را از چنگش درآوردند. طبق حکم تجدید نظر شده دادگستری بیروت که منتش را بار عراقی‌ها هم گذارده بودند تیمسار را از ۱۵ مرداد ماه ۱۳۴۷ تا ۱۵ فروردین ماه ۱۳۴۸، درست هفت ماه که با آن مدت زندان قبلی سر جمع نه ماه شد در زندان نگه داشتند و روز ۱۵ فروردین آزاد کردند و بلافاصله به او دستور دادند از کشور خارج شود.

تیمسار با عراقی‌ها تماس گرفت. آنها گفتند دعوتنامه برای سفر به عراق در ژنو به دستش خواهد رسید. تیمسار لخت و دست خالی و تقریباً با یک دست کت و شلوار و چند چمدان اوراق و یادداشت و وسایل شخصی از بیروت سوار هواپیما شد و به ژنو بازگشت و دکتر شاپور زندنیا هم که دخترخاله‌اش همسر دکتر رضا فلاح بود و هر دو با هم به بیروت آمده بودند تا او را وادار به ابراز ندامت و درخواست عزیمت به ایران کنند و تقاضای بخشودگی کرده بود به ایران رفت و به جای اینکه مورد آزار و زندان و مجازات و اعدام قرار گیرد به خانه خود رفت تا سر فرصت فهرست پست‌هایی را که ساواک برای او در نظر گرفته بود بخواند و سبک و سنگین کند و به مطالعات فرهنگی و سیاسی خود ادامه دهد.

زمانی که تیمسار به زندان بیروت افتاد اردیبهشت ماه [۴۷] بود و زمانی که از زندان بیروت آمد باز هم فروردین [۴۸] و فصل بهار بود.

در فاصلهٔ این مدت رویدادهای زیادی به وقوع پیوسته بود.

روابط ایران و عراق پس از سفر ژنرال هردان التکریتی به تهران نه تنها بهبودنیافت بلکه بیش از پیش تیره و تار شده بود حتی خود هردان نیز دچار فلاکت و تبعید شده بود.

ژنرال عبدالغفار هردان التکریتی پس از مراجعت از ایران، درکشاکش رقابت‌ها و جاه‌طلبی‌های طوایف تکریتی که بر سریر حکومت تکیه زده بودند مورد سوءظن و غضب قرارگرفت و حتی او را به حق و حساب گرفتن از شاه و ساواک متهم کردند. طولی نکشید که فرمانده شجاع سابق نیروی هوایی به عنوان سفیر عراق در اسپانیا تعیین شد و او را به آنجا فرستادند. البته پشت سرش نیز چند تروریست اعزام داشتند تاکارش را یکسره کنند.

ژنرال هوایی چاق و خویش اخلاق و خوشگذران احساس خطر کرد. به بهانهٔ اینکه بیمار است استعفا داد و به کویت رفت. در آنجا مدحت ابراهیم دوست قدیمی‌اش سفیر عراق درکویت بود. هردان احساس می‌کرد دچار بیماری قند و پروستات شده است. روزی سفیر او را با اتومبیل خود به بیمارستان آمریکایی درکویت برد. هنگام ورود به بیمارستان دو اتومبیل بدون نمره سد راه اتومبیل سفیر شدند. سفیر که می‌دانست چه اتفاقی قرار است روی دهد کف اتومبیل درازکشید و تروریست‌ها با بستن رگبار مسلسل به سر و گردن و سینه و شکم ژنرال التکریتی، تنش را مشبک کردند. لابد هردان بیچاره در آن لحظه احساس غبن می‌کرد چرا آن شب در مهمانی اردشیر زاهدی در تهران از فرصت استفاده نکرده و مجالست خود با رقاصه‌های انگلیسی را تکمیل نکرده است.

رژیم بعثی عراق که با یک کودتای بدون خونریزی زمام امور را در دست گرفته بود ناگهان خشن و بی‌رحم شد.

ابتدا عناصر معتدل مانند ژنرال صالح مهدی عماش به مأموریت‌های دور از عراق مانند سفارت عراق در شوروی اعزام شدند. دکتر رشیدالرفاعی وزیر نفت عراق به شرکت‌های نفتی خارجی هشدار داد که به زودی رژیم عراق کلیه حقوق غصب شده ملت عراق را از آن شرکت‌ها پس خواهد گرفت. پس از یک عفو و بخشودگی کردهای

شورشی و آزادی بیش از سیصد زندانی سیاسی و ۲۰۰ کمونیست، ناگهان در اکتبر ـ مهرماه رژیم بعثی خبر از یک کودتای نافرجام به رهبری ژنرال عبدالهادی عبدالغنی‌الراوی و فرار او به خارج داد.

عبدالغنی عبدالهادی الراوی سرلشکر ارتش و از طرفداران عبدالرحمن عارف بود. اما رژیم بعثی اعلام کرد که او قصد داشته رژیم سلطنتی را در عراق برقرار کند و پرنس علی یکی از نوادگان فیصل اول را که در لندن می‌زیست به عراق بازگرداند.

ژنرال الراوی از بغداد به بیروت گریخت و طولی نکشید که از آنجا به ایران آمد و دولت ایران به او پناهندگی داد. در آذرماه ۱۳۴۷ رژیم عراق عبدالرحمن البزاز نخست‌وزیر پیشین عراق در دوره عارف و ژنرال بازنشسته عقیلی وزیر دفاع سابق را به اتهام جاسوسی دستگیر کرد و اموال آنها و ٦٦ تن دیگر را به نفع دولت مصادره نمود.

* * *

بختیار برای اقامت دائم در بغداد، ابتدا سفری به سویس کرد. تصمیم داشت کارهای خود را در آنجا راست و ریس کرده و پس از دریافت دعوتنامه از دولت عراق و یک جلد پاسپورت سیاسی عازم بغداد شود و با دوستان قدیمی خود که دوباره مسندنشین شده بودند دیدارهایی داشته باشد.

بختیار سفری به آلمان شرقی کرد و مجدداً قول و قرارهایی با نمایندگان حزب توده و دولت جمهوری دمکراتیک آلمان گذاشت. آن روزها نام صدام حسین بر سر زبان افتاده بود.

در تابستان سال ۱۳۴۷ تنها سه روز پس از برگزاری جشن‌های انقلاب عراق در ۱۴ ژوییه ۱۹٦۸، بعثی‌ها در روز ۱۷ ژوییه کودتا کردند. عبدالرحمن عارف را به لندن تبعید کردند و ژنرال احمدحسن البکر دوست سابق عبدالسلام عارف و یکی از عاملین کودتای قبلی در سال ۱۳۴۱ / ۱۹٦۳، علیه قاسم، رئیس جمهوری شد. او یکی از بستگان خود صدام حسین التکریتی را به مقام نیابت ریاست شورای فرماندهی انقلاب گماشت.

صدام حسین ابتدا یک بعثی طرفدار ناصر بودو بعدها تا حدودی به کمونیستها گرایش یافت. او همان تروریستی بود که در سال ۱۹۵۹، اتومبیل ژنرال قاسم را در

نزدیک جسر بغداد که بر رود دجله کشیده شده و بغداد قدیم را به بغداد جدید متصل و مرتبط می‌کند، به رگبار گلوله بست. محافظین قاسم که سوار اتومبیل جیپ عقب اتومبیل قاسم بودند او را به مسلسل بستند و گلوله‌ای پای او را نزدیک پاشنه مجروح کرد.

صدام پس از ساعتها دویدن در کوچه‌های قدیمی و بدون شماره و نام بغداد به خانه یکی از دوستانش پناه برد. در آنجا باکمک او با تیغ اصلاح صورت و کارد گلوله را از پایش در آورد و آن را با پنبه و باند و مرهم و مرکورکورم بست و در اختفا قرار گرفت.

صدام مدتی بعد بطور قاچاق از عراق بیرون رفت. خود را به مصر رساند و در آنجا با کمک سازمان استخبارات مصر اجازه یافت برای رفع بیکاری وارد دانشکده‌ای شود. او به تحصیل در رشته حقوق پرداخت و دو سه سال وقت گذراند اما نتوانست تحصیلات خود را به پایان برساند.

او همزمان باکودتای عارف علیه قاسم به عراق بازگشت، وارد فعالیتهای حزبی شد. اما عارف پس از مدتی حزب بعث را بست و جلوی فعالیتهای آن راگرفت. سرانجام وقتی ژنرال احمدحسن البکر و عده‌ای از افسران ارتش در ۱۷ ژوییه ۱۹۶۸ تیرماه ۱۳۴۷ کودتا کردند و عبدالرحمن عارف را راندند، او به مناسبت نسبت خانوادگی با ژنرال احمدحسن البکر در رأس حزب قرارگرفت. طولی نکشید که اختلافات قدیمی با ایران آغاز شد، اکنون صدام نیز مانند ژنرال احمدحسن البکر در جست و جوی یافتن یک متحد قابل اعتماد بود.

حزب کمونیست اهمیت سابق را از دست داده اما دولت شوروی دست دوستی پیش آورده و چراغ سبزنشان می‌داد. روسها آنقدر در عراق سرمایه‌گذاری کرده بودند که نمی‌توانستند همه چیز را رهاکنند و دنبال کار خود بروند.

از دوران ژنرال عبدالکریم قاسم بندر بزرگ نظامی ام‌القصر در مدخل شط‌العرب و در ملتقای آن شط با خلیج فارس بوسیله روسها در حال احداث بود. سلاحها و ماشین‌آلات جنگی عراق همه ساخت شوروی بود. رژیم بعثی نیز ترجیح می‌داد مناسبات دوستانه‌ای با روسها داشته باشد؛ مناسباتی که چند سال بعد در سال ۱۹۷۲ منتهی به بسته شدن یک پیمان اتحاد نظامی ۱۵ ساله میان دو دولت شد و چرخ جنگی عراق را به کار انداخت. اکنون بار دیگر کمونیستهای ایران می‌توانستند آزادانه به عراق

بروند زیرا دورنمای مناسبات ایران و عراق تیره و تار به نظر می‌رسید و رژیم جدید عراق نیاز به تعدادی مهره ضدرژیم ایران داشت.

سرانجام در اردیبهشت سال ۱۳۴۸ روزی هومباخ افسر رابط اوستازی به هتل مخصوص مهمانان در برلین شرقی آمد و تیمسار را با خود برداشت سوار یک اتومبیل بنز نو کرد و او را به یک اقامتگاه دولتی در روشه اشتراسه برد. در آنجا دو نفر، یکی از مأمورین شوروی و یک مرد سیه چرده عرب در انتظار تیمسار بودند. آن دو انتظار چهارمین نفر را هم داشتند.

وقتی تیمسار وارد اتاق بزرگ واقع در طبقه نهم گردید، افسر کا.گ.ب. از جا برخاست، به سوی او آمد با تیمسار دست داد و مرد دوم را به او معرفی کرد.

«ایشان رفیق داود صائق هستند. از اعضای حزب‌الشیوعی عراق»

مرد عراقی دست تیمسار را محکم فشرد.

«از دیدن عالی جناب خوشحالم»

«منهم همچنین»

کلنل کا.گ.ب. به هر سه تن، تیمسار، داود صائق و افسر اوستازی شامپانی تعارف کرد. سپس آنها روبه‌روی هم نشستند و به گفتگو پرداختند.

کلنل گفت «موقعیت کنونی پس از سقوط رژیم بورژوازی عارف وابسته به غرب، در جمهوری سوسیالیست بعث عراق از هر نظر برای فعالیت ارتش آزادی بخش خلق ایران که زیر نظر تیمسار فعالیت خواهد کرد مهیاست. ما با پرزیدنت ژنرال احمدحسن البکر رئیس جمهوری و نایب شورای فرماندهی انقلاب (قیادةالثوره) رفیق صدام حسین التکریتی که مغز متفکر عراق هستند صحبت کرده‌ایم.

جمهوری عراق که ساختار آن ائتلافی مرکب از حزب بعث حزب دموکرات و فرقه ملی کردستان عراق و حزب الشیوعی (کمونیست) است در جهت معارضه با نظام مرتجع وابسته به امپریالیسم شاه می‌کوشد همکاری عناصر برجسته مخالف رژیم را جلب کند. دولت عراق پذیرفته است شاخه نظامی ارتش آزادی بخش زیر نظر جنابعالی و شاخه سیاسی زیر نظر عناصر مترقی مبارز ایران اداره شود.

رفیق داود صائق از عناصر اصلی و زبده حزب‌الشیوعی عراق مورد توجه و مشاورت

کامل پرزیدنت احمدحسن البکر و رفیق صدام حسین بوده و حزب بوسیله ایشان از جنابعالی دعوت می‌کند هر چه زودتر به عراق عزیمت بفرمایید و در رأس ارتش آزادی بخش قرار گیرید.»

داود صائق که قیافه تیپیک و روشنفکری داشت؛ به یک روشنفکر ساکن لندن شباهت داشت. او به نوبه خود به سخن‌درآمد و به انگلیسی روانی گفت: «تیمسار بختیار رفقای ایرانی من دکتر رضا رادمنش، رفیق مراد علی‌رزم‌آور و مخصوصاً یکی از دوستان قدیمی جنابعالی ژنرال محمود پناهیان که هر سه اکنون در عراق هستند، به من گفتند سلامهای گرم آنان را به شما ابلاغ کنم و از سوی ایشان از شما دعوت نمایم هر چه زودتر به عراق عزیمت فرمایید. ما مطمئن هستیم ارتش آزادی بخش با کمک و رهنمودهای شما به مدارج جدیدی از موفقیت دست خواهد یافت.

اما به شما توصیه می‌کنم در ایام اقامت در عراق هرگز به پیامها یا نامه‌ها یا تقاضای دیدار شخصی به نام ابوالعیث و همکاری و همفکران او توجه نفرمایید. ابوالعیث گرچه از اعضای حزب کمونیست عراق است اما مورد اعتماد نیست و ما به او شک داریم که نقشی مزدورانه و دو پهلو ایفاء می‌کند».

* * *

در سال ۱۳۴۸ بیشتر اعضای کادر رهبری حزب توده در برلین شرقی به سر می‌بردند و علاقه‌ای به ترک اروپا و عزیمت به بغداد نداشتند زیرا منظره حمام خون عبدالسلام عارف در فوریه ۱۹۶۳ را به یاد می‌آوردند و از آن زمان، چندان فاصله‌ای نگذشته بود.

بختیار گفت: بسیار خوب من آماده‌ام که به عراق بروم امّا پیش از رفتن به بغداد باید برای مدت کوتاهی نزد همسرم به ژنو بازگردم.

هومباخ سری تکان داد و گفت: قرار است سه روز بعد رفیق پناهیان از بغداد به برلین بازگردد. به محض رسیدن ایشان با شما تماس خواهیم گرفت. جلسه پایان یافت. وقتی هومباخ به دفتر خود بازگشت، منشی او که مرد سر طاس اخمویی بود گفت: تلکس تازه‌ای از توروس رسیده است و پوشه‌ای را به دست او داد. هومباخ با خشنودی کامل پوشه را از منشی خود گرفت.

در پوشه تلکس تازه‌ای که مبداء اولیه و اصلی آن تهران بود و از طریق نمایندگی کا.گ.ب. در تهران به مسکو مخابره شده و از آنجا به برلین شرقی منعکس شده بود دیده می‌شد.

توروس، خبردهنده کا.گ.ب. در تهران اطلاع می‌داد پرونده کامل سپهبد تحت پیگرد بختیار را به دست آورده و از روی یکایک صفحات آن فتوکپی تهیه کرده است.

* * *

کودتای ۱۷ ژوییه ۱۹۶۸ بعثی‌ها علیه عارف، مناسبات گرم ایران و عراق در دورهٔ عبدالرحمن عارف را تعلیق نمود. سفارت ایران در بغداد و کنسولگری‌های آن در کربلا، بصره و بغداد تحت نظر پلیس مخفی عراق قرار گرفتند و عراقی‌هایی که به سفارت مراجعه می‌کردند مورد پرس و جو واقع می‌شدند.

چند ماه پس از کودتا دولت ایران تصمیم گرفت هیأتی به ریاست دکتر عباسعلی خلعتبری معاون وزارت امور خارجه را برای مذاکره و حل بعضی از مسائل مرزی از جمله مسألهٔ شط‌العرب (اروند رود) به عراق اعزام دارد. علت اتخاذ چنین تصمیمی درگیری‌هایی بود که در نقاط مرزی پیش می‌آمد و گاهی هواپیماهای عراقی وارد فضای ایران شده، بعضی از دهات سرحدی ایران راکه محل زندگی اکراد بود بمباران می‌کردند و در پاره‌ای نقاط مرزبانان عراقی از خط مرزی تجاوز می‌نمودند. عراقی‌ها چندی بعد به وسیلهٔ دکتر محمود علی‌الداود مدیر کل سیاسی وزارت خارجهٔ عراق به کاردار ایران در بغداد مجید مهران خبر دادند که به تهران اطلاع دهد عجالتاً از اعزام هیأت خودداری کنند.

علیرغم این درخواست، وزیر امور خارجهٔ ایران در رأس هیأتی که یک نفر مهندس با دستگاه تئودولیت برای علامت‌گذاری مرز خاکی در میان آنان بود به همراه دکتر عزت‌الله عاملی سفیر ایران در بغداد به عراق رفتند. در آغاز مذاکرات هنگامی که دکتر عباسعلی خلعتبری وزیر امور خارجهٔ ایران مسألهٔ اختلافات بر سر اروندرود را مطرح کرد نعمةالنعمه معاون وزیر خارجهٔ عراق ابراز شگفتی می‌نمود و اظهار داشت: «ما مسأله‌ای به نام شط‌العرب نداریم زیرا قرارداد سرحدی در سال ۱۳۱۶ قبلاً بین دولتین امضاء شده و در جامعه اتفاق ملل آن روز ثبت شده به همین دلیل در دستور مذاکرات

نیست و ما فکر می‌کردیم شما برای تسهیلات در امر زیارت به عتبات و درگیری‌های مرز خاکی و از این قبیل مسائل آمده‌اید» پس از بازگشت این هیأت که دست خالی بازگشت، دکتر مهدی پیراسته سفیر ایران در بروکسل به شاه نوشت من از زمانی که سفیر ایران در بغداد بودم با ژنرال احمد حسن‌البکر و ژنرال حردان التکریتی آشنایی به هم رسانده و می‌توانم به عراق بروم و از آنها بخواهم هیأتی را به ایران اعزام دارند تا قرارداد جدیدی برای اروندرود تهیه و امضاء شود.

چندی بعد دکتر پیراسته در فرودگاه بغداد پیاده شد و مورد استقبال مقامات عراقی قرار گرفت و نتیجه این دیدار اعزام هیأتی از عراق به ریاست ژنرال حردان تکریتی معاون رییس جمهوری و وزیر دفاع عراق بود که در ۷ آذر ماه ۱۳۴۷ راهی تهران شدند و حردان چند روزی در تهران ماند و به طوری که در پیش آوردیم مورد پذیرایی گرم وزیر امور خارجهٔ ایران اردشیر زاهدی قرار گرفت و از سوی دیگر ساواک نیز با او تماس گرفته وعده‌هایی به وی داد و حردان طرح قرارداد سرحدی را که دولت ایران تهیه کرده بود مورد تأیید شفاهی قرار داد و قول داد به محض بازگشت به بغداد آن را به تأیید هیأت وزیران عراق برساند؛ اما دکتر داود مدیر کل سیاسی وزارت خارجه عراق در گفتگو با مجید مهران لغو قرارداد ۱۹۳۷ را تکذیب کرد و آن را زاییدهٔ ذهن و تخیل دکتر سید مهدی پیراسته دانست. او به مهران کاردار سفارت ایران گفت:

«پیراسته و امثال او گزارش دروغ به شاه شما می‌دهند تا زمانی که منافع ملی ما تأمین نشود ممکن نیست این قرارداد را لغو کنیم»[۱]

در خلال آن روزها، هنوز مناسبات چندان تیره نشده بود اما از گوشه و کنار شنیده می‌شد که رژیم جدید ادعاهای عبدالکریم قاسم را دربارهٔ استان خوزستان از نو تجدید کرده و حتی نقشه قسمتی از خوزستان شامل شهرهای اهواز، آبادان، خرمشهر را به رنگ نقشه عراق همه شب در تلویزیون بصره نمایش می‌دهد.

از قراین و امارات چنین برمی‌آمد که بعثی‌ها مذاکراتی را که در زمان ریاست جمهوری عبدالرحمن عارف از اسفند ماه ۱۳۴۵ در تهران آغاز شده و در سال ۱۳۴۶

۱ـ گفت و گو با مجید مهران، دیپلمات سابق وزارت امور خارجه ـ مصاحبه‌گر مرتضی رسولی ـ فصلنامه تاریخ معاصر سال سوم شماره نهم ـ بهار ۱۳۷۸ صص ۲۴۷ تا ۳۳۸ دیده شود.

و ۱۳۴۷ ادامه یافته بود بیهوده و بی‌موضوع می‌دانند و شط‌العرب را رودی جزو خاک عراق به شمار آورده حاضر نیستند درباره آن مذاکره‌ای نمایند و اساساً مسألهٔ خط تالوک را انکار می‌کنند.

در زمستان سال ۱۳۴۷ ساواک دو جمعیت و دو کمیتهٔ مخفی را در خرمشهر و آبادان به‌کشف کرد که زیر عنوان جبهه‌التحریر الاحواز و عربستان[!] به طور پنهانی فعالیت می‌کردند. مراکز این دو کمیته در بصره و کویت بود و ساواک اطلاع حاصل کرد خواهر شیخ خزعل که در بصره اقامت داشت عنصر وابسته به کمیته‌ای است که مرکز آن در کویت است و ادعا کرده است که خوزستان به برادرش شیخ خزعل بن جابر آل کعب تعلق دارد[1] علت عمده تحریکاتی که رژیم بعثی می‌کرد نارضایی آنها از کمک‌هایی بود که ایران به اکراد عراقی می‌کرد و اجازه می‌داد از مرز عبور کنند و در همدان که دورتر از مرز بود در اردوگاههایی اسکان یابند. پس از کودتای ۱۷ ژوییه ۱۹۶۸، رژیم بعثی وعده‌هایی را که عبدالرحمن عارف به کردها داده و اعطای خودمختاری به آنها را پذیرفته بود زیر پا گذاشت و شروع به بمباران مناطق مرزی کردستان عراق کرد. پناهندگان کرد از خاک عراق به سومار، نودشه، بانیگان، خسروی و قصرشیرین پناه می‌آوردند و مجروحین برای درمان به بیمارستان اعزام می‌شدند. در چنان روزهایی بود که ملامصطفی دشمن سابق شاه و کسی که در سال ۱۳۲۵ ضربات کوبنده‌ای به نیروهای ارتش ایران به فرماندهی سرلشکر همایونی در کردستان وارد ساخته و به حال جنگ و گریز از خاک عراق به ایران و از ایران به شوروی رفته بود، در مقام فرماندهی کردهای بارزانی از شاه درخواست کمک کرد و دیدار خود در تهران در سال ۱۳۲۶ را به یاد او آورد.

بارزانی در سال ۱۳۲۵ پس از یک دوره نبرد با ارتش ایران تأمین گرفته به اتفاق سرهنگ غفاری افسر ستاد ارتش به تهران رفته و مدتی مهمان ستاد ارتش شده بود. سرهنگ غفاری آن کرد سلحشور را در تهران گردش داد، به دانشکده افسری،

۱ـ گفت و گو با عباس سالور، استاندار سابق خوزستان ـ اختلافات مرزی ایران و عراق و بررسی روابط دو کشور، مصاحبه گر ـ مرتضی رسولی ـ فصلنامه تاریخ معاصر ایران سال دوم ـ شماره پنجم ـ بهار ۱۳۷۷ صص ۲۱۳ تا ۲۳۶

تسلیحات ارتش و صنایع نظامی، باشگاه افسران، نیروی هوایی برد و یک روز یک دست لباس شخصی شیک برای او خریده وی را به قصر مرمر هدایت کرد و به حضور شاه برد که می‌خواست او را ببیند.

شاه به او پیشنهاد پناهنده شدن به ایران، اسکان در یکی از مناطق داخل کشور و دریافت حقوق مستمر کرد و حتی پذیرفت که ایل بارزان را در ایران بپذیرد اما ملامصطفی پس از بازگشت به کردستان نخواست در ایران بماند و چون می‌ترسید روزی پیمان‌شکنی کنند و به قتلش برسانند تصمیم گرفت به شوروی پناهنده شود. او هشت گردان توپخانه و پیاده و سوار ارتش ایران را که در سر راهش به کمین نشسته بودند به این سو و آن سو کشانید و آخر سر از مرز عبور کرده به خاک شوروی رفت و از سال ۱۳۲۵ تا سال ۱۳۳۷ در آن کشور به حال مهاجرت و پناهندگی باقی ماند. پس از کودتای ۲۳ تیر ۱۳۳۷، عبدالکریم قاسم به منظور جلب نظر اکراد و بیشتر بنا به تشویق و القائات رهبران حزب کمونیست عراق او را به بازگشت به میهن فراخواند. اما واقعهٔ عجیبی روی داده بود. ملامصطفی بارزانی پس از ۱۲ سال اقامت در شوروی به کلی از کمونیسم و روسها متنفر و رویگردان شده و میل داشت در شمال عراق در یک سرزمین خودمختار متحد با دولت بغداد، دولتی کوچک تأسیس کند.

میان قاسم و ملامصطفی به زودی اختلاف پدید آمد و کار به جنگ و خونریزی رسید. در زمان قاسم و جانشینان او عبدالسلام و عبدالرحمن عارف این جنگ ادامه یافت. بعثی‌ها که ادعای عربیت می‌کردند پس از پیروزی تصمیم گرفتند کار کردستان را تمام کنند اما آنها در اشتباه تمام بودند و روی زور پنجهٔ خودشان بیش از حد حساب کرده بودند.

ملا مصطفی بارزانی پس از دریافت اولین ضربات نیروی هوایی عراق که دارای بیش از یکصد و پنجاه میگ جنگنده روسی بود از سیای آمریکا، موساد اسراییل و دولت ایران تقاضای امداد کرد.

شاه محرمانه دستور ارسال کمک‌های دارویی و غذایی و مقادیر کمی اسلحه و مهمات سبک صادر کرد.

گذشته از آن اجازه داده شد اکراد جنگجو که پیش‌مرگه خوانده می‌شدند از مرز

بگذرند و به ایران بیایند. حزب پان‌ایرانیست کسانی از اکراد را در کردستان ایران مستقر کرده برای اکراد بارزانی کمک جنسی و نقدی جمع‌آوری می‌کرد.

ملامصطفی متقابلاً به پیش‌مرگان خود دستور قطع لوله‌های نفتی، محاصره شهر پنجوین و حمله به پاسگاههای شرطةالسیار یا ژاندارمری عراق را داده بود.

زمستان سال ۱۳۴۷ با دستگیری عدهٔ زیادی از یهودیان عراق به اتهام جاسوسی برای اسراییل آغاز شد. با اینکه اسراییل تهدید کرده بود در مقابل اعدام هر یهودی دو نفر از چریک‌های عرب را اعدام خواهد کرد، رژیم بعثی در روز هفتم بهمن ماه ۱۵ عراقی را که نه تن از آنها یهودی بودند در محاکمهٔ صحرایی به مرگ محکوم کرده هر ۱۵ تن را در میدان‌التحریر (آزادی) بغداد به دار آویخت. حبقیل صالح حقیل و داود غالی دو تن یهودی سرشناس عراقی بودند که خبرگزاری‌ها تصویر جنازه به دار آویخته شده آنها را به سراسر جهان مخابره کردند.

کمتر از یک ماه بعد مجدداً هفت نفر عراقی به اتهام جاسوسی به نفع اسراییل در میدان التحریر به دار آویخته شدند. پنج تن از این عده سرباز ارتش بودند.

بعثی‌ها شامل سه گروه بودند:

بعثی‌های قدیمی، سیاست پیشه، مجرب و تحصیلکرده که سابقهٔ خدمت در دستگاه دولت را داشتند.

بعثی‌های نظامی در درجات سرلشکری و سرتیپی و سرهنگی که آنها نیز تا حدودی معتدل بودند.

بعثی‌های جوان، آشوبگر، ماجراجو، تروریست و اغلب درس نخوانده و افراطی و بیشتر اهل تکریت که در سایه دو گروه اول کم کم سر از لاک گمنامی و ولگردی و بی‌هویتی بیرون می‌آوردند و حربه اساسی و کاری آنها خشونت و تروریسم بود. در گروه اول کسانی چون فائق‌السامرایی و عبدالکریم الشیخلی، در گروه دوم افسرانی چون احمد حسن‌البکر، صدیق شنشل، صالح مهدی عماش و سپهبد هردان التکریتی و در گروه سوم آدم‌هایی مانند صدام حسین و برزان حسین و خویشاوندان بی‌شمار تکریتی او را می‌توان نام برد. از اولین ماههای پس از کودتای ۱۷ ژوییه ۱۹۶۸ بعثی‌های جوان تلاش می‌کردند زمام حکومت را از دست سیاستمداران و نظامیان

مجرب بیرون بکشند.

عقاید بعثی‌های جوان که خشونت و افراط‌گرایی و تظاهر به عروبیت و مبارزه با اسراییل و کشورهای غیرعرب خاورمیانه از نمادهای آن بود و در ایدئولوژی‌هایی بین بعث میشل عفلق، ناسیونال سوسیالیسم آلمان نازی، بنیادگرایی اموی و عباسی، تجدید خلافت اسلامی، عقاید کمونیستی و سوسیالیستی و سرانجام نظرات پان عربیسم جمال عبدالناصر در حال حرکت و تموج و تلوّن بود. به دار آویختن یهودیان و غیریهودیان در میدان التحریر بغداد حتی سخنگویان متعصب و افراطی و سطحی‌گوی رادیو قاهره را که فقط صدای خود را کلفت می‌کردند و شعار می‌دادند و احمد سعید گویندهٔ معروف رادیو صوت‌العرب در قاهره و روزنامه‌های مصری را متعجب و متأسف می‌کرد زیرا آن جاسوسان بدون محاکمات دقیق و عادلانه محکوم به اعدام شده بودند.

افراطیون بعثی در فرجام با نابودکردن گروههای میانه‌رو نظامی و سیاستمداران بعثی، زمام امور را در دست گرفتند و صدام حسین دیکتاتور تام‌الاختیار عراق شد.

* * *

شاه از سال ۱۳۴۶ چند بار درصدد برآمده بود از فرانسه که بختیار مدتی در آن کشور زندگی می‌کرد و از سویس که اقامتگاه دایمی بختیار در آنجا بود استرداد او را بخواهد اما هیچ یک از دو کشور درخواست شاه را نپذیرفته و به استناد اینکه بختیار یک پناهندهٔ سیاسی است حاضر به استرداد او به ایران نشده بودند.

پس از اینکه دولت لبنان اعلام کرد که از استرداد بختیار به دولت ایران حتی در پایان مدت زندان او منصرف شده است، ایران مناسبات سیاسی خود را با آن کشور قطع کرد. این واقعه در روز ۱۲ فروردین ۱۳۴۸ روی داد. عَلَم در خاطرات خود اشاره به این نکته دارد که سفیر لبنان در تهران در روز دوشنبه ۱۲ اسفند ۱۳۴۷ به او گفته است که بختیار قطعاً تسلیم مقامات ایرانی خواهد شد. عَلَم اشاره می‌کند که همان توصیه‌های سفیر ترکیه به کار برده شده است[1]. توصیه‌های سفیر ترکیه عبارت بود از پخش مبالغ هنگفتی پول میان سیاستمداران فینقی (لبنان) که اهل معامله بودند ولی انگار عراقی‌ها زور بیشتری داشتند و به هر ترتیب بختیار را از بیروت خارج کردند در حالی که کردهای

۱ـ یادداشت‌های علم ـ ۱۲ اسفند ۱۳۴۷ متن کامل ـ جلد اول ـ ص ۱۴۹

بارزانی (پیش‌مرگه‌ها) لوله‌های نفت موصل و کرکوک را با خمپاره منفجر می‌کردند و قرار بود لوله‌هایی که نفت شمال عراق را به مدیترانه می‌رساند سوراخ شود، بختیار از زندان آزاد شد و با هواپیما به سویس عزیمت کرد. در آن روزها شاه و علم پس از شرکت در مراسم تشییع جنازه ژنرال آیزنهاور سردار نامی و رییس جمهوری سابق آمریکا به سویس رفته بودند. آری در همان روزها که اوایل سال ۱۳۴۸ بود تیمسار در انتظار رسیدن زمان معهود برای بازگشت به عراق پیرو مذاکرات شبانه با سپهبد صالح مهدی عماش از آلمان شرقی به سویس بازگشته بود.

در فرودگاه بین‌المللی ژنو، قدرت خانم همسر زیبا و وفادارش با همان گیسوان سیاه پرپشت پرچین و شکن و قامت موزون و متناسب در انتظارش بود. سپهبد بی‌اختیار اشک شوق ریخت. حدود یک سال بود که قدرت را ندیده بود. حالا در فرودگاه ژنو قدرت خانم همسر زیبا و وفادارش که در روزهای شادی و پیروزی و اقتدار در تهران و در روزهای سقوط از مقام، اخراج از کشور، مصادره اموال منقول و غیرمنقول در ایران و بالاخره روزهای دربدری و بیکاری و خانه‌نشینی و سپس زندانی شدن در قلعهٔ بیروت با وفاداری عجیبی گام به گام همراه او بود و دهها نامه به رییس جمهوری و دادستان کل و رییس پارلمان و وزیر دادگستری لبنان نوشته بود به استقبالش آمد.

افراد گارد محافظش از جمله استوار اخراجی ارتش منصور ماه‌نشان فرهنگ در فرودگاه مثل سگ‌های نگهبان انتظارش را می‌کشیدند و با بوسیدن دستش ارادت و جان‌نثاری خود را ابراز داشتند.

بختیار در صندلی عقب اتومبیل که شیشه پنجره‌هایش سیاه و تیره بود نشست و قدرت خانم کنارش قرار گرفت. پس از تحمل آن دوران نه ماهه یک جانشینی در قلعهٔ بیروت، گردش در حیاط زندان، تماشای تلویزیون، گوش دادن رادیو و خواندن جراید تازه احساس می‌کرد آزادی چقدر خوب و دوست‌داشتنی است.

راننده و محافظ او جلو نشسته بودند و پشت سرش یک اتومبیل اوپل که چهار تن از محافظانش در آن نشسته بودند اتومبیل حامل تیمسار را اسکورت می‌کرد.

یک هفته بعد تلکس دعوتنامه دولت جمهوری سوسیالیستی ملی عراق به صورت رمز به او رسید. او باید به بغداد پرواز می‌کرد و آنچه را که از زمامداران رژیم بعثی

می‌خواست با آنان در میان می‌گذاشت.

* * *

هواپیمای شرکت هواپیمایی العراق «خطوط الجویه العراقیه» به تأنی و با صدای یکنواخت موتورهای عظیم جت به آسمان بغداد نزدیک شد. هوای ماه ژوئن، آغاز تابستان حتی در آسمان عراق هم بسیار گرم بود و از فرط حرارت آسمان مات و بیرنگ می‌نمود.

هواپیما به چرخ زدن بر فراز بغداد پرداخت. اکنون تیمسار و دو همراهش از پنجره هواپیما رود عظیم دجله را می‌دیدند که به صورت پیچ در پیچ و مارپیچ از شمال غربی بغداد به سوی جنوب شرقی امتداد می‌یافت.

بر روی دجله در فواصل نه چندان نزدیک از شمال غرب در جهت جنوب شرق چهار یا پنج پل (جسر) بزرگ زده بودند که ارتباط ساحل غربی بغداد با ساحل شرقی را تأمین می‌کرد.

هواپیما پس از چرخیدن در آسمان بغداد به سوی جنوب غربی منحرف شد. زیرا فرودگاه بین‌المللی جدید بغداد در این قسمت واقع شده بود. سرانجام هواپیما بر باند فرودگاه بغداد نشست. یک ژنرال عراقی، شخصی به نام هاشم نوری از کاخ ریاست جمهوری، چند تن از کارمندان امن‌العام و استخبارات و بالاخره چند ایرانی از رؤسای عشایر غرب ایران مانند جوانرودی‌ها و پشتکوهی‌ها به استقبال او آمدند.

یک دسته گارد احترام در انتظار او بود. دسته موزیک به افتخار ورود او مارش کوتاهی نواخت. از او مانند یک ژنرال واقعی و بر سر کار استقبال می‌کردند.

یک اتومبیل زیم لیموزین تا نزدیک هواپیما پیش آمده و رانندهٔ آن از اتومبیل پیاده شده، در عقب را باز کرده، در انتظار تیمسار بود. تیمسار با راهنمایی کارمندان عراقی و همراه هاشم نوری به طرف اتومبیل رفت و بدون آنکه وارد گمرک شود و کسی چمدان او را ملاحظه کند یا از وی گذرنامه بخواهند اتومبیل راهی خروجی فرودگاه شد و از جاده‌ای که اطراف آن درختان گرمسیری پرشاخ و برگ و سایه‌افکن دیده می‌شد راهی بغداد گردید.

استقبال مقامات دولتی عراق از تیمسار بسیار گرم و صمیمانه بود. جلوی در کاخ

سابق نوری‌السعید که آن را بازسازی کرده و اقامتگاه وی در آنجا تعیین شده بود. یک سرلشکر ارتش بعثی به استقبال او آمد. او نمایندهٔ مخصوص پرزیدنت احمد حسن‌البکر بود.

روابط عراقی‌ها در آن روزها با دولت ایران به شدت تیره و تار شده و خود را آماده یک برخورد شدیدی کردند.

بختیار در طول مدت ده روز اولیه اقامت در بغداد موفق شد با چند تن ازمؤثرترین رهبران حزب بعث دیدار کند.

عراق در دست باند نظامیان و شبه نظامیان بعثی و شاخه چپ حزب و بیشتر از اهالی التکریت بود.

بختیار که خود نظامی بود از اینکه یک سرلشکر سالخورده و مجربِ دارای سوابق اطلاعاتی رییس جمهوری عراق است خوشوقت شد. سرلشکر پنجاه و چندساله احمدحسن البکر نام داشت. از افسران تحصیلکرده در انگلستان و آمریکا در دوران پادشاهی سلسله هاشمی بود که در کودتای عبدالکریم قاسم درجه سرهنگ دومی و در کودتای عبدالسلام عارف علیه عبدالکریم قاسم درجه سرهنگ تمامی داشت.

او در دوران ملک فیصل دوم، معاون رکن دوم ارتش عراق بود و در دوران زمامداری قاسم رییس رکن دوم «استخبارات»، در حقیقت احمدحسن البکریک بختیار عراقی به شمار می‌رفت. در هر دو کودتا و بالاخره در سومین کودتا علیه دوستان خودش داود و نایف عبدالرزاق، احمد حسن‌البکر مغز متفکر و طراح و نقشه‌کش توطئه بود. او یک کودتاچی حرفه‌ای بود اما بیماری شدید گوارشی مانع از فعالیت زیادش می‌شد. او در مقایسه با جانشین خود صدام حسین و کسانی مانند او که بعداً زمام عراق را در دست گرفتند بسیار معتدل می‌نمود.

احمدحسن البکر و رفقایش، کمونیست‌ها راکه در دوران عبدالسلام عارف به شدت سرکوب و تار و مار شده بودند از نو به بازی گرفته و دلخوشی‌هایی به آنان داده بودند کمونیست‌ها نه به صورت آزاد و یکه تاز دوران ژنرال قاسم که درخیابان‌های بغداد رژه می‌رفتند و زعیم زعیم می‌گفتند و تبدیل جمهوری عراق را به جمهوری دمکراتیک طلب می‌کردند بلکه در سایه و در حاشیه و به صورت غیرآشکار به حضور در صحنه

فراخوانده شده بودند. ژنرال احمد حسن البکر در حقیقت رهبر حکومت کودتای ۱۷ ژوییه نبود. در کنار او یک شورای نظامی ـ غیر نظامی قرار داشت که فرد شاخص آن جوانی بود به نام «صدام حسین التکریتی»

صدام حسین التکریتی در رأس شاخه غیرنظامی شورای فرماندهی انقلاب قرار داشت. در حالی که در شاخه نظامی شورای فرماندهی انقلاب افسران ارتش مانند سپهبد صالح مهدی عماش و سرلشکر صدیق شنشل و سپهبد سرلشکر هوایی هردان التکریتی دیده می‌شدند. هردان‌التکریتی[1] اخیراً مغضوب واقع شده و از بغداد به خارج تبعید شده بود.

صدام حسین التکریتی جوان باریک اندام خوش‌قیافه‌ای بود باگذشته‌ای پر از حادثه و ماجرا که شیک‌ترین کت و شلوارها و کفش‌ها را می‌پوشید و کراوات‌های گرانبهای دوخت پاریس و رم به یقه می‌زد. ظاهر او اصلاً به یک انقلابی شباهت نداشت. بختیار درطول مدت کمی متوجه شد که آن جوان که در حقیقت سکاندار چرخ سیاست عراق است و مرد مقتدر رژیم بعثی به شمار می‌رود سواد چندانی ندارد. اما بسیار باهوش و محیل و جاه‌طلب است و شباهت زیادی به استالین دارد که گرچه از طبقات پایین و بی‌سواد بود اما به مرور تمام رقیبان روشنفکر و با سواد و لایق خود را نابود کرد و بعدها حدود سی و یک سال به عنوان فرمانروای کامل‌العیار و بدون رقیب حکمروایی کرد.

سه روز پس از ورود سپهبد بختیار به بغداد، پناهیان با هواپیمایی که مستقیماً از برلین پرواز کرده بود وارد بغداد شد. پناهیان در اولین دیدار مجدد به بختیار خبر داد که در جنوب ایران، در خوزستان از سالها پیش یک شبکه توده‌ای پنهانی مرکب از بازماندگان وفادار حزب توده در خوزستان سازمان‌دهی شده و این شبکه آمادگی دارد تا طبق فرامین صادره از بغداد یعنی از سوی بختیار اقدام به عملیات خرابکاری (سابوتاژ) کند. وقتی پناهیان به بختیار خبر داد که رهبری و هدایت این شبکه با شخصی به نام عباسعلی شهریاری است، بختیار خشنود سری تکان داد زیرا او را به خوبی می‌شناخت و در دوران ریاست خود بر سازمان چند بار با شهریاری دیدن کرده بود، اما بختیار از اینکه شنید او مجدداً توده‌ای شده است حیرت کرد زیرا شهریاری در دورانی که بختیار او را

۱ـ هردان و حردان هر دو صحیح است.

به حضور خواسته بود اظهار ندامت و پشیمانی از عضویت خود در حزب توده کرده و آن جریان را امری مربوط به گذشته می‌دانست.

بختیار پنج روز پس از ورودش به بغداد دستگاه فرستنده رادیویی را که برای تماس با ایران آماده شده بود در یکی از پادگان‌های بغداد دریافت داشت.

وظیفه بختیار در این مرحله تشکیل یک لشکر فرضی به نام «لشکر پنجم» آزادی‌بخش ایران، تماس رادیویی با خوانین کرمانشاهان و ایلام و کردستان و لرستان و بختیاری و نیز فارس و تحریک آنان به یک قیام عشایری بود.

به تیمسار تابعیت عراق، یک شناسنامه عراقی و یک خانه بزرگ و اشرافی در کنار کاخ ریاست جمهوری عراق داده شد. بنابه فرمان ویژه شورای فرماندهی انقلاب عراق «القیادة الثوره» درجه‌ای همردیف درجه سپهبدی [فریق] به تیمسار بختیار دوست صدیق و وفادار جمهوری عراق اعطا گردید.

تیمسار اجازه یافت اونیفورم ارتشی سپهبدی خود را که تقریباً شبیه اونیفورم‌های پرزرق و برق ژنرال‌های عراق بود اما تکمه‌های آن به جای عقاب عراق، شیرو خورشید ایران بود بپوشد اما به جای تاج که سپهبدهای ایرانی آن را بر شانه می‌دوختند دو برگ خرمای دایره‌ای شکل سه ستاره تیمسار را تکمیل کردند.

* * *

۳۵

بغداد

کاخ ریاست جمهوری عراق در قلب شهر در فاصله نزدیکی به سفارت آمریکا واقع شده بود.

در بهار سال ۱۳۴۸ تیمسار طی چند روز اقامت در بغداد از قرارگاه خود که در جنب کاخ ریاست جمهوری قرار داشت با اتومبیل زرهدار تشریفات خارج می‌شد و به سیر و سیاحت در شهر می‌پرداخت.

بغداد نو در شرق بغداد، شهر مدرن و اروپایی پایتخت به شمار می‌رفت. کازینولئالی الانس «شب‌های دوستی» و سینما بیضا، در حوالی این شهرک قرار داشت. هتل اوپرا و کاباره بغداد، رستوران تاج محل، رستوران سفراء، کتابخانه آمریکایی، رستوران حمورابی، کاباره اوبرگ، همه در جنوب شرقی بغداد و در ساحل شرقی این شهر قرار گرفته بودند.

در بخش شرقی شهر بیشتر ساختمان‌های نوساز دیده می‌شد و بخش غربی نیز از آثار تاریخی آکنده بود.

رود دجله از شمال غربی تا جنوب شرقی امتداد می‌یافت اما در وسط شهر ناگهان از جهت جنوب شرقی به سمت جنوب غربی منحرف می‌شد و پس از آنکه از زیر پلی موسوم به ۱۴ ژوییه می‌گذشت به دوشاخه تقسیم می‌گردید. در وسط این دو شاخه جزیره‌ای ایجاد شده بود که مرکز تفریح و گردش مردم شهر بود. بغداد آمیزه‌ای از

کهنگی و مدرنیسم بود. بغداد در امتداد حدود ۲۰ کیلومتر از امتداد هر دو ساحل چپ و راست دجله را اشغال کرده بود. در ساحل راست شهر قدیم قرار داشت. باگذرها و کوچه‌های تنگ و پیچاپیچ و کثیف و نیمه مخروبه‌ای که دوران شوکت و عظمت هارون‌الرشید را به گونه‌ای غم‌انگیز به یاد می‌آورد.

مسجد و مدرسهٔ عالی بغداد که در قرن ۱۳ میلادی ساخته شده است، در این قسمت قرار داشت.

خانه‌های دو طبقه با ایوان‌های سایه‌بان‌دار و گنبد و مناره‌های مساجد همه از عصر قدیم حکایت می‌کردند.

بغداد در دوران سلطنت هاشمی و دوران دهسال پس از انقلاب نظامی ژنرال قاسم از تغییر و تحول برخوردار شده بود اما بیشتر تغییرات در ساحل چپ دجله یعنی بخش جدید و اروپایی شهر بود.

وقتی تیمسار سوار بر اتومبیل مرسدس بنز تشریفاتی زرهدار ضدگلولهٔ دفتر ریاست جمهوری از یکی از پل‌های بغدد (جسر) گذشت و به ساحل روبه‌روی بخش قدیمی رفت؛ در میان جنگلی از درختان نخل، شهر جدید راکه بسیار مدرن و زیبا بود و آثار اعمار (عمران) دوران نوری‌السعید و قاسم هنوز از خیابان‌ها و عمارات آن هویدا بود یافت. در بخش جدید ادارات و وزارتخانه‌های دولتی، ایستگاه خط آهن بغداد به موصل و بصره و فرودگاه قرار داشت.

خیابان هارون‌الرشید درکنار رود دجله کشیده شده بود.

تقریباً تمام خانه‌های این خیابان چند طبقه بودند و ایوان‌های برآمده‌ای داشتند.

این ایوان‌ها، مناره‌ها و رستوران‌ها را از گرمای شدید حفظ می‌کردند.

در این خیابان بهترین مغازه‌ها، رستوران‌ها، سینماها، بانک‌ها، ادارات دولتی و بنگاههای ملی و بازرگانی قرار داشتند. بیشتر مردم عادی چفیه و عقال بر سر داشتند در حالی که طبقات متوسط و نخبه و کارمندان سطح بالای دولت کلاه حصیری بر سر داشتند یا بدون کلاه حرارت شدید و اشعهٔ آفتاب را تحمل می‌کردند.[1]

۱ـ طی سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ چهرهٔ عراق و بغداد در پرتو میلیاردها دلار عایدات نفت دگرگون شد.

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

اغلب زنان چادر بر سر داشتند و زنان عشیره‌ای خال‌های آبی روی پیشانی خود کوبیده بودند و روی بینی‌هایشان یک تکه جواهر یا طلا و نقره چسبانده بودند. در قسمت جدید شهر نیز کوچه‌ها مانند قسمت قدیم بودند. اکثر مغازه‌داران به زبان‌های انگلیسی، کردی و فارسی صحبت می‌کردند.

جوّ وحشت بر شهر حاکم بود. حکومت جدید انقلابی بسیار بی‌رحمانه و خشن رفتار می‌کرد.

نیروهای شبه نظامی حرس‌القومی (پاسداران ملی) همه جا پراکنده بودند.

از پارلمان و قوه مجریه و قضاییه و مقننه خبری نبود. تمام حاکمیت کشور در دست یک شورای نظامی و شعبهٔ نظامی مرکب از اعضای حزب بعث بود که عده‌ای افسر و عده‌ای غیرنظامی بودند و آن شورای نظامی را «مجلس‌القیادةالثوره»، «شورای فرماندهی انقلاب» می‌خواندند.

* * *

سال ۱۳۴۸، سال استقرار سپهبد سابق تیمور بختیار در عراق، راه‌اندازی سازمانی به نام ارتش آزادی بخش ایران و تماس‌های او با داخل ایران است. بختیار زمانی طولانی را بیهوده و به عبث در زندان بیروت گذرانده بود. بین اردیبهشت ۱۳۴۷ تا ماههای پایانی آن سال، ماههای حساس زندگی و تکاپوی جلاد سابق شاه که حالا به برانداز اصلی رژیم او تغییر ماهیت و هویت داده بود به خوابیدن و خوردن در قلعهٔ بیروت سپری شده بود.

بختیار اکنون مانند یک ماهی که در آب شناور باشد، شاد و پرتلاش در فضایی که گویا برای او ساخته شده و تطور یافته بود دست و پا می‌زد. فضای موردنظر و دلخواه بختیار فضای دیکتاتوری بود که بختیار در سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۰ پیش از آنکه شاه نسبت به او بدگمان و هراسان شود آن فضا را استنشاق کرده بود.

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

شهرها بازسازی و زیباسازی شدند. بزرگراههای محکمی کشیده شد. درختکاری فراوان چهرهٔ خشک عراق را تغییر داد اما افسوس که صدام با ماجراجویی‌هایش عراق را به نابودی کشاند. امروزه عراق چهرهٔ فقیرانه، مخروبه و دردناکی دارد که نتیجهٔ بلندپروازی‌های جنون‌آمیز صدام در کشاندن کشور به دو جنگ بیهوده است. جنگ با ایران و حمله به کویت.

به نظر می‌رسید بعثی‌ها بیش از آنکه چپ و چپگرا باشند به شیوه‌های ستی توتالیتاریسم «دیکتاتوری کامل‌العیار» و فرمانروایی از راه خشونت و ارعاب دلبستگی دارند.

آنها چنین تظاهر می‌کردند که وجود و حضور حزب‌الشیوعی (کمونیسم) را پذیرفته‌اند.

حزب بعث پس از اینکه زمام امور را به دست گرفت ابتدا روش‌های سرکوبگرانه رژیم عارف‌ها را کنار گذارد و ادعا کرد که حزب بعث عراق و حزب کمونیست عراق می‌توانند بدون اختلاف با یکدیگر در یک جبههٔ ملی همکاری مسالمت‌آمیز داشته باشند. اما جبههٔ ملی صرفاً محور اتحاد تمام عناصر وفادار عراق بود. قدرت فقط به دولت منبعث از حزب بعث اختصاص داشت و اختیارات حزب بعث عراق به متحدین آن یعنی حزب کمونیست و نیز احزاب کردهای شمال عراق تفویض نمی‌شد. پاناماروف متخصص امور خارجی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی در همان ایام دیداری با صدام حسین نایب رییس شورای فرماندهی انقلاب عراق انجام داده و خواهان اتحاد و هم‌پیمانی حزب بعث با حزب کمونیست شده بود اما صدام این مسأله را مسکوت گذاشته بود و آن را دخالت در امور داخلی عراق خوانده بود.

* * *

روسها و دولت جمهوری سوسیالیستی آلمان شرقی رویهٔ کاملاً مساعدت‌آمیزی نسبت به «بختیار» اتخاذ کرده بودند و او را از هر جهت بر فسیل‌های فرقهٔ دمکرات و حزب توده که از سایهٔ خود هم می‌ترسیدند رجحان می‌نهادند. یک کارشناس امنیتی آلمان شرقی D.D.R بختیار را فون‌پائولوس جدید شرقی[1] می‌خواند.

۱ـ مارشال فون پائولوس فرماندهٔ کل ارتش معروف ششم آلمان بود که ماهها طی سال ۱۹۴۲ ـ ۱۹۴۱ شهر استالینگراد را در محاصره داشت اما پس از نابود شدن حدود سیصد هزار تن از رزمندگان ارتش و قطع مواصلات ارتباطی و آذوقه و مهمات از عقبهٔ جبهه و زنده ماندن فقط ۹۵ هزار تن بقایای افسران و سربازان، ارتش مزبور به ارتش شوروی تسلیم شد. مارشال فون پائولوس که هیتلر در آخرین ساعات پایداری ارتش ششم وی را به درجهٔ فلد مارشالی مفتخر کرده و یک هواپیمای نیروی هوایی نشان و درجات و عصای مرصع فلد مارشالی وی را در یک محفظه دربسته به سنگر سر فرماندهی ارتش پرتاب کرده بود شخصاً تصمیم به تسلیم خود و بازماندگان ارتش ششم به ارتش شوروی گرفت. این اقدام فلد مارشال فون پائولوس

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

K.G.B معتقد بود تیمسار نفوذ زیادی در ارتش، ژاندارمری، شهربانی، ساواک و نیروی پایداری ایران دارد.

عدهٔ زیادی از افسران زیردست بختیار پس از گسستن او از ساواک به ادارات دیگر ارتش و نیز لشکرها و ژاندارمری و شهربانی و نیروی پایداری منتقل شده بودند. عده‌ای از ساواکی‌های وفادار به او بازنشسته شده بودند اما با حسرت و اندوه از دوران بختیار که ساواک حرف اول را می‌زد یاد می‌کردند.

عوامل K.G.B از طریق شبکهٔ جداگانه‌ای که در کمال تبحّر و کارآزمودگی در قلب ارتش ایران سوای پدیدهٔ مخفی و هسته به دقت استتار شدهٔ «توروس» راه‌اندازی کرده بودند آگاه شده بودند که بختیار مؤسس و موجد یک سازمان اطلاعاتی و پارتیزانی غیرنظامی و شبه نظامی موسوم به «کوک» می‌باشد که تاریخ پیدایی آن به زمستان سال «۱۳۲۴» می‌رسید.

کوک در زمستان ۱۳۲۴، متعاقب تسلیم مفتضحانهٔ لشکر سوم تبریز به فرماندهی سرتیپ احمد درخشانی به نیروهای چریک فرقهٔ دمکرات آذربایجان شکل گرفت. زمانی که نیروهای چریک فرقهٔ دمکرات زیر حمایت ارتش شوروی و با بُر زده شدن عده‌ای از نظامیان و اعضای سازمان N.K.V.D جمهوری دمکراتیک آذربایجان قفقاز

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

در ژانویه ۱۹۴۳ کمر ارتش آلمان را شکست و برای نخستین بار مردم آلمان متوجه فاجعه‌ای که کشور را تهدید می‌کرد شدند و از آن پس سربازان آلمانی در دیگر جبهه‌ها روحیهٔ خود را از دست داده و دیگر مثل سابق با رشادت نمی‌جنگیدند.

فلد مارشال فون پائولوس پس از اینکه تسلیم ارتش شوروی شد، کلاه و اونیفورم و عصای فلد مارشالی و یک قبضه والتر کمری خود را حفظ کرد و او را با اتومبیل به عقب جبهه بردند و در طول سالها بعد، از ۹۵ هزار نفری که همراه او تسلیم شدند عدهٔ بسیار کمی به آلمان بازگشتند و بیشتر افسران و سربازان در شوروی در کارگاههای کار اجباری بر اثر اعمال شاقه مُردند. عده‌ای نیز با ازدواج با دختران روسی هویت تازه‌ای کسب کردند.

فلد مارشال فون پائولوس از سوی دولت آلمان لقب «خائن بزرگ» گرفت و هیتلر او را مایهٔ ننگ ارتش آلمان دانست. روس‌ها او را به مسکو برده خانهٔ امیری در اختیار او نهادند و ایستگاه فرستنده‌ای به نام رادیو آلمان آزاد و صدای افسران و سربازان آزاد شده آلمان را تأسیس کردند و او در آن رادیو صحبت کرده نظامیان آلمان را به قیام علیه رژیم نازی و ترک جنگ دعوت می‌کرد.

پس از پایان جنگ فون پائولوس به آلمان شرقی اعزام شد و به سمت بازرس عالی ارتش جمهوری دمکراتیک آلمان منصوب گردید و تا پایان عمرش که چندان نپایید همچنان در خدمت روس‌ها بود.

توانستند یگان‌های ارتشی و پادگان‌های ژاندارمری و پاسگاهها و کلانتری‌های شهربانی را تصرف کنند و هنگامی که خود را آمادهٔ یک حملهٔ بزرگ به پادگان می‌کردند که تلفات فراوان جانی و خسارات مالی هنگفت به شهر تبریز را به دنبال داشت ـ یک منبع ناپیدای اطلاعاتی به آنان خبر داد که در رأس لشکر سوم یکی از عناصر خریداری شده به وسیلهٔ N.K.V.D یعنی سرتیپ احمد درخشانی قرار دارد. سرتیپ درخشانی از افسران تحصیلکرده و ممتاز ارتش جدید ایران بود که در دوران زمامداری و سلطنت رضاشاه از ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ و از ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۰ توانست درجات نظامی را از ستوانی تا سرهنگی بپیماید. او مدتی به مقام حکمرانی نظامی پشتکوه نیز رسید. اما در سال ۱۳۱۹ هنگامی که به وی یک پست غیرنظامی مالی آنهم در ادارهٔ املاک رضاشاه ارجاع شد دچار افسردگی و عدم رضایت شدید گردید زیرا در این پست شاهد اجحافات و بی‌رحمی‌های مباشران املاک رضاشاه نسبت به روستاییان بود مخصوصاً بیگاری گرفتن از مردان و زنان و کودکان روستایی و شلاق زدن افراد نافرمان و گاهی شلاق زدن زنان حامله به وسیلهٔ مباشران املاک او را ناراحت می‌کرد. هنگامی که سرهنگ در چند مورد تذکراتی به مباشران داد و یک بار نیز به خود رضاشاه اظهار داشت که خریدن املاک طالقان که همه متعلق به سادات است عاقبت خوبی ندارد؛ مورد غضب و سوءظن رضاشاه قرار گرفت و از ارتش کنار گذارده شد.[1]

پس از شهریور ۱۳۲۰ او از حالت تقاعد بیرون آمد اما بیزاری خود را نسبت به رژیم حفظ کرد و احتمالاً «ان.ک. و. د» ادارهٔ سیاسی و امنیتی و اطلاعاتی شوروی موفق شد در این زمان او را به سوی خود جذب کند.

درخشانی در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ توانست درجهٔ سرتیپی خود را دریافت دارد. در تابستان سال ۱۳۲۴ او به نحو مرموزی به فرماندهی لشکر سوم تبریز منصوب شد. در پاییز همان سال پس از اینکه بلوای فرقهٔ دمکرات اوج گرفت و استاندار به تهران گریخت درخشانی حتی به مقام استانداری استان آذربایجان شرقی رسید و کلیه نیروهای نظامی و انتظامی در استان آذربایجان شرقی و غربی زیر نظر او قرار گرفتند.

۱ـ شرح این وقایع در خاطرات سرتیپ درخشانی چاپ آمریکا به کوشش شیدان درخشانی پسر او آورده شده است.

در ۲۱ آذرماه ۱۳۲۴ درخشانی که ادعا می‌کرد بیش از ۱۰۰۰ سرباز در اختیار ندارد، پس از قطع ارتباط رادیویی‌اش با ستاد ارتش علیرغم آخرین فرامین ارتش که او را از تسلیم شدن به فرقهٔ دمکرات بازمی‌داشت یک جلسه شورای افسران تشکیل داد و تصمیم به تسلیم کردن لشکر به فرقهٔ دمکرات گرفت.

فرقهٔ دمکرات کلیه سلاح‌های لشکر و چهار تانک و چهار قبضه توپ آن را تصرف کرد اما بیشتر افسران از همکاری خودداری کردند و اغلب آنان به تهران بازگشتند.

درخشانی نیز به تهران بازگشت و تحت محاکمهٔ نظامی و مجازات زندان قرار گرفت.

در زمستان آن سال ستاد ارتش باکمک سید ضیاءالدین که طرفدارانی در آذربایجان داشت یک سازمان پارتیزانی ایجاد کرد که جنوب زنجان تا همدان و ملایر را زیر پوشش داشت.

سرهنگ دوم بدنام محمود افشار طوس[1] رییس سابق ادارهٔ املاک رضاشاه در مازندران، سرگرد بختیار، سرگرد محمود ارمی و عده‌ای از افسران ستاد ارتش سازماندهی این واحد شبه نظامی را به عهده گرفتند.

نفرات ایلیاتی ذوالفقاری، کشاورزان سابق خاندان ملاک و بانفوذ ذوالفقاری که خوانین آنها از زنجان رانده شده بودند عناصر تفنگدار این سازمان را تشکیل می‌دادند[2]. این سازمان خدمات زیادی به دولت ایران کرد و در حقیقت ارتش فرقهٔ دمکرات را که آنهم دیگر زیر نظر و به فرماندهی افسران توده‌ای متواری شده از تهران اداره می‌شد و افسران و مستشاران روسی و قفقازی پس از تخلیهٔ ایران در تابستان سال ۱۳۲۵ جای خود را به آنان داده بودند در زنجان متوقف کرد. مغز متفکر و هستهٔ مرکزی و حاضر در جبههٔ قوای پارتیزانی ضدکمونیستی سرگرد تیمور بختیار بود که در طول زمستان سال ۱۳۲۴ و سه فصل بهار و تابستان و پاییز سال بعد هرگز از زنجان خارج نشد و دمکراتها

۱ـ کوزیچکین جاسوس K.G.B در تهران که به غرب گریخت، درخشانی را مأمور و حقوق‌بگیر سفارت می‌داند و می‌گوید ماهانه به او حقوقی پرداخت می‌شده است. آقای شیدان درخشانی در مقدمهٔ کتاب خاطرات پدرش موضوع مأمور K.G.B بودن آقای سرتیپ درخشانی را مردود می‌شمرد اما سرتیپ منوچهر هاشمی مدیرکل ادارهٔ کل هشتم ساواک نیز در کتابی که در سال ۱۳۷۳ در لندن به چاپ رسانده «داوری در کار ساواک» می‌نویسد که درخشانی مأمور روس‌ها بوده است.

۲ـ به کتاب مرگ بود، بازگشت هم بود نوشتهٔ آقای نجفقلی پسیان بنگرید.

برای سر او جایزهٔ گرانبهایی گذارده بودند.

پس از فرونشستن غائلهٔ فرقهٔ دمکرات که نه قیام خلقی بود و نه رویداد خودجوش مردمی، بلکه طرح درازمدت ان.ک.و.د و ارتش و سازمان‌های پلیس مخفی جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی برای ادغام و در حقیقت بلعیدن و فرو بردن آذربایجان ایران در شکم متصرفات آسیایی شوروی بود؛ شبه نظامیان پارتیزان مدتی در تهران رژه رفتند، در اجتماعات شرکت کردند و بالاخره متفرق شدند.

اما پس از حوادث ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سرنگونی دولت ملی دکتر مصدق، بختیار و افسران دوست و همرزم او در آذربایجان به سال ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ ناگهان تصمیم گرفتند سازمان شبه نظامی مزبور را تجدید حیات نمایند. می‌توان گفت که اندیشهٔ احیای این سازمان حتی در همان دوران حکومت دکتر مصدق در مخیلهٔ عده‌ای از افسران که از ازدیاد نفوذ بی‌سابقهٔ حزب توده دچار وحشت شده بودند پدید آمد.

به دلایل ناشناخته‌ای اسم سری «کوک» بر این سازمان گذارده شد.

ارتش و در حقیقت رکن دوم ستاد ارتش سازماندهی و نیز تأمین بودجهٔ آن را برعهده داشت. مدتی کوتاه سرتیپ بختیار فرماندار نظامی تهران، فرماندهٔ لشکر دوم زرهی مرکز (که از پنج تیپ مستقل دوران وزارت دفاع مصدق تشکیل شده بود)، فرماندار نظامی راه‌آهن سراسری کشور و آجودان نظامی شاه، مقام ریاست مخفی سازمان کوک را عهده‌دار شد. اما مشاغل و گرفتاریهای بختیار سبب شد تا این پست به سرتیپ حاجعلی کیا معاون سرتیپ محمد ولی قَرَنی رییس رکن دوم ستاد ارتش تفویض گردد.

در حقیقت کیا از اواخر سال ۱۳۳۳ تا سال ۱۳۴۰ که به زندان افتاد مقام ریاست و سازماندهی کوک را هم به عهده داشت. او طی این سالها نخست معاون ادارهٔ رکن دوم ستاد ارتش و سپس رییس آن اداره بود. اداره‌ای که خود وزارتخانه و سازمان بسیار بزرگی محسوب می‌شد.

با اینکه رکن دوم در سال ۱۳۳۴، طبق رهنمودهای کارشناسان اطلاعاتی ارتش آمریکا به دو بخش ادارهٔ دوم ستاد و سازمان ضد اطلاعات تقسیم شد و از درون آن سازمان مستقل ضد اطلاعات ارتش پدید آمد اما کیا هم بر ادارهٔ دوم و هم بر ضد

اطلاعات نظارت و ریاست فائقه داشت و هرگز از قدرت و نفوذ او کاسته نشد. کیا افسری تحصیلکرده، زبان‌دان، اروپا دیده بود. او پیش از آغاز جنگ جهانی دوم در سوئد بود و در آنجا به عنوان افسری در اداره وابستهٔ نظامی خدمت می‌کرد. جنگ باعث شد که او نتواند به ایران بازگردد و مدتی مدید در سوئد بماند.

تیمسار کیا یک سازمان‌دهندهٔ لایق، یک توطئه‌گر واقعی، یک افسر اطلاعاتی کارآزموده بود که ابتلاء بزرگ و ضعف روحی شدید او عشق وافر به گردآوری مال و خرید ملک و مستغل بود. این حرص و طمع او را از یک افسر اطلاعاتی لایق به یک دلال و واسطه‌گر معاملات پرسود و یک مختلس دست چرب مبدل کرد، دلالی که تاج و ستاره بر سردوشی‌هایش داشت و پیوسته به دنبال ساختن آسمانخراش، خرید زمین برای کشاورزی و مرغداری و نیز زد و بند با بانکها و اخذ اعتبار بانکی و انتقال ارز به خارج بود. او مدتها آرزوی نخست‌وزیر شدن ایران را در دل می‌پروراند و حتی در دههٔ چهل پس از آزادی از زندان نیز منتظر ابلاغ فرمان نخست‌وزیری خود بود. معهذا کیا در طول آن هفت سال توانست کوک را به یک سازمان گسترده در سراسر کشور که شاخک‌ها و سلول‌ها و رشته‌های پیچیده و طولانی و در همه‌جا تنیده داشت مبدل کرده و آن را به تدریج به شکل یک مافیای خصوصی خود درآورد. مافیایی که برای تیمسار ملک و مستغل فراهم می‌آورد، برای شاه و ارتش کسب اطلاعات می‌کرد و در همه‌جای کشور ریشه دوانده مانع از بروز مخالفت‌ها و شعله‌ور شدن اغتشاش می‌شد.

K.G.B اطلاعات دقیقی از کوک داشت زیرا حسین‌زاده‌ها دو برادر افسر، هر دو در ادارهٔ دوم ستاد ارتش آنچه را که باید دربارهٔ این سازمان شبه نظامی پنهان و یاری‌دهنده به رژیم بگویند برای K.G.B گفته بودند.

سردسته‌های کوک متشکل از عده‌ای از امیران و افسران بازنشسته، ایلخانان و فئودال‌ها، عناصر اداری، روسای طوایف و ایلات تقریباً تا سال ۱۳۴۱ مناسبات خوبی با رژیم داشتند. اما پس از اصلاحات ارضی که تقریباً همهٔ ایرانیان فهمیده معتقد شده بودند منشاء طرح آن خارجی و از سوی آمریکایی‌ها ارائه و تحمیل شده است؛ در میان رهبران کوک جدایی افتاد و به ویژه عشایر و ایلات جنوب، حتی آنان که از شاه مدال و نشان و درجهٔ افتخاری گرفته بودند از رژیم روی برتافتند. عده‌ای از خوانین که سر به

مبارزه مسلحانه برداشتند و تنی چند از آنها در محاکم نظامی به اعدام محکوم شدند از جدی‌ترین رهبران محلی سابق کوک بودند. انگلیسی‌ها روی کوک سرمایه‌گذاری زیادی کرده بودند. از نظر کارشناسان انگلیسی مانند نیروهای گریلایی که سوابق ممتدی در مالایا و یونان داشتند، عناصر کوک می‌توانستند در صورت بروز یک جنگ منطقه‌ای غیراتمی و پیشروی نیروهای شوروی به سوی خلیج فارس، ضربات کوبنده‌ای بر نیروهای ارتش سرخ وارد آورند. به همین دلیل انگلیسی‌ها باکسب اجازه از شاه و دولت ایران چندین پست فرستنده در مناطق مختلف کشور از جمله تبریز، اورمیه، مشهد، رشت، تهران، اهواز، زاهدان تأسیس کرده و این پست‌ها را در خانه‌های امن پنهان و استتار کرده بودند تا در صورت بروز یک حملهٔ ناگهانی، دولت انگلستان که خود را متحد ایران در پیمان نظامی بغداد معرفی می‌کرد بتواند ایران را زیر نظر داشته باشد و عملیات پارتیزانی و شبه نظامی را با حضور عناصر کوک آغاز نماید.

روسها همه سوابق کوک را به دست آورده بودند. آنها معتقد بودند عناصر وفادار به بختیار همچنان در کوک حضور دارند و اگر روزی بختیار دست به سوی آنان دراز کند و از ایشان یاری بخواهد بی‌گمان به کمک او قیام خواهند کرد.

* * *

خود بختیار به این نتیجه رسیده بود که شاه به دلیل اینکه هرگز به ملت ایران اعتماد نکرده است، به دلیل اینکه برخلاف آنچه ادعا می‌کند که این پابرهنه‌ها و جنوب‌شهری‌ها بودند که در ۲۸ مرداد به نفع او وارد صحنه شدند و اوضاع را دگرگون کردند، اصلاً مردم را داخل آدم نمی‌داند و معتقد است دلارهای آمریکا و شخص کرمیت روزولت بودند که اوضاع را در ۲۸ مرداد دگرگون کردند و نیز به دلیل اینکه اساساً نقشی برای مردم ایران قائل نیست، حکومت و فرمانروایی خود را زاییدهٔ توافق غرب و شرق در کنفرانس تهران ۱۹۴۳ و کنفرانس یالتا ۱۹۴۴ می‌داند، سخت آسیب‌پذیر است و می‌توان او را از پای درآورده و به عمر سلسلهٔ پهلوی خاتمه داد.

بختیار مدت ۸ سال یارغار و سایه و رفیق گرمابه و گلستان شاه بود. تمام زوایای روح او را می‌شناخت. از جازدن‌ها و یکه‌خوردن‌های او در مقابل هر حادثه غیرمنتظره‌ای باخبر بود، می‌دانست که او به محض بروز یک رخداد مهم بی‌صبرانه به دامان

آمریکایی‌ها پناه می‌برد و تنها در وقایع کم‌اهمیت‌تر دست به دامان رجال سیاسی و نیز امرای ارتشی مورد اعتمادش می‌شود. تازه از آنها نیز مـی‌ترسد. او اعـتقاد بـی‌چون و چرایی به سلطهٔ مخفیانه و نامریی انگلیسی‌ها در همهٔ امور و شؤون ایران دارد. او مصرانه اظهار عقیده می‌کند که حتی آدمی مانند دکتر مصدق عامل انگلیسی‌ها بوده است و برای این به میان آمده و ناگهان مطرح شده و اقدام به ملی کردن نفت ایران کرده است کـه انگلیسی‌ها می‌خواسته‌اند از ترس شوروی، فـرانسـوی‌ها و هـلندی‌ها را هـم از طـریق کنسرسیوم در چاههای نفت ایران بند کنند و جلوی کمونیست‌ها را بگیرند.

شاه به همهٔ اطرافیان خود مشکوک بود و حتی در سال ۱۳۴۳ عذر سلیمان بهبودی مستخدم و مباشر قدیمی خود را هم از دربـار خـواست زیـرا مـی‌انـدیشید او هـم بـا انگلیسی‌ها رابطه دارد و آنچه را در دربار می‌گذرد به انگلیسی‌ها خبر می‌دهد.

۳۶

میگ ۲۱

هوای بغداد مانند دیگر مناطق مرکزی و جنوبی عراق حتی از ماه فروردین / ایار / نیمه دوم مارس نیز به شدت گرم و شرجی می‌شود.

شهرهای عراق در آن زمان که هنوز عایدات نجومی نفت در دههٔ هفتاد، ده سال رونق و شکوفایی برای عراق به دنبال نیاورده بود اغلب قدیمی و قرون وسطایی بودند. سبک معماری عربی و عثمانی (ترکی) بود.

بغداد، نجف، کربلا، موصل، کرکوک همه تحت تأثیر این سبک معماری بودند.

ساحل شرقی و غربی بغداد کاملاً در تضاد با هم بودند. در یک سو ساختمان‌های جدید، برج‌ها، باغ‌ها، ایستگاه جدید راه‌آهن، میدان‌های نوساز و کاباره‌ها و رستوران‌ها و در سوی دیگر بغداد هارون‌الرشید، بغداد قدیمی کوبیده شده از ایلغار مغول، بغداد عثمانی‌ها و بغداد حال و فضای قرن نوزدهم بود.

تابستان عراق داغ و خشک است. مناطق دارای هوای خشک هوای کشنده دارند. به قول یکی از طلاب ایرانی آن زمان «در تابستان اگر کسی ساعت یازده ـ دوازده ظهر بیرون بیاید و یک ساعت آب به او نرسد قطعاً آب بدنش تمام شده و می‌میرد[1]».

در بیشتر خانه‌های قدیمی مردم سرداب داشتند و ساعات روز را در سرداب می‌گذراندند. نوری‌السعید طی دوران ۳۸ ساله فرمانروایش، قاسم در طول دوران کوتاه

۱ـ سید علی اکبر محتشمی: خاطرات ـ تهران ـ حوزهٔ هنری ۱۳۷۶ ـ ص ۴۸۰.

حکومتش و برادران عارف طی سالهای ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۶ کوشیدند سیمای عراق را تغییر دهند اما موفق نشدند.

قاسم اصلاحات کوچکی کرد اما عمر زمامداری او بسیار کوتاه بود.

عراق در سال ۱۳۴۸ همان چهرهٔ سنتی خود را حفظ کرده بود. قدیمی، محدود، فقیرانه اما اتاق کار تیمسار سپهبد بختیار در عمارت باشکوهی در نزدیک کاخ ریاست جمهوری، جنوب خیابان الکندی و نزدیک به سفارت آمریکا که رود دجله از نزدیکی آن می‌گذشت به دلیل به کار انداختن یک سیستم سرمایشی مدرن آنقدر خنک بود که تیمسار گرمای بیرون را حس نمی‌کرد، بغداد شهر چندان بزرگی نبود. در طول مدت کوتاهی کمتر از ده روز تیمسار تمام نقاط دیدنی آن را دیده بود. در سال ۱۳۴۸ هنوز کمربند سبزی که بعدها به دور و داخل بغداد کشیده شده به وجود نیامده بود. شهرک‌های توریستی اطراف شهر تازه در حال شکل گرفتن بود. عراق هنوز از عایدات نجومی نفت در دههٔ هفتاد آن چنان ثروتمند نشده بود که بغداد به یک شهر بزرگ تبدیل شود، باشگاهها و کاباره‌ها و بستان‌های بی‌شمار در آن به وجود آید. رقاصه‌های ترک و فیلیپینی و عرب و کره‌ای از اطراف و اکناف به آن شهر دعوت شوند؛ همچنین ارقام چندین میلیاردی افزایش بهای نفت سبب شود که صدام حسین دچار جنون بزرگ‌بینی شود و درصدد برآید یک ارتش یک میلیون نفری ایجاد کند. چند ماهی بیشتر از کودتای ۱۷ ژوییه ۱۹۶۷ نمی‌گذشت. بعثی‌ها پس از چندین تصفیه تازه در حال لیسیدن زخمهایی بودند که عبدالسلام عارف رهبر پیشین و اسبق عراق، قبل از به هلاکت رسیدنش در اثر سانحهٔ هلیکوپتر بر آنها وارد ساخته و تارومارشان کرده بود. آنان مقدم بختیار تیمسار سابق و اخراجی ارتش شاه را به گرمی پذیرفته بودند و تلاش داشتند از طریق او توجه مردم عراق را از نابسامانی‌های داخلی متوجه یک دشمن مفروض و موهوم خارجی یعنی ایران نمایند. کشف شبکه‌های جاسوسان اسراییل، تصفیه‌های خونین در ساختار دولت و ارتش، حتی بیرون انداختن عده‌ای از رفقای بعثی سابق و تبعید و اخراج آنها سرگرمی‌های رژیم جدید بود.

علاوه بر اسراییل که مردم عراق از آن نفرت داشتند ایران نیز می‌بایست به عنوان یک دشمن خطرناک و متجاوز در آماج تنفر و خصومت ملت عراق قرار گیرد.

ایران از آن نظر مقام دوم را پس از اسراییل پیدا می‌کرد که روابط رژیم ایران با رژیم عبدالسلام عارف و عبدالرحمن عارف بسیار دوستانه بود. در اوایل سال ۱۳۴۶ یک گروه دانشجویی عراق به ایران آمده و مدتی در تهران و رامسر و مشهد به سر برده بودند. همچنین ژنرال طاهر یحیی نخست‌وزیر عارف در همان سال و چند روز قبل از کودتای بعثی‌ها به ایران سفر کرده بود. مسابقات فوتبال در خوزستان میان تیم‌های ورزشی عراق و ایران برگزار شده و سفر به عتبات برای ایرانی‌ها آسان شده بود.

از همه مهمتر اینکه سرلشکر عبدالغنی‌الراوی یکی از مقامات امنیتی برجستهٔ رژیم عبدالرحمن عارف که مدتی هم معاون ستاد ارتش بود مدتی پس از کودتای ۱۷ ژوییه ۱۹۶۷ از عراق گریخته و به بیروت رفته و از آنجا به وسیلهٔ ساواک به ایران اعزام شده بود. ژنرال عبدالغنی‌الراوی مقام برجسته نظامی عراق بود.

او به علت سر و کار داشتن با امور اطلاعاتی از راز و رمزهای بعثی‌ها، ارتباطات مرموز گستردهٔ آنها با غرب، نقشی که بازی می‌کردند و وظایفی که برعهده داشتند آگاه بود. بدیهی است اگر عبدالغنی الراوی به دامان شاه پناه نمی‌برد؛ بعثی‌ها به آن سرعت و در آن اولین ماههای قدرت یافتن، به دشمن با رژیم شاه برنمی‌خاستند اما آنها عبدالغنی‌الراوی را می‌شناختند. الراوی مانند خود آنها بود و در دسیسه‌گری و فتنه‌آفرینی دست‌کمی از آنان نداشت. روی آوردن به تیمسار بختیار و زنده کردن آن مرده سیاسی که هفت سال بود سرگردان از کشوری به کشور دیگر می‌رفت و کسی روی او شرط‌بندی نمی‌کرد بیشتر به خاطر مقابله‌جویی با پناه دادن به ژنرال الراوی بود.

* * *

بعثی‌ها یکی از مهم‌ترین اهداف درازمدت استراتژیک خود را کشف و نابود کردن شبکهٔ جاسوسان اسراییلی قرار داده بودند که یک حادثهٔ تصادفی حضور عده‌ای از این جاسوسان را در ادارات نظامی و غیرنظامی عراق دست‌کم برای خود بعثی‌ها توجیه می‌کرد.

در سال ۱۹۶۶ / ۱۳۴۵ دو سال پیش از کودتای بعثی‌ها علیه ژنرال عبدالرحمن عارف برادر مارشال عبدالسلام عارف رییس جمهوری وقت عراق، اسراییلی‌ها موفق شده بودند یک هواپیمای بمب‌افکن میگ ۲۱ ساخت شوروی را که روس‌ها چند

اسکادران از آن را با شرایط فوق سری و پس از اخذ تعهدات سفت و سخت به ژنرال قاسم فقید داده بودند از عراق خارج کنند و به تل‌آویو ببرند.

در دههٔ ۱۹۶۰، هواپیمای میگ ۲۱، بهترین هواپیمای بمب‌افکن در دنیا بود که بر هواپیماهای بمب‌افکن ساخت آمریکا و غرب در آن زمان به مراتب رجحان داشت.

روس‌ها قصد نداشتند این هواپیماها را به خارج از بلوک شرق ارسال دارند زیرا کشورهای غربی با دست یافتن به حتی یک فروند از این هواپیماها از راز و رمز برتری آن به بمب‌های ساخت غرب سردرمی‌آوردند.

ژنرال عبدالکریم قاسم دیکتاتور عراق و جمال عبدالناصر رییس جمهوری متحد عربی آنقدر در چپ روی و مبارزه با آمریکا و انگلستان و رژیم‌های مرتجع عربی پیش رفته بودند که روس‌ها تصمیم گرفتند چند اسکادران از هواپیماهای میگ ـ ۲۱ را در اختیار جمهوری متحد عربی «مصر و سوریه» و عراق قرار دهند. مخصوصاً کلنل ناصر اشتیاق زیادی برای تحویل گرفتن این هواپیماها داشت زیرا معتقد بود تنها با تحویل گرفتن بمب‌افکن میگ ۲۱ است که می‌تواند عشایر شورشی یمن را سرکوب کند. این عشایر که طرفدار امیرالبدر ولیعهد مخلوع یمن بودند با نیروهای ژنرال عبدالله سلال حاکم دست‌نشانده عبدالناصر می‌جنگیدند و ناصر با بمب‌افکن‌های سوپر مدرن میگ ۲۱ مواضع آنها را بمباران می‌کرد.

یک جاسوس اسراییل موفق شده بود در یکی از پایگاههای سوریه مخفیانه عکسی از یک بمب‌افکن میگ ۲۱ بگیرد. چند سال قبل از آن هنگامی که چانه‌زدن‌های عبدالناصر با خروشچف نخست‌وزیر شوروی برای درخواست دریافت این هواپیما طولانی شد، روس‌ها که از اصرار رییس جمهوری مصر خسته شده بودند پذیرفتند میگ ۲۱ به او و کشورهای پیشرو عربی بدهند فقط به این شرط از ناصر تضمین دقیق و جدی خواستند که دست‌کم نگذارد حتی یک نمونه از این هواپیماها که شاهکار صنعت هواپیماسازی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود به دست اسراییل یا غرب بیفتد.

خروشچف گفت: «غربی‌ها دیوانه‌وار می‌کوشند اسرار ساختمان این هواپیما را به دست آورند. محض خاطر «الله» هم که شده و بدان اعتقاد دارید طوری مقررات حفاظتی جدی و دقیق و همه‌جانبه ایجاد کنید و در گزینش خلبانان و سوابق آنان

سختگیری و وسواس نشان دهید که هیچ جاسوس غرب یا اسراییل نتواند آنها را تطمیع کند تا هواپیما را به اسراییل یا کشورهای غربی ببرند.»

پس از جمهوری متحدهٔ عربی، نوبت عراق رسید. عراق در دوران حکومت نظامی و متزلزل سرتیپ عبدالکریم قاسم که به زودی سرلشکر شد و کمترین تجربه و سابقهٔ سیاسی نداشت به یک کشور چپگرای شبه کمونیستی تبدیل شده بود.

شگفت‌انگیز بود که در بیشتر مستعمرات سابق انگلستان یا تحت‌الحمایه‌های آن چه در آسیا و چه در آفریقا به جای حکومت‌های دمکراسی شبیه هندوستان و سیلان و مالزی، حکومت‌های کمونیستی و شبه کمونیستی زمام امور را آنهم از راه کودتاهای نظامی و خونین به دست می‌گرفتند و شعارهایی تندتر از مسکو و پکن می‌دادند. حکومت قاسم در هفته‌های ابتدای حکومت خود سخت به جمهوری متحدهٔ عربی متمایل شد و حتی عبدالسلام عارف چند ده صندوق اسناد پیمان بغداد را به اسکندریه برد و تحویل پلیس مخفی عبدالناصر داد. اما پس از فقط چند هفته میان عبدالکریم قاسم و عارف شکراب شد. قاسم که طعم حکومت و فرمانروایی و شهرت را چشیده بود حاضر نبود از استقلال عراق چشم بپوشد و آن را دو دستی تقدیم عبدالناصر کند که عراق را در جمهوری متحدهٔ عربی ادغام نماید.

پس از آغاز اختلاف میان دو رهبر کودتا، قاسم دستور زندانی کردن او را داد و برای ایجاد توازن به نفع خود، از حزب کمونیست (الشیوعی) عراق کمک خواست و آنها به خیابان‌ها ریختند و قاسم را یگانه زعیم خود خواندند.

در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۷ که فقط ۳۵ روز از کودتای قاسم می‌گذشت. عده‌ای از تظاهرکنندگان چپ وابسته به حزب کمونیست عراق که در بین آنها گروهی از متواریان حزب توده نیز دیده می‌شدند به سفارت ایران در بغداد حمله کردند، پرچم ایران را پایین کشیدند و شعار مرگ بر شاه خائن و مزدور به دیوار سفارت نوشتند.

قاسم پس از این واقعه خواهی نخواهی از آنچه که حزب کمونیست می‌خواست پیروی کرد و طولی نکشید که خواهان تمام شط‌العرب، افزایش مرزهای دریایی عراق به طول ۱۲ میل و نیز بازگرداندن خوزستان به عراق گردید که ادعای بی‌اساس و مهملی بود، آنگاه سیل توده‌ای‌ها به سوی بغداد سرازیر شد. دکتر فریدون کشاورز پراک محل

زندگی خود را ترک گفته و به بغداد رفت و پشت تریبون رادیو قرار گرفت.

به زودی بخش فارسی رادیو بغداد راه‌اندازی شد. در چنین دورانی که توده‌ای‌ها از برلین شرقی، پراک، صوفیه، مسکو راهی بغداد می‌شدند و تصادفاً تیمسار سپهبد بختیار در مقام معاونت نخست‌وزیر و ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور شاهنشاهی ایران، وظیفه و مأموریت مبارزه با فعالیت‌های برون‌مرزی و درون‌مرزی حزب توده و عوامل قاسم را داشت، شوروی ناچار شد درخواست‌های مکرر قاسم را بپذیرد و کشتی کشتی تانک و زرهپوش و توپخانه و هواپیما از راه دریای مدیترانه و کانال سوئز و دریای سرخ برای عراق ارسال دارد.

کشتی‌ها در آب‌های بندر بصره لنگر می‌انداختند و وسایل خود را تخلیه می‌کردند. قاسم برای سهولت در امر ترخیص محموله‌های نظامی یک بندر خاص تخلیه و بارگیری موسوم به بندر ام‌القصر در مدخل شط‌العرب را آمادهٔ تخلیه و بارگیری کرد اما پیش از آنکه بتواند از آن همه سلاحی که دولت شوروی به او تحویل داده بود استفاده کند؛ در جریان کودتای روز ۸ فوریه ۱۹۶۳ / ۱۹ بهمن ماه ۱۳۴۱ جان خود را از دست داد و دشمنان او عبدالسلام عارف و حزب بعث که تصادفاً ضد کمونیست هم بودند آن هواپیماها و تانک‌ها و زرهپوش‌ها و مهمات را به تصرف درآوردند و در چنین دورانی که دیگر عصر ماه عسل مسکو ـ بغداد طی شده بود آن همه قول و قرار برای حراست و حفاظت طبقهٔ یک هواپیمای بمب‌افکن میگ ـ ۲۱ نیز چندان مورد توجه زمامداران جدید عراق نبود. برادران عارف آنقدر مشکل با کمونیست‌ها، کردها، طرفداران قاسم و بعثی‌ها داشتند که زیاد فرصت پرداختن به حراست هواپیماهای روسی را در پایگاههای خود نداشتند.

* * *

سازمان آمون (اطلاعات نظامی) و سازمان «موساد لتافکدیم موچادیم» پس از چندین سال تلاش و تفحص، سرانجام توانستند از راههایی که خود می‌دانستند یک خلبان مسیحی مارونی موسوم به میلبونر ریدفا را که معاون و خلبان اسکادران هوایی بمب‌افکن ارتش عراق بود راضی سازند با هواپیمایش از عراق خارج شود، در آسمان ترکیه زیر پوشش هواپیماهای فانتوم آمریکا که قبلاً از پایگاه اینجرلیک به آسمان

پرواز کرده بودند قرار گیرد. در فرودگاه سری سیا در خاک ترکیه فرود آید. در آنجا بنزین‌گیری کند و در میان حلقه‌ای از هواپیماهای آمریکایی به سوی مدیترانه به پرواز درآید. در فضای مدیترانه زیر پوشش و حمایت هواپیماهای اسراییلی قرار گیرد و بالاخره در فرودگاه نظامی تل‌آویو بر زمین بنشیند.

اسراییل برای راضی کردن خلبان مارونی عراقی به ربودن هواپیما و بردن آن به اسراییل به چند شرط رضایت داد. اول اینکه پانصد هزار لیره استرلینگ به خانوادهٔ او داده شود. دوم اینکه تمام اعضای خانوادهٔ او همزمان با فرار وی از عراق، از آن کشور به کشور دیگری انتقال یابند زیرا اگر حتی یک تن از اعضای خانوادهٔ خلبان مارونی در عراق باقی می‌ماند بزرگترین قطعه بدنش گوشش بود.

خلبان مارونی عراقی که یک مستخدم یهودی سالخوردهٔ خانوادگیش تماس‌ها را برقرار می‌کرد پیش از هرگونه اقدام ۲۵۰ هزار لیرهٔ استرلینگ در خارج از کشور دریافت داشت که این پول به یکی از اعضای خانواده او تحویل گردید. سپس همزمان با فراهم کردن مقدمات امر، اعضای خانواده او در چند گروه از بغداد با اتومبیل خارج شدند و به کردستان عراق برده شدند. اسراییلی‌ها که به کردها کمک نظامی می‌کردند با ملا مصطفی بارزانی توافق نمودند که کردهای مسلح زیر فرمان او مارونی‌ها را از نقطه‌ای که بدانجا می‌رسیدند حرکت داده به نقطه‌ای در جنوب ببرند تا در آنجا به وسیلهٔ هلیکوپتر به نقطهٔ امنی در خارج از کشور انتقال یابند. در ۱۵ اوت ۱۹۶۶ / تابستان گرم، مرداد ۱۳۴۵، خلبان مارونی عراقی، میلبونر ریدفا پشت فرمان هواپیمای بمب‌افکن میگ ۲۱ در پایگاه هوایی موصل نشست.

موتور هواپیما را روشن کرد و آمادهٔ پرواز شد.

سرانجام طبق معمول او دستور پرواز را از برج کنترل فرودگاه دریافت داشت. قبلاً دستور ویژهٔ اجازه پرواز از مرکز فرماندهی نیروی هوایی «قوةالجویه» صادر شده و خلبان وظیفه داشت با بنزین کمی که در باک هواپیما ریخته شده بود فقط مدت ۱۵ دقیقه روی مواضع شورشیان کرد دور بزند.

برابر رهنمود مستشاران روسی و دستور مقامات نیروی هوایی عراق مخصوصاً بنزین کمی به هواپیماها تحویل داده می‌شد تا از فرار خلبانان جلوگیری شود. هواپیما پس از

بلند شدن از زمین، چرخی بر فراز موصل زده به جای پرواز به سوی غرب یا شرق شهر راه شمال را در پیش گرفت و پیش از آنکه کسی به خود آید از مرز ترکیه گذشت و در آسمان آن کشور مورد استقبال فانتوم‌های آمریکایی قرار گرفت.

خلبان دقایقی بعد در فرودگاه سری سیا در جنوب ترکیه فرود آمد. بنزین‌گیری کرد و تحت حمایت هواپیماهای آمریکایی رهسپار مدیترانه شد و در آنجا هواپیماهای جنگندهٔ اسراییل که باید هواپیمای فراری داده شده را اسکورت و حراست می‌کردند، از دور نمایان شدند و هواپیماهای آمریکایی به خاک ترکیه بازگشتند.

همزمان با این رویداد خانواده مارونی کثیرالعدهٔ خلبان ریدفا به کردستان عراق رسیدند. بسیاری از مناطق ییلاقی مردم عراق در کوهستان‌های سردسیر شمال قرار دارد و کوههای شمالی مناطق خوش آب و هوا محسوب می‌شوند. در تابستان سفر به این مناطق بسیار عادی است. خانوادهٔ ریدفا در کردستان مورد استقبال کردهای بارزانی قرار گرفتند. آنها، اعضای پرشمار خانواده را سوار اسب و قاطر کردند، به نقطه‌ای در نزدیک مرز ایران بردند و یک هلیکوپتر ناشناس در آنجا بر زمین نشست.

این هلیکوپتر از نوع هلیکوپترهای نفربر بزرگ آمریکایی بود که تمام اعضای خانواده توانستند در آن جا بگیرند. هلیکوپتر از زمین برخاست. از مرز عبور کرد و وارد فضای هوایی ایران شد و خطر دستگیری مرتفع گردید. از شش ماه پیش یک تیم عملیاتی اسراییلی در شهر اهواز مستقر شده و جریان‌های مربوط به عراق را زیر نظر داشت.

هلیکوپتر اعضای خانواده را به اهواز برد، در آنجا فرود آمد. مارونی‌ها پیاده شدند و بیست و چهار ساعت بعد با یک خط هوایی بین‌المللی به اروپا انتقال یافتند.[1]

بنا به نوشتهٔ ارتشبد فردوست اسراییلی‌ها از حدود سال ۱۳۳۷ سه پایگاه عملیاتی برون‌مرزی در غرب و جنوب ایران احداث کرده بودند که عبارت بود از بانه یا مریوان در کردستان، اهواز در خوزستان و ایلام در ایلام.

استقرار اسراییلی‌ها در این سه پایگاه از دوران تغییر رژیم در عراق و زمامداری

۱ـ ارتشبد فردوست در کتاب خاطرات خود به استقرار سه واحد عملیاتی و استخباراتی اسراییل در جنوب و غرب ایران اشاره می‌کند اما نتوانسته است دریابد که آنها برای چه مدتی در اهواز مستقر شده بودند.

ژنرال قاسم آغاز گردید که تهدیداتی علیه ایران انجام می‌داد و شوروی‌ها نیز به او کمک‌های نظامی و اقتصادی می‌کردند.

فردوست تاریخ برچیده شدن پایگاههای اسراییلی در جنوب ایران را سال ۱۳۴۵ یا ۱۳۴۶ ذکر می‌کند که تاریخ ۱۳۴۵ منطبق است با اتمام عملیات خارج ساختن میگ ۲۱ و چون دیگر اسراییلی‌ها در ایران کاری نداشت پایگاه خود را تعطیل کردند. فرار یک خلبان مارونی مسیحی از عراق آنهم با یک سوغاتی کم‌نظیر و غیرقابل بهاگذاری یعنی میگ ۲۱ و به نمایش درآوردن هواپیمای مزبور در روز دوم ماه سه سال ۱۹۶۸ در رژهٔ نظامی جشن استقلال اسراییل، خون عراقی‌ها را به جوش آورد.

بی‌تفاوتی رژیم عارف‌ها در قبال جنگ شش روزه در ژوئن ۱۹۶۷، نزدیک شدن تدریجی آنها به غرب و به ویژه به ایران و بالاخره فرضیهٔ وجود جاسوسان اسراییلی، زبان بعثی‌ها را باز کرد.

بعثی‌ها توانستند در تابستان سال ۱۹۶۷، کودتای ژوییه دوم[1] را به راه اندازند. ارتش به دلیل عدم رضایت از عبدالرحمن عارف و مخصوصاً فضاحت ربوده شدن هواپیمای میگ ۲۱ بی‌چون و چرا از بعثی‌ها تبعیت و حمایت کرد امّا بعثی‌ها پس از بیرون کردن عبدالرحمن عارف که به جای کشتن وی، به او رحم کردند و اجازه دادند به لندن برود، دو ژنرال دیگر همرزم خود در کودتا علیه عارف یعنی نایف عبدالرزاق و داود را هم پس از ده روز از کشور راندند و زمام امور را تمام و کمال در دست گرفتند. حال باید آنها زهر خود را به دو دشمن می‌ریختند، اسراییل که دشمن واقعی بود، ایران که می‌شد آن را به جای یک دشمن ریشه‌دار قدیمی و تجاوزگر و سوگندخورده جازده و سر مردم عراق را گرم کرد.

با پناهنده شدن ژنرال عبدالغنی الراوی از راه بیروت به ایران، ایران نیز به صورت یک دشمن جدی درآمده و اکنون با آمدن بختیار به عراق امکان آن پیش می‌آمد که تسویه حساب کامل با رژیم شاه انجام گردد.

* * *

۱ـ کودتای ژوییه اول، کودتای ژنرال قاسم در ۱۴ ژوییه ۱۹۵۸ / ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷ هـ. ش بود. کودتای ژوییه دوم (۱۷ ژوییه) کودتای بعثی‌ها علیه رژیم عارف بود که چند ماه پس از جنگ شش روزه در ژوئن ۱۹۶۷ روی داد و نارضایی ارتش عراق از روش عارف در جنگ ژوئن به پیروزی کودتا کمک کرد.

۳۷

جلسه

تیمسار مگس سمجی راکه مدتی بود دور چهره آفتاب‌سوخته‌اش می‌چرخید با یک حرکت سریع دست گرفت. آن را له کرد و به زمین انداخت، فنجای چای آبلیموزده را به لب برد، جرعه‌ای از آن نوشید و نگاهی ممتد و پرسشگرانه به ده نفری که در برابر او نشسته بودند افکند. این ده تن ایرانی و عراقی بودند. همه با دقت و تقریباً با حالت احترام آمیخته به شگفتی به او می‌نگریستند. انگار حضور تیمسار بختیار را در بغداد باور نداشتند، برایشان بسیار دشوار و عجیب و غیرقابل قبول بود، مردی راکه همیشه علیه آنها مبارزه کرده و همرزمان و همفکران آنها را به زندان انداخته و دژخیمان او، پشت آنها را با شلاق سیاه کرده بودند در میان خود ببینند.

تیمسار عطر سویسی عالی بسیار گرانی به خود زده بود، سبیل‌هایش جلا داده، سیاه و آخته بود. ابرو و چشمانش همان حالت پیشین را داشتند، به خوبی قادر بود به انگلیسی، عربی و فرانسوی صحبت کند. با یکی از ایرانی‌ها هم که بختیاری بود با همان گویش لری صحبت می‌کرد. از سیمای او صلابت، بی‌رحمی، اراده می‌بارید.

به جای اینکه ۵۵ ساله بنماید ۴۰ ساله و حتی ۳۰ ساله می‌نمود. آثار قاطعیت، عملگرایی و جدیت از چشمانش مشهود بود. فقط اونیفورم ارتشی ایران، فریج تیمساری ارتش شاهنشاهی را با آن تاج و سه ستاره طلایی، واکسیل زردرنگ آجودانی اعلیحضرت و آن لنت نشان‌ها به تن نداشت. به جای آن یک پیراهن بژ رنگ

شبیه پیراهن نظامی به تن داشت. شلوارش هم بژ سیر بود.

از میان آن ده دوازده نفر که روبه‌روی او نشسته بودند و از هوای خنک اتاق کیف می‌کردند و گاهی آب معدنی می‌نوشیدند، شش تن کمونیست بودند. کمونیست واقعی... توده‌ای خطرناکی که اگر آنها را در سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۹ به بختیار تحویل می‌دادند خونشان را می‌آشامید.

حزب تودهٔ ایران در کمال بی‌میلی بنا به دستورهای دقیقی که از مسکو و برلین شرقی صادر شده بود پذیرفت دست در دستی بگذارد که تا همین چند سال قبل بنا به گفتهٔ توده‌ای‌ها به خون عدهٔ زیادی از رفقای همرزم طبقهٔ زنجیر آغشته بود.

دکتر رضا رادمنش که در برلین می‌زیست پس از دریافت یک تلکس ویژه با هواپیما عازم بغداد شد. علاوه بر دکتر رضا رادمنش، هاشم نوری عضو سازمان استخبارات عراق، اسلامی، عباس شهریاری از توده‌ای‌های قدیمی، ژنرال محمود پناهیان افسر هم‌قطار بختیار در دانشکدهٔ افسری تهران و فرماندهٔ نیروهای متخاصم آذربایجان فرقهٔ دمکرات در وقایع سال ۱۳۲۵، مهدی هاشم نجفی کمونیست عراقی، طراح اعتصاب بزرگ و خونین سال کارگران شرکت نفت در سال ۱۳۲۵ در آبادان و سراسر خوزستان، ابوالعیث کمونیست سرشناس عراق، داود صائق کمونیست سرشناس عراقی جلال طالبانی و سلیمان معینی از اکراد چپگرا و دو افسر از سازمان امن‌العام و استخبارات ارتش عراق در آن جلسه حضور داشتند. او حتی ابوالعیث را هم به آن جلسه دعوت کرده بود.

تیمسار پکی به پیپ خود زد و عطر خوشبوی توتون ویرجینیا را در هوا پراکند. گماشته‌ای وارد شد و سینی گیلاس‌های پر از شربت آلبالو را جلوی مهمانان گرفت. تیمسار کمی مکث کرد و پس از رفتن سرباز شروع به سخن گفتن کرد:

«از آمدنم به کشور دوست و برادر عراق خوشوقتم. انسان دوستانی دارد که آنها را در بلایا و بدبختی‌ها و سوانح بازمی‌شناسد. بنده در چهاردهم اردیبهشت سال گذشته، ۱۳۴۷ سفر خودم را به سوی کشور برادر عراق آغاز کردم اما این سفر ماهها به طور انجامید. به این دلیل که من در بیروت به وسیلهٔ ایادی رژیم ایران و اسراییل که متفقاً با هم همکاری می‌کردند و علیه من دسیسه می‌چیدند به زندان دولت لبنان افتادم.

شاه ایران که تشنهٔ خون من است به هر دری زد تا جمهوری لبنان مرا تحویلش دهد. اما همه دسایس او و سرلشکر شقاقی پست فطرت و دو سفیر ایران در لبنان که یکی پس از دیگری عوض شدند به جایی نرسید و هیچ غلطی نکردند و آرزو به دلشان ماند. این آقای اعلیحضرت تازه قصد کرده چکمه‌های پدرش را بـه پـاکـنـد و مـانند او رجـال خدمتگزار و امیران و افسران مهین‌پرست ارتش را سربه‌نیست کند...

واقعاً بنده متأسف و شرمنده شدم که چرا مدت حدود سی سـال بـه ایـن خـانواده خدمت کردم. بنده از روزی که دست چپ و راست خودم را شناختم در خدمت ارتش ایران بودم. من تحصیلات نظامی خود را در سن‌سیر به پایان رساندم. فارغ‌التحصیل شدن از سن‌سیر آرزوی هر افسر ایرانی است. شما سن‌سیر را با دانشکدهٔ افسری ایران مقایسه نکنید. من جان کندم تا توانستم دانشکدهٔ سن‌سیر را به پایان برسانم. از روزی که آمدم ایران چون بختیاری و ایلیاتی بودم و رژیم پهلوی دشمن بختیاری‌ها بود چون آنها را دارای قدرت و جربزه می‌دید، آوارهٔ کوه و کمر و بیابان بودم. تمام جوانیم در روستاها و پادگان‌های دورافتاده و پاسگاههای مرزی گذشت. دری به تخته خورد و شاه بنا بـه توصیه آمریکایی‌ها و پس از سفر طولانی که کرمیت روزولت مأمور سیا و نیز ژنـرال شوارتسکپف فرماندهٔ آمریکایی ژانـدارمـری و هـمینطور کـلنل پـریس جـانشین او و مستشار ژاندارمری ایران به مرکز و جنوب ایران کردند، درصدد تجبیب از ایل بختیاری برآمد.

آمریکایی‌ها نظر داده بودند ارزش نظامی یک تفنگچی ایلیاتی ده برابر حتی بیست برابر یک سرباز وظیفه است. قرار شد ایلات جنوب مخصوصاً بختیاری‌ها و قشقایی‌ها تعلیم داده شوند، بسیج گردند، تجهیز شوند تا اگر شوروی در سـال ۱۹۵۰ خـواست جنگ جهانی سوم را آغاز کند، این ایلات و عشایر از جنوب ایران دفاع کنند.

جایی بودم، شنیدم یک مورخ آمریکایی به نام هارولد لمب که روی ایران مطالعات زیادی داشت گفت بود عیلامی‌ها با اتکاء به همین کوههای مرکز و غرب ایران توانستند استقلال خود را در برابر آشوری‌ها حفظ کنند.»

دکتر رادمنش به سخن درمی‌آید و می‌گوید:

«این شایعات همه اکاذیب دستگاههای تبلیغاتی آمریکا و غرب جهانخوار بود، به

هیچ‌وجه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در سال ۱۹۵۰ قصد جنگ‌افروزی نداشت.»

بختیار می‌گوید: «نمی‌دانم. به ما اینطوری گفتند، می‌گفتند دیگر کار تمام است. روس‌ها از شمال قرار است حمله کنند. ملامصطفی بارزانی و هفتاد هزار کرد از سمت شمال غرب وارد خواهند شد. سربازان فرقهٔ دمکرات آذربایجان که در اردوگاههای مرزی تعلیم می‌بینند با لباس عادی از مرز گذشته در یک روز آذربایجان را به آتش خواهند کشید. به دنبال آنها ارتش سرخ پس از بهانه‌گیری‌های لازم در سراسر خطوط شمالی اقدام به حمله خواهد کرد. صحبت از بیست هزار هواپیمای شوروی می‌شد که یک چهارم آنها موشکی یعنی جت بودند، صحبت از آغاز بدون بر و برگرد جنگ جهانی می‌شد.

همین شایعات باعث شد که شاه دستپاچه شده فردای آغاز جنگ کره در خاوردور سپهبد رزم‌آرا را به نخست‌وزیری منصوب شود، بعد قرار شد یک ازدواج مصلحتی ایلیاتی انجام بگیرد، یک دفعه اعلیحضرت که تا آن زمان دنبال ازدواج با خانم ریتاهیورث و جین ترنی ستارگان سینما و دختر نظام حیدرآباد دکن بود تا دو میلیارد دلار ثروت او را تصرف کند و گاهی هم صحبت از دختر پادشاه افغانستان محمد ظاهر شاه می‌شد، یک دفعه همه سوداهای خود را فراموش کرد و از اول سال ۱۳۲۹ رفت به دنبال خواستگاری از یک دختر ایلیاتی؛ حالا ملاحظه بفرمایید نفوذ آمریکا و انگلستان را در دربار ایران. می‌گویند شاه در سال ۱۳۲۷ در سفر کوتاه خود به سویس و فرانسه ثریا اسفندیاری دختر خلیل خان را دید و از او خوشش آمد، فرض می‌گیریم چنین باشد، ثریا خانم در ضیافت سفارت ایران در پاریس به محمدرضا معرفی شد، خوب سفر شاه در بهار آن سال بوده است؛ چطور شد شاه دندان روی جگر گذاشت، گذاشت و صبر کرد در اوایل سال ۱۳۲۹ ثریا را خواستگاری کرد؟ خیر اینطور نیست. ابداً اینطور نیست. اعلیحضرت به واشنگتن که سفر کرد، در آبان ماه ۱۳۲۸، اربابان در سیا نشستند و حرفهایشان را رگ و پوست کنده به او زدند. آره در آبان ۱۳۲۸ بود که شاه به آمریکا رفت و مدتی طولانی در آن کشور بود، عیاشی‌هایش را کرد، به آرزوهایش رسید و برگشت و یک مرتبه سخت و سخت چسبید که با این دختر عموی محجوب و

بیچاره ما که الان ده یازده سال است مطلقه آلاخون والاخون است ازدواج کند. وقتی خوانین ایل بختیاری از این خواستگاری شوم و رسوا مطلع شدند مخالفت شدیدی با آن کردند. اما شاه، مرحوم سناتور ایلخان ظفر و خواهر ایشان خانم ظفر راکه خواهر خانم اول من است را به وسط افکند و جناب سناتور خدابیامرز با آن زبان گرم و شیرین و آن همه سیاست و سخندانی و تجارب عدیده خویش توانست مخالفت خوانین را از میان ببرد.

قرار شد حتی یک هنگ مخصوص محافظ شاه و ملک تشکیل شود که فرماندهی آن با تیمسار اسعد بختیار باشد و بنده هم که در لشکر یک تهران خدمت می‌کردم رییس ستاد آن هنگ یا تیپ شوم.

مرحوم سپهبد رزم‌آرا که عاقبت هم قربانی خیانت و مکر و تذبذب و دهان‌بینی و دورویی اعلیحضرت شد، بنده را احضار کرد، دستورهای ویژه‌ای برای تشکیل این هنگ که قرار بود پس از یک سال تیپ شود داد؛ حتی گفت که به ما تانک و زره‌پوش هم داده خواهد شد اما یک هفته به ازدواج مانده موضوع منتفی شد، مثل اینکه مادر و خواهران شاه ذهن او را مشوش کرده بودند که ایل بختیاری ایل خطرناک و ماجراجویی است، این ایل خیال سلطنت دارد، این ایل بوده که با نادرشاه به جنگ کرنال هند رفته، این ایل بوده که در جنگ هرات شرکت کرده، این ایل بوده که قصد کودتا به نفع ظلّ‌السلطان را در زمان مرحوم ایلخانی حسینقلی خان داشته و همین ایل بوده که به انتقام خون حسینقلی خان مرحوم، چندین سال بعد به تهران حمله کرده و تخت سلطنت را از زیر تنه لش بی‌خاصیت محمد علی شاه کشیده و تاج را از سرش برداشته است. ثریا خانم بچه است، هفده هجده سال دارد، ساده است، محجوب است، تلقین‌پذیر است! روزگار را چه دیدی؟ شاید تحت تأثیر قرار گیرد، وسوسه شود و با کمک همین تیپ جوانان بختیاری اعلیحضرت را به هلاکت برساند و سلطنت را به فرزند آتی خود که از طرف مادر خون بختیاری در شرایین دارد تفویض کند. من از همان روزهای اول احساس کردم این ازدواج ره به جایی نمی‌برد.

البته شاه بچه و ولیعهد می‌خواست اما از سال ۱۳۱۸ طوری دور و بر او را دخترها و زن‌ها گرفته بودند که هیچ زنی نمی‌توانست قبول کند همسر او و ملکهٔ ایران باشد اما

اختیاری نداشته باشد، شوهرش مال دیگران باشد و او فقط وظیفهٔ فرزندآوری را برعهده داشته باشد. قرار بود شب عروسی خانم‌های بختیاری، خانم‌های خوانین با لباس مخصوص ایلیاتی در جشن شرکت کنند که پس از چند روز دستور دادند چون مهمانان خارجی زیادی حضور دارند لازم نیست خوانین با لباس‌های ایلیاتی حاضر شوند زیرا لباس ایلیاتی چهرهٔ زن امروزی ایرانی را خراب می‌کند. اصلاً شاه میل ندارد بگویند همسر ایشان ایلیاتی است.

در طول ماههای بعد در آن سال مخوف ۱۳۲۹ که مرحوم رزم‌آرا جانش را از دست داد بنده به عنوان فرمانده یکی از هنگ‌های لشکر یک مرکز حافظ جان شاه و ملکه بودم. بعد رییس ستاد گارد جاویدان شدم. در سفر خوزستان به سال ۱۳۳۱ این من بودم که این آقا را صحیح و سالم به خوزستان بردم و بازگرداندم.

روزی که قرار بود به خوزستان برویم صحبت از مین‌گذاری دسته‌های چپ روی ریل راه‌آهن بود. صحبت از تظاهرات و اغتشاشات بود. من چند گردان را در طول راه پراکنده کردم. از آنها خواستم شبها بوته‌های خار بیابان جمع کنند و در اطراف خط آهن مشتعل کنند تا اعلیحضرت بداند اسکورت در تمام طول راه حضور دارد. بعد هم که جریان بختیاری روی داد و عمویم ابوالقاسم خان بختیاری بر سر جریان‌هایی از دولت رنجید و بنای شورش گذاشت مرحوم دکتر مصدق که آن موقع نخست‌وزیر بودند مرا خواستند و گفتند چون تو جوان شریفی هستی و می‌دانم به هیچ‌وجه عیب و ایرادی نداری تو را از اعلیحضرت قرض می‌گیرم در اختیار وزارت دفاع ملی باشی، به بختیاری بروی و عمویت ابوالقاسم خان را از خر شیطان پیاده کنی.

من به بختیاری رفتم. غائله را خواباندم. عمویم که هفته‌ها بود مقاومت می‌کرد به من و فقط به شخص من و به احترام قول ایلیاتی من تسلیم شد. او را به تهران آوردیم و سر و صدا را خواباندیم، بعد به دستور آقای دکتر مصدق فرمانده تیپ کوهستانی کرمانشاه شدم، به آنجا رفتم، شورش جوانرودی‌ها را فرونشاندم. بعد هم جریان ۲۸ مرداد پیش آمد که همه قضیه‌اش را می‌دانید. سرهنگ فرزانگان نزد من آمد و سوگندم داد که حرکتی بکنم. من به عنوان سرکوب جوانرودی‌ها و مانور نظامی در مرز عراق تیپ کوهستانی را حرکت کردم. در بین راه بودیم که جریان ۲۸ مرداد روی داد و تمام شد.

به تهران رسیدیم، چند روز پس از ۲۸ مرداد من اولین رژه نظامی ارتش را در خیابان‌های نادری و اسلامبول برگزار کردم. مرا به عنوان فرمانده لشکر جدیدالتأسیس دوم زرهی منصوب کردند. چند ماهی گذشت. شاه از بی‌لیاقتی شاهزاده فرهاد میرزا دادستان پسرخاله‌اش که سرلشکر و فرماندار نظامی تهران بود گله داشت. او را برکنار کرد و من فرماندار نظامی تهران شدم. بعد آجودانی خود را به من داد. سپس فرماندار نظامی کل راه‌آهن سرتاسری شدم. البته در همان روزهای پس از ۲۸ مرداد پنج تیپ پادگان تهران درهم ادغام شدند و بنده فرمانده لشکر دوم زرهی تهران شدم. من امنیت را برای این شخص و رژیمش تأمین کردم. همه می‌دانید که من بودم که حزب توده را متلاشی کردم، حالا می‌فهمم اشتباه کرده‌ام. در ایران باید توازن قوا باشد. مطالعات زیادی در این مدت آواره بودن در اروپا کرده‌ام، کشور ما باید جمهوری شود. یک جمهوری بی‌طرف، بدون تمایل به غرب و شرق، یک جمهوری سالم و بدون فساد و انحراف. سازمان امنیت را هم من پایه‌گذاری کردم ولی الان می‌فهمم که این سازمان حقیقتاً برای آن تأسیس شد که بنده از کسوت نظامی و درجه سپهبدی درآیم به یک آدم عادی، معاون نخست‌وزیر تبدیل شوم، اختیارات و قوا و مونسیون (اسلحه و تدارکات) و سرباز و توپ و تانک را از من بگیرند و هر روز که اراده کردند بنده را اخراج کنند. من چند سال پیش در ماههای فوریه و مارس ۱۹۶۱ با پرزیدنت کندی که آن موقع تازه رییس جمهوری آمریکا شده بود ملاقات کردم، نظراتم را برایش شرح دادم. بسیار خوشش آمد، طرح من در مرحلهٔ اول خلع اختیار کردن از شاه و قرار دادن او در مقام غیرمسؤول بود و در مرحلهٔ دوم در صورت موافقت و خواست عموم، تبدیل و تغییر رژیم ایران به جمهوری... ارتش ایران باید از شکل گماشته و عامل شاه بودن درآید. ما نیازی نداریم اینقدر وابسته به آمریکا باشیم. ما چرا مصر نباشیم؟ حالا هم به خاطر این مسأله به عراق آمده‌ام، حقیقت اینک تا سال گذشته هیچ امیدی نداشتم. تغییر رژیم در عراق و روی کار آمدن دولت و حکومت جدید سوسیالیست ملی بعث باعث شد که آقایان در نهایت صمیمیت از بنده بخواهند به این کشور بیایم و با آنها همکاری کنم.

دوستان بزرگ شرقی ما هم که کمال حمایت و صمیمیت را دارند. امیدوارم موفق

شویم.»

تیمسار سکوت اختیار می‌کند. بعضی از حاضران سیگارهای خود را آتش می‌زنند. گماشته عراقی وارد می‌شود و سینی پر از فنجان‌های قهوه را جلوی حضار می‌گیرد.

تیمسار ادامه می‌دهد «در برابر آن همه فساد خاندان سلطنتی و وابستگان من مدت‌ها سکوت اختیار کردم زیرا تصورم بر این بود که شاه از جریان‌هایی که در مملکت می‌گذرد اطلاعی ندارند و این امثال عَلَم و اقبال و شریف امامی و امثال آنها هستند که باعث فساد و نابسامانی می‌شوند. شما می‌دانید که پسر تیمسار سپهبد یزدان‌پناه داماد من بود. دختر من همسر او بود. من بارها سعی کردم از طریق تیمسار یزدان‌پناه که گمان می‌بردم شاه حرفش را می‌شنود حقایق را به اطلاع او برسانم اما هیچ فایده‌ای نداشت، فهمیدم که نرود میخ آهنین در سنگ. بعدها شنیدم وساطتی که من در مورد افسران توده‌ای محکوم به اعدام و حبس‌های طویل‌المدت کردم و حتی عده‌ای از آنان را در ساواک پذیرفتم و چند تن از ایشان را به عنوان مأمور مخفی به امیرنشین‌های عربی به خلیج فارس فرستادم باعث شک و سوءظن شاه شده است و به من نسبت کودتا داده است. در حالی که عدهٔ زیادی از امرای ارتش مانند سپهبد بعدی حسین آزموده خواهان اعدام شاید حدود دویست تن از افسران توده‌ای بودند. من در چندین جلسه که حتی خود شاه هم شرکت داشت تقاضای جلوگیری از تیرباران‌های بیشتر، تقاضای عفو و مدارا و بخشایش آنها را کردم.»

دکتر رادمنش می‌گوید «بسیار عجیب است، ما شنیده‌ایم که وقتی آن افسران را شکنجه می‌دادند شما سر شکنجه حاضر می‌شدید تیمسار؟»

«دروغ است. افسران دادرسی ارتش در بازجویی‌ها حضور داشتند. نمی‌خواهم بگویم برای گرفتن اقرار از بازداشت‌شدگان فشار آورده نمی‌شد اما اینطور نبود که همه را از دم شکنجه کنند. در میان این افسران مخصوصاً چند تنی که فرار کردند مثل مبهوت یا پولادزکسانی بودند که قبل از کشف شبکه افسری عده‌ای از توده‌ای‌های سابق را که پس از دستگیری پشیمان شده و با رکن دوم فرمانداری نظامی همکاری می‌کردند محرمانه ربوده و به ضرب پتک و با شلیک گلوله به مغز به قتل رسانده بودند. در میان این افسران کسانی بودند که در کمال خونسردی آدم می‌کشتند.»

یکی از حاضران می‌پرسد: آیا تیمسار می‌توانند منشاء دشمنی شاه را با خود بیان کنند. اصلاً در این مورد تحقیق و تفحص فرموده‌اید که شاه ایران چه شد که نسبت به جنابعالی بدگمان شد و سعی کرد شما را از قدرت دور کند. آیا می‌توانید بگویید در آمریکا چه گذشت که عواقب آن سرنوشت جنابعالی را تغییر داد؟

تیمسار فکری می‌کند و پاسخ می‌دهد «منشاء این جریان به سفر من به آمریکا در اواخر سال ۱۳۳۹ بازمی‌گردد. تا روی کار آمدن رییس جمهوری جدید آمریکا هیچ اختلافی بین شاه و من نبود. او به من کاملاً اطمینان داشت اما اگر کسی در خلقیات خانوادهٔ پهلوی دقت و مطالعه کند متوجه خواهد شد که آنها هرگز به هیچ‌کس از ایرانیان اعتماد و اطمینان مطلق ندارند. در حقیقت آنها بسیار مزوّر و دورو و فرصت‌طلب هستند. از آدمها استفاده‌شان را می‌کنند و دورشان می‌ریزند. به همان اطرافیان خودشان، به قوم و خویشها و کس و کار خودشان بیشتر اعتماد دارند تا فرضاً به باسوادترین و داهی‌ترین و لایق‌ترین افراد. وقتی کندی رییس جمهوری آمریکا شد شاه بسیار نگران شد زیرا کندی در اصول و نظرات با آیزنهاور و رییس جمهوری قبلی اختلاف فاحش داشت و حرف‌هایی می‌زد که آیزنهاور هرگز بر زبان نمی‌راند. مثلاً کندی می‌گفت آمریکا ضد انقلاب نیست بلکه انقلابی‌ترین کشور جهانست. یا اینکه زمامداران کهنه فکر و فاسد و اخاذ نمی‌توانند به دستاویز اینکه با کمونیسم مبارزه می‌کنند تا ابد بیمهٔ عمر و حکومت شوند.

کندی نسبت به این شاه نیز نظر بسیار نامساعدی داشت و معتقد بود شاه حدود پانصد میلیون دلار کمک‌های نقدی اعطایی آمریکا را که با دیگر کمک‌های غیرنقدی نظیر فرستنده‌ها و ایستگاههای رادیو، کشتی جنگی، هواپیماهای جدید سر به یک میلیارد می‌زند به مصرف واقعی نرسانده و بیشتر خرج نزدیکان خود و یک طبقه از رجال فاسد کرده است.

می‌دانید که در اوایل زمامداری کندی خیبرخان گودرزی یک مقاطعه‌کار ایرانی که سوابق اختلاس داشت اما با شاهزادگان درباری سوابق دوستی و رفت و آمد داشت به آمریکا رفت و بنای کلاهبرداری و چک بی‌محل کشیدن گذاشت و کارهایی کرد که پای یک برادر و یک خواهر شاه یعنی محمودرضا و فاطمه را که با آنها رفت و آمد

داشت، به میان کشید. وقتی او تحت تعقیب قرار گرفت ارقامی از حیف و میل‌های کمک‌های اعطایی آمریکا بر زبان آورد و گرچه آن پرونده بسته شد و شاه وجوه چک‌های بی‌محل خیبرخان را پرداخت کرد اما دربار ایران بدتر از آنچه که بود معرفی شد.

در بهمن ماه سال ۱۳۳۹ شاه مرا احضار کرد و گفت رییس جمهوری جدید آمریکا از من خواسته است یکی از افراد بسیار مورد اعتماد خود را برای پاره‌ای مذاکرات به نزد او اعزام کنم. من چشمم از این رجال آب نمی‌خورد و دلم می‌خواهد تو به آمریکا بروی و مسألهٔ تهدیدات شورویها و مشکلات ما و نیاز به داشتن یک ارتش نیرومند و دریافت کمکهای اقتصادی از آمریکا را با ایشان در میان بگذاری. من متعجب ایران را به قصد واشنگتن ترک کردم و در آنجا به مذاکراتی با سیاستمداران و ژنرالهای آمریکا پرداختم و بالاخره دو روز مانده به بازگشتم به ایران آقای کندی مرا پذیرفت.

پرزیدنت کندی چهارده اصل را برای اصلاح ساختار سیاسی ایران مدنظر قرار داده بود که همه تهیه و مطالعه شده به وسیلهٔ مشاور مخصوص ایشان آقای باولینگ بود.

در آغاز زمامداری پرزیدنت کندی قرار شد هیأتی از ایران به واشنگتن برود و در مورد اوضاع ایران توضیحات کافی به اطلاع رییس جمهوری که دستور تعدیل و حتی تعطیل کمک‌های مالی آمریکا را به ایران داده بود برساند و مذاکراتی کند. نمی‌دانم چرا قرعه این فال به نام من افتاد. شاید از آنجاکه مشاوران من در ساواک پس از هماهنگی با نمایندهٔ ساواک در آمریکا اعزام این هیأت را به صلاح می‌دیدند. در اوایل سال میلادی ۱۹۶۰ من به اتفاق چند تن از مشاورین ساواک به آمریکا پرواز کردیم. من حامل نامه‌ای خصوصی از شاه برای پرزیدنت کندی بودم. قرار بود من با شخص ریاست جمهوری، وزیر دفاع، وزیر خارجه، رییس ستاد مشترک و رییس سازمان سیا دیدار نمایم. همچنین قرار بود من با عده‌ای از سیاستمداران و نمایندگان کنگره آمریکا و نیز صاحبان جراید و رسانه‌های عمومی و در مرحلهٔ آخر با عده‌ای از سرمایه‌گذاران و ارباب صنایع آن کشور که در میان آنان عده‌ای یهودی نیز بودند ملاقات کنم.

بلوشتین یکی از صاحبان کارتل‌های نفتی آمریکا که دارای سهام در شرکت‌های نفتی استاندارد اویل اوف، ایندیانا و نیوجرسی است وسیله این ملاقات ما را با گروه سوم را

فراهم می‌آورد زیرا در آن زمان اسراییلی‌ها احترام زیادی نسبت به من نشان می‌دادند و اغلب ژنرال‌های اسراییلی که مخفیانه به ایران سفر می‌کردند در دیدارهای خود با مقامات ایرانی ساعاتی را هم به دیدار با ریاست ساواک اختصاص می‌دادند.

من در روز ۲۴ دسامبر ۱۹۶۰ عازم آمریکا شدم در حالی که نامه‌ای از شاه خطاب به پرزیدنت کندی و نامه‌ای از مهندس شریف امامی خطاب به سایمینگتون سیاستمدار آمریکایی و از صاحبان نفوذ در سنا و کنگره آمریکا به همراه داشتم. من با آلن دالس رییس سیا در روز ۲۰ فوریه با دین‌راسک وزیر خارجه در روز ۲۱ فوریه و با خود کندی در روز اول مارس سال ۱۹۶۱ دیدار کردم.

ملاحظه می‌کنید که من حدود دو ماه در آمریکا بودم. روزی با لویی جونز مدیرکل امور خاورمیانه وزارت امور خارجه با باولینگ از رؤسای ادارهٔ خاورمیانه که اطلاعات بسیطی در اوضاع ایران داشت و به عنوان مأمور سفارت مدتی در ایران گذرانده بود ملاقات کردم و معلوم شد باولینگ مدیر امور ایران و طراح سیاست مربوط خاورمیانه و ایران در وزارت خارجه آمریکاست. به طورکلی اولیای وزارت امور خارجه آمریکا علاقه‌ای به تحویل و ارسال کمک نظامی بیشتر نداشتند و با اینکه من بر این موضوع که ایران کلید خاورمیانه است تأکید کردم، روی افزایش تولید نفت ایران و تلاش بیشتر ملت ایران تأکید داشتند و در مورد طفره رفتن شرکت‌های نفتی عضو کنسرسیوم از ازدیاد استخراج نفت، آن را امری مربوط به خود شرکت‌ها دانستند.

من دیدارهایی با چستر بولز معاون وزارت خارجه آمریکا و پل نیتز معاون وزارت دفاع داشتم وی همه جا با این مسأله روبه‌رو شدم که آنها میل نداشتند تعهد کمک بیشتری به ایران بدهند. آنها می‌گفتند توسعهٔ اقتصادی از طریق کمک‌های طویل‌المدت اقتصادی بهتر است و برای مبارزه با کمونیسم باید سطح زندگی مردم را ارتقاء داد و درآمد را عادلانه میان مردم توزیع کرد. من سعی می‌کردم آمریکایی‌ها را متقاعد کنم برای جلوگیری از اشاعهٔ کمونیسم در میان مردم ایران، کمک‌های اقتصادی خود را ادامه داده و بر میزان آن بیفزایند. همچنین بار سنگین تجهیزات نظامی و قدرت بخشیدن به ارتش و نیروهای مسلح ایران را برعهده گیرند. اما مرتباً می‌شنیدم که آنها توزیع عادلانه درآمد میان همه طبقات مردم را مطرح می‌کردند و از اینکه در ایران یک اقلیت

کم شمار بخش اعظم درآمد ملی را می‌بلعد ابراز نگرانی می‌کردند.

من با عده‌ای از روزنامه‌نگاران معروف آمریکایی مانند آقای فیلیپ گراهام ناشر روزنامهٔ واشینگتن پست و عده‌ای از سردبیران او دیدار کردم اما وقتی صحبت از ثبات و آرامش ایران به میان آمد و اظهار داشتم تظاهرات دانشجویان به دلیل علاقه‌مندی آنها به سرنوشت کشورشان است و این تظاهرات کمونیستی نبوده و خطری را متوجه اساس حکومت نمی‌کند آنها با تردید گفتند «در عراق دوران نوری‌السعید هم گفته می‌شد که عراق کشوری برخوردار از ثبات است و عراق از پیشرفت اقتصادی همه‌جانبه‌ای بهره‌مند است و هفته‌های اعمار را به رخ ما روزنامه‌نگاران آمریکایی می‌کشیدند اما دیدید که در فرجام انقلاب ۱۴ ژوییه انجام شد و مردم فقیر و گرسنه عراق کاخ نوری‌السعید را بر سرش خراب کردند و پادشاه و ولیعهد عراق را کشتند و جنازه مثله شده عبدالاله نایب‌السلطنه را از بالکن کاخ وزارت دفاع آویختند و جنازهٔ نوری‌السعید را به جیپ بسته در خیابان‌ها کشیدند. و چند سال کمونیستها در عراق زمام امور را در دست داشتند و ژنرال قاسم تحصیلکرده انگلستان را مثل موم در انگشتان خود می‌چرخاندند.»

من سعی کردم دربارهٔ تفاوت میان ایران که کشوری قدیمی و مستقل بوده با عراق که درسال ۱۹۳۲ استقلال یافت صحبت کنم. من گفتم که سلسله هاشمی اصلاً از مردم حجاز و غیرعراقی و بیگانه نسبت به عراق بودند ولی روزنامه‌نگاران فقط گوش می‌دادند و تأیید نمی‌کردند و تفاوتی بین رژیم سلطنتی دو کشور قائل نبودند. البته گراهام پیشنهادهایی برای جلب افکار عمومی آمریکا نسبت به ایران تسلیم من کرد.

من پس از آن با سردبیر مجله میدل‌ایست ریپورت و کارل لوین روزنامه‌نگار و روژه مخبر سیاسی نیویورک هرالد تریبون و پول وارد خبرنگار سیاسی بالتیمورسان و پیتر لیزاگور مخبر سیاسی شیکاگو دیلی نیوز و مخبرین تایم، لایف، یونایتد استتس نیوز اندورلد ریپورت و بوندی مدیرکل وزارت دفاع دیدار کردم.

من با بسیاری از رجال و دولتمردان آمریکایی مانند رابرت ناتان، فولر، معاون وزارت خزانه‌داری، کامین مدیرعامل صندوق قرضه‌های عمرانی، لیندر مدیرعامل بانک صادرات و واردات، سناتور گیل مگ‌گی که در دوران سفر دکتر مصدق

نخست‌وزیر وقت به آمریکا در سال ۱۹۵۱ با او دیدار داشته و از طرفداران سرسخت جبههٔ ملی بود، با کنت گوردون عضو شورای مشاورین اقتصادی کندی دیدن کردم. من با لویی هندرسون سفیر اسبق آمریکا در ایران و اغلب مشاورین و رجال سرشناس آمریکا دیدار کردم و به پرسش‌های آنان پاسخ دادم.

در یکی از مهمانی‌ها، ۲۸ تن از ارباب صنایع آمریکا حضور داشتند. من با عده‌ای از اعضای کنگره دیدار داشتم، حتی دیداری با وزیر هواپیمایی آمریکا آقای زوکرت داشتم. من از او مصرانه خواستم علاوه بر هواپیماهای F.86 موجد که تعدادشان فقط ۶۰ فروند است هواپیماهای بهتر و جدیدتر و پیشرفته‌تری به ما بدهند که قابل برابری با میگ ۱۷ و میگ ۱۹ و میگ ۲۱ باشد.

من درخواست کردم یک دانشکدهٔ هوانوردی در ایران تأسیس شود که بتوانیم عدهٔ بیشتری خلبان برای نیروی هوایی تربیت کنیم.

من سپس با سناتور سایمینگتون رییس کمیتهٔ فرعی دفاع آسیای جنوبی و آسیای جنوب شرقی و عضو کمیته‌های دفاع و روابط خارجی آمریکا دیدار کردم. سایمینگتون همیشه از طرفداران کمک به متحدین آمریکا بود و قول داد کوشش خواهد کرد آمریکا هواپیماهای مدرن به ایران تحویل دهد.

سپس من با بلوشتین سرمایه‌دار یهودی دیدار کردم. علاوه بر من و همراهانم، وزیر مختار اسراییل در آمریکا و لیدان مستشار سفارت حضور داشتند، آنها نیز روی لزوم تعدیل ثروت در ایران، اصلاحات اساسی، ارتقاء سطح زندگی طبقات کمک درآمد تأکید می‌کردند. در ۲۱ فوریه ۱۹۶۱ با جرج مگ‌گی رییس قسمت طرح سیاست خارجی وزارت خارجهٔ آمریکا دیدار کردم. او لحن سرد نومیدکننده‌ای داشت. او عضویت ایران در پیمان سنتو را امری مربوط به منافع خود ایران دانست و ارتش ایران را در وضعیت کنونی کافی دانسته به من گفت اگر ایران در جنگی از سوی عراق یا افغانستان درگیر شود ترکیه و پاکستان به کمک او خواهند آمد. ضمناً درآمد نفت ایران را مکفی و عامل مهمی دانسته اظهار داشت ترکیه و پاکستان مانند ایران نفت ندارند و به همین دلیل آمریکا ناچار است کمک‌های بیشتری به آنها بکند. مگ‌گی در آخر گفت: باید دولت ایران کاری کند که مردم ایران نسبت به آب و خاک خود علاقه‌مند شوند و این

امر در صورتی میسر است که وضع رفاهی و سطح زندگی و عدالت اجتماعی و تقسیم عادلانه درآمد در ایران بهبود یابد. این مگ گی همان سیاستمدار آمریکایی بود که در سال ۱۹۵۱ مرحوم مصدق در واشنگتن با او دیدن کرد و مگ گی قولهای بی‌اساس به مرحوم مصدق داد و سپس از انجام آن مواعید طفره رفت. من به دیدارهای خود از آمریکا ادامه دادم و مرتباً آنچه را که می‌گفتند و گفته‌های خود را به وسیلهٔ تلگرام رمز سفارت به تهران مستقیماً به حضور شاه گزارش می‌دادم. من روزی در ضیافت ناهاری که بنا به دعوت سناتور پنسیلوانیا آقای اسکات برگزار شده و هشت سناتور متنفذ آمریکایی در آن ضیافت حضور داشتند شرکت کردم و به طور مبسوط دربارهٔ اوضاع سیاسی و ژئوپلتیکی و اقتصادی ایران صحبت کردم.

روز دیگری نیز با ادمارو رییس سازمان اطلاعات آمریکا یعنی تبلیغات و رادیو صحبت کردم. بعد دیدارهایی با سردبیران مجلات تایم و لایف داشتم. با عدهٔ دیگری از روزنامه‌نگاران آمریکایی از مطبوعات گروه هرست و روزنامهٔ یو.اس.نیوز اندورلد ریپرت نیز دیدارهایی انجام دادم. سپس به بوستون رفتم و در آنجا نیز با عده‌ای از اساتید معروف دانشگاه هاروارد و سایر دانشگاههای آمریکا نظیر گالبرایت و هنری کیسینجر و آرتور شله زینگر مشاور وقت کندی و خانمش ملاقات کردم.

من در ماساچوست نیز دیداری با عده‌ای از محققان مؤسسهٔ بین‌المللی فنی ماساچوست داشتم. من سپس به نیویورک بازگشتم و دیداری با دیوید راکفلر رییس بانک چیس مانهاتان و سهامدار شرکت گودریچ انجام داشتم و روزی نیز مدیر عامل کمپانی فیلمبرداری فوکس قرن بیستم موسوم به اسپیروس اسکوراس از من دعوت به ناهار کرد و قرار شد در صورت امکان فیلمی تاریخی از گذشتهٔ ایران تهیه شود که من زندگی کوروش هخامنشی را پیشنهاد کردم.

من دیداری هم با خانم روزولت همسر پرزیدنت فقید آمریکا، فرانکلین دلانو روزولت داشتم. البته جریان دیدار من با پرزیدنت کندی و آقای دین‌راسک و آلن دالس مفصل است و در آن دیدارها بود که من متوجه شدم پایه‌های سلطنت اعلیحضرت همایونی مبتنی بر آب است. آنها به هیچ‌وجه از ایشان خوششان نمی‌آمد و طرح ساقط کردن ایشان را مدنظر قرار داده بودند. قرار بود همانطور که در کرهٔ جنوبی و ویتنام

جنوبی و جاهای دیگر چند دیکتاتور بدنام و فاسد کنار گذاشته شدند، در ایران هم اقدام گردد و شاه برود اما بعدها نمی‌دانم چه حوادثی روی داد و شاه در سفر خود به واشینگتن چه مواعیدی داد که او را سر جای خود نگه داشتند و حتی به خاطر او دکتر امینی بیچاره را که قبلاً آس برنده‌شان بود قربانی کردند و عجالتاً اجازه دادند اعلیحضرت قهرمان اصلاحات ارضی و ملی کردن جنگل‌ها و تساوی حقوق زنان با مردان و امثال آن معرفی شوند.

در هر صورت وقتی من از آمریکا به ایران بازگشتم احساس کردم که شاه چیزهایی می‌داند که آمریکایی‌ها فقط به من گفته بودند. البته یک مترجم ساواک و یکی از مستشاران سفارت ایران در واشینگتن حضور داشت، وقتی تقاضای شرفیابی کردم رییس دفتر شاه به من گفت که اعلیحضرت این روزها گرفتارند و کمی هم کسالت دارند. البته به محض اینکه اجازهٔ شرفیابی دادند به شما خبر خواهم داد.

پس از چند روز اجازهٔ شرفیابی به من داده شد. در کمال حیرت شاه به محض ورود من در حالی که با بی‌میلی با من دست می‌داد گفت: تیمور خان، کاخ سلطنت می‌سازی یا رییس جمهوری؟

عرض کردم: مفهوم فرمایشات همایونی را درک نمی‌کنم.

شاه گفت «این کاخی که در کنار قصر ما در سعدآباد ساخته‌ای بسیار مجلل است. چقدر خرج دکوراسیون آن کردی؟ اغلب مردم فکر می‌کنند ما این کاخ را داریم برای ولیعهد می‌سازیم.»

عرض کردم «کاخ مدتی پیش ساخته شده، فقط دکوراسیون آن اخیراً تغییر یافته است. اگر شاهنشاه مقرر فرمایید چاکر آن را برای اقامتگاه تابستانی ولیعهد پیشکش خواهم کرد.»

شاه خندید. از آن خنده‌های مخصوص و پرمعنی، سپس گفت «از این دست و دلبازی‌ها نکن. چندی پیش که از کاخ تو دیدن کردم گفتم لابد تیمور خان می‌خواهد رییس جمهوری آینده ایران باشد که در کنار کاخ ما چنین کاخ باشکوهی می‌سازد. بگذریم، شوخی کردم. من همه گزارش‌های شما را دریافت کرده‌ام و راضی هستم، بعداً مفصلاً صحبت می‌کنم.»

دو هفته بعد من از کار خود برکنار شدم و تیمسار پاکروان معاون من رییس ساواک شد. بعد شایعاتی شنیدم که من در آمریکا با سناتور ویلیام فولبرایت و سناتور هوبرت همفری و سناتور فرانک چرچ دربارهٔ بی‌کفایتی شاه صحبت کرده و او را مستبد بی‌کفایت خوانده‌ام.

یک روز شاه مرا به کاخ احضار کرد. وقتی وارد شدم او به من گفت «شایع شده تو یک میلیون دلار خرج ساختن و دکوراسیون کاخ جدیدت در سعدآباد کرده‌ای؟» تصمیم گرفتم فوراً آن کاخ را به ولیعهد هدیه کنم. من اخلاق خانوادهٔ پهلوی را می‌دانستم. آنها عاشق کاخ‌های بزرگ بودند، آنهم متعلق به دیگران که مجانی به آنها هدیه شود.

اما شاه در کمال بی‌میلی نپذیرفت که کاخ به ولیعهد تقدیم شود.

مدتی بعد دکتر امینی نخست‌وزیر شد. از همان آغاز صحبت از توقیف من بود. من نامه‌ای به شاه نوشتم و خدمات خود را نسبت به او شرح دادم. اما در ماه بهمن پس از شلوغ شدن دانشگاه شاه مرا احضار کرد و به من گفت: بهتر است هرچه زودتر از ایران خارج شوی، او به من گفت حضور شما در ایران ایجاد ناراحتی می‌کند.

من سعی کردم او را قانع کنم که اقدامی علیه او نکرده‌ام. اما شاه گفت: تیمسار بختیار، شما درگذشته خدمات زیادی کرده‌اید اما همان دوستان آمریکایی شما از حضورتان در ایران ابراز نگرانی و عدم رضایت می‌کنند. سخنانی که در آمریکا به سناتورها و اعضای وزارت خارجه و سرمایه‌داران و روزنامه‌نگاران گفتید بدون هماهنگی و کسب اجازه قبلی از من بوده و آنها به شما اتهام زده‌اند که قصد کودتا داشته‌اید. من با شما این حرف‌ها را ندارم و اساساً به دل نمی‌گیرم اما شما چه کاری داشتید مسائل محرمانه کشور را با رییس سیا در میان بگذارید من خواستم کلامی بگویم اما شاه زنگ زد و مستخدم آمد و او گفت: تیمسار پاکروان در اتاق انتظار هستند. ایشان را به اینجا هدایت کن، وقتی تیمسار وارد شد. شاه گفت: تیمسار پاکروان، تیمسار بختیار قول داده‌اند هر چه زودتر از کشور خارج شوند من میل ندارم ایشان که خدمت زیادی در راه مبارزه باکمونیسم و بسط امنیت کرده‌اند دچار ناراحتی‌هایی چون بازداشت شوند.

پاکروان باگفتن اطاعت می‌شود اعلیحضرت شاهنشاه، مرا تقریباً هل داد و از اتاق

شاه بیرون کرد. او با من بیرون آمد. من در حال غریدن بودم. به صدای بلند گفتم «او بزدل و پست و ترسو است. او نمک‌نشناس است. او اصلاً خدمت و صمیمیت نمی‌فهمد.»

پاکروان به من گفت «تیمسار خودتان را کنترل کنید. اینجا دربار است. دیوار موش دارد، موش هم گوش دارد. شما را به خداکوتاه بیایید.» من از کاخ بیرون آمدم و غروب آن روز عازم اروپا شدم.

تیمسار ساکت می‌شود. سپس یک گیلاس مشروب می‌خواهد، می‌آشامد و ساکت می‌شود.

یکی از حاضران می‌خندد.

تیمسار روی به جانب او می‌کند. با نگاه توضیح می‌خواهد. آن شخص می‌گوید: تیمسار انتظار داشتید پسر رضاخان از کارهایی که جنابعالی در آمریکا انجام دادید نرنجد؟

تیمسار شما مثل یک پادشاه یا رییس جمهور رفتار کردید. از صدر تا ذیل دیدار کردید. دربارهٔ مسائل بین‌المللی، سیاست خارجی، خاورمیانه، خلع سلاح عمومی، عراق، افغانستان صحبت فرمودید، دربارهٔ اصلاحات ارضی بحث فرمودید، با سناتورها و نمایندگان کنگره و روزنامه‌نگاران مذاکره و مصاحبه فرمودید، با سرمایه‌داران و صاحبان تراست‌ها گفت و گو کردید. جنس اعلیحضرت را از چه تصور کردید؟ از پولاد، معلوم است می‌رنجند. ایشان بسیار حسود تشریف دارند، چشم‌تنگ هستند. می‌خواهند در ایران هیچ‌کس داخل آدم نباشد.

راستی یادتان می‌آید در تمام میدان‌ها و چهارراهها و خیابان‌های تهران و باشگاه افسران و دانشگاه تهران و همینطور در محوطهٔ لشکرهایی مانند باغشاه و عشرت‌آباد فقط دو نوع مجسمه دیده می‌شد. خاطرتان می‌آید تیمسار معظم؟

ـ بله. فقط مجسمه شاه و پدرش...

ـ که همه این مجسمه‌ها را مردم یا مخالفان در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد سرنگون کردند. شاید در آینده باز هم روزی برسد که همین مردم که بچه‌هایشان را به امجدیه می‌برند تا فریاد جاوید شاه بکشند. حتی همان بچه‌ها، دوباره به فکر بیفتند این مجسمه‌ها

را سرنگون کنند. بنده حساب کردم در سراسر ایران شاید بیش از ۲۰۰۰ مجسمه رضا شاه و محمدرضا شاه نصب شده باشد. چرا؟ آیا در ایران هیچ‌کس دیگر نبوده است؟ آیا در این ۲۵۰۰ سال هیچ شخص دیگری نیامده.

رادمنش می‌گوید:

«سالها پیش سناتور دکتر مهدی ملک‌زاده پسر مرحوم ملک‌المتکلمین واعظ که محمدعلی شاه دستور داد او را خفه کردند، مجلس سنا و مجلس شورا و دولت و شهرداری را راضی کرد مجسمه‌ای از پدر شهید او را که داده بود به خرج خودش یعنی خود سناتور بسازند روی پایه‌ای در میدان حسن‌آباد سنگلج نصب کنند. این مجسمه چند سالی روی پایه نصب بود تا اینکه شنیدم روزی والاحضرت اشرف از آنجا عبور می‌کرد و وقتی آن مجسمه را دید با عصبانیت پرسید این مجسمه را که اجازه داده اینجا نصب کنند؟ حاضرین توضیح دادند که مصوبهٔ مجلس شورای ملی است. والاحضرت گفتند مجلس غلط کرده که دستور داده مجسمهٔ این آخوند را این بالا نصب کنند. همان روز موضوع را به عرض رساند و دو سه روز بعد آن مجسمه را هم برداشتند و خیال همه را راحت کردند که جز مجسمهٔ رضاشاه و محمدرضا شاه مجسمهٔ کس دیگری در کشور ایران نباید به چشم ملت برسد.»

یکی از حاضران می‌پرسد: چرا تیمسار این همه زمان را در بیروت تلف کردند؟

«تلف نکردم. توطئه‌های موساد، شین‌بت، ساواک و رانندهٔ فرانسوی خودروی استیشن من که بار کشتی شده بود باعث شد که من به دام پلیس امنیتی لبنان بیفتم. مطبوعات لبنان از ساواک پول می‌گرفتند. منوچهر ظلّی سفیر ایران و سرتیپ قدر و سرلشکر شقاقی نمایندهٔ ساواک به آنها پول می‌دادند تا علیه من بنویسند. آن ایرانی که همراهم بود یعنی شاپور زندنیا نیز آدم مشکوکی بود. دیدید که حاضر نشد همراه من به سویس بیاید. او به ایران رفت و ظاهراً زندانی شد. اما دولت لبنان و دوستانم شارل حلو ریاست جمهوری ژنرال شهاب و ژنرال فرید و ژنرال بستانی رییس ستاد ارتش رفتار انسانی و محترمانه‌ای با من پیش گرفتند.»

طالبانی می‌گوید: ولی شما مدت نه ماه زندانی بودید؟

ـ اصلاً و ابداً، آن یک بازی بود. فقط چند ماه اول پس از مرداد ماه پس از کودتای

۱۷ ژوییه در عراق اغلب من در یک ویلای باشکوه در خیابان «الحمراء» زندگی می‌کردم. دیگر من هرگز در دژ عثمانی بیروت نبودم. البته تظاهر می‌شد که من در زندان شهربانی هستم اما آنها هر روز مرا از اقامتگاهم که همه چیز در آن داشتم سوار اتومبیل می‌کردند. از یک در مخفی وارد دژ زندان می‌کردند. جلوی چشم خبرنگاران از دژ بیرون می‌آمدم، سوار اتومبیل شهربانی می‌شدم و به کاخ دادگستری می‌رفتم. مجدداً پس از پایان محاکمه مرا به قلعهٔ عثمانی می‌آوردند، سپس از حداکثر یک ربع ساعت با اتومبیل شیک دیگری که پرده پنجره‌های آن آویخته بود به کاخ محل اقامتم بازمی‌گشتم. البته به خاطر حمایت و محبت دوستان عراقی.

پناهیان می‌پرسد: تیمسار چطور شد که شما را تحویل ندادند. شاه ایران که دوستان بانفوذی در لبنان دارد؟

بختیار تبسمی می‌کند و می‌گوید:

«سفارت فرانسه تقاضای اعطای نشان لژیون دونور را برای من کرده بود که من برکنار شدم اما آن سابقه موجود بود. ضمناً من فارغ‌التحصیل دانشکده سن‌سیر فرانسه هستم. شخصیت‌های زیادی به حمایت از من برخاستند. ناچارم از جناب پرزیدنت ژنرال دوگل سپاسگزاری کنم که پیامی مخصوص و محرمانه برای پرزیدنت شارل حلو فرستادند و خواستند از استرداد من رژیم ایران خودداری شود زیرا تیرباران من قطعی بود. رکن دوم ستاد ارتش فرانسه نمایندهٔ مخصوصی به بیروت فرستاد و خواهان عدم استرداد من به رژیم شاه شد.

فرانسویان زیادی به حمایت از من برخاستند و فیلسوف بزرگ اگزیستانسیالیست مسیو ژان پل سارتر و اعضای روزنامهٔ چیگرای اومانیته در رأس این فرانسویان بودند. من در فرانسه تحصیل‌کرده و فرهنگ فرانسه را عمیقاً درک کرده‌ام. بهترین سالهای عمر من در فرانسه گذاشته است. من خوشحالم که دولت جمهوری عراق با اعزام ژنرال «الفریق» صالح مهدی عماش فرستاده مخصوص خود به بیروت از من دعوت کرد هر چه زودتر به عراق عزیمت نمایم. آنها گذرنامه و تابعیت عراق به من اعطا کردند زیرا دولت مزدور ایران از صدور گذرنامهٔ جدید برای من خودداری کرده و سعی داشت بدین ترتیب مرا در فشار بگذارد.»

یک نفر دیگر ایرانی وارد اتاق می‌شود. بختیار با او سلام و احوالپرسی می‌کند. او سروان مراد علی رزم‌آور یکی از افسران توده‌ای است که در سال ۱۳۲۴ به آذربایجان رفته است، در سال ۱۳۲۵ به شوروی پناهنده شده و پس از کودتای عبدالکریم قاسم و پیدا شدن سر و کلهٔ توده‌ای‌ها در عراق به آن کشور آمده است. رزم‌آور با سران حزب بعث روابط دوستانه‌ای دارد.[۱]

جلسه چند ساعت ادامه می‌یابد. در پایان:

ـ قرار گذارده می‌شود برای ایجاد انقلاب در آذربایجان یک ایستگاه رادیویی به زبان آذری در اختیار سرتیپ محمود پناهیان گذارده شود.

ـ قرار گذارده می‌شود افرادی از ایران به عراق فراخوانده شوند. تحت تعلیمات چریکی قرار گیرند و با بمب و وسایل انفجاری به ایران بازگردانده شود.

ـ تصمیم گرفته می‌شود نامه‌هایی خطاب به سران ایل بختیاری، کهکیلویه و چهارمحال، قشقایی نوشته شود و تشویق به قیام گردند.

ـ قرار می‌شود با کنفدراسیون دانشجوان ایرانی در اروپا تماس گرفته شود.

ـ قرار می‌شود بختیار به نجف برود و با روحانیون شیعه دیدار کند و نظر حمایت آنها را جلب نماید.

ـ قرار می‌شود با داریوش فروهر یکی از مخالفان سیاسی دولت ایران، دکتر داود منشی‌زاده و محمد امین بیگ سلطان لهونی خان با نفوذ غرب ایران تماس مجدد گرفته شود و از آنان دعوت گردد به عراق بیایند.

ـ قرار می‌شود اسلامی (شهریاری) مطالعات لازم را برای خرابکاری در خوزستان انجام دهد.

* * *

احمد قاسمی یکی از سرشناس‌ترین رهبران حزب توده که در شهر لایپزیک در

۱ـ کیانوری در کتاب خاطرات خود می‌نویسد «رزم‌آور، او برای همه کار می‌کرد. هم برای بارزانی‌ها، هم برای صدام و هم برای شوروی‌ها، او از این طریق مشکوک ثروت هنگفتی جمع کرده بود. در وین برای همسرش خانه‌ای خریده بود (شاید آپارتمان) و در لندن هم یک آپارتمان داشت» خاطرات نورالدین کیانوری دیدگاه ـ ۱۳۷۱ صص ۴۴۷ ـ ۴۴۶

جمهوری دمکراتیک آلمان (آلمان شرقی) در یکی از خانه‌های دولتی زندگی می‌کرد تلکسی دریافت کرد که از او می‌خواست هر چه زودتر در یک کمیسیون حزبی حزب متحد کارگران سوسیالیست آلمان (حزب کمونیست) شرکت کند.

* * *

نظیر این تلکس در شهر برلین شرقی به دست دکتر مهندس نورالدین کیانوری رسید. او با همسر خود خانم مریم فیروز دختر شاهزاده عبدالحسین میرزا فرمانفرما در یک ویلای مجلل متعلق به حزب زندگی می‌کرد.

او از آن جمله اعضای احزاب کمونیست برادر بود که با او همچون یک رهبر کمونیست آلمانی رفتار می‌شد. از سرویس‌های خدماتی خاص، جیره ویژه غذایی و خواربار، اتومبیل دولتی و امتیازات خاص رهبران حزبی استفاده می‌کرد.

برای او در کلینیک خاص تندرستی که ویژهٔ رهبران برجستهٔ حزبی بود اتاق ویژه‌ای تخصیص داده شده بود که می‌توانست به هنگام بیمار شدن یا نیاز به عمل جراحی از آن استفاده کند.

خانهٔ کیانوری بسیار شیک بود. مبل و اثاث و تجملات حکایت از بودجه معتنابه حزبی و دولتی که در اختیار او گذارده می‌شد و نیز ذوق و سلیقهٔ کدبانوی منزل می‌کرد. زن و شوهر بیشتر ساعات را به امور حزب توده در تبعید اختصاص می‌دادند و اوقات بیکاری را به بازی شطرنج با یکدیگر می‌گذراندند. نشانی منزل کیانوری را کمتر کسی می‌دانست. از ایرانی‌ها هر کس قصد ملاقات با او را داشت کیانوری به او دستور می‌داد در محل مخصوصی در شهر در انتظار او باشد. شخصاً به دیدار او می‌رفت. اگر او را مورد اعتماد خود تشخیص می‌داد به خانه می‌برد والا وی را به آشامیدن یک فنجان قهوه در یک کافه دعوت می‌کرد و مذاکرات فیمابین را در آنجا انجام می‌دادند.

* * *

کیانوری و قاسمی در جلسهٔ حزبی شرکت کردند. رابط به آنها خبر داد بنا به تصمیم دوستان بزرگ (شوروی) و کمیتهٔ مرکزی، حزب توده در تبعید باید به یک ائتلاف و اتحاد موضعی و ناگزیر با عناصر نظامی و ملی‌گرا در داخل و خارج ایران روی آورد.

وقتی کیانوری و قاسمی شنیدند که قرار است تیمسار بختیار که در عراق است مورد

حمایت حزب توده‌قرار بگیرد با تحیّر پرسیدندطراح و پیشنهاددهنده این‌ائتلاف کیست؟ رابط حزبی به آنهاگفت: دکتر رضا رادمنش، دهان‌کیانوری و قاسمی از شگفتی باز ماند.

کیانوری در جناح چپ و تندروی حزب و دکتر رادمنش در جناح راست قرار داشتند.

رادمنش معتقد به نوعی اتحاد با عناصر مخالف رژیم ایران در هر وضعیت و ایدئولوژی بود. در برابر انتقادات کیانوری و قاسمی به آنهاگفته شد که تصمیم قطعی گرفته شده است و تمام جوانب بررسی گردیده و ایرادگیری به مثابه کارشکنی است.

رابط به آنها توضیح داد که زمانی مأئوتسه تنگ (مائوتسه دون) در چین عصر کومین تانگ ناچار شد موقتاً باچیان کایچک دشمن خطرناک حزب کمونیست چین ائتلاف کند. همچنین تیتو مدتها با ژنرال میخائیلویچ فرماندهٔ نیروهای سلطنتی یوگسلاوی به صورت کجدار و مریز رفتار می‌کرد. وقتی کیانوری توضیح بیشتری خواست به او پاسخ داده شد رادمنش عوامل مؤثری در ایران دارد که حزب توده را از نو سازماندهی کرده‌اند و قرار است در آینده نزدیک ضربات کوبنده وکاری به رژیم در حال اضمحلال شاه وارد سازند.

قاسمی پرسید در داخل ایران چه کسی شکل‌دهی فعالیت‌های مخفیانه حزب را برعهده دارد.

به او پاسخ داده شد «شهریاری»

شهریاری از سالها پیش از ۲۸ مرداد در خوزستان اصفهان با دکتر رادمنش همکاری می‌کرد. پس از ۲۸ مرداد مدتی از او خبری نبود اما بالاخره نامه‌هایی از او به خارج رسید که تجدید فعالیت حزب را اعلام می‌کرد. کیانوری در پلنوم هفتم شهریاری را آدم مشکوک و غیرقابل اعتمادی خواند اما دکتر رادمنش که همیشه در جناح مخالف کیانوری قرار داشت از شهریاری و موجودیت حزب توده جدید ایران دفاع کرد و او را قابل اعتماد خواند.

شهریاری سپس به خوزستان رفت. اخبار و اطلاعاتی که از ایران می‌رسید خبر از آن می‌داد که شهریاری واقعاً دست به فعالیت‌های درخور توجهی زده است. تعدادی اعتصاب کوچک و بزرگ، بخش اعلامیه و تراکت در کارخانه‌ها و کارگاهها، چند

انفجار کوچک در مناطق نظامی خبر از تشکیل حزب توده جدید ایران و مبارزه جدی آن با حکومت می‌داد. انگار ساواک در خواب مرگ فرو رفته بود و کارهای شهریاری را نمی‌دید!

کیانوری و قاسمی و دیگران سرانجام سکوت اختیار کردند. حضور سپهبد اخراجی تیمور بختیار در بغداد، اعطای تابعیت افتخاری عراق به او، انتصاب وی به مقام فرماندهی لشکر پنجم زرهی جمهوری عراق، دادن یک اقامتگاه شاهانه به وی در کاخی که قبلاً یکی از کاخ‌های خاندان سلطنتی منقرض و معدوم شده عراق بود، گذاردن امکانات و تسهیلات قابل توجه در اختیار او توجه، خشم و وحشت شاه را به شدت برانگیخت. خبر جالبتر آن بود که شورای فرماندهی انقلاب عراق تیمور بختیار را به عضویت افتخاری شورا درآورده و کارت عضویت مجمع علویه را که باشگاه خاص بلندپایه‌ترین مقامات کشور بود در اختیار او گذارده بود.

باشگاه علویه (علیا) از مؤسساتی بود که در دهۀ سوم قرن بیستم به وسیله انگلیسی‌ها در بغداد تأسیس شده و شباهت زیادی به باشگاههای اشرافی لندن داشت. اینک بختیار را به عضویت این باشگاه هم پذیرفته بود.

متعاقباً خبرهایی از پاریس نیز رسید که شاه را غضبناکتر کرد. بختیار نامه‌ای برای ثریا اسفندیاری بختیاری، همسر سابق و مطلقه شاه و دختر عموی خویش ارسال داشته احترامات صمیمانه خود را به او تقدیم داشته بود.

شاه فکر همه چیز را می‌کرد مگر آنکه بختیار که با حمایت شاه از درجۀ سرهنگی و آپارتمان استیجاری کوچکی در یکی از خیابان‌های فرعی خیابان کاخ[1] با اثاث کهنه و درجه ۳ به درجۀ سپهبدی، معاونت نخست‌وزیری، ریاست ساواک و مقام مرد نیرومند رژیم رسیده بود، علیه او به عراقی‌ها پناهنده شود. منابع ساواک ثروت بختیار را در داخل و خارج کشور بالغ بر چند میلیارد تومان منقول و غیرمنقول تخمین می‌زدند.

وقتی قرار شد ساواک گزارش کاملی از اقدامات بختیار تهیه کند که از آن بهره‌برداری تبلیغاتی به عمل آید نکات مهمی گردآوری گردید.

بختیار پول، سکه، طلا، جواهر، مستغلات شهری و املاک زراعی مرغوب

۱ـ فردوست: خاطرات «ظهور سقوط سلطنت پهلوی» ص ۴۱۵.

می‌پذیرفت و با پرونده‌سازی برای ثروتمندان و بازرگانان از آنان اخاذی می‌کرد. «مجموعه جواهرات و طلاآلات بختیار و اشیاء عتیقه او بی‌نظیر شد»[۱].

شایعاتی حکایت از آن می‌کرد که نام تیمسار در لیست معشوق‌های زیبا و خوش‌هیکل اشرف پهلوی هم قرار دارد.[۲] می‌گفتند که مدتها اشرف به برادرش اصرار می‌کرده که «سپهبد بختیار را به نخست‌وزیری منصوب کند»[۳]

مجلهٔ خواندنی‌ها در سال ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ یکی دوبار عکس بختیار را با چند تن دیگر روی جلد خود چاپ کرد و کلمات نخست‌وزیر آینده را کنار تصویر او به چاپ رساند.[۴]

بختیار از سال ۱۳۳۸ خود را برای نخست‌وزیر شدن آماده می‌کرد. هدف او رسیدن به این مقام بود و چون معاون نخست‌وزیر شده بود یک پله بالا رفتن را دشوار نمی‌دانست در حالی که نخست‌وزیر هشت یا نه معاون داشت که در حکم منشیان و وردست‌های او بودند و هیچ کدام داعیهٔ نخست‌وزیری نداشتند زیرا معمولاً هیچ معاون نخست‌وزیری، نخست‌وزیر نمی‌شود و در همه جای دنیا وقتی نخست‌وزیری به دلایلی برکنار می‌شود، اگر منتظر برنده انتخابات بعدی نباشند یکی از وزیران ارشد او مثلاً وزیر امور خارجه یا وزیر کشور یا وزیر دارایی را به مقام نخست‌وزیری می‌گمارند. سودای نخست‌وزیر شدن بختیار از یک بوالهوسی تیمسار منشاء می‌گرفت او به همه چیز و به همه آرزوهای خود رسیده بود. از نظر ثروت و مال و ملک و مستغل چیزی کم نداشت. طرف مشاوره و اعتماد شاه بود. وکیل و سناتور می‌تراشید. در مهمانی‌ها همه دورش را می‌گرفتند. سیاستمداران داخلی و دیپلومات‌های خارجی از هر فرصتی برای دعوت کردن او به مجالس باشکوه شبانهٔ خود استفاده می‌کردند. به هر کشور دنیا سفر می‌کرد، گارد احترام برایش ترتیب داده می‌شد.

در مورد زن علاوه بر خانم خود قدرت خانم همسر دومش که در سویس دو فرزند

۱ـ فردوست: خاطرات، ص ۴۱۸

۲ـ فردوست همان، ص ۲۳۰

۳ـ فردوست،همان ص ۴۱۹

۴ـ دورهٔ خواندنی‌ها در این سالها دیده شود. اغلب مطلبی دربارهٔ تیمسار بختیار دارد و از او تعریف می‌کند.

هم برایش به دنیا آورد، «نازنین» محبوب‌ترین خواننده زن ایرانی که تصنیف «نیلوفر» او روزی بیست بار از رادیوهای ایران و تهران و نیروی هوایی پخش می‌شد مال او بود.

حتی تیمسار یک بار او را با خود به لندن برده بود طلاقش را به زور از شوهر نوازنده ویولون و آرام و مظلومش که از دعوا و سر و صدا پرهیز می‌کرد گرفته و او را به قول خودش صیغه کرده بود. زنهای دیگری نیز دور و برش بودند. سالی یکی دو بار به آمریکا، اروپا و اسراییل سفر می‌کرد. اطبای درجه اول بدنش را تحت معاینه قرار داده، آزمایش‌های مختلف از خون و ادرار و میزان کلسترول و اسید اوریک بدنش کرده سن او را تا ۹۰ سال تضمین کرده بودند.

ایل بختیاری به او افتخار می‌کرد. پس از دوران حضیض و ذلت ایل و نگون‌بختی خوانین و سربه‌نیست شدن آنها در زندان‌های رضاشاه؛ این تیمسار بختیار بود که عزت و شهرت ایل را بازگردانده بود و هر کس از اهالی چهارمحال بختیاری و اصفهان مشکلی داشت به رییس ساواک ملتجی و متوسل می‌شد.

بختیار پس از بیرون رفتن از ایران به مصاحبه و اظهارنظر پرداخت. شاه چند بار برای او پیغام فرستاد سکوت اختیار کند و منتظر بماند. شاید در هنگام مناسب به کشور احضار شود اما بختیار آنقدر جلال و شکوه دیده بود که نمی‌توانست در سویس آرام بنشیند یا در خیابان‌ها قدم بزند.

پس از جریان پانزدهم خرداد و قیام ملی ـ مذهبی مردم، عده‌ای شایع کردند که بختیار یک میلیون تومان خرج کرده است.

شاه دستور داد به دولت سویس فشار آورده شود حساب بانکی بختیار را در آن کشور، در بانک‌های ژنو و زوریخ مسدود کند اما بختیار پولی در بانک به نام خود نداشت. او ۳۲ میلیون فرانک سویس به نام سرهنگ حقیقی سرجاسوس ساواک در سویس در بانک‌های سویس به امانت گذارده بود.

بخشی دیگر از پول‌های او به نام همسرانش بود. تحت فشار دولت ایران، بختیار ناچار شد از سویس به جنوب فرانسه برود. روابط دولت ایران و دولت فرانسه در آن زمان بسیار گرم و حسنه بود. پلیس مخفی فرانسه بختیار را زیر نظر قرار داد و نسخه‌ای از گزارش‌های روزانهٔ خود را برای ساواک می‌فرستاد.

حالا بختیار در بغداد بود. حزب بعث زمام امور را در دست گرفته بود. بعثی‌ها برخلاف رژیم عارف‌ها که کمونیست‌ها را در حمام خون عراق قتل‌عام می‌کرد و برادرش عبدالرحمن که به آنها در باز سبز نشان داده سیاست کجدار و مریز در برابرشان اتخاذ کرده بود، معتقد به نوعی همکاری موضعی موقتی با کمونیست‌ها بودند. صدام حسین نایب شورای فرماندهی انقلاب عراق و خواهرزادهٔ ژنرال احمد حسن‌البکر معتقد بود که کمونیست‌ها و کردها را باید به ساختار حکومت جلب کرد. جنگ طولانی در شمال عراق، رودررویی با ملا مصطفی بارزانی که از سال ۱۹۵۹ آغاز شده بود همچنان ادامه داشت. صدام عقیده داشت باید با کردها و کمونیست‌ها موقتاً و از سر مصلحت تا زمان مقتضی مهربانی کرد و به آنها اجازه داد با حزب بعث متحد شوند. بختیار پس از آنکه حزب تودهٔ ایران بنا به اشارهٔ اوستازی سازمان امنیت آلمان شرقی و کا.گ.ب به همکاری با او تن در داد به عراق رفت. عراق مقدم او را به گرمی پذیرفت. به وی اطمینان داده شده بود با او همانند یک ژنرال رفتار خواهد شد.

روابط صدام حسین با بلوک شرق روز به روز بهتر و گرم‌تر می‌شد. صدام حسین یکی از اصلی‌ترین میانجیگرانی بود که سرانجام توانست همهٔ اختلافات میان سپهبد بختیار و حزب توده را مرتفع سازد و آن دو را با هم متحد کند.

۳۸

تانکها لب مرز

آتش اختلافات ایران با عراق، آتشی تند و سهمگین نهفته زیر بار خاکستری سبک بود که انتظار حوادث آینده و بهبود مناسبات، درگیری‌های طرفین با مسائل مهمتر و نیز ملاحظات همسایگی روابط بین‌المللی آن را پنهان کرده بود اما این آتش سوزنده هیچ‌گاه خاموش نشده بود.

آن آتش خاموش منتظر وزیدن یک نسیم، حتی دمیده شدن یک فوت ملایم، یک جرقهٔ کوچک یا یک فتیله اشتعال بود که شعله‌ور و منفجر شود. حضور سپهبد تیمور بختیار در عراق، اعطای گذرنامه و تابعیت عراقی به او و حمایت بعثی‌ها از آن تیمسار سابق این آتش را برافروخت. اختلاف عمیق و ریشه‌دار ایران با عراق ارتباط زیادی به جمهوری شدن عراق و روی کار آمدن رژیم‌های قاسم، عارف‌ها، بعثی‌ها نداشت. این تنش از سال ۱۹۳۲ که انگلیسی‌ها به عراق استقلال دادند و سلطنت هاشمیان را بر آن کشور استقرار بخشیدند آغاز شد. آغاز مناسبات دو دولت که هر دو از انگلستان حساب می‌بردند و شاهان هر دو کشور منتخب انگلیسی‌ها و مورد حمایتشان بود با بلاتکلیف ماندن وضعیت مرزی دو کشور در شط‌العرب با تنش آغاز شد زیرا پیش از آن در عصر اقتدار عثمانی‌ها و سلطهٔ آن دولت بر عراق عرب نه ترک‌های عثمانی اصرار زیادی به دریانوردی یکه‌تازانه در شط‌العرب داشتند و نه کشتی‌های بادبانی و احیاناً موتوری و کرجی‌های ایرانی با مشکلی برای دریانوردی در آن شط روبه رو بودند.

در اوایل قرن بیستم به دلیل حاکمیت فئودال‌ها بر کشور، ناتوانی ذهنی فرمانروایان قاجار از درک مفهوم مرز سیاسی و قدرت فائقه استعماری انگلستان قبایل عرب خوزستان و عراق و کویت چنان با هم مخلوط و ممزوج بودند که حاجی جابرخان شیخ عرب شیعه خوزستان املاک و مستغلاتی در بصره و کویت داشت و گاهی برای استراحت به آن سرزمین‌ها می‌رفت. مزعل پسر او که به زودی جایش را به برادرش خزعل داد با گرفتن لقب معزالسلطنه از پادشاه قاجار «صاحب کشتی‌هایی توپداری نیز بود که در اروندرود و کارون آمد و شدی نمودند و از هر جهت دست او باز و راه مال‌اندوزی به رویش گشاده بود»[1] انگلیسی‌ها اجازهٔ کشتیرانی بین‌المللی در شط‌العرب و رود کارون را از ناصرالدین شاه دریافت داشته و کشتی‌های بخاری تا اهواز پیش می‌آمدند. سرانجام خزعل برادر کوچک باکشتن برادر مهتر مزعل لقب و عنوان و مقام و ثروت و حتی زنان او را تصاحب کرد و شیخ و امیر و در حقیقت سلطان خوزستان شد.

کشتی‌های انگلیسی طبق یک توافقنامه دوستانه وقتی به مقابل قصر فیلیه اقامتگاه خزعل می‌رسیدند با شلیک توپ ادای احترام می‌کردند.

خزعل سودای استقلال خوزستان یا به قول او عربستان را در سر می‌پروراند و امیدوار بود باکمک انگلیسی‌ها این ایالت قدیم ایرانی را به یک امیر نشین نیمه مستقل تحت‌الحمایه انگلیسی‌ها تبدیل کند و خود به عنوان امیر فرمانروا یا سلطان در رأس آن قرار گیرد و فرزندانش پس از او پادشاه آن سرزمین گردند!

انگلیسی‌ها در سال ۱۹۰۹ شروع به احداث پالایشگاه در جزیرهٔ خشک و برهوت و شن‌زار (ریگستان) آبادان کردند. احداث پالایشگاه آبادان در سال ۱۹۱۲ پایان یافت و از سال ۱۹۱۳ انتقال محموله‌های نفت به وسیلهٔ کشتی‌های تانکر به انگلستان و دیگر نقاط دنیا آغاز شد.

شیخ خزعل فئودال عرب ایرانی شیعهٔ خوزستان حکمران بی‌تاج و تخت بود، در آغاز جنگ جهانی اول ۱۲۹۳ / ۱۹۱۴ ترکهای عثمانی زیر پوشش حمایت آلمانی‌ها که متفق دولت عثمانی بودند کوشیدند با اجیر کردن عده‌ای از اعراب محلی و قطع دو

۱- رییس نفت: علی یعقوبی - تهران یادواره کتاب - ۱۳۷۳ ص ۱۶۲ و نیز تاریخ پانصد ساله خوزستان: احمد کسروی

خط لوله، انتقال نفت از چاههای نفت به آبادان را قطع کنند اما جریان انتقال نفت پس از چهار ماه ادامه یافت حتی غرق عمدی یک کشتی به نام اکباتانا نیز باعث نشد که ناوگان بریتیش تنکر به ساحل آبادان نرسند.

پس از پایان جنگ اول، تحولاتی در ایران رخ داد و خزعل آخرین امیر عرب خوزستان در سال ۱۳۰۳ هـ. ش از صحنهٔ سیاست دور و به تهران تبعید شد و خوزستان به خاک میهن بازگشت.

در سال ۱۹۳۲ / ۱۳۱۱ عراق به استقلال رسید اما دیگر مسألهٔ شط‌العرب اهمیت زیادی یافته بود. روابط ایران و عراق در طول سالهای ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۶ چند بار از فراز و نشیب برخوردار شد و بالاخره در سال ۱۳۱۶ / ۱۹۳۷ طرفین قراردادی انعقاد کردند که براساس آن ایران زیر بار اعمال فشار انگلستان پذیرفت که خط مرزی میانه «تالوگ» دو کشور در شط‌العرب فقط در مقابل آبادان باشد و این قاعده شناخته شده بین‌المللی که در تعیین خط مرزی در سراسر رودخانه‌های سرحدی ملاک تقسیم مرز است شامل تمام مسیر شط‌العرب از نقطه تلاقی کارون با آن تا خلیج فارس نشود. محدودهٔ کوچک مقابل آبادان فقط چهارمیل بود و بدین ترتیب برخلاف تمام معاهدات بین‌المللی ایران از حقوق حقه خود در یک رودخانه سرحدی محروم شده بود.[۱]

هنوز پس از گذشت ۶۲ سال از تاریخ انعقاد قرارداد ۱۹۳۷ روشن نشده است که چرا و چگونه دولت ایران پذیرفت به این تحمیل تاریخی و تبعیض‌آمیز تن در دهد.

نفوذ عمیق انگلستان بر رژیم رضاشاه، حضور ایادی انگلیس در داخل رژیم، وعده‌هایی که به عنوان سهیم کردن ایران در عواید شط‌العرب از کشتیرانی داده شده بود (و حتی یک لیره هم به ایران پرداخت نشد) نبودن سوابق قبلی مبنی بر کشتیرانی در این شط دورافتاده که فقط اکتشاف و بهره‌برداری چاههای نفت و احداث دو بندر آبادان و خرمشهر و استقلال عراق به آن اهمیت خاص استراتژیک بخشید و مهمتر از همه تلاش

۱ـ نگاه کنید به ریشه‌های تاریخی اختلافات ـ جنگ ایران و عراق دکتر منوچهر پارسادوست ـ تهران ـ شرکت انتشار ـ ۱۳۶۷ صص ۱۶۳ ـ ۱۶۲

برای اطلاع بیشتر از مذاکرات و مباحثاتی که منتهی به قرارداد ۱۹۲۷ شد نگاه کنید به کتاب گزیدهٔ اسناد مرزی ایران و عراق ـ واحد نشر اسناد ـ دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی به ویژه فصل دوم و سوم از ص ۱۱ تا ۷۹

انگلستان برای ایجاد یک دسته‌بندی نظامی مبهم و مشکوک به نام (پاکت) سعدآباد که قرار بود بریتانیا از ایران و ترکیه و عراق و افغانستان در مقابل خطر یورش دشمنان انگلستان: موسولینی و ایتالیا از شمال شرقی آفریقا و شوروی از شمال دفاع کند علل و عوامل تن در دادن ایران به قرارداد یک سویه و تبعیض‌آمیز ۱۹۳۷ بود. با اینکه در متن قرارداد مزبور به هیچ‌جا اشاره‌ای به حاکمیت یکطرفه عراق نشده بود اما عراقی‌ها از فردای امضای قرارداد ۱۹۳۷ شط‌العرب، رودخانه مزبور را یک‌شط عراقی کامل‌العیار شناختند. بطورکلی در جریان مذاکرات منتهی به عقد قرارداد ۱۹۳۷ طرف عراقی از مشورت‌ها و راهنمایی‌های کاملاً بصیرانه و متبحرانه صاحب‌منصبان انگلیسی مأمور اداره شط‌العرب و مدیرکل بندر بصره که همگی انگلیسی بودند برخوردار بوده و از سوی دیگر سفارت انگلیس در تهران نیز از طریق اعمال فشار به دولت ایران و در محظور گذاشتن رضاشاه که حالت مرعوبیت و مجذوبیت شدید نسبت به انگلستان داشت توانست آنچه را که به نفع مصالح استراتژیک ـ ژئوپلتیک انگلستان در عراق بود در قرارداد بگنجاند.[۱]

اما عراق پس از امضای قرارداد از انجام تعهدات خود، خودداری کرد و اساساً کمیسیون مشترکی را که قرار بود ادارهٔ امور شط‌العرب (اروندرود) را اداره کند فاقد اختیارات اجرایی و فقط برخوردار از نظرات مشورتی دانست. چهار سال بعد در جریان کودتای رشید عالی گیلانی علیه انگلیسی‌ها که گروههای ناسیونالیست طرفدار آلمان در آغاز ۱۳۲۰ زمام امور کشور را برعهده گرفتند ایران نتوانست درخواست طرف عراقی را برای جلوگیری از وارد شدن ناوگان جنگی بریتانیا بپذیرد زیرا مواد قرارداد ۱۹۳۷ طوری تنظیم شده بود که در حقیقت هر دو طرف را از اقدام در این مورد ناتوان می‌ساخت. به این دلیل نیروهای رشید عالی گیلانی ناگهان با یورش سپاهیان انگلیسی و مستعمراتی که در بندر بصره پیاده شدند مواجه و به سرعت متواری گردیدند.

در شهریور ۱۳۲۰ نیز مجدداً نیروهای انگلیسی و مستعمراتی و این بار از طریق اطلاع دادن یکسویه به دولت دست‌نشانده خود در عراق شبانه از شط‌العرب به طرف شمال پیشروی کردند و در مقابل آبادان مستقر شدند و با حملهٔ ناگهانی به ناوگان و

۱ـ گزیده اسناد مرزی ایران و عراق ـ همان ـ فصل سوم

تأسیسات نیروی دریایی ایران در جزیرهٔ آبادان و بندر خرمشهر پیاده شدند.

پس از شهریور ۱۳۲۰ مدتها دولت ایران به دلیل مشکلات داخلی نتوانست در مورد شط‌العرب تصمیمی اتخاذ کند. این شط یک شط کاملاً عراقی شده و مرزبانان عراقی حتی ماهیگیرانی را که برای صید ماهی وارد شط‌العرب می‌شدند در صورت ایرانی بودن توقیف و تورشان را پاره می‌کردند. دولت انگلستان که عراق را در اشغال نظامی داشت از این وضعیت کاملاً راضی بود. با بالا گرفتن جنبش ملی کردن نفت در ایران و اخراج انگلیسی‌ها از آبادان، آنها به بصره منتقل شدند و کارمندان کمپانی بریتیش پتروتیوم از بصره اوضاع آبادان را زیر نظر داشتند.

پس از ۲۸ مرداد روابط دو دولت ایران و عراق روی به بهبود گذاشت اما نه پادشاه عراق ملک فیصل دوم که مطبوعات خبر خواستگاری او را از شاهزاده خانم شهناز دختر پادشاه ایران می‌نوشتند و نه امیر عبدالاله نایب‌السلطنه و نه نوری‌السعید نخست‌وزیر دایمی و مرد مقتدر عراقی حاضر نبودند در مورد قرارداد ۱۹۳۷ و اصلاح آن و سهیم شدن ایران در ادارهٔ امور شط‌العرب سخنی بشنوند زیرا اولاً: از احساسات عربی و ناسیونالیستی مردم عراق بیم داشتند که چون حاکمیت هاشمی را انگلیسی و زاده مصالح انگلیس می‌شناختند به آنها اتهام زده شود به نفع ایران که از متحدین غرب است از حاکمیت خود در شط‌العرب (آنهم آن حاکمیت غلط و خلاف مواثیق بین‌المللی) چشم پوشیده‌اند. ثانیاً: عراقی‌ها معتقد بودند (امروز هم معتقدند) که خداوند و سرنوشت و جغرافیا در حق کشور عراق ظلم کرده است و تمام کرانه‌های آن در خلیج فارس بیش از شصت کیلومتر نیست. در حالتی که ایران دارای حدوداً ۲۰۰۰ کیلومتر خط ساحلی در خلیج فارس و دریای عمان است و با این همه خط طویل کرانه‌ای حتماً باید از شط‌العرب چشم بپوشد و به همان قرارداد تبعیض‌آمیز ۱۹۳۷ تن دردهد.

ایران که بنادر آبادان و خرمشهر یعنی مهمترین بنادر نفتی و تجاریش در شط‌العرب بود حاضر به قبول طفره رفتن عراقی‌ها در برابر یک امر مسلم تاریخی نبود و اختلاف آنقدر ادامه یافت و کمیسیون‌های بی‌نتیجه آن چنان تشکیل شد و بی‌نتیجه پایان یافت که عبدالکریم قاسم ژنرال چیگرا در عراق کودتا کرد و رژیم هاشمی را نابود کرد و چون حکومت او رویه‌ای ضد غربی اتخاذ کرده بود از همان روزهای اول حکومت با

ایران هم‌پیمان سابق خود در پیمان بغداد بنای ناسازگاری گذاشت.[1] سرتیپ قاسم که از حمایت کمونیست‌ها برخوردار بود از روز اول زمامداری خود نسبت به دولت ایران رویهٔ خصمانه اتخاذ کرد زیرا شاه را عامل غرب در منطقه می‌دانست. به عنوان اولین ضرب شست و برای استعلام از میزان آمادگی ایران به رویارویی با عراق یا ضعف و مماطله آن دولت، روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۷ سفارت ایران در بغداد به دستور سران حزب کمونیست عراق که در دولت قاسم حضور داشتند، مورد حمله قرار گرفت و پرچم ایران پایین کشیده شد و شعارهای تندی بر در و دیوار سفارت نوشته شد.

در حالتی که وزیر امور خارجهٔ ایران حکمت از موضع مدارا پیش رفته و حتی نسبت به رویهٔ سیاسی رژیم منقرض شده عراق که در مورد اختلافات سرحدی دو کشور اقدام مقتضی و عاجلی انجام نداده بود ایراد می‌گرفت، دولت جدید عراق حملات شدیدی به ایران کرد و چندی بعدژنرال قاسم در ۲ دسامبر ۱۹۵۸ در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت:

«قرارداد ۱۹۳۷ به عراق تحمیل شده است و دولت عراق حدود پنج کیلومتر از شط‌العرب را به‌عنوان بخشش به‌همسایهٔ خود داده است،این امر به‌صورت یک بخشش بود و نه یک حق مکتسب. پنج کیلومتر در مقابل آبادان فقط به این علت داده شد که شرکت‌های نفتی از آن استفاده کنند و آنها را از پرداخت مالیات به کشور عراق معاف نمایند. عراق موقعی این بخشش را انجام داد که دارای شرایط دشواری بود و تحت فشار قرار داشت. ایران هیچ‌گونه استحقاقی برای این حق نداشت و عراق امیدوار بود که مسألهٔ مرزی(با آن) حل شود. (ولی)مسألهٔ مرزی‌مانند مسائل دیگرتاکنون لاینحل مانده است».

قاسم پس از این مصاحبه عده‌ای از نیروهای خود و تانکهایش را در کنار شط‌العرب و خطوط مرزی مستقر کرد. ایران نیز متقابلاً به سپاه جنوب و لشکر خوزستان و نیروی دریایی آماده‌باش داد.

قاسم مرزهای دریایی عراق را تا ۱۲ کیلومتر افزایش داد و بدین‌ترتیب شط‌العرب در داخل خاک عراق قرار می‌گرفت و عراق مدعی مالکیت خرمشهر و آبادان نیز می‌شد.

اختلافات شدید ایران و عراق مدتی بعد تحت‌الشعاع مسائل مهمتری قرار گرفت که

۱ـ کتاب گزیدهٔ اسناد مرزی ایران و عراق واحد نشر اسناد دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران فصل چهارم صص ۷۹ تا ۸۹ دیده شود.

رژیم قاسم با آن مواجه بود یعنی مسألهٔ کردها و نیز ادعای قاسم مبنی بر تملک کویت و مخالفت و تبلیغات شدید جمال عبدالناصر با ژنرال قاسم. پس از سقوط قاسم در زمان فرمانروایی عبدالسلام عارف و عبدالرحمن عارف موضوع تا حدودی مسکوت ماند. ایرانی‌ها شروع به تعلیم دادن راهنمایان دریایی ایرانی کردند تا از وجود راهنمایان عراقی که کشتیهای خارجی و ایرانی را در طول شط‌العرب هدایت می‌نمودند بی‌نیاز شوند. در دوران عارف کوچکتر (عبدالرحمن) زمینهٔ مناسبات حسنه‌تر گردید. ایرانی‌ها برای بی‌نیاز شدن از ورود تانکرهای نفتی به شط‌العرب درصدد احداث خطوط نفتی به بندر معشور [ماه‌شهر] برآمدند. عراقی‌ها نیز برای دریافت کالاها و مخصوصاً اقلام نظامی از شوروی بندر ام‌القصر در دهانهٔ شط‌العرب راکه در دوران قاسم بنا شده بود تجهیز کردند که به تدریج آن را جایگزین بندر بصره کنند.

«طول دجله در حدود دو هزار کیلومتر و طول فرات در حدود دو هزار و صد و شصت و پنج کیلومتر است. دجله از کوههای ترکیه سرچشمه می‌گیرد، بعد از عبور از قسمت‌های مختلف به دیار بکر وارد و سپس به موصل می‌رسد و بعد هم وارد بغداد می‌شود و از آنجا به پایین روانه می‌شود. فرات نیز از کوههای مجاور ترکیه و ارمنستان سرچشمه می‌گیرد و سپس وارد خاک عراق شده و در نقطه‌ای به نام قرنین که در شمال بصره واقع شده با دجله تلاقی کرده و شط‌العرب را تشکیل می‌دهند. شط‌العرب پس از ورود به بصره وارد خاک ایران شده و از طریق اروندرود به خلیج فارس می‌ریزد».[۱]

ژنرال احمدحسن البکر در زمرهٔ عناصر معتدلتر و محافظه‌کارتر رژیم جدید بود که میل داشت عراق را به صحنهٔ برخوردها و کشاکش‌های بیهوده با همسایگان نکشاند. او در سال ۱۳۴۱ پس از کودتای هشتم فوریه ۱۹۶۳ علیه قاسم در مصاحبه با نصیر امینی خبرنگار اعزامی روزنامهٔ کیهان اظهار امیدواری کرده بود که مناسبات عراق با ایران هر چه زودتر بهبود یابد.

احمد حسن‌البکر پس از کودتای تیر ۱۳۴۷ نیز چند بار از جمله در مرداد ماه آن

۱ـ گفت و گو با عباس سالور، استاندار سابق خوزستان اختلافات مرزی ایران و عراق و بررسی روابط خارجی دو کشور مصاحبه کننده مرتضی رسولی فصلنامه تاریخ معاصر ایران، سال دوم ـ شماره ۵ ـ بهار ۱۳۷۷ صص ۲۳۶ ـ ۲۱۳

سال به گسترش روابط با ایران ابراز خوش‌بینی کرده بود اما مسألهٔ بختیار و حمایت شاه از کردها و نیز جاه‌طلبی و خودنمایی بعثی‌های جوان باعث شد که ایران و عراق در آغاز سال ۱۳۴۸ در آستانهٔ جنگ قرار گیرند. سفر حردان‌التکریتی معاون رییس جمهوری به ایران، خوش‌مشربی او و ضیافت شبانهٔ اردشیر زاهدی به خاطر او و جام‌زدن‌ها و باده‌گساری‌ها، مقامات رژیم شاه را بیهوده خام و خوش‌بین کرد که مسألهٔ شط‌العرب حل شده است در حالی که حردان خود به شدت مورد سوءظن ترک‌های جوان رژیم بعثی بود و مدتی بعد کنار گذارده شد و بعدها نیز در کویت به وسیلهٔ تروریست‌های صدام حسین به قتل رسید. از اواخر سال ۱۳۴۷ مقامات و جراید عراق جسته گریخته مطالبی دربارهٔ حاکمیت مطلقه و بلاقید و شرط عراق بر شط‌العرب عنوان می‌کردند. عراق نسبت به تلاش‌هایی که دولت ایران برای جانشین شدن انگلیس در خلیج فارس می‌کرد بدبین بود و ایرانیان مقیم در کرانه‌های عربی را رخنه‌گران می‌نامید. از این‌رو درصدد برآمد با تحریک ایران، سنجشی از میزان آمادگی آن کشور بنماید و اگر دید که دولت ایران جازد و عقب‌نشینی کرد، داعیه‌های خود را وسعت دهد. در روز ۲۶ فروردین ۱۳۴۸ دکتر نعیم‌النعمه معاون وزارت خارجه عراق دکتر عزت‌الله عاملی سفیر ایران در بغداد را احضار کرد و یادداشتی به شرح زیر را به او تسلیم کرد. «دولت جمهوری عراق آبراه شط‌العرب را جزو لاینفک خاک خود می‌داند و از دولت ایران می‌خواهد که کشتی‌هایی که پرچم ایران را برافراشته‌اند هنگام ورود به شط‌العرب آن را پایین بکشند و هیچ یک از افراد نیروی دریایی ایران سوار کشتی‌های مزبور نباشند.»

نعیم‌النعمه افزود که در غیر این صورت عراق با کمک نیروی قهریهٔ خود پرچم ایران را پایین کشیده و در آینده اجازه نخواهد داد کشتی‌های عازم ایران وارد شط‌العرب شوند. اظهارات نعیم‌النعمه با حیرت مقامات ایران روبه‌رو شد. زیرا در آن روزها بخشی عمده از ارتش عراق به صورت صف‌آرایی در مقابل اسراییل به اردن منتقل شده بود. اسراییل برای اعراب خط و نشان می‌کشید و معلوم نبود چرا عراقی‌ها سعی دارند جبههٔ دومی باز کنند.

در روز ۳۰ فروردین ۱۳۴۸ محسن رییس سناتور در مجلس سنا پرسشی دربارهٔ واکنش دولت نسبت به اظهارات معاون وزارت خارجه عراق کرد. امیرخسرو افشار

قائم‌مقام وزارت امور خارجه به وی پاسخ داد.

«دولت ایران عهدنامهٔ مرزی ۱۹۳۷ را ملغی شده می‌داند... تا آنجاکه به دولت ایران مربوط است آن تعهدنامه بی‌ارزش و باطل و بی‌اثر است و دولت ایران از هرگونه تجاوزی به حق حاکمیت آن در آبهای اروندرود و با تمام قوای خود جلوگیری خواهد کرد. روز دوم اردیبهشت دولت ایران اعلام کرد که عراق به سپهبد بختیار گذرنامهٔ عراقی داده است. روز ۷ اردیبهشت وزارت امور خارجه ایران عهدنامهٔ سال ۱۹۳۷ را ملغی اعلام کرده و آمادگی خود را برای مذاکرات در باب تثبیت مرز اروندرود براساس خط تالوگ و امضای عهدنامه جدید اعلام داشت. اوایل اردیبهشت سال ۱۳۴۸ روابط ایران و عراق به شدت بحرانی شد. مرز خسروی بسته شد و دولت عراق عدهٔ زیادی از ایرانیان مقیم عتبات عالیات و بغداد و بصره را اخراج کرد.

اولین دسته از این ایرانیان عودت داده شده پانصد تن بودند که در نزدیک مرز ایران رها شدند.

در مطبوعات ایران این خبر انتشار یافت که عده‌ای از علمای نجف به عنوان اعتراض به رژیم بعثی از اقامهٔ نماز جماعت امتناع کرده‌اند. آیت‌الله حکیم از حوزهٔ علمیهٔ نجف خارج شده و حوزه موقتاً تعطیل گردیده است.

روز اول اردیبهشت دولت ایران تصمیم گرفت یک کشتی باری ایرانی را روانهٔ شط‌العرب / اروندرود کند. این کشتی ابن‌سینا نام داشت و تحت فرماندهی یک کاپتین آلمانی در استخدام شرکت کشتیرانی ایرانی آریا بود. غروب روز اول اردیبهشت سپهبد مین‌باشیان فرماندهٔ ارتش سوم دستور داد آژیرهای خطر هوایی را در آبادان و خرمشهر به صدا درآوردند و اعلامیه‌ای در مورد تمرین دفاع هوایی و نحوهٔ پناه گرفتن در زیرزمین‌ها و جان‌پناهها به هنگام حملهٔ هواپیماهای دشمن از رادیو اهواز و رادیو نفت ملی پخش شد.

در بیمارستان‌های شیر و خورشید و شرکت ملی نفت برای پذیرفتن مجروحان ناشی از بمباران پیش‌بینی‌های لازم به عمل آمد. برخلاف تصور همگان عراق کمترین اقدامی برای ممانعت از تردد کشتی ایرانی ابن‌سینا که پرچم ایران بر فراز دکل آن به اهتزاز درآمده بود نکرد. در حالی که شب قبل سوت‌های خطر هوایی به صدا درآمده بود.

کنسولگری بریتانیا در خرمشهر، انگار که می‌دانست واقعه‌ای رخ نخواهد داد، در شب اول به دوم اردیبهشت به مناسبت تقارن با سالروز ولادت ملکه الیزابت دوم مجلس جشن باشکوهی برگزار کرده و سالور استاندار خوزستان، سفیر انگلیس در ایران، خسرو هدایت قائم‌مقام رییس هیأت مدیره شرکت ملی نفت، دریابان منشی فرماندهٔ منطقه دوم دریایی خلیج فارس و تمام مقامات عالیرتبه دولتی و رجال استان به اضافهٔ کنسول عراق در خرمشهر در این مهمانی حضور یافته بودند.

صبح روز دوم اردیبهشت سرانجام کشتی ترابری ابن‌سینا در نخستین ساعات روز وارد آبهای شط‌العرب شد. خبرنگار اطلاعات درگزارش خود نوشت:

در خرمشهر چند چیز به وضوح به چشم می‌خورد: فعالیت قوای انتظامی و حرکت ناوها و ناوچه‌های نیروی دریایی شاهنشاهی، ایاب و ذهاب ۲۴ ساعته کامیون‌های بزرگ که مشغول تخلیهٔ کالاهای گمرک خرمشهر و حمل آن به تهران هستند و در یک دقیقه و نیم یک کامیون عظیم پر از کالای تجارتی به طرف تهران به حرکت درمی‌آید. از همه جالبتر خونسردی و روحیهٔ عالی مردم است که حتی اعلامیه‌های تمرین هوایی ارتش آنها را نگران نکرده است. عصر دیروز در سراسر خوزستان به خصوص خرمشهر و آبادان صحبت از تمرین هوایی و خاموشی برق بود اما در همین ساعت ضیافت بزرگی در کنسولگری انگلیسی در خرمشهر به مناسبت تصادف با ولادت علیاحضرت ملکه الیزابت برپا بود و ساختمان کنسولگری غرق در چراغ‌های الوان بود.

بامداد روز دوم اردیبهشت چند ناوچهٔ عراقی جنگی در شط‌العرب در حال حرکت بودند. مردم آبادان چند لحظه پس از رؤیت ناوچه‌های عراقی ناوچه‌های ایرانی را در همان خط سیر در حرکت دیدند و این امر بدون آنکه هیچ اثر نظامی داشته باشد در روحیهٔ مردم اثر فراوان گذاشته است.

کوچکترین حرکت نظامی در مردم این منطقه که در دویست متری مرز قرار دارند اثر فراوان می‌گذارد.

در نزدیکی خرمشهر مردم دیدند که ناوچهٔ عراقی از خط وسط به طرف آبهای ایران متمایل شده است و همین موضوع کوچک که بطور طبیعی در شط اتفاق می‌افتد موجب ناراحتی بود اما چند دقیقه بعد وقتی ناوچه‌های ایرانی از همین منطقه می‌گذشتند شبیه

همین حرکت منتهی به طرف آبهای ساحلی عراق انجام گرفت.[1]»

در ساعت ۵۵ ـ ۹ روز دوم اردیبهشت ۱۳۴۸ دقیقه کشتی ابن‌سینا با به صدا درآوردن سوت خود حرکت خویش را آغاز کرد. در ساعت ۱۱ صبح از خسروآباد و در ساعت ۳۰ ـ ۱۲ از مقابل فائو گذشت و وارد کانال روکا شد و در ساعت ۲ بعدازظهر به دهانهٔ شط‌العرب و مصب آن به خلیج فارس رسید.

چند ناوچهٔ جنگی نیروی دریایی ایران کشتی ابن‌سینا را پاس‌وری می‌کردند. در طول ساحل تعداد زیادی از آتشبارهای یگان توپخانه لشکر اهواز و یگانهای کمکی فرستاده شده از تهران و دیگر مناطق و تعداد قابل توجهی تانک‌های ارتش مستقر شده بودند. دو روز بعد کشتی آریا نیز در همان مسیر با پرچم ایران حرکت کرد و گذشت و عراقی‌ها مرتکب هیچ اقدام تهاجمی نشدند. فرماندهی ناوچه‌های اسکورت با یک ناخدا سوم (سرگرد) نیروی دریایی به نام ناخدا سوم رمزی عباس عطایی بود که انجام مأموریت او در روز دوم اردیبهشت، سیمای او را از گمنامی بیرون آورد و در طول مدت کمتر از نه سال جلوهٔ قهرمانی دروغین و بدلی به وی بخشید. وی به دلیل ازدواجش با شعله خانم دختر زیبا و آراسته یکی از مدیران برجستهٔ شرکت ملی نفت شهرت زیادی در محافل و مجالس شبانهٔ آبادان داشت. طولی نکشید او آن چنان مورد توجه شاه قرار گرفت که مدتی بعد که شاه به علتی بر نیروی دریایی خشم گرفت تمام فرماندهان آن از جمله دریابد (معادل ارتشبد) فرج‌الله‌رسایی را بازنشسته کرد و در نهایت شگفتی ناخدا سوم رمزی عباس عطایی راکه به درجهٔ ناخدا یکمی ارتقاء یافته بود باگذراندن قانون خاصی از مجلس شورای ملی به درجهٔ موقت دریاداری یا سرتیپی ترفیع داد و او و عده‌ای از همدوره‌های او را با درجات موقت سرتیپ (دریادار) کرد.[2] در ۱۴ آبان ۱۳۵۳

۱ـ روزنامهٔ اطلاعات شماره ۱۳۸۶۹ ـ سال ۴۳ مورخ ۱۳۴۸/۲/۲

۲ـ بعدها، یعنی فقط هفت سال پس از ماجرای اسکورت کشتی ابن‌سینا از شط‌العرب به وسیلهٔ او و آغاز ترقی حیرت‌انگیزش، در ۱۶ دیماه ۱۳۵۴ وی به اتهام دزدی و رشوه‌خواری دستگیر و تسلیم دادستانی ارتش شد و پس از محاکمه به اخراج از ارتش، خلع درجه و اخذ کلیه امتیازات و نشان‌ها، سه سال زندان و استرداد وجوه مورد اختلاس محکوم گردید. این قهرمان دروغین پس از آزادی به آمریکا رفت و اکنون از طریق مشاغل پستی امرار معاش می‌کند. اخبار منتشره در رسانه‌های گروهی آن روزگار:

«به فرمان مطاع مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران از تاریخ شانزدهم دیماه

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

۱۳۵۴ انتقال و تغییر مشاغل ۳ نفر افسران نامبرده زیر به شرح زیر مقرر می‌گردد:

۱ـ دریابان موقت ناوبری کمال‌الدین میر حبیب‌الله فرمانده ناوگان خلیج فارس و دریای عمان (محل دریاسالاری) به سمت فرمانده نیروی دریایی شاهنشاهی (محل دریابدی)

۲ـ دریابان موقت ناوبری رمزی عباس عطایی فرمانده نیروی دریایی شاهنشاهی منتسب به ادارهٔ آجودانی ستاد بزرگ ارتشتاران

۳ـ دریابان موقت ناوبری حسن رفیعی جانشین فرمانده نیروی دریایی شاهنشاهی منتسب به ادارهٔ آجودانی ستاد بزرگ ارتشتاران

سلب درجه فرمانده سابق نیروی دریایی ـ به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر قانون اعطا و سلب درجات موقت افسران ارتش شاهنشاهی از تاریخ شانزدهم دیماه ۱۳۵۴ درجات موقت (دریاداری و دریابانی) افسران مشروحه زیر سلب می‌گردد:

۱ـ ناخدا یکم ثابت رمزی عباس عطایی فرماندهٔ سابق نیروی دریایی شاهنشاهی

۲ـ ناخدا یکم ثابت حسن رفیعی جانشین سابق فرمانده نیروی دریایی شاهنشاهی

جلسه رسمی دادرسی ناخدا یکم رمزی عباس عطایی و دیگر متهمین نیروی دریایی شاهنشاهی از امروز صبح ـ شنبه دوم اسفند ۱۳۵۴ ـ در دادگاه نظامی آغاز گردیده است.

رسیدگی به پروندهٔ ناخدا یکم رمزی عباس عطایی فرمانده سابق نیروی دریایی شاهنشاهی و ناخدا یکم حسن رفیعی جانشین فرمانده و ده نفر دیگر از افسران نیروی مزبور و دو نفر کارمندان غیرنظامی از ساعت ۸ صبح. روز شنبه دوم اسفند ۱۳۵۴ در دادگاه عالی شماره یک ادارهٔ دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی آغاز شد.

بعد از اعلام رسمیت جلسه علنی از طرف رییس دادگاه و معرفی متهمین و انجام دیگر تشریفات مقدماتی به دستور رییس دادگاه منشی ادعانامه دادستان را قرائت نمود.

به موجب ادعای دادستان بر اثر وصول اطلاعاتی مبنی بر اینکه غیرنظامی هرمز دولتشاهی نمایندهٔ سازمان بازرسی و ممیزی مالی ارتش و نیروی دریایی شاهنشاهی، به مناسبت شغل خود سوءاستفاده‌هایی می‌نماید، این شخص مورد تحقیق قرار می‌گیرد و بر اثر اظهارات او و متوجه ساختن اتهاماتی که به ناخدا یکم نجم‌الهدی می‌زند. این افسر نیز مورد تحقیق قرار می‌گیرد و بر اثر اظهارات این دو نفر ۱۲ نفر دیگر از افسران نیروی دریایی و یک نفر غیرنظامی دیگر در مظان اتهام قرار گرفته که بعد از تکمیل تحقیقات مقدماتی و صدور امر تعقیب، پرونده این عده به غیر از ناخدا یکم ایرج شفایی که در زندان بعد از اعترافاتی خودکشی نموده بود به مراجع قضایی نظامی ارجاع می‌گردد و با انجام تحقیقات لازم و اعترافات متهمین معین می‌شود. ناخدا یکم رمزی عباس عطایی، ناخدا یکم حسن رفیعی، ناخدا یکم ابوالفضل نجم‌الهدی، ناخدا دوم ابراهیم فرخ سرشت، ناخدا دوم محمد سپاس، ناخدا دوم سیروس صفوی، سرهنگ دوم امیر حسام میرفخرایی، ناخدا دوم یدالله یارمند، ناخدا سوم بهرام نقشینه، ناخدا سوم کریم کریم‌زاده دانایی، سروان ابوالفضل کرمی فرد، غیرنظامی هرمز دولتشاهی و غیرنظامی محمد علاءالدین، مبالغ گزافی از کسانی که مراجعات یامعاملات با نیروی دریایی شاهنشاهی داشته‌اند گرفته‌اند که به موجب تحقیقات عامل اصلی گرفتن ناخدا یکم نجم‌الهدی و ناخدا دوم ایرج شفایی بوده‌اند که پس از اخذ میان عوامل دیگر به نسبت‌هایی تقسیم می‌شده است، چون با مدارک بدست آمده و اعترافات متهمین موضوع کاملاً روشن گردیده، بعضی از

ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

هم‌رمزی عطایی به درجهٔ دریابانی ارتقاء یافت. پیرامون وقایع اردیبهشت سال ۱۳۴۸ اکنون (۱۳۷۸) که سی سال از آن زمان می‌گذرد اطلاعات بیشتری براساس نوشته‌های دست‌اندرکاران آن دوران به ویژه نظامیان دسترسی داریم که نقل آنها بی‌مناسبت نیست.

از جمله سپهبد هوایی بازنشستهٔ فریدون سنجر در کتاب خاطرات خود مطالبی آورده است که نشان می‌دهد ارتشبد دکتر بهرام آریانا علیرغم ادعاهایی که در مورد تسخیر عراق طی مدت یک هفته می‌کرده است تا چه حد گنده‌پران، لاف‌زن و بیهوده‌گو بوده است، به طوری که سپهبد سنجر می‌نویسد پس از تشدید بحران میان ایران و عراق

«کلیه واحدهای ارتش به حال آماده‌باش درآمده بودند، تا آنجاکه به هواپیماهای شکاری بمباران دستور بارگیری مهمات هم صادر شد. خلبانان به صورت شیفتی در حال آماده‌باش کامل (هر خلبان در کنار هواپیمای خودش) به سر می‌بردند و در انتظار کلمهٔ رمز مخصوص بودند. مدتی گذشت و نه تنها کلمهٔ مزبور صادر نشد که دستوری هم در مورد پیاده کردن مهمات از زیر هواپیماها ابلاغ نگردید تا اینکه مسؤولین فنی این عمل را مخالف با اصول فنی اعلام کردند و گفتند که این کار به آمادگی عملیاتی به خصوص بال هواپیماها لطمه خواهد زد. لذا براساس نظریهٔ مسؤولین فنی دستور داده شد تا مهمات را از زیربال هواپیماها پیاده کنند، ولی همه را در دسترس نگاهدارند.

در این حیص و بیص هم عراق التیماتوم داده بود که چون طبق قرارداد ۱۹۳۷ (اگر اشتباه نکرده باشم) شط‌العرب به عراق تعلق دارد. بنابراین همه کشتی‌ها، منجمله کشتی‌های ایرانی، هنگام عبور از این آبراه مرزی، باید پرچم عراق را برفراز دکل خود به اهتزاز درآورند.

ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

متهمین تمام مبالغ دریافتی را مسترد داشته و دیگران هم ترتیب پرداخت آن را داده‌اند.

در لایحهٔ دادستان عمل ارتکابی را از درجهٔ جنایی تشخیص و طبق ماده ۳۹۸ قانون دادرسی در کیفر ارتش صدور حکم مجازات هر یک را از دادگاه تقاضا نموده است.

وکلای مدافع متهمین آقایان: دکتر نیابتی، دکتر حسن حسینی و رحیم‌زاده از افسران بازنشسته بودند. پس از بیانات وکلای مدافع مجدد دادستان جلسه ۴ بعدازظهر خاتمه یافت و به ساعت ۸ صبح روز بعد موکول گردید.

به خاطر دارم که همزمان با ابلاغ این اولتیماتوم، شاه در کشور نبود و در ضمن یک فروند کشتی ایرانی هم به نام آریا قرار بود از اسکله خرمشهر لنگر برگیرد و راهی خلیج فارس و بحر عمان بشود.

اولتیماتوم عراق برای مسؤولین امر ایجاد مسأله کرده بود و این سؤال را مطرح می‌ساخت که با توجه به این اولتیماتوم، حالا چه باید کرد؟ کشتی آریا حرکت نکند؟ یا حرکت بکند، ولی برای جلوگیری از هرگونه برخورد و ایجاد تشنج از پرچم عراق استفاده کند؟ یا به اولتیماتوم توجه نشود و پرچم ایران را افراشته بدارد؟

به خاطر دارم که در غیاب شاه، هویدا نخست‌وزیر درصدد برآمده بود که مشکل کشتی آریا را شخصاً حل کند، لذا از تیمسار آریانا رییس ستاد ارتش و فرماندهان نیروها دعوتی به عمل آورد تا در شورایی در حضور او شرکت کنند و دربارهٔ این مسأله چاره‌اندیشی نمایند. در جلسه مزبور از طرف فرمانده نیروی هوایی من شرکت کرده بودم. در ابتدای جلسه آقای نخست‌وزیر مسأله را همانطور که بود عنوان کرد و گفت در صورتی که بخواهیم کشتی را با پرچم ایران از شط‌العرب عبور دهیم امکانات ارتش در صورت برخورد نظامی با عراق چیست؟ و اصولاً نظر شما در این رابطه چه می‌باشد؟

درست به خاطر ندارم که رییس ستاد ارتش دقیقاً چه جوابی به آقای نخست‌وزیر داد. ولی فقط یادم هست مثل اینکه ایشان می‌خواست مسأله را به شوخی برگزارکند.

من حیرت‌زده و متعجب شدم که در این جلسه حسّاس، در حالی که یک موضوع بسیار جدّی و حیاتی مطرح است، چه جای شوخی است؟

به هر حال راه‌حل‌هایی که رییس ستاد ارتش (به شوخی یا به جدی) ارائه کرد این بود که «یک کشتی را در تاریکی محض» بدون روشن کردن چراغها، با پرچم ایران روانهٔ شط‌العرب کنیم. در اینصورت کسی متوجه نخواهد شد که پرچم ایران در اهتزاز است یا عراق. راه‌حل دوم ایشان این بود که روز روشن کشتی را به حرکت درآوریم بدون اینکه پرچمی را به اهتزاز درآورده باشد. (نه

پرچم عراق و نه پرچم ایران). اما راه‌حل سوم ایشان که می‌توان آن را یک طنز یا یک شوخی عنوان کرد، این بود که «چند نفر خرابکار بسیج کنیم تا مخفیانه کشتی را آتش بزنند و به این ترتیب تا تعمیر و آماده شدن مجدد کشتی، مسأله به حال تعلیق درآید....»[۱]

خلاصه آقای نخست‌وزیر که منتظر بود امکانات ارتش را در صورت برخورد نظامی با عراق بشنود و در انتظار شنیدن چنین جوابی نبود، رو به تیمسار کرد و گفت:

«شما که وضعتان در این سطح است، پس چرا جریانات را وارونه به اعلیحضرت گزارش می‌کنید. چرا به عرض نمی‌رسانید که ارتش ما در چه وضعی است؟»

البته در اینجا من باید اذعان کنم که آنچه از قول آقای هویدا می‌نویسم مفهوم سخنان ایشان است. چون بنده یادداشتی از جلسهٔ آن روز برنداشتم و فقط از حافظهٔ خود استفاده کرده‌ام.

به هرحال از جلسهٔ آن روز هیچ نتیجه‌ای جز مطرح شدن مشتی مهملات بدست نیامد و هویدا هم با دلخوری جلسه را ترک کرد و شاه هم یکی دو روز بعد به کشور مراجعت نمود»[۲]

امیر اسدالله عَلَم وزیر دربار شاهنشاهی نیز در این خصوص در خاطرات خود می‌نویسد:

«امروز [در بیرجند] قبل از آنکه برای بازدید مناطق زلزله‌زده بروم، از تهران تلفن رسید که سپهبد نصیری، رییس ساواک، تقاضا دارد هر چه زودتر به تهران

۱ـ احتمال دارد هدف آریانا که بسیار مترصد آغاز جنگ با عراق بوده از ارائهٔ این پیشنهاد این بوده که بهانهٔ لازم برای جنگ با عراقی‌ها به دست آید زیرا آریانا در آن روزها بنیهٔ نظامی عراق را بسیار ناچیز دانسته و معتقد بود ارتش ایران ظرف دو هفته موفق خواهد شد سراسر عراق را تصرف کند. البته این برآورد غلط بود.

۲ـ سپهبد فریدون سنجر: حاصل چهل سال خدمت تهران، انتشارات پروین، ۱۳۷۰ ـ صص ۲۱۸ ـ ۲۱۵ سپهبد سنجر از معاونین نیروی هوایی و فردی است که می‌توان گفته‌های او را موثق دانست. نوشتهٔ او که شاهد عینی جلسهٔ مزبور بوده و موفق است، بهت‌آفرین است و نشان می‌دهد که در ارتش ایران چه وضعیتی از نظر روکاری و تظاهر حکمفرما بوده است.

بیایم. این بود که با بدی هوا با طیّاره کوچک دوموتوره ناچار حرکت کردم ولی بین راه گیر کردم و ناچار به مشهد رفتم و با طیّاره جت به تهران آمدم.

بلافاصله تیمسار نصیری را خواستم، گفت دستم به دامنت، ندانم‌کاری وزارت خارجه، کار دستمان می‌دهد. می‌خواهیم با عراق جنگ کنیم و شاهنشاه امر داده‌اند همه چیز آماده باشد.»

علم مخالف جنگ با عراق بود و آن را مخصوصاً پس از قطع رابطه با لبنان درست نمی‌دانست زیرا عقیده داشت:

«... من روحیهٔ ایرانی را می‌شناسم. کوچکترین شکست ممکن است رژیم را متزلزل کند. آن هم شکست از یک کشور خاک بر سر که در حقیقت کشوری نیست. به علاوه دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. بر فرض عراق جنگ نکند. همان قدر فعلاً کشتیهای ما را در شط راهنمایی نکنند وضع اقتصادی ما فلج می‌شود. ما هنوز راهنمای کشتی نداریم. یعنی راهنمای بین‌المللی نداریم. وقتی ده سال قبل، در زمان حکومت شریف امامی، خواستیم جلوی عراقی‌ها را بگیریم و خودمان کشتی‌ها را راهنمایی کنیم کمپانی‌های نفتی زیر بار نرفتند و آن وقت ما ظرف یک ماه چهل میلیون دلار ضرر کردیم و جلوی حمل نفت ما گرفته شد. به این جهت وقتی من نخست‌وزیر شدم در بطن فکرم این بود که از شر شط‌العرب خلاص شویم، ترتیب لوله کشی به بندر ماه‌شهر (معشور)... را دادیم که نفت تصفیه شده به جای آبادان در آن جا بارگیری شود... حالا گرفتاری بر سر کشتی‌های تجارتی است که مال‌التجاره می‌آورند و راجع به نفت گرفتاری نداریم.»[1]

چند روز بعد شاه به ایران بازگشت و به محض ورود به ایران و با اطلاع از مسائلی که در ارتش روی داده بود دستور برکناری و بازنشستگی رییس ستاد بزرگ ارتشتاران ارتشبد آریانا و فرمانده نیروی زمینی ارتشبد عزت‌الله ضرغامی را صادر کرد. برکناری رییس ستاد ارتش به چهار دلیل انجام گرفت:

۱ـ یادداشت‌های علم: متن کامل جلد اول ـ از ۴۷/۷/۲۴ تا ۴۷/۱۲/۲۹، تهران، کتابسرا، ویرایش و مقدمه از علینقی عالیخانی، تهران ۱۳۷۲ ـ صص ۱۸۳ ـ ۱۸۲

۱) نخست اینکه آریانا علیرغم بلوف‌هایی که می‌زده به علت سرگرمی‌های شبانه و خوشگذرانی و باده‌گساری از رسیدگی به وضعیت ارتش و واحدهای خط اول جبهه غافل مانده و تانک‌ها و زره‌پوشها و نفربرها فاقد تور استتار و دیگر یگان‌ها فاقد تجهیزات و لوازم سنگری بودند.

۲) یک عده از ناویان ایرانی در یکی از جزایر دورافتاده ایران مدت سه هفته در خلیج فارس به حال خود گذارده شده و به دلیل نرسیدن آب آشامیدنی و خواربار در حالت مردن بودند که به وسیلهٔ نورافکن و مخابرهٔ علائم مورس از یک ناو نیروی دریایی انگلیس تقاضای امداد کرده و ناو مزبور ناویان مزبور را از جزیره برداشته به بحرین انتقال داده و موضوع از طریق نیروی دریایی بریتانیا به وزارت امور خارجه انگلیس اطلاع داده شده و آنها از طریق سفارت خود در تهران، مقامات وزارت امور خارجه را آگاه کرده بودند.

۳) آریانا مجالس شبانه ترتیب داده اظهارات بی‌مورد و توأم با لاف و گزاف می‌کرد که نشان می‌داد تعادل خود را از دست داده است. خبررسانان ساواک و ضداطلاعات اطلاعیه‌هایی دربارهٔ اظهاراتی که او می‌کرد به مقامات مافوق خود داده بودند.

۴) آریانا در سفر اخیر خود به آمریکا و دیدار با نیکسون مطالبی دربارهٔ آمادگی ایران برای جنگ دوشادوش آمریکا و حمله به قفقاز بر زبان آورده بود که از دیدگاه آمریکایی‌ها یک لاف و گزاف خطرناک و عدم توجه به واقعیت‌های نظامی و ژئوپلتیکی و آمادگی رزمی ارتش ایران تعبیر شده بود.

به هر ترتیب شاه آریانا و ضرغامی را برکنار کرد و چون در این مورد شایعاتی بر سر زبان‌ها پیچید و به خصوص شایعه‌پراکنی‌ها حکایت از برخورد تند و شدید و توأم با فحاشی شاه خطاب به ارتشبدها آریانا و ضرغامی در آخرین شرفیابی می‌کرد، سپهبد فریدون جم جانشین رییس ستاد که اکنون رییس ستاد شده بود مجلس ضیافتی به افتخار ارتشبد آریانا و ارتشبد ضرغامی در باشگاه افسران برگزار کرد و از سوی ارتش هدایایی به آن دو امیر تقدیم نمود.

سپهبد فریدون جم جانشین ارتشبد آریاناکه شوهر سابق شاهدخت شمس پهلوی بود نیز در دوران کوتاه خود مشکلاتی در رابطه با رویارویی با عراق از یک سو و تحمل

فرمان‌ها و دستورهای سطحی شاه از سوی دیگر و نیز تقابل با خودمختاری و خودخواهی فرماندهان نیروهای مسلح تیمسار ارتشبد مین‌باشیان فرمانده نیروی زمینی، تیمسار ارتشبد خاتمی فرمانده نیروی هوایی و نیز فرمانده ژاندارمری داشت که خود شخصاً به قلم خویش آن مضامین را نوشته و در اینجا عیناً به نقل قسمتی از خاطرات ارتشبد مزبور که از افسران خوشنام و تحصیلکرده ارتش بوده است می‌پردازیم.

تیمسار جم می‌نویسد:

«در سال ۱۳۴۸ خورشیدی، بحران اروندرود پیش آمد. اعلیحضرت در سفر شمال آفریقا بودند. رییس ستاد ارتش، ارتشبد بهرام آریانا برای شرکت در کنفرانس سنتو به واشنگتن رفته بودند. من در مقام جانشین و مسؤول ستاد بزرگ، بی‌درنگ با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر تماس گرفتم و هر کار ضروری و مثبتی را که لازم بود، انجام دادم. شاهنشاه به هنگام بازگشت، ارتشبد آریانا را بازنشسته کردند و من به جای ایشان به ریاست ستاد منصوب شدم.

سال نخست تصدی من، نسبتاً به آرامی گذشت، گرچه برخوردهای روزافزونی با فرماندهان نیروهای هوایی و زمینی و ژاندارمری پیدا کرده بودم، ولی با نیروی دریایی بدان سبب که کارشان با نیروهای دیگر کمتر ارتباط داشت، مشکلی نداشتم. ماجرا از این قرار بود که فرماندهان نیروها، مستقیماً تابع اعلیحضرت بودند و برخلاف اصول معمول، مایل نبودند که با ستاد اعلیحضرت که برای کمک به‌ایشان به وجود آمده و مسؤول جزئیات کارها بود، روابط معقول داشته باشند، به ویژه که فرمانده نیروی هوایی، تیمسار ارتشبد خاتمی، شوهر والاحضرت فاطمه بودند و فرماندهٔ نیروی زمینی تیمسار ارتشبد مین‌باشیان برادر شوهر والاحضرت شمس بودند و فرماندهٔ ژاندارمری تیمسار ارتشبد اویسی، خود را به شاهنشاه بسیار نزدیک و مورد توجه ایشان می‌دانست و به خود بسیار می‌بالید.

باید گفت که خود شاهنشاه هم به جزئیات کارهای ستادی نه چندان وارد و نه معتقد بدان بودند و هرگونه فعالیت ستاد بزرگ ارتشتاران را نوعی فضولی و دخالت در حیطهٔ اقتدارات خود می‌دانستند. ابتدا باید بگویم که ارتشبد خاتمی، افسری کاربُر، مثبت و خلبان بسیار ماهری بود که خود مدتی در تیم تاج طلایی، پروازهای نمایشی می‌کرد. مردی ورزشکار، سریع‌الانتقال و از هر حیث شایسته

بود.

تیمسار ارتشبد فتح‌الله مین‌باشیان در آغاز خدمت که من فرماندهٔ آموزشگاه گروهبانی گردان یکم گارد مرکز بودم، فرماندهی یکی از گروهان‌های زیر امر مرا عهده‌دار بود. افسری بود باهوش، ورزشکار و بااستعداد و بنابراین با من سابقهٔ طولانی همکاری و دوستی داشت. ارتشبد اویسی مردی بود جاه‌طلب، ازخودراضی، در امور ارتشی کم‌سواد و به اتکاء عنایت شاهنشاه خود را «تافتهٔ جدابافته» تصور می‌کرد. نخستین برخورد جدی با نیروی هوایی این‌گونه آغاز شد که در گزارشی دیدم که یک هواپیمای عراقی به فضای ایران تجاوز کرده و مدتی بر فراز پایگاه شاهرخی (همدان) پرواز کرده و به خاک عراق برگشته است. ذیل گزارش نوشتم: از نیروی هوایی پرسش کنید:

۱ـ آیا رادارهای اعلام خطر، هواپیما را کشف کرده‌اند یا نه؟

۲ـ اگر کشف کرده‌اند، آیا فوراً به پایگاه‌هوایی شاهرخی اعلام داشته‌اند یا نه؟

۳ـ اگر اعلام کرده‌اند، چرا پایگاه اقدام به رهگیری نکرده است؟

۴ـ چرا وسایل پدافندی پایگاه با موشک و توپ‌های ضدهوایی به هواپیمای عراقی تیراندازی نکرده است؟

۵ـ اگر سیستم اعلام خطر، متوجه این تجاوز نشده و یا به پایگاه اطلاع نداده است علت چه بوده است؟

این پرسش‌ها که از طرف ستاد کاملاً منطقی بود و برای تهیهٔ گزارش به پیشگاه همایونی ضرورت داشت، به فرمانده نیروی هوایی ناگوار آمد و نامه‌ای خلاف رویه به ستاد بزرگ ارتشتاران خطاب به من نوشت که شما در مقامی نیستید که از من سؤال کنید! شماها، هیچ اطلاعی از نیروی هوایی ندارید و امثال آن. من با کمال صبر و ادب فقط پاسخ دادم نامهٔ تیمسار رسید، عیناً از شرف عرض همایونی خواهد گذشت و این کار را در نخستین شرفیابی انجام دادم ولی اعلیحضرت همایون شاهنشاه، به جای اینکه امر شایسته‌ای به فرمانده نیروی هوایی صادر فرمایند، نه ایرادی از ایشان گرفتند و نه ایرادی از رییس ستاد. نظایر این مورد مکرر در مکرر روی می‌داد، اما اعلیحضرت همایونی که فرمانده همهٔ ما بودند، کمترین واکنشی نشان نمی‌دادند.

در نیروی زمینی هم از این قبیل حوادث بود، برای نمونه در روزهای بحران وقایع ۱۳۴۸ اروندرودکه تمام نیروی زمینی را در مرز باختری گسترانیده بودیم و نیروهای هوایی و دریایی در حال آماده‌باش بودند و هر روز و هر ساعت انتظار می‌رفت که واقعه‌ای تبدیل به مصادمات مرزی و جنگ بین دو کشور شود، در چنین ایامی اطلاع یافتیم که فرمانده نیروی زمینی از پیشگاه همایونی کسب اجازه کرده است که برای ۱۵ روز بازدید ارتش آمریکا برود و ۱۵ روز به بازدید نیروی زمینی انگلستان بپردازد و ۱۵ روز هم به کرهٔ جنوبی سفر کند. من از شگفتی دهانم باز ماند که در چنین موقعی که ناگاه ممکن است نیروی زمینی درگیر عملیات جنگی شود چه‌طور فرماندهٔ آن به جهانگردی می‌رود. ذیل نامه نوشتم «به تیمسار فرمانده نیروی زمینی بنویسید که موقعیت بسیار حساس است و بهتر است این سفرها را به عقب بیاندازید و فعلاً از سفر صرف‌نظر کنند».

فرمانده نیروی زمینی برآشفت‌که شاه می‌بخشد و شیخ‌علیخان رد می‌کند! این را پیراهن عثمان کرده به عرض شاهنشاه رسانیدند که رییس ستاد، بالای دستور شاهنشاه امریه صادر می‌کند. تیمسار مین‌باشیان این نظریه را به حسادت من تلقی نمودند ودر شرفیابی‌که بعداً داشتم،شاهنشاه فرمودند:«آیا صحیح است‌که پس از ابلاغ تصویب من به فرمانده نیروی‌زمینی نوشته‌ایدکه از بازدیدهاصرف‌نظر کند؟»

علت دستور را به شرف عرض رسانیدم، فرمودند: «خیلی بدسلیقه هستید» عرض کردم: «فرمان همایونی صحیح است، بدسلیقه هستم، ولی حرف راستی گفته‌ام».

مقاومت نیروی زمینی هم در برابر ستاد بزرگ ارتشتاران اوج گرفت و در موردی، تیمسار فرماندهٔ نیروی زمینی، پای امریه ستاد بزرگ ارتشتاران نوشتند:

«من فقط اوامر پدر تاجدار را اطاعت می‌کنم و برای شما حقی نمی‌شناسم» یا تقریباً به این مضمون، عین نامه را به ستاد بزرگ ارتشتاران عودت دادند، آن را به شرف عرض رسانیدم، شاهنشاه نه ایرادی به فرمانده نیروی زمینی گرفتند و نه به رییس ستاد بزرگ ارتشتاران»[1]

۱ـ نقل از فصلنامه رهآورد ـ شماره ۳۷ ـ خاطرات ارتشبد جم

۳۹

تلنگر

با بالاگرفتن آتش تنش روی به رویارویی رزمی بین ایران و عراق، شاه دستور استقرار واحدهای ضدهوایی سنگین در پالایشگاه آبادان، دویست متری خاک عراق و بندر ترابری خرمشهر را صادر کرد. اما کار صف‌آرایی به نبرد نینجامید. عراقی‌ها کوتاه آمدند و ایران نیز دست از پا خطا نکرد. در چنان روزهایی بود که برای عکس‌العمل نشان دادن به حمایت عراق از بختیار در روز ۲۷ خرداد ماه سال ۱۳۴۷ لایحهٔ ضبط اموال تیمور بختیار از طرف معاون وزارت جنگ سپهبد کاتوزیان با قید فوریت به مجلس سنا تقدیم شد و در همان جلسه فوریت آن مورد تصویب قرار گرفت. در نامهٔ دولت به مجلس آورده شده بود:

ریاست محترم مجلس سنا

بطوریکه خاطر سناتورهای محترم مستحضر است تیمور بختیار سپهبد بازنشسته اقدام به یک سلسله اعمال تبهکارانه نموده و علیه مصالح کشور شاهنشاهی ایران در خارج به طور آشکار خود را در اختیار بیگانگان گذاشته و خیانت او بر عموم ملت ایران محرز می‌باشد. لذا به استناد اصل شانزدهم متمم قانون اساسی لایحهٔ ضبط اموال نامبرده تهیه و برای تصویب با قید یک فوریت تقدیم می‌گردد.

متن لایحه قانون ضبط اموال تیمور بختیار سپهبد بازنشسته

چون خیانت تیمور بختیار (سپهبد بازنشستهٔ ارتش) بر ملت ایران مسلم گردیده است. کلیه اموال منقول و غیرمنقول، وجوه نقد، اسناد بهادار و سهام نامبرده در کارخانجات و شرکت‌ها به نفع دولت ضبط می‌شود.

نحوهٔ بهره‌برداری و واگذاری و نقل و انتقال اموال و املاک مذکور به موجب آیین‌نامه‌ای خواهد بود که به تصویب هیأت وزیران برسد. کلیه نقل و انتقالات اموال از طرف نامبرده از تاریخ تقدیم این لایحه به مجلس از درجهٔ اعتبار ساقط است. نخست‌وزیر ـ وزیر امور خارجه ـ وزیر دادگستری.

در روز پنجم تیر ماه ۱۳۴۸ لایحهٔ مصادرهٔ اموال تیمسار بختیار به مجلس شورای ملی احاله شد و پس از سخنرانی دو تن از نمایندگان دکتر جواد سعید از حزب ایران نوین و دکتر بهبودی از حزب مردم، معاون پارلمانی وزارت جنگ پیشنهاد قطع حقوق بازنشستگی سپهبد بختیار را تقدیم مجلس کرد که هر دو با اکثریت آراء و قید یک فوریت به کمیسیون‌های مربوطه ارجاع شد.

روز بعد روزنامه‌های تهران و مخصوصاً روزنامهٔ فرمان که مدیر آن عباس شاهنده درگذشته در زمرهٔ چاکران و ثناگویان سپهبد بختیار بود صورت مشروح اموال منقول و غیرمنقول او را به چاپ رساندند و تصاویر بزرگ او در صفحات اول جراید چاپ شد.

در ۲۳ تیرماه مجلس شورای ملی لایحهٔ دولت مبنی بر ضبط اموال تیمسار بختیار را تصویب کرد. اموال وی در ایران به مبلغ چهار میلیارد و پانصد هزار ریال، (چهار صد و پنجاه میلیون تومان سال ۱۳۴۸) تخمین زده می‌شد.

محمدرضا پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران

محل صحه مبارک همایونی

نظر به اصل بیست و هفتم متمم قانون اساسی مقرر می‌داریم:

ماده اول ـ قانون سلب عناوین و ضبط اموال تیمور بختیار که به تصویب مجلسین سنا و شورای ملی رسیده و پیوست این دستخط است به موقع اجرا گذاشته شود.

ماده دوم ـ هیأت دولت مأمور اجرای این قانون هستند. به تاریخ بیست و ششم تیر

ماه ۱۳۴۸ شمارهٔ ۴ ـ ۱۲۰ مورخ ۱۳۴۸/۵/۱۴ دفتر مخصوص شاهنشاهی

قانون سلب عناوین و ضبط اموال تیمور بختیار (سپهبد بازنشسته)

ماده واحده ـ چون خیانت تیمور بختیار به ملت ایران مسلم است لذا عناوین نظامی و امتیازات و حقوق اجتماعی مشارالیه سلب و کلیه اموال او اعم از منقول و غیرمنقول و وجوه نقد و اوراق بهادار و سهام کارخانجات و شرکتها به نفع دولت ضبط می‌شود.

هرگونه نقل و انتقال اموال مزبور از طرف نامبرده از تاریخ صدور امر تعقیب وی (پانزدهم تیرماه یک هزار و سیصد و چهل و دو) از درجه اعتبار ساقط است.

قانون فوق مشتمل بر یک ماده در جلسه روز یکشنبه پانزدهم تیر ماه یک هزار و سیصد و چهل و هشت به تصویب مجلس شورای ملی و در جلسه فوق‌العاده روز دوشنبه بیست و سوم تیرماه یک هزار و سیصد و چهل و هشت شمسی به تصویب مجلس سنا رسید.

رییس مجلس سنا ـ جعفر شریف امامی

اصل فرمان همایونی و قانون در دفتر نخست‌وزیر است.

وزیر مشاور ـ هادی هدایتی

چهار روز پس از تقدیم لایحهٔ ضبط اموال بختیار به مجلس او که در بغداد اقامت داشت طی نامه‌ای به روزنامه‌های زیر سلطهٔ رژیم بعثی مانند الثوره و الجمهوریة و نیز با ارسال رونوشت آن نامه به بخش فارسی رادیو بغداد نسبت به اقدام دولت هویدا که طبق دستور شاه بود واکنش نشان داد.

گویندهٔ بخش فارسی رادیو بغداد در ساعت ۱۲ روز ۴۸/۴/۱۱ اظهار داشت: شنوندگان ارجمند حال به پیامی که جناب آقای سپهبد بختیار برای ما ارسال داشته است توجه فرمایید. سپس متن پیام را به این شرح خواند:

«اخیراً در روزنامه‌های تهران دیده شده است که مجلس سنا مصادره اموال اینجانب را تصویب کرده است و مقامات دولتی به اینجانب اتهام توطئه علیه رژیم شاه زده و اینجانب را به دادگاه نظامی احضار و چنانچه در ظرف دو ماه خود را معرفی ننمایم غیاباً

محاکمه خواهم شد.

مراتب بالا من را بر آن داشت که برای روشن شدن ذهن هم‌میهنان ایرانی توضیحات مختصری بدهم. گرچه نمایندگان مجلسین سنا و شورا منتخبین ملت ایران نمی‌باشند و ارادهٔ ملت ایران در انتخاب آنان و نمایندگان مجلس مؤسسان کوچکترین دخالتی نداشته است و به این جهت مصوبات چنین مجالسی نمی‌تواند صورت قانونی داشته باشد، با وجود این در این هنگام که مجلس مؤسسان تشکیل یافته ناگزیر به یادآوری هستم که هرگونه مصوباتی که از حقوق ملت کاسته و به اختیارات پادشاه بیفزاید مخالف قانون مشروطه و برگشت به استبداد محمد علیشاهی است، لذا تجاوز به حقوق ملت محسوب شده و نه تنها به هیچ‌وجه مورد پذیرش ملت ایران نخواهد بود بلکه تصویب‌کنندگان هم به موقع مورد بازخواست شدید قرار خواهند گرفت... این است [اینک] که اموال اینجانب مصادره شده امیدوارم که در راه بهبود زندگی مردم ایران صرف گردد و نه مانند دیگر درآمدهای کشور به مصرف خریدهای لوکس خانوادهٔ پهلوی و پر کردن حساب‌های آنها در بانکهای خارج برسد و نه مانند درآمد نفت برای تفریحات و سرگرمی‌های شاهانه مانند کارناوال تاجگذاری و جشن‌های ۲۵ سال مردم‌آزاری مصرف گردد...

اینجانب را به تهران احضار نموده‌اند، یقیناً بدان سو خواهم شتافت و این از هدفهای اصلی برنامهٔ ملی من است. امیدوارم در آن روز احضارکنندگان فرار را بر قرار ترجیح نداده و به ماندن در تهران، اینجانب و سایر همرزمان ملی را شاد و خرسند فرمایند.

سپهبد بختیار ـ نهم تیرماه ۱۳۴۸

روزنامه‌های بغداد نیز در روزهای بعد زیر عنوان الفریق بختیار یعقب علی قرار مجلس اعیان‌الشاه بمصادرة اموال و یکشف فسادالشاه و نظامی‌المتهری پیام او را با توضیحاتی از این قرار به چاپ رساندند.

ادارهٔ رادیو بغداد ـ بخش فارسی

چون هیأت حاکمهٔ ایران اتهاماتی به این جانب وارد کرده و در جراید تهران درج شده و رادیوها هم آن را بازگو کرده‌اند و به علت وجود حکومت استبداد و

دیکتاتوری در ایران قانون مطبوعات مانند سایر قوانین کشور اثرات خود را از دست داده‌اند، پاسخگویی اینجانب در جراید تهران غیرممکن می‌باشد. لذا از رادیوی بغداد که بلندگوی آزادیخواهان و مبارزه با قلدری و زورگویی است خواهش می‌نمایم که شرح زیر را در پاسخ بیانیه مقامات ایرانی از رادیو بغداد در بخش فارسی بیان فرمایند. موجب تشکر و امتنان خواهد بود.

سپهبد بختیار

اخیراً در روزنامه‌های تهران دیده شده است که مجلس سنا مصادرهٔ اموال اینجانب را تصویب کرده است و مقامات دولتی به اینجانب اتهام توطئه بر علیه رژیم شاه زده و اینجانب را به دادگاه نظامی احضار که چنانچه در ظرف دو ماه خود را معرفی ننمایم غیاباً محاکمه خواهم شد.

مراتب بالا من را بر آن داشته که برای روشن شدن ذهن هم‌میهنان ایرانی توضیحات مختصری بدهم:

۱ـ نخست به آگاهی همگان می‌رسانم در خرداد ماه ۱۳۴۶ که جناب آقای مهندس شریف امامی رییس مجلس سنا و بنیاد پهلوی و شاغل و حقوق‌بگیر هشت شغل دیگر به ریاست مجلس هم منتصب شدند تلگراف مشروحی از پاریس به جناب ایشان مخابره نمودم که خلاصه آن چنین است:

گرچه نمایندگان مجلسین سنا و شورا منتخبین ملت ایران نمی‌باشند و ارادهٔ ملت ایران در انتخاب آنان و نمایندگان مجلس مؤسسان کوچکترین دخالتی نداشته است و بدین جهت هم مصوبات چنین مجالسی نمی‌توانند صورت قانونی داشته باشند، با وجود این در این هنگام که مجلس مؤسسان تشکیل یافته ناگزیر به یادآوری هستم که هرگونه مصوباتی که از حقوق ملت کاسته و به اختیارات پادشاه بیفزاید؛ مخالف روح مشروطه و برگشت به استبداد محمد علی شاهی است، لذا تجاوز به حقوق ملت محسوب شده و نه تنها هیچگونه مورد پذیرش ملت ایران نخواهد بود بلکه تصویب‌کنندگان هم به موقع مورد بازخواست شدید قرار خواهند گرفت.

۲ـ از نمایندگان مجلس سناکه منتخبین و منتصبین هر دو از طرف اعلیحضرت پادشاه برگزیده شده‌اند شگفت نیست اگر برخلاف نص صریح قانون اساسی این مجلس مقننه را تبدیل به محکمه باغشاهی نمایند و بدون محاکمه محکوم کنند. در حالی که دادگاههای صحرایی زمان جنگ هم با حضور متهم و وکیل مدافع تشکیل و پس از استماع دفاعیات رأی صادر می‌نمایند.

آفرین بر جناب آقای شریف امامی و سایر سناتورهای محترم پیران قوم، با این شاه خیمه‌شب‌بازی‌ها «وای اگر از پس امروز بود فردایی».

۳ـ اگر مصادره کنندگان اموال اینجانب پنداشته‌اند که بدین‌ترتیب من را آزرده و یا از راه ملت ایران بازمی‌گردانند در اشتباه بوده و این پندارشان ناشی از قیاس به نفس می‌باشد.

مال و منال ـ پول و اموال ارزانی آنان باد که در راهش زنده و به امید به دست آوردنش نفس می‌کشند و برای جمع‌آوری آن و انباشتن در بانکهای اروپا و آمریکا از هیچ جنایتی روگردان نبوده و ملتی را به خاک و خون می‌کشانند. من در آن روز که راه ملت نجیب و شرافتمند ایران را برگزیدم و برای آزادی و رهایی هم‌میهنان عزیزم از جور و ستم دستگاه فاسد استبداد برپاخواستم؛ به دنیا و مال و منالش پشت پا زدم و نه تنها از دارایی خود چشم پوشیدم بلکه جان در کف نهادم تا ملتی را از آزار و شکنجه رهایی بخشم. من به ندای ملت ایران پاسخ دادم و در این را از هست و نیست گذشتم.

من همانم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

اینکه اموال اینجانب مصادره شده امیدوارم که در راه بهبود زندگی مردم ایران هزینه گردد و نه مانند دیگر درآمدهای کشور به مصرف خریدهای لوکس خانواده پهلوی و پر کردن حسابهای آنها در بانکهای خارج برسد و نه چون درآمد نفت برای تفریحات و سرگرمی‌های شاهانه مانند کارناوال تاجگذاری و جشن‌های ۲۵ سال مردم‌آزاری مصرف گردد.

۴ـ اتهام توطئه بر علیه رژیم شاه که به اینجانب نسبت داده شده موجب

سرافرازی و سربلندی است ولی کوتاه گفته‌اند که چون اینجانب پا را از توطئه فراتر نهاده و خواستار انقلاب ملی هستم و راه ملت را از راه انقلاب می‌دانم، آن هم انقلابی که بر پایهٔ یک آرمان فلسفی استوار بوده و به سوی هدف‌های ملی رهبری گردد. وضع نابسامانی ملت و روش دیکتاتوری و رویه‌های استبدادی و شیوع فساد در دستگاه حاکمه، ملت را به سوی نیستی می‌راند و در این هنگام چاره‌ای جز انقلاب نیست. لذا اینک انقلاب از حقوق ملت گردیده و برای هر فردی یک وظیفه میهنی شده است. من آئین انقلاب را در دفتری به نام آئین انقلاب ایران ـ آرمان و هدفهای آن نوشته‌ام و به زودی در سراسر ایران پخش خواهد شد.

۵ـ اینکه این جانب را به تهران احضار نموده‌اند یقیناً بدان سوی خواهم شتافت و این از هدف‌های اصلی برنامهٔ ملی من است. امیدوارم در آن روز احضارکنندگان فرار را بر قرار ترجیح نداده و با ماندن در تهران اینجانب و سایر هم‌رزمان ملی را شاد و خرسند فرمایند.

نهم تیرماه ـ ۱۳۴۸ سپهبد بختیار[1]

سپهبد بختیار آنچه را که در ایران می‌گذشت، صف‌آرایی نیروهای مسلح در مرز عراق، آبروریزیِ فراموش کردن و به حال خود رها نمودن ناویان ایرانی در یک جزیره برهوت بدون آب شیرین و امکانات در خلیج فارس، برملا شدن نابسامانی‌ها و کمبودهای ارتش، برکناری شایعه‌برانگیز رییس ستاد بزرگ ارتشتاران ارتشبد آریانا و فرمانده نیروی زمینی ارتشبد عزّت‌الله ضرغامی را با خشنودی و امیدواری کامل به آیندهٔ خود تحلیل می‌کرد. بختیار یک روز به ایرانیانی که دور و بر او جمع شده بودند گفت: آن فقط یک تلنگر بود. دیدید که یک تلنگر چگونه وضعیت رژیم شاهنشاه را درهم برهم کرد.

در خلال ماههای بعدی سال ۱۳۴۸، پیش از فرا رسیدن زمستان آن سال، تنش مرزی ایران و عراق علیرغم اعلام آماده‌باش به نیروهای مسلح، حملات روزنامه‌های

۱ـ سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک / پیشین / صص ۱۵۳ تا ۱۵۷

دو کشور و تبلیغات شدید رادیو و تلویزیونی، ادامه اخراج ایرانیان مقیم عراق در ابعاد وسیع و مصادره اموال آنها، هرگز به صورت جنگ واقعی درنیامدو حتی به تدریج تا حدودی فروکش کرد.

دیدیم که کنسول بریتانیا در خرمشهر در شب دوم اردیبهشت بدون اعتناء به آژیرهای تمرین خطر هوایی در خرمشهر، ضیافت باشکوهی ترتیب داده و حتی سفیر انگلیس در تهران را در کنار قائم‌مقام رییس هیأت مدیرهٔ شرکت نفت و استاندار خوزستان به مهمانی فراخوانده بود و لابد مطمئن بود که بین ایران و عراق در آن تاریخ جنگ روی نخواهد داد، زیرا می‌دانست دولتها و عوامل و شرکت‌های متنفذ ناشناسی هستند که صرفاً تداوم صلح مسلح، آماده‌باش جنگی، درگیری دو دولت، آسوده گذاشتن اسراییل به حال خود، نشاندن شاه سر جای خود به خاطر مطالبات بیش از حد متعارفش از کنسرسیوم و بالاخره نشاندن بعثی‌های از راه رسیدن کم‌تجربه شوونیست به سر جای خود را مدنظر قرار داده و اجازه آغاز جنگ رابه هیچ یک از دو دولت دست‌نشانده نمی‌دهند.

بختیار در بغداد، در کاخی که دوازده سال پیش از آن کاخ نخست‌وزیر فدراسیون عربی وقت (مرکب از عراق و اردن) یعنی نوری‌السعید بود و اخیراً آن را مرمت و نوسازی کرده بودند اقامت اختیار کرده طرح‌ها و برنامه‌ها و نقشه‌های خود را باکمک چندگروه از عوامل مختلف هوادار یکی پس از دیگری آغاز می‌کرد.

این گروهها عبارت بودند:

۱) عده‌ای از افسران و مأمورین و درجه‌داران ساواک که کم کم از ایران یا از اروپا راهی عراق می‌شدند و به او می‌پیوستند و پنج تن از محافظان شخصی سابق او در ایران منهای فرماندهشان در میان آن عده بودند.

۲) عده‌ای از خوانین غرب ایران و نیز گروههایی از مردان بختیاری و کدخدایان و وابستگان طایفه او در بختیاری

۳) عده‌ای از ایرانیان پشتکوهی و لر و پناهندگان قدیمی به عراق که در دورهٔ رضاشاه و محمدرضا شاه از ایران به عراق مهاجرت کرده بودند.

۴) شاخه مخفی خوزستان حزب توده ایران به رهبری عباسعلی شهریاری اسلامی که

طبق دستور دکتر رادمنش خود را در اختیار بختیار قرار داده بودند.

۵) عده‌ای از اعراب خوزستان که جبهه‌ای به نام جبههٔ التحریرالاحواز تشکیل داده بودند و قرار بود پس از اینکه کار بختیار پیش رفت در خوزستان حکومت خودمختاری در چهارچوب جمهوری ایران که بختیار رییس آن می‌شد تأسیس کنند.

٦) چند تن از خوانین و قاچاقچیان اسلحه در بلوچستان که از راه پاکستان یا دریای عمان از ایران گریخته و اکنون به بغداد آمده و سازمانی زیر عنوان بلوشستان آزاد تأسیس کرده بودند.

۷) عده‌ای از دانشجویان ایرانی مقیم کشورهای خارجی که بنا به توصیهٔ رهبران حزب توده به بغداد آمده بودند. تئوریسین‌های حزب توده اتحاد و ائتلاف موقت مائوسته تونگ یا مائوتسه‌تنگ رهبر حزب کمونیست چین را در سالهای جنگ جهانی دوم با چیان کایشک رییس دولت کومین‌تانگ علیه اشغالگران ژاپن مثال آورده و به دلیل تجارب نظامی بختیار و قدرت سازماندهی او و نفوذ و رسوخ و آگاهی عمیق قبلیش در ارکان رژیم شاه، امیدوار بودند او موفق شده و در اسرع وقت ضربات کوبنده‌ای به شالودهٔ رژیم وارد سازد.

تئوریسین‌های توده‌ای شاخهٔ دکتر رادمنش که در آن تاریخ حزب روی کاکل او می‌چرخید ماجرای همکاری موقت و زمانبندی شده ژوزف بروز تیتو رهبر انقلابی کمونیست یوگسلاوی را با ژنرال سلطنت‌طلب میخاییلوویچ که به نفع پیر دوم پادشاه برکنار شده یوگسلاوی با آلمانی‌ها می‌جنگید مثال آورده اظهار عقیده می‌کردند. همانطور که تیتو در پایان جنگ و پس از پیروزی بر فاشیسم اجازه نداد میخاییلوویچ ژنرال یوگسلاوی دولت موقت تشکیل دهد و او را دستگیر و تیرباران کرد، پس از ریشه برکندن رژیم شاه هم توده خلق فرصت کافی خواهد داشت تا حساب خود را با تیمسار بختیار که زمانی حافظ و نگهبان و دژخیم رژیم شاه بوده است تصفیه کند و او را از سر راه پیروزی پرولتاریای ایران بردارد.

در همان حال عدهٔ زیادی از عناصر اوپوزیسیون و مخالفان رژیم، بختیار را به عنوان مستخدم و شریک اعمال شاه تلقی کرده از رژیم شاه می‌پرسیدند چرا در طول سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۰ و از ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۷ به فکر افشای جنایات و بزهکاری‌ها و حیف و

میل‌های تیمسار بختیار نبوده است.

یکی از جراید اوپوزیسیون موسوم به ماهنامه ۱۶ آذر ارگان کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی خارج از کشور در همان تیرماه ۱۳۴۸ نوشت:

«در زمینهٔ مطالبی که روزنامهٔ کیهان هوایی مورخ دوم تیرماه سال ۴۸ درباره وضع و دارایی تیمور بختیار درج نموده این سؤال پیش می‌آید که چرا در طول سالهای ۳۲ تا ۴۰ که بختیار از درجهٔ سرهنگی به سپهبدی رسید و عهده‌دار حکومت نظامی تهران و رییس سازمان امنیت بود کسی به حیف و میل نمودن اعتبارات دولتی از جانب او پی نبرد؟ چرا در طول آن هشت سال و بعد از آن تا سال ۴۷ که بختیار علم رقابت با شاه را برافراشته و به همین دلیل هم مورد حمایت بعضی از نیروهای امپریالیستی قرار گرفت کسی از مسألهٔ سلب مالکیت از مردم توسط بختیار به وسیلهٔ تهدید و ارعاب آنها صحبت نمی‌کرد.؟ آیا شاه و تمام دستگاههای حاکمه از این اجحافات خبر نداشتند؟ مگر بختیار جلاد مخصوص شاه نبود؟ پس چگونه است که رژیم شاه تنها در سال ۱۳۴۸ (نه در سال ۳۲ تا ۴۰ و یا پس از آن تا سال ۴۷) صحبت از تنظیم پرونده‌های خلاف حقیقت برای اشخاص و بالنتیجه سوءاستفاده و تعدی و تجاوز به جان ومال و ناموس مردم می‌کند.؟ چرا لااقل در سال ۴۰ به هنگام برکناری بختیار صحبت از تجاوزات او به حقوق مردم نکردند و چرا لااقل به هنگام اصلاحات ارضی، اراضی بختیار شامل قانون اصلاحات ارضی نشد؟ چرا قانون از کجا آورده‌ای؟ در طول سالهای ۳۲ ـ ۴۷ در مورد بختیار به کار برده نشد؟ روزنامه‌های زبان بستهٔ ایران نه تنها این حقایق را نمی‌گویند؛ بلکه برعکس به نحوی جنایات بختیار را توجیه می‌کنند. بگذریم از اینکه این مستخدم جنایتکار شریک صاحبخانه بود ولی معلوم نیست چرا برای شناختن قسمت کوچکی از جنایات این مستخدم ۱۵ سال وقت صرف شد و چرا به موقع از جنایات وی سخنی به میان نیامد.

کیهان هوایی و سایر مطبوعات مداح تبلیغاتی رژیم فراموش می‌کنند که بختیار را برای آدمکشی و برای اعمال نادرست و ناروا به حکومت نظامی تهران منصوب کردند و او بود که پایه‌های رژیم کودتا را با درهم کوبیدن سازمانهای

سیاسی دمکراتیک اعدام و به زندان افکندن فرزندان وطن تحکیم کرد؛ آنها فراموش می‌کنند که تمام جنایات و خیانت‌های او با توافق صاحبخانه بود؛ او و شاه مثل دو دزد به غارت و چپاول مردم پرداخته بودند. این صاحبخانه‌ای که کیهان هوایی از آن صحبت می‌کند صاحبخانهٔ واقعی که مردم باشند نیست بلکه غاصبی به نام شاه است و آن خیانت به صاحبخانه که کیهان مطرح می‌کند دعوای بین دزدان است والا هر دو دزد به مردم خیانت کرده و می‌کنند. تازه در جریان این همه سر و صداها مقامات رسمی دولت حتی یک کلمه دربارهٔ جنایات گذشته او صحبت نمی‌کنند و افشای قسمت کوچکی از جنایات او را به روزنامه‌ها واگذار کردند. مثلاً در متن لایحهٔ قانون ضبط اموال بختیار گفته می‌شود تیمور بختیار اقدام به یک سلسله اعمال تبهکارانه نموده و علیه مصالح کشور شاهنشاهی ایران در خارج به طور آشکار خود را در اختیار بیگانگان گذاشته و خیانت او بر عموم ملت ایران محرز می‌باشد. به عبارت دیگر مقامات رسمی اجحافات او را به مردم خیانت نمی‌دانند بلکه اعمال تبهکارانه او را در خارج که علیه شاه به خاطر رقابت با شاه است خیانت می‌شمارند و به این علت که اموال او را ضبط می‌کنند. روزنامه‌های ایران نیز این جنبهٔ مسأله را تأیید می‌کنند. روشن است شاه و بختیار، آریانا، جم، اویسی، مین‌باشیان، ضرغامی، پاکروان، زاهدی، امینی، آزموده و... همه سر و ته یک کرباسند کار آنها چیز دیگری جز اجحاف و تعدی به مردم و خدمت به امپریالیسم نبوده و نیست. اگر بختیار را در سال ۴۰ اخراج کردند نه برای مجازات او به خاطر تعدی به حقوق مردم بود بلکه به خاطر اختلافات داخلی دستگاه حاکمه در داخل کادر ارتش و سازمان امنیت و بین آنها بود و اگر امروز پرده از شمه‌ای از جنایات بختیار برداشته می‌شود به خاطر این است که او جرأت کرده به طور علنی و صریح با شاه رقابت کند. رژیم شاه مجبور است برای کوبیدن بختیار گوشهٔ کوچکی از جنایات او را آشکار سازد ولی دستگاههای تبلیغاتی شاه هیچگاه نمی‌گویند که بختیار نوکر وفادار شاه و تمام جنایات خود را به خاطر امپریالیست‌ها و با مشورت شاه انجام می‌داد و شاه به همین علت سالهای سال کاری به بختیار نداشت تا اینکه امروز اختلافات و

رقابتها آنقدر حاد شده که شاه برای کوبیدن رقیب امروز و شریک دیروز خود پرده از گوشه‌ای از دزدی‌های مشترک برمی‌دارد؛ اگرچه همه را به حساب رقیب می‌گذارد؛ اگر پرونده جنایات و تجاوزات شاه و خانواده پهلوی به حقوق مردم رو شود مثنوی هفتاد من می‌شود و حساب زمین، خانه و هتل از دست می‌رود.

دیر نیست خلق ایران «قانون از کجا آورده‌ای؟» را در مورد شاه و سایر نوکران امپریالیسم و در مورد سرمایه‌دارهای وابسته و زمین‌دارها به کار خواهد بست و آنها را به سزای اعمال خود خواهد رسانید و کشور را از زیر یوغ تسلط امپریالیست‌هاو نوکرهای دست‌نشاندهٔ آن رها خواهد کرد.

یکی از نمایندگان حزب اکثریت در مجلس شاهانه می‌گفت ضبط اموال خائنی مثل بختیار احتیاج به تصویب قانون ندارد. ما در اینجا نه تنها با او هم‌عقیده‌ایم بلکه اشعار می‌داریم که مردم ایران حکومت دست‌نشانده شاه را حتماً بدون در نظر گرفتن قوانین فعلی که در خدمت امپریالیست‌هاو عمال دست‌نشانده آنست سرنگون خواهد ساخت.»[۱]

علاوه بر خواست کشورهای غربی و شرقی و به ویژه آمریکا و انگلستان و شوروی و آلمان شرقی در آن قطع زمانی مبنی بر نرسیدن تنش به مرز جنگ بین دو کشور نفت‌خیز خاورمیانه و حفظ همان توازن و تولرانس نه جنگ نه صلح، مداخله کسانی مانند ملک حسین پادشاه کشور اردن هاشمی که هم با ایران و هم با عراق روابط حسنه‌ای داشت و نیز امیر کویت و ملک فیصل پادشاه عربستان سعودی نیز سبب شد که تنور جنگ تا حدود زیادی سرو شود و طرفین فقط به همان صف‌آرایی و چنگ و دندان نشان دادن از راه دور اکتفا کنند.

نگاهی به یادداشتهای عَلَم نشان می‌دهد که شاه و دربار او کمابیش در جریان اقدامات بختیار در عراق بودند و حتی شواهدی از ارتباط بختیار با کسانی در ایران، آن هم کسانی که به دربار رفت و آمد داشتند به دست آورده بودند.

علم در طول سال ۱۳۴۸ و سال بعد چند اشاره به بختیار دارد و از جمله در نوبتی می‌نویسد:

۱- تیمور بختیار به روایت... / پیشین

«بختیار کاغذی به حسن‌البکر نوشته... واقعاً حیا و شرم در دنیا چیز خوبی است. کسی که تمام اموالش را که قریب چند میلیون دلار است، با فشار به مردم به دست آورده، حالا دلسوز مردم شده است. بعد هم تبعه عراق [شده ولی] برای ایرانی دلسوزی می‌کند»[۱]. در جایی می‌نویسد:

«از اخبار دیگر این که بختیار حالا مشاور مخصوص البکر رییس جمهوری [ی] عراق است، و کافی در مجاورت کاخ رییس جمهور [ی] به او داده‌اند.

خاک بر سر، لباس عربی هم می‌پوشد. تفو بر تو ای چرخ گردون تفو! به خدا، اگر شاه حکم اعدام مرا بدهد و راه فراری به خارج داشته باشم، نخواهم رفت. علاقه به این خاک با شیراندرون شد و با جان به در رود» من نمی‌دانم چه طور شاه سرنوشت یک عده مردم بدبخت را گاهی به دست این‌گونه گُه‌ها می‌سپارد. احمق لعنتی، اگر گهی می‌خواهی بخوری، لااقل «ایران آزاد» اعلام کن. چرا لباس عربی می‌پوشی و پاسپورت عربی می‌گیری؟ مطمئن هستم این گُه احمق با بخت بلند شاه یا کشته می‌شود و یا به بدبختی خواهد افتاد»[۲].

نوبتی دیگر می‌نویسد:

«صبح به مجلس فاتحه مجید بختیار رفتم که با هواپیمای شخصی به اتفاق دوست خودش مهندس پالانچیان ارمنی در دریای [مازندران] سقوط کردند و مردند. پالانچیان دوست والاحضرت شاهدخت اشرف بود. این واقعه چند روز پیش اتفاق افتاد ولی جنازهٔ آنها اخیراً در دریا پیدا شد. من نمی‌دانم چه بوده؟ ظاهر امر این بوده که نصف شب، مست خواسته‌اند با هواپیمای کوچک از رامسر به تهران بیایند. هر چه بود، مرده‌اند و گذشته‌اند اما اگر اشتباه نکنم شانس و بخت شاه را من بزرگ می‌دانم، اینها به ظاهر دوست و به باطن دشمن بودند و به سزای خود رسیدند»[۳]

اشاره عَلَم گنگ و مبهم است اما ویراستار کتاب او در حاشیهٔ همان صفحه توضیح می‌دهد شایعاتی وجود دارد که این دو نفر با سپهبد تیمور بختیار تماس گرفته بودند.

۱ـ عَلَم، خاطرات جلد اول ـ ص ۲۳۳

۲ـ عَلَم ـ جلد اول ـ پیشین ص ۲۴۴ ـ ۲۴۳

۳ـ

سراسر بهار و تابستان و پاییز سال ۱۳۴۸ را تیمسار بختیار در بغداد در طرح توطئه برای اعزام تروریست، به منظور کشتن شاه چه در ایران و چه در سن موریتس سویس ـ ویلای سوورتا Villa Suvretta می‌گذراند.

هر دو کشور اقدام به نبرد مرزی و رویارویی ارتشها را بی‌فایده دانسته، در حالی که عراق به ۲۵۰ هواپیمای ساخت شوروی و ایران به ۱۵۰ جت جنگی مدرن ساخت آمریکای خود می‌نازیدند به جای جنگ شیوه توطئه برای آسیب‌رساندن، ضربه زدن و براندازی رژیم مقابل را برگزینه‌های دیگر رجحان نهاده بودند.

شاه وحشت و تنفّر زیادی از بختیار داشت اما بنا به دلایلی معتقد شده بود که تا مدتی مدیدکاری از بختیار برنخواهد آمد زیرا عراقی‌ها مشکلات زیادی داشتند که بیشتر در داخل و باکردها، کمونیستها، طرفداران قاسم و عارف رهبران سرنگون شده سابق، داعیه‌های بلند ژنرال هوایی حردان‌التکریتی و رقابت او با حمد حسن‌البکر و صدام حسین بود (حردان چون در کودتای ۱۹۶۳ با هواپیمای بمب‌افکن خود به کاخ وزارت دفاع حمله کرده و مقر ژنرال قاسم را درهم کوبیده بود و در کودتای اخیر علیه عبدالرحمن عارف نیز باکودتاگران همکاری کرده بود توقع داشت نخست‌وزیر عراق شود اما بعثی‌های جوان نمی‌پذیرفتند و صدام این پست را برای خود گذارده بود از این‌رو او را به خارج تبعید کردند و در اواسط سال ۱۹۷۰ درکویت به قتلش رساندند.).

شاه بین دشمنان سوگندخورده خود با منتقدان سر به زیری که حتی سابقه نخست‌وزیری و خدمت به او داشتند مانند دکتر علی امینی تفاوت نمی‌گذاشت. به عنوان مثال روزی که دکتر علی امینی پس از حدود هشت سال ممنوع‌الخروج بودن از طریق عَلَم درخواست اجازه خروج از ایران کرد شاه موافقت کرد او برود و به علم دستور داد به دادگستری بگوید پرونده‌ای را که در دادگستری برای امینی سرهم‌بندی کرده بودند بایگانی کنند.

علم مقادیری از آب زیرکاهی دکتر امینی و اینکه احتمال دارد او در زمان برخاستن باد مخالف علیه شاه به مخالفان او بپیوندد سخن گفت اما شاه پاسخ داد هر قدر هم حرامزادگی بکند از بختیار که بدتر نیست. مضافاً که این یک [بختیار] لااقل جرأتی دارد

و او [امینی] این را هم ندارد.[۱]

در ۳۱ شهریور در دادرسی ارتش، دادگاهی فرمایشی (حسب‌الامری) برای محاکمه سپهبد بازنشسته بختیار تشکیل شد و همانطور که شاه می‌خواست این دادگاه که آن را دادگاه عادی شماره یک دادرسی ارتش نام نهاده بود سپهبد بازنشسته تیمور بختیار را به طور غیابی به اعدام محکوم کرد.

تقریباً در همان روزها کلیه اموال منقول و غیرمنقول سپهبد بختیار و حتی املاک و مستغلاتی که آنها را به دیگران فروخته یا در مرحلهٔ فروش و انتقال بود و قبلاً شناسایی شده بود ضبط و مصادره گردید.

هویدا با خشنودی قبالهٔ کاخ بختیار در سعدآباد را به عنوان کاخ پذیرایی نخست‌وزیری پذیرفت و از آن پس از مهمانان خارجی که بنا به دعوت دولت به ایران سفر می‌کردند در کاخ مزبور پذیرایی می‌شد.

در میان اموال منقول و غیرمنقول و جاندار و بی‌جانی که از ماترک بختیار به دست دولتی‌ها افتاد از همه جالبتر رمه و گله‌های او بود.

ساواک مسجد سلیمان و نمایندگان دادستانی ارتش و ژاندارمری ۲۹۳ رأس میش و بز، ۱۶ رأس قوچ، ۵۰ رأس بره و ۶ رأس اسب، ۲۰ رأس مادیان، ۶ رأس کره یک ساله و دوساله، ۴ رأس قاطر و ۱ رأس الاغ متعلق به گله‌های بز و میش و گوسفند و اسب و قاطر و مادیان تیمسار را در ارتفاعات مرغاب نزدیک مسجد سلیمان و اصطبل او در همان منطقه ضبط کرده و تحویل گرفتند و آنها را جزو اموال جاندار دولتی به حساب آوردند. معهذا، سپهبد بختیار بی‌اعتنا به آن همه تصمیماتی که علیه او اتخاذ می‌گردید و صدور حکم اعدامش با آب و تاب تمام در رادیو و تلویزیون و مطبوعات ایران خوانده و نوشته می‌شد، خونسرد و سرحال به نظر می‌رسید. او معتقد بود که او تا آن روز، فقط تلنگری به رژیم شاه زده و آن همه سر و صدا و انعکاس و جنجال برانگیخته است و هنوز نوبت مشت یا ضربهٔ کاری اصلی نرسیده است. شاه ولینعمت، فرمانده، دوست سابق، داماد اسبق خانوادگی او و هنوز آن مشت کوبندهٔ بختیار را که تیمسار می‌گفت به زودی وارد خواهد کرد نخورده بود.

۱ـ علم: خاطرات، سال ۱۳۴۸ ص ۲۳۲

روزی بختیار به یک ایرانی گفت «زاهدی، باتمانقلیچ، هدایت و من پشت او را گرفتیم و از تبعیدگاه رم برش گرداندیم و بر تخت سلطنت نشاندیم.

روزی که به تهران بازمی‌گشت چنان ترسان و هراسان بود که تیمساران هدایت، وثوق، باتمانقلیچ در کنار او در اتومبیل نشستند و او را از فرودگاه تاکاخ اختصاصی رساندند اما او حق همهٔ ما را کف دستمان گذارد. روزی مرا به دفتر سپهبد زاهدی فرستاد تا پیام شاه را به او ابلاغ کنم. تیمسار به زبان خوش استعفا بدهید و بروید روز دیگر هدایت را برکنار و روانهٔ زندان کرد، روز بعد وثوق را... نادر باتمانقلیچ هم فقط شانس آورد و بیلمز بود و شاه او را به زندان نینداخت...

اتهام همهٔ ما حیف و میل و اختلاس بود؟ آیا اعلیحضرت حیف و میل نمی‌کنند؟ آیا برادرهایشان و خواهر محترمه‌شان که با من حساب بانکی جاری مشترک داشت دست روی همهٔ منابع ثروت کشور نمی‌گذارند؟ من رییس ساواک کشور بودم. از همه جا و همه کس خبر داشتم، آیا من نمی‌باید می‌دانستم که حتی برای خرید پوتین‌های ارتش کشور، به تعداد کل افسران و درجه‌داران و سربازان، فلان کارخانه خارجی و داخلی ناچارست پورسانت لازم را به فلان خانم درباری بپردازد؟

آیا من نبایستی مطلع باشم که هر یک از آقایان وزیران چه حسابهای بانکی مرموز و کد داری در سویس و فرانسه و آمریکا دارند؟ من می‌دانم این رژیم چقدر شکننده و آسیب‌پذیر است خواهید دید روزی که من ضربهٔ اصلی را اینجا، آنجا، همه جا (روی نقشهٔ ایران مناطقی را نشان داد) فرود بیاورم، اعلیحضرت چگونه با هواپیما ۲۴ ساعته خود را از تهران به استانبول، رم، لندن و بالاخره واشنگتن خواهد رساند اما اگر این بار بتواند...

البته این بار بغدادی در کار نیست، رامسری در کار نیست، او نخواهد توانست مانند روز ۲۵ مرداد با یک جست خودش را از کلاردشت به رامسر، با جت دوم از رامسر به بغداد و از بغداد به رم برساند... آن ممه را لولو برد»

۴۰

کودتای ساوا کدر عراق: با ریسمان پاره! ته چاه رفتن

دولت ایران در روز ۱۲ فروردین سال ۱۳۴۸ با دولت جمهوری لبنان قطع رابطه کرد و وزارت امور خارجه در این مورد اطلاعیهٔ زیر را منتشر نمود:

«تیمور بختیار در لبنان به جرم حمل اسلحهٔ جنگی قاچاق توقیف شد و مراتب به آگاهی سفارت شاهنشاهی رسید. چون نامبرده در دادگاههای ایران به سبب جرایم عمومی بر اثر دادخواهی شاکیان خصوصی تحت تعقیب بود، دولت شاهنشاهی از دولت لبنان تقاضا نمود که نظر به اصل معاضدت قضایی و طبق قانون مجازات عمومی لبنان مربوط به استرداد مجرمین و به منظور اجرای عدالت، تیمور بختیار را پس از گذراندن دورهٔ محکومیت در لبنان به مقامات قضایی ایران تسلیم کند.

وزارت خارجهٔ لبنان پس از بررسی‌های کافی نظر موافق دادستان کل را به سفارت شاهنشاهی در بیروت ابلاغ کرد و با آنکه دولت بعدی لبنان نیز بارها موافقت خود را با تسلیم متهم تأیید نمود، ولی عملاً به معاذیری متوسل شدند و سرانجام در ۱۱ فروردین ۱۳۴۸ دولت لبنان عدم موافقت خود را با تقاضای استرداد بختیار اعلام کرد.

دولت شاهنشاهی که قریب یک سال در کمال متانت و بردباری و حسن نیت و با رعایت کلیه رسوم و نزاکت دیپلماتیک تمام امکانات را برای رسیدگی و انجام تقاضای استرداد به دولت لبنان داد، اکنون که دولت لبنان برای دوستی دولت و ملت ایران اهمیت

لازم را نمی‌خواهد قائل شود و ساکت ساختن مشتی مزدور و منفعت جو را به دوستی با ایران ترجیح می‌دهد و مرعوب آنها می‌گردد، در چنین کیفیتی و با توجه به اینکه موضوع شخص متهم درکار نبوده، بلکه مسألهٔ اصول در میان است، دیگر داشتن روابط نه تنها بی‌فایده، بلکه به دلایل بالا طرز عمل دولت لبنان برای دولت شاهنشاهی قابل قبول نبوده و تصمیم خود را در قطع روابط سیاسی با دولت لبنان طی یادداشتی که ساعت ۱۹ روز سه‌شنبه ۱۲ فروردین، رییس ادارهٔ اول سیاسی وزارت امور خارجه به کاردار سفارت لبنان در تهران تسلیم نمود اعلام داشته و به سفیر شاهنشاه آریامهر و کارمندان سفارت شاهنشاهی در بیروت دستور داده است خاک لبنان را ترک کنند.»

پس از یکی دو ماه تشنج و بحران در روابط ایران و عراق، در حالی که عراق به اخراج ایرانیان ساکن کربلا و نجف و دیگر شهرهای عراق از جمله بازرگانان و پیشه‌وران ایرانی مقیم بغداد ادامه می‌داد و اردوهای بزرگ آوارگان در همدان و دیگر مناطق غرب کشور راه‌اندازی شده بود از شدت تنش کاسته شد و طرفین صحبتی از جنگ به میان نمی‌آوردند.

در تابستان ۱۳۴۸ دولت عراق اعلام کرد که بنا به خواهش و میانجیگری سپهبد تیمور بختیار مهمان گرامی! دولت انقلابی عراق، اخراج ایرانیان متوقف شده و حتی آن دسته از ایرانیان و طلاب اخراج شده که به ایران معاودت داده شده‌اند می‌توانند به عراق بازگردند.[1]

ملک حسین و عبدالمنعم رفاعی وزیر خارجه اردن که با هر دو طرف روابط نیکویی داشتند، در فرو نشاندن بحران نقش مهمی داشتند.

علم در یادداشتهای خود مربوط به روزهای آغاز بحران در اردیبهشت ۱۳۴۸ اشاره به مذاکرهٔ حردان‌التکریتی [در کویت] با نمایندهٔ سازمان امنیت داشته و می‌نویسد

۱ـ نگاه کنید به کتاب خاطرات سید علی اکبر محتشمی‌پور تهران ـ حوزه هنری تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۶ ـ ص ۹۵ وی می‌نویسد «رژیم بعثی عراق در بهار و تابستان سال ۱۳۴۸ دست به اخراج و سفر دادن اجباری ایرانیان مقیم عراق زد. این اقدام با مقاومت علما و مراجع و برخی از سازمان‌های بین‌المللی مواجه شد، با میانجیگری تیمور بختیار که در آن زمان به عراق پناهنده شده بود، حسن‌البکر موافقت کرد که ایرانیان اخراج شده به عراق برگردند. استانداری تهران اعلام کرد همه ایرانیان مقیم عراق که توسط رژیم عراق اخراج شده‌اند می‌توانند با مدارک مربوطه مراجعه کنند و گذرنامه دریافت دارند.» ص ۹۵ کتاب مزبور

که حردان به نمایندهٔ ساواک اطمینان داده «عراقی‌ها با اوضاع خرتوخری خودشان» هرگز جنگ نخواهند کرد.[۱]

عَلَم که مذاکرات خود با ارتشبد نعمت‌الله نصیری را نقل می‌کند ضمن اشاره به خراب بودن اوضاع عراق و درگیری ارتش عراق با کردها می‌نویسد «... طرف عراق شط‌العرب را به طوری آب گرفته که حرکت تانک و ارابه در آنجا غیرمقدور است مگر جنگ هوایی بشود. البته عراقی‌ها به ظاهر خروپفی کرده‌اند که از حق خودشان در اروندرود نمی‌گذرند... فردا قرار است کشتی ابن‌سینا با پرچم ما از آبادان حرکت کند و به خلیج فارس برود. اگر عراقی‌ها تیراندازی بکنند، البته جنگ می‌شود. به هر صورت من ناراحتم»[۲]

در طول ماههای بعد روابط کم کم عادی شد. در آبان ماه ۱۳۴۸ احمد حسن‌البکر که در زمرهٔ معتدل‌های عراق بود، به مناسبت چهارم آبان تلگرام تبریکی به تهران مخابره کرد در حالی که حملات تند و زنندهٔ رادیو و تلویزیون‌های بغداد و بصره به رژیم شاه ادامه داشت.

شاه که از طریق ملک حسین اطلاع داشت عراق درصدد آشتی با رژیم شاه است به علم دستور داد که پاسخ دوستانه‌ای به البکر بدهد و در قبال پرسش وزیر دربار شاهنشاهی دربارهٔ برنامه‌های رادیو تلویزیونی عراق پاسخ داد که قرار است حملات دو طرف موقوف شود.[۳]

رادیو بغداد در تلگرام جوابیهٔ شاه به احمد حسن‌البکر به جای ملت‌های همسایه واژه ملت‌های برادر را به کار برد[۴] و چند روز بعد جنگ رادیویی را هم متوقف کرد که نتیجهٔ تلاش‌های ملک حسین پادشاه اردن و عبدالمنعم رفاعی[۵] وزیر خارجهٔ او بود. احمد حسن‌البکر در اواخر ماه آبان همان سال نیز به مناسبت حلول ماه مبارک رمضان تلگرام

۱ـ علم، خاطرات، جلد اول ـ ص ۱۸۵ ـ یادداشت ۴۸/۱/۳۱

۲ـ علم پیشین ـ همان صفحه

۳ـ عَلَم: خاطرات، جلد اول ص ۳۰۲

۴ـ همان، ص ۳۰۳

۵ـ عبدالمنعم رفاعی از دوستان شاه بود و در زمان مصدق سال ۳۱ ـ ۱۳۳۰ مدتی به عنوان سفیر اردن در تهران اقامت داشت.

تبریکی به شاه مخابره می‌کند و او را برادر عزیز خود خطاب می‌کند. اما این وضعیت رو به بهبود فقط سه ماه به طول می‌انجامد.

از مدتها پیش ساواک که بیش از اندازه مغرور شده و به خود باورانده است که قدرتی شبیه سیا و کا.گ.ب و موساد دارد درصدد انجام کودتایی در عراق برمی‌آید. اهداف کودتا نامعلوم است: از بازگرداندن عبدالرحمن عارف و دار و دستهٔ نظامیان غیربعثی تا اعادهٔ تاج و تخت و سلطنت عراق به آخرین بازماندهٔ خاندان هاشمی در لندن یکی از نوادگان شریف حسین هاشمی موسوم به پرنس علی امّا طراحان ساواک شتابزده، شلوغ و با هو و جنجال اقدام می‌کنند.[1] آنها اقدام به طرح‌ریزی کودتایی می‌کنند که نقش رهبری و هدایت‌کننده آن به سرلشکر بازنشستهٔ عراق عبدالغنی هادی‌الراوی داده می‌شود.

اما کودتا پیش از آنکه انجام شود کشف و خنثی می‌شود و بیشتر آمرین و مجریان آن دستگیر می‌شوند و به زندان مخوف قصرالنهایه یا قرارگاه سازمان امنیت عراق که زیر نظر مستقیم صدام حسین اداره می‌شود انتقال می‌یابند.

در اولین اعتراف‌گیری‌ها نقش ساواک در طراحی کودتا از زبان دست‌اندرکاران که بیشتر نظامی هستند آشکار می‌گردد.

شاه از مدتی پیش یعنی از آخرین هفتهٔ دی ماه ۱۳۴۸ در انتظار معجزه‌ای است که ارتشبد نصیری، آن رییس پلیس مخفی کودن و کم‌اطلاع مژده وقوع آن را در عراق به شاه داده است.

۱ـ حسن فرامرزی نویسنده و روزنامه‌نگار و دیپلمات ایرانی مسلط به زبان عربی که سالها در کشورهای عربی مأموریت داشته است شمه‌ای از اقدامات سرهنگ عیسی پژمان وابسته ساواک در بغداد در سالهای آغاز دههٔ چهل را طی مقاله‌ای نوشته است که در اختیار من است.
محتوای مقاله نشان می‌دهد که مأمور نامبرده و کسانی نظیر او چگونه به اصطلاح «آرتیست‌بازی» درمی‌آورده‌اند. این سرهنگ کتابی هم دربارهٔ ساواک و نیز مقولهٔ اسرار قتل بختیار نوشته که در اروپا به چاپ رسیده و از مسائل محیرالعقولی که در آن آورده اینست که کا.گ.ب تصمیم گرفت محض رضایت شاه،شهریاری (اسلامی) را از بختیار دور کند و چون شهریاری نپذیرفت کا.گ.ب یکی از مأمورین ایرانی خود را به عراق فرستاد تا شهریاری را ترور کند اما او هنگام تیراندازی اشتباه کرد و بختیار را هدف قرار داد. وی معتقد است اساساً ساواک نقشی در ترور بختیار نداشت و او اشتباهاً به جای شهریاری و به دستور کا.گ.ب کشته شد. با خصوصیاتی که از شخصیت اغراق‌گوی سرهنگ پژمان در اختیار داریم داستانش نیز به این ترتیب قابل قبول نیست و رویهمرفته ارزش تاریخی ندارد.

به زودی در عراق کودتا خواهد شد. سرلشکر عبدالغنی الراوی زمام امور را در دست گرفته و احتمالاً رژیم پادشاهی در عراق تجدید خواهد شد. شاه گفته نصیری را باور می‌کند و منتظر می‌ماند. عَلَم در روز ۲۸ دی ماه ۱۳۴۸ متوجه شد که خاطر شاه تا حدودی مشوش است.

«صبح شرفیاب شدم. کارهای جاری در پیش بود، ولی فکر شاهنشاه را مشوش یافتم، نفهمیدم چرا؟»[۱]

دو روز بعد هنگامی که او به اتفاق شاه با هواپیما عازم وین است تا شاه در کنفرانس اوپک شرکت کند. شاه از او می‌خواهد از حافظ تفأل بزند.

«در هواپیما، شاهنشاه از من پرسیدند حافظ همراه داری؟ عرض کردم بلی دارم. فرمودند، فالی بگیر! متأسفانه حافظ در چمدانم بود و در کیف دستی نبود. ممکن نشد در هواپیما فال بگیرم ولی فکر کردم باید مطلب بسیار مهمی در فکر شاهنشاه باشد و خیلی ناراحتشان کرده باشد، چون هرگز چنین تقاضایی نفرموده بودند.[۲]»

روز اول بهمن آن سال خبرهای نگران‌کننده‌ای از تهران می‌رسد.

علم می‌نویسد:

«ناهار در کاخ هوف بورگ مهمان رییس جمهور[ی] بودیم. در تلگرافاتی که دیشب از تهران آمده بود، تلگرافی از رییس ستاد، ارتشبد جم بود که به همه قوای شاهنشاهی در مرز غرب و به نیروی هوایی و دریایی آماده‌باش داده شده. متوجه شدم که باید کشمکشی در بین باشد و شاید ناراحتی دیروز شاهنشاه از این بابت بود.»

روز بعد پنجشنبه است. عَلَم می‌نویسد که صبح زودتر از خواب بیدار می‌شود. سفیر ایران در اتریش سراسیمه نزد او می‌آید و می‌گوید که دیشب ناچار شده شاه را از خواب بیدار کند. علم می‌پرسد چرا به من نگفتی مگر مطلب مهمی پیش آمده بود؟ سفیر جواب می‌دهد که شاه دستور داده بود اگر مطلبی پیش آمد او بیدارش کند.

عَلَم موضوع را می‌پرسد. سفیر می‌گوید:

«در عراق می‌خواست کودتا بشود ولی حکومت آن را کشف کرد و بلافاصله دست

۱ـ عَلَم: خاطرات، جلد اول ـ ص ۳۸۴

۲ـ علم: خاطرات، جلد اول ـ ص ۳۸۶

به اعدام مسببین زده است. به علاوه به سفیر ما در بغداد اخطار کرده‌اند چون با کودتاچیان ارتباط داشته، باید بیست و چهار ساعته بغداد را ترک گوید» از این جهت سفیر شاه را بیدار کرده است.

«من بلافاصله شرفیاب شدم. شاهنشاه را فوق‌العاده کسل و ناراحت سر میز صبحانه زیارت کردم. معلوم شد ناراحتی شاه از چه بود که می‌خواستند پریروز فال بگیرند. مثل این بود که به دلشان افتاده بود که کار سر نخواهد گرفت. شاهنشاه باز پیش طبیب تشریف بردند. سر ناهار در حضورشان بودم، خیلی کسل بودند، بعدازظهر ملاقات‌های زیادی داشتند که چندتای آن خیلی خیلی مهم بود. اخبار اعدام در عراق پشت سر هم می‌رسد و شاهنشاه فوق‌العاده ناراحت هستند.

تلگراف مجددی از رییس ستاد ارتش رسیده بود که برای جلوگیری از حملهٔ احتمالی عراقی‌ها باید پیش‌دستی کنیم و فرودگاههای آنها را بکوبیم [شاه] به من فرمودند تلگراف کن مگر دیوانه شده‌ای؟ از کجا می‌دانی آنها حمله بکنند؟ اگر آمادگی داده‌اند، یا در قبال آمادگی شماست، یا برای کودتای نافرجام است. به هر صورت کوچکترین حرکتی را باید از من اجازه بگیرید.»

در پایان همان شب عَلَم آگاه می‌شود که تعداد اعدام‌شدگان بغداد به ۲۹ نفر رسیده است.

صبح روز بعد هم «خبر رسید که [شماره] اعدامی‌ها در عراق تاکنون به چهل نفر رسیده است. تلویزیون اتریش خبر داد پیش از آنکه ادعانامه دادستان خوانده شود، متهم اعدام می‌شود. موجی از نفرت نسبت به عراق سرتاسر اروپا را گرفته است»[1]

بدین‌ترتیب آرامش شکننده و ناپایدار در فضای مناسبات ایران و عراق در صبحگاه روز اول بهمن ماه درهم می‌شکند. سالهاست گوش مردم عراق به شنیدن خبر «کودتاهای امپریالیستی به وسیلهٔ مزدوران پست و خائن و جنایتکار امپریالیست‌های بیگانه» آن‌سان که رادیو و تلویزیون و جراید عراق از طراحان و مجریان کودتاهای شکست‌خورده یاد می‌کنند عادت کرده است. اگر برنامه‌ریزان هر کودتایی با هر منشاء و هویتی کمی عاقلانه‌تر و دوراندیشانه‌تر عمل کنند؛ روز بعد بر اریکهٔ قدرت نشسته و رادیو و

۱ـ علم: خاطرات ـ جلد اول / پیشین ص ۳۸۸

تلویزیون و مطبوعات بغداد از آنان با عناوین قهرمانان بزرگ ملت شریف عراق، افسران و سربازان مجاهد جان به کف گرفته و منجیان عراق قهرمان و پهلوانان انقلاب «ابطال‌الثوره» یاد خواهند کرد. اما اگر شکست بخورند خائن و جاسوس و مفلوک و پست و خودفروش و نوکر آمریکا و انگلیس و اسراییل کمترین لقبشان خواهد بود.

کودتایی که قرار است با حمایت ساواک بساط بعثی‌ها را واژگون کند شکست می‌خورد و حتی وارد مراحل اجرایی نمی‌شود.

کودتا در همان مراحل اولیه حتی بدون شلیک یک گلوله در نطفه خفه می‌شود و صدام حسین و دژخیمان او باکارد و ساطور و طناب و مسلسل و بادبزن برقی سقفی که محکوم را بدان می‌بندند و به سرعت به چرخش درمی‌آورند به سراغ کودتاچیان می‌آیند.

سردسته و طراح و محرک کودتا سرلشکر ارتش عبدالغنی هادی‌الراوی است. از دوستان نزدیک عبدالرحمن عارف رییس جمهوری پیشین تبعید شده به لندن، او به آسانی و بدون گرفتار شدن به دست آدمکشان شبه‌نظامی حزب بعث که با سیلی چهرهٔ افسران کودتاچی را نوازش می‌دهند، کلاه آنها را از سرشان بلند کرده پرت می‌کنند یا با پوتین با آن بازی می‌کنند و درجاتشان را بدون توجه به اینکه چند عقاب و ستاره دارند می‌کنند، از بغداد فرار می‌کند، باکمک ایرانی‌ها و ساواک از مرز کردستان می‌گذرد و به خاک ایران پناهنده می‌شود. ولی ساواک بعدها شایع می‌کند او به بیروت گریخته و سپس از آنجا به ایران آمده و پناهنده شده است.

علم در روز ششم بهمن ۱۳۴۸ صدرالدین صدر پسر مرحوم آیت‌الله صدر رییس سنای سابق عراق در رژیم هاشمی را به حضور می‌پذیرد. صدرالدین صدر برای علم تعریف می‌کند که بعثی‌ها زن و فرزندان او را هم به زندان افکنده‌اند و معلوم نیست بچه‌هایش کجا هستند.

«می‌گفت مردم را سرازیر به بادبزن برقی آویزان می‌کنند و بعد بادبزن را راه می‌اندازند تا جان بدهند یا شانهٔ آنها را به قلاب گوشت می‌اندازند تا از زجر و شکنجه بمیرند. می‌گفت دو هزار نفر راکشته‌اند و این ۴۵ نفر که اعلام کرده‌اند کشته‌ایم چون مردم سرشناسی بوده‌اند نمی‌توانستند پنهان کنند.»

شاه که هوس بلندپروازیش جان چند صد نفر را در عراق به مهلکه کشانده است گویا خیلی متأثر می‌شود و به علم دستور می‌دهد به صدر کمک کند.

هنگامی که شاه که در زمستان ۱۳۴۸ مدت چهل و پنج روز در اروپا (ویلای سوورتا villa - suvretta) در سن موریتس اقامت داشت، صدام حسین در بغداد به کشتارهای فجیع توأم با شکنجهٔ افسران و افراد غیرنظامی که با طناب پوسیدهٔ اعلیحضرت و ساواک وارد چاه کودتا شده بودند ادامه می‌داد. اما شاه عاقلانه پیشنهاد ارتشبد جم برای حمله به عراق را به دور می‌افکند زیرا ایران یک صد و پنجاه هواپیمای جت که ۳۵ فروند آن فانتوم بود در اختیار داشت و عراق حدود ۲۵۰ هواپیمای میگ از شوروی دریافت کرده بود. ایران در حال خرید تعدادی توپهای ضدهوایی اورلیکون از سویس و موشکهای راپیر از انگلیس بود. در آن تاریخ هنوز ارتش و نیروی زمینی تانکهای چیفتن را خریداری نکرده و تعدادی تانک ام ۴۷ M-47 و ام ۶۰ M-60 آمریکایی در اختیار داشت. جنگ با عراق در شرایطی که پالایشگاه آبادان در دویست متری خاک عراق قرار داشت، در آن روزگار، به ویژه با عدم پشتوانه و محبوبیت رژیم پهلوی در مردم ایران پایه‌های آن را سست می‌کرد و زمینهٔ حوادث نابهنجار داخلی را برای رژیم فراهم می‌آورد.

صدام حسین که روابط حسنه و گسترده و عمیقی با بختیار به هم رسانده و طبع و خصال و صفات او را که ماجراجویی، بی‌رحمی، قساوت و شدت عمل یافته بود همسان و مشابه صفات خود می‌یافت در کشتار کودتاچیان راه بیداد پیمود. به احتمال قوی بختیار به او مشورت‌هایی می‌داده و راههای بازجویی از متهمان را به طرز بسیار شدید پیش پای او می‌گذارده است.

همگامی بختیار با صدام را در اقدامات بعدی او در تهران که تلاش کرد رهبر فراری کودتا را در یک حادثه انفجار اتومبیل با بمب از میان ببرد می‌توان بازشناخت.

رهبر کودتا سرلشکر (اللواء) عبدالغنی هادی‌الراوی مدتی بود خود را به تهران رسانده و پناهندگی گرفته بود زیرا در دوران عارف روابط ایران و عراق روی به گرمی گذارده و ساواک موفق شده بود در عده‌ای از افسران عراقی که سلطه و غلبه یک مشت تکریتی اوباش و پاپتی و تروریست را بر کشور و ارتش نمی‌پسندیدند نفوذ کند و آنها را

به خدمت خود درآورد. ساواک در تهران و بغداد توانست عده‌ای از مخالفان رژیم بعث را گردآورد. عبدالغنی هادی‌الراوی برجسته‌ترین آن عناصر بود که هیبت و محبوبیت و شخصیت خاص نظامی داشت اما کودتایی که او محرک و آمر و سرجنبان آن بود، به هر ترتیب، احتمالاً به دلیل کم‌تجربگی ساواک و پرحرفی مجریان نپایید و اصلاً به عمل نرسید و همه لو رفتند و صدام حمام خون خود را به راه انداخت و بیش از چهل و پنج تن را به طور علنی به دار آویخت و عدهٔ زیادی را مخفیانه سر به نیست کرد.

گفته می‌شود که ساواک در تهران حتی در سفارت عراق نفوذ کرده بود. آنها توانسته بودند اغلب با اهدای بطریهای ویسکی، چک‌های حامل بدون ذکر نام و مشخصات افسران عراقی عضو وابستگی نظامی و دادن انواع هدایا و به ویژه خاویار و گشودن یک حساب محرمانه بانکی در یکی از بانکهای ایرانی در کشورهای عربی نظیر لبنان یا امیر نشین کویت یا دُبی عده‌ای از عراقی‌ها را مدیون خود و علاقه‌مند به همکاری سازد.

اغلب افسران عراقی چون پیش‌بینی می‌کردند که با تغییرات پی‌درپی، عدم ثبات کشور، کودتاهای خونین و به راه انداختن حمامهای خون و مسلخ‌های اعدام شانس برای زندگی و ترقی در عراق زیر استیلای بعثی‌ها ندارند، سعی داشتند مفرّی برای آیندهٔ خود بیابند.

از همان سال ۱۳۴۷، تحلیل و وارفتگی و استحالهٔ کامل ژنرال احمد حسن‌البکر و کسانی نظیر او که از نظامیان قدیمی عراق بودند در سیطره و سایهٔ قدرت بعثی‌های جوان و خشمگین احساس و استنباط می‌شد. بعثی‌های جوان تظاهر زیادی به ارادت و احترام به عبدالناصر می‌کردند و روشهای خشن گشتاپوی آلمان و کا.گ.ب شوروی و اطلاعات و امنیت مصر دوران ناصر را در حذف فیزیکی مخالفان و حتی منتقدان و بدتر از آن حتی ناراضیان خاموش و خانه‌نشین و خلاصه هرکس که حرف زیادی بزند و رویش زیاد باشد مورد تقلید قرار می‌دادند و خشونت از دیدگاه آنان حرف اول و اساسی را می‌زد.

بزودی گروه نظامیان قدیمی و سیاستمداران معتدل و حتی کمی معتدل و تا حدودی منطق‌گرای رژیم بعثی عراق کنار گذارده شدند. بعضی مانند حردان‌التکریتی که گویا از سر حُمق فریب کسانی چون اردشیر زاهدی و نصیری را خورده با ساواک روابطی به هم

رسانده بود، به تبعید اعزام شدند و در غربت ترور گردیدند. گروهی چون صالح مهدی عماش به سفارت عراق در شوروی فرستاده شدند. دیگران بارها و بارها تصفیه شدند. صدام روشهای استالین را در حذف مخالفان پیش گرفت. همانند باند قدیمی دوستان و همفکران لنین یعنی کمونیست‌های متفکر، اصولگرا، واقعاً انقلابی و دلسوز خلق چون تروتسکی، کامنف، زینوویف، بوخارین و اورجئی‌نیکیدزه که استالین همه را به تدریج به هلاکت رساند و بعضی از آنجا را در زیرزمین‌های زندان لوبیانکا در مسکو تیرباران کرد، بعضی به تیر غیب مردند، بعضی مسموم شدند، بعضی خودکشی کردند و بعضی مفقود شدند؛ باند نظامی ـ سیاسی ابتدای انقلاب عراق نیز به تدریج معدوم گردیدند.

صدام همانند استالین، خشن، اوباش، آدمکش، عقده‌ای، وسواسی، بزن بهادر، تروریست و بی‌پروا از انجام هر جنایت بود. او به تدریج همه اعضای باند قدیمی، تحصیلکرده و اروپا و آمریکا دیده حزب بعث را کنار گذارد، تیرباران کرد، تصفیه کرد و اقوام و بستگان تکریتی خود را در رأس کارها گذاشت. بعدها اغلب آنها را هم به تدریج تصفیه کرد و ساده‌ترین راه ترتیب دادن تصادفات ساختگی زمینی یا سقوط هلیکوپتر حامل آنها بود. جوانان متعصب قشری کم‌سواد که در مکتب خشونت سادیستی صدام تربیت شدند در سال ۱۹٦۸ کم‌سن و سال بودند و به تدریج مسن و مجرب شدند و تا حدودی دانش و آمادگی ذهنی پیدا کردند و با تعصب و ارادت کورکورانه شخصی به صدام که اعطای درجه و مقام و پول و منصب و ویلا و آپارتمان و اتومبیل آخرین مدل، آن تعصب را شدید می‌کرد؛ ادارهٔ امور عراق را زیر نظر رهبر یگانه! خود به دست گرفتند. صدام تصمیم گرفته بود به کودتابازی در عراق که خود او هم از این طریق به قدرت برسد خاتمه دهد. از سال ۱۹۲۰ تا سال ۱۹۷۹ عراق سیزده کودتا را پشت سر گذارده بود. او تصمیم گرفت آن شیوهٔ حکومتی را اتخاذ کند که اساساً حکومت، رعب و هیبت بیافریند و هر سرهنگ و سرگردی به این فکر نیفتد که با نشستن بر بالای دو سه تانک حکومت را ساقط کند.

مقامات جاسوسی آمریکا چند سال بعد دربارهٔ رژیم بعثی چنین اظهار نظر می‌کردند.

«سبک اقتدار و مرکزیت و سری بودن ادارهٔ دولت انعکاس از یک گذشته پرتوطئهٔ پنهانی می‌باشد... رهبران عراق رژیمی بسیار مقتدر را پدید آورده‌اند که

بر تشکیلات حزبی دائماً تصفیه شونده از عناصر خیانتکار و یا مشکوک، کنترل ارتش و استفادهٔ همه‌جانبه عناصر پلیسی و امنیتی در سرکوب مخالفت‌های واقعی و یا کاذب استوار است. تن دادن به خواستهای رژیم شرط اصلی پیشرفت و یا حتی بقاء افراد و مطابقت با استبداد و رژیم یک ضرورت برای پیشرفت و بقا به شمار می‌رود.»[۱]

بنا به نوشتهٔ جودیت میلر و لوری میلروی نویسندگان آمریکایی که اولی نویسنده و مفسر روزنامهٔ نیویورک تایمز و دومی استاد دانشگاه هاروارد است. دولت آلمان شرقی از نخستین سالهای حکومت بعثی‌ها مستشاران پلیس سیاسی و سازمان امنیت مخوف خود (اوستازی) را در اختیار آنها گذاشت.

«آلمان شرقی سالها بود به تربیت پلیس مخفی عراق و دادن تعلیمات لازم به آنها مشغول بود. پلیس مخفی و امنیتی عراق احتمالاً شبیه پلیس امنیتی آلمان شرقی است و جمعیت دو کشور نیز کمابیش یک اندازه است. در آلمان شرقی بیش از یک هزار نفر مأمور کنترل تلفن‌ها بودند و ۲۰۰۰ نفر نامه‌های پستی را بررسی می‌کردند و ۵۰۰۰ نفر مردم را تعقیب و به اصطلاح زاغ سیاه‌شان را چوب می‌زدند، ارقام این قبیل مأمورین در عراق لااقل به همین اندازه و شاید هم بیشتر باشد. چون بغداد بیش از آنچه آلمان شرقی تحت کنترل بوده مورد نظارت و کنترل است»[۲]

صدام برای اعتراف‌گیری از متهمین به کودتا روش‌های عجیبی را به کار می‌برد.

ابتدا دستگیرشدگان به اتاق‌های مختلف برده می‌شوند و عده‌ای از کماندوهای سازمان مخابرات (اطلاعات و امنیت) آنها را با مشت و لگد و چوب و شلاق به شدت کتک می‌زنند. سپس در اتاقی دیگر، اگر متهم جوان باشد... مرد یا زن... فرق نمی‌کند دژخیمان او را برهنه کرده به وی تجاوز جنسی می‌کنند، کتک زدن مجدداً ادامه

۱ـ اسناد لانهٔ جاسوسی: عراق جلد ۷۷ ـ تهران ـ زمستان ۷۰ تحلیل سیا از رژیم عراق ـ قضاوت و ارزیابی اساسی صص ۱۷ ـ ۱۶

۲ـ جودیت میلر و لوری میلروی: صدام حسین و بحران خلیج فارس ترجمه احمد قاضی، تهران، زرین، ۱۳۷۰ ص ۹۱.

می‌یابد. شلاق زدن به سر از روش‌های معمول شکنجه است. از کابل و شلاق‌های سیمی نیز استفاده می‌شود. بستن از پا به وسیلهٔ طناب‌های محکم به بادبزن برقی سقفی و روشن کردن بادبزن و چرخش شدید با آخرین درجهٔ شکنجه دیگر است که به سرگیجه شدید و درد و فریاد و احساس بیرون آمدن چشم‌ها از حدقه منتهی می‌شود. گاهی متهم را وادار می‌کنند روی یک شیئی سرد شبیه بطری بنشیند و آن شیئی را به زور در مقعد او فرو می‌کنند.[۱]

سرزمین عراق پیشینه‌ای کهن در ابداع شکنجه و آزار نوع بشر دارد. آشوری‌ها فن عذاب دادن اسیران و شکست‌خوردگان و سر بریدن و چشم در آوردن و دست و پا بریدن و میله در بدن فرو کردن را به حدی رسانده بودند که دیگر کسی نمی‌توانست مدعی بالاتر از آن و نوآوری در شکنجه ابناء انسان شود.[۲]

خلفای عباسی از پیشینیان اموی خود در آزار و عذاب مغلوبین و دشمنان و مخالفان و منتقدان و حتی کسانی که گناهی جز انتساب سببی و نسبی به خاندان‌های مخالف عباسی نداشتند گوی سبقت ربودند.[۳] کشتن پس از دادن انواع عذاب‌ها و شکنجه‌ها به متهمین یک شیوهٔ عادی در دو زندان نقرةالسلمان و قصرالنهایه (قصر آخرت) است.

به پستان زنان تعداد بی‌شماری سوزن فرو می‌کنند، زندانیان را به حد مرگ با کابل می‌زنند، از پریموس و اجاق گاز برای سوزاندن بدنشان استفاده می‌کنند، موی اسب را وارد سوراخ احلیل مردها می‌کنند، بطری به مقعد مرد و زن فرو می‌کنند و برای ازاله بکارت دوشیزگان از همین وسیله استفاده می‌کنند.

زندانی را در میان دو صف کماندوی مشت زن قرار می‌دهند که یکی پس از دیگری او را به سوی هم هول داده با ضربات سنگین مشت، بینی و دهانش را داغان می‌کنند که اغلب دندان‌های جلو بر اثر ضربات کنده می‌شود. زندانی را در اتاق کوچکی با سقف بلند رها کرده، از بلندگوی سلول، صداهای گوشخراش و رعشه‌آوری مانند کشیدن میخ

۱ـ جودیت میلر، لوری میلروی ـ همان کتاب صص ۹۷ ـ ۹۶

۲ـ تصاویری از شیوه‌های شکنجه در آشور در کتاب تاریخ ماد اثر دیاکونوف محقق روسی آورده شده است.

۳ـ به کتبی چون مروج‌الذهب علی بن حسین مسعودی و تاریخ محمدبن جریر طبری مراجعه کنید که به طور مبسوط دربارهٔ شیوه‌های شکنجه و کشتار در عصر عباسی داد سخن داده‌اند.

روی آهن، کشیدن چنگال روی شیشه و عربده و خنده وحشتناک و اصوات عجیب و غریب گوشخراش مرتعش‌کننده پخش می‌کنند. صدای بسیار بلند اغلب موجب دیوانگی زندانی می‌شود. زندانی را زیر شیر آب سرد نشانده موهای سرش را با تیغ ریش‌تراشی از ته تراشیده، قطرات آب از شیر آب را با تأنی روی سرش رها می‌کنند، روی سینهٔ زندانی نشسته، آلت خود را به دهان او گذارده در آن ادرار می‌کنند.

زندانی را از پا یا از سر از پنکه برقی آویزان می‌کنند. برای وادار کردنش به اعتراف همسر و فرزندانش را به زندان آورده آنها را مورد ضرب و شتم و هتاکی و آزار یا تجاوز قرار می‌دهند. بختیار که شاهد بسیاری از این صحنه‌هاست یا گزارش آن را به او می‌دهند متوجه می‌شود که ساواک در بسیاری از موارد شاگرد کوچک «اوستازی» سازمان امنیت آلمان شرقی هم نمی‌شده است.

ژنرال احمد حسن‌البکر به تدریج در برابر این پسرعموی خشن و سادیست و آدمکش خویش عقب‌نشینی و سکوت پیشه می‌کند زیرا اولاً او در سن نزدیک شصت به سر می‌برد، ثانیاً دچار کهولت و ضعف جسمانی است و از بیماری قند، افزایش فشار خون، بیماری کلیوی و بیماری عروق کرونری رنج می‌برد.[1] صدام پس از کشف توطئه، ضمن سرزنش شدید پسرعموی خود احمد حسن‌البکر لبهٔ تیز حمله را متوجه ایران می‌کند و دستور اخراج سفیر ایران در بغداد دکتر عزت‌الله عاملی را صادر می‌نماید.

زیر فشار صدام، دولت عراق تصمیم می‌گیرد اقدام به قطع رابطه با ایران کند. قطع رابطهٔ دیپلماتیک دو کشور به دنبال اتهاماتی که دولت بعثی به ایران وارد آورد صورت گرفت. این اتهامات حاکی بود که در کودتای نظامی نافرجام عراق، ایران دست داشته است.

متن یادداشت دولت عراق در اوایل بهمن ۱۳۴۸ به این شرح بود:

«متأسفانه به اطلاع می‌رساند نزد مقامات مربوطه عراقی ثابت شده است که آقای دکتر عزّت‌الله عاملی سفیر و وابسته نظامی سرهنگ علایی و وابسته

۱ـ گزارش سیا از عراق زیر عنوان قضاوت و ارزیابی‌های اساسی تهران ـ اسناد لانهٔ جاسوسی ـ مجلد ۷۷ ترجمه شده از بولتن نقش عراق در خاورمیانه ـ صفحه ۴۷ کتاب «عراق» از سری انتشارات مربوط به اسناد لانهٔ جاسوسی.

مطبوعاتی گل شریفی و سرگرد علی اکبر صادقیان معاون وابستهٔ نظامی و داود طاهر دبیر سوم سفارت ایران اقدام به عملیاتی که با طبیعت و وظیفهٔ سیاسی آنان مغایرت دارد از طریق دخالت در امور داخلی جمهوری عراق نموده‌اند، به طوری که امنیت و سلامت کشور را به خطر انداخته است. وزارت خارجهٔ جمهوری عراق ضمن اعتراض شدید به این اقدامات مغایر رویه دیپلماسی و عهدنامه‌ها و موافقت‌نامه‌های بین‌المللی اشخاص مزبور را عنصر نامطلوب تشخیص داده و خواهان مسافرت آنان در ظرف ۲۴ ساعت می‌باشد. همچنین دولت جمهوری عراق مقرّر نموده همه کنسولگری‌های ایران در بغداد، کربلا، بصره را بسته و همه کارکنان این کنسولگری‌ها باید در ظرف ۲۴ ساعت خاک عراق را ترک گویند.»

در پاسخ این یادداشت، وزارت خارجهٔ ایران نامهٔ زیر را تسلیم مقامات عراقی کرد:

«وزارت امور خارجهٔ شاهنشاهی با اظهار تعارفات خود به سفارت جمهوری عراق، احتراماً اشعار می‌دارد: طبق گزارش سفارت شاهنشاهی در بغداد، وزارت امور خارجه جمهوری عراق ساعت ۳ بامداد امروز یادداشتی تسلیم داشتند که در آن اتهامات ناروایی به سفیر شاهنشاه آریامهر و وابستهٔ نظامی و دبیر سوم و وابستهٔ مطبوعاتی آن سفارت وارد ساخته که در امور داخلی عراق دخالت داشته‌اند و مسافرت مشارالیهم را از خاک عراق در ظرف بیست و چهار ساعت خواسته و همچنین اعلام داشته‌اند که کنسولگری‌های ایران در بغداد و کربلا و بصره نیز بسته شود و همهٔ کارمندان آن ظرف بیست و چهار ساعت خاک عراق را ترک گویند.

وزارت امور خارجه شاهنشاهی تأسف خود را از این اقدام غیرمنتظره دولت جمهوری عراق ابراز می‌دارد و کلیه اتهامات ناروایی را که به مأمورین سفارت شاهنشاهی نسبت داده و صرفاً به منظور پوشانیدن حقیقت وضع کنونی عراق به حربه تهمت و افترا متوسل شده‌اند قویاً تکذیب می‌کند و آن را مغایر اصول روابط معموله بین‌المللی دانسته و نسبت به آن شدیداً اعتراض می‌نماید.

ضمناً به اطلاع می‌رساند که دولت شاهنشاهی ناگزیر مقرر می‌دارد که متقابلاً:

جناب آقای دکتر محمد حسین آل یاسین سفیر ـ سرکار سرهنگ محمدالجبوری وابسته نظامی ـ سرکار ستوان یکم علی‌العبیدی معاون وابستهٔ نظامی ـ سرکار ستوان یکم حکمت‌الربیعی معاون وابستهٔ نظامی و سرکار ستوان یکم سلمان شهاب معاون وابستهٔ نظامی ـ در ظرف بیست و چهار ساعت از تاریخ دریافت این یادداشت خاک ایران را ترک نمایند. همچنین کلیه نمایندگی‌های کنسولی عراق در ایران بسته شود و تمام کارمندان آن خاک ایران را ترک کنند.»

یکی دو روز بعد دکتر عزت‌الله عاملی سفیر ایران در بغداد پس از بازگشت اظهار داشت:

ادعاهای دولت عراق همه پوچ و مسخره است. دولت ایران نیز رسماً اعلام کرد که عراق به حربه تهمت و افترا متوسل شده است. اصولاً بحران روابط سیاسی ایران و عراق از آغاز امسال با لغو یک جانبه عهدنامه تحمیلی ۱۳۱۶ که مرزهای آبی ایران و عراق را در شط‌العرب مشخص می‌کرد آغاز شد و از آن پس عراق هرگاه به صورتی خصومت خود را نسبت به ایران و اتباع دولت شاهنشاهی بروز می‌داد و حتی کار به آنجا کشید که عبدالخالق بوشهری زاده دبیر دوم سفارت ایران در بغداد به وسیلهٔ مأموران عراقی ربوده شد و در حضور تیمور بختیار که در دادگاه نظامی ایران به جرم خیانت محکوم به اعدام شده از وی با زور و تهدید تعهد همکاری گرفتند.»

یکی از نتایج آگاهی‌های بیشتر ایران از مسایل زیرپرده‌ای در عراق می‌گذشت این بود که به دستور شاه تجارت ایران با آلمان شرقی که محرک و حامی بختیار تشخیص داده شده بود تعلیق شد و دولت هویدا ضمن خودداری از صدور نفت ایران به آلمان شرقی، امضای چند توافق‌نامه تجاری برای واردات از آلمان شرقی را فسخ کرد و از این راه زیان بزرگی به اقتصاد شکننده و متزلزل و ضعیف جمهوری دمکراتیک آلمان وارد آمد.

ضبط تعداد سلاح

چندی پس از استقرار بختیار در بغداد رژیم شاه اطلاعیه زیر را در جراید منتشر کرد:

«امروز از یکی دیگر از اعمال خیانتکارانه تیمور بختیار پرده برداشته شد و اعلام شد

که مقادیر قابل ملاحظه‌ای از سلاح‌های مختلف که از طرف وی برای خرابکاری به ایران ارسال شده بود از طرف مأمورین انتظامی کشف و ضبط و عاملین واردکردن سلاح‌ها توقیف شدند.

سلاح‌های مذکور که تعداد آنها بالغ بر چند صد قبضه اعلام گردید از طریق سواحل خلیج فارس به داخل ایران آورده شده بود.

تیمور بختیار که تابعیت عراق اختیار کرده و اینک تحت حمایت رژیم بعثی عراق است چندی قبل مکاتباتی را با چند تن از فئودال‌های سابق ایران به منظور خرابکاری آغاز کرد ولی مقامات انتظامی از این مکاتبات اطلاع حاصل نمودند و دستور توقیف این اشخاص را صادر کردند.

این افراد که هفته قبل دستور توقیف آنها صادر شد عبدالحسین امیر احتشامی، قدرت‌الله داودیان و علیشاه داودیان از فئودال‌های سابق غرب کشور وافراد ایل کلهر بودند.»

چند روز بعد مجدداً ساواک اطلاعیه زیر راکه بیشتر به انشاءهای دانش‌آموزان دبستان‌ها شباهت داشت در روزنامه‌های صبح و عصر تهران به چاپ رساند.

همکاری بختیار با رهبران حزب منحله توده

بعضی‌ها تصور می‌کنند که فرقی بین جنایتکاران وابسته به سیاست‌های خارج و جنایتکاران حرفه‌ای وجود ندارد و حال آنکه این دو، هدف مشترکی دارند و آن بر هم زدن نظم و امنیت و مشوب کردن افکار عمومی است.

هر ایرانی اصیل، اغتشاشات سال‌های قبل از ۱۳۳۲ راکه وسیله عوامل و سرسپردگان بیگانه یعنی کمونیست‌های ایرانی‌نما بر پا شده بود از یاد نبرده است. اینان بعد از آنکه محیط را برای ادامه فعالیت‌های نامعقول و مخرب خود مساعد ندیدند، طبق دستور اربابان خویش و به علت تنفّری که توده‌های زحمتکش مردم ایران از آنان بدل داشتند فرار را بر قرار ترجیح داده و به آغوش بیگانگان پناهنده و در لوای بیگانه‌پرستی بر آن شدند تا شاید وضع گذشته را بار دیگر تجدید نمایند.

اما در شرایطی که افکار ملت ایران از جور و ستم و اقدامات ویران‌کننده این عناصر

پلید تا اندازه‌ای امان گرفت، نوبت به جنایتکاران حرفه‌ای چون تیمور بختیار رسید که به پاداش خوش خدمتی به دولت عراق که خود با زور و سرنیزه بر ملت بیگانه آن کشور حاکمیت دارد لقب تیمور عراقی را کسب کرد... .

کمونیست‌های به اصطلاح ایرانی که گروهی چون رضا رادمنش، کریم حامی، محمد امین سراج اقدم و عبدالرحمن قاسملو وابسته به کمیته مرکزی حزب منحله توده از یک طرف و از سوی دیگر افرادی به گونه کوروش لاشائی[1]، سیاوش پارسا نژاد[2]، محمد فصیحی و مراد رزم‌آور که از کمونیست‌های تعلیم دیده چینی هستند و همچنین دار و دسته‌ای که خود را نمایندگان کنفدراسیون به اصطلاح دانشجویی ایرانی می‌نامند همین که چشمشان به رژیم پوشالی عراق و تیمور عراقی می‌افتد تلاش مذبوحانه را دو چندان می‌کنند تا شاید به این سراب برسند. تلاش می‌کنند تا شاید چرخ‌های پیشرفت سریع اجتماع ما را از مسیر صحیح خود منحرف نمایند. اما جای بسی تأسف است که این عده با وجود آنکه به زعم خود از اصول انقلاب انترناسیونالیست پیروی می‌کنند و از شعارهایی چون برادری و برابری سوءاستفاده می‌نمایند، به علت آنکه ایمان و اعتقادی به ملیت خویش ندارند خود دچار اختلافات شدیدی هستند. بیگانه‌پرستی آنها در اینجا به اثبات می‌رسد که به محض آنکه سر و کله تیمور بختیار در سنگر ویران شده حکومت عراق پیدا می‌شود به گرد او جمع شده و تابع نظرات دولت پوشالی عراق می‌گردند. از دستورات بختیار تحت لوای دولتی پیروی می‌کنند که پایه‌های حکومتش سخت متزلزل و به علت اعمال غیرانسانی و کشتارهای دستجمعی مردم بیگناه و روشنفکران عراق مورد تنفر شدید توده‌های آن کشور و جهانیان است. اینان به همکاری بختیار در جهت سیاست حکومتی قرار گرفته‌اند که در مغزهای پوسیده خود ادعاهای مضحک و نامعقولی نسبت به قسمتی از سرزمین باستانی ما که هر روز با کاوش‌های علمی ایرانیت این منطقه بطور عمیق‌ترین به اثبات می‌رسد می‌نماید.

اما گردانندگان رژیم پوشالی عراق، اعضای کمیته مرکزی و کمونیست‌های به اصطلاح ایرانی طرفدار چین و سایر هرزمان آنان باید بدانند که ملت نجیب و شرافتمند

---

۱ و ۲ـ این دو نفر مدتی بعد به ایران بازگشتند و مصاحبه‌هایی کردند و مقامات مهمی به آنان در دستگاههای دولتی ارجاع شد. خواهر کوروش لاشائی از کارکنان دربار بود.

ایران باگواه تاریخ هرگونه بیگانه پرستی را با قدرت تمام در هم کوبیده و به چنین تبلیغات پوچ و بی‌اساس آنها لبخند تمسخرآمیز می‌زند.»[1]

* * *

۱ـ اطلاعیهٔ ساواک در جراید. معمولاً این اطلاعیه‌ها بدون منشاء و به صورت خبر تنظیم می‌شد.

۴۱

طرح عقاب

در طول تمام ماههای سال ۱۳۴۸ و پنج ماه اول سال بعد سپهبد بازنشسته بختیار سر فرصت و باحوصلهٔ تمام طرح‌هایش را یکی پس از دیگری روی کاغذ آورد و افراد لازم برای انجام هر مرحله را شناسایی و تعیین نمود و حتی با بعضی از آنها قرارداد هم بست.

نخستین فرد مورد اعتماد بختیار عباسعلی شهریاری (اسلامی) بود که بختیار تصور می‌کرد او یک سازمان توده‌ای ـ کارگری نیرومند را در خوزستان اداره می‌کند. اسلامی مرد هزار چهره‌ای بود. او گاهی در چهره یک زایر افغانی، گاهی در شکل یک دلال بازار، گاهی به صورت یک سیم‌کش و گاهی شبیه یک سقط فروش ظاهر می‌شد. او از مأمورین کهنه کار و قدیمی کا.گ.ب در ایران بود. دکتر رضا رادمنش روی او به عنوان یک کارگر توده‌ای اصیل و قدیمی حساب می‌کرد. کا.گ.ب تردیدی نداشت که او یک عنصر وفادار و یک مأمور برجسته است اما اسلامی از ده سال پیش از آن در پی یک درگیری و دستگیر شدن که خبر آن پوشیده و غیرمنتشره ماند، اعزام به دادگاه نظامی و صدور حکم اعدام به وسیلهٔ تیرباران به اتهام ثابت شده جاسوسی، ناگهان تصمیم به همکاری با ساواک گرفته و با نوشتن تعهدنامه و معرفی کلیه همکاران خود در ایران (که بعضی از آنها اعدام شدند) شانس ادامهٔ زندگی یافت و از آن پس در حالی که خود را یک توده‌ای وفادار و دوآتشه معرفی می‌کرد مأمور دوجانبهٔ ساواک در تشکیلات به هم ریختهٔ حزب توده در خوزستان بود و توانست آن را بازسازی کند و در حالی که

هیچ یک از اعضای تشکیلات نمی‌دانست تحت نظر ساواک قرار دارند، یک تشکیلات قلابی سازماندهی شد و دست به تلاش‌هایی هم زد که گزارش آن تلاش‌ها به خارج می‌رسید. اما اسلامی با گزارش به موقع دادن هر فعالیت ضد رژیم را خنثی می‌نمود.

وقتی دکتر رادمنش پذیرفت به بغداد برود و بابختیار ملاقات کند انتظار داشت بختیار زیر یک توبه‌نامه را امضاء کند و به علت اعمال گذشته خود از ملت ایران و به ویژه اعضای حزب قهرمان توده طلب بخشایش نماید. رادمنش در یکی از جلسات مشترک در کاخ سابق نوری‌السعید به بختیار پیشنهاد کرد در صورت اعلام استغفار او خواهد توانست رهبری یک جبههٔ واحد اپوزیسیون را با عضویت حزب توده، جبههٔ ملی اروپا، فرقهٔ دمکرات آذربایجان و چندین گروه سیاسی دیگر برعهده بگیرد اما بختیار امضای توبه‌نامه را رد کرد و اعمال گذشتهٔ خود را منطبق با مقتضیات زمان در آن دوران دانست.

دکتر رادمنش قصد بازگشت از بغداد به برلین شرقی را داشت اما مقامات آلمان شرقی او را از انصراف از همکاری با بختیار برحذر داشتند و بالاخره بدون اینکه تیمسار زیر توبه‌نامه را امضا کند همکاری محرمانهٔ حزب توده با او آغاز شد.

در خلال نیمهٔ دوم سال ۱۳۴۸ بختیار پارتی اول سلاح‌هایی را که مقامات اوستازی قول داده بودند در اختیار او بگذارند دریافت داشت. این سلاح‌ها به وسیلهٔ یک کشتی باربری آلمان شرقی از بنادر آن کشور در دریای شمال به بندر بصره انتقال یافت و شامل اقلام زیر بود.

مسلسل کلاشینکف	۱۸۰۰ قبضه
مسلسل سمینوف	۶۴۰ قبضه
مسلسل انگلیسی	۲۱۸ قبضه
تفنگ برنو	۱۴۵۰ قبضه
انواع سلاح‌های کمری شامل کلت، برونینگ، والتر، ششلول	
رولور، طپانچه	۷۴۹ قبضه
بیسیم‌های مختلف	۱۸ دستگاه
اسلحه به شکل خودنویس	۵۰ قبضه
انواع بمب و مواد منفجره	به مقدار زیاد

ضمناً دولت آلمان شرقی قول داده بود ظرف ماههای آینده تعداد قابل توجهی آتشبار توپ، خمپاره‌انداز، بازوکا و مسلسل ضدهوایی به لشکر پنجم آزادی‌بخش که همان لشکر ویژه بختیار بود تحویل دهد.

تیمسار از اقامت در بغداد، آن هم در کاخ سابق نوری‌السعید کمال رضایت را داشت. او در سن ۵۶ سالگی احساس می‌کرد که دقیقاً به دوران ابتدای جوانی خود بازگشته و همانگونه که در سال ۱۳۳۲، ۱۶ سال پیش از آن یک دم از تکاپو بازنمی‌ایستاد و عناصر فرمانداری نظامی را برای ریختن به خانه‌های عناصر توده‌ای و جبههٔ ملی و بعدها فداییان اسلام تجهیز و بسیج می‌کرد؛ اکنون خود را آماده برای اجرای نقشه‌ای بزرگ و باورنکردنی می‌کرد.

بختیار در طول مدت ۱۶ ماه موفق شد ۲۰ شبکه مخفی در سراسر ایران راه‌اندازی کند که یک رکورد قابل ملاحظه بود. لشکر پنجم آزادی بخش ایران هم چند ماه پس از ورود بختیار به بغداد به فرماندهی او تأسیس شد. در آغاز دولت عراق چهار صد تن از اکراد مسلح جلال طالبانی را که جاش خوانده می‌شدند در اختیار بختیار گذاشت. فرماندهی این چهار صد تن با حامد بیگ و محمود بیگ بود که در حلبچه و سید صادق مستقر شدند.

در مهر ماه ۱۳۴۸ متن تصویبنامه‌ای زیر عنوان تصویبنامه جنبش آزادی بخش ملت ایران ـ انجمن رهبری از رادیو تلویزیون بغداد و بصره پخش گردید. متن این تصویبنامه از این قرار بود:

تصویبنامه

جنبش آزادی‌بخش ملت ایران — انجمن رهبری ـ مهرماه ۱۳۴۸

درباره: حکومت ملی ایران

«مواد زیر که به تصویب انجمن رهبری جنبش آزادیبخش ملت ایران رسیده است برای آگاهی هم‌میهنان اعلام می‌گردند:

پس از روی کار آمدن حکومت ملی در سراسر ایران اقدامات فوری برای رسیدن به آرمان‌های ملی و خواسته‌های [خواستهای] مردم ایران به عمل خواهد آمد و نخستین

کارهایی راکه حکومت ملی بی‌درنگ انجام خواهد داد به شرح زیر می‌باشند:

ـ پایان دادن به رویه فرمانروایی خودکامی و برگرداندن استبداد به حکومت قانون.

ـ اقدام فوری برای تحقق بخشیدن به آرمان‌های ملی و تعیین برنامه برای رسیدن به هدف‌های آن‌که به طور خلاصه عبارتند از:

الف ـ حکومت مردم بر مردم.

ب ـ اتخاذ سیاست مستقل ملی.

پ ـ تقسیمات کشور بر پایهٔ قومی و واگذاری امور داخلی به استان‌ها.

ت ـ تأمین آزادی‌های فردی ـ اجتماعی و فرهنگی.

ث ـ آزاد بودن همه احزاب سیاسی.

ـ تشکیل دادگاه انقلاب ملی برای کیفر متجاوزین به حقوق ملت و مأمورین استبداد؛

با تقسیم آنان به سه دسته بزهکار: پایه‌گذاران ـ ستمگران ـ خوش‌رقصان.

الغاء کاپیتولاسیون و سایر دستورات شاه خائن که مجالس قلابی شه ساخته به طور فرمایشی نام قانون بر آنها نهاده‌اند و ارادهٔ ملت به هیچ‌وجه دخالتی در وضع و تصویب آنها نداشته است و مخالف مصالح و شؤون ملی ایران می‌باشند.

ـ تجدیدنظر در قوانین کیفر همگانی و آیین دادرسی و کیفر ارتش ـ انحلال دادگاههای اختصاصی و دادگاههای نظامی و ژاندارمری مربوط به غیرنظامیان.

ـ آزادکردن همهٔ زندانیان سیاسی و رسیدگی سریع به وضع سایر زندانیان و تخفیف در مجازات آنان.

ـ تشکیل هیأت‌های داوری برای رسیدگی سریع به دادخواهی ستم دیدگان حکومت و جبران زیان آنها از محل مصادره اموال مأمورین استبداد و رسیدگی به بازنشستگی‌ها و اخراج‌های خلاف قانون از خدمات دولت و برگرداندن افسران بازنشسته و اخراج شده به ارتش در صورتی که در انقلاب ملی شرکت کرده باشند. همچنین رسیدگی به بی‌عدالتی‌های اجتماعی دوران استبداد.

ـ اقدام سریع برای تشکیل مجلس مؤسسان و تدوین قانون اساسی نو.

تبصره ـ چون استانی از چنگال استبداد و دیکتاتوری بیرون آورده شود و به آزادی

برسد هر یک از مواد مصوبه که فراخور باشد در آنجا به کار برده خواهد شد.»

عده‌ای از ایرانیان مقیم کویت و عراق و شیخ‌نشین‌ها نیز به لشکر پنجم پیوستند. عده‌ای از کسانی که بختیار آنها را به عراق دعوت کرده بود فراخوانی او را پذیرفته و به بغداد آمده بودند.

دکتر داود منشی‌زاده نازی پیشین دوران جنگ دوم استاد دانشگاه سوئد در سالهای ۱۳۴۰ به بعد یکی از نخستین کسانی بود که برحسب سادگی طینت به گمان اینکه بختیار فردی ناسیونالیست و ناراضی است به بغداد آمد و مدتی در آن شهر به سر برد و چون احساس کرد که دولت عراق در مورد مسائلی چون خلیج فارس و نام مجعول آن خلیج عربی، اعطای خودمختاری به اعراب خوزستان و بازگذاردن دست اشرار بلوچ، بختیار را تحت فشار گذارده است، بی‌سر و صدا راه خود را گرفت و از بغداد به سوئد بازگشت. بختیار امید زیادی به جلب نظر حمایت مقامات روحانی نجف داشت اما تقریباً هیچ یک از مراجع حاضر نشدند از او حمایت کنند. بختیار که نام مستعار عبدالله بهرامی را برای خود برگزیده بود طی نامه‌هایی که ساواک بر همهٔ آنها دست یافت به داریوش فروهر از او خواست که محرمانه و به طور قاچاق از مرز عراق بگذرد، خود را به نخستین پایگاه مرزی عراق برساند و بگوید که می‌خواهد با سپهبد بختیار «فریق بختیار» قائد لشکر پنجم عراق ملاقات کند.[1]

عدهٔ زیادی از ایرانیان مخالف به تدریج از مرز گذشتند و به عراق آمدند.

در ۲۹ مهر پیام رمز زیر از بخش فارسی رادیو بغداد پخش شد.

بخش فارسی رادیو بغداد ساعت ۲۱ روز ۴۸/۷/۲۹ پیوست شماره ۵

۱ـ اینجا بغداد صدای جمهوری عراق ـ اینک یک پیام برای کارخانهٔ دخانیات: سلامت هستم ـ در کتاب شاهد ـ صفحهٔ ۲۴ جلد ۱۰ بنویسد تگرگ در تابستان می‌بارد و آفتاب بر پس‌انداز می‌تابد.

۲ـ یک پیام برای سایه ـ برای آب کشیدن ۲۳ چرخ کوچک شماره ۳۴ همگام و ۲۱ چرخ بزرگ شماره ۱۱۲ در گردش به اضافه و منهای ۳۰ منظور کرده بریزید.

۱ـ این نامه در اسناد مربوط به بختیار در ساواک موجود است اما جواب فروهر به آن در دست نیست. احتمالاً ساواک نامه را در بین راه ضبط کرده و هرگز به دست فروهر نرسیده بود.

کشف دو پیام رمز بالا

«۱ـ اینجا بغداد صدای جمهوری عراق ـ اینک یک پیام برای جبههٔ آزادی‌بخش ملت ایران

منتظر هستم. در شب ۴ آبان اقدام به تخریب با دینامیت در تهران بنمایید و آتش‌سوزی در پمپ‌بنزین‌ها به وجود آورید.

۲ـ یک پیام برای مسؤول جبههٔ آزادی‌بخش ملت ایران، برای صحبت کردن با دستگاه بیسیم کانالی را که در کاتالوگ به شمارهٔ ۱۴ است روی شماره ۴ بگذارید تا دستگاه روشن گردد و چرخ بزرگ در گردش را روی شماره ۹۲ قرار دهید و پیام بفرستید.»

بختیار در زمرهٔ اسناد و مدارکی که در سالهای ۴۴ ـ ۴۰ در شانزده چمدان از ایران برای او به خارج فرستاده شده بود، نام و نشانی و مشخصات کامل بیش از ۷۲ هزار تن از اعضای سازمان پنهانی کوک را به همراه داشت که بختیار در سال ۱۳۳۲ این سازمان را بنیانگزاری کرده و گرچه بعدها ادارهٔ امور آن سازمان به رکن دوم ستاد ارتش یعنی سرتیپ (و سپس سرلشکر) قَرَنی و پس از او به سرتیپ کیا (بعدها سپهبد کیا) محول شده بود اما ساواک در جریان کامل آن سازمان پنهانی قرار داشت.

کوک در همه جای ایران شعبه و عضو مخفی داشت. آنها افراد جاه‌طلب، ماجراجو و قدرت دوستی بودند که مدتها بود رژیم آنها را کنار گذارده و فراموششان کرده بود. عده‌ای از آنها از کسانی بودند که پس از برنامهٔ اصلاحات ارضی آمریکایی به مخالفت با طرحهای مزبور برخاسته و حتی بعضی از آنها دست به اسلحه برده بودند. تا جایی که رژیم شاه عده‌ای از خوانین مزبور را تیرباران کرده بود. بختیار نامه‌هایی برای یکایک افراد بانفوذی که می‌شناخت نوشت و به وسیلهٔ پیک پیاده و از راه بصره یا کوهستانهای غرب ایران برای آنها ارسال داشت.

همراه بعضی از این نامه‌ها مبلغی پول نیز ارسال کرد زیرا می‌دانست مشاهدهٔ پول تأثیر عجیبی در مخاطبان او می‌گذارد و آنها جدی بودن گفته‌هایش را زودتر می‌پذیرند. بختیار شروع شورش در ایران را کار چندان دشواری نمی‌دانست. او معتقد بود رژیم پهلوی کاملاً پوسیده است، مردم بی‌تفاوت و ناراضی‌اند و نظامیان دلسرد و افسرده‌اند.

شوراندن مردم کار آسانی است و به محض اینکه شاه و خانوادهٔ او در حادثه‌ای از میان بروند کار تمام خواهد بود به ویژه اگر مراجع مذهبی پس از این رویداد اعلامیه‌ای صادر کنند و آنچه راکه رخ داده است به نفع اسلام و ایران و ملت بدانند.

بختیار نیروهای مقاوم موجود در ارتش را ناچیز و بی‌اهمیت می‌دانست. پس از اخراج آریانا آخرین نماد افسران قدیمی از ارتش، فقط ارتشبد جم باقی مانده بود که شخصیت و هویت نظامی درخور توجه داشت. مین‌باشیان جانشین ضرغامی یک رقاص و دلقک به تمام معنی بود. نیروی دریایی اهمیت چندانی نداشت و از تهران دور بود. نیروی هوایی اهمیت داشت اما فرمانده آن ارتشبد خاتم چنان سرگرم معاملات پرسود و گرفتن پورسانت از مؤسسات هواپیماسازی خارجی و کمپانی‌های دست‌اندرکار احداث فرودگاه و پایگاه بود که تقریباً وظایف نظامی خود را فراموش کرده بود. میان او و شاه یک دشمنی پنهان و ریشه‌دار به وجود آمده بود زیرا شاه از گوشه و کنار شنیده بود خاتم پولهای زیادی می‌گیرد و حتی یک سنت از آن را به شاه نمی‌دهد. خاتم آنقدر به خود مغرور شده بود که لزومی نمی‌دید به شاه که خود جداگانه از کارتل‌های اسلحه‌سازی آمریکا و انگلستان پورسانت کافی می‌گرفت از مبالغی که خود دریافت می‌داشت خبری دهد. بختیار در عین حال امید زیادی به ائتلاف با جبههٔ ملی داشت زیرا قدرت و نفوذ جبههٔ ملی در روز میتینگ بزرگ جلالیه نشان داده شد که حدود صد هزار نفر در میدان جلالیه اجتماع کرده و به سخنان رهبران جبههٔ ملی گوش فرادادند. البته مخالفان و منتقدان شاه در ایران بسیار بودند. عده زیادی فقط به این علت با شاه مخالف بودند که اجازه هیچگونه فعالیت سیاسی به صاحبان عقاید سیاسی غیر از آنچه که او آن را به صلاح خود و مفید در جهت منافع و تحکیم پایه‌های سلطنت خویش می‌دید نمی‌داد و کشور را در یک فضای اختناق‌آمیز فرو برده بود، به محض انفجار اولین جرقه هرگونه شورش گسترده در تهران به زودی به یک انقلاب تبدیل می‌شد و به سرعت شالوده‌های رژیم را فرومی‌ریخت.

از دید بختیار اگر در حوادث گذشته مخالفان موفق نشده بودند رژیم را ساقط کنند علت آن بود که فاقد یک فرمانده مجرب نظامی و سرشناس بودند و در برابر حملات سربازان تفنگدار ارتش و چتربازان خسروداد فرمانده یگان تیزپلان (تکاوران) به سرعت

خود را می‌باختند و عقب می‌نشستند. بختیار نظریه شروع شورش یا انقلاب در یک استان مرزی کشور را نپذیرفته آن را رد می‌کرد زیرا احتمال درهم شکستن این شورش وجود داشت و رژیم با گسیل داشتن چند هزار سرباز و کماندو چترباز و استفاده از هواپیما و هلیکوپتر و محدود و محاصره کردن منطقهٔ شورش، آن را مهار می‌کرد و شورشیان را تا نفر آخر به هلاکت می‌رساند.

طرحی که بختیار تهیه کرده و نام آن را عقاب گذارده بود تقریباً بدین ترتیب بود.

در روز (س) یعنی روزی که عملیات باید آغاز شود مردان تعلیم دیدهٔ بختیار در سراسر کشور اقدام به یک سلسله خرابکاری‌ها و انفجار بمب در کارخانه‌ها، پالایشگاهها، پلها، راه‌آهن، فرودگاهها، سربازخانه‌ها، کلانتری‌ها، شهربانی‌ها و مراکز حساس صنعتی می‌کردند.

مردان بختیار طی روزهای بعد ترور استانداران، فرماندهان لشکرها، رؤسای ساواک منفور و بدنام و شهربانی و ژاندارمری استانها را آغاز کرده محیط وحشت و رعب می‌آفریدند. خطوط لولهٔ گاز و خطوط نفت بمب‌گذاری شده و چندین قطار از ریل منحرف گردیده تلفاتی به بار می‌آورد. بختیار زمان انقلاب را درست در روزهایی که شاه برای خوشگذرانی به سویس می‌رفت در نظر گرفته بهترین موقع را بین ۱۵ دی تا اواخر بهمن می‌دانست. مدتها بود ملکه مادر، سپهبد یزدان‌پناه، دوست و خدمتگزار خاندان پهلوی و ریش‌سفیدان سنا و ارتش شاه را نصیحت می‌کردند هر زمستان به مدتی آن چنان طولانی از کشور خارج نشود و به سویس نرود و بهانهٔ سفر خود را تعطیلات زمستانی و اسکی و ورزش عنوان نکند، اما شاه نمی‌پذیرفت زیرا او خود را در ویلا سوورتا و دیگر مناطق سویس تقریباً آزاد می‌دید و گاهی با کمی تغییر قیافه دادن و زدن عینک به اتفاق چند تن از ملتزمین رکاب به کافه‌ها و رستوران‌ها می‌رفت و قهوه و مشروب می‌آشامید و غذا می‌خورد و گاهی سوار بر هلیکوپتر به فرانسه و کشورهای نزدیک سویس عزیمت می‌کرد.

شاه در زمستان ۱۳۴۸ مدت ۴۵ روز در سویس اقامت داشت. شاه گذشته از ویلا سوورتا، خانه‌های امن دیگری در سویس داشت که در آنجا ستارگان زیبای سینما مانند بریژیت باردو ستارهٔ طناز و فتنه‌گر فرانسوی را به حضور می‌پذیرفت و با امثال او به

وقت‌گذرانی می‌پرداخت.

سپهبد بختیار زمستان سال ۱۳۴۸ را برای انجام سوءقصد به جان شاه در سویس به عنوان مناسب‌ترین اوقات در نظر گرفت اما همانطور که در سالهای ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ این فرصت از دست رفت زمستان ۱۳۴۸ نیز آمد و سپری شد و شاه مدتی در سویس ماند و به ایران بازگشت و بختیار و ادارهٔ مخابرات[1] و گروه ویژهٔ تروریستی صدام حسین عراق نتوانستند طرح ترور شاه ایران را پیاده کنند. در طرح عقاب همزمان با ترور شاه، بختیار با استفاده از دو اسکادران هواپیمای میگ ۲۱ عراقی که به دستور ژنرال البکر در اختیار او گذارده شده و می‌بایستی علائم عراقی آنها زدوده شده و پرچم سه رنگ ایران روی بدنه و بال‌های هر کدام منقوش شود، طرح بمباران اماکن حساس تهران را به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد.

در صبحگاه یک روز زمستان هواپیماهایی که آرم پرچم سه رنگ ایران روی بدنهٔ آنها نقش بسته بود بر فراز تهران ظاهر می‌شدند. دیوار صوتی را می‌شکستند و به بمباران قصر شاه در نیاوران، ستاد بزرگ ارتشتاران، مرکز سازمان امنیت در باغ مهران سلطنت‌آباد، تیپ‌های مختلف لشکر گارد شاهنشاهی در پادگان قصر قاجار و حشمتیه و عشرت‌آباد و یکان چترباز در باغشاه، ساختمان شهربانی کل کشور، فرودگاههای نظامی دوشان تپه و مهرآباد و قلعه مرغی، عمارت نخست‌وزیری، پالایشگاه نفت تهران، فرودگاه غیرنظامی مهرآباد، ایستگاه راه‌آهن تهران و پلهای مهم جاده‌های اطراف تهران اقدام می‌کردند.

در نخستین ساعات همان روز، هنگامی که اغتشاش و هیجان آغاز شده بود تروریست‌های زیردست بختیار اقدام به ترور عده‌ای از سرشناس‌ترین و منفورترین رجال رژیم پهلوی می‌شدند که با کمال تعجب نام امیر عباس هویدا نخست‌وزیر در صدر آنها دیده نمی‌شد و به دلیل عدم اهمیت، در انتهای لیست قرار داشت. کسانی که باید ترور می‌شدند عبارت بودند از:

۱ـ مخابرات یعنی جاسوسی در عراق گذشته از جهاز حنین سازمان تروریستی و جاسوسی ویژه صدام ادارهٔ مخابرات و استخبارات اطلاعات و ضد اطلاعات و امن‌العام (سازمان امنیت) نیز فعالیت می‌کند و گویا چند سازمان جاسوسی و خرابکاری دیگر نیز دایر است.

سپهبد نصیری جلاد شاه و رییس ساواک
اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه
ارتشبد محمد خاتم فرمانده نیروی هوایی
امیر اسدالله عَلَم وزیر دربار شاهنشاهی
مهندس شریف امامی رییس مجلس سنا
ارتشبد مین‌باشیان فرمانده نیروی زمینی
ارتشبد جم رییس ستاد بزرگ ارتشتاران
سرلشکر فردوست معاون ساواک، ارتشبد غلامعلی اویسی فرمانده ژاندارمری کل کشور، سرلشکر فرسیو دادستان ارتش، سرتیپ ناصر مقدم مدیرکل ادارهٔ کل سوم امنیت داخلی ساواک، سپهبد محسن مبصر رییس شهربانی کل کشور، دکتر منوچهر اقبال مدیرعامل و رییس هیأت مدیره شرکت ملی نفت ایران
سرلشکر هاشمی‌نژاد آجودان نظامی و فرمانده گارد شاهنشاهی
سرلشکر پالیزبان رییس ادارهٔ دوم اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش
امیرعباس هویدا نخست‌وزیر
ارتشبد عظیمی وزیر جنگ
سرلشکر همایونی رییس کوک
مهندس عبدالرضا ریاضی رییس مجلس شورای ملی
جواد منصور، وزیر اطلاعات
پرویز خونساری معاون اداری ـ مالی وزارت امور خارجه
هوشنگ انصاری وزیر اقتصاد
دکتر منوچهر کلالی دبیر حزب ایران نوین
دکتر ایادی سرکردهٔ بهاییان ایران و پزشک مخصوص شاه و دارای بیش از ۸۰ شغل نظامی و غیر نظامی
دکتر جهانشاه صالح
دکتر رضازاده شفق
رهبر حزب مردم

دکتر سید حسن امامی (امام جمعه)

همزمان با انجام ترورها در تهران، شاه در «ویلا سوورتا» در سن موریتس مورد سوءقصد قرار می‌گرفت و به هلاکت می‌رسید. بختیار یک گروه کماندویی چهل نفره را برای حمله به ویلای شاه و به قتل رساندن او و در صورت امکان همه اعضای خانواده‌اش کافی می‌دانست. چون هرگز چنین حمله‌ای به ویلای شاه انجام نگرفته بود، پلیس فدرال سویس چندان در حراست و مراقبت از ویلا جدیت به خرج نمی‌داد و حداکثر ۹ نفر پلیس سویسی به اضافهٔ ٦ تن از کماندوهای ساواک و ۹ تن از افسران و درجه‌داران گارد شاهنشاهی حفاظت ویلا را برعهده داشتند. به هلاکت رسیدن شاه در کوشک ویلا سوورتای او در سویس باید حتماً در شب انجام می‌شد که قاتلین بتوانند با استفاده از تاریکی شب از محل دور شوند.

اگر شاه در ساعت ۲۴ بامداد به هلاکت می‌رسید ساعت پنج بامداد روز بعد شبیخون یک دسته هواپیمای عراقی که پرچم ایران را بر بدنهٔ آنها نقاشی کرده بودند، تنها پنج ساعت پس از کشتن شاه، اساس رژیم را زیر و رو می‌کرد و یورش دسته‌جمعی طرفداران بختیار از جنوب شهر و پیام‌های پی‌درپی رادیویی او کار را به پایان می‌رساند.

بختیار حداکثر خونریزی را برای رسیدن به مقصود مجاز می‌دانست. او معتقد بود حتی اگر سه میلیون تن به هلاکت برسند نیز واقعه‌ای روی نخواهد داد و همانطور که در عراق پس از کودتای عارف علیه قاسم هزاران نفر به قتل رسیدند و سازمان‌های بین‌المللی فقط به اعتراض آبکی و بی‌اثر اکتفا نمودند این بار هم با کشتار حتی سه میلیون نفر در ایران هیچ واقعه‌ای روی نخواهد داد و البته نیازی هم به کشتن سه میلیون نفر نیست زیرا حکومت ایران محبوب و ملی نیست و بیشتر مردم ایران از آن عدم رضایت و حتی تنفّر دارند اما شدت عمل رژیم به‌گونه‌ای بوده که بیشتر مردم ترجیح می‌دهند با سکوت و اطاعت جان خود را نجات دهند و کاری با رژیم نداشته باشند.

* * *

در سالهای دو دهه ۱۹٦۰ تا ۱۹۸۰، مهمانخانهٔ متروپل در شهر ژنو پاتوق ایرانیانی بود که برای اقامت‌های کوتاه به سویس سفر می‌کردند. در این هتل که روبه‌روی دریاچهٔ معروف ژنو و فوارهٔ بلند آن قرار دارد اغلب ایرانیان مقیم سویس نیز یکدیگر را ملاقات

می‌کردند و حال و هوای ایرانی خاص این مهمانخانه را بر دیگر هتل‌های سویس ترجیح می‌دادند. سرهنگ حقیقی نمایندهٔ ساواک در ژنو که پس از برکناری بختیار کار خود را از دست داده بود گهگاه در این مکان به دیدن دوستان ایرانی خود می‌آمد.

حقیقی نفر مورد اعتماد صد در صد بختیار بود و حساب‌های بانکی او را در دست داشت و به قدری نسبت به تیمسار ارادت داشت که حاضر نبود حتی کلمه‌ای در نکوهش تیمسار بشنود.

روزی ساواک پس از تشکیل جلسات پی‌درپی و دریافت و مطالعه راه‌حل‌های گوناگون تصمیم گرفت یکی از محافظان بختیار را به خدمت درآورد و از طریق او نسبت به کسب اطلاع از فعالیت‌های بختیار اقدام نماید، از این‌رو، افسری از ساواک به سویس رفت و از میان نگهبانان رییس سابق ساواک درجه‌داری به نام منصور ماه‌نشان فرهنگ را در نظر گرفت. زمان عزیمت افسر ساواک به سویس مقارن با ماههایی بود که سپهبد بختیار در زندان بیروت به سر می‌برد و استوار ماه‌نشان که قرار بود پس از رسیدن بختیار به عراق به او ملحق شود به ناچار بلاتکلیف در ویلای تیمسار در ژنو اقامت اختیار کرده و روزها گاهی برای گردش و قدم زدن به بولوار ژنو در کنار دریاچهٔ ژنو می‌رفت و پس از چند ساعت قدم زدن بازمی‌گشت. گاهی نیز استوار مزبور به مهمانخانهٔ متروپل می‌رفت، در تالار انتظار (لابی) آن می‌نشست، یک بطری آبجو می‌نوشید یا چای می‌آشامید و پس از ساعتی وقت‌گذرانی به ویلای تیمسار بازمی‌گشت.

استوار ماه‌نشان چندان معاشرتی با ایرانیان نداشته و چون تیمسار در سویس نبود بیشتر اوقات بیکار بود و گهگاه دستورهای خانم قدرت شاهین همسر دوم سپهبد را به انجام می‌رساند و زمانی سگ کوچک او را برای گردش به خیابان می‌برد. یک روز هنگام قدم زدن در بولوار یکی از دوستان خود را که زمانی در یکان چترباز (تیزپلان) تهران با او همقطار بود دید و از دیدن او تعجب کرد.

آن درجه‌دار همقطار او را دربر گرفت و بوسید و به نوبهٔ خود از دیدن وی در ژنو تعجب کرد.

آن دو روی نیمکتی در کنار دریاچه نشستند و به صحبت پرداختند و منصور ماه‌نشان فرهنگ از همقطارش شنید که او نیز از خدمت ارتش شاهنشاهی استعفا داده و

به‌کار آزاد روی آورده، وضعیت اقتصادیش به قدری خوب و عالی شده‌که هر سال مدتی از اوقات خود را در سفرهای آمریکا و اروپا می‌گذراند. دو دوست قدیمی مدتی به‌گفتگو با هم پرداختند و دوست ماه‌نشان از وی دعوت‌کرد برای نوشیدن مشروب با هم به‌کافه رستورانی بروند.

این دیدارها تجدید شد و طولی نکشید‌که آن دو طوری صمیمی شدند‌که اغلب روزها را با هم می‌گذراندند.

دوست و همقطار استوار ماه‌نشان به تدریج توانست از زبان منصور ماه‌نشان فرهنگ مطالبی‌که بوی عدم رضایت و شکوه و شکایت او از سرنوشتش را می‌داد بشنود.

ماه‌نشان حدود شش سال بود پس از اخراج از ساواک از ایران خارج شده و در سویس می‌زیست. اما او به شدت نگران سرنوشت همسر و فرزندان خود بود زیرا همسرش تقاضای طلاق‌کرده و از او جدا شده و دو فرزند وی تحت قیمومیت پدر و مادر سالخورده‌اش می‌زیستند.

دوست و همقطار منصور ماه‌نشان فرهنگ از او پرسید: چرا ایران را ترک‌کرده و به خارج آمده است؟

ماه نشان پاسخ داد: «علت آن روشن و واضح است زیرا پس از اینکه تیمسار بختیار از ریاست ساواک برکنار شد‌کسانی‌که به جای او آمدند تمام‌کسانی راکه به وفاداری به تیمسار شهرت داشتند از جمله مرا به جرم اینکه چرا محافظ و مورد اعتماد بوده‌ام از‌کار برکنار و منتظر خدمت‌کردند و سرانجام مرا مخیّر‌کردند یا بازخرید شوم یا بازنشسته شوم یا به یکان تیزبلان (چترباز) ارتش بازگردم. هر یک از این سه شق مشکلاتی برای من داشت و من ترجیح دادم بازخرید شوم و از خدمت ساواک و ارتش بیرون بیایم و کار آزاد پیشه‌کنم. اما بعداً پشیمان شدم زیرا من جز برای‌کارهای نظامی و کماندویی ساخته نشده‌ام و حرفه‌ای نمی‌دانستم و نمی‌دانم و از عهدهٔ کارهایی چون رانندگی تاکسی و اتوبوس‌که نیاز به صبر و حوصله و مردمداری دارد برنمی‌آیم و از این رو ترجیح دادم از ایران خارج شوم و به اروپا بیایم و اکنون دنبال‌کار هستم و می‌خواهم کاری به دست بیاورم اما موفق نمی‌شوم؛ البته پیش از اینکه این تصمیم را بگیرم همسرم از من جدا شد و چون حوصلهٔ بدقلقی و خشونت مرا نداشت من و فرزندانم را رهاکرد و

به دنبال کار خود رفت و من دو فرزندم را به ناچار به پدر و مادرم سپردم.»

دوست و همقطار ایرانی استوار فرهنگ دیگر سخنی نگفت و از او جدا شد و چند روز بعد که او را ملاقات کرد مجدداً از او خواست آن شب شام را مهمان او باشد و در یکی از رستوران‌های ژنو موسوم به «آریستوکرات» شام بخورند.

آن شب پس از اینکه استوار فرهنگ و دوستش چند بطری شراب آشامیدند ضمن صرف شام از نو سر صحبت باز شد و دوست استوار از او پرسید:

«من تعجب می‌کنم تو چگونه در این شهر گران زندگی می‌کنی و مخارج سنگین خورد و خوراک و اقامتت را در اینجا که گرانتر از کشورهای دیگر اروپاست تأمین می‌کنی؟ آیا تو پس‌اندازی داری یا کسی به تو کمک می‌کند یا حقوق بازنشستگیت برایت از ایران حواله می‌شود؟»

استوار منصور آهی کشید و گفت: من خود را بازخرید کرده‌ام و حقوقی ندارم اما اگر قول بدهی این موضوع را به کسی نگویی به تو می‌گویم که مخارج اقامت من در سویس از طرف یک دوست محترم و متشخص تأمین می‌شود و من در خانهٔ او زندگی می‌کنم و حتی ناهار و شامی که می‌خورم از سفرهٔ اوست.»

دوست و همقطار ایرانی اظهار شگفتی کرد و گفت آیا من این دوست محترم و متشخص تو را می‌شناسم؟

استوار منصور ماه‌نشان فرهنگ کمی تأمل کرد و دوستش که تأمل او را دید گفت: از این مسأله بگذریم و من میل ندارم تو نام دوستت را به من بگویی!

استوار منصور که سرش کمی گرم شده بود گفت «من از تو رودربایستی ندارم و چون تو از دوستان صمیمی من هستی به تو می‌گویم که این شخص تیمسار سپهبد بختیار رییس اسبق ساواک است که من در تهران سالها نگهبان و محافظ او بودم و اینک در زندان بیروت زندانی است اما من در خانهٔ او بسر می‌برم و از همسر دوم او خانم قدرت که تیمسار ایشان را مهری خانم صدا می‌زند پول توجیبی می‌گیرم و وظیفهٔ من اینست که پیوسته مسلسل یوزی و یک کلت ۴۵ در دسترس خود داشته باشم و از جان تیمسار و همسر و فرزندان ایشان در برابر دشمنانی که ممکن است قصد سوءقصد به جان تیمسار را داشته باشند حراست کنم.

دوست ایرانی و همقطار قدیمی منصور ماه‌نشان فرهنگ پرسید: آیا فقط تو این وظیفه را برعهده داری؟

منصور ماه نشان فرهنگ گفت: خیر، غیر از من شش نفر دیگر هم هستند و سوای این شش نفر دو نفر هم به بیروت اعزام شدند که چون تیمسار در آن شهر بازداشت شد قرار شد به اینجا برگردند اما نمی‌دانم چرا به بغداد رفتند و الان در آن شهر هستند. قرار است چند نفر هم از بختیاری بیایند و به محافظان تیمسار اضافه شوند. دوست و همقطار قدیمی گفت: من از شنیدن سرنوشت جانگداز تو متأثر شدم. البته تیمسار بختیار مرد بزرگوار و شریفی است اما او در موقعیتی است که می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد در حالی که تو این موقعیت را نداری و اگر یک روز دست ساواک به تو برسد تکه بزرگ تنت گوشهایت خواهد بود. حال به من بگو در غیاب تیمسار تو از که حقوق می‌گیری؟

استوارماه نشان پاسخ داد من از همسر دوم تیمسار قدرت خانم که یک زن بسیار زیبا و مهربان است حقوق ماهانه دریافت می‌دارم.

دوست و همقطار استوار فرهنگ پرسید: آیا تو نمی‌خواهی به ایران بازگردی؟

استوار منصور گفت: چرا زیرا دلم برای فرزندانم تنگ شده است و گذشته از آن اخیراً شنیده‌ام همسرم از شوهر دومی که اختیار کرده بود جدا شده و در وضعیت مالی نامساعدی به سر می‌برد.

دوست و همقطار محافظ تیمسار بختیار پرسید: پس چرا به ایران بازنمی‌گردی؟

استوار محافظ رهبر اپوزیسیون گفت: زیرا می‌ترسم به علت همکاری با تیمسار مورد مؤاخذه و بازداشت و مجازات قرار گیرم. تو باید بدانی من حقوق مناسبی ندارم و وضع زندگی و معیشت من مختل بود. به همین علت ایران را ترک کردم و به اینجا آمدم و در حقیقت با دریوزگی و التماس موافقت تیمسار را که مظهر مردانگی و شفقت هستند جلب کردم که به عنوان نگهبان جان ایشان به خدمتشان درآیم.

دیدارهای آن دو دوست قدیمی تکرار شد و چون منصور ماه نشان فرهنگ از بی‌پولی می‌نالید و می‌گفت که در غیاب تیمسار قدرت خانم همسر ایشان آن طور که باید و شاید به وی نمی‌رسد و پول به او نمی‌دهد همقطار قدیمی پانصد فرانک به منصور

قرض داد و قرار شد وقتی منصور حقوق آخر ماه خود راگرفت این قرض را بازپس بدهد. ساواک از سال ۱۳۴۲، به لطایف‌الحیل در ویلا و آپارتمان‌های سپهبد بختیار در سویس و فرانسه نفوذ کرده چند تن از ایادی خود را به صورت ماشین‌نویس، بیسیم‌چی، محافظ در اطراف سپهبد بختیار گمارده بود.

این عده کسانی بودند که همراه تیمسار یا مدتی پس از خروج او از ایران رفته و به وی ملحق شده بودند و گمان می‌کردند به زودی و پس از برکناری دکتر علی امینی شاه فرمان نخست‌وزیری سپهبد بختیار را صادر کرده و آنها همراه اربابشان به ایران بازخواهند گشت اما پس از اینکه دکتر امینی در مرداد ۱۳۴۱ برکنار شد و عَلَم زمام امور نخست‌وزیری را در دست گرفت و بخصوص پس از جریان ۱۵ خرداد که رژیم برای روپوش نهادن به میزان تنفر عمومی از خود بختیار را به عنوان یکی از سرجنبانان آن قیام معرفی کرد، این افراد مردد و متوحش و از آیندهٔ خود نگران شدند. اغلب آنها سوابق خدمت در ارتش و ساواک را داشته و از ابتدا به صورت نظامیان فرمانبر و منضبط تربیت شده بودند. آنان هرگز گمان نمی‌بردند کار اختلاف تیمسار با شاه به آن مراحل برسد و نام سپهبد در فهرست دشمنان درجه اول شاه ثبت شود. رویدادهای پس از سال ۱۳۴۷، زندانی شدن بختیار در لبنان، آزاد شدن او، احکام مکرر و متعدد دادستانی ارتش و بالاخره صدور حکم مصادرهٔ اموال و بالاخره محاکمهٔ غیابی و صدور حکم اعدام او، آنها را مضطرب و ناامید کرده به نحوی سعی داشتند خود را از مخمصه نجات دهند.

براساس گزارش‌های ساواک که موجود است، هم‌شنوایی تلفن‌های بختیار در ژنو و رییس به وسیلهٔ همین عده انجام می‌شد. همینطور بازگشایی نامه‌های بختیار و آگاهی از مضامین آنها و در صورت امکان تهیهٔ فتوکپی کار اینان بود و مراسلات و گزارش‌های سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۶ بختیار خبر از آن می‌دهد که سپهبد همیشه زیر نظارت بوده است.

اما در سال ۱۳۴۷ پس از بازداشت او به وسیلهٔ پلیس لبنان، او از دید و دسترس خبررسانان ساواک که ظاهراً از ایادی وفادار به تیمسار و حقوق‌بگیر او بودند و سر سفرهٔ او نان می‌خوردند خارج می‌شود و بلافاصله پس از اینکه به ژنو برمی‌گردد و از آنجا عازم بغداد می‌شود مجدداً چتر مراقبتی ساواک روی سر او گسترده می‌شود.

منصور ماه‌نشان فرهنگ در طول ماههای سال ۱۳۴۷ به تدریج و به وسیلهٔ همان همقطار ایرانی سابق خود که از مأموران ساواک بود پخته شد و مجدداً با وعدهٔ بخشودگی کامل، اجازهٔ بازگشت به ایران به خدمت ساواک در آمد.

همقطار ایرانی منصور ماه نشان فرهنگ او را به یکی از آپارتمان‌های امن ساواک در ژنو برد و در آنجا با چند تن از سرمأمورین ساواک مانند دکتر جوان دیدار کرد و تعلیمات لازم به او داده شد.

در همین ایام یعنی زمستان سال ۱۳۴۷ است که احتمالاً منصور ماه نشان فرهنگ محرمانه سفری به سن موریتس کرد و در آنجا شاه او را پذیرفت و در حضور نصیری و پرویز ثابتی مبلغ قابل توجهی پول به او داد. ساواک روی استوار یکم منصور فرهنگ سرمایه‌گذاری قابل توجهی کرده و او را که از درجه‌داران ممتاز ارتش در تیراندازی و پرش از هواپیما با چتر و نجات (پاراشوت) و عملیات رزمی (کاراته و جوجیستو و ووشو) بود تنها مرد اقدام یعنی به قتل رساندن بختیار می‌دانست.

شرفیابی به حضور شاه ایران که به ویژه بسیار هم ترسو بود آن هم در کشور سویس برای منصور ماه نشان فرهنگ در عالم خیال هم متصور نبود ولی بنا به رهنمودهای ساواک او به عنوان مرخصی ایام ژانویه از ژنو به لوزان و سپس برن رفت و پس از یک روز به طور ناشناس و با یک اتومبیل کرایه هرتز که خود آن را هدایت می‌کرد عازم سن‌موریتس شد. مأمورین ساواک از قبل در انتظار استوار بازخرید شده منصور ماه نشان فرهنگ بودند و پس از انجام تشریفات لازم و بازرسی‌های همه‌جانبه او خود را در اتاق کار شاه در ویلا سورتا دید. شاه پس از اینکه با او دست داد موضوع را به اقدامات بختیار و اینک او جاسوس و عامل بیگانگان شده است کشاند و مطالبی به وی گفت و وعده‌هایی به او داد.

شاه به منصور ماه‌نشان فرهنگ گفت: «بختیار تبعهٔ عراق شده است و پذیرفته که خوزستان از ایران انتزاع یابد و به عراق واگذار گردد و همینطور عنوان خلیج فارس را که عراقی‌ها خلیج عربی می‌خوانند با نام مجعول آن پذیرفته و هر آنچه عراقی‌ها از او خواسته‌اند، قول انجامش را داده و شط‌العرب را هم یک رود عربی می‌نامد. او یک خائن محکوم به اعدام است و هر کس او را نابود کند مورد لطف و مرحمت شخص ما

قرار خواهد گرفت.»

چندی بعد ساواک در تهران، محرمانه مبلغی پول به حساب بانکی پدر منصور ماه نشان فرهنگ ریخت و همینطور کمک‌های مالی قابل توجهی به همسر مطلقه او که دوباره از شوهر دوم خود جدا شده بود و فرزندان وی شد. منصور ماه نشان فرهنگ پس از این دیدار به کلی از بختیار برید و در زمرهٔ دشمنان سوگندخورده او برآمد و همانطور که ساواک می‌خواست به تدریج آمادهٔ انجام مأموریت خود شد.

در طول ماههای اول سال ۱۳۴۸ منصور ماه نشان فرهنگ در ژنو ماند و با اینکه از اوایل آن سال تیمسار بختیار در بغداد مستقر شده بود، منصور همچنان در سویس به سر می‌برد و وظیفهٔ حفاظت از جان خانم دوم بختیار و فرزندانش به او محول شده بود.

* * *

طرح بختیار برای ایجاد شورش در تهران و حمله به مراکز حساس و ادارات و وزارتخانه‌های کلیدی به زغم او با بررسی تجارب ناشی از قیام مردمی ۱۵ خرداد تهیه شده بود به طوری که ارتشبد فردوست در خاطرات خود می‌نویسد «در روز ۱۵ خرداد بین ظهر که تظاهرکنندگان برای خواندن نماز و خوردن ناهار دست از تظاهرات و حرکت در خیابان‌ها کشیدند و به مساجد و غذاخوری‌ها رفتند، رژیم فرصت پیدا کرد نیروهای خود را بسیج کند و از ساعت ۱۷ که تظاهرات از نو آغاز شد با شدت و بی‌رحمی و با به رگبار بستن مردم، آنان را متفرق کند.» گذشته از آن در روز پانزدهم خرداد یک ستاد فرماندهی و دستور رهنمود دادن به انقلابیان وجود نداشت و تظاهرات به صورت خودجوش و پراکنده انجام می‌شد و در هفته‌های بعد هر چه رژیم کوشید یک محرک و آمر خارجی برای آن قیام پیدا کند موفق نشد و در فرجام به بن‌بست رسید و دریافت که قیام به صورت خودجوش و مردمی و به دلیل نارضایی و خشم عمیق مردم مسلمان از اهانت به آیت‌الله خمینی و دستگیر کردن و اعزام مشارالیه به تهران آغاز شده و شکل گرفته است.

طرح انقلاب همگانی که بختیار به خیال خود آن را مردی تصور می‌کرد اما برخلاف قیام ۱۵ خرداد از پشتوانهٔ مردمی و مذهبی بی‌بهره بود، آنهم از مبدأ تهران یک اشکال داشت که منوط شدن آن به ترور شاه در سویس و ترور عده‌ای از سران رژیم در تهران

در روز پس از آغاز قیام بود. بختیار با آگاهی عمیق از روحیهٔ شاه که بلافاصله پس از شنیدن خبر تظاهرات سعی می‌کرد از کاخ خود به نقطهٔ امن‌تری در رامسر یا نوشهر بگریزد معتقد بود اگر تظاهرکنندگان در روز ۱۵ خرداد خود را به کاخ اختصاصی یا سعدآباد که شاه بدانجا رفته بود می‌رساندند شاه با هلیکوپتر راهی فرودگاه مهرآباد می‌شد و بلافاصله کشور را به سوی یکی از کشورهای همسایه و احتمالاً ترکیه ترک می‌گفت. بختیار روی حمایت مراجع مذهبی ایرانی مقیم نجف از قیامش حساب می‌کرد و روی همین تصور روزی به اتفاق متصرف (فرماندار نجف) بدون اطلاع قبلی به بیت آیت‌الله خمینی در نجف وارد شد و سلام بلندبالایی کرد و در کنجی از اتاق در کنار دیگر ایرانیان و علماء و طلابی که به محضر امام شرفیاب شده بودند نشست.

متصرف (فرماندار) نجف مطالبی را عنوان کرد و مدتی عرایض خود را به سمع امام رساند و امام نیز پاسخ او را به گونهٔ موجز و مختصر دادند و فرماندار در پایان اشاره به شرفیابی تیمسار بختیار مهمان محترم دولت جمهوری عراق به بیت امام کرد اما آیت‌الله خمینی که از بختیار نیز مانند شاه تنفر داشت و رفتار سبعانه او را در سال ۱۳۳۴ نسبت به جمعیت فداییان اسلام نمی‌بخشود و از سوی دیگر کاملاً واقف بود که بختیار در دوران تصدی فرمانداری نظامی و نیز ریاست ساواک چه اقداماتی نموده و حتی هتک حریم زنان شوهردار را کرده است کمترین پاسخی به زبان نیاورد و اعتنایی به بختیار نکرد و بختیار که از بی‌اعتنایی آیت‌الله خمینی نسبت به خود افسرده و ناراضی شده و خود را مورد توهین احساس می‌کرد زیر لب اجازهٔ مرخصی خواست و همراه متصرف نجف از بیت امام خارج شدند.

اما همهٔ مخالفان رژیم ایران مانند آیت‌الله خمینی نبودند و در پاکدامنی، اصولگرایی، صراحت و مبارزه با ظلم و استبداد و فساد هرگز به پای ایشان نمی‌رسیدند.

در حالی که عدهٔ زیادی از جناحهای اپوزیسیون اعلام آمادگی می‌کردند. اما اولین واکنش به دعوتهای بختیار در کرمانشاهان ظاهر شد و سرهنگ افتخاری سابق ارتش محمد امین بیگ لهونی درصدد یک قیام عشایری برآمد اما ساواک که کپیه نامه‌های بختیار به او را در اختیار داشت قبل از شروع به اقدام مسلحانه به وی و دستیارانش شبیخون زد. عده‌ای دستگیر و زندانی شدند و پس از بازجویی شدید تنی چند از آن

گروه محکوم به اعدام گردیدند و دیگران به حبس‌های طویل‌المدت محکوم شدند.

خود محمد امین بیگ لهونی به علت کبر سن به حبس طویل‌المدت محکوم شد و سالها از عمر خود را در زندان گذراند.

طرح دیگری که بختیار با استفاده از تجارب جنگ‌های پارتیزانی در کوبا مدنظر قرار داد طرح جنگ‌های آزادی‌بخش و مرحله‌ای بود. این طرح که ژنرال فرانکو رهبر نظامیان شورشی اسپانیا در سال ۱۹۳۶ آن را به‌کار برده بود اشغال چند سرپل در مناطق مرزی، استقرار ستاد نیروهای پارتیزانی در آنجا و گسترش تدریجی مناطق تحت اشغال بود. نظیر این طرح را بختیاری‌ها در جریان قیام سال ۱۲۸۸ ه. ش علیه محمد علیشاه قاجار به‌کار برده منتها به جای مناطق مرزی، منطقهٔ اصفهان و بختیاری را از مرکز انتزاع کرده و به تدریج با پیشروی به سوی تهران رژیم استبداد را مضمحل کرده بودند.

البته در آن دوران، همزمان نیز عده‌ای از مجاهدین و مشروطه‌طلبان به ریاست سپهسالار تنکابنی شمال ایران یعنی گیلان را تصرف کرده و با پیشروی به سوی قزوین، تهران را در محاصرهٔ گاز انبری قرار داده بودند.

مشاوران آلمان شرقی بختیار که در آن دوران در بعضی از مناطق آفریقا و آسیا و آمریکای لاتین در این قبیل امور نظارت و فرماندهی می‌کردند و در دههٔ بعد رسماً و آشکارا در آنگولا و بعضی از کشورهای آمریکای جنوبی وارد میدان شدند این طرح را قابل انجام می‌دانستند زیرا عراق تأمین عقبه شورش را برعهده گرفته و نیروهای بختیار می‌توانستند از آن کشور اسلحه و مهمات و حمایت هوایی را دریافت دارند. بختیار برای جلب گروههای اپوزیسیون دانشجویی در اروپا نیز از طریق خسرو قشقایی وارد مذاکره با آنان شد و یک روز به او اطلاع دادند که عده‌ای از گردانندگان کنفدراسیون در آلمان ویزای سفر به عراق دریافت کرده و قرار است به زودی وارد بغداد شوند با او برای ایجاد اتفاق و ائتلاف مذاکره کنند.

گروههایی از اعضای حزب توده، خوانین لر و کرد و بختیاری و قشقایی و بخصوص دار و دستهٔ جلال طالبانی به او پیوستند. در ایران نیز عده‌ای بودند که با نوشتن نامه‌هایی به اروپا که از آنجا به بغداد ارسال می‌شد همگامی خود را با تیمسار اعلام داشتند. بختیار روی کدخداها و افراد ساده ایل بختیاری بیش از همه حساب می‌کرد و ترتیبی داده بود

که دسته دسته تفنگداران قدیمی ایل از بختیاری به لرستان و ایلام آمده با استفاده از نقاط کمتر زیر نظارت مرز به خاک عراق بروند و در اردوگاههای مخصوص تحت تعلیم قرار گیرند.

شبکه‌هایی که بختیار خبر تأسیس آن را دریافت داشته بود در حقیقت شبکه‌های نفوذی ساواک در شکم سازمان ارتش آزادی‌بخش بختیار بودند که در رأس همه آنها عباسعلی شهریاری معروف به اسلامی که از ده سال پیش به خدمت ساواک درآمده و با آن همکاری می‌کرد بر کار آنها نظارت داشت و جزییات طرح‌هایشان را همه‌روزه به رابط خود در ساواک گزارش می‌داد. ساواک نه تنها کلید رمز مخابرات بختیار را با شهریاری و اعضای شبکه‌اش در اختیار داشت بلکه حتی تمام نامه‌های او را که با نامهای رمز و مستعار از اروپا به ایران فرستاده می‌شد در پستخانه تهران بازگشایی و بازخوانی می‌کرد و پس از گرفتن فتوکپی از آنها، اصل نامه‌ها را دوباره به وسیلهٔ پست برای صاحبان آنها می‌فرستاد.

وقتی بختیار شنید عده‌ای از ایرانیان مخالف رژیم مقیم اروپا برای دیدار با او آمده‌اند ترتیبی داد که صحنهٔ ملاقات او با آنها به یک جلسهٔ باشکوه که نمایانگر قدرت نظامی او هم باشد بدل شود.

ایرانیان عضو اپوزیسیون دانشجویی وارد بغداد شدند و پس از یک شبانه روز استراحت آنها را به پادگانی بردند که نفرات بختیار در آنجا مجتمع شده بودند. همزمان با ورود و صف کشیدن ملاقات‌کنندگان، بختیار سوار بر جیپ وارد پادگان فرقه خامس جیش‌العراقیه که همان لشکر پنجم ویژه زیر فرمان اوست می‌شود. او انیفورم نظامی به تن دارد. در لشکر پنجم حدود پنج هزار نفر از ایرانیان مهاجر، لرهای پیشکوه و مردم ایلام، عربهای خوزستانی، عده‌ای از قشقایی‌ها و بختیاری‌ها و ۴۰۰ تن از چریک‌های طالبانی تمرکز یافته‌اند. به دستور صدام ده دستگاه آتشبار، بیست دستگاه تانک و تعداد زیادی خمپاره‌انداز، بازوکا و مسلسل سنگین و سبک علاوه بر آنچه که قبلاً آلمانی‌ها داده‌اند به این لشکر تخصیص داده شده است. تانکها که در میان آنها چند دستگاه تی. ۷۲ نیز دیده می‌شود هیبت خاصی به پادگان داده‌اند. بختیار با رضایت تمام از مقابل سربازان چریک می‌گذرد، به آنها سلام نظامی می‌دهد و از شنیدن پاسخ آنها: درود

تیمسار، درود فرمانده، خوشوقت می‌شود. تفنگها و مسلسل‌های دستی افراد همه نو، از کاغذ باز شده براق و فشنگ‌گذاری شده است.

بختیار که هشت محافظ بختیاری او را از هر طرف دور کرده‌اند بالای سکوی وسط میدان می‌رود به حال خبردار می‌ایستد، فرمان می‌دهد سرود ای ایران نواخته شود و سپس طی سخنرانی مبسوطی آغاز عملیات نظامی را اعلام می‌دارد.

در دیدار با تازه‌واردان که دکتر مراد (مراد علی رزم‌آور افسر سابق نیروی هوایی) که مجدداً از برلین شرقی بازگشته و حاوی پیامهای مفصلی است، در میان آنها حضور دارد بختیار پس از مصافحه آنها را به تالار کنفرانس لشکر پنجم آزادی‌بخش هدایت کرده طرح خود را برایشان شرح می‌دهد. با توجه به اشکالاتی که برای سوءقصد به شاه در سویس وجود دارد و در ایران نیز شاه به دلیل استفاده از هلیکوپتر که با آنها به این سو و آن سو می‌رود و در آخرین لحظه هلیکوپتر پروازکننده معین می‌شود دور از دسترس است و باتوجه به رهنمودهای دوستان آلمان شرقی و تجارب ناشی از جنگ‌های انقلابی در آمریکای لاتین و آفریقا، عملیات جنگ نامنظم جایگزین طرح روز (س) خواهد شد. عملیات جنگ منظم شامل سه عامل: جنگ‌های چریکی، عملیات نیرنگ و فرار و عملیات براندازی می‌باشد. جنگ نامنظم در داخل ایران به وسیلهٔ افراد محلی اجرا شده و از حمایت پشتیبانی در عراق برخوردار خواهد بود. جنگ چریکی هدایت و اجرای عملیات نظامی و شبه نظامی در مناطق زیر کنترل رژیم است. عملیات نیرنگ و فرار مکمل جنگ چریکی بوده به وسیلهٔ آن افراد به مناطق امن بازخواهند گشت.

شورش عبارت از طغیان مردم علیه رژیم است. عملیات روانی، جنگ‌های روانی، تشکیل هسته‌های جنبش مقاومت مراحل بعدی خواهند بود. در مراحل فرجام عملیات جنبش به خرابکاری در سراسر کشور و سپس به عملیات براندازی تا مرحلهٔ سقوط رژیم منتهی خواهد شد.

همزمان تبلیغات شامل سه مرحله و سه رده تبلیغات سیاه (تبلیغاتی که اجراکننده آن خود را عوضی معرفی می‌کند) تبلیغات خاکستری که اجراکنندهٔ خود را بی‌طرف معرفی کرده به نام شخص یا سازمان مخصوصی معرفی نمی‌کند و بالاخره تبلیغات سفید یعنی صریح و مستقیم با اعلام هویت و اجراکننده انجام خواهد شد. در انجام فعالیت‌های

ارتش آزادی‌بخش، اقداماتی چون عملیات ایذایی برای اختلال در قوای رژیم، عملیات غافلگیری با تلاش در جهت غافل ماندن رژیم تا آخرین لحظه. عملیات دستبرد به مقیاس کوچک در نفوذ در قلمرو رژیم عملیات کمین روی قرارگاهها و واحدهای رژیم و سرانجام انجام ترور به منظور رعب‌افکنی و سست شدن پایه‌های رژیم انجام خواهد شد.

در حالی که سپهبد بختیار به طراحی برنامه‌های براندازی خود مشغول بود دو واقعه روی داد که توجه وی را به خود جلب کرد. واقعهٔ اول که در اسفند ماه ۱۳۴۸ روی داد از یک نرخ‌گذاری جدید حادث شد و آن نرخ‌گذاری افزایش بهای بلیت اتوبوس‌های شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه به دو برابر بود که شرکت مزبور تغییراتی در خط سیر اتوبوس‌ها داد و در نتیجه این تغییرات نرخ‌ها اتوبوس از دو تا سه برابر افزایش یافت.

در روز سوم اسفند کارگران و عده‌ای از دانشجویان نسبت به تغییر خطوط اتوبوسرانی و افزایش بهای بلیت واکنش نشان دادند و چون اغلب مدیران عامل شرکت واحد اتوبوسرانی در گذشته به اتهام اختلاس و حیف و میل تحت تعقیب قرار گرفته بودند این افزایش بهاء نیز بخشی از تدلیس و دزدی و کلاهبرداری مدیران شرکت تلقی و عنوان گردید و روز چهارم اسفند ماه مقاومت علنی دانشجویان در مقابل دانشگاه تهران با سنگباران اتوبوس‌های شرکت واحد و خرد کردن شیشه‌های آنها آغاز شد و دانشجویان به خیابان شاهرضا [امروز انقلاب] ریختند و مانع تردد اتوبوس‌ها شدند.

نفرات پلیس و به ویژه گارد شهربانی که سرلشکر مبصر رییس شهربانی آنها را به تقلید از گارد ملی آمریکا بسیج کرده و مجهز به باتوم‌های مخصوص، کلاهخود، سپر و نقاب به خیابان‌ها فرستاده بود با دانشجویان درگیر شدند و چندین اتوبوس شرکت واحد از سوی دانشجویان به آتش کشیده شد.

در پایان روز چهارم اسفند به دستور سرلشکر مبصر رییس شهربانی کل کشور، پلیس دست به خشونت زد و در اثر تیراندازی چند تن کشته و عدهٔ زیادی مجروح و عده‌ای نیز بازداشت شدند.

علم در یادداشت‌های اسفند ۱۳۴۸ در این باره می‌نویسد:

«اتفاق دیگری در تهران افتاد که خیلی باعث ناراحتی شد. آن این بود که به

عذر اضافه کردن خطوط کمربندی اتوبوسرانی، یک دفعه ترتیب کار را طوری دادند که کرایه اتوبوس سه برابر ترقی کرد، تمام مردم ناراحت شدند و در نتیجه دانشگاهها اعتصاب کردند و دانشجویان به بلوا پرداختند و شروع به شکستن در و پنجره اتوبوس‌ها نمودند. کار داشت بالا می‌گرفت، زیرا همهٔ مردم طرفدار دانشجویان بودند تا این که شاهنشاه امر دادند نرخ به صورت اولیه برگشت. اول که بلوا شروع شد، گویا به پیشنهاد دولت شاهنشاه فرموده بودند به بلوا که نمی‌شود تسلیم شد، باید سرکوبی شود! من اتفاقاً آن شب در لوزان... بودم. با تهران صحبت کردم، بعد با سنت موریتز صحبت کردم و سرهنگ وزیری هم به من گفت غائله را امر دادند قوای انتظامی خاموش کنند. من فوری تلفنی به شاه عرض کردم. عرض کردم آن وقت که غائله را با زور خاموش کردیم من نخست‌وزیر بودم و غائله پانزدهم خرداد به اغوای بختیار و آخوندها و کمونیست‌ها پیش آمده بود، بر علیه اصلاحات شاهنشاه، یک عده را برای منافع بزرگ ملی پایمال می‌کردیم و همه مردم طرفدار عمل ما بودند و حالا قضیه برعکس است. امر فرمایید قطعاً این تصمیم دولت لغو شود، قبول فرمودند. خدا رحم کرد و شانس شاه بلند است که باز هم این کثافتکاری در غیاب معظم‌له شد و مردم دانستند که امر شاه آن را لغو کرد. اصولاً تصمیمات فعلی هیچ‌گونه هماهنگی ندارد و من واقعاً نگرانم که عاقبت کار چه می‌شود. درست است که حالا سیاست‌های خارجی به ماکاری ندارند ولی زمینهٔ داخلی ما به نظر من خوب نیست و من که خیلی خونسرد هستم، گاهی دچار اضطراب می‌شوم. هر وزیری به طور علیحده گزارشاتی به عرض شاهنشاه می‌رساند و شاهنشاه هم اوامری صادر می‌فرمایند. روح نخست‌وزیر بدبخت بی‌لیاقت هم اطلاع از هیچ جریانی ندارد شاید علت بقای او هم همین باشد، کسی چه می‌داند؟ حالا شش سال است که نخست‌وزیر است. چون تصمیمات به این صورت هستند و شاهنشاه هم که وقت ندارند همه جهات کارها را ببینند، از یک جایی خراب می‌شود و از اختیار خارج می‌گردد.»[1]

۱ـ عَلَم، یادداشت‌ها ـ جلد اول ـ / پیشین / صص ۴۱۳ ـ ۴۱۲

عَلَم چند روز بعد از عقب‌نشینی شاه در برابر اعتصاب دانشجویان و کوتاه آمدن او ابراز حیرت می‌کند و آن را ناشی از مسائل سیاست خارجی چون موضوع بحرین، درگیری با عراق و موضوعات دیگر می‌داند.

سپهبد مبصر رییس شهربانی کل کشور وقت حادثه برخورد دانشجویان با پلیس را بی‌اهمیت قلمداد می‌کند و در کتاب خاطرات خود می‌گوید امیرعباس هویدا و وزیران او به دلیل وحشت زیادی که به آنان دست داده بود پیشنهاد کردند بهای بلیت مانند گذشته ارزان شود و خطوط اتوبوس که تغییر کرده و کوتاه شده بود از نو مانند اول گردد.

ساواک پس از این برخورد، عدهٔ زیادی از دانشجویان را دستگیر کرد و کوشید برای آن اعتراض و اعتصاب یک منبع و منشاء خارجی پیدا کند.

واقعهٔ دوم که توجه بختیار را جلب کرد و حتی بودجه و نیروهای او در داخل ایران را به دنبال خود کشاند فرار ژنرال عبدالغنی‌الراوی رهبر کودتای نافرجام اول بهمن ۱۳۴۸ عراق به ایران بود که حدود یک ماه پس از سرکوب کودتا و اعدام فجیع ۴۵ تن به صورت علنی و حدود ۲۰۰۰ تن به صورت مخفیانه در عراق، عراقی‌ها اطلاع یافتند عبدالغنی الراوی در تهران بوده و حتی دیداری نیز با شاه ایران انجام داده است. وقتی صدام حسین نایب شورای انقلاب عراق «مجلس‌القیادة» این خبر را به بختیار داد، بختیار از فرط غرور و به دلیل گزارش‌های متعددی که شبکه‌های بیست‌گانه تازه تشکیل شده او در ایران همه شب به وسیلهٔ ۸ پست فرستنده و گیرنده رادیویی که در اختیار او بود برایش می‌فرستادند به صدام پیشنهاد کرد که اجازه دهد سازمان مخفی او در تهران ترتیب ترور و نابود کردن ژنرال الراوی را بدهد.

صدام با خشنودی و نیز برای آزمایش میزان آمادگی شبکه‌های سازمان مخفی بختیار این اجازه را به او داد که ضمن راه‌اندازی و برنامه‌ریزی کمیته‌های سازمان مخفی اقدام به حذف فیزیکی «الراوی» نیز بکند.

بختیار پس از جلساتی که با ژنرال محمود پناهیان، سرگرد رزم‌آور، ذبیحی، اسلامی و نمایندگان ایرانیان اپوزیسیون مقیم خارج تشکیل داد طرح جامع زیر را تهیه کرد:

مرحله اول) تشکیل سازمان‌های زیرزمینی همانند کوک در نقاط مختلف کشور

مرحله دوم) انجام به ترور شخصیت‌های مهم و مؤثر رژیم شاه و منفجر کردن مراکز

حساس و حیاتی کشور منهای تأسیسات نفت جنوب

مرحله سوم) شروع عملیات مسلحانه جنگ غیرمنظم و جنگ چریکی در سراسر کشور

مرحلهٔ چهارم) ورود بختیار همراه با یک لشکر کامل موتوریزه ـ مکانیزه ـ زرهی از عناصر چریک و اهالی خوزستان و کرد و بختیاری و عده‌ای از نظامیان عراقی در پوشش اتباع ایران

بختیار طی ماههای سال ۱۳۴۸ از تیرماه بعد به تدریج شبکه‌های خود را در تهران، گیلان، خوزستان، چهارمحال بختیاری، لرستان، کهگیلویه، ایلام و کرمانشاهان به وجود آورد و به هر یک از شبکه‌ها دستور داد عناصری را برای فراگرفتن فنون به کار بردن اسلحه، بمب، مواد منفجره، بیسیم و حتی طرز استفاده از سلاح‌های سنگین و خمپاره‌انداز و توپخانه و تانک و ضدهوایی به عراق اعزام دارند.

حزب توده دارای سه تشکیلات بود. تشکیلات تهران، تشکیلات خوزستان و تشکیلات آذربایجان، این تشکیلات به جای کا.گ.ب و شوروی مستقیماً از آلمان شرقی و رهبری حزب مستقر در عراق هدایت می‌شدند.

شعبهٔ تهران تشکیلات حزب نشریه‌ای به نام بانگ مردم، تشکیلات خوزستان نشریه‌ای به نام شعلهٔ جنوب و تشکیلات آذربایجان نشریه‌ای به نام دیار آتشین انتشار می‌دادند. در رأس این سه تشکیلات عباسعلی شهریاری یا آقای اسلامی قرار داشت که نام‌های مستعار او بیش از صد فقره و مهمترین آنها، مسعود، صمدی، اکبری، حاج عباسی، طاهری و سهیل بود. پس از اینکه بختیار لیست آن دسته از سران رژیم را که می‌بایستی ترور شوند تهیه کرد قرار شد اماکنی که باید در آنها بمب‌گذاری شود نیز مشخص گردد.

نمایشگاه آسیایی بین‌المللی تهران، قرارگاه مرکزی سازمان امنیت و قرارگاههای ده ادارهٔ کل آن در مناطق مختلف تهران، تمام پمپ‌های بنزین، هتل هیلتون که بیشتر مهمان‌های آمریکایی در آنجا اقامت داشتند، تمام پست‌های برق، تالار مجلس شورای ملی، تالار مجلس سنا، ساختمان‌های اطراف کاخ‌های سلطنتی، کاخ‌های غلامرضا پهلوی و اشرف پهلوی برادر و خواهر شاه که نسبت به دیگر شاهزادگان پهلوی منفورتر بودند

هدف‌های عمده برای بمب‌گذاری را تشکیل می‌داد. تیمسار که در دوران ریاستش بر ساواک اماکن تحت حفاظت دولتی تهران و نیز اماکن مهم بخش خصوصی را در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود اینک همه آن اسامی را به عنوان مناطق حساسی که باید ویران شود تعیین و نامگزاری کرده بود. ایستگاه رادیو ایران در میدان ارک، ایستگاه تلویزیون دولتی در خیابان پهلوی و خصوصی ثابت در همان خیابان، قرارگاه شهربانی کل کشور، ساختمان ستاد بزرگ ارتشتاران، ساختمان ستاد کل ژاندارمری کل کشور، ایستگاه راه‌آهن تهران، فرودگاه مهرآباد، دفتر رییس دانشگاه تهران، باشگاه مرکزی حزب دولتی ایران نوین که مرکز کار چاق‌کن‌ها و قالتاق‌ها و تقسیم‌کنندگان پست و مقام و مناقصه و مقاطعه بود، ادارهٔ مرکزی شرکت واحد، ساختمان وزارت امور خارجه، کارخانه‌های تسلیحات ارتش، کلیه مراکز تلفن تهران، کلیه کلانتری‌های تهران، آنتن‌ها و فرستنده‌های ۲۰۰۰ کیلوواتی رادیو در کمال‌آباد کرج، فرستندهٔ بیسیم پهلوی در خیابان قدیم شمیران، فرستندهٔ رادیو اهواز، انبار بنزین تهران، مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین، ادارهٔ روزنامه اطلاعات، ادارهٔ روزنامه آیندگان، ادارهٔ روزنامهٔ ندای ایران نوین، دفتر و چاپخانهٔ مجله خواندنی‌ها، ساختمان مرکزی شرکت ملی نفت ایران، ساختمان سازمان برنامه و بالاخره دفتر روزنامه فرمان (بختیار نسبت به عباس شاهنده بسیار خشمگین بود زیرا در دوران اقتدار تیمسار شاهنده از چاپلوسان همیشه حاضر در دفتر او بود و به انحاء مختلف از او سرکیسه می‌کرد اما بعدها به دشمنان او پیوست و در روزنامه‌اش به او دشنام می‌داد. طبیعت شاهنده چنین بود و قبلاً نیز با کسان دیگری این شیوه را به کار برده بود.)

زمان اجرای طرح مزبور که در مرداد ماه ۱۳۴۸ تهیه شده بود شهریور و مهرماه ۱۳۴۸ تعیین گردید اما بنا به پاره‌ای از دلایل و آماده نبودن کادرها و نرساندن مهمات در زمان لازم تا وقت غیرمعین بعدی به عهدهٔ تعویق افتاد.

با این همه ارسال انواع سلاحها به ایران به مقدار زیاد ادامه داشت.

در آخرین ماه سال ۱۳۴۸ گروه شناسایی ارتش آزادی‌بخش محل اختفای سرلشکر عبدالغنی‌الراوی را در تهران یافت و به وسیلهٔ بی‌سیم به بختیار اطلاع داد.

کسانی که سرلشکر عراقی را شناسایی کرده بودند هیچ یک چهره او را ندیده و وی

را نمی‌شناختند اما پس از رسیدن چند قطعه عکس به تهران او را شناسایی کردند و معلوم شد وی در یکی از خانه‌های امن ساواک در صاحبقرانیه اقامت دارد و برای صرف ناهار و شام به باشگاه افسران لشکر گارد در شرق سلطنت آباد عزیمت می‌کند.

وقتی بختیار آن تلگرام رمز را دریافت و کشف کرد و خواند بسیار خشنود شد و جریان را به صدام حسین اطلاع داد. صدام حسین برای اینکه مطمئن شود شخصی که به وسیلهٔ عاملین ایرانی شبکهٔ بختیار شناسایی شده خود عبدالغنی الراوی است به وسیلهٔ تلکس به یک دیپلمات عراقی کارمند سفارت مقیم ایران دستور داد در سر راه اتومبیل الراوی قرار گرفته و شخصاً او را رؤیت کند و اطمینان یابد که راکب اتومبیلی که همه روزه از صاحبقرانیه به شرق سلطنت آباد می‌رود خود الراوی است.

دیپلمات مزبور روزی در حدود سلطنت آباد در میدانی که اتومبیل ژنرال عراقی از آنجا عبور می‌کرد ایستاد و به چشم خود او راکه سوار اتومبیل بود و چند مأمور حفاظت در داخل اتومبیل و دو مأمور ساواک سوار بر یک لندرور نمره سفید اسکورت، او را همراهی و حراست می‌کردند دید. اتومبیل دیپلمات عراقی که سوار یک اتومبیل عادی بدون نمره سیاسی بود وقتی چراغ چهارراه قرمز شد در کنار اتومبیل حامل سرلشکر عبدالغنی الراوی بود و آن مرد عراقی به خوبی توانست چهرهٔ او را تفرّس کند و مطمئن شود که آن شخص خود سرلشکر عراقی است.

در اواخر فروردین همان سال (۱۳۴۹) اتومبیل سوارانی که از جاده تقریباً خلوت ازگل آن زمان عبور می‌کردند صدای چند رگبار شلیک مسلسل و انفجار چند نارنجک را شنیدند و در حالی که جاده به وسیلهٔ دو اتومبیل که ظاهراً تصادف کرده بودند مسدود شده بود شیشه‌های اتومبیل حامل سرلشکر که خود او در آن نبود به رگبار مسلسل بسته شد و اتومبیل لندرور با پرتاب نارنجک به آتش کشیده شد و به زودی صدای آژیر آمبولانس‌ها به گوش رسید و عابرین به چشم دیدند که اجساد چند کشته و بدن‌های مجروح چند نفر در آمبولانس‌ها گذاشته شد و آمبولانس‌ها به سرعت دور شدند.

یک دیپلمات عراقی ساکن تهران که شغل ظاهری او پوشش حرفهٔ واقعیش در سازمان مخابرات (جاسوسی) عراق بود و آن شب در آن حول و حوش حضور داشت همه این مناطق را به چشم دید و همان شب به بغداد گزارش داد که به چشم خود حمله به

اتومبیل ژنرال‌الراوی و به آتش کشیدن آن و کشته و مجروح شدن سرنشینان آن خودرو و خودروی اسکورت را دیده است.

آن دیپلمات که عبدالجبارالستاری نام داشت از ساعت هشت و نیم شب در کافه رستوران اقدسیه روبه‌روی پادگان اقدسیه و باغ سرلشکر بازنشسته ارفع کنار استخر آب نشسته و با اینکه هوا تا حدودی سرد بود به اتفاق یک ایرانی که رابط جنبش با عراقی‌ها بود به خوردن مشروب و کباب تظاهر می‌کرد. دیپلمات عراقی پی‌درپی لیوان‌های بزرگ آبجو می‌نوشید و وقتی شام آوردند خوردن آن را به قدری طول داد که عقربهٔ ساعت روی نه و نیم بعدازظهر قرار گرفت اما آن دو همچنان در رستوران نشسته بودند. در ساعت ۱۵ ـ ۲۲ پس از اینکه صدای رگبار مسلسل و چند انفجار به گوش رسید دیپلمات عراقی از جا برخاست و به ایرانی همراهش دستور داد حساب رستوران را بپردازد. آن دو با عجله از رستوران که علاوه بر سالن، باغ بزرگ و استخر زیبایی داشت و تک و توک مشتری‌ها از فضای باغ استفاده می‌کردند خارج شدند و سوار یک اتومبیل پلاک سفید عادی شدند و به طرف محلی که صدا از آن سو می‌آمد رفتند. جاده به وسیلهٔ مأمورین ژاندارمری پاسگاه ازگل ـ سوهانک بسته شده و رهگذران و اتومبیل‌سوارانی که پشت سد توقف مأمورین ژاندارمری متوقف شده بودند صحبت از کشته شدن یک افسر آمریکایی می‌کردند. در آن سالها حمله به مستشاران آمریکایی و نیز مأمورین پلیس و ساواک متداول بود و هر چندگاه یک بار خبر برخورد چریکها با مأمورین دولتی و کشته شدن چند نفر در جراید منتشر می‌شد.

بالاخره آمبولانس حامل اجساد کشته‌شدگان و یک وانت که چند نفر مجروح خون‌آلود در قسمت عقبی آن افتاده و پاهایشان از قسمت عقب وانت آویزان شده بود از برابر دیپلمات و ایرانی همراه او گذشتند. گفت‌وگوهای مردم با هم که می‌گفتند چریکها یک تیمسار ایرانی را کشته‌اند و بعضی می‌گفتند گویا ایرانی نبوده و عده‌ای هم معتقد بودند آن شخص سرلشکر مهدی رحیمی رییس شهربانی استان مرکز بوده است امر را بر دیپلمات عراقی مسلم کرد و همان شب به سفارت عراق در خیابان پهلوی (ولی عصر امروز) نرسیده به میدان ولیعهد (ولی‌عصر امروز) بازگشت و در اتاق بیسیم سفارت حضور یافت و صریحاً به بغداد گزارش داد که دشمن شماره یک ملت قهرمان عراق،

اللواالراوی خائن خبیث مزدور به دست قهرمانان جنبش آزادی‌بخش ملت ایران به هلاکت رسیده است.

این خبر از رادیو بغداد و رادیو بصره و بخش‌های فارسی آن رادیوها پخش شد ولی روزنامه اطلاعات خبر مزبور را به شکل تحریف شده انفجار باک یک اتومبیل آریا در جاده ازگل و کشته شدن دو نفر سرنشینان آن به چاپ رساند.

وقتی خبر مزبور در روزنامه اطلاعات چاپ شد مردمی که آن شب شاهد جریان تیراندازی و انفجار نارنجک بودند یا آمبولانس و وانت را دیده و به چشم دو اتومبیل آریا و لندرور را مشاهده کرده بودند که بر اثر رگبار مسلسل و پرتاب نارنجک سوراخ سوراخ شده و آتش گرفته بودند، اخبار منتشره از رادیو بغداد راکه خبرگزاری‌های خارجی نیز آن را از آن شهر مخابره کرده بودند با حرص و ولع و کنجکاوی شنیده دچار حیرت زیادی شده بودند که چرا این خبر در ایران لاپوشانی می‌شود. وصول گزارش قتل الراوی به بغداد که از سوی عبدالجبار عبدالستار دیپلمات عراقی به پایتخت عراق ـ ادارهٔ مخابرات مخابره شده بود همزمان با وصول گزارش بیسیم عباس شهریاری (اسلامی) به دست بختیار بود و تیمسار از اینکه جنبش آزادی‌بخش ایران موفق شده است اولین مأموریت خود را با مؤفقیت به انجام رساند به گونه‌ای خوشحال بود که شخصاً به دفتر صدام حسین مراجعه کرد و خبر مزبور را به اطلاع او رساند.

بختیار در همان روزها نامه‌ای به قدرت شاهین (مهری خانم) همسر دوم خود به ژنو فرستاد و در آن چنین نوشت:

«مردان شجاع من در ایران با مسلسل و نارنجک عبدالغنی الراوی رییس جمهور آینده عراق راکه اعلیحضرت آریامهر او را نامزد ریاست جمهوری کرده و قولش را به او داده بود پشت کاخ همان اعلیحضرت کذایی کشتند و به دوزخ فرستادند. آقای احمد حسن‌البکر رییس جمهوری عراق از من تشکر کرد و من به ایشان گفتم با اینکه ما خودمان در ایران برنامه‌های فوری‌تری داشتیم ولی به خاطر شما برنامهٔ موردنظر شما را جلو انداختیم.»

بختیار سپس از مهری خانم خواست که ۱۳ عدد ساعت امگای طلای سویسی در

ژنو خریداری کند و به بغداد ارسال دارد. این ساعت‌ها که از بودجهٔ دولت عراق خریداری شده بود به تهران فرستاده شد و بین تروریست‌هایی که ظاهراً عضو جنبش آزادی‌بخش ملی ایران بودند ولی همان ساواکی‌ها بودند که تیمسار را به بازی گرفته بودند توزیع شد.

چند روز بعد روزنامه‌های اروپا هم خبر کشته شدن ژنرال عراقی را به چاپ رساندند که بختیار فتوکپی آن را برای قدرت خانم به ژنو ارسال داشت.

۴۲

اشتباه بزرگ تیمسار

بختیار با آن همه هوش و فطانت و زیرکی شیطانیش و علیرغم تجارب ممتدی که در ادارهٔ ساواک داشت از این نکته غافل مانده بود و آن تغییر خصلت و ماهیت و نظرات افکار افراد در طول دوران‌ها بود.

تقریباً همه کسانی که در آن مقطع زمانی مورد اعتماد تیمسار قرار گرفتند روی او به عنوان یک اسب لنگ و چاق شرط‌بندی می‌کردند و احتمال هرگونه پیروزی تیمسار را یک درهزارمی می‌دانستند و مخصوصاً وقتی دولت حامی و کمک‌کننده به او را عراق می‌دیدند نسبت به ادعاها و برنامه‌های دور و دراز او مردد می‌شدند.

دولت عراق در نزد ایرانیان، در همهٔ زمانها، یک دولت نیرومند و معتبر به شمار نمی‌رفت (امروز هم نمی‌رود) و کسانی که به حمایت آن دولت مستظهر می‌شدند (و می‌شوند) شانسی برای پیروزی‌های سیاسی و نظامی و ایدئولوژیکی در ایران به دست نمی‌آورند. نه تنها دولت عراق، بلکه در قرون پیش از قرن بیستم، دولت سلف آن کشور یعنی دولت امپراتوری عثمانی نیز هرگز نتوانست در ایران یک سلسله را از میان ببرد و سلسلهٔ دیگری را جانشین آن سازد زیرا ایرانی‌ها نه دولت قدیم عثمانی را جدی می‌گرفتند و نه دولت عراق را که در سالهای پس از جنگ جهانی اول از تجزیهٔ دولت عثمانی به وجود آمد.

فرق دولت عراق با دولت شوروی و دولت انگلیس که در تحولات و تغییرات

سیاسی ایران اثر عمیق و نافذ می‌گذاشتند در این بود که هر دو دولت، دو دولت منظم، مقتدر دارای تشکیلات ثابت اداری و دیپلماسی و نظامی، قدرت جنگی و سلاح و مهمات قابل توجه، دیپلمات‌های ورزیده، قدرت مالی زیاد و توانمندی‌هایی بودند که در قیاس با وضعیت سیاسی اقتصادی ایران در دو قرن اخیر فوق‌العاده بود و از آنجا که دو امپراتوری قدرتمند به شمار می‌رفتند ایران در برابر آنها مفهوم و قالب دولت ضعیف را کاملاً تداعی می‌کرد.

انگلستان صاحب بزرگترین نیروی دریایی جهان بود و روسیه تزاری ۲۲ میلیون کیلومتر مربع مساحت و ۱۵۰ میلیون جمعیت را زیر فرمان داشت. به همین‌گونه پس از جنگ جهانی دوم روسیه سابق که دیگر روسیه شوروی شده بود حربه برنده‌ای به نام کمونیسم را در اختیار داشت که به ویژه برای طبقات بی‌سواد ملت ایران آن مرام بسیار جلوه می‌کرد زیرا صرف زحمتکش و کارگر و دهقان بودن را برای رسیدن به تمام مواهب مادی زندگی کافی می‌دانست و این نوع شعارها توجه طبقات محروم ایران را به خود جذب می‌کرد اما عراق در هیچ زمان یک دولت قدرتمند و مهم و معتبر و متنفذ به شمار نمی‌رفت و چه از نظر قدرت سیاسی و اقتصادی، چه از نظر تعداد جمعیت، چه از نظر توان نظامی و یا مجهز و مسلح بودن به یک ایدئولوژی جذاب برای ایرانی‌ها مگر معدودی جالب توجه به شمار نمی‌رفت و همانطور که در ادوار قدیم عثمانی‌ها نتوانستند بر ایران چیره شوند و شاهزادگان واقعی و یا مجعول صفوی را بر تخت سلطنت ایران بنشانند در نیمهٔ دوم قرن بیستم نیز از عراق هیچ کاری برای تغییر رژیم در ایران برنمی‌آمد و ایرانیها فقط از نظر دینی و مذهبی و به دلیل وجود مقابر مقدسه امامان شیعه در خاک عراق برای آن کشور اهمیت و احترام قائل بودند و هرگز به فکرشان نمی‌رسید که یک سیاستمدار یا نظامی ایرانی بتواند از عراق به ایران لشکرکشی کند و از طریق جنگ پارتیزانی زمام امور را در ایران به دست بگیرد[1].

* * *

وقتی بهار سال ۱۳۴۹ فرا رسید تیمسار ارتباطش را با ایران گسترش داد و علاوه بر

۱ـ کما اینکه در طول ۲۱ سال اخیر هم عراق از کار پشتیبانی گروهکها و راه‌اندازی ارتشهای به اصطلاح آزادی‌بخش و تأسیس رادیوهای آشکار و پنهان طرفی برنبست.

ارسال نامه به هواداران رسمی و صوری خود در ایران، اغلب اوقات به بندر بصره می‌رفت و در آنجا ترتیبی می‌داد که عده‌ای از ایرانیان را که از مرز می‌گذشتند و به دیدن او می‌آمدند ملاقات کند. یکی از اقدامات بختیار این بود که به طرفداران صوری خود در ایران دستور داد جنبش آزادی‌بخش تهران، خیابان بهارستان را از مجلس تا سرچشمه از هر جهت شناسایی کند و در مواقعی که در مجلس مراسمی برپاست یا به مناسبت تشییع جنازه یکی از شخصیت‌ها مراسم ختمی در مسجد سپهسالار برگزار می‌شود، افراد جنبش در محل‌های مناسب مستقر شوند و در زمان لازم به طور ناگهانی باگشودن رگبار مسلسل و با پرتاب بمب و نارنجک‌های متعدد و سلاح‌های کمری، جمعی از متنفذان و گردن‌کلفتان را از پا درآورند و ایجاد رعب و وحشت نمایند.

تنها راه وصول سریع این سلاحها به تهران استفاده از پیک و سیاسی سفارت عراق و ارسال محموله‌های دربسته سلاح در چمدان‌ها به عنوان موردنیاز کادر سفارتخانه در تهران بود و بدین‌ترتیب در حالی که سال نو ۱۳۴۹ آغاز می‌شد تیمسار اطمینان یافته بود با استقرار بیش از ۲۰ شبکه زیرزمینی در ایران که به وسیلهٔ شنیدن پیام‌های رادیو بغداد: بخش فارسی، اعزام پیک پیاده، ارسال نامه و تلگراف به صورت رمز، ارسال نامه، پیام، اسلحه، مهمات و وسایل توسط پیک سیاسی و استقرار دستگاه بیسیم مخفی در تهران با مرکز تماس داشتند کار به مراحل نهایی رسیده و مراحل بعدی به سرعت آغاز شده و خاتمه خواهد یافت.

بختیار مرتباً ضرورت بمب‌گذاری در سینماها، تئاترها، خیابان‌های شلوغ و پرازدحام مانند لاله‌زار و استانبول و پهلوی و شاهرضا و حافظ و فردوسی و سعدی و بخصوص میدان توپخانه را یادآوری می‌کرد.

اما اغلب کسانی که او به آنان اعتماد می‌کرد و برایشان نامهٔ مخفی می‌فرستاد، قبلاً در خدمت رژیم درآمده و سعی داشتند هرگونه ارتباط با وی را منکر شوند.

تیمسار بختیار مانند زمانی که ریاست ساواک را عهده‌دار بود به بذل و بخشش پرداخته و از محل بودجه چندین میلیون دیناری قابل توجهی که به دستور ژنرال احمد حسن‌البکر در اختیار او گذارده شده بود (این بودجه معادل ۹۰ میلیون تومان بود) حقوق و مزایا و پاداش‌هایی برای اعضای جنبش کذایی خود مقرر کرده بود از جمله به

ایرانیانی که از سوی جنبش استخدام می‌شوند ماهانه ۷۵ دینار و در برابر هر انفجاری که وقوع آن مورد تأیید قرار می‌گرفت ۲۵۰ دینار برابر ۵۰۰۰ تومان پرداخت می‌شد. ستاد فرماندهی بختیار در بغداد مرکب از خود او، هاشم نوری و علیرضا دو تن عراقی از اعضای حزب بعث،ذبیحی یکی از اتباع ایرانی، چندتن محافظان او و چندمنشی و مأمور بی‌سیم و یک گروهان از سربازان عراقی پاسدار کاخ نوری سعید به تعداد ۱۵۰ تن بود.

در اینجا متن یکی از نامه‌های بختیار خطاب به همسرش از نظر خوانندگان می‌گذرد:

«پنجشنبه بیست و هفتم فروردین ماه ۱۳۴۹

مهری عزیزم قربان و تصدقت گردم.

نامه‌هایت رسید. از سلامتی خودت و بچه‌ها خیلی خوشوقت شدم و امیدوارم همیشه خوش و سلامت و شادکام باشید. از حال من بخواهی سلامت هستم و حجم کارم بسیار زیاد شده و روز به روز هم زیادتر می‌شود. خیلی‌ها می‌توانند و آدم می‌فرستند از ایران که می‌خواهیم همکاری کنیم و از مرگ هم نمی‌ترسیم. تا حال خیال می‌کردیم که جدی نیست و دولت عراق می‌خواهد از وجود شما استفادهٔ تبلیغاتی ببرد حال که می‌بینیم کار ریشه‌دارتر است ما هم از اینجا کار می‌کنیم و آدم می‌فرستیم پیش شما. آقای پیکان امروز برمی‌گردند فرانکفورت و فردا نیز ژنو، من کمک‌های لازم کردم، شما دیگر چیزی نکنید. برای بهمن و دالکی هر کدام ۱۰۰۰ فرانک (صد دینار) فرستادم که خوشحال بشوند و هر چه خواستند بخرند و برای پروین و منیژه هم هر کدام ده دینار در پاکت بهمن است. لابد شنیدید که سرتیپ عبدالغنی‌الراوی رییس جمهوری تعیین شده اعلیحضرت آریامهر را در نزدیکی کاخ صاحبقرانیه که خودشان می‌نشینند، ساعت ده چهارشنبه ۱۹ فروردین که شام در باشگاه سازمان خورده بود و برمی‌گشت کشتند و اطلاعات بدون بردن اسم نوشته یک اتومبیل در جاده ازگل ترکید و آتش گرفت. دو نفر از گاردها هم که یکی راننده جیپ اسکورت و دومی مراقب و محافظ الراوی بوده‌اند زخمی شده‌اند. از حالشان خبر نداریم و دو نفر سوختند (به علت جراحات وارده و سوختگی) یکی راننده بوده است، از بچه‌های ما هیچکدام دستگیر نشدند و سردرگم مانده‌اند که چه اشخاصی این کار را کرده‌اند. نوبت دیگران هم نزدیک است. از

ساعت‌های امگا طلا اتوماتیک حدود ۳۰۰ الی ۴۰۰ فرانک، ۵ ـ ۶ دانه توسط کریم بفرست که برای آنها کادو بدهم و چند عدد ارزان‌تر هم که اسپورتی باشد برای جوان‌هایشان بفرست از هر مارکی که باشد؛ از کیف کروکودیل که فرستادید بی‌نهایت متشکرم و راضی نبودم که به این گرانی بخرید، در پاکت هزار دینار فرستادم که برای خرج‌هایی که کرده‌اید، با این وسیله نتوانستم بیشتر بفرستم. انشاءالله وسیله که پیدا شد باز هم خواهم فرستاد.

برادر زن قاسم آمده و دیروز برگشت کویت، بسیار جوان خوب و زرنگی است. قرار است پدرش را بیاورد برای آشپزی و مادرش را هم بفرستد بغداد که از اینجا با خواهرش و بچه‌اش بفرستیم همانجا و از گرفتاری آنها خلاص بشویم و خودش کارهای ما را بکند. از همه آدم‌های ما بهتر و زرنگتر است و فارسی هم خوب یادگرفته حالا رفته پنجاه نفر بختیاری بفرستد. قاسم را هم کویتی‌ها گرفته بودند، چند روز پیش بود، سفارت عراق اقدام کرد، آزاد کردند حالا برگشته اینجا. تقصیر علاءالدین بود که در کویت خیلی شلوغ کرده بود و فهمیده‌اند ولی برادر زن قاسم خیلی خوب است و جدی و زرنگ است، یک کاغذ برای بهمن صمصام می‌نویسم اکسپرس و سفارشی بکنید که به دست خودش برسد و اگر تلفن کرد بگویید بلیط می‌دهم شب برود و صبح برگردد. برای «کاونورنزی»[1] آنچه اثاثیه نمی‌خواهید مثل لوستر سالن پس بدهید و بقیه حسابش را بپردازید، اثاثیه‌ای که می‌ماند پیشش اگر قبول کرد پولش راکم کنید (این طور قرارمان بود) و اگر قبول نکرد سر وقت فروخت به ما بدهد و یک ورقه بدهد که این اثاثیه برای فروش پیش او است. در این باره تلفنی از «روتر» بپرسید که چه کرده است. راجع به کار کریم الان سعدون می‌آید پیش من به او خواهم گفت که احضار بکنند اگر چیزی بود توسط او بفرستید. همان تفنگ ایتالیایی راکه گرفته‌اید بدهید بیاورد. دوستان اینجا برای کار تهران فرستادند پیش من و خیلی تشکر کردند مخصوصاً رییس[2] خیلی خوشحال شده بود که من هم گفتم خودمان کارهایی مهم داشتیم ولی کار شما را جلوتر انداختیم و واقعاً هم همین‌طور بود گو اینکه برای خودمان هم خوب بود چون

۱ـ احتمالاً نام فروشگاه لوکس فروشی در ژنو یا نیس

۲ـ منظورم صدام حسین

تحریکات شاه دیگر تمام می‌شود و دستش قطع گردید و ما هم در اینجا در امنیت می‌توانیم کار کنیم.

اگر بچه‌ها چند روزی مرخصی داشتند یک سری به فرانسه بزنید و ببینید آپارتمان نیس در چه حال است ولی قبلاً کسی متوجه نشود که به نیس می‌روید خودتان هم به هیچ کس نگویید، برای [ناخوانا] با پیک سفارت کاغذ می‌دهم و باکریم هم که آمد یا با وسیلهٔ دیگر اگر زودتر پیدا شد پنج هزار فرانک فرانسه می‌فرستم که حواله بدهید برایش، چون کارم خیلی سنگین است وقت ندارم. الان هم چند کار مهم و فوری دارم که همه مانده‌اند و این چهل و هشت ساعت معطل آقای پیکان بودم و کارهای او را ترتیب دادم. یک بختیاری هم آمده و باید فوری برگردد، دو روز است که فرصت نکرده‌ام او را ببینم، خلاصه خیلی کار زیاد است. اگر دو سه افسر گیر بیاورم راحت می‌شوم، حالا در نظر گرفته‌ام شاید بیایند. الان سعدون آمد و صحبت کردیم و از همین‌جا تلفن شد و اقدام شد که کریم را بخواهند اینجا،شاید تا این کاغذ برسد او را خواسته باشند.

لذا اگر چیزی بود توسط او بفرستید، دیگر کاغذم را تمام می‌کنم که به کارهای دیگر برسم و آقای پیکان را روانه کنم، توجه داشته باشید که کاغذ با پست نفرستید مگر کاغذ بچه‌ها و احوالپرسی. پس از اینکه کار کریم درست شد، توسط او بنویسید که با کیسه پیک سیاسی[1] بفرستد، دیگر سلامتی و خوشی و خرسندی شما و بچه‌ها را از خداوند خواستارم و همگی‌تان را به خدا می‌سپارم. از سلامتی بهمن زودتر بنویس، اگر تفنگ خواستند بخرند بگذار چیزی که می‌خواهند ولی به دردبخور باشد بخرند. زیاده قربان و تصدقت.

امضاء...

عبدالله بهرامی

(یکی از امضاهای مستعار بختیار)

۱ـ کیسه پیک سیاسی سفارت عراق در سویس.

نامه بختیار به داریوش فروهر[۱]

نامهٔ زیر را تیمور بختیار در تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۴۹ به عنوان داریوش فروهر نوشته است:

داریوش عزیزم

امیدوارم که همیشه سلامت و شادکام باشید. از حال من خواسته باشید سلامت هستم و یقیناً آگاه هستیدکه عراق می‌باشم و برای آزادی ملت‌ایران از زیربار استبداد و استعمار مبارزه می‌کنم و برای شورش همگانی ملت ایران با آگاه ساختن مردم تلاش می‌کنم.

از آنجایی که شما را خوب می‌شناسم که مردی شجاع و میهن‌پرست هستید و همیشه در مبارزات ملی و میهنی پیشگام و کوشا بوده‌اید دعوت می‌کنم که با سازمان یاران خودتان به (جنبش آزادی‌بخش ملت ایران) بپیوندید و شخص شما در انجمن رهبری شرکت کنید. بسیار خوشوقت خواهم شدکه شما را در اینجا ببینم و با هم در پیشرفت این کار بزرگ میهنی که باید به وسیلهٔ شورش همگانی ملت‌ایران انجام شود همکاری نماییم. یقیناً خود شما هم به این نکته پی برده‌ایدکه‌دیگر حرف و سخن و شعار و تراکت کارشان راکرده‌اند و باید اکنون کارهای گرمتر کرد و در این راه است که ماگام برمی‌داریم.

آمدن از خرمشهر به بصره کار آسانی است و همه روزه انجام می‌شود و وسایل پذیرایی از شما و هر که با شما باشد همه‌گونه آماده است. به محض گذر از مرز و برخورد به پاسگاه عراقی بگویید به بصره به ادارهٔ امن می‌روم و در آنجا اظهارکنیدکه با من کار دارید، فوری به نزد من راهنمایی خواهید شد و من را از دیدار خودتان بسیار شاد و خرسند خواهید کرد.

امیدوارم به زودی از نظریاتتان آگاه گردم و چه بهترکه خودتان را ملاقات کنم. اگر لازم بدانید به من نامه بنویسیدکه می‌توانید به وسیلهٔ مسافری که اروپا می‌رود نامه بفرستیدکه در آنجا به پست بیندازد. آدرس‌ها در پائین‌اند و نوشتن نام من هم روی پاکت لزومی ندارد.

سپهبد بختیار

۱ـ بختیار روی داریوش فروهرکه او را بارها زندانی کرده ولی گویا در زندان با او دوستی به هم رسانده بود خیلی حساب می‌کرد اما این نامه هرگز به دست داریوش فروهر نرسید و ساواک آن را ضبط کرد.

دولت عراق و شخص احمد حسن‌البکر و صدام حسین حمایت زیادی از بختیار نشان می‌دادند و به تمام وزارتخانه‌ها و سازمان‌های کشوری و لشکری اوامر اکید دربارهٔ فراهم آوردن تسهیلات برای وی صادر کرده بودند.

دولت عراق در چند نوبت مجموعاً مبلغی معادل ۹۰۰ میلیون ریال (۹۰ میلیون تومان) برابر ۵ میلیون دینار عراقی به ارزش سال ۱۹۷۰ ـ ۱۹۶۹ در اختیار بختیار گذارد و صدام دستور داد این مبلغ مورد حسابرسی قرار نگیرد و بختیار کارت بلانش و اختیار کامل در خرج آن بنا به تشخیص خود داشته باشد.

۴۳

دو مأموریت

ماههای تیر و مرداد گرم‌ترین ماههای تابستان عراق است که حرارت سنج درجاتی را نشان می‌دهد که سبب حیرت می‌شود.

در تابستان ۱۳۴۹ هنگامی که رژیم بعثی عراق آماده می‌شد تا «دومین سالروز انقلاب ۱۷ ژوییه» را برگزار کند، بختیار در جلسه‌ای محرمانه با حضور نمایندگان سازمان‌های چپگرای ایران در اروپا و آمریکا از جمله سازمان انقلابی حزب توده، سازمان مارکسیستی لنینیستی توفان، کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان جبههٔ ملی، (حسن ماسالی و خسرو کلانتری) و جبهه التحریر خوزستان؛ رئوس برنامه‌های اجرایی خود را در ایران بیان کرد و کردستان و ایلام و غرب و جنوب غرب ایران را به عنوان اولین سرپل‌های رسوخ و رخنه و آزاد کردن از سلطهٔ رژیم معرفی نمود. این مناطق شامل جنوب استان آذربایجان غربی، کردستان، کرمانشاهان، ایلام و خوزستان بود.

بختیار عملیات فرضی روز س را به شرح زیر برنامه‌ریزی کرد:

عملیات روز «س» دنبالهٔ عملیاتی خواهد بود که سرکردگان اصلی رژیم شاه را در سویس و تهران در طی یکی دو روز از میان خواهد برد.

سازمان آزادی‌بخش که فرامین خود را از کشور همسایه (عراق) دریافت می‌کند در مرکز هر استان تصرف شده کمیته‌ای به نام «کمیتهٔ آزادی‌بخش مردم برای آزادی»

تأسیس خواهد کرد.

نیروهایی که وارد مرکز استان می‌شوند شامل دسته‌های موتوریزه هستند که نیروی تعرض متحرک را تشکیل می‌دهند و بسیار خوب آموزش دیده‌اند.

نیروهای محلی که متشکل بوده و از طریق رده شهرستانها به خدمت فراخوانده شده‌اند، اینها چریک تمام روزند به اضافه، نیروهای کمکی که شامل گروه و دسته بوده و در رده دهات سازمان یافته و چریک نصف روز بوده و از آنها برای اجرای برنامه‌های تأمین تدارکات و نیرو شناسایی استفاده می‌شود.

بختیار اعلام می‌کند که بیشتر افراد آموزش خود را در عراق می‌گذرانند و البته در محل نیز اقدام به استخدام و آموزش کادرهای بومی خواهد شد.

بختیار روی چریکهای جلال طالبانی که در آن زمان برابر توافق با رژیم بعثی اغلب خلع سلاح شده و در اردوگاههای خود می‌زیستند حساب می‌کرد و طالبانی به طور آزمایشی ۴۰۰ چریک مسلح در اختیار او گذارده بود.

بختیار عملیات پیشروی در خاک ایران را بر محور عملیات چریکی به شرح زیر استوار کرده بود.

۱) عملیات ممانعتی که شامل عملیات خرابکاری نیز بود.

۲) جنگ روانی و تبلیغاتی

۳) کسب اطلاعات و تجسس اهداف

۴) نیرنگ و فرار پنهانی

۵) پوشش و فریب

۶) حمله‌های منحرف‌کننده

۷) اشغال نقاط حساس زمین و ایجاد تسهیلات مربوطه به آن

۸) اجرای عملیات گشت‌زنی و شناسایی

۹) جداکردن قصبات و شهرها به نوبت

۱۰) کمین و دستبرد

بختیار آنقدر مطمئن به اجرای طرح‌های خود بود که تاریخ نوروز ۱۳۵۰ یعنی آغاز جشن‌های شاهنشاهی را که شاه قصد داشت از آن برای خودنمایی و بیرون ریختن

عقده‌های حقارت خو استفاده کند، روز فروپاشی رژیم منحوس پهلوی می‌دانست. بختیار که خود از همان جنس گردانندگان رژیم بود روی ملت ایران کمترین حسابی باز نکرده بود و فقط درصدد تقلید از رضاخان میرپنج و گشایش تهران به کمک مسلسل و تانک و توپ و خمپاره‌انداز و هواپیماهای عاریت گرفته از صدام حسین بود.

چون بختیار تقریباً رییس و همه کاره بخش فارسی رادیو بغداد شناخته می‌شد، هر روز سری به رادیو می‌زد و بیانیه‌هایی برای پخش در اختیار مجریان رادیو می‌گذارد. گذشته از آن در پادگانی که در اختیار او گذاشته شده بود شش پست قوی بی‌سیم در اختیارش بود که به وسیلهٔ آنها با طرفداران خود در ایران تماس می‌گرفت.

* * *

در پایان بهار سال ۱۳۴۹، عملیات آماده‌سازی ساواک روی درجه‌دار سابق ارتش، استوار یکم منصور فرهنگ ماه نشان خاتمه یافت.

به استوار یکم منصور فرهنگ ماه نشان مراقب بخشودگی او در خروج غیرقانونی از ایران، پیوستن به بختیار و چند سال حراست و حفاظت جان او در زمانی که علیه رژیم فعالیت می‌کرده اطلاع داده شد. به او وعده داده شد بازگشت او به ارتش در فرمان همگانی ارتش درج خواهد شد. استوار مزبور از یک درجه ترفیع و ارتقاء به درجه ستوان سومی برخوردار می‌شد و پس از اجرای مأموریت خود یعنی به هلاکت رساندن بختیار یک پاداش نقدی به مبلغ ۲۵۰ هزار تومان به حساب بانکی او ریخته می‌شد.

یک خانهٔ سازمانی ارتش به صورت مادام‌العمر به او تعلق می‌گرفت. کلیه حقوق بازنشستگی او به وی پرداخت می‌شد و پولی که بابت بازخرید به وی پرداخت شده بود مطالبه نمی‌شد و حتی به وی وعده وامکان ورود به دانشکده افسری و افسر شدن داده می‌شد.

ضمناً به استوار از نظر تأمین جان و سلامتش پس از تیراندازی به بختیار و اعدام او که حکم آن در دادگاه نظامی به طور غیابی صادر شده بود اطمینان لازم داده شد.

پس از اینکه استوار شرایط و زمان لازم برای کشتن بختیار را به وسیلهٔ رابطی که در عراق با او تماس می‌گرفت اعلام می‌داشت، در این سوی مرز یک هلیکوپتر و عده‌ای از افراد ساواک به همراهی نفرات نیروی مخصوص به طور شبانه‌روزی چشم به راه و

گوش به زنگ می‌ماندند و با پرواز دادن هلیکوپتر و عبور آن از خط مرزی و نشستن در روی زمین، استوار فرهنگ را از زمین کشور دشمن برداشته به ایران بازمی‌گرداندند. مقامات ساواک غافل از اینکه هرگردی گردو نیست و مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است، سابقهٔ عملیات اسراییل را در انتقال خاندان خلبان مسیحی مارونی عراقی میلبونر از بغداد به کردستان عراق و از آنجا به اهواز ـ مسافت اخیر با هلیکوپتر طی شده بود ـ یادآور شده به استوار وعده دادند که در هر حال او را نجات خواهند داد و نخواهند گذارد به دست دژخیمان صدام حسین که شکنجه‌های وحشتناک آنها واقعاً نوبر و جانفرسا بود بیفتد.

منصور فرهنگ در اندیشه بود که به چه ترتیب از ژنو به بغداد برود که ناگهان روزی خود تیمسار بختیار به فکر افتاد او را که در عملیات کماندویی و کاراته و تیراندازی و چابکی نمونه بود در سویس بیکار نگذارد و به بغداد فراخواند تا عده‌ای از داوطلبان لر و بختیاری را که هر ماه به صورت پنهانی از مرز می‌گذشتند برای آموزش دیدن به دست او بسپارد.

علت دیگر احضار منصور فرهنگ به عراق این بود که بختیار جان مهری خانم و فرزندان خود را در سویس در خطر می‌دید و بعید نمی‌دانست مأمورین ساواک اقدام به گروگان‌گیری آنان و اعزامشان به تهران نمایند. از این‌رو در فروردین سال ۱۳۴۹ مهری خانم را از ژنو به عراق فراخواند. مهری خانم [همان قدرت خانم شاهین] و فرزندانش با یک هواپیمای مخصوص عراقی به بغداد منتقل شدند و به دستور صدام در یک باغ کاملاً تحت حفاظت در نزدیک شهر اقامت اختیار کردند.

با سفر خانم بختیار به بغداد، لزومی به ماندن منصور فرهنگ در ژنو نبود و تیمسار به او دستور داد هر چه زودتر به بغداد بیاید اما چون خانم بختیار در اواسط فروردین به ژنو بازگشت تا بار و بنه کامل خود را برداشته و به عراق بازگردد و فرهنگ برای حفظ و حراست ویلا همچنان در سویس ماند و بالاخره در اوایل تابستان به او دستور داده شد راهی بغداد شود.

استوار فرهنگ به محض پیاده شدن در فرودگاه بغداد از هوای گرم و شرجی پایتخت عراق احساس تنگی‌نفس و خفقان کرد. بادهای پر از شن به شهر می‌وزید و

آسمان کاملاً صاف و زرد و آفتاب سوزان و بی‌تاب کننده بود.

او یک شب را در پادگان لشکر پنجم آزادی‌بخش گذراند و فردای آن روز به دستور تیمسار که از دیدن محافظ قدیمی و وفادار خود بسیار خوشحال بود به اقامتگاه او رفت و به وی پیوست. تیمسار به قدری از دیدن او خشنود شده بود که آن شب وی را با خود به باشگاه علویه بغداد که به دستور صدام کارت عضویت آن برای تیمسار صادر شده بود برد و در حالی که در باغ مصفا و دلگشای باشگاه سرگرم نوشیدن ودکا لاین و آب گوجه‌فرنگی با ودکا بودند برنامه‌های خود را برای استوار فرهنگ شرح داد.

از نظر تیمسار چرخ همه امور عالی می‌چرخید. او به استوار خبر داد که حتی در دانشگاه کمیته‌ای از طرفداران او تشکیل شده است و قرار بوده دوازده تن از دانشجویان دانشگاه تهران برای خدمت در بخش فارسی رادیو بغداد و رادیوی دیگری که قرار بود به نام رادیو جبههٔ آزادی‌بخش تأسیس شود عازم عراق شوند اما مأمورین ساواک و شهربانی آنها را شناسایی کرده و در مرز ایران با عراق دوازده تن از جمله احمد صبوری را دستگیر کردند اما سه تن دیگر به نامهای ستوده جهرمی، تاجمیر ریاحی و علیرضایی از مرز عبور کرده و به بغداد رسیده‌اند. باشگاه علویه در زمان سلطهٔ استعمار انگلیس بر عراق تأسیس شده و اولین اعضای آن کسانی مانند ژنرال تاونزند انگلیسی، ژنرال مود، سرپرسی کاکس، سرپرسی لورن، اسمایس، آیرن ساید، اسمارت، هوارد، سرریدر بولارد و انگلیسی‌های متفرعن و ازخودراضی دیگری بودند که شبها در میان باغچه‌های زیبا با عطر گلهای وحشی آن، کنار رود دجله گرد می‌آمدند، تا حد مرگ مشروب می‌نوشیدند.

* * *

ریاست باشگاه علویه با برزان‌التکریتی نابرادری صدام است. عقربهٔ زمان روی سال ۱۹۷۰ قرار گرفته است. عراق هنوز سالهای شکوفایی اقتصادی بعدی خود را که به دنبالهٔ گران شدن بهای نفت در بازارهای جهانی بهای هر بشکه نفت از یک دلار و چند سنت به بالای ۲۰ دلار و بیشتر افزایش یافت آغاز نکرده است اما فضای آرام و مسالمت‌آمیز دوران عبدالرحمن عارف و فعالیت‌های مختلف کمپانی‌های چند ملیتی باعث شده که عراق چهرهٔ یک کشور پولدار و رو به جلو را داشته باشد. عده‌ای از

رقاصه‌های اسپانیولی و کره‌ای و فیلیپینی در کاباره‌های بغداد می‌رقصند. باشگاه علویه نیز با حضور یک ارکستر ایتالیایی جنب و جوش خاصی یافته است. رهبران جدید عراق در همه جا دیده می‌شوند. تکریتی‌ها تمام مسندهای زرین خلافت را اشغال کرده‌اند. اکنون نیز رجال عراق گرد آمده‌اند تا ویسکی دوبل و لیمون ـ ودکا اشکاشی بنوشند و ضمن تماشای رقص رقاصه‌های کرهٔ جنوبی، آسمان مهتابی و پرستارهٔ بغداد راکه زمانی هارون‌الرشید و جعفر برمکی در زیر سقف آن مجالس بزم شبانه پرشکوه و پر راز و رمز خود را با شرکت صدها کنیز طناز و سیه چشم یا چشم آبی و گیسو بلند تشکیل می‌دادند نظاره کنند.

تیمسار به استوار می‌گوید که به زودی به بصره و سپس به دیاله خواهند رفت. آنجا وعدهٔ ملاقات مهمی دارند. گوش‌های استوار تیز شد؛ زیرا نجات‌دهندگان او لابد باید در یکی از این دو نقطه به کمک او می‌آمدند. بختیار برای استوار تشریح کرد عدهٔ زیادی از ایلامیها، لرها، بختیاری‌ها همه ماهه از مرز می‌گذرند و به عراق می‌آیند. استان‌های اربیل، سلیمانیه، کرکوک، دیاله، واسط، میسان و بصره در مجاورت ایران قرار دارند اما بهترین نقطه برای عبور قاچاق از مرز استان دیاله است که مناطق مندلی، دو شیخ، ترساق، زرباطیه، بدره و هورسویچه به عنوان قرارگاههای الحاق مخالفان رژیم با نیروهای ارتش آزادی‌بخش در نظر گرفته شده است. ما باید به زودی به بصره برویم و از آنجا عازم دیاله شویم.

* * *

در مسکو، ناگهان ستاد مرکزی کا.گ.ب متوجه واقعهٔ عجیب و باورنکردنی‌ای می‌شود. مرزداران شوروی وابسته به وزارت کشور و امنیت داخلی در یک شامگاه غروب یک پیام رادیویی رمزی ساواک تبریز را به سرهنگ فرمانده ژاندارمری دشت مغان ضبط می‌کنند.

متن پیام از این قرار است: «یکی از اتباع ایران اجازه دارد از مرز بگذرد و به شوروی پناهنده شود. مبادا به سوی او تیراندازی کنید (مشخصات کامل از این قرار است). به او راه بدهید بدون اینکه مزاحمتی برایش فراهم شود از مرز عبور کند. به وسیلهٔ بلدهای محلی بهترین و امن‌ترین نقطه را برای عبور به او نشان بدهید. او باید امشب از مرز

بگذرد. اصلاً کاری به او نداشته باشید.»

همان شب، نیمه شب مردی جوان با لباس ژنده از مرز می‌گذرد اما پس از طی فقط پانصد متر گشتی‌های پلیس مرزی شوروی و سگهای همراه آنان او را می‌یابند و بازداشتش می‌کنند. روسها سالهاست رمزهای مخابراتی ارتش ایران را در اختیار دارند. مرد عبورکننده از مرز، ظاهراً یک کارگر ایرانی عضو تشکیلات تهران حزب توده است. او حامل یک پیام شفاهی از عباسعلی شهریاری رییس تشکیلات حزب توده در تهران، آذربایجان و خوزستان برای دکتر رضا رادمنش است. پیام او چنین است:

«شهریاری درخواست می‌کند که رهبری هر چه زودتر به داخل کشور منتقل شود زیرا پس از اعتصاب پیروزمندانه دانشجویان و شکست طرح افزایش بهای بلیت، رژیم دست به عقب‌نشینی زده و چفت و بست‌ها سست شده است. اکنون بهترین زمان برای تشکیل حزب تودهٔ ایران در داخل کشور است. رژیم در حال سقوط است. حزب موقعیتی بهتر از حالا گیر نخواهند آورد.» بازجویان مرزی که پیام ساواک تبریز به ژاندارمری مرزی ایران را ضبط کرده‌اند او را زیر شکنجه قرار می‌دهند. از او نام سرهنگ فرمانده ژاندارمری را می‌پرسند و می‌گویند آیا او را می‌شناسی؟. او زیر شکنجه ویژه که توأم با تزریق آمپول گویا و برملاءکنندهٔ مکتونات است به اقرار درمی‌آید و می‌گوید که وی در حقیقت یک مأمور نفوذی ساواک در حزب توده است و زیر نظر عباس شهریاری که عامل سرسپرده و وفادار ساواک است انجام وظیفه می‌کند. بنا به نوشتهٔ دکتر کیانوری:

«فرد ساواکی می‌فهمد که لو رفته است و اعتراف می‌کند و شرح مفصلی از تشکیلات ساواک زده حزب در ایران و نقش عباس شهریاری می‌نویسد. او در این گزارش به تفصیل شرح می‌دهد که حوزه‌های حزبی در ایران معمولاً از ۳ یا ۴ نفر فریب خورده و یک مأمور ساواک تشکیل می‌شود و فرد مأمور پس از هر جلسه گزارش کامل را به ساواک ارائه می‌دهد. او می‌نویسد که ساواک در تهران روزنامه مخفی حزب مردم به نام نامه مردم را در چند ده نسخه چاپ میکند و به هر حوزه دو سه نسخه داده می‌شود و چند نسخه برای دکتر رادمنش ارسال می‌گردد و بقیه در آرشیو ساواک نگهداری می‌شود. او می‌نویسد که شهریاری مرتباً و به بهانه‌های مختلف از دکتر رادمنش

درخواست پول می‌کند و او نیز کلیه امکانات ارزی حزب را برای شهریاری می‌فرستد»[۱].

مقامات مسکو مات و مبهوت می‌مانند. بدین‌ترتیب از دیدگاه آنان مویز هم داخل میوه‌جات شده و ساواک ایران آنقدر گستاخ گردیده که با تشکیل حزب توده قلابی و زیر کنترل به روسها برگ می‌زند. به تدریج بازجویان کا.گ.ب مطالب مهمتری را کشف می‌کنند. شهریاری یک مأمور دوجانبه است که پول از حزب توده و شوروی‌ها می‌گیرد و در مقابل بخشودگی خود از مجازات اعدام به اتهام جاسوسی برای شوروی در سالهای گذشته، برای رژیم ایران جاسوسی می‌کند. از نظر توده‌ایهای مسکو و آلمان شرقی شهریاری یک جاسوس کثیف و خودفروش است. او به تمام معنی رذل است زیرا عدهٔ بسیاری از رفقای مؤمن و فداکار و امتحان داده مانند گالیگ آوانسیان، مرتضی باباخانی، هدایت‌الله معلم، آصف رزم‌دیده و صابر محمدزاده را لو داده است.

کا.گ.ب به یاد یک واقعهٔ نزدیک می‌افتد.

شهریاری، رفیق عادل از رهبران حزب کمونیست عراق راکه پس از کودتای عبدالسلام عارف در بغداد مخفی شده بود به عنوان فرار به ایران به مرز منتقل می‌کند و او را به دست مأمورین مرزبانی ایران می‌سپرد که به زندان منتقلش می‌کنند. او خیلی‌ها را مخفیانه به قتل رسانده است. کا.گ.ب و توده‌ایهای جناح مخالف دکتر رضا رادمنش و باند او هر روز اطلاعات تازه‌ای کسب می‌کنند. کا.گ.ب به تحقیق دربارهٔ سوابق شهریاری می‌پردازد، راستی او کیست؟ یک کارگر قدیمی شرکت نفت انگلیس و ایران. او را پس از یکی از اعتصاب‌های بزرگ کارگری اخراج می‌کنند. شاید این اخراج مصلحتی بوده است. در سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۲ آبادان و مراکز نفت‌خیز مرکز یکی از پرجنب‌وجوش‌ترین فعالیت‌های حزب تودهٔ ایران است. به همان نسبت انگلیسی‌ها نیز جاسوسان و جیره‌خواران و خبررسانانی در میان کارگران دارند زیرا از خطر اعتصاب، آتش‌سوزی و خرابکاری توده‌ایها هراسانند. حزب توده در سالهای ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۳ موفق می‌شود یکی از زبده‌ترین کارگزاران خود به نام سروان رکن دوم ارتش مقدم را در تشکیلات نفتی آبادان به عنوان بازرس ویژه رکن دوم بگمارد.

سروان مقدم ظاهراً بازرس رکن دوم ارتش است و فعالیتهای حزب توده را زیر نظر

۱ـ خاطرات نورالدین کیانوری ـ مؤسسهٔ دیدگاه انتشارات اطلاعات ـ ۱۳۷۱ ـ صص ۲۵۶ ـ ۲۵۵

دارد اما او جاسوس حزب توده در رکن دوم ارتش است و آنچه راکه در مناطق نفت‌خیز می‌گذرد، پیش از انکه به رکن دوم خواب‌آلود ارتش خبر دهد در اختیار سازمان نظامی افسران حزب توده می‌گذارد؛ آیا عباسعلی شهریاری یک عامل نفوذی متقابل شرکت نفت ادارهٔ اطلاعات مرموز و قدرتمند و محیل آن در کمیتهٔ ایالتی خوزستان حزب توده نیست؟ پس از یک اعتصاب توده‌ای، عباسعلی شهریاری از شرکت اخراج می‌شود، مدتی به مازندران می‌رود، از آنجا به کویت مهاجرت می‌کند که در سالهای دههٔ ۱۳۳۰ کارگران ایرانی دوره دیده در تأسیسات نفتی جنوب را به سهولت و با حقوق و دستمزدی چهار برابر ایران جذب می‌کند.

شهریاری حتی در کویت زیر نگاه تیزبین ادارهٔ اطلاعات شرکت نفت کویت، کمیتهٔ حزب توده تشکیل می‌دهد. او به دزدیدن گذرنامه‌های کارگران ایرانی می‌پردازد و یا آنها را از صاحبانشان خریداری کرده در اختیار دکتر رضارادمنش و حزب توده می‌گذارد. او ادعا می‌کند که بارها کمونیست‌های عراق را در دوران نوری‌السعید و سعید قزاز وزیر کشور مخوف عراق در زمان سلطنت ملک فیصل که ناخن کمونیستها را می‌کشید و نیز در دوران قصابی‌های عبدالسلام عارف از عراق به کویت فراری داده است.

شهریاری نوبتی بنا به دعوت دکتر کیانوری و دکتر فروتن به لایپزیک در آلمان شرقی می‌رود و با اعتمادبه‌نفس و روحیهٔ عجیبی با ضد اطلاعات حزب توده که شاخه و شعبهٔ اوستازی سازمان امنیت آلمان شرقی است و زیر نظر دکتر کیانوری اداره می‌شود روبه‌رو می‌شود. احتمالاً حتی اگر او را با دستگاه دروغ سنج مورد آزمایش قرار می‌دادند به قدری خونسرد بود که می‌توانست پیروزمندانه و سربلند از آزمایش بیرون بیاید.

دکتر کیانوری که آن زمان دربست در خدمت کا.گ.ب و اوستازی بوده است، آن چنان که در خاطرات خود می‌نویسد سعی می‌کند شهریاری را در آلمان شرقی نگاهدارد و از راز و رمز وجود او بیشتر سر درآورد. او و دکتر فروتن در آن ساختمان مرموز اطلاعات و ضد اطلاعات حزب ساعتها شهریاری را به باد سؤال می‌گیرند، بعد به او پیشنهادی می‌کنند که برای هر توده‌ای واقعی و معتقد مایهٔ افتخار و شگفتی است:

«تو برای حزب زحمات زیادی کشیده‌ای و وقت آن فرا رسیده است که به آموزش تئوریک خود بپردازی و برای احراز مقامات بالاتر در حزب آماده شوی. به نظر ما خانواده‌ات را بخواه که به لایپزیک بیایند و ما تو و همسرت را به مدرسهٔ عالی حزبی در مسکو که دورهٔ آن سه سال است، می‌فرستیم تا هم زبان یاد بگیری هم با کشور شوروی آشنا شوی و هم برای کارهای مهمتر حزبی آماده شوی»[1]

اما در نهایت تعجب، شهریاری پیشنهاد آنها را رد می‌کند. علت رد پیشنهاد جالب است.

«من فقط عضو حزب توده ایران نیستم بلکه عضو رسمی حزب کمونیست (الشیوعی) عراق هستم. بدون اجازه حزب الشیوعی نمی‌توانم این پیشنهاد راپذیرم، من باید به عراق برگردم زیرا کارهای مهمی در آن کشور دارم.»

البته گفته‌های شهریاری بهانه‌ای بیش نیست زیرا در دوران حیات دولت شوروی، از نظر یک کمونیست، فرق نمی‌کند چه ایرانی و چه عراقی، اعطای تسهیلات و امکاناتی برای ارتقاء به درجه و مقام و مرتبت بالاتر در حزب کمونیست، آوردن خانواده از عراق یا ایران پرمخاطره و هر لحظه در معرض شناسایی و توقیف قرار داشتن، به مسکو و سه سال تحصیل در مدرسهٔ عالی حزبی؛ یک افتخار و امتیاز غیرقابل وصف بوده است، اما شهریاری کارهای مهمی در عراق و ایران دارد و به همین مناسبت پیشنهاد دکتر کیانوری و دکتر فروتن را رد می‌کند و با حمایت دکتر رادمنش به ایران وعراق بازمی‌گردد.

بازجویان کا.گ.ب مراتب را به ستاد کل فرماندهی خود منتقل می‌کنند. دستور داده می‌شود «مسألهٔ تصفیه شود». تصفیه به مفهوم نابودی فیزیکی جاسوسی است که به نظر شورویها، قبلاً یک مأمور زبردست شرکت نفت انگلیس ـ ادارهٔ کل اطلاعات بوده و همه ماجراهای گذشته او مصنوعی و کلک و حقه‌بازی به نظر می‌رسد. روسها برآورد تقریباً درستی می‌کنند که شهریاری بعدها نیز به وسیلهٔ همان انگلیسی‌ها به ساواک متصل شده و دهها تن از عوامل کا.گ.ب یا توده‌ای‌های ساده‌لوح را به چنگ دژخیمان

۱ـ کیانوری: پیشین ـ ص ۴۴۸

ساواک داده است.

از کا.گ.ب به مرکز عراق دستور حذف شهریاری یعنی کشتن او داده می‌شود. جاسوس باید بمیرد؛ اما نکته اصلی و معمای حل نشده اینجاست. تیمسار بختیار که مدت چهار سال فرماندار نظامی تهران و کشف‌کننده و نابودکننده شاخه‌ها و کمیته‌ها و حتی سلولهای حزب توده است از شهریاری و معماهای لابیرنتی وجود او چه می‌داند؟ در حقیقت خوزستان نیز زیر کلید تیمسار بختیار بوده زیرا او در دوران تصدی فرمانداری نظامی تهران و حومه در عین حال فرماندار کل نظامی راه سرتاسری ایران هم بوده است. پس از آن از سال ۱۳۳۵، از اسفند ماه تا اسفند ماه سال ۱۳۳۹، ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور را برعهده داشته است. تقریباً در همین دوران است که شهریاری به دام ساواک می‌افتد. آیا تیمسار بر ماهیت دوگانهٔ شهریاری واقف است؟ آیا تیمسار تنها بدان دلیل که می‌خواهد از امکانات حزب توده ایران و بیشتر از کمک‌های خارجی و اروپایی آن نه آنچه که شهریاری ادعا می‌کند در اختیار دارد، بهره‌مند شود خود را به بی‌اطلاعی و گیجی و گنگی نزده است؟

آیا تیمسار و شهریاری با هم اتحاد نکرده‌اند که حزب توده را سرکار بگذارند. نه اینکه تیمسار تصور داشته باشد شهریاری همچنان با ساواکی که زمانی او رییس آن بود همکاری می‌کند بلکه با این گمان که شهریاری یک توده‌ای نیست، بلکه دوست تیمسار است؛ در راه تحقق نقشه‌ها و آمال او تلاش می‌کند و در عین حال سر حزب توده را کلاه می‌گذارد و ادعا می‌کند که سه شاخه تشکیلات حزب در تهران، آذربایجان و خوزستان را سازماندهی کرده و آنها را زیر کنترل و ادارهٔ خود دارد.

دلایل و قراین بسیاری حکایت از آن می‌کرد که عباسعلی یا عباس شهریاری یک عامل نفوذی به احتمال قریب به یقین اینتلجنس سرویس انگلستان در حزب توده و بقایای تشکیلات کمونیستی پیش از ۲۸ مرداد در داخل ایران است که پس از ۲۸ مرداد به ساواک پیوسته است. شاید سوابق جاسوس او به نفع شوروی او را به دام کشانده و چون زمانی نیز جاسوس دوجانبه بوده و توانسته این امر را به ساواک بقبولاند به استخدام آن درآمده است.

خونسردی و تبحر شهریاری در به دام انداختن یکی پس از دیگر رهبران و اعضای

برجسته حزب کمونیست عراق و همین‌گونه ناپدید شدن آن دسته از پیک‌ها و فرستادگان حزب توده که مخفیانه به ایران اعزام می‌شدند و به کلی مفقودالاثر می‌گشتند، حکایت از آن می‌کرد که شهریاری یک ابرجاسوس زبردست و کم‌نظیر است که علیرغم ظاهر روستایی و ساده نشان دادن خود و رفتار ابتداییش، توانسته از فیلترهای حفاظتی و ضد اطلاعاتی کا.گ.ب به راحتی عبور کند و با رسوخ در شکم حزب توده مستقر در آلمان شرقی، به طور دقیق و متبحرانه ضربات جبران‌ناپذیری به بقیه بدنه سالم مانده آن وارد سازد.

در این دوران است که کا.گ.ب تصمیم به حذف فیزیکی شهریاری می‌گیرد. اما شهریاری در دسترس کا.گ.ب نیست. او حتی در ایران هم زندگی نمی‌کند. در عراق در جوار سپهبد بختیار و به عنوان مشاور تشکیلاتی او به سر می‌برد. در عراق توده‌ایها و کمونیست‌ها چندان راحت و آسوده زندگی نمی‌کنند. گرچه حزب بعث به آنها، زیر عنوان ائتلاف سه حزبی حزب بعث، حزب کمونیست و احزاب کرد شمال عراق علی‌الظاهر و به صورت موقت روی خوش نشان می‌دهد اما آزادی عمل چندان ندارند. حزب بعث بیشتر روی سوابق نظامی بختیار، هویت ایلیاتی او، اطلاعات سیاسی و نظامی او به عنوان مرد دوم رژیم در سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ و رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور در سالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۹ حساب باز کرده است و توده‌ایها و کمونیستها در رده‌های دوم و سوم قرار گرفته‌اند.

کا.گ.ب و میلیوانف از رؤسای حزب کمونیست اتحاد شوروی سعی می‌کنند دکتر رضا رادمنش را با هویت اصلی و استتار شدهٔ شهریاری آشنا سازند اما رضا رادمنش که از مردم شمال ایران است وقتی سخنان نمایندهٔ کا.گ.ب را می‌شنود خنده بلند عصبی کرده پاسخ می‌دهد:

ـ دست بردارید رفقا. این حرفها چیست می‌زنید. من از سال ۱۳۲۵ رفیق شهریاری را می‌شناسم. او یک کارگر و پرولتر واقعی و یک کمونیست اصیل است. او در جریان اعتصاب ۲۳ تیر حزب توده در خوزستان کاری‌ترین ضربات را به شرکت نفت وارد کرد. او در تمام بیست و چهار سال گذشته از ۱۳۳۵ تا امروز ۱۳۴۹ یا در زندان بوده یا با فقر و مشقت دست و پنجه نرم کرده، او بارها زندانی و شکنجه شده و شلاق خورده

است. او یک کمونیست درستکار و اصیل و رنجبر است. من حاضر نیستم هیچ اتهامی را دربارهٔ این رفیق شریف بشنوم.

کا.گ.ب هر چه تلاش می‌کند رفیق رادمنش را توجیه و قانع کند موفق نمی‌شود. البته دیگر دوران استالین گذشته است که هر چه کا.گ.ب بگوید غیرقابل بحث باشد. شوروی‌ها رفتار دکتر فریدون کشاورز رابه یاد دارند که وقتی در مواردی با برادران و رفقای روس اختلاف نظر یافت ناگهان از شوروی به پراک و برلین و از آنجا به الجزایر و سپس عراق زیر فرمان عبدالکریم قاسم رفت و اصولاً خود را از حزب توده کنار کشید.

کا.گ.ب پس از تلاش فراوان در قانع کردن دکتر رادمنش به خیانتکاری شهریاری وقتی درمی‌یابد که دکتر زیر بار نمی‌رود و حتی اظهارات و گزارش‌های مأمورین امنیتی را با شهریاری در میان گذارده و از او می‌خواهد از خود دفاع کند تصمیم دیگری می‌گیرد. کا.گ.ب درصدد برمی‌آید رأساً اقدام به حذف فیزیکی شهریاری کند چه دکتر رادمنش بخواهد و چه نخواهد. در حالی که رادمنش معتقد است شهریاری یک کمونیست اصیل و راستین است و صرفاً رقیبان جناحی او (دکتر رادمنش) در حزب توده درصددند با تهمت بستن به شهریاری، تشکیلاتی راکه این کارگر صدیق توده‌ای متهور در عراق و ایران ایجاد کرده است بی‌ارزش و مجعول و ساخته ساواک جلوه دهند و با تعطیل سه تشکیلات آذربایجان، تهران، خوزستان، مقام دبیرکلی دکتر رادمنش رااز او بستانند.

بنابراین کا.گ.ب فقط برای حذف جاسوس در ساختار کمونیستی تصمیم به نابود کردن شهریاری می‌گیرد و این فرضیه که روسها برای راضی کردن شاه ایران که خواهان آن شده بود دست از چند توده‌ای قراضه بردارند، دستور کشتن شهریاری را دادند نادرست و بی‌ارزش است.[1] در همان روزهاست که شهریاری به عنوان سفر مخفیانه به

۱ـ برخلاف آنچه که سرهنگ عیسی پژمان از افسران سابق ساواک درکتابهای خود نوشته است و مدعی است که شاه در مذاکره با سفیر شوروی نارضایی خود را از همکاری حزب توده با بختیاردر عراق اعلام داشته و دولت شوروی بنا به خواست سفیر شوروی دستورکشتن شهریاری را در عراق به عمال خود داده است.

ایران و بازدید از تشکیلات حزب از عراق وارد خاک ایران می‌شود. اما مخفیانه سفر کردن او یک بازی است. عباس شهریاری در خرمشهر با رابط خود در ساواک تماس می‌گیرد و در حالی که ظاهراً بلیت قطار خرمشهر ـ تهران را خریداری می‌کند، در یکی از ایستگاههای بین راه از ترن پیاده می‌شود، به رابط خود ملحق می‌گردد و به یک فرودگاه نظامی می‌روند و با یک هواپیما به تهران پرواز می‌کند.

شهریاری در تهران با مقامات ساواک مانند لشکر مقدم مدیرکل سوم ساواک و پرویز ثابتی و دیگران دیدار می‌کند. دستورهای لازم را می‌گیرد و نشانی مخفیگاههای تعداد زیادی از محموله‌های اسلحه راکه بختیار از عراق ارسال کرده است تا در تهران و چند شهر دیگر بین اعضای جنبش ملی توزیع شود می‌دهد تا سر فرصت آنها را مصادره کنند.

اسلامی پس از دریافت دستورهای لازم و اطلاع از اینکه ترتیب سوءقصد به جان بختیار داده شده و به زودی ژنرال عصیانگر به هلاکت خواهد رسید به عراق بازمی‌گردد. البته او را در جریان جزییات امر نمی‌گذارند و فقط به طور کلی و مبهم خبر می‌دهند که عنقریب بختیار نابود خواهد شد.

۴۴

ترور در سعدیه

صدام حسین تکریتی که او را مغز متفکر رژیم بعثی مشاور و کارگزار پسرعموی سالخورده و بیمارش سرلشکر احمد حسن‌البکر، مسؤول امور امنیتی و ضد خرابکاری می‌نامیدند، ماهها بود روی تیمسار سپهبد تیمور بختیار به عنوان یک مرد مقتدر رژیم آینده ایران و یک ماجراجوی نترس حساب باز کرده بود و از بسیاری جهات یعنی روحیهٔ جنگجویی و مبارزه و خونریزی و بی‌رحمی او را شبیه خود و خود را شبیه او می‌یافت.

صدام حسین از روز ۱۷ ژوییه ۱۹۶۸ در کنار احمد حسن‌البکر و در حقیقت در سایهٔ او بر صحنهٔ سیاسی عراق ظاهر شد. او از مردم تکریت بود. دوران کودکی خود را در یتیمی گذرانده در کوچه پس کوچه‌ها بزرگ شد و نخستین مربیان او به جای آموزگاران و فرهنگیان از اراذل و اوباش و راهزنان و چاقوکشان بودند.

صدام حسین در ۲۸ آوریل ۱۹۳۷ / اردیبهشت ۱۳۱۶ در دهکدهٔ العوجه نزدیک شهر تکریت در ساحل رودخانه دجله در دویست کیلومتری شمال بغداد چشم به جهان گشود. دوران تولد او مقارن با سلطنت ملک غازی، سلطه و تفوق انگلیسی‌ها در عراق و زندگی حداقل و فقیرانه اکثریت مردم عراق بود. بنا به نوشتهٔ جودیت میلرو لوری میلروی نویسندگان زندگینامهٔ صدام حسین، صدام و خانواده‌اش در کلبه‌هایی از گل و شاخ و برگ درختان زندگی می‌کردند و سوخت آنها برای گرم شدن و پخت و پز تاپاله

گاو بود. حسین‌المجید پدر صدام پیش از تولد او مرده بود و صبحه مادر صدام با ابراهیم حسن ازدواج کرده بود.

ابراهیم حسن خشونت، بدرفتاری، عدم اعتماد، هتاکی و بددهانی را به صدام آموخت. نوشته‌اند که او صدام را به دزدی مرغ و خروس و گوسفند وامی‌داشت و بعداً آنها را دوباره به نفع جیب خود به فروش می‌رساند.[1] صدام در ده سالگی به بغداد رفت (۱۹۴۷) / ۱۳۲۶ / و در همان سن وارد دبستان شد.

دایی او خیرالله طلفاح استوار سابق ارتش که در سال ۱۹۴۱ به خاطر شرکت در کودتای رشید عالی گیلانی از ارتش اخراج شده بود و در سال ۱۹۴۷ / ۱۳۲۶ از طریق پیشه معلمی دبستان امرار معاش می‌کرد، سرپرستی صدام را پذیرفت و در ۱۶ سالگی دوره راهنمایی متوسطه را به پایان رساند. او سعی کرد مانند عدنان خیرالله طلفاح، پسر دایی خود وارد دبیرستان نظام شود اما به علت نمرات پایین دورهٔ راهنمایی نتوانست. صدام دوران نوجوانی خود را در محلهٔ تکریتی‌ها موسوم به الکرخ در ساحل غربی دجله گذراند. در سال ۱۹۵۶ / ۱۳۳۵ هـ.ش صدام به یک شورش ناموفق علیه رژیم سلطنتی هاشمی پیوست. سال بعد در سن ۲۰ سالگی به عضویت حزب کوچک بعث درآمد که بیش از ۳۰۰ عضو نداشت. در سال ۱۹۵۸ / ۱۳۳۷ سرتیپ عبدالکریم قاسم به عمر رژیم سلطنتی خاتمه داد و نظامیان کودتاگر برای تشویق مردم به مشارکت در کودتا اجساد تیرخورده امیر عبدالاله نایب‌السلطنه و یکی دو روز بعد جنازهٔ نوری‌السعید پیر نخست‌وزیر فدراسیون عراق ـ اردن را به اوباش سپردند تا با کارد قصابی و ساطور آنها را قطعه قطعه کنند و در خیابان‌ها بکشند.

صدام در خیابان‌ها حضور داشت و همه چیز را به چشم دید و مسحور خونریزی‌ها، قصابی‌ها، با ساطور قطع دست و پا کردن‌ها و اجساد را به جیپ بستن و در خیابان‌ها کشیدن‌ها شد. اراذل و اوباش با ساطور و چاقو اعضای بدن نوری‌السعید را قطعه قطعه کرد و حتی استخوانهای جمجمهٔ او را به عنوان یادگار برداشتند.[2] سال بعد ۱۹۵۹ در حالی که عبدالکریم قاسم از نظریه اول طرفداران خود یعنی اتحاد و ادغام در جمهوری

۱ـ صدام حسین و بحران خلیج فارس، جودیت میلرو لوری میلروی ـ پیشین ص ۵

۲ـ نقل از شریف عسگری یکی از ایرانیان مقیم عراق آن زمان که ماجرا را برای من تعریف کرد.

متحدهٔ عربی منصرف شده و نشستن بر اریکهٔ قدرت به قدری به مذاق او خوشایند آمده بود که تصمیم گرفت استقلال عراق را حفظ کند؛ صدام بنا به دستور حزب بعث جزو چند تروریستی بود که اتومبیل سواری زره‌پوش و مجلل ژنرال عبدالکریم قاسم را ضمن عبور از جسر (پل) بزرگ بغداد به رگبار مسلسل بست و با پرتاب چند نارنجک موجب انفجار قسمتی از اتومبیل و مجروح شدن شدید ژنرال قاسم شد.

صدام پس از سوءقصد نافرجام در حالی که گلوله‌ای به پایش خورده بود پا به فرار گذاشت. او در کوچه پس کوچه‌های لابیرنت مانند و پیچاپیچ محلات قدیمی بغداد دوان دوان و گاهی خیزان خیزان از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر رفت. در تاریکی شب آنقدر دوید تا خود را به یک خانهٔ امن بعثی‌ها که از نظر پلیس قاسم ناشناخته مانده بود رساند بدانجا پناه برد و شخصاً با تیغ ریش‌تراشی و الکل و کارد آشپزخانه و قیچی و پنس و گازانبر گلوله‌ای را که به پایش اصابت کرده بود بیرون آورد و با تنتورید و مرکورکرم و پنبه و باند زخم خود را پانسمان کرد. وی سپس جامه قبایل بدوی را پوشید. شناکنان از عرض رودخانه دجله گذشت. از بغداد به سمت غرب حرکت کرد. خری را دزدید و از راه صحرا به سوریه گریخت.

سوریه در آن زمان اقلیم شمالی جمهوری متحدهٔ عربی یعنی اتحادیه ناپایدار مصر و سوریه و یمن بود. (در سال ۱۹۶۱ این اتحادیه به هم خورد)

صدام خود را از دمشق به قاهره رساند. به مدت چهار سال در آنجا به سر برد. اختلافات فزاینده جمال عبدالناصر مغرور و مقتدر که خود را محور اعراب می‌نامید با عبدالکریم قاسم تازه به دوران رسیده و سرمست از قدرت که نمی‌خواست عراق را در جمهوری متحدهٔ عربی ناصر ادغام کند، باعث شد که مصریها به او حقوق و محل زندگی و اجازهٔ تحصیل بدهند. صدام در ۲۴ سالگی دورهٔ دبیرستان را به پایان رساند. سپس بدون کنکور ورودی و از محل سهمیه ارفاقی به انقلابیان دوست وارد دانشکدهٔ حقوق دانشگاه قاهره شد ولی هرگز نتوانست دورهٔ چهار ساله دانشکده را به پایان برساند. در قاهره صدام با دختردایی خود ساجده دختر خیرالله طلفاح ازدواج کرد. در ماه فوریه ۱۹۶۳ / اواخر بهمن ماه ۱۳۴۱ هنگامی که در عراق عبدالسلام عارف، نظامیان راستگرا، ناصری‌ها، بعثی‌ها علیه ژنرال قاسم کودتا کردند و او را به قتل رساندند صدام به

عراق بازگشت و در کشتارهای خونین طرفداران قاسم و کمونیست‌ها حضور یافت.

وی بین فوریه تا نوامبر ۱۹۶۳، یکی از سربازجویان شدیدالعمل دستگیرشدگان رژیم قاسم و کمونیست‌ها و هر مخالف دیگری در زندان قصر النهایه بود، زندانی که قبلاً کاخ ملک فیصل و خانوادهٔ هاشمی بود و در آنجا همگی در ژوییه ۱۹۵۸ به رگبار مسلسل بسته شده و تیرباران شده بودند. در ماه نوامبر / آبان / ۱۹۶۳ بعثی‌ها به وسیلهٔ عبدالسلام عارف کنار گذارده شدند و صدام از اکتبر ۱۹۶۴ تا اواسط سال ۱۹۶۶ به زندان افتاد. صدام در سال ۱۹۶۶ از زندان فرار کرد و به سوریه گریخت. در دوران زندان از طرف حزب بعث به عنوان معاون دبیر کل حزب انتخاب شد. مدتی نیز به طور پنهانی در عراق زندگی می‌کرد. در دوران متواری شدن، صدام که اعتمادش به ارتشیان سلب شده بود یک گارد امنیتی موسوم به جهاز هنین «ابزار اطلاعات» تأسیس کرد. جهازهنین یک سازمان تروریستی بود که مخالفان دشمنان حزب بعث را ترور می‌کرد. در این دوران پسر البکر با خواهر ساجده همسر صدام ازدواج کرد و روابط خانوادگی عمیق‌تر شد. در سال ۱۹۶۸ که بعثی‌ها کودتا کردند حسن‌البکر رییس جمهوری، دبیرکل منطقه‌ای حزب بعث در عراق و رییس شورای فرماندهی انقلاب شد و صدام معاون شورای فرماندهی انقلاب و مسؤول امنیت داخلی کشور گردید. او سازمان‌های متعدد اطلاعاتی و امنیتی مانند استخبارات (ارتش) مخابرات (جاسوسی) (امن‌العام) و غیره را زیر نظر گرفت و جهازهنین را بر همه مسلط کرد و آنها را به دوایر تابعه جهاز تبدیل نمود.

صدام شیوهٔ کهن و شناخته شده حکومت بر عراق یعنی اخافه و وحشت را که میراث آشوری‌ها و سپس امویان عباسیان بود و مغولها و عثمانی‌ها؛ در کمال شدت و حدت به کار بست. شکنجه کردن تا حد مرگ، ازالهٔ بکارت و تجاوز به عنف به دختران و بی آبرو کردن آنان، سرتراشیدن محکومین، دار زدن، تیرباران کردن، سوزاندن از نمادهای بارز این نوع فرمانروایی بود. صدام حسین حکومت خانواده‌ای و قبیله‌ای را جانشین هرگونه روش حکومتی دمکراسی و شورایی و ایدئولوژیکی کرد. خانواده‌های تکریتی وابسته به صدام به زودی به صورت گروههای آریستوکرات جدید درآمدند. بنا به نوشتهٔ جودیت میلرو لوری میلروی:

«در سال ۱۹۶۹ نابرادری بزرگتر صدام به نام برزان به مدیریت باشگاه علویه که بسیار مشهور و مجلل بود برگزیده شد.

این باشگاه پاتوق مستخدمان بریتانیای سلطنتی بود که در اوایل قرن شخصیت‌های تاریخی مانند سرپرسی کاکس Sir percy Cox نخستین مأمور عالیرتبه بریتانیا، و [خانم]گرترود بل Gertrude Bell شجاع و متهور، دبیر مسایل مشرق زمین در سفارت بودند. طبق اظهارات مقامات عراقی، اعضای حزب بعث و همسران آنها از آمدن به این باشگاه با لباس فاخر و گران‌قیمت لذت می‌برند.

آنها به جواهرات یک دست و یک رنگ علاقه داشتند. گوشواره‌های خانم و دگمه سردست آقا معمولاً از یک نوع جواهر یا سنگ قیمتی ساخته می‌شد. صدام یک خیاط آمریکایی استخدام کرده بود که آستر لباسش را از همان پارچهٔ ابریشمی که کراواتش از آن درست شده بود انتخاب می‌کرد و می‌دوخت. وقتی ذوق و سلیقهٔ صدام مشکل پسندتر شد خیاط مزبور به اروپا فرستاده می‌شد تا لباس‌های صدام را در آنجا برایش تهیه نماید.»[1]

بنا به نوشته کارل وندل نویسندهٔ آلمانی و براساس پرسش‌های او از ستوان لطیف یحیی یکی از اعضای گارد ریاست جمهوری و فدایی و بدل عدی پسر صدام، صدام بعدها شیک‌پوش‌ترین مرد عراقی شد. او خالهای روی پشت دستش را با مواد شیمیایی زدود، ناخن‌های خود را بسیار مرتب مانیکور می‌زد و لاک می‌مالید. سعی می‌کرد با صدای گرم و نرم صحبت کند. اغلب موقع مکالمه تلفنی یا صحبت با مخاطبان خود با انگشت وسط دست راست روی میز ضرب می‌گرفت. کراوات‌ها و لباس‌ها و کفش‌های

۱ـ اخیراً حزب‌الشیوعی کمونیست عراق که ملت عراق در گذشته بارها چوب حماقت و ندانم‌کاری این حزب را خورده و از عوامل اصلی اسارت مردم عراق است در سوریه اعلام کرده که شکنجه‌گاههای صدام زیر نظر آقازادهٔ دوم او قصی در پادگان‌الرشید دایر است. در این اردوگاه و بازداشتگاه به مساحت ۶ کیلومتر مربع، عمارتی ساخته شده که در یکی از سالن‌های آن همیشه ۵۲ چوبهٔ دار برای به دار آویختن مخالفان و منتقدان رژیم آمادهٔ بهره‌برداری است. به نقل از جراید ایران در ۲۵ مهرماه ۱۳۷۸ براساس اخبار منتشره از سوی خبرگزاری‌ها.

صدام حسین و بحران خلیج فارس، جودیت میلر ـ لوری میلروی پیشین ص ۷۰

او از نوع بهترین و عالی و کم‌نظیر انتخاب می‌شد و همه دوخت خارج بود. روی دندانهایش کار شده و سالم و بی‌عیب و نقص جلوه می‌کند. در اتاقی کار می‌کرد که کاغذ دیوارهای پاستل رنگ و مبلمان لیمویی رنگ عالی داشت، پشت میز تحریر بسیار بزرگ انگلیسی و روی کاناپه نرم خارجی می‌نشست، معمولاً لباس مشکی سوزنی با کراوات الوان بدون سنجاق کراوات بر تن می‌کرد.

البته او در ۱۹ سالگی به دستور عمویش یکی از اقوام دورش را به گلوله بسته و کشته بود.[۱]

اما صدام در سال ۱۹۷۰ / ۱۳۴۹ هنوز به این مراحل شیک بودن و متجمل بودن و مانیکور زدن به ناخن و زدودن خالهای پشت دست نایل نشده است. او گرچه تا حدودی شیک‌پوش است اما هنوز همان حالت پرخاشگرانه و جنگجویانه و ماجراجویانه خود را حفظ کرده است.

صدام برنامه‌ریزی وسیعی روی بختیار می‌کند. او را با حزب توده و با گروههای چپگرا در اروپا که بیچاره‌ها دربارهٔ ماهیت صدام حسین دچار اشتباهند و وی را متمایل به چپ و حزب او را یک حزب واقعاً سوسیالیستی تصور می‌کنند آشتی می‌دهد. ۹۰ میلیون تومان به پول ایران اعتبار مالی در اختیار او می‌گذارد و دستور می‌دهد هلیکوپتر، هواپیما، تانک، زره‌پوش در اختیار تیمسار بگذارند و پادگان بزرگی را به سربازان مزدور وی اختصاص می‌دهد.

رسیدن خبر ترور ژنرال عبدالغنی‌الراوی که دشمن خطرناک رژیم بعثی است صدام را خوشحال می‌کند. این خبر از طریق رادیو و تلویزیون و مطبوعات با مارش و سرود و کوس و کرنابه خورد مردم عراق داده می‌شود. صدام به زودی سازمان‌های امنیتی و اطلاعاتی خود را توسعه می‌دهد و دهها جاسوس و جاسوسه به خدمت این سازمان‌ها درمی‌آیند.

جاسوسان و عوامل جهاز هنین، استخبارات، مخابرات، امن‌العام در همه‌جا حضور

۱ـ لطیف یحیی، کارل وندل من پسر صدام بودم. ترجمه کمال‌الدین محمدی ـ تهران ۱۳۷۴ صص ۹۶ ـ ۹۴، بی‌ناشر، اصل این کتاب به زبان آلمانی در آلمان منتشر شده و مجلات آلمانی مدتها روی آن بحث می‌کردند و آن را موثق دانسته‌اند.

دارند. باکمک مستشاران خارجی ترتیب آیینه‌گذاری و نصب میکروفون در اتاق‌های چند هتل درجه اول بغداد داده می‌شود، آیینه‌هایی که از پشت آنها بتوان اعمال مهمانان خارجی یا هر فرد مشکوک را کنترل کرد و یا حتی فیلم برداشت و میکروفون‌های حساسی که هر صدایی را ضبط می‌کنند. هم شنوایی تلفنی، عملیات تعقیب مراقبت، متداول می‌شود.

تجسس، شناسایی، رگه‌یابی، توقیف، شکنجه، اقرارگرفتن، اعدام، شکار و ورزش دلپذیر صدام است.

صدام در مرداد ماه سال ۱۳۴۹ تمام تخم مرغ‌های خود برای پروژه ایران را در سبد تیمسار بختیار قرار داده است. بختیار هفته‌ای یکی دو بار به بصره، به دیاله، به نواحی مرزی سرک می‌کشد. با پیک نامه‌هایی برای آشنایان خود در ایران، تیمساران، سرهنگان، کدخدایان بختیاری و لرستان و ایلام و کرمانشاه و کردستان ارسال می‌دارد. کسانی مانند داریوش فروهر راکه سالهاست یا در زندان است یا خانه‌نشین است به آمدن به عراق دعوت می‌کند.

برای عده‌ای از افسران بازنشسته شهربانی و ژاندارمری نیز نامه ارسال می‌دارد. خودکشی تیمسار ارتشبد حجازی که به دنبال مرگ ارتشبد اخراج شده عبدالله هدایت و بر سر ناراحتی‌ها و عوارض بیماری آلزایمر اتفاق می‌دهد او را بر آن می‌دارد که در نامه‌هایی به امیران و افسران بازنشستهٔ ایرانی بنویسد از سرنوشت دو ارتشبد سرشناس ارتش ایران عبرت بگیرند که هر دو آماج حسادت و بی‌اعتنایی شاه شدند و به جنبش او بپیوندند. او سرنوشت دیگر امیران ارتش شاه راکه اغلب به علت دست چسبناک داشتن دچار محاکمه و زندان شده‌اند، بدون ذکر علت تعقیب و دادگاهی شدن به دوستان نظامی خود در ایران هشدار می‌دهد.

* * *

در خلال آن روزهاست که کا.گ.ب، آن کس که باید شهریاری جاسوس ساواک را به هلاکت برساند می‌یابد. او دکتر مراد یا سرگرد سابق مراد علی رزم‌آور است که در سال ۱۳۴۸ از طرف حزب تواه به عراق اعزام شده و به عنوان رییس ستاد عملیاتی بختیار

فعالیت می‌کند. مراد علی رزم‌آور آدمی است که بنا به نوشته دکتر کیانوری[1] که بنا به سوابق کاریش بیشتر از دیگران این شخص را می‌شناسد: با همه، با حزب بعث، با حزب کمونیست، با جلال طالبانی و با همه عنصر و گروه دیگری کار می‌کند.

مراد علی رزم‌آور شخصی را برای این کار برمی‌گزیند. این شخص اردشیر محمودی قلخانی کرد زبان، از عشره قلخانی بود که در سال ۱۳۳۳ پس از ماهها اختفاء در ایران از مرز عبور کرد به شوروی و سپس آلمان و چکسلواکی رفت و به عضویت کا.گ.ب درآمد.

وی از سوی دکتر مراد یا سروان رزم‌آور به بختیار معرفی و به عنوان یکی از محافظان او استخدام می‌شود.

* * *

سرگرد یا سرداود فرماندهٔ محافظان عراقی تیمسار بختیار در آن صبحگاه گرم با ناخن انگشت‌های فربه و پرگوشش سینه پشمالو و سیاهش را خارش داد و از فرط لذت خمیازه‌ای کشید.

اکنون مرخصی او به پایان رسیده و پس از ۴۸ ساعت استراحت در خانه عدیله، زن زیبای بیوه‌ای که سرگرد از سه سال پیش او را نشانده بود، باید به قرارگاه لشکر پنجم «فرقه خامس» عراق بازمی‌گشت. او محافظ مخصوص بختیار از سوی صدام حسین بود. صبح آن روز گرم تابستان با حرارت شرجی زیادی آغاز شده و چرخش پنکه سقفی با صدای یکنواختش کمترین خنکایی ایجاد نمی‌کرد.

یا سر داود پس از دوش گرفتن و تراشیدن ریش چهره عدیله را بوسید و از خانه خارج و سوار اتومبیل جیپ روسی‌اش شد.

او حدود یک ربع ساعت بعد مقابل اقامتگاه بختیار در جنب کاخ ریاست جمهوری احمد حسن‌البکر بود. به محض رسیدن بوق زد و بختیار سوار بر یک جیپ روسی که پرچم سه رنگ ایران در قسمت جلوی کاپوت آن نصب شده بود در حالی که چهار جیپ روسی و یک کامانکار پر از سرباز او را همراهی می‌کردند از محوطهٔ حیاط قصر سابق نوری‌السعید خارج شد و این کاروان کوچک راهی جنوب غربی بغداد گردید.

۱ـ کیانوری در روز ۱۳ آبان ۱۳۷۸ در تهران بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت.

برزنت جیب‌ها را برداشته بودند و همگی بدون سرپوش بودند.

بختیار در بین راه گزارش محرمانه‌ای راکه یکی از هواداران او از تهران ارسال داشته بود از کیف چرمی خود در آورد. عینک بر چشم زد و شروع به خواندن آن کرد. در نهم آبان ماه ۱۳۴۷، سال قبل، جنبش نظامی قادر نامدار و ایل لهونی سرکوب شده و تمام اعضای گروه مخفی دستگیر شده بودند. اخیراً اعضای این جنبش به مجازات‌های زیر محکوم گردیده و مجازات مرگ در مورد شش تن از آنها اجراگردیده بود.

۱ـ داریوش نیک‌گو «معلم» تیرباران

۲ـ کریمیان «معلم» تیرباران

۳ـ حاجی نیازی لهونی (کشاورز) تیرباران

۴ـ بهمن بیگ لهونی (کشاورز) تیرباران

۵ـ مجید مجیدی (کشاورز) تیرباران

٦ـ عطاءالله پیاپ (کشاورز) تیرباران

۷ـ محمد امین بیگ (سلطان) «سرگرد لهونی» از اعضای قدیمی کوک، به اعدام محکوم اما به سبب کبرسن به ده سال زندان با اعمال شاقه تخفیف یافت.

۸ـ سهراب بیگ لهونی به اعدام محکوم که به همان علت فوق به ده سال زندان با اعمال شاقه تخفیف یافت.

۹ـ امین بیگ لهونی به اعدام محکوم که به سبب کبرسن به ده سال زندان با اعمال شاقه تخفیف یافت.

۱۰ـ احمد بیگ لهونی به اعدام محکوم و با یک درجه تخفیف به زندان ابد تقلیل یافت.

۱۱ـ وریا بیگ لهونی پس از نه ماه برائت حاصل کرده آزاد گردید.

۱۲ـ داوود بیگ ایراندوست نیز پس از نه ماه برائت حاصل کرده آزاد شد.

۱۳ـ عزت بیگ زره‌تن لهونی چون پس از بازجویی‌ها و شکنجه‌های مکرر مدرکی دال بر ارتباط او با تشکیلات تیمور بختیار به دست نیامد، فقط به علت حمایت او از قادر نامدار به خلع درجه افتخاری و چهار سال زندان محکوم گردید.

در اتومبیل جیپ بختیار علاوه بر خود او رییس امن‌العام بغداد، شهریاری، اردشیر

محمودی قلخانی، محافظ و استوار منصور فرهنگ ماه نشان نیز نشسته بودند که همه مسلح بودند.

مقصد آنها سعدیه در استان دیاله بود.

بختیار انتظار ورود عده‌ای از طرفداران خود را از بختیاری و چهارمحال داشت. قرار بود آنها به اتفاق چند تن از کسانی که از تهران به شهر سفر کرده بودند از مرز بگذرند و در سعدیه مورد استقبال بختیار قرار گیرند. یاسر داود افسر ارتش عراق به اتفاق چهار تن سرباز سوار بر جیپ جلو افتاد و کاروان بختیار به دنبال او حرکت کرد.

جیپ یاسر داود مجهز به دستگاه بی‌سیم بود. ضمن حرکت یاسر داود به ستاد ارتش گزارش داد که همه چیز عادی است و هیچ مسألهٔ مهمی مشاهده نمی‌شود. ناگهان بختیار به شهریاری گفت: اطراف سعدیه جای خوبی برای شکار است. هوس کرده‌ام یک کباب گوزن خوبی به جنابعالی بدهم.

هوا گرم و گرمتر می‌شود. آنها از فلاسکی که همراه دارند تعدادی قوطی آبجو هلندی بیرون می‌آورند و با نوشیدن جرعه جرعه از آن رفع تشنگی می‌کنند.

سرانجام به منطقهٔ مرزی می‌رسند.

منصور فرهنگ از شدت هیجان در حال انفجار است او روزگذشته به وسیلهٔ تلفن به رابط ساواک گفته است که فردا عازم دیاله خواهند شد. اما بختیار فقط صبح امروز محل قطعی یعنی سعدیه را اعلام کرده است.

با این همه او در آخرین لحظه موفق شد عزیمت به سعدیه را اطلاع دهد. سعدیه در شمال غربی بغداد، شرق نفت‌خانه شمال شرقی منصوریه، جنوب غربی خانقین و جنوب جلولا قرار دارد. فاصلهٔ سعدیه تا مرز ایران بیست کیلومتر است. سعدیه در حد فاصل بغداد و استان دیاله (مرکز این استان نیز دیاله نام دارد) واقع شده است. شهر بعقوبه در جنوب غربی این شهر قرار دارد. منصور فرهنگ که حدس می‌زد بختیار مانند همیشه به سعدیه خواهد رفت در آخرین ارتباط تلفنی خود با رابط ساواک که از یک تلفن عمومی انجام گرفته بود، محل احتمالی عزیمت بختیار را سعدیه ذکر کرد.

تیمسار نامه‌ای را که اخیراً نوشته بود و قرار بود پیک مخصوصی آن را به ایران ببرد از نظر گذراند و اصلاحاتی در آن انجام داد.

ساعت ۱/۳۰
۴۹/۵/۲
دوست عزیز

نامه شما را ساعت یک و ربع بعد از نیمه شب دریافت کردم. از مژده سلامتی شما خیی خوشحال شدم. امیدوارم همواره سلامت باشید. آنچه کوشش کردم در ساعت ۵ و ۹ صحبت نشد. رفیق ما نتوانسته درست تنظیم کند یا باطری خالیست.

ساعت پنج باکویت صحبت کردیم، صدا خیلی واضح و خوب بود (۳۸۰ کیلومتر)

در هر حال از اینکه موفق به دیدارتان نشدم خیلی متأسفم ـ دربارهٔ وسایل امروز چهل بسته حمل و به منزل سلیمان برده شد، فردا شب عبور دهید و در فیبر نگهدارید. بسته‌ها مطابق قرار ۵تایی می‌باشند.

وضع بی‌سیم بصره هنوز درست نیست به علت کمی آموزش نفر مربوطه و حاضر نشدن خانه ـ خانه اهواز را بگیرید متشکرم، توجه داشته باشید که صاحبخانه خیلی دقت کند و اهمال‌کاری ننماید. من فردا برمی‌گردم. صبح از ساعت هشت روی شما باز می‌کنم، روی ۳۵۰۰ شب باطری را زیر شارژ بگذارید شاید بهتر باشد، اگر هشت نشد ۹ روی ۲۵۰۰ باز می‌کنم و اگر نشد، من برمی‌گردم و دوشنبه تلفن می‌کنم، حرامزاده (آنکه در هتل [ناخوانا]) تماس گرفت، همکاری شروع شده و کوشش دارد دیگر رفقایش را هم وادار به همکاری کند، با آن دوستان بزرگشان. من پول عبور چهل بسته را مطابق قرار می‌دهم دو نامه برای تهران داشتم با بنگاه می‌فرستم.

قربانت عبدالله بهرامی

تیمسار نامه را خواند. آن را در پاکتی گذارد و به پیک سپرد، پیک نامه را لوله کرد و در عصای مجوفی که همراه داشت فرو برد. تیمسار لبخندی زد و به فکر فرو رفت.

* * *

استوار فرهنگ پیش‌بینی‌های لازم را قبلاً کرده بود. در ساک نظامی خود نقشهٔ راهنمای مرزی منطقهٔ سعدیه به سوی نفت‌خانه، یک چراغ قوه، یک طپانچه منور (برای اطلاع دادن به هلیکوپتر نجات‌دهنده در شب) یک آچار هزار پیشه، دو قوطی کنسرو

ماهی ساردین و یک قرص نان به همراه دارد. قمقمهٔ او نیز که به کمر بسته است پر از آب است. این پیش‌بینی برای طی مسافت در صورت بروز یک واقعه پیش‌بینی نشده است.

بختیار یک دست لباس کار اروپایی، از همان پنج دست لباسی که باخود به لبنان آورده بود و یک پوتین عالی به او داده است. استوار از هر نظر مجهز است. کاروان نزدیک ظهر به سعدیه رسید. سروان یا سرداود که می‌دانست شکارگوزن و تهیهٔ کباب به آن سرعت و آسانی امکان‌پذیر نیست از دیدن قابلمه‌های پر از غذا که از جیپ سوم بیرون آورده شد و روی پریموسی قرار گرفت تا محتویات آن گرم شود خوشحال شد. آشپزهای بختیاری تیمسار معرکه می‌کردند. بختیار و عباس شهریاری و همراهان ناهار را خوردند، چای بعد از ناهار را هم آشامیدند.

سپس بختیار خطاب به شهریاری گفت: پاره‌ای مسائل است که می‌خواهم دربارهٔ آن با شما صحبت کنم. بیایید به گوشه‌ای برویم و صحبت خودمان را شروع کنیم.

آنها دو فنجان چای در دست گرفتند. تیمسار یک حبه قند در دهان گذاشت و به راه افتادند. در فاصلهٔ سی متری از دیگران ایستاده به گفت و گو پرداختند. هر دو سیگار می‌کشیدند و به صدای بلند به فارسی صحبت می‌کردند. شانزده تن همراهان تیمسار هر یک به کنجی رفتند. سربازان محافظ عراقی تفنگهایشان را کنار هم چیدند. کاسکت فولادیشان را از سر برداشتند. کنار چشمه آب نشستند و مشغول چای خوردن و سیگار کشیدن شدند. یاسر داود روی صندلی جیپ نشست. پاهایش را دراز کرد و به سیگار کشیدن پرداخت. چهار محافظ ایرانی تیمسار در جیپ دوم نشسته بودند. آشپز و آبدار سپهبد سرگرم شستن ظروف و گردآوری آشغالها در کیسه‌های پلاستیکی بودند. راننده جیپ مجهز به فرستنده، رادیوی بغداد را گرفته و سرگرم شنیدن یک ترانهٔ عربی بود.

منصور فرهنگ موقع را برای تیراندازی مناسب دید. او مسلسل کلاشینکف داشت. اردشیر محمودی قلخانی نیز مسلح به مسلسل کلاشینکف بود.

* * *

یاسر داود در حال خلال کردن دندانهایش دید که منصور فرهنگ به طرف اتومبیل جیپ رفت و مسلسل دستی خود را برداشت. تعجب کرد، چرا؟ آیا اتفاقی زوی داده

بود؟ آیا کسانی نزدیک می‌شدند؟ آیا خطری تیمسار را تهدید می‌کرد؟ آیا شکاری در آن نزدیکی بود؟ او با خندهٔ بلندی گفت: مگر چیزی برای شکار پیدا کرده‌ای؟...

در حالی که یاسر داود به صدای بلند و با لحن تمسخرآمیز پرسش می‌کرد منظرهٔ عجیبی به نظرش رسید. منصور فرهنگ اصلاً به او پاسخ نداد حتی سرش را هم برنگرداند. منصور فرهنگ مستقیماً به طرف بختیار و شهریاری می‌رفت در همین موقع اردشیر محمودی قلخانی نیز مسلسل خود راکه به دوش آویزان کرده بود پایین آورد، دست روی ماشه آن گذاشت و نقطه‌ای را در روبه‌رو، جایی که بختیار و شهریاری ایستاده بودند نشانه رفت، دو نفر با دو مأموریت متفاوت: یکی کشتن سپهبد، دومی کشتن شهریاری، صدای رگبار مسلسل همه را تکان داد، فقط یک تصادف باعث شد که رگبار مسلسل، اردشیر محمودی قلخانی به جای اینکه بدن شهریاری جاسوس ساواک را مشبک کند بدن بختیار را سوراخ سوراخ کرد. بختیار که سیگار لای انگشتان داشت تصادفاً تکانی خورد و راه رفت و کمی جلوتر قرار گرفت و شهریاری پشت او واقع شد. در همین لحظه اردشیر محمودی قلخانی روی ماشه فشار آورد و یک رگبار به سوی شهریاری که حالا تیمسار جلویش قرار گرفته بود شلیک کرد. یاسر داود فریاد کشید: چه می‌کنی، چه می‌کنی؟ و دست به اسلحه برد. در همین لحظه استوار منصور فرهنگ یک رگبار دیگر به سوی نشانه و این بار خود بختیار و نه به قصد شهریاری شلیک کرد.

یاسر داود دست به طرف کلت خود برد، اما منصور فرهنگ یک رگبار به سوی او نیز شلیک کرد و او را به زمین غلتاند. منصور سپس رانندهٔ جیپ بیسیم‌دار را هدف قرار داد. شهریاری مثل بید می‌لرزید، چهره‌اش از ترس سفید شده بود و پاهایش دچار لرزش محسوسی شده بود. عباس شهریاری شروع به دویدن به سوی مرز ایران کرد. اردشیر محمودی قلخانی به دنبال او دوید و روی ماشه مسلسل فشار آورد ولی رگبار در مسلسل گیر می‌کرد و شلیک نمی‌شد.

محافظان دیگر بختیار چند ایرانی و چند عراقی به سوی اردشیر محمودی شلیک کردند اما او به سرعت مسلسل را به نقطه‌ای پرتاب کرده خود را وسط درختان بیشه انداخت و از نظرها ناپدید شد. منصور فرهنگ یک رگبار دیگر به سوی بختیار شلیک کرد. در چهره و چشمان تیمسار آثار حیرت، شگفتی، تنفر و وحشت ظاهر می‌شود. او

هم مانند ژولیوس سزار نمی‌تواند باور کند که یکی از دست‌پروردگان وفادارش اقدام به شلیک به سوی او کرده و بروتوس جفاکار دوباره و این‌بار در نقش استوار منصور فرهنگ به این جهان بازگشته است. محافظان عراقی به سوی استوار فرهنگ شلیک می‌کنند. فرهنگ با چند رگبار چند تن از آنها را از پای درمی‌آورد اما محافظان ایرانی که احتمالاً با ساواک سروسری دارند به سوی او شلیک نمی‌کنند و فرهنگ نیز به آنان کاری ندارد. فرهنگ به سوی جیپ بیسیم‌دار می‌رود اما سوییچ روی جیپ نیست. در جیپ راننده تیر خورده که صورتش زیر لجه خون پنهان شده است نیز یافت نمی‌شود. استفاده از جیپ ممکن نیست. دیگر سربازان عراقی پشت جیپی دیگر پنهان شده‌اند و تیراندازی می‌کنند. منصور فرهنگ یک رگبار به سوی آنها شلیک می‌کند. در لحظه‌ای که تیمسار بر زمین می‌غلتد یکی از محافظان تیرخورده عراقی کلت خود را می‌کشد و چند گلوله به سوی استوار فرهنگ تیراندازی می‌کند که به ساق و ران پایش می‌خورد و مجروح می‌شود اما بیشه انبوه و نزدیک است. او خود را به بیشه‌ای که درختانش بعضی درخت‌اند و بعضی بوته‌ای بیش نیستند می‌اندازد. فرار به وسیلهٔ جیپ ممکن نمی‌شود. تنها راه نجات دویدن است. بیست کیلومتر پیاده‌روی به سوی مرز ایران. منصور فرهنگ ساعتها در میان بیشه‌ها، تپه ماهورها و باتلاق‌ها سرگردان پیش می‌رود.

خون از زخم پایش جریان داشت و لحظه به لحظه نیروی جسمی‌اش بیشتر از لحظات قبل رو به تحلیل می‌رود. استوار فرهنگ احساس ضعف شدیدی می‌کند. تشنگی عذابش می‌دهد. مرتباً به آسمان نگاه می‌کند و در انتظار شنیدن صدای پرواز چرخ‌بال است.

اگر آن هلیکوپتر لعنتی می‌رسید جان او نجات پیدا می‌کرد. تا مرز بیش از شانزده هفده کیلومتر راه نبود. اگر آن احمق‌های کله‌پوک الاغ که او را وسط معرکه فرستاده و به او قول شرف داده بودند به کمکش خواهند آمد سر می‌رسیدند یک ربع بعد در خاک ایران فرود می‌آمد و برای همیشه از دست آن بعثی‌های دژخیمان و آدم‌کش و بی‌رحم نجات می‌یافت.

او می‌دوید. گاهی روی زمین می‌نشست. گاهی لنگ لنگ راه می‌رفت. روی یک پا راه می‌رفت و از درد عذاب می‌کشید. صدای هلیکوپتر به گوش نمی‌رسید. پرندگان

ناچیزی در میان شاخ و برگ درختان نغمه‌سرایی می‌کردند. صدای جویباری از دور به گوش می‌رسید اما از هلیکوپتر هیچ اثری نبود. قرار بود او با اتومبیل جیپ شتابان به سوی مرز پیش برود، در نیم کیلومتری مرز از اتومبیل پیاده شود، زیر حمایت تیراندازان ایرانی از رودخانه عبور کند و خود را به ایران برساند.

اما به او قول داده بودند در همان فاصلهٔ بیست کیلومتری هلیکوپتر از آسمان خواهد رسید، به زمین خواهد نشست. او را سوار خواهد کرد و به خاک ایران انتقال خواهد داد.

استفاده از جیپ به آن دلیل توصیه شده بود که خودروی نظامی مزبور دستگاه بیسیم فرستنده ـ گیرنده داشت و ارتباط ضارب بختیار را با کسانی که قرار بود در آن سوی مرز مجتمع شوند و در انتظار او باشند، برقرار می‌کرد. اما این اقدام فقط در گفتن آسان بود زیرا جادهٔ خاکی و پر از دست‌انداز کاملاً از بالا مشخص بود و اگر هلیکوپترها و هواپیماهای عراق فرامی‌رسیدند به آسانی جیپ را کشف می‌کردند. منصور فرهنگ ساک خود را که بر شانه داشت بر زمین گذاشت وسایل زخم‌بندی از آن درآورد. شلوار نظامی خود را پایین کشید. ساق پای خونینش را عریان کرد. روی محل زخم تنتورید و مرکورکرم ریخت چون در آوردن گلوله احتمالی مانده در گوشت دشواربود آن را به رسیدن امدادگران محول کرد.

محل زخم را با پنبه و باند موقتاً بست و به راه رفتن و در حقیقت لنگ زدن خود ادامه داد. او قطب‌نمایش را درآورده سمت مشرق را مشخص کرده در جهتی که فکر می‌کرد مرز ایران قرار دارد به راه رفتن ادامه داد.

حدود ساعت سه بعدازظهر از دور صدای خودرویی به گوش رسید. آن خودرو یقیناً یک خودروی نظامی نبود. در حقیقت صدای تاپ تاپ سنگین و آرام یک تراکتور به گوش می‌رسید. منصور فرهنگ خود را روی درختان وحشی بیشه‌ای که گویی هرگز پای آدمی به آنجا نرسیده است پنهان کرد. تراکتور از دور با صدای همهمه‌وار خود نزدیک شد. عربی چفیه سرخ راه راه بر سر پشت تراکتور نشسته بود. به تأنی و با صلابت آهنگین صدای موتور از جاده در معرض دید استوار عبور کرد و در خم جاده پنهان شد و به تدریج صدای موتور آن نیز به خاموشی گرایید.

فرهنگ تا نزدیک غروب آفتاب به راه رفتن در آن منطقهٔ مرزی کم‌تردد ادامه داد. همزمان با فرود آمدن شب صدای زنگوله چند قاطر را شنید. احتمالاً قاچاقچیانی بودند که از مرز ایران ـ عراق عبور کرده باکالاهایی که در عراق قیمت خوبی داشت به سوی سعدیه می‌رفتند. فرهنگ خود را در چاله‌ای پنهان کرد. او از فرط خستگی و خونریزی بی‌حال شده بود. در ساک خود راگشود، با ابزار هزار پیشه‌اش در قوطی کنسرو ماهی ساردین را باز کرد. کمی از قمقمه خود آب نوشید و به حرکت ادامه داد.

شب فرا رسیده بود. فرهنگ بدون احساس خستگی به راه خود ادامه می‌داد. در تاریکی پوتین خود را روی گلسنگ‌ها، بوته‌ها، زمین پوشیده از علف و گاهی زمین شن‌زار می‌گذاشت و به راه رفتن ادامه می‌داد. از کنار باتلاقی گذشت که سر و صدای گیج‌کننده و ناخوشایند وزغ‌ها قیل و قالی ایجاد کرده بود. بار دیگر صدای زنگوله قاطرهایی را شنید که از روبه‌رو می‌آمدند.

آه، عجب، پس عبور از مرز به این آسانی است. تا سحر به راه رفتن ادامه داد. شب مهتابی بود، هلال ماه در آسمان آرام آرام از زیر ابرها می‌گذشت و به جشن ستاره باران آسمان شکوه و جلوه می‌بخشید.

* * *

یاسر داود پیش از مرگ تنها توانست با استفاده از بی‌سیم اتومبیل نظامی خود به ستاد لشکر پنجم بعقوبه ماجرا راگزارش دهد و درخواست اعزام هلیکوپتر برای یافتن شهریاری، اردشیرمحمودی قلخانی و استوار منصور فرهنگ و نیز انتقال پیکر مجروح تیمسار را به بیمارستان، مخابره کند.

* * *

پادگان بعقوبه که در جریان سفر سپهبد بود، به درخواست کمک یاسر داود پاسخ داد، سپس بغداد روی خط آمد، مخابرات بغداد می‌خواست بداند چه روی داده است؟

* * *

خبر سوءقصد به جان بختیار یک ساعت پس از وقوع آن به صدام حسین داده شد. سپهبد بختیار پس از اصابت آن همه گلوله هنوز زبده بود و حتی می‌توانست سخن بگوید. او را سوار جیپ کردند و به سعدیه بردند.

بنا به درخواست فرماندار شهر سعدیه از فرمانده پادگان، چند پزشک با دارو و وسایل جراحی و تجهیزات با سه هلیکوپتر به سعدیه اعزام شدند. یکی بختیار را سوار کرده به بغداد انتقال داد و دو هلیکوپتر روانه مرز ایران برای تجسس و یافتن دو ضارب شدند اما به دلیل فرا رسیدن شب و عدم امکان جست و جو، تجسس را به بامداد صبح روز بعد موکول کردند.

* * *

منصور فرهنگ نزدیک سحر بار دیگر آب نوشید. درد زخم گلوله‌ای که حدس می‌زد در پایش مانده است (یقین نداشت اما احساس می‌کرد چیزی آنجا باقی مانده است) آزارش می‌داد.

بانداژ زخمش طوری نبود که مانع خونریزی شود. هرگز تجربه مفید و مشخصی در این امور به دست نیاورده بود. بامداد پس از دمیدن فلق، صدای اولین هلیکوپتر را شنید. در دره‌ای صاف بدون عارضه کوه و درخت در حدود سیزده کیلومتری مرز ایران حرکت می‌کرد. این فاصله را از روی تقریب حدس می‌زد.

اولین هلیکوپتر از پشت سر از سوی سعدیه، از داخل عراق ناگهان و بدون سر و صدای زیاد قبلی در آسمان نمایان شد.

منصور که درست در وسط دره حرکت می‌کرد غافلگیر شد، کوشید به طرف دامنهٔ کوه که به سوی ایران امتداد داشت برود اما خلبان چرخ‌بال او را دید. صدای بلندگو بلند شد. ابتدا به زبان فارسی و سپس به زبان عربی به او ایست داد. زیرا نمی‌دانستند او کیست؟ منصور فرهنگ مسلسل کلاشینکف خود را از شانه به زیر آورد. به دست گرفت یک رگبار به سوی هلیکوپتر شلیک کرد اما یک رگبار از تیربار به سویش شلیک شد و شانهٔ چپش را سوراخ کرد. هلیکوپتر پایین آمد. فرهنگ درگشوده آن را دقیقاً با چهرهٔ بی‌رحم و خشن و تیره تیرانداز مسلسل که تیربار خود را به سوی او گرفته بود مشاهده کرد، هلیکوپتر پایین و پایین‌تر آمد.

مسلسل‌چی مجدداً یک رگبار به سوی او اما جلوی پایش شلیک کرد. این آخرین اخطار برای تسلیم شدن بود. صدای غرش موتور چرخ بال هلیکوپتر دوم نیز به گوش رسید. این یکی نیز ناگهان از فراز ستیغ کوههایی که به سوی غرب، به جانب عراق امتداد

داشت ظاهر شد.

هلیکوپتر اول در حالی که گرد و خاک زیادی از چرخش بال آن از روی زمین برمی‌خاست در صد متری فرهنگ بر زمین ناهموار دره نشست، باز رگبار مسلسل دیگری خاک زمین اطراف او را به هوا بلند کرد. این اخطار او را روی زانوانش بر زمین نشاند. او دستهایش را به نشانهٔ تسلیم بالا برد، در حالی که از شانه‌اش خون زیادی می‌ریخت. روی زانوانش نشست. چهار کماندوی عراقی و دو تن از محافظان ایرانی بختیار از هلیکوپتر پیاده شدند.

منصور فرهنگ دستهایش را بالا برد و به صدای بلند به زبان عربی گفت «دخیل، دخیل» و به عربی افزود «من استوار ارتش ایران منصور فرهنگ ماه نشان هستم. من یک نظامی هستم.»

یکی از آنها که به او نزدیک شده بودند با قنداق تفنگ خود ضربهٔ محکمی به شانه‌اش وارد ساخت و او را نقش زمین کرد. دیگری پوتین خود را روی گردن او گذاشت. به سرعت او را بازرسی بدنی کردند. مسلسل کلاشینکف و کلت و ساکش را ضبط کردند. سپس دو بازوی او را از دو طرف گرفتند، کشان کشان به طرف هلیکوپتر بردند و سوارش کرده و در حین بردن هم با مشت و لگد قنداق تفنگ خونین و لهیده‌اش کردند.

* * *

عباس شهریاری زرنگتر از منصور فرهنگ بود. او با آشنایی به زمین از بیشه‌زارها و خلنگ‌زارها و باتلاق‌ها و کوه و دره گذشت و خود را به آبادی کدخدا هدایت رساند. چند ساعت در آنجا به استراحت پرداخت. سپس قاطری اجاره کرد، خود را به پاسگاه ژاندارمری و مرزبانی رساند و درخواست ارتباط با بیسیم با ساواک منطقه را کرد.

* * *

اردشیر محمودی قلخانی که تجارب و ممارست‌های زیادی در عبور از مناطق مرزی داشت توانست خود را از تعقیب مأمورین عراقی نجات دهد و در نقطهٔ دورافتاده‌ای از مرز، از رودخانه بگذرد و در پاسگاه رضاآباد تسلیم مأمورین ژاندارمری ایران شود. او چند روز بعد به تهران منتقل شد و سوابق گذشته‌اش را مورد عفو قرار دادند زیرا با

تیراندازی به سوی بختیار شاه را از شر جدی‌ترین دشمنش نجات داده بود.

عباس شهریاری در ساواک قصر شیرین مورد بازجویی قرار گرفت و مژدهٔ قتل سپهبد بختیار را داد. ساواک قصر شیرین گزارش واقعه را به تهران داد و او به کرمانشاه اعزام و با هواپیما به تهران فرستاده شد.[۱]

خبر سوء قصد به بختیار در عراق کاملاً محرمانه ماند و تا ده روز بعد کمترین اطلاعیه‌ای دربارهٔ آن منتشر نشد. بختیار دچار خونریزی شدیدی شده بود، عراقی‌ها پس از اینکه او را از منطقهٔ رود دیاله به بغداد بردند، در بیمارستان بزرگ شهر بستری کردند. صدام فوراً دستور دستگیری علیه ایرانیان حول و حوش بختیار، بازجویی شدید یعنی توأم با کتک و شکنجه از آنان و اعدام همگی را داد و بدون توجه به اینکه همهٔ آنان نسبت به بختیار خائن نبوده و در توطئه دست نداشته‌اند به جوخهٔ تیرباران سپرده شدند.

اما منصور فرهنگ و چهار محافظ دیگر تحت بازجویی و شکنجهٔ شدید قرار می‌گیرند و تلاش می‌شود جزییات توطئه و تماس‌های آنها با تهران را اقرار کنند، از میان این عده فقط منصور فرهنگ در توطئه دست داشت و او زیر شکنجه همه چیز را اعتراف می‌کند اما صدام دستور می‌دهد که دیگر محافظان نیز به علت تعلل و کوتاهی در حفاظت از جان بختیار به فجیع‌ترین وضع شکنجه و سپس اعدام شوند.

در همین زمان به دستور البکر و صدام چندین پزشک و جراح سرشناس عراقی بر بالین بختیار گرد آمدند، او را مورد چند عمل جراحی قرار دادند. صدام حسین نماینده‌ای برای احوالپرسی از او که گمان می‌رفت به زودی به هوش آید فرستاد، خود او و البکر نیز در ساعات آخر شب به بیمارستان رفتند و از او که در حال بیهوشی بود عیادت کردند.

دو روز بعد از حادثه که در حدود ساعت یک بعدازظهر (۱۳) روز ۸ مرداد ۱۳۴۹ رخ داد بختیار در بیمارستان بغداد درگذشت و جنازهٔ او را مخفیانه در یکی از گورستان‌های نزدیک شهر به خاک سپردند. بعدها شایع شد جنازهٔ بختیار در نجف یا

۱ـ بعدها صدام با اعزام چند تن از عمال خود به تهران و باکمک یکی از گروههای مخالف رژیم ترتیب ترور عباس شهریاری (اسلامی) را که به مرد هزار چهره شهرت یافته بود داد و تیراندازان شبی او را در کوچه‌ای به دام انداخته با شلیک چند گلوله به قتل رساندند.

کربلا یا کاظمین به خاک سپرده شده است و گزارشی نیز حکایت از آن می‌کرد که بختیار در گورستان وادی‌السلام در یک آرامگاه خانوادگی بختیاری‌ها به خاک سپرده شده است.

* * *

در روز نهم مرداد ماه، رابطان ساواک در عراق خبر سوءقصد به بختیار را به تهران مخابره کردند. روز یازدهم خبر به هلاکت رسیدن بختیار و مردن او به طور قطعی تأیید شد و در تهران مقامات اطلاعاتی و امنیتی آن را تلفن به تلفن به یکدیگر خبر دادند. نصیری و اعوان و انصار او این خبر را با شنیدن ویسکی و شامپانی جشن گرفتند.

* * *

روز ۱۸ مرداد روزنامه لبنانی‌النهار چاپ بیروت در یک خبر ویژه نوشت:

«حادثه قتل تیمور بختیار در ایالت دیاله عراق در نزدیکی مرز ایران رخ داد. ضارب پس از آنکه در یک فرصت مناسب بختیار را در شکارگاه هدف گلوله قرار داد متواری شد. اما توسط مأمورین عراقی در مرز دستگیر شد. بختیار دو روز پس از سوءقصد در بیمارستانی در بغداد درگذشت.»

اخبار سفارشی منتشره در جراید تهران به شرح زیر بود:

«پس از قتل تیمور بختیار دولت عراق می‌خواست جنازهٔ او را در جوار مرقد یکی از ائمهٔ اطهار در آن کشور دفن کند اما بر اثر مخالفت شدید ایرانیان مقیم عراق مجبور شدند که سپهبد اخراجی را در محل نامعلومی به خاک بسپارند. مسافرانی که از بغداد به ایران آمده‌اند دیروز ضمن گفت و گویی در آبادان اطلاعات تازه‌ای دربارهٔ مرگ بختیار و به خاک سپردن جنازهٔ او فاش کردند.

این مسافران گفتند که جنازهٔ بختیار با حضور ده تن از همکاران ایرانی او و عده‌ای از مأموران سازمان امنیت عراق تشیع شد. همسر و دو فرزند بختیار در این مراسم حضور نداشتند. آنها در ویلاهای مجللی که سپهبد اخراجی در شصت کیلومتری بغداد خریده بود تحت نظر هستند.

در همان حال مأموران امنیتی عراق منزل بختیار را در بغداد مهر و موم کرده‌اند تا اسناد و مدارکی که نشان‌دهندهٔ همکاری او با رژیم بعثی است به دست

غیر نیفتد با این حال بعثی‌ها می‌گویند که بخشی از این اسناد ممکن است به وسیلهٔ محارم بختیار به سرقت رفته باشد.

گزارش‌های رسیده از عراق حاکی است که بختیار هواداران خود را که تنها ۱۴ ایرانی در میان آنها دیده می‌شود به پنج دسته تقسیم کرده بود. ریاست سه دسته را مأموران سازمان امنیت عراق برعهده داشتند در حای که دو دستهٔ دیگر زیر نظر شخصی به نام ذبیحی که از همکاران نزدیک سپهبد اخراجی بود فعالیت می‌کردند.

باکوشش ذبیحی بود که مقامات عراقی با دفن جنازهٔ بختیار در جوار ائمهٔ اطهار موافقت کردند. اما این کار با مخالفت شدید روحانیون شیعه و ایرانیان مقیم کربلا، نجف و کاظمین و سامره روبرو شد.

جنازهٔ سپهبد اخراجی به مدت دو روز در یکی از گورستان‌های بغداد به امانت سپرده شد و پس از مخالفت شیعیان با انتقال آن به کربلا و نجف در همان گورستان دفن گردید. جنازهٔ بختیار در یک جیپ استیشن سفیدرنگ متعلق به سازمان امنیت عراق از بیمارستان بغداد به گورستان منتقل شد. ذبیحی که معاون و مغز سیاسی بختیار بود در این جیپ در کنار عبدالله مراد رابط سازمان عراق با گروه بختیار نشسته بود.

هنوز از وضع خانوادهٔ بختیار در بغداد اطلاعی در دست نیست و ظاهراً مقامات عراقی حتی اجازه نداده‌اند که ذبیحی با همسر سپهبد اخراجی تماس بگیرد. کلیه همکاران ایرانی بختیار نیز یا بازداشت شده‌اند و یا به شدت تحت نظر هستند. با مرگ بختیار گروه کوچک او از هم پاشیده است و معلوم نیست که آیا اعضای این گروه هنوز با عوامل حزب منحله توده در بغداد تماس دارند یا نه. بختیار چند ماه پیش موافقت‌نامه‌ای را با رضا رادمنش دبیر کل حزب منحلهٔ توده به منظور همکاری علیه رژیم ایران امضاء کرده بود.

گزارش تازه‌ای که از عراق رسیده حاکی است که بختیار در نظر داشت با استفاده از ثروت خود و به کمک بعضی فئودال‌های سابق و گروهی از رهبران حزب منحلهٔ توده دست به تحریکاتی علیه ایران بزند. بختیار کوشیده بود از طریق

دلالان لبنانی و عراقی مقادیری اسلحه دست دوم در بلژیک خریداری کند.

گزارش‌های رسیده از عراق همچنین حاکی است که ضارب بختیار محافظ شخصی او بوده است که در سویس و لبنان نیز همراه او بود. در روزی که حادثه اتفاق افتاد بختیار یک اونیفورم نظامی عراقی به تن داشت در حالی که پرچم عراق را جلوی جیپ خود نصب کرده بود. ضارب بختیار که یک مسلسل دستی سبک به همراه داشت نخست یک محافظ دیگر سپهبد اخراجی را هدف گلوله قرار داد. همین که تیراندازی آغاز شد بختیار با هفت‌تیر خود چند گلوله به سوی ضارب شلیک کرد اما چون بسیار عصبی بود نتوانست خوب هدف‌گیری کند.

ضارب، سپس آتش مسلسل را به سوی بختیار گشود و او را به شدت مجروح کرد. پسر بختیار پیش از جریان حادثه همراه پدرش بود اما قبلاً از او جدا شد. او نیم ساعت بعد از مضروب شدن بختیار اطلاع پیدا کرد و ترتیب فرستادن او را به بغداد داد.

گروه چهار نفری که نقشهٔ قتل بختیار را طرح کرده بودند ظاهراً اسناد مهمی را در مورد عملیات سپهبد اخراجی به رابطان خود در بغداد تسلیم کرده بودند. هنوز معلوم نیست این اسناد و مدارک به دست چه کسانی افتاده است.

دولت عراق که هنوز خبر کشته شدن بختیار را منتشر نکرده است از هواداران او خواسته است که اختلافات خود را کنار بگذارند و زیر نظر مدحت‌العیثمی، یک‌عضو برجستهٔ سازمان‌امنیت عراق،به فعالیت‌های‌خود علیه ایران‌ادامه بدهند، اما این عده،که ظاهراً ۱۴ نفرند دیگر حاضر به ادامهٔ کار برای عراق نیستند.»

خانم دوم بختیار قدرت شاهین موسوم به مهری در زمان کشته شدن تیمسار بختیار در بغداد حضور داشت و مدتی بود از سویس به عراق آمده بود. او که سه فرزند، یک پسر و دو دختر داشت پس از مدتی درخواست خروج از عراق و عزیمت به آلمان شرقی را کرد اما دولت عراق از او خواست در عراق بماند و با همکاری ژنرال پناهیان، جنبش ارتش آزادی‌بخش را ادامه دهد. اما پس از چند ماه قدرت خانم اجازه یافت به سویس بازگردد و به فعالیت خود در ادامهٔ راه شوهرش خاتمه داد.

علت ابراز تمایل خانم بختیار به رفتن به آلمان شرقی این بود که بختیار پس از اینکه

از لبنان به سویس رفت محرمانه سفر مجددی به آلمان شرقی کرده و مدت یک ماه در آن کشور اقامت داشت و به مذاکره با رهبران حزب توده و نمایندگان اوستازی پرداخت و سپس در تاریخ ۴۸/۲/۲۷ با یک هواپیمای عراقی و همراه با تشریفات و استقبال رسمی مقامات عراقی وارد بغداد شد. در بغداد احترام زیادی به او گذاشته شد و حتی از برابر گارد احترام در فرودگاه بغداد عبور کرد. مقامات عراقی وی را در کاخ ریاست جمهوری منزل دادند و ۱۵۰ افسر و درجه‌دار و سرباز عراقی به مأمور محافظت گمارده شدند.

* * *

در حالی که مرگ بختیار شاه را بسیار خوشحال کرده و تیمساران این واقعه فرخنده را به یکدیگر تبریک می‌گفتند، در بغداد در زندان قصر النهایه منصور فرهنگ و کلیه محافظان ایرانی بختیار تحت شکنجه‌های فجیع و وحشتناک قرار گرفتند. مأمورین امنیتی سرویس ویژه صدام حسین از شیوه‌های خاص شکنجهٔ انسان مانند نیاکان آشوری خود آگاه هستند و آن را با وسایل جدید منطبق با پیشرفت‌های فنی قرن بیستم به هم آمیخته‌اند.

محافظان دیگر سپهبد بختیار که نسبت به او وفادار بوده و شرکتی در توطئه نداشتند نیز آماج کین و خشم صدام حسین شدند. شیوه‌های شکنجهٔ دژخیمان بعثی را کارل وندل نویسندهٔ آلمانی براساس گفته‌های لطیف یحیی یکی از محافظان صدام و پسرش عدی که در سال ۱۹۹۱ از عراق به اروپا گریخت و به اتریش پناهنده شد، در کتاب خود شرح داده است. این شکنجه‌ها به قدری دردناک و غیرقابل تصور است که قوی‌ترین افراد را به سخنوری و اقرار وامی‌دارد.

نشاندن روی اجاق داغ، آویزان کردن زندانی از سقف و بستن پاهای او از دستگاهی شبیه پنکهٔ برقی و چرخاندن بدن زندانی و زدن با چوب بر سر و صورت و بدن او، سوزاندن ریش و سبیل و ابروها و موهای سر با شعله افکن، سوزاندن دستهای بسته به وسیلهٔ پیچاندن المنت‌های الکتریکی به دور بازو و ساعدهای زندانی، روشن کردن کلید برق و سوزاندن گوشت زندانی با المنت سرخ شده، استفاده از اطو برقی، سوراخ کردن دست‌ها و پاها به وسیلهٔ مته دستی الکتریکی و شکستن بینی زندانی با چکش آهنی،

بریدن آلت تناسلی با اره برقی، انداختن قربانی دست و پا بسته به دریا، آویزان کردن قربانی از پا در کرجی به گونه‌ای که سر او در سطح امواج دریا قرار گیرد و به تدریج خفه شود و صدها نوع شکنجهٔ دیگر از ابداعات بعثی‌هاست که آن را به صورت آمیزه‌ای از شکنجه‌های آشوری و اموی و عباسی و عثمانی، گشتاپوی آلمان نازی و اوستازی آلمان شرقی درآورده‌اند (جالب است که حزب بعث مانند حزب نازی خود را حزب ناسیونال سوسیالیست معرفی می‌کند) منصور فرهنگ پس از شکنجه‌های شدید و در حالی که تقریباً دست و پای او را با چکش شکسته، از دو چشم نابینا شده و از گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی تاب ایستادن سرپا ندارد به جوخهٔ تیرباران سپرده می‌شود.

* * *

احتمالاً بوروکراسی و نظام گسیختگی اداری رژیم شاه و ساواک مانع از پروازها هلیکوپترهایی که قرار بود منصور فرهنگ را از آن سوی مرز بردارند و به این سو انتقال دهند می‌شود. شاید هم هدف این بوده است. وی هرگز زنده به ایران نرسد. شاید شیرین‌زبانی بعضی از مقامات ساواک که بعدها به مطبوعات ایران می‌گفتند همه اطرافیان بختیار عامل ما بوده‌اند باعث شد که عدهٔ زیادی از آنها باگناه و بی‌گناه به جوخهٔ اعدام سپرده شوند[1].

* * *

روزنامه‌های ایران از دو هفته پس از قتل بختیار شروع به چاپ گزارش‌هایی در این مورد کردند. تنها کسی از میان سخنوران که شعری جانانه در مرگ بختیار با اشاره به اعمال و فجایع او سرود، کاظم پزشکی شاعر سرشناس سالهای دههٔ ۲۰ تا ۵۰ بود. آن شعر از این قرار است:

۱ـ سالی چند نپایید که اتحاد صدام حسین و حزب بعث او با کمونیستهای عراق نیز به هم خورد. کمونیستها با رسوخ در ارتش عراق درصدد کودتا علیه بعثی‌ها برآمدند اما کودتایشان قبل از اینکه وارد مرحلهٔ عمل بشود افشاء شد. حدود یکصد تن از افسران جذب شده به حزب «الشیوعی» دستگیر و بیش از ۵۷ تن از آنها اعدام گردید. کمونیستها اکنون جزو گروههای مخالف رژیم صدام در آمریکا و اروپا فعالیت می‌کنند و قصد دارند رژیم وی را واژگون نمایند.

مرگ تیمور

هیچگاهم گرچه دل راضی به مرگ مور نیست
لیک غمگین ذرّه‌ای از مردن تیمور نیست
هر که چون تیمور ریزد خون خلق بیگناه
پیکرش جز درَ خور بلعنده کام گور نیست
اشک چشم خستگان نبود بجز دریای مرگ
گرچه در چشم تو جز یک قطره آب شور نیست
گشت ویران خانه جانش ز سیل انتقام
آنکه از بیداد وجودش خانه‌ای معمور نیست
خاطری نَبِود که نَبِود رنجه از کردار او
هیچ جانی نیست کز بیداد او رنجور نیست
در مکافات عمل بینی رخ کردار خویش
گر ترا چشم خرد چون دیده شبکور نیست
راه را از چاه نشناسد زنابینا دلی
هر که او را چشم بینش روشن و پرنور نیست
آتش قهر خدایی پیکر تیمور سوخت
کیفری جز قهر یزدان درخور تیمور نیست
هر خیانت‌پیشه منفور است در عالم ولی
هیچکس در چشم مردم این چنین منفور نیست

* * *

در تواریخ کهن آورده‌اند که بهرام چوبین که بر ضد خسروپرویز شاهنشاه ساسانی سر به طغیان برداشت و همه جا او را پسر ناخوشنام و بزهکار و بزدل خطاب می‌کرد بر اثر توطئه و دسیسه‌ای به قتل رسید که هرمز گرابزین یکی از فرستادگان خسرو پرویز به دربار خاقان ترک (که به بهرام چوبین پناه داده بود) به اتفاق همسر خاقان و یکی از بزرگان دربار او در آن مشارکت داشتند.

بهرام چوبین ادامهٔ عمر سلطنت ساسانیان را پس از مرگ خود چندان زیاد نمی‌دانست و سی سال پس از به هلاکت رسیدن او با حملهٔ اعراب مسلمان از شبه جزیره عربستان تومار شاهنشاهی ساسانی در هم پیچیده شد.

سپهبد تیمور بختیار که عمری دراز را در خدمت به سلسله پهلوی و حفظ و بقای آن رژیم گذرانده بود پس از اینکه به دلیل سوءظن و حسادت دائمی شاه به دولتمردان سیاسی و امیران ارتشش از نظر او افتاد و از ایران اخراج و طرد شد به مخالفان او پیوست و حدود نه سال راهی درست برعکس راه سی و چند سالهٔ سابق را پیمود و در این راه دست اتحاد به دشمنان شاه از حزب توده، فرقهٔ دمکرات آذربایجان، دولت آلمان شرقی، دولت شوروی، بقایای سازمان نظامی حزب توده و صدام حسین و غیره و ذالک داد اما او نیز همانند بهرام چوبین سرنوشتی شوم داشت و به دست وفادارترین یاران و نگهبانان جان خویش به هلاکت رسید.

در شایعات و روایات دقیق شنیده شده آورده شده است که بختیار نیز مانند بهرام چوبین دوام و بقای عمر سلسله پهلوی را پس از خود چندان زیاد نمی‌دانست و تاریخ نیز پیش‌بینی او را تأیید کرد زیرا درست پس از نه سال از تاریخ کشته شدن او در ۸ ماه مرداد سال ۱۳۴۹، در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ بر اثر حادثهٔ وحشتناک حریق سینما رکس آبادان، پایه‌های رژیم شاه متزلزل شد و شاه به عنوان دیکتاتور منفور مورد لعن و نفرین قرار گرفت و هنوز سال ۱۳۵۷ به پایان نرسیده بود که پایه‌های به ظاهر محکم تخت شاهنشاهی او در شعله‌های سوزان و سهمگین آتش خشم ملت که به صورت انقلاب اسلامی ایران را فراگرفته بود سوخت و خود او از ایران به خارج گریخت و در حالی که از دور شاهد مصادرهٔ اموال خود و اشغال کاخهایش بود و هر لحظه وحشت باز پس‌دادنش به دولت جمهوری اسلامی ایران هول و وحشت به جانش می‌افکند؛ پس از حدود یک سال و نیم دربدری و ناراحتی و نگرانی از ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ تا سوم مرداد ۱۳۵۹ در غربت و در تنهایی و انزوا و افسردگی جان سپرد.

آیا تاریخ درس‌های تلخ، بسیار تلخ، گرانبار و دردناکی از طلوع و افول قدرت‌ها، از ناپایداری عظمت‌ها و شکوهمندی‌ها و خودکامگی‌ها و بالاخره زوال همه مظاهر سطوت و ابهت و تبدیل آن به گمنامی، سکوت، فراموش شدن و احساس وحشت و

نگرانی از هر سو و بالاخره مرگ در تنهایی و انزوا به ما نمی‌آموزد؟ به راستی چرا عبرت نمی‌گیریم؟

تهران - ۱۳۷۸/۶/۱

تحقیق و نگارش این کتاب برابر قرارداد منعقده با شرکت نشر علم از سال ۱۳۷۶ آغاز شد و در شهریور سال ۱۳۷۸ به اتمام رسید.

رضا خان سردار سپه در سال ۱۳۰۳ به سوی بختیاری و خوزستان

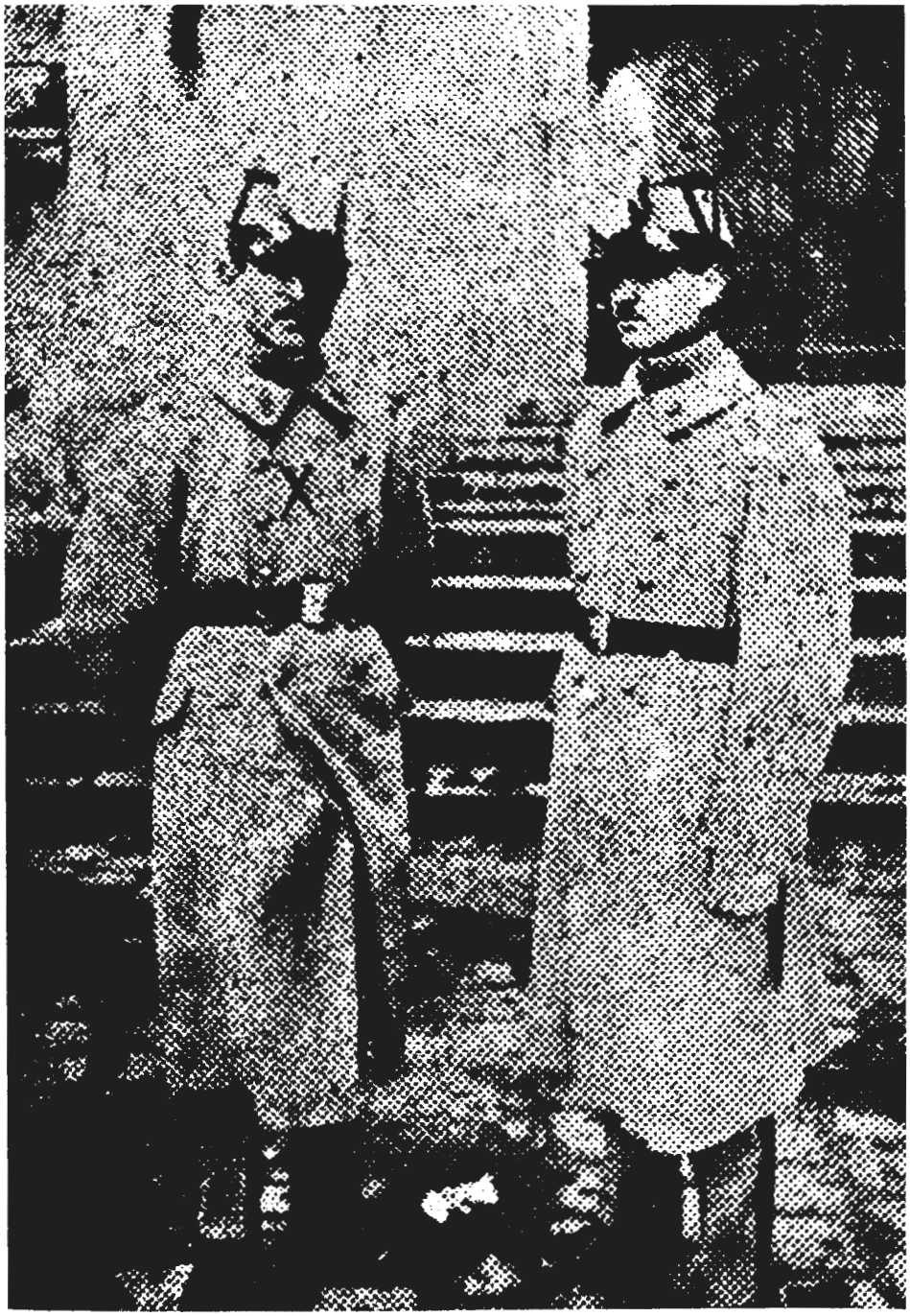

کلاه و اونیفورم نظامی دانشجویان دانشکدهٔ سن سیر فرانسه. خان سردار سپه در تصویر بالا ستوان دوم علی رزم‌آرا رییس ستاد بعدی ارتش ایران در حین تحصیل در سن سیر دیده می‌شود.
تیمور بختیار نیز در دانشکدهٔ سن سیر چنین اونیفورمی می‌پوشید.

عده زیادی از جوانان ایرانی برای درس خواندن به اروپا و مخصوصاً کشور فرانسه می‌رفتند. این عکس کریمخان هدایت، دانشجوی جوان ایرانی را که در مدرسه سن سیر فرانسه تحصیل می‌کرد، نشان می‌دهد. تیمور بختیار نیز پس از تحصیلات مقدماتی وارد این مدرسه شد.

سیاه چادرنشینان ایلیاتی در چهار لنگ بختیاری

سردار ظفر بختیاری در میان دو فرزندش امیر حسین خان ایلخان ظفر و خانم فروغ ظفر، امیر حسین خان در پاریس درس خواند و سالها وکیل مجلس و سناتور و وزیر مشاور بود. خانم فروغ ظفر به دربار رفت و آمد داشت و مشخصات ثریا اسفندیاری بختیاری را در اختیار محمدرضا گذاشت.

اسفندیار خان جد اعلای خانواده اسفندیاری است که خلیل اسفندیاری یکی از نوادگان او بوده است. (پدر ثریا اسفندیاری)

حاج خسرو خان سردار ظفر بختیاری

امیرلشکر احمد آقا امیراحمدی یکی از امیران قشون جدیدالتأسیس ایران در سالهای اولیه سلطنت رضاشاه

سرتیپ کریم آقا بوذرجمهری یکی از صاحب‌منصبان مورد اعتماد رضاشاه در سالهای سلطنت او که علاوه بر پست‌های نظامی خود مقاماتی چون شهرداری تهران و وزارت فواید عامّه را یدک می‌کشید.

امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی یکی از امیران قشون جدیدالتأسیس رضاشاه که در آغاز سال ۱۳۰۷ هنگام تصدی وزارت فوائد عامّه ضمن سفر در لرستان به وسیله راهزنان کشته شد. شایع شده بود که رضاشاه که از اقتدار وی می‌ترسید اشاره به کشتن او کرده بود.

ابراهیم خانم ضرغام‌السلطنه و ابوالقاسم خان فرزند او، عمو و پسرعموی تیمور بختیار

پادشاهان پهلوی تاب تحمل مردان قدرتمند را نمی‌آوردند. عبدالحسین تیمورتاش مردی که در این عکس با علامت ضربدر مشخص شده است، وزیر دربار پهلوی و مقتدرترین فرد رژیم بود که بر اثر اتهاماتی که به او زده شد، زندانی، محاکمه و در زندان معدوم شد.

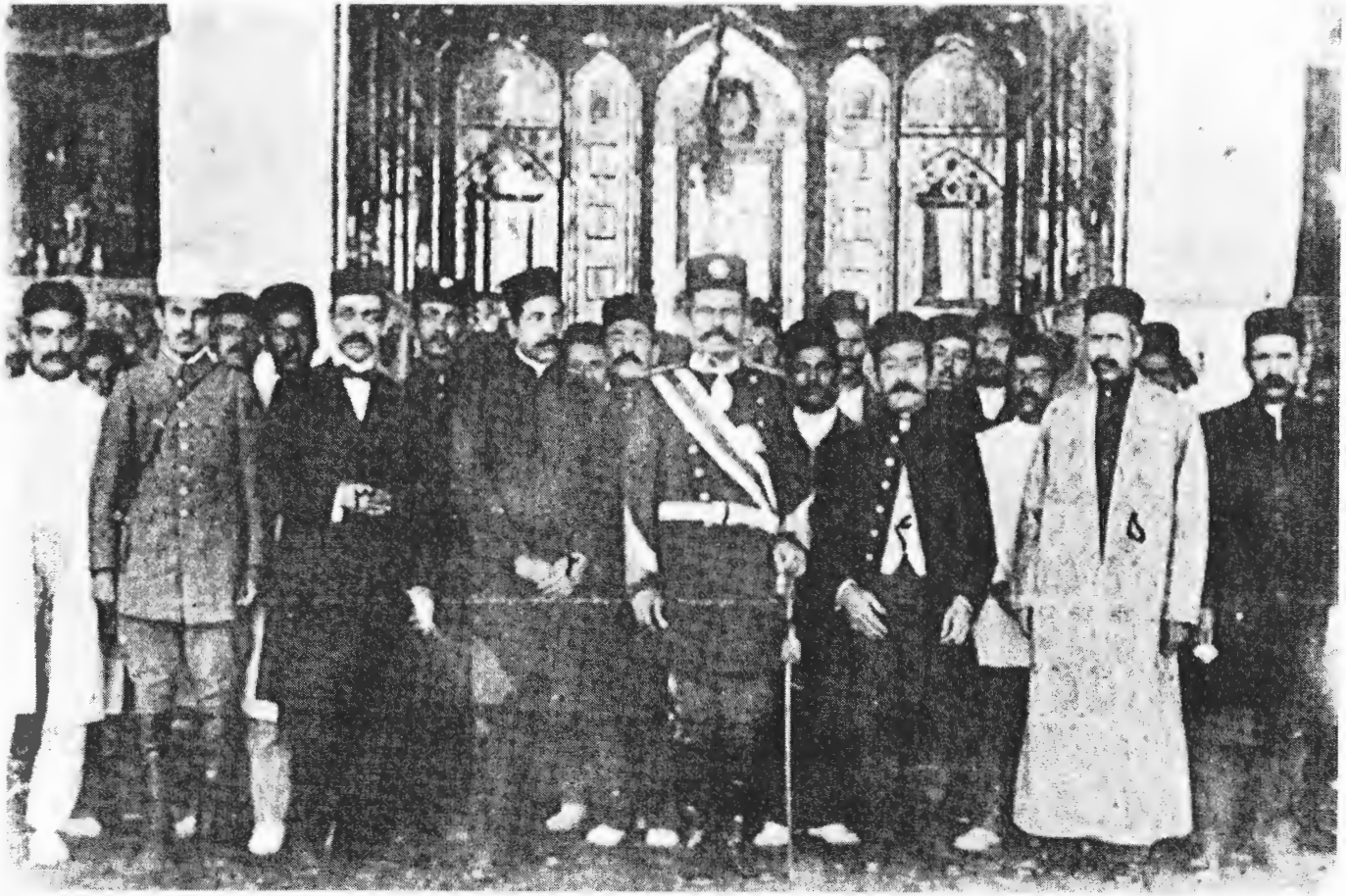

عده‌ای از خوانین بختیاری

علی اکبر داور، مغز متفکر و یک مدیر کم‌نظیر دولتی در دوران رضاشاه بود که چون می‌ترسید به سرنوشت تیمورتاش و نصرت‌الدوله فیروز گرفتار شده و از میان برود، شخصا اقدام به خودکشی کرد.

بختیاریها از سال ۱۲۸۸ ه. ش تا سال ۱۳۰۰ در اداره امور ایران همه‌کاره بودند و در هر کابینه‌ای چند وزیر از آنان حضور داشتند.

پس از ازدواج محمدرضا پهلوی، ولیعهد و جانشین رضاشاه با پرنسس فوزیه خواهر ملک فاروق پادشاه مصر، توجه ایرانیان به سوی کشورهای عربی معطوف شد و عده‌ای از جوانان برای تحصیل به کشورهای عربی مانند مصر و لبنان می‌رفتند. تیمور بختیار مانند امیرعباس هویدا مدتی پیش از این واقعه یعنی ازدواج محمدرضا و فوزیه به لبنان رفته و در مدارس فرانسوی بیروت درس می‌خواند.

۱ ـ ستوان دوم اویسی (ارتشبد)

۲ ـ ستوان یکم مبصر (سپهبد)

۳ ـ دانشجو عباس قره‌باغی (سپهبد)

۴ ـ ستوان یکم فرخ‌نیا (سپهبد)

۱

۴

۲

۳

چند تن از همدوره‌ها یا هم دانشکده‌ای‌های تیمور بختیار در دانشکده افسری در سالهای پیش از سوم شهریور ۱۳۲۰

۱ – سروان غلامرضا ازهاری (ارتشبد)

۲ – سروان بهاروند (سپهبد)

۳ – ستوان دوم جعفر شفقت (سپهبد)

۴ – سروان باقر کاتوزیان (سپهبد)

۱

۴

۳

۲

چند تن دیگر از دانشجویان دانشکده افسری ارتش که در سالهای بعد به درجات ارتشبدی و سپهبدی رسیدند.

۱ – سروان ابوالقاسم سهراب‌پور (سپهبد)

۲ – دانشجو سال ۱ رستگار نامدار (سپهبد)

۳ – سروان پالیزبان (سپهبد)

۴ – دانشجو سیوشانی (سپهبد)

چهار تن دیگر از دانشجویان دانشکده افسری که در دهه‌های بعد همگی سپهبد شدند.

چهار تن دیگر از دانشجویان دانشکده افسری که در دهه‌های بعد همگی سپهبد شدند.

۱ ـ ستوان یکم منصور افخمی (سپهبد)

۲ ـ سروان وقار (سپهبد)

۳ ـ ستوان دوّم شیرین‌سخن (سپهبد)

چند تن دیگر از دانشجویان دانشکده افسری که در دهه‌های بعد همگی سپهبد شدند.

هنگامی که شاه جوان اولین ماههای سلطنت خود را آغاز کرده بود، تیمور بختیار در درجات پایین در شهرستانها و پادگانهای مرزی به خدمت مشغول بود.

تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان

اعضای دولت خودمختار فرقه دمکرات در آذربایجان

دو تن از فداییان فرقه دمکرات

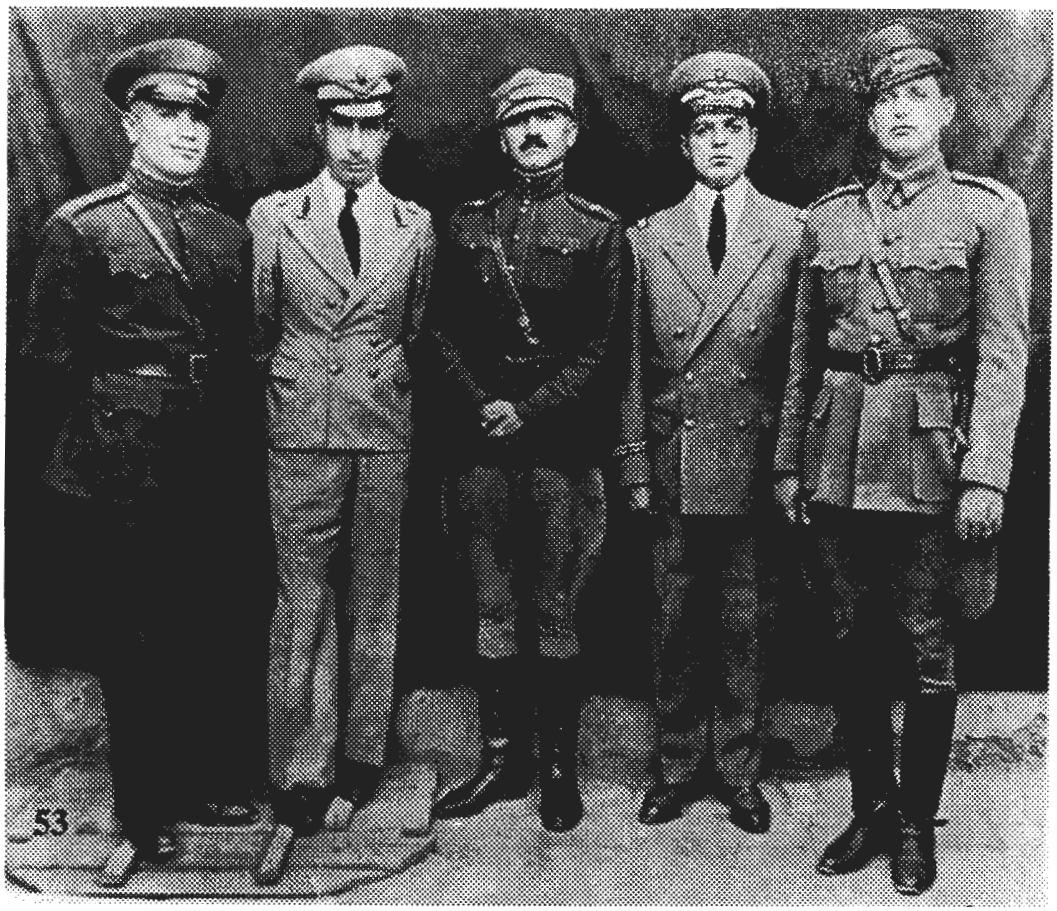

۵ تن از افسران طرفدار حزب توده که به کرمان تبعید شده بودند و بعداً به آذربایجان گریختند و به فرقه دمکرات و ارتش آن موسوم به ارتش قزلباش ملحق شدند.

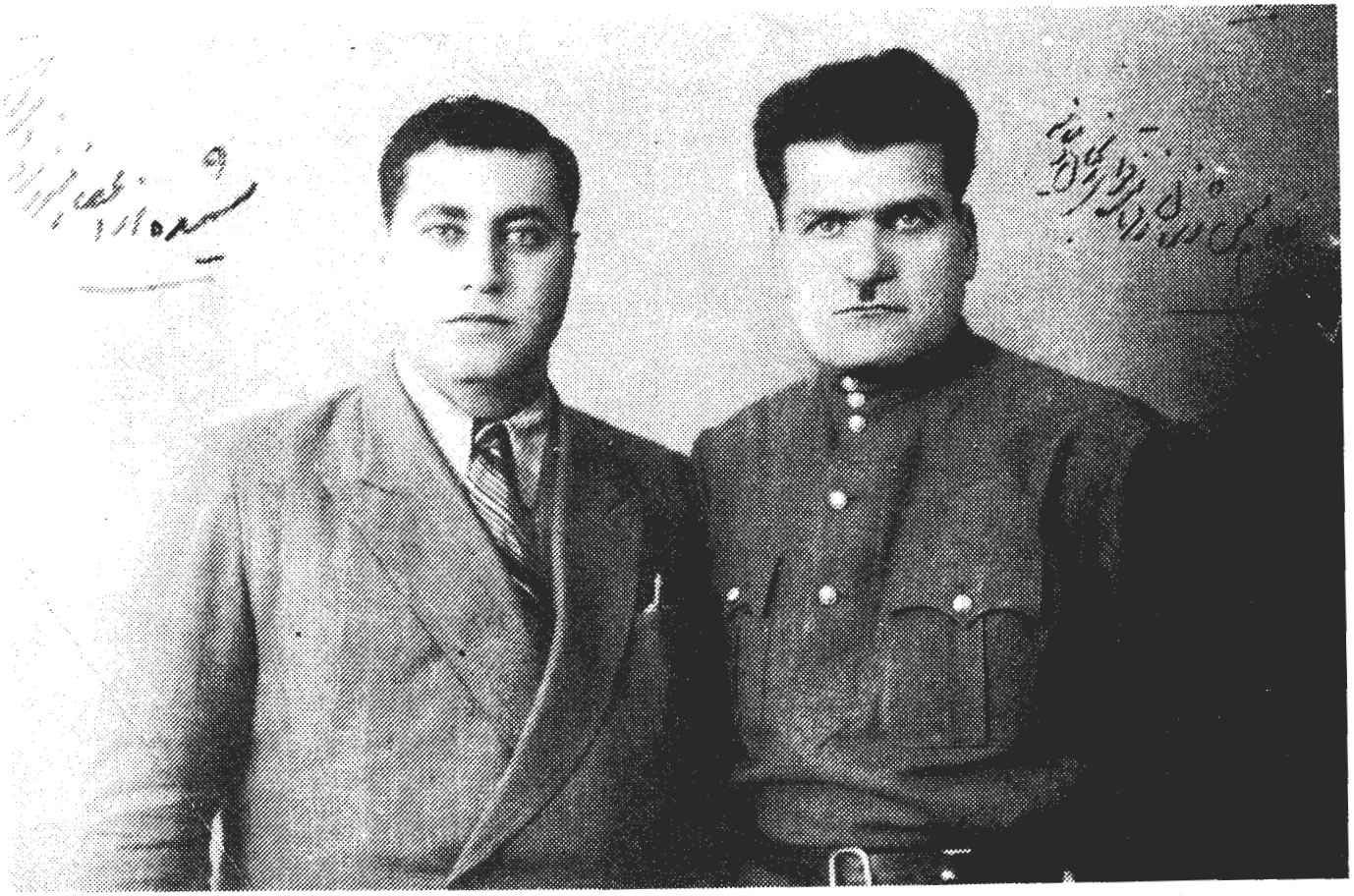

ژنرال غلام یحیی دانشیان فرمانده قوای شبه نظامی فداییان فرقه‌که بختیار در رویارویی با آنها بود و برای
... بختیار جایزه تعیین کرده بودند.

ژنرال مشهدی جعفر کاویان (کاویانی) از کمونیست‌های قدیمی که از سال ۱۳۰۶ به وسیله پلیس رضاشاه شناسایی و دستگیر شده بود ولی پس از پیروزی فرقه دمکرات ژنرال (سرتیپ) شده و به مقام وزارت جنگ دولت خودمختار آذربایجان رسیده بود.

قوام‌السلطنه سیاستمدار مدبّر ایرانی که در بهمن ۱۳۲۴ نخست‌وزیر شد و سفری به مسکو کرد و قرار محرمانه‌ آی با استالین رهبر شوروی گذاشت که در ازای تخلیه آذربایجان با دولت شوروی نسبت به تشکیل یک شرکت نفت مختلط تشریک مساعی شود.

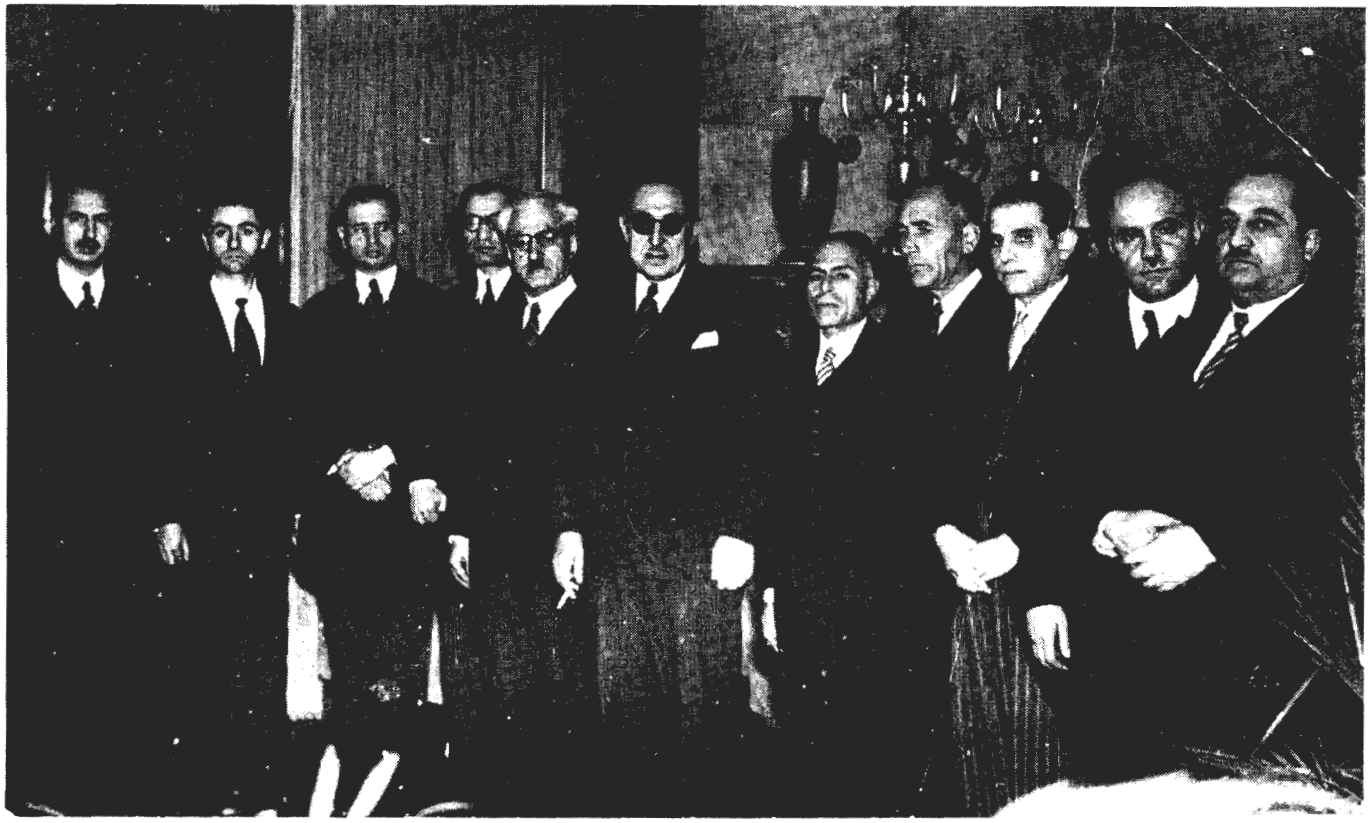

قوام‌السلطنه به شوروی می‌رود. این عکس تصویر قوام و همراهان او را نشان می‌دهد.

شخص ایستاده در وسط تیمور بختیار در درجه سرگردی می‌باشد که از زمستان ۱۳۲۴ مبارزات چریکی خود را علیه فرقه دمکرات آغاز کرد و در این راه با عشایر ذوالفقاری همکاری می‌کرد. نفر دوم از سمت چپ اسماعیل رایین روزنامه‌نگار است.

ورود میرجعفر پیشه‌وری رهبر فرقه دمکرات و مؤسس دولت خودمختار آذربایجان به تهران برای مذاکره با دولت مرکزی

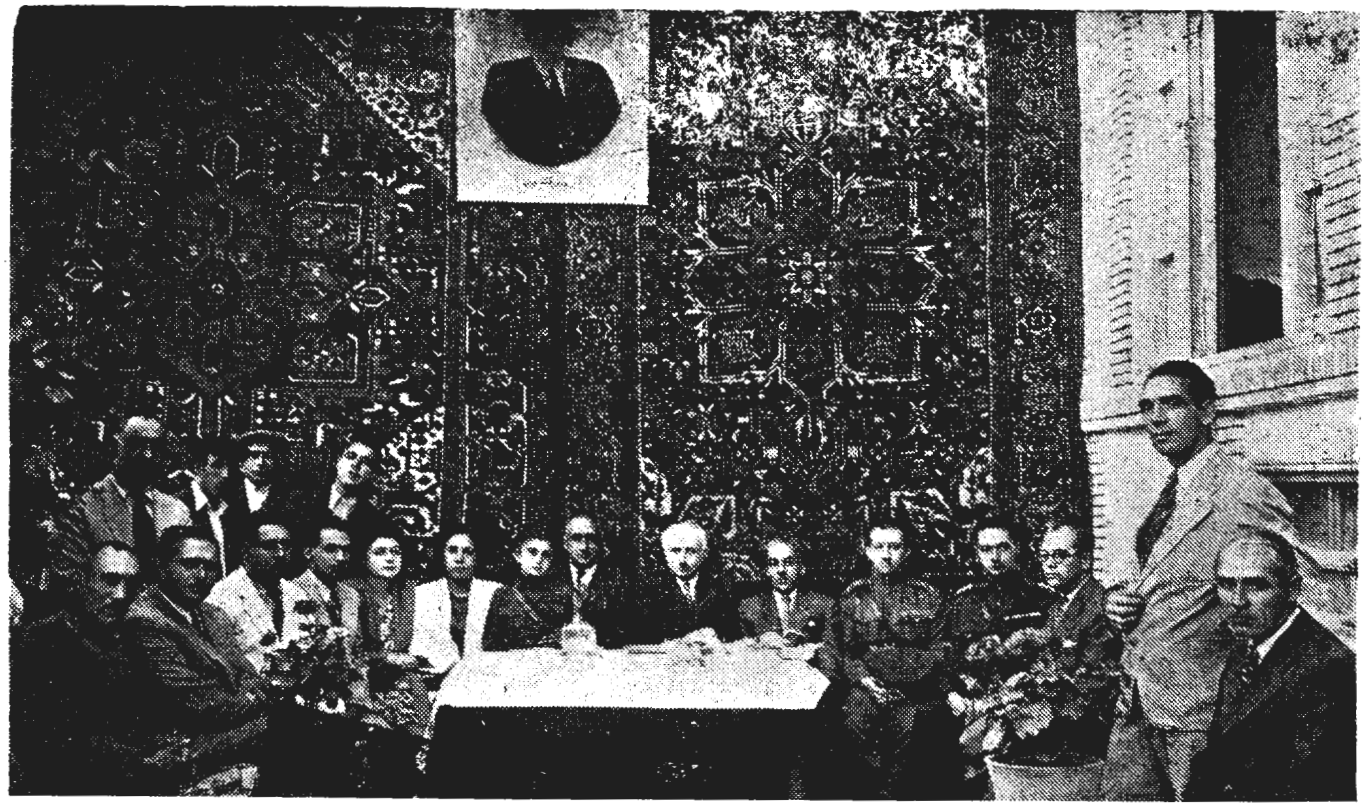

نمایندگان دولت مرکزی در آذربایجان برای مذاکره پیرامون انجام انتخابات در استانهای آذربایجان شرقی و غربی و فرمانداری زنجان.

نیروی اعزامی ارتش ایران در حال پیشروی به سوی آذربایجان در سال ۱۳۲۵.

مأمورین آمریکایی در سالهای جنگ سرد بطور آشکار و مخفی در مناطق مختلف ایران پراکنده بودند و در سفارت آمریکا در تهران مقامی به نام دبیر عشایری سفارت آمریکا تأسیس شده بود که جرالد دوهر متصدی آن بود. در این عکس دو دیپلمات آمریکایی در کردستان در کنار عمر خان شکّاک رییس ایل شکاک دیده می‌شود.

محاکمه افسران توده‌ای متواری شده از تهران به آذربایجان که پس از سقوط رژیم فرقه دمکرات به دادگاه نظامی تحویل داده شدند و ۱۹ تن از آنان محکوم به اعدام گردیدند.

رزم‌آرا رییس ستاد ارتش، او در اوایل سال ۱۳۲۹ در نظر داشت یک‌گارد مسلح سلطنتی برای حفاظت از جان شاه تشکیل دهد و فرماندهی آن را به تیمسار صمصام بختیاری و ریاست ستاد آن را به سرهنگ دوم تیمور بختیار بدهد.

سپهبد رزم‌آرا رییس ستاد ارتش ایران از ۱۳۲۵ تا تیرماه ۱۳۲۹ که نخست‌وزیری و ترور او سرآغاز تحولات عمیقی در تاریخ معاصر ایران بود.

دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر ایران در سالهای ۱۳۳۰، ۱۳۳۱ و شش ماه اول ۱۳۳۲. مصدق به خاطر سوابق مشروطه‌خواهی ایل بختیاری نظر مساعدی به سرهنگ تیمور بختیار داشت و او را مأمور ختم غائله و شورش عمویش ابوالقاسم خان بختیار کرد.

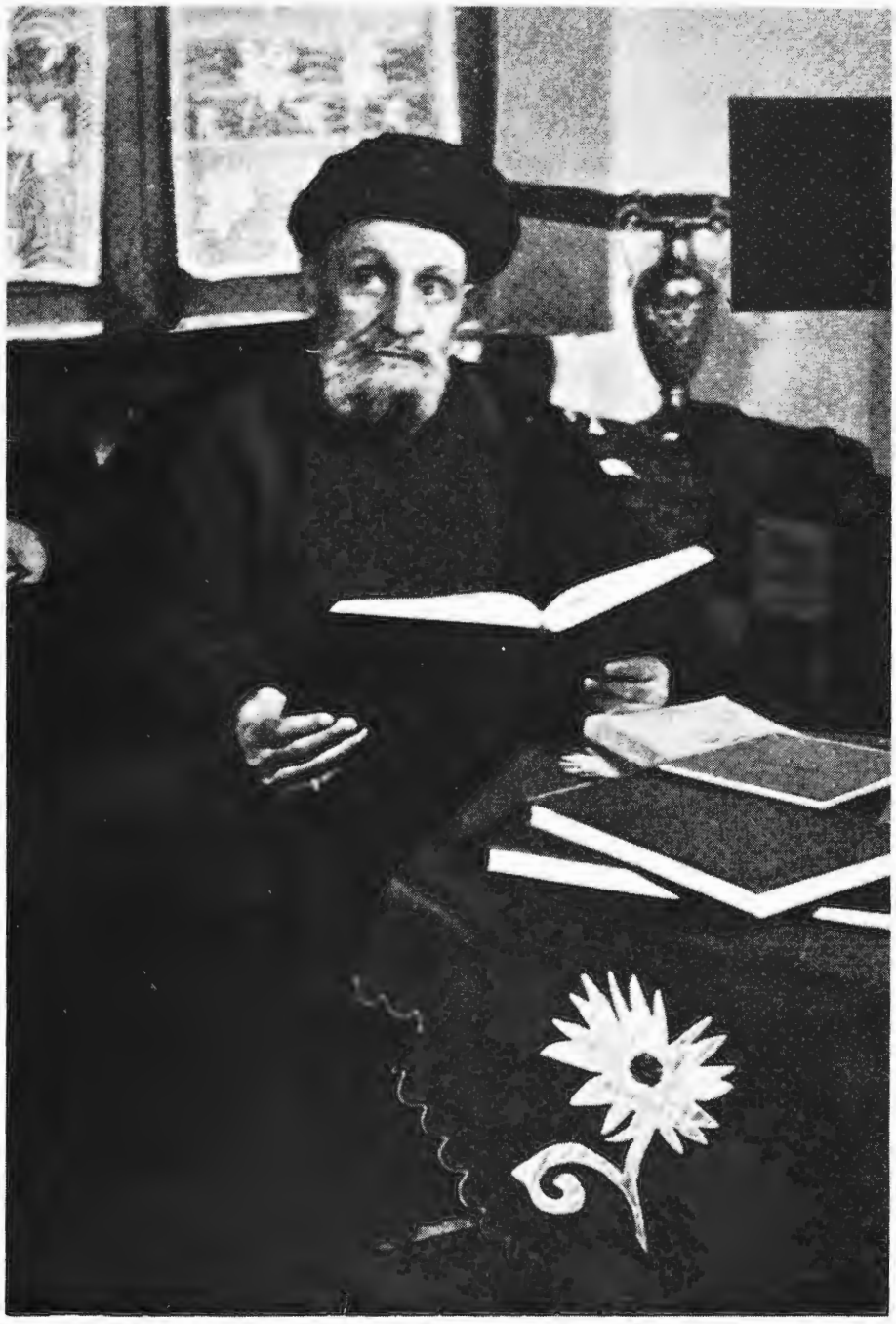

آیت‌الله کاشانی رهبر مذهبی مقتدر سالهای جنبش ملی کردن نفت

دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه کابینه دکتر مصدق، بختیار برای ترساندن او، هنگام دستگیرشدنش با کلت گلوله‌ای به سوی دیوار بالای سر او شلیک کرد.

دکتر محمد مصدق

بختیار سرهنگ و فرماندهٔ تیپ مورد اعتماد او تیپ سوم کوهستانی بود و بعد از ۲۸ مرداد یکی از کارمندان دادگاه نظامی بدوی بود که مصدق در آن محاکمه می‌شد.

صحنه‌ای از حوادث روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲
تحول سریع اوضاع در تهران باعث شد که پیش از ورود تیپ مستقل کوهستانی کرمانشاه به فرماندهی سرهنگ تیمور بختیار اوضاع به نفع شاه دگرگون شود.

کریم‌پور شیرازی مدیر روزنامه تندرو شورش مخالف دربار و طرفدار دولت دکتر مصدق که چندی پس از ۲۸ مرداد دستگیر شد و در زندان لشکر ۲ زرهی در اثر حریق سوخت. دولت زاهدی مرگ او را ناشی از حادثه جلوه داد ولی بعدها گفته شد که وی را به دستور بختیار عمداً سوزاندند. یک نویسنده خارجی پس از این واقعه به بختیار لقب «زغال‌ساز» داد

بختیار در ماههای اول پس از ۲۸ مرداد در یک جشن نظامی در کنار سپهبد هدایت وزیر جنگ و سرلشکر نادر بـاتمانقلیچ رییس ستاد ارتش

سرتیپ تیمور بختیار فرمانده لشکر دو زرهی و فرماندار نظامی تهران

ثریا اسفندیاری بختیاری دخترعموی تیمور بختیار از بهمن ۱۳۲۹ تـا اسـفند ۱۳۳٦ همسر شاه و ملکه ایران بود و بختیار زیر چتر حمایت او قرار داشت. البته پس از رفتن وی نیز تا مدتی همچنان نفوذ و اعتبار خود را در نزد شاه حفظ کرده بود.

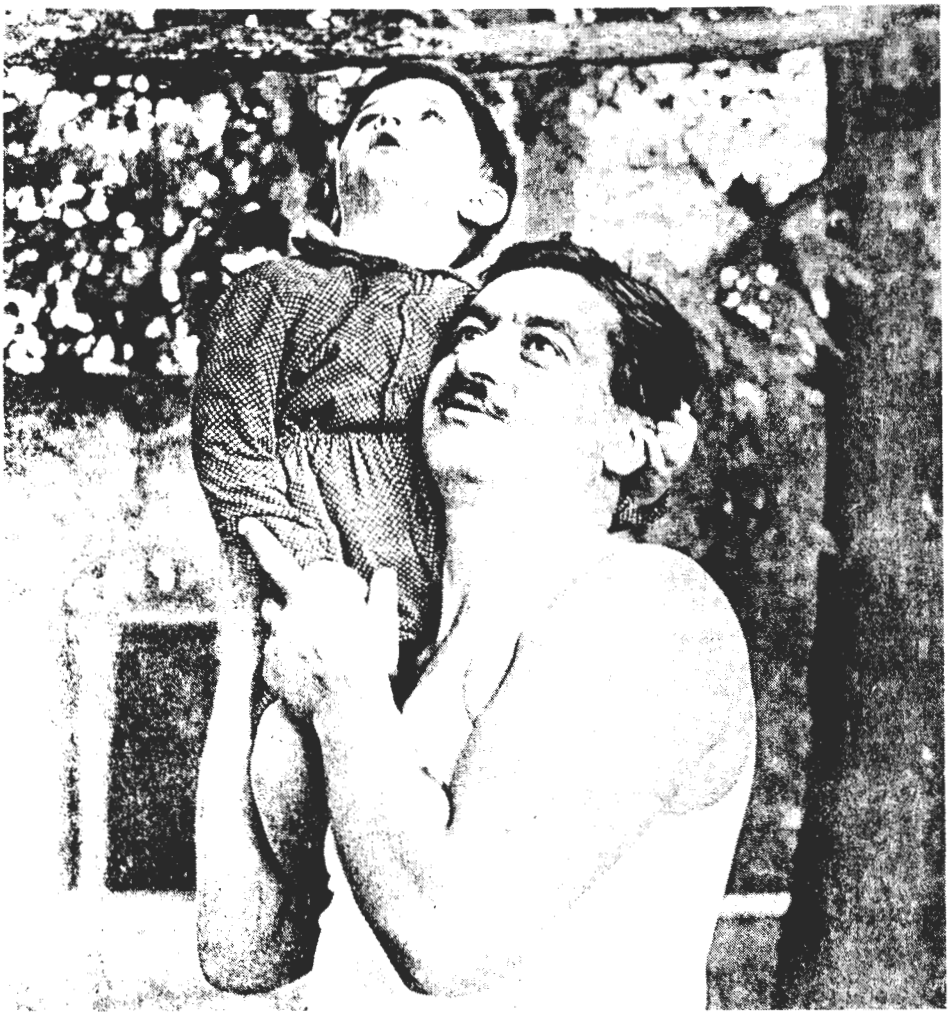

بختیار در تابستان سال ۱۳۳۳ در اوج قدرت. بختیار فرزندی را که از همسر اولش خانم ایران ظفر دارد، بر شانه گذارده است. این عکس روی جلد مجله هفتگی معروف تهران مصوّر به چاپ رسیده و از کارهای علی خادم عکاس معروف مطبوعات می‌باشد. رپرتاژ پرآب و تابی از او در یک شماره مجله همراه با این عکسها به چاپ رسیده است. بختیار مدتی بعد زن زیبای سرهنگ یمنی موسوم به قدرت خانم روشن را به زنی گرفت و از او نیز صاحب چند فرزند شد. بختیار یمنی را سوار هواپیما کرد و به زور از ایران به خارج فرستاد. قدرت خانم روشن تا پایان عمر بختیار با او بود. بختیار ضمنا از همان دوران روابط عاشقانه خود را با خانم ش. (نازنین در این کتاب) آغاز کرد و او را هم از شوهرش جدا ساخت.

سپهبد تیمور بختیار در اوج اقتدار و شهرت

سرلشکر محمد ولی قرنی معاون ستاد ارتش و رییس رکن دوم ستاد، او در سال ۱۳۳۲ در درجه سرهنگ تمامی در رشت به نفع شاه به مخالفان مصدق پیوست، برکنار و زندانی شد. پس از ۲۸ مرداد سرتیپ و رییس رکن ۲ ستاد شد. در سال ۱۳۳۵ به تدریج از رژیم شاه دلزده شد. در رأس جنبشی قرار گرفت که قرار بود با کمک آمریکایی‌ها دست به یک کودتای آرام بزند و دکتر اقبال نخست‌وزیر را برکنار کند اما شاه در مقام خود باقی می‌ماند و فقط قرار بود اختیارات او محدود شود. اما راز قَرَنی به وسیله انگلیسی‌ها برملا شد و بنابراین محاکمه و از ارتش اخراج و به سه سال زندان محکوم شد. پس از آزاد شدن از آزاد شدن هم تحت نظر بود. پس از به پیروزی رسیدن انقلاب اسلامی رییس ستاد کل ارتش شد ولی به زودی برکنار گردید. یک ماه پس از برکناری در خانه خود به وسیله گروهی که خویش را فرقان می‌خواندند ترور شد و به قتل رسید.

بختیار در میان نوری‌السعید نخست‌وزیر فدراسیون عربی متشکل از دو کشور پادشاهی عراق و اردن هاشمی و دکتر علی قلی اردلان وزیر امور خارجه ایران در سال ۱۳۳۵ ایستاده است.

ملک فیصل دوم پادشاه عراق که قرار بود داماد شاه ایران شود و با شهناز پهلوی ازدواج کند. اما به دلیل آنکه شهناز از او خوشش نمی‌آمد فیصل با پرنسس ترک فضیلة از بازماندگان خاندان آل عثمان نامزد شد.

نوری‌السعید نخست‌وزیر عراق (فدراسیون عربی = اتحادالعربی عراق و اردن) و آس قدیمی بریتانیا در خاورمیانه.

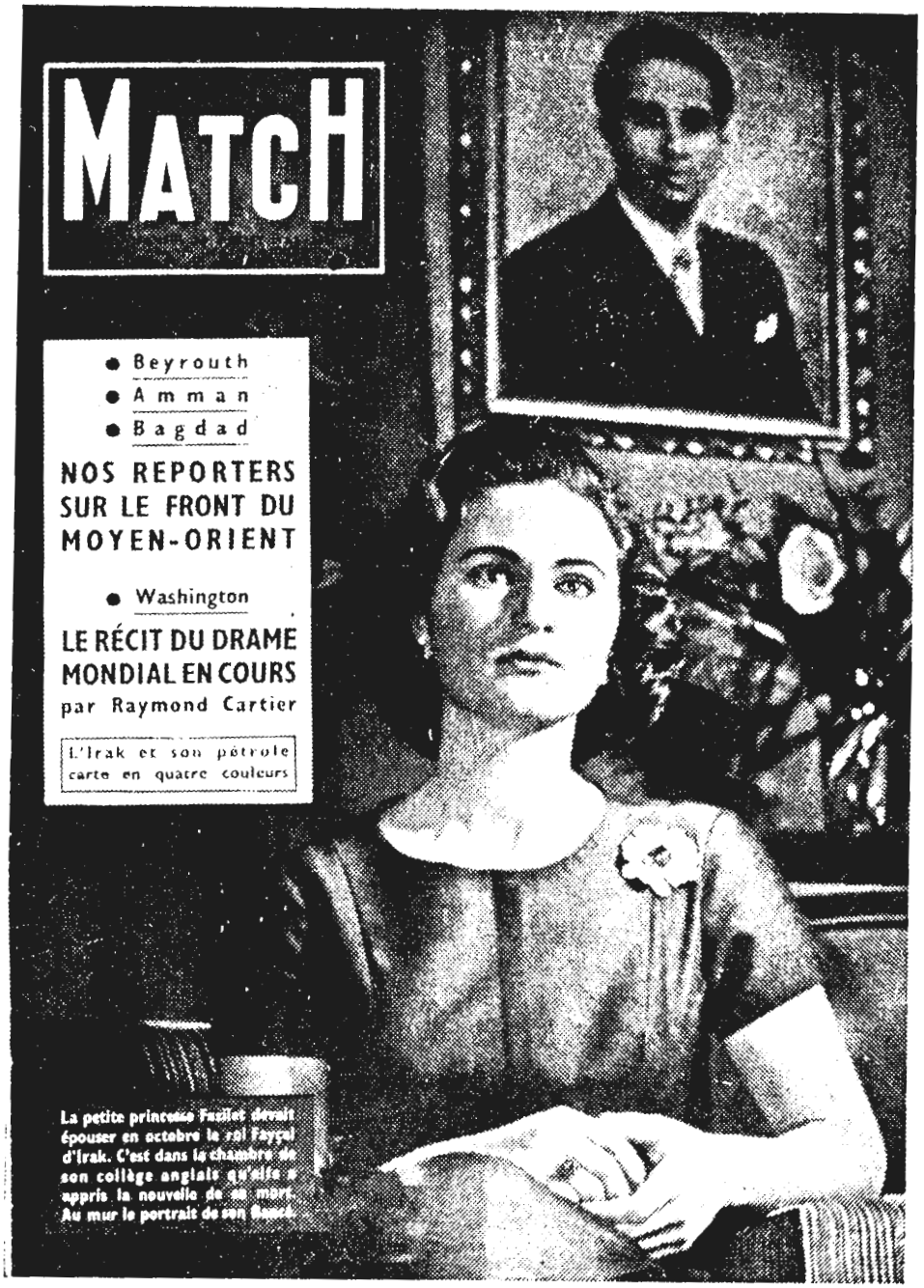

پرنسس فضیلة نامزد پادشاه عراق ملک فیصل دوم

ثریا با خروج خود از دربار ایران گرچه نفوذ و اعتبار و قدرت بختیاری‌ها را در دربار پهلوی کاهش نداد، اما باندهای جدیدی وارد دربار شدند که بختیار احساس می‌کرد دیگر آن نفوذ و قدرت پیشین و بخصوص نزدیکی به خلوت شاه را از طریق دخترعمویش که همه خواست‌های او را به شاه منتقل می‌کرد، ندارد.

کودتای روز ۲۳ تیر ۳۳۷ برابر با ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ عراق به رهبری سرتیپ عبدالکریم قاسم و عبدالسلام عارف، ناصری‌ها و کمونیست‌ها را که مخالف رژیم ایران بودند، در عراق بر سر کار آورد و عده‌ای از رهبران حزب توده از شوروی و اروپای شرقی به عراق رفتند. این عکس قاسم و محافظ او را نشان می‌دهد. قاسم از آغاز حکومت رویه‌ای خلاف غرب اتخاذ کرد و به شاه ایران نیز از طریق رسانه‌های گروهی حملاتی می‌نمود.

نایب‌السلطنه و ولیعهد عراق شاهزاده امیر عبدالاله دایی ملک فیصل که در جریان کودتای ۱۴ ژوییه ۱۹۵۸ کودتاچیان پس از تیرباران وی، بدن بی‌جان او را با ساطور قطعه قطعه کردند و از بالکن وزارت دفاع عراق در کنار دجله آویختند.

کشتار خاندان سلطنتی عراق، پس از کودتای ۱۴ ژوییه ۱۹۵۸. کودتاچیان پرنس عبدالاله نایب‌السلطنه، ولیعهد و دایی ملک فیصل را مثله کرده از بالکن وزارت دفاع عراق در بغداد آویختند. این کشتار وحشت زیادی در هیأت حاکمهٔ ایران ایجاد کرد.

جنازه مُثله شده نوری‌السعید نخست‌وزیر فدراسیون عربی (متشکل از عراق و اردن) و کهنه دولتمرد عراقی که در تمام عمرش به انگلستان وفادار بود، پس از کودتا در خیابانهای بغداد کشیده می‌شود.

عبدالکریم قاسم روز پس از کودتا در کنار مستحفظ خود که بعدا او نیز به اتفاق قاسم در کودتای عبدالسلام عارف دستگیر و تیرباران شد.

پرنسس فضیلة نامزد پادشاه مقتول عراق در مرگ او لباس سیاه پوشیده است.

بختیار در درجه سرلشکری و ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور که توأما مقام معاونت نخست‌وزیر را نیز به همراه داشته است. وی در سال ۱۳۳۲ سرتیپ، در سال ۱۳۳۶ سرلشکر و در سال ۱۳۳۸ سپهبد شد.

سید جعفر بهبهانی پسر آیت‌الله سید محمد بهبهانی از نمایندگان متنفذ مجلس شورای ملی که به تدریج در زمره منتقدین درآمد و در دوران نخست‌وزیری علاء انتقاداتی از ساواک و تیمور بختیار می‌کرد.

شاه و عروس جدیدش فرح پهلوی
با آمدن فرح و باند او، قدرت تیمور بختیار در درون کاخهای سلطنتی روی به کاهش گذاشت دیگر ثریا نبود که میان او و شاه میانجیگری کند.

روابط ایران و انگلیس پس از ۲۸ مرداد تجدید شد و انگلستان هم مانند آمریکا در راه‌انـدازی سـاواک کمک‌هایی کرد. بختیار چند نوبت به انگلستان سفر کرد و مورد استقبال مقامات Mi5 و Mi6 یعنی ادارات ضدجاسوسی و جاسوسی انگلستان قرار گرفت. در این تصویر ملکه انگلستان الیزابت که در زمستان ۱۳۳۹ به ایران سفر کرد، در کنار شاه دیده می‌شود.

سلیمان بهبودی یکی از بانفوذترین مباشران دربار که نفوذ او در شاه از هر وزیری بیشتر بود. اما در سال ۱۳۴۳ شاه اعتماد خود را نسبت به او از دست داد و وی را بازنشسته کرد. زیرا به شاه توصیه می‌کرد با روحانیون کنار بیاید.

سرلشکر بختیار معاون نخست‌وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور. وی قبلاً فرماندار نظامی شهرستان تهران و حومه، فرمانده لشکر دوم زرهی مرکز، فرماندار کل راه‌آهن سرتاسری کشور و آجودان مخصوص شاه بود.

مهندس شریف امامی فراماسون معروف و جانشین اقبال هم ناچار وجود بختیار را تحمل می‌کرد.

پرزیدنت کندی، ریاست جمهوری آمریکا در سالهای ۶۱، ۶۲ و ۶۳ که سپهبد بختیار را پذیرفت و طرحهای او را شنید، اما تصمیم به اجرای آن نگرفت.
بختیار پس از دیدار با کندی که خبر مذاکرات او به تهران رسید، به سرعت از چشم شاه افتاد و ۱۰ روز پس از مراجعتش به ایران از مقام ریاست ساواک برکنار شد.

کندی و معاون او جانسون با دقت سخنان سپهبد بختیار راگوش می‌دادند.

بختیار در لباس غیرنظامی در اوج قدرت و در آخرین سال بر سر کار بودن ده روز پس از بازگشت از آمریکا برکنار شد، اما بازنشسته نشد و باورش شده بود که قرار است نخست‌وزیر بعدی ایران شود.

سرلشکر حسن پاکروان یکی از دو معاون بختیار که پس از او رییس ساواک شد. پاکروان طبیعت و اخلاقی مخالف بختیار داشت.

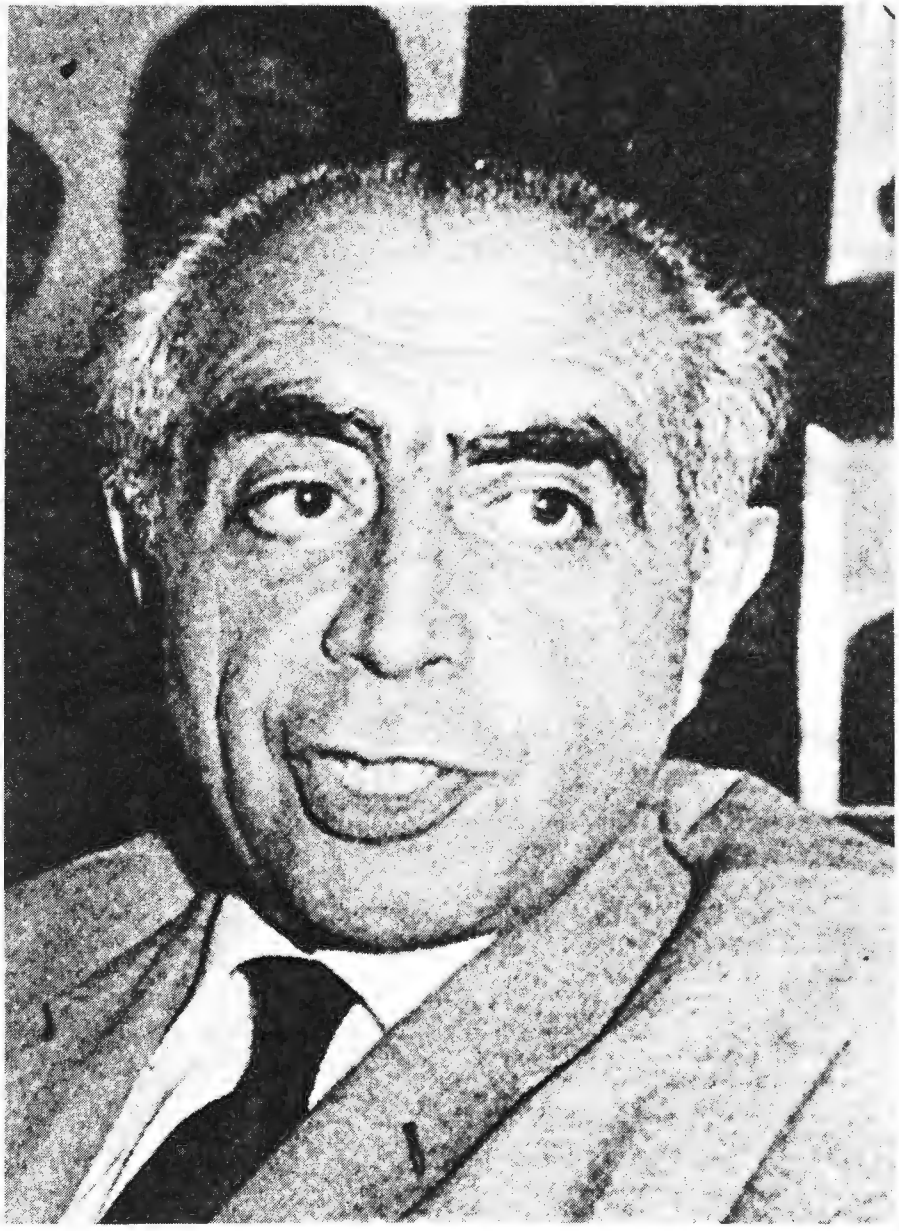

دکتر علی امینی که باعث شد بختیار از ایران تبعید شود.

نطق شاه در شهر قم پس از بروز اختلاف با مراجع تقلید این سخنرانی به زیان او تمام شد.

تهران یک روز پس از روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

جمال عبدالناصر رهبر مصر که بختیار با او ملاقات کرد.

تیمسار سرلشکر مقربی که از سال ۱۳۲۷ به حزب توده پیوسته، عضو سازمان نظامی شده، در سال ۱۳۳۳ نامش در فهرست افسران به دست نیامده. در سال ۱۳۴۳ مجددا کا.گ.ب به سراغ او آمده و در واشنگتن او را به استخدام درآورده بود. او تا سال ۱۳۵۶ برای شوروی جاسوسی می‌کرد و در زمستان ۱۳۵۶ شناسایی و اعدام شد.

سرلشکر مقربی (با نام رمزی توروس) در دادگاه نظامی ارتش

دادگاه نظامی ارتش به اتهام سرلشکر مقربی رسیدگی می‌کند. او مقالاتی در تحسین سیاست شاه در ماهنامه ارتش می‌نوشت اما تمام اطلاعات موردنظر شورویها را در اختیارشان می‌گذاشت.

منظره عمومی از برلین شرقی و دیوارهای آن پیش از ویران شدن. از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۹۰ دیوار معروف برلین برپا بود.

پرزیدنت کندی از دیوار برلین دیدن می‌کند. ویلی برانت شهردار برلین غربی همراه اوست.
بختیار هشت سال پس از دیدار با کندی و گفت و گو دربارهٔ خطرات کمونیسم از دیوار برلین شرقی گذشت و با مقامات جمهوری آلمان شرقی برای همکاری در سرنگونی رژیم شاه به گفت و گو نشست.

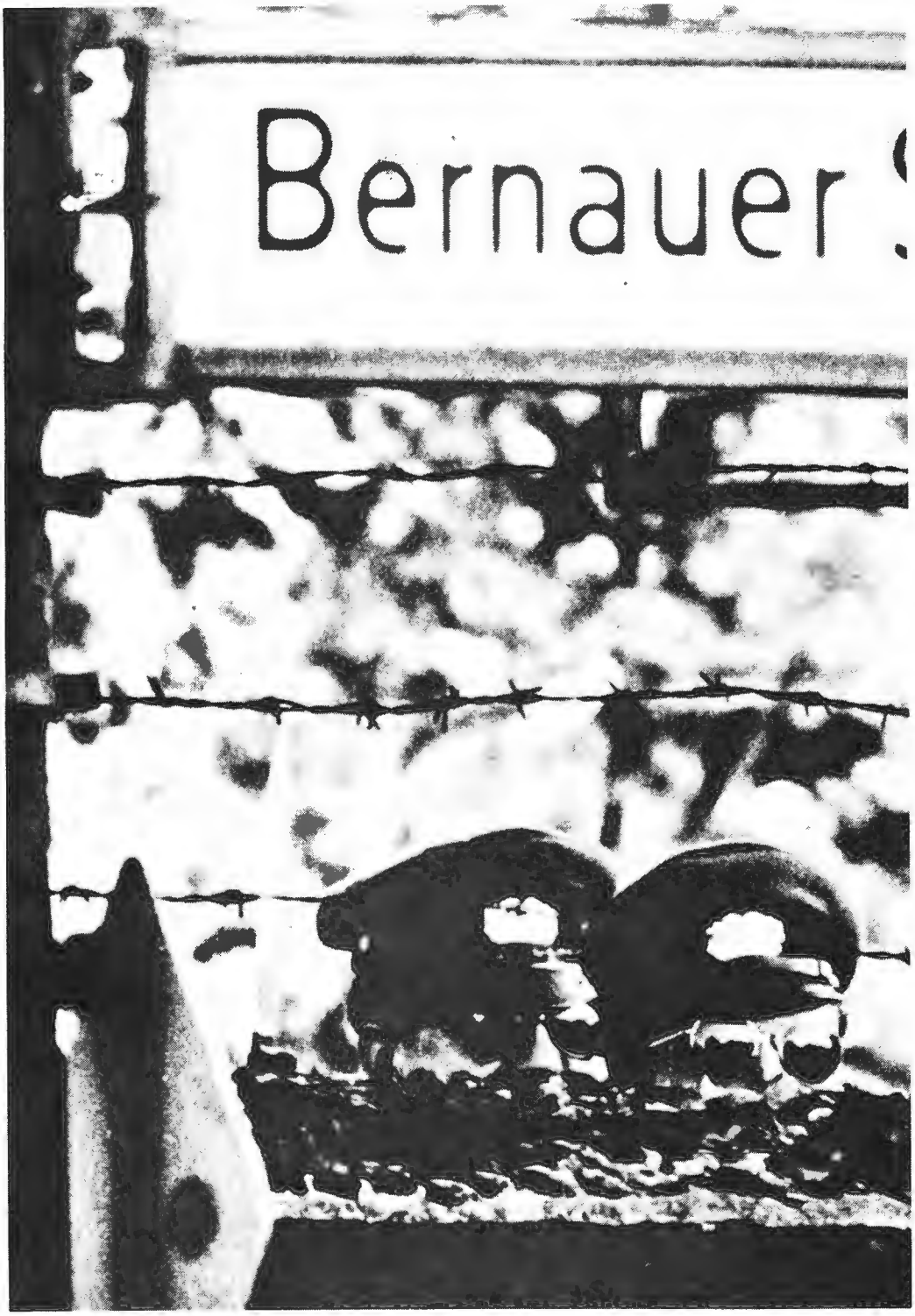

دیده‌بانان پلیس امنیتی برلین شرقی هر کس را که به دیوار نزدیک می‌شد زیر نظر داشتند.

این بود سرنوشت کسانی که می‌خواستند از دیوار برلین بگذرند و به برلین غربی پناه ببرند.

به جای بختیار و طرحهای او. آمریکایی‌ها، گروه آمریکو فیل و سرسپرده مترقی متشکل از منصور و هویدا و همگنان آنها را در سر کار آوردند. ولی در بهمن ۱۳۴۳ منصور به ضرب گلوله محمد بخارایی از اعضای جمعیت مؤتلفه اسلامی به قتل رسید. این تصویر مراسم تدفین منصور را نشان می‌دهد.

ارتشبد خاتمی نیز مانند بختیار از افسران بعد از ۲۸ مرداد بود که مورد توجه و حمایت شاه قرار گرفت و آمریکایی‌ها در نظر داشتند همان نقشی را که قرار بود بختیار در سال ۱۳۴۰ ایفا کند، در صورت بروز حادثه‌ای برای شاه در سالهای دهه پنجاه به عهده او بگذارند. اما مرگ نابهنگام خاتمی که هنوز اسرار آن نامکشوف مانده است، این پیش‌بینی را خنثی کرد.

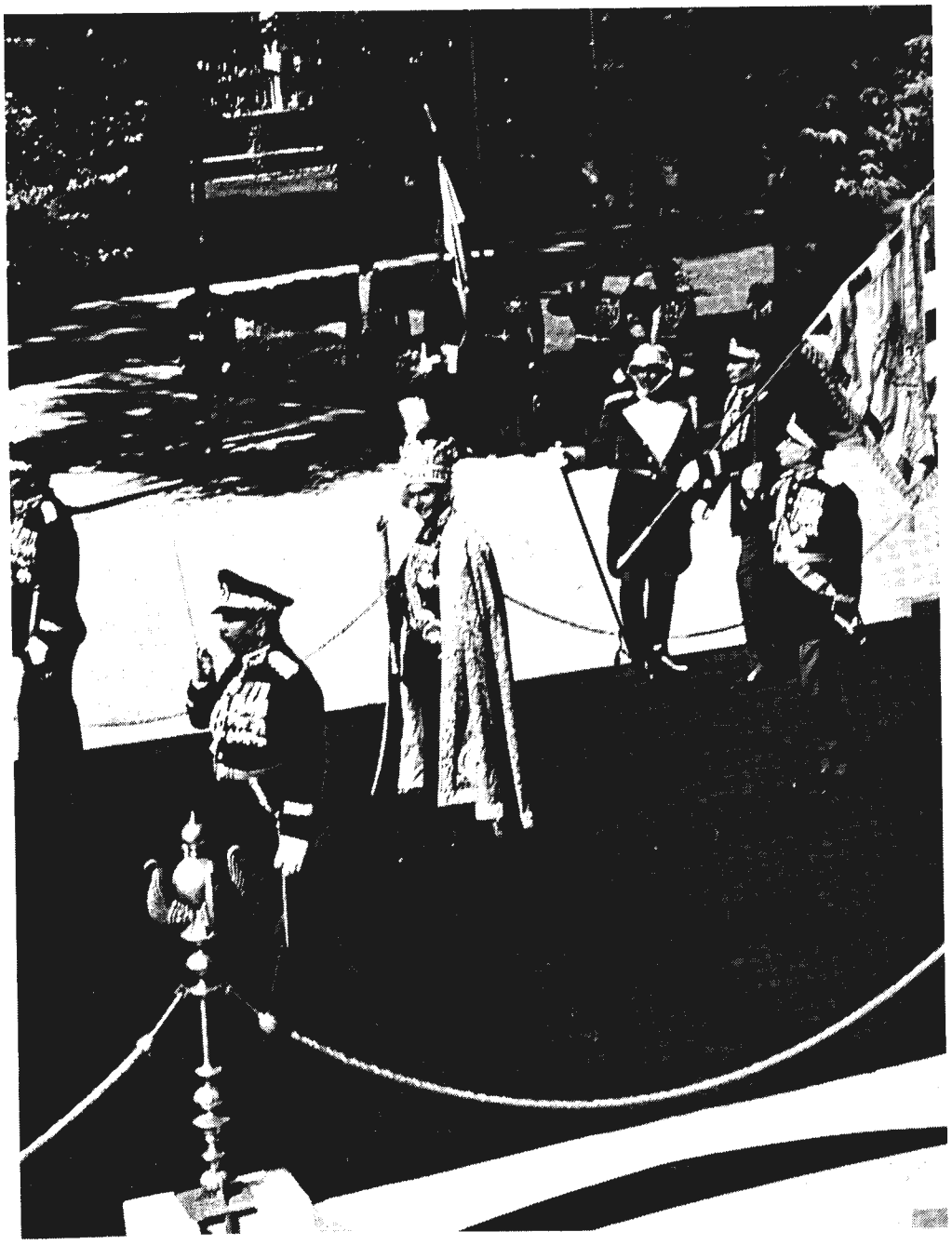

مراسم تاجگذاری شاه در آبانماه ۱۳۴۶ که تازه فعالیتهای بختیار علیه شاه آغاز شده بود.

والتر اولبریخت رهبر آلمان شرقی در یکی از مراسم سخنرانی حزبی

مردان و دختران جوان عضو سازمان جوانان دمکراتیک جمهوری دمکراتیک آلمان *اوستاشی* (سازمان امنیت آلمان شرقی) شکارهای خود را از بین زیباترین دختران آلمان شرقی برای به دام انداختن دیگران برمی‌گزید.

امیر عباس هویدا از دوستان دوران نوجوانی تیمور بختیار بود و او با نوشتن نامه‌ای به هویدا سعی داشت کاری کند که دولت کاخ او در مجاورت سعدآباد را خریداری کند

رادمنش دست بختیار راکه به سوی حزب توده دراز شده بود فشرد. رادمنش اعتماد زیادی به عباس شهریار اسلامی داشت.

ایرج اسکندری از رهبران تبعیدی حزب توده در اروپا

فریدون کشاورز از رهبران کنار گرفته حزب توده در اروپا ـ کشاورز پس از کودتای ۲۳ تیرماه ۱۳۳۷ در عراق، به بغداد رفت و بخش فارسی رادیو بغداد زیر نظر او بود

صدام حسین نایب رییس شورای فرماندهی انقلاب عراق و مغز متفکر رژیم بعث. صدام حسین از بـختیار استقبال کرد و به او اختیارات تام داد.

آخرین عکسی که از بختیار موجود است. دکتر زندنیا پس از مدتی زندانی شدن در لبنان آزاد شد. اظهار ندامت کرد، به ایران بازگشت و به مقامات مهمی رسید. او یکی دو سال پیش فوت کرد.

در زمان ریاست ساواک ارتشبد نصیری بود که طرح قتل بختیار دوست قدیمی نصیری ریخته و اجرا شد. نصیری کشتن بختیار را از افتخارات خود می‌شمرد.

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

داریوش فروهر، رهبر حزب ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم که تیمور بختیار طی نامه‌ای از او و دکتر منشی‌زاده رهبر سابق حزب سومکا دعوت کرده بود به بغداد بیایند و به جنبش او علیه رژیم شاه بپیوندند.